زینت المجالس



بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

زینة‌المجالس چنانچه از نامش پیداست کتابی‌است تاریخی که درموضوعات متنوعه برشتهٔ تالیف در آمده ومؤلف آن مجد الدین محمدبن ابیطالب الحسینی الحائری‌ازدانشمندان‌عصرصفویه ؛ این کتاب‌را درنه جزء وهرجزء‌را در ده فصل ترتیب داده ولی دوفصل از آخرجزء نهم‌را گویاموفق باتمام آن‌نشده یابعللی‌غیر معلوم بنام‌مؤلف جزء کتاب نیامده است .

چنانکه درچندین چاپ که ازاین کتاب بنظررسیده ، نساخ در اواخر فصل هشتم متذکر این معنی‌شده‌اند وسپس‌فصل نهم‌ودهم‌را زیرعنوان (ملحقات) بآن افزوده واشاره نکرده‌اند که نویسنده واضافه کننده این‌دوفصل کیست ولی این‌دو فصل طبق‌همان عنوان وترتیبی که مؤلف دراول جزءنهم مقرر کرده باتمام رسیده است .

این کتاب دفعات متعددی چاپ‌شده که خود حاکی ازمورد علاقه بودن آن برای‌عموم است اکنون معرفی آقای خانبابا بامشاررا که‌چاپهای متعدد آنرا دیده‌اند‌دراینجااز کتاب(فهرست کتب چاپی) ایشان نقل‌میکنیم «زینة‌المجالس سید مجدالدین محمدبن‌ابی‌طالب‌حسینی‌حائری‌متخلص‌بمجدی‌تاریخ‌تالیف۱۰۰۴قمری
طهران ۱۲۶۲ ق ، سنگی ، خط حبیب‌الله افشار قزوینی

« ۱۲۷۶ ق خط محسن بن‌حبیب‌الله جرد‌قانی رحلی .

« ۱۲۶۹ ق رحلی بدون‌شماره‌صفحه .

« اخوان کتابچی‌اسلامیه ۱۳۵۹ ق ، رحلی ۵۰۵ ص(گویا ۱۳۶۰ ق‌باشد همان نسخه‌ایست که‌برای‌مقابله دراین طبع مورد استفاده قرار گرفت) .

و۱۲۷۰ق و۱۲۶۹ق و۱۲۶۶ق
ایران۱۳۰۹ق‌سنگی۴۸۹صفحه»

باینکه بچندنسخه ازچاپهای متعدد از آن برخوردیم - وبامورد علاقه بودن این کتاب چنانچه رسما کثر نسخه‌های چاپی سنگی بوده همه‌ازهم اقتباس کردمو مغلوط چاپ کرده‌بودند مخصوصا جمله‌های عربی آنها که غالبا غیرخوانا بطبع رسیده بود ولی‌تا آنجا که میسر بود درتصحیح آن کوشش بعمل آمدچنانچه باتطبیق این نسخه باسایر نسخ‌سنگی‌صادق بر مدعی است

مدیر کتابفروشی‌سنائی آقای داودشیرازی که‌ازجوانان فرهنگ‌دوست ایران‌و ناشر آثار بزرگان‌و‌ازخدمتگذاران‌عالم‌علم‌وادب‌است‌این کتاب‌نفیس‌راازحالت اولیه خارج‌وباچاپ واسلوبی‌زیبا بپژوهندگان‌دانش‌بارمغان میفرستد احمد احمدی

اردیبهشت ۱۳۴۲

فهرست کتاب زینة المجالس



جزء اول - مشتمل بر ده فصل

عنوان | صفحه

جزو دوم - مشتمل بر ده فصل

جزء سوم - مشتمل بر ده فصل

عنوان | صفحه

جزء هفتم ـ مشتمل بر ده فصل

جزء هشتم ـ مشتمل بر ده فصل

عنوان	صفحه
فصل پنجم در بیان فرج بعد الشده	۷۰۰
« ششم در ذکر مردمیکه بدست قطاع الطریق گرفتار شده اند	۷۰۵
« هفتم در ذکر مبتلایان بچنگ سباع ضاره	۷۰۹
« هشتم در ذکر مبتلایان ببلای عشق	۷۱۶
« نهم در ذکر جماعتی که درورطه هلاك افتاده وخلاص شدند	۷۴۳
« دهم در عجایب قضا وغرایب قدر	۷۵۰

جزء نهم - مشتمل بر ده فصل

فصل دهم - ذکر سلطنت صفویه

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنای نا متناهی وحمد نا محصور بر آن سزاست که شد هر دو کون از او معمور
بصد زبان اگرش سالها بگوئی حمد بقدر عشر عشیری نباشدت مقدور

آراستگی آرایش فهرست فتح مودات علوی و پیراستگی و نمایش دیباچه کتب مخلوقات سفلی حمد و ثنای مالك الملکیست که عرصهٔ کاینات را بکمر عقول و نفوس بسمع نمود و گوش و گردن روزگار را بدور ثوابت و سیار زیب و زینت افزود عالم موالید برخوان احسان او نوالدایست وفلك اندر بحر زخارش پیاله: شعر ـ روی زمین گوشهٔ از خوان اوست ✿ نعمت اوتوشهٔ ازخوان اوست ✿ متکلمی که مسبحان ملاء اعلی و معتکفان سرادق بالااز ستایش ذات او عاجز و بیجانند قدیمیکه ساکنان مجامع قدس نسبت بقدم دانش او طفل شیرخواره اند فیاضی که مقیمان صوامع در اشتیاق جمالش دل بصد پاره اند شعر ـ آنکه داند زخاك تن کردن ✿ بادر ادفتر سخن کردن ✿ اختیار ـ آفرین نیك و بد اوست ✿ خالق خلق و مایهٔ خرد اوست ✿ وصلوات تحیات و تسلیمات فایحات که از رایحهٔ آن مشك ختا دریوزه نماید بر مرقد منور و مشهد معطر سید انبیاو سرور اصفیا تختگاه رسالت و آفتاب آسمان نبوت و خلافت مصطفی مجتبی مقتدای راهنما محمد سید الکونین والثقلین ✿ والفریقین من عرب و من عجم ـ و بر آل و اولاد و عشیرت و احباب واصحاب او باد و بعد چنین گویدرا وی اینحکایت پرا کنده و ناقل اینروایات فریبنده اقل عباد الله مجد الدین محمد الحسینی المتخلص بمجدی که مدتی درخاطر این فقیر عدیم الاستطاعه میگشت که نسخهٔ در باب حکایات گذشتگان فراهم آورد و ورقی چند از احوال پیشینیان و لطایف مقالات و غرایب حالات ایشان در سلك تحریر کشد لیکن بواسطهٔ موانع متنوع از نوایب روزگار و صوارف لیل و نهار اینمعنی درحیز تعویق افتاد تا در این ایام که داخل شهور سنهٔ اربع و الف هجریست بعضی از یاران اهل را که بمطالعهٔ کتب و تواریخ متفرق و پراکنده استدر صفحهٔ

چند جمع کرده شود (کذا) دور نیست که مقبول قلوب و مطبوع طبایع گردد در این باب مبالغه و الحاح فرمودند اگرچه درین تصانیف و تصنیف را در جز زیاده از پایهٔ خود میدانست و پایهٔ از مرتبهٔ خویش میدید لیکن رد التماس عزیزان بغایت صعب و دشوار مینمود لهذا استدعای استعانت و توفیق او از بارگاه خداوندی انبازو رفیق نموده از کتاب جامع الحکایات که مؤلف محمد العوفیست و نزهة القلوب که مصنف حمدالله المستوفی القزوینی است و تاریخ حبیب السیر که تصنیف غیاث الدین بن الهام که مشهور بخواندمیر است و کتاب روضة الصفا که تصنیف و تالیف اکابر فی العالم محمد بن خواندشاه البلخی که مشهور بخواند میراست و کشف الغمه علی بن عیسی و تاریخ ابوحنیفه دینوری و ابن خلکان و بهجة المناهج حسن بن حسن سبزواری و نگارستان قاضی احمد غفاری و عجایب المخلوقات و فرج بعد الشدهٔ ابومحسن و تاریخ یافعی و تاریخ حافظ ابرو و ازدیگر کتب اخبارو تواریخ که ذکر آن موجب تطویلست سخنان دلپذیرو حکایات بی نظیر درسلك تنظیم و تحریر کشیده و تغییر الفاظ و عبارات نمود تامیان این نسخه فرقی و قوع انجامد و این کتاب مشتمل بر نه جزو است و هر جزوی از آن ده فصل رجاء واثق و وثوق صادق که مستعدان روزگار و مستحفظان سیر و آثار اگر بر سهوی و خطائی واقف گردند آنرا بر پریشانی مآل و پراکندگی احوال شکسته فرمایند و دامن عفوو اغماض بر آن پوشند غلط گفتم بقلم کرم در اصلاح کوشند و این اوراق بزینة المجالس موسوم گردید و من الله الاعانة و التوفیق **جزو اول** و آن مشتمل بر ده فصلست **فصل اول** در بیان معرفت پروردگار **فصل دویم** در بیان معجزات انبیا **فصل سیم** در بیان کرامات اولیاو مقامات اصفیا **فصل چهارم** در ذکر ملوك عجم و سلاطین ماتقدم **فصل پنجم** در تاریخ خلفاو مآثر ایشان **فصل ششم** در بیان احوال پادشاهان اسلام که معاصر عباسیان بوده اند **فصل هفتم** در خاصیت عدالت **فصل هشتم** در سیرتهای ملوك و اخلاق سلاطین ماضی رحمهم الله **فصل نهم** در لطایف و ظرایف سخنان اهل زمان **فصل دهم** در معرفت آفریدگار تعالی و تقدس ـ بباید دانست که اول چیزیکه بر بنده مکلف واجبست معرفت آفریدگار است که خلعت خلقت در بر موجوات انداخته و بقدرت کامله و حکمت شامله اسباب معاش و معاد ایشانرا کماینبغی ساخته و مکونات بالاو پستی بر وجود و هستی او گواهی دهند شعر برك درختان سبز در نظر هوشیار ٭هر

ورقی دفتریست معرفت کردگار ـ واززمان بعثت وخلافت آدم صفی تاهنگام نبوت ورسالت ادریس(ع) اکثر اولاد آدم بر جاده مستقیم خدا پرستی ثابت بودند وچون حضرت ادریس(ع) ازاین خاکدان محنت بفضای جنت خرامیدو ازاین خارستان خاك بنگارستان افلاك بر آمد جماعتی ازملازمان خدمت که بمجاورت او مؤانست داشتند چون ازصحبت آنحضرت بازماندند شب وروز ازمهاجرت آن پیغمبر عالیمقدار مانند ابر بهار میخروشیدندودرمفارقت او عنان اختیار وشکیبائی ازدست داده در گریه و زاری میکوشیدند درین اثنا ابلیس علیه اللعنه که مدرس مدرسهٔ تلبیس است خود را بصورت استادی ماهر بایشان نموده گفت چون اینهمه محنت شما بواسطهٔ ادریس است اگر فرمائیدمن ازسنك صورتی پردازم مانند ادریس چنانکه بیننده در گمان افتد که مگر اوازعالم بالامعاودت نموده است ـ شعر: گر آن صورت که صورتگر نگارد نشاندار دولیکن جان ندارد ـ مرا صورتگری آموختندو قبای جان جای دیگر دوختند وشما بدیدار آنصورت مؤانست جوئید ایشان اورا استحسان نمودندوا بلیس چند صورت تراشیده آنجماعت آن تصاویررا در محراب عبادت خود نهادند وچون دور آنجماعت بگذشت نوبت باولاد ایشان رسید درتعظیم آنها افزودند چون چند بطن بگذشت شیطان ایشانرا وسوسه نمود که این بتان مسجود ومعبود آباءواجداد شما بوده اندآنجماعت بعبادت آن تماثیل اشتغال نموده رسم مذموم بت پرستی درجهان شیوع یافت. بدانکه برهستی واجب الوجود دلایل بسیاروشواهد بیشمار استو درین نسخه چنددلیل مذکورمیگردد: اگر فرض کنیم که واجب الوجود نباشد لازم میآید که سلسلهٔ ممکنات بی آنکه مؤثری درایشان ازخارج اثر کند موجود شوند واین معنی بدور وتسلسل منجر میگرددوهردو باطلنداما دور بجهة آنکه اگر ممکناترا درخارج مؤثری نباشد باید که ممکن اول ممکن ثانی را ایجاد نمایدوممکن ثانی ممکن ثالثرا ورابع اول ممکنات را واینمعنی محالست بواسطهٔ آنکه لازم میآید که شیء برموجدخود بسه مرتبه مقدم باشد امادلیل ابطال تسلسل آنچه مشهوراست دلیل تطبیق است وتقریر دلیل آنکه اگرممکناترا فاعل نباشد ازخارج لازم آید که هریك دیگریرا ایجاد نمایندالی غیرالنهایه ووجود غیرمتناهی مترتب درخارج محالست بواسطهٔ آنکه اگر دوسلسله نامتناهی فرض کنیم که دراو اجزای مرتبه موجود باشند

وده عدد از سلسلهٔ مذکور بیندازیم و باسلسلهٔ اول تطبیق کنیم آیا باز این هریك از
آحاد سلسله یکی از سلسلهٔ آحاد اول خواهد بود یا نه اگر باشد لازم آید که جزو و کل
متساوی باشند بجهة آنکه غرض ما آنستکه سلسلهٔ اول از ثانی بده عدد کمتر است و اگر
مساوی باشند از سه شق خالی نیست یا آن نقصان در اول سلسله است و اینمعنی صورت
ندارد بواسطهٔ آنکه هردو سلسله را از مبدء معین باهم تطبیق کرده ایم در وسط سلسله نیز
نقصان گنجایش ندارد زیرا که انقطاع لازم میآید پس معلوم میشود که نقصان در
آخر سلسله است و سلسلهٔ اول از ثانی بعددی چند متناهی زیاده است و زیاده بر متناهی
بقدر متناهی متناهی میباشد **حکایت** یکی از ملاحده از امام بحق ناطق جعفر الصادق
سؤال نمود که بر وجود صانع چه دلیل داری فرمود که هرگز در کشتی نشسته ای گفت
بلی وقتی در کشتی نشسته بودم که ریاح مختلف دریا را بشورانید و زورق از صدمت افواج
امواج شکسته شده من برروی تخته پارهٔ بماندم ناگاه موجی سخت رسیده مرا بساحل
انداخت حضرت فرمود وقتیکه در کشتی بودی اعتماد تو بر کشتی بود و آنساعت که بر تخته
بودی اعتماد تو بر که بود زندیق خاموش شد حضرت فرمود آفریدگار موجود است که
توکل تو در آنساعت بروی بوده است ودر کتاب ادیان العرب آورده اند که عمرو بن
حصین پیش از ادراك سعادت اسلام نزد رسول الله (ص) آمد آنحضرت ازوی پرسید که
اگر در بلائی افتی امید رفع آن از که داری گفت از خدای آسمان رسول فرمود که
چون چنین است باید که مسجود ومعبود تو جز خدای آسمان نباشد عمرو بعد از این
سخن ایمان آورد **حکایت** روزی ابوحنیفه در مسجد نشسته بود جماعتی اززنادقه
بیرون آمدند و قصد هلاك او کردندی گفت ازمن یکمسئله بشنوید بعداز آن اختیار
شما راست گفتند بگوی گفت سفینهٔ دیدم پربار و بی آنکه ملاح اورا محافظت کند بر
روی دریا میرفت تا بمقصد رسید ایشان گفتند محالست که کشتی بیملاح بریك نسق
تواند بود ابوحنیفه گفت سبحان الله چون روا نیست که سفینه بیمدبر و بی حافظ حرکت
بنظام تواند کرد چگونه روا میدارید که سیر افلاك و کواکب و نظام عالم بالا و پستی
بیوجود هستی مدبر دانا ومقتدر توانا بفعل آید ملاحده از این سخن متحیر شده اکثر
اسلام آوردند **حکایت**ـ شافعی را با زندیقی مباحثه افتاد زندیق گفت هرچه در عالم خاك
موجود میشود از طبیعت ارکانست شافعی گفت با آنکه برگ توت همه یکطعم و یکطبع

دارد اگر کرم پیله میخورد ابریشم ازاو متولد میشود واگر زنبور ازاو تغذی مینماید عسل میدهد واگر آهوی تتار میخورد در نهاد او مشك از گر میگردد و اگر گوسفند از آن غذا میسازد سرگین میافکند و کیفیت آن برگ یکیست و خاصیت آن نیز یك چیز است ودر هر بطنی چیز دیگر ازاو حاصل میشود که آن بتقدیر علیم حکیم ومدبر قدیمست حکایت - طبیب مسلمانیرا با ملحدی مناظره روی نمود زندیق بااو گفت تو باری میدانی که مدار کار بر طبایعست گفت مراد و چیز رامراست نمود یکی آنکه نیش و نوش و لطف و قهر در زنبور عسل مجتمع است چنانکه انوری گفته است بیت: آنکه در امعای زنبوری کمال رأفتش ✿ نوشرا با نیش داد از روی صحبت داوری - و طبیعت عسل متضاد نتواند کرد . دویم آنکه هلیله سرد و خشکست واسهال میاورد و کنبرا گرم وتراست واحداث قبض میکند حکایت ازامام جعفر صادق پرسیدند که دلیل هستی مؤثر عالم چیست فرمود اعظم دلایل وجود منست زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنکاه خودرا موجود ساختم که وجود داشتم واین تحصیل حاصلست یا آنکه خودرا موجود ساختم که موجود نبودم واین نیز محالست زیرا که معدوم چیزیرا موجود نتوان کرد پس معلوم شد که هست کرده موجودیم که نیستی بروی راه نیابد - شعر: آنکه تغیر نپذیرد یکیست ✿ و آنکه نمرد است و نمیرد یکیست ✿ نوبتی حضرت رسالت پناه از جبرئیل سؤال نمود که آفتاب بزوال رسیده جواب داد که نه آری آنحضرت ازحقیقت استفسار نمود جبرئیل عرض کرد که از آنوقت که گفتم نه تا زمانیکه گفتم آری آفتاب پانصد ساله راه طی کرده است و چون عاقل در بزرگی اجرام و تاثیر عالم علوی تأمل کند و در سرعت سیر آنها تفکر نماید ظاهر گردد که فاعل آن حکیمیست دانا و قدیمیست توانا که بقدرت کامله و حکمت شامله سیر افلاك وعناصر را بایکدیگر انتظام داده حکایت آورده اند که امام جعفر صادق نزد ابوجعفر منصور نشسته بود مگسان بر ابوجعفر هجوم کرده بودند ابوجعفر منصور به تنك آمده ازحضرت صادق پرسید که یا ابا عبدالله حکمت در آفرینش مگس چیست فرمود تا متکبران وجبارانرا بدان خار و ذلیل نماید حکایت آورده اند که حجاج بن یوسف جمعی ازمردمرا که براو خروج کرده بودند سیاست میکرد ناگاه مؤذن بانك نماز گفت ویکمرد زنده بود حجاج حاجب خود عنبرا گفت اینمردرا محافظت نمای و بامداد اورا حاضر ساز تادر بارهٔ او اجرای سیاست نموده شود

عتبه گوید اورا ازخانهٔ حجاج بیرون آوردم درراه بامن گفت که‌هیچ‌امید چیزی بتو توانداشت گفتم آرزوی‌خودرا بیان نمای شاید توفیق‌رفیق گردد وطریقه خیر مسلوك‌دارم گفت‌والله که‌من‌باهیچ‌مسلمانی‌محاربه‌ننموده‌ام وازینجرم که‌بمن نسبت میکننددورم‌درحق من احسانی فرمائی‌وبگذاری‌تابوثاق‌خودروم وفرزندانرا وداع کرده‌شرط‌وصیت‌بجای‌آورم‌وحقوق‌مستحقانرا کرده‌بامدادبگاه‌نزدتوآیم‌احسانی بموقع‌ولطفی‌بجای‌خودباشدمراازالتماس‌اوخنده‌آمدجواب‌نگفتم‌وی‌باردیگر همان سخن را مکرر ساخت در دل‌من افتاد که او را بگذارم شاید که باز آید یا قضیه او از خاطر حجاج‌محو گردد گفتم‌عهد کن بامداد بازآئی آن‌مرد پیمان‌رابایمان غلاظ تاکید داده من اورا رها کردم و چون ازنظر من غیبت نمود بحال خود باز آمده ازآن کارپشیمان‌شده‌باخود گفتم خویش‌رادرمخاطرهٔ‌عظیم افکندم‌ودرمعرض سخط حجاج درآمدم وبخانه‌رفته‌صورت‌حالرا باعیال تقریر کرده‌مراملامت کردند آنشب درین تفکر مانند مار بر گزیده بر بستر استر است نغنودم وچون طلایع صبح‌صادق ازافق مشرق ظاهر شد آنمرد را دیدم که میآید مرا عجب‌آمده گفتم ایجوانمرد این‌چه اقدامست که نمودی گفت هر کرا سعادت خداوند حاصل شده باشدچون درامری بااو جل جلاله عهد کند در نقض پیمان نکوشد پس او را نزد حجاج برده‌صورت حال‌را تقریر کردم گفت‌بخواهیکه‌اورا بتو بخشم گفتم کرامت امیر راست حجاج او را بمن بخشید من ویرا اطلاقکردم او مرا عذری نخواسته روانشد من‌متأثر شده گفتم مگراینمرد رادیوانگی دریافته روزدیگر بازآمده عذر بسیار وشکر بینهایت تمهید کرد وبر زبان آورد که دیروز بجهة آن ترا ثنا نگفتم وشکر تو بجا نیاوردم تا شکر تو با شکر خداوند عزوعلا مقرون نگردد دیروز باقامت شکرباری مشغول بودم وامروز آمده‌ام تاشکر نیکوکاری بر تو بگذارم

حکایت آورده‌اند که درمصر پادشاهی بود بغایت متکبر وجبار که ببخت آزمای موسوم بود روزی‌جمعی ازتجار نزداو رفته‌تظلم نمودند که در حدود ایندیار فوجی ازدزدان خونخوار برسر راه‌آمده اموال مارا غارت کردند پادشاه‌ازخواص‌تفحص این‌امر نموده گفتند درفلان بیابان حصاریست مستحکم وچهل‌مرد شجاع درآنجا بسر میبرند وسردارایشان‌شخصی‌استسانوح‌نام که‌اسفندیار رابیاد حمله‌چون اسفند

پریشان نشاندومدتیست که اینطایفه در آنحصار ندو پادشاه وزیر را فرمود که با فوجی از سپاه متوجه بآنطرف شده شر دزدانرا دفع نمایدوزیر گفت چنان کنم اگر خدایتعالی نصرت ارزانی فرماید بخت آزمای ازین سخن در خشم شده گفت دوسه نفر دزد بیابانرا چه قدرت باشد که تو اتمام مهام ایشان را بنصرت خدا و ندحواله مینمائی وزیر گفت ای پادشاه نصرت وظفر بکثرت حشم ولشکر نیست بلکه باراده وتقدیر ملك مدبراست بخت آزمای بانك براو زده فرمود تا او را بند کردند و گفت من بروم و ایشانرا بیاورم و سیاست کنم و اگر خدا مرا نصرت ندهد چون بخت آزمای لشکر بدر حصار رسانید سانوح با یاران خود گفت اگر در محاربه تقصیر کنیم بیگمان کشته گردیم صلاح بر آنست که توکل بر عنایت الهی نموده بهیئت اجتماع متوجه خصم گردیم تا اگر کشته گردیم منسوب بتقصیر نباشیم وبیکبار ازحصار بیرون آمده حمله بردند وحشم پادشاه مصر روی بهزیمت نهادند هرچند که بخت آزمای نعره زد که شرم ندارید که ازپیش دزدی چند میگریزید بسخن او التفات نکردند ناچار او نیز روی در بیابان نهاده در دامن کوهی بصومعه ای رسید باستغفار مشغول شدو گفت الهی دانستم که باعون و نصرت تو موران برشیران نرغالب آیندو بیمعاونت تو شیران زبون مورانند وبعد از چهلروز که ناله وزاری نمود آوازی شنید که توبهٔ تومقبول شدبر سرملك خودرو ودر آن ایام سانوح مالك مصر را در تصرف آورده بودبا فوجی از عساکر بطلب بخت آزمای میرفت در این اثنا بخت آزمای اورا پیش آمد چون امراء وسپاه پادشاه خودرا دیدند بیتوقف همه پیاده شدند وخدمت کردند سانوح رابا یاران او گرفته مقیدو مغلول ساختند وبخت آزمای بر تخت نشسته بار عام دادو گفت من اعتماد بر خزانه وسپاه کرده پای از حد خود بیرون نهادم تا رسیدبمن آنچه رسیدوچون عنایت ازلی مرادریافت طریق رشاد یافتم اکنون مرا خدا شناس گوئید نه بخت آزمای **فصل دوم درمعجزات انبیا** برضمیر مستنیر فضلای ایام واز کیای انام پوشیده نماند که فرق میانهٔ معجزهٔ انبیا و کرامات اولیاء آنست که معجزه مقرون بتحدی بودیعنی هر گاه که نبی دعوت رسالت کند ومردم ازاو معجزه طلبند آنمعجزه مقارن طلب قوم باشد ومعجزه خارق عادتیست که خلایق ازاتیان به آن عاجز باشند امامعجزاتیکه ازحضرت آدم ظاهر شده چون

قابیل هابیلرا کشته بدیار یمن رفت وبعبادت آتش قیام نمود ووحی الهی در رسید به آدم صفی که میان ایشان رفته قابیل واولاد او را بشریعت قویم دلالت فرماید وآدم بیمن رفته مضمون رسالت کرد فرزندان ناخلف معجزه ازاوخواستند آنحضرت سرپای بر سنگی که در منازل ایشان بودزدچشمه آب صافی خوشگوار ازآن در جریان آمد ودرختی راکه درآن نزدیکی بودطلبید درخت بابیخ وریشه از محل خود در حرکت آمد وزمین را میشکافت ومیآمد تا پیش آنحضرت بایستاد دیگر آنکه درمبدء حال سباع قصد بنی آدم میکردند وانواع مضرت بایشان میرسانیدند واولاد نامدار شکایت نزدپدر بزرگوار بردند وآدم بمیان وحوش رفته ایشانرا از آن منع کرده تمامی نصیحت آنحضرت راقبول نموده دیگر مزاحم بنی آدم نشدند. دیگر آنکه روزی یکی از اعزه اولاد خودرا ضیافت میفرمود وهیزم مطبخ وفانمنود آنحضرت دست مبارکرا بر آتش داشت تاعنصر ناراز آتش شعله بارنه نشیند وچندان توقف کرد که هیزم حاضر آوردند دیگر از معجزات آنحضرت تخم کشتن وفی الفور بحاصل آمدن بود **معجزات حضرت نوح** یکی ازآنجمله قضیه طوفان بود وآن چنان بود که کفار بقبول دعوت نوح اقبال ننمودند وایذای ایشان نسبت بدو از حداعتدال تجاوز نمودروزی آنحضرت یکی از کفار را دید که پسر صغیر خود را وصیت میکرد که زینهار سخن اینشخص نشنوی واز ایذای اودقیقهٔ مهمل وتأخیر نگذاری ونکنی وآن پسر بداختر با پدر گفت مرا بر زمین نشان تا سنگی بجانب اوافکنم چه میترسم که فرصت فوت شود چون حضرت نوح اینسخن استماع نموده بغایت متألم شده دعا کرد: «رب لاتذرعلی الارض من الکافرین دیارا» وتیر دعای او بهدف اجابت رسیده بحسب اتفاق سبعه سیاره دربرج سرطان بریکدقیقه قرانکردند وباظهار خاصیتی که در جمعیت ایشان ودیعت نهاده شده مبادرت نمودند وبعد از اجتماع ایشان آب از زمین بطالع دلودر فوران آمده مدت چهل شبانه روز آب از چشمها بجوشید ودرینمدت بارانهای بزرگ میبارید بمثابهٔ که عالم سراسر دریا شده آب مقدار چهل گز از سر کوههای بلند بگذشت و جمیع اهل عالم غریق بحر فنا گشتند بغیراز هشتاد نفر که با نوح ؑ در کشتی میبودند ومعجزه دیگر چون اهل توحید از کشتی بیرون آمدند مأکولات ایشان تمام شده بود نوح ؑ

مقداری ریگرا از زمین بر داشته دعا فرمود تا گندم بریا نشد ودیگر آنکه معجزهٔ آنحضرت بعداز خروج از کشتی اشجار مثمره نشاند علی الفور آنها سبز گشته میوه بار آورند **معجزات صالح پیغمبر** معجزات آنحضرت بسیار است از آنجمله یکی از آنها که خالی از غرایبی نیست مسطور میگردد آورده اند که چون صالح بارشاد قوم مبعوث شد بقواعد رسالت قیام نمود آنطایفه را نصیحت فرمود واز ارتکاب خلاف وشقاق تحذیر نمود وبمدتی دراز وزمانی دیر باز اندکی از ضعفای قوم بدو ایمان آوردند ونصایح صالح در بارهٔ باقی قوم خود متعاقب بودو کفار آخر الامر بر آنقرار دادند که ایشان بااصنام واوثان وصالح بااهل ایمان در روز عیدیکه موعود ایشان بود بعیدگاه رفته بدعا اشتغال نمایند تا حقیقت هر ملت که ظاهر گردد مجموع باتفاق آنملترا اختیار نمایندودر آنروز که کفار از اصنام که بزعم ایشان خدایان کوچك بودند خواهش نمودند که دعای صالح رامستجاب نگردانند ونگذارند که خدای بزرك التماس اورا مبذول نماید آنگاه مهتر آنطایفه جندع بن عمرو گفت ایصالح اگر در دعوی نبوت صادقی باید که ازاین سنگ خارا که در نواحی حجر واقعشده ناقه بزرگ شکم بسیار موی که بچه دوماهه در شکم داشته باشد بیرون آوری بشرط آنکه هم در همان ساعت از آن ناقه بچه مشابه بمادر متولد گردد وصالح بعد از استجازه بحضرت عزت دست بدعا برداشته وحی الهی نازلشد که ما بزمانی طویل قبل ازاین بجهة اجابت دعای تو شتری موصوف بصفات کذا درین سنك آفریده ایم با قوم ثمود پیمان کن که بعد از ظهور اینمعجزه ایمان آورند وقوم پیمان کرده صالح دعا نموده آن سنگ ساعت بساعت بزرگتر شد تا بهیأت شتری آبستن شد که وضع حملش نزدیك شده باشد وپشته که سنگ مذکور بر طرفی از اطراف آن واقعشده بود درحرکت آمد وآنصخرهٔ صما بطریق زنان باردار که در وقت وضع حمل نالند برخود لرزیده شکافته شده از میان سنك ناقهٔ موصوفه بیرون آورد وچنان عظیم خلقت که از یکطرف پهلوی او تا طرفی دیگر صد وبیست گز بودو فی الفور از آن ناقه نیز شتری شبیه بمادر متولد گشت وجندع ابن عمرو که معجزهٔ چنین مشاهده کرد با جمعی از خواص وعشیرت خویش ایمان آوردو بعضی دیگر آنحضرت را بسحر منسوب ساخته عاقبت ناقه را پی کردند وبعذاب آجل اجل گرفتار آمدند **معجزات ابراهیم** یکی از معجزات آنحضرت آنبود که

آتش نمرودی بر وی گلستان شد و اینمعنی از غایه شهرت احتیاج بشرح ندارد و دیگر آنکه روزی در اثنای مناجات فرمود «رب ارنی کیف تحی الموتی» یعنی خدایا بمن بنما که چگونه اجزای ازهم فرو ریخته واستخوانهای از یکدیگر گسیخته موتی رابهم عقد میفرمائی و درو ایجاد حیات مینمائی خطاب رب الارباب دررسید که «أولم تؤمن» آیا ایمان نیاورده ای «قال بلی ولکن لیطئمین قلبی» پس فرمان در رسید که چهار مرغ بدست آورده وآنها را ذبح نموده رئوس طیور اربعه را بگذارد و اعضای آنها را درهم بکوبد تا بیکدگر مضمحل ومخلوط شوند واجزای مرغانرا چهار حصه کرده هرحصه را بر قله کوهی بزرگ گذارد ورأوس آنهارا بردست گرفته هر مرغیرا بنامیکه دارد بخواند تاقدرت الهی مشاهدهٔ او گردد و ابراهیم بازو طاوس وخروس وغرابر ابچنك آورده بموجب فرموده عمل نمود ورأوس طیور را بهمرا بدست گرفته گفت ای بازؤ ایطاوس وایخروس وایغراب ناگاه مشاهده کرد که از قلهٔ هر جبل پارهٔ از اجزاء و اعضای آنمرغان برخواسته درروی هوا بیکدیگر منضم شدند وبطریقیکه اول بودند بال و پر پیدا کرده متوجهٔ سرهای خود شدند بدنها باسرها اتصال یافته مرغان حیات کامل یافتند و بپریدند. معجزهٔ دیگر آنکه چون خلیل الرحمن ازمملکت بابل که عبارت ازعراق عرب ست و مولد و منشاء آنحضرت بوده بجهة مزاحمت نمرود هجرت نمود وبنواحی فلسطین بموضعی افتاد که تامعموری مسافتی قطع میبایست کردو چون مأکولات ایشان تمام شد حضرت خلیل الرحمن جوال برداشته بطلب گندم بیرون آمد واصحاب برادر آنجا گذاشت وچون نقدی نداشت که چیزی بدست آورددر آن بیابان متحیر شده ندانست که چکند عاقبت جوالرا پر سنك کرده بیاوردتا دل هاجر و ساره تسلی یافته که گندمست چون بمنزل رسیدازانفعال بخواب رفت ساره وهاجر سر جوال باز کرده آنرا پر از گندم یافتند قدری برداشته دست آس کرده نان پختند ابراهیم بیدار شداورا بنان خوردن استدعا نمودند ابراهیم پرسید که چه خورم ساره گفت از آن گندم که آوردی نان پختم ابراهیم درشگفت مانده بمراسم شکر منعم قیام نمود وقدری از آنگندم رابجهة قوت خود نگاهداشت باقی را بزراعت صرف نمود و اینحکایترا بنوعی دیگر نیزروایت کرده اند و مآل هر دو یکیست **معجزاتیکه از یوسف صادر** شده اول آنکه زلیخا بدعای آنحضرت جوان گردید دیگر آنکه چون بدعوت قابوس بن

مصعب قیام نمود وازوی معجزه طلبکردند دعا فرمود تاهر گیاه و درختی که قریب بتخت ملك بود حریر ملون شد دیگر آنکه طفل نابینارا بخدمتش آوردند نقاب از روی خویشتن برداشته دروی نظر کرد فی الفور بینا گشت دیگر بعضی از خوارق عادات که از موسی عليه السلام صادر شده اکثر افعال موسی عليه السلام خارق عادت بوده است و آنچه از او بظهور آمده غرابتی میداشته ومعجزات بیشتر انبیاهم در زمان ایشان متعاقب حدوث منفصل شدی الا معجزه وی که زمانی طویل بماندو آنچه از معجزات او مشهور است عصا است که مشتملست بر چند موضع. در جامع اعظم آورده اند که عصای موسی عليه السلام از چوب مورد بود و دوشاخ داشت و در پایان آن نیزهٔ آهنین داشت و چون جناب موسی را ضعف سیر دریافتی بروی سوار شدی و مانند اسب تازی در رفتار آمدی و در لیالی مظلمه چونچراغ رخشان بودی و اگر تشنه شدی در چاه فرو گذاشتی بمقدار بعد چاه دراز شدی در رفتار آمدی ودلوی بر سر آن پدید آمده آب بالا آوردی و اگر گرسنه شدی بهر دیوار که اشاره فرمودی طعام یکروزه از آن بیرون آمدی و اگر میوه خواستی بزمین فرو بردی درختی سبز میوه دار بنظر آوردی و اگر بوی خوش طلبیدی مشك وعنبر از او فایح شدی و اگر بحرب دشمن احتیاج افتادی اژدهائی درغایت مهابت شدی و چنین گویند هرگاه حضرت موسی عليه السلام اورا بزمین افکندی ثعبانی گشتی سیاه و دست و پایش پدید آمدی ودردهان اودوازده دندان بحدت شمشیر وسنان ظاهر گشتی و آتش ازدهانش بیرون جستی وچشمان او بسان برق لمعان زدی وازمنخر او باد سموم وزیدن گرفتی وازمنر کتوی صریری بگوش رسیدی چنانکه از آتش بهنگام افروختن صادر میشود ومابین الحنکین هشتاد ذراع بودی وبر تن او مویها بطریق خار مغیلان بودی و هرچند سنك وصلب در راه او افتاده بودی از مضرت قوایم اونرستی وچون سر بر آسمان کشیدی بمثال مناره سیاه در نظر آمدی وضخامت جثه اش برابر بشتر بختی بودی دیگر یدو بیضا که چون دست مبارك از گریبان بیرون آوردی بنور آفتاب روشنی آن غالب آمدی وهیچکس راتا بدیدن او نماندی اما دیگر قحط آل فرعون ووقوع طوفان ونزول جرادو آنچنان بود که چون فرعون بعد از ظهور معجزات از آنحضرت از متابعت او امتناع نمودند موسی دعا فرمود تا قحط درمیان قبطیان افتاد وملخ مجموع محصول آنجماعترا خورده درخانهای ایشان در آمدند چنانکه هیچ چیز از ایشان باقی نماندو کاسو کوزه وزمین وهوای آنجماعترا فرو گرفتند

دیگر تبدیلات بود نقود و اقمشه و امتعهٔ آن طایفه سنگ شده بود چنانکه صباح قبطیان از خواب برخاستند مجموع اموال و اسباب ایشان بسنگ بدل شده بود و هر گاه یکی از آن صورتها چهره گشادی فرعون و تابعانش التماس نمودندی و وعدهٔ قبول دین کردندی و گفتندی که دعا فرما تا این بلیه مدفوع گردد ایمان آوریم و چون آن بلا دفع گشتی باز بر کفر اصرار نمودندی اما دیگر از معجزات بریة الحکم بود که درمیان بنی اسرائیل تا هزار سال باقی بماند و کیفیت آن چنان بود که موسی در کلهٔ از زر و صوف و کتان ساخته بود و در نسج آن جواهر نفیسه تعبیه کرده و سه سطر نوشته بود و هر سطری ملون بلونی و اسماء ابراهیم و اسحق و اسباط بر آنجا نقش کرده بود و بسبب این اسامی حروف تهجی در آنجا ثبت شده بود و چون درمیان بنی اسرائیل مهمی حادث شدی و کیفیت آنرا ندانستندی نزد امام اعظم هارونی آمدندی و بهایستادی تا امام آن جامه که خاصهٔ او بودی پوشیدی و بریة الحکم را در بالای آن ثیاب در برافکندی بعد از آن حادثه که بروی شرح کردندی هما نلحظه از بریة الحکم جواب شنیدندی و اگر سخن بسیار بودی کیفیت آنصورت از حروف تهجی بدانمحل ظاهر گشتی و از ترکیب حروف چگونگی حالات منکشف شدی گویند که درزمان یوشع بن نون شخصی مبلغی خطیر بدزدید و بهیچگونه راه بدان نمیبردند یوشع بدان و تیره عملنموده نامسارق را پیدا کرد و بعد از اعتراف باستیصال او امر فرمودند و دیگر از آنجمله حوضی پر آب کرده بود و قفل و بند آن بدست هرون داده چون شخصی را نسبت بمنکوحهٔ خودشکی درخاطر افتادی و در بارهٔ وی گمانی بردی نزد هرون رفته آنحال عرض کردی و هرون قدری آب از آنحوض در کوزه کرده و مقداری خاك برسر انگشت برداشته در آن آب افشاندی و دعا بر آنخواندی و دمیدی و صورت حال را با نام زن برخواندی و آب بزن دادی تا بخوردی پس اگر زانیه بودی فی الحال سیاه گشته بترکیدی و همانلحظه هلاك شدی و اگر صالحه بودی هیچ مضرت بوی نرسیدی و هم در آنسال از شوهر بفرزندی رشید حامله شدی اگر اینزن عقیم بودی و اینمعجزه درمیان بنی اسرائیل تا هزار سال باقی بود نقلست که در آنروزگار دو خواهر بودند شبیه بیکدیگر چنانکه بیننده فرق میان ایشانرا بدشواری نمودی شوهر یکیرا نسبت بمنکوحهٔ خود گمانی واقع شد صورت حالرا با آنیهٔ هرونی عرض کرد و ایشان بطلب زن فرستادند و آنعورت مکر کرده خواهر خویش را فرستاد و آنعورت آب معمول را

خورده چو نعمل قبیح نکرده بود و چیزی از او صادر نشده بود آسیبی بدو نرسید و بعد از آنکه آن ضعیفه بخانه آمد خواهر اورا استقبال نمود و در کنار گرفت نفس اینصالحه که آب خورده بود چون بدماغ زانیه رسید فی الحال سیاه شد و ورم کرده بتر کید ذکر معجزات داود آورده اند که قادر مختار سلسلهٔ بداود علیه السلام عنایت فرموده بود که یکطرف آن بمجره که عوام آنرا کاهکشان گویند اتصال داشت و جانب دیگر قریب بصومعهٔ جناب نبوی بود که دست مردم بدان میرسید و آنسلسله بشدت آهن و لون آتش در نظر میآمد و هر گاه که حادثه نازل شدی آن زنجیر در حرکت آمده آوازی از وی صادر گشتی و بسمع داود رسیدی و آنحضرت کیفیت واقعه را اعلام نمودی و هر صاحب مرضیکه دست بر آن زدی از رنج و الم شفا یافتی و بعد از نقل آنحضرت بسرای آخرت بنو اسرائیل سلسله را حکم ساخته قطع دعاوی بتوسط آن میساختند و چو نصاحب صدق و حق دست بر آن دراز کردی بقبضهٔ او در آمدی و ظالم و کاذب را دست بر او نرسیدی زیرا که سلسله میل بالا میکرد لاجرم بمساس آن فایز نمیشدند و مدتها یهود بدین شیوه عمل مینمودند تا شخصی مکری اندیشیده سلسله از میان مرتفع شد و صورت حال چنا نبود که یکی از عظمای بنی اسرائیل جوهری قیمتی به امینی سپرده بود و عند المطالبه انکار نمود صاحب ودیعت گفت محاکمه بسلسله بریم امین مهلت خواسته جوهر را در عصای مجرف تعبیه کرده روز موعود مدعی و مدعی علیه با اشراف و اسباط نزد سلسله حاضر آمدند و صاحب ودیعت دست دراز کرده سلسله را گرفت همه را معلوم شد که او در دعوی خود محقست آنگاه مدعی علیه عصای مذکور را بمدعی داد که اینرا نگاه دار تا من نیز دست در آن زنم صاحب امانت نیز عصارا گرفته مکار نزد سلسله رفت و گفت یارب اگر تو میدانی که آنچه اینمرد بمن سپرده بود باو تسلیم کرده ام و حالا ذمه من از آن بریست دست مرا بسلسله برسان اینسخن گفته دست دراز کرده سلسله را بگرفت مردم از اینقضیه متعجب گردیدند کسی در آنزمان بدینحیله وقوف نیافت و شیخ امین عصارا گرفته بدین تزویر جوهر ثمین ببرد و چون صباح شده یهودان سر از خواب برداشته دیگر سلسله را ندیدند ذکر بعضی از احکام که از سلیمان بن داود صادر شده آورده اند که سلیمان در صغر سن نیز در کمال فطنت و ذکا و غایت فراست و کیاست بود چنانکه روایت کرده اند که در ایام داود عورتی زیبا که در حسن و ملاحت همتا نداشت بواسطه دعوی مالیکه بر شخصی داشت نزد قاضی رفت و قاضی فریفتهٔ او شده چون

عورت بخانه رفت معتمدی پیش او فرستاده اورا میل بخطبه نمود جمیله جوابداد که
مرا میل بتزویج نیست اورا بزنا دعوت نمود جوابداد که من از این فعل شنیع بیزارم
وچون مستوره ازقاضی ناامید گشت بجهة اخذ مال خود استعانت بصاحب شرطه برد
او نیز مایلشده سخنان قاضی را درمیان آورد جمیله امتناع نموده چون زن از صاحب
شرطه مأیوس شد پناه بحاجب حضرت داود ﷺ بردحاجب رانیز مانندیاران سابق
یافت وچون بهیچگونه فتح البابی روی ننمود ازحق خود گذشته در کنج و ابواب آمد
وشد درروی خوددربست وزبان بمضمون این قطعه بگشاد بیت : دست ابنای دهر را بمثل ✿
سخنان همچو خارپشت درشت ✿ کس ندیدم که مردنی نبود ✿ هیچکس نیست کش
بباید کشت ✿ ازقضا روزی قاضی و آندو مفسددر مجلسی مجتمع شده ازهر باب
سخن میگفتند تاحکایت منجر بذکر آنجمیله شداز خویشتن داری و استغنای آن
داستانها زده اتفاق کردند که نزدحضرت داود گواهی دهند که او سگکی دارد که
بااو مجامعت مینماید و یکمرد دیگررا در آن باب با خویشتن یار کردندودرادای
شهادت متفق الکلمه شده نزداورفتندو اینحدیث ـ گرا بمبالغهٔ هرچه تمامتر معروض
او گردانیدند آنحضرت بمقتضای «نحن نحکم بالظاهر» برجم آنمستوره امر کرد
وسلیمان اینحکمرا شنیده ازمحکمه بیرون آمده جمعی از کودکان وطایفه‌ای که
بمحافظت وخدمتش میپرداختند موافقت نمودندو بعدازخروج از منزل پدردرمحلی
بنشست و کس فرستاد که جمعیرا که برجم آنمستوره مامور شده بودند از آن امر
بازدارند و آنگاه یکی از آنصبیانرا که بجای آنزن در معرکه بنشست وچهار کودک
دیگر بجای آنچهار نفر تا درمحکمهٔ داود گواهیدادند حاضر گشتندو گواهی دادند
آنگاه هرچهاررا ازهم جدا کرده یکیرا طلبیده پرسید که رنگ آنسگ چیست گفت زرد
است فرمود تااو رابگوشهٔ بردند دیگریرا طلبیدوهم ازلون آنسگ سؤال نمودجوابداد
که سیاهست وچون اقوال کودکان مختلف افتادفرمود که ایفسقه فجره میخواهید
کهمرا فریب دهید تاصالحه راسنگسار کنم و کودکان دیگر را فرمود بکشید
اینگواهانراو ملازمان صورت واقعه‌را بداود ﷺ رسانیدند آنحضرت نیز گواهانرا
از یکدیگر جدا کرده ازلون سگ بپرسیدو چون اقوال شهوددر آن باب مختلف
افتاد ازموقف نبوت حکم بقتل ایشان صادر شد دیگر آنکه دوعورت که هریك طفلی داشتند

روزی بجامه‌شستن بصحرا رفته بودند ازفرزندان غافل‌شده‌یك طفل‌را گرگ‌دررربود
و آندوضعیفه‌درطفل‌باقی‌مانده‌نزاع کرده مخاصمت نزد داود بردند و حضرت داود
بمقتضای آنکه‌یکی متصرف‌بودو گواه‌نداشت فرمود که‌طفل تعلق باومیدارددوچون
خصمین‌ازمحکمه‌بیرون آمدندسلیمان از ایشان‌پرسید که‌پیغمبر خدا شما را چگونه
حکم کردیکی‌از آندو عورت‌صورت واقعه‌رامعروض داشت‌سلیمان کاردی طلبکرده
پرسیدند که‌چه‌خواهی کردجوابداد که‌اینرادوپاره کرده‌هریك‌ازشمارانصفی‌خواهم
دادیکی‌از آندوزن راضی‌شده.دیگری در گریه افتاده گفت‌طفل‌راتسلیم‌رفیق من‌نما
که‌من باین‌امرهمداستان نیستم‌سلیمان فرمودفرزندازعورتیست که‌به‌تنصیف اورضا
ندادواینحدیث معروض داود شده‌از کیاست‌وفراست‌فرزند تعجبها نمود .«ذ کر شمهٔ
از خوارق عادت ومعجزات عیسی» (ع)یکی ازمعجزات آنحضرت‌احیای‌موتی‌بودو
دیگری‌صحیح ساختن‌اکمه‌وابرص‌و کورمادرزادبود که‌مطلقاچشم‌خانه‌نداشته باشد
ودیگر آنکه‌آنحضرت‌از گل‌صورت‌طیری ساخته باودر دمیدی‌و آنمرغ گلبن حیات
یافته‌طیران‌نمودی تفصیل اینمعجزات از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست
آورده‌اند که‌عیسی (ع)دونفر ازحواریانرا بشهر نصیبین فرستادتااهل‌آن‌بلده‌را به
نبوت‌اودعوت نمایندوشمعون‌بن‌حمون‌الصفا که‌وصی آنحضرتست ازعقب آندو نفردر
حر کت‌آمدتااگر ایشانرا عارضه‌واقعه‌شود درآن‌امراعانت نمایدوبا حضرت مسیح
گفت که‌اگر ازتویاریخواهیم ازمادریغ‌مداردو آندو نفر بنصیبین‌رسیدویکی آواز بر
آورد که ایمردمان عیسی روح‌الله و رسول اوست مردم اورا بکذاب متهم داشته
نسبت بحضرت‌مسیح‌سخنان گفتندواورا نزدملك بردند فرمود که ازاینقول‌باز گرد
والابفرمایم تاترابکشندآنمرد که موسوم بنومان بود ازرجوع امتناع نمود ملك
فرمودتا دست اورابریده‌میل درچشمش کشیدندواورا درمزبلهٔ انداختند و شمعون
اینقضیه‌راشنیده بعدازملازمت ملك بعرض‌رسانید که مامول از کرم شهریاری آنکه
مرارحمت‌فرماید تاازین مبتلاسخنی‌چند تحقیق‌نمایم ملك تجویز نمود ازنومان
پرسید که‌سخن‌توچیست گفت‌میگویم که عیسی‌روح‌الله وبندورسول اوست شمعون
استفسارنمود که‌بر صدق اینسخن‌دلیلی داری جوابداد که‌اکمه‌وابرص وسایر مرض
علاج‌میکند شمعون گفت اطبا باوی دربن‌فعل شریکند دیگر چه‌آیت دارد نومان

گفت آنچه مردم خورند و ذخیره گذارند خبر میدهد شمعون برزبان آورد که این احوال کاهنان است دیگر هیچ علامتی دارد گفت از گل مرغی میسازد و باد در وی میدمد و آنمرغ حیات یافته طیران مینماید شمعون گفت این فعل بکردار ساحران میماند دیگر هیچ مصداقی بردعوی خود دارد گفت باذن الله تعالی مرده را زنده میسازد شمعون بعرض ملك رسانید که این مبتلا امری عظیم دعوی کرد که ازعیسی صدور مییابد واینکار بجز ازقادر مختار یارسول او از دیگری صادر نمیگردد و فعل رسول نیز درین باب باذن رب الاربابست وهیچ ساحر و کذابی را حتی قدیم باین امر مأذون نمیگردانند اگر عیسی رسول خدا نباشد مرده زنده نتواند کرد اکنون صلاح در آنست که عیسی را طلب کنیم ودر آنچه این مبتلا نسبت باو میکند امتحان نمائیم اگر عیسی درین باب بقدم انکار پیش آید فرستاده اورا بقتل آوریم واگر مرده زنده کند درین صورت بعدی عظیم داردما بوی ایمان آوریم ملك را حدیث مقبول نموده باحضار روح الله فرمانداد باشمعون گفت تا بامسیح بسؤال وجواب اشتغال نماید شمعون با آنحضرت گفت که این فرستادهٔ تو که بغضب پادشاه مادر آمده دعوی میکند تو رسول خدائی فرمود راست میگوید باز شمعون گفت او گمان میبرد که تو اکمه وابرص را علاج میکنی وسایر بیمارانرا شفامی بخشی آنحضرت فرمود که گمان او مطابق واقعست شمعون گفت که مقرر چنانست که اگر آنچه نومان بتو نسبت کرده بجا نیاوری ماترا با اصحاب تو هلاك کنیم «قال عیسی نعم فقال شمعون فابدء بصاحبك» مسیح دست وپای نومانرا برمفاصل نهاده دست بر آن کشیده بقدرت الهی چنان شد که بود آنگاه دستهای مبارك خودرا برچشمان او بمالید تا روشن گشت شمعون گفت ایملك اینست از آیات نبوت اوباز بشمعون التماس نمود تا بگوید که حضار مجلس شب چه ذخیره نهاده اند مسیح یکیك را خطاب فرمود که دوش چه خورده اید وچه ذخیره نهاده اید و شمعون گفت ایعیسی فرستاده تو گمان میبرد که ازتو از گل هیئات طیر یکه میخواهی میسازی و باد در او میدمی تا طیران میکند ملك میخواهد که اینصورت غریب را مشاهده کند مسیح فرمود که صورت کدام مرغ مطلوبست گفتند خفاش که ازعجایب طیور است پس صورت آن ساخته بادی دراودمید و آنمرغ در پرواز آمد آنگاه ازعیسی (ع) التماس نمودند که مرده زنده سازد آنحضرت فرمود میتی معین کردانید که باذن حی لایموت اورا زنده سازم گفتند سام

این نوح که پدر ماو تست اگر بیمن انفاس شریف تو زنده گردد مناسب مینماید عیسی(ع)قبول نموده آنحضرت را برسر قبرسام بردند و روح‌الله دو رکعت نماز گذارده دست بدعا برداشت و بعد از فراغ از دعا سام را ندا کرده زمین بفرمان خالق ارض‌وسما درحرکت آمده‌منشق گردید وشخصی ابیض الرأس و اللحیه از قبربیرون آمده گفت لبیك یاروح‌الله عیسی‌ازسام‌سؤال‌نمود که‌درزمان شمارسم نبود که موی سفید گردد این‌چه‌حالنست که در تومی بینم جوابداد که‌آواز تراشنیدم پنداشتم که‌قیامت برپاشده ازهول رستاخیز مویم‌سفیدشد بازعیسی‌ازوی‌سؤال نمود که‌ازفوت‌توچندسال گذشته است‌فرمود که‌چهارهزار سال‌عیسی(ع) گفت‌میخواهی دعاکنم‌تاچندگاه‌دیگر خداوندتعالی‌تراعمردهد گفت‌چون‌عاقبت کارمرگست‌حیات فانی‌راچه‌فایده‌مسیح‌دعافرمودسام‌بحالت‌اول‌معاودت‌نمود ملك باتوابع مسلمان‌شد.

«ذکرشمه‌ای ازمعجزات خاتم‌الانبیامحمدمصطفی (ص) معجزات آنحضرت بیشماراست وخارق‌عادت آن‌بزرگوار بسیاراست‌واگرمجموع آن‌درقلم‌آیددرآن‌باب مجلدی‌میباید بنابرین بچندحکایت اختصار نموده‌میآیدآورده‌اند که‌چون حضرت رسالت‌پناه‌ازحرب‌خیبر فراغت یافته‌متوجه‌وادی‌القری گشته بمنزل‌اصهانزول‌نموده سرمبارك برزانوی امیرالمؤمنین‌علی ﷺ نهاده‌ناگاه آثاروحی برآنحضرت‌ظاهرشدمزمان نزول‌وحی‌چندان امتدادیافت که‌آفتاب‌بدیارمغرب شتافت‌وچونوحی منجلی‌شدآن حضرت‌ازعلی‌مرتضی پرسید که‌نماز گذارده‌ای‌جواب‌داد که‌نه‌یارسول‌الله آنسروردست بدعابرداشت فرمودالهی اگرعلی درطاعت‌تو ودرطاعت‌رسول‌تو بودموهست‌آفتابرا برای‌اوبازگردان‌تابادای‌صلاة قیام نماید ازاسماءبنت‌عمیس مرویست که گفت‌بعد ازآنکه‌آفتاب‌غارب گشته‌بوددیدم که‌طلوع‌نموده‌بر کوه‌وهامون‌تافت‌چنانچه‌خلایق لمعان‌آفتابرا بعرای‌العین‌مشاهده کردندحضرت‌امیرالمؤمنین‌علی ﷺ نماز بگذارد ومعجزهٔ دیگرآنکه روایت کنند که اعرابی بطلب‌قوت‌بصحرا رفته‌بعدازتکاپوی، سوسمارشکار کرد وچون‌بعزیمت منزل‌به‌اعلی‌مکه‌رسید دیدخلقی‌مجتمع‌شده‌اند ازشخصی پرسید که باعث‌برین‌اجتماع چیست گفت محمدبن‌عبدالله بن‌عبدالمطلب است که‌دعوی‌نبوت‌میکند اعرابی‌بمیان جمع‌درآمده‌سوسماررااز بغل‌بیرون‌آورد و گفت‌اگراین‌از نبوت‌تو گواهی‌دهد من‌ایمان‌میآورم حضرت‌فرمودبینداز اعرابی

سوسمار را بر زمین افکندواو بهر جانب روان شدن آغاز کرد حضرت رسول الله فرمود «یا ضبی اقبل» سوسمار بر گشته بزبان فصیح عربی گفت: «اشهدان لا اله الا الله وانك رسول الله» اعرابی چون صورت غریب مشاهده نمود ایمان آورد ، دیگر آنکه باعبدالله بن زبیر گفت که وای بر مردمان از دست تو و وای بر تو از دست مردم و این معنی که فرمود وای بر مردم از دست تو این بود که ابن زبیر سعی نمود تا عایشه ببصره رفته باامیر المؤمنین علی ﷺ مخالفت نموده بدان سبب چندین هزار سر بی تن شد و اینکه فرمود وای بر تو از دست مردمان این بود که حجاج بن یوسف بفرمان عبدالملك مروان بمکه آمده ابن زبیر را محاصره نمود و بعد از تسخیر مکه اورا بقتل آورد و بردار کرد معجزه دیگر: آورده اند که روزی عمر بن خطاب و مغیرة بن شعبه همراه یکدیگر بمجلس عرش اشتباه حضرت رسالت در آمده آنسرور از ایشان پرسید که مگر شمارا با یکدیگر دوستی و محبتی هست گفتند بلی یا رسول الله در راه رضای تو فرمود که غلام یکی از شما دیگری را بکشد و عاقبت ابو لؤلؤ غلام مغیره عمر را بکشت . **کرامات اولیاء** ذکر ابو اسحاق ابراهیم بن ادهم بن منصور بن نوح سامانی» از پادشاه زادگان آل سامانست و حاکم بلخ بود استاد ابو القاسم بشیر نام او را در رسالهٔ خود بر همهٔ مشایخ مقدم داشته است آورده اند که ابراهیم بن ادهم در ایام حکومت خود روزی بشکار رفته درعقب آهوئی بتاخت و مسافت موفور قطع کرد در آن اثنا آواز قائلی شنید «الهذا خلقت» آخر ترا از برای اینکار آفریده اند گفت لا والله از اسب فرود آمده روی در بیابان نهاده مقارن حال شبانی بدو رسیده جامهٔ زر نگار خود را باو داد و پشمینهٔ خشن ویرا گرفته در پوشید و بخدمت یکی از اکابر رسیده اسم اعظم از او یاد گرفته مستجاب الدعوه شد عبدالله سوری گوید که نوبتی با ابراهیم ادهم عزیمت شام کردیم در روزیکه بر هوا حرارت مفرط استیلا داشت بپای درخت انار رسیده در سایهٔ آن استراحت نمودیم و چون ثمرهٔ آنشجره ترش بود ابراهیم بخوردن آن التفات نفرمود از درخت آوازی بر آمد که «اکرمنا بان تأکل شیئاً منا» یعنی بخوردن ثمرهٔ من مرا گرامی کن ابراهیم اناری از آن درخت باز کرده تناول فرمود و بجانب شام رفتیم و معابد و مساجد انبیا را زیارت کرده مراجعت نمودیم و نوبتی دیگر نزول ما نزد همان درخت واقع شد آن درخت را دیدیم که از همهٔ درختان بلندتر و میوهٔ آن شیرین و خوشگوار گشته بود و اکنون محل آسایش اولیا و اوتاد است و این معنی دور نیست چه اثر تابش آفتاب سنك سیاه را لعل میسازد

وا گر نه همت دوستان خدا میوه ترش راشیرین سازد عجب نباشد ودیگری ازمشایخ
ابوالفضل ذوالنون مصریست ونام او ثوبان بن ابراهیم بود وبروایتی ابوالفیض کنیت
اوست ودرسنهٔ مأتین وستین وخمس ازهجرت بعالم آخرت شتافت وکرامات او بسیاراست
آورده اند که نوبتی سالم مغربی ازذوالنون مصری پرسید که سبب توبهٔ توچه بود جواب
داد که سامعراطاقت استماع آن نباشد روزی ازمصر بیرون آمدم که بیکی ازقری روم در
اثنای راه ساعتی درمیان بیابان نشستم تالحظهٔ ازکلفت مسیر وحرکت بیاسایم ناگاه
چکاوکی نابینا دیدم که از آشیان افتاد فی الفور زمین شکافته شده دوسه کوزه اززمین بیرون
آمدیکی پراز آب دیگری پراز کنجد وآنجا نور ضعیف از آنکنجد خورده از آن آب
بیاشامید وآنسه کوزه ناپدید گردید من اینحالترا مشاهده نموده ازخواب غفلت بیدار
شدم و دیگری از مشایخ طریقت ابوعلی فضیل بن عیاض است واوازولایت مرواست و
بعضی گفته اند که او درسمرقند ولادت نموده بدینور نشوونما یافته ودرمکه برحت حق
پیوست فی سنهٔ مأتین وثمانین وسبع واودراوایل حال قطاع الطریق بود در آن اثنا فضیل راباً
یکی از زنان تعلقی پیداشده شبی بردیواری برآمده خواست که بمنزل جانانه رود
ناگاه آواز قائلی شنید که این آیت قرائت مینمود که «الم یأن للذین آمنوا ان تخشع
قلوبهم لذکر الله» همان لحظه قاید توفیق رسیده گریبان جانش گرفته بجاده مستقیم آورد
ونوشداروی عنایت ازلی زهرضلالت وجهالت ازبدنش بیرون برده باخود گفت که وقت
آن آمد که آهن دلها از آتش توبه چو نموم نرم گردد درهمانشب سردربیابان نهادو بعداز
طی مسافتی برباطی در آمد تالحظهٔ استراحت نماید جماعتی ازکاروانیان آنجا نزول کرده
بودند نیمشب برخواسته گفتند برخیزید تاروانه گردیم یکی گفت توقف نمائید تاروزشود
که فضیل درراهست فضیلرا رقت دست دادو گفت ایجوانمردان فضیل باشمااست وعادت
فضیل آن بود که هر کاروانرا که زدی ومال هر کرا بردی نام ونسب صاحبان مالرا در
طوماری ثبت کردی پس مجموع خداوندان اموالرا طلبیده ردمظالم نموده ایشانرا
خوشنود گردانید مگر یهودیکه ازاومالی خطیر درنواحی شام برده بود چون فضیل
بشام رفته بایهود ملاقات کرده صورت توبهٔ خودرا برآینه ضمیر اوجلوه داد ازوحلالی
طلبید یهود گفت من سوگند خورده ام که تازرخودرا نستانم راضی نشوم و چون تراامالی
نیست باید که بخانهٔ من درآئی درزیر بساط من نقود موفوراست آنچه ازمن در ذمت تست

از آنزر برداشته بمن دهی تا من در سوگند خود خیانت نکرده و مراد تو حاصل آید فضیل بخانهٔ یهود در آمده از همانجا که نشان داده بود زر برداشته به یهود داد وچون آن حالت مشاهده نمود جحود او باقرار مبدل گشت و گفت کلمه توحید برمن عرض کن که من صفت امت محمد در تورات خوانده ام که هر که از ایشان بصدق دل توبه نماید خداوند عز وعلا برای او خاک زر گرداند ودر زیر بساط من بجز خاک نبود خواستم تا ترا امتحان کنم خداوند قدیر خاک از برای توزر گردانید مرا حقیقت آن معلوم گشت بعد از این کار انکار محض شقاوت است و دیگری ازین طایفه عالیشأن ابو محفوظ معروف الکرخی ابن فیروز بود که از مشایخ کبار بود ومدفون در بغداد است وخاک او تریاق مجربست ومحل رواشدن حاجات واو موالی ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا شده ایمان آورده گویند پدر ومادر معروف ترسا بودند وبغیر از معروف فرزندی نداشتند اورا نزد معلمی فرستادند که انجیل بیاموزد مؤدب باو گفت بگو «ثالث ثلاثة» یعنی خدا سه است معروف گفت «بل هو الله احد» معلم اورا درلت کشید معروف از دبستان فرار نموده بخدمت امام رضا رفته ایمان آورد ودر سلك عتبه عالی انتظام یافته مهمات اوروی در ترقی نهاد پس معروف روزی برای صلهٔ رحم بدر خانهٔ پدر ومادر رفت وحلقه بر در زده گفتند کیستی گفت معروفم ودر آنمدت که معروف از ایشان مفارقت نموده بود مادر وپدرش در فراق او ناله وزاری میکردند ومیگفتند کاشکی معروف باز آید وبرهر دین که او اختیار کرده مانیز در آئیم وچون معروف را دیدند پرسیدند که برچه دینی گفت دین اسلام مادر وپدرش علی الفور اسلام آوردند ومتابعت او نمودند ودیگری از علمای حقیقت و مشایخ طریقت ابوالحسن سری سقطی است که خال شیخ جنید بغدادی واستاد او وشاگرد معروف کرخی از او منقولست که گفت من در اوایل حال بخرید وفروخت مشغول بودم ودکانی داشتم روزی بدردکان من آمد ویتیمی را باخود بیاورد و گفت ای سری این یتیم را بپوشان سری گوید بی توقف آن یتیم را جامه کردم معروف خوشحال شده فرمود خداوندا دل او را از دنیا سرد گردان واو را از این مشغولی بیحاصل فراغتی روزی کن سری گوید چون نمازشام از دکان بر خواستم اموال روی زمین در نظر همت من از برگ کاهی کمتر مینمود جنید گوید روزی پیش او رفتم ویرا گریان یافتم پرسیدم که چرا میگرئی گفت دوش دخترك من نزد

من آمد و گفت ای پدر امشب بغایت گرمست اجازه فرما تا کوزه آب جهة تو در بلندی بیاویزم که سرد گردد وترا از آشامیدن آن لذتی روی نمایدمن اجازت دادم وبعداز لحظهٔ که چشمم گرم شد درخواب دیدم که یکی از حوریان جنت در غایت حسن وجمال میگذرد از او سؤال نمودم که از آن کیستی جواب داداز آنکه دردنیا آب سرد نیاشامدمن ازخواب بر خواسته کوزه را بر گرفته برزمین زدم جنید گوید که سفالهای آنرا برزمین افتاده دیدم وسری هشتاد سال حیات یافت درسنهٔ مأتین وخمسین وخمس در گذشت ودیگری از کبار مشایخ ابوالنصر بشر بن حارث الحافی است اودر اصل از مرو است ودر بغداد ساکن بود ودرسنهٔ مأتین وعشرین وسبع هم در بغداد متوفی گشت وسبب قرب اوبدر گاه آن شد که نوبتی براماق میرفت کاغذ پارهٔ بنظرش در آمد که بر آنجا نوشته بود «بسم الله الرحمن الرحیم» آنرا ازخاك بر داشته خاك ازاو دور کرد وآنرا مطیب ساخته در شکاف دیواری نهاد همانشب در خواب دید که بجزای آنکه نام خدایرا مطیب گردانیدی خداوند ذوالجلال ترا در دنیا وآخرت مطیب ساخت واورا برای آن بشر حافی گویند که پیوسته پای برهنه سیر مینمود ومیفرمود که زمین بساط پادشاه بیمانند وهمتاست بر بساط پادشاهان بـا کفش قدم نهادن ترك ادبست ودر آنمدت که پای برهنه در بغداد سیر مینمود هیچ حیوانی در کوچه وبازار روث نیفکند تاقدم اوملوث نگردد وبعداز سی سال شخصی سرگین اسب در کوچه دید فریادبر آورد که بشروفات یافته چون تفحص نمودند اورا درویرانهٔ یافتند که برحمت الهی واصل شده بود ازاو پرسیدند که تواینمعنی از کجادانستی جواب گفت که دانستم تااودرحیات باشدهیچ حیوان در کوچه وبازار سرگین نیندازد وامروز روث اسب دربازار مشاهده شدموت اونزد من بتحقیق پیوست وبعد ازوفات اورا بخواب دیدند پرسیدند که خدای باتو چه کرد گفت خطاب آمد که ای آنکه دردنیاطعام وشراب بمراد وآرزوی خود ننوشیدی اکنون آنچه دلخواه توباشد اینجا مهیا است گویند بشررا مدتها آرزوی باقلا بود ونخورد ودیگری از مشایخ طریقت ابوعبدالله حارث بن اسد الحاسبی بود که در زهد وتقوی وورع و عبادت فریدعصر بودودر بصره تولداو اتفاق افتاد ودر بغداد فی سنة ثلاث واربعین ومأتین وفات یافت آورده اند که ازپدر بابوعبدالله مبلغ هفتادهزاردرهم میراث رسید

واو اصلادر آنمال تصرف نکرد و گفت از رسول‌الله مرویست که اختلاف در ملت مانع میراث میگردد وپدر من قدری بود راوی گوید که اوتا وقت وفات بیکدرم محتاج بودو آن اموال وافر راازغایت ورع دست نکرد آورده‌اند که هر گاه ابوعبدالله دست بطعامیکه در آن شبهه بوددراز کردی رگی از دست او برخواستی و بر اوظاهر گشتی که آنطعام براو حلال نیست جنید بغدادی گوید روزی اثرجوع در بشرهٔ ابوعبدالله مشاهده نمودم او را بمنزل تکلیف کردم اجابت فرمود قدری طعام که از خانهٔ عروسی بمنزل ما فرستاده بودند پیش آوردم ابوعبدالله لقمهٔ از آن برداشته برخواست و آنلقمه رادرد هلیز انداخته بیرون رفت بعدازمدتی اورا دیده سؤال نمودم که سبب بر خواستن وطعام نخوردن چه بود جواب داد که میان من وخداوند جل جلاله نشانه ایست که چون طعامی که دراو شبهه باشد دست دراز کنم رگی از دست من برخیزد ومفاصل از حرکت بازایستد اکنون بگو که آنطعام از کجا آورده بودی گفتم ازمنزل یکی ازخویشان برای من آورده بودند دیگر باراو را بضیافت استدعا نمودم اوقبول فرمود اورا بمنزل بردم وقدری نان خشك آوردم برغبتی تمام تناول فرمود گفت چون درویشی را طعام دهی باید که نان خشك را باروی تازه پیش او بری ناگه یارم بیخبرو آوازه ✿ آمد برمن زلطف بی اندازه ✿ گفتم که چه ناگه آمدی عیبم کن ✿ چشم تر ونان خشك وروی تازه — ودیگری ازپیشوایان طریقت ابوسلیمان داودبن مضر طائیست واو شاگرد ابوحنیفه است روزی استاد آثار رشد ونجابت در بشرهٔ او دیده گفت ایداود علم تمام حاصل کردی اکنون اورا در عمل آر آن سخن دردل او جای گیر آمده در کنج عزلت مسکن کرده گویند اورا ازپدر بیست دینار زر بمیراث رسیده بودو آن بیست دینار رابیست سال خرج کرد سالی یکدینار چون سیم آخر شدمدت حیات داود نیز بانجام رسیده راه عالم آخرت پیش گرفت گویند که یکروز قبل از مرگ داود شبی اورا بخواب دیدند که میدوید گفتند بکجامیروی گفت اینساعت از زندان خلاصی یافتم وروز دیگر خبر مرك اوشیوع یافت واز رسول‌الله مرویست که «الدنیا سجن المؤمن» ودیگری از اینزمرهٔ عالیمقدار شقیق بن ابراهیم البلخی است که از اکابر مشایخ خراسان واستاد حاتم اصم است واز وی منقولست که گفت سبب توبهٔ من این بود که وقتی بعزم تجارت بزمین ترکستان

افتادم ودر آنوقت جوان بودم واز تجارب روزگار بهرهٔ نداشتم روزی به بتخانه رفته
یکی ازخادمان بترا دیدم که سروروی اوفتیلهٔ شده بود وجامهای ارغوانی پوشیده
خدمت بت میکرد گفتم ترا خداوندی هست قادر وبینا ودانا وتوانا او را عبادت
نمای که ازین اصنام خیروشر متصور نیست گفت اگر آنچه‌تو میگوئی راستست
پس اوقادراست که درشهر توترا روزی دهد گفتم آری گفت پس‌تو چرا ازخراسان
بترکستان بطلب روزی میآئی شقیق گویدازسخن بیگانه در آشنائی برمن گشوده
شد وبعضی گفته‌اند که ازشقیق مرویست که گفت سبب توبه‌آن بود که سالی چنان
قحطی بوقوع انجامید که گردهٔ نان‌مانند قرص خورشید عزیز گشت وآب ازچشمه‌ها
وکاریز منقطع گردیدبیت-چنان آسمان برزمین شد بخیل ✿ که‌لب تر نکردندزرع
ونخیل ✿ درین‌اثنا خلقی کثیر باستسقابیرون رفته‌از خداوندبخشنده بتضرع‌وزاری
طلب باران میکردند درین‌اثنا غلامکی زنگیرا دیدم که نشاطی میکردومیخندید
شقیق گوید با او گفتم این‌چه نشاطست که میکنی آخر نمی‌بینی که تیغ‌غلاخون
اهل دنیا را میریزد غلام گفت مرا ازین چه باك که خواجهٔ من دو انبارغله دارد
وازقحط باك نمیدارد ومیدانم مرا ضایع نگذارد وچون من اینسخن شنیدم باخود
گفتم‌ای‌بیدردغلامی که‌خواجه‌اودوانبارغله‌داردازقحط باك نمیداردوخواجه‌من آنست
که آسمان‌وزمین‌درقبضه‌قدرت‌اوست که«ولله خزائن‌السموات‌والارض»من‌ازبهرروزی
چراغمناك‌باشم‌وبعد ازآنقضیه‌ترك دنیا کرده روی‌بحضرت مولی آوردم‌ودیگری از
مشایخ طریقت که قطب‌عالم حقیقت بودابویزید طفیور بن‌عیسی‌البسطامی جداعلی
ابو یزید طیفور نام مجوسی بوده اورا دوبرادر موسوم به آدم وعلی بود وفضای
سینهٔ هر سه برادر بنورایمان منور گشته بسعادت اسلام مشرف شدندوآباء ابویزید
بزیورورع آراسته بودندواز نوادرحالات آنکه‌ابویزید رامقامی حاصل شد که ادراك
کس بکنه اونتواند رسید وازنوادر مقامات اویکی آنست که او را معراجی بوده
است‌از راه‌معنی ومحققان آنرا تصدیق کرده‌اند واینمعنی در عالم معنی توان یافت
ودیگری ازمشایخ طریقت سهل‌بن عبدالله تستری در علم یگانه ودر ورع مقتدای
اهل‌زمانه‌بود ازاومنقولست که گفت سه‌ساله بودم که هرشب برخواستمی ودر نماز
گذاردن محمد سوار خال خود نظر میکردم واو شب همه شب نماز گذاردی ودر

قیام بسر بردی و بسیار بودی که خال مرا میگفتی ایسهل نخسب که دل من بتو مشغول میباشد و چون چهارساله شدم خال مرا گفت خداوندیکه ترا آفریده یاد کن گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب که درجامهٔ خواب بیدار شوی دردل خود بگذران که خدا با منست وخدای مرا می بیند و مرا میداندمدتی برین مواظبت کرده آنگاه خال با من گفت که هر شب یازده مرتبه اینذکر بگوی و بعد از یکسال مرا از اینذکر حلاوتی روی نموده و مرا بمواظبت همین ذکر امر کرد و گفت ترادر دین و دنیانفع رساند و بعد از روزگاری درخاطر من آمد که مرا می بیندو میداندو بامنست چگونه درحضور او بمعصیت و نافرمانی اقدام نمایم پس مرا بدبستان فرستادندباخود گفتم اگرهمه روز درمکتب باشم جمعیت خاطرم بپریشانی مبدل گردد باخال خود گفتم بامعلم شرط کند که چون سبق بخوانم مرا اجازت دهد و بدین وتیره میگذرانیدم تادر شش سالگی قرآن یاد گرفتم آنگاه بعبادان رفتم بخدمت پیریکه او راحمزة بن عبدالله العبادانی میگفتندواشکالاتیکه در راه طریقت مرا واقعشده بود حل کردم و بتستر باز گشتم ودر آندیارجوراخرواری بدرهمی میفروختندو من هرسال یکخروار جو خریدمی وهرصباح چهلدرم از آن غذاساختمی بی نان خورش بعد از آن باخود قرار دادم که هرسه روزیکبار طعام خوردمی وهر که درین ریاضت و مجاهدت تحمل کند مرتبهٔ سهل او رامعلوم گرددو الله اعلم ودیگری از مشایخ طریقت شیخ ابوسلیمان عبدالرحمن بن عطیه دارانی است قریه ایست از قرای دمشق واو درسنه خمس وعشرین و مأتین وفات یافت ازوی منقولست که نوبتی عزیمت حج کردم و ببادیه درآمده ازقافله بازماندم وتنها میرفتم ناگاه دیدم که شخصی ازعقب من میآیدچون بمن رسید ترسائی بودمن اگرچه ازمرافقت او اکراه داشتم اما بضرورت تن بر فاقت اودر آوردم و چون چندروز مسافت پیمودیم توشه ما بآخر رسید بواسطه قوت قوت ساقط گشت ترسابامن گفت ای ابوسلیمان اگر درین درگاه آبرو داری دعا کن تا خداوند بخشنده مارا طعامی فرستدابوسلیمان گویدازاینسخن متاثر شده بگوشهٔ رفتم و گفتم الهی مدتیست که پیش دشمنان تو لاف زده ام امروز مرا درپیش ایندشمن شرمنده مساز دراین اثنا ابر پارهٔ ازهوانازل گشته بزمین افتاد و خوانچهٔ ازآنمیان بنظر ما آمد درآن الوان اطعمه و قدحی در میان خوان آنرا

پیش آورده تناول کردیم وسه شبانه روزبقوت آن رفتیمو بعداز سه‌شبانه روزبازاثر گرسنگی و ضعف درو جود ما پیداشد ترسیدم که‌مبادا باردیگر ترسا همان‌التماس نماید بااو گفتم‌اکنون وقت آنست که تواز خداوند ذوالجلال در خواهی تا مارا طعامی فرستد ترسا گفت‌چنین کنمو علی‌الفور بگوشهٔ‌رفته‌روی برزمین نهادو کلمه چند بگفت نظر کردم این نوبت نیزابر پارهٔ‌بدستور اول‌نزول نموده خوانچهٔ‌براو ظاهر شده‌قدری طعامو قدحی‌آب بوددر آنجا ابوسلیمان گوید بعداز مشاهده این صورت غیرت برمن مستولی شدبا خود گفتم اگر ازگرسنگی‌هلاك گردم که این طعام رانخورم ترسا گفت‌حاضر شوتا طعام خوریم‌من امتناع‌نمودم ترسا گفت‌ای یگانه زمان اینطعام نیزاز اثرورع وپرهیز کاری تست ومن درمیانه‌بهانه‌ام چون تکلیف کردیکه نوبت‌تست ازفضیحت ترسیدم چوبیقدری وبی قیمتی خویشرا در اینلدرگاه میدانم‌پس‌روی برزمین نهادمو گفتم خداوندا اگر اینمردرا بردرگاه‌تو آبروئی هست مرادر روی‌او شرمسار مگردان‌وشرط کردم که‌خداوندااگر ببرکت اومرا طعام فرستی بدین اودرآیم واینزنار را بگشایم پس‌دل‌من‌باسلام‌اوشاد گشت وباتفاق بمکه رفتیم ودیگری‌از مشایخ که‌در آنروزگار بود ابوعبدالرحمن‌حاتم ابن یوسف الاصم‌واواز اکابر خراسانست هم در علمو فتوی بی عدیل بودوهم در ورع وتقوی بی‌نظیر آورده‌اند: کر نبود بجهة آن‌با صم مشهور شد که‌نوبتی‌عورتی نزد حاتم شدتا مسئله‌ای‌معلوم کند دراثنای گفتار صدائی ازاو صادر شدمنفعل‌شده شیخ اثر انفعال دربشره اومشاهده نمود جهة‌رفع خجالت وی گفت ایعورت‌سخن بلندتر گوی که گوش من گرانست زن‌با خود گفت شکر مرخدایرا که شیخ کربوده وآنصدا را نشنیده وبعد از آن اورا حاتم‌اصم خواندند وچون‌وفات یافت یکی ازاکابر اورا بخواب دیده که«مافعل‌الله بك» جوابداد بواسطهٔ یك شنیده که ناشنیده انگاشتم رقم عفو برجمله کرده‌وشنیده و گفتهٔ من کشیدند سعدبن محمد آذری گوید که مدتی مدیدملازمت حاتم اصم‌میکردم هرگز اورا غضبناك ندیدم مگر روزیکه بااو ببازار رفتم سوقی را دیدم که مریدی ازمریدان شیخ را گرفته درمی‌چند از اوطلب مینمودو اورا میرنجانید و آن بیچاره در دست بازاری عاجز گشته بود شیخ‌باسوقی گفت ایجوانمرد اورا مهلتده که‌دین تراادا کند بتدریج

بازاری التفات بسخن شیخ نکرده گفت من اینهمه داستان نمیدانم مرا استیفای سیم خود مطلوبست شیخ درخشم رفته ردا ازدوش بر گرفته برزمین افکند ودینارهای طلا دیدم که ازدامان او برزمین افتادن گرفت شیخ بازاریرا فرمود که دین خودرا بردار وزیاده برمگیر والا دست خشك گردد سوقیرا حرص گریبان گرفته دیناری چند زیاده برداشت علی الفور دستش خشك شد شیخ احمد خضرویه ازتلامذهٔ ابوسلیمان دارانی واز اکابر مشایخ خراسان بوده و اصل او از بلخست آورده اند که احمد به نیشابور رفته بخانقاه قطب الاصفیا شیخ ابوحفص حداد در آمده واحوال خودرا از شیخ پنهان داشته روزی بسرچاه آمد تابرای وضو آب از چاه برآورد ناگاه دلو در چاه افتاد مریدان شیخ ابوحفص انکار اودر باطن خویش گذرانیدند احمد اثر انکار خود در بشرهٔ آنطایفه مشاهده نمود نزد شیخ ابوحفص آمده و گفت اگر شیخ فاتحه بخواند تااین دلو ازچاه برآید دور نباشد ابوحفص ازاینسخن متأثر شده احمد برزبان آورد که اگر شیخ بنفس خویش مرتکب آن نمیگردد مرا امر فرماید تا بخوانم شیخ رخصت فرموده احمد خضرویه دلو حاضر ساخته از خود غایب شده و شروع درفاتحه کرده چون باتمام رسانید دلو برسرچاه آمده بود شیخ برخواست و کلاه پیش اونهاده سراو را بوسه داده گفت مگر احمد خضرویه توئی جواب داد که آری اما مریدانرا بگوی تادرون خودرا ازمکر بپردازند وبچشم تهاون بمردم ننگرند مدت عمر شیخ احمد خضرویه نودو پنجسال بوده و هنگام وفات غریمان گرد اونشستند چه در آنوقت هفتصد دینار وام داشت احمد روی بآسمان کرده گفت الهی من جان خودرا رهن وام اینجماعت ساخته ام تا حق ایشان بایشان نرسد جان مرا قبض مفرمای بعدازساعتی شخصی حلقهٔ بردر زده آواز داد که ایغرمای شیخ بیائید وحق خود بستانید قرض خواهان رفته حق خودرا استیفا نمودند آنگاه شیخ روی بقبله آورده روح مبارك تسلیم کرد (ذکر شیخ ابوحفص عمرو بن مسلم الحداد) ازمشایخ خراسان بود ازدهیکه بردر شهر نیشابور است موسوم برد آباد آورده اند که نوبتی شیخ ابوحفص بامریدان بزیارت عثمان خیری که یگانهٔ روزگار بود توجه نمود شیخ عثمان ازخادم پرسید که در خانقاه پدرچه قدر روغن باشد جواب داد که یکمن یا کمتر شیخ فرمود که مجموع آنهارا درچراغدانها کرده برافروزند خادم آنشب

نوزده چراغ بر افروخت مریدان ابوحفص دردل آوردند که این اسرافست شیخ عثمان بایشان خطاب کرد که برخیزید وهریك از اینچراغها را که از برای خدا افروخته‌ام فرو نشانید و آنجماعت هرچند جهد کردند که یکچراغ از آن چراغها بنشانند نتوانستند ـ بیت ـ چراغیرا که ایزد بر فروزد ٭ هر آنکس پف کند ریشش بسوزد ٭ ومیان مشایخ آنشب جمعیتی بود روز دیگر بر سبیل تفرج بیرون آمدند و درمیان قریه درخت امرود شکوفه کرده بود وصفای آن در نظرها مستحسن نموده دلیل صنع آفرید گار گشت و از کسیکه قرآن محفوظ داشت التماس کردند که آیتی قرائت کند آنشخص این آیه تلاوت نمود که «فانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها» عکس جمال دوست برقوم افتاده همه یکرنك شدند و جام دوستکامی بکام همه رسیده نعرهٔ ازمستان کوی عشق برخواست و صدای آن آوازه در گنبد دماغ و خانهٔ همسایگان انداخت گفتند قوالی قراضه چنین آمده است اهل قریه بنظاره بیرون آمدند ودر آنمیان پیری قوزپشت بود چون اقوام رابدید گفت غلط کرده‌ایم اینجماعت قوالان نوای عشقند بقراضه قانع نشوند وبمشایخ گفت تواند بود که بمنزل من در آئید تا نانی بر نمك زنیم چون یارانرا قوت طبیعت کم شده بود و معده در انتظار قوت چشم گشوده همه برغبت برخواستند وبخانهٔ اورفتند پیر کیسهٔ زر آورده پیش ایشان بر زمین نهاده و گفت ای یاران من آتش پرستم وشما بطعامیکه من پزم رغبت نخواهید کرد اینوجه رادر مصالح طعام مصروف دارید پیران در یکدیگر نگریسته شیخ ابوحفص گفت ای برادران چون بر سر بیمار رسیدیم اگر درگذریم از مروت دور باشد امروز ما را ببهانه اینجا آوردند ابو عثمان فرمود نخست نبض او را ملاحظه باید نمود که تا خفقان و اضطراب دارد بمعالجه قیام باید نمود پس پیررا پیش خوانده گفتند ای پیرعمری بآتش پرستی بسر آورده و شرر نار روی تر ادر دنیا زرد ساخته و یقین است که عبادت آن در آخرت جز رو سیاهی ثمره نخواهد داد واگر نجات آخرت میخواهی مسلمان شو تا سلامت یابی پیر گفت راستی آنکه دوش دردلم آمده بود که ازاینشیطان سوزنده بیمحابا باز گردم، برین طاغوت طاغی عاصی شوم اما چون با حضرت او آشنائی نداشتم و شرمندهٔ جفاهای دیرینه بودم گفتم ای کاش جوانمردی درین مصیبت دستگیری کردی اگر شما توانید که اینقفل

پس محکمرا که بر دلم نهاده اند بر گیرید و موکل بیمحابا که بر سرم کرده اند دفع نمائید
غایت کرم باشد شیخان سر بر زمین نهاده گفتند خداوندا صیدی بدام ما میآید بلواح
رحمت کرامت فرمای و بیگانه در ایندرگاه توجه مینماید مفتاح عنایت ارزانی دار
هنوز اینمناجات تمام نکرده بودند که پیر گفت ایمهمانان مبارك قدم سر فرو بریدو ما
را از هفت طبقهٔ دوزخ بر آوردید و پیر فی الفور زنار بریده مسلمان شد و عیال او با شانزده
نفر از اقربای پیر ایمان آوردند و شیخ ابوعثمان چیزی بامریدان شیخ ابوحفص حداد
گفت دوش نوزده چراغ که افروخته بودیم یکی بجهة شیخ شما بود و هیجده دیگر
برای رضای خدایتعالی لاجرم روشنائی آن هیجده چراغ از تاریکی کفر بروشنائی
اسلام رسیدند تا غافلان را معلوم گردد که من کان لله کان الله له **حکایت** آورده اند که یعقوب
ایث صفار نوبتی بیمار شد در معالجه او اطباء حاذق بذل جهد نموده عاقبت بعجز اعتراف
نمودند بهارکان مملکت گفتند که بدعای مشایخ کبار وهمت افاضل روزگار توسل
باید نمود شاید که اینمرض ببرکت انفاس ایشان مفقود گردد از سهل بن عبدالله تستری
التماس نمودند تا در حق یعقوب دعائی فرماید سهل دست بدعا برداشته گفت بارخدایا
ذل معصیت اورا بدو نمودی عز طاعت بندگانخویشرا نیز بدو نما آنگاه با یعقوب گفت
محبوسانرا آزاد کن تا خداوند تعالی ترا شفادهد یعقوب فرمانداد تا جمیع محبوسانرا آزاد
کردند همانشب مرض اوروی در انحطاط نهاد و فرمود تا اموال موفور بخدمت شیخ
بردند شیخ آنرا رد کرده فرمود که ما اینعزت بنا گرفتن یافته ایم اگر مارا بدین میل
بودی دعای ما باجابت مقرون نگشتی **حکایت** آورده اند که عامر بن عبدعیس در نماز بود
که شیطان بر صورت ماری آمده برمصلای او بر آمده ودر زیر پیراهن رفته سر از
گریبان وی بدر آورده عامر قطع نماز نکرده حضورش بتفرقه مبدل نگشت گفتند ترا
اینقوت قلب از کجا حاصل آمده که از ماری چنین نترسیدی گفت شرم میدارم که در
محل نماز وموقف راز بغیر از خداوند بی نیاز از دیگری ترسم و چون معویهٔ ابوسفیان
بتغلب بر ولایت اسلام مستولی گشت عامر بن عبدعیس را بواسطهٔ ولای مرتضی از شهر
بیرون کرده عامر از شهر بیرون آمده میرفت تا بکوهی رسید بر جبل آمده بنشست و
بقرائت قرآن اشتغال نموده تا آفتاب غارب گشت و هنگام شام که وقت خیل لیل تاختن آورد
طلایع ظلام آشکارا شد راهبی که در آنحوالی بود و در صومعه خود نشسته نزد عامر آمده

باوی گفت اینجا که تو نشستهٔجای قرار نیست که در اینموضع شیروانواع سباع بسیار استصلاح تودر آنست که بصومعه من در آئی تااز آفت شیر وپلنك ایمن گردی عامر گفت تو ترسائی ومن مسلمان هرگز باتو مرافقت ننمایم ازخداوندتعالی شرم میدارم که بجهة محبت جان پناه بدشمنان برم و ترسا الحاح و مبالغه نموده مفید نیفتاد بالضرورة در صومعه را بسته بکار خودمشغول گشت وچون پارهٔازشب بگذشت ترسا را دل بجانب وی نگرانشده ببام صومعه در آمده عامر را درنماز ایستاده دید وشیران آمده درپیش اوسر بردست نهاده بخفتند واورا پاسبانی میکردند وچون نماز تمام کرد شیرانرا گفت اگرشمارا بمهمی فرستاده اند بکارخود مشغول شوید واگر به پاسبانی آمده ایدمارا احتیاج بهپاسبانی نیست باز گردید ووقت مرا پریشان مدارید چون اینسخن برزبان آوردشیران دمخودرا درحرکت آورده باز گردیدند وچون راهب اینحالترا مشاهده نمود از بام صومعه فرود آمده در پای وی افتاد و گفت کیستی جوابداد کهمن بدترین مسلمانانم ومرا بسبب بدیازشهر بیرون کرده اند ترسا گفت جماعتیکه بدترین ایشانرا مرتبه ومنزلت بدرگاه صمدیت این باشد حال بهترین اینطایفه چه باشدفی الحال بسعادت اسلام استسعاد یافت(ذکر شیخ ابوالحسن نوری) بکمال باطنی وجمال ظاهری از ابنای زمان متفرد وممتاز بودودر کمالات نفسانی و تاییدات ربانی ممتاز ومستثنی مینمودعمرو بن مالك گوید کهوقتی تنگدست شدم وسیصد درم وام برمن جمعشدوغریمان تقاضامیکردندو وقت مرا مشوش میداشتند و هیچ چاره نمیدانستم الا آنکه بخدمت شیخ ابوالحسن نوری رومو حال خودرا باوی تقریر کنم شاید کهبهمت مددفرماید درطلب اوشتافتم گفتند بصحرا بیرون رفت، براثراو بصحرا رفتم اورا دیدم درمیان درختان برلب آب ولحافی برسر کشیدهوخفته چون مرا دید سر برآوردو گفت ایجوانمرد اوزنده ایست که هرگز نمیرد ازمن چهمیخواهی پس دستدرزیر بغل کردهوصرهٔ بیرون آورد پیش من انداخت و گفت بگیر وهم از اینجا باز گرد ووقت مرا پریشان مکن عمرو گوید صره برداشتم و شمردم سیصد درم دراو بود بغریمان دادم واززحمت تقاضای ایشان خلاصی یافتم شب بخواب دیدم که شخصی بامن گفت نمیترسی کهوقت دوستان خدارا مشوش میداری بعداز آن باآنجناب هرگز گستاخی نکردم **حکایت** در کتاب میزان الصالحین ازذوالنون مصری روایت کرده

که نوبتی از شهر مصر بیرون آمدم تا در صحراروم گندم بر کنار نیل افتاد کژدمیرا دیدم که بسرعت میآید گفتم بکجا خواهد رفت ناگاه غوکیرا دیدم بر کنار آب بود کژدم بر پشت غوك نشست و غوك اورا از آب بگذرانید من باخود گفتم هر آینه درین سری خواهد بود پس بتعجیل خود را بر آب زده بشنا از نیل عبور کردم غوك نیز از آب گذشته عقرب را بخشکی رسانید و عقرب بتعجیل روانشده من نیز ازعقب او بشتافتم مردیرا دیدم در پای درختی خفته و ماری سیاه قصد او کرده نزدیك شد که بروزخم زند عقرب بر پشت مار بر آمده نیشی بروی زد چنانکه مار فی الفور هلاك شد پس عقرب باز گشته بلب آب آمد و غوك منتظر او میبود دیگر بار بر پشت او نشست و از آب عبور نمود من متحیر بماندم و باخود گفتم که اینمرد از اولیای خداست خواستم که با او تقرب نمایم و پای او ببوسم جوانی را دیدم مست و ازمایهٔ عقل تهیدست تعجب من زیاده گشته از آنحال بر حفظ و عصمت خداوند جل ذکره استدلال نمودم که هر چند از بندگان خدارا عصیان پیش آید رحمت آفریدگار درشأن ایشان بیشتر آید پس صبر کردم چندانکه از خواب مستی در آمده مرا بر سر خویش دید در پای من افتاد که ای امام زمانه وایمقتدای یگانه بچه وسیله بر سر این مجرم مقام فرموده اید گفتم دست از این اعتذار بدار و نظر بدینمار گمار چو نمار را بدید دست بر سر زده گفت ای بزرك اینحال چگونه بود ذوالنون گوید صورت واقعه تقریر کردم گفت الهی شفقت تو در حق مستان چنین است با دوستان چگونه خواهد بود و به نیل در آمده غسلی بر آورد و نعره زنان روی ببادیه نهاد **حکایت** در روضه ازمحمد بن علی مرویست که گفت مدتی درخاطر من بود که سهل بن عبدالله تستریرا ضیافت کنم امادلیری نمیکردم تاروزی در بازار بمهمی اشتغال داشتم شیخ سهل را دیدم که در بازار در آمده وقدری بریان خریده در مصلی بست و روانگشت من ترك مهم خود کرده در عقب او روانگشتم و چنان مستغرق او شده بودم که از خود غایب گشتم ناگاه دیدم که شیخ بمسجدی در آمد من نیز داخل آنمسجد شدم آنموضع چنان در نظرم نمود که گویا هرگز آنجارا ندیده ام بالجمله شیخ آنطعام را بر زمین نهاده ودوگانه بگذارد و بیماری در گوشه مسجد خفته مینالید شیخ نزد او رفته عذر خواست که بمصلحتی مشغول بودم از آنجهة دیر آمدم پس اورا بنشاند و آنطعام پیش او گذاشته انواع تفقد و تعهد بجای آورد و از مسجد بیرون رفت درین اثنا من اورا گم کردم و درمیان بازار متحیر بماندم

پس بردر آنمسجد رفتم و بتعجب ایستادم چه هرگز آن بازار ومسجد راندیده بودم ناگاه کودکی درگذر آمده موجب تحیر مرا استفسار نمود کودک عرب بودمن عربی نمیدانستم که جواب او گویم ازغایت حیرت گریانشدم کودک گفت مردی جوانی شرم نمبداریکه دربازار میگرئی گفتم ازشهر خویش بیرون آمده ام واکنون حیران مانده راه بجائی ندارم و کسی را نمیشناسم پرسید که نام شهر تو چیست گفتم تستر گفت ماهرگز نام اینشهر را که تومیگوئی از پدران خویش نشنیده ایم دراینسخن بودیم که پیری رسیده چون ازقیل وقال ما آگاه شد گفت بیدل مباش که فردا آن بزرگ بجهة تعهداین بیمار اینجا آید توحال خودراعرض کن تاترا بشهرتو رساندپس صبر کردم تاروزدیگر همانوقت شیخ سهل بمسجد آمده درتعهدبیمارشروع نمود وچون عزم مراجعت فرمود گوشه ردای او را گرفتم و گفتم بحق آفریدگار عالم که مرابوطن رسان گفت بحق پروردگار که اینسخن با کس نگوئی تامن زنده باشم من عهدبستم گفت چشم برهم نه چشم برهم نهادم و او دست من گرفته میرفت بعدازلحظه ای دست مرا بگذاشت و گفت چشم باز کن چون چشم بگشودم خودرادرتستر بردرد کان خودیافتم پس خدمت اورا برخودلازم داشتم واز کسب دنیا بکلی اعراض کردم والله اعلم **حکایت** وهم در روضة العلما آورده اند که ربیع بن خثیم که یکی ازمتعبدان روزگار بود وهرگز رهزن خواب گردخیمه دیده نمیگذاشت وازغایت بیخوابی لاغرو گداخته گردیدشبی دخترش بار بیع گفت ای پدرعزیزترین خلایق نزدتو کیست جوابداد که محمدرسول الله دختر گفت که بحق محمد رسول الله که لحظهٔ سر بر بالین نه ربیع لحظه چشم گرم کرده بخواب دید که اورا گفتند که در بصره زنیست موسوم بمیمونه زنگی واوجفت توخواهدبودربیع از خواب درآمده استعدادسفر کردوچون زهادبصره خبرقدم اوشنیدندهمه باستقبال او بیرون آمدندوازسبب آن عزیمت پرسیدند گفت میخواهم که میمونه زنگی رادریابم حال او چیست گفتند آنزنیست که روزها گوسفند مردم بچرا میبرد واجرت آنرا گرفته بدرویشان میدهدودرموضعیکه ساکنست شب همه شب فریادمیکندو نمیگذارد که مردم بخواب روندومیگوید « عجبا للمحب کیف ینام ☆ کل نوم علی المحب حرام » خواب آنکس کند که خام بود ☆ خواب برعاشقان حرام بود ـ ربیع نشان مسکن او خواسته بدانجا خرامیداورا کهملاحظه کرددید که درشعب وادی درنماز ایستاده بود و گرگی

آمده گله اورا میچرانید وچون از نماز فارغ شد ربیع گفت «السلام علیك یا میمونة» جوابداد «علیك السلام یا ربیع» ربیع پرسید مرا چگونه شناختی گفت آنکه ترا بما نشان داد مرا بحال تو شناسا گردانید وآن عروسی موعود در بهشت خواهد بود تا طمع محال نداری ربیع گوید باوی گفتم گرگان از کی باز با گوسفندان آشتی کرده اند جوابداد از آنگاه که من باخداوند جل جلاله آشنائی کرده ام وتا من عهد او نشکنم گرك گوسفند مرا مرتکب بشکستن نمیگردد پس گفت ای ربیع آیتی برخوان تا بشنوم آغاز کردم که «ان لدینا انکالا وجحیما وطعاماً ذاغصة وعذاباً الیماً» هنوز آیه تمام نکرده بودم که نعرهٔ بزد و جان بداد من حیران بماندم ناگاه جمعی از زنانرا دیدم که می آمدند و کفن وحنوط اومی آوردند گفتم شما چه میدانستید که اورا وفات رسیده گفتند پیوسته دعای او این بود که خداوندا اجل مرا نزد ربیع بن خثیم کن چون شنیدیم که تو نزد اور فته ای دانستیم که دعای او مستجاب شد **حکایت** آورده اند که ربیع نوبتی باجمعی از تجار در کشتی نشسته بود ناگاه یکی از تجار را یاقوت قیمتی گمشد واهل کشتی را بدان متهم میداشتند بعضی از بازرگانان گفتند که در میان ما هیچکس از ربیع مفلس تر نیست شاید که او بر داشته باشد ربیع اینمعنی را فهمیده روی بآسمان کرد آب در چشم بگردانید اهل کشتی ماهیانرا دیدند که سر از دریا بر آوردند ودر دهان هریك یاقوت آبدار بود ربیع دست دراز کرده یکی از یواقیت را بگرفت و گفت هر کرا خزانه چنین در ملك خداوند باشد بمال غیر دست خود نیالاید تجار بعداز مشاهدهٔ اینصورت در پای ربیع افتاده زبان به اعتذار بگشادند وربیع رقم عفو بر جریدهٔ جرایم آنطبقه کشید (ذکر شیخ ابوسعید ابوالخیر) پیشوای مشایخ طریقت ومقتدای سالکان مسالك حقیقت است ومقالات او از آن مشهورتر است که انکار را در آن مجال باشد ازشیخ عمر مرویست که گفت پدر من حسن مؤدب حکایت نمود که در نیشابور خادم خانقاه شیخ ابوسعید بودم ودر آن ایام هنوز صفحه عذارم ازخط خالی بود روزی بگرمابه رفتم پیری نزدمن آمده خواست بدلك من اشتغال نماید من اورا عذر خواسته گفتم مرا شرم می آید که باوجود محاسن سفید مغمزی کنی گفت میخواهم که درین اثنا با تو حکایتی تقریر کنم آنگاه گفت من روزی حلواگر بودم ودر چهارسوی این شهر دکانی داشتم وچون جزوی مایه مرا از آن حاصل

شد هوس تجارت کردم متاعیکه مناسب بخارا بود بدست آوردم وشتری بکری گرفته با کاروان بدانصوب روانگشتم چون بسرخس رسیدیم واز آنجا بمرو توجه نمودیم وشب چنانچه عادت پیاده روان باشد پیش از کاروان برفتمی و لحظهٔ بخفتمی تاقافله بمن رسیدی آنگاه برخواسته بطی مسافت مشغول شدمی نوبتی دیگر پیش رفته بخفتم چون بیدار شدم معلوم شد که کاروان گذشته است هرچندجهد کردم قافلهرا نتوانستم یافت وهوا گرم شده راهرا گم کردم در پای درختی بنشستم تاحرارت کمتر شد آنگاه برخواستم وتا شب مسافت پیمودم وتشنگی و گرسنگی بر من مستولی شد امابجهة برودت هوا تشنگی چندان تاثیری نکرد از بیم جان تا صباح راه پیمودم چون صبح صادق ازافق مشرق طالع شد خودرا در بیابانی یافتم : زتنگدستی بر دزدهاش برده همای ✿ زاستخوان مسافر ذخیره های گران ✿ کسی ندیدنشیبش مگر بچشم گمان کسی نرفته فرازش مگر بپای کمان ✿ چون اثر آبادانی ندیدم دلتنگ شدم عاقبت بضرورت درحرکت آمدم چون هوا گرم گشت ومرا قوت رفتار نماند پشتهٔ ریگی بنظر در آمد بر آن پشته رفتم ازدور سبزهٔ دیدم با خود گفتم سبزه فرع آب تواندبود وخود رابدانموضع رسانیدم چشمهٔ آب دیدم از آن آب بخوردم ووضو ساختم ونماز گذاردم وخداوند جل ذکره راشکر گفتم و قدری از بیخ گیاه تناول نمودم و بر آن پشتهٔ ریك بر آمده منتظر فتح الباب بنشستم چون وقت زوال رسید مردی بلند بالای سفید پوست فراخ چشم ضخیم البدن که محاسنی کشیده داشت و مرقعی صوفیانه پوشیده و عصا وابریقی در دست؛ پیدا شده بکنار آب آمدو طهارت کرد ودو گانه بگذاردو سجاده بر گرفته روی براه نهادو مرا هیبت وجلالت او مانع آمد که خود رابخدمت او رسانم چون از نظرم غیبت نمود خودرا ملامت کردم که این چه بود که ازتو واقعشد چرا بخدمت او نرفتی تاترا راه نمودی و آنروز و آنشب متاسف میبودم تاروز دیگر همانوقت همان بزرگوار در آن بیابان پیداشد وچون از نماز وطهارت فارغ شد بخدمت اوشتافتم وسلام کرده حال خود معروض داشته ساعتی سر درپیش افکنده پس دست من گرفت وبراهی بیرون رفت در اثنای سیر شیری پیدا شده چون اورا بدید بایستاد آنمرد پیش رفته گوش شیر رابگرفت وسخنی در گوش آنسبع گفت ومرا فرمود که همراه او باش هرجا که بایستد بدانکه کاروان نزدیکست

زینهار که از او نترسی که ایشان نیز بندگان خدایندو مأسورو مسخر بقدرت اویند من ازعقب شیر روانشدم چون مسافتی قطع کردیم شیر بر پشتهٔ بر آمد بایستادمن بر آن پشته بالارفتم کاروانرا دیدم درزیر پشته فرود آمده خوشدل وشادمان بکاروان رسیدم ودر صبحت ایشان ببخارا رفتم واز آنسفر باسودموفور مراجعت نمودم بحلوا-گری مشغول بعداز مدتی روزی بمحله کاغذیان رفتم جمعیتی دیدم ازسبب آن سؤال کردم گفتند شیخ مهنه که او را ابوسعید ابوالخیر میگویند به این شهر تشریف آورده وعظ میفرماید با خود گفتم باستماع سخن او تقرب باید نمود چون بخانقاه در آمدم نظرم برهمانمرد افتاد که دربیابان بخدمت اورسیده بودم خواستم که پیش رفته و آشنائی دهم شیخ روی بمن آورده فرمود : نشنیدستی هر آنچه درویرانی ✿ بینند نگویند در آبادانی ✿ چون این سخن شنیده نعره زده از هوش برفتم چون افاقت یافتم درویشی را دیدم برسر من نشسته که شیخ ترا میطلبد من بخدمت او رفته بوسه برپایش دادم فرمودتا من درحیات باشم این سخن را باکس نگوئی و تاشیخ درحیات بود اظهار اینمعنی نکردم **حکایت** خواجه ابوالقاسم هاشمی روایت کرد که پدر من کلانتر طوس بود بخدمت شیخ ابوسعید ارادتی تمام داشت وچون شیخ بطوس آمد هرروز پدرم مرا که هفده ساله بودم بخانقاه ابواحمد بمجلس شیخ میبرد در آن ایام شبی معشوق بمن پیغام داد که امشب بسوری خواهم رفت بر رهگذار من بایست تا چون باز گردم لحظهٔ از وصل یکدیگر متمتع گردیم من در رهگذر او بنشستم وچشم انتظار بگشادم واین بیت را تکرار مینمودم : در دیده بجای خواب آبست مرا زیرا که بدیدنت شتابست مرا ✿ گویند بخفت تا بخوابش بینی ✿ ای بیخبران چه جای خوابست مرا ✿ وبنابر آنکه مطلوب دیر میآمد خواب بر من غلبه کرده از سعادت وصال دورماندم وعلی الصباح در خدمت پدر بمجلس شیخ رسیدیم در اثنای موعظه فرمود که مخلوقی که درطلب مطلوب مجازی سعی میکنند بیمشقت بیخوابی بمنزل مقصود نمیرسند پس بیرنج مجاهدت و سعی عبادت بمطلوب حقیقی چگونه فایز توان شد دوش جوانی را وعده وصال داده واوتا نیمشب درانتظار یار بیداربود واین بیت را تکرار میکرد-مصرع-در دیده بجای خواب آبست مرا ✿ اگر در دیده بجای خواب آب داشتی نخفتی من هیچ نگفتم ونعرهٔ زدم خلق درفریاد آمده وجام

حالت در گردش آمدو خرقها درمیان آوردندچون مجلس تمام شد پدرم آنخرقهارا بالتمام از ایشان خریداری نمودطعامی ترتیب داده اصحاب شیخ بوثاق ما آمدندو من کوزهٔ آب بدست گرفته برزبرسر شیخ ایستاده بودم وپدرم ازشیخ درخواست کرد که چون آبخوری از دست ابوالقاسم بستانو شیخ دو نوبت آب ازدست من گرفته با من گفت تو مردی نیکوخواهی شدو مـراهفتاد سال شده و ازمحرمات ببرکت نظر شیخ مصون بوده ام **حکایت** ازشیخ مؤدب خانقاه شیخ ابوسعید منقولست که نوبتی چنان شد که گوشت بخانقاه نیامد وچند روز طبخی واقع نشد واصحاب را هوس گوشت بود روزی شیخ مجلسی میفرمودو مرا گفت بـرخیز و نزدیـك فلان جوان رو واشـارت بجوانـی کرد کـه در مجلس نشسته بود بااو بگو که یکدینار بر سر بندازار بستهٔ بمن ده جوان این سخن را شنیده گریان شده دینار را گشوده برمن داد شیخ فرمود بفلان محله رو قصابی بره شیرمست دارد آنرا بسته است آن بره را ازاو بخر واورا بفلان موضع بر و آنگوشت را پیش سگان انداز تاشکمی چرب کنند من روانشدم وهمهٔ راه دردل باشیخ در جنك بودم که با وجود کمال آرزوی اصحاب بگوشت چرا باید برهٔ شیر مست را بسگان داد ناچار مودهٔ بره راهمچنان برمعلاق ازقصاب خریدم واورا باخود برده در حضور اوپیش سگان انداختم قصاب در گریه افتاده نزد شیخ آمدو توبه کرده اظهار انابت و آغاز زاری کرد شیخ گفت ای پسر چون تو بغرض خود رسیدی صورت حالرا بیان کن قصاب گفت این بره را پرورده بودم بامید آنکه ازوی بهره مند گردم دوشینه بیك ناگاه بمردو مرا دشوار آمد که ازسر قیمت آن در گذرم خواستم که اورا بفروشم خود شیخ مرا ازاینوبال وخلایق راازاکل مردار صیانت نمود آنگاه شیخ بامن گفت ایحسن مردان خدای جز حلال نخورند بایدتا ازحقیقت حال واقف نشوی انکار کس دردل نگذرانی وجوانی که دینار داده بود برخواسته گوسفندی فربه بمطبخ آورد **حکایت** خادم خانقاه شیخ ابو سعید گوید که نوبتی مرا شیخ نزد شحنهٔ نیشابور فرستاد وپیغام داد که ترتیب مایحتاج سفره اصحاب بتو تعلق دارد چون پیغام گذاردم شحنه مردیرا بجریمه متهم ساخته مبلغی ازوی اخذ نمودو بمن داد واز روی استهزا گفت این لقمه لایق حلق اصحاب است خادم گوید کیسه را گرفته نزد شیخ بردم وصورت حال تقریر کردم شیخ فرمودتا از

آنوجه دعوتی ترتیب داده خان بگسترد ندو شیخ بر سفره نشست ما مریدانرا صورت انکار در آینه ضمیر نقش بسته با یکدیگر گفتند که این نوع طعام لایق بحال ما نیست شیخ دست بطعام دراز کرده اصحاب بعضی بتقلید و بعضی به انکار و کراهت در خوردن طعام مبادرت نمودند و زمره ای دست خود کشیده داشتند چون سفره بر گرفتند جوانی آمده در پای شیخ افتاد و صره زر بر زمین نهاد و بر زبان آورد که پدرم از جملهٔ مریدان تو بود در حین وفات دو صرهٔ زر جدا کرده وصیت نمود که این محقر را نزد شیخ بر بعد از فوت او با خود گفتم که شیخ از خزانهٔ وهاب بیمنت بخوبترین رزقی مستفید است و من اینوجه را در مصالح خود صرف کنم روز دیگر از آن عزیمت شحنه مرا به تهمتی بگرفت و یکصره از من بستد دانستم که از اینمکر و بشومی آن عزیمت واقعشده و صرهٔ دیگر را بخدمت رسانیدم تا شیخ مرا بحل کرده از سر جریمه من در گذرد شیخ گفت ای جوان خاطر جمعدار که آنوجه بما رسید پس روی بمریدان آورده فرمود که اگر روی زمینرا حرام فرو گیرد جز لقمهٔ حلال بگلوی دوستان خدا نرود حکایت ابن سادان که بعمید خراسان مشهور بود مرید شیخ ابوسعید بود از وی منقولست که گفت که کمال اعتقاد من بشیخ جهة آنست که ابتدای حال مرا حاجب محمد میگفتند و هر روزه بدر خانقاه شیخ ابوسعید رفتمی و بدیدار مبارک ش تیمن جستمی نوبتی از ممر حلال هزار درهم بجهة من آوردند باخود گفتم که اینوجه را نزد شیخ باید برد و بعد از ساعتی حرص دیده عزیمت مرا بسته آخر مرا بدان داشت که پانصد درهم از آن جدا کرده در زیر بالش گذاشتم و پانصد درهم دیگر را نزد شیخ بردم فرمود آن پانصد درهم دیگر را که زیر بالش نهادی حاضر باید کرد چون این سخن بشنیدم مدهوش و متحیر بماندم و یکی از ملازمانرا فرستادم تا آن وجه را حاضر آورد آنگاه گفتم که از حضرت شیخ التماس دارم که مرا بخدمت خویش امر فرماید شیخ دست مرا گرفته فرمود تمام شد برو بسلامت عمید گوید ببرکت آن حضرت روز بروز جاه و منصب می افزودم تا آنکه مدتها متصدی امور خراسان بودم و هیچکس بر من مستولی نشد و از مطالبه و مؤاخذه پادشاهان سالم ماندم حکایت خواجه نظام الملک طوسی که مدت سی سال وزارت الب ارسلان و سلطان ملکشاه سلجوقی متعلق باو بود همانا از زمان آدم هیچ آفریده در امر خطیر وزارت مانند او شروع نکرده باشد در اصفهان خانقاهی ساخته سیادت پناه ولایت دستگاه میر سید محمد را که بزیور جاه و نسب

وحلیه قدر و حسب وصفای باطن و تصفیه ظاهر از منتسبان دودمان نبوت درزمان خود متفرد وممتاز بود در آن خانقاه ساکن گردانید و عادت خواجه حمیده خصال چنان بود که هرسال از اطراف عالم مستحقان وارباب حاجت بردرگاه مجتمع گشتند وادارات و انعامات آنطایفه را ازخزانه تسلیم نمودی و همه باحصول مرام مراجعت نمودندی چنانکه دراول ماه رمضان بمساکن خود رسیدندی سالی آن انعام درحیز توقف مانده در ماه رجب وشعبان از مستحقان یاد نکرد و درماه رمضان نیز ایشانرا تعهد نفرمود و درماه شوال کس فرستاد وسید محمد را طلب نمود و پیغام داد که دو کس از اکابر منصوفه با خود بیاور تاسخنی که هست بگویم ازسید محمد منقولست که مادو نفر بودیم ازصوفیان نزد خواجه نظام الملك رفتیم خواجه شرط اعزاز و اکرام بجای آورد و گفت من در ابتدای نشوو نمابه تحصیل علم مشغول بودم در آن اثنا درخاطر آمد که سفری کنم چه در عزلت علم بسهولت حاصل گردد ازپدر اجازت خواستم که بمروزوم پدرم غلامی همراه من کرد و فرمود چون بمهنه رسی از کاروان التماس کن که یکروز بجهة خاطر تو بایستد و تو بخدمت شیخ مهنه رو وقدم اورا بوسه ده وازوی استمداد همت نمای وهرچه فرماید فرمان اورا مطمح نظر ساز چون کاروان بمهنه رسید ازایشان التماس نمودم که یکروز بجهة خاطر من توقف نمائید ایشان قبول نمودند و بمهنه شتافتم چون نزدیك بقصبه رسیدم باخود گفتم که مرا آنمقام و منزلت نیست که کسی باستقبال من بیرون آید دراین اثنا خلق بسیار دیدم که باستقبال من بیرون آمدند صورت حال تفحص کردم گفتند چون شیخ ازنماز بامداد فارغ شد فرمود استقبال کنید جوانی را که دنیا و آخرت بدست آرد ومرا ازاین سخن قوتی حاصل شد **ذکر حسین منصور حلاج** حلاج راحالات عجیب و مقامات غریب بوده که برشیر سوارشده ومار را تازیانه میساخت ودر زمستان ثمار تابستانی و برعکس حاضر میساخت ودست برمیداشت و چون فرود می‌آورد دستش مملو از درهم ودینار بود سکه آن قل هو الله احد و از ضمایر خلایق خبر میداد روزی ازحمام بیرون آمده شخصی ازمنکران وی سیلی برقفای حسین زد حسین سؤال نمود که چرا چنین کردی منکر جواب داد که خدای فرمود حسین گفت بحق خدای که دیگر بزن آنشخص دست بر آورد که سیلی دیگر بکار برد دستش خشك شد و چون کلمه انا الحق ازوی استماع کردند بعضی ازمردم را درحق وی سوء اعتقادی پیدا شد

ابوالقاسم صوفی روایت کرد که جمعی ازصوفیه در تستر نزد حلاج رفته ازاووجهی طلب کردند که خرج سفره کنند حسین با ایشان بآتشکده گشوده شد در باز کرده بدرون رفت قندیلی در سقف خانه بنظرش آمد که آتشی در آن مشتعل بود در آناء اللیل واطراف النهار قطعاً آن نار منطفی نمی شد حسین ازپیر دیرانی پرسید که این آتش را که افروخته است گفت خلیل الله افروخته وما این قندیل را تعظیم تمام میکنیم ومجوس از اقطار ایران نذر باینجا می آورند حسین گفت اطفای این قندیل را کسی دست داده یا نه پیر جواب داد که در زند بنظر مارسیده که عیسی بن مریم بدین قادر باشد حسین آستین بر افشانده بآن قندیل اشاره کرد همان لحظه قندیل فرود آمد ومرد پیر در اضطراب وزاری افتاده قیامت ازوجودش برخاست حسین گفت اکنون کسی بر اشتعال این قادر باشد پیر گفت همانکس که اورا منطفی ساخت مشتعل تواند کرد این سخن گفته در پای حسین افتاده حسین گفت چیزی داری که بمشایخ دهی تا در وجه سفره مصروف سازند پیر صندوقچهٔ مملو ازجواهر نفیسه آورده بایشان داد حسین بآستین بجانب قندیل اشاره کرد همان لحظه اشتعال یافت ابو عبدالله محمد بن خفیف گفت چون حسین منصور را گرفته حبس کردند روزی بمجلس وی در آمدم چون وقت نماز رسید حسین برخاست و مجموع بند وغل که بااو بود ازاوجدا شد وحسین وضوساخته باقامت فرایض پرداخت آنگاه بگریست گفتم ای حسین تو که بر دفع قید قادری چرا خودرا خلاص نمیکنی گفت ای پسر خفیف امروز ارادهٔ رفتن بکدام شهر داری گفتم میل نیشابور دارم گفت چشم برهم نه برهم نهادم گفت دیده بگشای چون دیده باز کردم خودرا در نیشابور دیدم درمحله که مراد من بود گفتم مرا ببغداد بر گفت چشم بخواباناکنون گفت چشم باز کن دیده باز کردم خودرا درمجلس دیدم وچون بتحریك حامد وزیر و امیر قادر عباسی خواستند که اورا صلب کنند جمعی ازاو استدعای نفعی کردند گفت بعد از صلب مرا بخواهند سوخت شما پارهٔ ازخاکستر من بردارید در این چند روز آب دجله چنان طغیان خواهد نمود که بغداد را غریق سازد در آن ریزید که آب ساکن گردد و بعد ازحرق وی چون آب زیاده شد چنان کردند آب ساکن شد و ازخاکستر او برروی آب نقش الله مکتوب گشت گویند چون او را طلب کردند شخصی از منکران در مقابل او ایستاده گفت الحمدلله الذی جعلك نکالا للعالمین و عبرة للناظرین

ناگاه دیدند که حسین دیگر از عقب دیواری بیرون آمده دست بر پشت حسین مصلوب زده گفت « ماصلبوه وما قتلوه ولکن شبه لهم » و این واقعه در سنهٔ تسع و ثلاثمأة بود والله اعلم .

فصل چهارم از جزء اول در ذکر ملوک عجم
وسلاطین ماتقدم

بر ضمیر مستنیر واقفان فن تاریخ اخبار وخاطر مهر تنویر خداوندان سیرو آثار مخفی نماند که ملوک عجم که اززمان آدم تابعثت حضرت خاتم در ملك ایران وبعضی اوقات که دراکثر ربع مسکون حکومت کرده اند منحصر در چهار طبقه اند اما طبقه اول که ایشانرا پیشدادیان خوانندده پادشاه بوده اند اول ایشان کیومرث بود

نخستین خدیوی که کشور گشود سر تاجداران کیومرث بود

بعضی را عقیده آنست که کیومرث از احفاد آدم بوده وعقیده مسود اوراق آنکه ازاحفادسام بن نوح بوده چه قبل ازطوفان نیز اگرچه کسی برسریر سلطنت نشسته آثار واحوال او مهجور گشته زیرا که بعد از طوفان بجز نوح وسه پسر او کسی درروی زمین زنده نماند ومجوسان را اعتقاد آنست که کیومرث عبارت از آدم صفی است واو مردی سبز چهره نیکورخسار مناسب اندام بود گویند مسکن او در کوهها وغارها بود ولباس او ازپوست سباع وبهایم بوده هوشنگ نبیرهٔ کیومرث بوده وبغایت صاحب فطنت وزکی الحسن و نیکو اخلاق بوده وبعمارت جهان مایل ودرعهداو خلایق بسیار شدند واهل فساد سر برآوردند هوشنگ آهن ازمعدن بیرون آورده آلات حرب ترتیب داده مفسدانرا گوشمال داد چون مدت چهلسال سلطنت کرد متقاضی اجل خیمهٔ بردراوزد :

چوروز کیومرث وهوشنك شد مزین بطهمورث اورنك شد

« طهمورث » بعد ازهوشنك سیصدسال جهانرا پادشاه وکدخدا بود بعد از این مدت طهمورث که بقولی ازاحفاد هوشنك بود برسریرسلطنت نشست وجمعی ازبنی آدم بطوع ورغبت وزمرهٔ ازخوف کمر انقیاد او برمیان بستند واو اهل شهر راازروستاوروستارا ازاهل شهر جدا کرد وصحرا نشینانرا بتربیت گلهورمه امر فرمود واوشکار دوستداشتی وپیوسته سیر فرمودی وبیکموضع مقام نساختی ولقب او پناوند

است یعنی تمام سلام واورادیو بندهم گویندمدت عمرش هشتصدسال بودوزمان سلطنتش سیصدسال « ذکر سلطنت جمشید گوید » اینکلمه اسم ولقب اوست اسم او جمست و لقبش شید وبقولی بعداز آدم بهزارسال شمسی پادشاه شد ابوحنیفه دینوری گوید که جمشید پسر زاده ارفخشدبن سام بن نوح است فارسیان گویند که او بر اقالیم سبعه فرمان فرماشده طوایف جن وانس رامسخر گردانیده سلیمان عبارت از اوست واو از خداوند عز وعلا مسئلت نمود که در زمان او مرض موت وهرم ازمیان خلایق بر گیرد دعای او بشرف اجابت مقرون نشد و سیصدسال هیچکس در مملکت او بیکی از ایندو چیز مبتلا نگشت وجمشید بتجربه وامتحان مفردات ومرکیات ادویه واغذیه پرداخته طبیعت هریك از آنها را اشناخته ضار از نافع جدا کرده باستخراج قزوابریشم پرداخته وحرفت خیاطت ورشتن وبافتن اختراع نمود وشراب ارغوانی که مقوی روح حیوانیست درزمان او ظاهر شد آورده اند که جمشید خواست تاانگور که لطیف ترین ثمار است درزمستان نیز از اومحظوظ شوند چون نگاهداشتن آن بواسطهٔ سرما ممکن نبود فرمود تا آب اورا از پوست ودانه جدا کرده درانائی ریختند وخودهمه روز برسرظرف آمدی وعیار آنرا بر محك مذاق عرض کردی چون طعم مرارت ظاهر گشت پادشاه گمانکرد که مگرزهری قاتلست وجمشیدرا کنیز کی بوده درغایت صباحت وملاحت دردسر براوطاری شد و سه روز نتوانست که سربر بستر نهد از آن رنج به تنك آمده باخود گفت که از آن زهر که پادشاه ضبط کرده قدری باید خورد تاازاین درد والم خلاص گردم

بسر خم که نیایم بدر ازمیخانه　　　تادر آندم که مرا پر نشود پیمانه

پس برسرخم رفته جرعهٔ چندرر کشید وبعداز آنکه چندروز بود که صورت خواب در آئینه دیده اش نقش نبسته بود بخواب رفته بعداز آنکه سلطان منام از سراپرده دیده اش خیمه بیرون زده خودرا ازجمیع علل وامراض مبرا یافته صورت واقعه بعرض جمشید رسانیده وپادشاه مست قدح سرور گشته برشرب مدام قیام نمود حکایت آورده اند که کیقباد درایام سلطنت خود مستی را دید که پای درختی افتاده وزاغی آمده چشمهای اورا ازحدقه بیرون آورده پادشاه راازاین معنی ناخوش آمده فرمان داد که هر که جام شراب در کف نهد خون اورا در شیشه کنند ومدتی خلایق ازشراب خوردن ممتنع گشتند تاروزی شیری ازشیرخانهٔ پادشاه زنجیر گسیخته روی بکوچه وبازار آورد وخلایق

ازصولت او گریزان شدند نا گاه جوانی از گوشهٔ در آمده هر دو گوش شیر را محکم بگرفت وشیر را مانند روباه عاجز ساخته نگاهداشت تاشیربان دررسید اینمعنی بپادشاه رسید فرمود تا ازحال و نسب او تحقیق نمایند جوان گفت من مردی کفشدوزم ومدتیست تـا سلطان محبت دخترعم شهرستان دلمرا تسخیر کرده شحنهٔ عقل را معزول کرده است وبجهة تنگدستی وعدم هستی صورت مرادر آینهٔ مرام جلوه گر نمیگردد امروز نائرهٔ عشق بیشتر از پیشتر در اشتعال آمده نزدیك بود که خرمن وجود راخاکستر سازد اندیشیدم که اگر آبی برین آتش نریزم اینشعله دود از دودمان حیات بر آرد لاجرم جرعهٔ چند ازشراب کهن نوش کردم ولحظهٔ غم اشتیاق فراموش کردم اکنون فرمان پادشاه راست جمشید در تحصیل مراد جوان سعی فرموده اورا بوصال رسانید وفرمود که تاندا کردند که شراب چندان خورند که شیرگیر بوده باشند بالجمله چون چهارصد سال ازسلطنت جمشید بگذشت بخار پندار بکاخ دماغ او راه یافته دعوی الوهیت کرده لاجرم غیرت الهی اورا ازدرجه شاهی بیفکند وسرداران ایران ازاینمعنی بر آشفته ترك خدمت جمشید کردند و کمر ملازمت ضحاك بر میان جان بستند وضحاك ضمیری (حمیری ظ) از یمن باسپاه گران بایران آمده جمشید بالضروره فرار برقرار اختیار نموده عاقبت بدست ضحاك افتاده بقتل رسید گویند که درحین قتل بر زبان جمشید گذشت که هر که دین را بزرگ ندارد دین او را هلاك گرداند مدت سلطنتش را بعضی پانصد و بیست سال گفته اند **ذکر سلطنت ضحاك** ضحاك متهوری بود بیباك و ظالمی سفاك در نسب او اختلافست برخی اورا برادرزادهٔ شداد حمیری گویند که بهشت ساخته وفرقهٔ اورا برادرزادهٔ جمشید میدانند اما عقیدهٔ مسود اوراق آنستکه ضحاك خواهرزاده جمشید و برادرزاده شداد است .

قضا کرده ملك اقالیم سبع — مقرر بضحاك بهرام طبع .
اساسی که آن دشمن دین نهاد — نه برو جه شاهان پیشین نهاد
درایام او اینسخن عام بود — که ایام او شر ایام بود

اورا بیورسب میگویند یعنی صاحب ده هزار وچون همراره ده هزار اسب در طویلهٔ او جو میخوردند باین لقب ملقب گشته وعجم لفظ ضحاك رامعجم ساخته ده آك گفتند یعنی خداوند ده عیب و آن عیوب اینست : قلت، حیا قصر قامت ؛ کثرت

اکل : زشتی روی ؛ نخوت، افراط ظلم و فحش در گفتار ؛ تعجیل در امور بلاهت؛ بددلی و اول امری قبیح و فعلی شنیع که از او صادر شد قتل پدر بود در ایام سلطنت سفاکانرا بر کشید و گوش از سخن متظلمان در کشید گویند جنی را با ضحاك دوستی بود و آن جن قلم زرین مجوف بضحاك داده گفت هر گاه تراامیل بزنی یا پسری باشد این قلم را در دهان گیر و بجانب او بدم فی الفور مطیع تو گردد و شیفتهٔ تو گردد بالجمله در ایام سلطنت دو قطعهٔ گوشت بهیأت دو مار از دوشهای ضحاك بر آمده المی عظیم بضحاك میرسید و اطبا از معالجهٔ او عاجز گشته جن مذکور که با او دوستی میورزید گفت علاج این وجع مرهمی است که از مغز سر آدمی ساخته شود؛ بنابراین هر روز دو نفر از رعیترا میکشتند و مغز سر ایشانرا مرهم میساختند بعد از مدتی نفیر عام بر آمده کاوهٔ آهنگر اصفهانی که دو پسر او را بفرمان کشته بودند خروج کرده چرم پارهٔ که حدادان در وقت کار بر کمر بندند بر سر چوبی کرده فریاد بر آورد که هر که طالب شاه افریدونست بامن موافقت کند خلایق با او اتفاق نموده بالبرز کوه رفتند فریدونرا بر سریر سلطنت نشانیده متوجه دفع ضحاك شدند و ضحاكرا گرفته دوالی از پس سرش تا کمرگاه او بریده بردست او بستند و ویرا بدماوند کوه برده بقتل آوردند **ذکر سلطنت فریدون** در مروج الذهب مسطور است که فریدون پسر اسقیان بن جمشید است و در بعضی از تواریخ هشت واسطه میان او و جمشید اثبات کرده اند والاول هو الاصح و باتفاق ائمه تاریخ فریدون پادشاهی بود عادل و عالم سیاست سلطانی با فضایل نفسانی جمع داشت و در زمان او قواعد مردی و مردمی تمهید پذیرفت آورده اند که چون خاطر جهانیان از ظلم ضحاك فراغت یافت و فریدون بر سریر سلطنت نشست این روز که اول مهر ماه بود عید کردند و مهرجان که عید فارسیان بوده عبارت از آنست و فریدون طبقات حشم و فرق رعایارا بمواعید خوب و سخنان مرغوب نوازش نمود و اساس ظلم که در زمان ضحاك ممهد گشته بود منهدم ساخت و آن چرم پاره را که کاوه در حین خروج بر سر نیزه کرده بود بیواقیت و جواهر گرانبها ترصیع نموده بدرفش کاویان موسوم ساخت و هریك از سلاطین کیانی که بر سریر سلطنت می نشست از جواهر چیزی بر آن می افزود تا بحدی رسید که مقومان از قیمت آن عاجز ماندند و در فتح قادسیه آن علم بدست اهل اسلام افتاد و در میان مهاجر و انصار تقسیم یافت و بعد از نظام احوال ایران افریدون کاوه را

بالشکر بسیار باطراف جهان فرستاده کاوه مدت بیست سال گرد معموره آفاق بر آمد و با هر پادشاهی که محاربه نمود غالب آمده جهانرا از خار و خاشاك معاندان ملك مصفا گردانید بخدمت فریدون باز آمد فریدون اصفهان را باقطاع او داد **حکایت** آورده اند که فریدون سه پسر داشت و والدهٔ دو پسر او از دختر ضحاك بود و مادر یکفرزند او از احفاد جمشید وهیچکدام از ایشانرا باسمی موسوم نساخته بود تا روزی که هر سه برادر ازپیش پادشاه یمن که بخواستگاری سه دختر او بدانموضع رفته بودند بطرف دار الملك پدر می آمدند هریك باسمی موسوم گشتند تفصیل این اجمال آنکه فریدون که در علم شعبده مهارتی تمام داشت بصورت اژدهائی سرراه بر اولاد گرفت پسر بزرك راه سلامت پیش گرفته ازنزد اژدها تحذیر نمود لهذا اورا متسم بسلم گردانید وطالع او برج حمل بود وقابل تدبیر زحل و پسر اوسط دلیری نموده خواست که بحرب اژدها قیام نماید از این جهة بتور موسوم شد وبطالع اسد ومستولی بر طالع مریخ وپسر کهتر که مادرش ازاحفاد جمشید بود بااژدها خطاب کرد که اگرتو ندانسته قصد ما کردهٔ بدانکه ما فرزندان شاه افریدونیم و اگر دانسته جرأت کردهٔ باز گرد والا بزخم شمشیر باز گردی وچون وی نخست دست در حجت زده بدلیل سخن گفت فریدون اورا ایرج نام نهاد وطالع او برج سرطان بود وخداوند آن قمر بود هم در سرطان وچون هر سه پسر بسن تمیز رسیدند مملکت رومرا بسلم مسلم داشته ولایت ماوراء النهر را وترکستان بتور تفویض فرمود وواسطهٔ عقد عالم وبهترین مواضع که عبارت از ایرانست بجهة ایرج ذخیره گذاشت امادر این باب خطا کرد چه این تدبیر منجر بفساد عظیم شد زیرا که برادران بزرگتر برایرج حسد بردند وبمخالفت پدر کمر بستند وفریدون ایرجرا فرمود که لشکر کشیده با ایشان محاربه نماید اماایرج ازغایت سلامت نفس صلاح ذات البین را منظور داشته از پدر التماس نمود که پیش برادران رفته در رضای ایشان سعی نماید فریدون ملتمس او را مبذول داشته چون بابرادران ملاقات کرد آن ناجوانمردان بقتل برادر مبادرت نمودند سراو رانزد پدر فرستادند وپیغام دادند که این سریست که سزاوار تاج میدانستی چون فریدون ازینواقعه عظمی آگاهی یافت عقل وهوش راوداع کرد باناله وزاری وگریه وسوگواری همخانه گشت وزبان حالش بدینمقال مترنم بود :

تا دور شدی شدستم ای غیرت ماه اندوه فزون صبر کم وحال تباه
تن چون نی و بر چو نیل و رخسار چو کاه انگشت بلب گوش بدر دیده براه

وهمیشه زبان بنفرین فرزندان گشاده از مسبب الاسباب مسئلت مینمود که از نسل ایرج شخصی ظاهر گردد تا کین او از این دو بی باك باز خواهد وبعد از قتل ایرج باندك وقتی بروایت ثعالبی که از اکابر مورخانست پسری از ماه آفرید زوجهٔ ایرج متولد شد و چون فرزند را نزد فریدون بردند بنا بر مشابهتی تمام که در چهره و اندام با فریدون داشت اورا منوچهر نام کرده به تربیت او پرداخت ومنوچهر بسن رشد رسیده فریدون اورا ولیعهد گردانید چون این خبر بسلم و تور رسید نامه‌ها بیکدیگر نوشته هر دو برادر از مشرق ومغرب بحرکت آمدند و آذربایجان را محل ملاقات ساختند ودر باب منوچهر کعبتین شرارت در طاس فکرت انداخته رأی ایشان بر آن قرار گرفت که بنقش تزویر مهرهٔ خود را از آن ششدر برهانند ونایرهٔ جدال را بآب تدبیر فرونشانند لیکن از مضمون این بیت بیخبر بودند :

مجو نقش مراد از طاس چرخ و مهرهٔ انجم که هرگز کعبتین دردمندان راست ننشیند

لاجرم نامه بنزد پدر فرستادند ومعذرت بسیار تمهید نمودند وهدیهٔ موفور وتحف غیر محصور ارسال داشته پیغام دادند که چون استماع افتاد که از ایرج فرزندی متولد شده خواستیم که با او ملاقات کرده عذر خواهیم وخزانهٔ که در این مدت اندوخته‌ایم نثار او کنیم فریدون جواب داد که:

نه بینیدرویش مگر باسپاه بسر بر نهاده ز آهن کلاه

وچون سلم و تور جواب پدر شنیدند دانستند که تبر تزویر ایشان بر سر تدبیر فریدون کارگر نخواهد آمد لاجرم بر آن قرار دادند که پیش از آنکه منوچهر لشکر بجانب ایشان کشد ایشان بطرف او حرکت نمایند تا کاری ساخته شود ولشکرها جمع آورده روی بدار الملك پدر نهادند وصحن زمین از خون دلیران رنگ ادیم گرفت و سطح زمین از اجساد مقتولان باسقف فلك همراز گشت وسقف فیروزه فام از عکس خون مبارزان گونهٔ یاقوت رمانی گرفت .

زمین شد بحر خون از قاف تا قاف در آن کشتی سوار و کینه لشکر

عاقبت سلم و تور بدست منوچهر بقتل رسیدند و آن سپاه موفور گسسته عنان

و شکسته رکاب روی باوطان خود نهادند و معدودی چند بمقصد رسیدند

ذکر سلطنت منوچهر بعد از قتل سلم وتور منوچهر باستقلال تمام بر مسند سروری تکیه کرده گردنکشان عالم سر بر خط فرمانش نهادند ودر آن ایام جزویات و کلیات امور سپاهی ورعیت در کف کفایت سام نریمان بودواو را جهان پهلوان میخواندند و کابل وزابل وهنددر اقطاع سام ودر آن ایام از زوجهٔ سام فرزندی متولد گشت که موی سر اوچو نروی اوسفید بود وجهان پهلوان ازاین صورت آشفته شده فرمود تا اورا بکنار هیرمند برده بینداختند وباعتقاد مسوداوراق حکیمی سیمرغ نام آن طفل را برداشته بتربیت اواقدام نمودتا بسن رشد رسیده سام را ازاو خبر شد ونزد حکیم رفته تمهید معذرت نموده پسر را بخانه آورده مشروط بآنکه در حصول مرام او کوشد وزال بکابل رفته برودابه دختر مهراب عاشق شده صرصر محبت بنیاد وجودش را متزلزل ساخت چون شهریار عشق بر مملکت دلش استیلا یافت بیطاقت گشت سام را ازحال خود آگاه نموده درتزویج اومبالغه والحاح نمودوسام بجدتمام رخصت تزویج دختر مهراب بجهة زال ازمنوچهر طلب کرد وچون مهراب ازتخم ضحاک بود منوچهر اندیشناک شد که در جواب چه گوید لاجرم منجمانرا طلب داشته فرمود که بنگرید که ازاین دومهتر فرزندیکه متولد گردد چگونه باشداهل نجوم گفتند که از زال ورودابه پسری متولد گردد که عرصهٔ عالم را به تیغ مسخر سازد خنک پادشاهی که درعهد وی باشد منوچهر چون این سخن بشنید اسباب جشن ترتیب داده سام را باز گردانید وچون رودابه را بازال اتصال روی نمود رستم دستان از ایشان متولد شد وچون مدتی ازولادت او در گذشت وهلالش از محاق صغری بدر آمده بدرشد سام از اشتیاق جمال او بی آرام شده از هندوستان بزابل آمد وچون دیده بدیدار نبیره روشن کرد بزبان آورد که چون هلال ازفلک جمال نماید هنگام غروب آفتاب باشد وچون گل سوری آغاز شکفتن نمایدوقت پژمردن نرگس بودا کنون نوبت ما بسر آمده وقت شمادر آمد پسر ونبیره را وداع نموده بهندوستان مراجعت نمودوچون صدوبیست سال از ایام سلطنت منوچهر بگذشت خلل در امور ملکی بوقوع پیوسته منوچهر صلاح بر آن دید که پسرخودنوذر را ولیعهد گرداندا کابر اطراف واعیان اکنافرا طلب نمود تابا نوذربیعت نمودند وبعد از اندک روزگاری

روی بعالم بقا آورد **ذکر سلطنت نوذربن منوچهر** چون منوچهر چهره درنقاب تراب کشید مزاج جهان که بواسطهٔ تدبیرمنوچهر روزی‌چندباعتدال آمده‌بود روی باعتلال واختلال آورد زیرا که نوذر از عهدهٔ تنظیم امور جمهور و دارائی سپاهی‌و رعیت نزدیك‌ودور بیرون نمی توانست آمد فرو مایگانرا تربیت کرده اعیان‌واشراف‌رااز نظر التفات بینداخت‌ازاینجهة ارکان‌مملکت واعاظم‌دولت گردن ازطوق اطاعت بپیچیدندواین‌خبربتر کستان رسیده پشنك که ازاحفادتوربن فریدون‌بودپسرخود افراسیاب راطلبیده فرمود که‌وقت‌آن‌آمد که کینهٔ توراز‌اولاد منوچهرخواسته گرددباید که‌بالشکری آراسته‌ودلیرانی‌ازصفت‌جبن‌وبددلی‌پیراسته.

همه‌زره‌تن‌وشمشیردست‌وتیرانگشت   همه‌سپه شکن ودیوبند وشیر شکار

عزیمت ایران‌مصمم سازی‌وتخت‌را ازوجود نوذرپپردازی افراسیاب باسپاهی بعد دمور وصولت پیل مانند دریای نیل‌از آب جیحون عبور نموده چون نوذر را ازتوجه اوخبر شدقاصدی نزدسام نریمان فرستاده از توجه خصم ومخالفت اعیان ایران جهان پهلوانرا خبرداد وسام‌بپایهٔ‌سریر نوذردر آمده اکابر واشراف‌باستقبال شتافته وجهان پهلوان ایشانرا ملامت وسرزنش کرده ازمخالفت صاحب‌تاج وسریر تحذیر نمودایرانیان در جواب گفتند که‌مااین عنایت‌بجهةروح منوچهر کرده ایم والانوذرقابلیت ریاست‌قریهٔ ندارد تا بامرپادشاهی که نظام کلیست‌چه‌رسدا کنون‌ما فی‌الضمیر ما آنست که همه‌باتفاق درخدمت تو کمر بندیم تاملك ایران‌را نظامی ومهام سپاهی ورعیت‌را انتظامی پیداشود واعدا مخذول ومنهوب واحبا خوشحال و مسرور گردند سام‌از قبول‌این سخن اعراض نموده گفت اگر زنی کور ازخاندان منوچهر بماند که من‌بجهة رعایت حقوق‌درخدمت کمر بندم‌آنگاه نزد نوذر پادشاه سام‌را تعظیم نموده‌او رابا خود درتخت نشانید وسام‌نوذر را نصیحت کرده اورا از امور نالایق‌منع نموده‌نوذر نصایح‌جهان پهلوانرا بسمع‌رضا اصغانموده سام‌خللها که در امور ملکی روی نموده بود باصلاح آورده احوال مملکت استقامت یافت در این اثنا سام بجهة تربیت سپاه واستعداد لشکر بجانب سیستان رفته بود نوذر را نیز باستجماع عساکر وتراضی خاطروصیت نمودتا باافراسیاب محاربه‌نمایندچون جهان پهلوان بسیستان شتافت باردیگر پریشانی باحوال مملکت نوذر راه یافته

افـراسیـاب بمملکت ایـران در آمد ومقـارن حال جهـان پهلوان سام نریمان بجهان جاودان خرامید نوذر از وصول افراسیاب آگاهی یافته بدهستان آمد وچون تلاقی فریقین بتقارب انجامیده تسویهٔ صفوف دست داد اول بارمان که ازسپاه ترکان بمزید تهور ممتاز بود بمیان هردو صف خرامیده مبارز خواست قباد بن کاوه که برادر بزرگ قارن بود در برابر او رفته بضرب سنان بارمان روی بآنجهان نهاد قارن از اینمعنی بر آشفته مردم خودرا جمع ساخته بیکبار کوچ کرده حمله آورد و خلق بسیار ازجانبین بقتل رسیدند و چون از نوذر آثار ضعف بر صفحهٔ احوال خود مشاهده نمود فرمان داد تاقارن کوچ و بنه او واعیان سپاه بحصاری محکم برند ازقلاع فارس وقارن بصوب فارس شتافته افراسیاب ازاینحال آگاه شده شیرویه را بالشکری ازعقب قارن فرستاد تاآن بنه‌هارا باز گردانید و چون اعیان سپاه شنیدند که افراسیاب فوجی ازلشکر درعقب کوچ و بنهٔ ایشان فرستاده از فضیحت اندیشیدند و بجهة استخلاص خویش عزیمت فارس نموده با نوذر گفتند که التماس آنکه تا زمان وصول ما از آنجا شهریار از حصار بیرون نیاید و سپاه افراسیاب بقارن رسیده جنگ در پیوستند و قارن تیغ جلادت آخته پسر و پدررا که سردار سپاه افراسیاب بود با اکثر آنجماعت برخاک هلاك انداخت دراین اثنا شخصی از فرومایگان که بتربیت نوذر اختصاص یافته مشارالیه گشته بود بااو گفت صلاح پادشاه درآنست که اونیز بجانب فارس حرکت نماید و بنه‌هارا دراصطخر مستحکم ساخته باتفاق امرا باز گردد مبادا که او را دراین حصار آفتی رسد نوذر از حصار باچهارهزار سوار بیرون آمده افراسیاب را خبر شده مانند برق خاطف ازدنبال اوشتافته اورا دریافت وبعد از کوشش و کشش لاتعد و لاتحصی نوذر راباهزار سوار از اکابر ملك اسیر و دستگیر گردانید و چون خبر قتل جمعی که بباز گردانیدن کوچ و بنهٔ ایرانیان رفته بودند بافراسیاب رسید بقتل نوذر فرمان داد وچون خواست که مجموع اسیرانرا بکشد برادرش اغریرث شفیع شد و افراسیاب اسیرانرادر قلعهٔ ساری موقوف داشته اغریرث را بر طبرستان والی گردانید وخود بری رفته بر تخت نشست و دست بظلم و بیداد بر آورده قحط و غلا علاوهٔ ظلم اوشده مدت دوازده سال که افراسیاب مالك ممالك ایران بود راه یافت اعیان ایران روی بزابل نهاده جمعیتی کردند اغریرث باسیران گفت که می‌ترسم

برادرم از اجتماع ایرانیان آگاه شده شمارا بکشد و سعیی که در استخلاص شما کرده‌ام ضایع شود نامهٔ بزال بنویسید تا سپاهی باینجانب فرستد و من بوصول لشکر متمسك شده ولایت را گذاشته بروم و در استخلاص شما بهانه داشته باشم چون مکتوب اسیران بزال رسید گودرز و گشوادرا بدانصوب فرستاده اغریرث ملك واسیرانرا رها کرده نزد برادر رفت وافراسیاب اورا بمحبت ایرانیان متهم ساخته بکشت وزال خبر شنیده نایر غضبش اشتعال یافته لشکر بجانب افراسیاب کشید وافراسیاب نیز متوجه او شده هردو لشکر در برابر یکدیگر فرود آمدند چنانکه بین العسکرین مسافت یکفرسخ بیش نبود و بسبب قحط آدمی وچهارپایان بسیار تلف می گشتند در این اثنا ایرانیان خواستند که سریر سلطنترا بوجود شخصی تزیین دهند تا باعتضاد او خصم را از ولایت بیرون توانند کرد چه بی وجود سردار آنکار دشوار میسر نگردد

پادشه چون سر است و ملك چو تن تن بیسر دهد بخاری تن

قرعهٔ اختیار بنام ژو بن طهماسب که برادرزادهٔ فریدون بود افتاد او را برتخت نشاندند ژو بن طهماسب بافراسیاب پیغام فرستاد که بسبب ظلم و اراقه دماء مزاج جهان فاسد شده است و خرمی مانند عنقا روی از جهانیان پوشیده اگر صلاح دانی روزی چند جادهٔ مصالحه مسلوك داریم تا این آتش فساد که افروخته شده است فرونشیند و این رایت عناد که افراخته شده است فرود آید افراسیاب بمصالحه راضی بجهة تنگی علف به طبرستان رفت و میعادی از برای اتمام امر مصالحه معین ساخت و چون ژو بر سریر سلطنت نشست جهان معمور شده بارانهای متعاقب آمد و قحط و غلا بفراوانی و ارزانی مبدل گشت **ذکر سلطنت ژو بن طهماسب** چون موعد مصالحه رسید سفر درمیان آمده بر آن قرار دادند که ارش از سر کوه دماوند تیری بیندازد و در هر موضع که تیر بر زمین آید فاصله درمیان دو مملکت آنجا باشد و ارش مرد پیر بود و درعلم سحر وشعبده ماهر از چوبی معین تیری مجوف ساخته پر عقابی که او را بطریقی پرورده بود بر آن نشاند وجوف تیررا به سیماب ودیگر ادویه پر ساخته هردو پادشاه نشان خویش تیر تیز کردند وارش برقله جبل برآمده هنگام طلوع آن تیررا در کمان نهاده بینداخت و آن تیر از صباح تا وقت زوال حرکت کرده در صحرای باعیس برزمین آمد و چون آفتاب راست بایستادی آنکه دست انسانی بآن تیر رسد

بقوت ادویه که در آن ترتیب کرده بودند اززمین برخاسته در روی هواحرکت میکرد تاوقت غروب آفتاب در موضعی که قریب به رودجیحون بود فرود آمده جمعی ازثقات ازجانب هردو پادشاه رفته آن تیر را آوردند ونزد افراسیاب گواهی دادند که بکدام موضع رسیده بود افراسیاب باینمعنی راضی شده روی بماوراءالنهر نهادو بعضی از مورخان این قضیه را درزمان منوچهر نوشته اند بالجمله درایام ژوبن طهماسب خلایق درمهد امن و راحت آسوده بودند امار وزگار دولت او مانند فصل گل اندك بقا بودوزیاده برپنجسال سلطنت نکرد که قضای مبرم عنانش گرفت:

روزی دوسه مانند گل نـو بشکفت   وآخر زمیـان همچو گلش باد ببرد

بعد ازفوت برادرزادهٔ او گرشاسف مدتی سلطنت کرده اونیز بعالم دیگر رفت

ذکر طبقه دوم از ملوك عجم که ایشانرا کیان خوانند واول این طبقه کیقباد است بعداز وفات گرشاسف که برادرزاده ژوبن طهماسب بودمدتی دیگر تخت ایران ازپادشاه خالی مانده اعیان مملکت بمشورت زال کیقبادرا که ازاحفاد منوچهر بود بایران آورده برتخت نشاندندوچون در آن ایام بسمع افراسیاب رسیده بود که سریر سلطنت ایران ازوجودصاحب شوکت خالیست باردیگر لشکر گران بعزم تسخیر ایران جمع آورده .

ز آب آمو گذشت و آمدنیز   در خـراسان فکند رستاخیز

وخبر توجه او بزال رسیده خشمناك گشته با حضار سپاه فرمان دادو بعد از استجماع عساکر برزبان آورد که حمایت مملکت ایران ورعایت حال سپاهی برای من بودو اکنون من پیر گشته ام ولیکن رستم جوانیست رسیده منصب خودرا بساو تفویض میکنم بعد ازین درسوانح امور ازرأی رزین او استفاضه نمائیدو در شدائدو مصائب ازقوت بازوی اواستقامت جوئید اماهیچ مرکبی تاب سواری اوندارد اگر یکی ازشما اسبی داشته باشدلطف فرمائید که من منت بسیار تقلد نمایم و اوراازسیم وزر بینیاز گردانم اعیان ایران گفتند که جان وسرو مال مافدای اوباد ماجان از اودریغ نداریم اسب چیست و اکابر ایران و زابل قرب پنجاه هزاراسب بنظر رستم رسانیدند اما هیچکدام مقبول نیفتاد ناگاه مادیانی که کره کمیت همراه داشت بنظر رستم در آمدو صورت آن کره رستم را بشگفت آورده از نگاهبان پرسید که

این اسب کیست گفتند که ما این کره را رخشك رستم میخوانیم و تا غایت کسی نتوانسته که زین بر پشت او نهد و آن کره مانند رخش قمر سریع السیرو تیز گام بودو چون توسن آفتاب زیبا هیکل و خوشخرام خورشید شکل رعد سهیل و ستاره چشم گردون نورد و باد پیمای راه بر

چون وهم تیز پای و چو حس زود آگهی	چون عقل دور بین و چو اندیشه پر حذر
در هند را کبش اگر الحمد سر کند	لله بر زبان وی آید بیاختر

ورستم اسب رابکمند گرفته بزین زرین ولجام سیمینش بیاراست وزال و رستم با سپاه زابل بکیقباد پیوسته پادشاه درجمال رستم خیره بماند ودر تعظیم و تکریم زال دقیقهٔ نامرعی نگذاشت وچون افراسیاب قریب بلشگر گاه ایران رسیدو هر دولشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند رستم زال گرز سام را بردوش گرفته خود را برقلب لشگر توران زده صفوف را مانند پرده عناکب بر هم شکافته خود را بافراسیاب رسانیدو شاه ترکانرا ازاسب افکنده پالهنك در گردنش کرده بجانب سپاه خویش روانشدو ایرانیان ازاینمعنی خبر یافته امراء واشراف بجانب رستم آمده زبان تهنیت گشودند ورستم بایشان مشغول شده افراسیاب بعلم شعبده خودرا از بند خلاص ساخته یکی از آن کشتگانرا بر کمند رستم بست و خویش را درمیان کشتگان انداخت ورستم آن کشته را کشان کشان بنظر شاه جهان رسانیده چون دانست حال چیست بغایت منفعل شد و برزبان آورد که:

چرا بر کمر کردمش دست خویش	چرا گفت نگرفتمش زیر کش

و کیقباد زبان بنوازش رستم گشاده گفت فتح امروز بواسطهٔ قوت بازوی تو بود گوافراسیاب دست تو کشته نگردد منوچهر که دست بخون اعمام آلوده کرد چندین فتنه روی نمود اگر افراسیاب نیز بر دست تو کشته شدی شورش موفور صدور یافتی وافراسیاب از بیم تیغ رستم در جوف لیل کوچ کرده روی بماوراءالنهر نهادند مدت سلطنت کیقباد صدسال بود **ذکر سلطنت کیکاوس** او پادشاهی مختلف العزم بودو در امور کلی بغایت تعجیل نمودی در جزئیات ثبات و تأنی فرمودی و باستصواب طوس و گودرز بلخ را دارالملك ساخت وبدان سبب ملك ایران ازهجوم ترکان محفوظ ماندو کیکاوس درمبدء سلطنت هوس تسخیر دیار شام و یمن نموده که آن

مقصد بهاماران تعبیر کرده بعداز طی مسافت چون به آن حوالی فرود آمد ذوالاذعار ملك یمن بجنك پیش رفته چون شوکت کاوس را مشاهده نموده بااو مصالحه کرد مقرر بر آنکه هزار هزار مثقال طلاو هزار اسب تازی تسلیم کاوس ودختر ذوالاذعار که فارسیان سودابه گویند و بعربی او را شعرای یمانی خوانند در حبالهٔ نکاح آورده بینهما صداقت مؤکد شده ذوالا ذعار پادشاه و امنا ی فارس را بضیا فت طلبیده مجموع را بند کرده کیکا وس را در چاه کرد وخواست که سودا به را بقصر خود در آورد دختر روی وموی را کنده بمفارقت شوهر رضا نداد واینخبر بایران رسید رستم زال با دوازده هزار سوار بصوب یمن رفته ذوالا ذعار نوبتی با رستم محار به نموده دانست که روباه را طاقت مقاومت شیر نیست لاجرم خائف شده بقدم صلح پیش رفت مشروط بآنکه شاه و امرا را با آنچه ازایشان گرفته تسلیم نماید وتهمتن تن بصلح در داده ملك یمن بعد ازتسلیم اموال سودابه را نیز باهزار کنیز در صحبت کاوس روانکرد **حکایت** آورده اند که کیکاوس را پسری بود سیاوش نام از منکوحهٔ غیر سودابه که در حجر تربیت رستم زابلی بود چون شاهزاده بسن رشد رسید پادشاه اورا طلبیده رسم شاهزاده را بپایهٔ سریر ارسال داشت وسیاوش صباحت وشجاعت باهم جمع کرده بود ودر آن روزگار بحسن وجمال او مثل زدندی وچون سودابه ازحال سیاوش خبر یافت از کیکاوس التماس نمود که پسر را بحرم فرستد تا لحظهٔ بمشاهده جمال او پردازد و کاوس سیاوش را بحرم فرستاد چون سودابه را نظر براو افتاد در نگاه اول دل بباد داده

ازیك نگاه خرمن صبرم بباد رفت　　　ای وای اگر نگاه دگر سوی من کند

در همین مجلس باشارات وحرکات چنانکرد که شاهزاده را برمافی الضمیر او اطلاع حاصل شد بنابراین درحرم زیاد توقفی ننمود نوبتی دیگر سودابه اورا ببهانهٔ درحرم طلبیده وچون خاست مافی الضمیر خویشرا ازقوه بفعل آورد شاهزاده را پاکیزگی طینت از آن حرکت مانع آمده دست بردست سودابه زده ازحرم عزم بیرون آمدن کرد و سودابه دید که تیر تزویر او بردل فولاد سیاوش کارگر نیامد وایضاً اندیشید که بافشای اسرار او پردازد بنا براین فریاد و افغان بمحدب آسمان رسانید شهریار ایران بحرم رفته ازسبب آن وحشت سؤال کرد سودابه گفت سیاوش قصد آنکرد که بمن در آویزد و شیر باشکر بیامیزد چون اورا از آنحرکت قبیح منع کردم روی مرا خراشید و پیراهنم

بدر یدو از حرم بیرون دوید کیکاوس از استماع اینسخن پریشان خاطر شده سیاوش را طلبیده گفت از توسخنی غریب بمن رسانیده اند اگرچه میدانم که تو در رفتن بحرم راغب نبودی لیکن تورا منسوب ساخته اند باید که صورت راستی بر آینهٔ ضمیر من جلوه دهی مصرع راستی آور که شوی رستگار ❊ سیاوش صورت واقعه را براستی تقریر کرده کیکاوس بسخن سودابه التفات ننمود و پسر را در اخفای آن سر وصیت نموده گفت این صورت بجهت سوء تدبیر من روی نمود که تورا بحرم فرستادم وسودابه چون دید که سنان تزویر او بر جوشن عصمت سیاوش کارگر بیامد زنی حامله را که بحرم آمد وشد مینمود مبلغی زر داد تا نوعی کند که حمل وی ساقط گردد و آن عورت داروئی خورده بچه ازوی بیکبار بیفتاد و سودابه در جوف لیل بر بستر افتاد کنیزان فغان بر کشیدند و کیکاوس از خواب در آمده پرسید که باعث بر این شورش چیست جواب دادند که سودابه را حملی بوده و بواسطهٔ مزاحمت سیاوش و مقاومت سودابه با وی جنین ساقط گشته و کاوس بر بالین سودابه رفته کنیزان دو بچه را در طشتی زرین نهاده بنظر شهریار عدالت شعار رسانیدند کیکاوس را از مشاهدهٔ آن حالت نسبت بسیاوش شکی در دل افتاده باحضار منجمان فرمان داد وصورت حال را با ایشان در میان آورده فرمود که احتیاط نمائید که این بچه ها ازشکم سودابه وصلب او منفصل شده یاقضیه نوعی دیگر است منجمان بعد ازملاحظه اوضاع اختران و مشاهدهٔ دقایق کواکب هفت آسمان برزبان آوردند که ازقواعد نجوم چنین وضوح می پیوندد کداین دو بچه

نه ازپشت شاهندونه زین زنند ❊ زپشت یکی بد گهر ریمنند

آنگاه نشان دادند که مادر آن دو بچه زنی است باین هیأت وصفت ملازمان بارگاه سلطنت به پیدا ساختن آن عورت مأمور شدند و او را بعدازتفتیش و تفحص پیدا ساخته بخدمت شهریار آوردند و بعد از تهدید و تخویف اقرار نمود که این دو بچه از آن منند وسودابه آغاز زاری کرده گفت این زن را بزر فریب داده اند یا ازبیم رستم تهمتی چنین برخودمی بندد واین ستم که درحق من روا میداری پاداش آنست که از سر جان و خان و مان گذشته خدمت تو اختیار کردم و موافقت ومرافقت تو بر مخالفت پدر گزیدم که باوجود چنین ظلمی که برمن رفته مرا تصدیق نمیکنی کیکاوس علماء را طلبیده باایشان قرعهٔ مشورت گردانیدن گرفت آن جماعت گفتند که این محاکمه

جز آتش نتواند کرد صلاح در آنست که آتش عظیم برافروزیم وهردورا تکلیف کنی از آنجا گذر کنندتاهر که کاذب و گنه کار باشد خاکستر ادبار برچهرهٔ احوال اونشیندو کیکاوس بر آن نهج عمل نموده فرمود تاآتشی بلند برافروختند وطریقی درمیان گذاشته باسودابه وسیاوش گفت برخیزیدوقدم در آتش نهید تا صادق از کاذب جدا گردد سودابه گفت من گواه خود گذرانیدم وحجت خویش نمودم وقت آنست که سیاوش حجت خویش ظاهر سازدو باقامت برهان خویش پردازد کاوس باپسر گفت که اگر امری ازتوصادرشده است استغفار کن و دست در حبل المتین توبه وانابت زن که اینمعنی بهتر از آن باشد که دست بر آتش یازی وخودرا فضیحت سازی اگر بی‌گناهی زبان مردم را ازخود کوتاه ساز سیاوش جامهای سفید پوشیده براسبی نشسته خودرا بربحر آتش غوطه داده ازجانب دیگر بساحل سلامت بیرون و کاوس باستقبال اوشتافته ازروی تعجب گفت **مصراع** ازاین دریای آتش چون گذشتی —وعلی الفور بسیاست سودابه فرمانداده سیاوش در آن باب شفیع شدتا پادشاه ازسرخون اودر گذشت مقارن حال افراسیاب ببلخ آمده عیش براهل خراسان تلخ ساخت و کاوس خواست که بنفس نفیس خود متوجه گردد لیکن سیاوش ازپدر التماس نمود که اورا باین خدمت نامزد فرماید چه از تهمت سودابه کوفته خاطر بود کاوس التماس پسر را مبذول داشته خزانه ولشکر باوسپردو فرمانداد تابسیستان رفته رستم را مصحوب خویش سازدشاهزاده بزابل رفته بارستم ملاقات نموده باتفاق روی بحرب افراسیاب نهادند و مقارن وصول سیاوش چندشب متعاقب خوابهای پریشان دیدخوفناك گشتو برادرخود گرسیوزرا نزدرستم وسیاوش ارسال داشته تحف وهدایای غیر محصور فرستاد وسخن صلح در میان آورد سیاوش در آن باب بارستم مشورت کرده تهمتن بصلح راضی شده بواسطهٔ گرسیوز بهافراسیاب پیغام فرستاد که وقتی صورت مصالحه ازآینمراد عکس نماید که آنچه ازولایت ایران بردهٔ بازدهی وهر موضعی که بسبب عبور لشکر تو خراب گشته معمورسازی وصد کس از اقربای خویش برسم نوا پیش ما فرستی و افراسیاب شروط مذکوره‌را قبولنموده بلکه همه‌از قوه بفعل آورده سیاوش‌نیز در باب قبول مصالحه نزد افراسیاب فرستاده شاه ترکان از آنمصالحه مسرور گشته باارکان دولت خویش گفت عاقبت کودك بمال فریفته شد و چون امر صلح مؤکد گشت

سیاوش بارستم گفت این مهم بی فرمان کیکاوس ساخته نگردد چه میترسم که اگر بعد ازآتمام صلح بر این قضیه اطلاع یابد ازما بر نجد ورستم تحف وهدایای افراسیابرا نزد کاوس برده صورت حال باز گفت کیکاوس متأثر ومضطرب گشته گفت زود بتزویر افراسیاب فریفته شدید و بصد مجهول که سر ایشان بمزد حجامی نیرزد از راه رفتید وی آنجماعت را نزد شما فرستاده تاموٴنت ایشان ازاو مدفوع گردد وظیفه آنکه همین لحظه باز گردی و تحف افراسیابرا رد کنی و آنصد نفررا نزد من فرستی تا چوبه دار را بوجود ایشان زینت دهم ولشکر بتوران بری واز عمارت وزراعت نشان نگذاری رستم گفت ای شهریار جمعیکه باما جنگ نکنند ما باایشان چگونه جنگ کنیم ودیگر آنکه سیاوش عهدی کرده وپیمان بسته وپسر واقربای افراسیابرا بنوا گرفته ونقض عهد لایق حال ملوك وسلاطین نباشد ونیز اگر سیاوش اینسخن بشنود آزرده گردد کاوس گفت این همه بسبب غفلت و تهاون تو واقعشده رستم گفت من آنچه صلاح دولت واستقامت مملکت بود عرض کردم اگر شهریار بر اینمعنی اصرار خواهد فرمود دیگری نزد سیاوش فرستد این پیغام باو رساند که من اینسخن باو نمیتوانم گفت کاوس گفت کفایت امور منحصر بوجود تو نیست.

ایزد جهان بر نگرفته است عنایت گر زید بشد عمرو کند کار کفایت

رستم آزرده خاطر ازمجلس برخاست گفت تصور تو آنست که آنچه ازمن آید از دیگری نیز صدور خواهد یافت هیهات اینمعنی کی تواند بود

اگر مرا تو ندانی فلك مرا داند که من کیم زسر تیغ من چه کار آید
بهر قرون وبهر دهر چون منی نبود بروز کار چو من کس بروز کار آید

آنگاه کاوس اشاره کرد تا طوس نوذر این پیغام بسیاوش رساند اگر اوسر ازفرمان بر تابد خزانه ولشکر را بوی سپارد طوس ببلخ رسیده خزانه و سپاهرا باوداده گفت مردم افراسیابرا بتو نمیدهم زیرا که نمیخواهم که بسبب من جمعی کشته شوند و خون ایشان در گردن من بماند وایشانرا نزد افراسیاب فرستاده پیغام داد تا اوراراه دهد که ازولایت ترکستان گذشته بولایت کشمیر رود افراسیاب در آن باب با پیران ویسه که مشیر صایب تدبیر ووزیر صاحب رای او بود مشورت نموده پیران افراسیابرا بتربیت سیاوش تحریص نموده وافراسیاب نامه نوشته انواع تفقد ودلجوئی بجای آورده تعهدات

نموده التماس قدوم سیاوش فرموده گفت اگر آنفرزند بدینجانب تشریف آورده آنچه شرط محبت و مودت و طریقهٔ پدر و فرزندی و مروت باشد در بارهٔ او بتقدیم رسانم و شاهزاده بترکستان رفته نخست افراسیاب انواع تعظیم و تکریم و اصناف اکرام و تبجیل نسبت بسیاوش بجای آورد و دختر خودرا در حبالهٔ نکاح او در آورد و عاقبت بسعایت گرسیوز نسبت بوی بد گمان شده و آن همه دوستی و محبت بعداوت مبدل شده بی آنکه تفحص احوال او نماید که آنچه گرسیوز میگوید مطابق نفس الامر است یا در آن باب غرضی فاسد دارد در وقتی که پیران بموضعی رفته غایب بود سیاوش را گرفته سرش را در طشت بریدند

گلی بود بشکفته در باغ عمر | از آن همچو گل بوده اندك بقا

و بشومی اینحرکت فتنهاروی نمود و خونها ریخته گشت و شهرها خراب شده افراسیاب از آن فعل شنیع پشیمان شده با برادر خود گرسیوز گفت تو مرا برین عمل باعث آمدی و نمیدانم که عاقبت اینکار چگونه خواهد نمود و چه قسم خواهد بود و چون این خبر بایران رسید نالهٔ وزاری و خروش و بیقراری از عامهٔ خلایق و کیکاوس تاج شاهی برزمین زده خاك برسر کرد و زبان بمضمون گویا ساخت

تادرز درد او بجگر در گشاده‌ام | صد جوی خون ز دیدهٔ اختر گشاده‌ام
تا برده باد غم ز سر من کلاه صبر | شاید که من ز بی کلهی سر گشاده‌ام

و رستم از این قضیه آگاه شده گریان و بریان بجانب دار الملك کیکاوس شتافت و زبان بسرزنش و ملامت وی گشوده بی رخصت وی بحرم سرای سلطنت در آمده سودابه را بیرون آورده در برابر کاوس دو نیم زد و لشکرها جمع کرده بعزم محاربهٔ افراسیاب متوجه ماوراء النهر شد و افراسیاب نیز از وصول رستم آگاه شده باجتماع لشکر فرمان داد و پسر خود را در مقدمه روان کرده چون رستم بلشکر توران رسید در حملهٔ اول پسر افراسیاب سرخه را با اکثر معارف سپاه بر خاك هلاك انداخت و روز دیگر افراسیاب بنفس خود در رسید و آسیای جنگ بخون دلیران تیز چنگ گردان شد زبان تیر پیغام مرگ بسمع مبارزان میرسانید و سنان آبدار بجای جوهر عقل در دماغ گردان جای میساخت

نیزه‌ها در مغزها گشته روان همچون خرد | تیرها در شخصها گشته دوان همچون روان
همچو برق اندر هوا در مغزها جسته حسام | همچو باد اندر شمر در قلبها رفته سنان

حلقهٔ بند اجل در پای جباران رکاب　رشته دام فنا در دست قهاران عنان

وبعد از کوشش و کشش بسیار افراسیاب آثار ضعف وانکسار وعلامت هزیمت وفرار در چهره حال حشم خویش مشاهده نموده بدست نامرادی عنان از معر که بر تافت

عنان بر تافت ترك از بیم خنجر　گریزان شد چو روباه از غضنفر

ورستم بولایت ماوراء النهر وترکستان استیلا یافته آنچه ممکن ومتصور بود از قتل وغارت وخرابی شهر وولایت دقیقهٔ نامرعی نگذاشت وبدار الملك افراسیاب رفته خزانه واسباب اورا درحیطهٔ ضبط آوردو بعد از مدتی که درآنولایت سیر کرد اندیشید که کیکاوس بعقل ونفس ضعیف شده است شاید که افراسیاب از گوشهٔ بیرون آیدو در ولایت ایران فتنهٔ حادث گردد که تدارك آن دشوار باشد لاجرم مراجعت نموده خزاین افراسیاب را نزد کاوس بردوافراسیاب بشومی نقض عهدو خلاف پیمان مدتها در اطراف جهان سر گردان بود .

ذکر ولادت کیخسرو و رسیدن او بدرجه سلطنت گوید

مورخان فصاحت شعار مرقوم خامهٔ عنبر بار گردانیده اند که سیاوش قبل از قتل خویش بروزی چند خوابی دید که دلالت بر اعدام وافناء اومیکرد، چون بیدار شد دختر افراسیاب فرنگیس که منکوحه او بود طلب نموده گفت اراده ازلی متعلق باین شده که من بدست پدرت هلاك گردم وهمچنین قصد قتل تو کند لیکن پیران مانع آید چون من اخلاص ومحبت ترا نسبت بخود میدانم ترا از این قضایای مقدر که البته بوقوع خواهد پیوست اخبار مینمایم اول آنکه حملی که داری اگر پسر باشد اورا کیخسرو نام کن ودر تربیت او غایت سعی و کوشش کن چون گیو گودرز بطلب کیخسرو (آید تا ظ) در ایران بتخت سلطنت نشنید مگذار که آرام گیرد تا کین مرا از افراسیاب نخواهد بالجمله چون افراسیاب سیاوش را بقتل رسانید بر حمل فرنگیس واقف شده خواست نوعی نماید که حمل ساقط گردد در این اثنا پیران ویسه را ازواقعه سیاوش خبر شده بر بادپای زمین نورد نشسته :

تکاوری که بیك لحظه زیر پای آرد　اگر درازی امید باشدش میدان

باندك مدتی بدر گاه افراسیاب حاضر شده مشاهده نمود که فرنگیس را ازحرم بیرون کشیده اند پیران خشمناك شده زبان بدشنام روزبانان گشوده ایشانرا فرمود تا

دست از فرنگیس بداشتند و نزد افراسیاب آمده او را از ارتکاب این فعل شنیع ملامت کرد افراسیاب جواب داد که چون کاری ناصواب کرده‌ام ازمکافات این عمل محظورم و نمیخواهم که تخم سیاوش در جهان باشد پیران گفت زینهار که این خیال از خاطر بیرون بر که اهل روزگار اینمعنی را بر قساوت قلب و رکاکت رأی تو حمل کنند وچون تو بقتل فرزند خود مبادرت نمائی دیگران بر تو اعتمادی نماند افراسیاب بدین سخنان رام شده آهن دلش از نفس پیران نرم گشته دختر را بپیران سپرده بعد از اندک روزگاری از فرنگیس پسری تولد نموده که آفتاب از رشک جمالش در نقاب سحاب متواری میگشت و در صورت بپدر مشابهتی تمام داشت. پیران در اخفای آن میکوشید و از آشنا و بیگانه میپوشید تا روزی افراسیاب را خوشحال یافته قصهٔ ولادت کیخسرو را با او در میان آورد افراسیاب قصد قتل وی نموده پیران زبان بنصیحت او بگشاد شاه ترکان بزبان آورد که مرا نیز شفقت پدری ازاین حرکت مانع میآید ولیکن او را از مادر بستان و بشبانی بسپار تا او را در بیابان بپروراند تا با صحرا نشینان نشو و نما یافته بطبع ایشان برآید شاید که از قضایای گذشته یاد نیارد.

چو کار گذشته نیاید بیاد زبدشاد و ما نیز باشیم شاد

پیران بموجب فرموده بتقدیم رسانیده بعد از روزگاری حال او ازشبان پرسیده راعی گفت بی آنکه از کسی تعلیم گیرد ازچوب تیر و کمان ساخته روباه و خرگوش می افکند و فر ایزدی از جبینش می تابد پیران باحضار کیخسرو فرمان داده چون او را حاضر ساخته پیران شیفتهٔ جمال او شده او را بخانه برد و بعد از چندگاه از افراسیاب ترسیده او را نزد وی برد عرق ابوت افراسیاب در حرکت آمده بعد از مشاهده جمال کیخسرو فرمود تا او را پیران با مادرش بسیاوش آباد فرستد وچون ایشان بدانموضع رسیدند دفاین سیاوش را بدست آورده بفراغت روزگار می گذرانیدند در این اثنا هفت سال متعاقب در ایران باران نیامده قحطی عظیم روی نمود گودرز شبی بخواب دید که تا کیخسرو بن سیاوش بایران نیاید حال مملکت نیکو نشود وچو نروز دیگر که صبح صادق از افق مشرقی طلوع کرد گیو را که باصابت رأی و تدبیر وشجاعت و شهامت موصوف بود بتوران فرستاد تا کیخسرو را بایران آورد و گیو هفت سال در آن دیار گشته آخر کار کیخسرو را در حین شکار کردن دیده بشناخت و کیخسرو نیز بطور فراست

دانست که آنشخص گیواست اورا پرسشی گرم کرده نزد مادر برد وهمانشب فرنگیس و کیخسرو و گیو بر بادپایان هامون نورد سوار شده روی بایران نهادند روز دیگر اهل سیاوش آباد را خبر شده قاصدی نزد افراسیاب فرستادند واز فرار ایشان اورا اعلام دادند و افراسیاب جمعی را در عقب فرستاد امابگرد آن سه سوار نرسیدند وچون کیخسرو بجیحون رسید بواسطهٔ مضایقه کشتی بانان در دادن کشتی وخوف رسیدن افراسیاب اسب در آب رانده هر سه بسلامت از آنجا بیرون آمدند وچون ایرانیانرا خبر شد باستقبال شتافته فوج فوج بتقبیل رکاب ظفر انتساب مشرف میگشتند واز قضیه سیاوش یاد آورده زار زار مینالیدند وبشکرانه وصول شاهزاده روی برزمین می مالیدند وچون بدار الملك کیکاوس رسیدند کیخسرو بخدمت جد رفته کیکاوس گریانشده ازتخت برخاست ونبیره را در پهلوی خود جایداده بروایتی بی توقف امرا واعیانرا به بیعت اوامر فرمود وبقول صاحب شاهنامه طوس خواست که فریبرز کاوس را بسلطنت بردارد گودرز یان کیخسرو را بر تخت نشاندند وعاقبت کاوس گفت کههر که قلعه بهمن دز واردبیل را فتح نماید شاه او باشد و آنقلعه بدست کیخسرو مفتوح شد وچون کیخسرو درامر سلطنت مستقل شد کیکاوس اورا بر محاربه افراسیاب تحریص نموده و کیخسرو چندنوبت لشکر بتوران کشید و نوبت آخر درصحرای خوارزم افراسیاب راشکستی رسید که دیگر جبر ویرا میسر نشد

در آن غوغا که تاج آنرا گره بود سری بردازمیان گر تاج به بود

و کیخسرو در عقب افراسیاب بچین رفته خراج بر آنمملکت نهاده مجموع دیار ترکستانرا تسخیر نموده وافراسیاب مدتی از خلایق روی پنهان کرده عاقبت در آذربایجان بتوسط زاهدی در دست کیخسرو گرفتار شد و کیخسرو خواست که اورا امان دهد اما گودرز بی رخصت کیخسرو بضرب عنق افراسیاب اقدام نموده مدت ملك کیکاوس صدوپنجاه سال بود وزمان سلطنت کیخسرو شصت سال وبعد از قتل افراسیاب باندك روزگاری کیکاوس وفات یافته فرمان کیخسرو برشرق وغرب نافذ گردید در آن اثنا هوای انزوا واعتزال برخاطر خسرو ایران استیلا یافته لهراسب را ولیعهد ساخت وروی در بیابان نهاده ودیگر کسی ازوی نشان نداد **ذکر سلطنت لهراسب** لهراسب نبیرهٔ برادر کیکاوس بود چون برمسند سلطنت نشست مستوفیان واصحاب دیوان نصب

نمود و دفتری ترتیب کرد و جمع و خرج ممالك بر آن ثبت کرد و سپاهیان را از رعایا جدا ساخته مراتب و درجهٔ هر یك متعین فرمود و بدین تدبیر مملکت معمور و خلایق مرفه گشتند ولهراسب را دو پسر بود گشتاسب و زریر اما گشتاسب بغایت شجاع و صایب رأی بود و چون لهراسب فرزندان کیکاوس را بر اولاد خود ترجیح میداد گشتاسب از پدر آزرده خاطر شده بولایت روم رفت و در آن اوان قیاصره را رسم چنان بود که چون دختران ایشان بسن رشد میرسیدند محفلی ترتیب داده بارعام میدادند و دختر ترنجی در دست بر آن محفل گذشته هر که بنظرش مستحسن مینمود ترنج را بجانب او می افکند و آنشخص داماد قیصر میگشت و در آن ایام گشتاسب در روم بود محفلی چنین دست داده گشتاسب بان محفل در آمد تا زمانی بتفرج خویش را مشغول داشته غم غربت فراموش کند کتایون دختر قیصر بدان مجلس شتافته نظرش بر او افتاده رعونت قامت و لطافت رخسار و تناسب اعضای گشتاسب در نظر بصیرتش خوش نموده سلطان محبتش را درسراپردهٔ دل فرو آورد و عنان اختیار ازدست داده ترنج را ازدست داده بجانب گشتاسب انداخت و چون در آنولایت کسی گشتاسب را نمیشناخت قیصر ازدختر برنجیده فرمود که او را بهمان جامه که دربردارد بشوهر تسلیم کردند و چون دختررا بگشتاسب دادند با دختر گفت تو بناز و نعیم خو کردهٔ و درحجر سلطنت پرورده شدهٔ من امروز تجملی ندارم و صلاح چنین مینماید که ترك این عزیمت اختیار کنی دختر قیصر جواب داد که من حرمت ترا بمال واسباب نگزیده ام و راحت روح را بر فراغت جسم اختیار کرده ام و دست گشتاسب را گرفته به حجرهٔ اودر آمد و گردن بندی ازجواهر ثمین که در گردن داشت بیرون آورده بگشتاسب داد تا آنرا فروخته اسباب معیشت مهیا کرد و موضعی درسواد شهر اختیار کرده آنجا ساکن شدند و گشتاسب هر روز بشکار میرفت و شکار بسیار می انداخت ومردم اسب تاختن و تیر انداختن اورا ملاحظه کرده صورت حال بعرض قیصر رسانیدند و قیصر دامادرا طلب نموده بامتحان او پرداخته اورا بهمه فنی کامل ونادر دیده لاجرم زبان بمعذرت گشوده از نام و نسب او استفسار نموده در آن باب مبالغهٔ تمام بجای آورد گشتاسب نام و نسب خویش بیان کرده قیصر مسرور و خرم گشته دختررا طلب نموده وشرایط احسان تقدیم نمود و با گشتاسب گفت دل فارغ دار که من ترا بملك موروث رسانم ومملکت ایرانرا در تصرف تو

آورهو علی‌الفور رسولی نزدلهراسب فرستاده پیغامهای خشونت‌آمیز بر زبان راند نامهٔ برقلم درآورد؛ مضمون آنکه هرسال مبلغی زرومال بر سبیل خراج از من میستانی‌و تو استحقاق آن نداریکه ازهمچو منی خراج گیری اگر آنچه در این مدت گرفتهٔ بازدهی فهوالمطلوب والا محاربه‌را آماده باش‌و چون‌نامه بلهراسب رسید دانست که قیصر بیموجبی‌بر این‌جرأت اقدام‌نتواندنمود لاجرم‌زبان‌بجواب نگشوده رسول رااعزازو اکرام نموده بیکی‌از اعیان‌سپرده آنشخص را درخلوتی طلبیده بااو گفت که رسول رابقدحهای مالامال مست ساخته‌در وقتی که‌دانی که عنان خویشتن‌داری ازدست داده استاز وی‌معلوم کن که باعث براین‌رسالت‌چیست وسبب این جرأت‌و جلادت باستظهار کیست آن‌شخص بموجب فرموده‌عمل‌نموده باشاه ایران تقریر کرده‌لهراسب مصلحت در آن دید که ملك‌به پسر رشید سپارد پس پسردیگرخویش‌زریررا نزد گشتاسب فرستاده که‌من ملك‌و سلطنت‌ازتودریغ نمیداشتم لیکن چون توهنوز بتجارب روزگار مهذب نگشته‌و سردو گرم نچشیده بودی درتسلیم ملك‌و سلطنت‌بتو توقفی میرفت‌اکنون که بدین‌خصال‌حمیده آراسته شدی باید که‌برسبیل تعجیل بازآئی که‌تاج‌و تخت منتظر تواندوزریر بروم رفته پیغام پدر ببرادررسانید و گشتاسب‌متوجه ایران گشته‌قیصر دخترخویش‌رابتجملی که دیدهٔ گردون پیرشبیه‌و نظیر آن‌ندیده بود همراه اوساخت و گشتاسب‌بایران رسیده لهراسب ملك‌باو گذاشته ببلخ رفت مدت سلطنت او صدو بیست سال بود

ذکر سلطنت گشتاسب گشتاسب‌پادشاهی‌عالی‌قدر بلندهمت بوداماورا خطائی‌افتاد که دین‌زردشت‌قبول کرد صورت‌قضیه آنکه زردشت مردی‌بود از فلسطین که مدتها خدمت‌یکی‌از انبیای بنی‌اسرائیل‌نموده علوم‌غریبه‌یاد گرفته‌بود وآن نبی بسببی از اسباب‌رنجیده اورادعای‌بد کردزردشت‌مبروص‌شده‌از وطن‌هجرت‌نموده بآذربایجان رفته‌دعوی‌نبوت کرده بعلم‌شعبده امری‌چنددرغایت‌غرابت‌بمردم نمود وآنرامعجزهٔ خودنام کرد .

وازآنجمله گویند زمستان‌خفت بایکرطل رویرا گرم کرده برسینهٔ‌اوریختند وآنروی برسینهٔ‌وی دانه‌دانه منعقد گشته ضرری‌بوی نرسیده دیگر آنکه آتش در دست‌داشت ودست‌او نمیسوخت وبدست‌هر که‌میرسید دست آنشخص نیزنمیسوخت و

بروایات صاحب جامع الحکایات چون مهم گشناسب ضعیف گشته امرا اطاعت وی نمینمودند بجهت آنکه لهراسب ازاو آزرده خاطر بود خواست که مهم خویش را باعانت متابعان زردشت تقویت دهد لاجرم متابعت دین نمود باین تدبیر لشکریانش بسیار شدند ومهم مملکتش قراری یافت وبقول بعضی از مورخان نخست گشتاسب زردشت راحبس کرده بعد از مشاهده اموریکه بعضی از آن مذکور شد باطاعت رغبت نمود بالجمله در ممالك ایران قتلی بافراط روی نمود تادین زردشت را رواج داد وقاصدی نزد ارجاسب پادشاه توران فرستاده اورا بمتابعت ملت مجوس دعوت نمود و ارجاسب ازاین معنی آزرده خاطر شده باسپاه گران منوجه بلاد ایران گردیده و گشناسب ازتوجه وی خبر یافته اورا استقبال نمود دراین اثنا زردشت بدست شخصی ازاهل فسای شیراز بقتل رسید وگشتاسب جاماسب برادرخودرا بجای او نشانده وجاماسب که درفنون علوم بتخصیص علم نجوم سرآمد اهل روزگار بودشبی در اثنای راه گشتاسب ازوی سؤال نمود که مآل اینکار که مادرپیش گرفته ایم چگونه خواهدبود جاماسب سردرپیش افکنده بعداز لحظهٔ سربرآورد و گفت کاش من تااین هنگام نزیستمی و چون زیستم علم نجوم ندانستمی گشتاسب ازسبب آن سخنان پرسیده جاماسب گفت دراین حرب اکثر برادران وفرزندان واقارب وعشایر واکابر لشکر پاذشاه طعمه شمشیرتیز وصید سنان خونریز گردند ما عاقبت خصم منهزم گشته ظفر شهریار راباشد و چون گشتاسب روی باز گشتن نداشت توکل برعنایت ازلی کرده بمحاربهٔ ارجاسب شتافت وچون تسویهٔ صفوف نمود مبارزان ازجانبین بجولان آواز کوس پیام اجل بگوش عافیت طلبان میرسانید و خیاط قضا بسوزن تیرجان پردلان میدوخت وبمقراض سیوف پیراهن بقای دلاوران چاك میکرد .

نار کفیده گشت سر سروران بتیغ زآن نارسنگریزهٔ میدان چونار وان
ازعکس تیغ چهرهٔ دشمن همی نمود کآبستن است تیغ یمانی بزعفران

وآنروز درمیدان معرکه سه پسر گشتاسب وشش نفر ازامرای ایرانرا سربریدند وزریر واسفندیار این صورت مشاهده نموده باسایر عساکر حمله بردند وخاك معرکه رابخون ترکان گل ساختند ودر اثنای محاربه زریر کشته گردید اسفندیار بضرب شمشیر آتشبار خرمن وجود مبارزانرا درمعرکهٔ کارزار گداخته بن[illegible] شبرنگ مغزسر

دلیران تیزچنگ باخاك میدان بر آمیخت وجهان روشن را درچشم ترکان تیره و تاریك گردانید وارجاسب روی ازمعرکه برتافت وسپاه‌ایران مظفر ومنصور بافرح و سرور باز گشتند و گشتاسب در بلخ ساکن شده اسفندیار را بعراق فرستاد و اسفندیار بعراق آمده هوس سلطنت بر ضمیرش مستولی شده اندیشه خلع پدر در خاطرش جای کرد و ارباب اخبار پدر را از عزیمت پسر آگاه ساختند و گشتاسب جاماسبرا بطلب اسفندیار بعراق‌فرستاده اسفندیار اطاعت‌نموده چون بپایه سریر گشتاسب رسیده مقید کرده دریکی ازقلاع‌حصین محبوس گردیده و گشتاسب‌چون پسررا بقلعه فرستاد خود بسیستان رفت چون‌خبر حبس اسفندیار بارجاسب رسید فرصت‌غنیمت شمرده باسپاه‌جرار از آب‌جیحون عبور نموده ومتوجه‌بلخ‌شدولهراسب پیر که دربلخ بعبادت‌مشغول‌بود حشری‌فراهم‌آورده بمدافعه ارجاسب شتافت و در آن‌پیری صد مبارز نامداررا ازپشت‌زین بزخم‌نیزه برروی‌زمین‌انداخته وچون هوا گرم گردیدازتشنگی بیتاب‌شده پایش‌ازرکاب جداشده برزمین‌افتاد یکی‌ازمبارزان بسروقتش رسیده ریش‌سفیدآن شهریاررا بخون‌ارغوانی ساخت و ارجاسب ببلخ در آمده آتشکده‌ها راخراب ساخت وهفتاد نفر از علمای مجوس‌را بردار کرده آتش زردشتی رابخون مجوسان انطفاءداد وخزاین گشتاسب را غارت کرده دختران‌اورا اسیرساخته بترکستان برد و گشتاسب ازاین حادثه آگاهی یافته باستقبال ارجاسب شتافت وکارزاری بین‌العسکرین روی‌نمود که دیده مثل‌آن‌ندیده بود و روز دیگر چون‌خطیب شمشیر برمنبررقاب اجل آغاز کرد واکثرپسران گشتاسب و بسیاری از مبارزان‌ایران عرضه‌تیغ وهدف تیر گشتند و گشتاسب مجال‌قرار ندیده روی‌بفرار آورد وبکوهی‌بلند تحصن‌فرمود وجاماسبرا نزد اسفندیار فرستاده تمهید معذرت نموده اورا بپادشاهی نوید داده همراه بیاورد و نخست اسفندیار ازقبول‌آن امراباو امتناع نمودو عاقبت بنصیحت جاماسب‌دلش نرم گشته سر رضا بجنبانیدو چـون آهنگریرا که‌بجهة برداشتن قیوداو طلبیده‌بودندیرمی آمد شهزاده‌بزوروبازو آن بندهای فولاد راچون تارعنکبوت از هم کنده ازقلعه قدم بیرون‌نهادو بخدمت پدر شتافته منظور نظر اشفاق ومهربانی گشته و آنشب باستراحت پرداخته روز دیگر چون سیل ازآنکوه فرود آمده بیادحمله آتش درخرمن اعمارترکان زدمو بآب

تیغ چشمهٔ حیات تورانیانرا بخاك بینباشت وارجاسب گسسته عنان و شکسته رکاب روی بوادی گریز نهاد و اسفندیار فتح و نصرت همعنان و بخت و دولت در رکاب روی بخدمت آورده گشتاسب او را در کنار گرفته نوازش فرمود و زبان روزگار اورا باین خطاب مخاطب نموده :

فلکی را که آنچنان قمر است پدریرا که اینچنین پسر است
آفتابش در آستین قبا است ماهتابش بر آستان در است

و بعد از این فتح نامدار اسفندیار طالب وعدهٔ گشتاسب شاه بار دیگر بهانه پیش آورده گفت روا باشد که تو فرمانده جهان باشی وخواهران تو در دست ارجاسب اسیر بمانند ازاین سخن عرق حمیت اسفندیار در حرکت آمده دوازده هزار نامدار ازلشکر ایران زمین اختیار نموده روی بتوران زمین نهاد برضمیر منیر از کیای صاحب فطنت مخفی نماند که قضیهٔ هفتخوان که بعضی از مورخان در مصنفات خویش ایراد نموده اند از موضوعات عجم است که عقل مستقیم داند که از ایران بهیچ راهی درمدت هفت روز باقصای ترکستان نمیتوان رفت بنابر این قلم مشکین رقم بایراد آن جرأت نکرده میگوید که اسفندیار با آن سپاه چون بحوالی جیحون رسید عنان از طریق پیچیده از طریق غیر مسلوك متوجه ترکستان شده شب همه شب مسافت طی نموده روز درشعاب وادی پنهان میگشت وهر کرا در راه میدید بقتل میرسانید تا کسی خبر توجه او بارجاسب نرساند وچون بروئین دز که دارالملك ارجاسب بود رسید خزانه وسپاه را ببرادر خود سپرده فرمود تادر درهٔ فرود آید و دیده بانان باطراف فرستاده تا نوعی نماید که کسی ازاحوال او وقوف نیابد وهر که در آنحوالی به بینند بقتل رسانند ودرشبی که ازجانب حصار ارجاسب روشنی آتش بینند بقدم محاربه نزدیك شهر آیند وبنفس خویش بهیأت تجار با اموال بسیار بشهر در آمده تحف بیقیاس نزد ارجاسب برد و ارجاسب او را نوازش نموده در موضعی فرود آورد که قریب بقصر سلطنت بوده چون شب در آمد اسفندیار آتش بسیار بر بام خانه خویش برافروخت وپشوتن چون روشنی آتش از جانب شهر پدیدار شده ایلغار کرده نیمشب گذشته بحصار رسیده آتش بدروازه زدو ترکان ازلشکر بی آگاه آگاهی یافته بپای ممانعت ومقاومت ازشهر بیرون آمدند تا خصم را [illegible] در شهر باز گردانند

ودوّر کنند واسفندیار صدای گیرودار از بیرون شنیده صد وپنجاه مبارز نامدار که
بجای امتعه درصندوقها نهاده بشهر آورده بود بیرون آورد وباتفاق متوجه قصر ارجاسب
گشتند وهر کرا می‌یافتند می کشتند وترکان از درون وبیرون شهر نعرهٔ دلیران
وصدای گیرودار پهلوانان شنیده سراسیمه شدند و اسفندیار بدر قصر ارجاسب رسیده
حارسان ومحافظان را طعمهٔ نهنك شمشیر ماهی اندام ساخت وآنگاه قدم در حرم نهاده
وارجاسب را بر تخت خفته یافته سرش از مرکب بدن جدا ساخته متوجه دروازه‌ها
شده ابواب شهر مفتوح گردانید ولشکر ایران بدارالملك توران در آمده دست
بقتل وغارت در آوردند واقارب وعشایر ارجاسب را بقتل رسانیده خزاین ودفاین اورا
برداشته واسفندیار خواهران خویش ماه آفرید وهمای را بدست آورده مظفر ومنصور با
غنایم نامحصور روی بدیار ایران نهاد وبعد از وصول گشتاسب زبان باستحسان پسر گشوده
گفت سلطنت حق تست اما رستم که در وسط مملکت ماست هنوز اطاعت تو نکرده
وبدین مادر نیامده مصلحت آنست که بسیستان رفته او را باطاعت خود دعوت نمائی
اگر قبول کند او را بند کرده نزد من آوری وزبان بشفاعت او در پایهٔ سریر سلطنت بگشائی
تا نوبت دیگر او را بسیستان فرستیم واگر قبول نکند کار او بسازی اسفندیار گفت
ای شهریار سوابق خدمت رستم را نسبت بخاندان خود یاد آر وخدمات چندین سالهٔ
اورا بیك گناه تباه مگردان گشتاسب گفت دندان که مدار لذت طعام برده است
چون فاسد گردد ازمعدن دهان باختیار بر آرند وچون آکله بر دست افتد بجهة
سلامت سایر اعضا بقطع آن مبادرت نمایند اسفندیار بجز اذعان وانقیاد چاره ندیده
متوجه سیستان شد وپسر خود بهمن را برسم رسالت نزد رستم فرستاده پیغام داد که
مدتیست که دیدهٔ شهریار ایران از نظارهٔ دیدار تو محروم گشته وبدین سبب نام بد
عهدی وبیوفائی بر تو نهاده‌اند اگر رعایت حقوق ولی نعمت نموده شرط اطاعت
بجای خواهی آورد تامن ترا بند کرده نزد شهریار برم وشفاعت کنم تا حقوق ترا
منظور داشته منصب افزون سازد واگر بقدم انقیاد پیش نیائی بدانکه من بهیچ
معذرتی فریفته نگردم وبهیچ بهانهٔ دست از تو ندارم ومیان من وتو حاکم عدل جز
شمشیر نخواهد بود وجز تیغ تیز این مهم را بفیصل نخواهد رسانید وبهمن بسیستان
رفت زال بشکارگاه نزد رستم فرستاد وبهمن بشکارگاه رفته رستم را دید که گوری

بر آتش میگردانند و خیك شرابی نزد خود نهاده بود بهمن سلام کرده رستم سیمای بزرگی در ناصیه او دیده بجهة تعظیم او بر خاست و بهمن پیغام پدر گذارده رستم گفت اگر جواب این رسالت من خود گویم مناسب بود بهمن را نشانده چون گور پخته شد نزد بهمن آورده هردو بخوردن کباب وشراب مشغول شدند وبهمن لقمهٔ تناول نموده باقی گور را رستم افشانده استخوانهای اورا بیفکنده گوشتهای گور را با آن خیك شراب پاك بخورد بهمن در شکل وشمایل واکل وشرب او حیران مانده دانست که اسفندیار حریف او نخواهد بود ورستم با بهمن بکنار هیرمند آمده او را فرستاد تا اسفندیار را از قدوم وی آگاهی دهد و بهمن پدر را از آمدن رستم اخبار نموده اسفندیار کس بطلب رستم فرستاد چون رستم نزد اسفندیار رسید اورا تعظیم کرده برخاست و کرسی زرین طلبیده رستم را بدانجا نشانیده وسخنی که بوسیله بهمن با تهمتن گفته بود مکرر گردانید ورستم ازدست به بند دادن ابا وامتناع نموده هرچند شاهزاده اورا بمملکت ومال تطمیع نموده وبرزبان آورد که هرچه مطلب تست در ایالت وامارت متقبلم که در خدمت بتقدیم رسانم فایدهٔ بر آن مترتب نگشت رستم گفت اگر غرض اطاعت فرمانست عنان برعنان شهزاده پیوسته بخدمت شهریار جهان آیم اسفندیار گفت حکم چنانست که ترا دست بسته بپایهٔ سریر رسانم رستم گفت که دست بستن من امریست که سپهر دوار قدرت بر آن کار ندارد .

که گفتت برو دست رستم به بند نه بندد مرا دست چرخ بلند

وبعد از قیل وقال بسیار رستم سوگند یاد کرد که شاهزاده از در مصالحه در آید که اورا بایران برده بر تخت سلطنت نشانم وخود مانند بندگان در خدمت او کمر بندم اما اسفندیار بر سخن خویش اصرار نموده مهم بر محاربه قرار یافت ورستم باز گشته روز دیگر که خسرو شیر شکار باعلم زرنگار ازدیار مشرق برآمد رستم سلاح پوشیده در برابر لشکر اسفندیار آمده .

فغان کرد کای فرخ اسفندیار هم آوردت آمد بر آرای کار
بدو گفت کاری بر آراستم بدانگه که ازخواب برخاستم

رستم بار دیگر زبان بتملق وچاپلوسی گشوده اسفندیار بیشتر از پیشتر اظهار غلظت وشدت نمود ورستم روی بآسمان کرده گفت الهی میدانیکه دراین مدافعه

دافعم وصلحرا طالبم واو برمن ظلم میکند وسر بمصالحه در نمی‌آرد آنگاه مقرر کردند که جانبین هیچکس بنصرت ایشان نپردازد وهردو دلاوردست بتیغ وخنجر برده تا وقت زوال مصاف کردند وهنگام پیشین که محل زوال دولت اسفندیار بود تیری ازشست رستم جداشده برمردمك دیدهٔ اسفندیار آمد وشاهزاده لجاجت شعار برخاك هلاك افتاده ودر روضة الصفا مسطور است که آنچه عجم گفته که تیغ وتیر براسفندیار کارگر نمیشد ورستم بتعلیم سیمرغ تیر گزی برچشم اوزده اسفندیار رابقتل آورداز طریق صدق وصفا دور مینماید مسود اوراق گوید که اینمعنی محال نیست چه میشاید که حکما داروئی بربدن طلا کنند که مادام که آنطلابر حال خود باشدهیچ سلاحی بربدن انسان کار نکند و در آخر این کتاب مذکور خواهد شد در فصلی که مشتمل است بر اشیاءغریبه وسنگی چندهست که چون آنها رادرروغن کنجد بجوشانند وبربدن آدمی طلا کنند هیچ آهنی بربدن او کار نکند بالجمله چون خبر قتل اسفندیار بایرانیان رسید سر وپای برهنه بسوی او شتافتند وخاك بر سر کرده برخاکستر نشستند ورستم نیزسلاح انداخته گریبان چاك زده نوحه آغاز کرد واسفندیار چشم باز کرده رستم واعیان ایرانرا بربالین خود دیده روی برستم کرده گفت این شربت که من چشیدم چشیدنی بوداین ضربت که بمن رسید رسیدنی وعاقبت همین جام فنانوش میبایست کرداین بدازید سگالی پدر بمن رسید نه از تو اکنون التماس دارم که بتربیت بهمن پردازی ومهر سیاوش براو اندازی رستم انگشت قبول بر دیده نهاد اسفندیار عهدتوحید تازه کرد وجان بجانان سپرد ورستم بهمن رابخانه برده کمر تربیت اوبر میان بست وبشوتن برادر اسفندیار نعش اورا بر داشته پیش گشتاسب برده و گشتاسب از کرده پشیمان شده از تخت فرود آمده برخاك نشست وزبان روزگار اورا باین خطاب که «الان قدندمت وما ینفع الندم» وزال در خلوتی با رستم گفت که بقتل اسفندیار اهانت خاندان خود کردی ای کاش براینحرکت اقدام نمینمودی چه از اوضاع کواکب چنان مستفاد میگردد که قاتل اسفندیار بعداز اوباندك زمانی کشته گردد وخاندان اومستاصل شودورستم ازاین سخن اندیشناك میبود تابعدازاندك فرصتی که بمکر برادرش شغادوسعی ملك کابل چاهی برسر راه او کنده بودندافتاده بقتل رسید واینخبر بزابلستان رسیده

زال فرامرز را بانتقام خون پدر تحریص نموده فرامرز لشکر بکابلستان کشیده پادشاه کابل را باچهل نفر از اقارب وی کشته جسد آنطایفه را بر آتش نهاده دود از دودمان بر آورد وشغاد خود بزخم تیر رستم بعالم دیگر انتقال کرد **ذکر سلطنت بهمن بن اسفندیار** چون مدتی از قتل اسفندیار بر آمد گشتاسب قاصدی نزد رستم فرستاده بهمن را طلب نموده رستم شاهزادهرا باتجملی که دیدهٔ دوران ندیده بود ودر حوصلهٔ خیال نمیگنجید بایران فرستاده گشتاسب بهمن را ولیعهد گردانید بعداز اندك روز گاری راه سفر آخرت پیش گرفت مدت سلطنت گشتاسب صدو بیست سال بود وچون بهمن بر سریر سلطنت نشست ابواب عدل واحسان برروی جهانیان گشاده در جور واعتساف مسدود گردانید ودست تصرف درا کثر معمورهٔ عالم دراز کرده از آنجهة اورا اردشیر دراز دست میخواندند وبعداز تمکن درامر سلطنت عزیمت سیستان کرده فرامرز پسر رستم را بکین پدر بکشت واقارب وعشایر اورا بقتل آورد وزال را گرفته در قفس کرد وبعداز مدتی بشفاعت ارکان دولت اورا اطلاق فرمود بعداز آنکه صدو چهارده سال بدولت واقبال گذرانید لباس حیاتش بمقراض اجل مقطوع گشت .

ایام عمر بهمن اگر چه بهار بود　　　آخر زجور گردش افلاك تیره گشت

بهمن در وقت نزع وصیت کرد که پسرش ساسانرا در امر سلطنت مدخل ندهند ودختر خویش همای را که از پدر حامله بود ولیعهد گردانیده باارکان دولت گفت اگرچه رسم نیست که زمام مملکت بزن سپارند اما همای حامله است چون مدت حمل او بسر آید اگر ازوی پسر آید پادشاه پسر او باشد اگر ولد پسر نباشد ودختری ازهمای متولد گردد به استصواب شما ملك را بهر که خواهد تسلیم کند

ذکر سلطنت همای بنت بهمن چون همای بر تخت کیانی نشست رسوم آباو اجداد را احیا نموده بارعیت وسپاه باحسن وجهی زندگانی کرد وبعداز اندك فرصتی ازملکه پسری متولد شد که اشعه جمالش طپانچه بر رخسار آفتاب میزد وصفای دیدارش داغ رشك بردیدار ماه مینهاد وملکه وضع حمل خودرا پوشیده داشته اندیشید که اگر اینمعنی ظاهر گردد جمیله ملك که عروسی است عقیم جمال ازوی پنهان کند لاجرم تابوتی ساخته اندرون وبیرون اورا بقیر اندوده وکودك را بامقداری زر وجواهر در آنجا نهاده سر آنرا استوار گردانیده در آب دجله انداخت وباارکان دولت گفت که آنچه درزمان

بهمن ظهور یافته بود حمل نبود بل علتی بود و آن صندوق در روی آب میرفت تا روزی گازری بجهة شستن رخت و مصفا نمودن اثواب بکنار دجله آمده صندوق را دیده خویش رادر آب انداخت و صندوق را گرفته پوشیده و پنهان بخانه آورد وسر آنرا بر گشوده دیده اش بدیدار کودکیکه فر بزرگی از جبین او میتافت روشنی پذیرفت و بر جانب راست کودك نگریسته دیده مشتی ازطلا برسرهم ریخته اند و برطرف چپش دراهم نقره و بر بالینش دانهٔ چند از جواهر ثمین در رشته کشیده ودر آن میان یاقوتی بود که در شب تار میتافت گازر پسر و زر دیده خندان و فرحناك گشت و به تربیت و پرورش او پرداخته طفل را بداراب موسوم گردانید اتفاقاً زن گازر را فرزندی طفل وفات یافته بود وشیر در پستان او باقی مانده همواره در مفارقت آن طفل مینالید چون آنطفل را دید محنتش بسرور مبدل شد در پرورشش نهایت کوشش میکرد تا آنکه داراب بسن رشد رسید روزی با گازر گفت مرا بخاطر چنان میرسد که فرزند تو نیستم چو من در ذات خود حالتی مشاهده میکنم و علو همتی ملاحظه مینمایم که آن معنی مناسب حرکت تو نیست گازر جوابداد که لعل خوش رنك از نتیجهٔ سنك وطلای پاك ازمآثر خاك چرا نشاید که ازمن درویشی مانند توبلند همتی در وجود آید داراب گفت دست ازاین سخن آرائی بدار و صورت راستی بامن درمیان آر گازر البته مزاج سخن نگردانیده هم بر آنقول اصرار نمود روزی داراب زن گازر را تنها یافته تیغ از نیام بر کشیده بتهدید تمام حال خود ازوی استفسار نمود زن گازر ازبیم شمشیر سر گذشت او را من اوله الی آخره بیان نمود وجواهر یکه مانده بود حاضر ساخت و بر زبان آورد که این ازجملهٔ اموال تست ولیکن طمع داریم که مارا محروم نگردانی و از مادوری نجوئی داراب جوابداد که حق تربیت شما در گردن منست اگر خداوند تقدیر توفیق رفیق گرداند حق شما گذارده شود داراب از آن اموال اسباب سپاهیگری مهیا کرده بخدمت یکی از امرای همای رفت تا روزی که همای برغرفهٔ بلند نشسته بعرض لشکر پرداخته بود سواران فوج فوج از پیش او میگذشتند و چون لشکر اصفهان در موقف عرض آمدند نظر همای بر داراب افتاد نایرهٔ شفقت مادری اشتعال یافته عنان تمالك از دست او بیرون برد با یکی از معتمدان گفت این جوانرا نگاهدار وبعداز عرض لشکر نزد من آر و چون از عرض لشکر بازپرداخت پسررا پیش خود طلبیده ازنام ونسب او پرسید داراب آنچه آنزن گازر

باو گفته بودعرض کرد و آن یاقوت ولعل را بدو نمود وهمای جواهر خودرا شناخته برخاست وسر وروی پسر را بوسیده ساعتی بگریست و گفت بدانکه من مادر تو امو تو پسر بهمنی آنگاه اعیان وارکان دولترا طلبیده حکایات گذشته را تقریر نمود وتاج شاهی را برسر داراب نهاده ملك باوسپرد و گازروزنرا طلب نموده شرف احماد ارزانی داشت و مالی خطیر بگازر داده گفت ترك گازری کن وازمناصب عالی واعمال خطیر هر چه خاطر خواه تو باشد تقلد نمای گازر گفت من هرگز ترك حرفتی که مرا بچنین سعادتی رسانده نکنم چون داراب استقلال یافت سلاطین جهان و خواقین نافذ فرمان داغ خراج گذاری اوبر جبین نهادند مگر فیلقوس قیصر روم که سر بچنبر اطاعت اودر نیاورد و داراب بروم لشکر کشیده فیلقوس را بدست آورده در آن مرز و بوم آتشخانها بنا نهادند و آخر الامر قیصر را اطلاق فرموده با او صلح کرد ودختر مهتر اورا در عقد خویش آورد و هر سال هزار بیضهٔ زرین که هر یك بوزن چهل مثقال باشد خراج بر قیصر مقرر کرده دوازده سال سلطنت کرده بعالم دیگر خرامید **ذکر دارای ابن داراب** داراب ازغایت محبتی که به پسر داشت اورا باسم خویش موسوم گردانید وچون داراب وفات یافت دارا چهارده ساله بود و بتجارب روزگار مهذب نا گشته لاجرم دست تعدی دراز کرده امرا و اعیان ایرانرا آزرده ساخت و باملوك اطراف طریق تجبر و تکبر پیش گرفته عاقبت بواسطهٔ مخالفت اسکندر رومی بقتل آمد و دست قضا صحیفهٔ دولت کیانرا در نوشت **ذکر سلطنت سکندر رومی** سابقاً سمت گذارش یافت که داراب دختر فیلقوس را در حباله نکاح و بعد از روزی چند بواسطهٔ آنکه بوی ناخوش از دهان او می آمد دختر قیصر را حامله نزد پدر فرستاد و چون اسکندر از آن دختر متولد شد فیلقوس ننگداشت که مردم بدانند که داراب دختر اورا با وجود حمل نزد پدر فرستاده لا جرم گفت که اسکندر فرزند منست و بجهت آنکه بوی دهان دختر را حکما بسندروس معالجه کردند پسر را اسکندروس نام نهاده بکثرت استعمال اسکندر گفتند و فیلقوس اسکندر را در وقت نزع که بسی عاقل ودانا و برامر سلطنت قادر و توانا بود ولیعهد گردانید و در باب نسب اسکندر روایات دیگر در کتب تواریخ مذکور است خوفاً للتطویل بایراد یك روایت که نزد اصحاب خبرت بصحت اقربست اقتصار نموده بالجمله چون امر سلطنت بر اسکندر مقرر شد دارای بن داراب رسولی فرستاده خراج مذکور را که فیلقوس

قرار گذارده بود طلب نموده جواب داد که آن مرغیکه ازاو بیضها تولد مینمود پرباز کرده بعالم آخرت شتافت چون نامه بدارا رسید چوگانی و گوئی و انبانی کنجد نزد اسکندر فرستاد یعنی ترا مانند طفلان لعب بگوی و چوگان باید نمود و عدد لشکر مرا اگر بر تو پوشیده است از دانهای کنجد قیاس کن اسکندر بارسول دارا گفت بگوی که گوی و چوگان که بجهة من فرستاده ای دلالت بر آن میکند که گوی زمین و کرهٔ ارض درخم چوگان من خواهد آمد و کنجد دلیل بر آنست که سپاه اورا عساکر من چو نمرغان که کنجد برچینند ازروی زمین بردارند و رسول اورا رخصت انصراف داده خود تغییر لباس کرده باچند نفر از خواص برسم رسالت نزد او رفت و بر زبان آورد که قیصر شهریار ایرانرا تحیت رسانیده میگوید که بواسطهٔ نزاع پادشاهان خون بیگناهان ریخته خواهد شد و وبال آن در گردن ما و تو خواهد ماند صلاح در مصالحه است من عذر خویش تمهید نموده و دامن همت خویش را از این وبال مبرا و معرا گردانیدم در این اثنا رسول دارا که بروم رفته بود در آن مجلس در آمده اسکندررا بشناخت و بایما واشاره بدارا رسانید که حریف کیست و دارا تیز تیز در اسکندر نگاه کرد اسکندر از کمال فراست دریافت که اورا شناخته اند علی الفور ببهانهٔ قضای حاجت ازمجلس دارا بیرون رفت و بر اسب نوبتی که در دهلیز بارگاه حاضر بود سوار شده روی بلشکرگاه خود نهاد و چون اسکندر بیرون رفت طایفهٔ بمحافظت وی نامزد کرد تا صید در دام آمده باز از دست بیرون نرود و آنجماعت بخیمه وی رفته کسیرا ندیدند و دارا فوجی از عقب اسکندر فرستاد اما بگرد او نرسیدند و هرچند بلا ازوی بخیر گذشت اما این حرکت از جمله خطاهای او بود و هیچ عاقل خودرا بی ضرورتی در مخاطر ومهالك نیندازد بالجمله میان هر دو پادشاه مهم از تیغ زبان بزبان تیغ خون فشان رسید و چند مرتبه محار به واقع شد و هربار شکست بر دارا میافتاد و در کرت اخیر دو کس از خواص دارا بزخمهای متعاقب پادشاه خود را کشته پناه باسکندر بردند و ایرانیان از اینصورت آگاه شده سلاحها افکنده بامان پیش اسکندر رفتند و اسکندر پیش دارا رفته سر اورا در کنار نهاد و سوگندان بر زبان آورد که این معنی موافق رضای من نبود و اگر من آگاه شدمی جان خود را سپر تو ساختمی اکنون چون امکان تدارك ندارد و صیتیکه داری بفرمای تا بآن قیام نمایم دارا گفت سه وصیت دارم اول آنکه دختر من روشنك را در حبالهٔ نکاح آوری و

قاتلان مرا قصاص فرمائی و بیگانگان بر ملك ایران مستولی نسازی اسکندر قبول وصایای دارا کرده بدانچه دارا گفته بود عمل نمود بعد از آنکه ملك ایران اسکندر را مسخر شد عزم تسخیر بلاد هند نموده با فور هندی که از سایر ملوك هند با فزونی مال و کثرت رجال ممتاز و مستغنی بود مصاف داده در اثنای محاربه اسکندر با فور مقابل افتاده فور بضرب تیغ اسکندر بعالم دیگر شتافت و عساکر هند باامان نزد اسکندر آمدند و همچنین مجموع ربع مسکون در مدت دوازده سال بحوزهٔ تسخیر وحیز تصرف ذوالقرنین در آمد و عجایب فتوحات و غرایب طلسمات اسکندر را بمجلدی علیحده باید و شرح او در این محل نگنجد و چون مدت چهارده سال از ابتدای سلطنت او منقضی شد سی وهشت مرحله از مراحل زندگانی قطع کرد از جیحون ترمد گذشته خواست که بعراق در آید و در آنجا متوطن شود چون فوتش رسید بطلیموس حکیم دانست که کار او باتمام رسیده حکم کرد که مکان وفات او جائی باشد که زمینش از آهن و سقف او از طلا بود و اسکندر از کثرت تحمل مشقت اسفار زار و ناتوان شده بود و باوجود آن مسافت می‌پیمود تا هم از ولایت قومس از اردع پیش رفته در اثنای سیر رعافی مفرط بروی استیلا یافته در میان راه فرود آمده و بسبب عدم فرش زرهی چند را گستردند تا شهریار بر بالای زره ها نشسته و بجهة دفع حرارت آفتاب چند سپر زرین ابرهم نزدیك وضع کردند و اسکندر را نظر بر آنصورت افتاد دانست که آنچه بطلیموس گفته بود که مرگ او در مکانی واقع شود که زمین آهنین و هوا زرین باشد بوضوح پیوسته لاجرم وصیت نامه بمادر نوشت مضمون آنکه چون خبر وفات من بتو رسد صبر و شکیبائی شعار خود ساز و اگر خواهی که مرهمی بجراحت خود نهی باید که مائدهٔ ترتیب دهی و خلایق را دعوت کنی لیکن که هیچ صاحب مصیبت را از آن طعام بهره ندهی و چون تابوت اسکندر بروم رسید مادرش بموجب وصیت طعامی ترتیب داده خلایق روم را حاضر گردانید و گفت هر کرا مصیبتی رسیده و عزیزی وفات یافته از این طعام تناول ننماید و هیچکس بآن مائده دست دراز نکرد مادر اسکندر از سبب امتناع خلایق پرسید جواب دادند که ملکه شرط نمود که هر که بداغ مصیبت عزیزان سوخته باشد از این طعام نخورد و هیچکس در میان ما نیست که بدین صفت موصوف نباشد مادر اسکندر دانست که غرض پسرش از آنوصیت این بود که بروی ظاهر گردد که او تنها در عالم خستهٔ تیر فراق و بستهٔ دام اشتیاق فرزند نیست

بلکه در این امر شریك وسهیم بسیار دارد آورده‌اند که اسکندر بقتل دزدی فرمانداد دزد گفت ای پادشاه من در این امر کاره بودم ذوالقرنین فرمود در کشته شدن نیز کاره باش **ذکر طبقهٔ سوم از ملوک عجم که ایشانرا ملوك طوایف خوانند** آورده‌اند که چون مملکت عجم بر اسکندر مسلم شد و ابنای ملوك فرس درخدمت او کمر بستند اسکندر از ایشان خایف شد که مبادا فتنه انگیزند در این باب از رأی استاد خویش و معلم اول که ارسطاطالیس بود استفاده نموده که با ابنای ملوك چکنم اگر ایشانرا بگذارم از فتنه خایفم واگر بکشم از خداوند جل ذکره که خالق عالی وسافل وعادل وقهار است می‌اندیشم ارسطو جواب داد که هریك ازملکزاده‌ها را حاکم ولایتی گردان و باید که دیگریرا بر دیگری ترجیح ننهی مجموع را اقطاعات بیکدستور باشد تا بضبط ملك خود مشغول گردند وبخلاف کلی نپردازند و اسکندر بدین شیوه عمل نموده بتدبیر صایب حکیم سیصد سال آن طایفه بهمان دستور بماندند وهیچیك رامیسر نشد که بر مملکت دیگری استیلا یابد وبعضی زمان مملکت آنجماعت را پانصد وبیست وسه سال گفته‌اند از کنار جیحون تا سر حد شام هشتاد پادشاه باستقلال بوده‌اند آورده‌اند که بعداز اسکندر یکی ازملوك روم که موسوم با بطحش بود بسر حد ایران لشکر کشیده از کنار فرات تاری تسخیر کرد وچند نفر ازملوك طوایف را اسیر وقتیل گردانید در این اثنا اشك بن داراب بن بهمن بن اسفندیار که درزمان اسکندر مخفی و مستور زندگانی میکرد در مملکت ری خروج کرده ازملوك الطوایف استمداد نموده مشروط بآنکه بعداز تسلط بر ابطحش خراج ازایشان نطلبد و بهمان مقدار ولایت که ابطحش تصرف نموده قناعت کند و بعداز تأکید پیمان ملوك اورا مدد کردند واشك بر ابطحش مستولی شده اورا بقتل آورد وبهمان مملکت قناعت کرد وملوك طوایف بجهت بزرگی خاندان نام اورا بالای نام خود مینوشتند واورا تعظیم میکردند اما کسی خراج باو نمیداد و درفش کاویانی وتاج وتخت کیان نزد اشك بود بعداز ابطحش قسطنطین قیصر روم قصد ایران نموده اشك بار دیگر ازملوك طوایف استعانت خواست وهمه اورا مدد کردند و پادشاه حیره که ازشهرهای عراق عرب است بنفس خود پیش اشك آمد واشك اورا تعظیم بسیار کرده صد هزار سوار که از اطراف مملکت ایران بمدد او آمده بودند با پادشاه حیره بحرب قسطنطین فرستاد وایرانیان ظفر یافته رومیان مقهور ومنکوب گشتند وقسطنطین

بروم گریخته از بیم اشك شهری محکم بجهة سکنای خویش بنا کرده باسم خود موسوم ساخت و آن شهر قسطنطنیه است که اکنون باستنبول اشتهار دارد و بعد از اشك اسامی ملوك طوایف در کتب تواریخ مذکور است واحوال ایشان چنانچه باید در هیچ نسخهٔ مسطور نیست بنابر این محرر اوراق بمجرد اسامی ایشان اقتصار نمود شاپور بن اشك و او ملقب ببرزین بود بهرام بن شاپور گودرز نرسی بن هرمز که او سالار بود بهرام هرمز و لقب او روشن بود نرسی بن بهرام و آخرین ملوك طوایف اردوان بود که اردشیر بابکان بروی خروج کرده ملك از او به ساسانیان انتقال یافت

ذکر طبقه چهارم از پادشاهان عجم که ایشانرا ملوک بنی ساسان خوانند واول آن طایفه اردشیر بابکست

اردشیر بابکان از نسل بهمن اسفندیار است اما در کیفیت خروج وحقیقت و آبا واجداد آن شهریار عالمدار عالیمقدار اختلاف بسیار است آنچه متفق علیه اکثر ارباب اخبار است آنست که چون بهمن زمام مهام ملك ومال بدست دختر داد پسرش ساسان از حرمان سلطنت سر در جهان نهاده سیاحت پیشه کرد وجمعی درویشان تابع او گشته در هیچ مکان توطن نمینمودند وازاین جهة گدایان بسیار را ساسانی گویند ورسم قلندریرا اودر میان آورد واین ساسان راپسری بود ایضاً ساسان نام داشت وبعد از فوت پدر بفارس افتاده در سلك ملازمان بابك که از قبل اردوان حاکم اصطخر بود منتظم گردید؛ طایفهٔ از مورخان ازاین ساسان تا ساسان بن بهمن شش واسطه اثبات کرده و بابك بسبب آنکه آثار بزرگی درجبین اولایح میدیداو را تربیت میکرد تا شبی در خواب دید که آفتاب از پیشانی ساسان طالع شده صباح او راطلبیده صورت واقعه را بیان کرد ساسان گفت من نیزدر این شبها بخواب دیدم که نوری ازپیشانی من جدا گردیده میل هوا کرد واکثر ممالك جهان از آن نورروش شده وبابك بعد از استماع اینحکایت از ساسان التماس نمود که نسب خود را بیان نماید وساسان اظهار نسب خویش نمود نزد بابك بیقین پیوست که از نسل ساسان دولتمندی ظهور خواهد نمود که وارث ملك فریدون باشد ؛ دختر خودرا در حبالهٔ ساسان آورده بعداز اتفاق زفاف ساسان بعالم آخرت انتقال یافت وبعداز زفاف او باندك مدتی از دختر بابك پسری خورشید هیأت مشتری ماهیت تولدنمود که مخایل بزرگی و

شمایل پادشاهی درجبین او کالشمس فی وسط السماء ظاهر وهویدا بود بابك او را باردشیر نام گردانیدوچون اردشیر بسن رشد رسید شمهٔ از لطف گفتار وحسن دیدار او و شجاعت وجلادتش نزد اردوان بیان کردندو اردوان آنرا طلب داشته بابك با ارباب تجربه در آن باب مشورت نموده ایشان گفتند صواب آنست که اورا نزد اردوان فرستی تادر حجر تربیت او پرورش یافته آداب خدمت ملوك بیاموزدو بابك اردشیر را روانه اردوی اردوان گردانیدنو بتی اردشیر درمصاحبت اولاد اردوان بشکار رفته پادشاه خواست که ملاحظهٔ جوانان درشکار گاه نماید بکوهی که درمقابل شکار گاه ایشان بود بالا رفت واردشیر را نظر بر آنکوه افتاده گفت مرا از آنکوه شکوهی در نظر می آید همانا سایهٔ پادشاهی بر آن جبل افتاده مقارن این حال اردوان از آنکوه فرود آمده جوانانرا طلب نموده همه را بنواخت وچون دید که اردشیر باسب تاختن وصید انداختن مشغول است ودر پیش است نایرهٔ حسددر باطن او اشتعال یافته با اردشیر گفت پدر تو عالمی بیش نیست ترا این همه مهارت درامر مبارزت بکار نیاید منصب آخور سالاری بتو ارزانی داشتم باید که درطویلهٔ خاصه مقیم باشی و اگرچه همت اردشیر از آن عالی تر بود که بچنین شغل خسیسی سر فرود آردلیکن ازبیم جان متعذر بآن شغل گردیده رخت بطویلهٔ اردوان برد روزی در آنموضع نشسته بود که از گوشهٔ قصر اردوان سنگی آمد اردشیر سر بالا کرده کنیزکی دید که درحسن وجمال بی نظیر .

مهش مشك سای وشکر میفروش دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش

اردشیر رانظر براو افتاده بجهة وقوف بر اسرار اردوان حسن دعوت او را بقبول تلقی فرمود وآن کنیزك راهر گاه با اردشیر خلوتی میسر شدی او را از خفایای اسرار وخبایای اطوار اردوان خبردار ساختی تاخبر مرگ بابك رسیده اردشیر غمناك گردید واز اردوان منصب جدخود را التماس نموده مقبول نیفتاد و اردوان پسر مهتر خود رابحکومت فارس تعیین نمود شبی کنیزك نزد اردشیر بر زبان آورد که دوشینه پادشاه خوابی دیده منجمان ومعبرانرا در وثاق من حاضر گردانیده طلب تعبیر فرموذ گفتند نوبت انتقال ملك تورسیده ومملکت ازتو به شخصی رسد که فردا از دارالملك تو فرار نماید اردشیر اراده فرار نموده با کنیزك گفت من بخواهم رفت اگر با من مرافقت نمائی ترا ضایع نگذارم کنیزك جواب داد که تاجان دارم چون سایه از دنبال

توجدا نگردم امامرا مهلت ده‌تا بمنزل روم از نقود وجواهر چیزی بردارم‌اردشیر بااینمعنی همداستان‌شده کنیزك بقصر رفته‌همان لحظه باز گردید واردشیر زین‌بردو بادپای‌تازی‌نژاد نهاده با کنیزك سوار شدوماننده برق خاطف متوجه‌فارس گردیدند وروز دیگر اردوان ازآن قضیه خبردار شده‌جماعتی رادر عقب اردشیر روان‌ساخت وایشان مسافتی طی کرده بی‌نیل مقصود باز گشتند واردوان از آن غفلت پشیمان گشته اما وقتی بود که ندامت سود نداشت وچون اردشیر باصطخر رسید جمعی از خواص بابك‌را پیدا کرده ازایشان‌بیعت‌ستد وایشان گروهی‌انبوه‌در مطاوعت‌اردشیر در آمدند وناگاه پسر اردوانرا گرفته بقتل رسانیدند واردشیر بر تخت نشسته از ملوك طوایف استمداد نموده ولشکرها ازاطراف بمعاونت اوروی نهادند واردوان بدفع‌او لشکر کشیده دراثنای حرب گرفتار شده‌بقتل رسیدومحمدبن جریر گوید اردشیر اورا به‌نیزه ازاسب انداخته فرودآمده لگد بر سر اردوان میزد تا مرغ روحش ازقفس قالب‌رمیده پرواز نمود وآنروزرا اردشیر به شهنشاه ملقب گردید ولشکر بهمدان کشید مملکت نهاوندودینور زروجبال را مستخلص ساخت وازآنجا بآذربایجان شتافته موصل وارمنیه وسواد عراق را تصرف نمود وهمچنین مجموع ملوك‌طوایف رامستأصل گردانیده‌مملکت ایشانرا درحوزهٔ تصرف آوردوچون‌مدت چهارده سال‌بدولت واقبال گذرانید ماه‌حیاتش‌بمحاق‌فنا گرفتار گشت‌وپسرش‌شاپور پادشاه شد **ذکر شاپور بن اردشیر** بعد از آنکه شاپور بر ممالك ایران مستولی شد جمعی از پیران کهن با او گفتند که جد تو ساسان سوگند خورده بود که اگر ملك باورسد نسل جماعت اشکانیانرا منقطع گرداند وچون اورااین‌سعادت مساعد نگشت وصیت نمود که هر که از فرزندان من‌باینددولت برسد باید که سوگند مرا راست گرداند بنابراین اردشیر تیغ کین درذریت‌ملوك طوایف نهاده برذکوروانات این طایفه ابقا نمینمود روزی بقصر خود درآمده دختری‌دید که ماه جمالش‌طعنه بر آفتاب میزد از او پرسید که چه کسی جواب داد که از خدمتکاران حرمم شهریار عالیمقدار مایل دیدار او شده ازالهٔ بکارتش نمود و بتدریج صحبت میان ایشان درگرفته روزی دختر بااردشیر گفت که من کنیزك نیستم بلکه ازنسل اشك‌بن اشکانم اردشیر غمناك‌شده وزیر راطلبیده و گفت این‌جاریه‌را

درشکم زمین جای‌ده وزیر اورا بخانه برده‌خواست که‌بفرموده‌عمل نماید‌دختر گفت من از اردشیر حملی‌دارم وزیر درزیر زمین‌برای اومنزلی ساخته آلت‌تناسل خودرا بریده درحقه نهاد ونزداردشیر آورده گفت‌امانتی است پادشاه‌بخاتم همایون مهر کرده بخزانه‌دار سپرد وپادشاه ملتمس‌وزیر رامبذول داشته بعداز اندك روزگاری خورشید منظری ازآندختر تولد نموده‌وزیر بی‌رخصت پادشاه پسراو رانام‌نکرده شاپور میخواندیعنی پسرشاه‌و مدتی ازاینواقعه گذشته روزی وزیراردشیرراغمناك یافته ازسبب آن پرسید‌جواب دادکه‌اکثر ربع‌مسکونرادرتحت تصرف‌درآورده‌ام واکنون فرزندی که وارث مملکت باشد ندارم‌ومع‌ذلك‌برف پیری برسرم‌نشسته وبهار جوانی گذشته .

برف پیری می‌نشیند بر سرم همچنان طبعم جوانی میکند

وزیر گفت پادشاه‌را ازاین جهة‌غمناك نباید بودکه فرزندی رشید در حجر تربیت من دارد اردشیراز سرآن سخن پرسید وزیر گفت تاآن حقه‌را که بمهر پادشاه رسانیده‌ام خزانه دار نیاورد بافشای این‌رازنپردازم خزانه‌دار حقه‌راحاضر گردانید اردشیر حاصل‌و باقی وزیررا در آنجا دید ازآنحقه بازی‌استفسار نمود وزیر صورت حال‌را من‌اوله الی‌آخره تحریر کرد اردشیر فرحناك شده‌فرمود تا شاپوررا با چندپسر دیگر که بااو مشابهتی داشته باشندبنظرمن رسان‌تا به‌بینم که مهر ابوت مراباو نشان میدهد یانه‌و چون گودرز وزیر کودکانرا احضار نمود اردشیر پسر خودرا براه‌نمائی محبت جبلی‌شناخته‌در تربیت‌او کوشیده‌ویراولیعهد گردانیدوچون‌اردشیر شکارپلنگ‌اجل گشت‌شاپور برتخت‌نشسته‌عمال‌اردشیرراتبدیل وتغییر نفرموده ونهال‌محبتی که‌اودرزمین دلهانشانده بود بآب تربیت‌بپروردوبجهة همین‌تدبیرخلایق‌خواهان او گشته‌وقیصر روم‌قسطنطین بعهدسلطنت‌شاپور درنصیبین که‌سرحد شام‌است ساکن شده باشاپور آهنگ مخالفت‌سازداده‌شاپور لشکر بجانب او کشیدو قیصر بروم‌رفت‌تااستعدادسپاه کند وشاپور به‌نصیبین شتافته‌آن‌بلده رابعداز محاصره گرفته‌خزاین‌ودفاین‌قیصررا برلشکر قسمت‌نمودوقسطنطین‌ازشاپور اندیشناك شده خراج بردمه گرفت مدت سلطنت شاپور دوازده‌سال‌بود وبقولی‌سی‌سال‌و بعداز فوت‌شاپور **ذکرهرمزبن‌شاپور** برمسند سلطنت‌نشست‌وابواب‌عدل‌واحسان

برروی خلایق گشوده دروب جور واعتساف مسدود گردانید آورده اند که شاپور در ایام سلطنت اردشیر بشکار رفته بود در اثنای صید از سپاه دور افتاد تشنه شد مقارن بخانه شبانی رسیده آب طلبید اتفاقاً دختر مهرک که یکی از ملوک طوایف بود واز بیم شمشیر اردشیر پناه بآن شبان برده بود قدحی آب بشاپور داد و شاپور در شکل شمایل ولطف جمال آنجمیله متحیر مانده اورا بخانه آورد و آندلبر خورشید رخسار مدتی شاپور را پیش خود نمی گذاشت چه آندلبند بغایت زورمند بود روزی شاپور از سبب امتناع آن سؤال نمود دختر گفت من از نسل ملوک طوایفم واز اردشیر بدینجهة خایفم شاپور عهد کرد که صورت تزویج اورا بر آئینهٔ ضمیر اردشیر جلوه گر نگرداند و بعداز آن اجتماع میان ایشان روی نمود واز آن دختر پسری متولد شد و بهرمز موسوم گردید و تولد شاهزاده مدتی از اردشیر مخفی بود تاروزی اردشیر بی خبر بخانه پسر در آمده هرمز دلش باو میل نمود پرسید که این کیستی هرمز گفت پسر پسر تو شاپور؛ واردشیر اورا در کنار گرفته شاپور را طلبیده ازحقیقت آنحال سؤال نمود شاپور قضیه تزویج دختر مهرک را تقریر کرد؛ اردشیر گفت الحمدلله که خاطر من از دغدغهٔ سخن منجمان فارغ گردید که می گفتند ملک ایران بیکی از فرزندان مهرک انتقال خواهد یافت بالجمله شاپور هرمز را در ایام سلطنت خود حاکم سیستان و خراسان ساخته بود و بعضی از غمازان اورا نزد پدر سعایت کردند که هوای مخالفت دارد و هرمز ازاین قضیه اطلاع یافته دست خود را بریده نزد پدر ارسال داشت چه در آنزمان معیوبانرا بسلطنت موسوم نمیساختند وچون این تحفه بشاپور رسیده تاسف بسیار خورده بهرمز پیغام داد که اگر فی المثل اعضای خود را ریزه ریزه کنی که من جز تو کسی را ولیعهد نخواهم ساخت و بعداز پدر هرمز امر سلطنت را ضبط کرده رسوم عدل وانصاف نهاد و شیوهٔ جور واعتساف بر انداخت امامدت سلطنت او زیاده بریکسال نبود

ذکر سلطنت بهرام بن هرمز مردی با وقار و سکون بود در سوم نیکو نهاده بدعتها بر انداخت و خروج مانی نقاش در زمان او بود مقدسی آورده که دین الحاد موضوع مانی است وهر بیدینی که دست در آنزده آنرا نامی نهاده و ملاحده در اصل آن دین فاسد تغییرات کرده بچند شعبه منشعب ساختند حروفی نقطوی و تناسخی وغیر ذلک مدت سلطنت بهرام سه سال و سه ماه بود **ذکر بهرام بن بهرام** بهرام بن هرمز بجهة تعلق که بفرزند خود داشت اورا بهرام نام کرد و بهرام ثانی در مبدء حال بظلم مایل

بودو آخرالامر بسعی مؤبدمؤبدان از آن شیوه ناستوده توبه کردمؤلف کتاب آورده که مانی درزمان بهرام ثانی ظاهر شده واو نقاش مهندس بودو بعضی از سخنان او اینست که روح دربدن آدمی چونمرغ در قفس محبوس است وچنانچه مرغ در قفس همواره مترصد خلاص است او نیز پیوسته منتظر آنست که این قفس را بگشاید تا بمطارو مقصد خود روذوا کنون جهدباید کرد که روح صافی از کدورت جسم خافی خلاص یابد وبدین تذویر خلق را بفریفت چون کلمات او را ببهرام نقل کردند مانی را طلبیده پرسید که آنچه ازتو نقل میکنند مطابق واقعست جواب داد که چنین است بهرام گفت ما بتوموافق رضای تو بعمل آوریم وفرمود تااورا بردار کردند مدت ملك بهرام ثانی هفده سال بود **ذکر بهرام بن بهرام بن بهرام** اورا بهرام ثالث گویندو اعراب بجهة کثرت اودر ملبوسات و غیرهاویرا صلف میخواندندواو بگناه اندك عقوبت بسیار کردی وتأدیب اوجز بتحریك شمشیر روی ننمودی خلایق درمانده شدند نزدحکمای مجوس رفتندو صورت بازنموده ایشان جواب دادند که ماازشما درمانده تریم مؤبد مؤبدان گفت اگرمجموع امراو ارکان دولت واهل خدمت متفق شوندمن مهم او را باصلاح آرم عجم گفتند ما باتفاق گوش وچشم باشارهٔ تو داریم مؤبد گفت باید که فردا هیچیك از اهل خدمتو غیرهم بدر خانهٔ پادشاه نروند این جماعت بیکبار از خدمت تخلف نمودند بهرام حیران مانده تاچاشت مصابرت نمودو چون گرسنه شده و بیطاقت مؤبد نزداو رفته گفت:

تنها مانی چو یار بسیار کشی　　　بیبار شوی چون بستم یار کشی

ای شهریار هرگاه اینطایفه ترا مطاوعت ننمایند امرونهی تو بر که نافذ گردد ☆چو من نباشم حسن تو بر که ناز کند☆ پادشاه ازاین سخن متنبه شده شرط کرد که من بعد طریقه خوشخوئی و شفقت پیش گیردو بدین تدبیر زندگی نمایدو در مدت ملك او اختلاف کرده اند محمدبن جریر طبری چهارده سال گفته و ابومنصور ثعالبی در غررسیر چهارماه آورده . **ذکر نرسی بن بهرام** و پسر بهرام ثانی و برادر بهرام ثالث بود پادشاهی کریم طبع، خوش خلق بودوخلایق در ایام اومرفه بودند مدت دولتش بقول اصح نه سال بود **ذکر هرمز بن نرسی** دراوایل حال بدخوی وترش روی بود چونملك پدر باومنتقل شد کافهٔ برایا را جمع ساخته بایشان خطاب نمود که مال دیوانی را

کما ینبغی بعمال رسانید و گوش بفرمان داشته خیال مخالفت بخود راه ندهید تا از سطوت من در امان باشید مردم بتوهم تمام بآواز بلند گفتند خدا ترا نیکی دهاد و رعیت را فرمان بردار تو گرداناد که پادشاهی ترا این دو چیز از لوازم است نرسی دانست که مراد خلایق از ایندعا چیست لاجرم گفت پیش از آنکه ضبط امور ممالك برای دیگری بود از سوء اخلاق ما نبود اگر ضرری بکسی میرسید کنون که سر انجام مهام جمهور منوط برأی ما باشد عادت پدر را باخلاق نیکو مبدل ساختیم و رسوم جور و جفا بر انداختیم رعایا زبان بدعای او گشوده شاکر باز گشتند مدت ملك او بقول صاحب مروج الذهب هفت سال و پنجماه بود **ذکر شاپور ذو الاکتاف** چون هرمز بر بستر مرك افتاد (گفت عورت من حمل دارد اگر ظ) از او فرزندی متولد گردد پسر باشد و لیعهد من اوست این بگفت و رخت بر بست و ملك عجم ضایع ماند و لیکن بعد از دو سه ماهی از اینواقعه از آن عورت پسری متولد شد که در جمال و کمال و صورت و سیرت یگانه زمان بود و خلایق بولادت آن شاد گشتند و تاج شاهی بر سر او بیاویختند و در تربیت او مبالغه ها نمودند و چون بسن هفت سالگی رسید سؤال نمود که این چه غوغا است گفتند بجهة عبور آینده و رونده این دجله این شور و شعف بر سر جسر بوقوع می انجامد شاپور گفت جسری دیگر بر بندید تا هر یك از آینده و رونده را جسری علیحده باشد و این شورش ننماید اعیان ایران اینسخن شنیده بغایت امیدوار گشتند چون شاپور پانزده ساله شد بانتقام جمعی از اعراب که در زمان طفولیت او بتاراج سرحد ایران اقدام نموده بودند لشکر کشیده در استیصال اینطبقه جد تمام نمود و چون از قتل ایشان ملول گشت شانهای عربانرا سوراخ کرده ریسمان در آن می کشید از اینجهة بذو الاکتاف ملقب گشت و بعد از قتل اعراب شاپور جریده بروم رفته تا بمشاهدهٔ آنمرز و بوم پرداخته طریق مداخل و مخارج آنرا معلوم کند در روزیکه جشنی عظیم ترتیب داده بود بآن مجلس در آمده یکی از مقربان قیصر که از دیار ایران بود شاپور را در آنمجلس دیده بشناخت و بقیصر رسانیده و قیصر شهریار عجم را گرفته در خام گاوی پیچیده در قصر خود محبوس ساخت با یران آمد و دست بقتل و غارت و خرابی شهر و ولایت بر آورد و در وقتی که بمحاصرهٔ جند شاپور بود نداز بند نجات یافته و طریق خلاصی وی چنان بود که کنیز کی در حرم قیصر معتمد بود شاپور را شناخته بشیر گرم آنچرم را از بدن وی جدا ساخت و هر دو بر اسبان نشسته با یران آمدند و ایرانیان از

وصول شاپور خبر یافته بخدمت شتافته و باشاپور باقیصر محاربه نموده قیصر را باجمعی از اکابر روم گرفته تکلیف نمود که مصالح عمارت از روم آورده هر خرابی که از رومیان در ایران صادر شده بود باصلاح آورد آنگاه مالی خطیر قبول نموده شاپور اورا اطلاق کردو بقولی هردو پاشنهٔ پای او راسوراخ ساخته مهاری در بینی او کرده ویرا برخری نشانده بروم فرستاد مدت ملك ذوالاکتاف هفتاد سال ومدت عمرش نیز همین بود **ذکر اردشیر بن بهرام** چون شاپور ذو الاکتاف عالم فانی را وداع نموده ازاو دو پسر صغیر السن ماندند: یکی موسوم ببهرام و دیگری متسم بشاپور لاجرم عم ایشان اردشیر برسریر سلطنت نشست. تا وقتی که وارثان ملك بسن رجولیت رسیده حق ایشانرا بدیشان سپرد ونخست اردشیر سپاهی ورعیت را استمالت دادو چون استقلال یافت دست بقتل خواص و مقربان شاپور در آورد ودر محو آثار برادر کوشیده چون چندنفر را بکشت دیگران بترسیدند و هجوم کرده اورا از سلطنت عزل کردند **ذکر شاپور بن شاپور** چون بر سریر سلطنت نشست عمش اردشیر اطاعت امر اورا نموده و بخوشخوئی رقبه سرکشان ملك را در ربقهٔ اطاعت خود در آورد وبعد از آنکه پنجسال و کسری از سلطنت او بگذشت روزی بشکار رفته بود واز آنکار فارغ درخیمه نشست ناگاه بادی تند برخاسته میخهای خیمه را بر کندو چوب خیمه برسر آمدو مغزش پریشان گشت **ذکر بهرام بن شاپور** چون در زمان پدرو برادر حاکم کرمان بود بکرمانشاه ملقب شد گویند بغایت نیکو سیرت و پاکیزه سریرت بود بعد از یازده سال از سلطنتش سپاه براو هجوم آورده در آن غوغای عام تیری بر مقتل او آمده بدان در گذشت **ذکر یزدجرد بن بهرام** عجم اورا یزدجرد پرویزه گر گویند یعنی اندوزندهٔ گناه و عرب اثیم نامند بعضی یزدجرد را پسر بهرام و برخی برادر او گفته اند و قبل از سلطنت بدانش و تمیز و محاسن افعال و کرایم اخلاق اشتهار داشت چون بر مسند حکومت بنشست خون فراوان ریخت و باعلما استخفاف مینمود و باسپاه و رعیت اهانت میکرد و بعضی از مورخین آورده اند که هر فرزندیکه در عهد یزدجرد متولد شدی مانند گل اندك بقا بودی و نهال عمر او از تندباد حوادث در همان چند روز منقطع شدی و چون چند روز از چنگ اجل امان یافت پدر بوجود او امیدوار شده از موضعیکه بعذوبت ماء و لطافت هوا موصوف باشد استفسار مینمود تا فرزند را آنجا فرستد جمعی بلدهٔ حیره را که از سواد

عراق عرب بستو باقطاع نعمان بن منذر مقرر بود اختیار کردندو یزدجرد نعمانرا که از قبل او والی ولایت عرب بود طلب داشت و بهرامرا باو سپردو نعمان بهرام را بولایت خود بردو ازبرای رضاع اوسه دایه اختیار کرد: دوعربیه ویك عجمیه و سنمار نام معماریرا از روم آورد تادو قصر عالی متوالی هم بنا کرد: یکیرا عجم خورنگاه میگفتند و یکیرا سه دیر چه مشتمل بر سه گنبد بودو عرب آنرا معرب ساخته خورنق وسدیر میگفتندو در آن ایام نعمان بت پرست بودو بارشاد وزیر خود نصرانیت اختیار کرده بودو سر در جهان نهادو دیگر کسی ازوی نشان ندادو پسرش منذر بتربیت بهرام پرداخته در دانش و علم و آداب فروسیت درجهٔ کمال یافت در این اثنا خبر فوت پدرش یزدجرد بسمع بهرام رسیدو کیفیت وفات یزدجرد چنان بود که روزی یزدجرد درقصر نشسته بوداسبی توسن پیداشد ملك فرمودتا آن اسبرا زین کرده حاضرسازندو آخورسالاران متوجه اوشده و آنفرس توسنی کرده یزدجرد بنفس خودنزدیك اسبرفته اسب تن درداد یزدجرد زین بر پشت اونهاده چون خواست کهزین را بپاردم بر پشت فرس مستحکم سازد که اسب چنان لگدی برسینهٔ یزدجرد زد که تادر تنگنای لحددرهیچ جا مقام نگرفت و بعد ازفوت اوعجم دفتر مشورت بجهة امرسلطنت باز کرده گفتند اگر پسر یزدجردرا که درمیان عرب پرورش یافته بطلبیم و ملکرا باو بسپاریم باماهمین طریق معاش کند که پدرش میکردو بعداز استشاره خسرو نامی را ازاولاد اردشیر بابکان بمداین آورده بر تخت نشاندند وعرب هاخسرورا کسری میخواندندو چون خبر سلطنت کسری بسمع بهرام رسید بی آرام شد وصورت حادثه را بامنذر درمیان نهاده منذر قبایل عرب را جمع آورده مجموع گردنکشان بسلطنت بهرام همداستان شدند بعداز تهیهٔ اسباب کروفر منذر پسر خود نعمانرا بادوازده هزارسوار برسم مقدمه بمداین فرستاد بااو گفت هر که درمقام محاربهٔ تو آیدمقاتله نمای ودرقتل وغارت تقصیر مکن ونعمان قریب بمداین رسیده درسرحد سوار بنشست وشورشی از توجه عرب در خاطر عجم افتاده منذر باسی هزار نفر در رکاب بهرام از عقب رسید واکابر عجم باستقبال شتافته میان ایشان و بهرام قال و قیل بسرحد تطویل کشیده بر آن مقرر شد که تاج شاهی رادر میان دوشیر گرسنه نهند و هر یك از بهرام و کسری که آنرا بردارند پادشاه آنکس باشدو بسطام که در سلك سرداران عجم انتظام داشت دوشیر شرزه

حاضر گردانیده تاج شاهی را بین السبعین وضع کرد بهرام با کسری گفت قدم پیش نه وتاج بردار کسری گفت طالب ملك توئی وصاحب تاج من باید که این جرأت کنی و بهرام بر پشت یك شیر جسته چون شیر دیگر براو حمله آورده پیکرش را بضرب گرز نرم ساخت آنگاه گرزی دیگر بر سر مر کوب خویش زده مغزش را پریشان ساخت و تاج را برداشته تارك همایونرا زینت داد اول کسیکه با او بیعت کرد کسری بود **ذکر سلطنت بهرام گور** چوم بهرام بر سریر ملك استقرار یافت نعمان بن منذررا ازخواص خویش بمزید قرب ممتاز ساخته پدرش منذررا عذرها خواسته اموال بسیارداد وعامه سپاه عربرا بانعامات محظوظ گردانید تغار وعلوفه مقرر کرده روی به نشاط و شکار آورده همواره بشرب مدام ومصاحبت دلبران سیم-اندام اشتغال مینمود و اهل بازار در این باب تقلید پادشاه نموده از صباح تا چاشت بکسب اشتغال نموده بقیهٔ روز رابعیش وطرب بسر میرسانیدند و چون خبر بخاقان چین رسید که بهرام مانند نرگس و لاله یك لحظه بی قدح و پیاله بسر نمیبرد طمع در ملك ایران کرده با سیصد هزارسوار از آب آمویه عبور کرده چون این خبر ببهرام رسید دریاب اجتماع سپاه و استعداد پیکار تغافل نموده هرچند بزرگان ایران اورا بتهیهٔ قتال ترغیب مینمودند قبول نکرده میگفت اعتماد نه بر لشکر بسیاراست بلکه بلطف آفریدگار است و چون خاقان بولایت ایران در آمد بهرام با هزارسوار که هریك رستم و اسفندیاررا قابل غاشیه کشی میدانستند باسم شکار بآذربایجان رفت عوام گمان بردند که بهرام ازخاقان گریخته التجا بقیصر می برد و امرا از بیم جان عرضداشتها بخاقان نوشتند و از فرار بهرام اعلام دادند و تحف وهدایا فرستادند واظهار بندگی وسر افکندگی کرده ملتزم باج و خراج شدند وخاقان ازاینصورت مسرور شده آنجا که رسیده بود رحل اقامت انداخته بود بعیش وطرب اشتغال داشته دشمن قویرا ضعیف شمرد بی پاسبان و طلایه رحل اقامت انداخته بی حارس و نگهبان در مرغزارهای خراسان بمی خوردن نشست واز مضمون این قطعه غافل مانده که:

دانیکه چه گفت زال بارستم گرد　　دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسیکه آب سرچشمهٔ خورد　　چون بیشتر آمد شتر وبار ببرد

بهرام از آذربایجان راه گردانیده بسرحد خوارزم رفت و ناگاه بمرو رسیده

شبی بکنار معرکهٔ خاقان در آمده مردم خود را بچهار حصه کرده فرمود تا از چهار جانب شبیخون کنند و بنفس خویش بسراپردهٔ خاقان در آمده سر پر شر اورا از بدن جدا کرده پسران خاقان سواره بدرگاه پدر آمدند تا صورت حال معلوم کنند ناگاه بدست بهرام افتاده ایشان نیز بپدر ملحق شدند و بهرام خزانهٔ خاقانرا بدست آورده هرچه در آن ایام ترکان از رعایای ایران گرفته بودند برعیت بازداد و اعیان ملك از این فتح نامدار خبر یافتند مؤبد مؤبدان بخدمت پادشاه ظفر پناه شتافته بجهة نامه‌ها که بخاقان نوشته بودند از جریمهٔ خویش هراسان بودند و چون بپایهٔ سریر خسرو جهانگیر رسیدند مؤبد مؤبدان مضمون این قطعه را برزبان راندند:

گناه خورد بنزدیك عفو خورد برند بخورد مایه گنه نزد عفو تو نایم
به پیش عفو تو آرم از آن گناه بزرك که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم

وعذر امرای عجم را که بخلق و خاقان نامه‌ها نوشته بودند پذیرفته قلم عفو بر جرایم جرایدایشان کشید و قیصر که او نیز در آن ولا بقصد بهرام کمر بسته بود بعد از استماع این خبر ملتزم باج و خراج گردید و بهرام بعد از این فتح نامدار مملکت ایرانرا ببرادر خود نرسی سپرده جریده بهند رفت و در آنسرزمین امور غریبه مانند کشتن فیل و کرگدن و اژدها از او بظهور آمد و بعد از مدتی با دختر ملك هند که در حبالهٔ نکاح آورده بود بایران باز آمد و اورا بهرام گور بجهة آن گویند که نوبتی با منذر بن نعمان بشکار رفته در آن اثنا گوری دید که شیری بر پشت او جسته بود بهرام تیری چنان برشیر زد که از سینهٔ گور گذشته برزمین نشست و شیر و گور هردو بیفتادند و منذر آن زخم را دیده بر آن ساعد آفرین کرد و برزبان آورد که اگر نه آنبود که من اینمعنی را برأی العین دیدمی و از دیگری شنیدمی هرگز باور نکردمی و عادت بهرام چنان بود که چون بشکار رفتی از لشکر جدا شده تنها بدیها شتافتی و بخانهٔ رعایا برسم مهمانی فرود آمدی و در حق ایشان انعامات فرمودی و دختران نزیباروی که در خانهای میزبانان دیدی بعقد نکاح در آورده بحرم فرستادی و بدین طریق هزار و دویست دختر حوری سرشت در حریم او جمع شدند و شبها تا صباح با ایشان صحبت داشتی و شدت امتزاجش با ایشان بمرتبهٔ بود که آن دختران تاب اتصال او نمی آوردند و از وی بتنك آمده از خلوتخانه بیرون میدویدند:

چودال و نون همه قد الف قدان خم گشت زبسکه کرد الف در شکاف کاف همه

چون مدت شصت و سه سال از ملك او بگذشت و بروایتی بعد از چهل سال روزی گوری از پیش او گریزانگشت بهرام اسب از عقب او برانگیخت و اسب در چاهی عمیق افتاده چون این خبر بلشکرگاه رسید لشکریان بسر چاه آمدند و اسب بر کشیدند اما بهرام را زنده و مرده در نیافتند و مادر بهرام مدتی در سر آنچاه بنشست و فرمود تا چندان گل از آنچاه بر آوردند که اگر کلوخی در آن افتادی به پشت گاو ماهی رسیدی اما چون از بهرام اثری نیافت نومید باز گشت و با درد و الم انباز .

آنقصر که بهرام در او جام گرفت روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت

تاجای گرفته است بهرام بگور دیریست که گور جای بهرام گرفت

ذکر یزدجرد بهرام بعد از بهرام یزدجرد که خلف صدق او بود قایم مقام پدر گشت و او بحسن کردار و لطف گفتار و خوبی صورت و پاکیزگی سیرت یگانه زمان بود چون مدت هیجده سال از ملك او بر آمد ایام عمرش بسر آمد و اورا دو پسر بود یکی موسوم بهرمز و دیگری که مهتر بود فیروز نام داشت و یزدجرد درمرض موت هرمز را که پسر کهتر بود ولیعهد ساخته با اعیان ایران گفت :

اگر چند فیروز نیکو خصال زهرمز فزونست چندین بسال

زهرمز همی بینم آهستگی خردمندی و شرم بایستگی

چون هرمز برسریر سلطنت نشست .

تو فیروز را ویژه گفتی بخشم فروریخت از خشم آبش زچشم

فیروز که پدر اورا بحکومت سیستان نامزد کرده بود از پادشاه ماوراءالنهر و بدخشان که آنولایت راهیاطله گویند استمداد نموده باهرمز محاربات نمود عاقبت الامر فیروز غالب آمده وهرمز را محبوس ساخته و پادشاه شد **ذکر سلطنت فیروز بن یزدجر**

چون فیروز بر تخت سلطنت نشست هفت سال متعاقب سحاب در آسمان و آب درزمین بچشم هیچ آفریدهٔ نیامد .

چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل

و آب دجلهٔ فرات خشك شد تا بچشمه ها و کاریزها چه رسد و فیروز حکم کرد که در آنمدت مال از رعایا نگیرند بلکه حاصل خزانهٔ خود را صرف بینوایان کرد و ایضاً

فرمود که هردرویشی درشهر یاقریهٔ از گرسنگی بمیرد توانگررا بقصاص او بردار اعتبار کشندلاجرم درآنمدت یکنفراز رهگذر معاش تنگی نکشید و بعدازاین مدت ابواب رحمت الهی مفتوح شده بارانهای پیوسته آمده باغات و بساتین خضرت و نضرت آغاز

نسیم مشك نفس گشت وابر قطره فشان　　زلاله شد سپرسیم خاك لعل نشان

عدل پادشاهراچندان اثر است که خرابرا آبادان سازد گفته اند سلطان عادل خیر من مطروابل

شه چوعادل بودز قحط منال　　عدل سلطان به از فراخی سال

وچون فیروز بیست و شش سال سلطنت کرد برزم پادشاه هیاطله رفته در آن محاربه رقم فنابر جریدهٔ عمراو کشیده آمدتفصیل این اجمال آنکه ملك خوشنواز که فیروز ازوی استمداد نموده بود دست تعدی بر رعایا دراز کرده درمیدان شهوت پای چپ پیش نهاده وهر کس را که پسری نیکوصورت بود ازاو بعنف میگرفت و خلایق ازآنحادثه بفریاد آمده تظلم بدرگاه فیروز آوردند و فیروز رسولی رافرستاده خوش نواز رانصیحت کرد تاآهنگ فسادساز ندهد اما مؤثر نیفتاد وچون ارسال رسل مکرر شدخوشنواز بسخن فیروز التفات نکرد فیروز باسپاهی گران قصد خوشنواز کرده خوشنواز ازاینمعنی خبر یافته اعیان ملك را طلب نموده گفت میدانم که مرا تاب مقاومت فیروز نیست دراینباب تدبیری کنیدیکی از امرا گفت اگر بازماندگان مرادر ظل حمایت خویش محفوظ دارد چنانکه خاطر من بکلی ازایشان جمع گردد شرفیروز را مندفع سازم خوشنواز متکفل این امر شده مالی خطیر باو دادو بنابر فرمودهٔ آنمحیل هردودست و پای اورا بریده دررهگذر فیروز افکندند و چون موکب فیروز بدانموضع رسیدآنمجروح را بدانحال دید ازحال اواستفسار نمود جواب داد که بنابر آنکه خوشنواز رانصیحت کردم که با فیروز مخالفت مکن ودست تعدی برخلق خدای کوتاه ساز خشمناك شده بقطع یدی وارجل من فرمان دادو مرا برسر راه پادشاه انداخت اکنون میخواهم که شهریار جهان دادمن ازاو بستاند فیروزفرمود تا اورا درمحفهٔ نشاندند آنگاه فیروز ازوی سؤال نمود که خوشنواز کجا بوده باشد جواب داد که ازاینجا که شمائید تا پیش او بیست روزه راه است من شما راراهی برم که درپنجروز باو رسیده ناگاه اورا فروگیرید فیروز

بسخن دشمن فریفته شده ندانست که دشمن دوست تر نگردد:

ز دشمنان کهن دوستان نو کردن		بدست دیو بود عقل را گرو کردن

وسپاه را فرمود تا پنجروزه آب وعلف برداشتند به بیابانی برد که وهم اگر بر مرکب باد نشستی کران اورا درنیافتی وسیر جاسوس فکر بمسافت آن وفا نکردی چنانکه شاعر گوید:

نه هیچ ساکن وجنبان در او بجز انجم		نه هیچ سایر وطایر در او مگر صرصر

چو شیر رایت شیر عرین او بیدل		چو شاخ آهو شاخ درخت او بی بر

بچاره کردی باد اندر آن حدود گذر		بیاره جستی مرغ اندر آن چه دود گذر

وچندروز قطع بیابان کرده صورت آب وعلف در نظر او مرئی نشد و حیات را وداع کرده صورت حیلهٔ خودرا بر آئینهٔ ضمیر فیروز جلوه داد وفیروز بقتل او اشارت کرده مدت بیست شبانه روز در آن بیابان بماند و از جملهٔ پنجاه هزار کس که داشت هزار نفر زنده ماندند واز آنمغاره بطرفی از مملکت خوشنواز بیرون آمدند وبحکم ضرورت قاصدی نزد خوشنواز فرستادند عذر خواست وگفت تو بی سابقهٔ خدمتی درحق من نیکوئی کردی اگرچه من بر بدی اقدام نمودم توسعی خودرا که در بارهٔ من کرده ضایع مکن خوشنواز باقاصد گفت فیروز عهد کند که دیگر قاصد ولایت ما نگردد تا بار دیگر اورا بدار الملك ایران رسانیم وفیروز پیمان بر اینجمله بسته خوشنواز فرمود تا منارهٔ ازسنگ تراشیده بگچ در سرحد ولایت محکم کردند مقرر بر آنکه فیروز از آنجا تجاوز جایز ندارد وآنگاه علوفه وپیشکش نزد او فرستاد فیروز بدار الملك خود رفت وبعد از سه سال از اینقضیه نوبت دیگر داعیه انتقام در خاطر شهریار ایران مستولی شده لشکر جمع کرده قصد مملکت خوشنواز نمود . مؤبدان جمع شده نزد فیروز گفتند نقض عهد لایق ملوك نیست وخلاف آن بر هیچ خاندان مبارك نیامده وبزرگان گفته اند

ماچو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم		گرهمه زهراست چون خوردیم ساغر نشکنیم

وهرچند دراین باب سخنان گفتند مؤثر نیفتاد وفیروز لشکر راسر کرده چون بآن منار رسید فرمود تا اورا بینداختند وبر گردونها نهاده پنجاه فیل آنرا میکشیدند وخوشنواز اینخبر شنیده حیله دیگر پیش آورد که گفته اند :

برأیی لشکریرا بشکنی پشت		بشمشیری یکی تا ده توان کشت

وفرمودتا درصحرا خندقی کردند وسر آنرا بچوبهای باریك پوشیده درمیان خندق راهی بگذاشت وچون تلاقی فریقین دستداد خوشنواز عهدنامه فیروزرا برسر نیزه کرده فرمودتا اورا دربرابر لشکر بداشتندو گفت همین عهدنامه دادمن ازتو بستاند آنگاه بافوجی ازدلاوران ازراه مذکور گذشته وآغاز محاربه نمود وچون لشکر فیروز حمله آوردند لشکر خوشنواز روی بفرار آورده ازراهیکه میان دو خندق گذاشته بودند بیرون رفتندو لشکریان فیروز بی محابا درعقب ایشان تاختندو بدان خندق رسیده در آب افتادند خوشنواز بر گشته تیغ درایشان نهاده قتلی بافراط کرد چون ایرانیان بهزیمت رفتند خوشنواز فرمودتا فیروزرا مرده ازخندق بر آوردندو در بازوی او تعویذی بود که نسخه گنجهای اوبود **ذکر پادشاهی بلاش بن فیروز** درزمان توجه خویش بهیاطله فیروز مملکت خودرا بسوخرا نامی که دربعضی کتب بسوقرا ازاو تعبیر کرده اند سپرده بودو چون خبر قتل فیروز بسمع سوقرا رسید عرق حمیتش در حرکت آمده سپاهی جمعکرده روی بولایت خوشنواز نهادو خوشنواز رسولی نزد سوقرا فرستاده پیغام داد که عذر من برعالمیان ظاهر استو غدر فیروز بر جهانیان روشن ومرا باشما عداوتی نیستو قصد مملکت شما نکرده ام ودرمهم فیروز دافع بوده ام اگر صلح کنی صلاح کافه برایادر آنست والاخدای تعالی بکرم خود شرترا ازمن دفع میکندو سوقرا صلاح درمصالحه دیده قرار بر آن داد که هر اسب که ازایرانیان نزد اوولشکر اوستبا آن تعویذ که از بازوی فیروز باز کرده است باز دهد واز خزانه آنچه برده رد کندو بر آنجمله که مصالحه دیده مؤکدشده سوقرا مراجعت نمود اعیان حشم خواستند که اورا بسلطنت بردارند قبول نا کرده بلاش بن فیروز را بسلطنت برداشتند و قبادبن فیروز فرار نموده بخاقان پیوست وبلاش امور مملکت بسوقرا سپردو سوقرا بروفق دانش خود احوال ملك را انتظام میدادو قباددر اثنای راه به نیشابور رسیده در خانهٔ دهقانی فرود آمد دهقان اگرچه او را نمی شناخت اما شرط ضیافت بجای آوردو قباد درمنزلی که بوددختری دید که ازنمکدان لبش تنگنای لبش شکر تولد نمودی واز روضهٔ جمالش گلهای آرزو شکفتی دختر راا ز دهقان بزنی خواسته دختررا ازقباد حملی واقعشدو قباداو را باعتماد پدرش گذاشته بتر کستان رفت وازدختر درغیبت قبادپسری تولد نمود که نور جمالش طعنه بر

ثوابت و سیار میزد دهقانی اورا بجهة شیرینی حرکات وتناسب اعضا نوشین روان نام نهادو قباد چهارسال در ترکستان مانده خاقان لشکری بر اوداد وچون قباد به نیشابور رسید اورا ازتولد پسر خبردادند ومقارن اینحال خبر رسید که برادرش رخت از اینسرای فانی بر بسته تخته وتابوت برتخت وتاج اختیار کرده اعیان مملکت ایران باستقبال او می آیند قبادقدم پسر خود را بر خود مبارك دانسته

ذکر پادشاهی قبادبن فیروز چون قباد بر تخت سلطنت نشست همچنان زمام بدست سوقرا بودوهمواره بیمشورت قباد بفیصل مهمات می پرداخت قبادازاین معنی به تنگ آمده بایکی ازسپهسالاران که او راشاپور میگفتندازسوقرا گله کرده شاپورمتعهددفع اوشده روزدیگر درمجلس قبادسوقرارا مخاطب داشته گفت تراچه حدآنکه برارتکاب اموریکه باعث آزارخاطر پادشاه بوده اقدام نمائی و کمرازمیان گشوده در گردنش کرده اورا بزندان بردودرهمآنشب بقتلش مبادرت نموده خانوادهٔ قدیمرا برانداخت وبعدازاو قبادبرمملکت استیلا یافته ازجادهٔ معدلت انحراف نموده اوباش واراذلرا تربیت نمود واعظم مفاسدوی قبول دین مزدك بود مفصل این قضیه آنکه علمای دین مجوس بسبب اختلافیکه کردندواصول دین خویش را باقاویل مختلف مختل ساختندوبدین جهة اعتقاد عوام ضعیف شده مزدك که مردی ملحد پیشه بودفرصت غنیمت شمرده مذهب اباحت ظاهر گردانیدواو بفصاحت وبلاغت وکیاست اتصاف داشت چنانچه چون زبان به بیان گشادی صدباطل را درلباس حق جلوه دادی واصل مذهب او اینست که خداوند عزوعلامال ونعمت دنیارا برای مجموع اولاد آدم آفریده است و اینمعنی که اغنیا از آن محظوظند وفقرا بی نصیب محض ظلم است وترجیح بلامرجح چه اولاد آدم همه در انسانیت شریکندوهرچه دراموال وفروج تصرف نمایند بر کس حرام نباشدآنگاه حیله کرده بمجلس قبادراه یافت واورا بکلمات مزخرف خویش فریب داد و چون گستاخ شد نوبتی باقباد گفت سؤالی از پادشاه دارم قباد ازمضمون آن پرسید مزدك گفت اگر شخصی رامار بگزدودیگری تریاق داشته باشدوبدوندهد مار گزیده را رسد که آن تریاق را بعنف ازاوبستاند تاسبب بقای او گردد یانی قباد گفت آری مزدك بیرون آمده اتباع خودرا فرمود تا درفروج واموال اغنیا بقدر حاجت تصرف نمایند واینخبر بقباد رسید مزدك را معاقب ساخت که چرا برمن افترا کردی مزدك گفت

آنچه پادشاه باجمال گفت من بتفصیل باخلایق گفتم و کدام زهر گزاینده تر ازجوع خواهد بود و کدام تریاق نافع تر ازغذا که قوام خلایق در آنست وقباد بسخنان او فریفته گشته دین اورواج یافت و بدین سبب فریاد ازنهاد خلایق بر آمده هجوم کردند وقباد را گرفته تاج از سرش برداشتند و اورا محبوس ساخته برادرش جاماسب را بجای او نشاندند وقباد بحیلهٔ خواهر خویش ازبندرهائی یافته بجانب هیاطله شتافت و خوشنواز مقدم اورا باعزاز واکرام تلقی نموده گفت شکر حق القدوم توچگونه گذارم که مرا بر خاقان ترك اختیار کردی مگر آنکه بی توقف سپاهی همراه تو کنم فی الحال باحضار عساکر فرمانداده بیست هزار سوار بقباد تسلیم نمود و قباد بار دیگر بایران رسیده اعیان ملك بالضرورة باستقبال او استعجال نموده پیشانی عذر برزمین نهادند وقباد رقم عفو بر جریدهٔ جرایم برادر وامرا کشیده بار دیگر بر سریر ملك نشست ودیگر ازمزدك ومزدکیان یاد نکرد و سبب سوء اعتقاد قباد نسبت بمزدك این شد که قاضی ناصرالدین بیضاوی درتاریخ خویش آورده که چون قباد از مملکت توران متوجه ایران شده بر تولد نوشیروان اطلاع یافته اندیشه کرد که مبادا این فرزند ازنسل من نباشد چه مدتی مادر اورا گذاشته بودم بنابر این مادر و پسر رابدون اینکه بیند بدارالمُلك خودرفته فرمود که در عقب او بیایند و چون نوشیروان بدارالملك پدر رسید قباد فرمان داد تا درباغی بزمی ترتیب دادند وچند کس که بااو فی الجمله مشابهتی داشتند پیدا کرده همه را بلباسی که خود پوشیده بود ملبس گردانیده بود فرمود تا بطریق دایره نشستند وخود درمیان ایشان و نوشیروانرا بار داده فرمود تا باو گفتند که این شاخ نرکس را بدست پدر خودده ودستش ببوس وغرض قباد آن بود تا مشاهده نماید که مهرابوت بوی راه مینماید یانه و سبب دایره وار آنکه صدری ظاهر نباشد که نوشیروان بر آن فریفته بپدر راه برد که گفته اند. ــدرتن دایره هرجاکه نشینی صدری ــ وچون نوشیروان در آن مجلس در آمده ساعتی باطراف نگریسته پیش پدر زمین بوسه داده نرگس بدست قباد داد وقباد بغایت خوشدل شده بتربیت او پرداخت وبعداز چندگاه ازاین قضیه روزی در ایام استیلای مزدك قباد دراثنای محاورهٔ انو شیروان سؤال نمود که آنروز در میان آنهمهٔ مردم چه دانستی که من پدر توام نوشیروان گفت چون بمجلس در آمدم بهر

که نظر انداختم درنظرم حقیر نموده همت خودرا از آن عالی‌تر یافتم وچون بر پادشاه نظر انداختم شکوهی ومحبتی در دیده ودل من پدید آمد دانستم که حال چیست قباد اورا نوازش نموده نوشیروان گفت باعث بر آزمایش چه بود که پادشاه نسبت بمن فرمود قباد گفت خواستم که ترا ولیعهد گردانم بامتحان تو پرداختم تا بیقین برمن ظاهر گردد که تو فرزند منی نباید که ملك بدیگران رسد وبه بیگانگان منتقل شود نوشیروان گفت بنابرمذهب مزدك این احتیاط شرط نیست چه او میگوید که زنان خلایق بر همه کس حلالند وچون بیك عورت چند کس مقاربت کنند وفرزندی از او متولد گردد کس چه داند که فرزند کیست قباد ازاین سخن متأثرشده نوشیروان دانست که سخن اوتأثیر تمام نمودلاجرم زبان باظهار فواحش ملت مزدك گشوده گفت او اموال خلایق راحلال میداند اگروقتی خزانهٔ پادشاه‌را برندان تفویض کندمانع نتوان شدقباد گفت ای پسرمرا ازخواب بیدارساختی وقتیست که باستغفار گناهان پردازم ومملکترا بتوسپارم که تو بدفع مزدك وتنظیم امور مملکت ازمن داناتری وبعدازچند گاه امرا واعیانرا طلبیده بربیعت نوشیروان تکلیف کردوخود عصا بدست گرفته پسررا برتخت نشاندوچون آن مجلس‌را باتمام رسانید بعبادت خانه رفته بقیهٔ عمررا آنجا بسربرد ومدت ملك قباد چهل سال بود **ذکر پادشاهی نوشیروان** چون نوشیروان برمسندملك برآمد صحن زمین راباب عدالت ملك شسته دامن عالم‌را ازلوث ظلم پاك ساخت وتخت باو نیکبخت گردید و اول حکمی که ازاوصادرشد قتل مزدك بود آورده‌اند که نوبتی انوشیروان دروقتی که اکابر واعیان بمجلس اورفته بودندفرمود که همیشه دوآرزو پیش‌ازامرسلطنت درخاطر من بوداول آنکه منذربن عمرورا که حاکم سواد عراق وجزیرهٔ عرب بودوبجهة آنکه کیش مزدك قبول ننمود پدرم اوراعزل نمود باردیگر بحکومت رسانم دوم آنکه مزدك ومزدکیانرا براندازم مزدك گفت توهمهٔ خلق‌را چگونه توانی کشت نوشیروان گفت ایسك تو اینجا بودهٔ فی‌الفور بقتل اوفرمانداد واتباع اوخواستند که هجوم کنندامااوتدبیر کار چنانکه باید کرده وعساکر جمع آورده بودچون ملحدان دانستند که تاب مقاومت ندارند فرار نمودند ودراطراف جهان متفرق گشتندو کسری ایشانرا بلطایف الحیل بدست آورده هشتادهزار نفررا دریکروز بقتل آورد مدت سلطنت نوشیروان چهل وهشت سال بود

ذکر پادشاهی هرمز بن نوشیروان نوشیروانرا اولادمتعدد بودنداماهرمز که ازدختر خاقان متولد شده‌بود ولیعهدساخت وهرمز درتقویت ضعفاواستیصال علما کوشیده دراندک روزگاری سیزده هزارازمتقیان ایرانرا بقتل آورد وباقی اعیان از او رنجیدند واینخبر بروم وترکستان رسیدخاقان ترکستان ساوه شاه بطمع ملك او باسیصدهزار سوار ازجیحون عبور نموده وقیصرروم ازطرف دیگر هجوم آوردند ولایت شام که انوشیروان ضبط کرده بود بگرفت و حاکم دشت قبچاق از در بند گذشته بآذربایجان آمد هرمز اعیان حشم را جمع کرده قرعهٔ مشورت در میان آورد مؤبد مؤبدان گفت هرگاه خصمان از اطراف روی بکسی آورند بعضی‌را بصلح وبرخی‌را بحرب دفع باید کرداماقیصر اگرشام را باو گذاری از تو ممنون گشته باز گردد وفوجی ازعساکر بمدد حاکم آذربایجان فرست وفرمان ده‌تابر سرحاکم دشت قبچاق تاخته وغالب آنکه چون اینصورت روی نماید ملك خود را از آذربایجان راضی‌شده باز گردد ولیکن دشمن حقیقی‌توخاقانست دفع اورا مهیا باش که اواز تو بهیچ تدبیری باز نگردد مگر بضرب شمشیر تیز واستعمال سنان خونریز و هرمز باقیصر صلح کرده فرمود تاحاکم آذربایجان باعساکر آنولایت متوجه قبچاقیان شدندوآنطایفه‌بمنزل‌خود مراجعت نمودند آنگاه هرمز بااعیان مملکت در باب مهم خاقان مشورت نموده یکی از آن زمره گفت که دوش پدرم مهرانشاد که از خواص معتمدان نوشیروان بود میگفت که مرادر قضیه ساوه شاه باید گفت هرمز کس بطلب پدر او که پیری منحنی بودفرستادتادر محفهٔ اورا بمجلس آوردند وازوی پرسید که درمهم خاقان چه‌سخن داری‌مهر انشاد گفت چون پدرت مرا بترکستان فرستاد که دختر خاقانرا بجهة او خواستگاری کنم فرمود جهد کن که تا دختر خاقان بزرگ را بیاوری وبنات کنیزکانرا اختیار ننمائی که من بخاقان نوشته‌ام که دختران خودرا بتو نمایدهر کدامرا که‌توپسندی پسندیدهٔ ماباشد وچون بترکستان رسیدیم خاقان مرابحرم فرستاد تادخترانرا ببینم‌وخاتون‌بزرگ یکدختر داشت ونمیخواست که ازاو جدا شود لاجرم بنات جواریرا بآرایش تمام بمن‌نموده دخترخویش بی‌آرایش نزدمن آورد و من شرط تفحص بجا آورده آن ملکه‌را که‌بزینت نسب آراسته‌بود اختیارنمودم وخاتون‌چون دانست که مرافریب

نمیتوانندداد منجمانرا طلبیده فرمود که درمآل حال دختر نگاه کنندوایشان بعدازتامل بسیار گفتند که ازدلایل نجومی چنان بوضوح می پیوندد که ایندختررا ازشهریار ایران فرزندی متولد شود که بدرجهٔ بلند پادشاهی عروج نماید شخصی ازاین خاندان بقصد او لشکر کشد وآن پسر مردی بلند بالای خشك اندام پیوسته ابرو گشاده پیشانی گندم گون بزرك بینی که خالی سیاه بر رخسار وی باشد وچند موی بر زنخ اورسته باشد بدفع اومنازع ملك فرستد وشخص مذکور بر آن ظفر یابدچون سخن پیر باینمقام رسید هم در مجلس جان بداد هرمز بتفحص شخص مذکور فرمان داده بعد از تفحص بسیار بهرام چوبینه را مصداق این مفهوم دانستند واین بهرام ازقبل هرمزحاکم آذربایجان بود کس بطلب شخص مذکور فرمانداده چون حاضر شد سپهسالاری سپاه باوتفویض نمود وبهرامرا تربیت کرده اورامخیر ساخت که چندانکه خواهد ازلشکر اختیار کند بهرام دوازده هزارسوار که درسن سی وپنجاه بود جدا کرده متوجه ساوه شاه شد وبعداز تلاقی فریقین خاقان بیك چوبهٔ تیر بهرام ملك راوداع کرده سپاه وی متفرق گشتند وبهرام نفایس خزاین خاقان رابافتح نامه نزد هرمز فرستاد هرمزشرط استحسان بجای آورده خواست که اورابه تشریف فاخر مخصوص گرداند یزدان بخش وزیر که هیچ پادشاهی راوزیر نادان مباد بعرض رسانید که آنچه بهرام ازخزانهٔ خاقان فرستاده گوشی است از گاوی واینسخن درهرمز که مردی متلون المزاج بودتأثیری عظیم کرد بجهة بهرام غلی ودوك دانی فرستادواورا بمخاطبات عنیف بیازرد وبهرام غل را بر گردن نهاده ودو کدان پیش گرفت وسرداران سپاه رابار دادایشان اورابدانحالت دیده آشفته گشتند گفتندای سپهبدجهان وایدلاورزمان این چه رسوائیست که ما مشاهده میکنیم گفت این تشریف شهریار است امرای لشکر باتفاق برهرمز لعنت کرده برمخالفت اوبابهرام همداستانشدند وبهرام بنام پرویز سکه ‌رازده بعداین فرستاد پیغام داد که مادام که پرویز برتخت نشیند اندیشه نکند هرمز برپسر بدگمانشده پرویز اینمعنی دریافته بارمنیه گریخت ودرغیبت پرویز خالان او بندویه وبسطام باجمعی ازعساکر هجوم کرده هرمزرا گرفتند ومیل در چشم جهان بینش کشیدند وکس فرستاده پرویزراطلبیده برتخت نشاندند وبهرام بعد ازاستماع اینخبر پرویزرا بکورساختن پدرمتهم ساخته بدفع اولشکر کشید وپرویز

نیزدربرابر اورفته بسبب نقض عهد وبیوفائی امراز پیش بهرام روی گردان شدو
چون پرویز ازبهرام چوبینه فرار نمود بهرام سیاوشانرا درعقب او باچهارهزار سوار
فرستاد تااورا گرفته باز گردانند وپرویز بمداین رفته صورت حال رابعرض پدر
رسانیدهرمز باوی گفت که صلاح تودر آنست که پناه بقیصر بری وازوی استمداد نمائی
وپرویز بافوجی ازخواص بیرون آمده روی براه نهاده درایناثنا خالان وی بندویه و بسطام
ازبیم آنکه مبادا بهرام بمداین رسیده بهرام (هرمزط) کوررا بپادشاهی بردارد بی رخصت
پرویز باز گشته هرمزرا بزه کمان ازمیان برداشته باز بخسرو پیوستند وخسرو از معاودت
ایشان صورت پدردانست اماچو نمحل بازخواست نبود تغافل نموده درسیر مسارعت تمام
بجای آورده بعد ازسه روز بدیری رسیده بجهت استراحت فرود آمده بخواب
رفت وچون آفتاب بحدزوال رسید گردسپاه بهرام برخاسته بندویه خسرورابیدار
ساخته از آمدن لشکر خبرداد خسرو بغایت مضطرب گشته چه اسبان اوبغایت مانده
بودند بندویه گفت غمناك مباش مراتدبیری دربارۀ توبخاطر رسیده برخیزولباس
خود رابمن دهوجامهای من بپوش و بامردم خود روی براه نه که من جان خودرا
فدای تو کردم خسرو بدان نهج عمل نموده روی بگریز نهاد بندویه جامهای خسرو
را که در آن عهد مخصوص پادشاهان بود پوشیده ببام دیر بر آمد وچون لشکر بهرام
رااز دور نظر بروی افتاد تصور نمودند که پرویز است وبندویه ازبام فرود آمده تغییر
لباس کرد بازببالا رفت فریاد بر آورد که سردار آن سپاه کیست بهرام سیاوشان
پیش رفته بندویه باوی گفت که شهریار پرویز میگوید که من امروز بغایت کوفته
وماندهام مرا در این خرابه مهلت دهید تا فردا بیرون آیم وباشما بمداین توجه
نمایم بهرام باسپاه مشورت کرده ایشان گفتند که ازپادشاهان بدین قدر مضایقه
نتوان لاجرم بهرام بر گرد دیر فرود آمده آنشب تاصباح پاس داشت وصباح نوبت
دیگر بندویه ببام بر آمده گفت ازبهرام یکروز دیگر مهلت طلبیده بهرام با سپاه
گفت خسرو جوانیست دلیرو بااو جمعی از بهادران همراهند اگر مضایقه کنیم
مهم ما بمحاربه انجامدو کار دشوار شودناچار باینمعنی رضا دادوروز سیم بندویه از
حصار بیرون آمدو صورت تزویرخود را بیان نمودو بهرام سیاوشان حیران شده
بندویه را نزد بهرام چوبینه بردو چوبینه ویرا محبوس ساخت چون خسرو بروم

رسید قیصر دختر خویش مریم را باو داده هفتاد هزار سوار نامی را بسرداری پسر خود نیاطوس بمعاونت خسرو نامزد کرد و خسرو بایران آمده نوبت دیگر با بهرام محاربه نموده ظفر و نصرت قرین روز گار خسرو گشت و بهرام فرار نموده بترکستان رفت و آخر الامر بسعی خسرو و نادانی حرم خاقان بقتل رسید **ذکر سلطنت خسرو پرویز** لفظ خسرو و پرویز مرادف ملك عزیز است چون پرویز بر تخت سلطنت نشست اطراف ممالك را ضبط نموده دولت اوروی در ترقی نهاد و اشیائی چند اورا حاصل شد که هیچ یك از ملوك عجم بآن فایز نشده بودند اول آنکه تاجی داشت بوزن شصت من از زر ناب که مرصع بود بجواهر نفیسه چنانچه از شعاع یواقیت آن شب تار چون روز روشن شدی وقطعهای زمرد که چشم افعی را بچکانیدی و آن تاج را بسلسله زر از سقف ایوان مستحکم کرده بودند بر محاذی تخت او چنانکه هر گاه بار عام دادی آن تاج بر سر روی بودی دیگر آنکه تختی داشت از عاج و ساج که مدت سه سال سی استاد که هریك بیست شاگرد داشتند در آن کار کرده بودند و صد و چهل هزار میخ نقره در اطراف آن بکار برده بودند و شکل کرهٔ زمین واقالیم سبعه وصورت دوازده برج و کواکب ثوابت وسیاره بر او نقش کرده بود چنانکه حضرت قدوة الاولیا شیخ نظامی گنجهٔ علیه الرحمة والمغفرة فرمود :

زمیخ ماه تاخرگاه کیوان — در او پرداخته ایوان بایوان
کواکب راز ثابت تا به سیار — دقایق درج بنموده بمقدار
بترتیب گهرهای شب افروز — خبر داده زساعات شب وروز
شناسائیکه ازانجم رصدراند — از آن تخت آسمانرا تختهٔ خواند

و بر آن تخت طاقی بر آورده بودند وطلسمی ساخته بر مثال شیری و گوئی زرین وطاسی بر محاذی دهان شیر ترتیب داده که هر گاه یکساعت از روز بر آمدی گوی زرین از دهان شیر در آن طاس افتادی دیگر آنکه چهار دست فرش داشت که در هر فصلی از فصول سال یکی از آن فرش هارا بگسترانیدی از آنجمله فرشی که در زمستان می انداخت استادان ماهر صورت گل ورياحين وصورت درختان و آبهای روان وماهیان ونخجیر وسباع وغیر ذالك در آنفرش بافته بودند وجواهر های ثمین از دانهای مروارید و یواقیت و فیروزه وزمرد وغیر ذلك از تارهای طلا گذرانیده چنان در آنفرش تعبیه کرده

بودند که هر جا که شکل شکوفه بوده یاقوت شکوفه از مروارید بود که بالتمام آن مروارید گون و همچنین گل سوری از لعل و لاله از یاقوت وعلی هذا القیاس و چون در ایام خلافت عمر ابن الخطاب سعد بن ابی وقاص بمداین آمده آن مملکت را مسخر گردانید و خزاین و دفاین ملوک عجم را با آن فرش ها بمدینه فرستاد، عمر چون آن فروش را درمیان مهاجر و انصار قسمت کرده مقدار کف دستی بدست علی مرتضی آمد و حضرت ولایت منقبت آن را به بیست هزار طلا یا نقره علی اختلاف الروایتین بیع نمود، دیگر آنکه شطرنجی داشت که نصف مهره های آن از یاقوت بود و نصف دیگر از زمرد تراشیده بودند و نردی که یکطرف آن از فیروزه بود و طرفی دیگر از عقیق یمانی و مقدار دویست مثقال طلای دست افشار داشت که بی عمل نار هر چه میخواست از آن میساخت و آن زر از کانیست که در نواحی بیت المقدس واقع بوده و او را خوانی بود از طلای مرصع بجواهر نفیس و کاسهای آن از زمرد و تره آن در هر فصل از طلا ساخته در آن بنهادند و خاقانی گوید:

پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی ‌ ‌ ‌ ‌ کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
بس بند کمر دیدی در بند سرش پیدا ‌ ‌ ‌ ‌ صد مار نواست اکنون در مغز سرش پنهان

و او را صد گنج بود که یکی از آنگنج ها را باد آورد میگفتند و حقیقت آن گنج آنکه نوبتی از بیم خسرو قیصر خزاین خود را در هزار کشتی نهاده بموضعی حصین میفرستاد و باد مخالف کشتیها را بموضعی آورد که در تصرف گماشتگان خسرو بود وسی هزار زین مرصع داشت و در حرم سه هزار دختر حر الاصل ماه سیما و دوازده هزار کنیزک قمر طلعت زیبای سازنده که هریك در حسن ماهی تمام بودند بسر می بردند آورده اند که روزی میر شکار خسرو شاهینی را نزد پادشاه آورد و عرض کرد شاهینی بدین خوردی عقابی بدین بزرگی را صید کرده خسرو فرمود تا سر شاهین را کنده بر زبان آورد که هر خوردی که بر بزرگان مستولی گردد سزای او اینست تمثیل آورده اند که با چنگیز خان گفتند که صیادی زنبوری را تعلیم داده است که کلنگ میگیرد خان باحضار صیاد فرمانداده حکم کرد تا کلنگی آورده آنجا رها کردند چون کلنگ عزم پرواز کرد، صیاد بندنی بیرون آورده زنبوری از سوراخ نیز بیرون آورده پرواز داد فوراً زنبور از عقب کلنگ پرواز کرده هر دو چشم او را بزخم نیش کور ساخت و کلنگ معلق زنان برزمین افتاده امیران تعجب کرده بر

صیاد آفرین گفتند چنگیز حکم کرد که آن زنبور را گشتند ودست صیاد را بریدند و گفت هر خوردی که بر بزرگی دلیری کند سزای آن قتل است وهر که دست آنخورد را قوی دارد دستش بریدنیست وچو نمدت سی وهشت سال از مملکت پرویز گذشت عادات حسنهٔ خود را بسیئه مبدل ساخت امرا وارکان دولت اتفاق نموده آنرا گرفتند وپسرش شیرویه را پادشاه کردند **ذکر شیرویه بن پرویز** چون شیرویه بر تخت متمکن شد یکی از لشکریانرا که پدرش به تیغ کشته شده بود فرمود تا پرویز را بقصاص رسانید وهفده برادر خود را نیز بپدر ملحق ساخت وچون آوازهٔ جمال شیرین بشیرویه رسیده بود طمع دراو کرد شیرین گفت موافقت من نسبت با تو مشروط بدو شرط است اول آنکه فرمائی تا اموال مرا که برده اند بمن دهند ودوم رخصت دهی تا بزیارت قبر پرویز بروم شیرویه التماس اورا قبول نمود شیرین مجموع آن اموال را بصدقه داد و برسر قبر رفته اورا در کنار گرفته قدری زهر که همراه داشت برمکید وجان تسلیم کرد ۞ بیادش خاک را بوسید وجان داد ۞

شیرویه فرمود تا او را پهلوی پرویز دفن کردند آورده اند که چون شیرویه از انتظام مهام ملك فراغت روی بتنعم آورد درخزانه حقهٔ یافتند که برسر آن حقه نوشته بودند که این دارو حب الجماع مجربست ونزد شیرویه آوردند چون شیرویه بجماع مولع بود قدری از آن تناول نموده وعلی الفور جان بداد گویند که چون پرویز خلاف سپاه وناخلفی شیرویه راملاحظه نمود معجونی ساخت و مقداری زهر هلاهل در آن تعبیه کرد وبرسر آن نوشت که این دارو ازبرای جماع مجربست بشرط آنکه شیرویه را نظر بر آن افتد وبخورد آخر چنانشد مدت ملك شیرویه شش ماه بود **ذکر اردشیر بن شیرویه** چون برسریر سلطنت نشست خسرو فیروز نامی ازامرای عجم مدبر ملك و مشیر دولت او بود وشهر آزاد که از امرای سرحد بود نامهٔ نوشت بخسرو فیروز که اگر کار اردشیر بسازی عرصهٔ مملکت میان من وتو قسمت مشارکت پذیرد والا اول کار تو بسازم وخسرو فیروز اردشیر را زهر داده شهر آزاد بمداین آمد وامور ملك ازپیش گرفت مدت ملك اردشیر یکسال وپنجماه بود **ذکر شهر آزاد** چون شهر آزاد بپادشاهی نشست جمعی ازامرا ازخدمت اوعار داشتند چه او از خاندان سلطنت نبود وشهر آزاد شبی بطواف شهر بیرون آمد تیری برحلق او آمده وبدان تیر هلاك شد ولشکر باپوران دخت بنت پرویز بیعت کردند وپنداشتند که ازاو آن آید که ازهمای بنت بهمن آمده

امانه، هر شمشیری جوهردار نبود واین خبر بحضرت سیدعالم ﷺ نقل نمودند فرمود هر گز فلاح نیابند گروهی که کارهای خودرا بزن باز گذارند . **مثنوی**

چه تاج کیانی به پوران رسید / نکوئی در آن خاندان کس ندید
بیاد آور این قول سنجیده را / بخوان شعر مرد جهاندیده را
نکوئی نماند در آن خاندان / که بانك خروس آید ازما کیان

مدت ملك او هشت ماه بود وبعدازوی اعیان عجم خواهرش آزرمی دخت را بجای او نشاندند وهرچند اودر کیاست بیبدل بود اما **مصرع** چو نسعادت نبود کوشش بسیار چه سود ـ واو نیز بعدازششماه بعالم آخرت شنافت ومهمات ملك مختل مانده پریشانی باحوال عباد وبلاد راه یافت دراین اثنا عجم شنیدند که یزدجرد بن شهریار بن خسرو پرویز که ازبیم شیرویه باصطخر گریخته بوددر آنولایت پوشیده وپنهان روزگار میگذرانید واعیان عجم خوش حال شده اورا ازاصطخر آورده بر تخت نشاندند وزرو گوهر برسرش فشاندند وفی الجمله احوال عالم انتظام یافت اما چون تقدیر چنان بود که رایت ملت بیضا وشریعت غراسر بفلك مینا کشیده همای دین قویم سایهٔ شرف برمفارق عالمیان بکسترانند باندك روزگاری از سلطنت یزدجرد سعدبن ابی وقاص لشکر بمداین کشیده میان اووعجم محاربات دست داده آخرالامر فرار برقرار اختیار نموده بخراسان شتافت ودر آن ولایت بقتل رسید وماه اقبال عجم بمغرب فنا افول یافته اقبال متابعان ملت از مشرق جاه وجلال بر آمد.

فصل پنجم در ذکر خلفاء راشدین ومآثر ایشان

بعداز وفات رسول الله ﷺ خلایق باابو بکر بن ابی قحافه بیعت کردند وتفصیل این قضیه آنکه درروز وفات سیدعالم ﷺ انصاردر سقیفهٔ بنو ساعده جمع آمده خواستند که سعدبن عباده انصاریرا خلیفه سازند ودراینحال مغیرة بن شعبه نزد ابوبکر وعمر آمده صورت حادثه را نقل کرد وایشان باتفاق بسقیفه رفتند بعدازقیل وقال ابوبکر گفت بخدای شمارا سوگند میدهم که از رسول الله نشنیده اید که الائمة من قریش یعنی امامت وخلافت ازقریش است ومائیم خویش وعشیرت آنحضرت بشر بن سعد انصاری گفت چنین است ابو بکر برزبان راند که من این امررا ازبرای خود نمیخواهم اینك ابوعبیدة بن جراح وعمر بن خطاب باهریك میخواهید بیعت کنید ایشان هر دو

گفتند تو ازما فاضل تری وتقدیم مفضول بر فاضل جایز نیست وما باتو بیعت میکنیم
پس نخست کسیکه باابوبکر بیعت کرد عمر بن خطاب بود وبقولی بشر بن سعد ومیان
قبیلهٔ انصار اختلاف روی نمود قوم خزرج بیعت نکردند چه اراده داشتند که باسعد بن
عباده بیعت کنند ودر آنروز بنی هاشم به تجهیز وتدفین سید عالم ﷺ مشغول بودند
وبعداز سه روز که ازآنکار فراغت یافتند ابوبکر علی مرتضی راطلبید آنحضرت
بمسجد رفت مجلسی دید مشحون بوجود اکابر مهاجر وانصار فرمود که مرا بچه جهة
طلبیده اید عمر گفت برای بیعتی که مسلمانان بر آن اتفاق کرده اند علی مرتضی
فرمود که من بیعت نمیکنم با کسیکه او اولیست به بیعت کردن بامن عمر گفت تا
بیعت نکنی دست ازتو ندارم علی مرتضی ابوبکررا مخاطب ساخته گفت شما بر انصار
غلبه کردید خویشی پیغمبر صلی الله علیه وآله را حجت خود ساخته ایشان شمارا مسلم
داشتند اگر دلیل شما صحیح است من نیز همان سخن را برشما حجت میسازم انصاف
دهید که من برسول خدا نزدیك ترم یا شما بشر بن سعد انصاری گفت یا ابوالحسن اگر
در روز سقیفه این سخن ازتو بما میرسید دو کس ازامت مخالفت تو نمی نمود اما تو درخانه
نشستی ومارا گمان این بود که قطعاً میل خلافت نداری وترسیدیم که بواسطهٔ عدم تعیین
امام اختلال فاحشی بامور ملت راه یابد شاه ولایت منزلت جواب داد که ای بشر همچنین بر من
واجب بود که رسول خدایرا غسل دهم آخر غسل ناداده دفن نا کرده درخانه بگذارم
وباشما درباب خلافت منازعت نمایم ابوعبیدة بن جراح گفت یا اباالحسن اکنون بیعتی
واقع شده نقض آن برعرب دشوار مینماید و ایضاً ابوبکر پیر است وتو جوانی بعداز
وی خلافت ترا باشد علی فرمود ای ابوعبیده تو امین امتی امریکه مقرون بصواب نباشد
مفرمای وازخدای اندیشه نمای ابوبکر گفت یا اباالحسن اگر من دانستمی که تو
دراین امر بامن مخالفت خواهی نمود من اینکاررا قبول نمیکردم اکنون اگر بیعت
کنی گمان من خطا نشده باشد والا ترا بجبر بر آن میدارم علی مرتضی بیعت نا کرده
ازمسجد بیرون آمد وفرقهٔ ازاهل سنت وجماعت گویند که علی مرتضی بعد از چهل
روز باابوبکر بیعت کرد قومیرا عقیده آنست که بعداز وفات فاطمه علیها الف الف
السلام والتحیة باابوبکر بیعت کرد وطایفهٔ بعداز شش ماه ودر غنیه مسطوراست که
چون امر خلافت برابوبکر قرار گرفت بریدة بن حصیب الاسلمی که از کبار صحابه

رسول ﷺ بوددر قبیله‌خود علمی نصب کرده باهزارسوار درمدینه آمدو آن علم را
دروثاق علی‌مرتضی نصب کرده گفت من بیعت نمیکنم الا باصاحب این بیت ابوبکر
ازاینمعنی آگاه‌شد کس بطلب بریده فرستاد ومهاجر وانصاررا درمسجدجمع ازبریده
پرسید که چنین‌سخنی ازتو نقل‌میکنندحال‌چیست بریده‌جواب‌داد که نوبتی رسول‌الله
ﷺ مراوخالدولیدرا باجمعی‌همراه علی‌مرتضی بیمن‌فرستاد وبعداز فتح موضعی
غنایم‌وسیعی بدست‌اهل‌اسلام‌افتاد علی‌مرتضی بایکی‌از کنیز کان مقاربت‌نموده‌غسل
فرمود ومن‌اثر اغتسال درموی‌سر او مشاهده‌نمودم وباخالد گفتم این‌چیست که‌ازاین
مردصادر میشود ودر آنوقت علی‌رادشمن‌میداشتم چنانچه‌هیچ قربی نزدمن صعب‌
ترازقرب اونبود وهیچ‌بعدی ازبعداو دوست‌تر نمیداشتم وخالدولید نیزازاو رنجیده
بود باتفاق نامه‌ای برسول الله نوشتیم و آنچه ازعلی صادر شده بود در آن مکتوب
درج کردیم ومن نامه‌را بمدینه‌برده برسول ﷺ دادم آنحضرت احوال علی ؑ
ازمن‌پرسید ومن‌شکایت گونه‌ازاو برزبان‌آوردم‌دیدم که‌رنگ‌مبارك آنحضرت‌متغیر
شده‌نامه رااز دست‌بینداخت وفرمودای بریده‌مگرعلی را دشمن میداری گفتم آری
گفت‌علی‌رادشمن‌مدار چه‌عداوت‌باعلی‌بمنزله‌عداوت‌باخداست‌واگراورا دوست‌می
داری‌بردوستی‌او بیفزای وچون‌ازمضمون‌نامه‌اطلاع‌یافت فرمود احداث‌نفاق‌میکنی
درحق کسیکه‌بعدازمن‌اولی‌است‌بامرشمااای‌بریده‌نمیدانیکه‌بیش‌از آن کنیزك نصیب
علیست و در آنزمان خواستم کەزمین شکافته شود و مرا فرو برد آنگاه گفتم
یا رسول الله توبه کردم و بخدای باز گردیدم برای من استغفار نما فرمود
صبر کن تاعلی بیایدو بعداز چندروز علی‌را دیدم آمده ودر گوشهٔ مسجد نشسته
باصلاح نعلین مشغول‌بود نزد رسول رفتم‌و گفتم‌علی آمده است اکنون بوعده‌وفا
فرمای آنحضرت بامن نزدعلی آمده‌خطاب فرمود یاخاصف النعل‌بریده نزدمن
ازتو نفاقی احداث فرمودو من‌با اوگفتم احداث نفاق میکنی در حق کسی که
هواولی الناس بکم‌بعدی‌واکنون بنا براین حدیث جزبا علی‌بیعت نخواهم کردو
هم درغنیه مسطوراست که‌چون علی‌مرتضی شنید که‌با ابوبکر بیعت کردندفرمود
ای ابوسفیان تو همواره درجاهلیت احداث فتنه مینمودی اکنون میخواهیکه‌در
اسلام بهمان طریقه‌معاش نمائی‌وقال‌حجة الاسلام‌الغزالی فی کتابه‌المسمی بمعالم

السرایر فی المقالة الرابعة التی وضعها فی تحقیق امر الخلافة بعد الابحاث وذکر الاختلافات ما هذه عبارته. لکن اسفرت الحجة وجهها واجمع الجماهیر علی من (متن ظ) الحدیث من خطبته فی یوم غدیر الخم باتفاق الجمیع وهو یقول من کنت مولاه فعلی مولاه قال عمر بخ بخ یا ابا الحسن لقد اصبحت مولای و مولی کل مؤمن ومؤمنة فهذا التسلیم والرضا والتحکیم ثم بعد هذا غلب الهوی بحب الریاسة و عمل عمود الخلافة وعقود البنود وخفقان الهوی فی قعقعة الرایات واشتباك ازدحام الخیول وفتح الامصار سقاهم کاس الهوی فعادوا الی خلاف الاول فنبذوه وراء ظهورهم واشتروا به ثمناً قلیلا فبئس ما یشترون ولما مات رسول الله قال وقت وفاته ایتونی بدواة و بیضاء لازیل عنکم مشکل الامر و اذکر لکم من المستحق لها بعدی فقال عمر دعوا الرجل فانه لیهجر وقیل یهذی ثم قال فان بطل تعلقکم بتاویل النصوص فعدتم الی الاجماع وهذا منقوض ایضاً فان العباس واولاده وعلیا وزوجته لم یحضروا حلقة البیعة وخالفکم اصحاب السقیفه فی مبایعة الخزرجی ودخل محمد بن ابی بکر فقال یا بنی ایت بعمك عمر لاوصی له الخلافة فقال یا ابت کنت علی حق او باطل فقال علی حق وصی الاول انکان حقت ثم صرح الی علی فجری ما جری وقوله علی منبر رسول الله اقیلونی اقیلونی ولست خیراً لکم فقال له جداً او هزلا او امتحاناً فان هزلا فی الخلفاء نزل عن الهزل وان قاله امتحاناً وترکنا ما فی صدورهم من غل فاذا ثبت هذا اجماعاً منهم، راقم حروف گوید عجب می آید از حجة الاسلام غزالی که در تصنیف خود سخنی چنین آورده آیا از روی چه ذکر این مقدمات کرده باشد بالجمله در زمان ابی بکر طلحة بن خویلد اسدی و مسیلمهٔ کذاب حنفی و سجاعهٔ ثعلبیه و اسود عنسی دعوی نبوت کردند و قبایل عرب که در خارج مدینه بودند مثل بنو تمیم و بنو قراضه و بنو اسد و بنو حنیفه و بنو ثعلب وغیرهم ایشانرا اجابت کرده مرتد گشتند و خالد بن ولید بحکم ابو بکر بحرب آنجماعت شتافته اول مهم طلحه را کفایت کرد و سجاعه از حربگاه گریخته بعد از چند گاه بمدینه آمده اسلام آورد آنگاه بحرب مسیلمه رفته در اثنای حرب بدست وحشی قاتل حمزه کشته شده و آن فتنه فرونشست و بنو تمیم بجهة آنکه سجاعه نزد مسیلمه رفته بی مهر بزوجیت اورضاداد از او برگشتند و کس نزد ابو بکر فرستاده تمهید معذرت نمودند وبار دیگر اسلام آوردند و اهل یمن عنسی را در جامهٔ خواب سر بریدند و چون مهم جمعی که دعوی نبوت کردند بمقطع رسید در سال دوازدهم

ازهجرت مثنی بن حارثه شیبانی که امیر ولایت جزیره و سواد عراق بود احوال عجم را بی نظم و نسق دیده بمدینه آمده اسلام آورد و از ابوبکر التماس که امارت عراق را بمن ده تا هر چه از آنولایت تسخیر کنم مرا باشد و ابوبکر قبول ملتمس مثنی نموده و گفت تو بعراق برو و مترصد باش که من ترا بلشکر مدد خواهم کرد بعد از رفتن مثنی نامهٔ بخالد ولید که از حرب مسیلمه فراغت یافته بود نوشت که بمدد مثنی بعراق شتابد و عرصه آنولایت را بآب تیغ جهاد از لوث شرک و فساد فرو شوید و خالد باسپاهی که از پرتو تیغ یمانی شب ظلمانیرا روز روشن میساختند متوجه موضعی کرد که بعد ازین شهر بصره را در آنجا بنا کردند و اهل آنجا تاب مقاومت نیاورده بقبول جزیه با خالد مصالحه نمودند و خالد از آنجا بجزیره رفته مثنی باو پیوست و امیر جزیره که از معارف عراق بود نزد خالد آمده جزیه قبول کرد و امر مصالحه را تاکید داد و در آن نواحی قصبهٔ بود و یکی از اعیان عجم که اورا جابان میگفتند حاکم آن قصبه بود و جابان سرکشی آغاز کرد و خالد مثنی را بحرب او فرستاد تا آن قصبه را غارت کرده مردم آنجا را به تیغ بگذرانید و از آنجا متوجه بصره شدند و عبدالمسیح بن عمرو بن نفیل که خواهرزادهٔ سطیح کاهن بود سیصد سال از عمر او گذشته بود از قبل اهل بصره نزد خالد آمده امر مصالحه را بقبول جزیه باتمام رسانید و ابوبکر قعقاع بن عمرو تمیمی را با سپاهی بمدد خالد فرستاده منشور امارت عراق و سرداری سپاه باسم خالد قلمی نموده مصحوب قعقاع گردانید و چون خالد مهم ولایت حیره و جزیره را انتظام داد باده هزار سوار بعراق عرب در آمده و امرای سرحد مثل مثنی و هرمله و سلمی باهشت هزار سوار باو پیوستند و هرمز نامی از قبیل اردشیر بن شیرویه حاکم عراق بود و هشت هزار سوار جند داشت خالد نامه باو نوشت که اسلام آر تا بسعادت دو جهان فایز گردی یا جزیه قبول کن تا از اردشیر امان یابی و هرمز نامه خالد را بمداین فرستاده باستقبال خالد شتافت و تلاقی صفین در بیابانی روی نمود و آب بر اهل اسلام تنگ شد همانشب بارانی بارید که در آن بیابان جویها روان گردید اما قطرهٔ بمعسکر عجم نچکید و چو نصفوف از جانبین راست گشت هرمز بمیدان آمده خالد را بمبارزت خواند و خالد چو نمار ارقم بمیدان آن اژدها سیرت در آمده اورا از پشت زین بیفکند و سرشرا از بدن جدا کرده بجانب سپاه عجم انداخت سر هرمز را گذاشته سر خویش گرفتند و سپاه خالد ایشانرا تعاقب نموده جمعی کثیررا

اسیر و قتیل ساختند وخزاین بسیار بدست اهل اسلام افتاده خالد تاج مرصع هرمز را با فیل او بمدینه فرستاد ابو بکر مجموع بلاد جزیره وحیره وسواد عراق که مفتوح شده بود با بصره با بن حارثه تفویض نمود وفرمود تا خالد بجانب شام توجه نموده آن مملکت را در حوزهٔ تصرف اسلام آورد وخالد بشام رفته بسیاری از ممالك را بصلح وقهر مسخر گردانید آورده اند که چون ابو بکر بر مسند خلافت استقرار یافت حضرت فاطمه علیها الف الف السلام والتحیة طلب فدك نمود ابو بکر گفت که من از رسول الله شنیدم که فرمود «نحن معاشر الانبیاء لا نورث ما ترکناه صدقة وقال صاحب کشف الغمة روی عن عایشه وحفصة اللتان شهدتا بقوله نحن معاشر الانبیاء لا نورث ومالك بن اوس النضری» پس ابو بکر فدك را بعایشه داد ولما ولی عثمان قالت له عایشة اعطنی ما کان یعطینی ابی و عمر فقال لا اجدله موضعاً فی الکتاب ولا فی السنة ولکن کان ابوك وعمر یعطیانك من طیبة انفسهما وانا لا افعل قالت فاعطنی میراثی عن رسول الله فقال الیس جئت وشهدت انت ومالك بن اوس فابطلت حق فاطمة وجئت تطلبه لا افعل قال فکان اذا خرج الی الصلوة ثابت وترفع القمیص انه قد خالف صاحب هذا القمیص فلما انه سعد المنبر فقال انه هذه الوغرا وعدو الله ضرب الله مثلها ومثل صاحبها حفصة فی الکتاب امرأة نوح وامرأة لوط کانتا تحت عبدین من عبادنا صالحین فخانتاهما الی قوله وقیل ادخلا النار مع الداخلین فقالت له یا نعثل یا عدو الله انما سماك رسول الله نعثل الذی بالیمن فلاعنه ولاعنها وحلفت ان لا تساکنه بمصر ابدا وخرجت الی مکة» مدت خلافت ابو بکر دو سال و سه ماه و بیست روز بود و بیعت او در سنهٔ احدی عشر من الهجره واقع شده روز دوشنبهٔ دوازدهم ربیع الاول و چون ابو بکر بمرض موت گرفتار شد عمر بن خطاب را ولیعهد گردانید **ذکر خلافت عمر بن خطاب** کنیت او ابو حفص است و اسم او عمر بن خطاب بن نوفل بن عبدالعزی بن ریاح بن قرط بن زراح بن عدی بن کعب بن لوی بن غالب و مادر او جسمه خواهر ابو جهل بود و بروایتی کنیز کی بود حبشیه لاجرم در وقت عتاب اعراب اورا ابن صهاك حبشیه خواندندی و مدت خلافت او ده سال وشش ماه بود وقتل او در روز چهارشنبهٔ بیست و سوم ذیحجه سنهٔ ثلاث وعشرین واقع شد مدت عمر او شصت و سه سال و بقولی پنجاه سال بود و کاتب او زید بن ثابت انصاری بود و در زمان عمر مجموع بلاد شام و بلاد عجم و فارس و کرمان و ارمنیه و آذربایجان و بعضی از خراسان بحوزهٔ تصرف اهل ایمان در آمده هزار و چهارصد منبر بجهة خطبهٔ

اسلام در اطراف بلاد معین کردند **ذکر فتح قادسیه** در سال شانزدهم از هجرت سعدبن ابی وقاص بموجب فرمودهٔ عمر متوجه تسخیر مداین شد و چون اینخبر بیزدجردبن پرویزرسید که‌معارف حشم ومالك عجم بود اعیان‌خودرا جمع آورده با ایشان دراینباب مشورت نمود جوابدادند که‌صلاح مادر آنست که دست‌از محافظت مداین بازداشته بخراسان‌رویم واستعدادسپاه نموده مراجعت نمائیم وملك موروث ازدست‌متغلبان‌انتزاع نمائیم‌وهرچنداین معنی‌موافق‌مزاج‌یزدجرد نبوداما بالضروره تن برفتن دردادودرزمان بیرون‌رفتن ازمداین جالینوس که‌شجاعی‌بود نامدار و از امرای عالیمقدار بودپیش‌پیش‌یزدجرد میرفتویزدجرد را نظر بر او افتاده گفت ایسوار(عادت‌اکاسره آنبود که چون شخصی‌را به تعظیم‌نام بردندی‌ازاوبسوار تعبیر کردندی)جالینوس گفت ای خداوند وخدمت کرد یزدجرد گفت آن تیراندازی تو که‌درشب‌تاردیده‌موررا برهم میدوختی کجارفت که قدم‌درمیدان مبارزت‌نمی‌نهی جالینوس‌دست‌درساق موزه کرده گوئی‌بیرون آوردو بهواانداخت‌وتیر در کمان نهاده گوی‌راازهوا به تیربزدوهمچنین آنگوی‌راسه کرت‌درروی‌هوا بنوك‌تیر بدوخت‌وبرزبان آورد که‌همان‌تیراندازی برقراراست امادولت‌نیست وچوندولت نبود مردی‌وقوت مفیدنبودچون‌یزدجرداز مداین به‌تیرحسرت‌بادلی‌خسته‌وخاطری‌ازبار آرزو شکسته فرارنمودسعدبن‌ابی وقاص‌بابیست‌هزارسوارعرب‌قصدمداین کرد وچون اهل‌مداین دانستند که‌یزدجردمحاربه‌نخواهدنموداز‌عرب‌وعجم که باسلام درآمده بودند چهل هزارسوار بخدمت سعدپیوستند وسعدبی‌منازعی به‌مداین‌در آمده‌در قصر کسری‌نزول کردو نخست‌هشت‌رکعت‌نماز بگذارد بیك‌سلام‌وفرمودتا بجمع‌غنایم‌اشتغال‌نمایندو بعد ازاستجماع‌اموال‌خمس‌اورا افرازنمود بمدینه‌فرستاد وباقی‌رابر آنشصت هزارسوار قسمت کرده هریك رادوازده هزاردرهم رسیدوبعضی اشیارا داخل قسمت‌نساخته همچنان‌بدارالخلافه فرستاد ازآنجمله قعقاع‌بن عمرودرفتح‌نهروان‌دید که جمعی انبوه‌ازعجم شتریرا احاطه کرده‌اند قعقاع‌باقوم خودروی‌بر آنطایفه کرده ایشانرا متفرق گردانید وآنشتررا بادوصندوق که باربر آن کرده بودند بخدمت‌سعدآورد وچون‌بفرمودهٔ سعدسرصندوق‌را بگشادنددر آنصندوق جامهٔ‌دیدندازمرواریدغلطان بافته که‌هردانهٔ‌برابر بیضهٔ‌عصفوری‌بودو گوشواری‌دیدندمرصع‌بجواهر ثمین‌وبیست

انگشتری از یاقوت که مقومان از قیمت آن عاجز و بعجز و قصور معترف بودند و کسری درروز بار آن جامه را پوشیده و آن گوشوار را در گوش کردی وهرده انگشتری را در انگشت تعبیه نمودی و تاجی مرصع وده دست جامهٔ زربفت دیبا که دیدهٔ بیننده مثل آن ندیده بود و اعراب خمهای آبگینه یافتند مملو از کافور و گمان ایشان آن بود که نمکست وچون آش ایشان بسبب ریختن کافور در آن تلخ شد دانستند که نمك نیست و آنرا بنمك معاوضه کردند وازفتح مداین میان عرب وعجم جنگ واقعشد یکی درجلولا و یکی در همدان و نهاوند وفتح نهاوند را فتح الفتوح نا سند چه عجم را بعداز آن اجتماعی روی ننمود وبعدازفتح نهاوند فوج فوج ازلشکر ببلادعراق وفارس و آذربایجان و کرمان شتافتند و آن ممالك را متصرف شدند **ذکر خلافت عثمان بن عفان** چون عمر ابن خطاب بزخم کاردابولؤلؤ غلام مغیرة بن شعبه بر بستر موت افتادو اصحاب درباب تعیین خلافت بااو سخن گفتند جواب داد که شش نفر لایق این منصب اند اما هر کدام را صفتی است که بواسطه آن صفت در تعیین ایشان اشاره نمینمائیم اول علی بن ابیطالب است وحرص او بر این امر مرا از تعیین او بخلافت مانعست دویم عثمان بن عفان واوخویشان خودرا دوست میدارد و آنجماعت را برمردم مسلط خواهد ساخت وسیم عبدالرحمن «فهو قارون هذه الامة» چهارم طلحه و او متکبر است پنجم زبیر و آن تندخو است ششم سعدبن ابیوقاص پس باید که این شش نفر در امر خلافت مشورت نمایند ویکیرا از میان خود در این امر تعیین کنند واگر پنجکس باهم درقولی اتفاق کنند ویکنفر برقولی آن یکنفر رابکشند واگر چهار کس بررائی متفق گردند ودونفر سرباز زنند آن دو نفر را بقتل درآرند واگر سه نفر بر طرفی باشند وسه نفر بر طرف دیگر جانب آنجماعت که عبدالرحمن عوف بدان طرفست مرجح دانند وابوطلحهٔ انصاریرا باپنجاه نفر معین کرد که موکل ارباب شوری باشند وایشانرا تکلیف نمایند که بزودی امر خلافت راصورت دهند وبعداز دفن عمر ابوطلحه اصحاب شوری را درخانهٔ جمع کرده هر یك فصلی ازمناقب خویش بیان کردند عبدالرحمن بن عوف گفت امر خود رابسه نفر تفویض کنید زبیر گفت من زمام اختیار خودرا بر علی تفویض نمودم طلحه گفت من زمام اختیار خود را در کف اقتدار عثمان نهادم وسعدبن ابی وقاص گفت من عبدالرحمن رامتولی امر خویش گردانیدم عبدالرحمن گفت من خود راو سعد را

عزل کردم آنگاه عبدالرحمن باعلی وعثمان گفت اگر بمن راضی شوید این مهم راقرار دهم علی مرتضی فرمود بشرطیکه بهوای نفس عمل نکنی وازجادهٔ صواب انحراف ننمائی عبدالرحمن گفت چنین کنم امابامن عهدی درمیان آرید که خلاف ننمائید وازجانبین عهدبسته وصباح روز چهارم ازفوت عمر صنادید مهاجر وانصار وامرای عرب درمسجد حاضرشدند عبدالرحمن گفت ایهاالناس بگوئید که سزاوار منصب خلافت کیست عمار یاسر گفت اگر میخواهی که در حوزهٔ اسلام اختلافی ظاهر نگردد واختلافی پیدا نشود وروح مطهر پیغمبر ﷺ خوشنود گردد با علی بیعت کن که امام همام وسرور انام است اباذرغفاری ومقدادبن اسود کندی وجمعی از اکابر اصحاب تصدیق عمار نمودند اما عبدالله بن سعدبن ابی سرح که مرتدشده وحضرت رسالت پناه ﷺ خون او رادر واقعه مکه هدر نموده بجهة آنکه برادر رضاعی عثمان بود گفت اگرمیل تو آنست که درمیانه قریش مخالفتی ظاهر نشود باعثمان بیعت نمای عمار باعبدالله خطاب نمود که تو در کدام زمان ناصح ومرشد اهل ایمان بودی ومیان بنوهاشم وبنوامیه گفتگو شد عمار گفت یا معاشرالمسلمین حقسبحانه وتعالی مارا به نبی خود مکرم وبدین قویم عزیز ومحترم ساخت چرا عنان اختلاف (خلافت ظ) بدودمان دیگران معطوف میسازید واین امررااز خاندان نبوت مصروف میگردانید آنگاه عبدالرحمن دست علی مرتضی ؑ راگرفته گفت تو بخلافت احقی اما بامن عهد کن که چون این مهم بتو رسد باما بکتاب الله وسنت رسول الله وسیرت شیخین عمل نمائی آنحضرت فرمود امیدمیدارم که چنین کنم و حال آنکه علم مرا در سوانح مهمات دخلی خواهد بود جناب ولایت مآب این سخن بجهة آن فرمود که متصف بود بصفات اجتهاد وعبدالرحمن که بجانب عثمان مایل بود هوای نفس اورا بر آنداشتکه دست ازدست حضرت ولایت پناه کشیده دست عثمانرا گرفته باعثمان مثل آن سخن گفت او گفت آنچه گفتی قبول کردم وعبدالرحمن رو بسوی آسمان آورده گفت بارخدایا گواه باش که قلادهٔ محبت خلافت رادر گردن عثمان انداختم امیرالمؤمنین علی فرمود که ای پسر عوف غرض تو ازاینحرکت آن بود که مرجع خلایق گردی واین نه اول روزیست که شما برمن غلبه کردید «وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون» نسب عثمان براین نهج است که عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیة بن

عبدشمس بن عبدمناف و کنیت او ابوعمر است بیعت او در دوشنبه عشرین محرم سنهٔ اربع و عشرین واقع شد و در آنروز شصت و نه ساله بود و یازده سال و یازده ماه و نه روز خلافت کرد و در روز آدینهٔ بیست و دویم ذی الحجه سنه خمس و ثلاثین بقتل رسید وزیر او مروان الحکم بود و حاجبش عمران بن ابان و جماعتی که بر قتل او اتفاق کرده بودند اهل مصر و کوفه و بصره بودند و جماعتی از مهاجر و انصار نیز با ایشان متفق گشتند و جسد او را سه روز در مزبله انداختند تا متعفن گردید و بعد از سه روز مطعم بن جبیر و عبدالله بن حرام میان خفتن و شام جسد او را بر دری کهنه انداخته بمقبرهٔ بقیع بردند و چون خواستند که او را در گورستان مسلمانان دفن کنند انصار مانع شدند و جسد او را در مقبرهٔ یهودان در بن دیواری در زیر خاک پنهان ساختند

ذکر امامت و خلافت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

امیر المؤمنین علی بن ابیطالب امام اول است از ائمه اثناعشر سلام الله علیهم الی یوم المحشر مادر آنحضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبدمناف است وولادت باسعادتش درحرم کعبه واقع شده

گوهر چه پاک بود و صدف نیز پاک بود آمد میانهٔ حرم کعبه در وجود

بیعت آنحضرت بحسب ظاهر در آخر ذی حجه سنهٔ خمس ثلاثین واقع شد و وزیر امام المتقین علیه السلام سعید بن مروان همدانی بود و حاجبش قنبر و نقش خاتم آن سرور الملک لله الواحد القهار بود گفته اند که این کلمه بود که «نعم القادر الله» **ذکر بعضی از مفاخر و مناقب اسد الله الغالب** علیه السلام باتفاق مفسران کریمه انما ولیکم الله و رسوله و الذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون در شان عالیشان شاه مردان نازل گشته و سبب نزول آنکه روزی سید عالم نماز گذار و اصحاب بادای نوافل اشتغال داشتند و سائلی در میان صفوف میگشت و سؤال مینمود و هیچکس چیزی باو نداد و چون نزدیک امام المتقین رسید آنحضرت در رکوع بود انگشتری نقره که در دست مبارک بود آنرا بیرون کرده بنزد سائل انداخت دیگر آنکه آورده اند که چون حضرت رسالت پناه از حجة الوداع باز گردیده بمنزل غدیر خم رسید این آیه نازل شد که یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک الی آخره و رسول الله صلی الله علیه و آله در آنموضع نماز

پیشین گذارده روی باصحاب کرده فرمود مرا بعالم بقا استدعا نموده اند و من اجابت کرده ام و معلوم شما باد که درمیان شما دو امر عظیم میگذارم که یکی از دیگر اعظم است و آن قرآنست واهل بیت بنگرید که بعد ازمن بااین دو امر عظیم چگونه سلوك میکنید و رعایت این بچه کیفیت بجای خواهید آورد و آن دو امر ازهم متفرق نخواهند شد تا کنار حوض کوثر بمن رسند شما مادام که دست در دامن این دو امر زنید گمراه نگردید آنگاه فرمود که بدرستی که خداوند تعالی مولای منست و من مولای جمیع مؤمنانم آنگاه دست علی مرتضی را گرفته چنان برداشت که قدمهای امیرالمؤمنین بزانوی سیدالمرسلین رسید فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره واخذل من خذله و بروایت صاحب ربیع الابرار و اعلام الوری چون سید عالم بغدیر خم رسید فرود آمده فرمود تا زیر درختان آنموضع را صفائی دادند و پالانهای شتر را جمع آورده برزبر یکدیگر نهادند باشارت آنسرور مؤذن ندا کرد که الصلوة الجامعة و بروایتی الصلوة حی علی خیر العمل خلق مجتمع شدند و رسول بر بالای پالانها بر آمده علی مرتضی بفرمودهٔ آنحضرت بر آنموضع بر آمده در پهلوی راست آنسرور بایستاد و حضرت ختمی پناه زبان خجسته بشکر و سپاس الهی گشوده خلایق را نصیحت فرمود و ایشانرا ازموت خود خبر داده فرمود مرا بدار بقا میخوانند و زود باشد که اجابت کنم و ازمیان شما بیرون روم و درمیان شما دو چیز میگذارم که اگر دست در آن زنید گمراه نگردید و آن دو چیز کتاب خداست و اهلبیت من و این هر دو ازهم جدا نگردند تا در لب حوض کوثر بمن رسند پس آنگاه فرمود ایگروه مردم الست اولی بالمؤمنین من انفسهم آیا من نیستم اولی ازمؤمنان بنفسهای ایشان همه گفتند بلی یارسول الله فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه بار خدایا دوست دار هر که علی را دوست دارد و دشمن دار هر که علی را دشمن دارد و فرو گذار هر که علی را فرو گذارد و یاری ده هر که علی را یاری دهد پس فرود آمده در خیمهٔ خاص بنشست و فرمود تا علی مرتضی در خیمهٔ دیگر بنشیند بعد از آن طبقات خلایق را فرمود تا بر در خیمه علی روند و زبان به تهنیت شاه ولایت پناه بگشایند و چون مردان از این امر فارغ گشتند امهات مؤمنین بفرموده خاتم النبیین ﷺ نزد امام المتقین رفته تهنیت گفتند و ازجمله اصحاب عمر بن خطاب گفت بخ بخ یا ابن ابیطالب اصبحت مولای و

مولی کل مؤمن ومؤمنة ـ دیگر آنکه چون حضرت رسالت پناه میان اصحاب عقد اخوت بست میان ابوبکر و عمر برادری داده عبدالرحمن بن عوف را باعثمان وهمچنین هر دو نفر را از مهاجر باهم برادر ساخت و امیرالمؤمنین سر درپیش افکنده آنگاه برخاست تا تا برود در رسول الله ﷺ سؤال نمود که کجامیروی گفت یارسول الله هریك ازمهاجر را برادری تعیین فرمودی ومرا ذکر نکردی آنحضرت برزبان معجز بیان خود گذرانید که ترا از برای خود خواستم تامیان من وتو عقد اخوت منعقد گردد و جبرئیل مرا باینمعنی امر فرموده بیا باتو عقد مواخات کنیم تادر حقیقت وطریقت برادر باشیم وهمچنین سید المرسلین باامام المتقین فرمودیاعلی انت منی بمنزلةهارون من موسی الا انه لانبی بعدی یعنی ای علی نسبت تو بمن چون نسبت هارونست باموسی الاآنکه بعدازمن پیغمبری نخواهد بود اگر بعدازمن پیغمبری مبعوث شدی تو بودی .

ذکر بعضی از آیات قرآنی که در شأن شاه مردان نازل شده

«یوفون بالنذر ویخافون یوماً کان شره مستطیراً . أأشفقتم ان تقدموا بین یدی نجویکم صدقة یاایها الذین آمنوا اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم» از جابر بن یزید جعفی مرویست که گفت ازجابر بن عبدالله انصاری شنیدم که چون این آیه نازلشد گفتم یا رسول الله اصحاب امر کیستند که خداوند اطاعت ایشان را باطاعت خویش و اطاعت رسول خویش مقرون ساخته فرمود: «هم خلفائی من بعدی یاجابر وائمة الهدی اولهم علی بن ابیطالب ثم الحسن ثم الحسین ثم علی ابن الحسین ثم محمد بن علی المعروف فی التوراة بالباقر وستدرکه یاجابر فاذالقیته فاقرءه منی السلام ثم الصادق جعفر بن محمد ثم موسی بن جعفر ثم علی بن موسی ثم محمد بن علی ثم علی بن محمد ثم حسن بن علی ثم سمیی حجة الله فی ارضه وبقیته من عباده محمد بن الحسن ذلك الذی یفتح الله علی یدیه مشارق الارض ومغاربها وذلك الذی یغیب عن شیعته واولیائه غیبة لا یثبت فیها علی القول بامامته الامن امتحن الله قلبه للایمان» جابر گوید گفتم یارسول الله آیادرایام غیبت شیعهٔ اوازاو انتفاع یـابنـد فقال ای والذی بعثنـی بالنبـوة یستضیؤن بنوره وینتفعون بولایته وغیبته کانتفاع الناس بالشمس تحت الغیم ـ الذین ینفقون اموالهم باللیل و النهار سراً وعلانیة ـ السابقون السابقون اولئك المقربون ـ در کشف الغمه از ابن عباس مرویست که بعداز نزول این آیه از رسول الله سئوال نمودم که کیستند اینجماعت

که محبت ایشان برما واجب‌است آنحضرت فرمود سه مرتبه که علی وفاطمه‌ودو پسر ایشان واز ام سلمه مرویست که گفت رسول‌الله درمیان ما. نشسته بود ناگاه فاطمه که‌در آنجاعصیده‌بوددر آمده«فقال‌النبی‌صلی‌الله‌علیه‌و آله‌فاین‌علی‌وابناه‌قالت‌فی البیت‌قال‌ادعیهم‌لی»وفاطمه‌علیهاالسلام‌باز گشته‌باعلی‌وحسن‌و حسین‌علیهم‌السلام نزد آنحضرت آمدند وچون‌رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله ایشانرا بدید کسائیکه در وقت خواب‌برخود می‌پیچیدبرخویش‌وعلی وفاطمه وحسن‌وحسین (ع) پوشیده‌بعد از آن فرموده«اللهم‌هؤلاءاهل‌بیتی‌واحب‌الخلق‌الی فاذهب‌عنهم‌الرجس‌وطهرهم تطهیراً»فانزل الله‌تعالی هذه‌آلایه«انما یریدالله لیذهب عنکم‌الرجس اهل‌البیت ویطهرکم تطهیرا» وبروایتی چون‌ام‌سلمه این‌دعا شنید گفت یارسول‌الله من‌اهلبیت تونیستم آنحضرت فرمود که«انك‌علی خیر»دیگر«ومن‌الناس‌من‌یشری نفسه‌ابتغاء مرضات‌الله»در شان شاه‌مردان نازل گشته وسبب‌نزول آنکه‌چون کفارقصد رسول‌الله کردند آنحضرت ازمکه هجرت نموده امیرالمؤمنین علیه‌السلام رادر جامهٔ خویش خوابانید تا کفار تصور نمایند که رسول‌الله‌در منزلست وچون‌نصفی‌ازشب گذشته سیدعالم ازمکه بیرون‌رفته بغارثوررسیده مخفی گشت ابوجهل‌وابولهب وابوسفیان وغیرهم‌در خانه آنحضرت شکسته بدرون رفتندعلی مرتضی‌از جامهٔ خواب برخاسته پرسیدند که محمد کجا رفت‌جواب داد که‌شما بهتردانید که‌شب بطلب او بروز آورده‌اید وچون‌علی علیه‌السلام نفس خودرا فدای رسول‌الله کرده و این جوانمردی ازاوصادرشد این آیه درشأن او نازل گشت آیه دیگر«أفمن کان‌مؤمنا کمن کان‌فاسقاًلایستوون»اهل‌تفسیردرسبب‌نزول این‌آیه‌آورده‌اند که نوبتی‌بسببی میان علی مرتضی علیه‌السلام وولیدبن عقبةبن ابی‌معیط نزاعی واقع شد ولید بآنحضرت گفت‌خاموش باش که‌هنوز توداخل صبیانی‌ولسان وسنان‌من‌فصیح‌تروتیزتر است‌آنحضرت‌فرمود که‌اسکت فانك‌فاسق‌و خداوند تعالی جهت تصدیق علی مرتضی علیه‌السلام این‌آیه فرستاد وهمچنین کریمه فان‌الله هو مولاه‌وجبریل‌وصالح‌المؤمنین کنایت‌ازامام‌المسلمین‌است‌وبطرق‌متعدده‌بثبوت‌پیوسته که‌چون کریمهٔ انماانت منذرولکل‌قوم‌هادنازل‌شدپیغمبراشارت بسوی‌علی مرتضی علیه‌السلام کرده‌فرموده«بك‌یهتدی‌المهتدون‌بعدی»ودر کشف‌الغمه‌براسناد متصل از عبدالله ابن‌مسعودروایت کرده که کنانقرءفی‌عهد رسول‌الله بلغ‌ماانزل‌الیك‌من‌ربك‌ان علیا

مولی المؤمنین فان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمك من الناس و از ابن عباس مرویست که نیست در قرآن آیتی که نازل شده باشد در شان مهاجر و انصار مگر آنکه علی رأس وقاید آن زمره است وهم ازوی منقولست که گفت نازل نشده است در شأن هیچ احدی آنچه نازل شده است در شأن علی مرتضی علیه السلام واز مجاهد مرویست که گفت هفتاد آیه در شأن علی علیه السلام نزول یافته وحافظ ابوبکر احمد بن موسی بن مردویه روایت کرده است بسند خود از امیر المؤمنین علی صلوات الله علیه که گفت قرآن نازل شده است بر چهار ربع ربعی در شأن ما و ربعی در شأن دشمنان ما و یک ربع دیگر در سیر وامثال و ربعی در احکام وفرایض دیگر آنکه خداوند سبحانه وتعالی در آیت مباهله علی مرتضی را نفس رسول الله خواند آنجا که فرمود که «انفسنا وانفسکم ونسائنا ونسائکم وابنائنا وابناء کم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین»

ذکر بعضی از کرامات و خارق عادات که از امیر المؤمنین(ع) صادر شده

از اصبغ بن نباته روایت کرده‌اند که گفت نزد امیر المؤمنین علی علیه السلام در مسجد کوفه نشسته بودم در اثنا جمعی بمسجد آمدند سیاهی را آوردند و گفتند یا امیر المؤمنین این اسود دزدی کرده است آنحضرت فرمود یا اسود بر سرق اقدام نمودهٔ گفت یـا امیر المؤمنین بلـی پرسید قیمت آنچه دزدیدهٔ بدانکـی ونیم میرسد جواب داد که زیاده بر آنست امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود یکبار دیگر از تو سؤال مینمایم اگر اعتراف کنی حدشرا بر تو جاری گردانم ونوبت دیگر ازاو استفسار نمود آنمرد اعتراف نمود شاه ولایت منقبت از نام و نسب او پرسید اسود گفت مرا عمرو بن کریه میگویند واز قبیلهٔ بنی ثعلبه‌ام آنگاه امام المتقین بمقتضای شریعت متین بقطع یدیمین اوامر فرمود وآن اسود دست بریدهٔ خود را بدست گرفته بیرون آمد وخون از دستش میرفت عبدالله بن کوا اورا پیش آمده گفت ترا که دست بریده‌ای اسود جواب داد که امیر مؤمنان وسید اوصیا وابن عم مصطفی وبهترین خلق خدا بعد از پیغمبر مؤید بجبرئیل اوبود ومنصور بمیکائیل مولای من ومولای جمیع مسلمانان علی بن ابیطالب عبدالله گفت او دست تو بریده وتو مدح او میگوئی جواب داد که دست مرا بموجبی که حق او بر من واجب شده بود بریده و عبدالله نزد امیر المؤمنین

(ع) آمده گفت امری عجیب دیدم و آنچه شنیده بود تقریر کرد امیرالمؤمنین فرمود که‌در میان‌اعدای ما کسی باشد که اگر شهد در گلوی‌او چکانیم جز عداوت ما نیفزایدودر میان‌دوستان ما جمعی‌هستند که‌اگر ایشانرا پاره کنیم محبت‌ما ازدلهای ایشان بیرون‌نرود آنگاه‌فرمود تا آن‌اسود را باز آوردندامیرالمؤمنین‌فرموددست بریده خودرا بمن ده اسودبفرموده عمل‌نموده آنحضرت دست‌اورا بموضع قطع‌نهاده بردای خود محکم به‌بست و دور کعت نماز گذارده و خلایق ازجانب‌آسمان آمین آمین شنیدند وهیچکس را ندیدند ؛ چون ردا ازدست‌او باز کردند دستش بحالت اصلی معاودت نموده بود دیگر آنکه آورده‌اند که مردی وزنی بخصومت دعوائی پیش امیرالمؤمنین علی ﷺ آمدند مردخارجی‌بود آواز بر کشیدآن‌حضرت‌درغضب رفت و فرمود اخسأ در حال سر آنمرد چون سرسك شد یکی گفت یا امیر المؤمنین بانك‌بر اینمرد زدی واوسگی‌شد پس‌مانع چیست‌تراازدفع‌معویه فرمودویحك‌اگر خواستمی معویه را باتختش‌یاباجنازه پیش‌من آوردندی ولیکن ماخازن خداوندیم نه‌بزروسیم بل‌باسرار مکنوم واغراض‌مخزون‌دیگر آنکه‌آورده‌اند که روایت کرده علی‌بن حمزه‌ازعلی بن‌الحسین ﷺ که فرمود علی‌مرتضی بعدازرسول‌الله ﷺ که هر کرادر ذمت‌حضرت رسالت‌پناه‌وامی یادعوائی باشدنزدعلی‌آید وخلایق متوجه امام‌المتقین‌شده هر کدام که موعودبوعدهٔاز رسول‌الله(ص)بودند طلب آن‌میکردندو امام‌المتقین مصلای‌خویش برمیداشت‌و آن‌شیء موعودرا بصاحبش‌میداد واین خبر فاش‌شد ابوبکر نیز فرمودتابر آن موجب‌منادی کردند چون‌خبر بعلی‌مرتضی ﷺ رسیدبفرمود زودباشد که ازاین‌نداپشیمان شوددروزی دیگراعرابی بمجلس ابوبکر در آمده گفت کیست ازشماوصی‌رسول‌الله اشارت بابوبکر کردند اعرابی گفت‌رسول خدابمن وعده کرده است که چون‌باقوم خود ایمان بیاورم هشتاد شترسرخ موی بمن‌دهد ومن‌مسلمان آمده‌ام‌اکنون بوعده وفاکن‌ابوبکر ازاو گواه طلبیداعرابی گفت‌وصی پیغمبر(ص) از چیزیکه پیغمبرصلی‌الله‌علیه وآله‌اورا ضمان کرده است باید گواه نطلبد وسلمان‌ازآن مجلس برخاسته بااعرابی گفت بیاتا وصی‌رسول‌الله رابتودلالت کنم اعرابی‌باتفاق سلمان نزدشاه‌مردان‌آمد قضیه‌عرض کرد آنحضرت فرمود که‌ایمان‌آوردهٔ‌اعرابی گفت گواهی‌میدهم که‌تووصی‌رسول خدائی‌چه‌میان‌من

واو اینمعنی شرط بوده بلی ایمان آورده‌ام آنحضرت امام‌حسن رافرمود بامسلمانان واعرابی بشعب احدرفته ندا دهد که یاصالح ابن‌عم رسول‌الله میفرمایدکه‌شترانی که رسول‌الله بجهة این اعرابی ضمان کرده است تسلیم نمای وچون بآن وادی رفتند امام‌حسن آن پیغام‌را رسانید آواز آمدکه سمعنا واطعنا بعد ازآن مهار ناقهٔ از زمین برآمدامام‌حسن علیه‌السلام آن‌مهار را بدست گرفته بآن اعرابی داده فرمود که بکش اعرابی شتر میکشید وشتران از زمین بیرون میآمدند تا هشتاد شتر بیرون آمد دیگر آنکه جمعی از ثقات روات از عمار یاسر روایت کرده‌اند که امیرالمؤمنین‌علی(ع) بجهةمهمی‌از کوفه‌بیرون آمده‌بولایت‌بابل‌شتافت ودر آنموضع که درقدیم شهر بابل بوده ودر آنوقت قصبه؛ بمهمی اشتغال نموده نماز نگذارد تا آفتاب بحد غروب رسید در این اثنا جوانی آمده گفت یا امیر المؤمنین عیال من‌از عدم‌قوت ضایع خواهند ماند بفریاد من‌رس آنحضرت ازصورت حال‌استفسار نموده جواب‌دادمزرعه نفیس دارم که معاش من از آنجا است وسه سال شده که شیری قوی هیکل درآن محل مسکن گرفته‌هیچ برزگریرامجال تخم افشاندن ودرودن نیست‌امام‌المتقین پرسید که‌آنمزرعه کجا است گفت باین‌قریه نزدیکست عمار گفت علی مرتضی‌با من گفت با این‌جوان برو وچون شیر را بتو نماید تو انگشتری مرا بشیر نمای وبگوی ایشیر علی‌بن ابیطالب میفرماید که دیگردراین صحرا مقام مکن‌از عمار مرویست که‌گفت من‌متحیر ماندم چه از مخالفت‌امیر- المؤمنین علیه‌السلام می‌اندیشیدم واز شیر می ترسیدم عاقبت توکل بر خداوند کرده روانشدم وچون‌بآنمزرعه‌نزدیك رسیدیم‌جوان‌اشاره‌بتلی کرده گفت‌شیردر پس این پشته‌است‌وجوان دربالای کوشکی رفته بایستاد وگفت‌من ازاینجا پیشتر نیایم‌عمار گفت من ترسان ولرزان رفتم شیری برابر گاو میشی دیدم فروخفته بترسیدم و مضطرب شدم‌شیر مرادید بغرید وروی درمن نهاد انگشتری امیرالمؤمنین علیه‌السلام بدو نمودم وپیغام بگذاردم هنوز سخن تمام نکرده بودم که شیرروی بخاك مالیده آغاز تملق کرد وباز گشته روی دربیابان نهاد واز آنحال تعجب نموده امری ناشایست درخاطرم خطور کرده‌ازآن استغفار کردم چون نزد امیرالمؤمنین(ع) آمدم آفتاب فرورفته بود آنحضرت برخواست ودستها برداشته دعا کرد بانگشت اشاره کرد و

آفتاب از مغرب طلوع کرده بآن برج آمد که وقت نماز عصر باشد واصحاب را امامت نموده بعداز فراغ بمن نگریسته فرمود یاعمار اگر امر شیر سحر بودهم آفتاب نیز سحر بود گفتم یامولی امری بخاطرم در آمد ومن در آن بی اختیار بودم ومع ذلك توبه کردم دیگر آنکه جعفر بن محمد الدارمی روایت کرده که فی سنة احدی و اربعماة در بغداد بمجلس شیخ مفید در آمدم ابوعبدالله را نزداودیدم که از تعبیر خوابی سؤال مینمود من ازشیخ پرسیدم که مولانا علم تعبیر خوانده‌اند جواب داد که آری (مراداز این علم مؤلفات وتصانیف است) آنگاه فرمود قلم بردار و آنچه تقریر نمایم تحریر کن من بفرموده عمل نمودم شیخ مفید فرمود که در بغداد یکی ازعلمارا که مذهب شافعی داشت و کتب بسیار جمع آورده بود وفات رسید چون ولدی نداشت مردیکه بجعفر دقاق موسوم بود وصی خود ساخته گفت چون ازدفن من فارغ شوی این کتابهارا ببازار عروس برده فروخته بهای آنرا بر نهجیکه در این طومار تفصیل داده‌ام صرف کن وجعفر دقاق بعداز فوت او کتابهای ویرا ببازار برده بمعرض بیع در آورد ومن نیز بآنجا رفتم تا کتابی چند بیع کنم واز آنجا چهار کتاب برداشتم در علم تعبیر وچون خواستم که برخیزم جعفر گفت ای شیخ لحظه‌ای توقف نمای که امری غریب در این دورها دیده‌ام باتو نقل کنم که آن موجب نصرت مذهب تست گفتم بگوی گفت در محله باب البصره مردی محدث بود ومن با رفیقی که داشتم هرروز پیش اومیرفتم واحادیث را تصحیح میدادیم واورا ابوعبدالله مجدر میگفتند وی هر گاه که حدیثی در فضایل اهل البیت روایت کردی در آن حدیث وراویان او طعنی زدی وسخنی ناشایست برزبان آوردی نوبتی درفضایل علی مرتضی ؏ و فاطمه زهرا سخنی بد مکرر گفته من بارفیق گفتم که مارا نشاید که پیش اینمرد تردد کنیم چه او بی‌مذهب وبی‌دینست وزبان بطعن اهل البیت طاهرین میکشد وعزم کردیم که دیگر اورا نبینیم هما نشب بخواب دیدم که بمسجد جامع میرفتم وابوعبدالله مجدر بامن میآمد که ناگاه دیدم که امیرالمؤمنین علی ؏ برحماری مصری سوار رسید، با خود گفتم واویلا بضرب ذوالفقار دمار ازروزگار این خاکسار برخواهد آورد وچون آنحضرت نزدیك ما رسید چوبی که در دست همایونش بود درچشم ابوعبدالله زده فرمود ایملعون چرا مرا و فاطمه را دشنام میدهی مجدر دست برچشم نهاده فریاد بر کشید که آه مرا کور کردی

جعفر گفت ازخواب بیدارشدم‌عزم آن کردم که‌نزدرفیق‌خوددروم‌وصورت‌واقعه تقریر نمایم چون‌ازخانه‌بیرون آمدم‌رفیقم بر دروثاق‌من نشسته‌بود در نگش‌متغیرشده‌بامن گفت که‌دوش‌خوابی‌چنین‌دیده‌ام‌درحق‌مجدرو بمینه‌دیدم که‌بهمان‌طریق‌بود که‌من‌مشاهده‌نموده بودم گفتم من‌نیزچنین‌خوابی‌دیدم‌پیش‌تومیآمدم‌تاباتوبگویم بیاتا مصحف برداشته بخانه‌ابوعبدالله‌رویم‌وصورت‌واقعه‌رابااو گفته‌وسوگندخوریم که این‌خوابرا نساخته ایم‌واو رانصیحت نمائیم تاازآن اعتقاد مذموم رجوع کند چون بدرخانه او رفته حلقه بردر زدیم کنیزکی بیرون آمده گفت امروز ابوعبدالله رانمیتوانی دید گفتیم چه‌واقعشده است گفت نیم‌شب تاحال دست برچشم نهاده فریاد میکند ومیگوید که علی بن ابیطالب چشم مرا کور کرد جعفر گفت ما هر دو بخوابهای خود اعتقاد حاصل کردیم و کنیزك را گفتیم در را بگشای که ما نیز بجهة همین قصه آمده‌ایم وچون در گشود مابدرون‌رفتیم مجدر رادیدیم که‌دست‌برچشم‌نهاده‌بزشت‌ترین وجهی‌افتاده فریاد میکرد که من باعلی چکرده‌ام که اودوش چوب بر چشم من زده مرا کور کرده است جعفر گفت ماهر دوخوابهای خودرا بیان کردیم واو را برجوع از آن اعتقاد مذموم ترغیب نمودیم گفت خدا شما را جزای خیر دهاد اگر علی‌چشم دیگرم را کور گرداند من‌او رابرصحابه تفضیل‌نبهم خصوصاًشیخین ما هردوبر خاسته گفتیم دراینمرد هیچ‌خیری نیست بعداز سه‌روز نزداو رفتیم‌چشم دیگرش کور شده‌بود گفتیم آخرعبرت‌نمیگیری گفت‌من‌ازاعتقاد خودبر نمیگردم وبعداز هفته‌حالش پرسیدم گفتند بمرد پسرش از خشم علی مرتد شده بروم رفت ما باز گشته کریمهٔ«فقطع دابرالقوم‌الذین ظلموا والحمدلله رب العالمین» برزبان راندیم دیگر آنکه‌از اصبغ‌بن نباته مرویست که گفت با امیر مؤمنان بگورستان گذر کردم گفت میخواهی که آیتی بتو نمایم گفتم نعم‌یا مولای سرپائی برقبری زده گفت برخیزای صاحب قبر فی‌الحال زمین شکافته شده پیری‌بر خاست کفن درخود پیچیده گفت«السلام علیك یاخلیفةرسول‌الله» امیرالمؤمنین علیه‌السلام ازاو سؤال نمود که نام تو چیست جواب داد که مرا عمروبن دینارالهمدانی گویند واصحاب مرا باامیر انبار کشتند آنحضرت فرمود بروبجانب منزل خودآنچه دیدهٔ بیان‌نمای وعمروبن دینار مدتی دیگر زیست .

ذکر بعضی از احکام قضایا که در زمان حیات رسول الله (ص) و بعد از وفات از آن سرور ظهور یافت

آورده‌اند که دو مرد یمانی کنیزکی بمشارکت داشتند وهردو دریك قرءبا او مقاربت کرده فرزندی متولد گشته بود پنداشتند که اینمعنی جایز است ودر پسر کنیزك هردو دعوی میکردند ومحاکمه نزد امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بردند آنحضرت قرعه زده بنام یکی بر آمد فرزند راباو داده فرمود که مبلغی ازقیمت ولد بشریکش دهد وبرزبان آورد که اگر دانستمی که بعداز آنکه حرمت این امر بر شما ظاهر شده ارتکاب این فعل نموده‌اید شمـا را تأدیبی بلیغ میکـردم واین خبر بر سول الله رسیده فرمود که الحمدلله که دراهلبیت من مردیست که بسنت داود حکم میکند یعنی قضایای او موقوف بالهام ربانیست دیگر آنکه دختری ببازی دختر دیگررا بردوش گرفته بود دیگری از بنات اوراچنگلی گرفته آندختر ازجای جسته طفلی که بردوش او بود افتاده هلاك شد داوری نزد علی مرتضی بردند فرمود ثلثی ازدیت ازدختری بستانند که چنگل گرفته وثلث دیگر از آنکه اورابردوش گرفته وثلث دیگر ازدیت دختر مرده ساقط گردد چه او برباز ی بردوش آن دیگر نشسته بود واین حکم برسول الله صلی‌الله‌علیه‌وآله رسید فرمود بدرستی که ابوالحسن علیه‌السلام حکمی کرده که مطابق حکم خداوند است جل ذکره دیگر آورده‌اند که درعهد رسول الله گاوی حماریرا کشته صاحب حمار برخداوند گاو دعوی کرده نزد رسول الله آمدند آن سرور ایشانرا نزد ابوبکر فرستاد ابوبکر گفت که این فعل از بهیمهٔ صادر شده برخداوندش چیزی نیست اینخبر بآنسرور رسیده خصمین را نزد عمر ارسال داشت عمر گفت همان میگویم که ابابکر گفت آنگاه رسول الله مدعی ومدعی علیه را پیش علی مرتضی فرستاد جناب ولایت پناه علیه‌السلام فرمود که اگر گاو بخانه‌ایکه خر در آنجا بوده رفته است وآنرا کشته غرامت بر صاحب بقراست واگر حمار برخانه‌ایکه گاو بوده رفته وکشته شده است بر صاحب گاو چیزی نیست رسول الله را خبر دادند فرمود حمد مرخداوندیرا که در اهلبیت من شخصی ایجاد فرمود که در احکام مانند داود نبی است دیگر آنکه ازعبدالله عباس مرویست که گفت درزمان خلافت ابابکر تاجری صاحب ثروت زنی ازانصار خواسته بود واین زن ازشوهر دیگر پسری صغیر داشت وتاجر مذکور نیز اززنی دیگر پسری

داشت‌نوبتی‌بسفر رفت پسرخود را همراه برد اتفاقاً دراثنای آنسفر رخت آخرت بربست واموال واشیائی‌فراوان که درمدینه‌داشت پسرزنش تصرف‌نموده چون‌پسر تاجر بعدازفوت‌پدر بمدینه‌رسید مال‌پدر طلب نموده پسرزن گفت‌اوپدرمن‌بود ومال میراث‌منست بینهمامنازعت ومخاصمت روی نموده بمسجد رسول‌الله ﷺ آمدند و صورت‌حال بابوبکر گفتند وی‌در آنباب‌بااصحاب مشاورت نمود هریك سخنی گفتند وقال‌وقیل بسرحد تطویل‌رسیده بهیچوجه قطع‌آن نزاع واقع‌نشد عمار یاسر گفت اگرشماحکمی‌نمیتوانید کردمن ایشانرانزد شخصی‌برم که محاکمه فرماید‌مقارن اینحال‌اسدالله‌الغالب‌بزیارت روضه‌رسول‌الله آمده‌مردم صورت حال را بررای منیراو جلوه دادند فرمود که بحق تربت‌رسول‌الله که میان ایشان حکمی کنم که ملائکه آسمان تعجب نمایندآنگاه سلمانرا فرستاد تامردی فصاد حاضر کرد و قنبر را فرمود که قبر متوفی‌را شکافته استخوان اورا حاضرساخت‌بعداز آن‌فصاد بحکم آنسرور عبادیك پسررا فصد کردو قنبر باشارهٔ حیدر استخوان تاجررا درآن خون انداخت وچون استخوانرا بیرون آوردند اصلااز آن‌خون بخود نگرفته‌بود علی مرتضی فصادرا فرمود تاپسر دیگر را فصد کرد قنبر استخوان درآن طشت خون افکند چون‌بیرون آوردند سفیدی اوبسرخی مبدل‌شده بودشاه اولیافرمود تا مال تاجر رابه پسردوم تسلیم کردند وفرمود این‌پسر اوست حضار مجلس بر رسول‌الله صلوات‌فرستادند وبر آنحضرت‌ثنا گفتند دیگر آنکه‌ازعبدالله‌بن عباس‌وعبدالرحمن ابن ابوبکرمرویست که گفتند چهار برادر خواهر خودرانزدابوبکر آورده گفتند ما ایندختر راچنانچه باید محافظت مینمودیم امااو مارا میان‌مردم خوار وخجل ومنفعل گردانیده بزنا آبستن گشته ابوبکر فرمود تاگودی محاذی سینهٔاو کندند وبرجم دختر فرمان‌داد در این‌اثنا علی‌مرتضی (ع) بزیارت‌روضهٔ رسول‌الله میرفت ابوبکر باستقبال اوشتافت آنحضرت رادر محراب رسول‌الله بنشاند وصورت حال بیان کرد شاه اولیا دختررا درخلوتی نزدخود طلبیده تاازکماهی حال‌اواستفسار نمود :دختر گفت عالم‌الغیب والشهادة دانا است که هیچ‌دست‌نامحرمی‌بمن نرسیده وکبربطن وتغیر لون‌من از حمل نیست آنحضرت فرمود برخیز وپشت بگردان زن چنان کرد آنگاه گفت که روی بطرف من کن دختر بفرموده عمل‌نمود امام

المتقین برزبان آورد که بدان خدای که دانشکافت وخلق آفرید که هیچ مردی بااین زن مقاربت نکرده فرمانداد تا قابله را حاضر کردند وپارهٔ یخ آوردند وعلی اشاره فرمود تاقابله آن دختر رابر بالای یخ بنشاند چون زنرا برزبر یخ بنشاند بعد ازلحظهٔ مانندمار بر خود پیچیده کرمی سیاه از او بیفتاد امام المتقین برادران او را گفت عظم شکم خواهر شمابدین علت بود ودر کشف الغمه آورده‌اند که ثابت ابن عمروانصاری جوانی بود درغایت زهد وتقوی وبحسن رخسار وملاحت گفتار موصوف ورسول‌الله بااو التفات بسیار داشت وثابت بن عمرو در زمان خلافت عمر نزد علی مرتضی آمده گفت یابن‌عم‌رسول‌الله داعیهٔ حج‌دارم ملتمس آنکه‌حاجیانرا بمراعات من وصیت فرمائی وهنگام رحیل کاروان علی (ع) وعمر از مدینه بیرون آمده واهل قافله را برعایت ثابت امر کردندو گفتند او ودیعت‌مااست ویرابشما سپردیم وچون کاروان منزلی چند رفته زنی صاحب ثروت که بحج میرفت او را دیده عنان شکیبائی از دستش بیرون رفت وثابت چون‌نزول نمودی بگوشهٔ رفته بعبادت اشتغال نمودی زن طاقت مفارقت‌نیاورده نیمشب خودرابثابت رسانیده اظهار محبت خویش نمود ثابت گفت ایعورت مرا بحال خویش گذار که‌مرادتو ازمن‌برنیاید وعورت باردیگر الحاح‌نمود ثابت گفت ازپیش من‌برووالا فریادمیکنم تااهل‌قافله آگاه شوندزن ازبیم‌رسوائی‌بخانهٔ‌خودرفت ودرمنزلی‌دیگر بهمانشیوه‌خودرابثابت‌رسانیده‌جواب‌سؤال‌شب‌دوشین‌بوقوع‌پیوست زن چون‌دید که ثابت‌رافریب‌نمیتواندادددرمقام انتقام‌بر آمده صددینارطلا و گردن‌بندی مشتمل بر پنجاه‌دانه‌مروارید ویك‌یاقوت‌رمانی که‌نام‌شوهرش‌در آن منقوش‌بود دردستارچهٔ‌بسته هنگام سحرخود رابرحل‌ثابت رسانیدو آن دستارچه‌رادرمیان‌باراو‌نهادوچون‌روزشد آغازفریاد کرد که‌نقودوجواهرمرا رفقا برده‌اند قافله سالارفرمود تابارهای‌مردم تفحص‌نمایندوهمچنان کردنداز گم‌شده‌اثری‌نیافتندزن گفت اینمردصالح‌رابجوئید چون‌اسباب‌اورادیدنددستارچه‌پیداشدزن‌نشان‌نقودوجواهرچنانچه‌بوددادمال‌راتسلیم نمودندوثابت رادرلت کشیدند وخواستند که بقتل‌اومبادرت نمایند امیرحاج گفت ابن‌عم رسول‌الله وخلیفه‌او رابما سپرده‌اند باید که ویرامقید ساخته بمدینه‌بریم و بایشان‌سپاریم وصورت‌حال عرض کنیم آنگاه دست‌ثابت را گرفته اورا برشتری

انداختند چون بمکه رسیدند ثابت را در بن کوهی در مرو مدست بسته بیفکندند وخود بمناسك حج اقدام نموده در این اثنا آنملعونه برسر آنمرد صالح آمده گفت برخیز و آتش محبت مرا بآب مواصلت فرو نشان تاترا از این قید نجات دهم ثابت گفت دورشو ازپیش من والا فریاد بر آورم تامردمان جمع شوند وترا عقوبت کنند از نزد ثابت رفته بمیان کوهها در آمد و چون شهوت براو غلبه کرده بود غلامی سیاه مملوك مغیرة بن شعبه را بخود خوانده اورا بمجامعت خویش ترغیب نمود علی الفور از آنغلام حمل گرفت وچون کاروان متوجه مدینه شدند آن زانیه گفت من از اینمرد دزد حامله ام گفتند چرا پیش از این نگفتی گفت از فضیحت اندیشیدم وچون قافله بمدینه رسیدند اسدالله الغالب و عمر بن الخطاب باستقبال حاجیان مبادرت نمودند و ازاهیر حاج احوال آنجوان صالح پرسیدند گفت صالح مگوئید که او دزد و زانی است و اینك در آخر قافله می آید چون جوان پیدا شد امام المتقین فرمود تا اورا بمسجد رسول الله بردند و امیرالمؤمنین ﷺ حسن و حسین را فرمود که به سقیفه بنی النجار روید و در آن محله خانه ایست در فلان موضع عورتی که خصم ثابت است در آن منزلست اورا حاضر سازید سبطین رسول الله بموجب فرموده بتقدیم رسانیدند امام المتقین فرمود ای عورت چه میگوئی در حق اینجوان زاهد زن گفت یا بن عم رسول الله چگویم در حق مردیکه مالم را دزدیده و بامن زنا کرده و من ازاو حامله ام و اهل قافله گواهند امیرالمؤمنین ﷺ سلمانرا گفت که بخانهٔ حضرت فاطمه علیها السلام رو و عصای رسول الله نزد من آرو فلان حقه را نیز بیاور سلمان بفرموده عمل نموده امام المتقین فرمود که ای زن بر جانب راست بخواب آنگاه ردای خود را براو انداخته عصای رسول الله «ص» بر پهلوی او نهاده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم سخن گوی ای طفل بفرمان خدای، جنین دررحم مادر بزبان آمده گفت السلام علیك یا بن عم رسول الله (ص) علی مرتضی فرمود که ای بندهٔ خدای پدرت کیست آزاد است یا بنده، سفید است یا سیاه، از حلال وجود آمده یا از حرام اینجوان پدر تست یا نی؟ کودك گفت پدرم بندهٔ مغیرة بن شعبه است حضرت فرمود که این قضیهٔ ناشایست بشهوت پدرت بوقوع انجامیده یا بشهوت مادرت جواب داد که بشهوت هردو اهل مسجد پس از مشاهدهٔ اینصورت بر رسول الله صلوات فرستاده تکبیر گفتند و امام المتقین فرمود که ای سلمان آن حقه را بیاور سلمان حقه را بیاورد آن

حضرت سر آنرا گشوده آلت رجولیت از آن حقه بیرون آورد و خشك شده خلایق گفتند یا ابن عم رسول‌الله ﷺ این چیست فرمود روزی پیغمبر (ص) بر بالای منبر این آیت را تفسیر میفرمود که «الزانیة لاینکحها الازان» اینجوان بخانه آمده حاصل وباقی خودرا قطع کرده و جبرئیل آنحضرت را از حال او خبر داد رسول‌الله بمنزل او رفته فرمود ای ثابت چرا چنین میکردی آنگاه دست مبارك بر موضع جراحت مالید فی الفور التیام یافت و آلت رجولیت او را فرمود تا در حقه نهادند و با من گفت یا علی اینجوانرا بزنا متهم سازند باید که تو چنین و چنین کنی و من بموجب فرموده عمل نمودم عمر در غضب رفته حکم برجم زن کرد شاه اولیا فرمود رجم بر او واجب نیست زیرا که طفلی در شکم دارد و بیگناهی بگناه دیگری نتوان کشت صبر باید کرد تا وضع حمل نماید و بچه از شیر باز کند آنگاه زنرا بکفیل دادند تا فرزند را دوساله کرد بعد از آن اورا سنگسار کردند.

ذکر خلافت امام حسن (ع)

چون امیرالمؤمنین علی بجوار رحمت الهی واصل شد مهاجر و انصار و تابعین و اخیار با حسن بن علی علیهما السلام بیعت کردند در هیجدهم رمضان سنهٔ اربعین و مدت خلافت آن حضرت بقولی ششماه و سه روز بود چون ملاحظه نمود که معویة بن ابی‌سفیان درشام استیلا یافته واهل عراق نیز در مقام نفاقند با معویه صلح فرموده امور ملکی را باو باز گذاشتند وفات امام حسن ﷺ در سنهٔ اربع و اربعین در مدینه واقع شد بزهریکه حرم آنحضرت جعده بنت اشعث بن قیس باغوای معاویه و مروان بسید جوانان اهل بهشت داد مدت عمر آنحضرت چهل و چهار سال بود و فضایل او از آن زیاده است که این مختصر احتمال آن تواند نمود آورده‌اند که چون امام حسن ﷺ با معویه صلح فرمود بمدینه تشریف برد و مردم از شیعه بامجلس آنحضرت آمدند یکی گفت السلام علیك یا مسود وجوه المؤمنین امام حسن فرمود بنشین که من مسود وجوه مؤمنان نیستم آنمرد گفت چرا زمام امر خلافت را در قبضه اقتدار معویه نهادی و حال آنکه معویه طلیق بن طلیق وظالم و غدار است آنحضرت جواب داد که بر حضرت رسالت‌پناه مکشوف شده بود که بنوامیه بر منبر او متعاقب یکدیگر می‌آمدند و اینصورت بر طبع همایونش گران آمده سورهٔ انا اعطیناك الکوثر و سورهٔ انا انزلناه فی لیلة القدر جهة تسلی خاطر مبارکش

نزول یافت ودر بعضی از نسخ بنظر مسوداوراق رسیده که نوبتی حضرت سید عالم در خواب دید که خوانی از آسمان نازل شده نزد آنحضرت فرود آمد و آنحضرت لقمهٔ از آن تناول نموده پیش ابوبکر نهاد وابوبکر نیز لقمهٔ خورده نزد عمر گذاشت وعمر لقمهٔ بکار برده پیش عثمان گذاشت وعثمان نیز تناول کرد بعداز آن علی مرتضی و بعداز آن امام حسن و بعداز او معاویه وجمعی از بنی امیه وچون بنی امیه بعضی از آن تناول نمودند عباس ابن عبدالمطلب آنخوان بر داشته نزد اولاد خود نهاد وچون حضرت رسالت پناه از خواب بر آمد از تعبیر آن رؤیا ملول ومحزون گردید چنانچه راوی گوید که بعداز آن هیچ کس حضرت رسالت پناه را خندان وخوشحال ندید **ذکر اولاد امجاد امام حسن مجتبی** اولاد ذکور امام حسن بروایت اکثر مورخان پانزده نفر بودند اول حسن ۲ عمرو ۳ حسین ٤ زید ٥ عبدالله الاکبر ٦ عبدالله الاصغر ۷ عبدالله الرحمن ۸ اسماعیل ۹ محمد ۱۰ یعقوب ۱۱ جعفر ۱۲ طلحه ۱۳ حمزه ۱٤ ابوبکر ۱٥ قاسم وآنحضرت بقول طایفهٔ از علما یکدختر داشته فاطمه نام وبروایتی بنات مکرمات آنحضرت پنج نفر بودند اسامی ایشان اینست : فاطمه که والدهٔ امام محمد باقر ؑ است وام عبدالله وام الخیر وام سلمه وام خشاب اولاد ذکور آن حضرت را یازده نفر گفته اند وحافظ عبدالعزیز دوازده نفر وشیخ مفید افاده نموده که اولاد ذکور واناث آن حضرت پانزده نفر بودند و براین روایت پسران آن حضرت هشت نفر و دختران هفت نفر **ذکر امام ثالث حسین بن علی المرتضی (ع)** اکثر مورخان آورده اند که سیدة النساء بعداز ولادت امام حسن ؑ به پنجاه روز با امام حسین ؑ حامله شد وتولد آن حضرت در چهارم یا پنجم ماه شعبان سال چهارم از هجرت روی نموده بروایت بعضی از فضلای کبار مدت حمل امام عالیمقدار شش ماه بودو بغیر از حسین بن علی ؑ ویحیی بن زکریا هیچ فرزندی ششماهه متولد نشده است که زیسته باشد وچون خبر ولادت آن غنچه چمن ولایت بحضرت رسالت پناه (ص) رسید بخانه فاطمه (ع) تشریف برده آن قرة العین نبوت رادر دامن خود جای داده بانك نماز در گوش راست واقامت در گوش چپ او گفت واورا حسین نام نهاد و حسین ؑ مرادف شبیر است وشبیر نام پسر دوم هارونست وبرای او کبش عقیقه فرمود وبعضی از متأخرین دو کبش گفته اند وسر آنسرور را تراشیده بوزن موی عنبر بویش نقره صدقه کردند وامام حسین ؑ

ابوعبدالله کنیت داشت ورشیدوطیب‌ووفی‌وسبط ازجملهٔ القاب آن جنابست و آن امام عالیمقام در وقت وفات حضرت خیرالانام شش ساله بود وچندماهه‌در زمان شهادت امیرالمؤمنین علیه السلام سی‌وشش ساله‌ودرحین انتقال امام‌حسن علیه السلام چهل وشش‌ساله‌بـود بعدازفوت برادرعالی گهرده‌سالی‌و کسری‌دردنیاز ندگانی کردودرروزجمعه‌یاشنبه‌دهم محرم‌سنه‌احدی‌وستین‌در کربلاباهفتاد ودومرد ازشیعه واهلبیت‌شهادت‌یافت‌وبروایت یافعی باهشتاد ودونفررایت عزیمت‌بفردوس‌اعلی برافراشت وازآنجمله‌شانزده‌نفر ازاولادواخوان‌وبرادرزاده‌وبنی‌اعمام آنحضرت‌بودند **ذکر اولادامام ثالث امام‌حسین** بروایت‌شیخ مفیدوصاحب‌مستقصی‌وابوالکرام عبدالسلام‌امام‌حسین علیه السلام شش‌فرزند داشت‌علی‌اصغر که‌مادرش‌شهربانو بنت یزدجردبن شهریار بودوعلی‌اکبرازلیلی‌بنت مرةبن‌مسعودالثقفیه متولدشدودر کربلاشهید گردیدوجعفر که‌مادراوقضاعیه‌است‌ودر زمان‌پدر بمرضی‌فوت گردیدوعبدالله که‌در کربلابزخم‌تیراعدادرحالت‌طفولیت شهید شدوسکینه‌وفاطمه که‌ازام‌اسحق‌بنت‌طلحةبن‌عبدالله‌در وجودآمدوبعضی ازاولادذکور آنحضرت را پنج نفر نوشته‌اندو یکیرا عمر گفته اند وباتفاق مورخان بجز امام زین‌العابدین‌راهیچیك‌ازاولاد، نسل آنحضرت‌نمانده **ذکر امام چهارم علی بن الحسین(ع)** زمخشری‌درربیع‌الابرار آورده که تولدآنحضرت‌درشعبان‌سنهٔ‌ثمان وثلاثین‌روی‌نمود درمدینه کنیت‌شریفش‌ابومحمد وابوالحسن وابوالقاسم نیز گفته‌اندوالقاب آنجناب سیدالعابدین‌وزین‌العابدین‌وسجادوذوالثفنات‌بودو آنحضرت‌درزمان شهادت‌شاه‌ولایت علیه السلام دوساله‌بودودرواقعهٔ کربلابیست‌ودو ساله‌وبعدازآن‌حادثه‌سی‌وچهارسال‌دیگرعمر یافت‌ودرسنهٔ‌خمس‌وتسعین ببهشت‌برین‌خرامیدودر گورستان‌بقیع درپهلوی‌عم‌خویش امام‌حسن علیه السلام مدفون گردید حمدالله‌مستوفی گوید که‌باعتقاد علمای‌شیعه ولیدبن عبدالملك‌آنحضرترا زهردادودر کشف‌الغمه ازطاوس یمانی که یکی از عباد وزهاد یمن بود روایت کرده که گفت سالی بحج‌برفتم چون خواستم که میان‌صفاومروه سعی‌نمایم بر کوه‌صفا برآمدم‌جوانی درغایت‌صفا مشاهده‌نمودم‌جامهٔ کهنه پوشیده ونزارولاغر گشته دراین‌اثنا نظرجوان‌چون بر کعبه افتاد دست برداشت‌و گفت‌انا عریان کما تری‌واناجائع کما تری فماتری‌یامن‌یری ولایری‌ازاین‌سخن اعضای من‌بلرزه‌در آمدمقارن ایندعا دوطبق ازهوا نازل گشت دریکطبق دو بردیمانی بود

درغایت تکلف ودرطبق دیگر نقلهای لطیف چنانچه در بلادخراسان باشد ومن چون آن حالت مشاهده نمودم حیرت برمن مستولی شدجوان بجانب من التفات نموده فرمود ای طاوس گفتم لبیك سیدی حیرت من زیاده شد که نام مرا از کجا دانست فرمود که تورا احتیاجی باین اشیاءهست گفتم بجامه محتاج نیستم اما از آنچه دراین طبق است آری و مشتی دو از آن بمن دادومن برطرف جامه احرام خود بستم واواز آن دو بردازاروردا ساخته آنچه پوشیده بود برداشت و روانشد ومن درعقب اوبشتافتم ناگاه شخصی اوراپیش آمد آنچه پوشیده بود با آنشخص داد من از او پرسیدم که اینمرد که بود گفت او را نمی شناسی گفتم نه گفت فرزند رسول خداست علی بن الحسین ﷺ و در باب عدد اولاد آنجناب اختلاف بسیار است بعضی بر آنند که آنحضرت را پانزده فرزند است هشت پسر و هفت دختر وعبدالله بن خشاب و بعض دیگر گویند اصلا دختر نداشته وصاحب گزیده گوید یازده پسر ونه دختر داشته وازاسامی اولادذکور آنحضرت هفت اسم متفق علیه است اول امام محمد باقر ﷺ ۲ زید که در کوفه شهید شد ۳ عمرو ٤ عبدالله ٥ عبیدالله ٦ حسن ۷ حسین ۸ علی که بقول گزیده افطس لقب داشت ومادر این هشت امامزاده امولد بودو شیخ مفید اسامی بنات آنحضرت راچنین آورده خدیجه؛ فاطمه، علیه، ام کلثوم **ذکر امام پنجم محمد بن علی بن الحسین (ع)**

امام پنجم هاشمی است وازدوهاشمی تولدنموده علویست واز دوعلوی در وجود آمده ولادت باسعادت آنحضرت درمدینه فی صفر سبع وخمسین اتفاق افتادو برخی درغرۀ رجب سنه مذکوره گفته اندو لقب او باقر است «بقره ای توسع فی العلم» وامام محمد باقر مکنی بابوجعفر بود ودروقت شهادت جدخویش امام حسین ﷺ سه ساله بود ودرزمان وفات پدرخویش سی وهشت ساله ودرسنۀ اربع عشر ومأة بجنت مخلد خرامیدواین مدت عمرش پنجاه وهفت سال وزمان امامتش نوزده سال بوده در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت شیعه هشام بن عبدالملك آنجناب رازهرداد مدفن همایونش گورستان بقیع است نزد پدربزرگ فرزندان امام محمد باقر چهار نفر بودندسه پسرویك دختر: جعفر: عبدالله ابراهیم ؛ ام سلمه شیخ مفیدو بعضی ازعلمای صاحب تأیید گفته اند که آنحضرت هفت فرزندداشته شش پسر ویك دختر امام جعفر وعبدالله که والدۀ ایشان فروه بنت قاسم بن محمد بن ابوبکر، ابراهیم وعبیدالله که از ام حکیم بنت اسدبن مغیره ثقفی تولد

نمودند و زینب که مادر ایشان ام ولد بود **ذکر امام ششم جعفر بن محمد الصادق (ع)**
ولادت آن مهر سپهر سیادت بقول ثقفی بمدینه فی سنة ثمانین من الهجرة اتفاق افتاد و قیل
فی سنه ثلاث و ثمانین در دوشنبه هفدهم ربیع الاول کنیت او ابوعبدالله و صابر و طاهر و فاضل
از القاب همایون اوست و اشهرها الصادق بروایت ثانی امام جعفر در حین وفات جد خویش
دوازده ساله بود و در زمان انتقال پدر خویش سی و یکساله و فوت او در سنه ثمان و اربعین
و مأه روز دوشنبه پانزدهم رجب روی نمود و مدت عمرش بروایت اول شصت و هشت سال
و بقول ثانی شصت و پنجسال باشد مدفن همایونش مقبره بقیع است و بقول شیعه ابوجعفر
منصور دوانقی حضرت صادق را زهر داد و شیخ کمال الدین محمد بن طلحه و عبدالله بن
خشاب آورده اند که امام جعفر را شش پسر و یکدختر بود و بقول شیخ مفید اولاد
آن حضرت دو نفر بودند و حافظ عبدالعزیز آورده که آن حضرت هفت پسر
و چهار دختر داشت موسی کاظم و اسحق و محمد از حمیدهٔ بربریه تولد نمودند اسمعیل و
عبدالله و ام فروه که مادر ایشان فاطمه بنت حسین بن امام زین العابدین بود عباس و علی و
فاطمه که از امهات اولاد در وجود آمدند **ذکر امام هفتم امام موسی الکاظم (ع)** ولادت
امام هفتم در ابواء که منزلیست میان مکه و مدینه فی سنة ثمان وعشرین و مأه اتفاق افتاد
وقیل فی سنة تسع وعشرین و مأه و کنیتش ابوالحسن و ابوابراهیم و ابوعبدالله نیز
گفته اند و آن امام عالیمقدار را بواسطه وفور حلم و کظم خشم کاظم میخوانند و صابر و
صالح و امین نیز القاب اوست و امام موسی در وقت فوت امام جعفر بیست ساله بود و
بروایت اصح در ماه رجب ثلاث وثمانین و مأه در بغداد بفرمودهٔ هرون الرشید سندی بن
شاهك بایحیی بن خالد برمکی آنحضرت را زهر دادند و بدان واسطه در گذشت و در
تاریخ گزیده مسطور است که بروایت علمای شیعه سرب در دهان امام مظلوم ریختند و
مرقد منورش در خطه بغداد مشهور است و بقول اکثر علمای کرام کاظم را بیست پسر
بود و هیجده دختر و اسامی اولاد مذکور آنجناب اینست علی الرضا و زید و ابراهیم و عقیل
و هرون و حسن و حسین و عبدالله و عمر و و احمد و جعفر و یحیی و اسحق و عباس و حمزه و
عبدالرحمن و قاسم و جعفر الاصغر و بعضی عوض عمر و محمد نوشته اند و اسامی بنات
مکرماتش اینست: خدیجه و ام فروه و اسماء و علیه و فاطمه کبری و فاطمه صغری و ام کلثوم و آمنه
و زینب کبری و زینب صغری و ام کلثوم صغری و ام القاسم و کلبه و اسماء صغری و محموده

وامامه‌وميمونه‌وحمدالله مستوفی گوید کاظم سی‌وهشت‌پسروهشت دختر داشت ودر کشف الغمه از شیخ مفید منقولست که کاظم علیه السلام سی وهفت ولد داشته **ذکر امام‌هشتم‌علی بن‌موسی الرضا(ع)** میلاداسعادآن امام‌عالی‌نژاد دریازدهم ذیحجه سنه‌ثلاث وخمسین ومأه‌بمدینه‌اتفاق افتادو بقولی یازدهم ربیع الاخر سنه مذکوره دست داد و قیل فی‌سنة ثمان واربعین ومأه باتفاق اهل‌تاریخ والدهٔ آنحضرت ام‌ولد بود امـا نـام آن مخـدره مختلف فیه است از حـافظ عبدالعزیـز منقولسـت که‌آن مستـوره مسماة بسکینه نوبیه بود و کنیـت امام هشتم با نام و کنیـت اسدالله الغالب موافق است والقاب آنجنـاب بسیار است ورضا و مرتضی و صابـر از آنجمله است‌وفات آنحضرت درسناباد‌طوس بزهر مأمون‌عباسی‌بوقوع انجامیدودر قبهٔ که‌اکنون مطاف‌طوایف انام‌است مدفون گردید وقبل‌از آن هرون‌الرشیدرا در آن‌قبه‌دفن کرده‌بودندفی‌سنه‌ثمانین‌ومأتین‌مدت حیاتش‌پنجاه‌سال‌بودوزمان امامتش بیست‌سال‌خواجه ابوالقاسم جعفری‌از ابراهیم موسی‌الکاظم علیه السلام روایت کرده که گفت روزی ازامام رضانقدی طلبیدم واومراوعده داددر آنروزها استقبال حاکم مدینه میفرمود ومن‌بااو همراه بودم‌دراثنای راه‌بزیردرختی فرودآمدیم من گفتم عیدبزرك شدومن مالك یکدینار نیستم آنحضرت بتازیانهٔ خودزمین‌را کنده درجی مملواز دینارطلاپیدا شدآنرا بمن‌داده گفت آنچه‌مشاهده نمودی‌مخفی‌دار وازدعبل خزاعی مرویست که گفت چون‌قصیده«مدارس آیات»رادرسلك‌نظم کشیده بخدمت امام‌رضا بردم‌وچندبیت براوخواندم‌امام‌دست‌درزیرمصلای‌خویش کرده کاغذی بیرون آورده‌بمن‌داد چون‌در آن‌نگریستم‌قصیدهٔ که گفته‌بودم در آن‌مسطوربود حیران‌فرو مانده گفتم یابن‌رسول‌الله والله که‌این‌قصیده شعرمنست وازدیگری‌نبرده‌ام‌فرمودبلی چنین‌است‌امابرماظاهرشد که‌تو قصیدهٔ‌چنین درمدح‌ما گفتهٔ‌ابیات آنرا درقلم‌آوردیم آنگاه‌صدهزاردرم‌بمن‌عطافرموده گفت‌تامن‌نگویم‌این قصیده‌را بر کسی‌مخوان‌اینسخن بمأمون‌رسیده‌مراطلبیده‌تکلیف کرد که‌قصیده‌مدارس آیات‌را بخوان‌چون‌امام مرانهی فرموده‌بودتوقف‌فرمودم‌مأمون‌بآنحضرت گفت‌یابن‌عم‌رخصت‌فرمای‌تادعبل‌این‌قصیده‌را بخواندامام‌رخصت‌دادمن‌اورابرمأمون‌خواندم‌واو نیزصدهزاردرم‌بمن‌دادودروقت‌خروج ازخراسان بخدمت ابوالحسن علی‌الرضارفتم وداع کردم‌قطیفه وپیراهنی که‌پوشیده

بود بمن انعام فرمود که بواسطه این از آفات محفوظ خواهی ماند در اثنای راه چون بمنزل رسیدیم ناگاه کردان قطاع الطریق از کمین غدر بیرون آمده قافله را در میان گرفتند و همه اموال کاروان بستدند و مرا پیاده کردند و کردی که سردار دزدان بود براسب من سوار شد و بر هیچ چیز متأسف نبودم که در آن قطیفه و پیراهن شریف و در سخن امام که فرموده بود بواسطه آن از بلیات مصون خواهی بود در آن اثنا کردی که براسب من سوار شده بود آغاز قصیده من نمود که «مدارس آیات خلت من تلاوة» و من با خود گفتم سبحان الله این کرد دعوی دوستی آل محمد میکند و در وقت خواندن اشك از دیده کرد چون باران می بارید من نزد او رفتم گفتم یاسیدی این شعر کیست گفت ترا با این چه مهم گفتم در این سری هست که عرض خواهم کرد جواب داد که اینشعر دعبل خزاعیست شاعر آل محمد ﷺ گفتم والله که دعبل منم و این قصیده را من گفته ام کرد متعجب شده دستم را بوسه داده اموال و اسباب اهل قافله را جمع کرد و بصاحبان باز داده مارا بدرقه کرد و از محل خطر بگذرانید و از قصیدهٔ مذکور چند بیت اینست:

ذکرت محل الربع من عرفات / فاسبلت دمع العین من عبرات
مدارس آیات خلت من تلاوة / ومنزل وحی مقفر العرصات
وقال رسول الله بالخیف والمنی / وبالبیت والتعریف والحجرات
دیار علی والحسین وجعفر / وحمزة والسجاد ذی الثفنات
دیار علیها جور کل معاند / ولم تعف بالایام والسنوات
دیار ابن عبدالله کانت وصنوه / سلیل رسول الله ذی الدعوات
منازل کانت للصلوة و للتقی / والمعصوم والطهر والحسنات
منازل وحی الله معدن علمه / سبیل رشاد واضح الطرفات

وچون دعبل این قصیده را بر امام رضا ؑ میخواند باین بیت رسید که:

وقبر ببغداد لنفس زکیة / تضمنها الرحمن بالغرفات

امام فرمود که در این موضع دو بیت از شعر من داخل ساز تا قصیدهٔ تو با تمام پیوندد.

من کلام حضرت امام رضا (ع)

وقبر بطوس یالها من مصیبة / الحت علی الاحشاء بالزفرات
الی الحشر حتی یبعث الله قائماً / یفرج عنا الهم والکربات

وبقول اکثر اهل خبر امام عالی گهر پنج پسر داشته ویك دختر و اسامی ایشان اینست امام محمد تقی حسن ابراهیم جعفر حسین عایشه وبعضی بر آنند که آنحضرت را سوای امام محمد تقی فرزندی دیگر نبوده وبزعم حمدالله مستوفی شاهزاده حسین ازاولاد آن امام عالی نژاد است که درشهر قزوین مدفونست **ذکر امام نهم محمد بن علی الرضا** ولادت امام نهم در هفدهم رمضان سنهٔ خمس وتسعین ومأه بود امام نهم در نام و کنیت با امام محمد باقر موافقست بنابراین آن جناب را ابوجعفر ثانی خوانند ولقبش تقی وجواد و مرتضی ومنتجب بود وابوجعفر ثانی درزمان وفات امام رضا بقول اصح هفت ساله وچند ماهه بود ودرذیحجه عشرین و مأتین بفردوس اعلی خرامید ودر مقبره بنوهاشم پهلوی جدعالیمقدار خود کاظم ببغداد مدفونست وبقول علمای شیعه معتصم عباسی آن امام عالیمقام رازهر داداوقات حیاتش بیست وپنجسال بودواز آنحضرت دوپسر ودودختر یادگار ماند علی نقی وموسی وفاطمه وامامه **ذکر امام دهم علی بن محمد بن الرضا** تولدامام دهم بروایت اصح در اواسط ماه رجب سنه اربع وعشرین ومأتین بمدینه اتفاق افتاد وقیل فی سنة اثنتی وعشرین ومأتین مادر نیك اخترش امولد بود مسماة بسمانه ویقال ان امه ام الفضل بنت المامون و آنحضرت نیزدر اسم و کنیت باعلی مرتضی وعلی الرضا موافق بودبناء علی هذا اورا ابوالحسن ثالث گویند والقاب شریفش نقی وهادی وناصح و متوکل است وامام علی هادی در زمان پدر بزرگوار خود شش ساله بود ومتوکل عباسی درزمان حکومت خود یحیی بن هرثمة بن اعین را بمدینه فرستاد تاآنحضرت رابسر من رای که حالا بسامره اشتهار یافته بیاورد وهادی بعد از آنکه ده سال و چندماه وچندروز در آنجا مقیم بود درماه جمادی الاخره یارجب سنه اربع وخمسین ومأتین بریاض قدس انتقال نموده در سرائی که ملك آنحضرت بود مدفون گشت وبروایت شیعه معتضد بن متوکل اورا زهرداد ومدت عمر عزیزش چهلسال بود و اوقات امامتش سی وسه سال واولاد اوپنج نفر بودند حسن عسکری وحسین ومحمد وجعفر وعایشه **ذکر امام یازدهم امام حسن العسکری (ع)** ولادت همایون این امام ذوی الاحترام درمدینه مکرمه فی سنة احدی وثلاثین و مأتین گفته اند مادر آنجناب ام ولدبود مسماة بسوسن وامام یازدهم در کنیت و نام باامام ثانی حسن بن علی المرتضی (ع)

موافقست و لقبش عسکری و سراج و خالص و زکی نیز گفته‌اند وزکی در زمان فوت پدر خود هادی بیست وسه ساله بود یا بیست ودوساله و در ربیع الاخر در سنۀ ستین ومأتین درایام دولت معتمد عباسی بجوار رحمت الهی پیوست ظهیری گوید و ذهب کثیر من اصحابنا الی انه مضی مسموماً و کذلك ابوه وجده وجمیع الائمة مدت عمر امام زکی ابومحمد بروایت اول بیست ونه سال وبقول ثانی بیست و هشت سال بوده مرقد همایونش بسرمن رای درجنب قبر پدرش واقعست وامام یازدهم بغیر از امام محمدبن حسن المهدی فرزندی نداشت **ذکر امام دوازدهم ابوالقاسم محمدبن حسن المهدی** تولد همایون دری درج ولایت بقول اکثر اهل روایت درمنتصف شعبان خمس وخمسین ومأتین روی نمودومادر آن امام عالی کرام ام ولدبود مسماة بسوسن وقیل نرجس و آن امام ذوی الاحترام در کنیت ونام با حضرت خیرالانام مطابقست ومهدی ومنتظر وصاحب الزمان وحجة وقائم ازجمله القاب آنجنابست ودروقت وفات پدرخود بروایت اول که بصحت اقربست پنجساله بودو بقولی دوساله وحضرت واهب العطایا آن شکوفه چمن ولایت راماننديحيي بن زکریا که درطفولیت حکمت کرامت فرموداورادر صغرسن امام ساخت وچنانچه زکریا رادروقت صبی بمرتبه بلندرسالت رسانیدصاحب الزمان نیزدرزمان معتمدخلیفه في سنة خمس وستین ومأتین درسرداب سرمن رای ازنظر فرقه برایا غایب شدو بنابر مذهب اثناعشریه تاغایت مختفی استوهر گاه ارادۀ ازلی بظهور اوتعلق گیرد نقاب اختفاازچهرۀ آفتاب آسابرخواهد گرفت و بنابر صحاح اخبار که ازسید ابرار نزدعلمای عالیمقدار بصحت پیوسته جمیع فرق امت نبوی وتمامی طوایف ملت مصطفوی اتفاق دارند که ظهور مهدی بوقوع خواهدانجامید اما اینمسئله مختلف فیه است که مهدی موعود محمدبن الحسن است یا ازبنی فاطمه دیگر اعتقاداهل سنت وجماعت آنست که قایم آل رسول شخصی خواهدبودازاولاد بتول که درآخرالزمان تولدنماید وآنجنابرافرقه امامیه دوغیبت ثابت کرده‌اند یکی غیبت صغری وآن از زمان ولادتست تازمان انقطاع سفارت دوم طولی وآن از زمان انقطاع سفارتست تاوقتی که ارادۀ ازلی بظهوراوتعلق گیرد ودرغیبت صغری مهدی راسفیران بوده‌اند که حاجات خلایق باورسانیده جواب میگرفته‌اندو آنسفارت برشخصی علی ابن محمدنام اختتام یافته وعلی بن محمددرسنه اربع وعشرین متوفی شده دیگرهیچ سفیری

امام راندیده وحافظ ابو نعیم احمد بن عبدالله چهل حدیث در باب ظهور مهدی روایت کرده چنانمعلوم میشود که ظهور آنحضرت در قریهٔ خواهد بود که آنرا کرعه گویند واز امام بحق ناطق جعفر صادق منقولست که چون قایم ظاهر شود پشت بر دیوار خانه کعبه نهد وسیصد و سیزده مرد بر او جمع گردند اول کلامی که بآن ناطق گردد این آیه بود که « بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین » در کشف الغمه از رشیق حاجب مرویست که گفت معتضد مرا با دو شخص دیگر طلب داشته گفت حسن بن علی در سر من رای وفات یافته بتعجیل بروید و خانه او را احاطه کنید و هر کرا آنجا یابید بکشید و سر او را نزد من آورید وما بموجب فرموده بسامره شتافته ناگاه بسرای عسکری در آمدیم منزلی دیدیم در غایت نزاهت که گویا همین زمان باتمام رسانیده اند و در آنجا پردهٔ دیدیم از دری فرو گذاشته آنرا برداشتیم سردابهٔ بنظر ما در آمد بآنجا در آمدیم دریائی دیدیم در اقصای آن حصیری بر روی آب انداخته و شخصی بخوب ترین صورتی بر زبر آن حصیر در نماز ایستاده آنشخص اصلا بما التفات نکرد و یکی از آن دو نفر که باما بودند سبقت گرفته خواست که پیش وی رود در آب غرق شد و آغاز اضطراب نمود تا من دستش گرفته او را خلاص ساختم بعد از آن دیگری خواست که پیش رود او را نیز همین حالت روی نمود من متحیر گشته گفتم ای صاحب خانه از خدای و از تو عذر میخواهیم والله که من ندانستم که حال چیست و بکجا میآیم و هر چند از اینگونه سخنها گفتم بمن ملتفت نشد لاجرم مراجعت نموده نزد معتضد رفتم و کیفیت حال باز گفتم گفت این راز پنهان دارید والا بفرمایم تا شمارا گردن زنند حکایت در شواهد النبوه و کشف الغمه مسطوراست که اسمعیل بن حسن هرقلی گفت بر فخذ ایسر من ریشی ظاهر شد که همهٔ اطبا از مداوای آن عاجز آمدند و در بهار آن ریش منشق شده خون وریم بسیار از آن میرفت والم آن رنج مرا مانع ارتکاب شغل میشد هرقله گوید روزی بمحلهٔ رفته بمجلس سید رضی الدین علی بن طاوس در آمدم و از آن مرض شکایت نمودم سید اطباء حله را طلبیده ریش مرا بایشان نمود واستعلاج فرمود همه گفتند این قرحه بزیر عرق اکحلست وعلاج آن منحصر بقطع است واگر آنرا ببرند این مرد هلاک میشود و سید فرمود که من ببغداد میروم با من مرافقت نمای شاید که طبیبان آنجا از عهدهٔ معالجهٔ آن بیرون توانند آمد چون ببغداد رسیدیم طبیبان آنجا نیز اظهار عجز کردند و من مایوس شده بمشهد

روح افزای سرمن رای رفتم وبعداز طواف مشاهد ائمه بسردابه در آمدم و بایزد سبحانه وتعالی استغاثه نمودم‌از ائمه استعانت جستم وچند شبانه روزبعبادت وقیام گذرانیدم دزآن اثناروزی بکنار دجله‌شتافته غسل کردم وجامه‌پاك پوشیدم‌ومتوجه مشهد شریف گردیدم دیدم که از کنار بیابان چهارسوار پیدا شدند تیغها بر میان و یکی‌نیزه بدست داشت‌و دیگری‌فرجی‌در بر گمان بردم که ازاشراف مشهدندچون بمن رسیدند سلام کردند جواب دادم‌آن نیزه‌داردرطرف راست فرجی‌دار بایستاد ودو شخص دیگر درطرف چپ‌اوقرار گرفتند پس فرجی پوش بمن گفت که فردا بجای خود نزد اهل‌بیت خود خواهی رف گفتم آری گفت پیش‌من آی تاریش ترا به‌بینم‌پیش رفتم دست‌دراز کردوریش مرابیفشرد چنانکه‌دردبسیار کردنیزه‌دار مرا گفت«افلحت یااسمعیل»من‌متعجب شدم که‌نام مراچون دانست گفتم«افلحناو افلحتم » وهمان شخص مراتنبیه کرد که‌این امام‌است‌پیش دویدم‌و رکابش‌ببوسیدم پس روانشدم فرمود باز گرد گفتم هرگز ازملازمت تخلف‌ننمایم‌باردیگر فرمود مراجعت نمای که صلاح‌در آنست‌من همان‌جواب گفتم نیزه‌دار فرمودشرم‌نداری که امام‌دو نوبت ترابمراجعت‌امر فرموداطاعت ننمودی لاجرم‌بایستادم‌چون‌اندك مسافتی طی فرمودروی بمن بازکرده گفت‌چون‌ببغداد رسی ابوجعفر یعنی‌مستنصر ترا خواهد طلبید ازوی چیزی قبول‌نکنی ومن چندان بایستادم که‌ایشان‌ازنظرم غایب گشتند آنگاه بمشهد رفتم واز احوال سواران استفسار نمودم گفتند آنها شرفای این نواحی بودند من گفتم امام بودند سئوال کردند که‌امام صاحب‌نیزه یافرجی داربود گفتم صاحب‌فرجی گفتند جراحت خودرا باونمودی گفتم آری پس ران‌خود را برهنه کردم از آن قرحه‌اثری نیافتم ازغایت دهشت درشك‌افتادم که آنمرض دراین پای‌یا درآن پای‌بود آنرا نیزبرهنه کردم صحیح‌تریافتم پس مردم برمن ازدحام کردندو پیراهن مرابدریدند سادات روضه مقدسه مراازچنگ ایشان خلاص ساخته بخزانه درآوردندو نام‌و نسب مراپرسیدندوسئوال نمودند که کدام‌روز از بغداد بیرون‌آمدهٔ‌من‌حقیقت حال‌را بصورت‌راستی‌تقریر نمودم‌وآنشب آنجا بودم نمازصبح گذاردم‌و بجانب بغدادباز گشتم وچون بدانجارسیدم‌خواص وعوام دارالسلام برمن جمعشدند زیرا که‌آن‌واقعه راشنیده‌بودندو کثرت‌و ازدحام

بمرتبهٔ انجامید که نزدیك بود که درزیر دست و پای خلایق هلاك شوم در آن اثنا وزیر مستنصر که قمی الاصل بود سیدرضی الدین را طلبیده ازوی خبر تحقیق نمودسید بدان مجمع شتافته مرا از آن ازدحام مردم نجات داده پیاده شده ران مرا احتیاط نمود چون از آنمرض اثری ندیدبیهوش گشت بعداز افاقت بمجلس وزیر شتافته مرا پیش وی برد تا کیفیت حادثه را تقریر کردم وزیر اطبارا طلبیده ازحقیقت حادثهٔ من استفسار نمود گفتند علاج این قرحه منحصر است بقطع ودر آن موت متصوراست وزیر گفت بر تقدیریکه آنرا قطع کنیدواین شخص نمیرد بچند گاه علاج پذیرد گفتند بدوماه امادرموضع قطع مغاکی سفیدخواهدماند که موی از آنجا نرویدبازوزیر پرسید که شمااین ریش را چند گاهست که دیده اید گفتند که ده روزاست پس من باشارت وزیر ران خودرا برهنه کرده همکنان ملاحظه نمودند که اصلا اثر مرض در آن نمانده بودیکی ازحکماصیحهٔ زده گفت «هذامن عمل المسیح» بعد از آن مرا نزدمستنصر بردندو او چون آن امرغریب شنیدمبلغ یکهزاردینار بمن انعام فرمود ومن بنابر نهی امام آن وجه را نگـرفتم صاحب کشف الغمه گـوید که من در بعضی از ایام این حکایت رابجمعی که نزد من می بودند گفتم چون سخن تمام شد یکی از آنمردم گفت من پسر شمس الدین محمدولد صلبی اسمعیلم که صاحب این واقعه است لاجرم از آن حسن اتفاق متعجب شدم و ازوی پرسیدم که توران پدر خودرا دروقت مرض دیده بودی گفت من در آن اوان خرد سال بودم اما بعداز صحت مشاهده کردم موی بر آنموضع بر آمده بودو اثری از آن جراحت نبودشمس الدین محمد در آنموضع حکایت کرد که بعداز وقوع آن قضیه پدرم در مفارقت حضرت امام بغایت محزون میبود تا آنکه در زمستانی رخت اقامت ببغداد کشیدبامید آنکه شایدیکبار دیگر آن سعادت را دریابدودرهرچند روزیکمرتبه بسامره میرفت وباز ببغدادمراجعت میکرد چنانچه در آن زمستان چهل نوبت آمدوشدفرمود.

گفتار در حکومت بنی امیه که اول ایشان معویةبن ابی سفیان بود

ملوك بنی امیه چهارده نفر بوده اند و این رقم مشتمل بر اسامی ایشانست :

بودند از سران امیه چهارده بگرفته‌اند جملهٔ آفاق سر بسر
اول معویه پسر هند بیوفا وز بعد او یزید جفا کار بد گهر
آنگه معویه بد و مروان بعد از او عبدالملك و لید و سلیمان، پس عمر
آنگه یزید و باز هشام است و پس ولید وز بعد او یزید و براهیم بر اثر
مروان بن محمد آنکش لقب حمار بود آخرین و نیست جز این چارده دگر

مادر معویه هند بنت عتبة بن ربیعه است و معویه را ابن آكلة الاكباد بجهة آن گویند که مادرش هند در حرب احد جگر حمزه سید الشهداء را در دهان گرفته بخائیده و ابن یمین این قطعه در باب معویه بغایت نیکو گفته است:

داستان پسر هند مگر نشنیدی که از او و دو کس او به پیمبر چه رسید
پدر او لب و دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید
او بنا حق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم کسی لعنت و نفرین نکند؟ لعن الله یزیداً و علی آل یزید

آورده‌اند که هند پیش از آنکه پدر معویه اورا نکاح کند در حبالهٔ ابوعمرو حفص بن مغیرهٔ مخزومی بود و حفص بجمال مروت و کمال سخاوت اتصاف داشت و پیوسته در احسان او گشاده و خوان ضیافت او نهاده بود و بجهة مهمانان بردر سرای خود مهمانخانه ساخته بود و اورا بفرشهای لطیف ملون آراسته روزی در محل استوا که حرارت عظیم بر هوا استیلا داشت حفص از صحرا رسیده چون کسی در مهمانخانه نبود در آنجا در آمده لحظهٔ باستراحت مشغول شد و هند بطلب او بیرون آمده اورا آنجا خفته دید در پهلوی او بخفت و بعد از لحظهٔ حفص برخاسته بمهمی بیرون رفت و هند را ندید و چون باز آمد جوانی نیکو رویرا دید که از آنخانه بیرون آمد چون بدرون خانه رفت هند را خفته دید باو گفت که اینمرد که بود جواب داد که او را ندیدم حفص راغیرت بر آن نداشت که با هند گفت « الحقی باهلك » هند بخانهٔ پدر رفته از شوهر گله کرد و عتبه بمخاصمت حفص برخاسته گفت چرا فرزند مرا بامری متهم میسازی که از خاندان ما بغایت دور است بیا تا نزد حاکم رویم در آن اوان حاکم عرب افعی نجران بود و او کاهنی بود که از خفایا و اسرار مردم خبر میداد عتبه با بنی عبدالشمس و حفص با بنی مخزوم ساز سفر کرده باجمعی اززنان روی براه آوردند در اثنای راه عتبه با

هند گفت که ایدختر ما کار نکردنی کردیم چه این سخن اول امری بود مخفی وا کنون آشکار اشد وا گر این کاهن رقمی بر تو کشد اینحال عار بر صفحهٔ خاندان ما بماند، هند ازاین سخن متغیر شده عتبه گفت مرا از تغییر لون تو چنان بخاطر میرسد که از تو فعلی نابایست دروجود آمده هند جواب داد که من از زنا مبرایم لیکن شما مرا نزد مردی می برید که کذب او محتملست اگر دروغی گوید امکان تدارك نماند اول اورا امتحان کنیم آنگاه مادیانی را نزد کره فحل داشتند تا کره بر پشت مادیان جسته و دانهٔ گندم برسر احلیل او پنهان کردند و پیش افعی بردند و گفتند ما از راه دور بجهة حکمی بخدمت تو آمده ایم و پیش از آنکه از مدعا سخن گوئیم چیزی پنهان کرده‌ایم بگوی که چه چیز است افعی ساعتی تحمل کرده گفت «ماهی الاحبة فی احلیل» آنگاه یك یك از زنان را پیش افعی می نشاندند و افعی میگفت برخیز که تو او نیستی وچون هند نزد او بنشست گفت پاکی و بی آلایش زود باشد که ملکی از تو تولد کند وچون حفص این سخن بشنید درهند آویخت اما هند قبول نکرد و بعد از آن ابوسفیان اورا بخواست و طعن کرده اند که چون حفص هند را طلاق نداده بود پس بر ابوسفیان حلال نشده باشد و برهر تقدیر معویه حرامزاده است و این بیت که فردوسی گفته درمدح علی مرتضی اشارت بدینمعنی است :

نباشد بجز بی پدر دشمنش که یزدان بآتش بسوزد تنش

آورده اند که ازمنکوحهٔ عبدمناف که سرور قریش بود دو پسر توأمان متولد شدو پشت هر دو بهم چسبیده بود عبدمناف بشمشیر هر دو را ازهم جدا کرده یکی را هاشم نام نهادو دیگری را عبدشمس امیه و چون عبدمناف هر دو فرزند را بشمشیر از یکدیگر جدا کرده میان اولاد ایشان همواره شمشیر قایم بود و غبار نفاق ارتفاع داشت شاهد این سخن آنکه میان عبدالمطلب و امیه همیشه کلفت و نزاع امتداد داشت دیگر امیه را قدرت مقاومت با عبدالمطلب نبود و همچنین میان حضرت مصطفی(ص) وابوسفیان آن شمشیر قایم بود و همچنین میان شاه مردان و معویة بن ابی سفیان آن تیغ درمیان بود و یزید پلید باامام حسین علیه السلام همان عداوت داشت آورده اند که یزید پلید بعد ازواقعهٔ کربلا چند بیت انشاد کرد و این بیت ازآنجاست :

لعبت هاشم بالملك فلا خبر جاء ولا وحی نزل

یعنی بازی کرد هاشم با پادشاهی نه خبری آمده بود نه وحیی منزل شده بود و بیتی دیگر هم در این قصیده گفت که مضمونش اینکه کاشکی پدران ما که در حرب بدر کشته شدند حاضر بودندی تا ملاحظه نمودندی که من انتقام ایشان از فرزندان محمد چگونه کشیده ام حکایت آورده اند که روزی امام حسن بعد از مصالحه نزد معویه واو بر بالش تکیه کرده بود و آنحضرت بر دست راست بنشست معویه افتتاح سخن کرده گفت سخنی عجب با تو بگویم جمعی نقل میکنند که عایشه میگوید که معاویه مستحق خلافت نیست زیرا که طلیق است چه بر هیچکس فضیلتی ندارد امام حسن فرمود که من طرفه تر ازاین دارم معویه گفت بیان فرمای آنحضرت فرمود تکیه کردن تو بر بالش در حضور من معویه تمهید معذرت نمود واموال فراوان بمنزل امام فرستاد که اورا عفو فرماید حکایت جمعی از اهل بصره باشاه مردان صفای باطنی نداشتند و معویه را کافر میدانستند بایکدیگر گفتند که اگرمارا در قتال علی بن ابیطالب شکی بود درمحاربهٔ معویه هیچ شك نداریم بنا بر این برمعویه خروج کردند و گفتند که اکنون در دفع این فاسق فاجر باید کوشید وچون این خبر با بن هند رسید نامهٔ نزد امام حسن فرستاد که بالشکری متوجه دفع خوارج گردد امام حسن در جواب نوشت که من برای آن ترك محاربهٔ تو کردم که خون مسلمانان ریخته نگردد و اگر محاربه میکردم اول ابتدا بتو میکردم وچون من ازبرای مصلحت خود حرب باتو نکردم ازبرای مصلحت تو محاربهٔ بادیگران نخواهم کرد حکایت آورده اند که بعد از شهادت شاه ولایت شخصی درمجلس معویه ذکر آنحضرت میکرد معاویه گفت «کان علی ولی الله کالاسد اذاغزا و کالبدر اذارأی و کالمطر اذاغدی» یعنی علی ولی الله مانند شیر بود چون در محاربه سعی فرمودی وچون ماه چهارده بود هرگاه که پیداشدی وچون قطرهٔ باران بود که صبحگاه آید.

آن قطرهٔ شبنم که نسیم سحری ازابر جدا کند بصد حیله گری
پس برسر گل چکاندای رشك پری حقا که هزار بار پاکیزه تری

حاضران گفتند تو فاضل تری یاعلی ﷺ معویه گفت «خطوة من آل ابیطالب خیر من آل ابی سفیان» گفتند حق باتو بود یا با علی گفت حق باعلی بود پرسیدند که پس چرا بااو محاربه کردی جوابداد که «الملك عقیم» حکایت آورده اند که نوبتی

معویه باخاصان خود نشسته بود در عواقب امور خود می اندیشید در این اثنا گفت آیا کسی داند که عاقبت ملك وسلطنت بر علی قرار گیرد یا برمن هر کس در این باب سخنی گفتند معویه گفت هیچکس اینمعنی نداند الاعلی مرتضی آنگاه سه نفر از کوفیان شوم را امر کرد تا هریك بر جمازهٔ سوار شده متعاقب یکدیگر بکوفه روند وهر سه خبر مرگ معویه را بیکطریق بیان کنند پس روز اول یکی از آنجماعت بکوفه در آمده خلق از او سؤال کردند که از کجامیرسی جواب داد که از شام وچون حال معویه پرسیدند گفت وفات یافت ودروغی که مقرر شده بود در باب تجهیز وتدفین او بیان کرد اهل کوفه اورا بملازمت امیرالمؤمنین بردند وبعداز تقریر آنحکایت آنحضرت بدان سخن التفات نفرمود وروز دیگر دیگری از آن سه نفر رسیده بهمان طریق خبر موت معویه رااظهار نمود اورا نیز بخدمت شاه ولایت پناه بردند آنحضرت تکذیب وی نمود روز سوم شخص ثالث بشهر در آمده زبان بخبر مرگ معویه بر گشود ایشان گفتند یاامیر - المؤمنین اینخبر بحدتواتر رسید شاید که راست باشد آنحضرت فرمود که معویه نمیرد «حتی یخضب هذامن هذا» اشاره بسر مبارك خود کرده دست بمحاسن شریف خود فرود آورد یعنی که تامحاسن من بخون سر من رنگین نگردد معویه نمیرد چون این سخن بمعویه رسید بدلی قوی واملی قبیح درطلب ریاست سعی نمود وآنهمه درتحصیل اموال وتطویل آمال وخروج بناحق وایذای خلیفهٔ مطلق تقدیم نمود باآنکه میدانست که بناحق دعوی خلافت میکند محبت دنیا ودوستی جاه وریاست اورا باعث رفض آمد تابشومی اینحرکت جمعی کثیر ازاصحاب بدر و اصحاب بیعة الرضوان که خداوند تعالی درشأن آنطایفه فرموده «لقدرضی الله عن المؤمنین اذیبایعونك تحت الشجرة» به تیغ ظلم او شربت شهادت چشیدند حافظ ابرو درتاریخ خویش آورده که جماعتی از اهل سنت معویه را درخلافت باشاه مردان مجتهد می پندارند امااین غایت تغافل و تجاهلست واین قطعه را بجواب سخن مذکور آورده :

دوست دار پسر هند مگر آگه نیست | که ازاوودوسه کس او به پیمبر چه رسید
پدر اولب و دندان پیمبر بشکست | مادر او جگر عـم پیمبر بمکید
خود بناحق حق داماد پیمبر بگرفت | پسر اوسر فرزند پیمبر ببریـد
بر چنین قوم چرالعنت ونفرین نکنم | لعن الله یـزیداً و علی آل یزید

بیعت معویة بن ابی سفیان بن حرب بن امیة بن عبد الشمس در ربیع الاخر سنه احدی واربعین روی نمود و آنروز معویه پنجاه وهشت ساله بودومدت ملك او نوزده سال وسه ماه وسیزده روز بود ودبیرش عبید بن اوس وحاجب او صفوان بن ایوب و نقش خاتمش این بود که «لکل عمل ثواب فاخش ما استطعت» واول کسیکه هزار هزار درهم بیك کس بخشید عادت او نهاد که هر سال هزار هزار درم بامام حسن دادی وهم چندان بعبدالله عباس چون معویه بدار الجحیم شتافت یزید پلید قایم مقام اوشد عبدالله عباس پیش وی رفت و گفت پدر تو هزار هزار درهم هر سال بمن میداد التماس میکنم که آنرا بهمان قرار برسانی یزید گفت آنرا مجری داشتم وهزار هزار درهم دیگر بخشیدم عبدالله عباس گفت غرض من ازاین جز آنمقدار نبود گفت هزار هزار درم دیگر مجری داشتم وهمان روز سه بار هزار هزار درم بوی بخشید **ذکر تغلب واستیلای یزید بن معاویه** کنیت آن ملعون شقی ابوخالد بود مؤلف جامع الحکایات آورده که نوبتی شخصی ازمن پرسید که باوجود کمال نقصان یزید را چرا یزید گویند بایستی که نام او انقص باشد گفتم چون متاع ظلم وفسق را ببازار کاینات آوردند ابلیس درمقام خریداری آمد دراین اثنا یزید مزاد کرده شیطان دست از آن باز داشته بیزید گذاشت بنابراین اورا یزید گویند وبیعت او دررجب سنه ستین روی نمود ومدت سه سال بگمراهی وبدبختی وظلم وفسق وجور گذرانیده بجهنم واصل شد لعنة الله علی الظالمین ومادرش میسون بنت نجدك کلبی بود واین قضیه مبارك درسنهٔ ثلاث وستین هفتم ماه صفر واقع شد تهیهٔ سفر سقر پذیرفت وسی وهفت سال وهفت ماه وپنجروز عمر یافت وبدمشق مدفون گشت وچون یزید بر مسند حکومت نشست وبالش ازوجود ناپاکش درنالش آمد وتخت بجلوس آن بدبخت تخته شد ودرعهد نامبارك او بفرمودهٔ آن لعین بن لعین سیدالشهداء امام حسین ؑ باهفتاد ودوتن بروایت مشهور در کربلا روز آدینه یاشنبه دهم محرم سنهٔ احدی و ستین بسنان سنان بن انس النخعی یا بشمشیر شمر ذی الجوشن اصبحی لعنة الله علیهما بدرجهٔ شهادت رسید سر مبارك آنحضرت راخولی بن یزید علیه اللعنه از تن همایونش جدا کرد آورده اند که یزید علیه اللعنه درحین حیات معویه برزوجهٔ عبدالله زبیر عاشق شده عنان اختیار و اصطبار ازدست بداد وعاقبت رازخودرا باپدر درمیان نهاده گفت اگر مرا دراینواقعه دستگیری ازپای درآیم معویه بعداز تفکر وتدبیر ابن زبیر را طلبیده اورا بمزید

رعایت وعنایت مخصوص گردانید وجمعی‌را بر آنداشت تاباعبدالله زبیر گفتند که معویه باتودر کمال‌شفقت است‌باید که دختراورا خطبه کنی که باعث‌مزیدخصوصیت گردد عبدالله باغوای آنجماعت دختر معویه‌را خطبه کرده معویه گفت عبدالله کفوی کریمست اما جماعت‌زنان‌میگویند که اوزنی‌صاحب‌جمال داردا گراین مصاهرت بوقوع‌انجامدشاید که‌دختر من‌طاقت‌استیلای‌رشك نیاوردوا گر عبدالله‌اور اطلاق‌دهدمن دخترخودرا درحبالهٔ نکاح‌او درآورم وامارت‌هرولایت که‌خواهد بوی‌تفویض نمایم ابن‌زبیر بدین کلمات‌واهی فریفته‌شده زن‌خودرا طلاق‌داد ومعویه درامر نکاح‌تغافل آغازنهاده ببهانهٔ‌متمسك گشت تاعدت آن‌عورت منقضی‌شد آنگاه‌ابوموسی اشعریرا فرستادتاآنزن‌را برای‌یزید خطبه کند دراثنای راه‌قثم‌ابن‌عباس بن‌عبدالمطلب‌پرسید که کجامیروی ابوموسی صورت حال رابیان کرد قثم گفت اگر میسر گردد بجهة من‌نیزسخنی‌بگوی بعدازآن امام‌حسین علیه السلام ابوموسی رادیده پرسید که قصد کجا داری ابوموسی گفت میروم‌تامطلقهٔ ابن‌زبیر راجهة‌یزید خطبه کنم امام‌حسین علیه السلام گفت‌اگر بعقدیزید راضی نگردد برای‌من نیزسخنی‌بگو-تایار کرا خواهدومیلش بکه‌باشد-چون‌ابوموسی‌بخانهٔ آنعورت‌رسیدپیغام‌هرسه‌بگذارد زن گفت ای‌ابوموسی توازاصحاب رسول اللهی میدانم که حق امانت بجای‌خواهی آورد بامن‌بگوی که بفراش کدام رغبت‌نمایم ابوموسی گفت اگردنیا میخواهی یزید واگرجمال می- خواهی‌قثم واگر دنیا وآخرت وجمال ونسب وکمال وحسب میخواهی حسین‌ابن علی علیه السلام زن بمصاهرت امام‌حسین رضا داده عقد بستند چون‌یزید از اینمعنی آگاه شدهمدم‌محنت و آه‌شدواین‌قضیه موجب‌عداوت‌شد نسبت‌بقرة‌العین‌مصطفی صلی الله علیه وآله ونور دیدهٔ‌مرتضی علیه السلام حرکتی چنان‌ازوی صادر گردید که تاقیام‌قیامت درمساجدومنابر درخلاءوملاء خورد وبزرك زبان‌بطعن‌ولعن او گشودند این‌خود حال دنیای اوست و عذاب آخرت بجهة‌وی آماده ومهیااست وازهر چند گمان‌بری‌زیاده‌است **ذکر ابولیلی معویة‌بن‌یزیدبن‌معویه** چون‌یزیدبن‌معویه‌رخت‌بهاویه کشید شامیان باپسرش‌معویه درنهم‌صفر سنهٔ‌اربع وستین بیعت کردند مادرش امهاشم خلده‌بنت ربیعه‌بود وبعد از چهل‌روزخودرا ازخلافت عزل کرده درهمانسال وفات‌یافت‌ونقش‌خاتم‌اوانما الدنیا غرور،بوده‌است نقلست که معویه بعدازچهل روز از حکومت‌خود برمنبررفته گفت

ایها الناس گوشت وپوست واستخوان من طاقت آتش دوزخ ندارد ومن بیش از این بر گناه اصرار ندارم شما شخصی که شایستهٔ این امر میدانید بر سریر حکومت نشانید این سخن گفته فرود آمده روی بعبادت آورد ومروان بن حکم ازمیان مردم برخاسته شمشیر کشیده گفت :

انی أری فتنة یغلی مرا جلها والملك بعد ابی لیلی لمن غلبا

وعاقبت بسعی زیاد علیه اللعنه حکومت برمروان قرار یافت **ذکر مروان بن حکم بن العاص بن امیة بن عبد الشمس** ومروان درجمادی الاول سنه ٦٤ برمسند حکومت نشست بعد از چهارده ماه درغرهٔ رمضان قالب تهی ساخت وپسر خود عبد الملك را ولیعهد ساخت **ذکر حکومت عبد الملك بن مروان** دراوایل سنهٔ خمس وستین بتجدید او پرداختند ومدت بیست سال وهشت ماه حکومت کرده ودرخمس وثمانین وفات یافت و بدمشق مدفون گشت وعبد الملك را بواسطهٔ کمال بخل رشح الحجاره میگفتند گویند که چون مگسی برلبش نشستی از نتن دهانش فی الحال بمردی واورا بدان سبب ابو الذباب میگفتند وچون عبد الملك استقلال یافت مصعب بن زبیر عراقین وخراسان و جزیره را که درتصرف داشت لشکر کشیده روی بشام نهاد وعبد الملك نیز بضرورت از شام بیرون آمده بنا کام عزم قتال کرد چه برلشکر اعتمادی نداشت بنا بر این رسولی نزد مصعب فرستاده التماس مصالحه نموده گفت صلاح درمصالحه است چه شمشیر دو روی محاربه مشیت است تا خداوند تعالی چه خواهد و از پس پرده غیب چه روی نماید جواب داد که چون من شخصی از چنین جائی باز نگردد مگر اسیر گردد وچون محاربه دست داد لشکر مصعب فرار نمودند واو پای ثبات بیفشرد تا بقتل رسید وچون عبد الملك برمصعب ظفر یافت بکوفه در آمده درقصر اماره نزول نمود وسر مصعب را پیش او بردند یکی از حضار گفت طرفه صورتی از این قصر مشاهده کرده ام سر حسین بن علی بن ابیطالب را نزد ابن زیاد دیدم وسر ابن زیاد پیش مختار بنظر آوردم وسر مختار را پیش مصعب ملاحظه کردم وا کنون سر مصعب را پیش تو می بینم عبد الملك ازین سخن متوهم شده از کوفه بیرون رفت وبتخریب آن قصر فرمان داد **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که عبد الملك باسعید بن مسیب گفت اگر عمل خیری کنم از آن خوش دل نمیشوم واگر شری ازمن صادر گردد از آن محزون نمیگردم

سعید گفت این نشان موت قلب است وهم در کتاب مذکور بنظر رسیده که اول کسی
که مهمات دیوانی را بفارسی کرد واول کسی که مردم را از تکلم نزد خلفا مانع آمد
او بود چه قبل ازوی هر کس هرچه خواستی گفتی واول از سلاطین که بخل ورزید
او بود **حکایت** آورده اند که چون عبدالملك ازمهم مصعب فراغت یافت خواست که
بدفع عبدالله زبیر پردازد هرچند اکابر سامره را برحرب او ترغیب نمود هیچکس
بواسطه حرمت حرم قبول ننمود تا روزیکه حجاج بن یوسف که بغایت بی اعتبار بود
نزد عبدالملك رفته گفت بخواب چنان دیدم که ابن زبیررا پوست می کندم عبدالملك
سه هزار سوار باو داده وحجاج بطایف رفته بلطایف الحیل سواری دیگر جمع
آورد عبدالله چندنوبت لشکر بحرب او فرستاده لشکر او شکست می یافت عاقبت
حجاج بدر مکه رفته عبدالله زبیر در شهر متحصن شده مدتی امر محاصره امتداد
یافت اهل مکه بجهة قحط وغلا متفرق گشتند وعبدالله بن زبیر این نوبت هم پناه بخانه
کعبه برده وحجاج درآن ایام نسبت بحرم خداوند استخفافها کرده منجنیق نهاده
سنگ نجاست آلوده بخانه کعبه انداخت وعاقبت شهر را مفتوح گردانیده خانه
را خراب کرده ابن زبیر را صلب نموده بقتل آورد وبا اصحاب رسول الله بی ادبیها
کرده ایشانرا درپیش خودبر پای میداشت ومیگفت شما عثمانرا یاری نکردید و
این خبر بعبدالملك رسیده حجاج را بعراق فرستاده حکومت خراسانرا نیز باو
دادوولایت مصرومغرب وحجاز ویمن رابموسی تفویض نمود ومدار ملك عبدالملك
باین دو نایب بود موسی بن نصر راخلیفة الله وحجاج را عدوالله میگفتند **ذکر شمهٔ از
احوال مختار بر سبیل اجمال** مختار بن ابی عبیده ثقفی از شجاعان روزگار ومبارزان
کارزار بودچون ابن زبیر بعداز واقعهٔ کربلا دعوی امامت کرد مختار راطلبیده به
بیعت خود دعوت نمود مختار گفت باتو مبایعت میکنم بسه شرط اول آنکه هرگاه
خواهم بی رخصت وزحمت حاجب ودربان نزد تو آیم دیگر آنکه امارت کوفه
بمن دهی سوم آنکه با اولاد امیرالمؤمنین ؑ تعرضی نرسانی ابن زبیر قبول این
شروط نموده مختار بمبایعت مبادرت نمود ودر دفع خصمان کمر سعی برمیان بسته
چند نوبت سپاه شام را که بحکم یزید قصد عبدالله داشتند شکست داد و چون
یزید بجهنم شتافت مهم عبدالله زبیر قوت گرفت وبه هیچیك ازآن شروط عمل ننموده

امارت کوفه را بعبدالله زید انصاری داد و مختار از ابن زبیر آزرده خاطر شده با عبدالله ابن مطیع عدوی که از مخصوصان ابن زبیر بود شکایت نمود ابن مطیع جواب داد که عبدالله بن زبیر بسبب آنکه گفتی که یکی از شروط بیعت من باتو آنست که اولاد علی مرتضی را مزاحمت نرسانی ازتو رنجیده است و اگر تو باین شرط زبان نمیگشودی دربارهٔ تو الطاف موفور بظهور میرساند بالجمله ابن مطیع سخن مختار را باابن زبیر گفت عبدالله گفت شنیدم که او بخدمت محمد بن حنفیه تردد میکند و اولاد علی را امام بحق میداند ومن جمعیرا بر این داشته ام که چون مختار بوثاق محمد بن حنفیه رود اورا گرفته بنزد من آرند و من او را پندی میکنم که عالمیان از او پند گیرند وابن مطیع صورت مختار را گفته واورا بر فرار ترغیب نمود نیمشبی بخدمت محمد حنفیه پناه برده وحال آنکه آنجناب عزلت اختیار نموده بود و بجز وقت طعام خوردن درخانه نمیگشود مختار با محمد گفت ای مخدوم زاده جگر من بواسطهٔ واقعه کربلا سوراخ است :

خونین میشود دل ما چون گل حسین　　　　هرجا که ذکر واقعهٔ کربلا رود

اگر رخصت فرمائی بکوفه روم و خون امام حسین را از ظلمه وفساق وارباب نفاق وشقاق طلب نمایم ومعویه بی حجتی طلب خون عثمان کرد پس ما که از خادمان آستانیم طلب خون فرزند پیغمبر خود چرا ننمائیم وسید محمد بعد از تفکر بسیار بخانه در آمده کاغذی بیرون آورده بمختار داد ومضمون آنکه مختار را اجازت دادم که خون امام حسین علیه السلام را ازارباب ظلم وظلام بخواهد وقاتلان آنحضرت را قصاص نماید و مختار بر باد پای هامون نورد:

تکاوری که بیك لحظه زیرپای آرد　　　　گر از درازی امید باشدش میدان
سمش صلابت سندان نمود واین عجبست　　　　که گاه پویهٔ او باد می برد سندان

سوار شده روی بکوفه نهاد و شیعه را جمع کرده رقعهٔ محمد حنفیه را بایشان نمود و فوج فوج بخانهٔ مختار آمده بااو بیعت میکردند و ابراهیم بن مالك اشتر را نیز به بیعت خود دعوت کرده کوفه را درحوزهٔ تصرف آوردند و مختار ابراهیم بن مالك را با دوازده هزار سوار جرار بحرب ابن زیاد فرستاد و ابراهیم ابن زیاد را باچهل هزار شامی بقتل رسانیده سر پسر زیاد را وسر حصین بن نمیر و سرسی نفر ازسرداران

شام را بکوفه فرستادو مختار تیغ انتقام بر کشیدو چهل و هشت هزارو پانصد کس
از دشمنان اهلبیت را که عمر بن سعدو شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و خولی بن
یزیدو عمرو بن حجاج و شبث بن ربعی و قیس بن اشعث از آنجمله بودند بعقوبات متنوع
بقتل رسانیدو سرهای ایشانرا بمکه نزد محمد بن حنفیه ارسال داشت و ابن زبیر از
اینمعنی بی آرام شده محمد حنفیه را طلبیده اورا تعظیم نمودو بردست راست خود
نشانده گفت اعتقاد من دربارهٔ تو آنست که هیچکس باتو امروز در زهدو ورع برابری
نتواند کردو ذکر حسب و نسب تو از آن مشهورتر است که محتاج به بیان باشدو من
از تو ایمنم چه میدانم که تو دل از دنیا بر گرفته و روی بمنزل عقبی آوردهٔ لیکن
جمعی از شیعهٔ تو فتنه می انگیزند باید که بامن بیعت کنی تا آن فتنه فرو نشیند محمد
گفت بباید دانست که دردل من هیچ میل دنیا نیست ابن زبیر گفت چگونه میل دنیا
نداری که از مشرق تا مغرب خلایق پیش تو می آیند وانتظام مهام ایشان منوط برأی
دوربین تست اگر امیرالمؤمنین منم باید که نزد من آیند محمد گفت این جماعت
شیعه مایندو بخدمت ما تقرب وتبرك مینمایند ابن زبیر گفت دوماه ترا امان دادم اگر
با من بیعت کنی ونامهٔ بمختار نویسی تاترك فضولی کند فهو المرادو الا نخست بقتل
تو اقدام نمایم آنگاه بدفع مختار و توابع او پردازم و او را بدست موکلان داده
آنجماعت در کنار چاه زمزم خیمه زدندو آنجناب را محبوس ساختند محمد حنفیه
نامه بمختار نوشته اورا ازصورت حال آگاه ساخت مختار ابراهیم بن مالك اشترو
معارف و اشراف کوفه را طلبیده نامه محمد را بر ایشان خواند فی الفور ششهزار سوار
وسه هزار پیاده نامزد کرد بمکه روندو دراعلی مکه مجتمع گشته بآن بلده طیبه
درآیندو محمد بن علی را ازحبس بیرون آورندو اگر کسی بقدم ممانعت پیش آید
دمار ازروزگار او برآرندو نخست هانی بن قیس الباهلی را باپانصد سوارو پنجاه
پیاده مقدم لشکر ساخت و فرمود که درظاهر مکه بوادی بطن الرمه توقف نمایندو
روز دوم ازعقب او عمرو بن طارق را با دویست سوارو صد پیاده ارسال داشت وطفیل بن
عامر را همانروز باسیصد سوارو سیصد پیاده روان گردانیدو روز سوم دوهزار سوار
ودو هزار پیاده ترتیب داده عمرو بن ظبیان التمیمی را سپهسالار گردانیده باطبل و
علم بجانب مکه فرستادو چون این لشکر جرار درظاهر مکه مجتمع گشتندو هنوز

هیچکس از اهل حرم وصول ایشانرا نمیدانست هانی بن قیس باده سوار و پنجاه پیاده بمکه در آمده چون بخیمهٔ رسید که محمد بن علی در آنجا محبوس بود باهو کلان گفت مهدی یعنی محمد بن حنفیه را بیرون آرید و الاهمه را گردن زنم و محمد آواز هانی شنیده ازخیمه بیرون خرامید و هانی ازاسب پیاده شده دست و پای محمد را بوسه داد گفت ای سید عالیمقدار اجازت فرمای تا این بادپیمایان خاکسار را بآب تیغ آتشبار غریق بحر فنا گردانم محمد حنفیه فرمود که معاذالله که بحرم خدای بمقاتله فرمان دهم در این اثنا بعبدالله زبیر خبر رسید، که از عراق بجهة نصرت محمد حنفیه لشکر آمده اند ابن زبیر برادران و اتباع خودرا سوار کرده آواز درمکه افتاد که سپاه محمد حنفیه را ازحبس بیرون آوردند و اهل مکه ازاینخبر خوشحال شده شادمان گشتند و ابن زبیر با پنجاه سوار بکنار چاه زمزم رسیده بامحمد حنفیه گفت بجهة آندوماه از من مهلت خواستی تا فتنه انگیزی محمد درجواب گفت من همواره فتنه نشان بوده ام نه فتنه انگیز ابن زبیر گفت ازروی حقیقت این فتنه من انگیخته ام که ترا امان داده ام تا بمختار نامه نوشته ومدد طلبیدهٔ و گمان توچنانست که از دست من خلاص یابی همین لحظه لشکرها جمع آرم وتمامت مخالفانرا مقهور گردانم چون مهم بدینجا رسید اگر بیعت نکنی بضرب تیغ تیز پیکرت را ریزریز گردانم هانی گفت چراسخن بحد خویش نمیگوئی واز اندازه خویش تجاوز میکنی تو نمیدانیکه او باتو بیعت نمیکند چه بحسب و نسب وعلم وفضل ازتو وامثال تو بهتر است و بمسند خلافت اولی واحقست و الا آنکه اور اورع وتقوی ازاشتغال بامور دنیا مانعست عبدالله زبیر باهانی گفت توبااین گروه جاهل قصد ما کرده وندانستهٔ که امروز تمامت حجاز ویمن درقید بیعت منند همین ساعت دمار ازروزگار تو بر آرم و گمان ابن زبیر این بود که مگر سپاه عراق منحصر در آن جماعتند بنا براین شمشیر کشیده خواست که بر هانی حمله کند که دراین اثناء عمرو بن طارق باصدسوار وصد پیاده پیدا شد تیغهای کشیده دردست و زرهها در بر از گرد راه برابن زبیر حمله کردند و چون محمد حنفیه را دیدند فرود آمده سلام کردند و محمد ایشانرا نوازش نموده امر کرد که تیغها در نیام کنند و ازعقب عمرو بن طفیل بن عامر باسیصد سوار وسیصد پیاده دررسید سواران نیزه ها بربنا گوش اسبان نهاده و پیاده ها تیرها در کمان پیوسته ومتعاقب او قیس بن ثعلبه باخیل خود ظاهر شد بر

اسبان نقره‌خنك نشسته وزرههای داودی پوشیده وتیغهای یمانی حمایل کرده آنگاه نعمان بن عاص باخیل خود رسیده ابن زبیر بعدازمشاهدهٔ اینحال متعجب و متحیر مانده باهانی بن قیس گفت که سوار وپیادهٔ خودرا متفرق ساخته اید بعزم آنکه دستبردی نمایند واگرمن اشاره نمایم اهل مکه متنفسی از شما زنده نگذارند هانی گفت دریغا اگر مهدی اجازت فرمودی قوت بازوی مردان وضرب تیغ بران بتومی‌نمودند ابن زبیر ازاین سخن درخشم شده تیغ کشید وخواست که با آن اندك مردیکه داشت بمحاربه اشتغال نماید هانی سواری بهظبیان بن عمرو که امیر لشکر بود فرستاده ازصورت حال اعلام نمود وظبیان با دوهزار سوار ودوهزار پیاده متوجه ابن زبیر بود وگمان عبدالله زبیر آن بود که اهل مکه اورا نصرت خواهند کرد دراین اثنا هانی بن قیس گفت‌ای اهل مکه از میان مابیرون روید که شمااهل حرم خدائید مبادا که بغلط یکی ازشمارا زخمی رسد مردم مکه روی بمنازل خویش نهادند وابن زبیر پریشان ودلتنگ سپاه عراق بیکباردرحرکت آمدند ومحمددرمیان آمده نگذاشت که مهم بمقاتله انجامد دراین اثناظبیان بن عمرو باطبل وعلم رسیده عبدالله زبیر ازغایت خوف وهراس مدهوش شده ومحمد ایشانرا از محاربه منع فرمود و ابن زبیر بخانه خودرفته معارف مکه وسادات حرم را طلب نموده باایشان عتاب کرد که مراباشما بیش از این اعتماد بود که مرا گذاشته بخانهای خویش روید گفتند مادر بیعت تو ایم امامباعترت طاهره محاربه نمینمائیم وتیغ درروی اولادامیرالمؤمنین علی(ع) نمیکشیم ورعایت جانب ایشان برخودواجب میدانیم ویقین است که محمدبن علی ابن ابیطالب‌را داعیهٔ حکومت نیست وصلاح تودر آنست که بااومصالحه نمائی تااین فتنه فرونشیند واگر امروزمحمدسپاه عراق‌را رخصت میداد یکساعت ترا زنده نمیگذاشتند وابن زبیر ازین سخن بیرون نرفته خیرخود رادر آن دیدو بامحمد صلح نموده پیمانرا تأکیدداده سپاه عراق را باز گردانید وچون مصعب بن زبیر که حاکم بصره وخراسان بود بعزم محاربهٔ مختار لشکر بیرون کشید، مختارنیز دربرابر اورفته انهزام یافت ودرقصر اماره متحصن گشت وبعداز چندروز باهفده نفر کفن پوشیده از قصر بیرون آمده چندان بالشکرمصعب محاربه نموده که شهیدشد و ششهزار نفر که با مختار در قصر بودند ازمصعب امان خواسته بیرون آمدند اما همان لحظه بقتل رسیدند

ذکر خلافت ولید بن عبدالملک بعد از وفات عبدالملک شامیان با ولید بن عبدالملک بیعت کردند و روز منتصف جمادی الاخری سنهٔ سته وتسعین وفات یافت مدت عمرش چهل وشش سال و نقش خاتمش «انك میت وانهم میتون» بود و در وقت نزع سلیمان بن عبدالملک را ولیعهد ساخت **ذکر خلافت سلیمان بن عبدالملک** کنیت او ابوایوب بود و مدت حکومتش یکسال و نه ماه و در روز آدینهٔ دهم صفر سنهٔ ثمان وتسعین بدمشق وفات یافت و ابن عبدالعزیز را ولیعهد ساخت نقش خاتمش «حسبی الله و نعم الوکیل» بود و سلیمان در ایام حکومت خود فرمود تا ترك خونریختن کردند و بساط عدل ممهد ساخت آنگاه بحج رفته و چون از مناسك حج فراغت یافت بمدینه آمده سلمة بن عبدالملك را که بغزای روم رفته بود فتحی دست داده هزار اسیر بمدینه فرستاد و سلیمان اسلام را برایشان عرضه کرد آنجماعت امتناع نمودند سلیمان فرمود تا ایشانرا در پیش روضه گردن زدند عبدالله بن امام حسن ؑ از سلیمان التماس نمود که یکی از ایشان بمن دهتا گردن زنم تا مرا نیز ثوابی حاصل آید سلیمان مهتر آنطایفه را طلبیده عبدالله شمشیر بر آورده خواست که بر گردن او زند سلیمان گفت بر گردنش مزن که غل دارد بر سرش زن و غلی بوزن پنج من آهن در گردن آنکافر بود عبدالله چنان تیغی بر سرش زد که آهن بریده بر سینه اش رسید خلایق بردست و بازوی او آفرین کردند سلیمان آن تیغ را طلبیده ملاحظه نموده گفت این شمشیریست که اگر دیگری بر برك تره زند نبرد لیکن شما شمشیر زدن را از حیدر کرار میراث دارید و فرمود که صد هزار درم بمنزل عبدالله فرستادند و در آن ایام که در مدینه بود اولاد مهاجر وانصار را صلات فراوان داده هر سال صد هزار درهم بمنزل محمد بن علی میفرستاد **ذکر خلافت عمر بن عبدالعزیز** روز آدینه دهم صفر سنهٔ ثمان وتسعین من الهجرة با عمر ابن عبدالعزیز بن مروان بیعت کردند مدت خلافتش سی ماه بود و زمان عمرش سی و نه سال مادرش ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب بود و وزیر او سلیمان بن نعیم الخمری و حاجبش مزاحم که مولای او بود و نقش خاتمش «یؤمن بالله» و از زمان معویه تا بعهد عمر بن عبدالعزیز خطبا بر منابر حضرت امیرالمؤمنین ؑ راسب میکردند چون نوبت حکومت باو رسید از آن فعل ناشایست منع کرد بیان این مجمل آنکه جهودیرا بر آنداشت تا در مجلس او برخاسته دختر ویرا خطبه ک‌ند و یهودی درحینی

که عمر درمنبر بود این اراده نموده عمر گفت این وصلت چگونه صورت پذیرد که تو از
دین ما بیگانهٔ جوابداد که پیغمبر شما دختر خودرا بعلی بن ابیطالب داده بود
اگر تو نیز دختر بمن دهی شاید عمر گفت ای خبیث علی مرتضی ازعظمای ملت
قویم و رکن دین مستقیم بود واول کسی که قبول اسلام نمود او بود وباقی قبایل
بضرب ذوالفقار او قبول ملت کردند یهود گفت اگر چنین است پس شما بکدام دلیل و
بچه تاویل زبان بسب وناسزای چنین بزرگواری میگشائید عمر بااهل مجلس گفت
جواب او بگوئید همه سرها درپیش انداختند آنگاه فرمان داد که هر که بعدالیوم
زبان بسب عترت الطاهره بگشاید ؛ زبانش ببرند **ذکر خلافت یزید بن عبدالملك**
درسنهٔ احدی وماٌه بر سریر حکومت نشست وچهارسال ویکماه حکومت کرد روز
پنجشنبه بیست وپنجم شعبان سنهٔ خمس وماٌه وفات یافت بدمشق مدفون شد مادرش
عاتکه بنت یزید بن معویه بود حاجبش مولای وی سعید وچون یزید حاکم شد عمالان
ویرا بر آن داشتند تا بقایای خراج که درعهد عمر بن عبدالعزیز نزدارباب ولایات مانده
بود طلب کندواو برادرخود سلمة بن عبدالملك را بعراق وخراسان فرستاد تاتحصیل
اموال نماید بنابر این خلایق از او آزرده شدند آورده اند که یزید بن عبدالملك
عبدالرحمن بن ضحاك بن قیس را بحکومت حجاز ویثرب فرستادو آن مدبر مال
بسیار جمع آورده فاطمه بنت امام حسین عليه السلام را خطبه نموده جوابداد که من پسر
دارم ومرا اکنون وقت شوهر نیست عبدالرحمن پیغام داد که اگر بمناکحت من
تن در ندهی بگویم که پسران تو خمر میخورند و زنا میکنند و ایشانرا گرفته
حد زنم آن سیده باین قضیه در مانده رقعهٔ نزد یزید بن عبدالملك فرستاد و از
ابن ضحاك شکایت کرد یزید گفت عبدالرحمن مالی بسیار پیدا کرده میخواهد که
نبیرهٔ پیغمبر رابعقد خویش در آردمن چنان کنم که درمدینه دست سؤال پیش مردم
دراز کند آنگاه عبدالله بن عبدالواحد راامارت مدینه داده فرمودواو را گرفته بند
کندوچهلهزار دیناراز او بستاند و اگر چیزی ازاینوجه باقی ماند ومایعرف آن
بدان وفا نکند در مدینه گدائی کند وآن مبلغرا تمام سازد وعبدالله او را گرفته مهم
عبدالرحمن بجائی رسید که درمدینه میگشت صوفی پوشیده و غلی بر گردن گدائی
میکردوچون یزید سلمة بن عبدالملك را بحکومت خراسان فرستادو یکسال تمام

شدو سلمه چیزی از خراسان بشام نفرستاد ویزید خواست که اورا عزل کند حیا اورا مانع آمد که مثال عزل ببرادر فرستد یزید عمرو بن هبیره را حاکم عراق وخراسان ساخته بدان جانب فرستاد ودر سه منزلی دمشق سلمه بعمرو رسیده ازمقصد او سؤال کرد عمرو منشور حکومت خودرا باو نمود سلمه گفت راست است که الملك عقیم **ذکر حکومت هشام بن عبدالملك** در شعبان سنهٔ خمس ومأه حاکم جهانیان شده نوزده سال وشش ماه حکومت کرد روز چهارشنبهٔ ربیع الاول سنهٔ خمس وعشرین و مأه وفات یافت مدت عمرش پنجاه وچهار سال بود مادرش عایشه بنت اسمعیل مخزومی بوده او رادر اوایل عهد خود فرمودتا ارباب استحقاق رادر جمیع ولایات اسلام عطا دادند از دویست دینار وده دینار ودرزمان حکومت او زید بن علی بن الحسین علیهما السلام در کوفه ظهور کرد ویوسف بن عمرو ثقفی که ازقبل او حاکم کوفه بود باآنجناب محاربه کرده دراثنای محاربه زید بزخم تیری شهادت یافت .

ظلمی چنین قبیح ندیده است هیچ بار تاشیوهٔ ستمگری آموخته است چرخ

وشیعه جسد اورادر جوف لیل بنهر آبی دفن کردند ویوسف اورا ازقبر بیرون آورده صلب نمود وبعد ازچند روز جسد همایونش بیرون آورده بسوخت گویند که درهمانساعت که زیدرا صلب کردند عنکبوت بر عورت او تنیدتا ازنظر خلایق غایب شدو غیلانی معتزلی در زمان او بودو هشام اورا طلبیده گفت ای غیلان ازتو سؤال مسئلهٔ دارم اگر جواب گوئی ترا بگذارم والا بقتل آرم آنگاه گفت خداوندتعالی راضیست که کافر ایمان نیاورد وعاصی معصیت کند گفت نه هشام گفت کافر بیرضای خداست گفت چنین است هشام گفت براین تقدیر رضای ایشان بررضای خدا غالب است غیلان گفت یکروز مرا مهلت ده تاجواب گویم هشام قبول نکرده بقتل او فرمانداد **ذکر ولید بن یزید بن عبدالملك** در بیست وپنجم ربیع الاول سنهٔ خمس وعشرین ومأه بر سریر حکومت نشست وبعداز یکسال ودوماه اورا گرفته رقم خلع براو کشیدند و بعداز خلع بقتل آوردند مدت عمرش سی وهشت سال بود، مادرش ام الحجاج بنت محمد بن یوسف ثقفی بودو درایام حکومت فرمود تادر عراق وخراسان هر مسخره ومطرب ومخنثی که بود بشام آوردندو شب وروز بشراب خوردن مشغول شده باامهات پدر خود و اولاد آنها مباشرت نمودی و بمذهب تناسخ میل نمود وعلمارا پرسید که رسول فاضلتر است یا

نایب گفتند نایب ولید پلید گفت براین تقدیر از محمد رسول الله من فاضلترم زیرا که او رسول خدا بود و من نایب خدایم از کنیز کی مغنیه که محبوبهٔ او بود منقولست که نوبتی باولید شراب خوردم و چون مست شدیم بازبامن مجامعت کرد درین اثنا مؤذن بانك نماز گفت ولید بامن گفت رخت مردانه پوشیده بمسجد رو و اینجماعترا امامت کن گفتم ای امیر المؤمنین نیکو تأمل کن که چگونه جنب و مست چگونه مسلمانانرا امامت کنم گفت اگر نروی بقتل تو ملجأ گردم و من بالضروره دستار برسر بسته و طیلسان برروی کشیده و بیرون رفته برسم عرب آنجماعترا امامت کردم **ذکر یزید بن ولید بن عبد الملك** کنیت او ابو الولید است و در جمادی الاخری سنهٔ ست و عشرین ومأه به بیعت او اقدام نمودند مادرش ماه آفرید بنت فیروز بن یزدجرد بن شهریار بود و مادر ماه آفرید دختر اردشیر بن شیرویه بود و قتیبة بن مسلم حاکم خراسان در یکی از حروب ماه آفریدرا اسیر کرده نزد حجاج برسبیل هدیه اورا نزد ولید بن عبد الملك ارسال داشت و ولید ویرا نکاح کرده یزید ازوی متولد شد و یزید بن ولید را یزید ناقص گفتندی بچند وجه یکی آنکه اعرج بود دوم آنکه مدت ملکش پنجاه و چند روز بیشتر نبود سوم آنکه علوفه و مرسوم سپاهیانرا کم کرده بود مسوداوراق گوید که باوجود آنکه صاحب جامع الحکایات در کتاب خود آورده که حجاج ماه آفریدمادر یزید بن ولیدرا نزد ولید بن عبد الملك فرستاد و ولید اورا خواسته یزید ازاو متولد شد و در اثنای ذکر یزید بن ولید میگوید که یزید بن عبد الملك استوامرا اورا فریفتند تا پدر خود ولیدرا کشته برمسند خلافت نشست و باتفاق مورخان حجاج معاصر ولید بن عبد الملك مروانست و اززمان فوت حجاج تا عهد ولید بن یزید که مخلوع کشته شد بیست و پنجسال بود پس چگونه تواند بود که حجاج ماه آفریدرا پیش ولید مخلوع فرستاده باشد تا آنکه یزید ازاو متولد شد **ذکر ابراهیم بن ولید بن عبد الملك** مدت ملك او هفتاد روز بود در آن ایام نیز مهم اورواجی نداشت مروان بن محمد بن مروان در ارمنیه پنجاه هزار سوار جمع کرده بدمشق آمد و ابراهیم ازاو گریخته بعد از آن ازاو امان طلبیده بااو بیعت کرد **ذکر مروان بن محمد بن مروان الحکم** در چهاردهم صفر سنه سبع وعشرین ومأه برسریر حکومت نشست و مادرش کنیز کی بود مملوك ابراهیم بن مالك اشتر مدت ملك او پنج سال و دو ماه بود و در ذیقعده سنهٔ اثنی وثلاثین ومأه

در راه مصر سپاه سفاح او را بقتل آوردند و اورا حمار بجهة آن گویند که عرب سرهر صدسال را حمار گویند و چون ازعهد معویه تا زمان اوصد سال بود بدین لقب ملقب شد و وجه دیگر دراین باب آنکه مروان درحین طفولیت انگشت درحلقه آهنین که بردرخانه کوفته بودند کرده چونخواست که اصبع خویش رااز آن بیرون آورد نتوانست و انگشتش ورم کرده بعد از محنت بسیار آن حلقه راشکستند تااصبع مروان از آن قید رهائی یافت و بعد ازچندگاه نظر مروان برحلقهٔ دیگرافتاد که بردری زده بودند با خود گفت که امتحان کنم و ببینم که این حلقه واسع تراست یا حلقهٔ که انگشت من در آن مانده بود پس انگشت در آن حلقه کرده نتوانست که بیرون آورد دستش در آن قید بماند و پدر مروان بر اینحال اطلاع یافت گفت یامروان والله انت الحمار بنابر این بمروان حمار اشتهار یافت و درزمان مروان ابومسلم مروزی که قبل از این بمدتی ابرهیم بن محمدبن علی بن عبدالله بن عباس اورا بخراسان فرستاده امارت شیعهٔ خودداده بود بواسطه آنکه میان امراء مروان نفاق راه یافته بدفع یکدیگر مشغول گشته بودند خروج کرده قوت گرفت و بعداز تسخیر خراسان قحطبهٔ شبیب طائی را بهتسخیر عراق عرب و شام فرستاد و قحطبه بجرجان شتافته در آن دیار قتلی بافراط کرده قرب سی هزار کس مقتول گردانید و بدین جهة دلها هراسان و خاطرها از نهیب او ترسان گشت و باهر که جنگ کرد غالب آمد و چون قحطبه بری رسید عامر بن سیار و معن زایده که یکی حاکم عراق بود و دیگری والی ولایت آذربایجان باصد هزارسوار جرار در برابر قحطبه تیغ جلادت انداختند قحطبه آن لشکر بسیار را باندك زمانی متفرق گردانید و عراق عجم را مفتوح ساخت و چون خبر توجه لشکر خراسان بابراهیم رسید بابرادران خود عبدالله سفاح وابوجعفر منصور وابنای اعمام خود بجانب کوفه شتافت و در راه قاصد مروان باولاد عباس رسیده پرسید که در میان شما سفاح کدامست ابراهیم گفت منم قاصد صفاتیکه مروان بیان کرده بود در ابراهیم ندید گفت شمارا باجمعهم نزدامیر برم ابرهیم گفت در حکم تواین نوشته اند که سفاح را نزد امیر ببری و سفاح منم و باتو می آیم و ابراهیم برادر خود عبدالله را که بسفاح اشتهار داشت ولیعهد ساخت و باقاصد مروان روانشده چون مروان مطلوب خودرا ندید قاصد را سیاست نمود که چرا همهٔ قوم را باخود نیاوردی

وسر ابراهیم رادر انبان نوره نهاده هلاك ساخت وسفاح با برادر خود بکوفه رسیده بمنزل ابوسلمه خلال نزول نمودو چون قحطبه بهمدان رسیدیزیدبن عمرو بن هبیره که حاکم عراقین بود اشکر بسیار جمع آورده متوجه محاربه قحطبه شده از آب دجله عبور نمود در این اثنا شنید که قحطبه بخانقین نزول نموده و هم بر ضمیر هبیره مستولی شده بکوفه مراجعت نمود وقحطبه ازعقب وی شتافته چون بکنار فرات رسید طایفهٔ ازلشکر خراسان از آب گذشته و باجمعی از مردم ابن هبیره که در آنجانب آب فرود آمده بودند جنك درپیوستندو چون قحطبه براینحال وقوف یافت اسب در آب فرات راند تا از آب گذشته براعدا ظفر یابدو جمیع لشکریان تتبع قحطبه کرده اسب در آب انداختندو بسلامت از آب گذشته ابن هبیره را بهزیمت فرستادند وچون قحطبه را ندیدند بتفحص او مشغول شدند ناگاه اسب او را با زین ترشده و لجام گشته در کنار آب بنظر در آوردندو ایشانرا مشخص شد که قحطبه غریق بحر فنا شده لاجرم با پسرش حسن بن قحطبه بیعت کرده متوجه کوفه شدندو چون خراسانیان بکوفه آمدند حسن بن قحطبه نامه ایرا که ابومسلم بابوسلمه خلال نوشته بودواو را بوزیر آل محمد تعبیر نموده بود بوی دادو دست ابوسلمه را بوسه دادو در آن نامه مسطور بود که چون قحطبه بکوفه رسید باید که وزیر آل محمد عمال بولایات فرستاده ممالك راضبط نمایدو اگر ابراهیم بن محمد درحیات باشد اورا پیدا کرده برمسند خلافت نشاندو الا شخصی ازخاندان نبوت که لایق منصب امامت باشداختیار کرده دردفع مروان مساعی جمیله مبذول دارند وبنا بر آنکه خاطر ابوسلمه مایل بر آن بود که حق را بمرکز قرار دهدقاصدی بمدینه فرستاده وسه نامه مصحوب او گردانید باوی گفت نامهٔ اول را بامام جعفر الصادق علیه السلام رسانو مضمون نامه آن بود که بحمد الله والمنه که نسیم اقبال ازمهب جاه و جلال دروزیدن آمده رایت دولت اعدا منکوب و مخذول گشته اعلام ظفر انجام اولیاء سر بثریا رسانید:

خوش کرد چرخ گوش ممالك باین خطاب — کآمد نهنگ رزم چه دریادراضطراب
ای مملکت طرب کـه رسیدی بآرزو — وی روزگار مژده که رستی ز انقلاب
ای جور دلشکسته بر افراز سر بچرخ — وی عدل رخ نهفته برون آی ازحجاب

اکنون ملتمس آنکه بی توقف پای سعادت درر کاب آورده همعنان ظفر و نصرت

باینطرف خرامی که مسند خلافت آرزومند ذات کامل الصفات تست و قاصد را وصیت نمود که چون آنحضرت وصیت نامهٔ مرا قبول نموده باینجانب خرامد این دو نامه دیگر پاره سازو الاآندو کتابت را بترتیب باسم هر کس که نوشته شده برسان و قاصد همعنان باد وبرق شده شبهنگامی بمنزل امام رسیده چون نامه بمطالعه اشرف رسید درچراغدان نهاده بسوزانید وباقاصد فرمود که جواب تواین بود و قاصد آندو نامه دیگر را که یکیرا بعبدالله بن حسن بن امام حسن عليه السلام و دیگریرا بعمر بن امام زین العابدین عليه السلام نوشته بود بآندو بزرگوار رسانید ایشان بموجب مشورت امام قبول مسئول ابوسلمه ننموده پیش از مراجعت قاصد امرای خراسان پی بمنزل عباسیان برده سفاح را برمسند خلافت نشاندندو سفاح عم خود عبدالله بن علی بن عبدالله را بمحاربه مروان فرستاده ودر کنار آب زاب تلاقی فریقین روی نمود ودر اثنای محاربه مروان بجهة اراقت بول ازاسب فرود آمده اسب وی رم کرده بی خداوند درمیان صفوف شام در آمد شامیان اسب مروانرا بی خداوند دیده تصور نمودند که اورا واقعهٔ پیش آمده روی بهزیمت نهادندو بعضی ازظرفا گفته اند «ضیعت الدولة بالبول» وعبدالله مروانیانرا تعاقب نموده چون بدمشق رسید برادر خود صالح را با ابوعون در عقب مروان فرستادو ایشان درحوالی مصر او رادریافته بقتل رسانیدندو در آن حالت مروان این الفاظ بر زبان میراند «اذاانتهت المدة لاینفع العدة» و آفتاب دولت عباسیان از مطلع اقبال طالع شده جاه بنی مروان درمغرب فناغروب نمود

ذکر حکومت خلفای بنی عباس و احوالات ایشان

خلفای عباسی سی وهفت نفر بودندومدت ملك ایشان پانصدو بیست سال بود اول ایشان ابوالعباس عبدالله سفاح و آخر آنقوم مستعصم بودو این ابیات مشتمل بر اسامی ایشانست:

از بنی عباس سی وهفت تن بودند امیر — کز سنان وتیغشان شدسینه اعدا فکار
بودسفاح آنگهی مهدی ومنصور ازعقب — هادی وهارون بدندآن دو امیر کامکار
معتصم آنگاه واثق بعدازاو متوکل است — منتصر پس مستعین بوده است مرد پیشکار
مهتدی ومعتضد باشد پس آنکه مکتفی — مقتدر پس قاهر و راضی امیر روزگار
متقی ومستکفی آنکه مطیع وطایع است — قادر وقایم پس آنکه مقتدی شد آشکار

بعداز او مستظهر و مسترشد است و راشد است ـ مقتفی مستنجد آن کش شیر گردون شد شکار
مستضیء و ناصر و ظاهر دگر مستنصر است آخرین قوم مستعصم بامر کردگار
ذکر ابو العباس سفاح آورده‌اند که سفاح بن محمدبن‌علی بن عبدالله عباس بغایت
عابد وزاهد بود واور اسجاد گفتندی چه روزی هزار رکعت نماز گزاردی نقلست که
امیرالمؤمنین علی ﷺ نماز بامداد را گذارده عبدالله عباس را درصف ندید پرسید
کجاست گفتند اورا امروز پسری متولد شده بر آن مشغول است آنحضرت به‌تهنیت
اورفته ازاو پرسید که یابن‌عم پسر خودرا چه نام کردهٔ عبدالله گفت یاامیرالمؤمنین مرا
چه حد آنکه بی‌اذن تو اورا نام کنم امیرالمؤمنین فرزند اورا طلبیده روی اورا بوسه
داد وفرمود تااورا علی‌نام کردند و ابوالحسن کنیت بدادند آنگاه عبداللّه‌عباس را
مخاطب ساخته که‌ خذ ابا الملوك و نام جمیع ملوك وسلاطین بنی‌عباس‌را که‌ مذکور شد
بیان کرد، وچون معویه استیلا یافت باعلی‌بن عبدالله‌بن عباس گفت اسم یا کنیت
خودرا تغییرده که‌من دوست نمیدارم که شخصی باین کنیت واسم مکنی وموسوم
باشد‌من ترا ابومحمد کنیت دادم واقدی گوید بنی‌امیه اولاد عباس‌را ازتزویج‌بنات
بنی‌حارث‌بن کلاب منع میکردند زیرا که منجمان باایشان میگفتند که‌بعدازصد
سال ازدولت‌بنی‌مروان ازاولاد‌عباس شخصی برمسند دولت‌نشیند که‌مادر اواز بنی
حارث‌باشد وچون عمربن عبدالعزیز بر مسند حکومت نشست محمد بن علی بن
عبدالله ازاو رخصت‌طلبیده یکی از دختران بنی‌حارث‌را عقدنمود ابوالعباس سفاح
از آنعورت‌تولدنمود ودر کتب تواریخ مسطوراست که چون خراسانیان‌ابوالعباس
را بااقربا ازخانهٔ ابوسلمه بیرون‌آورده بمسجد بردند خلایق با او بیعت کردند
چنانچه مذکورشد عم‌خود عبدالله‌بن علی‌را بحکومت شام‌فرستاد وچون‌عبدالله در
شام مستقل گشت اکابر بنی‌امیه نزدوی تردد آغاز‌نهاده در روزیکه هفتادنفراز آن
طایفه درمجلس او حاضر بودند یکی ازموالی بنی‌هاشم قصیدهٔ‌غرا مشتمل برمدح
آل‌عباس‌وظلمی چند که ازبنی‌امیه نسبت‌باآل‌محمدصادر شده‌بود انشاءنموده در آن
مجلس برخاسته‌برخواند وچون بدینجارسید که‌بنی امیه امام‌حسین‌را بااهل بیت و
برادران کشتند ومراکب بربدن‌ایشان‌دوانیدند وعورات‌واهلبیت‌طاهرین‌را بشتران
نشانده‌بشام‌بردندوزیدبن‌علی‌بن‌حسین‌را بعداز دوسال که‌مرده‌بود ازقبر بیرون‌آورده

بردار کردند وعاقبت بسوختند آتش غضب عبدالله بنوعی دراشتعال آمد که دود از دودمان آنطایفه بر آورد وفرمود تابضرب چماقهای آهنین استخوانهای آن هفتاد نفررا مانند پنبه محلوج ساختند وفرشهائی برزبر ایشان انداخته شیلان کشیدندو بقیهٔ بنوامیه‌را گرفته گردن زدند واجساد آنطایفه‌را برسر راهها انداختندتا کلاب وذئاب طعمه‌ساختند وقبور تمامت بنوامیه را سوای قبر عمربن عبدالعزیزشکافتند در گور معویه قدری خاك سیاه ودر گور یزید پارهٔ خاکستر دیدند و کله سر عبدالملك مروان باسایر رمیم وجسد هشام بن عبدالملك را که هنوز ازهم نریخته بود در آتش انداخته بسوختند آورده‌اند که چون سفاح مفتاح ابواب خلافت را بدست آورده خصمانرا مقهور ساخت بواسطهٔ تهاونیکه ابوسلمه کشته گردد وشاید که اگر ابومسلم رابرخلافت وی اعتمادی نمانده خوفی دردل وی راه یابد ابوجعفر منصور را گفت باید که تو بنفس خود نزد ابو مسلم روی وبیعت من ازاو بستانی وخراج خراسان که جمع شده اخذ نمائی ورخصت قتل ابوسلمه حاصل کنی بلکه بگوئی تاابومسلم یکی ازمعتمدان خودرا بدین امر نامزد کند ابوجعفر گفت ابومسلم چندنفر از داعیان دولت مارا کشته وباما مشورت نکرده مابچه وجه بااومشورت کنیم سفاح گفت ما در آن هنوز مستور بودیم ومهم ما مستقیم نشده بود القصه ابوجعفر بخراسان رفته ابومسلم باستقبال اوشتافته وچون بدروازهٔ مرو رسیدند ابومسلم پیاده شده در رکاب ابوجعفر روانشد هرچندابوجعفر اسب کشیده وتکلیف نمود تاسوارشود ابومسلم قبول ننمود وهمچنان پیاده میرفت تابمنزلیکه ابوجعفر نزول کرد چون ابومسلم پیغام سفاح را شنید درباب ابوسلمه گفت که ما بندگان امیرالمؤمنینیم هرچه فرماید بجان فرمان کنیم ابوجعفر گفت صاحب این دولت توئی وآثار پسندیدهٔ تو دراحیای این دودمان برجهانیان ظاهر است هر که سر ازطوق متابعت امیرالمؤمنین بتابد باید که سزای او در کنارش نهی ودوماه ابوجعفر درمرو اقامت نموده ابومسلم هرروزصد هزاردرم نقد ازبرای اومیفرستاد ونزول وعلوفه ازحیز احصا بیرون بود وچو نقصد مراجعت نمود مال خراسانرا مصحوب او گردانید ومعتمدیکه اورا حریف مروزی نام بود بجهة دفع ابو سلمه همراه کرد وازاول رفتن ابوجعفر تاباز آمدن اودوسال وسه ماه بود چون بخدمت برادر رسید حال تقریر کرد وسفاح مبتهج ومسرور شد وهمانشب حریف مروزی بقتل

ابوسلمه مبادرت نمود گویند که در آنمدت ابوسلمه تا نیمشب خدمت سفاح کردی و چون سفاح بخواب رفتی بمنزل خود مراجعت نمودی و در آن نیمشب که ابوسلمه از دارالخلافه باز گشته بود اورا بکشتند وصباح هیچکس ندانست که اورا که کشته آورده اند که چون سفاح میخواست که لشکر بجنگ مروان فرستد برزبان آورد که از فرزندان عباس هر که سرداری سپاه قبول نموده دفع مروان کند ولیعهد من باشد و عمش متعهد سرداری آنسپاه شد مروانرا بقتل آورد بنابراین سخنی که از سفاح صادر شده بود عبدالله طمع ولایت عهد داشت وچون سفاح براد: خود ابوجعفر منصوررا ولیعهد گردانید بااو گفت اگر میخواهی کار تورونق بگیرد بخراسان رفته از ابومسلم بیعت خود بستان ابوجعفر بخراسان رفته ابومسلم چون دانست که ابوجعفر بسبب اخذ بیعت می آید این نوبت اورا خدمتی نکرد وازسفاح آزرده خاطر شده گفت میبایست که در این امر کلی بامن مشورت نمودی وابوجعفر از ابومسلم آزرده شده در این اثنا روزی ابومسلم بااو گفت چون بخدمت امیرالمؤمنین رسی ازوی التماس نمائید تا عمهٔ خود آمنه بنت علی را بمن دهد ابوجعفر منصور نیز از این سخن آزرده چه ابومسلم نسبی عالی نداشت ولیکن بااو مدارا کرده سه ماه در مرو بسر برد از ابومسلم بیعت بستد وچون بعراق عرب رسید نزد سفاح زبان بغیبت ابومسلم گشوده اورا بر قتل وی اغوامی نمود وسفاح التفاتی بسخن برادر نمیکرد مقارن اینحال ابومسلم اراده گذاردن حج اسلام نموده باهشت هزار سوار بکوفه آمده سفاح نهایت اعزاز واکرام تقدیم نموده ابومسلم میخواست که خلیفه اورا امیرحاج گرداند ودر آن ایام روزی ابومسلم بخدمت سفاح نشسته بود ابوجعفر در آمد ابومسلم بر نخواست واورا تعظیم نکرد سفاح گفت مگر ابوجعفررا نشناختی که از جهة او قیام ننمودی ابومسلم جواب داد که من در حضرت تو جز ترا نشناسم ودرپیش تو جز از تو تعظیم نکنم ابوجعفر از اینمعنی بغایت رنجیده کینهٔ ابومسلم دردل او زیاده گشت وباسفاح گفت که میخواهد که چون بمکه رسد یکی از اولاد علی مرتضی ؑ را بر سریر خلافت نشاند والا هشت هزار کس کجا میبرد سفاح گفت ابومسلم احیای ایندولت نموده اگر نوبت اول که بخدمت ما رسیده اورا برای جریمتی بقتل رسانیم خلایق زبان طعن بما دراز کنند ودیگر کسی را بر ما اعتماد نماند ولیکن امارت قافلهٔ حاج را از من التماس نمای وبااو بمکه رو تا ابومسلم آنچه در

خاطر داشته باشد نتواند بظهور رسانید و چندانکه خواهی لشکر با خود ببر و چون موسم
نزدیک شد ابومسلم تحفه و هدایا نزد ابوجعفر برده التماس نموده که امارت قافله را از
برای او در خواهد ابوجعفر گفت امسال من نیت گذاردن حج دارم و امیر المؤمنین مرا
بامارت قافله نامزد کرده این نوبت بمرافقت یکدیگر حج گذاریم و سال دیگر امارت
قافله ترا باشد ابومسلم از اینمعنی آزرده شده در مرافقت ابوجعفر بمکه روانشد و در
آن سفر هفتصد شتر مطبخ ابومسلم را می کشیدند و او یکمنزل از ابوجعفر پیشی گرفته
امر کرد که هیچکس در قافله طعام نپزد و روزی دو نوبت بر سر خان ابومسلم آمده
طعام خوردند و در آن سفر ابومسلم شخصی را دید که طعام می پخت بسیاست او حکم کرد
آنشخص گفت بیماری دارم و بجهة وی مزوره می پزم ابومسلم فرمود تا بعد از آن غذای
بیمار نیز پختند و چون حج گذارده مراجعت نمودند باز ابومسلم یکمنزل راه پیشی
گرفته در اثنای راه در منزل ذات عرق خبر رسید که عرق قابض سفاح از حرکت باز ایستاد
و ابوجعفر در سیر مسارعت کرده خود را بابوجعفر (ابومسلم ظ) رسانیده و در تجدید او
بیعت خود بگرفت و بکوفه رفته بر سریر خلافت نشست بیعت ابو العباس روز آدینه دوازدهم
ربیع الاول سنه اثنان و ثلاثین و مأه بود بکوفه و نام او مرتضی بود و بقولی عبدالله مادرش ریطه
حارثیه بود و مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه بود و زمان عمرش بقولی بیست و چهار
سال و بروایتی بیست و هشت سال بود **ذکر حکومت ابوجعفر منصور دوانیقی**
ارباب تواریخ در مصنفات خود آورده که ابوجعفر مردی صاحب رأی و زیرک بود اما بخل
و امساک در طبیعتش مستولی بود از اینجهة او را دوانیقی گویند و چون بر مسند حکومت
متمکن شد منادی فرمود که امیر المؤمنین میخواهد که اهل عراق را عطا دهد باید که
از کودک هفت ساله تا پیر هفتاد ساله اسامی خود بنویسند و چون تفصیل اسامی کوفیان
نوشته باو دادند خلایق را جمع کرده آن بیچارگان بامید عطا نزد وی رفتند و دوانیقی
بایشان فرمود که شهر شما در صحراست و حصاری ندارد و اگر خصمی تاختن آرد اموال
برباد تاراج و غارت رود صواب آنست که بر گرد شهر خندقی بکنید آنگاه گفت هر
کس که خندق از او نیاید چهل درم بدهد تا دیگری بآن مشغول گردد و بدین سبب
ایذای بسیار بخلق رسید و چون خبر موت سفاح بعبدالله بن علی رسید که حاکم شام بود
دعوی خلافت کرده صدهزار مبارز با او بیعت کردند ابوجعفر ابومسلم را بحرب عم

خودفرستاده ابومسلم دوازده روز باسپاه شام حرب کرده روز سیزدهم عبدالله بن علی اسیر شده شامیان منهزم گردیدند وابوجعفر اینخبر شنیده دبیر خود عطیة بن حمزه را فرستاد تاغنایم سپاه شام را ضبط کند و تفصیل نسخهٔ آن ترتیب دهد چون عطیه به لشکرگاه ابومسلم رسید صاحب دول اورا تمکین نکرده نگذاشت که تفصیل غنایم در سلك تحریر آورد و گفت هر که جان شیرین که متاعیست بغایت نفیس بذل کند هر چه در معسکر خصم یابد باید که ازو باشد وامیر المؤمنین را دفع خصم کافیست وابوجعفر شمشیر عباس بن عبدالمطلب را که عبدالله علی داشت طلبیده بود وچون عطیة بن حمزه از آن تیغ استفسار نمود گفتند ابومسلم دارد چون از ابومسلم طلب نمود باو نداد وابومسلم عبدالله علی را بااسیران بکوفه فرستاده خود بجانب خراسان شتافت وچون عبدالله بکوفه رسید باابوجعفر پیغام نمود که تمامت خزاین بنومروان وآنچه من جمع کرده بودم ابومسلم ازمیان برده است وابوجعفر مضطرب شده عطیة بن حمزه را ازعقب ابومسلم فرستاده پیغام داد که چون ولایت شام را گرفتی نگاه بایست داشت چه امروز کسی جز تو صلاحیت آن ندارد که بجای عم خود بنشانم و عهدنامه نوشته سوگند یاد کرد که باتو بهیچوجه بدی نکنم وعطیة بن حمزه بهمدان بابومسلم رسیده پیغام بگذارد وابومسلم درهمدان رحل اقامت انداخته دو کس ازخواص خود بکوفه فرستاد تابه ابوجعفر سوگند دادند که قصد ابومسلم نکند وابومسلم خاطر جمع نموده نزد او رفت امابعداز سه روز ابوجعفر نقض عهد نموده بقتل او فرمان داد وابوجعفر درسنه صدوسی وشش حاکم شده مدت دولتش بقولی بیست ودوسال بود و کمتر ازاین گفته اند ودرراه مکه درسنه ثمان وخمس ومأه در منزل بئر میمون بمرض هیضه وفات یافت مادرش کنیزکی بربریه نام او هیجده سال ازسفاح بزرگتر بود درشب وفات اوستارهٔ از آسمان فرود افتاده روشنائی تاروز بماند دریکی از تواریخ معتبر بنظر رسیده که نوبتی ابوجعفر منصور سلیمان داین را که ازامرای معتبر بود بامارت موصل فرستاد و هزار سوار عجمی همراه او کرده گفت یا سلیمان هزار سوار از شیاطین همراه تو کردم تا در تنظیم امور معاون تو باشند چون سلیمان بموصل رسید عجمیان دست تعدی باموال موصلیان دراز کرده رعایا شکایت نزد ابوجعفر بردند ابوجعفر بسلیمان نوشت که « کفرت النعمة یاسلیمان » سلیمان درجواب نوشت : «وما کفر سلیمان

ولکن الشیاطین کفروا ابوجعفر را ازجواب او خوش آمد و هزار مرد عرب نزد او فرستاده وعجمیانرا طلب نمود **ذکر حکومت مهدی بن منصور** چون ابوجعفر تخت خلافت را بپرداخت اقبال رایت دولت مهدی برافراخت وچون اطراف ممالک را مضبوط ساخت به نیت حج اسلام و طواف روضهٔ خیرالانام درحرکت آمده امر کرد تا هیچکس در راه طعام نپزد دوازده هزار پیاده رازاد و راحله داد و پانصد شتر برف و یخ بار کرد و در راه به تشنگان بادیه آب یخ میدادند وچون بمکه رسید ارباب حرم عرض کردند که خانهٔ کعبه را کثرت جامهها گران شده نزدیکست که ارکانش بیفتد چه ازعهد رسول الله تا این غایت جامه درخانه پوشانیدهاند وحکام بنو امیه را رسم چنان بود که چون حج گذاردندی جامهٔ قیمتی درخانه پوشیدندی ومهدی فرماندادکه جامها فرو گرفته برفقرا قسمت کردند ودودست جامهٔ زربفت بخانه پوشانیدند و دیوار وبام خانه را بزعفران بیندودند وچون بمدینه رسید خرد وبزرگ آن بلدهٔ طیبه را عطا داد ودروقت مراجعت ببغداد نویسندگان خراجاتیکه در آنسفر واقع شده بود درقلم آوردند هزار هزاردرم ودویست هزار مثقال طلا برآمد ودرزمان دولت او خلایق مرفه و آسوده بودند ومهدی بساط عدل وداد بگستردو ابواب ظلم وجور مسدود ساخت **احوال مقنع تناسخی** درعهد او مردیکه بمقنع مشهور بوددر خراسان و ماوراءالنهر خروج کرده مذهب تناسخ درمیان آورده واین مقنع مردکی قبیح الوجه واحد العین بود تا مردم بر قباحت صورتش اطلاع نیابند چهرهٔ از طلای احمر ساخته در روی خود می بست ومهدی از خروج او آگاه گشته حاکم خراسان مسلم بن معاد را بدفع او امر کرد و مسلم قصد مقنع کرده آن ملعون بشهر کش گریخته وبیکی از قلاع ماوراءالنهر که او را قلعهٔ منیع گویند متحصن گشت ودرعلم شعبده مهارتی تمام داشت چنانکه هر سال از فصل خریف تا آخر تابستان هرشب ازچاهیکه درولایت نخشب واقع بود صورتی مبدور و منور بیرون آورد که سه فرسنگ درسه فرسنگ پرتو می انداخت و حکیم سوزنی گوید:

سوداو فتاده خیره سری را که ازخری هر سال ماهتاب برآرد زچاه کش

دعوی کند خدائی ومرهیچ خلق را نتوان که دست گیرد ازجوع وزعطش

وجمعی کثیر ازاهل نخشب که ایشانرا سفید جامگان گویند متابعت او کرده مسلم ابن معاد لشکر بدر حصار او برده مقنع چون دانست که قلعه مسخر خواهد شد اهل قلعه را

جز کنیز کی که در کنجی گریخته بود زهرداده اجساد مردگانرا بسوخت وخود درخم تیزاب در آمده گداخته شده کنیزك در قلعه را گشوده اهل اسلام چون در قلعه کسی را ندیدند از صورت حال پرسیدند کنیزك آنچه دیده بود بیان کرد وچون برسرخم رفتند جزموی سر آن گمراه هیچ اثری ازوی ندیدند ومدتی سفیدجامگان میگفتند که مقنع با اصحاب بآسمان رفته عنقریب خواهد آمد وا کنون نسل آن طایفه درماوراء النهر هستند و کشاورزی میکنند و کسی را برحقیقت مذهب خود اطلاع نمیدهند نام مهدی محمد بود وچون پانزده سال ویکماه حکومت کرد ، در سنهٔ تسع وستین و مأه درقریهٔ اسفیدان وفات یافت وهم آنجا مدفون گشت و کنیزکان او گلیم پوشیده مادام الحیوة گلیم پوش بودند واین بیت وردزبان داشتند :

آخر بدوام خاك پوشیدندت		چون خاك همه جهان بسر میکردند

ومحمدبن منصور دو پسر داشت هادی وهارون بنام هردو بیعت ازمردم گرفته مقرر کردند که اول هادی که برادر بزرگتر بود خلیفه باشد **ذکر حکومت هادی بن مهدی** درزمان فوت مهدی هادی در جرجان بود هرون الرشید بنام برادر بیعت ازمردم گرفته قاصدی فرستاد تا بوی اعلام دهد وقاصد ازبرق وباد سرعت وام کرده روی بجرجان آورد وبعد از آگاهی هادی بایلغار تمام ببغداد آمده برسریر حکومت بنشست ودرزمان او چند نفر ازسادات عالیدرجات بطلب ملك برخاستند از آنجمله حسین بن علی بن الحسین ﷺ در مدینه خروج کرده جمعی از سادات اورا متابعت کرده واوعامل مدینه رااخراج کرده بیت المال راغارت نمود وهادی عیسی بن موسی رابحرب اوفرستاد وبین الجانبین حربی صعب روی نموده اصحاب حسین متفرق گشتند واواسیرشده بقتل آمد وعیسی سراورا ببغداد فرستاد وادریس بن عبدالله بن حسین بن امام حسن ﷺ باند کی بفکر خلافت افتاده بر آن ولایت استیلا یافت وا کنون نسل او در آن ولایت هستند هرثمة بن اعین روایت کرد که من از مخصوصان هادی بودم وچون او بغایت سفاك وبیباك بود من همیشه ترسان و هراسان بودم وهادی میخواست کـه برادرخود هارونرا ازولایتعهد خلع نماید وپسرخود جعفررا ولیعهد گرداند ویحیی ابن خالدبرمکی هارونرا ازخلع خویش منع میکرده هادی یحیی رابزندان فرستاده روزی در گرمگاه مرا طلبید و گفت مدتیست که خاطر من ازاین سگ ملحد یحیی

ابن خالد آزرده است چه او نمیگذارد که هرون خود را خلع کند اکنون باید که همین لحظه بقتل او پردازی که من امشب بنفس خود مهم هارونرا کفایت خواهم نمود من گفتم یا امیرالمؤمنین هارون برادر اعیانی تست اگر بیجرمی بقتل او اقدام نمائی خلایق ازتو متفرق گردند ازسخن من نایرهٔ خشم او اشتعال یافته گفت ترا باین فضولی چکار آنچه فرمایم بتقدیم رسان والاسرترا تخته بند پایت گردانم من انگشت بر دیده نهادم هادی بر خاست و گفت درهمین موضع اقامت نمای اما ای هرثمه باید که بافوجی از سپاه بزندان روی و یحیی را بامجموع آل علی که در زندانست بقتل آری و بکوفه شتابی واولاد واتباع بنی عباس را از آنجا بیرون کرده آتش در آن بلده زنی آنگاه بحرم در آمده من همانجا نشسته ام و چون پاسی از شب گذشت خادمی آمده گفت امیرالمؤمنین ترا میخواهد من کلمهٔ شهادت برزبان آورده روان شدم چومیترسیدم که شایدمرا بجهة آن نصیحت که ویرا کرده ام بکشد ومیرفتم تا بموضعی که آواز عورات بسمع من رسید توقف نموده بآواز بلند گفتم تاامیرالمؤمنین بنفس شریف خود نطلبد ازاینجا پیشتر نیایم ناگاه آواز زنی شنیدم که گفت ویلك یا هرثمه منم خیزران مادر هادی و هارون بیا بنگر مارا چه حال پیش آمده وتو وکافه برایا از ظلم او نجات یافتید آنگاه گفت چون هادی بحرم در آمد من مقنعه از سر گرفته زاری کردم تا از سر خون برادر در گذرد و قبول نکرد و گفت از پیش من دورشو و الا بهلاك خویش متیقن باش و من در دعا ایستادم و ازدرگاه الهی دفع این بلا استدعا نمودم مقارن آنحال قطرهٔ چند در گلوی او جسته بسرفید سرفیدنی عظیم وعجیب و همان لحظه تسلیم شد من بدرون رفتم و جامهٔ خواب از روی او برداشتم باهزار سالگان برابر شده بودو هم در آنشب نزد یحیی رفته اورا از زندان بیرون آورده و از مجاری احوال خبردار گردانیدم و باتفاق بخدمت هرون رفتیم و تمامت حال ازروی عیش وطرب بیان کردیم و تمامت اهل بغداد را در آنشب به بیعت او در آوردیم وهادی در سنه سبعین ومأه وفات یافت ومدت ملکش یکسال و یکماه بود ومدت عمرش بقولی بیست وپنجسال **ذکر حکومت هرون الرشید** درشبی که هادی وفات یافت با هرون بیعت کردند وهمانشب مأمون متولد شده پس در یکشب خلیفهٔ وفات یافت و دیگری بجایش نشست وخلیفهٔ متولد شد وآنشب را لیله هاشمیه گویند واین قضیه ازنوادر اتفاقاتست آورده اند که انگشتری یاقوت از پرویزبن

هرمزبن نوشیروان که در فتح مداین بدست اعراب افتاده بود نزد مهدی آوردند خلیفه آنرا بصد هزاردرم خریده بهارون بخشیدوهادی در زمان حکومت خویش کس نزدهرون فرستاده آن انگشتری طلبداشت و هرون در غضب رفته گفت من روی زمین راباو ارزانی‌میدارم واو انگشتریرا که نزدارباب همت معلوم نیست‌چه قدرداشته باشدبمن‌نمیتواند دیدفی‌الفورانگشتریرا بیرون کرده دررودخانه‌انداخت وچون نوبت حکومت بوی رسید همانروزسوار شده غواصانرا بکناردجلهٔ بغداد برده نشانداد که درفلان موضع انگشتریرا انداخته‌ام و غواصان بدجله فرو رفته بعدازساعتی آن انگشتریرا بیرون‌آوردند وهارون بعدازاخذ بیعت ازمردم وزارت خود بیحیی‌بن‌برمکی داد وامارت خراسانرا بعباس‌بن‌جعفر بن محمدبن اشعث بن قیس‌تفویض‌نموده‌علویانرا امان داده‌غنایم‌بجهة‌بنوهاشم‌بیرون کردوآنرادرمیان‌آن جماعت قسمت‌نموده‌هرمردیراهزاردرم‌وهرزینرا‌پانصددرم‌رسیدوابنای‌مهاجروانصار راباانعامات وافرمخصوص ساخت مورخان فصاحت شعاردرمصنفات‌خودمرقوم کلك عنبربار کرده‌اند که چون‌هادی‌بجهة پسرخود جعفر بیعت ازاعیان وامرا میگرفت عبدالله بن‌مالك خزاعی که ازاکابر امرای‌نامدار بودعقدبیعت‌جعفر را مؤکد بحج پای پیاده وپای برهنه گردانید و چون دست قضا سجل عمرهادیراهم در آن زودی طی کرد منشورمملکت راهارون بتوقیع «تؤتی الملك من تشاء»موشح گـردانید هارون درهمانشب فرمود تاجعفرخود را خلع کرده حج پیاده برذمهٔ عبدالله بـن مالك مانده فرمود تافراشان ازبغداد تامکه فرشها میگستردند و او پای برهنه بر آن مینهاد ومیرفت وبدین‌هیأت تمامت بادیه را قطع کرده مناسك حج بجای‌آورد وهرون این معنی‌راازاوپسنده شرف احماد ارزانی داشت و هرچندبرمکیان درباب انهدام عرض‌وخون ومال‌عبدالله سعی‌نمودندهرون سخن‌ایشانرا حمل‌برغرض کرده عبدالله را بحکومت ارمنیه فرستاد و در آن ایام که عبدالله حاکم ارمنیه بود یکی ازاعیان بواسطهٔ بی‌سامانی وعدم الطاف اهل دیوان از زبان یحیی‌بن‌خالد مکتوبی مزوربعبدالله درقلم‌آورد مضمون‌آنکه فلانرا نزد توفرستادم‌باید که دررعایت‌جانب او خودرا معاف ومعذورنداری وبنا برآنکه ازکدورت خاطریحیی و عبدالله خبر نداشت بارمنیه رفته‌آن مکتوب رابعبدالله رسانید عبدالله چون نقار خاطریحیی را

باخودمیدانست گمان برد که آنمرد تزویری کرده آن کتابت بتزویرودروغ آورده است لاجرم بااو گفت که من این کتابت را بدارالخلافه میفرستم اگر تو راستگو باشی نصف حکومت خودرا بتودهم و الاترا بعقوبتی عظیم معاقب گردانم اکنون راست بگوی آنمرد گفت ای امیردروغ براموات توان بست الحمد لله که یحیی در سلك احیاانتظام داردعبدالله آن مکتوب رانزد یحیی فرستاد و یحیی درمجلسی که مشحون بامرا بود بر زبان آورد که اگرشخصی از دیوان امیرالمؤمنین مکتوبی بدروغ وحیله بیکی از امرانویسد سزای او چه باشد بعضی گفتند دست بریدن و برخی برزبان آوردند که گردن زدن یحیی بن خالدمکتوب عبدالله راباعیان واشراف نموده گفت بیچارد که ازبغداد بارمنیه رفته مکتوب ماراسبب حصول مقاصد خود شناسد مروت اقتضای آن میکند که درجواب نویسم که اورا رعایت نمایند آنگاه دوات وقلم برداشته بعبدالله بن مالك نوشت که چون دراینولایت غبار نقارآنجناب رارفع نموده ایم فتح ابواب کرده آن شخص راکه ماسفارش کرده ایم آنچه درباب اوبجای آورند منت براینجانب خواهدبود وچون مکتوب یحیی بعبدالله رسیدآنمردراطلبید گفت نصف حکومت خودرا بتودادم وی جواب داد که حکومت امیررا میزیبدمرا رعایتی فرماید عبدالله هزارمثقال طلا بادوازده دست جامهٔ زیباوپنج استروپنج اسب وپنج غلام وپنج کنیز باو داد و درسال صدو هفتاد وشش هرون حج گذارده امین و مأمونرا همراه برده فرمود تانوبت دیگر با مأمون بیعت کرده بعدازآن مملکت خودرا میان پسران قسمت کردهایشانراسوگند داد که با یکدیگرمخالفت نکنند وبراین جمله اکابرجهانرا گواه گرفت وقسمت مملکت راچنان کرد که ازگریوه اسدآباد همدان تانهایت مغرب ازامین باشدو همچنین ازگریوه مذکورتا نهایت مشرق ازمأمون باشدودرسال صد وهشتادوسه هرون با مامون مرورا تختگاه خود سازد وامین دربغداد باشد وهریك ازبرادران که پیشتروفات یابند ملك اوازبرادر دیگرباشدآوردهاند که یکی ازالطاف الهی که بهارون واقع شده بودآنست که او را وزیری مانند یحیی بن خالد برمکی روزی کرد ویحیی درعلم وفضیلت وفراست وکیاست وصباحت وسخاوت عدیل ونظیر نداشت واورا چهارپسر بود جعفرو فضل و محمد وموسی جعفروفضل بنیابت پدرمهم وزارت رارونق میدادند ومحمدو موسی

ازامرای ولایت بودند واززمان ایام خلافت الی یومناهذاهیچ وزیری بشأن وعظمت واستقلال وحشمت ومروت وسخاوت آل برمك نبوده و هیچکس وزیری بمکنت آل برمك نشان نداده وباوجود آن چون مدت وزارت ایشان بتطویل انجامید هرون را ازایشان ملالت روی نموده واولوهنی که بحال ایشان راه یافت آن بود که نوبتی جبرئیل بن بختیشوع طبیب که ترسا بود درخلوتی نزدهرون رفتد وهرون ازاوحال مزاج خویش استفسار مینمود که یحیی درآمدو یحیی هرگاه که بخدمت خلیفه میرفت رخصت نمیطلبیدو چون آنروز بدستور معهوددرآمدبجای خودبنشست هرون ازجبرئیل پرسید که کسی بی رخصت شمادر خانهای شما درمی آید گفت نه هرون برزبان آورد که باید منازل ما ازخانهای شما کمتر نباشد یحیی از جای برخاسته گفت حال دولت امیرالمؤمنین بزینت خلودمزین بادچون بارها بنده رابااین عنایت که هرگاه خواهی بیرخصت بمجلس خلافت درآی مخصوص فرموده ایداین جرأت ازمن صادر شده اکنون توبه کردم که دیگر مثل اینحرکت نکنم هارون خاموش گردیده ازغایت حیاسر درپیش انداختو دیگر یحیی بیرخصت اوبمجلس نرفت

زخندیدن شه نگردی دلیر نه خنده است دندان نمودن زشیر

واسباب تغییرمزاج هرون بابرامکه بسیار است اما سبب اعظم که جزء اخیرو علة تامه آن قضیه بود آنست که رشیدجعفر بن یحیی رادوست داشتی و خواهری داشت عباسه نام که بصحبت او نیزمفتون بودوچون درمجلس طرب نشستی عباسه خواهر راحاضر کردی و جعفررا نیز طلب نمودی و جعفر از دخول در آن مجلس بسبب عباسه امتناع نمودتا نوبتی رشیدبا جعفر گفت میدانم کهسبب تخلف تو ازمجلس بزم حرمت عباسه است او رادر نکاح تو آرم مشروط بآنکه میان شما جز مشاهده و مکالمه امری دیگر روی ننمایدو اینمعنی رابجهة آن ارتکاب مینمایم که تومحرم اوباشی و بی دهشت بحرمها توانی آمدو بدین شرط عقد عباسه وجعفر منعقدشده جعفر بی دهشتی بمجلس رفتی و باعباسه مکالمه نمودی

ولیکن بیك چیز رنجور بود که انگشت از انگشتری دور بود

وچون جعفر جوانی نیکو منظرو شیرین گفتار بودعباسه دل ازدست داده طالب وصال شدو بجعفر پیغام فرستاد:

دل چونارو رخ چو آبی کرده‌ام　　　از غم امرودو شفتالود تو

وچون این پیغام بجعفر رسید درجواب گفت بنده‌را چه حد آنکه این تمنا بخاطر گذراندو جامهٔ وصال آن دلدار رادر کارگاه خیال امثال ما فقیران نبافته‌اند وذره بیمقداررا بجرم خورشید نیافته‌اند اگرچه مانع شرعی از میان ما ارتفاع یافتهو دست نکاح پردهٔ امتناع برداشته لیکن از سیاست سلطنت ترسانم واز سطوت خلافت هراسان

بر آن لب تشنه باید زار بگریست　　　که برلب آب و بایدتشنه‌اش زیست

وچون ازهر دوجانب رغبت درازدیادنهاد؛ خوف سپر انداختو ازجانبین حیا وشرم مرتفع شده‌وهم در دارالخلافه فرصتی یافته خلوت کردندومدتی مدید کس رابر حال ایشان اطلاع نبودوهر گاه که فرصت یافتندی صورت اجتماع چهره گشودی تا عباسه رااز جعفر دو پسر آمدو ازبیم آنکه مبادا آنراز آشکارا گردد عباسه فرزندان خودرا بخادمه داده بمکه فرستاده عاقبت این سخن بهرون رسید بیان این مقال آنکه چون دولت آل برمك سپری خواست شدمیان عباسهو یکی از کنیزکان هرون مقالتی رفت آن کنیزك اینمعنی بهارون عرضه‌داشت وذکر پسران بازراند هارون برنجیدو درسنه ثمانو ثمانینو مأه بمکه رفته بعد ازتحقیق دروقت مراجعت بمنزل رفته خادمی‌را فرمود که جعفررا بکشت بعداز قتل جعفر هردو پسررا طلبیده بقول طبری بکشتو بروایت مقدسی هر دورا درچاه انداختو یحیی بن خالدرادر بغداد گرفته اول بفرمود تاهر دوپسران اورا گردن زدندو مثالها باطراف ممالك نوشت که مجموع منتسبانو متعلقان برامکه‌را گرفته اموالو ضیاع وعقارایشانرا درحیز تصرف درآوردندو یحیی بن خالد رابرسرجسر بیاویختندو ازآل برمك بجز محمدبن خالد برادریحیی دیگر زنده نماندو او مردی بود که بامور ملك اشتغال ننمودی بنابر این رشید اورا نیازردو در تاریخی بنظر بندهٔ احقر رسیده که نوبتی هرون‌الرشید با موسی‌بن جعفر گفت که فدك‌را حدود کن تابتو گذارم چون بر من روشنست که‌در اخذ آن براهلبیت ظلم کرده‌اندو حضرت رسالت‌پناه ﷺ در حال حیات خود آن قریه‌را بفاطمه بخشیده‌است امام فرمود اگرمن فدك‌رامحدود کنم ترادل نخواهد داد که آنرا بمن گذاری هرون سوگندخورد که‌در این باب مضایقه نکنم امام فرمود که‌حداول آن‌عدنست رنگ روی هرون از این متغیر گشت

امام فرمود که حد دیگرش سمرقند است رنگ روی هرون زرد گشت واز غایت اضطراب بر زبان آورد که حد ثالث کدامست امام فرمود که حد سوم آن افریقیه مغربست لون هرون اززردی بسرخی مایل گشت واز حد چهارم پرسید امام فرمود حد چهارم آن ارمنیه است رنگ روی هرون ازسرخی بسیاهی مبدل شد ودرغضب رفته سر درپیش انداخت آنگاه سر بر آورده گفت ای موسی تو حدود ممالك را نام بردی یعنی ملك بنو فاطمه است وبنو عباس بظلم وغصب تصرف نموده اند امام جواب داد که من اول بتو گفتم که رضای تو بتسلیم حقوق اهلبیت مقرون نخواهد بود ونشنیدی هرون کینهٔ آنحضرت را دردل گرفت وکمر قتل او برمیان بست ویحیی بن خالد برمکی وجعفر بن یحیی بجانب آن حضرت برخاستند وهرون بسبب اینحال برمکیان را بر انداخت وامام را زهرداد از روضة الصفا چنان مستفاد میشود که جعفر حمایت آنحضرت میکرد وچون یحیی دید که هارون بجهت آن برایشان غضب خواهد نمود؛ قبول کرد که آن حضرت را زهر دهد وآن عمل بظهور رسانید شخصی از اهل سیاقت روایت کرد که دفتر اخراجات هرون الرشید بنظر من در آمد دروقی نوشته دیدم که در فلان تاریخ چندین زرو سیم وعطر وفرش بفرمان امیر المؤمنین تسلیم جعفر بن یحیی برمکی نموده شد وچون آنهارا میزان کردم صدهزار مثقال طلا بر آمد ودرورقی دیگر نوشته دیدم که بهای نفت وبوریا که جعفر برمکی را بآن سوختند چهار مثقال ویکدانگ ونیم نقره بود

افسوس که دردفتر عمر ایام　　　آنرا روزی نویسد اینرا روزی

از محمد بن یزید الدمشقی مرویست که نوبتی فضل بن یحیی را پسری متولد شد شعرا در تهنیت مولود پسر او قصاید غرا انشاد کردند وهیچکدام موافق طبع فضل نیفتاد اما ایشانرا بصلات کرامند اختصاص داد ومرا گفت تو نیز چندبیتی بگوی و من دو بیت گفتم فضل دوازده هزار مثقال طلا بمن داد ومن از آنوجه ضیاع و عقار خریده صاحب ثروت گشتم وچون قضیهٔ زوال برامکه روی نمود روزی بحمام رفتم وحمامی را گفتم کسی نزدمن فرست تامرا خدمتی کند واو پسری صبیح الوجه را نزدمن فرستاد وپیش از آنکه بدلك من اشتغال نماید حد کمال برمکیان بخاطر من گذشته آن ابیات که درشان ولد فضل گفته بودم خواندم آنجوان نعره زده ازهوش برفت من بیرون رفته حمامی را گفتم که روا باشد که مصروعی بخدمت من میفرستی

گفت والله که مدتیست که این پسر به پیش منست هرگز اثر صرع و جنون در روی مشاهده نکرده‌ام چون جوان افاقه یافت صورت حال از او پرسیدم جواب داد که قائل این بیت که خواندی کیست گفتم من گفته‌ام سؤال نمود که از برای که گفتهٔ گفتم از برای ولد فضل برمکی پرسید که آن ولد کجاست گفتم نمیدانیم گفت آن پسر منم چون ابیات را از تو شنیدم روزگار پیشین بیادم آمد عالم در نظرم سیاه شد گفتم ایجوان بسبب انعام پدر تو مال بسیار مرا جمع شده وارثی ندارم بیا تا در حضور شهود عدول آنها را در حق تو اصراف کنم آنجوان آب در چشم آورده گفت هرچند محتاج باشم اما آنچه پدرم بتو داده باشد نستانم وهرچند مبالغه نمودم قبول نکرد دیگی از اعیان گوید که روز عیدی بخانهٔ مادر رفتم که اورا تهنیت کنم عورتی‌را دیدم نزدیك مادرم نشسته وجامهٔ کهنه پوشیده در اثنای محاوره مادر بامن گفت که ایشانرا می‌شناسی گفتم نه گفت عباسه است مادر یحیی برمکی لاجرم متوجه او شده گفتم ای مادر از عجایب روزگار سخنی بگوی بامن گفت ای فرزند عیدی برمن گذشت که صد کنیز کمر زرین پیش من ایستاده بودند ومن هنوز پسر خودرا بعقوق منسوب میداشتم واکنون عیدی برمن میگذرد که راضیم که دو پوست گوسفند داشته باشم که یکیرا بستر ودیگری را لحاف کنم وآن نیز دست نمیدهد فرمود که تا پانصد مثقال نقره آورده باو دادند ونزدیك بود که از خوشحالی فجاء شود آورده‌اند که هرون الرشید دو نوبت در ایام دولت خود بخراسان رفت نوبت اول بواسطهٔ آنکه برمکیان علی بن عیسی را که حاکم خراسان بود بعصیان منسوب ساختند وهرون بنفس خویش متوجه او شده علی باستقبال اوشتافت وتحف و هدایای بیرون از حیز احصا باخود آورد هرون دانست که آنسخن بنابرغرض است بار دیگر حکومت خراسانرا بعلی بن عیسی تفویض نموده مراجعت فرمود نوبت دیگر در آخر عمر خود متوجه خراسان شده بسبب آنکه گفتند علی بن عیسی در خراسان ظلم وتعدی آغاز نهاده اموال مردم بتغلب گرفته است ودیگر آنکه رافع بن لیث بن نصر سیار خروج کرده وماوراء النهر را تسخیر نموده اهل خراسان بجهة ظلم علی بن عیسی برافع پیوسته‌اند وعلی بن عیسی نیز تاب مقاومت رافع نیاورده صورت حال را برشید نوشته مدد خواسته بود هرون بنفس خود متوجه خراسان شده دانست که آنهمه بسبب برانداختن برمکیان پیدا شده است اما پشیمانی مفید نبود وپیش از توجه هرثمة بن اعین راطلبیده

بیست‌هزار سوار باو داده گفت بخراسان رو و نامه بعلی‌بن‌عیسی نویس مضمون اینکه خلیفه مرا بمددتو فرستاده و با حشم خویش بگو که بمدد علی‌بن عیسی میروم تا با رافع حرب کنم وچون بخراسان رسی هر گاه که فرصت یابی اورا گرفته بند کرده نزد من فرست وهرثمه بتعجیل متوجه خراسان شده نامه‌ای مشتمل بر آنچه رشید گفته بود بعلی نوشت وچون هرثمه بولایت خراسان در آمد علی بن‌عیسی او را استقبال نموده هردو همعنان میرفتند تا بسر پلی رسیدند علی‌عنان باز کشیده با هرثمه گفت تقدیم نمای که تو امیری ومن مامور که بمددو معاونت تو قیام نمایم‌ترا پیش باید رفت وعلی بن عیسی ازین سخن قویدل شده چون بمرو رسیدند هرثمه بمنزل علی‌بن عیسی نزول نمود وچون علی بن عیسی را تنها یافت او را گرفته بند کرد و مثال عزل باو نمود وفی‌الفور بمسجد جامع رفته منشور امارت خود برمردم خواند وتمامت اموال علی‌را ضبط کرده بدارالخلافه فرستاد ورشید در وقت توجه بخراسان رنجور بود پسر خود محمدامین‌را در بغداد گذاشته وصیت کرد که زینهار با برادر خود مامون مخالفت نکنی وطمع درولایت او نکنی ومن بخراسان میروم ومآل حال معلوم نیست آنگاه مأمون‌را در مقدمه با بیست هزار کس فرستاده وبنفس خویش آهسته آهسته مسافرت مینمود وچون بری رسید بیماری او اشتداد یافت وچون بطوس رسید وفات یافت ودر آن اثنا هرثمه با رافع حربی کرده اورا گریزانیده بود ومأمون درمقدمه با بیست‌هزار کس بمرو رسید خراسان و ماوراء النهررا ضبط نموده مدت خلافتش بیست وسه سال وزمان عمرش چهل وهفت سال وفات او درسنه ثلاث و تسعین و مأه اتفاق افتاد **ذکر حکومت محمدامین بن هارون** امین بعد از پدر برمسند خلافت نشست واهل بغداد به تجدید بیعت او پرداختند ومأمون نیزدرمرو وخراسان بیعت برادر راازمردم بستد وروزی چندمیان برادران طریق اتفاق مسلوك بود عاقبت بنفاق انجامید تفصیل این آنکه چون هرون بطوس رسیدامین میدانست که چون پدرش از آنمرض که دارد جان نخواهد برد بنابراین بکر بن معقور رابخراسان ارسال داشت ومکتوبات باو داده گفت اگر پدرم درحیات باشدفلان مکتوب راتسلیم وی بنمای و فلان رقعه راپنهان‌دار ومضمون مکتوبیکه بکتمان آن امر کرده بود که امین بفضل بن ربیع وزیر پدرش نوشته بود که چون واقعه امیر رو نماید آنچه ازخزانه وسلاح وغیرهما

همراه باشد مصحوب خود گردانیده به بغداد رسان و بیعت من از سپاه بستان و حال آنکه هرون وصیت کرده بود که بعد از وفات من آنچه همراه داشته باشم حق مأمون است و امین را در آن نصیبی نیست و چون بکر بطوس رسید هرون هنوز در حیات بود مکتوبیکه امین بپدر نوشته بود تسلیم کرد و باهرون گفته بودند که بکر مکاتیب دیگر دارد و هرون آن مکاتیب را طلبیده بکر انکار کرد رشید گفت که اگر مکاتیب دیگر داشته باشی تراسیاست کنم گفت آری اما همان لحظه هرون بر اه عدم رفته فرصت تفتیش مکاتیب نیافت بکر نامهارا بفضل داده و فضل خزاین و اسباب را برداشته متوجه بغداد شد و حال آنکه هرون وصیت کرده بود کـه آنچه همراه هست بمامون دهند و باید که امین تعرض باو نرساند و چون فضل بن ربیع ببغداد رسید امین وزارت خود را باو داده زمام مهام خود در قبضه اقتدار او نهاد و بنفس نفیس خویش بعیش و عشرت و طرب مشغول شد و مأمون چون خبر فوت پدر شنید و مخالفت فضل بن ربیع را در باب وصیت پدر مشاهده نمود زمام مهام امر خطیر وزارت خود در قبضه درایت فضل بن سهل نهاد و فضل بن سهل در کفایت مهمات و فراست آیتی بود و در علم نجوم و حکمت مهارتی کامل داشت آورده اند که چون خبر بردن اموال بمامون رسید بغایت تنگدل شده با فضل بن سهل بساط مشورت منبسط گردانید فضل گفت اول مرا آنقدر بر عهد و پیمان عراقیان اعتمادی نیست و مامون را بر آنداشت تا بساط عدل و رافت ممهد ساخته مال یکساله رابر عایا بخشید و حاجب را از در خانه منع کرد تا هر که حاجتی داشته باشد بی کلفت دربان و حاجب نزد او تواند رفت و هر روز بمسجد رفته با علما و فضلا در مهمات و قطع معاملات مشورت مینمود و بنفس خود بانتظام دین و دولت می پرداخت و امین در بغداد بلهو و لعب و شرب خمر و عشرت مشغول شده قطعاً پروای مملکت نداشت و فضل بن ربیع در مجاری احوال امین و مأمون نظر کرده دانست که عنقریب مأمون بواسطه بی پروائی امین بدرجه خلافت خواهد رسید لاجرم جریمه‌ای که از او بمأمون صادر شده بود هراسان شده امین را تحریص نمود که صلاح در آنست که برادرت مأمون را خلع نمائی و این منصب را به پسر خود موسی دهی و امین مأمون را به بغداد طلبیده مأمون در آن باب بافضل مشورت نموده فضل جواب داد که از اوضاع افلاك و کواکب چنان معلوم میشود که عنقریب تو بر مسند خلافت نشینی و بر امین غالب آئی

اکنون باید که سکون را بر حرکت ترجیح نهی واز مرو بیرون نروی ومأمون را از رفتن بنزد او امتناع نموده امین نام اورا از خطبه وسکه بیفکند وشخصی را بمکه فرستاد تا آن صحیفه که هرون در باب اولاد نوشته بر در خانه کعبه آویخته بود برداشته پاره پاره کردند ومردم را تکلیف کرد تا با پسر او بیعت کنند بعضی بیعت نموده قبول کردند واورا «الناطق بالحق» لقب دادند این قضیه همه بشومی فضل بن ربیع بود که هیچ پادشاه را وزیر بی تدبیر مباد که از رأی او منجر بر آن شد که میان برادران مخالفت روی نموده خزاین قدیم بر باد رفت وامین بقتل رسید .

وزیر نیك که از زور احتراز کند — دلیل دولت و اقبال پادشه باشد
وگر وزیر هوا را مشیر خود سازد — از آن هواش همه مملکت هبا باشد

ومحمد امین علی بن عیسی که پدرش حبس کرده بود اطلاق کرده دویست هزار درم باو انعام فرمود وپنجاه هزار سوار باو داده فرمود که بخراسان رود و مأمون را گرفته بند کرده ببغداد فرستد ارباب تواریخ گویند که هیچ لشکری بآراستگی سپاه علی بن عیسی از بغداد بیرون نیامده وچون خبر توجه آن لشکر بمأمون رسید بفضل بن سهل مشورت نموده گفت از اوضاع نجوم وسیر کواکب چنین معلوم میشود که این مهم را طاهر بن الحسین بن مصعب کفایت کند اورا تربیت باید کرد وطاهر مردی شجاع ودلاور بود اما چندان اعتباری نداشت مأمون اورا امارت داده بیست هزار مرد مصحوب او گردانیده و طاهر بری رفته چون علی بن عیسی آنجا رسید محاربه روی نموده که دامن افلاك از عکس خون پر دلان لاله ستان شده ودر حملهٔ اول امارت نصرت طاهر ظاهر شده علی بن عیسی بقتل رسید وطاهر فتحنامه نوشته باسر علی بن عیسی بمرو نزد مأمون فرستاد آورده اند که چون مأمون طاهر را بحرب علی بن عیسی فرستاده خبر کثرت لشکر از عراق بسمع اهل خراسان رسیده بایکدیگر گفتند که معلوم نیست که طاهر با علی مقاومت تواند کرد وغالب ظن آنکه مغلوب خواهد گشت صواب آنست که مأمون را پیش از آنکه علی بن عیسی بمرو آید نزد امین فرستیم تا بعنایات او مخصوص گردیم و بدین عزیمت هجوم کرده طلب علوفه را بهانه ساختند و چون بواسطهٔ استعداد سپاه طاهر خزانه وبیت المال از نقود خالی مانده خواص مأمون لشکریانرا خواستند که بوعده تسکین دهند سپاهیان قبول ننموده آغاز تشدد کردند

وفضل فرمودتادرقصر بستند وخودبر بالای غرفه رفته پیش او بنشست ازمأمون مرویست که چون بی‌ادبی وحرارت عساکر ازحد اعتدال تجاوز نمود چند نوبت قصدآن کردم که از آن غرفه فرود آمده خودرا بایشان نمایم که حیا مانع آن جماعت گشته ترك آنحرکات کنند امافضل اشاره میکرد که بنشین والله تو از این غرفه بیرون نیائی مگر اینکه خلیفهٔ روی زمین باشی ومن تصورمیکردم که فضل بجهة تسکین خاطر من سخنی میگویدو بغایت آشفته‌خاطرو پریشان ضمیر بودم ولیکن فضل قطعاً متأثر نگشتو تغییری دراو ظاهر نمیشدو اسطرلاب دردست گرفته‌درآن نظر میکرد در این اثنا با غلامان که درخدمت اوایستاده بودند گفت احتیاط نمائید که‌سواری ازراه میرسد ایشان ملاحظه کرده گفتند پیدا نیست بعداز لحظهٔ نوبت‌دیگر گفت نیکو بنگرید که‌شترسواری ازراه‌عراق ظاهر شده که‌بتعجیل شترمیراندمن برخاسته امعان نظر بجاآوردم سواد سواری بنظر من‌در آمد گفتم‌ای‌فضل‌سیاهیی می‌بینم‌اما نمیدانم که‌مرکوب اوشتر است یافرس‌چون‌نزدیك رسیدمعلوم‌شد که‌جمازه‌سوار است فضل گفت‌این سوار بشارتی‌می‌آوردو بمجردرسیدن‌اوخلیفه روی‌زمین‌خواهی شدو در اینوقت سپاهیان تهیه‌آن میکردند که‌در دارالخلافه رابشکنند که ناگاه آمدن شترسوار رامعلوم کرده متوجه‌او شدندو همان‌لحظه آوازهٔ بشارت برآمده فوج فوج‌از عساکر بدرقصر آمده‌پیاده شدندوزمین بوسیدندو آنشتر سوار قاصد طاهر بود که سرعلی‌بن عیسی‌با فتحنامه آورده‌بود همان لحظه‌خلایق‌بتجدیدبیعت مأمون‌پرداختندواورا امیرالمؤمنین گفتندوطاهر بعدازقتل‌علی‌بن عیسی‌متوجه‌بغداد شده مامون هرثمةبن اعین‌را باسی هزار بمدد اوفرستاده هرثمه از راه آذربایجان وطاهر از طرف همدان در حرکت آمده بغداد را محاصره کردندو بعد از مدتی کاربر امین تنگ‌شده خزانه‌اش ازنقود خالی ماندهو مردم‌از اوبرگشتند لاجرم خواست که‌نیمشبی نزد هرثمه‌رفته خود را ازخلافت خلع کند طاهر از اینمعنی آگاه شده سرراه بر او بگرفتو فی الحال بقتلش مبادرت نمود ، مدت خلافتش چهار سالو هشت ماه‌مادرش زبیده‌بنت‌جعفر بن‌ابوجعفردوانیقی‌بودوزبیده‌درمرثیه پسرقصیدهٔ گفته که مضمون بعضی ازآن‌ابیات اینست:

ای خال جهان‌تمام ناخوش‌بیتو   بعد از تو پریشانو مشوش‌بیتو

رفتی تو و من بی‌تو بماندم فریاد تو در خاکی و من در آتش بی‌تو

ذکر حکومت مامون الرشید چون امر سلطنت بر مامون قرار گرفت فضل بن سهل با او گفت که خلیفه را ببغداد باید رفت که دار الخلافه آنجاست مامون جواب داد که مرا هوای خراسان خوشتر می‌آید و در مرو ساکن شده امارت عراق ببرادر فضل حسن بن سهل ارزانی داشت و امارت شام را بطاهر ذوالیمینین تفویض نموده و چون بعراق رسید در دیار عراق حوادث متنوع بوقوع انجامیده ابراهیم ابن امام موسی الکاظم عليه‌السلام بطلب خلافت برخاست و این اخبار بمامون رسیده با فضل در دفع آنحادثه مشورت نمود فضل جواب داد که صلاح در آنست که یکی از اکابر اهلبیت را ولیعهد گردانی تا سادات عالی درجات باینمعنی رضا داده دیگر فتنه نینگیزانند و قرعهٔ اختیار بنام امام ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا افتاد مأمون خال خود رجاء بن ضحاك را بمدینه که مسکن آنحضرت بود فرستاد تا امام را بمرو آورد یا بواسطه یا بیواسطه با آنحضرت گفت میخواهم که دست از سر انجام مهام خلافت کوتاه کرده حق را بمستحق گذارم والتماس دارم که این مهم را ازمن قبول نمائی امام رضا عليه‌السلام قبول نفرموده گفت اگر بالفعل از قبول این مهم امتناع میکنی از قبول ولایت عهد چارهٔ نیست آنحضرت نیز از آن سخن امتناع نموده وچون کار بتهدید رسید امام عليه‌السلام سر رضا جنبانیده مأمون فرمود تا مجموع اولاد عباس از صغیر و کبیر بمرو حاضر شوند و سی هزار نفر از آنطایفه در شمار آمدند و همچنین مجموع علویان و معارف بنی هاشم را احضار نموده اول فرمود تا پسرش عباس بن مأمون با امام رضا عليه‌السلام بیعت کرد آنگاه سایر علویان و عباسیان و امرا و اعیان مبایعت نمودند و الباس واعلام اسود بود ؛ برایات و البسهٔ سبز مبدل ساخت و مجموع متوطنان اقصی از این خبر اظهار مسرت کردند مگر جمعی از عباسیان و غلات شیعهٔ ایشان که در بغداد استیلا داشتند گفتند که مأمون از صلب رشید نیست چه نعمت را از خاندان خود بدودمان دیگر نقل میکند و بر مأمون لعنت کرده دست بیعت بعم او ابراهیم بن مهدی دادند و ابراهیم چندنوبت باحسن بن سهل محاربه نموده در جمیع معارك ظفر ابراهیم را بود و اخبار بمرو رسیده فضل از مأمون بجهة مصلحت برادر خود پنهان میداشت تا روزی امام رضا عليه‌السلام را خلوتی روی نمود بتقریبی سخن بذکر عراق شد آنحضرت کماهی

حالات آنجارا بامأمون بیان کرده مأمون گفت که فضل بامن گفت که مردم ابراهیم را باستصواب حسن بن سهل بامارت نشانده‌اند امام فرمود که فضل خیانت وباتو دروغ گفته و فضل چنان کرده بود که هیچکس از امرا وخواص را زهرهٔ آن نبود که بخلاف مزاج او بامأمون کلمهٔ بگویند چون مأمون این سخن از امام ﷺ شنید اعیان دولترا طلبیده از ایشان استفسار احوال نمود ایشان گفتند چنانست که فرزند رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله میفرماید وما ازخوف فضل هیچ نمیگفتیم وبعداز اطلاع براحوال عراق روی توجه ببغداد نهاده چون بسرخس رسید فضل بن سهل را در حمام بکشتند وفضل ازعلم نجوم استخراج کرده بود که درفلانروز خون وی درمیان آب وآتش ریخته گردد، با خود گفت که این‌دوضد درموضعی که باهم علاقه داشته باشند حمام تواندبود پس بحمام رفته قصد فصد کرد تاخون اودر میان‌آب وآتش ریخته گردد وخواست که‌تقدیر آسمانی بتدبیر انسانی مندفع گردد وهمان لحظه که‌ازفصد فراغت‌یافت پنج کس باتیغهای برهنه بحمام آمده واورا پاره‌پاره‌ساختند واین‌خبر بمأمون رسیده آغاز اضطراب نمود و ابوالعباس دینوریرا بهپیدا ساختن قاتلان‌فضل مأمورساخت و چون ابوالعباس ایشانرا پیدا کرده نزد مأمون برد از ایشان پرسید که چرا اینحرکت کردید گفتند یاامیرالمؤمنین ازخدا بترس نه‌تو مارا زر و خلعت وعده فرموده بقتل وی امر کردی مأمون گفت دانستم که‌شما در جواب‌من باین بهانه تمسك خواهیدجست وفرمود تاآنجماعت را گردن‌زدند وسرهای آنجماعت ببغداد نزدحسن بن‌سهل‌فرستاد واوراتعزیت رسانید و وزارت خودرا باو تفویض کرد ودختر او توران دخت راخطبه نمود وچون قاصد بتوران‌رسید علت صرع ومالیخولیا برحسن‌بن‌سهل عارض‌شده‌بود اورا بند کرده‌بودند خزاین ولشکر راباﺑوحمیدطوسی‌سپرده وچون‌اینخبر بمأمون‌رسید فی‌الحال طبیب خودرا نزد او فرستاد خادمی‌را بجهةمحافظت طبیب‌تعیین کرد وایشانرا وصیت کرد که زینهار که بنداز پای حسن بر گیرید که اگرماراﺑند برپای‌حسن بایستی‌نهادخزانه درآنکار مصروف نمیشد وچون‌مأمون باعلی‌بن‌موسی‌الرضا بطوس‌رسید خاك بیمروتی‌درچشم انسانیت کشیده آنسرو بوستان‌نبوت وولایت‌را انگورزهرآلوده دادتا بجنت الاعلی خرامید آورده‌اند که مأمونرا گل خوردن عادت‌شده بود بسبب آن امراض مهلك

بروی طاری شده هرچند معالجات مینمودند مفید نمی افتاد چه مأمون ترك گل خوردن نمیتوانست نمود عاقبت جمعی ازاقربای مأمون نزد علی بن موسی الرضا عليه السلام آمده گفتند یابن رسول الله دست قدرت طبیبان ازمعالجهٔ پسر عمت کوتاه گشته اکنون وقت آنست که درباب وی عنایتی فرمائی که هلاك خواهدشد امام برسر بالین مأمون رفته فرمود ای مأمون توپادشاهی عاقل ودانائی وملك مدبر صاحب رائی وملوك راعزمهای درست میباشد که برهرچه عزم جزم کنند چرخ گردون برتبدیل آن قادر نباشدبر ناخوردن گل عزم جزم کن وهمت بر آن گمار که دیگر گرد آن نگردی مأمون ازسخن امام عليه السلام متأثرشده برترك آن عزم جزم کردواز آن بلیه خلاص یافت بالجمله چون مأمون ببغدادرسید فضل بن ربیع وابراهیم بن مهدی برزوایای اختفاخزیده اهل بغداد بمراسم استقبال استعجال نمودند ومامون به بغداد آمده ندا کرد که هر که ابراهیم رانزدمن آرد صدهزارمثقال طلا باودهم وهر که فضل را آرد صدهزارمثقال نقره بوی انعام کنم وشاهك بن سندیرامقرر گردانید تاایشانرا پیدا کندبعدازمدتی فضل بن ربیع را که درخانه سوداگری پنهان شده بود گرفته نزدمأمون بردوفضل تضرع بسیارنموده درباب فضیلت عفوواغماض داستانها پرداخته مامون گفت ازسر خون تودر گذشتم امابیان نما که درایام اختفاترا چه صورتها روی نمودفضل گفت نوبتی از آن نهان خانه که بودم بیرون آمده بجهة پیدا کردن زاویهٔ دیگررو براه آوردم وهیأت خودرا مشابه ساربانان ساخته جوالی بر دوش گرفتم تاکسی در بادیة المنظرمرانشناسد وبی آنکه مقصدی داشته باشم درمحلات میگشتم تا شاید آشنائی پیدا کنم وبخانه اودر آیم دراین اثنا سواری وپیادهٔ بمن رسیدند و پیاده مرا شناخته سواررا خبر کردوسوار بجهة گرفتن من اسب برانگیخت من جوالی که در دریشت داشتم حرکت داده اسب رمیده اورابرزمین زدومن بقوت هرچه تمامتر آغاز دویدن کردم ناگاه بردرخانهٔ رسیده پیرزنی در آنخانه نشسته دیدم گفتم ایمادرتوانی که مرایك لحظه درمنزل خود جای دهی اشاره ببالاخانه کرده گفت باینجا در آی ومن ببالا خانه در آمده هنوزننشسته بودم که سوار بردر آنخانه رسیده از پیرزن پرسید که شخصی باین هیأت ازپیش تونگذشت زن گفت من کسی را ندیدم سوار دست بردست زده گفت ایمادرامروز فضل بن ربیع را که خلیفه فرموده که بجهة

ادراك اوصد هزارمثقال نقره بدهددراین کوچها یافتم‌واسب مرا برزمین زده اواز پیش من بگریخت دراین اثنا چندان هول وترس برمن استیلا یافت که بی‌اختیار بسر فیدم سوارشنیده گفت که دراین‌بالاخانه کیست گفت برادرزادهٔ منست که قبل ازاین بمدتی بسفردریارفته بود ودرحین بازگشتن قطاع‌الطریق‌اورا غارت کرده‌اند وا کنون آمده دراین‌بالاخانه مقیمست سوار گفت اورا نزد من آرتااورا به بینم پیرهزن گفت اورا دزدان عریان کرده‌اندوشرم میدارد که برهنه دربرابرمردم‌بیاید سوارجامهٔ خودرا بیرون کرده گفت‌این‌رادراوپوش پیره زن گفت ایمادرسه روزاست که اوچیزی نخورده‌است من‌بجهة اوبردراینخانه نشسته‌ام تاشخصی‌را پیدا کنم که برای اومقداری طعام بخردا گرمیتوانی این‌انگشتری مرا بستان ومرهون ساخته قدری طعام بیاورتاترا نزدیك‌اوبرم سوارانگشتری پیره زن گرفته بطلب طعام‌رفت وپیره زن‌نزدمن‌آمده گفت ایهاالشیخ آنمرد گریخته تونباشی گفتم آری منم گفت برخیزوسرخود گیرمن‌برخاسته بتعجیل‌متوجه طرف دیگرشدم وساعتی‌در کوچها تردد کردم ونهانخانه نیافتم بدرخانهٔ عالی‌رسیدم باخود گفتم که نباید کسی مـرا بشناسد همان بهتر که ساعتی دراین دهلیزبنشینم تا کوفتگی و ماندگی من زایل گردد بعدازآن بیرون آیم ونهانخانهٔ پیدا کنم پس‌بآنجا در آمده بنشستم بعـداز لحظهٔ صدای سم‌اسبان بگوش من‌رسید نگاه کردم شاهك‌بن‌سندیرا دیدم که‌خلیفه اورا معین‌ساخته بود که مرا پیداسازدواین‌خودمنزل‌شاهك بودباخود گفتم‌ازآنچه ترسیدم رسیدم **مصرع** صید راچون‌اجل آیدسوی‌صیادرود ـ وچون‌شاهك بدهلیز خانه درآمد من‌پشت بردیوارنهاده راست ایستاده بودم نظرش‌برمن‌افتاده گفت:

یاردرخانه وما گرد جهان میگردیم آب در کوزه وماتشنه‌لبان‌میگردیم

ای فضل‌چون اینجاافتادی گفتم پناه‌بتوآوردم گفت «مرحبابك قدمت‌قدوماً خیرمقدم» ومرا بمنزل‌برده سه‌روزنگاه داشت وانواع الطاف نموده روزچهارم گفت رخصت است بهرجا که‌خواهی‌روان‌شومن‌ازمنزل شاهك بیرون‌آمده بوثاق سوداـ گری رفتم که درایام اعتبارازمن‌نفعها دیده بوداومرادیده اظهاراستبشارنمود ومرا بمنزل‌نشانده خودبیرون‌آمده نزدشاهك رفت واورا اخبارنموده شاهك آمده مرا نزد خلیفه آوردمامون‌فرمود تا هزار درم‌بآن‌پیره‌زن انعام کردند و شاهك‌رابجهة

مروتی که کرده بود باداء احسان مخصوص ساخته مرتبهٔ او رازیاده ساخت و حکم کرد تا آن تاجر را هشتاد تازیانه زدند و از بغداد اخراج کردند و بعد از چندگاه ابراهیم بن مهدی را عسسان گرفته نزد مامون بردند فصلی مشبع در فضیلت صلهٔ رحم و ترک انتقام بر زبان آورده مضمون این قطعه بیان نمود :

گناه خورد بنزدیک عفو خورد برند | بخورد مایه گنه نزد عفو تو نایم
بنزد عفو تو آرم از آن گناه بزرگ | که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم

مامون از جریمهٔ عم در گذشت فرمود تا او را در همان لباس درخانه نشاندند و اکابر و معارف بل اراذل و اصاغر در آنخانه رفته وی را در آن لباس مشاهده نمودند و بعد از آن اورا ندیم مجلس گردانید از ابراهیم بن مهدی منقولست که نوبتی در ایام اختفا از موضعی که بودم بیرون آمده بجهة نهانخانه دیگر روانشدم چون از آن محله بیرون آمدم مسافتی قطع کرده آواز سم اسبان شنیدم از بیم بکوچهٔ گریختم و بحسب اتفاق آنکوچه را پیش بسته بود و در آخر آنکوچه مردی سیاه چرده را دیدم که بر درسرائی ایستاده باو گفتم ای جوانمرد توانیکه یک لحظه مرا درمنزل خود جای دهی گفت بدینخانه در آی چون بقول او عمل نمودم در خانه را از بیرون بسته ناپیدا شد با خود گفتم همین لحظه عسسانرا خواهد آورد تا مرا گرفته بنزد مامون برند در این اندیشه بودم که صاحب خانه در آمد و مقداری گوشت و کاسه و کوزهٔ نوی و فرشی پاکیزه همراه آورده گفت من مردی حجامم با خود اندیشیدم که شاید ترا از اشیاء معمول من تنفری حاصل شود بنا بر آن زمانی از خدمت تخلف نمودم و بخریدن این اشیا مشغول گشتم ابرهیم گوید برخاستم و طعامی لذیذ پختم و چون از طعام پختن و خوردن فراغت حاصل شد گفت اگر خواهی قدری شراب حاضر سازم و در خدمت تو امروز بلهو و سرور و عیش و حضور بشب رسانیم گفتم اختیار باتست حجام صراحی حاضر کرده چون هر کدام دو پیاله خوردیم عودی بیرون آورده گفت هر چند گستاخی میکنم پاس خاطر تو بر من واجبست اما ملتمس چنانست که این بنده را بسرود عودی محظوظ گردانی پرسیدم که ترا از کجا معلوم شد که من در این فن دخلی مینمایم جواب داد که تو معروف تر از آنی که بتعریف احتیاج داشته باشی ابراهیم بن مهدی توئی که خلیفه قبول نموده که هر کس ترا باو نشان دهد صد هزار

دینار بوی بخشد ابراهیم گفت چون این سخن شنیدم آن عودرا در کنار نهاده خواستم
که بسرود زبان بگشایم گفت ملتمس آنست که نخست من ترنم کنم و صوتهائیکه
بعمل آورده‌ام تو آنرا بآهنك عود بنوازی و من گوش بقول او کردم و حجام عملی
چند خواند که من متعجب شدم و ازاو پرسیدم که این اصوات را از که آموخته‌ای گفت
مدتی ملازم اسحق بن ابراهیم موصلی بودم این هنراز او کسب نموده‌ام و چون شب
در آمد و عزم آن کردم که از منزل حجام بجائی دیگر روم خریطهٔ پراز دینار پیش
او نهادم و گفتم این محقررا درمایحتاج خود صرف کن گفت عجب حالتی مشاهده
میکنم که با آنکه من میخواهم که هرچه داشته باشم نثارقدم تو کنم تا بقبول آن
بر من منت نهی تو داعیهٔ آن داریکه بانعام وصله خودمرا ممنون گردانی و هرچند
مبالغه کردم فلسی بر نگرفت و مأمون در سال دویست و هیجده پسر خود عباس
ابن مامون را که ولیعهد ساخته بود او را خلع کرده برادر خود ابراهیم بن
معتصم را ولایت عهد داد وسبب عزل عباس آنکه نوبتی مأمون شنید که عباس خادم خود
را می گفت که بفلان موضع رو و یکدرم بتره فروش ده ویکدانگ تره بستان و پنج
دانك دیگر ازاو پس بگیر مأمون گفت کسیکه حساب یکدانك ویکدرم داند قابل
سلطنت نیست و زمام مهام مسلمانانرا بدست چنین کسی نمیدهم فی الفور اورا خلع نمود
آورده‌اند که نوبتی هرون الرشید بسائلی صددینار انعام فرمود یحیی بن خالد برمکی
بگوشهٔ چشم اشاره نمود که خطا کردی و چون مجلس خلوت شد هرون ازیحیی پرسید
که چه خطا کردم یحیی گفت باید که خلفا کمتر ازهزار حساب ندانند بایستی گفت
تاهزار درم بوی دهند تاشامل صددینار باشد وعدد ناقص برزبان خلیفه جریان نیابد و
بالجمله مأمون درسال مذکور عزم روم نمود و چون بآنمرز و بوم رسید برلب آب رودیکه
آنرا ایدون بند رود گویند فرود آمده لشکرها باطراف فرستاد روزی برلب آنرود
نشسته بود پایها در آب نهاده گفت هرگز آبی باین سردی و لطافت ندیده‌ام طعامی خواهم
که اشتهای آب آورد چه چیز بخوریم معتصم گفت آنچه رأی خلیفه اقتضا کند مأمون
گفت خرمای آزاد نیکوست واکنون در بغداد آنخرما رسیده باشد در این اثنا صدای
جرس بر آمده مأمون گفت بنگرید که چه آورده‌اند چون تفحص کردند خرمای
آزاد بود مأمون ازآن حسن اتفاق مسرور شده وازآن خرما بسیار بخورده درهمانشب

تب کرد و بعد از هیجده روز در سنه ۲۱۹ وفات یافت مدت عمرش چهل و هشت سال بود و زمان حکومت او بیست سال و پنجماه بود **ذکر خلافت المعتصم بالله ابو اسحق محمد بن رشید** بعد از برادر روی مهام جمهور اورا بود او اول خلیفه ایست که غلامان ترك خریده وایشانرا تربیت کرد وبجهة این مهم امرای عرب روی درتنزل آورده غلامان قوت گرفتند و چون اینطایفهٔ بد اصل بی بنیاد استیلا یافتند بر ولینعمت زادگان بیرون آمدند و هرکرا نمیخواستند می کشتند هر کرامی خواستند خلیفه میکردند وازقوت ایشان ضعف قوی باساس قصر خلافت بنی عباس راه یافته امور مملکت مختل شد واطراف ممالك ازدست ایشان بیرون رفته چنانچه از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست بالجمله باندك زمانی قریب هشت هزار غلام ترك بر معتصم جمع شدند و از حرکات ناشایست آن طایفه اهل بغداد کمر عداوت ایشان برمیان بستند وچون آن فرقه را تنها میدیدند بقتل می آوردند بنا. براین معتصم شهر سامره را که در زمان ملوك عجم شهری معمور بود ودر آنزمان خراب شده بود بتجدید بنا نهاده دارالملك ساخت وسابقا هرون الرشید ارادهٔ تعمیر آن شهر کرده حصاری کشیده بود اما فرصت اتمام نیافت ومعظمات وقایع زمان معتصم خروج بابك خرمدین بود **ذکر خروج بابك خرم دین** و آنملعون ملحد پیشه بود ودین مزدك داشت وانکار حلال و حرام کرده امرونهی را باطل میدانست گویند که پدراو معلوم نبوده ومادرش زنی واحدالعین بود از قریهای آذربایجان و گفته اند که مردی نبطی ازسواد عراق باآن عورت بزنا مقاربت کرده بابك متولد شد و چون آنحرامزاده بحد بلوغ رسید مردی ازاهل قریه اورا ازمادرش باجاره گرفت تارمهٔ اورا بصحرا بچراند گویند که مادرش هر روز برای بابك بصحرا طعام بردی روزی بدستور معهود بصحرا طعام برده پسر خودرا دید که درپای درختی خفته است و مویها براندام او راست ایستاده ازهربن موی او قطرهٔ خون میچکید بالجمله در آنکوهسار طایفهٔ ازملاحده بودند و آنقوم منفرق بدوفرقه شدند وهرطایفهٔ رئیسی داشتند یك رئیس موسوم بجادوان بود ودیگری عمران نام داشت روزی جادوان بابکرا دیده آثار شهامت وهیبت وجلادت دراومشاهده نمود اورا بملازمت خود ترغیب نمود بابك بخانهٔ اورفته منکوحهٔ جادوانرا باو تعلقی روی نمود بابکرا براسرار

شوهر و خزاین و دفاین او اطلاع داد و بعد از مدتی میان جاودان و آنطایفهٔ دیگر محاربه روی نمود و جاودان بقتل آمد زن جاودان با اتباع وی گفت که او بابك را ولیعهد ساخته بود و زوجهٔ خود را بوی تسلیم کرده و وعده داد که شما را بسبب وی فتوح میسر گردد و آن جماعت بمتابعت بابك رضا داد و بابك دفاین جاودانرا بر آنطایفه قسمت کرده فرمود تا بترتیب اسلحه و ادوات محاربه اشتغال نمودند و با ایشان قرار داد که نیمشبی خروج کرده مردم آن قریه را که در کیش الحاد نبودند بقتل آورند و آن ملاعین نیمشب تیغها کشیده مرد و زن و خورد و بزرگ اهل اسلام را که در آنقریه توطن داشتند عرضهٔ شمشیر ساختند و مردم آن نواحی از استماع اینخبر ترسان و هراسان شدند و بابك مجموع آنولایت را تاخته مسلمانانرا گردن زده و اموال و اسباب ایشانرا تصرف کرده دست بخشش بر گشاده و از اطراف دیار آذربایجان وارمنیه دزدان و مفسدان روی بوی نهادند و باندك مدتی خلقی عظیم مجتمع گشتند و آنطایفه چون چند نوبت بر قتل عام ولایت اقدام نمودند چنان سفاك و بیباك گشتند که هیچ چیز از خونریختن نزد ایشان لذیذتر نبود و آن بدبخت مسلمانانرا گرفته مثله کردی و بآتش سوختی و فسادی چند بنیاد نهاد که پیش از او هیچ آفریده بر او اقدام ننموده بود در بعضی از تواریخ آورده‌اند که از مردیکه جلاد بابك بود پرسیدند که تو چند کس را کشته‌ای جواب داد که بابك ده جلاد داشته است و جمعی که به تیغ من کشته شده‌اند عدد ایشان به بیست هزار میرسد و مقدسی آورده که عدد مقتولان بابك بهزار هزار رسید و چون معتصم بر فساد او وقوف یافت حیدر بن کاوس را که از اکابر زادگان ماوراءالنهر بود و افشین لقب داشت تربیت کرده با سپاه موفور بدفع بابك فرستاد و افشین بعد از محاربات او را بدست آورده بسامره فرستاد و در سنهٔ ثلاث وعشرین ومأتین معتصم فرمود تا دست و پای او را بریده گردنش زدند گویند که چون جلاد دست اورا ببرید بر دست دیگر خون خود را گرفته بر روی مالید و گفت زهی آسانی و چنین بمردم مینمود که او از قتل باکی ندارد و از قطع اعضا المی باو نمیرسد مدت حیات معتصم چهل و هشت سال بود و زمان خلافتش هشت سال و هشت ماه و هشت روز در سنه ۳۲۱ وفات یافت و او هشتمین خلفای بنی عباس بود و هشت واسطه بود از او تا عباس بن عبدالمطلب و هشت هزار غلام و هشت هزار کنیز

داشت وهشت شهر بنا نهاده باتمام رسانید وهشت هزار هزار مثقال طلا وهشت هزار هزار درم نقره داشت که بمیراث گذاشت بنابراین اورا خلیفه مثمن میگفتند گویند که قوت بازوی او بمرتبهٔ بود که دو گوسفند رابهر دو نگاه داشتی تاقصاب پوست کندی **ذکر خلافت الواثق بالله هارون بن المعتصم بالله** کنیت او ابو جعفر بود ووزیر او محمد بن عبدالملك الزیاب بود و مذهب اعتزال داشت بنابراین نضر بن مالك بن هشیم خواست بر او خروج کند عاقبت پیش از خروج گرفتار شده بقتل رسید **خروج نضر بن مالك بن هشیم** بیان این مجمل آنکه نضر پیشوای اشاعرهٔ بغداد بود و بایاران خود مقرر کرده بود که درشبی ازشبهای معین که آواز طبل بشنوید مستعد شده خروج نمائید اتفاقاً قبل از موعد طایفهٔ ازیارانش درحین مستی طبل بی هنگام زدند و حاکم بغداد خبردار شده بعدازتفتیش نضر را گرفته نزد خلیفه بسامره فرستاد واثق هرچند مبالغه نمود که نضر به مخلوقیت وحادثیت قرآن مجید اقرار نماید تا ازچنگ خلیفه امان یابد مفید نیفتاد وخلیفه در خشم شده بدست خویش بشمشیر عمرو بن معدیکرب الزبیدی گردنش را بزد و در سنهٔ ثلاث وثلاثین و مأتین واثق باستسقا متوفی شد مدت دولتش پنجسال و نه ماه بود عمرش چهل و شش سال یکی از اعیان روایت کرده که دروقت نزع واثق بنزدیك او رفتم بگوشهٔ چشم ازروی غضب بمن نگاه کرد من از بیم باز پس رفته ازصفه بیفتادم وشمشیرم بشکست و همان لحظه واثق درگذشت وچادرشبی درروی او پوشیدند بعد ازلحظهٔ که چادرشب ازروی او برداشتند موشی از زیر آن ظاهر شد. قضارا یلك همان چشم او راکه بغضب بجانب من نگریسته بود موش خورده بود فاعتبروا یا اولی الابصار **ذکر المتوکل علی الله جعفر بن المعتصم** بعدازفوت واثق محمد بن عبدالملك وزیر خواست تا با پسر واثق که درصغرسن بود بیعت کند صیف بابرغای کبیر که مهتر اتراك بود گفت شرم نمیداری که باکسی بیعت میکنی که نماز در عقب او جایز نیست پس جعفر بن معتصم را ازحبس بیرون آورده بااو بیعت کردند آورده اند که جعفر در زمان برادر خود واثق درخواب دید که از آسمان رقعهٔ بسوی او افتاد که براو نوشته بود المتوکل علی الله وخبر اینخواب بواثق رسیده جعفر را حبس کرده و بعدازواثق چون بااو بیعت کردند به «المتوکل علی الله» ملقب شد درزمان خود فرمود که عمارتی را که بر سر مرقد مطهر حضرت امیرالمؤمنین ؑ ساخته بودند خراب کردند و

آنرا بازمین هموار ساخته خلایق را از مجاورت آن مشهد منع کرد وحمدالله مستوفی در تاریخ گزیده آورده که متوکل فرمود تا برای زراعت آب در صحرای کربلا بردند وچون آب بمحلی رسید که حضرت امام حسین علیه السلام وشهداء رضوان الله علیهم مدفون بودند پیش نرفت و آن صحرا را بالتمام آب گرفته مانند دریائی شد اما صد گز در صد گز خشك مانده آب متحیر شد و آن موضع بحایر متسم شد و مقارن آنحال متوکل بمدینه رفته حربهٔ رسول الله (ص) را که نزدیکی از ابنای صحابه بود آنرا گرفته بجواهر ثمین مرصع وچون سوار شدی آنرا پیش وی بردندی خلایق زبان باعتراض او گشودند و گفتند چوبی را که پیغمبر صلی الله علیه و آله روزی بدست گرفته اینهمه عزت میدارد ونسبت بفرزند عزیز بزرگوارش بیحرمتی روا میدارد واینمعنی غایت ملامت وبی بصیرتیست آورده‌اند که متوکل راپنج پسر بود از آنجمله منتصر ومعتز ومؤید را حاضر ساخته فرمود که اول مردم با منتصر بولایت عهد بیعت کردند آنگاه معتز ومؤید هر کدام را اقطاعی مقرر کرده معتمد وموفق را در نظر نیاورد اما قضای الهی اقتضای آن فرمود که دولت منتصر ومعتز باندك زمانی بسر آمد ومؤید بحکومت نرسید ومعتمد سالها بر سریر خلافت تکیه کرده بعد از وی دولت بدودمان موفق بماند وسایر خلفای عباسی از معتمد تا معتصم از نسل موفق بودند «یفعل الله ما یشاء ویحکم ما یرید» **نقل بعضی از ظرافتهای بارده متوکل عباسی** ومتوکل باندیمان ظرافتهای خنك کردی وحرکات بارده از او صادر گشتی گاهی ماری در آستین بیچارهٔ انداختی وچون اورا بگزیدی بتریاق مداوا کردی و گاهی شیر را درمجلس باز فرمودی تایکی را در زیر پای آوردی ودر آخر حکم کردی که تا آن مستمندرا از زیر دست وپای شیر بیرون آوردندی وبسیاری سبوهای پر عقرب بمجلس او آورده می‌شکستند و آنجانوران ارذل دور در آنمحفل بهر طرف متفرق میشدند وندما واهل مجلس قدرت حرکت نداشتند وپسر ولیعهد منتصر راشراب وافر داده سیلیهای پی در پی بر پشت وسر ورویش زده گفتی ترا منتظر باید گفت نه منتصر چه انتظار مرگ من میکشی وعاقبت منتصر اتراك را اغوا کرده تا روزیکه متوکل از شراب انگور بیشعور شده باتیغهای کشیده بمجلس او در آمدند یکی از ندما آن طایفه را دیده تصور کرد که آن بفرمودهٔ متوکلست لاجرم گفت یا امیرالمؤمنین نوبت مار وشیر وعقرب گذشت اکنون نوبت شمشیر است متوکل متأثر شده پرسید

که چه گفتی وهنوز سخن تمام نکرده بود که ترکی شمشیر بردوش او رسانید که تا جگر گاهش درید وزیرش فتح بن خاقان بر خاسته بقدم ممانعت پیش رفت غلامان گفتند ترك فضولی کن وحیات را غنیمت دان فتح متوکل را مخاطب ساخته گفت ای امیرالمؤمنین مرا بی توحیات نمیباید ترکان فتح را نیز پاره پاره کردند عطای مسخره بالشی بزرگ که آنجا افتاده بود برداشته بربالای خود انداخت گفت یا امیرالمؤمنین بیتو صدسال زندگانی میخواهم در کشف الغمه از سعید حاجب متوکل روایت کرده که متوکل بنابر عداوتیکه بر اهلبیت طاهره داشت همواره بر آن مصروف میداشت که ایشانرا در نظر خلایق بی اعتبار گرداند روزی امر کرد که حضرت علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا ﷺ روزی دوبار پیاده بسلام آید فتح ابن خاقان وزیر بااو گفت که اگر تو علی بن محمد بن علی را دراینباب مستثنی سازی خلایق ترا ملامت کنند واگر لابد این حکم خواهی کرد بفرمای تاجمیع اکابر ومعارف پیاده بیایند ومتوکل براینموجب حکم کرد سعید گوید در آنروز علی بن محمد بن علی ﷺ را دیدم که پیاده می آید غرق عرق گردیده وغبار بررخسار همایونش نشسته چون بدهلیز دارالخلافه در آمد من پیش اورفته سلام کردم و بردای خود ازروی مبارکش غبار پاك کرده گفتم یابن رسول الله ﷺ پسر عمت راازاینمعنی مرادجز ایذای تونبود فرمود که دست ازاین سخن بدار «تمتعوا فی دارکم ثلاثة ایام ذلك وعد غیر مکذوب» یعنی تمتع گیرید درخانهای خود سه روز که این وعده ایست که خلاف نخواهدشد ومن بخانه رفتم ومردی معلم راکه دروثاق من میبود واطفال مرا تعلیم مینمود ومذهب اثناعشری داشت وگاهی بااومطایبه نموده اورارافضی خواندمی آنروز آنرا مخاطب ساخته گفتم ای رافضی امروز امام توچنین فرمود وی گفت ای سعید من مدتیست که نمك تو میخورم بخدای برتوسوگند که این سخن ازوی شنیدی گفتم آری گفت ضبط اموال کن ودر مهمات خودسعی نمای وآنچه کردنیست بکن که بعدازسه روز دیگر متوکل رابکشند یابمرضی طبیعی درگذرد ومن زبان بدشنام او گشوده اوراازپیش خود براندم بعدازلحظهٔ باخود گفتم مراچه زیان رسد اگر شرط احتیاط بجای آورم ونفایس اموال خودرا بخانهای ابنا فرستادم قضارا روزسوم متوکل را بکشتند در بعضی از نسخ بنظر مسود اوراق رسیده که متوکل بخواب دید که امیرالمؤمنین

علی بن ابیطالب ﷺ هفت تازیانه بروی زد و گفت ای فاسق چند اولاد مرا ایذا کنی و بعداز چندروز ازاینخواب متوکل را بقتل آوردند منتصر فرمود تا بنگرید که اورا بچند پاره کرده اند بعداز تفحص گفتند اورا بشش پاره کرده اند منتصر گفت که پدرم بخواب دید که علی بن ابیطالب ﷺ اورا هفت تازیانه زده و تازیانهٔ آنحضرت ذوالفقار است البته میباید که اورا هفت پاره کرده باشند چون نیك تفحص کردند انگشت او بـا انگشتر بگوشه‌ای افتاده بود مدت دولت متوکل چهارده سال و نه ماه بود و درسنه ۲۵۳ مقتول شد **ذکر المنتصر بالله محمد بن المتوکل** چـون منتصر بر سریر حکومت نشست و سیف ترك را بغزای روم فرستاد و مثالی باو نوشت کـه باید همانجا مقام کنی و هرسال با کفار مقاتله کنی گویند منتصر شبی متوکل را بخواب دید که با او میگفت یامحمد مرا بظلم کشتی بخدا که ازدولت وخلافت زیاده تمتعی نیابی بعداز ششماه ازمدت خلافت منتصر وفات یافت مدت عمرش بیست و پنجسال بود **ذکر المستعین بالله احمد بن المعتصم بالله** بعداز فوت منتصر احمد بن خصیب که وزیر منتصر بود ترکانرا جمع کرده گفت اگر خلافت بپسران متوکل دهیم خون پدر طلب کنند ولی آنکه یکی ازاولاد معتصم را بخلافت نشانیم که اوخداوند شما بود واحمد ابن المعتصم راطلبیده با او بیعت کردند ودرابتدای خلافت مستعین ترکان بر احمد بن خصیب خروج کرده اورا بکشتند وامور ملك وملل مختل گشته وازاطراف خصمان پیداشده مملکت ضبط کردند ازآنجمله یعقوب بن لیث برسیستان وبعضی ازولایت خراسان استیلا یافت وترکان قصد قتل مستعین کردند وخلیفه نقود وجواهر خزانه را در کشتیها نهاده درجوف لیل مانند باد در روی آب روانشده ببغداد آمد وعبدالله بن طاهر که ازقبل اوامیر بغداد بود خلیفه را استقبال کرده صباح ترکان بقصد مستعین بدار الخلافه رفته ابواب را گشاده یافتند وهیچکس راندیدند دود حیرت بکاخ دماغ ایشان بالارفته بعداز استشاره خادمی سلام نام را ببغداد نزد خلیفه فرستاده تمهید معذرت کردند مستعین جواب داد که آمدن من ازبغداد بسامره ممکن نیست اما ترکانرا امان دادم وقلم عفو بر جریدهٔ جریمهٔ ایشان درکشیدم واتراك چون ازآمدن مستعین مأیوس شدند معتز بن متوکل را سردار ساخته بحرب مستعین فرستادند وعبدالله بن طاهر ازمحار به بستوه آمده مستعین را بر آن داشت تاخودرا خلع کرد مشروط بر آنکه معتز اورا امان دهد و بدستور

امارت بغداد را بعبدالله طاهر گذارده و عاقبت معتز نقض عهد کرده مستعین را بقتل آورد و مدت دولت مستعین سه سال و نه ماه بود **ذکر المعتز بالله عمر بن المتوکل علی الله** چون معتز بسریر حکومت نشست وزارت را باحمد بن اسرائیل داد و حسن بن مخلد را مستوفی گردانید و بعد از چهار سال و ششماه از خلافت ترکان احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد را بطمع مال بگرفتند و چون از ایشان وجه معتدبه حاصل نشد بدار الخلافه رفته معتز را بیرون طلبیدند جواب فرستاد که مسهل خورده ام بیرون نمیتوانم آمد ترکان بحرم در آمده بالش را گرفته اورا برزمین میکشیدند و او فریاد میزد که از من چه چیز میخواهید گفتند خود را از خلافت خلع کن وی قبول کرده از معتز مال بسیار گرفتند آنگاه او را درخانه کرده در بگل بر آوردند از گرسنگی و تشنگی قالب تهی کرد و اینواقعه در سنه ۲۵۵ بوقوع انجامید **ذکر المهتدی بالله محمد بن الواثق بالله** او بغایت زاهد و عابد بود و بمجالست علما میل تمام داشت بعد از معتز باو بیعت کردند و بعد از پانزده روز اورا نیز بقتل آوردند **حکایت** آورده اند که طبیبی حاذق بمجلس مهتدی آمده گفت ای خلیفهٔ زمان برای تو سه تحفه آورده ام که هیچ پادشاه مثل آن ندارد اول خضابی که سفید را سیاه گرداند بروجهی که دیگر سپید نشود دوم معجونیکه هرچند طعام غلیظ خوری معده گران نشود و آن طعام هضم صحیح یابد سوم ترکیبی که پشت و کمر را قوی سازد و قوت افزاید که هرچند مباشرت نمائی قوی ضعیف نشوند خلیفه لحظهٔ تأمل نموده گفت من ترا دانا تر ازاین گمان داشتم و عاقل میدانستم اما خضابیکه گفتی سرمایهٔ غرور است و فریب که سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نور است زهی مغرور کسی که در آن کوشد تا نور را بظلمت بپوشد اما معجونیکه گفتی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بآن لذت گیرم و چه از آن ناخوش تر که هر لحظه بجائی روم که در او نادیدنی بایدید و ناشنیدنی بایدشنید و نابوئیدنی باید بوئید اما ترکیبی که نام آن بردی بدانکه مباشرت شعبهٔ ایست از جنون و از قاعدهٔ خود بغایت دور است که خلیفهٔ روی زمین پیش زنکی بدوزانو در آید و تملق و چاپلوسی کند و عبدالرحمن جامی گوید :

ایزده لاف خرد چند بشهوت گیری　　　گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی

ذکر المعتمد علی الله احمد بن متوکل بعد از قتل مهتدی اتراك باو بیعت

کردند وچون معتمد برسریر خلافت نشست امور ملك ودولت رارواجی پیدا شده ترکانرا بطریق سابق یارای تسلط وتغلب نماندومعتمد عبدالله بن یحیی بن خاقـان را وزارت داد و برادر خود ابومحمد را بامارت حرمین شریفین ارسال داشت ودرسال دویست وشصت وسه یعقوب بن لیث پادشاه شدوتحف وهدایا بدارالخلافه فرستاده امارت خراسان بدوتفویض نمود وایالت بغداد را نیزباو داد وعبدالله بن طاهر را به نیابت اودربغدادحاکم ساخت ودرسنه ۲۸۰ عمروبن لیث لشکرها بفارس کشیده خلیفه ازاو رنجیده فرمود تابرمنابراورالعنت کردند وعمروسپاه ببغداد کشیده معتمد بنفس خود حرکت نموده بحرب اورفت وهمانجا وفات یافت مدت خلافت معتمد پنجسال بود برادرش ابواحمد با عمرولیث صلح کرده امارت بغداد رابعمرو گذاشت وابواحمد راالموفق بالله لقب بود وعلتی در آن ایام عارض موفق شده که ازجای بر نمیتوانست برخواست وچون ببغداد رسید وفات یافت وموفق درایام حیات معتمد فوت شد ومعتمد اول پسر خودرا ولیعهد ساخته اورا مفوض لقب داد وبعد ازمدتی ازپسر رنجیده برادرزادهٔ خود معتضد بن موفق را ولیعهد گردانید **ذکر المعتضد بالله ابوالعباس احمد بن موفق بالله** معتضد مردی سایس عادل بودبپاکی اعتقاد پسندیده اتصاف داشت ویکی از افعال حسنه اواین بود که نسبت بسادات رفیع الدرجات محبت ورزیدی وباایشان تعرض ننمودی وحکم کرد که برسر منـابر برمعویه لعنت کنند ارکان دولت مانع شدند وگفتند موجب خروج علویان میشود ودولت را مضرتست امادر رعایت سادات بغایت کوشیدی واموال بسیار برایشان بخشیدی آورده اند که در بغداد تاجری بودمحمدورد نام وحسن بن زیدعلوی حاکم طبرستان که به الداعی بالحق ملقب بودهرسال سی هزار مثقال طلانزدآن تاجر میفرستاد تابربنی فاطمه قسمت نماید وغلام معتضد بدرنام که شحنهٔ بغدادبود اینمعنی را دانسته سالی آن اموالرا گرفته نزدمعتضد بردخلیفه بردآن امر کرده گفت من شبی پیش ازخلافت بخواب دیدم که باسپاهی بهسرجسررسیدم مردی راادیدم دربالای جسر بنمازایستاده وهیچکس زهرهٔ آن نداشت که ازپیش او بگذرد وچون سلام نمازداد پیش رفته سلام کردم جواب دادو دست سوی دجله دراز کرده تمامت آب در کف دست او مجتمع شد وچون دست از دجله برآورد آب بدستور معهودروانگشت بیلی آنجاافتاده بودبامن گفت این بیل رابردار

واین زمین را بکن من آن بیل برداشته چون بیل چند بر زمین زدم فرمود مرا میشناسی گفتم لاوالله فرمود منم علی بن ابیطالب وبعدد هر بیلی که برزمین زدی یکی از اولادتو بسلطنت خواهد رسید وعنقریب امرخلافت بتومتعلق گردد باید که اولاد مرا نیازاری وفرزندان خودرا وصیت کنی تا برایذای ایشان اقدام ننمایند بالجمله معتضد بعد از آنکه مدت ده سال ونه ماه حکومت کرد درسنهٔ تسعین ومأتین وفات یافت

ذکر المکتفی بالله محمد بن احمد المعتضد بالله ازمعتضد دو پسر ماندمحمد وجعفر وجعفر بامحمد که مهتر بود بیعت کرده اورا مکتفی لقب کردند **خروج ذکرویه قرمطی** وازمعظمات وقایع زمان مکتفی خروج ذکرویه قرمطی بود وذکرویه دو پسر داشت یحیی وحسن اما حسن خالی سیاه بزرگ در روی داشت ومیگفت این علامت امامت است وخود را صاحب الشامة السوداء خواندی و در بادیه طایفهٔ از بنی کلاب رادعوت کرده ایشان متابعت وی نمودند وصاحب الشامه بشام رفته دمشق وحمص را گرفته قتل عام کرد و مکتفی بالشکر فراوان برقه رفته محمد بن سلیمانرا بابیست هزار سوار در مقدمه فرستاد واو چون بخوارج نزدیك رسید کسان محمد بن سلیمان هزار من نفت بیاوردند ودر گوشهٔ میدان ریختند وبرخوارج حمله کردند وبعداز لحظهٔ روی بهزیمت نهادند خوارج ایشانرا تعاقب نمودند ومحمد فرمود تا آتش در آن زدند وشعله نار بالا گرفته خوارجرا فرو گرفت ومحمد عنان گردانیده هرکس که ازشرر آتش خلاص یافته بود بضرب شمشیر آبدار گرفتار گشت وصاحب الشامه وهر دو پسراو گرفتار شدند

خروج ابوسعید قرمطی وهم در زمان مکتفی ابوسعید قرمطی که در زمان معتمد خروج کرده بود اما دربادیه بسر میبرد ومعتضد یکنوبت لشکری بر سراو فرستاده آن سپاه اورا نیافتند ودیگر ابوسعید در زمان معتمد در میان آبادانی نیامد تا درزمان مکتفی متوجه عراق عرب شد ومکتفی یوسف بن ابی التاج را باشصت هزار نفر سوار بحرب او نامزد کرد وچون میان ابوسعید ویوسف آشنائی قدیم بود یوسف رسولی نزد ابوسعید فرستاد که ازسرراه من برخیز تاضرری بتو لاحق نگردد ودر آنوقت زیاده از شصت سوار باابو سعید نبود چون رسول یوسف پیغام بگذارد ابوسعید ازوی پرسید که یوسف چند کس دارد گفت شصت هزار کس ابوسعید بر زبان آورد که والله شصت کس ندارد آنگاه سه نفر از مردان خودرا فرمود تا یکی از بلندی خود را بزیر انداخته بجهنم

پیوست و دیگری شکم خویش بدشنه شکافته و یکی خود را در آب فرات انداخته غریق گردید پس بارسول گفت یوسف با مردمی که بدینگونه مطیع فرمان منند چگونه حرب خواهد کرد و اشارت بسگی سیاه کرد که نزدیك او بزنجیر بسته بودند گفت فردا با این سك یوسف را بیك زنجیر خواهم بست و چون روز دیگر تلاقی فریقین دست داد، سپاه مکتفی هزیمت یافتند و یوسف بدست ابوسعید گرفتار گشت و هم درزمان مکتفی قرامطه بمکه رفته بموسم حج بر سر حاجیان ریختند و قتل بافراط و فساد بینهایت از آن درحرم ظهور یافت آنگاه حجر الاسود را از جای خود بر کنده بجانب بحرین بردند و تا زمان دولت اسماعیلیان مصر حجر الاسود در دست ایشان بود و چون المعز لدین الله علوی اسماعیلی در مصر بر سریر خلافت نشست کس نزد آن طایفه فرستاد تا حجر الاسود را بمکه بردند و گویند که چون قرامطه حجر الاسود را از مکه بیرون بردند درحین بردن چهار شتر پر قوت در کشیدن آن سقط شدند و در وقت باز آوردن یك شتر لاغر آنرا بمکه رسانید و مکتفی در ذیقعده سنه ۲۸۶ وفات یافت مدت دولتش شش سال و یکروز بود

ذکر حکومت المقتدر بالله ابو الفضل جعفر بن احمد المعتضد بالله

بعد از مکتفی برادرش مقتدر بر سریر خلافت نشست پنجهزار (هزار ط) دینار که در بیت المال بود فرمود تا از آنجمله هزار هزار دینار بر بنوهاشم تقسیم کردند و هزار هزار دینار بدرویشان و مستحقان قسمت فرمود و ابو العباس هاشمی را وزارت داد اما درمدت بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز که خلیفه بود دوازده نوبت بعزل و نصب وزرا فرمانداد و در زمان او وزرا و جواری و نساء امور ملکی را انتظام میدادند چنانچه یکی از کنیزان مادرش در دیوان مظالم با فقها و قضات همزانو نشستی و مهمات دیوانرا فیصل میدادی و مقتدر مردی کریم النفس بود برفق و مدارا با خلایق زندگانی میکرد و بر مقتدر دو بار سپاه خروج نموده اورا خلع نمودند و با عبدالله بن معتضد بیعت کردند یکی از معارف حکایت کرد که در آنروز که با ابن معتضد بیعت کردند من پیش محمد بن جریر طبری صاحب تاریخ رفته گفتم که خلایق باعبدالله بن معتضد بیعت کردند گفت وزیر که خواهد بود گفتم داود بن محمد جراح گفت قاضی که خواهد بود گفتم حسن مثنی ساعتی تأمل نموده گفت اینکار باتمام نخواهد رسید گفتم از کجا میگوئی جواب داد که این هر سه کس درمنصبی که بر

ایشان رجوع شده کمال استحقاق دارند و روزگار در تراجع است و مستحق باید که محروم باشد و همچنان بود که او گفته بود و آن منصب یکشب با ایشان بیش نبود تا عاقلانرا معلوم شود که هنر در جمیع ازمنه باعث حرمان بوده است .

گناه موجب حرمان بسی است در عالم ولیك صعبترین موجبی هنر دیدم

بالجمله چون دو نوبت مقتدر را خلع کردند و باز بخلافت رسید نوبت سوم مونس غلام بی اسباب از خلیفه رنجه شده بموصل رفت ابناء حمدان ناصر الدوله و برادرانش بفرمودهٔ مقتدر با مونس حرب کردند با وجود آنکه با مونس زیاده از هشتصد نفر نبود وایشان سی هزار نفر بودند مونس غالب آمده موصل را ضبط کرده لشکر ببغداد کشید ومقتدر بنفس خود متوجه اوشد وبعداز محاربه جمعی از مغلوبه مقتدر را در حربگاه گرفتند واوهرچند گفت من امیرالمؤمنینم قبول نکردند و گردنش رازدند وباقاهر بیعت کردند واین واقعه در سنه ۳۲۱ بوقوع انجامیده مدت ملك مقتدر بیست و پنجسال بود ودر ابتدای خلافت مقتدر ابو العباس هاشمی وزیر بود وبعد ازعزل او ابوالحسن علی بن الفرات وبعداز او محمد بن عبدالملك پس یحیی بن خاقانرا وزارت داد پس از او داود بن محمد الجراح وزیر شد و بعداز وی بار دیگر ابوالحسن علی بن الفرات وزارت یافت پس حامد بن عباس الوسطی پس ابن فرات نوبت سوم بوزارت ودرزمان مقتدر امیر خراسان اسماعیل سامانی بود و بعداز او نصر بن احمد بن اسماعیل **ذکر حکومت القاهر بالله ابو منصور محمد بن معتضد** واو مردی بلند بالای پهن بینی سیاه چرده بود وسر وریش کشیده داشت ودر وقت بیعت بیست و دو ساله بود و مدت خلافتش یکسال و پنجاه وهشت روز بود ودر بیستم جمادی الاول اثنی وعشرین وثلاث مأه وفات یافت وزیرش محمد بن علی مقله بود واضع خط نسخ چون قاهر مستقل شد مونس خادم وعلی بن حاپلیق حاجب رابکشت باآنکه ایشان در بیعت او سعی تمام کرده بودند و حرم برادر خود مقتدر را گرفته مصادره کرد و پسران او راشکنجه کرد، وچوب بر سر مادر مقتدر میزد تاهمه مالش بستد واودر آن عقوبت بمرد و برادر خود احمد بن مکتفی را گرفته چهارمیخ کرد عاقبت مردم ازاو رنجیده ترکان او رامیل کشیدند وبعداز خلع اورا بکشتند و در بعضی تواریخ بنظر مسوادا وراق رسیده که قاهر بعد ازمیل کشیدن مدتی زنده بود ومانند سایر کوران بر درمسجد جامع گدائی میکرد و میگفت ایها الناس

صدقه‌دهید برشخصی که خلیفهٔشما بودوتاعهد متقی‌خود رااز خلافت‌خلع نکرد و چون‌با متقی‌بیعت کردند متقی‌ازقاهررخصت خواست قاهر گفت بجهةرعایت اولی که‌تو کردی‌خودرا ازخلافت خلع کردم**ذکرخلافت الراضی بالله ابو العباس احمد بن المقتدر بالله** اومردی‌میانه‌بالا مرواریدگون درازموی بودبعد ازآنکه قاهررا مقهور ساختند بااو بیعت کردند واو خلیفهٔ فاضل فصیح بودو اشعار آبدار گفتی و فرمود تا درم و دینار را از نقره وطلای خالص کنند ونقودکم عیار که در میان بود بر گرفت آورده‌اند که قاهرراضی و برادرش ابراهیم را که هرد ودرصغرسن. بودند محبوس گردانیده بود بعد از مقهور شدن قاهر با امرا بمجلس ایشان درآمده هردو برادررا بیرون آوردند و ایشان هردو متحیر مانده‌نمیدانستند که با ایشان‌چه‌خواهند کرد راضی گفت‌ای‌مسلمانان ما کودکان خوردیم پدرمارا کشتند اکنون از ما چه میخواهید ایشان گفتند ما شما را بیرون آورده‌ایم تا بر سریر خلافت بنشانیم برادران گفتند مارا بگذارید که‌روزی‌چند حیات عاریتی‌رادر ظلال عافیت و سلامت بگذرانیم امرا گفتند ناچار شما را بقبول امر خلافت اقبال باید نمود اکنون بگوئید از شما هردو مستحق این منصب کیست ابراهیم گفت برادر بزرگترم احمد مستحق این‌شغل است گفتند اگرچنین‌است نخست تو بمبایعت‌او مبادرت‌نمای پس ابراهیم اول باراضی بیعت کرد آنگاه سایراعیان بیعت کردندو اول کسیکه ازخلفای بنی‌عباس در امامت وخطابت نایب‌تعیین کرد اوبود و راضی درشانزدهم ربیع‌الاخر سنه۳۲۹ وفات‌یافت مدت خلافتش هفت‌سال بود و وزیر او ابن مقله بود وبواسطهٔآنکه ابن مقله بی‌رضای راضی نامه بحاکم ماکانی نوشته اورا ببغداد طلبیده بودخلیفه براینمعنی واقف‌شده بود فرمانداد تادست ابن مقله بریدندوهرچندفریاد کرد که دستیکه واضع خط نسخ است‌وچندین مصحف نوشته مبرید کسی گوش بقول‌اونکرد گویند که بعدازآن ابن‌مقله‌قلم برساعدبسته‌چیزی نوشتی **ذکر حکومت المتقی بالله ابو اسحق ابراهیم بن‌مقتدر** و او مردی‌بلند بالای سفید پوست بودی و گرد روی و کوتاه بینی و جعد موی بود و رنگ محاسنش بسرخی مایل بود وبعدازاوراضی برمسندخلافت نشسته‌سه‌سال‌ویازده ماه‌و شش‌روز حکومت کردوروزسه‌شنبه بیست‌ویکم‌صفرسنهٔ ۳۳۳ ترکان اورا گرفته میل

کشیدند و در همین سال وفات یافت وزیر او احمد بن میمون بود ذکر **حکومت المستکفی بالله ابو القاسم عبدالله بن المکتفی** و او مردی میانه بالا سرخ و سفید و نیکوروی و سیاه چشم گوژ بینی سیاه موی خفیف العارضین بود بعد از میل کشیدن متقی در روز سه‌شنبهٔ بیست و یکم سنهٔ ۳۳۳ مستکفی را بر سریر خلافت نشاندند و او شانزده ماه اسم خلافت داشت و در عهد معزالدوله احمد بن دیلمی روز شنبه شانزدهم جمادی‌الاولی سنه ۳۳۳ بغداد را گرفته امیرالامرا شد آورده‌اند که چون معزالدوله بر اهواز استیلا یافت مستکفی ابوجعفر نامی را نزد او فرستاده احمد بن برید را ببغداد استدعا نمود و او را در قلع و قمع اتراك تحریص نمود و احمد با بیست هزار نفر متوجه بغداد شده در سه فرسنگی مدینةالسلام فرود آمد و ترکان بالضرورت بجهة دفع او از بغداد بیرون آمدند و جمعی از اهل سواد عراق را گفتند که آب دجله را بلشکرگاه احمد باید گشود تا بناکام مراجعت کند چنانکه با یعقوب بن لیث کرده بودیم آنگاه بندها را گشودند و آب روان کردند لشکرگاه دیالمه پر آب گشت و احمد بالضروره مراجعت نمود و چون یکسال بر این معنی بگذشت جور و تعدی اتراك از حد اعتدال تجاوز نموده ابن شیرزاد که امیر-الامرا بود از آن طایفه به تنك آمده با احمد بویه پیغام داد که متوجه بغداد باید شد احمد ببغداد آمده ترکان یکروز با او محاربه نموده منهزم شدند و احمد بشهر در آمده مستکفی او را تشریف داده و یرا معزالدوله لقب داد و برادرانش علی و حسن را بعمادالدوله ملقب گردانید و معزالدوله در بغداد متمکن شده گردنکشان سر بر خط فرمان او نهادند و امر وزارت بعلی بن عیسی تفویض نموده و در تاریخ تاجی آورده که چون معزالدوله بر بغداد استیلا یافت نامها بملوك اطراف نوشته ایشانرا بر قلع و قمع اتراك اعلام داده بمطاوعت خلیفه دعوت نمود از روی دوراندیشی بعبدالملك ابن نوح سامانی نوشت و مدد خواست تا اهل شام بدانند که امیر خراسان و ماوراءالنهر مأمور امر خلیفه‌اند و آن نامه بفارس نزد برادر خود عمادالدوله فرستاد و پیغام داد که مرا بر اهل بغداد اعتماد نیست و این مکتوب را بر معتمدی سپار تا بسمرقند بردو بحسب اتفاق علی نامی از اهل بغداد که در دیوان خلیفه با عمال خطیر قیام نموده بود در آن وقت معزول و معطل مانده چنانچه عادت معزولان باشد همت بر تغییر و تبدیل دولتها مصروف میدارند به تزویر از زبان مستکفی نامهٔ بعبدالملك نوشت که پیش از این به

تسلط و استیلای اتراك در مانده بودم و اکنون بتجبر وتکبر احمد بویه‌ودیالمه گرفتارم این‌طایفه رابیغداد استدعا نمودم تامواد فتنه منقطع گردد و خود فتنه ایشان زیاده بود .

سفر کردم که صددردوغمم‌شایدیکی گردد ولی درمنزل‌اول‌غم ودردم یکی صدشد

اگرامیررشیدلطف کندبنفس‌خودباسپاه بدین‌جانب آیدوشراینجماعت‌رادفع نمایدامارت‌بغداد باومسلم‌باشدوچون‌امیرعبدالملك بر مضمون‌نامه‌مطلع‌شددراندیشهٔ استعداد لشکربود که نامهٔ معزالدوله رسید امیررشید گفت میان این دونامه که از دارالخلافه رسید تناقضی‌تمام هست ورسول‌معزالدوله‌را طلبیده نامهٔاول‌را باونمود وسخنان درشت برزبان‌آورد که شما حرمت موقف خلافت نمیدارید واگر من‌بعد بدین‌دستور عمل خواهید کرد من بالشکری که از سم ستور ایشان روی خورشید گردآلود گردد بیغداد آیم ودرخدمت‌خلیفه کمر بندم‌وچون رسول‌ببغداد‌مراجعت نموده آنچه ازامیرعبدالملك شنیده‌بودتقریر نمودمعزالدوله‌نسبت‌بمستکفی‌بد گمان شده قصداو کرده اورا ازتخت‌خلافت فرو کشید وباستخفاف تمام بمنزل‌خودببرد وراه بصراورا مسدود گردانید ومستکفی بعد ازمیل کشیدن زندگانی نداشت ودر روز دوشنبهٔ جمادی‌الثانی‌سنه ۳۳۵ وفات‌یافت ومعزالدوله فضل‌بن‌مقتدررا‌برسریر خلافت نشاند واورا المطیع لامرالله لقب داد**ذکرحکومت‌المطیع‌لامرالله‌فضل‌بن المقتدر بالله** ابوالقاسم فضل‌بن‌مقتدر مردی‌میانه بالای‌سفیدپوست نیکوروی بود وبیست‌ودوسال‌وششماه‌وپنجروزخلیفه‌بودودرسنه۳۶۶وفات‌یافت وپسرش ومعزالدوله قصدقتل او کردند سبکتکین‌ازاینمعنی واقف‌شده وترکانرا جمعکرده‌بامعزالدوله مصاف‌داد ودراین‌اثنا سبکتکین وجمعی‌مطیع‌را که مرض مفاصل براو مستولی بود برآنداشتند که خودرا خلع کرده مسعود عبدالکریم‌راولیعهدساخت **ذکر الطایع بامرالله ابوبکر عبدالکریم بن المطیع لامرالله** مردی میانه‌بالای‌ازرق‌چشم‌بود که چشمان‌اوفرورفته بود هفده‌سال‌وهفت‌ماه‌وپنجروزخلیفه بودودرعهداوعزالدوله بواسطهٔ دفع‌اتراك پسرعم‌خود عضدالدوله‌را بمدد طلبیده وعضدالدوله بیغداد آمده طمع‌درولایت‌آن امارت کرده عزالدوله‌را بقتل‌آورد وبعدازفوت‌اوپسراو بهاءالدوله قایم‌مقام شده طایع‌را گرفته بند کرد واسباب‌اورا غارت کرد واینواقعه درسنه۳۸۶

بوقوع انجامید **ذکر القادر بالله ابوالعباس اسحق بن المقتدر** بعدازخلع طایع قادر بطیحه نزد مهذب الدوله دیلمی بود ازطایع توهم میداشت و بهاءالدوله اوزا ببغداد طلبیده برمسند خلافت نشاند و مدت خلافت اوچهل سال امتداد یافت و در سنهٔ سبع وعشرین واربعماه در گذشت مدت عمرش هفتادودوسال بود وزیراوابوالفضل حاجب بن معمر بود

ذکر خلافت القایم لامر الله ابوجعفر عبدالله بن قادر بالله

بعدازفوت قادر برسریر حکومت نشست ودرزمان اومهم خلافت رارواجی پیدا شده تسلط ترکان ودیلمیان روی در نقصان نهاد واز زمان او تاعهد متوکل هیچ خلیفهٔ بجزوی مستقل نبود مگرمعتضد ومعتمد مدت خلافت قایم چهل وچهار سال و هشت ماه ودرسنهٔ ٤٨٢ وفات یافت **ذکر المقتدی بالله ابوالقاسم عبدالله بن قایم** مردی بودتمام بالای نحیف اندام اسمراللون سیاه چشم گرده محاسن ودرزهدوورع مانند پدر خود قایم بود مدت خلافتش دوازده سال و دو ماه ودرسنه احدی وتسعین واربعمائه متوفی و در زمان او ملکشاه بن الب رسلان سلجوقی پادشاه دیار اسلام بودواکثر معمورهٔ اسلام درتصرف داشت ومقتدی دختر سلطان راخطبه کرده ملکشاه دختر خود را از اصفهان باوزیرخود خواجه نظام الملك و مادردختر باتجملی که دیدهٔ گردون ندیده بودمثل آن ببغداد فرستاد وازجملهٔ اسباب عروس یکصدوسی قطارشتر بود همه بادیبای رومی وزربفت پوشیده وبار آنها اقمشه وامتعه نفیسه وطلا ونقره بودو برشش شتر دوازده صندوق نقره بار کرده بودو آن صندوقها مشحون بودبجواهر قیمتی و سه جنیبت پیش پیش عماری می بردند بازینهای مرصع بدر و یاقوت و آندختر سه عماری مرصع داشت که برشتران کوه پیکر بار کرده بودند وخلخالهای مرصع بر دست وپای شتران انداخته و چون آندختر ببغداد رسید طوی کردند که در آن طوی چهل هزار من شکر صرف شد و باقی اشیا را براین قیاس باید کرد **ذکر خلافت المستظهر بالله ابوالعباس احمد بن مقتدی** مردی بود تمام بالای ترك چشم سفید پوست وبعداز مقتدی بحکم ولایت عهد برسریر خلافت نشست وبر کیارق ملکشاه که در آن اوان در بغداد بود باو بیعت کرد و مدت خلافت مستظهر بیست و پنجسال و کسری بودووفاتش درسنه ٥١٦ وقوع یافت **ذکر حکومت المسترشد بالله ابومنصور**

فضل بن مستظهر جوانی اشقر موی میش چشم سرخ روی کشیده محاسن فراخ پیشانی بود و در عهد مسترشد جمعی از خرم دینان که از بقایای متابعان بابك خرم‌دین بودند در آذربایجان آغاز فتنه و فساد کردند و مسترشد بنفس خود لشکر بدان طرف کشیده ملاحده در روزیکه مجلس او خلوت بود بخرگاه خلیفه درآمده اورا بضرب کارد کشتند ومدت خلافتش هفده سال وششماه بود ودر سنه ۵۲۴ این قضیه بوقوع انجامید امادر روضة الصفا وحبیب السیر وبعضی از کتب معتبر مسطور است که مسترشد باسلطان محمود بن مسعود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی محاربه نموده گرفتار گشت وعم مسعود سلطان سنجر رسولی بمسعود فرستاد که خلیفه را ببغداد فرستاده و آنچه ازاو وسپاه او گرفته بود بازپس دهد وسلطان مسعود باستقبال رسول سنجر شتافته فرمود تا خلیفه را بقتل آوردند و آوازه انداختند که ملاحده او را کشتند **ذکر الراشد بالله ابوجعفر منصور بن المسترشد** چون خبر شهادت مسترشد ببغداد رسید در سنهٔ أربع وثلاثین وخمسمأه باراشد بیعت کردند وسلطان مسعود درهمان ایام ببغداد آمده چون تاب مقاومت او نداشت بطرف موصل شتافت ومسعود راشد را خلع کرده با مقتفی بیعت کرد وراشد بعد از یکسال که در اطراف عراق و آذربایجان سرگردان بود در ظاهر اصفهان بزخم کارد فدائیان اسماعیلیه بقتل رسید مدت خلافتش بقولی یکسال بود **ذکر المقتفی لامر الله ابوعبدالله محمد بن المستظهر** چون سلطان مسعود بااو بیعت کرد مملکت بغداد را ضبط کرده بمقتفی پیغام داد که تفصیل نمای که هرروز خرج تو چنداست تابر موضعی حواله نمایم که وکیل تو زر را بستاند مقتفی جواب داد که هر روز چهل استر آب بدار الخلافه میکشند باقی مایحتاج را ازاین قیاس باید نمود مسعود گفت مامردی رفیع الشأن را برمسند خلافت نشانده‌ایم خدایتعالی شرما را ازساحت عزما بگرداند وتا مسعود زنده بود مهم خلافت رواجی نداشت وبعد از فوت او مقتفی دیگر سلاطین سلجوقی را ببغداد راه نداد ومدت خلافت او بیست وچهارسال وسه ماه بود ودر سنهٔ تسع وخمسین وخمسمأه وفات یافت **ذکر المستنجد بالله یوسف بن المقتفی لامر الله** چون بر سریر خلافت نشست خیرات ومبرات بسیار کرد ویازده سال خلافت کرده ودر سبعین وخمسمأه وفات یافت **ذکر المستضیء بنور الله ابومحمد حسن بن المستنجد** در آنروز

که خلیفه شد قرب هزار جامهٔ قیمتی بمردم بخشید ابن عطاء وکیل در خانهٔ او را اجازت شده بود که کم از دوهزار دینار بمستحقان رساند وچون بدو هزار دینار رسد اجازت از خلیفه طلب نماید مدت خلافت او نه سال وهشت ماه بود ودر سنه ۵۹۰ وفات یافت ودر زمان مستضیئ قطب الدین قیمار که امیر الامرا بود پای ازحد خودبیرون نهاده طریق ظلم مسلوك داشتی و خلیفه ازعجز قوت منع او نداشت تا یکروز قیمار خواست که ظهیرالدین عطار را که از خواص خلیفه بود بگیرد ظهیرالدین پناه بدار الخلافه برده قیمار بااتباع خود سوارشده قصد آنکرد که اورا بعنف ازمستضیئ بستاند خواص وعوام بدارالسلام بتماشا جمع آمده کثرتی روی نمود که از روز محشر نشان میداد خلیفه بربام رفته خود را بر مردم نمود وبرزبان آورد که ایها الناس قیمار پای ازحد خودبیرون نهاده اکنون سر اواز من و مالش از شما خلایق که این سخن ازخلیفه شنیدند روی بخانهٔ قیمار نهادند و بغارت اشتغال نمودند قیمار خودرا بهزار حیله در خانه انداخت و هرچند خواست که خلایق را ازغارت منع کند میسر نشد و بواسطه کثرت خلایق که بر در کوچه و خانهٔ او جمع شده بودند مجال بیرون آمدن نداشت لاجرم دیوارخانه راشکافته بصوب موصل گریخت ودر راه از تشنگی بمرد و اهالی بغداد چندان مال ازخانهٔ او بردند که زبان ازاحصای آن عاجز است گویند که زنجیری طلا در بیت النجاسه آویخته بود که هر کس بعد ازقضای حاجت برخیزد دست در آن زند و درختی بزرگ که مشبك از طلای احمر ومملو ازعنبر در آنخانه نهاده بودند تا نتن نجاست بمشام قاعد نرسد یکی ازصعالیك درخانه رفته همه را درربود ودیگری سی و پنج کیسهٔ اشرفی یافته در بیرون آوردن آنها متأمل شد زیرا که مردم بقوت بر سرراه نشسته آنچه میدیدند از غوغائیان میگرفتند در آن اثنا بمطبخ در آمده دیگهای آش پخته دید فی الفور آن کیسه ها را در دیگی انداخته برسر نهاده بیرون آمد خلایق اورا بدان هیأت دیده درخنده شدند وی گفت من چیزی بچنگ آورده ام که عیال من بالفعل از آن محظوظ گردند

ذکر حکومت الناصر لدین الله ابوالعباس احمد بن مستضیئ

وناصر درسنهٔ اثنی و سبعین وخمسماه برسریر خلافت نشست عالمیان را بعدل وداد نوید داد ودر آدینه بیست ودوم شهر شوال سال مذکور در اقطار جهان خطبه

بنام او خواندند و در اواخر دولت مستضیء قحطی عظیم در بغداد روی نموده بوبا منجر شد و خلق بسیار تلف شدند و چون ناصر خلیفه شد ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار بارید و قحط و غلا بوسعت مبدل گشت مدت خلافت ناصر چهل و هفت سال بود و در اواخر سنه سبع و عشرین و ستمأة بعالم دیگر خرامید و ابن الجواری بقتل او قیام نموده بود جمال الدین ابوالقاسم کاشی در تاریخ خویش آورده که چندنوبت منهیان بسمع ناصر رسانیدند که طلبهٔ علم در مدرسهٔ نظامیه اکثر اوقات بشرو زناء و لواطه اقدام مینمایند و ناصر بغایت نیکوروی و زیبامنظر بود و در آن ایام هنوز سبزه اش بر گرد گل ندمیده بود خواست که اینمعنی را بنفس خود تحقیق کند چون در آن زمان خلفای بنی عباس از بیم خنجر فدائیان اسماعیلیه روی بخلایق نمینمودند و کسی ایشانرا نمیشناخت ناصر در گرمگاه روز بیرون خرامیده بمدرسهٔ مذکور در آمد و در صحن مدرسه جلوه گر شده بهر طرف مینگریست تا صورت حال تحقیق کند در این اثنا طالب علمی را نظر بر چهره خلیفه افتاده هوس وصال او از خاطرش سر برزد واز کنج حجره بیرون آمده آغاز نیاز نموده آهنگ محبت ساز کرد و ناصر از اینحرکت معلوم نمود که آنچه در باب متوطنان آن مدرسه میگویند بیان واقعست لاجرم فی الفور مراجعت نموده حکم کرد تا طلبه علوم را از مدرسه اخراج نموده مدرسه را بخربندگان داد تا اسب واستر بدان بستند وبعد از چندگاه حضرت مقدس نبوی را ﷺ بخواب دیده که بانی مدرسه خواجه نظام الملک طوسی در ملازمت او بود ناصر پیش رفته بآنحضرت سلام کرد حضرت رسالت پناه ﷺ روی خود را از او بگردانید ناصر در پای آنسرور افتاده گفت یارسول الله از بنده کمینه چه گناه صادر شده که روی انور ازمن میگردانی آنحضرت اشارت بنظام الملک کرده فرمود که تا او از تو راضی نگردد جواب سلام تو ندهم ناصر از نظام الملک سؤال نمود که موجب تنفر از من چیست خواجه گفت من مدرسه از برای طالبان علوم بنا نهاده ام تا در آنجا بمباحثه و مذاکره وافاده واستفاده اشتغال نمایند و تو باندك جریمه ای تفضیح ایشان نمودی و مدرسه مرا مربط دواب گردانیدی ناصر سر در قدم خواجه نهاد بمراسم معذرت قیام نموده گفت قبول کردم که مدرسه را بحالت اول رسانم و در آنموضع کتابخانهای دیگر بنانهم و کتب تفسیر وقف آنسازم واز خواب بیدار شده خربندگانرا از مدرسه

بیرون نکرده کتابخانه ساخته مدرسه را عمارت نمود **ذکر الظاهر بالله ابومنصور محمد بن ناصر لدین الله** و ناصر اورا درایام حیات خود ولیعهد ساخته شانزده سال در منابر بعد از ذکر ناصر اورادعامیکردند امادراینمدت محبوس بودو بعداز پدر برسریر خلافت نشسته اول حکمی که کرد این بود که تمغای ممالك و باج و خراج را بر انداخت و ندا فرمود که هر که در ذمت پدرم ناصر چیزی داشته باشد که بملازمت آمده آنرا طلب نماید و جمعی کثیر بدار الخلافه آمده هرچند دعوی کردند بعد ازتحقیق بدیشان دادو املاك و ضیاع و عقار اهل سواد عراق و بغداد را که ناصر بعضی از آنرا بعلت خراج و برخی راباسم جریمه ومصادره گرفته بود بدیشان باز داد و قبالههای آنها را در خزانه یافته بصاحبان آنرد کرد و از صاحب جامع الحکایات مرویست که ازامیر بدرالدین که برسولی در دارالخلافه آمده بود درزمان سلطان عنمش پادشاه دهلی و لاهور بودشنیدم که گفت نوبتی شنیدم کهرشیق سرائی حکایت کرد که بعداز فوت ناصر درخدمت الظاهر بخزینه در آمدمو دفاین و نفایس رابدو مینمودم حوضی بود سی گز کهدر عهد ناصر طلاها گداخته در آن میریختند ظاهر فرمود کهشاید خداوند تعالی مرا چندان امان دهد کهاین زرها بمصرف وجوب رسانم من بخندیدم خلیفه ازسبب تبسم پرسیده گفتم روزی درملازمت ناصر باینجارسیدم واین بر کههنوز پر نشده بود بر زبان آورد که آیا خدایتعالی مرا چندان امان دهد که این بر کهرا پر کنم اکنون مرا ازاین دو مدعای مختلف خنده آمد مدت خلافت او نه ماه وچهارده روز بودهدر سنه ثمان وعشرین وستمأه وفات یافت **ذکر المستظهر بالله ابوجعفر طاهر بن منصور** مستظهر نیز سیرتی پسندیده داشت ومردی رحیم دل بودو هرمالی کهدر مدت پانصدو کسری خلفای بنی عباس جمعکرده بودندجمله رابیخشیدودرعهداوملك عرب رشك بهشت برین شدو نشان خرابی نماندو در بغداد ضیافتخانها ساختهو در ساعات روزو شب الوان اطعمهو انواع فواکه حلاوات در آنجا مهیابودو هر کس کهبیکی ازضیافت خانها رسیدی تاسه روزهرچهخواستی میسر بودیومستظهر برسرجسر مدرسهٔ بنانهاده باتمام رسانیدو در آنجا کتابخانهٔ ساخته محتوی بر کتب بسیار در انواع علوم و چهارمدرس کههریکی مذهبی داشته نصب کرده فرمودتاهرمدرسی راشصت و یکنفر ازطلبه ملازمت

نمایند واز جهة ایشان نان و گوشت و اصناف فواکه و غذا و انواع حلاوت و غیر ذلك مقرر کرده و تولیت ابواب البر را در کف کفایت مؤید الدین ابوطالب علقمی نهاد و مدت خلافت مستظهر شانزده سال و دو ماه و هفت روز بود و در سنه اربع و اربعین و خمسمائه وفات یافت

ذکر المستعصم بالله عبد الواحد بن مستنصر بالله

او ولد بیست و پنجم است و خلیفه سی و هفتم از اولاد عباس بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف و مستعصم بتجبر و تکبر و کثرت اموال و نفایس جواهر و غیره از سایر خلفا ممتاز و مستثنی بود و از ملوك اطراف و سلاطین اکناف و اکابر و معارف هیچکس را در حضرت او بار نبود و در آستانه دار الخلافه قطعهٔ سنك بر نك حجر الاسود انداخته بودند و از پیش طاق قصر آستینی از اطلس سیاه بر روی افکندی مردم هر که بآنجا میرسید آن سنك را میبوسید و آنجامه را مانند جامه کعبه بر دیده میمالید و چون سوار شدی طیلسان سیاه بر صورت افکندی مردم بر گذار او غرفها و منظرها ساخته بودند و در روز سواری او آنهارا بکرایه میدادند نوبتی حساب اجارهٔ آنها رامیکردند هزار مثقال طلا بر آمد گویند چهل هزار سوار ازدیوان خلیفه علوفه میخوردند سوای عساکری که در عهده ضبط امراء وارکان دولت بودند و مستعصم وزارت خودرا با بن علقمی تفویض نموده بود نوبتی میان ساکنان محله کرخ بغداد که شیعی مذهب بودند و میان محله دیگر که اهل سنت وجماعت بودند در روز عاشورا نزاعی بوقوع انجامید و امیر احمد ولد مستعصم جانب محله اهل سنت گرفته محله کرخ را غارت کرد و بسیاری از سادات بنی فاطمه را اسیر کرده و دختران ایشانرا سرو پا برهنه بر اسبان نشانده در بازار بگردانیدند و ابن علقمی که شیعی مذهب بود با خلیفه گفت که امیر احمد نسبت باولاد رسول الله ﷺ استخفافی چنین نمود التماس از امیر المؤمنین آنکه او را منع فرماید مستعصم بسخن وزیر التفات نکرد و ابن علقمی در صدد استیصال آل عباس بر آمده شنید که هلاکو خان ابن چنگیز خان از آب آمویه عبور کرده قلاع ملاحده تسخیر بنابراین وزیر با تزویر بعرض مستعصم رسانید که الحمد لله والمنه امروز جمیع حکام انام و سلاطین ایام داغ عبودیت و اخلاص امیر المؤمنین بر جبین دارند و هر سال چندین زر و مال بی سببی در وجه سپاهیان مصروف میگردد اگر امیر المؤمنین فرماید ایشانرا باشتغال اعمال فرستم تا هم مواجب ایشان بآنطایفه رسد و هم خزانه عامره را توفیری حاصل آید مستعصم از غایت

محبت مال ؛ صلاح و فساد این مهم را برأی او بر گذاشت و ابن علقمی باندك روز گاری جمیع متجنده بغداد را در اطراف متفرق گردانیده عرضه داشتی نزد هلاکو فرستاد مضمون آنکه من بعد مواجب سپاهیان بغداد در اجتماع عساکر اینولایت مانند سر رشتهٔ حسن اعتقاد من بسنت مقطوع خواهد بود و اگر خان عظیم متوجه اینديار گردد من نوعی نمایم که بغداد مسخر او شود هلاکو در بادی الرأی این مکتوب را وقعی ننهاد تصور کرد که ابن علقمی حیله کرده میخواهد که اورا ببغداد کشد نوبت دیگر ابن علقمی مکتوب دیگر ارسال داشت هلاکو خواجه نصیر الدین محمد طوسی را که ازغایت اشتهار احتیاج بتعریف ندارد طلبیده مکاتیب وزیر دار الخلافه را باو نمود باخواجه مشورت کرد خواجه جواب داد که آنچه ابن علقمی نوشته در باب فساد اعتقاد خود نسبت بمعتصم راست است و اگر خان متوجه آنصوب شود اورا فتح آن شهر میسر گردد چه اوضاع کواکب دلالت بر آن میکند که دولت بنی عباس بنهایت رسیده و هلاکو خان در سنهٔ اثنی و خمسین و ستمائه متوجه بغداد شده نایجو بانرا بادوازده هزار سوار درمقدمه روان ساخت ودر آن ایام هرچند معارف امرا خواستند که خلیفه را بکنایه وصریح ازخواب غفلت بیدار سازند میسر نشد وچون خبر توجه هلاکو بایشان رسید بی آرام شده صورت حال عرض کردند وخلیفه با ابن علقمی مشورت نموده وزیر گفت سپاه تتار را چه زهره ویارا که ببغداد تواند آمد اگر عورات اطفال از بام خانها ایشانرا سنگ باران کننده جموع در کوچها ناچیز گردند وچون آمدن نایجو بتحقیق پیوست مستعصم امیر مجاهد الدین وامیر فتح الدین را بادوازده هزار سوار باستقبال فرستاد وآندو خیل در نواحی دجیل بهم رسیده دریکدیگر تاختند وچون آنروز غالب ازمغلوب ممیز نشد شب هنگام در برابر یکدیگر نزول نموده سپاه تتار در آنشب تار آب دجله را برلشکر بغداد گشودند واحمال واثقال ایشانرا ببادفنا و طوفان بلا دادند درروز دیگر اکثر آنطایفه را سیل مرگ وفنا ازسر گذشت وجمعی که ازغرق شدن خلاص شده بودند بضرب شمشیر کفار کشته وغرق بحر فنا گشتند و امیر مجاهد الدین باسه نفر جان از آنغرقاب بساحل نجات کشیده ببغداد خرامید و خلیفه آمدن اورا معلوم کرده سه بار زبان بکلمه الحمدلله علی سلامة مجاهد الدین گشوده همچنان درمقام غفلت میبود وهلاکو ببغداد رسیده مستعصم درشهر متحصن

شده بعدازدوماه خلیفه‌ازطول ایام‌محاربه‌ومحاصره ملول شده باابن‌علقمی مشورت نمود وزیر باتزویر جواب داد که‌صلاح‌در آنست که‌ابواب نزاع وجدال‌مسدودساخته‌دروازهای بغدادرابگشائیم‌وسلسلهٔ‌مصالحه‌را حرکت‌داده ومخدرهٔ ازخاندان چنگیزخان بجهة خلیفه‌درحبالهٔ‌زوجیت‌در آوریم‌تابدین‌حیله‌ووسیله‌باردیگرعقدخلافت وسلطنت انتظام یابد ومستعصم بکلمات واهی اوفریفته شده‌بادوپسر ابوبکر وعبد الرحمن وجمعی کثیر ازعلویان وعباسیان وفضلا وعلما واعیان میان خوف و رجا از دروازهٔ بغداد بیرون آمده‌روی باردوی هلاکونهاد چون بدرگاه خان رسید اورا بادوپسر او بار داده باقی را موقوف گردانیدند وهمان لحظه آنطایفه را گردن زده رعد خروش بحرجوش روی‌بقتل وغارت آوردند واز کثرت کشتگان آب‌دجله خون‌ناب گردید گویند عدد مقتولان بغداد بهزار هزاروهشتصد هزار رسید وترکی نایجونام بخانه یکی‌از معارف رفته‌چهل طفل رضیع بقتل رسانید وآتش قهر وصاعقهٔ غضب چنان بر افروخت که اسواق ومحلات‌وسور وقصور بغداد راپاك بسوخت‌واز آن همه‌نعمت اثری نماند.

از روی‌ماه‌خرگهی ایوان‌همی‌بینم‌تهی وزقد آنسروسهی خالی همی‌بینم چمن
برجای‌رطل‌وجام‌می گوران‌نهادستند‌پی برجای‌چنگ‌ونای‌ونی آواززاغست‌وزغن

گویند ایلخان روزجمعهٔ نهم‌صفرسنه۶۵۶ بدارالخلافه رفته‌امراراطوی داده باحضار خلیفه فرمان داد وچون حاضر گشت با او گفت تو میزبانی وما میهمان آنچه درخورما داری‌بیار مستعصم این‌را حقیقت انگاشته در آنحال چندان خوف ورعب‌در اواستیلا داشت که مفاتیح خزاین را نمیشناخت فرمود تا قفلهای ابواب خزاین راشکستند ودوهزار جامه وهزاردینارزرسرخ ومرصع آلات بنظرخان‌رسید ایلخان التفاتی بآنهانکرده مجموع رابحاضران قسمت‌نمودوبا خلیفه خطاب کرد که اموالی که درظاهر است‌از بندگان‌ما است‌اما از مخفیات بگو مستعصم اشاره بصحن سرای‌دارالخلافه کرده آنزمین راکندندصحنی‌مملو ازسبیکه‌های‌طلایافتند هریك بوزن صد مثقال آنگاه خان‌در باب خلیفه با خواص مشورت نموده ایشان گفتند اهل‌اسلام اورا خلیفه‌بحق میدانند وبر نفوس واموال خودحاکم می‌شناسند واگر از اینورطه‌خلاص‌شود یمکن که ازاطراف لشکربراو پیوندند واستعدادحرب

از سر گیرد ودشمن‌را زندانی بهتر ازتنگنای لحدو منزلی بهتراز معموره عدم نبود وایلخان چون دانست که نصیحت از شایبهٔ غرض وریامبراست بقتل خلیفه بناحق فرماندادحسام‌الدین منجم این‌خبرشنیده گفت اگرخلیفه کشته گرددعالم‌تاریك‌وسیاه گرددوآثارقیامت‌ظاهرشودازاین کلمات ایلخانی متوهم شده باخواجه نصیرالدین محمدطوسی‌دراین‌باب مشورت‌نمود خواجه ترسید که مبادا هلاکو درصدد امتحان او باشد لاجرم گفت زکریاءمعصوم وامام‌حسین مظلوم‌رابقتل‌رسانیدند وهیچ ازین علامات‌بظهور نیامدحسام‌الدین‌ازکجامیگوید که‌این‌اقوال‌برقتل امیرعباسی مرتب گردد وایلخان‌دراینباب ازحسام‌الدین مجلگاه خواسته وآن احمق مجلگاه داده بعضی گفتند که شمشیررا بخون‌خلیفه رنگین‌نتوان ساخت‌لاجرم‌هلاکو توهم‌نموده فرمودتاخلیفه‌رادر نمدپیچیده برشیوهٔ آنکه نمدمیمالیدند تااعضاواجزای اوراچنان ساختند که از حس وحرکت باز ماند جاه‌بنی‌عباس بچاه مغرب‌فنا غروب‌نموده آفتاب‌دولت مغولان‌ازمشرق اقبال طالع‌شدوشیخ سعدی‌شیرازی‌تسلیل‌مرثیه‌ساخت وخوب گفته:

آسمانراحق‌بودگرخون‌بگریدبرزمین   برزوال ملك مستعصم امیرالمؤمنین

فصل ششم‌ازجزو اول‌دربیان‌احوال پادشاهان اسلام

که‌معاصر عباسیان بوده‌اند

وایشان چند طبقه‌اند اول‌طاهریان وابتدای دولت ایشان‌ازسنهٔ خمس‌ومأتین بود مدت‌پنجاه‌وسه‌سال درآنخاندان بماندوپنج نفربودند دیگر صفاریان وابتدای دولت‌ایشان ازسنهٔ خمس ومأتین وسه‌نفر بودند براکثر ایران مدت سی وپنجسال استیلا داشتند وباقی بسیستان تنهااقناعت کردند دیگرسامانیان وابتدای‌دولت ایشان درخراسان درسنه۲۸۵ بوددرماوراءالنهرازاثنی‌ومأتین اماپادشاهی ایشانرا ازتاریخ اوحساب کنند ومدت‌حکومتشان‌صدودوسال‌ونیم‌بود آنکه بخت‌النصر برادراسماعیل درسنه ۲۸۹ وفات‌یافت وامیر اسمعیل پادشاه گشت واول دولت سامانیه از اینسال اعتبار کنند ودرسنه ۲۸۹ وفات‌یافت وایلك‌خان درماوراءالنهر پیشوا شد دولت از آنخاندان برتافت وایشان سه نفربودند ازنسل بهرام چوبینه دیگرآل سبکتکین بودندابتدای‌حکومت‌ایشان‌ازسنهٔ ٤۷۱ تاسنهٔ...نودوهشت‌سال بوددیگراسماعیلیان

وایشان در دیار مغرب ومصر وشام وحجاز ویثرب اسم خلافت داشتند ابتدای دولتشان درسنهٔ اثنی وثلاث مأه است وچهارده نفر حکومت کرده‌اند ومدت دویست وشصت سال حکم راندند دیگر دیلمیان که ایشانرا آل بویه گویند وایشان هفده نفر بوده‌اند و ابتدای دولتشان از سنهٔ عشرین وثلثمائه است که تاریخ زوال دولت سامانیه باشد و ایشان چهارده نفر بوده‌اند ومدت دولتشان صدوپنجاه سال بود دیگر سلجوقیان و ایشان در سنهٔ ست عشر و اربع مأه از ماوراء النهر بخراسان آمدند و در سنهٔ تسع و عشرین واربع مأه بمنصب سلطنت رسیدند و ایشان سه فرقه‌اند

فرقه اول چهارده نفر بودند که در وسط جهان سلطنت کردند مدت ملکشان صدو شصت و یکسال فرقه دوم قادر یانند یازده نفر صد و پنجاه سال بکرمان حکومت کرده فرقه سوم سلاجقهٔ رومند چهارده نفر دویست وبیست سال در آن ملك حاکم بودند دیگر اتابکان شام که اول ایشان آق سنقر سلغری بود واز ملازمان سلطان ملکشاه وبحکم سلطان درسنه احدی و ثمانین واربعمأه حاکم آندیار شده حکومت درخاندان او صدوهشتاد سال باقی ماندونه اتابك بر مسند دولت نشستند اسماعیلیان اول ایشان حسن صباحست واودر سنهٔ ثلاث وثمانین واربعمأه بر قلعه الموت استیلا یافته آغاز دعوت کرد وصد وهشتاد سال او وخلفای او حکومت کـردند دیگر خوارزمشاهیان وابتدای دولت ایشان در سنهٔ احدی و تسعین وار بعمأه است اول ایشان قطب الدین محمد نوشتکین غرجه است ومدت صدوسی وهفت سال حکومت کردند وایشان نه نفر بودند دیگر اتابکان لر بزرك وآنطایفه درسنه خمسمأه ازخیل الیان شام بایران آمده وآغاز دولت ایشان از سنهٔ خمس وخمسمأه بود واول ایشان ابوطاهر محمدبن علی بن ابوالحسن فضلوی ودوتن از آنطایفه قرب دویست سال حکومت کردند دیگر خانیان آغاز دولت ایشان ازسنه ۵۳۲ دو نفر ازایشان مدت نود سال در بلاد ساغان وبلاد ایغور وختن سلطنت کردند واکثر اوقات سلاطین ماوراءالنهر وخراسان باج گذار ایشان بودند دیگر غوریان وآغاز دولت ایشان از سنه ۵۴۵ پنج پادشاه مدت شصت وچهار سال حکومت کردند دیگر آل ایوب در سنه ست وخمسین وخمسمائه دولت ازعلویان مصر بآل ایوب منتقل شد اول ایشان صلاح‌الدین بن یوسف بن نجم الدین ایوب است ومدت صدسال چهار نفر از آنقوم حکومت

کردند وبعداز آن بغلامان چرکس که ممالیك آل ایوب بودند انتقال یافته ودر سنهٔ ثمان وتسعمأه هجری در میان آنجماعت بود ودر سنهٔ مذکور قانصو سلطان چرکس با سلطان سلیم عثمانی بعزم محاربه مقابل شده در شبی که روزش وعدهٔ محاربه بود بقولنج در گذشت ومملکت مصر وشام داخل دیوان قیاصره گشت دیگر اتابکان ار کوچك ابتدای دولت ورفعت ایشان ازسنه ثمانین وخمسمائه بودومقدم ایشان شجاع الدین خورشید تا امروز که سنه اربع والف هجریست سرداری و دولت در آنخاندان باقیست قراتبائیان اول دولت ایشان از سنه احدی وعشرین وستمأه بود و نه نفر بودندمدت هشتاد و چهار سال در کرمان حکومت کردندا کنون شمهٔ ازاحوال هر طایفه بر سبیل اجمال وایجاز یاد کنیم **گفتار درحکومت طاهر** چون طاهر بن حسین بن مصعب خزاعی محمدامین را کشته خلافت بمأمون قرار گرفت ومأمون ازمرو ببغداد آمد طاهر درسلك ملازمان خلیفه انتظام داشت تا روزی درحین شراب خوردن مامون طاهر در آنمجلس در آمد خلیفه حسین شرابدار را فرمودتا کاسهٔ چند بطاهر داد ودراین اثنا گریه برمأمون غلبه کرده طاهر گفت یاامیر المؤمنین عرصه ربع مسکون درتصرف ملازمانست وجمیع مرادات و مرامات حاصل سبب گریه چیست ازاین سخن گریه واضطراب مأمون زیاده شد طاهر رادیگر مجال دمزدن نماند وچون بخانه آمد یکی از مخصوصان حسین شرابدار را طلبیده مبلغ صدهزار درم باوداده گفت میخواهم که حسین ازخلیفه سبب گریهٔ دیروز را استفسار نماید خادم آنوجه را بحسین رسانیده التماس طاهر را عرض کرد و حسین روز دیگر چون بنظر خلیفه رفت وخلیفه ازوی می طلبید گفت شراب نمیدهم تاخلیفه سبب گریهٔ دیروز بامن نگوید مأمون گفت ترا باامثال این امور چکار حسین گفت از دیروز خاطرم بسبب آنکه از خلیفه صدور یافته بسی پریشانست میخواهم سبب آنرا معلوم کنم مأمون گفت بگویم اما باید که باکس نگوئی والا سرت راازبدن بردارم حسین گفت من هرگز بافشای راز متهم نبوده ام مأمون گفت هرگاه چشم من برطاهر می افتد ازقتل برادرم محمد امین یاد میآید وازآنسبب گریه برمن مستولی شده و خودرانگاه نتوانم داشت وحسین این سخن را بطاهر رسانید طاهر ازمامون ترسیده نزد احمدبن ابی خالد وزیر رفت و گفت هر که بامن احسانی کند ضایع نماند آنگاه

التماس نمود که نوعی سازد که خلیفه اورا بحدی از حدود ولایات فرستد واحمد بن ابی خالد متقبل شده بخدمت مأمون آمده احوال مملکت پرسید وزیر گفت که چند شب است که ندیم خواب رخت ازسراپردهٔ دیدهٔ من بر بسته و مرا بدست خیالات ردیه داده مأمون از موجب آن سؤال نمود جواب داد که احوال خراسان نامضبوط است وغسان که حاکم آنجاست ازعهدهٔ دارائی آن مملکت کماینبغی بیرون نتواند آمد مأمون گفت مصلحت چیست وزیر برزبان راند که طاهر را بامارت آنولایت باید فرستاد مأمون گفت من ازاو ایمن نیستم وزیر عرض کرد که هرحادثه که از طاهر سر زند بنده بتدارك آن پردازم مامون راضی شد و احمد منشور امارت خراسان بنام طاهر نوشت وطاهر بخراسان رفته بعداز یکسال وشش ماه که کمال استقلال یافت روزجمعهٔ ازجمعات برمنبر رفته نام مأمونرا ازخطبه بینداخت وخطبه بنام یکی ازاولاد موسی کاظم عليه السلام خواند ودرهمان شب بخانه رفته صباح او را مرده یافتند گویند که پسرش طلحة بن طاهر اززوال دولت اندیشیده همانشب پدررا خفه کرد خبراول ببغداد رسیده وزیررا تکلیف نمود تابحکم ضمانیکه کرده متوجه دفع طاهر شود و احمد بن ابی خالد مستعد رفتن شده بعدازدوروز خبرفوت طاهر رسید واورا طاهر ذوالیمینین برای آن گویند که چون باحضرت امام رضا عليه السلام بیعت میکرد گفت دست راست من به بیعت مأمون مشغول است وبدست چپ باحضرت امام عليه السلام بیعت کرد و گفت یساریکه در بیعت امام مشغول شد او را نیز یمین توان گفت وازاین سخن اورا ذوالیمینین لقب کردند ویك چشم او از نور بهرهٔ نداشت وشاعری دراینباب گوید:

یاذوالیمینین وعین واحدة نقصان عین ... زایده

ذکر طلحة بن طاهر چون خبر فوت طاهر بمأمون رسید درسنه ۲۲۹ جهة طلحه مثال وتشریف فرستاد ودرایام طلحه حمزه نامی درسیستان خروج کرده طلحه بجهة دفع او بسیستان رفته شر اورا دفع کرد ودرسنه ۲۳۳ طلحه بیمارشده وفات یافت و پسرش علی بن طلحه قایم مقام او شده و جمعی بر اوخروج کرده او را نیز کشتند

ذکر عبدالله بن طاهر درآن ایام که عبدالله بن طاهر بفرمان مأمون در دینور نشسته استعداد محاربه بابك خرم دین مینمود امورخراسانرا أهم دانسته عبدالله را بایالت خراسان نامزد کرد وعبدالله بخراسان آمده متمردان و مفسدانرا گوشمال

دادودر آن‌اوان قحطی عظیم درخراسان روی نموده بود و باران از آسمان ایستاده مردم ازراحت مایوس گشته‌چون عبدالله به نیشابور رسید ابواب‌رحمت‌الهی‌مفتوح شده‌باران بسیار بارید وخراسان درزمان عبدالله بغایت معمور شده و بغایت‌عادل‌و سایس بودودرزمان اوهیچ‌آفریده را قدرت آن‌نبود که بردیگری ظلم کندوچون مامون وفات یافت و معتصم خلیفه شد بجهة عبدالله منشور ولایت خراسان فرستاده پسرش محمدبن عبدالله را در بغداد تربیت فرموده چون معتصم وفات یافت و پسرش الواثق خلیفه شد او نیز در تعظیم عبدالله فزود عبدالله در سنه ۲۳۰ وفات‌یافت **ذکرحکومت‌طاهر بن‌عبدالله‌بن طاهر** چون خبر وفات عبدالله بن طاهر بسمع واثق رسید طاهربن عبدالله رابر مجموع اعمال پدرش والی گردانید وهریك از برادران اورامنصبی مقرر گردانید وبعدازدو سال‌از حکومت طاهر بن واثق وفات یافته متوکل خلیفه گشت وبجهةطاهر منشور مجدد نوشته‌فرستاد وبرادرش محمدبن‌طاهررا صاحب شرطهٔ بغداد کرد و طاهر در زمان مستعین وفات‌یافت **ذکرمحمدبن‌طاهرومحمدبن عبداللہ‌طاهر** چون‌خبرمرك طاهربن‌عبدالله مسموع‌مستعین‌شد امارت خراسانرا به‌پسرش محمدبن‌طاهر مفوض داشت‌ومحمدبن‌عبدالله طاهررا برعراق‌عرب وحرمین امیرساخت ومحمدبن طاهر بفضل وادب موصوف‌بود وبلهو ولعب بدین‌جهة ازاحوال‌مملکت غافل‌مانده سپاهی ورعیت‌خراسان ازاومأیوس شده‌اطاعت یعقوب‌لیث کردند ویعقوب بخراسان آمده دست محمدرا از امور مملکت کوتاه گردانید واورا گرفته بندکرد ودولت طاهر بآخر رسید .

در خراسان زآل مصعب شاه — طلحه و طاهر است و عبدالله
باز طاهر دگر محمد دان — کو بیعقوب داد تخت وکلاه

وازجمله سخاوتهای‌محمدبن‌طاهر یکی آنست که‌درنیشابور مردی‌بودمحمود وراق نام‌و کنیزکی داشت درغایت‌حسن‌وجمال‌و آوازهٔ‌حسن کنیز بامیرمحمدرسیده شیفتهٔ جمال‌او گشت وبکرات کس‌نزد محمدفرستاد تاآنجاریه نفیسه‌را خریداری نمایدومحمود بنابرآنکه شیفته جمال‌آنجمیله بود بفروختن‌تن‌در نداد وچون‌مدتی ازاین‌قضیه‌بگذشت ومحمودهرچه‌داشت صرف‌آن کنیز کرد هردو بمحنت‌وبیچیزی

گرفتار گشتند وازکاس تنگدستی شربت بینوائی چشیدند آخرالامر کس نزد امیر فرستاده بفروختن جاریه رضا داد وامیر چندان خرم شد که چهاربدرهٔ سیم برداشته بخانه محمود رفت ومحمود نزدجاریه رفته بااو گفت برخیز وبخانه امیر روکه ترا میفروشم جاریه چون این سخن بشنید فریاد از نهادش بر آمد و گریه وزاری باوج آسمان رسانید چنانکه آوازش بسمع امیر رسید محمود گفت ایجاریه موجب این قلق و اضطراب چیست باید که اظهار فرح وسرور کنی زیرا که چون تو بدولتسرای امیر روی پیوسته درراحت باشی و نصیب من ازفراق توغم والم بود کنیزك جواب داد که آخر کار مرادچنین است که مرا ازخودجدا سازی محمود گفت چون دردست من ازمتاع دنیا چیزی نیست وتومحنت میکشی من این فکر کردم تاتو باقی عمررا بفراغت بگذرانی جاریه گفت ازسر بیع من در گذر که من عهد کردم که بکسیکه لایق عورات باشد مدت العمر معاش ترا مهیا گردانم محمود گفت اگر چنین است ترا آزاد گردانیدم ودرحبالهٔ نکاح درآوردم چون امیر محمد این ماجرا اشنید محمود راطلبیده فرمود که این چهاربدره سیم را بتو بخشیدم تابعد ازاین برفاهیت روزگار گذرانی و دست در دامن زده برخاسته بیرون رفت **گفتار درحکومت صفاریان** اول این طبقه یعقوب لیث صفار است پدریعقوب رویگری بود ساکن سیستان وسه پسرداشت یعقوب وعمروعلی وهرسه پسرش حکومت کردند اماسلطنت علی زیاده امتدادی نداشت و یعقوب درمبدء حال رویگری کردی وازآن صنعت هرچه بدست آوردی کودکانرا ضیافت کردی وچون بسن رشد رسید جمعی از جوانان غاشیه متابعتش رابردوش گرفته براهزدن مشغول شدند تا اسباب سرداری یعقوب مهیا شد امادر آنکار انصاف نگاه داشتی و هر گز مال مردم را بتمامی نبردی بلکه بدو دانك مال از کاروانی راضی شدی درسنه ۲۰۷ که خراسان وتوابع آن بطاهر بن عبدالله متعلق بودصالح بن نصر بتغلب برسیستان مستولی شدویعقوب نوکرصالح گشت وطاهر بن عبدالله لشکریرا فرستادتاصالح را ازحوالی سیستان راندندوبعداز این قضیه درهم بن نصرخروج کرده سیستانرا بگرفت وسپاه طاهررا ازآنجا بیرون کرد ویعقوب را سردارلشکر ساخت وبعدازفوت یا گرفتاری درهم یعقوب پای برمعارج سلطنت نهاده بدرجات عالیه ترقی نمودویاران وملازمان یعقوب چنان فرمان اومیبردند که مزیدی بر آن متصور نبودلاجرم

دراندك روزگاری مجموع دیارخراسان وفارس و کرمانرا درتصرف آورده با خود جزم ساخت که تامعتمد خلیفه را از تخت خلافت نیندازد از پای ننشیند و بنا بر این عزیمت دو نوبت لشکر ببغداد برده در کرت اول معتمد برادرخود موفق را بحرب او نامزد کرد واو در اثنای محاربه تدبیری کرده یعقوب را بشکست و باردوم که متوجه بغداد شد بمرض قولنج گرفتار شده هرچند اطبا معالجه کردند و مبالغه کردند که حقنه باید کرد تا ازاین مرض خلاصی روی نماید قبول نکرده و بهمان بیماری در گذشت مدت سلطنت یعقوب یازده سال بود .

ذکر سلطنت عمرو بن لیث بعداز یعقوب متصدی امر سلطنت شده عرضه داشتی بپایه سریر خلافت مصیر اظهار داشته اظهار اطاعت و انقیاد نمود واز دارالخلافه منشوری فرستاده حکومت عراق عجم و فارس و خراسان وشحنگی بغدادرا باو دادند و اسم اورا بااسم خلیفه درخطبه شریك کردند و پیشتر از او سوای خلیفه کسی را دعا نکردندی و عمرو خلعت معتمدی را پوشیده شخصی ازجانب خود بشحنگی بغداد فرستاد و بقزوین رفت و از آنجا متوجه ری شد و در آنولا عامل فارس محمدبن لیث نایب عمرو متوجه آنصوب گشته و بامحمد حرب کرده اورا منهزم گردانید و چون در شیراز قـرار گرفت سیصدهزار دینار و پنجاه من مشك وعنبر و دویست من عود و سیصد جامه زربفت خطائی و سیصد ظرف طلاو نقره و سیصد اسب برسم هدیه بنزد موفق برادر خلیفه فرستاد که صاحب اختیار مملکت او بود و در سنه ۲۷۱ اهالی خراسان نزد خلیفه از عمرو شکایت کردند خلیفه گفت من اورا معزول ساختم و ساعدبن مخلد را باپنجاه هزار سوار بر سر عمرو فرستاد بعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال التهاب یافته ساعد ظفر یافت و چند نفر از امرای وی بقتل آمدند و عمرو با بقیة السیف جان بنك پای بیرون برده بفارس رفت و این خبر بخلیفه رسیده موفق برادر خودرا بدفع او فرستاد و عمرو چون تاب مقاومت نداشت بکرمان رفت و از آنجا بسیستان داخل شد و در آن اوان رافع بن هرثمه درخراسان خروج کرده خطبه بنام محمد ابن زیدبن علوی حاکم طبرستان خوانده بود و آن مملکت را منصرف گشته عمرو استعداد سپاه کرده برسر رافع تاخت آورده سرش بدارالخلافه فرستاد بنابراین خلیفه ازاو فی الجمله راضی شده دست ازاو بازداشت دراین اثنامیان امیر اسمعیل سامانی وعمرو بن لیث محاربه روی نمود و عمرو گرفتار گشت تفصیل این اجمال آنکه چون مجدداً

منشور مملکت خراسان از دار الخلافه بعمرو رسید وحکام ماوراء النهر همواره تابع حاکمان خراسان میبودند بلکه عزل و نصب ایشان منوط و مربوط بر رأی حاکم خراسان میبوده دراین اوان عمرو محمد بن بشیر را که از اخص خواص او بود بضبط ماوراء النهر فرستاد و امیر اسمعیل سامانی از جیحون گذشته و با محمد بن بشیر حرب کرده او را بقتل آورد و سپاه او منهزم شده بعمرو بن لیث پیوستند و امیر اسمعیل بعمرو پیغام داد که خداوند جل ذکره ممالك وسیع بتو ارزانی فرموده و من گوشهٔ از این جهان دارم باید که مرا بحال خود بگذاری و شکر نعمت حضرت منعم گذاری عمرو قبول ننموده خواست که بنفس خود متوجه او گردد و هرچند امرا گفتند که صلاح دراین نیست که پادشاه بنفس خود متوجه حرب اسماعیل گردد نشنید و عاقبت چون دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و آواز کوس حربی بر آمد اسب عمرو آغاز چالغی کرده سر از دست وی در کشید و جولان مینمود تا بصف اعدا رسید عمرو گرفتار شده مقید گردید و امیر اسمعیل اورا ببغداد فرستاده خلیفه او را محبوس کرده دو سال در حبس بود و در وقت وفات معتمد از او فراموش کردند تا از گرسنگی قالب تهی کرد و مدت سلطنت او ده سال بود **ذکر طاهر بن محمد بن لیث صفار** چون اعیان سیستان از گرفتار شدن عمرو وقوف یافتند طاهر را بر سریر سلطنت نشاندند و او درسنه ۲۸۹ لشکر بفارس کشیده عامل خلیفه را از آنجا بیرون کرد و عزم تسخیر آهوان نموده قبل از آنکه در مملکت تمکن یابد مکتوبی از امیر اسمعیل سامانی بوی رسیده بسیستان باز گشته و بهمان ولایت قناعت کرد و بروایت ابن جوزی خلیفه بنا بر التماس امیر اسمعیل بعضی از مملکت موروثی را بطاهر بن محمد باز گذاشت و در سنه ۲۹۳ غلام عمرو بن لیث شکری نام بر طاهر خروج کرده میان ایشان محاربه اتفاق افتاده شکری غالب آمد و طاهر و برادرش یعقوب را اسیر ساخته بدار الخلافه فرستاد و بعد از طاهر برادر دیگرش معدل و عمزاده اش لیث بن علی بن لیث چندروزی کروفر نمودند اما هیچکدام بسلطنت نرسیدند و حکومت نیمروز بر نواب آل سامان منتقل شد تا زمانیکه خلف بن احمد ظاهر گشت **ذکر حکومت خلف بن احمد** بروایت ابن بشیر خلف نبیرهٔ دختر عمرو لیث بود و مادرش بانو نام داشت و برخی دیگر از مورخان او را نبیرهٔ یعقوب گفته اند و بدیع همدانی در قصیدهٔ که در مدح خلف

گفته‌اورا بهردو پادشاه‌نسبت کرده‌مولانا معین‌الدین اسفراینی در تاریخ‌مرآت‌النسب خلف راچنین آورده که‌خلف‌بن احمدبن‌جعفر بن‌لیث‌بن‌فرقد بن‌سلیمان بن‌ماماں ابن کیخسرو بن اردشیر بن قباد بن خسرو پرویزو خلف درزمان منصور بن نوح‌سامانی خروج نموده زمام ایالت‌نیمروزبدست آوردو دربعضی‌از کتب آمده که‌نوبتی‌احمد ابن‌اسماعیل درحرم سرای‌خود عمارتی میکرددر میان شاگردان بناجوانی‌بنظرش درآمد که‌آثار بزرگی ازبشرهٔ اوواضح‌و لایح مینمودفرمود تا از نسب او سئوال کردند جواب داد که ازنسل بنوصفارم احمد رابر حال‌او رقت‌آمده امر کردتااو رابحمام بردندو اسباب‌سلطنت اورا مهیا ساخته حکومت سیستانرا باودادوخلف ابن‌احمدمدتی در آن‌دولت بماندو خلف پادشاهی بغایت فاضل کامل بودودرتربیت فضلاو علما به‌تقصیر از خود راضی نگشتی ودر جوایزو صلات شعراو ارباب هنر مبالغه نمودی ابوالفتح بستی گوید که‌من درمدح خلف‌سه بیت گفته بودم‌وقصدآن نداشتم که‌بگوش اورسد اماابیات درافواه افتاده بسمع‌شریفش رسیدبرسم جایزه سیصددینار نزدمن فرستادودرسنه۳۷۳خلف‌بحج‌رفته‌طاهر بن‌حسین را که خویش او بوددر سیستان گذاشت‌و چون مراجعت نمودطاهر اورا درسیستان راه نداد لاجرم خلف ببخارا رفته‌از منصوربن‌نوح سامانی استمدادخواسته ومنصورلشکری‌فرستاده خلف را درسیستان متمکن ساخت‌و پیش ازوصول خلف طاهرمرده‌و پسرش حسین قایم‌مقام‌اوشده حسین کس‌ببخارا فرستاده‌امان‌خواست‌و منصور اورا امان‌داده‌ببخارا طلبیدو خلف اورا بامتعلقان او گذاشت که‌بماوراءالنهر رفتندو بعد ازاین وقایع خلف را باسلاطین سامانی‌و غزنوی‌محاربات‌و مخالفات دست داده‌در اواخر دولت سلطان محمود غزنوی اسیر شده‌در قلعهٔ‌جوز جونان محبوس گشت‌و ازآنجابقلعهٔ دیگرش نقل کردندو درحبس ثانی وفات یافت‌و بعداز خلف‌حکومت‌سیستان گاهی بگماشتگان ملوك باستقلال تعلق‌میداشت‌و احیاناًدر آن‌ملك یکی از صفاریه رایت حکومت برافراشت طاهربن محمد بتقویت سلطان الب ارسلان‌و سلطان ملکشاه سلجوقی بحکومت سیستان رسیده‌سرای‌امارت سیستان که‌بقصرقاهری‌مشهوراست ازآثار اوست تاج ابوالفضل نصربن طاهر درسنه ثمانین‌و اربعمائه‌بحکومت نشست واو بغایت شجاع‌و کریم وعادل‌بودودردولتخواهی سلطان‌سنجر مساعی‌جمیله‌مبذول

میداشت ودر سنه ۵۳۸ در جنگی که درمیان سنجر وقراختای واقعشد آثار جلادت بتقدیم رسانیدو در آخر گرفتار شدو بعداز آن خلاص در سنه ۵۵۹ وفات یافت عمرش زیاده از صد سال ومدت ملکش هشتاد سال بود ملك شمس الدین محمد تاج الدین ابوالفضل بعد از پدر بجای او بنشست و بغایت بیباك بود چنانکه در یکروز سیزده برادر خودرا بکشت وبرادر دیگرش عزالملوك را میل کشید وآخر فوجی باخواهرش اتفاق نمودندو اورا بکشتند **ذکر ملك تاج الدین عزب بن عزالملوك** باوجود پدر مکحول اورا بر تخت نشاندند وآخر از بسیاری عمر صدوبیست سالگی فی سنه ٦١١ در گذشت وپسرش ملك ناصرالدین بولایت اووالی بود ازجهة آنکه پدرش معمر شده چند گاه کر بود وهم در زمان پدر فوت گردید ملك یمین الدین بهرام شاه بن ناصر الدین هم درحیات جد بعداز پدر متصدی امرحکومت گردید مکرراً لشکر برسر ملاحده بقاین برد بنابراین فدائیان اورا درروز جمعه سنه ٦٨٠ بکشتند وابونصر فراهی صاحب نصاب درمدح او قطعهٔ گفته :

شه نیمروزی و در روز ملکت   خجسته هنوز اول بامداد است

ملك ناصر الدین بهرامشاه بعداز پدر والی شده در آنوقت برادرش رکن الدین دربند بود ازقید خلاص شده درحرب با برادر غالب آمد امابار دیگر ملك ناصر الدین بااو محاربه نموده فایق آمدو آخر دراوایل فترت مغول هردو برادر بردست مغولان کشته شده هرج ومرج بحال آندیار راه یافته چند روزی شهاب الدین محمود ولد ملك ناصر الدین که ازخوارزمشاهیه بود حاکم گشت واونیز بردست مغول بقتل آمد وآخر حکومت آنجا بملك قطب الدین رسیده واومعاصر امیرتیمور گورکان بود و بعد ازاو ملکشاه یحیی وملکشاه محمود پسرش که معاصر سلطان ابوسعید وسلطان حسین میرزای بایقرا بودند حاکم شدندو آخر سیستان متعلق بدیوان حضرت سادات عالیات سلطان ابوالمظفر شاه اسمعیل وخاقان جمجاه شاه طهماسب شد .

ذکر شمهٔ از احوال ملوک سامانی باتفاق مورخان بنی سامان نه نفرند واین رباعی مشتمل براسامی ایشانست :

نه تن بودند زآل سامان مشهور   هریك بامارت خراسان مذکور
اسمعیل و احمد است وابن نصری   دو نوح و دوعبدالملك ودومنصور

ونسب سامان جداعلی امیر اسمعیل سامانی بهبهرام چوبینه می پیوندد وپدر سامانی درتر کستان بسبب نوایب روزگار ومصایب لیل ونهار ساربان یکی ازاکابر بود ولیکن سامانرا از علو همت سر بدانکار در نیامده پای در وادی قطع طریق نهاده چون اندك شرکتی پیدا کرد شهر اسباش را درتصرف آورد ودرزمان مأمون خلیفه پسر سامان اسد باچهار پسر بمرو رفته منظور نظرخلیفه گشت واسددرمرو فوت شده وقتی که مأمون عزیمت دارالسلام بغداد نمود امارت خراسان و ماوراء النهررا بغسان بن عباد عمزادهٔ فضل بن سهل داده اورا گفت که اولاداسدرا بمناقب بلند سر افراز گردان و غسان نوح بن اسد را والی سمر قند گردانیده احمدبن اسدراحاکم فرغانیه ساخت واسباس وافرو نشسته بیحیی بن اسد مسلم داشت والیاس بن اسدرا حاکم هرات گردانیدو بعدازعزل غسان طاهر واولادش نیزاولاد اسدرا از آن عمل معزول نساختند ودرزمان طلحة بن طاهر نوح بن اسد وفات یافت طلحه امارت سمرقند را ببرادران یحیی واحمد سپرد واحمدمردی پرهیزکار عادل بودوهفت پسرداشت نصرویحیی ویعقوب واسمعیل واسحق واسدوحمید وچونمدتی امارت سمرقند نمودآنشغل رابهپسر بزرگترخود نصرسپردوبعدازانقضاء دولـت طاهریهویعقوب معتمد خلیفهمنشور حکومت ماوراءالنهر رابنام نصر نوشتهفرستادو نصرخوددرسمرقند نشسته برادرخوداسماعیل رابیخارا فرستادومدتیمیان برادران دوستی بود تامفسدان نصررااز اسماعیل متوحش ساختند ونصرلشکربر اسماعیل برده اسماعیل بجهةحفظ مالوجان بمقام رافعه شتافته وازغایت سلامت نفس دست برادر بزرگتر خودرابوسیده گفت من بدستور پیشتر در بخارانایب توخواهم بود باید کهتو بسمرقندرفته بحکومت خویش مشغول ودیگرسخن مفسدان نشنوی ونصر بسمرقند رفتهبعد ازمدتی ازاینحال درسنه ۲۷۹ وفات وحکومت تمامماوراء النهر باسماعیل رسیدوامیراسماعیل پادشاهی بود کهبزیور عدلواحسان و کثرتوبذل و امتنان براکثر سلاطین جهان شرفوعزت ترجیح داشت وامیر اسماعیل بعدازبرادر افسرسروری برسر نهادهوابتدای دولت سامانیه ازاو گیرند واوراپادشاهاولشمارند وچون استقلال اودر ماوراءالنهر استکمال یافت درسنه ۲۸۰ لشکر بترکستان بردو پادشاه بخارا راباخوانش اسیر کرد ودرآنسفر غنیمت بسیار بدست لشکریان افتاد و

درسنه ۲۸۷ چنانکه مذکور شد مهم عمرو بن لیث را بقطع رسانیده بر تمام ماوراء النهر وخراسان و سیستان ومازندران وری واصفهان بموجب فرمان خلیفه استیلا یافت ودر غایت اقبال ودولت بسر میبرد تادرسنه ۲۹۵ وفات یافت مدت دولتش چهارده سال بود وزیرش ابوالفضل ثعلبی بود **ذکر ابو النصر احمد بن اسماعیل** احمد بعد از فوت پدر در بخارا قدم درمسند امارت نهاده مکتفی خلیفه جهة او خلعت ونوا فرستاد وتمام ممالیك پدررا باو دادوخروج عمرو بن لیث در نیمروز درایام دولت او واقع شد واحمد ابن حسین علی المرویرا فرستاد تا خاطر از ممر او فارغ گرداند آنگاه احمد سیمجور دوانی را بایالت آن ولایت فرستاده ودرسنه احدی و ثلاثمأه احمد بشکار رفته درمنزلی فرود آمده ودروقت کوچ فرمود تا آتش در آنمرحله زدند ودرهمان لحظه که خبر آمد که حسین بن علی اطروش العلوی بر طبرستان مستولی شد احمد ازین خبر برآشفته درهمان لحظه که آنموضع سوخته بود نزول فرمود اتفاقاً احمد در همانشب بدست غلامان که بجهت مصاحبت او باعلما بد بودند کشته شد وسبب فرصت غلامان در آنشب آن بود که هرشب دو شیر شرزه بر در خیمهٔ پادشاه می بستند تا کسی بدرون خوابگاه او نتواند رفت آنشب فراموش کرده بودند لاجرم غلامان فرصت یافته بخیمه درآمدند و پادشاه را بقتل درآوردند مدت دولتش شش سال وچهارماه بود وزیرش عبدالله بن محمد بن احمد بود **ذکر امیر السعید ابو الحسن نصر بن احمد** در آنوقت که امیر شربت شهادت چشید ولد ارشدش نصر هشت ساله بود وشحنهٔ بخارا احمد بن محمد لیث اورا بردوش گرفته بود ومردم آن بلده را بمتابعتش قیام میفرمود وچون مردم بخارا بااو بیعت کردند متوطنان سایر بلاد ماوراءالنهر بسلطنت عم پدرش اسحق که حاکم سمرقند بود میل داشتند و گفتند باوجود شیخ سامانیه پیداست که از این کودك چه آید چون عنایت ایزد شامل حال امیر نصر بود مرتبه او ازمراتب آباء واجداد او در گذشت و هنگامه دولت مخالفانش باندك زمان درهم شکست واو پادشاهی بود بحلم و کرم موصوف وبعدل و سخا معروف درایام جوانی باوصول آمال وامانی و غرور دولت وکامرانی علم زهد و تقوی برمی افراشت وتخم نیکنامی میکاشت ودراوایل سنه احدی و ثلاثین و ثلاثمأه زحمت سل عارض ذات همایون امیر نصر شده و آنجناب برقصر خود دار العباده ساخته بود ودر آنجا متمکن میبود ودرماه رجب سال مذکور در گذشت مدت عمرش سی و

هشت سال وزمان سلطنتش سی سال بود وزیرش ابوعبدالله محمد بن احمد بود ورود کی شاعر تربیت یافته اوست **ذکر امیر جمشید نوح بن امیر حمید نوح بن احمد** امیر نصر درزمان حیات خود منصب ولیعهدی را بپسر خود امیر نوح مفوض گردانیده بود و امیر احمد ابوالفضل محمد بن احمد الحاکم را وزیر ساخت واین وزیر بی تدبیر باندك چیزی باامراء عظام مناقشه مینمود بنابراین ابوعلی محمد بن محتاج وبعضی دیگر ازاعیان ملك نسبت بامیر نوح در مقام مخالفت آمدند مفصل این اجمال آنکه امیر نوح شنید که رکن الدوله دیلمی ملك ری را تسخیر نموده بنابر آن علی بن احمد محتاج را که ازاکابر امراء بود باسپاه بلاانتها بدانجا فرستاد وابو-علی برکن الدوله رسیده جمعی از کردان که داخل سپاه خراسان بودند برکن الدوله پیوستند بدین جهة لشکر ابوعلی منهزم شده بخراسان آمدند ودر نیشابور وشمگیر بن بن زیاداز نزد ابو نوح آمده حکمی با بوعلی رسانید که حسن فیروزانرا ازجرجان بیرون کرده وشمگیر برادر او را درآندیار بنشاند وابوعلی امتثال مثال ننموده ابراهیم بن احمد بن اسمعیل که درنیشابور بود بپادشاهی برداشت وبمخالفت ابونوح مبادرت نمود دراین اثنا امرای بخارا بامیر نوح رسانیدند که ابوعلی عاصی گشته وزیر مبلغی ازمرسومات ما باز گرفته اگر اورا بدست ماندهی بملازمت عمت ابراهیم رویم وامیر نوح عاجز شده وزیررا بامرا سپرد تا کشتند مقارن حال ابوعلی بمرو نزدیك رسیده اکثر سپاه ازامیر نوح جداشده با براهیم پیوستند وامیر نوح بکشتی نشسته بسمرقند گریخت وابوعلی ببخارا گریخته بعداز چندروز بواسطه سخن مفسدان ابوعلی از ابراهیم بدگمان شده بترکستان رفت وابراهیم ازضبط امور سلطنت عاجز آمده امیر نوح متوجه بخارا شد وبین الجانبین صلح روی نمود مقرر آنکه نوح پادشاه وابراهیم لشکر کش باشد وهردو امیر بهم پیوسته روی بابوعلی نهادند و ابوعلی بضرب تیغ هردو پادشاه گریزانیده وببخارا آمد وبرادر امیر نوح محمد بن نصر را بپادشاهی برداشت وازامیر نوح گریزان شده رفت وامیر نوح بار دیگر بدارالملك آمده عم خود ابراهیم وطغان حاجب رابقتل آورده برادران خویش رامیل کشید و میان او وابوعلی رسل ورسایل درمیان آمده گناه ابوعلی راعفو کرده ابوعلی بخدمت مبادرت نمود مدت سلطنت امیر نوح سیزده سال بود وفاتش درربیع الاخر سنه ۳۴۲ روی

نمود **ذکر ابو الفارس عبد الملك بن نوح سامانی** بعداز امیر نوح بکر بن مالك کمر اهتمام برمیان بست تاامیر عبدالملك برمسندسلطنت نشست ودر اوایل دولت خود عبدالملك بن البتکین که از مرتبه ملازمت بامارت رسیده بود بحکومت خراسان سرافراز ساخت و البتکین در آن ولایت باندك زمانی مال و جهات بسیار وتوابع و لواحق بیشمار جمع کرده در سنه ۳۵۱ امیر عبد الملك درحین گوی باختن ازاسب افتاده ازمرکب جان پیاده گشت سلطنتش هفت سال و کسری بوده اورادرزمان پادشاهی امیرمؤید و بعدازفوت امیرموفق خواندند **ذکر ابو صالح منصور بن نوح سامانی** اکثرارباب اخبار منصور را ولدنوح بن نصر شمرده اند واما از کلام حمدالله مستوفی چنان مستفادمیگردد که امیرمنصور پسرعبد الملك بن نوح بوده بهر تقدیر چون عبدالملك هلك بر ملك اختیار نمودامراقاصدی پیش البتکین که در خراسان مکنت بینهایت پیدا کرده بودفرستادند تااستمزاج نمایند که شایسته سلطنت ازاولادسامان کیست البتکین رسولرا گفت که منصور جوانست وسزاوار اینکارعم اوست وقبل ازمراجعت قاصدامرا و ارکان دولت بر سلطنت منصور اتفاق نموده بودند و چون بر مسندفرماندهی متمکن گشت البتکین را ببخارا طلب داشت والبتکین ازوی متوهم شدبقدم اطاعت پیش نیامدبلکه باسه هزار نفر غلامان خاصه خود بصوب غزنین شتافت وآنولایترامسخر ساخت و امیر منصور این خبر شنیده ابو الحسن محمدبن ابراهیم سیمجوردوانی را بحکومت خراسان فرستاد وابو الحسن سیمجور بموجب فرموده لشکر برسر رکن الدوله برده میان ایشان مصالحه بوقوع انجامید مقرر آنکه هرسال رکن الدوله پنجاه هزار دینار بخزانه امیرمنصور در آورد وامیر منصور دریازدهم شهررجب سنه ۳۶۶ وفات یافت مدت سلطنتش یازده سال بود واورا امیرسدید میگفتند ووزیر امیرسدید ابوعلی بن محمد بلعمی که مترجم تاریخ طبریست بود **ذکر ابو القاسم نوح بن منصور** چون طایر روح منصور بن نوح بمرغزارعقبی پرواز کرد باتفاق اعیان بخارا نوح بن منصور روی بضبط ممالك آورده منصب وزارترا باابو الحسن عتبی که جهان فضل وهنر بود مسلم داشت در اوایل سلطنت امیر نوح البتکین درغزنین وفات یافت غلامش سبکتکین رایت سلطنت بر افراشت ودر سنه ۳۶۶ ملك بیستون که بعداز وفات پدر خود درجرجان برتخت ایالت نشسته فوت شده برادرش قابوس بسرانجام امور مملکت اشتغال نموده ودرایام

دولت امیر نوح در اطراف ولایات ماوراء النهر جرجان وسیستان فتنهاروی نمود و ابوالحسن عتبی کشته‌شده امیر نوح‌را بامخالفان چندین کرت محاربات ومکاوحات اتفاق افتاد و آخر الامر بیمن شجاعت سبکتکین و پسرش محمود بعضی از آن فتنها ساکن شد و آخر امیر علی سیمجور وموفق که ماده فتنه وفساد بودند مأخوذ ومغلول شدند درماه رجب سنه ۳۸۹ امیر نوح بعالم آخرت شتافت لقبش امیر رضی بود مدت دولتش بیست و دوسال وازجمله معاصران امیر نوح دقیقی شاعر بود ودرمدح او اشعار نظم مینمود **ذکر سلطنت منصور بن نوح** بعد از وفات نوح بن منصور جمهور اعیان بخارا بسلطنت منصور اتفاق کردند واورا بر تخت نشاندند وامیر منصور اموال موفور بعساکر قسمت نموده منصب سرداری سپاه به بیکتوران ارزانی داشت وچون ایلك خان خبر فوت نوح شنید از آنجا روانشد ومنصور ازاین جهة هراسان شد از آب آمویه بگذشت وفایق ببخارا آمده چنان ظاهر ساخت که بنا بر رعایت نمك سامانیان بیاری منصور آمده‌ام واکابر بخارادر این باب ازاوعهدنامه گرفته ودراین اثنا سیف الدوله قاصدان نزدمنصور فرستاده طلب منصب موروث نمودرسول بی‌نیل مرام مراجعت نموده محمود نوبتی دیگر ابوالحسن حمولی راباتحفه‌وتبرکات جهة همان مهم فرستادوچون ابوالحسن در آنکاردخل کرده ازسفارت خود فراموش نمود محمودازین غضبناك گشته لشکر به نیشابور کشید وبیکتورانرا از اینديار گریزانید چون منصور اینخبر راشنید بعزم محاربه محمودروانشدومحمودملاحظهٔ حقوق ولینعمت‌زادهٔ خود کرده نیشابور راگذارده بمرغاب رفت ودر این اثنا بیکتوران وفایق فی اواسط صفر در سنه ۳۸۹ طوی طرح انداخته منصور را بدانجانب طلبیدند وآن شاهزادهٔ بیچاره‌راگرفته میل کشیدند مدت سلطنتش یکسال وهفت‌ماه بودابوالمظفر عیسی وزیرش بود **ذکر حکومت عبدالملك بن نوح** چون دیدهٔ دولت منصور بمیل بیوفائی نابینا شد فایق بیکتوران وبرادرش راکه در صغر سن بود بپادشاهی بر داشتند ومحمود غزنوی‌از استماع این‌حرکت ناشایست متأثرشد وبا سپاهی وافر عزم انتقام نمود وفایق وبیکتوران ازاین حال‌خبر یافته رسولان زبان‌دان پیش او فرستاده اظهار اطاعت کردند وعذر تقصیرات ماضی خواستند ومتقبل شدند که در مستقبل بخلاف آن عمل نمایند وبنابر آنکه سیف الدوله از تزویر وحیل واقف

بود ومیدانست که قول ایشانرا اعتماد نشاید بر سیر مسارعت نموده بر مرو رسید فایق وبیکتوزان مضطر شده عبدالملك را از شهر بیرون آورده ودر برابر محمود غازی فرود آمدند وچون قدرت بر مقاومت او نداشتند رسل ورسایل در میان انداخته طالب مصالحه گشتند محمود قبول نمود چون نخواست که مراجعت نماید جمعی از سپاه بخارا از عقب اردوی محمود در آمده دست بتاراج دراز کردند محمود ازین حرکت خشمناك شده عطف عنان کرده جماعتی را که پای از حد خود فراتر نهاده بودند سر از بدن جدا ساخت ومیمنه ومیسره آراسته بقصد بخارائیان باز ایستاد و مخالفان نیز با حشم بیشمار بپای اضطرار پیش رفتند نخجیر هرچند چالاك بود در پیش صیاد چالاك چه سنجد لاجرم باندك زمانی محمود ظفر یافته فایق و بیکتوزان روی بفرار نهادند عبدالملك وفایق ببخارا رفتند وعاقبت ایلك خان بتحریك فایق منافق خام طمع در ملك سامانیان کرده وفایق با یلك خان منضم گشته باتفاق متوجه ببخارا شدند ودر روز سه شنبه دهم ذیقعده سنه ۳۸۹ در بخارا نزول کرده عبدالملك و برادرانش که متواری شده بودند پیدا کرده محبوس ساخت **ذکر اسمعیل بن نوح المکنی** بابو ابراهیم والملقب بمنتصر از بند ایلك خان گریخته بقایای سامانیان بر او جمع شدند و اورا با گماشتگان سلطان محمود وملازمان وامرای ایلك خان محاربات لا تعد ولا تحصی روی نمود والحق در حق آن معارك دادمردی ومردانگی داده در اکثر اوقات با اندك مردمی با لشکرهای گران در مقام انتقام آمده اما چون دو خصم قوی مانند سلطان محمود و ایلك خان بود واقبال نیز مساعدت نمینمود کارش استقامتی نیافت درمدت هشت ماه چند نوبت ماوراء النهر را بامداد ترکمانان غزن تسخیر نمود وباز ایلك خان هجوم نموده آنولایت را بدست آورد ومنتصر بخراسان افتاده میان اعراب بنی بهیج رفت وآنجماعت باغوای ماه روی غلام سلطان محمود که شحنهٔ آنجماعت بود آن پادشاهزاده شجاعت شعار را بقتل آوردند چون اینواقعه در ربیع الاول سنهٔ خمس وتسعین وثلاثمأة روی نمود بعرض سلطان محمود رسید ماه روی سیاه رویرا بقتل آورد وفرمان داد تا آن قبیله را قتل عام کردند و کوکب دولت سامانیان غروب نموده آفتاب دولت سبکتکینیان که غلام و غلامزادگان ایشان بودند ازافق جاه وجلال طلوع یافت **ذکر سلطنت اولاد سبکتکین که ایشانرا ملوك غزنویه گویند** سبکتکین غلام البتکین بود و

البتکین غلام عبدالملك بن نوح سامانی بود بنا برقابلیت و استعداد روز بروز درجهٔ اومی افزود تا امیرعبدالملك اورا والی خراسان گردانید و چون عبدالملك هلاك برملك و حیات برممات اختیار نمود پسرش امیرمنصور در صغر سن بود امرا و ارکان دولت سامان چنانچه مرقوم رقم کالك بیان گشت از البتکین استمزاج نمودند که قابل سلطنت کیست او اسحق را بمنصور ترجیح نمود و چون امیرمنصور بدرجهٔ سلطنت رسید خواست که از البتکین انتقام کشد کس فرستاده اورا ببخارا طلبید والبتکین دانست که اگر پیش منصور رود بجان امان نیابد لاجرم غلامان خود را جمع آورده با ایشان مشورت کرد ایشان جواب دادند که ما بندگان توایم واز مقتضای امرونهی تو بهیچوجه تخلف نخواهیم جست ـ هرچه فرمائی بجان فرمان بریم ـ البتکین بصوب غزنین درحرکت آمده منصور ده هزار سوار بگرفتن اوفرستاد والبتکین دردره تنك فرود آمده بود سپاه منصور در رسیدند اوبا هفتصد غلام خویش مسلح شده سر راه بر لشکر بخارا گرفت وچون آن محل مضیق بود وقلت و کثرت لشکررا در آنجا ترجیحی نبود سپاه منصور راکاری از پیش نرفته البتکین بغزنین شتافته در شنبه سیزدهم سنه ۳۵۵ شهر وقلعهٔ بخارا جبراً وقهراً بگرفت و بعد از مدتی که بحکومت آنجا اشتغال نمودند در بیستم شعبان سنه ۳۵۹ وفات یافت

ذکر اسحق بن البتکین بعداز پدرسرور غلامان شده ایشان کما ینبغی اطاعت او مینمودند واسحق ازغزنین ببخارا رفته سبکتکین رادر آنسفر با خودبرد ودر غیبت امیر منصور نشان ایالت غزنین بنام او صدوریافت واسحق ازبخارا مراجعت نموده بر ابوعلی غالب آمده غزنین رامسخر ساخت وفاتش در بیست و پنجم ذی قعده سنه ۳۵۵ روی نمود و بعدا ز وی امیر که سرور حجاب و مقدم نواب البتکین سرور آنطایفه شدبعد ازچندگاه متوجه قلعه کردین شدودر پای حصار تیری بر مقتل او آمده در شهور سنه ۳۶۲ وفات یافت وبعد از وی به بشر که غلام نامدار البتکین بود سردار ترکان غزنین شدوچون او بشرب مدام ومصاحبت ساقیان سیم اندام مشغوف بود پروای ملکداری ننمود حکومت بسبکتکین که او نیز از ممالیك البتکین بود قرار گرفت و در ایام حکومت او برچیپال رای سند باغوای ابوعلی و کمك او بمحاصرهٔ غزنین آمده سبکتکین نهایت سعی در دفع او بجای آورده

لاجرم ترکان آن پیر مفسد را معزول ساختند و با او بیعت کردند **ذکر سلطنت سبکتکین**
صاحب طبقات ناصری از تاریخ ابو القاسم محمد حماری نقل کرده. که چون یزدجرد
شهریار در مرو کشته شد اولاد و اتباعش بترکستان افتادند و قصرهای ایشان
در آندیار برقرار است و با ترکان پیوند کردند و چون بطنی چند بگذشت ترك شدند
و سبکتکین بدین موجب با آن طایفه میرسید سبکتکین بن قراجق که اورا از کمال بهادری
قرامحکم گفتندی ابن قراارسلان بن قرانعمان بن بایجان بن فیروز بن یزدجرد شهریار
راقم حروف گوید که صحت این روایت بطبع سلیم پوشیده است بالجمله در زمان عبدالملك
ابن نوح سامانی تاجری سبکتکین را ببخارا آورد و چون البتکین آثار عقل و خرد در جبین او
مشاهده کرد ویرا خریداری نموده دختر خود را باو داد و اسمعیل بن سبکتکین بعد از فوت
البتکین و عزل پیر چنانکه گذشت با چتر مرصع و علم زرنگار بنماز جمعه آمدی و چون
حکومتش قریب ببیست سال گذشت در بلخ بیمار شده هوای غزنین کرد در راه بقریهٔ
دردبوی در شعبان سنه ۳۸۵ وفات یافت و او ملقب بناصر الدین بود و امیر ناصر الدین سبکتکین
در شدت و محنت صبور و در دین متعصب و غیور بود چنانکه از او روایت کرده‌اند که
گفت نوبتی بغزای هند رفتم و چون میان من و رای بزرك چیپال ملاقات واقع شده در
برابر هم فرود آمدیم روز دیگر ابتدای حرب کردیم و ایام محاربه امتداد یافته قحط
بجائی رسید که از جو و گندم و سایر اطعمه در لشکر ما اثر نماند و از طرفی هم آوردن ممکن
نبود امرا و لشکریان مضطر شده نزد من از بی قوتی شکایت کردند و در کارخانه و
مطبخ من چند خروار آرد باقی مانده بود آنرا بر مردم قسمت کردم چنان مقرر شد که
هر روز مردی بیك کف آرد قناعت کند در این اثنا بخیمه در آمده روی بر زمین مالیده
از حضرت رزاق علی الاطلاق و بخشندهٔ بی‌منت فرجی و مخلصی مسئلت نمودم ناگاه
شخصی آمده گفت در این نزدیکی چشمه ایست که هر گاه قاذورات در آن اندازند بادو
صاعقه بمرتبهٔ ظاهر میگردد که مزیدی بر آن متصور نتوان نمود فی الفور کس بآنجا
فرستادم تا قدری نجاست در آنچشمه افکند در همان لحظه طوفان و صاعقهٔ عظیم ظاهر شد
و سرما بحیثیتی روی نمود که دست و پای هندیان از کار و رفتار بازماند و چیپال رسولان
فرستاده التماس مصالحه نمود مشروط آنکه هر چه از اسباب و اموال همراه داشته باشند
با بیست زنجیر فیل تسلیم نمایند و امیر سیف الدوله محمود بمصالحه رضا نمیداد و

رسول باز گشته بار دیگر آمدند واز زبان جیپال گفتند که ما مردم هندیم وبغایت غیور و جهولیم اگر بمصالحه رضا ندهید اول آتش بلند برافروزیم وهرچه از اموال واسباب که داریم بسوزیم آنگاه ازواج واولادرا بقتل آوریم واسبان وپیلانرا بکشیم وخودرا نیز در معرض تلف آوریم و حاصل شما جز مشتی خاك وخاکستر نماند چون دانستم که ما فی الضمیر خود رابیان میکنند بدینجمله بمصالحه رضا دادم **ذکر سلطان محمود سبکتکین** سلطان محمود از دارالخلافه بهیمین الدوله وامین الدوله ملقب گشته بود ودر اوایل حال که باپدر بمدد امیر نوح برابوعلی غالب آمدند امیر نوح سبکتکین را ناصر الدین وسیف الدین لقب داده بود بجهة آنکه مادرش دختر امیر زابل بود بزابل اشتهار داد واول کسیکه ازسلاطین بسلطان ملقب شده اوست وبسعی جمیل او قرب هزار بتخانه و آتشکده در دیار هندوستان بمسجد وخانقاه مبدل گشت واز همدان تا کلکنده که از دیارد کن است واقصای هند مسخر گردانید واز قدیم الایام هر ملکی که مالك بتخانهٔ سومنات بوده حکمش بر کجرات ودکن جریان میداشت وعنصری بعد از فتح آندیار قصیدهٔ درمدح سلطان گفته که مطلع آن اینست :

تاشاه خسروان سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد
شطرنج ملك باخت چه او باهزار شاه هر شاه را بنوع دگر شاه مات کرد

ودر اوایل وزیر سلطان محمود ابوالعباس اسفراینی بود وبعداز آنکه حاسدان وهمکنان سعیها کردند وپیوسته مزاج سلطانرا متغیر ساختند احمد بن حسن میمندی را که باسلطان بزرك شده بود وبهنگام طفلی هم سبق بودند وزیر شد وبعد از آنکه او نیز معزول گشت وبمؤاخذه ومصادره گرفتار گردید حسك میکال بمرتبهٔ وزارت رسید وتا آخر وفات سلطان دروزارت بود واز جلایل آثار سلطان محمود غازی عمارت روضهٔ رضویه است علیه التحیة والثناء وصاحب کامل التواریخ گوید که سبکتکین گنبد امام رضا عليه السلام را خراب ساخته مردم طوس خلایق را از زیارت اومنع میکردند تاشبی سلطان محمود اسدالله الغالب علی بن ابیطالب عليه السلام را بخواب دید که اشارت بآن گنبد خراب کرده فرمود که این تاکی خراب خواهد بود صباح آنروز سلطان معماررا بطوس فرستاد تا عمارتیکه اکنون برسر مزار حضرت رضا عليه السلام است بنانهاده باتمام رسانید وبسرعمید خراسان سوری سرکار آنعمارت بوده مدت سلطنت سلطان محمود چهار

سال بود ولادتش درشب عاشورا سنه ستین وثلاث مائه بوقوع پیوست وفاتش ازمرض سل درشب پنجشنبه سوم ربیع الثانی در شبی که باران میبارید اورا در قصر فیروزهٔ غزنین دفن کردند ودرروضة الصفا مسطوراست که سلطان در آن دوسه روز که فوت میشد فرمود تاخزانه واموال اورا بیرون آورده درصفهٔ که مقابل مجلس او واقع بود ریختند واسبان واشتران وفیلان اصطبل درمیدانی که محاذی قصر سلطان محمود آوردند بازداشتند وغلامان زرین کمر که ممالیك او بودند دربرابرش صف کشیدند وآن صفه که زروجواهر در آن ریخته بودند مانند گلستانیکه گلهای رنگارنگ در آن شکفته باشد بنظر درمی آمد وسلطان بنظر حسرت در آنها می نگریست واشك چشمش میریخت وسه روز علی الاتصال همچنین اموال واسباب را بنظر او می آوردند وباوجود آنکه میدانست که بیش ازدوسه روز زنده نخواهد بود فلسی از آنمال که گنج قارون عشری ازعشیر آن نبود بهیچ مستحق نداد صاحب روضة الصفا گوید تااین حکایت از آنپادشاه عظیم الشأن مسموع من گشته درسیاق عبارات بنام محمود تعبیر میکنم نه سلطان محمود گویند نوبتی سلطان محمود یکی از بزرگانرا ازدولت سامانی سؤال نمود چه مقدار جواهر درخزانهٔ آل سامان بودی جوابداد که درخزانهٔ امیر نصر بن احمد سامانی هشت رطل یاقوت و الماس و مرواریدکه هر مرواریدی برابر بیضهٔ عصفوری موجود بودی سلطان گفت بحمدالله درخزانهٔ مازیاده ازپنجاه من جواهر است **ذکر حکومت محمد بن محمود** الملقب بجلال الدوله ولیعهد پدر بود ازاقصای هندوستان تانیشابور خطبه بنام او خواندند وبرادرش مسعود در آن حین اصفهان بوداز پدروی بهمین راضی شده که در خطبه نام او مقدم باشد ومسعود ازفرمودهٔ پدر نگذشت ومحمد قبول ننموده مهم بنزاع انجامید واکثر امرای محمودی بواسطهٔ مهتری وبهتری جانب مسعود را گرفتند در کتب تواریخ مسطوراست که سلطان محمود در آخر ایام حیات چون خواست که محمد راولیعهد سازد اندیشه نمود که مسعود برادر بزرگتراست شاید که بامحمد در این امر منازعت نماید ومهم او متمنی نگردد وبهمین واسطه متوجه عراق عجم شده ولایت ریرا ازمجدالدوله دیلمی استخلاص نمود واز ری تاهمدان مسخر ساخته بمسعود سپرد وبااو گفت که سوگند خورکه بابرادر خود محمد خصومت ننمائی مسعود جوابداد که اگر او بیاید وقسم یاد کند که بعدازتو مجموع اموال خزانه ترابامن علی کتاب الله قسمت

نمایدمن نیز سوگندخورم که بااو خصومت نورزم اکنون من درهمدان واودرغزنین اینمعنی چگونـه صورت بندد وهرچند سلطانمحمود سعی نمود مسعود قبول ننمود بالجمله سلطانمسعود ازعراق متوجه غزنین شد محمدنیز باسپاه آندیار در حرکت آمده علی الصباح بیك ناگاه کلاه ازسر پادشاه بیفتاد وعقلااینمعنی را بفال بد گرفتند و ارکان دولت بجهة میل محمد بعیش وعشرت واز بی پروائی او درسرانجام مهام مملکت بر نجیدندودرروزدیگر یوسف بن سبکتکین وعلی خویشاوند وجمعی دیگر ازاکابر گرد خرگاه پادشاهرا فرو گرفتند واورا ازآنجابیرون آوردند ومقید گردانیدندودرشب سوم شوال سنه ٤٢١ اورا ازسلطنت خلع کردند ومسعود درهشتم جمادی الاخر سنه ٤٢٣ بغزنین رسید و برتخت موروثی بنشست وبرادر خود را میل کشید وخسك میکالیرا که وزیر بود بحلق آویخت **ذکر مسعودبن محمود سبکتکین الملقب** بنصرالدوله برادررا میل کشیده اورا درقلعه گشادنای محبوس ساخت ودر زمان او کارسلاجقه بالا گرفته درشوال سنه ٤٣١ مسعود ازایشان شکست یافته بغزنین رفت وبعدازوصول خود بآن بلده پسر خود مودودرا بالشکرها درربیع الاول سنه ٤٣١ بدفع آنطایفه فرستاد وخود بعزم قشلاق هندبابرادرمکحول خود محمدروان شده درحینی که ازآب سند بگذشت غلامان بروی خروج کردند درسیزدهم ربیع الثانی سنه ٤٣١ احمد ولدسلطانمحمدرا بسلطنت برداشتند وسلطان مسعود باایشان مصاف کرده و شکست یافته اسیر گشت وهم درآن چندروز بردست احمدولدسلطان محمدبرضای سلطان محمد کشته گشت وسلطان محمدرادوپسر بودعبدالرحمن واحمددرروضة الصفا مسطور است که چون سلطان مسعوداسیر گشت واحمدبخیمهٔ که اورا بازداشته بودند در آمده کلا ازسر عم برداشته عبدالرحمن اورا دشنام داده و قبه ازسر خود بر گرفته برسر عم نهاده بواسطهٔ همین رعایت ادب که نمودچون سلطان مودودبن مسعود برعم استیلا یافته احمدرابقتل آورد وازسر خون عبدالرحمن در گذشت **ذکر حکومت مودود بن مسعود** لقبش شهاب الدوله کنیتش ابوالفتح است وچون خبر واقعهٔ پدر شنیددو کلمه بعم نوشت مضمون آنکه «اطال الله عمر العم ورزق ولده المعتوه احمدعقلا یعیش به فقدر کب امراً عظیما» وازیورش که بدان مأمور بودبر گشته درشعبان سنه ٤٣٢ دست یافته اورا بابعضی ازاولاد بکشت ودختر جعفر بیك سلجوقی را خواسته باسلاجقه

مصالحه نمود ودر بیستم ربیع الاول سنه ٤٤١ بمرض قولنج در گذشت مدت عمرش بیست و نه سال وملکش نه سال و دو ماه پس از او پسر طفل او علی را نامزد آنکار کردند و پس از پنجروز خلع کردند **ذکر حکومت علی بن مودود** الملقب ببهاء الدوله بعقیدهٔ صاحب گزیده دو سال پادشاهی کرد **ذکر حکومت عبدالرشید بن سلطان محمود** ملقب سیف الدوله بحکم مودود بر قلعهٔ که بر سر راه بست بود محبوس بود در حینی که عبدالرزاق با لشکرهای سیستان بر گشته بود و بدان نزدیکی رسید بسوی از قید خلاص شده آن لشکر را بخود دعوت کرد و ایشان او را بسلطنت بر داشته طغرك نام بزرگترین حجاب او بود گرفته دعوی سلطنت نمود و دختر سلطان محمود را در حباله نکاح آورد و تیغ کین بر اولاد سلطان محمود نهاده استقلال یافت عاقبت امرای غزنویه بتحریك خرجنین که امیر هندوستان بود اورا بقتل آوردند **ذکر حکومت فرخزاد** الملقب بجمال الدوله بعد از قتل طغرك کافر نعمت درشنبه نهم ذیقعده سنه ٤٤٤ بحکومت نشست و غلامی چند بر او عاصی شده قصد او کردند و او تیغ از دست یکی از آن طایفه گرفته با ایشان چندان تلاش کرد که ملازمانش رسیده دفع غلامان کردند بعد از این واقعه فرخزاد از اشتغال دنیوی دل سرد شده پیوسته یاد مرك کردی تا در سنه ٤٤٤ بمرض قولنج در گذشت **ذکر حکومت ابراهیم بن مسعود** الملقب بظهیر الدوله ولادتش در سنه ٤٤٤ اتفاق افتاده بعد از برادر بر تخت سلطنت نشست روز دوم از جلوس بعزم زیارت اجداد سوار شده تمامی امرا واعیان پیاده در رکابش رفتند و اینمعنی موجب ازدیاد شوکت ومهابت او شده استقلال تمام یافت واو همیشه ماه رجب وشعبان ورمضان روزه داشتی وخط بغایت نیکو نوشتی وهر مصحفی که بخط خود نوشته با اموال فراوان بمکه معظمه ارسال داشتی واو را سید السلاطین نوشتندی مدت سلطنتش چهل سال بود **ذکر حکومت مسعود بن ابراهیم** الملقب بعماد الدوله بعد از پدر بر تخت سلطنت نشست واو کریم وعادل وخلیق بود و در زمان او خلایق در مهد امن وامان و آسایش غنوده بودند واو خواهر سلطان سنجر را در حباله نکاح داشت واز آن دختر دو پسر متولد شد ارسلانشاه و بهرامشاه وفاتش در شوال سنه ٥٨١ بوقوع انجامید **ذکر حکومت ارسلانشاه** چون ارسلانشاه بن مسعود ابن ابراهیم پادشاه شد خواست که برادر خود بهرامشاه را بقتل در آورد بهرامشاه پناه بخال خود سلطان سنجر برد سلطان سنجر اورا شفاعت نموده ارسلانشاه قبول نکرد

لاجرم سلطان سنجر لشکر بغزنین کشیده درسنه عشرین وخمسمائه اورا شکست داده واوپناه بقلعه برده آخر بدست بهرام شاه افتاده بقتل رسید این قضیه درسنه ۵۲۱ روی نمود **ذکر بهرامشاه ابن مسعود** لقبش معزالدوله بعد از فوت برادر باستعانت سلطان سنجر بر تخت سلطنت غزنین عروج نموده یکی از امرای هند که او را محمدباچلم میگفتند نسبت ببهرام شاه اظهار عصیان نموده بهرامشاه بدفع اواز غزنین متوجه دهلی شده واو تا سمنان پادشاه را استقبال نموده دراثنای محاربه گرفتار شدو بهرام شاه بر او ترحم نموده نوبت دیگر او را بحکومت سرافراز ساخت و آنکافر نعمت کرة بعداخری اظهار طغیان نموده بهرام شاه بحرب اوشتافته در روز مصاف آن نمك بحرام را با دو پسرش زمین فرو برد ومیان بهرام شاه و علاءالدین حسین جهانسوز غوری نزاع وخصومت روی نمود وعلاءالدین لشکر بغزنین کشیده وبهرامشاه ازاو منهزم شده علاءالدین غزنین را ببرادر خود سوری سپرد وخودباغور مراجعت کرده وبهرامشاه با سوری محاربه کرده او را بگرفت وبر گاوی نشانده گرد غزنین بر آورد آنگاه بقتل وی مبادرت نمود سرش را نزد سلطان سنجر فرستاده در آن هنگام جمعی از امرای سنجری با ولینعمت خود عصیان ورزیده مأخوذ ومقهور شده بودند لاجرم یکی از شعرا رباعی گفته بسلطان سنجر فرستادند :

آنانکه بخدمتت نفاق آوردند　　　سرمایهٔ عمر خویش طاق آوردند
دور ازسر تو سام بسر سام نماند　　　اینك سر سوری بعراق آوردند

وعلاءالدوله چون ازقتل برادر خودخبر یافت با سپاهی آراسته بغزنین شتافت وبهرام شاه تاب مقاومت نیاورده بهندوستان رفت وعلاءالدین حسین غزنین را گرفته فرمود تامدت سه روز بقتل وغارت پرداخته آتش در شهر زدند واستخوانهای ملوك غزنویه ازقبر بیرون آورده بسوختند لاجرم علاءالدین بجهانسوز ملقب شد وبعد از این قضیه بهرامشاه درسنه ۵۴۸ وفات یافت مدت حکومتش سی وشش سال بود کتاب کلیله ودمنه را بفرمان اواز لغت عربی بفارسی نقل کردند وحکیم سنائی غزنوی ازاوایل حال مداح اوبود وقصیدهٔ که مطلعش اینست در مدح او فرموده :

عرش اگر بارگاه را شاید　　　شاه بهرام شاه را شاید

ذکر احوال خسروشاه بن بهرامشاه بعداز پدر پادشاه شددر زمان دولت او غزنویه ضعف تمام پیدا کرده غوریه غزنین و بسترا تصرف نمودند خسروشاه بمبادر رفته درسنه ۵۵۵ وفات یافت **ذکر خسرو ملك بن خسروشاه** الملقب بتاج الدوله بعداز پدر حاکم شده از کثرت مشغولی بعیش وطرب پروای مملکت نداشت لاجرم سلطان شهاب الدین غوری اورا گرفته مملکت هند را متصرف گشت ودولت غزنویه بالکلیه زوال یافت **ذکر ملك خوارزم** این طایفه را آل فریدون خوانند و بخوارزم شاه موسوم بوده اند ونسبت بسلطان محمود غزنوی واولاد او درمقام اطاعت زندگانی میکردند **مأمون بن محمد** مدتها بسلطنت خوارزم مشغول بوده اند افاضل جهان ازاو رعایتها یافته اند ابوعلی سینا ابوعلی مسکویه وابوریحان منجم مدتی درمصاحبت او بسر می بردند آخر درسنهٔ... وفات یافت **ابونصر بن احمد بن مامون** همچنان دراعزاز واکرام علما میکوشید ومیان او و سلطان محمود صداقت روی نموده سلطان خواهر خودرا باوداده درسنه احدی و اربعمأه نماند **ابوالملوک مامون بن مامون** بعد از فوت برادر حاکم شده مخلفه برادر خودخواهر محمودرا بخواست وحسب الاستدعای سلطان خواست که سکه وخطبه بنام او کنند امرایش مانع شدند واورادر سنهٔ سبع واربعمأه بقتل آوردند ولشکر سلطان محمود بدانجا رسیده قاصدان اورا بچنگ آورده درنزدیك مقبرهٔ او همه را بردار کردند وبرقبر ابوالعباس نوشت که این قبر مأمون ابن مأمون خوارزمشاه است که غلامانش اورا بکشتند وخداوند تعالی محمود غازیرا برسر ایشان گماشت تا همه را گرفته صلب نمود فاعتبروا یا اولی الابصار

در حکومت سلاطین کرمان که معاصران سامانیان وغزنویان بوده اند **ابوعلی بن الیاس بن الیسع بن السعدی** ازجمله اقوام امیر نصر بن احمد سامانی بودو بسببی محبوس گشته مغضوب گردید ومحمد بن علی بن عبدالله البلعمی الوزیر شفیع شده اوراخلاص کرده مصحوب امیر محمد بن مظفر گردانید وبجرجان مکانداشت ودر حینی که یحیی برادر امیر نصر بیرون آورده وامیر نصر چون ازمهمات برادر بازپرداخته ماکان بن کالکی را بآندیار فرستاد محمد بن الیاس کرمانرا گذاشته بدینور رفت وچون ماکان از کرمان بیرون رفت باردیگر محمد آنولایت رامسخر ساخت وسالها درآنجا متمکن بود ودرآخر مرض مزمن فالج عارض او شده الیسع براو خروج کرده

بتغلب بر کرمان استیلا یافت ومحمد ببخارا رفته درسنه ۳۵٦ وفات یافت **الیسع بن محمد** چون پادشاه شدمیان او ومعزالدوله دیلمی محاربات روی نمود آورده اند که چون عمادالدوله علی بن بویه بر فارس مستولی شد برادران خویش حسن واحمدرا بجهانگیری فرستاد احمد بکرمان شتافت والیسع چون تاب مقاومت اورا درصحرا نداشت درچهار دیوارشهر متحصن شده روز تاشب بادیالمه بجنگ وپیکار می پرداخت وشب هنگام جهة ایشان طعامهای الوان وجو وکاه وسایر مایحتاج بیرون میفرستاد ومعزالدوله ازاینحال تعجب نموده ازحقیقت اینحال پرسید الیسع جواب داد که روزچون قصدجان ومال ما دارید لاجرم حفظ مال ونفس خود نموده بجان میکوشیم وشب چونغریب ومهمانید بمحقریکه دسترس داریم شرط ضیافت بجای می آریم معزالدوله از در کرمان برخاسته گفت با چنین کس محاربه کردن از مروت نیست وهمچنین میان او وعضدالدوله قیاصر الدین بن بویه نزاعی روی نموده بعضی از امرای الیسع نزد عضدالدوله رفته مراعات یافته واو رابر بقایای ایشان اعتماد نماندو با امرا کم لطف شده لاجرم بیکبار هزار سوار از معارف ملازمانش ازاو روگردان شدندواو ناچار با خواص خود درسنه ۳۵۸ راه بخارا پیش گرفت وعضدالدوله بر کرمان استیلا یافت الیسع از آنجا بخوارزم شتافته در راه او را درد چشمی روی نموده از غایت صعوبت وجع هر دو حدقهٔ خود بیرون آورده بدان در گذشت **امیر ابوعلی** سلیمان بن الیاس در عهد برادر زاده والی سیرجان بود والسیع بتحریك بشربن مهدی او را از آنجا بیرون کرد واو ببخارا رفته امیر منصوربن نوح درسنه ۳۵۹ با لشکر گران ویرا به تسخیر کرمان فرستاده سپاه عضدالدوله بااو حرب کرده او را بکشتند و ایندولت باو ختم شد . والله اعلم

گفتار در احوال زیار مسبوق نسبت از حالات ماکان بن کمالکی ماکان مدتی بتقریب دختر زادهٔ خود اسماعیل بن ابوالقاسم جعفر بن اطروش علوی جملة الملك طبرستان بود وبعد از وی پناه بآل سامان برده امیر نصر بن احمد نیشابور رابوی دادو آخر برایشان عاصی شده امیر نصر ابوعلی بن محمد محتاج را بدفع اوفرستاد وبینهمادر دیهٔ مهر آورد که دریك منزلی بری واقعست در پنجشنبه دوازدهم ربیع الاول سنه ۳٤۵ حربی روی نموده از شست قضا تیری برخود ماکان آمده ازپس سرش بیرون رفت وابوعلی بامنشی خود اسکافی گفت که دراینباب دو کلمه موجز بامیر یونس

اسکافی در قلم آورکه «اماما کان صار کاسمه» **اسفار بن شیرویه دیلمی** مدتی ملازم ماکان بود و بجهة سوء خلق از وی متنفر گشته بخراسان رفته ملازم بکر بن محمد الیسع که از قبل آل سامان حاکم نیشابور بود شد و بعد از فوت بکر قایم مقام وی شد وچون اقتدار یافت مرداویج بن محمد راسپه سالاری داد چون بر ماکان غالب شد از ری تازنگان و تمامت طبرستان را بحیز تسخیر در آورده هوای قزوین کرد و مقتدر عباسی پسر خال خود هارون بن حرب را بدفع وی فرستاد و اهالی قزوین باهرون اتفاق نمودند واسفار برهرون غالب آمده قزوین را قتل عام کرده زنان و کودکان اسیر گرفت و آثار اتحاد را ظاهر ساخت و مرداویج در آن اثنا بدعوت حاکم طارم سالار را فرستاد وچون همگنان از ناهمواری و افعال قبیحهٔ اسفار به تنك آمده بودند سالار و مرداویج بایکدیگر در دفع او اتفاق نموده متوجه معسکر وی که در حوالی قزوین بودشدند واسفار آگاه گشته با چند غلام زاده راه فرار پیش گرفت و امرای او باستقبال مرداویج رفته با او بیعت کردند

مرداویج بن زیادارقش از اولاد قتن است که درزمان کیخسرو حاکم گیلان بود در اوایل حال او نیز ملازمت ماکان میکرد وچون مرداویج اردوی اسفار راضبط نمود بعزم شکار سوار شده از دور جماعتی را دید که بسرعت میروند طایفهٔ را فرستاد تا از ایشان احوال اسفار استفسار کنند بعد از وصول آنجماعت رامعلوم شد که اسفار در میان آن مردمست و مرداویج را آگاه کردند وی بالشکر اسفار را در میان گرفته بقتل رسانیدند و این قضیه درسنه ۳۱۶ روی نمود وچون اهالی همدان سراز فرمان مرداویج تافتند مرداویج جبراً قهراً آن بلده را گرفته قتل عام فرمود گویند دو خروار بند شلوار قیمتی از ازار مقتولان بیرون آورده بودند و مرداویج از همدان باصفهان شتافته بر تخت سلطنت نشست و تاج مرصع برسر نهاده وسپاه باهواز و رامهرمز فرستاده آن ولایت را مسخر ساخت و با اتراك بغایت منحرف مزاج بود و ایشان را از شیاطین میخواند از اینجهة قومی از غلامان چون توزون و بحکم و بقرا باهم اتفاق نموده درسنه ۳۲۳ او را در حمام صفاهان کشتند **ذکر وشمگیر بن زیاد** درزمان استیلای برادر خود مرداویج در گیلان بود مرداویج او را نزد خود طلبیده بحکومت ری فرستاد و اصحاب مرداویج تابوت او را از اصفهان بری نزد وشمگیر بردند و باوشمگیر بیعت کردند و اکثر اوقات میان وشمگیر و رکن الدوله حسن بن بویه نزاع و خصومت

قایم بود تا وشمگیر در محرم سنه ۳۷۷ از اسب افتاده وفات یافت

بهروز بن وشمگیر بعد از فات پدر قایم مقام شد و در سنه ۳۶٦ وفات یافت **قابوس بن وشمگیر** بعد از برادر در استراباد و جرجان بر سریر سلطنت نشست و ملقب بشمس المعالی و خالهٔ فخر الدوله بن رکن الدوله در خانهٔ او بود و دختر قابوس در خانهٔ فخر الدوله بنابر این فخر الدوله درحین قصد برادران پناه بقابوس برد و قابوس در حمایت او بتقصیر از خود راضی نشد و ملك و مال بر سر فخر الدوله کرد لیکن فخر الدوله بعد از آنکه بدولت رسید بیمروتی پیشه کرده در ملك قابوس تصرف نمود و بالجمله مؤید-الدوله را تعاقب نموده لشکر بجرجان کشیده قابوس بعد از محاربات با فخر الدوله از وی رو گردان شده بخراسان رفتند و پناه بابو العباس حسام الدوله که از قبل امیر نوح حاکم خراسان بود بردند و حسام الدوله بفرمان امیر نوح بمعاونت ایشان لشکر برسر مؤید الدوله کشیده منهزم باز گشت و چون نوبتی دیگر خواست که جبر آن کسر کند معزول شده فرصت نیافت و قابوس سیزده سال در آن غربت بسر برده و در آن مدت از جاه و عظمت او هیچ کم نشد و همچنان علما و اکابر را رعایت مینمود تا بعد از فخر الدوله در سنه ۳۸۸ حکومت جرجان بوی رسید و عاقبت بواسطهٔ آنکه درسفك الدماء دلیر بود امراء از وی متنفر شده ویرا گرفته در قلعهٔ محبوس ساختند و در سنه ۴۳۱ بقتل او مبادرت نمودند **ذکر منوچهر بن قابوس** بفلك المعالی ملقب بوده و او بجهة واقعهٔ پدر بغایت آزرده خاطر بود اما چون اهل حل و عقد بر آن اتفاق نموده بودند او را مجال تمرد نمانده بود و بعد از آن با سلطان محمود غزنوی آغاز دوستی کرده خطبه و سکه باسم و لقب وی مزین ساخته دختر سلطانرا بخواست و از قاصدان پدرا انتقام کشیده و آخر در سنه ۴۳۴ وفات یافت **ابو کالنجار بن امیر انوشیروان ابن منوچهر** بشرف المعالی ملقب بود و وفاتش در سنه ۴۴۲ واقع شد .

ذکر کاوس بن اسکندر بن قابوس که کاوس نامه از مؤلفات اوست بعد از پدر حاکم شده در سنه ۴٦۴ وفات یافت لیلانشاه آخر آن طبقه است و او در سنهٔ سبعین و اربعمائه رحلت کرد و قلاع او بتصرف حسن صباح در آمد **گفتار در بیان شمهٔ از مآثر حالات آل بویه و سلاطین دیالمه** نسب بویه بر این موجبست بویه بن فناخسرو بن تمام بن لوی بن شرحبیل الاکبر بن شیرانشاه بن فیروز بن سیقول بن

بهرام گور و بویه ساکن بدیه کلیس دیلمون بود و مردی متوسط الحال بود و در کمال بیم معاش میکرد صاحب روضة الصفا گوید که بویه را با والدهٔ فرزندان خود محبتی تمام بود اتفاقاً مفرق الاحباب میان ایشان جدائی افکنده درمفارقت چون ابر بهاری خون از دیده می باریدو چون رعد آزاری مبخروشید شهریار بن رستم دیلمی گوید میان من و بویه محبتی تمام بود در روزی بمنزل او رفته ویرا بوثاق خویش آوردم تاغم والم وی کمتر گردد در آن اوقات که در منزلم بود صبحگاهی مردیکه دعوی دانستن علوم نجوم میکرد بمنزل من در آمد بویه باوی گفت امشب خوابی دیده ام منجم از صورت واقعه پرسید بویه گفت در عالم رؤیا مشاهده نمودم که آتشی ازصلب من بیرون آمده سه قسم شد و بعضی از ممالک ایران را روشن ساخت و خلایق پیش آن نار تضرع و تخشع مینمودند منجم گفت سه پسر تو بدرجهٔ بلند پادشاهی رسند بویه بخندید و اشاره به پسران خود علی و حسن و احمد کرد و گفت اولاد من اینها اند آیا بکدام استعداد بسلطنت خواهند رسید منجم در آن باب مبالغه نموده گفت زایچهٔ طالع فرزندانت را بمن نمای بویه تاریخ مولود اولاد باو داده منجم بعد از تامل دست علی بزرگتر فرزندان بویه را بوسه داده گفت اول این دولتمند بسلطنت رسد آنگاه آن دو سعادتمند دیگر منجم از بویه خلعت طلبیده پسران در آن باب الحاح بوی کردند تا بویه چیزی بوی داد سودای حکومت د دماغ آل بویه جای گرفت و علی بن بویه که در زمان حکومت بعماد الدوله موسوم شد ملازمت مرداویج اختیار نمود و مرداویج کره رود را بعلی داد **ذکر سلطنت علی بن بویه بمرتبهٔ سلطنت** مرداویج چندنفر از سرهنگانرا ولایت داده بعراق فرستاده کرهرود ابعلی بن بویه نامزد کرده اورا نیز با ایشان بدانصوب روانه نمود و چون علی بری رسید بخدمت وشمگیر رفته چو نخواست که باقطاع خود رود ازجهة بعضی ازضروریات اشتر سرخی که داشت در معرض بیع در آورد و حسین عمید وزیر وشمگیر پدر ابوالفضل بن عمید او را بدویست دینار خریداری نموده قیمت بوی فرستاد علی ده دینار از آنوجه گرفت باقی باتحفهٔ لایق نزد حسین فرستاد قضـا را مرداویج از تفویض عمل پشیمـان شده دو کلمه به توقیف او و سرهنگـان دیگر که عمـل داده بود ببرادر نوشت و نماز شام این نوشته بنظر حسین رسیده کس نزد علی فرستاد و اورا از آن خبر آگاه ساخت و درباب رفتن مبالغه نموده صباح وشمگیر طالعهٔ حکم برادر

کرده و رفقای علی را نگاهداشته خواست تا کس از عقب علی بفرستد حسین مانع آمد وعلی چون بمقصد رسید حسن سلوك او اقارب و عشایر را تسخیر نمود و از آنجا در سنه ۳۲۱ قاصد اصفهان گردید و مظفر بن یاقوت که غلام زادهٔ عباسیان بود با ده هزار نفر در برابر علی آمده علی با نهصد تن براو فایق آمده اصفهانرا تصرف نمود و این خبر بمرداویج رسیده آزاو بغایت درحساب شده قصد اصفهان کرد علی تاب مقاومت نیاورده باستصواب ابو طالب زید بن علی توبندجانی بفارس نهضت نمود و نخست باوجان رفته از آنجا بشیراز شتافت و بهمه حال خودرا ازشر مرداویج نگاهداشته تادر سنه ۳۲۳ خبر واقعهٔ اوشنیده لشکر بشیراز کشید بعداز حرب و قتال آندیاررا از یاقوت نایب خلیفه بغداد بگرفت و خلقی کثیر از لشکر او بکشت و جمعی را اسیر و دستگیر کرده در بند نگاه میداشت و چون بر مسند فارس متمکن شد آن اسیرانرا از بند خلاص ساخته با ایشان احسان نمود و خلعت داده بنواخت و ازغایت جود و کرم که طبیعی او بود اموالی بسیار که ازاصفهان بدست آورده بود باندك روزی بر لشکر تقسیم نمود و چون روزی چند بگذشت لشکریان طلب علوفه نمودند عمادالدوله دید که در خزانه چیزی نیست و امور سلطنت اختلال میپابد لاجرم خاطر ملول گردید روزی ازغایت پریشانی بر قفا افتاده در کاخ و متفکر بود بسقف خانه نظر میکرد ناگاه ماری از آنخانه بیرون آمد بخانهٔ دیگر رفت پس امر کرد که خانه را بشکافند و مار را بیرون آورده بکشند دراثنای شکافتن خانه مال بسیاری که قریب بپانصد هزار دینار اسرخ بود ظاهر گردید لوازم شکر الهی بجای آورده بعضی از آنمالرا بلشکری داد و باقی را در خزانه نگاه داشت و در آن ایام روزی سوار شده بطریق سیر بهر طرف نگاه میکرد و تماشای عمارات سلاطین ماضیه نموده ازاحوال ایشان پند و عبرت میگرفت ناگاه دست اسب او بر زمین فرو رفته امر بحفر آن کرده مال بسیار از آنموضع بیرون آمد و از جمله تائیدات او آنست که قماشی چند ازسر کار او بخیاطان شیراز داده بودند و خیاط در دوختن آن تاخیر مینمود پس او را حاضر ساخته وعید و تهدید مینمود اتفاقا آن مرد کر بود گوش او نمی شنید چنان تصور نمود که آن تهدید جهة مال یاقوت حاکم سابق شیراز است که نزد او برسم امانت مانده فی الحال از بیم جان سوگند بر زبان آورد که والله ای امیر که از مال یاقوت زیاده ازدوازده صندوق نزد من نیست و هنوز ندانسته ام که در آنها چه چیز

است پس عمادالدوله امر کرد که آن صندوقهارا حاضر ساختند سیصدهزار دینار نقدو جنس بیرون آمدو بعداز این لطایف غیبی خزاین ودفاین یعقوب لیث وعمرولیث که پادشاهان فارس وعراق وخراسان بودند ومقدار آن ازحد وحصر بیرون بود بدست اوافتاد کاراوقوت تمام گرفته بیکبارگی بلوازم سلطنت قیام نمود حسن واحمد برادران خودرا بجهانگیری روانداشت وخودشیراز را دارالملک خودساخت تا آنکه درجمادی الاخر سنه ۳۲۸ وفات یافت حسن بن بویه الملقب برکن الدوله براصفهان و کاشان وقم وقزوین وری استیلا یافت ووشمگیر همواره بااو منازعت داشت تا آنکه در آخر عمر لشکرعظیم فراهم آورده رکن الدوله اندیشه‌مند گشته دراین اثنا ناگاه در شکارگاه اسب وشمگیر از گرازی رمیده واورا برزمین زده گراز اورا بکشت وابن عمید وزیر رکن الدوله سرآمد فضلای دهر بود درصدر فتحنامه که باطراف میفرستاد این عبارات را می نوشت که «الحمدلله الذی یکفی بالوحوش عنا الجیوش» آخر درمحرم سنه ۳۶۶ رکن‌الدوله وفات یافت و او سه پسر داشت عضدالدوله مؤید الدوله و فخر الدوله **معزالدوله احمدبن بویه** دروقت تسخیر کرمان یکدستش را انداختند ازاین جهة باقطع مشهورشد آخر کرمان وخوزستانرا درحیطهٔ تصرف در آورده ببغداد شتافت و منصب امیرالامرائی آنجا بدو تعلق نموده بفرمودهٔ اودرربیع الاخر سنه ۳۵۱ در کنار عمارات بغداد نوشتند «لعن الله معویة بن ابی سفیان ومن غصب فاطمة علیها السلام فدکا ومن اخرج العباس من الشوری ومن نفی اباذر من الربذة ومن منع دفن الحسن عند جده» واقامه صلوة درغدیرخم درهیجدهم ذی حجه ادا کرد ودر روز عاشورا تعزیت امام حسین (ع) را او بنیاد نهاد واوهمگی آل بویه شیعهٔ آل امیرالمؤمنین علی علیه السلام بودند ودر آخر سیزدهم ربیع الاخر سنه ۳۵۵ وفات یافت **عزالدین بختیار معزالدوله** عزالدوله را باابن عم خود عضدالدوله مخاصمت افتاده در شوال سنه ۳۶۶ درجنگ او اسیر شده بقتل رسید **ذکر مؤید الدوله بن حسن** بفرموده برادر بزرگتر عضدالدوله قصد ولایت برادر خود فخرالدوله کرد و فخرالدوله پناه بقابوس برد ومؤیدالدوله جرجانرا تسخیر نموده دارالسلطنه ساخت آخر درسیزدهم شعبان سنه ۳۶۳ بمرض خناق در آنجا فوت شدو نسبش منقرض گردید **ذکر فخرالدوله علی بن حسن** در قریهٔ از نیشابور بودوبعدازفوت مؤید الدوله صاحب عباد غیرازاو کسی را مستحق

حکومت ندیده‌مسرعی بطلب‌او فرستاد و درسوم رمضان بطالع‌قوس اورا بجرجان آورده بر تخت‌نشاندند‌آخر درقلعهٔ‌طبرك ری درشعبان‌سنه‌۳۸۷وفات‌یافت

مجدالدوله ابوطالب رستم‌بن‌فخر الدوله

مادرش سیده دخترشیروین بن‌مرزبان بولایت مازندران صاحب اختیار ملك پسر گشت وتااوزنده‌بود مهم‌مجدالدوله رونقی تمام‌داشت‌واوچون درسنه۴۵۱وفات‌یافت مجدالدوله‌را دماغ‌پریشان‌شد وهرج ومرج بولایت‌او راه‌یافته امرافرمان اونمی‌ بردند بنابراین کس‌باستدعای سلطان‌محمود فرستاده صباح‌دوشنبه شانزدهم‌جمادی الاول سنه۴۲۲ درقریهٔ‌دولاب ری‌نزول نمود مجدالدوله را باپسرش ابودلف گرفته بخراسان فرستاد و دیگر از ایشان کسی نشان‌نداد و آن شعبه باو انتها یافت .

عضد الدوله ابوشجاع فنا خسرو بن‌حسن نخست‌کسی که دراسلام اورا شهنشاه گفتند عضدالدوله بود واو بغایت فاضل وعالم وفضیلت پرور و صاحب‌توفیقی بوده‌است بعدازعم‌خود والی‌فارس گردید وبعداز پدر مملکت معز- الدوله‌را بتصرف‌آورده‌امیرالامراء بغدادشد ودرروز دخول‌او به‌بغدادخلیفه‌باستقبال بیرون‌آمدوخلفاپیشترازاو کسی‌راا‌ستقبال نکردندی وبرسرروضهٔ‌امیرالمؤمنین‌علی وامام‌حسین‌علیهما السلام‌عمارات‌عالی‌طرح‌انداخته باتمام‌رسانید ودربغداد دارالشفائی تعمیر کرد وحصار مدینه حضرت‌رسول صلی‌الله‌علیه وآله را عمارت کرد وبند امیر فارس‌هم ازآثاراوست ووفاتش دربغداد فی‌یوم‌الاثنین‌ثامن‌شوال سنه۳۷۲ بمرض‌صرع روی‌نمود گویند روزی سیربستانی میکرد نزاهت‌آن ویراخوش‌افتاده آرزوی‌بارانی کرد فی‌الفور باران‌باریدن گرفت عضدالدوله این‌دوبیت بگفت :

ليس شرب الراح الا المطر   و غنا بما يجوز و فی الشجر
عضد الدولة من سطوته   فلك‌الافلاك و علامات القدر

بعدازگستاخی نادم شده بمرض موت گرفتار گردید ودرحین نزع پیوسته این‌آیه برزبان جاری‌بود « ماأغنی‌عنی مالیه ☆ هلك عنی‌سلطانیه » چند روزی واقعهٔ اورا مخفی‌داشتندودر دارالاماره مدفون‌بود بعدازآن بموجب‌وصیتش اورادرنجف‌اشرف درپهلوی مسجدجامعی که بنا کرده معمارهمت اواست دفن کردند ودرتاریخ‌هبوط مذکوراست که اوبمرض صرع‌وفات‌یافت ودروقت نزع او وصیت کرد ازمقبرهٔ او

تاپائین پای قبر امیرالمؤمنین ﷺ نقبزده زنجیر نقره در گردن اونهادند ومیخ زنجیررا درزیرپای‌حضرت برزمین فروبرده برتختهٔ‌نوشتند «و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید» ودرزیرروی او نهادند **ذکرحکومت‌شرف‌الدوله مرزبان‌بن عضدالدوله** لقبش صمصام الدوله بود درزمان فوت‌پدر دربغداد بود لاجرم قایم مقام گردید و پس‌ازچهارسال‌وششماه برادرش شرف‌الدوله والی کرمان لشکر ببغداد کشیده‌اورا گرفته درقلعهٔ بند کرد بعدازآن ازآن‌بند خلاص شده نه‌ماه وشش روز در فارس حکومت کرد وبواسطه‌آنکه میخواست بغیرازدیالمه دیگر‌یرا علوفه‌ندهد جماعتی براوخروج کرده اولاد عضدالدوله‌را بسلطنت برداشتند واورا در ذیحجه سنه ۳۸۸ در قریه دودمان شیراز کشتند **ابوالنصر بهاءالدوله** شریك بن عضدالدوله مشهور بشرف‌الدوله درزمان پدروالی کرمان بود وبعدازپدر طمع ببغداد کرده درسنه۳۵٦ بآن‌نواحی آمده برادرش‌صمصام‌الدوله باستقبال اوبیرون‌آمده گرفتارشدوشرف‌ـ الدوله امیرالامرا شده‌درجمعه‌دوم جمادی‌الاخرسنه ۳۷۹ بمرض استسقا در گذشت واورا بمشهدنجف‌برده‌پهلوی‌پدرش‌عضدالدوله‌مدفون‌ساختند **صمصام‌الدوله‌خسرو‌ ابن عضدالدوله** مشهوربابوالنصر‌بهاءالدوله بعدازبرادر دربغداد فرمانرواشده در پنجم جمادی‌الاخر درسنه۳۷۹ بمرض‌صرع‌در گذشت وجسدش‌را بنجف‌اشرف برده دفن کردند-مدت‌ملکش بیست‌وچهارسال وعمرش چهل‌ودوسال بود **سلطان‌الدوله ابوشجاع‌بن‌بهاءالدوله** بعدازپدر پادشاه شد وبرادر خود ابوالفوارس‌را بکرمان فرستادوبرادر دیگرجمال‌الدوله‌را ببصره فرستاد وآخردرشوال درسنه٤١٦درشیراز وفات یافت مدت عمرش بیست ودو سال وپنجماه بود **ذکرشرف‌الدوله‌ابوعلی حسین‌بن بهاء الدوله** دربغداد استیلایافته پنجسال وپنجروز حکومت‌کرد ودر ربیع‌الاول سنه ٤١٦ در گذشت‌ولادتش درذیحجه‌سنه ۳۹۳ بود.

ذکر قوام الدوله ابوالفوارس بن‌بهاء الدوله حاکم کرمـان بودبعد از فوت برادرخود سلطان الدوله طمع درملك فارس کرده‌میان اووبرادر زاده‌اش ابوکالنجار نزاع روی نمود تااودر ذی قعده سنه ٤١٩ فوت شد ملازمانش از سوء اخلاق‌اورهائی‌یافتندمورخان ازوی حرکات طرفه‌نقل کرده‌اند **ذکرجلال الدوله ابوطاهربن بهاءالدوله** بعداز برادر خود شرف الدوله در بغداد حکومت‌یافت

وشانزده‌سال و یازده ماه باعدم استقلال حکومت کرد **عزالملوك ابو کالنجار مرزبان بن سلطان الدوله** درواقعهٔ پدردر بصره بودوا کثراوقات درمحاربانی که‌میان اووعمش ابوالفوارس‌واقع‌شد غالب بود وفارس‌را بحوزهٔ تصرف درآورده بعدازعم کرمانرا نیزملك‌خویش‌ساخت وپس‌ازفوت‌عم دیگرش جلال‌الدوله امارت بغدادنیزباوتعلق گرفت آخر درچهارم جمادی‌الاول‌سنه ٤٤٠ درمدینه کرمان‌در گذشت مدت‌عمرش چهلسال وچندماه‌بود ومدت امارتش دربغداد چهارسال ونه ماه **ذکر ابومنصور فولادبن‌ستون‌بن‌ابو کالنجار** بعدازپدر درفارس والی‌شده میان‌او وبرادرانش خصوصاًملك‌رحیم خصومت‌روی نموده اکثراوقات مغلوب بود وچون وزیرپدرخود صاحب‌عادل رابکشت فضلویه‌بن‌شبانکاره که دوست‌عادل‌بود بمعادات برخاسته ابومنصوررا درسنه ٤٤٧ گرفته‌درقلعهٔ ازقلاع محبوس‌ساخت فارس بتصرف شبانکاره در آمد **ذکرملك‌عبدالرحیم خسروفیروزبن ابو کالنجار** پدر او را ولیعهدساخته‌بود امارت‌بغداد داده بعدازپدراستقلال‌یافته فارس وخوزستان وبصره رابتصرف‌آورده دربیست ودوم‌رمضان‌سنه ٤٨٣ بدست‌طغرل‌بیك سلجوقی افتاده اورا درقلعهٔ طبرك بردند وحکومت آل‌بویه براوختم شد وبرادرش ابوعلی کیخسرو اطاعت‌نزدسلجوقیان نموده‌نزدایشان بسی‌موقربود ونوبندجان فارس را باقطاع‌او مقرر کرده‌بودند واونیز درسنه ٤٨٣ وفات‌یافت وآن‌طبقه بالکلیه برافتاد .

گفتار در ذکر سلاطین کاکویه که ایشانرانیز دیالمه گویند

حسام‌الدین علاءالدوله محمدبن‌وشم‌بن‌زیادالمکنی‌بابوجعفرچون اوپسرخال‌والده مجدالدوله‌بودوخال‌رابلغت‌دیلم کاکویه گویندبآن‌اشتهاریافت‌وابوجعفردرسنه ٤٩١ نزدسیدآمده تعظیم تمام‌یافت واصفهان باقطاع‌اومقرر شده سالهاآن بلده مقرر‌باو بود وابوجعفرمردی فاضل‌وفضیلت دوست‌بود وسایس‌وعادل وازجمله شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا بوزارت او قیام مینمود و سلطان مسعود غزنوی خواهر اورا خواسته اصفهانرا بوی‌سپرد وچون‌مسعود بغزنین‌رفت ابوجعفراظهار استقلال کرده میان‌او ومسعود مخالفت‌افتاده مسعود باوپیغام‌داد که خواهرترا بدست‌خربندگان میدهم ابوجعفرجواب‌داد که اگرچه خواهرمنست امازن‌تست هرگاه که تونسبت بخود

این بیعرضی قراردهی من نیز باین بی‌عزتی تن دردهم وعلاءالدوله بعد ازسی سال حکومت درسنه ۴۳۳ باجل طبیعی در گذشت **ظهیرالدین منصور بن علاءالدوله** که اسن اولاد او بودقایم مقام شد امابرادرش گرشاسف نهاوند وتوابع آنرا تصرف کرد برادردیگرش ابوحرب که بااومی بود درحینی که ابومنصور بقلعهٔ نظر رفت تااموال پدررابدست آرد ابومنصور خودرا بقلعه درانداخته اظهارعصیان نمود گاهی بسلاجقه که در ری بود ملتجی میشد و گاهی بدیالمه پناه میبرد نوبتی ابو کالنجاررا از فارس باصفهان آورده آخر الامرمیان اخوان صلح شده ابومنصور همواره قاصدان بطغرل بیك میفرستاد واظهارایلی میکرد ودرباطن باملك رحیم دیلمی درخلاف او متفق بود واینمعنی بەطغرل بیك ظاهرشد اصفهانرا درسنه ۴۴۲ حصار نموده کار برمحصوران تنگ کرد وقلعهٔ ناظرخوزستان وقلعهٔ طنبور که درحوالی اصفهانست مفتوح ساخت آخردرمحرم سنه ۴۴۲ طغرل بیك اصفهانرا ازابومنصور گرفته در عوض یزدرا باوداد وابومنصور بیزد نقل کرد **ابو کالنجار گرشاسف بن علاءالدوله** در زمان پدر حاکم همدان بودتاآنکه درسنه ۴۳۷ سلاجقه آنملك را ازروی گرفته واو نزد ابومنصور فولاد ستون بفارس رفتو فولاد ستون اورا بحکومت اهواز فرستاده گرشاسف دراهوازدرسنه ۴۴۳ وفات یافت .

امیرعلی ابن امیرفرامرز بن علاء الدوله بعدازپدر بحکومت یزد وتوابع او اشتغال یافتودرسنه ۴۳۹ ارسلان خاتون دختر جعفر بیك عم سلطان ملك شاه که سابقاً در حبالهٔ القایم بامرالله عباسی بود بخواست و خاتون مذکوردر قزوین کاریزی که مسلمانان از آن محظوظند احداث نمود آخردرحربی که میان بر کیارقو ختن واقع شد دررکاب بر کیارق بقتل رسید **امیر علاءالدوله فرامرز بن امیرعلی** والده‌اش ارسلان خاتون مذکوره بود ومصنفات نفیسه داشتو اورا نزد سلاطین سلجوقی خصوصاً سلطان سنجر قربو منزلتی تمام بود درحرب قراقتای دررکاب سلطان سنجر شهادت بمکافات خدمتو واسطهٔ قرابت یزدرا بدستور باقطاع دختران مجری داشتو اتابکی ایشانرا بسام بن دردانو برادرش عزالدین شکر که ملازمان کاکویه بودند رجوع فرمود **اتابك سام** به‌نیابت بنات مذکورات حاکم یزد شده ودردرب مهرابجرد مدرسهٔ عالی ساختو چون حلم بسیارو سیاست اندك داشت

هرج و مرج باحوال یزدراه یافته امورحکومت رابیرادرخودعزالدین شکر گذاشت ودر سنه ۵۰۹ وفات یافت عزالدین شکر سایس و بهادر بودی واو کارهای عظیم کرد وبعضی ازاوقات ازقبل سلطان سلجوقی حاکم شیرازواصفهان شدوفاتش درسنه ۶۰۴ واقعشدو از اوچهار پسرماند محیی الدین و سام و کیکاوس و قطب الدین در آنروز بعداز پدر والی یزد شد دوازده سال حاکم بودو درسنه ۶۱۶ وفات یافت **وردان روز الملقب بهسلطان قطب الدین** بعداز برادرحاکم یزدشده وهم در آن اوان عزلت اختیار کرده بزعم مترجم دردی بمرتبهٔ اولیا رسیده درعهداو براق حاجب در کرمان استیلا یافتو دختراو ترکان نامرا بجهة پسر خودمحمود شاه بخواستودر آن جشن زر بسیار نثار کرد ومدحتی وحسینی کهزن ابقا خانست ازاو متولدشده سلاطین کرمان و اتابکان یزد درحمایت اوبودند وفات قطب الدین درسنه ۶۴۶ روی نمودبعدازپدرسیزده سال حاکم بودقایم مقام شده سلغرآباد ازآثار اوست و اوپیشکش بدرگاه منکوقاآن فرستاده یرلیغ حکومت حاصل کردوبدانجهة مهم اورواج یافت عاقبت باوالده اش یاقوت در یکسال وفات یافت بعد ازپدرقایم مقام شده بعد از هشت سال درسنه سبعین و ستمائه فرمان یافت واز اودو پسرماندعلاءالدین ویوسف شاه علاءالدین قایم مقام پدرشده درعهد اودرسنه ۶۷۲ سیلی عظیم بیزدآمده خرابی بینهایت روی نموده مردم منازلرا گذاشته مجتمع گشتندوآخردرآنجامنازل طرح انداخته محله معتبرشدموسوم بمحلهٔ سرجمع و اکنون بسرچم اشتهارداردواتابك ازآن غصه رنجورشده بعداز یکماه فوت شد **حکومت یوسف شاه** بجای برادر نشسته خرابی سیلرا بقدر امکان تلافی کرده با روی شهر ساخت اما بغایت بد معاش بود دخل او بخرج وفا نمینمود و شرف الدین مظفر و مبارز الدین محمد ملازم او بودند و اتابك بنابر افلاس در ارسال اخراج نهادن مینمود واز دیوان ایلخان بود نام مغولی بداروغگی آنجا مقررشده واتابك تاب حکومت اونیاورده بر قتل او اقدام نموده یاغی شد سلطان غازان بسرداری محمد ابداجی و چریك اصفهان باسی هزار مرد برسر راه یزد فرستادیوسف شاه تاب مقاومت نیاورده بسیستان گریخت وابو مظفر دراثنای راه او زن وبچه بود را برداشته فرار نمود و ایشانرابر داشته باردورسانید تربیت یافتویزد بتصرف دیوان اعلی درآمد **حکومت دقاق** درولایت قبچاق مردی

بوداز امرای معتبر آندیار موسوم بدقاق که ترکان او را تیمور تالیغ میگفتند یعنی سخت وبعداز فوت دقاق پسرش سلجوقی قایم مقام گشته در اندك وقتی اورا ترقی بسیار دست داده بعداز دقاق ملك خزر میخواست که طایفهٔ از اتراك را بیجرمی ظاهراً غارت سازد ودقاق مانع بودبنابر آن میان اووملك خزر بنزاع رسید امراء آندیار جانب دقاق را فرو گرفتند در بعضی تواریخ مسطور است که بعد از فوت پدر نوبتی سلجوقی بمجلس پادشاه رفت برخاتون بزرك او تقدم گرفت خاتون به ایلك گفت اکنون این پسر جرأتها میکند چون استقلال یابد پیداست که چه خواهد کرد وملك قاصد ایذای سلجوقی شده وی ازاین قضیه آگاه شدوبا خیل وحشم از دیار قبچاق بیرون آمده متوجه ماوراءالنهر شد چون بحوالی جند رسید فضای سینهٔ اواز نور ایمان روشنی پذیرفته ایمان آورد ودرزمستان حوالی بخاراوتابستان سمرقند رامسکن ومقر ساخته روزگار بسر می برد در آن اثناطایفهٔ از کفار که در هرسال از اهل جند خراج میگرفتند بتحصیل وطلب آن فرستادند وسلجوقی ازصورت واقعه خبر یافته بزبان آورد که من راضی نیستم که سلطان باشم واهل اسلام باج گذار کفار باشندلاجرم مردم خودرا جمع نموده اهل آندیاربا اواتفاق کردند و کفاررا شکستی فاحش دادند ازاین سبب علم دولت سلجوقی سر باوج عیوق رسانیده سلجوقی چون مقدم قوم خود شدبس باشی اشتهارداشت مدت عمرش صدوهفت سال بود بعد ازوفات درجند مدفون گشت و اورا چهار پسر بود اسرائیل و میکائیل و موسی ویونس اسرائیل را که جد سلاطین دوم است سلطانمحمود غزنوی گرفته محبوس ساخت تفصیل این مجمل آنکه چون سلطان محمود ازشوکت و کثرت آل سلجوق خبر یافت ایلچی نزدایشان فرستاده استدعای مقدم یکی ازاولادسلجوقی نموداسرائیل از میان برادران متوجه غزنین شده چون بملاقات سلطان فایز شد، محمود اورا تعظیم موفور نموده با خودش برتخت نشانده در اثنای محاورت گفت اگروقتی ما رامددی احتیاج افتدچه مقدادسوار ازخیل شماباعانت تواندآمد اسرائیل سه چوبهٔ تیرو کمانی داشت یك تیررا پیش سلطان نهاده گفت اگر این تیر رابخیل ما فرستی صدهزار سوار بمددتو آیندسلطان تعجب نموده پرسید که اگر زیاده باید اسرائیل تیر دیگر باو داده گفت اگر این تیررا به بلخیان ارسال داری صد هزار سوار

دیگر بخدمت آیند سلطان گفت اگر زیاده باید اسرائیل ثالث تیر تسلیم نموده گفت اگر این‌نیز بماوراءالنهر رسدصدهزار سواردیگر بیایند سلطان گفت اگر لشکر کافی نباشد اسرائیل کمانرا تسلیم‌نموده گفت اگراین کمانرا بمیان‌ایل روانسازی دویست هزارمردباعانت‌بازآیندومنوجه‌توشوندسلطان از کثرت‌سلجوقی اندیشه‌مند شده بگرفتن‌اسرائیل‌فرمانداد واودرقلعهٔ کالنجر بحوالی‌ملتان‌محبوس بود تاوفات یافت‌و پسرش قتلمش که باستخلاص پدر رفته‌بود چون خبر فوت‌او شنید ازراه بیابان سرخ کلاهان باقوام خودپیوسته ایشانرا برانتقام‌تحریص‌نموده وسلجوقیه بعداز وفات سلطان محمودازجیحون‌عبور نموده‌ایلچی نزدسلطان‌مسعود فرستاده التماس بودنی کرده مسعودجواب دادکه صلاح بحال‌سلاجقه آنست که درمملکت من نباشندواینخبر بایشان رسیده‌خاطر برمخالفت مسعودوانتقام‌اسرائیل قرار داده دست بقتل‌و نهب رعایا بر آوردندو سلطان مسعود خبرمخالفت ایشان شنیده مهم ایشانرا سهل‌انگاشته متوجه غزای‌هند شدوهرچند بعضی‌ازامراء گفتند که دفع ترکان سلجوقی اهم‌و اولی است قبول ننموده‌و بعد از آنکه مسعود از هند مراجعت نمود ایشان‌نه چنان قوی شده بودند که دفع ایشان در حیز مکنت کسی آید چند مرتبه پسران میکائیل طغرل‌بیك‌وجعفربیك که مقدم‌قوم بودندبا حاکم خراسان که امیرالامراء مسعود بودمحاربه نموده‌او رامنهزم ساختندومسعود را نیز شکستند وسلطنت خراسان نیز بر ایشان مقرر گشت **محمدبن میکائیل ساجوقی الملقب‌بطغرل‌بیك والمکنی بابوطالب** بر خراسان استیلا یافت ودر روز آدینهٔ غرهٔ رمضان سنهٔ ٤۳۳ درنیشابور خطبه‌بنام اوخواندند قضارا در همانروز شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا در همدان‌متوفی شده‌بود وبعد از تسخیر خراسان طغرل بیك دراندك فرصتی‌تمامت‌دیارعراق‌عجم‌وعراق عرب‌وفارس واهواز وآذربایجانرا مسخر ساخت بنابرآنکه‌بساسیری‌غلام بهاءالدولهٔ دیلمی‌به منتصر اسماعیلی‌علوی پیوسته لشکری‌از وی گرفته به‌تسخیر بغداد آمده بود القایم‌بامرالله عباسی وامیر-الامراء وملك‌رحیم دیلمی‌قوت بررفع اونداشتند قایم‌قاصدی بطغرل بیك فرستاده اورا ببغداد طلبیده‌طغرل بیك ببغداد رفت میان ترا کمه واهل بغداد نزاعی روی نموده در آن خصومت اکثر بغداد بغارت رفت وملك رحیم دیلمی بدست طغرل

بيك گرفتار شده طغرل بيك دفع بساسیری نموده دختر خلیفه را خواسته بری آمد تا زفاف کند در هشتم رمضان سنه ٤٤٢ رعافی مفرط بر او مستولی شده وفات یافت و از او فرزندی نماند طالعش برج اسد بود و آفتاب در اسد مدت پادشاهی او ده سال بود و چون سلاجقه ایرانرا متصرف شدند و ممالك قسمت نمودند خراسان نصيب برادر کوچك جعفر بيك آمد واو بلخرا دار الملك خود ساخت و آل سبکتکین را مغلوب گردانیده ودرسنه ٤١٥ وفات یافت اسمش داود و کنیتش ابوسليمان بود وازاو سه پسر ماند سليمان والب ارسلان و قادر وطغرل بيك والدۀ سليمانرا خواسته اورا وليعهد ساخت وبعداز وفات طغرل وزيرش عبدالملك کندری سليمانرا پادشاه ساخته چون دید که ایل و الوس ازاو راضی نیستند خطبه بنام اونخواند **الب ارسلان ابو شجاع محمد جعفر بيك** بعداز عم بر تخت نشسته از آب جیحون تا دجله فراترا در تحت ضبط در آورده درسنه ٤٦٣ باقيصر روم از قابوس در بلاد خزر و آذربایجان مصاف کرده اورا بگرفت وخراج برقيصر بنهاد ودرسنه ٤٥٨ حسب الصلاح وزير بيمانند نظام الملك در النك رادکان پسر خود ملکشاه را بوليعهدی بنشاند وقدمی چند در رکابش رفت وبر کستوان اسبش را بردوش بگرفت آخر هوای تسخیر ماوراء النهر نموده در کنار آب قلعهٔ رم آنعزم را فتح نمود ویوسف کوتوال خوارزمی را که حاکم قلعه بود بنظر سلطان رسانیدند وچون او دست از جان شسته بود کاردی ازموزه کشید برسلطان زد واودرششم ربيع الاول درسنه ٤٥٤ بدان زخم درگذشت ودر مرو نزد پدر مدفون گشت مدت پادشاهی او دوازده سال بود **جلال الدين ابو الفتح ملك شاه بن الب ارسلان** پادشاهی عالم وعادل بود از یمن تا سرحد ختن در حیز ضبط در آورد و تاریخ جلالی را وضع نمود وامور ملكيرا برأی درایت خواجه نظام الملك باز گذاشت واین دو بیت در جواب وسؤال گفته اند :

جملهٔ ماءات دريك بيت منظوم آمده بشنو ايصاحب نظام الملك مولانا حسن

شرط وتفسير وتعجب ماء نفی است وخبر جحد وانكار وصله تفخيم واستفهام من

درسنه ٤٧٧ وفات یافت ومدت پادشاهی او بیست و سه سال بود **ابو الفوارس ابن کیارق بن ملکشاه** وليعهد پدر بود بوصايت قايم مقام شدو با برادران محمود و محمد محاربات کرد ومحمود در ایام او وفات یافت وحسن بن علی الصباح الحميری در

زمان او خرج کرد و عبدالملك بن عطاش را باصفهان فرستاد تا آن ولایت را بگرفت سلطان بر کیارق درسنه ٤٨٢ وفات یافت و مدت پادشاهی او دوازده سال بود **ابو شجاع غیاث الدین محمد بن ملکشاه** بعد از برادر پادشاه شد قصد بغداد کرد ایاز و صدقه که غلامان پدرش بودند بااو مصاف کردند صدقة بقتل آمد و ایاز اسیر شد چون مراجعت نمود بحصار شاه دررفت عبدالملك عطاش اورا ازدر فرود آورده بخواری هلاك کرد مدت پادشاهی او سیزده سال بود **معز الدین ابو الحارث سنجر بن ملکشاه** در ایسام برادران حاکم ملك خراسان بود و بعداز آن سلطان مغیث الدین ابوالقاسم محمود ابن محمد بروی خروج کرد و منهزم شد بعداز آن بخدمت آمد و عذر خواسته سلطان نیابت خود رادر عراق بوی داد ابوالقاسم بعداز چهارسال نماند ودر زمان او غزان از جیحون گذشتند و مدبر الملك عجمی که وزیر سلطان بود سلطانرا بر آن داشت تا بر ایشان تاخت آورده سلطان اسیر شده غزان ملك خراسان و کرمانرا گرفتند جمعی از ممالیك سلطان که باغزان بر آمیخته بودند سلطانرا بگریزانیدند و بقلعهٔ تر مد بردند و بآنجا در ربیع الاول سنه ۵۲۲ وفات یافت مدت پادشاهی او چهلسال بود ودر حالت نزع این ابیات گفته است :

بزخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه گشای — جهان مسخر من شد چه من مسخر رای
بسی حصار گرفتم بیك نمودن دست — بسی سپاه شکستم بیك فشردن پای
چو مرك تاختن آورد هیچ سود نداشت — بقا بقای خدایست و ملك ملك خدای

ابو طالب رکن الدین طغرل بن محمد بن ملکشاه قایم مقام عم شد و غیاث الدین ابوالفتح مسعود بن محمد بعداز برادر هفده سال سلطنت عراق کرد به نیابت عم ودر ایام او غور برسلطان خروج کرده میان او و برادرش محاربات رفت و موالی و نواب ایشان دم استقلال زدند مثل اتابك ایلدگز در آذربایجان و اتابك پهلوان در عراق و سغلریان بفارس **مغیث الدین ابو الفتح ملکشاه بن محمود بن محمد** پسران خود محمود و مسعود بااتابك بوازنه و تاج الدین وزیر بفارس فرستاد و خود ببغداد رفت بوازنه ایشانرا باصفهان برد و محمد را برتخت نشاندند سلطان آهنگ ایشان کرد و بوازنه را بکشت چون عمش نماند ملکشاه قایم مقام شد و التفات بامیران نکرد امرا متفق شدند ودر ضیافت اورا گرفته محبوس ساختند و مدت پادشاهی او چهارماه بود و

درایام او چند فوج تراکمه از نواحی قبچاق بیامدند یعقوب بن الارسلان الاقشری باقومی خوزستانرا اختیار کرد اتابك مظفر الدین سنقور بن مودود سلغری بفارس آمد ودرشهور سنهٔ ثلاث واربعین وخمسمأه برملکشاه خروج کرد وفارس را بگرفت ودرسنهٔ احدی وسبعین و خمسمأه وفات یافت بعدازاو اتابك زنگی بن مودود چهارده سال پادشاه بود و آخر درسنه ۵۷۱ وفات یافت **غیاث الدین ابو شجاع مسعود بن محمود** بعداز پدر پادشاه شد و بغداد را محاصره کرد ودر اثنای آنحال شنید که برادرش ملکشاه واتابك ایلدگز که شوهر مادر ارسلان بن طغرل بود با ارسلان باهم همدانـرا محاصره کرده بدان سبب باز گردید تادفع ایشان کند بهمدان آمد ایشان منهزم شدند واوعازم بلاد ایلدگز گشت و بعلةمرض سل وفات یافت درسنه ۵۵٤ ودرحالت نزع فرمود تاامرا ولشکر برنشستند وتمامت اموال که درخزاین بود وبروی عرض کردند ازمنظر بآنها نظر کرده بگریست و گفت اینهمه امرا ولشکریان وحشم وخدم وزر وجواهر ولئالی یکذره رنج من کمتر نتوانند کرد ویك لحظه برعمر من نمیتوانند افزود بدبخت کسانیکه درجمع اسباب دنیوی سعی نمایند و جملهٔ آن اموال بحاضران بخشید و پسری طفل داشت گفت دانم که امرا مطیع او نشوند اورا باقنقور احمد دیلمی که حاکم مراغه بود سپرد ومدت پادشاهی او سه سال وچهارماه بود **مؤیدالدین ابوالحارث سلیمان بن مسعود** بعداز غیاث الدین امرا مخالفت کردند بعضی بملکشاه برادرش مایل شدند وبعضی به سلیمانشاه که عم ایشان بود وچون سلیمانشاه باصفهان رسید اتابك بکمهٔ فارس وشملهٔ ترکمان که والی خوزستان بود باوی بودند پسر قاضی شمس الدین خجندی اصفهانرا بوی سپرد ولشکریرا که درحدود همدان بود طلب داشت مطاوعت ننمودند سلیمانشاه بمحاربه ایشان رفت گرفتار شده درربیع الاول سنه ۵۵٦ اورا اخفه کردند ومدت پادشاهی او ششماه بود **ارسلان بن طغرل بیك** ازپسـران اتابك ایـلدگز بود و اورا در همدان بپادشاهی نشاندند تاپانزده سال وهفتماه پادشاهی کرد درهمدان وفات یافت ودر آن مدت اتابك محمد بن ایلدگز حاکم کل بود وبعداز آن برادرش قزل ارسلان برتخت نشست وبردست فدائیان هلاك شد وپادشاهی سلجوقیان بدین دیار سپری داشت روم تااین زمان دردست تصرف نبیرگان سلطان علاء الدوله قلیچ ارسلان بن سلیمان بود ومنقضی شد **ذکر خوارزمشاهیان وایشان هشت تن اند** مدت پادشاهی ایشان صدوهشتاد سال بود

خوارزم شاه محمد بن میکا تکین ازموالی سلجوقیان بود چون سلطان کیارق حکومت خراسان بامیر جیش النوساق داد، درسنه تسعین واربعمأه محمد بن پیلکا تکین را بخوارزم فرستادو خوارزم شاه نام کردواو بعدل وداد مشغول بود علماو صلحارادوست داشتی روزگاری در کامرانی گذاشت ودرسنه احدی وعشرین وخمسمأه وفات یافت و مدت پادشاهی اوسی ویکسال بود **خوارزمشاه اتسز بن محمد** بعدازپدر پادشاه شد و بعضی از ممالك ترکستان ودشت قبچاق در تصرف آورد شصت ویکسال بزیست ودر اثنای سلطنت دو کس را بطریق ملاحده فریفته بودوروح ایشانرا خریده فرستاده بودتا سلطانسنجر را هلاك کنند ادیب صابر راخبر شد نشان آندوشخص را نوشت و بمرو فرستاد تا ایشانرا بکشند اتسز چون خبر یافت ادیب را بجیحون انداخت سلطان سنجر درسنه اثنین واربعین وخمسمأه قصد خوارزم کرد وقصبهٔ هزار اسب رامحاصره نمود وانوری در خدمت حضرت سلطان بود واین دو بیت بر تیری نوشت و بهزاراسب انداخت :

ای شاه همه ملك زمین حسب تراست   وزدولت واقبال جهان کسب تراست
امروز بیك حمله هزار اسب بگیر   فرداخوارزم وصدهزار اسب تراست

رشیدوطواط درهزاراسب بودوجواب بر تیری نوشته بینداخت :

گرخصم تواپشاه بود رستم گرد   یکجوز هزار اسب نتواندبرد

چون هزاراسب گرفته شدو سلطان ازوطواط درخشم بود فرمودتااورا بهفت پاره کنند از نزدیکان حضرت یکی گفت وطواط مرغکی ضعیف است طاقت هفت پاره ندارد اگر فرمان باشداورا بدو پاره کنند سلطان بخندید و برحال او ببخشود آورده اند که سلطان وفات یافت رشیدوطواط بعدازو بسیار بزیست ودرسنه احدی وخمسین وخمسمأه اتسز وفات یافت رشیدوطواط پیش پیش جنازهٔ اومیرفت ومیگریست وبدست اشاره میکردومیگفت :

شاهافلك ازسیاستت میلرزید   پیش تو بطوع بندگی میورزید
صاحب نظری کجاست تادرنگرد   تااینهمه مملکت بدین می ارزید؟

البارسلان بن اتسز بعدازپدر پادشاه شد واو را دو پسر بود علاء الدین تکش وسلطان شاه در نوزدهم شهررجب سنه سبع وسبعین و خمسمأه وفات یافت مدت پادشاهی اوپانزده سال وهفت ماه بود **سلطانشاه بن البارسلان**

ولیعهد پدر بود قایم‌مقام اوشد و مدبر ملك او مادرش ملکه ترکمان بود وبرادر بزرگ او علاء الدین تکش بود پدر گورخان قراختای بروی خروج کرد سلطانشاه و مادرش بملك مؤید الدین والی خراسان پناهیدند وعلاء الدین روز دوشنبه بیست‌ودویم ربیع‌الاخر سنه ثمان وستین وخمسماه درخوارزم برتخت نشست سلطان‌شاه باملك مؤیدعزم‌خوارزم کرد ملك‌مؤید درمشهدمقدس بودعلاءالدین بر ایشان‌زده مؤیدرا اسیر کرده بر دربارگاه بدونیمه‌زد روزعرفه سنه‌تسعین وخمسماه سلطانشاه و مادرش بدانمقام گریختند ولشکرتکش برعقب ایشان رفت وآندیار بگرفت وملکهٔ ترکمانرا بکشت ودرخوارزم‌تمکین یافت‌بعدازآن یکی‌ازرسولان گورخان‌را میان عداوت افتاد سلطا نشاه بگور خان پناهید گورخان قراختای لشکری‌بااوفرستادتکش‌جیحونرا بر ممر ایشان انداختو بسیاری از ایشانرا هلاك کردوقراختای‌مراجعت‌نمود وبرفت‌سلطانشاه‌درسرخس‌برامرای‌غور دوانید وملك دینارخودرادرخندق انداختواورا برسمان درقلعه کشیدند وسلطانشاه‌بمرو رفت وملك دیناردرقلعه‌بماندایلچی پیش طغانشاه مهترغور فرستاد بعوض‌سرخس‌بسطام را التماس نمودامیرفیروزکویرافرستاد تاملك دینارسرخس‌راسپرده‌به‌بسطام‌رفتو سلطان‌شاه‌باسه‌هزارمردقصدسرخس کردوطغانشاه ازنیشابوربادههزارسوارمتوجه‌شد درماه‌ذی‌حجه‌سنهٔ‌خمسین وخمسماه مصافدادند سلطانشاه غالب آمده وبر سرخس وطوس‌مستولی گشتوطغانشاه‌بسلطان‌تکش وسلطان‌غوراستمدادنمودوهیچ سودنبود شب‌دوازدهم‌محرم سنهٔ‌احدی‌وثمانین وخمسمائه وفات یافت وپسرش سنجرشاه قایم مقام‌اوشده‌سلطان‌تکش‌روزسه‌شنبه هیجدهم‌جمادی‌الاول سنهٔ‌خمس‌وثمانین‌وخمسماه درراد کان‌برتخت‌نشستو آوازهٔ‌او دراطراف‌منتشرشده بخوارزم معاودت‌نمود بعد از آن‌میان‌برادران محاربات بسیار رفت‌آخرالامرسلطان‌تکش‌بقصد برادر بخراسان آمدچون‌حریف‌دررسید بزرگان‌خواستند که‌میان ایشان‌صلح‌افکنندامامیسر نشددر اثنای آنحال کوتوال‌قلعهٔ سرخس جعفرنام باستحضارسلطان‌تکش پیغام‌دادوسلطان بتعجیل‌بدانجانب‌رفته کوتوال‌قلعه‌خزاین‌ودفاین وذخایرتسلیم‌وی کرد سلطان شاه ازآنغصه‌بعدازدوروز درشب‌چهارشنبه سلخ رمضان سنه‌تسع وثمانین وخمسمائه‌وفات یافت‌ومدت‌پادشاهی‌او بیست ودوسال‌ودوماه بود **السلطان‌عمادالدین محمدبن‌تکش**

بعدازبرادر باستقلال تمام پادشاه شدتمامت لشکر خراسان ومملکت بگرفت ودولت سلجوقیان در اینديار بانجام رسيدواورادوپسر بود ناصر الدين ملك شاه و قطب الدين محمدايشانرا والی خراسان گردانیدودرسنه تسعين وخمسمأه قاصدعراق شدو پیش از آن قلغ اينانج پسر جهان پهلوان اتابك محمدبن ايلد گز بسبب آنکه مادرش فلسته خاتون سلطان طغرل بن ارسلان شاه بن طغرل بن محمدبن ملکشاه سلجوقی را زهر میداد کنیز کی اورا آگاه گردانید سلطان گفت تو بخور؛ بخوردو بمردسلطان قلغ اینانج رامحبوس گردانید چون خلاص یافت در اینوقت باامراء عراق اتفاق افتاد تاسمنان استقبال کرد سلطان اورا بالشکری از عراق در مقدم باز گردانیدو سلطان طغرل در سه فرسنگی ری لشکر گاهی عظیم ساخته فرود آمدچون قلغ اینانج نزدیك رسیدسلطان طغرل بر اسب نشست و مصاف دادندسلطان طغرل دراثنای محاربه گرزی برزانوی اسب خودزد اسب بیفتادو قلغ اینانج بدو رسیده اورا هلاك کرد و جثهٔ اورا پیش سلطان تکش آوردند سر اورا ببغداد پیش ناصر خلیفه فرستاد اورا روز پنج ـ شنبه بیست و پنجم ماه ربیع الاول سنهٔ تسعین و خمسمائه در بازاری بردار کردندویکی از ندمای طغرل راپیش وزیر نظام الملك مسعودبردند گفت اینهمه آوازهٔ طغرل بیك این بود که طاقت مقدمهٔ لشکر پادشاه اسلام نداشت آن نديم درفور گفت:

زبیژن فزون بودهومان بزور   هنرعیب گرددچه برگشت هور

سلطان تکش ازری متوجه همدان شدواکثرعراقرا مستخلص گردانیده در ربیع الآخر سنه ثلاث و تسعين و خمسمائه ملکشاه پسرش که ولیعهد بودنماند قطب ـ الدین محمدرا ولیعهد گردانیدو در سنه اربع و تسعین وخمسمائه اورا بجنك غياء بکورخان ايغوز فرستاد و قطب الدين اورا بالمراددستگیر کردوپیش پدر فرستادو غياء بکورخان بجان امان یافت و بعد از آن سلطان اصفهان بستد و به پسر خودتاج ـ الدين علی شاه دادو ازآنجا بمحاصره قلعه الموت رفت صدرالدین محمددر آنقلعه کشته شدوزير نظام الملك مسعودبن علی را وسلطان قطب الدین بقهستان فرستاده قلعه ترشيز را چهارماه محاصره کرد بعد از آن سلطان از خوارزم عزم ملاحـده کرد بنزدیك شهرستان بمنزلگاه عرب رسیدند بمرض خناق درنوزدهم رمضان سنه ٥٥٩ وفات یافت مدت پادشاهی اوهفت سال بود **السلطان قطب الدين محمد**

تکش بحکم وصایت قایم مقام پدر شده بذروهٔ اعلا رسید چنانکه بـر ممالك سلاطین غور مستولی شدو تمامت بلاد ماوراء النهررا بگرفت ودر شهور سنه ستو ستمائه دختر خود را بسلطان عثمان سمرقند که از نژاد افراسیاب بودداد وباتفاق اوروی بگورخان آورد، چون بولایت طراز رسید تاینکوامیر لشکر گورخان آنجا بودمصاف دادندتاینکو اسیر گشتولشکرش منهزم شدوسلطان مراجعت نمودچون بالمان خبرضعف حال گورخان شنید برسراغ تاختواورا بگرفت وخزاین واموال ولشکر اورا که بمدت نودوپنجسال مرتب و مهیا گردانیده بود در تصرف آورده و گورخان بعداز آن بدوسال نماندوسلطان محمددرشهور سنهٔ اربع عشر وستمائه قاصدبغدادشدپیش از آن میان اوو ناصر خلیفهوحشتها افتاده بودو کینهادرسینها نشسته سلطان بدان سبب از همه ممالك فتوی استده بود بتخصیص ازمولانا فخر الدین رازی که آل عباس در تقلد خلافت بحق نیستندو استحقاق خلافت حسینی نسبر استوسیدعلاءالدین ترمدیرا که ازسادات بزرگ بودنامزد گردانید تابخلافت نشاندچون بدامغان رسیدشنید که اتابك سعدبن زنگی سلغری بقصد عراق بحدود ری آمده استسلطان بالشکر برسبیل تعجیل راند چون بموضع خیل بزرك رسید بااتابك مصاف دادهاورا اسیر کرد و بجان امان داده ببغدادمراجعت فرمودچون بهمدان رسید اتابك اوزبك از آذربایجان بقصد همدان آمده بودمنهزم گشتوسلطان درآخر خریف عزیمت ببغداد کردودر گریوهٔ اسد آباد برفودمه عظیم شدچنانکه اکثر لشکریان وچهار پایان اسیر وهلاك شدند و آن اول تکینی بود که بسلطان رسید مراجعت نموده بعد از آن چنگیزخان شنیده بالشکری عظیم متوجه اوشدوبالشکر مغول محاربه کرده وازایشان منهزم گشت وبعراق آمدواز آنجا بجزیرهٔ آبسکون رفتودر بحر خزر در سنهٔ ثمان عشر.. وفات یافت پادشاهی او بیستودو سال بود واورا دوپسر بود جلال الدین وغیاث الدین **السلطان جلال الدین** بعدازپدر با لشکر مغول محاربات بسیار کردو بجانب هندوستان رفت و بازمراجعت نمود وشرح احوال اودرتاریخ مغول میآید وسلطان غیاث الدین بعد از واقعه پدر بفارس آمدو از آنجا بکرمان و گویند اول سلاطین کرمانستو براق حاجب درقلعه گورشیر درسنه خمس وعشرین وستمائه اورا هلاك کردودولت خوارزمشاهیان بپایان رسید والله الباقی

گفتار در بیان پادشاهان قهستان که ایشانرا نیز

ملاحده گویند هفت تن اند و مدت پادشاهی ایشان صد وهفتاد و هفت سال بود **ذکر حسن صباح و حال او** و هو حسن بن علی بن محمد بن جعفر بن حسن بن الصباح الکبری پدرش از یمن بکوفه آمد واز کوفه بقم وازقم بری وآنجامتوطن شد و حسن در وجود آمد و ازشیعه اسماعیل بن جعفر الصادق علیه السلام مردی صالح و متورع و اعتقاد اهل تعلیم داشت و مظهر کار او در قلعه الموت بودو درسنه ٤۷۷ که لفظ الموت عبارت ازآن تاریخست خروج کردواکثر بلادقهستانرا بگرفت ومصطفی لدین الله صاحب دعوت اسماعیلیان اوراعهدنیابت و ولایت فرستادوحسن داعیان باطراف روانکردو گفت خداشناسی بعقل و نظر نیست بتعلیم امام است اگر خداشناسی بنظر و عقل کافی بوداهل هیچ مذهب را برغیر خود اعتراض نرسیدی و همه مساوی بودندی و کلمهٔ چند موجزرا خدیعت خود ساخت و آنرا اکرام نام نهاده جهال و عوام پنداشتند که در تحت الفاظ مختصر معانی بسیار است و یکی از آن اینست که از معترضات مذهب خودسئوال میکرد که خدا شناسی کافیست هر کس خرددارد ومعترض رابروی انکار نمیرسدو اگر این معترض میگوید که خرد کافی نیست بانظر وعقل بهم پس معلمی بایداینست مذهب پس آنچه گفت خرد بس است باقی مطلوبش در این سئوال آسانست که تعلیم باخرد بهم واجبست ومذهب معترض آنست که تعلیم باخرد بهم واجب نیست وچون واجب نباشد که تعلیم واجب باشدو خردرا معنی بود بر نظر اوو شاید که جایز نباشدوالاخداشناسی حاصل نشودو این دوقسمت دوم مشغول شده است و میگوید مذهب ایشان باطل کردم و نه چنین است چه مذهب جمهور عالم اینست که وجود خود بخود کافیست استعمال خرد بر وجه مخصوص شرط است و تعلیم و هدایت معتبر است پس معلوم شد که اورا ابطال مذهب جمهور نرسدو نیز موقوف گردانیدن تعلیم بر شخص معین محتاج دلیل باشدو دلیل او مجرد قول اوست که میگوید چون اثبات تعلیم کردم و غیر من قابل نیست بتعلیم پس تعیین بتعلیم بقول من باشدو این سخن ظاهرالفساد است و بمثابه آنست که کسی گوید که من میگویم که فلانکس امام است و برهان براین سخن آنست که من میگویم اگر چه جوابش آنست که اجماع بنزدیك جمهور حقست و نیست قرآن و خبر

نزدیك تو نه چنانست پس بناه مذهب تو برقول تو باشدو ترا معین نباشد و اورا بیرون این هیچ دیگر نیست بالجمله حسن دراستخلاص نواحی که متصل بر دیارالموت است واطراف مبالغه مینمود وهر موضعی که بتلبیس میسر میشد مسلم گردانید و آنچه بفریب اومشغول نمیشدند بقتل وحرب می‌ستدند وهر کجا سنگی میدید قلعه عظیم میساخت والموت رابلدة الاقبال نام نهاد ودر اربع وثمانین واربعمائه سلطان ملکشاه امیرارسلان نامی را بفرستاد تا ایشانرا منهزم گردانید ونظام‌الملك حسن ابن‌علی بن اسلجیق طوی که وزیر ملکشاه بود شب آدینهٔ دوازدهم ماه رمضان سنهٔ خمس وثمانین واربعمأه بحدود نهاوند در منزلی که آنرامحنه خوانند فدائی بشکل صوفی در پیش محفه میرفت ناگاه او رازخم زده بقتل آورد اول کسیکه فدائیان بکشتند اوبود وحسن صباح درایام سلطان سنجر درماه ربیع‌الاخر سنهٔ ثمان وعشر وخمسمأه وفات یافت ومدت پادشاهی او سی وپنجسال بود کیا بزرك امید وحسن هردوورامینی بودند در ایام حسن لشکر کش بوداو رابقلعهٔ فرستادتا آنرابگرفت وحسن او راولیعهد خود گردانید بیستسال در ایام حسن در آن قلعه ساکن بود بعداز حسن قایم مقام شد ودر جمادی‌الاول سنه ۵۲۲ وفات یافت مدت پادشاهی او چهاردهسال بود **کیامحمدبن بزرگ امید** بحکم وصایت بعد ازپدر پادشاه شدتشیع سنت او کرد بعدبر مذهب حسن صباح وپدر خویش در ربیع‌الاول سنه ۵۵۵ وفات یافت ومدت پادشاهی اوسی ودو سال بود **الامیزابو عبدالله الحسن** که‌بعلی ذکره السلام مشهوراست وگویند از نسل مصطفی لدین‌الله است بعد از آن پادشاه شد و دعوت الحاد کرد درهفدهم ماه رمضان سنهٔ تسع وخمسین و خمسمأه مردم را جمع کردند ونماز عید گذارد ومکتوبی بیرون آوردو گفت امام مخفی محمدبن الحسن صاحب‌الزمان ﷺ بمن فرستاده وتکلیف از خلق بر داشته واکثر قهستان رودبار بوی گرویدند در سنه ۵۷۷ وگویند درربیع‌الاول سنه ۶۰۷ وفات یافت ومدت پادشاهی اوبیست ودوسال بود **جلال‌الدین حسین بن محمد** بعداز پدر پادشاه شد واورا حسن نومسلمان گفتندی ازآن سبب که الحاد بگذاشت واز جاده مستقیم تجاوز نکرد ودرغزای گرجی باسلطان جلال‌الدین رفیق بود ودر ماه رمضان سنه ثمان عشر و ستمائه وفات یافت ومدت پادشاهی اونوزده سال بود **علاءالدین محمدبن حسن** ولیعهد

پدر بود بحکم وصایت در نه سالگی قایم مقام شد و اکثر اوقات منزوی بود و
در ایام او هلاکوخان بن تولی خان بن چنگیز خان عزیمت ایران زمین کرد و کیتوقاسان
را درمقدمه بقصد بلاد ملاحده فرستاد و اکثر بلاد را بگرفت و قتل و غارت بسیار کرد
و شب چهارشنبهٔ سلخ شهر شوال و گویند ذیقعده سنه ٦٥٦ نامهٔ نوشت بفدائی داد تا پیش
او برد چون بخواندن مشغول شد اورا زخم زد و بکشت و خودشاه ظاهر گردانید و گفت
جهة آنکه پدرم را کشته بود اورا بکشتم و فرمود تا پسران اورا درمیدان بکشتند و
هلاکوخان در هیجدهم سنه اربع وخمسین وستماه در صحبت خواجه نصیرالدین محمد
طوسی دراینباب گفته است :

سال عرب چوششصد و پنجاه و چهار شد   یکشنبه ماه ذیقعده بود بامداد
خورشاه پادشاه سماعیلیان زتخت   برخاست پیش تخت هلاکو بایستاد

هلاکو اورا پیش نیکوخان فرستاد و در راه وفات یافت و مدت پادشاهی او یك
سال بود .

فصل هفتم از جزو اول در خاصیت عدالت

برضمیر مستنیر فضلای عالم و خاطر آفتاب تنویر از کیای بنی آدم مخفی و مستور
نماند که بقای عمارت جهان بعدل منوط است و صلاح حال عالمیان بدو متعلق و مربوط
است از حضرت رسالت پناه ﷺ منقول است که «عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة» عدل
یکساعت بهتر از عبادت شصت سالست تبیین اینحدیث آنست که بعدل یکساعت پادشاه
اقلیمی از فتنه و فساد ایمن میگردند و عالمی بفراغ بال عبادت توانند کرد و از عبادت
شصت ساله اینمعنی حاصل نگردد و نیز قرآن مجید بدین ناطقست قوله تعالی «ان الله
یأمر بالعدل والاحسان» چون احسن صفات حمیده و ایمن سمات پسندیده عدلست حکایتی
چند در خاصیت عدالت مرقوم میگردد **حکایت** آورده اند که چون بهرام گور بر
تخت سلطنت نشست باستیفای لذات مشغول شده مانند نرگس ولاله بی قدح وپیاله
بسر نمیبرد بنابراین مهم سلطنت را برأی درایت وزیر خود روشن رأی نموده گفت نوعی
باخلایق سلوك کن که فردا نزد خالق منفعل و شرمسار نگردی روشن رأی مردی ممسك
وطامع بود و بسبب غفلت پادشاه برولایت استیلا یافته دست تعدی دراز کرد و مال پادشاه
ورعیت مال خود دانسته میان حلال وحرام فرق نمیکرد و چون سالی چند بدینستور

گذشت رعایا جلای وطن کرده سپاهیان بسبب فقدان علوفه و مرسوم متفرق گشتند
دراین اثنا خبر توجه خاقان بملك ایران متواتر شده بهرام خواست که استعداد
سپاه نماید خزانه را از نقد وجنس خالی یافت وسپاه را پراکنده دید خواص را طلبیده
ازصورت حال استفسار نمود جواب دادند که بنابر تغافل وبی پروائی پادشاه وعدم
التفات او بامور مملکت وزیر دست تطاول بملك ومال دراز کرد تا حال بدینمنوال
رسید بهرام پریشان خاطر شده وزیر را مؤاخذه نمود اول زندانیانرا طلبیده دیوان
آنجماعت راپرسید اکثر آن مردم را وزیر بجهة غرض فاسد محبوس ساخته بود از
یکی پرسید که تو بچه گناه درزندانی جواب داد که وزیر برادرم را کشته اموال او
راتصرف نمود مرا بجهة آنکه ازاو شکایت نکنم بند کرده ودیگری گفت که وزیر
عقد مرواریدی میخرید چون بها طلبیدم مرا در بند کرد وچون خانهٔ او جستند
مکتوبات خاقان بیرون آمده بود که باو نوشته بود بهرام علی‌الفور وزیررا سیاست
کرده اموال اوراتصرف نمود وآنچه ازرعایا بظلم گرفته بود باز داد لاجرم بسبب آن
عدالت باهزار سوارترك راشکست داد حکایت چون نوبت سلطنت بنوشیروان رسید
امرا واعیانرا طلبیده با ایشان گفت ترك ظلم وجور کنید که من مانند پدر در باب
سیاست ظالمان تغافل نخواهم نمود اما چون امرا بتعدی وستم عادت کرده بودند از
آن فعل شنیع آسان ممتنع نمی‌شدند دراین اثنا حاکم آذربایجان مزرعه پیره زنی
رابستم غصب کرد پیره زال بمداین آمده برسرراه کسری بایستاد وچون پادشاه بآنجا
رسید تظلم نمود نوشیروان یکی از خواص را فرمود که پیره زنرا محافظت نموده
اسباب معاش او مهیا سازد وفی‌الفور یکی ازمعتمدان خود را بآذربایجان فرستاده
تاصورت حالرا تحقیق نموده بازگشت کسری امیر آذربایجانرا طلب داشت چون
بپایه سریر کسری رسید کسری ازارکان دولت پرسید که اموال و اسباب سپهبد
آذربایجان چه‌مقدار تواند بود جواب دادند که تجمل او رانهایت نیست نوشیروان
فرمود که بااینهمه زرومال ونفاذ امر واستقلال روا باشد که مزرعه این زن عاجزه
را بظلم وستم بستاند وتصرف نماید گفتند که لایق او نیست که چنین کند کسری
فرمود که پیره زنرا حاضر کردند تا تظلم نمود وآنمرد معتمدیکه
بآذربایجان رفته بود گواهی داد آتش غضب شهریاری اشتعال یافته بجهة سیاست وعبرت

فرمود تا حاکم آذربایجان را درمیان میدان پوست کنند **حکایت** در قدیم الایام در کنبایت که از اعمال گجرات است جمعی از مسلمانان متوطن شده مسجد و منارهٔ ساخته بودند و کفار هندی بسببی از اسباب با مسلمانان حرب کردند و آن مسجد را سوخته مناره را خراب کردند و هشتاد مرد مسلمان را شهید ساختند و خطیب علی که واعظ و خطیب مسلمانان بود گریخته تظلم بدرگاه رای برد ارکان دولت بجهة موافقت مذهب جانب کافران را گرفته سخن او را بر رای عرض نکردند خطیب بر سر راه رای در عقب درختی پنهان شده چون رای بآنجا رسید بیرون آمده او را سوگند داد که فیل خود را بازدار و سخن من استماع نمای رای ایستاده خطیب صورت حال خود را که در قصیده بر زبان هندی پرداخته بود بر رای خواند رای او را بخواص خویش سپرده چون بقصر خویش رسید با وزیر گفت من میخواهم که سه روز از قصر خود بیرون نیایم باید که امور ملك را مضبوط بداری و چون شب در آمد رای بر جمازهٔ نشسته دریك شبانه روز چهل فرسخ راه طی کرده از نهرواله بکنبایت رفت و در لباس سوداگران ببازار در آمده از مردم قصبهٔ مذکور استفسار نمود و از هر که پرسید جواب دادند که بر مسلمانان ظلم کرده بیگناه ایشان را بقتل آوردند رای مطهرهٔ از آب دریا پر کرده باز گشت و در روز سوم شب هنگام بنهرواله رسید و روز دیگر بار داد وارکان دولت را حاضر ساخت فرمود تا خطیب که تظلم نموده بود بیاورند چون خطیب را حاضر ساختند و سخن تمام کرد جماعت کفار خواستند که بهانه کنند و سخن او را باطل سازند رای بآب دار خود گفت مطهرهٔ مرا باینجماعت ده تا آب خورند هر که از آن آب چشید دانست که آب دریاست پس رای گفت چون مرا با کسی اعتماد نماند چه اختلاف دین و ملت درمیان بود من خواستم که خود تحقیق این قضیه کنم بنفس خود رفتم و معلوم کردم که بر مسلمانان ظلم کرده اند و نباید که در ملك من چنین حیفی بر جماعتی واقع شود که در ظل امان من باشند و امر کرد تا هر صنفی از اصناف کفار مثل برهمنان و پارسایان و مهابادیان دواله و سوده و مغان دو نفر از سردار ایشان را سیاست کردند و یك بالوتره یعنی تنکه بخطیب داد تا مسجد و منار را عمارت کند **حکایت** آورده اند که نوبتی مأمون خلیفه بمداین رفته در اطراف ایوان کسری می نگریست یکی از علما در خدمت او حدیثی روایت کرد که اگرچه در سخن سید عالم ﷺ شایبهٔ وریبی نتواند بود لیکن داعیهٔ ضمیر مرا بر

آن میدارد که جسد نوشیروانرا که بمفارقت نوشین روان گرفتار است به بینم پس تفحص کرده دخمه اورا پیدا کردند وسر اورا بر گشادند اورا برمثال شخصی که درخواب باشد در خاك خفته مأمون متعجب گشته جبین کسری ببوسید و در انگشت او انگشتریها دید بر هر یکی از آن چیزی نوشته بر یك خاتم مرقوم بود که بادوست ودشمن مدارا کن و بر دیگری مکتوب بود که در امور مشورت کن با عقلا تا مقصود تو حاصل شود بر دیگری منقوش بود که قناعت پیشه کن تا عیش تو خرم و روزگار توخوش باشد وزیر گفت یا امیر المؤمنین این انگشتریها ضایع خواهند شد و بایدشان برداشت مامون درغضب شده گفت از کفایت تو همین مطلوب بود فرمود تا آنخاك را بمشك و عنبر آکنده دخمه را بپوشانید **حکایت** آورده اند که یکی از تجار هند نه لك تنکه نزدیکی اعیان بامانت گذاشت و بعد از مدتی فوت شد امین پسر اورا طلبیده گفت پدر تو این مقدار زر بمن سپرده برسم امانت اکنون مال خود بستان پسر گفت من بر این امانت وقوف ندارم شاید که در دفتر ثبت باشد بدفتر رجوع کردند ننوشته بود پسر گفت پدر من بهر که چیزی میداد بدفتر ثبت مینمود این مبلغ که تو میگوئی ننوشته است معلوم میشود که این امانت از دیگریست و بر من حلال نیست که امانت غیر یرا بستانم و امین در تسلیم اوغلو مینمود و پسر امتناع میکرد میان ایشان بدین سبب نزاع و جدال روی نمود و صورت قضیه را بر رای عرض کردند گفت صواب آنست که این زر را در چیزیکه نفع آن مستمر باشد صرف کنند تا نفع آن بصاحبش رسد و عوض نه لك بر کهٔ که در جهان عدیل ندارد بنا کردند تا امروز آن بر که هست **حکایت** آورده اند که یکی از ملوك کرمان که بصفت نصفت و عدالت موصوف بود و سه انگشت دست راست نداشت و هیچکس را یارای آن نبود که سبب قطع انامل از او پرسد روزی مردی عرض کرد که ای پادشاه عادل پسر تو در جوار مـن نزول نموده بدین سبب عورات من نمیتوانند که بمهمی قدم در صحن سرای نهند پـادشاه پسر را طلبیده فرمود که از آن منزل انتقال نماید شا هزاده جواب داد که اینخانه ملك من است پادشاه فرمود کـه ای پسر اینمعنی مناسب خاندان من نیست که عورات مسلمانان از من در مضرت باشند آنگاه حکایت کرد که وقتی در مصافی میرفتم در قریهٔ نزول نمودم عورات آنقریه بنظارهٔ من بـیرون آمـدند و در میان ایشان دختری بنظـر مـن در آمد که خـورشید

تابـان از رشك چهـرهٔ رخشان اودر پـرده حجاب متـواری بـود آتش محبت آن‌جمیله دوداز دل‌من بر آورده منزل او را نشان کردم وچون شب در آمد بر سر بالین‌او رفتم‌ودست بر پستانش نهادم دختر ازخواب بر آمده مرا بر سر بالین خود دید گفت بریده باد انگشتان آنکه بحرام بحرم مسلمانان دراز کند هیبتی‌از این دو کلمه دردل من‌افتاد باز گشتم‌وروی بمصاف‌خصم‌نهادم در اثنای محاربه بامبارزی مقابل افتادم واورا بانیزه ازپشت زین‌افکندم؛مقارن آنحال تیغی افکنده برسر دست‌من آمده سه‌انگشت مرا مقطوع ساخت ومن گریبان خودرا بدعای آندختر گرفتم وتوبه کردم که هرگز دیگر بنظرخیانت در هیچ مسلمان ننگرم **حکایت** درزمان معتضد عباسی‌مردی عرضه داشتی نوشت وباو داد مضمون آنکه وقتی که عزیمت حج داشتم کیسهٔ سر بمهر که در آن هزارمثقال طلابود بنزدیك نایب قاضی سپردم وچون ازمکه مراجعت نمودم امانت‌خود طلبیدم کیسه را بمهر من حاضر کرد وچون‌مهر برداشتم‌بجای‌طلاسرب‌یافتم‌وهرچندزر خودرا ازوی‌میطلبم میگوید که تو کیسهٔ سربمهر نزد من گذاشتی من همان کیسه رابمهر تودادم ونمیدانم که درآنجا طلابود یاسرب خلیفه گفت باز گرد وغم مدار که زرترا پیدا کنم صاحب زراز مجلس بیرون‌رفته خلیفه لحظهٔ متأمل شده جامه‌دار خویش را طلبید فرمود که یکدست جامه ودستاری حاضر کن‌چون جامه‌داربفرموده عمل‌نمود اورابمهمی فرستاده دستاریکه جامه دار آورده بود برداشته پاره کرد ودرهم پیچیده بجای‌خود نهادچون جامه‌دار از آن مهم باز آمد خلیفه گفت این ملبوسات راببر وفردا بیاور چونجامه‌دار آنهارا بخانه برد روز دیگر خواست که نزد خلیفه برد دستار خاصه راپاره یافت‌بیم‌وترس‌برروی‌مستولی‌شده‌ببازاررفت وازمردم‌تحقیق‌نمود که‌رفوگری میخواهم که جامه را رفو کند که معلوم نشود واورابرجائی نشان دادند که‌براین کارماهر بودجامه‌دار آن‌دستاررارفو کرده نزدمعتضدبردخلیفه‌در آن‌نگاه کرد پرسید که‌این‌را که‌رفو کرده‌است‌جامه‌دارترسان‌وهراسان‌شدخلیفه گفت‌مترس که‌من آنرا پاره کرده بودم‌جامه‌دار گفت‌فلان رفوگرمعتضدباحضاراو اشارت فرمودچون‌حاضر شدبااو گفت که‌سخنی‌ازتوخواهم‌پرسیداگرراست‌خواهی گفت‌امان‌یابی راست‌بگو که‌دراینشهرجهة نایب‌قاضی کیسهٔ‌رفو کردهٔ گفت بلی‌معتضدصاحب‌زرونایب‌قاضی‌را

طلبیده تاجر را گفت کیسه را حاضر کن و بار فوگر گفت که این کیسه را دیدهٔ رفاف با نایب قاضی گفت که این کیسه ایست که تو پیش من آوردی و گفتی. ازدست غلام افتاده و پاره شده است آنرا رفو کن که میخواهم نقدرا بجای دیگر نقل نکنم خلیفه نایب قاضی را گفت مال مسلمانانرا بازده و الا ترا سیاستی کنم که عالمیان عبرت گیرند نایب و قاضی زررا تسلیم تاجر کرده خلیفه اورا از آنعمل معزول ساخته راقم گوید که قبل از تالیف این نسخه رساله مثنوی در سلك نظم ترتیب داده از آنجمله این حکایت که منظوم میگردد و چون مناسب اینمقام است نقل افتاد رجاء واثق که در نظر اهل بصیرت مستحسن نماید.

تاجر پیری بزمان قدیم ‌ ‌ داشت بمن لعل وبخروار سیم
گشته بثروت علم اندر جهان ‌ ‌ مایهٔ او حاصل دریا و کان
عاقبت از دزداجل جان نبرد ‌ ‌ دست اجل حلق وجودش فشرد
چون پسرش مایه زحد بیش دید ‌ ‌ عاقبت کار خود از پیش دید
خواست که نصفی بتجارت برد ‌ ‌ نصف دگر پیش کسی اسپرد
زآنکه اگر جمله بصحرا برد ‌ ‌ دزد بیکباره بیغما برد
بود در آن بلدهٔ جنت نظیر ‌ ‌ شیخ کبیری شده چون چرخ پیر
قاضی آن مملکت آن شیخ بود ‌ ‌ گوی قضا ازهمه کس میربود
نصف از آن زر بر آنشیخ برد ‌ ‌ کیسهٔ سر مهر امانت سپرد
خواجه چو آهنك تجارت نمود ‌ ‌ دزد متاعش همه غارت نمود
ازسفر آمد دل از اندیشه ریش ‌ ‌ غافل از آندزد که آمد به پیش
رفت سوی قاضی و دینار خواست ‌ ‌ مال امانت ز نگهدار خواست
شیخك دین باخته انکار کرد ‌ ‌ دین خود اندر سر دینار کرد
تا نشود راز امانت پدید ‌ ‌ تیغ زبانرا بخیانت کشید
گفت توخالی ز جنون نیستی ‌ ‌ من نشناسم که تو خود کیستی
تاجر ازاین قصه چو آگاه گشت ‌ ‌ رنگ رخش زردتر از کاه گشت
آه چنانزد که دل خاك سوخت ‌ ‌ دود دلش دامن افلاك سوخت
حاکم آن بلدهٔ جنت درود ‌ ‌ سرور شاهان عضد الدوله بود

سوختنمرا چون خطر جانگرفت | در گذری دامن سلطان گرفت
کی ملك دادگر داد رس | حالت من بین و بفریاد رس
قصهٔ خودرا بطریقی که بود | بردل بیدار ملك وانمود
شاه بدو گفت سخن گوش کن | چندی ازاین قصه فراموش کن
دردترا مرهم‌دل صابریست | ورنه بدینددرد بباید گریست
شاه چو ازراه بایوان رسید | سدهٔ ایوانش بکیوان رسید
کرد تهی پا زرکاب فرس | درطلب شیخ فرستاد کس
شیخ چو آمد سوی درگاه شاه | گفت مدیحی‌همه دلخواه‌شاه
گفت ملك کی سر اسلامیان | شیخ وسر و سرور اسلامیان
مانده گره عقدهٔ اندر دلم | گرتو بدانی بگشا مشکلم
هست مرا مال فراوان دفین | درصدف سینهٔ روی زمین
وزپسران خاطر من جمع نیست | کز پس من پادشه ملك کیست
یکتن اگر زین‌دوسه‌سلطانشود | روزی اخوان‌همه‌حرمان شود
هست کنون دردلم ایندور بین | کانچه دفینست مرا در زمین
ازته گنجینه برون آرمش | چون توامینی بتو بسپارمش
لیك بشرطیکه نداند کسی | نسخهٔ این نقد نخواند کسی
بعد وفاتم چه شود یك پسر | صاحب شمشیر و بزرگی و زر
آن‌پسرم آگه از این زر مکن | نقد مرا برد گران صرف کن
چون گره‌ازخاطرخودبر گشاد | هم بزمان کیسهٔ زر سر گشاد
گفت برو خاطر من شادساز | بهر دفین خانهٔ آباد ساز
شیخ برون رفت ز ایوان شاه | دیو برون بردروانش زراه
گفت که از دولت بهروزیم | نقد چنین کرده خدا روزیم
نیست بغیر از ملك آگه زکار | کیستکه ازمن کندا ینخواستار
شاه جدا کرد چو آتش زدود | در پی آنخواجه فرستاد زود
گفت کنون جانب قاضی خرام | پخته بدو گوی که ایمرد خام
گرندهی مال امانت مرا | عدل شهنشاه کفایت مرا

نزد شهنشاه برم داوری تا کند ازعدل مرا یاوری
شیخ ز تاجر چو شنید این حدیث بادل خود کرد خطاب آن خبیث
کز سخنش گر ملك آگه شود دستم از آن عاریه کوته شود
دردل سرد آتش حرصش فسرد بدرهٔ دینار بتاجر سپرد
خواجه همان بدره بسلطان رساند شاه فرستاد ودغل رابخواند
گفت که ریشش بتراشید زود تاشود ازروی سیاهی چه دود
آه ازین شیخ وازاین قاضیان سودی ازایشان نکنی جز زیان
نقد ضعیفان بدغل می برند مال یتیمان بحیل میخورند
پنجه فروبرده بمال کسان بیخبر از مالك روزی رسان
خون کسان ما حضر خوانشان خون چکد ازهر بن دندانشان
ریش سفید از اثر روزو ماه دل چه شب تیره زعصیان سیاه
داده بدن پرورش از مال وقف همچو دف افتاده بدنبال وقف
درعقب حرص چو دنباله اند صدقه خور مرده صدساله اند
شیخ چنین رهزن ایمان بود خازن گنجینهٔ شیطان بود

حکایت از خواجه عبدالحمیدمرویست که گفت درعهد سلطان محمود سبکتکین یکی ازحجاب بارگاه سلطان که از بلادخراسان بغزنین میرفت در این اثناچون بخسرو آباد رسید الاغی محتاج بود دراز گوش روستائی گرفته بی اذن صاحب بار کرده بمنزل دیگر بردصاحب حمار اینمعنی بپادشاه نوشت و چون صاحب بغزنین رسید ببارگاه درآمد باسلاح بجای خودبایستاد سلطان مهتر قزلرا طلبیده گفت با اینمرد بگوی که مادام که من برتخت سلطنت متمکن باشم امثال ترا چه زهره و یارا که بارکش رعیت رابالاغ گیرند اورا بخسرو آباد برده بفرمای تا مردم جمع شوندو دربرابر خلایق اورا بدو نیم زنو بگو که جریمهٔ اواینست که دراز گوش رعایا بالاغ گرفته است **حکایت** آورده اند که در زمان عمر عبدالعزیز از موضعی مشك بغنیمت آورده بودندو حضور او قسمت مینمودند عمر مشام خودرا گرفته بربست ازسبب آن پرسیدندجواب داد که منفعت مشك بوی آنست و این مشك حق مسلمانانست مراروانیست که از آن منتفع گردم گویند روزی ازبیت المال

سیب آورده در حضور او قسمت میکردند یکی از طفلان خورد اوسیبی برداشته بردهان نهاد عمر چنان سیب راز دهان او بیرون آورد که دهانش افکار شد صبی گریان شده نزد مادرش رفت و مادر کس به بازار فرستاد تا ازجهة اوسیب آورند چون عمر عبدالعزیز بحرم در آمد دختر عمش فاطمه که زوجهٔ او بود با اوعتاب کرد که بجهة سیبی اینهمه آسیب بفرزند خود رسانیدی جواب داد که آنحرکت بغایت بر من دشوار آمد اما نخواستم بسبب سیبی از ثواب عدالت محروم مانم و نام من از جریدهٔ نیکوکاران محو گردد **حکایت** آورده اند که چون البتکین که غلام نصر ابن احمد سامانی بود از نوح بن نصر بن احمد متوهم شده بسبب آنکه البتکین از قبل خواجهٔ خود امیر نصر حاکم خراسان بود بعد از فوت امیر نصر امراء ماوراءالنهر کس نزد البتکین فرستادند که کدام یك از آل سامان شایستهٔ سلطنت باشند تا با آن شخص مبایعت نمائیم البتکین جواب فرستاد که نوح بن نصر کودکست اولی آنکه با عم پدرش اسحق بن اسماعیل مبایعت نمایند پیش از آنکه قاصد البتکین ببخارا رسد امرا امیر نوح را بر مسند سلطنت نشاندند و بعد از آنکه برسریر سلطنت متمکن شد خواست که از البتکین انتقام کشد لاجرم اورا بپایهٔ سریر سلطنت مصیر طلبید البتکین توهمی بخود راه داده باهفتصد غلام خاصهٔ خویش متوجه غزنین شد وچون بظاهر غزنین رسید اهل شهر حصار را محکم کرده شهر را بوی تسلیم ننمودند البتکین در ظاهر آن بلده رحل اقامت انداخته ولایت و نواحی آن مملکت را در حیز تصرف آورده قاعده عدل وداد بنیاد نهاد گویند در آن ایام جمعی غلامان خود را دید که از قریهٔ میآمدند و مرغی چند بر فتراك بسته بودند از ایشان پرسید که این مرغانرا از کجا آورده اید گفتند که خریده ایم البتکین ایشانرا سپرده شخصی باحضار رئیس ده فرستاده چون حاضر شد از او استفسار نمود که این مرغان را غلامان ما خریده اند یا بی اذن صاحب گرفته اند رئیس خواست که آنسخن را توجیهی کند بطریقی بیان نماید که آزاری بغلامان نرسد البتکین بانك بروی زده گفت اگر راست نگوئی ترا ادبی بلیغ نمایم رئیس گفت یقین است که چون ترك بدیه آید مرغ نخرد بلکه بعنف بگیرد البتکین بسیاست غلامان امر کرد جماعتی از خواص زبان بشفاعت گشودند البتکین ازسر قتل آنطایفه در گذشت اما فرمود تا گوشهای ایشانرا سوراخ کرده وریسمانی درپای آنمرغان بسته و در گوش غلامان کشیده گره

زدند مرغان اضطراب مینمودند و پر و بال درچشم ایشان میزدند وغلامانرا باینصورت گرد لشکر گاه بر آوردند و ندا کردند کـه هر که مرغ روستائی را بی اذن گیرد سزای او اینست وچون اهل شهر این عدالت مشاهده کردند با یکدیگر گفتند که حاکم این چنین کم بدست آید بهتر آنکه شهر را بوی سپاریم و باتفاق بخدمت البتکین رفته کمر خدمت او برمیان بستند **حکایت** آورده اند که محمد بن اسحق والی خوزستان وزیری بغایت عادل و کافی داشت اما خواص محمد باوزیر نقاری داشتند و همیشه زبان بسعایت او میگشودند و محمد بسخنان آنطایفه ملتفت نمیشد عاقبت تیر تزویر ایشان برهدف مقصود آمده محمد بن اسحق وزیر را معزول ساخته مصادره نمود روزی چند صابره پیش گرفت تا سورت غضب فرو نشست آنگاه بوی پیغام داد که من بنده در ذمت این دولت حقوق بسیار دارم چون دراین ولا از منصب و مال دور مانده ام التماس دارم که امیر از مملکت خود قریه ویرانهٔ بمن دهد تا بتخم وعوامل خویش آنرا آبادان سازم و از آن ممر وجه معاش بدست آرم امیر محمد جواب فرستاد که تو هر قریه که تعیین نمائی ما برتو تسلیم نمائیم وزیر جواب داد که چون در اینوقت مقالید رتق و فتق ممالك در دست من نیست باید که ارباب مناصب دیوان اعلی قریهٔ معین سازند محمد ابن اسحق دیوانیانرا فرمود که قریه خراب پیدا کنید تا بوزیر معزول دهم ایشان بعد از تأمل بسیار گفتند که قریه خراب نیست امیر بوزیر پیغام داد که دیه خراب پیدا نمیشود قریه معموره معین کن تا بتو دهم وزیر گفت غرض قریه خراب و معمور نیست لکن میخواستم که امیر بداند که من در اینمدت چنان زندگانی کرده ام که در همه ولایت یکقریه خراب نمانده است و سپاهی و رعیت خوشنود و شاکرند اگر شغل وزارت بدیگری تفویض کنی باید که هم بدین نسق زندگانی کند محمد بن اسحق از خواب غفلت بیدار شده گفت هیچکس را در این منصب لایق تر از تو نمیدانم و او را بار دیگر برمسند وزارت نشاند **حکایت** آورده اند که یکی از زهاد بخدمت ابو جعفر منصور دوانیقی آمد و او را نصیحت مینمود در اثنای محاوره گفت نوبتی در سفر بدیار چین افتادم در آن ایام پادشاه چین را مرضی حادث شده حس سمعش باطل گشت امرا و اعیانرا طلب نموده در حضور ایشان زار زار بگریست و برزبان آورد که مرا حادثهٔ عظیم افتاده و حس سمع من باطل شده ایشان گفتند پادشاه را از اینصورت غم نباید خورد که البته خدایتعالی ببرکت عدل

واحسان درعوض سامعه ملك وعمر دراز کرامت خواهد فرمود پادشاه گفت شما غلط کرده من نه بر نقصان سامعه میگریم چه بر خرد خرده دان روشن است که عاقبت مجموع قوی فنا خواهند بود پس عاقل برزوال بعضی نگرید لیکن غصه من از آنست که اگر مظلومی فریاد کند وداد خواهد من آواز نتوانم شنید ودر انصاف اوسعی نتوانم کرد یکی از حکمای آندیار گفت ملك ندا کند که هیچکس جامهٔ سرخ بغیر از مظلوم نپوشد تاچون ملك کسی را که لباس سرخ پوشیده باشد به بیند داند که دادخواه است

حکایت آورده‌اند که سلطان ملکشاه نوبتی در اصفهان بشکار رفته در قریهٔ نزول نمود جمعی ازخواص غلامان گاوی دیدند که بالفعل حافظی نداشت آنرا کباب ساخته وآن ماده گاو از ضعیفه ای بود که باسه یتیم بشیر آن تعیش مینمودند چون پیره‌زن از آنحال خبر یافت ازخود بیخبر شده سحر گاهی برسر پل زنده‌رود درفته بنشست بامداد که ملکشاه بدانجا نرسید پیره‌زن برخاسته گفت ای پسر الب‌ارسلان اگر برسر پل زنده‌رود دادمن ندهی بجلال ذوالجلال که ترا برسر پل صراط بازدارم اکنون این سرپل اختیار میکنی یا آن سرپل ملکشاه از هیبت این سخن پیاده شد گفت این سرپل اختیار کردم چه طاقت آن سرپل ندارم پیره‌زن گفت غلامان تو ماده گاومرا که سبب معیشت یتیمان من بود کشته کباب کرده‌اند واینمعنی بحقیقت ظلمی است که ازپادشاه ظاهر گشته زیرا که اگر سلطان از احوال مملکت باخبر بودی اینصورت روی ننمودی سلطان فرمود تا هفتاد گاو بعوض آن ماده گاو بوی دادند وغلامانرا ادبی بلیغ کردند بعدازوفات ملکشاه پیره‌زن روی بخاك مالیده گفت خداوندا پسر الب‌ارسلانرا که بالئیمی خود درحق من عدالت نمود وهم سخاوت بجای آورد وتواکرم الاکرمینی اگردرباب اوتفضل فرمائی دور نباشد در آن ایام یکی ازاعیان زهاد سلطانرا درخواب دیده ازحالش پرسید جواب داد که اگر شفاعت پیره‌زن نبودی که درسرپل زنده‌رود بغورش رسیدم وای برمن بودی **حکایت** در کتاب خلق الانسان آورده است که در آنوقتکه هرون الرشید دررقه میبود عیسی بن جعفر امیرالامرا بود وعبدطیان قاضی رقه بود وبصفت علم وفضیلت موصوف بمحکمه قاضی رفته عرضه داشت که پانصدهزار درم نزد عیسی دارم ووی حق مرا ادا نمینماید اورا درمحکمه حاضر کن تاجواب من بگوید قاضی رقعه‌ای بعیسی نوشت مضمون آنکه

زندگانی امیر در از بادمردی بمجلس شرع آمده میگوید پانصدهزار درم نزد آنجناب دارم اگر امیر تفضل نماید و بمجلس شرع قضا حاضر گردد والا وکیلی بفرستد تا جواب خصم بگوید و آن رقعه را به آنمرد داد و آنشخص رقعه را بدر خانه عیسی آورده بحاجب داد و حاجب نامه را بعیسی رسانیده عیسی بعد از مطالعه در خشم شده با حاجب گفت بآورندهٔ رقعه بگوی که امیر التفاتی بآن رقعه ننمود مدعی بسرای قاضی مراجعت نموده اورا خبر داد قاضی نوبتی دیگر رقعهٔ بهمان مضمون نوشته بدست پیادهٔ خویش داده نزد عیسی فرستاد عیسی نامه را بدور افکنده زبان بدشنام قاضی در از کرد قاضی نوبتی دیگر نوشت که اگر بمجلس قضا حاضر گردی فهو المراد والا بامیر المؤمنین إنها کنم وعیسی همچنان در مقام تسلط و تجبر میبود قاضی خریطه را مهر کرده از مجلس قضا برخاست صاحب خبران اینمعنی را بحضرت خلافت إنها کردند هارون قاضی را طلبیده از مآل حال پرسید قاضی صورت حال را معروض داشت هارون ابراهیم بن عثمانرا که صاحب شرط او بود فرمود که بمنزل عیسی رو و در خانهٔ اورا مهر کن ومگذار که هیچکس از آنجا بیرون آید تا آنکه عیسی مال آنمرد را تسلیم کند یا بخانهٔ قاضی رود ابراهیم بموجب فرموده عمل نموده تصور عیسی این بود که مگر خلیفه بقتل او فرمان داده است فرمود که نامزد این حکم که شده است گفتند ابراهیم بن عثمان گفت اورا طلبید تا کلمهٔ از او بپرسم چون ابراهیم حاضر شد از او سؤال نمود که سبب تغییر مزاج خلیفه چیست جواب داد که دین آنمرد که پیش قاضی رفته بود که فی الفور پانصدهزار درم تسلیم وی کردند **حکایت** آورده اند که معتضد خلیفه مبلغ چهل هزار دینار نزد انباردار خود باقی داشت واین انباردار قرض بسیار داشت وعیال واطفال موفور در آن اثنا وفات یافت خلیفه حاجب خود عبدالله سلیمانرا فرمود که با خادم خود ابوحازم قاضی را بگو که اول چهل هزار دینار از ترکه انباردار جدا کرده بخزانه فرستد و باقی را بر سایر غریمان قسمت نماید چون عبدالله پیغام خلیفه بگذارد قاضی گفت خلیفه یکی از غرما است اورا جایز نیست که زیاده از دیگران بستاند حاجب گفت میدانیکه چه میگوئی امیر المؤمنین را با دیگران چگونه برابر توان کرد قاضی گفت اما در این قضیه یکی است از آحاد غریمان بعد از چندروز خلیفه تقاضای اموال کرد عبدالله بالضروره سخن قاضی را با معتضد گفت خلیفه ساعتی سر فرو برد و بعد از تأمل گفت خلیفه که قاضی راست

گفته‌است ابوحازم که من نیز یکی از غریمانم و با ایشان در این حق برابرم بقسمت عدل رضاداد **حکایت** در بعضی از تواریخ مسطوراست که در وقتی که رکاب سلطان سعید سنجر بطرف طالقان حرکت فرمود کودکی از طالقان بنظاره بیرون آمده بر سر تلی ایستاده بود پنداشت که زاغیست کمان از سلاح‌دار بستد و تیر در کمان نهاده چو نمرغ چهار پر تیر از آشیان کمان پرواز کرد کبوتر روح کودك قفس غالب را وداع کرد .

چو بوسید پیکان سر انگشت او گذر کرد از مهرهٔ پشت او

سلطان فرمود تا مشاهده نمایند که از چه جنس مرغ بود سواران تاختند و آن کودك را بر سپری خوابانیده نزد پادشاه آوردند سلطان چون کودك را بآنحال دید سلك مروارید بالماس مژه از هم بگسست و فرمود تاهم آنجا سراپرده بزدند و مثال داد تا اولیای اورا بطلبیدند پدری درویش داشت که بمحنت فقر و فاقه درمانده بود سلطان فرمود تا طشتی پر زر حاضر کرده شمشیری برزبر آن نهادند بآنمرد خطاب کرد که بالخطا و غلط فرزند ترا کشته ایم اینك تیغ و سر و اینك طشت زر هر کدام که اختیار کنی فرمان تراست که مرا طاقت عذاب قیامت نیست آنمرد زمین بوسیده گفت هزار جان مقدس فدای شه باد کلاه گوشهٔ ترا باید که نقصان نباشد اگر عمامه خورشید پریشان گردد چه زیان سلطان فرمود تا زر تسلیم او کردند و آنمرد از ارباب ثروت شد **حکایت** مورخان صاحب تأیید در مصنفات بلاغت اسلوب آورده‌اند که شبی سلطان محمود در مهد استراحت آسوده بود ناگاه از خواب در آمده هر چند جهد کرد بخواب نرفت بخاطرش رسید که مگر داد خواهی بر در بارگاه هست خادمی را فرمود که برو و تفحص کن که بر در بارگاه کیست اگر مظلومی باشد اورا حاضر کن خادم بیرون رفت وخبر آورد که کسی نیافتم سلطان محمود سر بر بالین نهاده خواب میسر نشد و همان اضطراب برقرار بود محمود دانست که خادم در تفحص تقصیر میکند پس خود برخاسته شمشیری حمایل کرده بیرون آمد بر در حرم او مسجدی بود چون آنجا رسید آواز نالهٔ بگوش او رسید چون بمسجد در آمد بیچارهٔ را دید که روی بر خاك نهاده و سرشك از دیده گشاده میگفت «یا من لاتأخذه سنة ولا نوم» محمود در بر مظلومان بسته و در مجلس انس نشسته

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

سلطان برسر او ایستاده گفت هان تا از محمود ننالی که همه شب در طلب تو بوده است بگوی تا چه حاجت داری مظلوم آب در دیده بگردانید و گفت یکی از خواص تو که نامش نمیدانم در بدنامی حرم من میکوشد و شبها که چهرهٔ ایام بغبار ظلام میپوشد او مست خود را درخانهٔ من می افکند و دامن همخوابهٔ مرا ببدترین لوثی میآلاید اگر این آلایش از دامن طهارت خاندان من بتیغ آبدار نشوئی فردای قیامت دست من و دامان تو خواهد بود سلطان پرسید که آن ثعبان اکنون برسر گنج من هست درویش گفت شاید که رفته باشد اما دیگر شبها خواهد آمد محمود گفت بسلامت باز گرد و هر گاه که بیاید مرا خبر کن و اورا بحاجبان و خادمان نموده فرمود که هر گاه اینمرد بردر بارگاه آید بی توقف اورا نزد من آورید و بعد از دو شب آنظالم خود را درخانهٔ آن بیچاره انداخته آن دردمند بهزار حیله آن فتنه را در خواب کرده روی بدرگاه آورده حجاب او را بخدمت سلطان رسانیدند و سلطان چون شیر ژیان شمشیر حمایل کرده بخانهٔ درویش آمده آنظالم را در فراش آنعورت مانند اژدها برسر گنج خفته دید بکشتن چراغ امر فرمود آنگاه بضرب تیغ آبدار آتش بار خاك وجود اورا بباد فنا در داد و بزخم شمشیر نیلوفری خاك معدلت را لاله زار ساخت و روی بمظلوم آورد گفت از من راضی شدی آنمرد بوسه بر قدم سلطان زده اظهار شکر کرد فرمود تا چراغ روشن کردند نظر برروی کشته انداخته سجدهٔ شکر بجای آورده با صاحب خانه گفت ما حضری که داری بیار آن بیچاره گفت بپای ملخی سلیمانرا میزبانی چون توانکرد سلطان فرمود که ما بهرچه داری قناعت میکنیم آنمرد نان پارهٔ چند با قدری آبکامه بنظر پادشاه رسانید سلطان برغبت تمام و اشتهای صادق از آن طعام تناول نمود خداوند منزل روی بخاك نهاده گفت میخواهم که پادشاه از سبب امر کردن باطفای چراغ و باعث سجده شکر نمودن و از این طعام درویشان برغبت نوشیدن بنده را اخبار فرماید سلطان فرمود که امر بکشتن چراغ بجهة آنکردم که مرا بخاطر چنان رسید که این ظالم عاصی از اولاد من خواهد بود چه گمان نداشتم که در دار الملك من دیگری بدین عمل شنیع جرأت تواند نمود برمنع چراغ فرمان دادم تا روی اورا نه بینم که مبادا محبت پدری مرا از قتل او مانع آید و از ثواب عدالت محروم مانم و بعد از قتل او خواستم که بنگرم مقتول کیست چون ظاهر شد که بیگانه است سجدهٔ شکر کردم که خداوند تعالی خاندان مرا از لوث چنین عصیانی

صیانت فرمود و از آن شب باز که غم دل با من گفتی عهد کرده بودم که تا شر این نمک بحرام را از حرم تو دفع نکنم انگشت بر نمك نزنم **حکایت** آورده اند که در زمان معتضد عباسی تاجری مبلغی زر نزدیکی از امرای خلیفه داشت و امیر در ادای آن تغافل و اهمال مینمود و چون تاجر حق خود را می طلبید باوی استخفاف میکرد هر چند شفیعان انگیخت مفید نیفتاده دل از آن وجه برداشت روزی این سخن را با دوستی بیان کرد صدیق باوی گفت من طریق حصول آن وجه را میدانم تاجر گفت که صدیق مرا ببازار برده بر در دکان خیاطی بایستاد بر آن دکان پیره خیاطی پیر نشسته بود و قرآن میخواند رفیق با من گفت قصهٔ خود را با این خیاط بگوی تا مال ترا بستاند من گفتم با من استهزا میکنی بارها مردم متعین را شفیع ساختم و کمال سعی بجا آوردم فلسی بحصول موصول نشد معلوم است که از دست خیاطی چه آید رفیق گفت باری تو حال خود بگوی اگر نفعی نکند ضرری متصور نخواهد بود پس شرح حال خود بگفتم خیاط از دکان بزیر آمده با ما بدر خانه آن امیر شتافت جماعتی سرهنگان و خدم که بر در سرای او بودند چون شیخ خیاط را دیدند از جای برجستند و تعظیم وی نمودند بتقبیل انامل او مبادرت جستند و گفتند امیر بشکار رفته است اگر خدمتی باشد که از دست ما بر آید بتقدیم رسانیم و الا توقف باید نمود تا امیر برسد شیخ متوقف شد تا امیر رسید چون نظرش بر خیاط افتاد در توقیر و احترام وی مبالغه نموده پرسید که خدمت چیست شیخ گفت جامه بیرون کن تا با تو بگویم امیر گفت جامه بیرون نکنم تا بخدمتی که بجهة آن رنجه شدهٔ اقدام ننمایم شیخ گفت دین مرد را تسلیم نمای امیر گفت بالفعل در خزانه بیش از پنجهزار درم موجود نیست آنرا بستاند و بجهة باقی مرهون قیمتی باو دهم تا مدت یکماه اگر آن وجه را تسلیم کنم فبها و الا مرهون را بفروشد و دین خود را قبض نماید تاجر گفت مال و گرو بستدم و خیاط بر آنجمله گواهان عادل گرفته بیرون آمد چون بدر دکان او رفتم من نقود نزد او گذاشته گفتم اینجمله حق و ملك تست" چندانکه خواهی ازاین نقود بردار گفت خدا بر مال تو برکت کناد مال خود را تصرف کن و بسلامت برو گفتم مدتی مدید است که من این مبلغ پیش اینمرد داشتم و اکثر ارکان دولت را شفیع ساختم و التفات بسخن هیچکس نکرد سبب چیست که مطیع و منقاد تو گشت شیخ گفت چون غرض تو حاصل گشت فضولی مکن و در کسب من خلل میفکن الحاح تمام کردم برزبان آورد تا در این

مسجد بانك نماز میگویم نوبتی نماز شام گذارده ترکی بیباك را دیدم که زنی را گرفته میکشید زن فریاد میکرد واستغاثه میکرد ترك ترك او نمیکرد من پیش رفته ترکرا نصیحت کردم شمشیر از نیام بیرون آورده پشت وپهلوی مرا درهم شکست من باوجود آن آزاره متقاعد نشدم وجماعتی از اهل محله را جمع کردم وبدرسرای آنظالم بردم تابمدد ایشان ضعیفه را خلاص سازم ترك از بادهٔ شهوت مست بود وازمایهٔ عقل تهیدست شمشیر از نیام بر آورده آنطایفه را ازدرخانهٔ خود براند وبار دیگر فرمود که مرا درلت گرفتند من بخانه رفتم اما حمیت اسلام گریبان جانم گرفته تانیمشب دراضطراب بودم پس با خود گفتم مصلحت آنست که دراین نیمشب بانك نماز گویم تامگر ظالم گمان برد که مگر روزشده آن مظلومه را بگذارد پس براین عزیمت بمسجد روان گشتم وبرمناره رفته بانك نماز گفتم وبنشستم ومنتظر میبودم که شاید آنضعیفه رارها کند ناگاه در شارع مشعلهٔ دیدم ومشغلهٔ شنیدم یکی گفت این بود که بانك نماز گفته گفتم من بودم گفتند امیر المؤمنین ترا میطلبد فی الفور از مناره بزیر آمده درمصاحبت ایشان بدرگاه خلافت، معتضد بامن خطاب کرد که ترا چه بر آن داشت که بانك نماز بی هنگام گفتی نمیدانی که اینمعنی باعث آنست که روزه داران ازطعام وشراب اجتناب نمایند وعسسان ازتجسس بازایستند من صورت واقعه را من اوله الی آخره شرح بازدادم وزخمها و جراحتهای خودرا بخلیفه نمودم معتضد باحاجب فرمود که آن ترك وآن زنرا حاضر کن حاجب بموجب فرموده عملنموده خلیفه صورت حال از زن پرسیده بیکی از معتمدان گفت اورا نزد شوهرش برید وبگوئید که باوی احسان کند وترك راپیش طلبیده گفت مرسوم توچنداست گفت پنجهزار درم پرسید که انعام توچه مقدار است جواب داد که دوهزار درم سؤال نمود که صله توچنداست برزبان آورد که هزاردرم خلیفه گفت توبا این زر نمیتوانی کنیز کی بخری تاترا از زناباز دارد غلام سر درپیش انداخت خلیفه فرمود تا جوالی ومیخ کوبی حاضر کردند وغلام را درجوال کرده بدان میخ کوب فرو کوفتند چنانکه اعضا واجزایش مانند پنبهٔ محلوج شده ومرا فرمود که هرگاه که خارج شریعت غرا امری مشاهده کنی بانك بی هنگام بگوی تامن آگاه گردم و این قصه در میان ارکان دولت مشهور شده واز آنوقت بازهرگز دراعانت مظلومی سخن نگفتم که اثر نکند

توخدا راشو اگر خود همه عالم دریا است بخدا گر سر موئی قدمت تر گردد

فصل هشتم از جزو اول در سیرتهای ملوك و اخلاق سلاطین ماضی رحمهم الله

در مطالعهٔ سیر حمیدهٔ ملوك فواید کثیر مندرجست اما پادشاهان و ارباب فرمانرا بچند جهة اول مصالح کلیه عالم برأی و رویت ایشان منوط است پس بر ایشان واجبست که بر مآثر پسندیدهٔ ملوك ماضی واقف گشته در سوانح امور اقتدا بایشان کنند دیگر آنکه چون محاسن اخلاق و محامد اطوار و عدل و رأفت و رعیت پروری و آنچه سبب ملکداریست بشنوند طبیعت ایشان میل نماید واما اوساط الناس را بجهة آنکه ایشان نیز بر أفت و مرحمت و حسن اخلاق و کمال اشفاق سلاطین مطلع شوند و با زیر دستان خود بهمان شیوه عمل نمایند

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بازگاه کسری را

مقنع گوید که در کتب حکما که در خزانهٔ ملك فرس بود دیدم که ملوك فرس بجهة ده خصلت که از کیومرث یادگار دانستند بر ملوك و سلاطین جهان تفضل داشتند اول دختر خود را به بیگانگان نمیدادند دوم آنکه دختر بیگانه نمیخواستند سوم آنکه همه کس را بر سر خوان خود می نشاندند وخود بر سر خوان کس نمی نشستند ٤ آنکه چون در حق کسی انعامی مینمودند با مردم مشورت نمیکردند ٥ آنکه چون وعده مینمودند بآن وعده وفا میکردند و هرگز از گفتهٔ خود بر نمی گشتند ٦ آنکه چون کسی را بعطائی مخصوص میساختند هر ساله آن مبلغ را بطریق ادرار و وظیفه بوی میرساندند ٧ آنکه بکردار زیاده از گفتار بودند **مصرع** بگفتن راست ناید کارها کردار میباید ٨ هرگز آنمقدار شراب نمیخوردند که عقل ایشان زایل شود ٩ آنکه مجرم را عقوبت نمیکردند مگر وقتی که سورت غضب ایشان فرو نشستی دهم آنکه هرگز با اراذل و اوباش صحبت نمیداشتند **حکایت** آورده اند که یکی از خلفای بنی عباس با وزیر گفت که مرا از سیر ملوك سلف حکایت گوی و مآثر و محامد سلاطین ماضی را تقریر نمای وزیر گفت جمال دولت امیرالمؤمنین بحال خلود مزین در کتب سلف بنظر بنده رسیده که در زمان جمشید مرتبه و درجه ارجمند بسبب کثرت سن بود و پیران را تعظیم مینمودند

چنانکه هر که پیرتو بود اعتبارش بیشتر بود ودرعهد ضحاك هر که غنی تر بود مرتبه او نزد مردم زیاده مینمود ودرروزگار فریدون سوابق خدمت اعتبار داشت چنانکه هر که بخدمت فریدون پیشتر رفته بود اورا بزرگ ترمیدانستند ودرزمان منوچهر حسب و نسب معتبر بود ودرعهد کیکاوس عقل وخرد را ترجیح مینهادند ودرایام دولت کیخسرو مردی ودلیری وسیله تفضل میداشتند ودرزمان گشتاسب ولهراسب دین ودیانت سبب تقرب وتبجیل بود ودرعهد نوشیروان مجموع مقدمات سابقه ملحوظ ومنظور بود بجز توانگری که آن ازدرجه اعتبار ساقط بود **حکایت** در کتب معتبر بنظر بنده محقر رسیده که چون عباسیان خواستند که بخلاف بنی امیه لباسی شعار خود سازند قاصدی نزد ابومسلم فرستاده ازرأی صایب اواستمداد نمودند صاحب الدوله جواب فرستاد که رنگ زرد مناسب کودکانست وسفید لایق آزادگان وسبز جامه رحمت واز لباس سیاه هیبت و سطوت دردلها افتد مناسب آنست که شما لباسی اختیار فرمائید که اردشیر بابکان پسر خود را بشمار آن وصیت فرموده گفت ای پسر باید که جامهٔ پوشی که در خزانه صاحبدولتی نباشد شاپور ازحقیقت لباس پرسیده اردشیر گفت جامهٔ پوش که بود آن بردباری وتارش ازنیکوکاری باشد **حکایت** چونسلطان ابراهیم غزنوی برتخت سلطنت نشست خواست که قصر دولترا باساسی متین وبنیادی رزین استحکام دهد زیرا که امور مملکت بسبب استیلای سلجوقیه وناکاردانی سلاطین سابق عبدالرشید ابن سلطان مسعود بن سلطان محمود وفرخزاد بن مسعود مختل گشته بود چه ایشان انتظام کلیات امور راحواله برأی نااهلان بی استعداد کرده بودند لاجرم ابوالقاسم حصیری را که پیری از خواص یمین الدوله محمود بود برسالت نزد ایلك خان پادشاه ماوراءالنهر وترکستان فرستاده باصابت تدبیر وصفای ضمیر ازسایر اهل روزگار ممتاز مینمود طلبیده بااومشورت کرد ابوالقاسم گفت نوبتی جدت محمود مرا برسالت نزد ایلك خان فرستاد روزی خان که اعقل عقلای زمان بود بر زبان آورد که مملکت بمثابه باغ است وپادشاه باغبان وچون باغبان خواهد که همیشه باغ اومعمور بود باید که پیوسته سه نوع درخت درباغ او موجود بود اول درخت میوه دار تا میوه ازاو بالفعل حاصل گردد دویم درختیکه نزدیك بحاصل رسیده باشد واگرچه میوه اش بکمال نباشد ولیکن ازشکوفه وطراوت آن باغ زینت پذیرد سوم نهال کوچك که بروزگار قابلیت آن

پیدا کند که میوه بیاورد تاچون درخت کهنه وسال خورده شد و خشك شود باغبان از هیزم آن منتفع گردد و نهالهای دیگر از عقب هم رسیده ومیوه وشکوفه بار آرند و در هیچوقت باغ او از حاصل میوه وزینت شکوفه خالی نباشد چون سلطان محمود این سخن گوش کرد بنای ملك خویشرا بر این نهاده پیوسته جمعیرا تربیت مینمود تاقابل مناصب خطیر واعمال بزرك میشدند وغرضش آن بود تا اصحاب اشغال خطیر باخود قرار ندهند که پادشاه بوجود ایشان محتاجست واگر آن طبقه نباشند دیگری نخواهد بود که تکفل مهم ایشان نماید دانند که دیگری در مقابلست که آن شغل نیز ازوی میآید و این پادشاه ایشانرا بآن اختصاص داده محض عنایت اوست وهمیشه در رضای سلطان سعی کنند نقلست که روزی سلطان ابراهیم غزنوی بار عام داده چون امراء و سرهنگان حاضر شدند پادشاه متفکر شده تانماز پیشین با هیچکس سخن نگفت ارکان دولت اندیشناك شده مجال آن نداشتند که ازسبب ملال پادشاه سؤال نمایند تایکی ازخواص که بمزید اختصاص اتصاف داشت پیش تخت رفته ازسبب تفکر سلطان پرسید سلطان گفت که حاجب بزرك ما پیر شده است وزورق زندگانیش بساحل حیات رسیده وامروز در لشکر خویش نگاه کردم هیچکس را لایق این منصب ندیدم بنا بر این متفکر شدم که اگر اورخت سفر آخرت بربندد کار بیمرد بماند وبضرورت نااهلی رابدان مهم نصب باید کرد آن شخص گفت پادشاه مانند آفتاب انور واکسیریست که سنگ را لعل وخاك را زر میسازد وهر کرا تربیت کند شایسته همه کار میگردد سلطان فرمود که این سخن راست است اما آفتاب اگرچه نیر اعظم است بیك تابش نتواند سنگ را لعل ساخت و کیمیا اگر چه ماهر باشد تا مجموع اجزا را بهم نرساند اکسیر نتواند پرداخت حکایت آورده اند که نوبتی سلطان محمود غزنوی در مسجد جامع میرفت در اثنای راه غلامی ترك که صباحت عذارش نقاب خجالت بر روی خورشید انور می انداخت

از این مه پارهٔ عابد فریبی — ملایك پیکر طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد — وجود پارسایانرا شکیبی

بر سر راه پادشاه آمده روی بر زمین نهاد سلطان از کمال شفقت که لازم جبلتش بود عنان کشیده پرسید که تو کیستی وچه حاجت داری غلام گفت خواجهٔ من چون مرا از ترکستان می آورد بامن قرارداد که تورا بخدمت سلطان خواهم برد تا آفتاب عنایت

سلطانی پرتو مرحمت بر تو افکنده ازحضیض مذلت باوج سعادت رسی چون باین ملك رسیدمرا بهزار دینار به پسر عبدالله دبیر بفروخت واومرا پنهان میداشت تا امروز فرصت یافته خودرا بخدمت سلطان رسانیدم تا نظر مرحمت سلطان شامل حال من گردد سلطان در غضب رفته فرمود تا اورا چندان بزدند که ازپای در آمد ویکی را گفت که اورا نزد پسر عبدالله برو از زبان من بوی بگوی که هزار دینار ببهای غلامی میتوانند داد چرا صد درهم بدربانی نمیدهی که بردر خانهٔ تو نشیند و نگذارد که غلام تو بیرخصت بیرون رود چون سلطان از نماز مراجعت نمود یکی از ندما گفت امروز سلطان آن غلام را ادبی بلیغ نمود فرمود نمیخواستم که هزار دینار پسر عبدالله ضایع شود والا بقتل غلام امر میکردم که اگر چنین نکردمی هر غلامی که ازخواجه میر نجید همین شیوه مرعی میداشت دیگر آنکه مراقبت حال خدمتکار ورعایت جانب ملازمان بر پادشاه واجبست زیرا که اینطایفه بامید عنایت مادر معرکه کارزار دست از جان شیرین میشویند و ازسر حیات که متاعیست نایاب میگذرند دیگر ازاخلاق حمیدهٔ پادشاهان آنست که بداصل را بدرجهٔ بلند و مرتبهٔ ارجمند نرسانند مصداق اینمقال آنکه روزی معتصم خلیفه از احمد بن ابی داود وزیر پرسید که سبب چیست که برادرم مامون هرکرا تربیت کرده عالمی از کفایت او معمور شد و بسبب آنکس نفعهای کثیر بخلیفه رسیده و من هرکرا بزرگ ساختم هیچ نفعی بمن و ملك من نرسانید وزیر جواب داد که اینمعنی بجهة آنست که وی اصل را اختیار فرموده و شما فرع را وشاخی را که اصلی نباشد برومند نگردد .

درختی که تلخست ویرا سرشت — گرش در نشانی بباغ بهشت

وراز جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام کوبر بکار آورد — همان میوه تلخ بار آورد

حکایت در تواریخ مسطور است که عبدالله بن طاهر ذوالیمینین که امیر خراسان وماوراءالنهر بود ازاوصاف وآثار ملوك ماضی سخن درپیوسته یکی از اهل مجلس گفت که یکی از عادات سلاطین عجم این بود که سالی یکنوبت بارعام دادندی ویك هفته قبل از آن منادی ندامیکرد که فلانروز بارعام خواهد بود پس هرکه حاجتی داشتی یاستمی بوی رسیده بودی در آن مجلس حاضر شدی وچون مجلس منعقد گشتی حجاب ندا کردندی که پادشاه میفرماید که ما دراین باب ابتدا بخود میکنیم اگر

کسی راحقی درذمت ماهست دعوی کند وازماشرم ندارد واگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود ازتخت فرودآمدی وبرپهلوی خصم نشستی وجواب دعوی او برفق وراستی بگفتی ودیگرانرا معلوم گشتی که میل ومداهنه نخواهدبود ازاین جهة چهار هزارسال دولت در خاندان ملوك عجم ماند باوجودشرك وكفر كه «الملك يبقى مع الكفر ولا يبقى مع الظلم»

رحم الله معشر الماضی	که بمردی جهان سپردندی
راحت نفس بندگان خدا	راحت نفس خود شمردندی
آن بزرگان چه زنده می نشوند	کاش این زندگان بمردندی

حکایت آورده اند که نوبتی عبدالله طاهر بمجلس بار نشسته بود یکی از بزرك‌زادگان غزنین در آمده اورادعا کرد و گفت مرا بر امیر دوحقست حق خدمت وحق نعمت امیدمیدارم که این حقوق را رعایت نموده درحق من عنایت فرمائی عبدالله پرسید که آنحقوق کدامست گفت دربغداد هرروز از درخانهٔ من میگذشتی ومن راهگذار ترا آب میزدم تاگرد بامیر ننشیند وحق نعمت آنکه از دارالخلافه بیرون آمده خواستی که سوار شوی من رکاب عالی بگرفتم عبدالله گفت راست میگوئی اکنون بیان نمای که ازماچه طمع داری آن شخص گفت امارت ابیورد رابمن ده تاصد هزاردرم بجهة خوداستخراج نمایم عبدالله گفت امارت ابیوردرا بتودادم وفی الحال منشور ایالت آن ناحیه را بنام او قلمی فرمود.

خدمت پادشاه وقت بوقت	هر که در بندگی بجای آرد
رحمت سایهٔ خدا ببرد	سایهٔ رحمت خدا آرد

ویکی دیگر ازمآثر سلاطین سابق آن بوده که باهر که سخن گفتندی واورامنظور نظرساختند البته ویرا توانگر کرده ازفقروفاقه خلاص میکردند گویند که روزی اعرابی قصیدهٔ درمدح ابوجعفر منصوردوانیقی گفته بود بخدمت اورفت وچون قصیده را برخلیفه خوانداورا تحسین بسیار کرد. اعرابی ازمجلس خلیفه بیرون آمده باجمعی ازخواص گفت که من گمان بردم که خلیفه مراتوانگر گرداند ایشان گفتند که وی آنقدر باذل نیست اعرابی گفت پس مراسیاست خواهد نمود جواب دادند که چندان خشمگین نیست اعرابی برزبان آورد که مگر امیرشما دیوانه است این سخن بمنصور

رسانیدنداعرابی را طلبیده پرسید که‌جنون من از کجا بر توظاهرشد جوابداد که خردمند آنستکه‌نظرخودرا نگاه‌داردودرهمه کس‌بنظرالتفات‌ننگردوچون‌تومرا نظر کردی‌باخود گفتم‌البته‌اثری‌بر آن‌مترتب‌خواهدشدوچون‌اثری‌ندیدم‌دانستم که نظر کردن تو بعبث استوهر گاه‌شخصی ارتکاب‌عبث کند ازعقل عاری باشدمنصوراورا تحسین کرده‌فرمود تابوی پنجاه‌هزاردرم دادند **حکایت** آورده‌اند که‌تاجری مبلغی خطیر نزدوزیر نوشیروان داشت‌وهروقت که‌طلب‌خود مینمود وزیر اورا می آزرد تاجر به‌تنك آمده‌صورت‌حال معروض پادشاه گردانید کسری فرمود تا مال او را از خزانه‌ادا کردند ووزیررا به‌میدان برده‌بردار کردندوندا نمودند که هر که حرمت غریمان‌ندهدسزای اواینست وچون‌تاجر کمال‌عدالت کسری‌مشاهده نموددرمداین متوطن‌شده‌بعدازروزگاری مال اوبمرتبهٔ رسید که محاسب‌وهم‌از احصای آن بعجز اعتراف‌می‌آورد؛دراین‌اثنا آرزوی‌وطن‌درخاطرش مستولی گشته‌اموال خودرا جمع کردوزیر پادشاه از اینمعنی آگاه‌شده با نوشیروان گفت فلان تاجر که نزدوزیر سابق‌چیزی داشت مدتی دراینشهر متوطن شده آنچه آورده بود دیناری صد دینار شده‌اکنون میخواهد که‌آن اموال بمملکت‌اعدای‌ما بردواگرحال‌براینمنوال‌باشد مجموع‌تاجران‌آهنگ‌اوطان کنندوشهر بیرونق بمانندنوشیروان‌تاجررا‌طلبیده‌فرمود که ازمملکت‌من‌اموال وافر بهم‌رسانیدهٔ میخواهیکه‌بملك‌خصم‌روی‌اگر این قاعده مستمر گردد مجموع تجار هوای اینکار کنند و ملك ما بی‌رونق ماندا گر البته میل‌رفتن‌داری‌آنچه بدین ملك‌آوردهٔ دوبرابر آن بردار وباقی‌را بگذار گفت‌آنچه من بدین ملك‌آورده‌بباددادم پادشاه‌نصف‌آن‌دهدبمن‌رضا گردم‌نوشیروان‌پرسید که ای‌شیخ تو بدین شهر چه آورده‌ای گفت ای ملك جوانی آورده‌بودم واین اموال‌را بآن‌کسب کرده‌ام توجوانی‌مرابمن‌بازده‌وهمهٔ‌مال‌مرابردار نوشیروان ازاین جواب متحیر شده او را اجازت داد**حکایت** در عهد مأمون‌خلیفه‌جوانی از معارف بغداد بر کنیزکی مطربه‌عاشق عنان تمالك وتماسك ازدست داده عاقبت صلاح در آن‌دید که‌جمیع مایعرف خودرا درمعرض بیع درآورده‌آرزوی‌خودرا حاصل کند .

توبهٔ زهاد بباید شکست پردهٔ عشاق بباید درید
هرچه‌بجایست ببایدفروخت مهر چنان روی بباید خرید

وچون معشوقه رابخانه آورد حیران بماند چون رطب ویابس خودرا صرف دلارام کرده بود وبخرج الیوم درمانده باخودمیگفت :

خشك وتری که داشتم ازمن برفت و نیست دردست من بغیر لب خشك وچشم تر

وهرچند تفکر نمود کسی نیافت که حاجت خودرا بدو عرض کند پس شبی برسر تربت یحیی برمکی رفته بقیام گذرانیده تاروز گریه کرد نزدیك بصبح خوابش درربود درواقعه دید که جعفر برمکی باوگفت ای عزیزدراین مقام که افتاده ایم دست بجائی جز کفن نمیرسدو کسوت اموات احیارا نشاید بآن ویرانها که وقتی منزل مابود بردودر فلان موضع آفتابهٔ پر زرمدفونست بیرون آور ودرمصارف خودصرف نمای چون بآنمحل شتافته بعداز جستجوی بسیارزر بدست آورد و باسراف تمام آغاز خرج نمودن کرد صرافان و ضرابان در گمان افتاده گفتند او گنج یافته است این سخن بخلیفه رسیده اورا طلب داشت وچون جوان حاضر شد ازاوپرسید که این زر از کجا آورده ای چون صورت حال را بر آئینهٔ ضمیر خلیفه جلوه داد مأمون گفت اورا بگذارید که برود که زشت باشد که جعفر مرده بخشش نماید ومأمون زنده بستاند .

بروی خاك کریمان رفته خفتن به که سوی درگه این مهتران عصر بپای
اگر شفیع کنی خاك آن بزرگانرا روا کند بهمه حال حاجت توخدای

حکایت ازسلیمان وراق مرویست که گفت روزی پیش مأمون نشسته بودم ازمن کیفیت وخاصیت عنبر پرسید گفتم گرم وخشك است واشهب آن دل را قوی کند وچون ازحد اعتدال متجاوز خورند سودا آورد وضرر آن بکافور دفع شود دراین اثنا خادمی را طلبیده باا وسخنی گفت خادم صندوقچهٔ حاضر کرده مأمون از آن صندوقچه قطعهٔ یاقوت بیرون آورد چهارانگشت درطول وچهارانگشت درعرض چنانچه در شب تار مانند چراغ می افروخت ودرروز شعاع آن چشم راخیره میساخت وزرگر را طلبیده فرمود که اینرا در کمربندی ترصیع کن روز دیگر چون بدارالخلافه رفتم زرگر را دیدم که بمجلس درآمده رنگ ازروی رفته چون برگ خزان ازتند باد میلرزید خلیفه ازاو پرسید که کمررا تمام کردی دیدم که یکبارگی حیات ازاورفته زبانش بندشد بفراست دریافت گفت ای شیخ تو بمال و جان ایمنی راست بگوی استاد روی برزمین نهاد و گفت ایخلیفه زمان در وقتیکه آن یاقوت رادر کمری نشاندم

از دستم افتاده چهار پاره شد جهانرا وداع کرده شرط وصیت بجای آوردم امروز بخدمت آمده‌ام مأمون بخندید و گفت آنچهار قطعه را با کمر بتو بخشیدم .
حکایت ازربیع حاجب منقولست که نوبتی شخصی عرضه داشتی بابو جعفر داده مضمون آنکه بنوامیه نزدفلانکس ازمعارف کوفه نقودوجواهر بسیار برسبیل امانت گذاشته اند منصور آنشخص راطلبیده گفت مال وافر ازبنی امیه نزدتست باید که آنرا تسلیم نمائی وبهانه‌نیاری که برماواجب گردد که بعنف بستانیم آنمرد گفت‌ای خلیفه دوران تووارث بنوامیه‌ای؟ گفت‌نی برزبان آورد که ایشان‌ترا وکیل کرده‌اند که‌اینمال رااز‌من‌بگیری گفت‌نی آنشخص گفت‌پس‌چه‌چیز ازمن‌میطلبی که‌بحسب شریعت جایز نیست که آنرا طلب نمائی منصور ساعتی سردر پیش‌انداخته اثرغضب بروی‌ظاهر گشت آنگاه‌سر بر آورده گفت‌بنوامیه دراموال‌مسلمانان‌خیانت کرده‌اند ومال ایشان بغصب گرفته‌اند ومن‌والی مسلمانان ودربازاستدن آن مختارم آنمرد گفت خلیفه‌صواب‌میفرماید اما اورامعلوم‌نیست که آنچه‌از مال‌بنوامیه نزدمنست ازآنجمله ایست که ایشان ازمردم بعنف گرفته‌اند یانی واینمعنی را ببرهان ثابت باید کرد منصور نوبت دیگر متفکرشده باربیع گفت که‌بحجت چیزی بر اینمرد ثابت‌نشد ومااورابستم گرفته‌ایم وروی‌بآنمرد کرده گفت حاجتی داری گفت‌بلی آنکه‌این‌شخص را که این‌سخن بامیر گفت که مال بنوامیه‌نزد منست درمقابل‌من آرتادرروی‌من بگویدو‌و گند خورد که‌هیـچ‌امانتی ازبنوامیه نزدمن نیسـت اما نخواستم که در روی خلیفه زبان بانکار گشوده سخن او را رد کنم و چون‌غمازرا بفرمودهٔ منصور حاضر آوردند گفت یا امیرالمؤمنین این غلام‌زر خریدمنست‌وسه هزاردرم بوی‌داده ویرابتجارت فرستادم ومدتی ناپیدا گشته اکنون اورا بدینجا می‌بینم‌منصور از غلام‌پرسیدغلام اقرار کرده گفت چون مال خواجه تلف‌کرده بودم‌ومیترسیدم که‌مراعقوبت کنداز بیم‌دروغی‌چنین گفتم‌منصور گفت غلام‌رابتودادم هرعقوبتی که‌خواهی‌بوی کن گفت بجهة‌سلامتی خلیفه‌اورا آزاد کردم وقبول‌نمودم که‌سه‌هزاردرم‌دیگر بوی‌دهم منصور گفت آزادی کافیست‌زردادن‌برای‌چیست برزبان آورد که‌بشکرانهٔ آنکه‌بواسطهٔ اودربساط‌خلافت‌راه‌یافتم‌منصورتحسین کرده‌خلعتی بوی‌داد **حکایت** آورده‌اند که‌چون ابوجعفر منصور بخلافت‌نشست‌درسال اول از

حکومت خود خواست که بحج رود شتران عمرو بن مسعده جمال را بکرایه گرفته چون بمکه رسید واز مناسك حج فارغ شد کرایهٔ شترانرا بالتمام نداد وعمرو نزد محمد بن عمران که قاضی مدینه بود رفته ازوی درخواست که خلیفه را بمجلس قضا حاضر کند وحق وی رااز او استرداد نماید قاضی دبیر خود را گفته رقعهٔ بنویس تاخلیفه باخصم بمجلس شرع حاضر آید دبیر گفت مرا از این امر معاف دار که میترسم امیر خط مرا بشناسد ومرا سیاست کند قاضی فرمود البته ترا باید نوشت دبیر گوید چون این رقعه نوشتم گفت این نوشته را نزد خلیفه بر ، من آنرا برده بربیع حاجب دادم ربیع آن رقعه را بخلیفه داد منصور بار بیع گفت اکابر واشرافرا بگوی که من بمجلس شرع خواهم رفت وچون من برخیزم کسی مرا تعظیم نکند پس برخاسته باآنمرد بقاضی روانشد و همچنان پیاده میرفت تابروضهٔ مصطفی رسیده صلوات میفرستاد باربیع می گفت که میترسم ابن عمرانرا از من هیبتی در دل آید ودر مجلس حکم از برای من قیام نماید ومن همان لحظه اورا معزول سازم چون منصور بمجلس قاضی در آمد محمد بن عمران تکیه کرده بود وبر نهالی دیبای سیاه نشسته چون خلیفه را دید راست نشست و گفت خصم او راحاضر سازید ودر پهلوی او بنشانید عمرو جمال حاضر شده برمنصور دعوی کرد منصور گفت بفرمایم تاحق او بالتمام بدهند قاضی اقرار خلیفه را در دفتر ثبت کرد وبدست عمرو بن مسعده داد ویکی از نایبان خود را فرمود که برو وحق اورا بستان و بوی تسلیم کن منصور باز گشته قاضی قطعاً بدو ملتفت نشد وچون شب شد منصور ربیع حاجب را فرمود که قاضی را حاضر کن وچون قاضی حاضر شد خلیفه بااو خطاب کرد که گمان مارا در حق خود بیقین رسانیدی بهمین شیوه زندگانی کن وانصاف ضعیف از قوی بستان وده هزار دینار باو انعام فرمود **حکایت** آورده اند که قبل از آنکه رایت دولت بنی عباس ارتفاع یابد حمزه نامی همیشه باابو جعفر منصور رفاقت ومصاحبت مینمود وچون سفاح بمرتبهٔ خلافت رسید کار منصور در دولت او بالا گرفت اکابر چون بخدمتش مبادرت نمودند منصور از حمزه اعراض نموده بعد ازمدتی حمزه مجال سخن یافته عتابی چنانکه بندگان مخلص کنند تقریر کرد منصور ازوی عذر خواسته فرمود تاچهار هزار درم باو دادند و گفت این مبلغ را سرمایهٔ تجارت کن و دیگر نزد من میای وچون سفاح وفات یافته ابو جعفر برمسند خلافت نشست حمزه بمجلس او در آمد ابو جعفر پرسید

که مقرر نشده بود که‌نزدما نیائی؟حمزه گفت آمده‌ام تارسم‌تهنیت بجای آرم‌منصور گفت‌نیکو کاری کردی‌اکنون هزار درم بگیرو برو‌حمزه گفت‌بخدا که اگرچهار هزاردرم فلسی کم‌باشدنستانم وترك ملازمت‌نخواهم کرد وهرروزحمزه‌بدارالخلافه آمد وشد میکرد منصور بتنگ‌آمده فرمود تاچهارهزار درم‌دیگر بوی‌دادند وباو گفت تهنیت‌خلافت نیز گفتی دیگرمارا بدیدارخود آزرده مساز حمزه‌زررا گرفته بعدازدوسال منصوررا پسری متولدشده‌حمزه نوبت‌دیگر به‌مجلس منصور آمده‌شرط تهنیت بجاآورده بنشست ربیع‌باأو گفت چون تهنیت گفتی باز گرد حمزه گفت‌من چندین سال خدمت خلیفه کرده‌ام ازمردم شرم میدارم که خدایتعالی اورا پسری کرامت کرده من‌به‌تهنیت آمده دست‌تهی‌باز گردم منصور گفت ای‌حمزه مرا زنان و کنیز کان بسیار است ودر آلت رجولیت من‌فتوری نیست اگر بهر فرزندیکه از کنیز کان من‌متولد گرددتو بیائی وچهار هزار دینار طمع کنی‌مشکل باشد حمزه گفت بعدازاین‌دیگر نیایم‌منصور گفت‌تاچهارهزار درم‌دیگر بحمزه دادندو باأوشرط کردند که دیگر بموقف خلافت نیاید سال‌دیگر حمزه نزد منصور رفت خلیفه باأو گفت تهنیت‌خلافت گفتی ومبارك بادتولدفرزند نمودی دیگر بچه کار آمدهٔ حمزه گفت درمکه فلانمرد دعائی مستجاب‌بمن‌آموخته آمده‌ام تاآنرا بیادامیردهم‌منصور گفت ای‌حمزه من‌آندعارا بیاد دارم ودوش‌همه‌شب‌میخواندم وازخدای میخواستم که مرا از شرمشاهدهٔ تونگاه دارد وهیچ اثری بر آن مترتب نشد اکنون چهار هزاردرم دیگربستان وقسم یاد کن که دیگرپیش‌من نیائی **حکایت** در تواریخ مسطوراست که نوبتی‌یکی‌از صرافان‌بغداد بخدمت ابوجعفرمنصور آمدو گفت من مردی صرافم واندك بضاعتی داشتم که اسباب معیشت‌بآن منتظم بودوآن‌محقردر صندوقچه ازخانه‌من گم شده‌است امیر‌درحق‌من مرحمتی‌فرمایدمنصور صرافرادر خلوتی‌طلبیده ازاوپرسید که درخانه‌تو هیچ بیگانه‌هست گفت نی‌منصورسؤال نمود که‌درمنزل تو کیست‌جواب‌داد که عیال‌من‌منصور گفت زن توجوانست یاپیر گفت جوانست‌خلیفه آنمرد رازشت صورت و درسن کهولت دیدبفراست دانست که‌آنکار زن‌اوست باوی گفت‌اندیشه‌مکن‌وخاطر فارغدار که ‌مال ترا پیدا کنیم وبا حاجب فرمود که‌قدری غالیه‌از طیب‌من بیاوروباین مردده وآنچیزی بود که همه کس را

ساختن آن میسر نمیشد و بعد از مراجعت صراف منصور سرهنگانرا که بر دردروازها و سر راهها می نشستند گفت از هر کس بوی غالیه خاصه ما آید اورا گرفته نزد من آرید و بعد از روزی چند جوانی را آوردند که از او بوی آن غالیه میآمد منصور از او پرسید که این غالیه از کجا آوردهٔ جوان فروماند منصور گفت صندوقچه صراف را بازده تا بجان امان یابی جوان گفت یا امیر صندوقچه که بمن داده گفت همان زنی که این غالیه بتو داده است جوان دانست که انکار فایده ندارد صندوقچه را حاضر ساخت و منصور او را سوگند داد که دیگر بزنا اقدام ننماید و صراف را طلبیده صندوقچه باو داده گفت زن خودرا طلاق بده که مناسب تو نیست ـ چنین کنند بزرگان چه کرد باید کار **حکایت** آورده اند که درزمان عبدالله طاهر روزی زنی بر سر راه آمده تظلم کرد که خانهٔ داشتم که از پدر میراث یافته بودم برادر زاده تو بر در خانه خود میدانی ساختکه خانه مرا بخرد راضی نشدم بیرخصت ورضای من خانه مرا ویران ساخته داخل میدان خود گردانید امیر گفت خاطر جمعدار که تاداد توندهم بهیچ کار نپردازم و فی الفور سوار شده متوجه هرات شد و یکی از خواص خود را فرمود تا آنعورت را بهرات آوردند وچون امیر بهرات رسید برادرزاده نزد عم آمده امیر اصلا باو التفات نفرمود چون آن عورت بهرات رسید فرمود تا در حضور اعیان تظلم نماید پیره زن سخن خود گفته عبدالله گفت ترا بجهة آن امان داده ام تا دست بجور و تعدی دراز کنی وملك مردم را بغصب بگیری وی گفت من خانهٔ اورا قیمت کرده بهای اورا بدست امینی دادم آنگاه داخل میدان ساختم عبدالله گفت «غدرك اشدمن جرمك» ندانسته ای که در شریعت مال مسلمانان بدون رضای ایشان بر کسی حلال نیست اگر میدان تو تنگ بود اورا چه گناه آنگاه برادرزاده را فرمود تا منزل پیره زنرا بطریقیکه اول بود عمارت کند وهر روز بنفس خود مانند سایر مزدوران حاضر گردد تا چون تمام شد به پیره زن سپرد واورا انعام نیکو داده به نیشابور شتافت و برادرزاده اش درموکب او به نیشابور آمده شفیعان برانگیخت تا نوبت دیگر عبدالله بن طاهر ایالت هرات را باو داد **حکایت** گویند که امیر اسماعیل سامانی که پادشاه اول است از ملوك بنی سامان درروزهای برف وباران سوار شده بمیدان رفتی تا اگر کسی حاجتی دارد باو عرض کند وچون از میدان بیرون آمدی گرد محلات بر آمده مردم را صدقه دادی نوبتی با او گفتند که سلاطین در

این روزها ازخانه بیرون نمیآیند سبب چیست که امیر ازتکاب مشقت چنین نماید جواب داد که درچنین روزها غریبان وستم رسیدگان پریشان تر میباشند چون در آنحالت مهم ایشان ساخته گردد شاید که دعائی بااثر در بارهٔ من از ایشان صادر گردد روزی بعادت معهود درظاهر مرو میگشت ناگاه شتری دید که در کشته زاری افتاده بود فرمود تاتفحص کنند که داغ که دارد وبعد ازتفتیش معلوم شد که داغ امیر است فرمود تا سواری باحضار ساربان شتافت بعداز لحظه‌ای ساربان برجمازه‌ای سوار رسید امیر ازاو پرسید که شترمن درزرع مسلمانان چه میکند ساربان سوگند خورد که این شتر ازدوش بازرمیده است ومن تا اکنون درطلب او بودم امیرعذر اورا قبول نموده صاحب زرع را طلبیده بااو گفت شترمن در کشتزار تورفته و خرابی کرده است نقصان آنرا بیان کن آن شخص مبلغی برزبان آورد امیر فرمود تااضعاف آن باو دادند .

تامن انصاف خویشتن ندهم نتوانم زکس ستد انصاف

حکایت آورده‌اند که تمغاج خان پادشاه ماوراءالنهر و ترکستان پسری شمس الملك نام داشت که حاکم ماوراءالنهر بود عزیمت بخارا نموده درفصل زمستان ظاهر سمرقند رامعسکر ساخت الغ بیك حاجب شمس الملك که مردی صاحب تجمل بود و در بخارا سراهای نیکو و اموال بینهایت داشت روزی پادشاه زاده را گفت لشکریانرا درصحرا زحمت بسیار میرسد مناسب است که فرمائی درشهر هریك وثاقی گیرند شمس الملك گفت چنین کنم ویکی ازسواران خود را فرمود تاباپنجاه سوار به بخارا رود جهة ترتیب اسباب روزی چند توقف نماید وچون بشهر درآمد بخانهٔ حاجب فرود آمده جمیع مایحتاج خود ومردم خودرا ازو کلا بستاند غلام بموجب فرموده عمل نموده و کلاء الغ بیك حاجب صورت حال بدو نوشتند حاجب نزد پادشاه زاده رفته گله نمود که غلام تو بمنزل من رفته چنین وچنان کرده وآن واین گرفته است شمس - الملك گفت که این بمقتضای رأی تو بوقوع انجامید وتاخانهٔ پاکیزهٔ حاجبان باشد درمنزل بازاریان نزول نتوان نمود .

اگر بارخاراست خود کشتهٔ وگر پرنیانست خود رشتهٔ

این نوبت باید تحمل این مشقت نمائی تادیگر رأیهای چنین بخاطرت نگذرد .

فصل نهم از جزو اول در لطایف وظرایف سخنان اهل زمان

فریدون پادشاهی بود بصفات حمیده آراسته و ازسمات نکوهیده پیراسته در فضیلت وسخا بی همتا ودرشجاعت ووفا ازابنای جنس مثنثنی روزی فرمود که مردزیرك ودانا گرامی است هرجا باشد .

وجود مردم دانابسان زر طلاست　　بهر کجا که رود قدروقیمتش دانند

ونادان هر کجا که باشدزار وذلیل باشد ومرد شجاع که بصفت پردلی آراسته مقبول طبایع ومحبوب قلوب است حتی دشمنان نیزاورا دوستدارند وهر که بشیوهٔ جبن وبددلی اتصاف دارد همه کس اورا دشمن دارند اگر چه اقربای او باشند

حکایت آورده اند که روزی منوچهر که درمیان ملوك عجم موصوف بفراست و کیاست ومعروف بفصاحت وبلاغت است اعیان ملك را جمعکرده بدستوریکه عربان خطبه گویند اول زبان بحمد و ثنای مالك الملك متعال گشوده آنگاه گفت دنیارا اعتماد نشاید ودولت اومانند بسایهٔ نهالیست ونعمت مثال خواب وخیال وعاقل آنکه برامریکه بدین زودی زوال پذیرد دل ننهد وعدل وانصاف مرعی دارد و بدانید که هر کرا خدایتعالی بزرك گردانید تعظیم اوبرهمه کس واجبست پس برشما لازمست که شرط اطاعت پادشاه بجای آرید وبهرچه اشارت نماید امتثال نمائید تاامور ملك وملت انتظام یابد وآنچه بر پادشاه فرض است آنستکه اگریکی ازشما تنگدست گردد یادست ازامور دنیابرداشته روی باکتساب سعادت اخروی دارد مئونت اورااز خزانه معین سازد واگرعیاذاًبالله منه قحطی سال روی نماید خراج از رعایا وضع کند وخزاین برای ایشان بذل کند وآنچه ازمعاونت وشفقت ممکن باشد تقدیم نماید بشرط آنکه رعایا نیز بایکدیگر طریق محبت ومواده را مسلوك دارند چنانکه برخود ببخشند وازپادشاه نیز بخشش خواهند بدانید که نسبت سپاه باپادشاه همچون نسبت تروبالست مرمرغ رایانسبت بدنست بسروبرتن واجبست که بقای سرخود خواهد و برسرواجبست که برمصالح بدن رعایت نماید وپادشاه باید که چند صفت داشته باشد اول راستی چه دروغ درنفس خود قبیح است دویم سخاوت وهر پادشاهیکه سخی تر باشد سپاهی ورعیت اورا دوستدارند واینمعنی خاصیت سخاوتست سوم نفاذ فرمان وسیاست تاامورملك راانتظام دهد واهل فساد ازبیم سیاست او برضعفا ستم نکنند چهارم حلم و

اغماض تا اگر یکی از خواص زلتی واقع شود بیکبارگی متوحش نگردد و از بیم جان طریق فرار نسپرد بلکه بحلم و عفو پادشاه امیدوار گشته باشند و چون نوشیروان بر سریر سلطنت نشست گفت مال دنیا در دست ما بر سبیل عاریت است و ما در این دیر فنا بر مثال مهمانیم و عاریت را بخداوندش البته رد باید کرد و میهمان را عاقبت از خانهٔ میزبان باید رفت .

جهان رباط خرابیست بر گذر گه سیل　　گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی　　که راه سخت دراز است و منزلت بس دور

از کلمات نوشیروانست که امریکه ساکن باشد آنرا در حرکت نباید آورد بلکه مهمی که در حرکت آمده باشد آنرا ساکن باید ساخت .

گر همی بایدت که خوش خفتی　　فتنه خفته را مکن بیدار
کار شوریده را نشورانی　　جهد کن تاش آوری بقرار

چون نوشیروان از مهم مزدك خاطر جمع نموده فتنه بدان عظیمی را تسکین داد سر بر زمین نهاده شکر کرد و چون سر بر آورد گفت سزاوارترین مردم بپرستش معبود حقیقی شخصی است که خداوند جل ذکره اورا بزرك گردانیده باشد چون نوشیروان حلاوت عدالت چشیده و وخامت عاقبت ظلم دانست گفت پادشاهی که خزانهٔ خودرا از مال رعایا پر کند مانند کسی باشد که اساس خانه را کند و بآن خاك بام بینداید .

از رعیت کسیکه مایه ربود　　بن دیوار کند و بام اندود

حکایت آورده‌اند که روزی شعبی حجاج را از ظلم و ستم تحذیر نموده و بانصاف ترغیب مینمود حجاج دیناری طلبیده وزن و عیار آنرا ملاحظه کرده بدست شعبی داد و گفت اینرا ببازار بر و از جمیع صرافان استفسار نمای شعبی ببازار رفته صرافان بتصور آنکه بدیشان خواهد فروخت بعضی گفتند که این دینار کم عیار است و برخی برزبان آوردند که وزنش کم است سخن هریك بخلاف دیگری واقع شد شعبی دینار را نزد حجاج برده صورت حال عرض داد حجاج گفت بفلان محله رو و خانهٔ بدین وضع و شکل بنظر تو خواهد آمد خداوند آنخانه را بطلب و این دینار را بدو نمای و حقیقت از او استفسار کن و شعبی آنجا رفته در بزد شخصی از آن منزل بیرون آمد دینار را بو بداد آنمرد گفت این زر در عیار و وزن تمام است و اگر خواهی در عوض نقره بتو دهم شعبی پرسید که از حجاج ظلمی بتو رسیده است جواب داد که من از دولت او آسوده‌ام چه او

ظلم دیگران نیز ازمن بازمیدارد شعبی متعجب شده نزد حجاج آمده حجاج گفت چون اهل روزگار درحق یکدیگر ظلم آغاز کنند خداوند تعالی نیز کسی را بایشان گمارد تا بر ایشان ستم کند و هر که بر دیگری ستم نکند هیچکس را بر او تعدی میسر نگردد واگر این طایفه بساخدای خود راست شده شرط بندگی بجای می آوردند هرگز بر نجانیدن ایشان توفیق نمی یافتم **حکایت** چون مروان حمار ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله عباس را گرفته محبوس ساخت ودرباب مهم او با وزیر خود عبدالحمید مشورت نمود وزیر گفت صلاح در آنست که اورا از زندان بیرون آری ودختر خودرا بوی دهی و بانواع الطافش نواخته همت بر تربیتش گماری بجهة آنکه اگر راست است که خلافت بایشان خواهد رسید ترا بقرابت او استظهاری روی نماید واگر فرزندی نرینه واگر دختری ازفرزند متولد گردد وارث ملك بـاشد گفت راست میگوئی امامن نمیخواهم که در دفع نوایب روزگار عورات خود را اسیر سازم **حکایت** ازابورؤبه شاعر منقولست که گفت نوبتی قصیدهٔ درمدح ابوجعفر منصور دوانیقی گفتم چون براو خواندم گفت کدام را دوستتر میداری سیصد دینارزر بتوانعام نمایم یا سه کلمهٔ حکمت بتو آموزم گفتم تعلیم حکمت اختیار نمودم زیرا که حکمت کمال نفس است وزر زینت تن منصور گفت هرگاه جامهٔ کهنه پوشیده باشی کفش نو در پا مکن گفتم صد دینار رفت منصور گفت چون ریش خودرا چرب کنی اندرون ریش راچرب مکن که جامه ات تباه گردد گفتم دویست دینار از دستم رفت امیر بفرماید که صد دینار باقی را بمن دهند تا کلمهٔ ثالث ذخیره باشد تا وقت دیگر سؤال کنم منصور بخندید و گفت تا سیصد دینار آورده بمن دادند وبر زبان آورد که من بعد ازبرای ما شعر مگوی که اشعار عرب را بنوامیه برده اند **حکایت** آورده اند که چون مروان حمار گرفتار شد دانست که خلاصی ممکن نیست گفت دریغ از آندولت که ببازی ازدست من رفت وافسوس ازآن نعمت که بواسطه عدم لشکر ازما استرداد نمودند یکی ازخادمان قدیمی ازاو پرسید که هیچ میدانیکه این خلل از چه سبب بر ملك شما پیدا شد مروان جواب داد که هرگاه شخصی درکارها غفلت ورزد وفتنه خود را بگذارد تا بسیار گردد جزای او این باشد .

مخالف تو که چو نمور بوده اری گشت　　　برآر ازسر این مور مار گشته دمار

مده امانش ومگذار تابزرك شود — که اژدها شود ار روزگار یابد مار

ازیکی از اولاد مروان پرسیدند که موجب زوال ملك شما چه بود گفت ما بعیش وطرب مشغول شدیم وزمام مهام بدست امرا وعمال دادیم ایشان بجهة اغراض فاسدهٔ خودچیزها ازماپوشیده داشتند وبررعایا ظلم کردند تاایشان ازعدل وانصاف ما مأیوس گشتند وزیاده ازخراج مقرراز ایشان گرفتند بدین‌جهة خاطر رعیت از مامتنفر شده مزارع‌ما خراب کردند وبدین سبب خزانهای ماخالی ماند ومواجب حشم‌ما رادر توقیف انداختند تاایشان نیزما را چنانکه بایداطاعت نکردند وچون دشمنان ماسپاهیانرا طلبیدند بجهة‌مواجب با ایشان پیوستند **حکایت** احمدبن سلیمان ازپدر خود روایت کرده که میان معتصم‌خلیفه وعبدالله‌طاهر بسببی ازاسباب نقاری‌پیدا شده‌بودچون‌معتصم‌برسریرخلافت‌نشست‌نامهٔ بخط‌خودنزد عبدالله‌فرستاد که امارت خراسان متعلق باوبود مضمون آنکه میان‌من‌وتوناخوشی‌روی‌نموده‌من بغایت‌ازتوآزرده بودم‌اماا کنون‌برتوقدرت یافتم آن‌خشم‌زایل‌شداماا‌ثری از‌آن‌باقی مانده‌میترسم که‌اگرچشم‌من‌برتوافتدعنان‌نفس‌سرکش‌خویش‌نگاه نتوانم‌داشت‌وبه قتل‌توفرمان‌دهم‌باید که‌اگرفرمان‌باحضارتوصادر گرددقطعاً‌قبول‌نکنی‌واین‌رقعه‌را که‌خطیده‌منست‌حجت‌خودسازی‌درتواریخ‌مسطوراست که‌عبدالملك بن مروان که‌از عقلای‌زمان‌بودبااولاد گفت چهار کلمه ازمن یاد گیرید که نظام‌ملك‌ودولت وسریر مکنت‌وحشمت‌را بمنزلهٔ‌قوائم‌اربعه‌است‌اول‌آنکه‌بمردم‌چیزی‌وعده‌مکنید که‌دادن‌آن برشمادشوار باشددوم‌آنکه درکارهائیکه اول‌آن‌آسان وآخرش دشوار باشد شروع ننمائید سوم‌آنکه چون‌ارادهٔ‌مهمی کنید اول‌وآخر آنرا بنظرفکر مشاهده نمائید چهارم‌آنکه پیوسته‌آماده ومستعد دفع‌خصم باشیدچه‌بسیار باشد که ناگاه‌فتنهٔ‌حادث شود وچون‌مهیای دفع‌آن‌نباشیدتدارك دفع‌آن‌مشکل توان کرد .

جزصبرروی‌نیست‌چه‌محنت گشاددست — تسلیم شوبه پیش بلا برمدار پای
پیش از نزول حادثه تدبیر آن بساز — پیش‌ازحلول‌واقعه‌خودرادری گشای

آورده‌اند که ابومنصور جعفرقصری رفیع‌بنیاد کردوچون تمام‌شد مجلسی ترتیب‌داده‌رسولان‌قیصررا که درآن‌اوان‌آمده بودندبارداد منصوراز رسولان پرسید که‌چگونه قصریست‌این،یکی‌ازایشان گفت بنائی‌رفیع و اساسی منیع است اماسه

عیب دارد اول آنکه آب روان که قوت روانست ندارد دوم آنکه باغ و بستان که راحت افزای جان و زینت نزهت جهانست در او نیست سوم آنکه بازاریان و رعایا در اندرون حصار قصر منزل دارند و اینمعنی شایسته نیست چه شاید که بر اسرار پادشاه واقف شوند منصور گفت آب بجهة آشامیدنست آنقدر که بآن محتاجیم هست وسبزه زار و گلستان برای تماشاست مارا از کثرت امور سلطنت پروای تماشا نیست و اینکه گفتی که رعایا بر اسرار پادشاه واقف شوند مارا از خود راز از رعایای خویش پنهان نمیداریم وظاهر و باطن ما با ایشان مساویست چون رسولان مراجعت نمودند منصور دویست هزار درم صرف کرد تا آب روان بدان قصر آورده باغ و بستان در آن قصر رفیع البنیان بساخت و بازاریانرا از حصار قصر بیرون کردند **حکایت** چون دولت نوشیروان روی در ترقی نهاده سدهٔ ایوانش از برج کیوان گذشت و سلاطین اطراف و ملوک اکناف خراج گذار دیوان وی شدند نوبتی چنان اتفاق افتاد که قیصر روم و خاقان چین و رای هندوستان بخدمت او آمدند و در مداین اجتماعی دست داده سلاطین جهان با یکدیگر از هر نوع سخنان گفتند در این اثنا نوشیروان از قیصر پرسید که در عالم چه چیز دوست میداری قیصر جواب داد که هیچ نزد من محبوب تر نیست که شخصی از من حاجتی خواهد که آنرا روا گردانم کسری از خاقان همین سؤال نمود خاقان گفت احب اشیا نزد من آنست که کسی مرا آزرده باشد چون براو قادر گردم براو عفو کنم چون پادشاه از رای پرسید برزبان آورد که من این دوست دارم که چون در حرم خود باستراحت مشغول باشم نیکوکار بعدل من امیدوار و بدکار از سیاست من خایف و ترسان و بیقرار باشد نوشیروان گفت هیچ از آن دوست تر ندارم که بیگناه باشم تا بیخوف و بیم زیم و مجموع این کلمات در این سخن مندرجست **حکایت** در کتب قدیم آورده اند که میان جذیمة الابرش ملک عرب و قیصر روم مصاهرت روی نمود جذیمه دختر خود را به پسر قیصر داد و دختر قیصر را بجهة پسر خود در حبالهٔ نکاح آورد و مصادقت و محبت بینهما روی نمود چنانکه در امری بیمشورت یکدیگر شروع نمینمودند نوبتی جذیمه بقیصر نوشت که خاطر بانتظام احوال اولاد که ثمرهٔ فؤاد و شجرهٔ مرادند بغایت ملتفت است و چون دختری از ما بحباله نکاح پسری آمده است همت بلند بر آن مقصور بایدداشت که قواعد رفعت ایشان استحکام

پذیرد ومن از برای پسر خود چند خزانه از نقود و جواهر نفایس امتعه واقمشه وغلام و کنیز بسیار وضیاع وعقار بیشمار مهیا کرده‌ام از آنجانب رای عالی درحسن اهتمام لطف فرزند خود چه اقتضا کرده است چون قاصد جذیمه بروم رفته ادای رسالت نمود قیصر درخنده شده گفت مال معشوقی بیوفا ومطلوبی بی اعتبار است ودولت دوستداری بی آزرم وغدار اگر امتداد اقبال انقطاع یابد و تأییدات والطاف ربانی روی درنقصان آورد ازسپاه وعدت مقصود بحصول نه پیوندد واز نعمت و ثروت غرضی موصول نگردد واگر در تربیت فرزند خویش اهتمامی می‌پنداشت چرا اورا تعلیم مکارم اخلاق ومحاسن شیم نمینمود که در دنیا وسیلهٔ مملکت و در آخرت باعث نجات ورفعت درجات باشد **حکایت** آورده‌اند که در روزگار سلطنت پرویز عاملی بواسطهٔ کثرت مال واسباب بخار نخوت وغرور بکاخ دماغ راه داد چون پرویز اورا بپایهٔ سریر سلطنت طلبید عامل ثقل بدن وعظم جثه را بهانهٔ عدم حرکت ساخت پرویز سرهنگی فرستاده پیغام داد که اگر اورا مشکل است که بتمام اعضای خود نزد ما آید ما بعضوی ازاو قناعت کردیم سرش را نزد ما آرید فی الفور سرهنك سر پرشر اورا از ولایت بدنش دور کرده بمداین برد **حکایت** در بعضی از تواریخ مسطور است که چون پرویز بر سریر سلطنت نشست سلطان محبت شیرین در شهرستان دلش مستولی گشت چنانچه شاعر گوید:

رسید عشق بحدیکه کفر اگر نبود　　　ترا پرستم و گویم خدای من اینست

روزی یکی از خواص که در حضرت سلطنت بکمال قرب اختصاص داشت از خسرو پرسید که شیرین را بچه مرتبه دوست میداری پادشاه جواب داد که محبت من نسبت باو چندانست که بسیاری از امور قبیحه تنقیص او نتواند کرد و کثرت اعمال حسنه استکمال آن نتواند نمود و بتواتر وصال و تعاقب اتصال خاطر حزین تسکین نیابد و بتلخی زهر هجران وصعوبت ایام حرمان از خاطر بیرون نرود .

فصل دهم ازجزو اول در کیاست ملوك عدالت آئین

آورده‌اند که چون ملك عادل نوشیروان بر تخت نشست فرمود تا ندا کردند که آدمی بنای خداوند ذوالجلال است وهر که آدمی بکشد بحقیقت بنای خداوند را خراب کرده باشد باید که هیچ آفریدهٔ را نکشد مگر درمعر کهٔ کارزار که ارتکاب این امر خطیر در آنجا ناچار است واز هر که گناه عظیم صادر گشتی اورا حبس مؤبد کردی

وهر که بر گناه صغیر اسراف نمودی سه نوبت اورا تو به دادی چهارم داغی بر جبین او نهادی واز مملکتش اخراج نمودی و هر که بدان داغ مبتلا بودی نتوانستی که بولایت عجم در آید **حکایت** درزمان اتابك سعدبن زنگی که پادشاه فارس بود وشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی دیباچهٔ گلستان و بوستانرا بنام نامی اومزین ساخته بلکه تخلص سعدی بجهة مناسبت اسم او اختیار نموده شخصی که از مال دنیا بهرهٔ نداشت روزی ببازار رفته نظرش بر کنیزکی مطربه افتاد که شعاع جمالش خورشید انور را خجل ساختی ونغمهٔ زیرش زهره را برقص آوردی دست عشق آن کنیزك گریبان صبر آن بیچاره را گرفته آتش سودا دود از کانون دماغش بر آورد بعداز تفکر بخاطرش تزویری رسید کنیزك رابیع نموده و بخانه برده او را آزاد ساخته بمبلغی در نکاحش در آورد چون صاحب کنیزك ثمن طلبید از صورت حیلهٔ او پرده برانداخت وبر زبان آورد که من مردی مفلسم چون عشق آنکنیزك گریبان جانم گرفته بود باین تزویر خودرا بوصال اورسانیدم اگر کرم کنی وازسر بهای کنیزك در گذری با کریمان اقتدا کرده باشی والا من تن بحبس و تعذیب درداده ام خداوند کنیزك اورا بقاضی برده محبوس ساخت و کنیزرا باوملازم ساختند اینماجرا بسمع اتابك رسیده گفت اگر تدارك اینکار نکنم مفسدانرا طمع درحرکت آمده انواع مکر وحیله پیش گیرند ومال مسلمانان تلف گردد فرمود تا آنمردراسیاست کردند وجسداورا بشارع انداختند صاحب جامع الحکایات آورده که طالب علمی دردهلی مثل این حرکتی نموده درحبس قاضی نشست صاحب قضا صورت قضیه را بعرض سلطان رسانیده پادشاه فرمود تابهای کنیزك را از خزانه ادا کردند وآن دانشمند را از حبس بیرون آورده بجهة دفع مادهٔ فساد امر فرمود که یکسال درمطبخ او بامر سقائی مشغول باشد ومن آن طالب علم را دیدم مشگی در گردن افکنده آب میکشید وچون چندروز ازاین حکایت بگذشت روزی نظر پادشاه بروی افتاده فرمود تااورا تشریف داده آزاد کردند **حکایت** آورده اند که نوبتی صاحب یمین الدوله محمود که بابوشکر لایجی معروف بود دختر حاکم خوارزم آلتونتاش درخانهٔ وی بودمست در آمده بازن آغاز خصومت کرده سه مشت بروی زد زن از او درخشم شده این خبر بسلطان رسید روز دیگر که ابوشکر بمجلس پادشاه در آمد بایستاد سلطان حاجب خودعلی خویشاوندرا طلبداشت و گفت ابوشکر دوش بر قباحتی عظیم اقدام نموده

و زن خود را درلت کشیده اگر تدارك این حرکت ننمایم دیگران گستاخ تر گردنداورا بیرون برده باا و بگوی که تراچه حدآنکه بی اجازت بچنین امری قیام نمائی و بفرمای اورادر عقابین کشندو هزار تازیانه بزنند علی خویشاوند بموجب فرموده خدمت بتقدیم رسانید سلطان امر کرد که اورا بخانه‌اش بردند وهیچ با او اختلاط نکنندابوشکر یکسال درخانه نشسته از آنجمله مدتی صاحب فراش بودتا خوارزم شاه چند نوبت عرضه‌داشتها نوشته‌اوراشفاعت کرده تاسلطان ازجریمهٔ اودر گذشت و همچنین روایت کرده‌اند که وقتی سلطانمحمود بجهة دفع قدرخان و ایلك خان ببلخ آمد حاکم خراسان امیر نصربن سبکتکین که برادر کهتر سلطان بودبخدمت آمده دراین اثناغلامی لجامی نقره‌از رکابخانه امیر نصر بدزدیدو بعد از آنکه‌از دست‌وی گرفتند امیر نصر بفرمودتا او را انداخته بیست تازیانه زدند صاحب خبران اینخبررا بسلطان إنها کردند مقارن حال که نوبتیان خواستند که بردر خانهٔ سلطان نوبتزنند سلطان فرمود که نوبتیان نوبت بردر خانهٔ امیر نصر زنند که دعوی سلطنت‌میکردو ایشان بنابر فرمان‌بر درخانه امیرنصر آمده نوبت فروکوفتند امیر نصراز اینمعنی آگاه‌شد وایشانرا منع کرده بدولت‌خانه شتافته سرفرود آورد وبعرض رسانید که بنده اگرچه‌بحسب و نسب برادرم امااز جمیع بندگان بنده‌ترم چه خطا کرده‌ام که‌سلطان‌ازمن آزرده‌شده است محمود گفتا گر تودر اقطاع خود بی‌وقوف من کسی راادب کنی‌محل آنست که من‌برنجم‌چه‌جای آنکه‌در شهریکه من‌باشم بی‌اجازت من کسی راچوب زنی واینمعنی استقلال است بفعل‌به‌قبول امیر نصر گفت‌ادراك‌من‌بدقیقه‌وفا نکرد من‌بعد از این نواع گستاخی نکنم‌و خواجه‌حسن میمندی شفاعت کرد تایمین‌الدوله از گناه برادرتجاوز نمود

حکایت مرویست که‌هرون الرشید درخلوت نشسته بافضل بن یحیی برمکی مزاح مینمود روزی حمادبن عثمان که از ندمای خلیفه بودو بمزید تقرب ممتاز تنهاپیش هرون نشسته بود که فضل درآمدهرون‌بدستور معهود بااو مزاح کردفضل جوابهای گستاخانه برزبان‌می‌آورد چنانچه‌جنس‌باجنس مطایبه کند حمادشمشیر کشیده قصدفضل کردهارون دست اورا گرفته گفت چه‌میکنی چون‌مجلس‌خلوت باشدمن نیزیکی ازایشانم حماد گفت پس‌مرادراین‌مجالس طلب مکن که‌نمیتوانم

دید کسی با تو برابری کند و بحرمت سخن نگوید دیگر آنکه درسیاست ملکی خلل می‌افکند **حکایت** آورده‌اند که قیصر روم کنیزکی بتحفه نزد عضدالدوله فرستاد که عقل از مشاهدهٔ جمالش جامه ناموس بر تن چاك میزد عضدالدوله چنان شیفته سروقامت وخورشید منظر او گشت که بکلی از امور مملکت فراغت جست وبجهة این معنی فساد فاحش درمملکت او روی نمود عضدالدوله دانست که همه اختلاف بجهة آن کنیزك صاحب جمال پدید آمده لاجرم کنیزك را بخادمی شکر نام داده فرمود که اورا دردجله اندازد واین شکر از خواص خدم وامینان حرم بود شکر کنیزك را بوثاق خود برده اندیشید که پادشاه مفتون اوست شاید که ازین حکم پشیمان شود و برمن اعتراض کند کنیزك را در گوشهٔ مخفی نشانده با عضدالدوله گفت که اورا دردجله انداختم بعداز چندروز آتش فراق جانانه دود از نهاد عضدالدوله بر آورد با خود گفت آنچه من درحق خود کردم هیچکس ارتکاب آن ننماید وهیچ عاقل تیشه برپای خود بزند روزی باندیمان درمجلس شراب نشسته بود که شکر خادم درآمد چون نظر پادشاه بدو افتاد گفت ای بیرحم آهنین دل چگونه دلت داد که چنان دلجوئی را هلاك کنی غلامان آهنك او کردند شکر گفت ای پادشاه کنیزك زنده است ومن بیشتر مآل اینکار را در آینه ضمیر دیده بودم چه مرده را زنده نتوان ساخت اما زنده را همه وقت کشتن ممکن است امیر باحضار او فرمانداده شکر را انعام وافر داد بعداز مدتی دیگر بجهة آنکه همه روزه اوقات پادشاه مصروف عشقبازی او میشد واختلال باحوال مملکت راه می یافت عضدالدوله دیگر بار شکر را بقتل او فرمانداد شکر همان معنی را التزام نمود عضدالدوله دانست که اگر کنیزك زنده ماند مملکت خراب شود روزی پادشاه برمنظری نشسته بود که درهای آن بدجله بازمی شد با کنیزك گفت بدان کشتی نگر که چون تند حرکت میکند بیچاره سر از دریچه بیرون نکرده تا زورق را به بیند عضدالدوله فی الفور زورق حیاتش را در غرقاب فنا افکنده بدست خود معشوق را دردجله انداخت **حکایت** در نگارستان مسطور است که چون امیر اسمائیل سامانی عمرولیث را درمعر که گرفته بهرات آورد بکوچهٔ باغ رسید درخت سیبی دید بشارع مایل شده سیبهای بسیار داشت شخصی را مقرر داشت آنجا ایستاده ملاحظه نماید که هیچکس ازلشگریان دست بآن درخت دراز میکند

یا نه آن شخص آنجاماند تا مجموع سپاه بر آندرخت میگذشتند هیچکس جرات ننمود که دست بآن سیبها دراز کند و اینمعنی دلیلست بر کمـال سیاست آن پادشاه عادل **حکایت** آورده‌اند که معتصم خلیفه وزیری داشت سردو گرم روزگار چشیده ومدتها در میان خلفا عملها کرده گاهی که بخدمت معتصم رفتی در منزل خود شرطوصیت بجای آوردی و چون بمجلس خلافت در آمدی ازغایت خوف وخشیت لرزه براندامش افتادی نوبتی پسرش با او گفت ای پدر سبب اینهمه بیم و ترس تو ازخلیفه چیست با آنکه خلیفه عادل وعاقلست وچندان تیز خشم نیست که اینهمه خوف بخود راه بایدداد وزیر گفت ای پسر وقتیکه ازدار الخلافه باز گردم ترا اعلام دهم چون وزیر باز گردید پسر گفت «الکریم اذاوعدوفا» وزیر گفت ای پسر در کتب قدیم مسطور استکه نوبتی باز مرغ خانگی را به بیوفائی منسوب کرده گفت باوجود آنکه آدمی در حق تو اصطناع و تربیت تقدیم مینماید چون عزم گرفتن تو کننداز پیش ایشان میگریزی و بام ببام می‌پری و من که جانوری وحشیم بمجرد آنکه چندنوبت ازدست ایشان طعمه خورده‌ام صید میکنم وبایشان میدهم و هر کجا روم چون مرا طلبند بی‌توقف بیایم مرغ خانگی گفت آمدن تو بنزد آدم والفت تو با آدمی بسبب آنست که تو هرگز بازیرا برتابهٔ بریان ندیدهٔ و من ابنای جنس خودرا بکرات و مرات برسیخ کباب وتابه بریان دیده‌ام و آنجماعت که از ملوك ایمنند سیاست ایشان را مشاهده ننموده‌اند.

از صحبت پادشه بپرهیز　　چون هیزم خشك ز آتش تیز

حکایت آورده‌اند که نوبتی بسمع نوشیروان رسانیدند که حاکم ارمنیه درخفیه بادزدان یار شده آنطایفه اموال مردم رامیبرندو با اوحصه می کنند پادشاه بعداز تفحص وتجسس چون دانست که این سخن راستاست امیر ارمنیه را طلبیده فرمودتادست وپای اورابسته برهنه نزد سگان گرسنه انداختند جماعتی زبان بشفاعت گشودند کسری فرمود که او گوشت و پوست خلایق خورش خویش ساخته ما نیز گوشت و پوست اورا خورش سگان ساختیم **حکایت** طمغاج خان که ازسلاطین ماوراءالنهر بوده درعدالت و سیاست چنان بود که مردم دفترعدالت نوشیروانرا بر طاق نسیان نهادند اما خطائی اورا افتاد که سیدابو القاسم سمرقندیرا شهید کردو بدین سبب خلایق

ازاو متنفر شدند آورده‌اند که نوبتی دراوایل سلطنت در ظاهر سمرقند سیر میکرد یکی ازرنود دسته گلی پیش برده ازاوطمع کرد پادشاه ازاوپرسید که این گل را از کجا آوردهٔ جواب داد که ازاین باغها چیده‌ام سؤال نمود که باغ ملك تو بود گفت نی پرسید که خریده‌ای آن شخص گفت که در سمرقند گل نخرند و نفروشند خان فرمود که هر که بی اذن بباغ مردم رود و گل چیند بیرخصت نیز بخانه مردم تواند رفت واموال تواند برد پس فرمان دادتا دست او رابیرند وبعد ازآنکه امرا شفاعت بسیار نمودند مقرر شد که یك انگشت ویرا قطع نمایند وبواسطهٔ این سیاست هیچکس در زمان دولت اوبخانه وباغ کسی نتوانست رفت چون در زمان او اکثر اهل فساد خصوصاً قطاع الطریق کشته تیغ سیاست گشتند روزی رنود بر دروازهٔ سمرقند نوشتند که ما مانند کندنائیم هرچند که بیش درو ندبیش سرزنیم طمغاج خان فرمود که در زیر آن نوشتند که مانیز مانند باغبان چابکدست مترصد ایستاده‌ایم که شما سر بر آورید وما بدرویدن اشتغال نمائیم مقارن اینحال بجهة دفع مایه فساد آنطایفه تدبیری برآینه ضمیر عکس پذیر گشته بایکی از خواص گفت که مدتیست که تیغ انتقام کشیده‌ایم وباندك جریمه جوانان زیبارا می کشیم وامروز بدیشان محتاجیم اهل فلان قلعه گردن ازطریق متابعت پیچیده‌اند جمعی ازجوانان جلد میخواهم که در شب روی ونقابی بیعدیل باشندتا بآنجافرستم باید که تویکی از سرهنگان آنطایفه را نزد من آری تااورابانواع تربیت مخصوص سازم واینجماعت براوجمع گردند ندیم خاص شخصی را که بیشتر ندیم دزدان بود ودر شب روی بی بدل باچهار پسر خود که ازبیم طمغاج خان توبه کرده بود وهریك بکسبی مشغول شده نزدخان آورد خان او راتشریف دادوشغل امارت باو حواله کرد وباو گفت که از سیاست جوانان جلد ملامت روی نموده میخواهم که هرجا دزدی وعیاری که در بلاد ماوراءالنهر باشد جمع کنی تامواجب همه را جمع کنم آنمرد بجمع آنطایفه شروع نموده با خان گفت که اکنون سیصد جوان خونخوار مجتمع شده‌اند فرمان چیست خان فرمود که فردا ایشانرا حاضر کن تا هریکی را بخدمتی نامزد کنم روز دیگر که آنطایفه حاضر شده هر کدام دستبوس کردند خان فرمود که ایشانرابجامه خانه برده خلعت دهند وچنان مقرر کرده بودند که هر کدام بجامه خانه برند خلعت فنا بردوش

وی افکنند آنگاه سرهنك را با چهار پسر بقتل آورد و دیگر کسی در ماوراء النهر راه نزد

باجود تو کس بدهر درویش ندید   باعدل تو زیر چرخ دلریش ندید
تا تیغ سر انداز تو در رقص آمد   جز مطرب سر اهزن کسی بیش ندید

حکایت آورده‌اند که چون متوکل عباسی بر مسند حکومت نشست وزارت بمحمد بن عبدالملك زیات رجوع کرد و در آنوقت هنوز عمارت سامره باتمام نرسیده بود متوکل اموال بسیار در آنباب خرج کرده بود اما وزیر بسبب آنعمارت ظلم و ستم بینهایت بر خلایق کرده و در بیت المال اسراف کرده بود چون متوکل بر اینمعنی وقوف یافت فرمود تا اورا در تنور خبازی نشانده بسوختند و برزبان آورد که ما صد هزار کس را بر آتش نهادیم **حکایت** آورده‌اند که درزمان هرمز بن انوشیروان که صیت عدلش از گردون گذشته بود یکی از سپهسالاران بردر باغی نزول کرده بود در کاب داراو بنابر نادانی بآن باغ در آمده خوشهٔ انگوری چیده باغبان خبردار شده عنان سپهسالار بگرفت و گفت اگر مرا راضی نسازی از تو نزد پادشاه شکایت کنم امیر صد درهم بوی داد باغبان راضی نشد و سپهسالار مرتبه بمرتبه مزیاد کرد تا قیمت باغ را بباغبان داد .

ملك ملك نپاید جز در امان تیغ   زینگونه شد سمر بجهان داستان تیغ

گویند نوبتی سلطان محمود غزنوی بجرجان میرفت در اثنای راه یکی از معارف حشم او جرعهٔ چند در کشیده در حالتیکه مست بود بر سر رمهٔ رسید گوسفندی از آن جدا نموده کباب نمود صاحب رمه بدرگاه سلطان رفت تا شکایت کند آن بزرگ خبردار شده دو گوسفند فربه بوی داد که ترك این شکایت کن روستائی چون دید که سپاهی میرسد گفت البته شکایت خواهم کرد تا دیگران تنبیه شوند آنرا بده گوسفند رسانیده و صاحب قبول نمیکرد عاقبت اسبی بوی داد تا راضی شد اینخبر بسلطان رسید بخندید و گفت اینحرکت در حالت مستی کرده بود زیاده غرامت آن نباید کشید و فرمود تا اسب را از روستائی باز استده گوسفندی بوی دادند **حکایت** آورده‌اند که سیاست و مهابت سلطان ملکشاه سلجوقی بحدی بود که روزی مردی نزد وی آمده فریاد کرد که یکی از خواص سر مرا شکسته و مرالت کرده است سلطان کس بطلب وی فرستاد چون خدمتکار خبر یافت که از وی شکایت نزد پادشاه کرده اند از غایت خوف و هراس که بر وی استیلا یافت فی الفور قالب تهی کرد **حکایت** آورده اند که در آنزمان

که رایت دولت سلطان محمود غزنوی بطرف بست توجه فرمود روزی وقت پیشین مردی بر در بارگاه آمد وتظلم کرد که پیل پادشاهرا آورده‌اند و بر درخت خرمائیکه ملك منست بسته‌اند وپیلبانان حاصل آن درخت فرو آورده‌اند ومن مردی درویشم وسعت معیشت من یکدو نخلست سلطان هیچکس رابر در بارگاه ندید چه وقت استوا بود واکثر ملازمان مراجعت نموده بودند بنابر آن بنفس خود بیرون آمده براسب نوبت‌زن سوارشده بایك رکابدار بدانموضع رفته چون آنحالت مشاهده نمود رکاب دار رافرمود تاپالهنك در گردن پیلبان کرده اورا بر آن نخل درآویخت خدایتعالی پادشاهان عادل را برحمت خود ببخشاید انشاءالله **جزو دوم از اجزای عشره زینة المجالس** و آن مشتمل است بر ده فصل **فصل اول** در توقیعات ملوك وسلاطین **فصل دوم** در فواید تدبیرات صایب که ازملوك صدور یافته **فصل سوم** درفراست و کیاست **فصل چهارم** درحیلهای خداوندان دولت وغیرهم **فصل پنجم** در کفایت وزرا وحسن سلوك آنطایفه **فصل ششم** درمواعظ حکما نسبت بملوك وخلفا **فصل هفتم** درجوابهای شافی که خداوندان عقول وافی گفته‌اند **فصل هشتم** درلطایف سخنان زیرکان وحسن تدبیرات ایشان **فصل نهم** درلطایف حکایات قضات و علما **فصل دهم** درنوادر احوال دبیران و کفایت ایشان **فصل اول** در توقیعات ملوك وسلاطین واحکامی که ازایشان صادرشده **حکایت** آورده‌اند که چون بطلیموس پادشاه ولایت روم گشت وچمن آنمرز و بوم را ازخار وخاشاك مخالفان مصفی گردانید عزم تسخیر دمشق کرد وچون ارباب شام میدانستند که تاب مقاومت بطلیموس ندارند بایکدیگر درآنباب مشورت نمودند وعرضه داشتی باو نوشتند اما اهل دمشق همیشه ازاین جهة خاطر مشوش بودند وچون عرضه داشت به بطلیموس رسید آنرا مطالعه نموده دید که نوشته‌اند که ما بندگان ازافعال قدیم نادم گشته رقبه در ربقهٔ مطاوعت قیصر آورده‌ایم و منتظر فرمان نشسته بطلیموس بـه پشت نامهٔ ایشان نوشت که بطلیموس خردمند نباشد اگر خودرا بدین سخن غرور دهدو بسخن شیرین دشمنان فریفته گردد چه دشمنی دردل اعدا چون آتش درخاکستر پنهانست ومرد نادان باشد که چون خاکستر بیند گستاخ بر آن دست دراز کند تادستش بسوزد **حکایت** آورده‌اند که چون اسکندر قصد مملکت دارا کرد درآنباب باارکان دولت

مشورت نمود و احتیاط بسیار میکرد یکی از اعیان گفت که اورا چندان مرد نباشد که پادشاه در قضیهٔ او اینهمه احتیاط نماید اسکندر جواب داد که شیر در گرفتن روباه همان احتیاط نماید که در صید گور و چون هر دو لشکر بهم رسیدند حسب الجیش با اسکندر نوشت که لشکر دارا بسیار است اسکندر بر پشت رقعه نوشت که قصاب باید که از کثرت گوسفند نیندیشد حکایت آورده اند که چون در زمان نو شیروان حاکم ری عرضه داشتی بکسری نوشت که جماعتی بی سبب از من رنجیده اند تا بخلاف راستی سخنی چند معروض رای عالی گردانند اگر پادشاه صواب بیند موافقت ایشانرا مدافعت و بسخن ایشان التفات نفرماید کسری بر پشت رقعه توقیع فرمود که ستم کردن بر رعیت شیوهٔ ما نیست و شنیدن مظلمهٔ رعایا از عادات پسندیدهٔ ملوك است و تفحص سخن ایشان بر ما واجبست اگر از ما ترسانی بر رعیت ستم مکن و همچنین روایت کرده اند که در زمان دولت نوشیروان در ملك یمن قحطی رونموده اهل آنجا روزگار بر ایشان تلخ گشته و بعد از آن پیش نعمان بن منذر آمدند که حاکم سواد عراق عرب بود و صورت حیرت و بیچارگی خود را بر مرآت ضمیر وی جلو دادند و نعمان عرضه داشت بکسری فرستاده مضمون آنکه بر ضمیر منیر خورشید تاثیر پوشیده نماند که در یمن قحط و غلا بمرتبهٔ اعلا رسیده و آن ولایت روی بخرابی نهاده و نوع انسانرا از ماکولات ناچار است و پادشاه در این دیار غله بسیار دارد اگر در باب این مستمندان مرحمتی فرماید تا بندگان آزادانرا بنده گرداند از کمال محاسن شیم آنحضرت بدیع نباشد کسری در پشت عریضه نوشت و توقیع فرمود که ما این مکرمت را غنیمت میدانیم و نعمت از رعیت دریغ نمیداریم و بیچارگانرا در مقام ضرورت دستگیریم پس فرمود که پنجساله خراج از ایشان وضع کردند و غله یکساله با آنجماعت دادند حکایت آورده اند که چون عمر بن سعد در عهد مروان وفات یافت هشتاد هزار دینار از وی بازماند صاحب خبران عرض کردند که عمر وفات یافت واز اواین مبلغ مانده آن اموال را بخزانه بایدسپرد یانی مروان بر پشت نامه نوشت که هذا قلیل بمن یضد البناء یعنی این اندکیست کسیکه خدمت ما کرده باشد باید که بوارثش گذارند و همچنین شخصی عرضه داشتی بمعتصم داد مضمون آنکه فلانکس از معارف وفات یافته و وارث او منحصر است در پسری صغیر و اموال بینهایت گذاشته اگر فرمان دهد تا کفاف

طفل را جدا کنند و باقی را بخزانه برند تا خزانهٔ عامره را توفیری حاصل آید دور نیست معتصم در عقب رقعهٔ او نوشت که «فاما المیت فرحمه الله واما المال فثمره الله واما الیتیم فانتابه الله واما الساعی فلعنه الله» یعنی متوفی را خدا بیامرزد و مال او را خدا زیادت کند و طفل او را به نیابت بپروراند و غماز بلعنت خدا گرفتار گردد **حکایت** از عبدالله بن یحیی ابن خاقان مرویست که گفت چون من بمنصب وزارت رسیدم روزی در خدمت متوکل بتماشای صحرا رفتم او بر لب آبی فرود آمده گفت عرضهای ارباب حاجات را بمن عرض کن من اول عرضه داشت اهل مکه را باو خواندم دوات و قلم طلبیده بر پشت آن توقیع نمود که رعایت ساکنان حرم و مجاوران بیت الله بر ما واجبست فرمودیم تا صد هزار دینار باهل مدینه دهند و بعد از آن قصه کو توالان حصارهای سرحد را عرض کردم توقیع نمود که محافظت ثغور آن لوازم ملکداریست و آبادانی ثغور بحصارهائیست که بسرحد متعلق است فرمودیم که تا صد هزار دینار بجهة ما یحتاج حصارها برسانند آنگاه عرضه داشت بنوهاشم عرض نمودم که ایشان چیزی طلبیده بودند توقیع کرد که رعایا نوشته بودند که مال بسیار نزد ما باقی مانده و ما از ادای آن عاجزیم وامیدوار بعاطفت امیر میباشیم که در حق ما نظری فرماید بر پشت رقعه توقیع فرمود که بقایای رعایا را بی باقی بخشیدیم باید که مستقبل بادای خراج کما ینبغی اقدام نمایند آنگاه گفت تمام قضیه ها را بجهة امروز نگاه داشته بودی گفتم مدتی بود که این عریضها بمن رسیده استو فرصتی میجستم که عرض نمایم تا حاجت خلق بر آید و بر امیر دشوار نباشد **حکایت** آورده اند که در میان دو کس از ارکان دولت نصر بن احمد سامانی بجهة معامله اختلاف افتاده با یکدیگر خصومت آغاز کردند و قضات در فیصل مهم ایشان عاجز گشتند امرا عرضه داشتی نوشته از پادشاه التماس کردند که میان ایشان بنفس خود محاکمه نماید امیر نصر در پشت رقعهٔ ایشان نوشت که هر حکمی از من صدور یابد یقین است که باعث رضای یکی و ناخشنودی دیگری خواهد بود شما صدوق عدل را حکم سازید و بموجب راستی و انصاف در میان خود حکم کنید تا خصومت از میان برخیزد راوی گوید که چون آندو امیر قصه خواندند ترک لجاج و عناد کرده بطریقی که مطابق نفس الامر بود عمل نمودند **حکایت** آورده اند که در زمان سلطنت طمغاج خان کودکی صاحبجمال را بدزدی گرفته نزد خان بردند از موقف سلطنت حکم بقطع یداو صادر

شدارکان دولت رابآن پسر رحم آمده باتفاق زبان بشفاعت گشوده گفتند که حیف باشد
که چنین دستی انقطاع یابد سیاست را بمرحمت بدل فرماید ودر کلام مجید وارد شده
«ولا تاخذکم بهما رأفة فی دین الله» جواب داد که درنیکوئی دست دزد نباید نگریست
بلکه دردل صاحب مال باید نظر کرد اسم طمغاج خان ابراهیم بن حسین است گویند
نوبتی درسمرقند قصری میساخت که تاقصر هفت طبقهٔ سپهر رابنا کرده اند دیدهٔ روزگار
مثل آن ندیده وعمارتی بنظر درنیاورده ودر آن ایام بنفس خود بر سر عمارت ایستاده
مزدورانرا کار فرمودی نوبتی فرمود که معمار دراز عمر میباشد یعنی نام او بوسیلهٔ
بناها باقی ماندچه باوجوداینهمه مکنت وحشمت و بسطت مملکت ونفاد فرمان وابهت
وخزاین ودفاین بیغایت از اسکندر مناره ای ماندواز کسری ایوانی روزی برسر عمارت
ایستاده بودروستائی دادخواست خان گفت برو که داد نماند روستائی برزبان آورد
که کراداد یکه نماند خان دستارچه برروی نهاده بگریست و گفت راست گفتی باآنکه
بهیچکس ندادیم آنگاه قصه اورا بگوش گرفت وروستائی اورا بروشنائی عدل رسانید
حکایت درزمان سلطان تکین تاش الب ارسلان بن اتسز ریاست رایکانرا که ازعمال
طوس است بشخصی دادند و رئیس قدیم بختیار نام را عزل کردند بختیار بخوارزم
رفته قصه خودرا نوشته بالب ارسلان داد مضمون آنکه بختیار که رئیس رایکان بود
بحضرت پادشاه جهان پناه عرضه میدارد که ریاست رایکان راکه اباًعن جدازاو بود
اکنون بندهٔ کمترین راازآن شغل عزل فرموده اند اگربار دیگر منصب بنده را
فرمان دهد از کمال کرم پادشاه بعید نباشد پادشاه برپشت رقعه نوشت که بختیار
را اگر بخت یار بـودی پیش از این بخدمت ما آمدی تا ریـاست رایکان از
دست ندادی **حکایت** آورده اند که نوبتی از دانشمندی غریب جریمهٔ
درسمرقند ظاهر شد سلطان سمرقند اورا گرفته خواست که بقتل رساندجمعی ازندما
گفتند که اگرچه بسبب اینگناه استحقاق قتل پیدا کرده اماچون مردی غریب
است اوراصد چوب بزنندصدر جهان عبدالعزیز عمر بخاری که ازاکابر عصروسروراریاب
عمایم بود گفت اگرپادشاه چوبی رابهزاردرم بفروشد خزانهرا توفیری حاصل آید
وآبروی غریب فاضل ریخته نگردد وصد هزار درم داده آنشخص راخلاص گردانید
گویند که نوبتی شحنهٔ بخارا مردیرا بهتهمتی گرفته ازوی کلی بستد بیچاره پیش

صدرجان رفته تظلم نمود صدرجان در آنباب عذر یگفت وی بار دیگر سخن خودرا مکرر کرد صدرجهان فرمود که ایشیخ چنددردسر دهی آنمرد گفت چون توسری دردسر کجا برم صدرجهان ازسخن او شکفته شده سرهنگانرا فرمود تا شحنه را گرفته مال از او استرداد نمودند و بصاحبش دادند **حکایت** ازشعبی منقولستکه گفت نوبتی نزد عبدالملك مروان میرفتم در راه ترسائی بمن رسیده عرضه داشتی بمن داده گفت ایجوان مرد این امانت را بعبدالملك ده و اگر ندهی برسر تربت محمد (ص) رفته ازتوشکایت کنم چون بخدمت عبدالملك رفتم سخن ترسارا عرض کردم عبدالملك قصهٔ او را خواند در آنجا نوشته بود که مردیرا والی ما گردانیده ایکه پیه مارا سوخت و گوشت مارا گداخت و پوست مارا خورد عبدالملك از فصاحت ترسا متعجب شده بر پشت رقعهٔ او توقیع فرمود که اگر رضای شما بعزل اوست اورا معزول ساختم ترسا گفت بعزل او راضی نیستم عبدالملك باحضار او اشارت کرده ازوی پرسید که چرا بعزل او همداستان نگشتی ترسا جواب داد که چون دیگری بولایت فرستی عمر باید که تا اورا بشناسیم و او نیز تا مانند اینعامل اسباب تجمل بهم نرساند ازپا ننشیند و اگر اینصورت دست دهد ازپا در آئیم لیکن میخواهیم که خلیفه باو نویسد که خودسیر شدی دیگرانرا گرسنه مگذار و سیرت قبیح را تغییر داده عدل و انصاف پیشه کن عبدالملك گفت ای شعبی کمال زیرکی در این مرد مجتمع است آنگاه او را خلعتی فاخر داده برنهج مذکور بآنولایت نوشت **حکایت** نوبتی دیگر از فضلای خراسان بسبب حاجتی که اورا واقع شده بود عرضه داشتی بعمرو بن لیث داده و در صدر رقعه نوشته بود که زندگانی امیر هزار سال ممتد باد عمرو در عقب رقعه توقیع نمود که نزد بزرگان باید که محال نگوئید تو نوشته ای که هزار سال زندگانی پادشاه دراز باد و این محالست و ما باقی کلمات را بر این قیاس کردیم چون آنفاضل بر نوشته عمرو اطلاع یافت نزد او رفته گفت امیر جواب توقیع خود بشنود بررأی منیر مخفی نماند که حیات آدمی منحصر در بقای بدن نیست بلکه بقای نام نیکو نیز حیاتست .

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشتکه نوشیروان نماند

آورده اند که چون عمرو بن لیث صفار به نیشابور آمد لشکریان او در منازل رعایا نزول کردند و بدین سبب ایذای تمام بخلق رسید ابونصر مرادیکه ازمعارف

امرای عمرو بود روایت کرده که عورتی علویه که درجوار من بود مرا معرفتی بحال او حاصل گشته بود نزد من آمده گفت عرضه داشتی بامیر نوشته ام میخواهم که باو رسانی گفتم خود بامیرده که من در آن اثنا کلمهٔ بگویم علویه آن رقعه بدست عمرو داد مضمون آنکه من زنی ام از بنات سادات و در خطهٔ نیشابور چهار خانه دارم وچون دختران خورد دارم از مرحمت پادشاه امیدوارم که دریکی از منازل لشکریان نزول ننمایند و سه خانهٔ دیگر از ایشان باشد عمرو در پشت رقعه نوشت که اهل نیشابور باید که در زحمتی که از لشکریان بایشان میرسد صبر کنند که سپاهیان از سیستان خانه باخود نتوانند آورد ابو نصر گوید که من بایاریکه درپهلوی من ایستاده بود گفتم که این عورت قرآن ازحفظ دارد و در حسب و نسب و عصمت در جهٔوی عالیست عمرو از سخن من در خشم شده با آن زن گفت ای سرپوشیده مگر در قرآن نخواندهٔ که «ان الملوك اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا أعزة اهلها اذلة وكذلك يفعلون» گفت این آیه خوانده ام اما امیر آیهٔ اول را فراموش کرده «فتلك بيوتهم خاوية بما ظلموا» عمرو بن لیث از استماع این آیه گریان شده گفت این زن سخنی مردانه گفت وفی الفور حکم کرد که سپاهیان از شهر بیرون آمده درصحرا خیمه زدند .

فصل دوم در فواید تدبیرات صایب که ازملوک و سلاطین صدور یافته

برأیی لشکریرا بشکنی پشت بشمشیری یکی تاده توان کشت

آورده اند که چون عبدالملك مروان عزیمت جنك مصعب بن زبیر نمود ارکان دولت واعیان مملکت روم باقیصر گفتند که صلاح در آنستکه در اینوقت که عبدالملك بمحاربهٔ مصعب مشغول است مملکت اورا درتحت تصرف در آوریم و این سخن برای قیصر عرض کردند فرمود که رای شما خطا است اگر خواهید نمونهٔ از آن بشما بنمایـم آنگاه فرمود تا سگی را حاضر کردند و سگی دیگر در برابر او تا سگان با هم جنك افتادند مقارن حال فرمود تا روباهی آورده در پیش ایشان رها کردند سگان ازجنگ خود فراموش کرده روی بگرفتن روباه نهادند و روباه را گرفته پاره پاره کردند قیصر گفت جنك ما با ایشان همین صورت دارد و چون بولایت شام رویم عبدالملك و مصعب مصالحه نموده روی بحرب ما آرند و ما طاقت دو پادشاه عظیم الشان نداریم **حکایت**

اسمعیل بن حسن که یکی ازخواص متوکل بود حکایت کرد که نوبتی خلیفه بامن گفت بجهةما هریسهٔ که درخراسان ترتیب میدادند بپزند من بازگشتم واسبابی مهیا گردانیدم و طعامی پاکیزه ترتیب دادم خواستم که خوردنی بمجلس متوکل برم ناگاه هاشم بن احمد که ازخواص خلیفه بودو بمزید اختصاص ممتاز بود بمنزل من آمدو اومردی بودباصابت رای و تدبیر مشهور چون بنشست گفت طعامی نداری تا بخوریم من گفتم دیروز خلیفه بمن فرمود که بجهةاو بطریقی که درخراسان هریسه می پزند بپزم من آنرامهیا گردانیده ام که بمجلس خلافت برم هاشم گفت درمجلس امیر طعام بسیار است هریسه را حاضرساز تا بخوریم و هرچند امتناع نمودم قبول نکرد وبسر دیگ رفته و یارانرا طلبیده و طعام را کشیده تناول نمود من گفتم تو کارخود ساختی تامن امیررا فرداچه جواب گویم که او منتظر هریسه است گفت ای نادان تو کار پادشاهرا نمیدانی فرستادن طعام بمجلس خلیفه ترابغایت زیان دارد ودرخدمت ملوك ارتکاب این امور نباید کردو اگر اورا هریسه میبایست مطبخیان به ازتو توانند پخت و احتمال دارد که چون این هریسه بحرم خلیفه رودیکی از خدمتکاران حرم بجهة غرض فاسدخود زهردر آن تعبیه کنندیا آنکه بعدازخوردن هریسه خلیفه رایایکی ازاهل حرم اورا علتی مقارن آن روی نماید وتهمت آن متوجه تو گرددو بدین سبب خان و مان توبرافتدو من امروزاین مباسطها بجهةآن کردم که توفارغ شوی چون روز دیگر بخدمت خلیفه رفتم گفت دیروز مااز توهریسه طلبیده بودیم من حال باز گفتم هاشم گفت او هریسهٔ لذیذ پخته بود ولیکن ما خوردیم و اورا از آوردن آن بخدمت خلیفه منع کردیم چه او مردیست روزگار نادیده و مزاج ملوك نمیدانـدو احتمال داشت که اگر آنطعام را بیاورد تهمتی بآن عاید شدی متوکل گفت نیکو گفتی **حکایت** آورده اند که خاقان مفلجی ازمبارزان کارزار بودو درآنوقت که میان افشین و ابوالجیش احمدبن طولان آتش نزاع و جدال اشتعال پذیرفت خاقان مفلجی بمدد افشین آمدو چون حرب بینهما روی نمود افشین روی ازمعرکه برتافت وسپاه ابوالجیش ازعقب او شتافتند خاقان مفلجی باسی هزارسوار ازخواص خود درزیر علم خود ایستاده بودو نمیدانست که سپاه افشین بالکلیه متفرق گشته اند احمد طولان خاتم را ازانگشت بیرون کرده خواست که بجهة امان نزدوی فرستد

یکی ازندما که اورا شیرلقب بود گفت‌ای امیرمصلحت نیست که خاتم خودرانزد خاقان فرستی چه‌میشاید که‌اوانگشتریرا بهزیمتیان نموده بگوید که ابوالجیش را کشتم‌و اینك خاتم‌او بدین‌سبب گریختگان معاودت‌نمایندو کار مشکل گردد احمد گفت پس چه‌باید کردشیر برزبان آورد که‌میان من‌واوربط قدیم است‌من‌بروم واورا بیاورم احمداورامرخص‌ساخته شیرنزدخاقان‌رفته گفت‌این‌سوارانرا بفرمای تاپیاده‌شوندوتو تنهابامن‌پیش ابوالجیش آی که‌اوترا امان داده‌است‌خاقان‌باشیرنزد ابوالجیش رفت ازبرای‌اوخیمهٔ‌بتکلف‌زدندو گفت‌چون آن مهم‌باحسن‌وجهی‌ساخته شداحمدبن‌طولان دست مرا گرفته‌بیفشرد که بیم‌آن‌بود که استخوانم‌بشکندآنگاه گفت که‌تدبیری‌نیکو کردی‌ومرااز آنحیرت‌بیرون‌آوردی‌امااگرطولان‌پدرم‌بجای من‌بودی بقتل توحکم کردی‌چه عادت اوچنین بود من توبه کردم که دیگردر درمصلحت پادشاهان دخل‌نکنم‌حکایت آورده‌اند که چون عبدالله طاهر در ملك مصر متمکن شدجماعتی از خصمان اوسعایت کردند که اوسر عصیان داردودم از مخالفت میزند مامون خواست که اورا امتحان کند اندیشه نمود که اگر مثالی باحضاراوفرستدشاید که تمرد نماید وکاراز دست برود پس‌با هر کسی رائی بزدو خلاصهٔ رایها برآن قرار گرفت که اوراپنهان بباید آزمود کسی را طلب کردند که‌عبدالله اورا نمیشناخت مامون بااو گفت بمصررووومردم را به‌بیعت قاسم‌بن‌علی دعوت کن وعبدالله‌را به‌بیعت اودلالت نمای‌و هرچه گوید بی‌زیاده‌و کم بمن‌رسان‌و زینهار کهراز خودبا کس‌نگوئی آنمرد بمصررفته خلق رابه‌بیعت قاسم دعـوت می کردپس حیلهٔ کرده خودرا بمجلس‌عبدالله‌رسانیدودرخلوتی بااو گفت که‌بررأی منیروضمیر آفتاب تاثیرامیر مخفی نماندکه بعداز رسول الله ﷺ افضل الناس امیرالمؤمنین علی ؑ است‌و امروز شرف وفضیلت‌اولاد اوراست‌و برجمیع امت واجب است که بتقدیم وسروری ایشان معترف گردند و ایشانرا نصرت نمایند تا حق‌درمرکزخودقرار گیردوازفرزندان علی‌مرتضی‌هیچکس‌از قاسم‌بن علی‌فاضلتر نیست وخلقی کثیر ازوضیع وشریف باوی بیعت کرده‌اند امااگر امیر باوی‌مبایعت نماید این مهم‌باتمام رسدو این‌شرف تادامن‌قیامت درخاندان اوباقی ماندعبدالله‌بن طاهر جواب‌داد که حق سبحانه‌و تعالی شکر نعمت‌بر ذمه بندگان واجب‌و لازم

گردانیده است و چندین نعمت که مأمون بر ذمهٔ من دارد تقاضای آن نمیکند که من کفران ظاهر سازم اما قاسم مردی بزرگست و ازشرف نسب و عظم حسب او امروز شخصی بیخبر نیست واو مردم ارسال میفرماید و خلق را به بیعت خود دعوت میکند و من اینمعنی را میدانم اما هرگز بدار الخلافه عرض نمیکنم میترسم که صاحب برید شمه از آنها إنها نماید و مثالی نافذ گردد که من اورا بدست آورده بخدمت فرستم و من بوبال اندر مانم صواب آنستکه ترك فتنه نماید که اودر بلاوخلقی در وبال نیفتند و اگر نه آن بودیکه ترا امان دادمی باخذ تو فرمان میدادم اکنون برگرد که خرج راه تو ازماست تابخزانه حواله نمائیم و بعداز این اگر ترا درمصر به بینند بتو آن رسد که نخواهی و چون قاصد نزدمامون رفته صورت حال بیان نمود گفت عبدالله بن طاهر رااز کودکی من تربیت کرده ام لازم اثر آن ظاهر است .

من همچو خاروخاکم و تو آفتاب وار گلها و لالها دهم ار تربیت کنی

حکایت چون مامون درمرو توطن داشت اسدبن سامان با اولاد خویش بخدمت اوتقرب جست و چون امر حکومت بالکلیه برمامون قرار گرفت وطاهر ذوالیمینین محمدامین رابقتل آورده مأمون متوجه بغداد گردید پسر عم فضل بن سهل غسان بن عبادرا حاکم خراسان و ماوراءالنهر کرده بااو گفت که اولاد اسدبن سامانرا بمناصب ارجمند سرافراز سازد و غسان ولایت ماوراءالنهر را براولاد اسد قسمت کرده ایشانرا بحکومت آندیار فرستاد و بعضی ازبرادران وفات یافتند و درزمان معتمد اکثر ولایت ماوراءالنهر بنصربن اسد متعلق شد نصر بسمرقند متوطن شد و بخارارا ببرادر خود اسماعیل داد و میان برادران مدتی صداقت و محبت بود بالاخره بواسطهٔ سعایت مفسدان امیر نصر بابرادر دل بد کرده او راطلب نمود امیر اسماعیل نیز از برادر متوهم شده باابونصر نامی که بغایت عاقل وصایبرای بود و از خواص بسبب تقرب ممتاز بود مشورت نمود ابونصر گفت صلاح آنستکه ازرافع بن هرثمه استمداد نمائی و جهان برامیر نصر چون حلقه خاتم تنگ کنی و رافع درآنوقت بر عمرو بن لیث خروج کردمو خراسانرا تصرف نموده باسم عبدالله بن زید داعی کبیر که حاکم طبرستان بود خطبه خوانده و نام بنی عباس رااز خطبه و سکه انداخته بود و سپاه موفور براو جمع آمده بودند ابونصر گوید که امیراسماعیل گفت میان من و رافع صداقت

مؤکد است باید که تو بخراسان رفته تحف و هدایا بری و اورا بنصرت ما استدعا نمائی من بخراسان رفته هدایای نامحصور بخدمت رافع بردم و التماس امیر اسمعیل راعرض نمودم رافع این سخن را بسمع رضا اصغا نموده باپنجاه هزار سوار جرار روی ببلاد ماوراءالنهر آوردو چون بسرخس نزول نمودم باخود اندیشیدم که اگر رافع امیرنصر رااز میان بردارد شاید که طمع درولایت ماوراءالنهر کرده اسماعیل را نیز بقتل آوردو اگر بقتل او نیز اقدام ننماید ویرا مقید سازد پس نزد رافع رفته گفتم مرا سخنی بخاطر رسیده که موجب دولتخواهی امیراست رافع گفت بیان نمای گفتم میشاید که امیر درباب استیصال امیر نصر غلو نماید برادران ضمناً بایکدیگر ساخته امیررا درمملکت بیگانه چشم زخمی رسد صلاح در آنستکه باهتمام امیر برادران بایکدیگر صلح کنند رافع رای مرا پسندیده رسل و رسایل فرستادتا میان امیر نصر وامیر اسماعیل قواعد مصالحه تاکید یافت و من نزدامیر اسماعیل آمده اندیشهٔ خود راعرض کردم انعام داده در ارتفاع درجه من سعی نمود **حکایت** امام یافعی آورده که درزمان سلطان محمود غزنوی جمعی ازدزدان کوچ وبلوچ برسر راه هرموز موضعی حصین راملاذوملجأ خود ساخته هر کاروانیکه بآنجارسیدی غارت میکردند نوبتی کاروانی راغارت کردندجوانی ازاهل خراسان که همراه آنقافله بود بقتل رسید زالی که مادرجوان بود بدربرگاه محمود رفته شکایت کرد سلطان جوابداد که چون مملکت ازدار الملك بسیار دوراست اینصورت روی مینماید زال گفت چندان ولایت بگیر که ضبط آن توانی کرد سلطان ازاین سخن متأثر شد فرمود تاندا کردند که هر که میخواهد که بهرموز رود مستعد گردد که سلطان بدرقه همراه خواهد کردو چونکاروانیان گفتند اگر سوار متجاوز ازهزار باشدهنوز کمست جوابداد که هرچه ازشما فوت شودیا کم شود ماازخزانه عوض آن تسلیم کنیم آنگاه مقدم غلامانرا طلبیده بتدبیریکه ازسیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست سفارش نمودوچون کاروانیان باصفهان رسیدند مقدم غلامان فرمود تاخرواری چندسیب و میوه های امیری گرفته برشتران بار کردندو آنمیوهارا زهرآلود کردندودر هرمنزلی آنهارا بیرون آورده ملاحظه مینمودندو هرچه پوسیده شده بود جدا کردندوچون بمنزل دزدان رسیدند بطریق معهود آورده در بیابان فروچیدند ببهانهٔ آنکه میوهارا تیمار میدارند دراین اثنا دزدان دررسیدند وغلامان سوارشده بعداز لحظه‌ای

روی بهزیمت آوردند کاروانیان دست از جان شسته دل از مال برداشتند دزدان بفراغ بال
در کاروانگاه فرود آمده تجارراً بر بستند واول از آنکاروان میوها که در آندیار دیدهٔ
هیچ آفریده‌ای ندیده بود خوردن گرفتند بعدازلحظه‌ای زهر دراعضا واجزای ایشان
کار کرده دست و پای دزدان از کار بماند غلامان عنان بر گردانیده بضرب تیغ آبدار
آن نیم‌مردگانرا تمام کش کرده وبدین تدبیر راهها امن و خاطرها مطمئن گردید
حکایت در کتب قدیم آورده‌اند که اول شخصی که بوزارت سلطانمحمود غزنوی
اختصاص یافت ابوالعباس فضل بن محمداسفراینی بود وابوالعباس دراول حال نایب
فایق بود که ازامرای سامانیست وبعدازفوت فایق بخدمت امیرسبکتکین رفته وزیر
شد وسلطان‌محمود نیز بعداز پدروزارت خود بوی مسلم داشت واگرچه جمال حال
ابوالعباس اززیور علم وفضل عاری بود امادرضبط مملکت و انتظام مهام سپاهی و
رعیت یدوبیضا مینمود ودرایام وزارت همیشه برزبان می‌آورد که همگی همت من
مقصوراست بر آنکه بانتظام مصالح ولی نعمت اشتغال نمایم و هرگز بمصلحت خود
نپردازم دراین اثناروزی جمعی از خواص با وزیر گفتند که فلان کاروان بترکستان
میرود اگر بعضی متاع غزنین باایشان همراه گردد تابامانت در آنولایت فروخته در
عوض پوستین ابتیاع نموده دراینديار آرند منافع تمام صورت بندددیگر آنکه هرسال
بجهة غلامان وخدم قریب هزار پوستین ازبازار غزنین خریداری مینمایند
اگرمبلغی برسم امانت بتجار داده شود چندان نفع حاصل آید که بلباس غلامان مصروف
آیدابوالعباس تجارراً طلبیده مبلغی نقدوجنس بایشان دادودرهمان شب ساعیان این
خبر بخسك میکال که منتظرالوزاره بود رسانیدند وحسن بمنزل حاجب بزرگ علی
خویشاوند که باوزیرسوءمزاجی داشت ومدتها بود که درسعایت او سعیها مینمود اما
سلطان سخن اورا حمل برغرض مینمود درفته گفت همواره در محافل ومجالس ابوالعباس
زبان باین سخن می‌گشاید که من هرگز متوجه انتظام احوال خود نمیشوم و همگی
اوقات من بمصالح مملکت ورضای حضرت سلطنت و کفایت مهام دولت مصروفست و
الحال چنین معلوم شد که سوداگران به اطراف میفرستد ازآنجمله باکاروانیکه دراین
روزها بترکستان رفته‌اند مبلغی از نقدوجنس ارسال داشته علی خویشاوند گفت این
قضیه را تحقیق بایدنمود مبادا که شرمندگی از گفتن آن بما لاحق گردد خسك گفت

چنانچه باید این سخن را تحقیق کرده‌ام علی عزم آنکرد که این سخن‌را بعرض
سلطان رساند و اگر فی الواقع این سخن ظاهرشدی وزیررا وهنی عظیم رسیدی
یکی ازندمای‌علی‌خویشاوند که باوزیردوستی‌داشت‌صورت‌حال بدورسانیدابوالعباس
متفکر شده در این اثنا عورتیکه باوزیر مصادقت میورزید محرم‌حرم‌بزرك سلطان
دختر ایلك‌خان پادشاه ترکستان بود کسی‌را بمهمی پیش وزیر فرستاد وزیرحال
خودنوشته بقاصدداد قاصدنوشته‌را بحرم برده بآنعورت رسانید واو همیشه‌نزدمهد
چکل خالم اوصاف‌حسنهٔ وزیر را تقریر مینمود تامهدچکل‌رابرآنداشتکه همواره
درنوایب خواجه رامددمیفرمود چون نوشته نزد آنعورت رسید نزد مهد چکل
رفته‌قضیه عرضکرد و گفت تدبیر آنستکه بعضی رخوت با لباس عورات با مکاتیب
بقاصدی دهیم بتعجیل تمام بکاروان رفته با تجار بگوید که اگر فرستادهٔ علی
خویشاوند بیاید وازشما پرسد که همراه‌شما مال وزیر هست هیچ مگوئید و چون
بپایهٔسریراعلی رسیدبگوئید که ما فرستادگان مهد چکلیم و مکاتیب او باماست
که‌باهل‌حرم‌پدرنوشته وبعضی از اشیا بما داده‌است تا برسبیل سوغات بترکستان
بریم و مکاتیب و البسهٔ عورات بر داشته بسا اشیاء مذکوره مرتب ساخته بر
چند شتر بار کردند و بشخصی دادند تابتعجیل بکاروانیان رسانید صورت واقعه
باتجاربگفت امابروز دیگر علی‌خویشاوند نزدسلطان رفته‌سخنی که درباب وزیر
بوی‌رسیده‌بود بیان کرد سلطان گفت که اگرابوالعباس چنین کرده‌باشد مستوجب
اهانت و خواریست اما گمان من‌آنست که اوبرچنین امری اقدام ننماید امیرعلی
گفت مانه‌چنان‌تحقیق کرده‌ایم که گمان خلاف‌بآن‌توان‌برد سلطان‌فرمود که‌چون
چنین‌است‌جمعیرا بفرست تاتجاررا بازگردانندوازایشان‌استعلام‌نمای‌علی‌خویشاوند
فی‌الفورجمعی ازخواص‌راعقب کاروان فرستادچون‌تجاررا بازگردانیدند وبمجلس
سلطان‌آوردند ایشان گفتند مافرستادگان مهد چکلیم واینك‌مکتوبات واسباب او
که برسم‌سوغات همراه ما کرده‌است وچون مکتوبات واشیای مذکور را حاضر
ساختند امیرعلی‌خویشاوند بغایت‌خجل ومنفعل‌شده سردرپیش‌انداخت سلطان‌تجار
راعذرخواهی‌نمودمروان‌ساخت‌وچون‌سلطان‌بحرم‌درآمدمهدچکل آغازعتاب کرد که
بعدازمدتی که ازمنزل چون تو پادشاهی امثال این محقربرسم تحفه نزد خویشان

فرستاده باشم بایستی که جامهای مرا در مجلس در میان مردم نامحرم بگشائید واینهمه اهانت بفرستادگان من رسد وچندان ازاین مقوله سخنان گفت که سلطان بیطاقت شده نایرهٔ غضبش اشتعال پذیرفت وحکم کرد تاعلی خویشاوند وخسك میكالرا بردار اعتبار کشند مهدچکل چون دید که دومرد مشارالیه را بیگناه خواهند کشت گفت نمیخواهم که بسبب من ایذائی بکسی رسد وزبان بشفاعت گشوده ایشانرا خلاص کرد وبواسطهٔ رأی صایب عرض ومال ابوالعباس محفوظ ومصون ماند ودر حبیب السیر مسطور استکه چون مدت دوسال گذشت اختر طالعش ازاوج اقبال بحضیض وبسال انتقال نموده معزول گشت وبعضی ازمورخان سبب عزل اورا چنین گفته اند که سلطان محمودرا بغلامان زهره جبین میل تمام بود وفضل بن احمد در اینباب بمقتضای والناس علی دین ملوکهم عمل مینمود وفضل در بعضی ازولایت ترکستان خبر غلامی پری پیکر شنیده یکی ازمعتمدان بدانصوب فرستاد آن غلامرا خریده در لباس کنیزان بغزنین رسانیدند منازعان وغمازان کیفیت واقعه را بسلطان رسانیدند پادشاه نزد وزیر فرستاده غلام را طلبید ابوالعباس انکار کرده ابوالعباس بهانه ای برانگیخت و بیخبر بخانهٔ وزیر رفته ابوالعباس بلوازم نثار پرداخته در آن اثنا آنمشتری سیما بنظر سلطان درآمده پادشاه آغاز عربده کرده باخذ وزیر و نهب اموال او فرمانداد چون فضل بن احمد محبوس گشت حسن بن احمد میمندی وزیر شد و درباب مهم فضل بن احمد باسلطان سخن گفت محمود فرمود که فضل صدهزار دینار بدهد تااز جریمهٔ او درگذریم فضل هرچه دست مکنتش بآن میرسید فروخته بخزانه سپرد وهنوز مبلغی خطیر باقی ماند فضل بسلطان پیغام داد که بنده خدمتکار دیرینه ام و حقوق خدمت من در ذمت ایندولت ثابت است وهرچه در سلسلهٔ من ازنقد وجنس تو بخزانه سپرده ام و حضرت عالم الغیب والشهادة دانا است که برهیچ چیز قادر نیستم چون محمود پیغام فضل شنید گفت او بسر وجان من سوگند خورد که دیگر چیزی ندارم تااورا آزاد کنم فضل بن احمد چون این سخن بشنید گفت یکنوبت دیگر تفحص کنم آنگاه سوگند خورم که در سلسلهٔ من چیزی نمانده است آنگاه گفت شمارا هیچ ذخیرهٔ هست که من بر آن وقوف نداشته باشم گفتند نه فضل بعداز تفتیش تمام وتفحص مالا کلام معلوم نمود که محقری بجهة دختر اونزد امینی سپرده ام آنوجه را گرفته سوگند خورد که دیگر هیچ ندارم امیر

علی‌خویشاوند که‌دشمن قدیم‌فضل بن‌احمدبود ومدتی‌بود که آرزوی انهدام حیات آنخواجه‌نیکو نهادداشت مجال غمزیافته بعرض سلطان رسانید که خواجه سوگند بدروغ‌خورده چه‌مرا معلوم‌است که اونفایس بسیار وغرایب بیشمار نزدمردم سپرده استا گرپادشاه اورابمن دهدازوی‌اقرار بکشم‌سلطانگفت اورابتومیدهم مشروط‌بر آنکه‌قصدجانش نکنی‌وعلی خویشاوند کس فرستاده‌تا آنخواجه بیچاره رابمنزل وی‌آوردند واین‌علی‌خویشاوند راازخزانه‌ملوك سامانی قدحی فیروزه که‌قطر آن یکشبرونیم بودبدست افتاده بودواز هدایای‌ملوك هنددسته‌خنجری ازیاقوت سرخ بوزن‌چهل‌مثقال خیانت‌نموده بودامادراینمدت این‌دوجنس‌نفیس رااز‌خوف سلطان بهیچکس‌نمینمودودر آن‌اثنا که‌خواجه‌رابخانه‌آوردآنهارانزدسلطان‌برده گفت‌بمجرد تهدیدی‌بی آنکه‌اوراشکنجه کنم ایندوچیزرا که درهمه عالم‌نظیر ندارد اقرار کرد سلطان‌بغایت خشمناك‌شدباعلی خویشاوند گفت که‌او را بتوداده‌ام‌هرچه‌خواهی‌در بارهٔ او بجاآور وتتمه‌صدهزار دینارازاووصول کن‌وبحسب اتفاق‌سلطانمحمود رادر آن‌اثنا سفرهند پیش‌آمده متوجه آنولایت شده‌علی خویشاوند خواجه بیچاره را چندان تعذیب وشکنجه نمود که هلاك گشت **حکایت** آورده‌اند که روزی ابوجعفر منصور عباسی ازندمای خود پرسید که شماهیچ عیبی در فرزندم می بینید گفتند او عیبی ندارد مگرآنکه محبوب دلها نیست‌ابو جعفر چون این سخن بشنید ضیاع وعقار مردم‌را از ایشان بظلم وستم گرفت ومبلغ صدهزار دینار طلا بجور از خلایق وبا قبالجات املاك مسلمانان بمهدی سپرده گفت بعداز فوت‌من خداوند املاك‌واسباب راطلب نمای وحق ایشانرا بازده والتماس نمای که مرا حلال کنند وچون منصور متوفی شدمهدی درابتدای سلطنت‌خود افتتاح بردیوان‌مظالم کرده اموال واملاك مظلومانرا بایشان دادوبجهة آن‌محبوب دلها گشته خلایق‌محبت وی‌در دلها جای دادند **حکایت** آورده‌اند که‌چون‌امیراسماعیل‌بعزم مقاتله باعمروبن لیث از ماوراء النهرلشکر بخراسان کشید وامرا وسپاه‌او بر کثرت وقلت لشکر عمروبن لیث اطلاع نداشتندباخود گفتند اگر بااو درصدد مقاتله‌آئیم چنان دربحر هیجا غوطه خوریم که یك‌نفر ازما جان‌بساحل نجات نرساند صواب آنست که مکاتیب‌نزد او فرستیم واظهاراطاعت وانقیاد نمائیم‌پس باتفاق‌عریضها نوشته‌از عمروبن لیث امان

خواستند عمرو نامها رابخزانه سپرده ایشانرا امان‌داد چون هردولشکر در برابر هم صف کشیدند وصدای کوس ازجانبین بر آمداسب عمرو آغاز چالغی کرده جولان مینمود وهرچند عمرو خواست که عنان او رانگهدارد میسر نشد واسب همچنان میدویدتا اورا بصف‌لشکر امیر اسماعیل رسانید وامیر بگرفتن‌او امر کرده بیدرد سر گرز گران وبی پیچش‌دلها ازنیزه وبی‌تردد شمشیر وتیرامیر اسماعیل‌را فتحی چنان که برنظیر آن‌یاد نداشت میسرشد سپاه‌خراسان چون‌سردار خود راگرفتار دیدند روی‌بهزیمت نهادندچون خزانهٔ عمروبن لیث‌بدست امیر اسماعیل افتادآن نامها ظاهرشد خواست تاآن مکاتیب مطالعه نمایداما رأی صوابدید وتدبیر راسخ اورا ازخواندن مکاتیب منع نموده‌با خود گفت اگراین مکاتیب را بخوانم مرا یقین شود که امراء ماوراءالنهر بامن بیوفائی کرده‌اند وبا خصم من در ساخته‌اند وچون این معنی نزد من بوضوح پیوندد بما ایشان بی التفاتی آغاز نهم و چون آنطایفه بدانند که من بر سر ایشان وقوف یافته ام و مکتوبات که بعمروبن لیث فرستاده اند خوانده‌ام ازمن متوهم گردند وبجهة‌بقای خود برفنای من‌سعی نمایند وبرمن‌واجب شود که مجموع آنطایفه‌را بقتل آرم‌یا دست ازجان بشویم واگرایشانرا برانداز‌م اختلال باحوال‌الملك راه‌یابد پس‌بهتر آنکه این‌مکاتیب رانخوانم وفی‌الفور باحضارامراوعیان فرمانداده آن‌نامهارا طلب‌نمود ودرخریطها نهاده‌ازخزانه عمروبن لیث بیاوردند وباایشانگفت که‌این مکتوباتیست که‌جمعی‌از لشکریان ازروی پیش‌بینی ودوراندیشی بعمروبن‌لیث نوشته‌اند وباوتقرب نموده خدایرادوحج پیاده برذمت اسماعیل باشداگرداند دراین نامها چه‌نوشته‌اند وکه نوشته آنگاه فرمودتاآتشی بلندافروخته وآن نامهارا درپیش‌ایشان بسوخت امراء بعدازمشاهدهٔ اینحال‌محبت‌امیر اسماعیل دردل‌وجان‌جای‌دادندورهان‌منت‌او گشتند صاحب روضةالصفا دروصایای خواجه نظام الملك طوسی‌نقل نموده که چون امیر اسماعیل عمروبن‌لیث رابگرفت درباب‌خزاینیکه همراه‌عمروبود مبالغه نمودشرط تفحص‌بجاآوردوچون‌مطلقاً ازآن‌اثر نیافت کس‌نزدعمروفرستاده پرسید که‌خزاین تراچه‌پیش آمدعمرو گفت یکی‌ازخویشان‌منکه سام‌نام‌دارد معتمدخزاین من بود میتواندبود که‌آنرا بهرات برده‌باشد امیراسماعیل بهرات‌شتافته اهل‌آن‌بلده ازوی

امان خواستند امیر ایشانرا امان داده بشهر در آمد و هرچند تفحص خزاین بیشتر نمود کمتر یافت و حال آنکه عساکر از ابتدای توجه خود تا آنزمان بغنیمتی محظوظ نشده بودند و بغایت پریشان و بی برك بودند بنابر آن جمعی از اعیان معروض داشتند که در شهر و بلوکات هرات قرب صدهزار کس هستند که قدرت آن دارند که پادشاه را خدمت کنند اگر هریك یکمثقال طلا سپاهیان پادشاه را مدد نمایند چندان حاصل شود که عجالة الوقت اصلاح کار خود نمایند تا دیگر چیزی بهم رسد امیر اسماعیل گفت پیمان بسته اینطایفه را امان داده ام اکنون بچه تأویل از ایشان چیزی طلب کنم و بتعجیل از هرات کوچ نمود تا بوساوس شیاطین و امریکه مستلزم نقض عهد باشد روی ننماید و در منزل دیگر مخصوصان کرت دیگر زبان بهمان سخن گشودند امیر جواب داد که آنقادریکه اسب عمرو بن لیث را بتازیانه تقدیر نزد ما دوانیده بعد از آنکه مغلوب بودیم غالب ساخت قادر است که بی نقض پیمان و شکستن عهد تهیهٔ سپاه من نماید در خلال این احوال یکی از کنیزکان خاصهٔ امیر را گردن بندی مرصع بقطعه های لعل و یواقیت احمر بود از گردن بیرون کرده در موضعی نهاده بمهمی مشغول شد قلیواجی که در هوا پروازمینمود آن لعل پاره ها را گوشت تصور کرده از هوا فرود آمده آنرا در ربوده و ترکان سوار شده بهر طرف که قلیواج پرواز مینمود میتاختند و فریاد میکردند قضارا حمایل از چنگال او خلاص یافته در چاهی افتاد از چاههای کاریز وشخصی بجهة بیرون آوردنش بچاه فرو رفته چون بتك چاه رسید دید که از آنچاه بچاه دیگر راهی است و چون ملاحظه نمود صندوقها دید مملو از زر و گوهر رفقای خود را خبر کرده علی الفور ایشان امیر اسماعیل را خبر کرده امیر بسر چاه شتافته و آن اموال را ملاحظه نموده معلوم شد که آنخزانهٔ عمرو بن لیث بوده که سام آنجا پنهان ساخته بود امیر آن اموال به سپاهیان داد تا همه خورسند و شادمان شدند و بسبب حسن عهد و رأی صایب اضعاف آنچه از اهل هرات طمع داشتند از خزانهٔ عمرو بن لیث حاصل کرد **حکایت** آورده اند که چون امیر سبکتکین باستدعای نوح بن منصور سامانی بمحاربه امیر علی سیمجور شتافت مردی ابوالفضل نام که در سپاه سبکتکین بود و محبت ابوعلی سیمجور میورزید و هر قضیه که در لشکرگاه سبکتکین روی نمودی ابوالفضل علی الفور بابوعلی نوشتی جمعی از خواص امیر سبکتکین از این

خیانت اطلاع یافتند وصورت قضیه را بعرض رسانیدند سبکتکین اصلا متعرض ابوالفضل نشدوچون نزدیك بآن رسید که هردو لشکر دربرابر یکدیگر صف آرائی کردند امیر ناصرالدین سبکتکین ابوالفضل را طلب نموده عملی کرامند داده بالطاف و عنایات سرافراز گردانید ودر آن اثناروی بامرا کرده گفت باید که شما از جانب ابوعلی سیمجور ومقاتله اوخاطر جمعدارید که امرا وارکان دولت او بمن نامها نوشته اند که چون هردولشکر بایکدیگر حمله نمایند ما ابوعلی را گرفته مقید ومغلول آوریم ابوالفضل این سخن شنیده فی الفور اینخبر بابوعلی سیمجور فرستاد ابوعلی از مردم خود متوهم شده چون تنور رزم گرم گردید ابوعلی از غایت خوف که ازمردم خود داشت روی بوادی فرار آورده امیر ناصرالدین سبکتکین رافتحی چنان دست داد

حکایت آورده اند که در سبستان مردی بود روشن رأی نام و باصابت رأی وتدبیر مسلم برنا وپیرو یعقوب لیث صفار بتدبیر اوممالك عراق وخراسان راتسخیر نموده پادشاه شد و چون یعقوب وفات یافت برادرش عمرو بن لیث قایم مقام اوشدفرمان دادتا آن پیررا بردار کردندخواص گفتند ایها الامیر اینمرد که برزانت رای وفطانت درعلم عدیل ونظیر نداشت وحقوق خدمت او برذمت دولت شما کالشمس فی وسط السماء ظاهر وهویدا بود چرا سیاست کردی عمرو گفت راست میگوئید بعد قضاء الله هر سعادتیکه مرا میسر شد بسبب ارشاد وهدایت او بود وچون من از فتح کرمان باز گشتم و بزیارت اوشتافتم بااو گفتم که حقوق تو برذمت ما فروانست التماس دارم که مملکتی معین گردانی تا من باقطاع تو مقرر کرده باقی عمر برفاهیت گذرانی جوابداد که مرا باقطاع وولایت ومملکت ومال ونعمت تو احتیاج نیست من گفتم ای پیردانا بساخانها که باشارت تو خراب گشت وخونها که بمشورت تو ریخته شد وباهیچکس الفت نگرفتی وازهیچ پادشاه صلهٔ قبول نکردی سبب چیست گفت اینمعنی راسبب دوچیز است: اول آنکه همتم نمیگذارد که از کسی چیزی بستانم دیگر آنکه من تغییر سعادتها وتبدیل دولتها دوست میدارم من از اینسخن اندیشه مندشدم و باخود گفتم شاید که روزی راحت خودرا درزوال ملك ودولت من منحصر داند و بسبب لذت خویش زیان جان من داندوخواهد وباوجود اینمعنی حقوق خدمت اودرنظر آورده متعرض وی نگشتم تادراین ایام که

رافع بن هرثمه خروج نمود و من لشکر بدر حصاری کشیدم که مشتمل بود بر خزائن وی و چون بدانجا رسیدم حصاری دیدم در غایت استحکام و آب بر گرد حصار بسته بودند که آن زمین چنان نرم شده بود که پیاده و سوار از آنجا گذر نمیتوانست نمود سپاه من عاجز شده عزم مراجعت کردند من نزد پیر رفته حیله خوارج را بدو گفتم گفت قبل از این چند کس از اهل قلعه پیش من آمده تضرع و زاری کردند که در باب مهم ما نظری فرمای که عمرو لشکر بجانب ما خواهد کشید و ما تاب مقاومت او نداریم من گفتم که زمین شما نرم است اگر آب بر آن زمین بندید و روزی چند بگذارید از نیم فرسنگ راه هیچکس نزدیک حصار شما نتواند آمد من چون اینسخن شنیدم بغایت متوهم شده اوراسیاست فرمودم و آن پیرا اگرچه عاقل وصایب رأی بود اما خطا کرد که عمرو بن لیث را از سر دل خود که تغییر دولتها دوست میدارم و تعلیم خوارج من داده ام اخبار نمود **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که عمرو بن لیث همیشه انبانهای خالی بر شتران بار کرده در اسفار با خود میبرد و هیچکس سبب آن نمیدانست نوبتی در یورش رودخانهٔ آبی اورا پیش آمده که معبر نداشت عمرو فرمود تا انبانها را پر از سنگ کرده در آب ریختند تا مانند پلی شده لشکریان عبور کردند **حکایت** آورده اند که شبی غلامان سلطان محمود بایکدیگر بیعت کرده ابواب قصر سلطنت را بکندند و پاسبان را بقتل آورده روی بگریز نهاده نزد خلف بن احمد حاکم سیستان رفتند خلف ایشانرا بانواع الطاف مستظهر گردانیده غلامان کمر خدمت او را برمیان بستند سلطان گفت شاید که خلف بهدایت غلامان بر اسرار ما وقوف یابد و چون او مردی مزور و محیلست فتنه انگیزد که دست تدارك ما بدامان آن نرسد و بعد از تدبر و تفکر یکی از غلامانرا که بخدمت او نهایت اختصاص داشت طلب نموده گفت ترا آزاد کردم و فلان قلعه را باقطاع تو دادم باید که بیخبر بحضرت ما گریخته بسیستان روی و غلامان مارا که گریخته اند بوعدهٔ مال و ولایت فریب دهی تا بیخبر خلف را گرفته بقتل آرند و باید که این سخن را نزد هیچکس اظهار نکنی تا اگر ایشان بقتل خلف اقدام نمایند خصمی چنان بآسانی مقهور شده باشد و اگر او باینمعنی واقف گشته غلامانرا بکشد خاطر ما از اندیشه فارغ گردد و آنغلام شبی گریخته بسیستان رفت و بلطایف الحیل غلامانرا بر آن داشت تا بایکدیگر بخون خلف عهد بستند و چون جوان و بی تجربه بودند آن

معنی چنانچه باید از حیز قوت بفعل نتوانستند آورد خلف بر اراده ایشان اطلاع یافته بقتل غلامان فرمان داد **حکایت** در قابوس نامه مسطور استکه اسکندر را دو غلام بود یکی موسوم بود به بشیر هر کرا پادشاه خواستی که تربیت نماید و درحق او عنایت فرماید او را به بشیر سپردی و دیگر متسم بنذیر که چون اسکندر را ارادهٔ قتل وحبس شخصی بود ویرا بنذیر دادی روزی یکی از جوانان که بزیور کیاست وفراست متحلی بود خواست تا تربیت او فرماید بغلط اورا بنذیر سپرد وبعداز چند روز با بشیر گفت که آنجوانرا که بتو سپرده ام آنرا نیکودار ودر خدمت وعزت او تقصیر جایز مدار بشیر جواب داد که جوانیکه پادشاه میفرماید نزد نذیر است اسکندر نذیر را مخاطب ساخته گفت اورا بغلط بتو داده ام چه میخواستم که ویرا بوزارت خود مخصوص گردانم چون این خطا روی نمود و خاطر او از من آزرده گشت مصلحت آنستکه اورا سیاست نمائی چه هر سینه که در او کینه جای گرفت بهیچ چیز زایل نگردد و هر طبیعت که سودای عداوت در وی رسوخ یافت بافیتمون عنایت و شفقت مندفع نگردد **حکایت** آورده اند که چون یمین الدوله سلطان محمود غزنوی با خوارزم شاه محاربه نموده ظفر یافت وسپاه خوارزم انهزام یافته سلطان بنفس خود با چند غلام بر یکجانب معبر که ایستاده بود ناگاه جمعی از سپاه خوارزم شاه کمین گشوده بنزدیك سلطان رسیدند و بیم آنشد که محمود را دستگیر کنند یمین الدوله با خود گفت دریغا که سپاهی چنین شکستم و بی سبب در دام افتادم و باوجود این حال دل از جای نبرده اضطراب نکرد ودر این اثنا تدبیری بر آینه ضمیرش عکس انداخته و بسبب آن از دام بلا خلاص یافت وجان از معبر که بیرون برد تبیین این مجمل آنکه خوارزمیان نزدیك رسیدند محمود سلاح افکنده نزد ایشان رفت و گفت ای یاران من رسول سلطانم بدانید که سپاه خوارزم بکلی مستأصل شدند و سلطان محمود فرمود که دوراندیشی و دنیاداری شما بنزد من بسیار مقبول نمود و بدین تخلف که از خصمان کردید همه را بعنایت وعاطفت خویش سرافراز ساخته مواجب و مرسوم شمارا بقدر مرتبه بلکه زیاده خواهم کرد باید که فردا ببارگاه آئید تا همه را به تشریف وانعام اختصاص دهیم سواران گفتند مارا بر صدق اینقول نشانی باید که فردا بدان متمسك باشیم سلطان شمشیر خود بآنجماعت داده گفت نشان شما این شمشیر است فردا نزد من آئید تا مهم شما بسازم و آنطایفه باز گشته سلطان بسلامت بیرون

آمده بلشکرگاه خود شتافت وروز دیگر جمله بلشکرگاه آمدند همه را نوازش نموده بوعده وفا کرد **حکایت** صاحب روضة الصفا از تاریخ آل سلجوقی نقل کرده که سید علی الدوله همدانی از اکابر روزگار بوده واموال او از حیز احصا بیرون مینمود ومیان او وضیاء الملك بن نظام الملك که وزیر سلطان محمد بن ملکشاه بود عداوتی دست داده نوبتی ضیاء الملك باسلطان محمد گفت که بنده پانصد هزار مثقال طلا بخزانه میرسانم اگر سلطان سید علی الدوله رابمن سپارد سلطان بر آنموجب حکم فرمود منهیان این سخن را بسید رسانیدند سید علی الدوله ازراه جاپلق باصفهان آمده همان لحظه نزد قراتکین آنقدر که در عمر خود آنمقدار زر ندیده بود برد پرسید که اینوجه را بسلطان بایدداد سید گفت نه خاصهٔ تست میخواهم که مارا امروز پیش سلطان بری قراتکین همانساعت سید را نزد سلطان محمد بردسید بر زبان آورد که چنین شنیده ام که سید علی را بپانصد هزار مثقال طلا بضیاء الملك فروخته اند امامروت مقتضای آن نیست که فرزندزادهٔ پیغمبر رابدست خارجی دهی بنده بطوع و رغبت خویش شصت هزار مثقال طلا خدمت میکنم مشروط بر آنکه سلطان وزیر رابمن سپارد سلطانرا محبت زر بر حمایت وزیر غالب آمده فرمود تاضیاء الملك رابسید علاء الدوله سپارند وبجهة تحصیل وجه مذکور غلامی را همراه سید کرد وچون سید بهمدان رسید غلام خواست که درمنزل او نزول کند سید باوی گفت که مقام تو کاروانسراست وتوقف تو دراین شهر چندان خواهد بود که زر شمرده شود ومایحتاج وعلوفه رااز خاصهٔ خود ترتیب خواهی داد غلام خواست که بی ادبی کند سید باو گفت که حد خود نگاهدار والا بفرمائیم که ترا ازدر این خانه ازحلق بیاویزند وصد هزار مثقال طلا بروجه مقرر بیفزائیم که از آنوجه دویست غلام بتوان خرید که هریك صدچون توارزد غلام بترسید وخاموش شد ودرمدت یکهفته زرهای مسکوك را شمردند وغیر مسکوك رابترازو کشیدند و غلام راروان کرد باوجود آنکه سید علاء الدوله آن همه اموال اداکرد یکدینار ازهیچکس قرض نکرد وهیچ جنس نفروخت بعضی گفته اند که ضیاء الملك را بجزای اعمالش رسانیدند وبرخی بر آنند که از او عفو فرمود **حکایت** ازمعن زایدهٔ شیبانی روایت کرده اند که گفت چون ابوجعفر منصور ازمن راضی شد ومن بخدمت کمر بستم روزی اورا بغایت متفکر دیدم وچون باز گشتند من نیز عزم مراجعت کردم منصور گفت توقف

کن ومراطلبیده گفت باتومشورت خواهم کرد باید که آنچه بخاطرت رسدبگوئی آنگاه گفت والی‌یمن هوس‌عصیان وتمرد کرده ومن میخواهم که اورابگیرم امـا نمیخواهم که مال‌اوتلف گردد گفتم این‌مهمی بغایت‌سهلست من‌اوزاچنان مقیدسازم که‌مال اوتلف‌نگرددوهمه‌بخزانه رسد منصور ازاین‌سخن شادمان‌شدو گفت چگونه خواهی کرد گفتم خلیفه‌پسر ربیع حاجبرا بفرماید تامرا بگیرد ومحبوس کنـد آنگاه اورابگوئی تامرا به‌پسر والی‌یمن‌بسپارد وبگوید تاپدر نویسد که‌مرانیکو دارد وهمراه معتمدی بیمن‌فرستد والامثال حکومت یمن‌را چنانچه بخاطر همایون رسد بنام‌من نویسد منصور برآنجمله فرمانداد ومعن را به‌پسر والی سپردند وی معن رابیمن فرستاد وچـون معن بیمن‌رسید والی یمن اورا عزیز ومحترم ساخته مکرم میداشت ومعن فرصت میجست تاشبی باجمعی اتفاق نموده‌والی‌یمن‌رامقید و مغلول ساخته ودرمسجد جامع رفته منشورامارت خود را برمردم خوانده‌اموال او را ضبط کرد چنانچه یك فلس تلف نشد ومدتها آنولایت در تصرف معن بود و معن‌بن‌زایده ازامرای مروان بن‌محمدبن مروان حماراست ودرسخاوت وشجاعت مانند حاتم ورستم ضرب‌المثل بود وازمعن بن‌زایده حکایت پرفایده منقولست واز آنجمله صاحب‌حبیب السیر آورده که ازمعن روایت کرده‌اند که چون‌سفاح عباسی برمملکت عراق استیلا یافت من قبل ازمروان‌بعر کم آذربایجان بودم‌و بموجب فرمان مروان‌بعراق بمددابن هبیره‌شتافته وچون‌ابوجعفرواسط راده ماه محاصره نمودچون خبرقتل مروان‌بمارسیدباتفاق‌ازوی امان‌خواستیم ماراامان داده‌ازحصار بیرون آمدیم ودر خدمت او کمربستیم تافرمان سفاح‌بقتل جملهٔ امرای بنوامیه صادرشد واینمعنی راازمن‌دانسته فرارنمودم وباقی‌امراباابن‌هبیره که گرفتار گشته بقتل‌آمدند وچون‌ابوجعفر بعدازبرادر برسریرسلطنت‌نشست منادی کرد که‌هر که معن‌بن زایده‌را پیش‌من آرد صدهزاردرهم بوی‌دهم ومن‌درمدینه‌هاشمیه‌مختفی‌بودم باخود گفتم که هیچکس‌نیست که‌صدهزاردرم‌رابروجود من‌ترجیح‌ننهدوالبته‌بطمع مال‌مرا بدست ابوجعفرخواهنداد همان‌بهتر که خودرا ازشهر بیرون‌آورده بمیان اعراب‌بادیه درآیم وروزی‌چند درآنجابسربرم‌پس بدین‌عزیمت‌ازنهانخانهٔ که‌بودم بیرون‌آمدم وبرشتری‌سوارشده هیأت خودرا برمثابه‌اعراب‌بادیه ساختم وازدروازه

بیرون آمده ازپیش راهداران گذشتم و گفتم الحمدلله که ازبلاهارستم دراین اثنا پیادهٔ سیاه چرده دیدم شمشیری حمایل کرده پیداشد و زمام ناقه مرا گرفته فرو خوابانید گفتم چه میخواهی گفت تومعن بن زایدهٔ که خلیفه وعده کرده است که بسبب ادراك توصدهزاردرم بدهدمن گفتم ازخدای بترس که من معن بن زایده نیستم ودست از من بداروی گفت تودست ازاینسخن بدار کـه من تراازآن بهتر می شناسم که توخودرا وچون ازاین سخن طمعی از اوفهمیدم دست دربغل کردم وعقدی مروارید که هردانه از آن برابر بیضه عصفوری بودی و آنرا درایام حکومت بهم رسانیده بودم بدست او دادم و گفتم این اضعا ف وجهی است که منصور بسبب ادراك من بتو خواهد داد این را بستان و چنان مکن که بسبب تو خون من ریخته گردد پیاده مروارید را ازمن گرفته ساعتی در آن تأمل کرد و گفت ازتوسخنی می پرسم باید که راست بگوئی گفتم از هرچه سؤال کنی بطریق راستی جواب بگویم گفت مردم ترا بصفت جودوسخاوت متصف میدانندهر گز تمام مال خود را بکسی دادهٔ گفتم نه گفت نصف مال خود بخشیدهٔ گفتم نی وهمچنین مبالغه مینمود تا بعشر رسیدمرا شرم آمد که بگویم عشر مال خودرا نبخشیده ام لاجرم بر زبان آوردم که میتواند بود که بخشش بدین درجه رسیده باشد وی گفت این خودسهلست بدانکه من مردی پیاده ام و منصور هرماه بیست درهم بمن میدهدواکنون عقد مروارید که پانصدهزار دینار قیمة اوست مال منست آنرا بتو بخشیدم وعقدمروارید در کنارمن انداخته دست اززمام ناقه من بداشت وروانشد گفتم بیاومال خود بستان بخدایکه قتل نزدمن مرجح است بر آنچه گفتی پیاده بخندیدو گفت میخواهی مرادروغگوی گردانی در آنچه گفتم که سخاوت من ازتو بیشتر است بخدا که هرگز آنرا نستانم وهرگز بجهة ارتکاب چیز مزد نگیرم وروانشده ازنظرم غایب شدوچون ازکنج خمول بعز قبول رسیدم هرچند آن پیاده را جستم تابعذر خواهی او قیام نمایم ویرا نیافتم مسود اوراق گوید اگرچه این حکایت مناسب این فصل نبود لیکن چون سخنی ازمعن زایده مذکور شدبتقریب شمه ای ازاحوال او مسطوراست **حکایت** آورده اند که در زمان متوکل ایالت مملکت عراق متعلق بابوموسی بوده و ابوموسی عهدهٔ خالصات ملك وصاحب دیوانی را که مساوی وزارتست بابو نوح داده بود و ابونوح نیـابت خویش بصاعدبن مخلد داده بود و صاعد از

کافیهای روزگار و معارف زمان خود بود و امیر نوح روزی وجوه اموال از او طلبیده صاعد حساب باز داد و در جزوی از اموال که قاصر آمده بود حجتی گفت ابو نوح حجت اورا نپذیرفته مهم بجائی رسید که صاعد را سخنان درشت گفته دشنامهای صریح دادو فرمود تا اورا بمذلت هر چه تمامتر از مجلس بیرون کرده صاعد ملول و متفکر بخانه آمد و اندیشه مینمود که ابو نوح مبادا در حق او قصدی اندیشد و وی را مستأصل گرداند در این اثنا برادر صاعد عبدون بن مخلد پیش وی آمد و گفت چرا ترا متألم می بینم صاعد صورت حال با او گفت عبدون بزبان آورد که اگر سخن من بشنوی و مایعرف خودرا فدای جاه و جان سازی بمقصود فایز گردی و اگر بخلاف این عمل نمائی مذلت بینهایت بتو رسد صاعد گفت از فرمان تو تجاوز ننمایم و هر چه بگوئی بگوش جان و دل بشنوم عبدون گفت کعبین خصم را ببذل مال بباید مالید اکنون بگوی که بالفعل دست مکنت تو بچند میرسد صاعد گفت پنجاه هزار نقد دارم عبدون گفت بگو تا سی هزار درم حاضر کنند و چون حاضر شد عبدون هم در شب بنزد یکی از خواص ابوموسی رفته وجه مذکور را پیش او نهاده گفت التماس دارم که مرا همین لحظه نزد امیر بری که سخنی بافایده عرض خواهم کرد آن شخص عبدون را بنزد ابوموسی رسانیده عبدون بعرض رسانید که استیلای ابو نوح بر اموال بیت المال و تقصیرات او همانا بسمع امیر رسانیده اند واما این یکسالست که اشتغال خویش را رجوع ببرادر بنده صاعد نموده چه بنفس خود از عهدهٔ آن مهم خطیر بیرون نتوانست آمد و اکنون صاعد را تربیت کنند و آن شغل را من حیث الاستقلال بوی رجوع نماید پنجاه هزار دینار بخزانه رساند ابوموسی متامل شده گفت امشب در اینمعنی تاملی نمایم عبدون برزبان آورد که رخسار دولت امیر بخال خلود مزین باد این منصب را امیر با بو نوح ارزانی داشته بی آنکه چیزی بخزانه عاید گردد و این مهم را کفایت نمیتواند نمود و اگر پنجاه هزار درم بستانند و این مهم را بمردی جلد کافی حواله نماید بصلاح اقرب و اولی باشد ابوموسی رأی عبدون را پسندیده ملتمس وی را اجابت نمود هم در شب باحضار صاعد فرمان داده پروانه و تشریفات بدو داد صاعد بامداد بگاه ببار گاه رفته تشریف بپوشد و با جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت بدیوان رفت حسن بن مخلد که دوست ابو نوح بود نزد وی رفت و گفت از حال صاعد خبرداری جواب داد

که دیروز سفیه سخنان درشت گفت ومن فرمودم تا او را ازمحفل بیرون کردند گفت از حال دیروز نمی پرسم ازحال امروز سؤال میکنم ابو نوح گفت امروز از او خبری ندارم حسن گفت وی نزد امیر رفته ومهم ترا باستقلال بستد وتشریف پوشیده بدیوان بنشست ابو نوح اندیشناك شده گفت دیروز ازما خائف گشت وما امروز ازوی متوهمیم تدبیر چه باید کرد حسن گفت اگر سخن من قبول کنی میان شما طرح مصاحبت ومؤانست اندازم ابو نوح گفت هرچه کنی محض صواب خواهد بود پس حسن نزد صاعد رفته شرط تهنیت بجای آورد و گفت ترا معلوم است که ابو نوح مردی بزرگست و عظیم الشان وچون بمراد خود فایز آمدی همان بهتر که قصد او نکنی صاعد سخن حسن را قبول نمود گفت اگر راست میگوئی باید که یکی از مخدرات او را بحرم خود در آوری صاعد چون محرمی نداشت با آن امر همداستان شده همانروز مصاهرت باتمام رسید و آن مخالفت بموافقت مبدل شد صاعد مدتی مدید متولی آن شغل بود و عاقبت بوزارت رسید و باقی عمر هردو بزرك بمدد و معاونت هم در دولت و اقبال ماندند.

پند عاقل بگوش جان بشنو　　تا شوی برمراد ها فیروز
ز آنکه عاقل معاینه بیند　　روی فردا در آینه امروز

حکایت از جلادت و اقدامیکه از خالد بن ولید در فتح دمشق صدور یافته چون مسلمانان رومیانرا منهزم ساختند ابو عبیده جراح که سردار سپاه بود دمشق را محاصره نموده فرمود تا ذوالکلاع حمیری درمیان حمص ودمشق بالشکری توقف نماید تا اگر دمشقیانرا ازجائی مددی آید میان ایشان حایل باشد و نگذارد که بدمشق رسند وچون اهل دمشق ازمدد ومعاونت قیصر مایوس شدند امارات ضعف وانکسار براحوال ایشان ظاهر شد واز اتفاقات حسنه که مسلمانانرا روی نمود یکی آن بود که والی دمشق را پسری متولد شده رومیان بلهو ولعب مشغول شدند و ازمحاربه دست باز داشتند و هیچکس ازامرای اسلام ازاینحال آگاه نبودند مگر خالد که همواره تفحص و تجسس احوال رومیان مینمود یك لحظه ازحال خصم غافل نمیبود و جنك یکجانب تعلق بوی میداشت خالد بعد ازوقوف برحالات اهل حصار نردبانها ترتیب داده کمندها مهیا ساخت و نیمشب فرمود تا بر آب خندق بمشك عبور نمودند هیچ جای در حصار حصین تر از آن نبود وقعقاع بن عرو ومذعور بن رعد کمندها در حصار انداختند وچون کنده استوار

شدبر باروررفتندو جمعی دیگر ایشانرا تعاقب نموده متابعت کردند خالد فرمود تا قفل‌دروازه‌را بگرزشکسته در باز کردند وسپاه‌خالد درشهر ریختندوچون دمشقیان صورت‌حال‌را بر آنمنوال دیدنداز ابوعبیده‌امان‌خواستندابوعبیده‌ایشانرا امان‌داده بشهر درآمده‌مسلمانان که‌ازجانب‌دیگرمحاربه‌مینمودنداز حال خالد خبر نداشتندخالد آغازقتل‌وغارت‌نموده ودیگران‌بسبب آنکه‌امان داده بودند دست ازقتل‌بازداشتند.

حکایت آورده‌اند که‌چون‌اهل بصره‌وعراق برعثمان بیرون‌آمدند ارباب بصره میخواستند که‌طلحه‌را برسریرخلافت نشانند وطلحه ایشانرا برقتل عثمان‌تحریص مینمودودرآن ایام‌روزی‌مرتضی‌علی ﷺ بدیدن‌عثمان رفت‌عثمان گفت یا اباالحسن مرابرتوحق مسلمانی ومصاهرتستوقرابتواگراینهانبودی‌ومادرجاهلیت میبودیم اگرشخصی ازبنی تمیم بقتل من کمر بستی بایستی که تومرا حمایت نمودی بجهة آنکه مااولاد عبدمنافیم شاه‌ولایت پناه‌بر خاستو گفت زود باشد که خبربتو رسد وازخانهٔ عثمان‌بیرون رفته‌دست اسامة‌بن‌زید را گرفته بمنزل‌طلحه رفت‌وخانهٔ اورا مملو ازمردم دید طلحه برجسته گفت یا ابا الحسن کار بجان و کارد باستخوان رسیده‌ما تاچند درمهم اصلاح‌عثمان‌سعی‌نمائیم‌واو مهم‌خود رابواسطهٔ حمایت‌ظالمان ضایع کند شاه‌ولایت پناه‌بجانب بیت‌المال شتافته فرمود که‌درباز کنیدوچون کلید دارحاضر نبودفرمود تاقفل را شکستند ومال بیرون آوردند ودر بیت‌المال نشسته قسمت اموال‌نمود وجماعتی که درخانه نشسته متفرق گشتندوطلحه‌را تنها گذاردند وچون طلحه چنان‌دید نزد عثمان رفته توبه کرد و گفت‌کاری درطمع من سرایت کرده بود خداوند تعالی میان من و آنکار حایل بدید آورد عثمان گفت بخدا قسم که تو از آنکار پشیمان نشدهٔ بلکه چون خود را مغلوب دیدی رجوع کردی

حکایت آورده‌اند که چون معزالدوله در بغداد استیلایافته باالمطیع‌لله عباسی بیعت کرد یکی ازبزرك زادگان دیلم که یروزبهان موسوم بوداز قبل معزالدوله حکومت اهواز مینمود وبواسطهٔ آنکه خودرا از معزالدوله بحسب ونسب زیاده میدید اظهاراستقلال نموده پانزده هزار سوارعرض داده لشکر بدر شوشتر کشید وچون خزاین ودفاین معزالدوله بشوشتر بود معزالدوله ازاینخبر بغایت هراسان شده‌اندیشناك گردید که‌مبادا آن اموال‌بدست‌وی‌افتد همان لحظه عزم‌محاربه جزم

کرده با مطیع گفت صواب آنست که خلیفه بنفس خود بجهة تسکین این فتنه حرکت نماید که مبادا این‌اخگرفروغی گیرد وعالمی‌سوخته گرددمطیع گفت‌رسم خلفانباشد که‌بنفس‌خودبحرب‌اعداروندوچون‌معزالدوله‌مشاهده‌نمود که‌مطیع میل بیرون‌آمدن‌ازبغدادنداردپسرخودبختیاررااصاحب‌اختیارساخته‌باسپاهی ازترك ودیلم متوجه‌دفع‌دشمن‌شده چون‌بواسطرسیدعرض لشکرداده‌هفت‌هزارسوار درشمار آمد درآن اثنا بخواطر معزالدوله رسید که اگراو بدفع روزبهان مشغول گرددشاید که‌قرامطه بعراق آمده فتنه‌انگیزند لاجرم‌صد هزار درم‌بمعتمدی داده‌نزد امیر فرستاده از اوالتماس‌مصالحه‌نمود وصدهزار درم‌ببادیه روان ساخته‌ازاعراب‌استمداد نمودو اظهار کرد که پنجهزار سوار بدینجانب آیندو بعد از قلع وقمع‌مادهٔ فساد روزبهان حق ایشان باحسن‌وجه بگذارد و چون اعراب‌متفق بودنددو هزار سوار جلدی بوی‌پیوستندو بعداز وصول اعراب معزالدوله مجلسی ترتیب‌نموده امـرا واعیان دیلم‌را احضار فرموده‌دست ببذل اموال بر گشاد و همه رابانعامات‌موفور خوشدل ومسرور گردانید واز ایشان استمزاج نمود که باوی شرط موافقت بجای خواهند آورد یاطریق مخالفت‌خواهندسپرد ایشان جواب‌ندادند آخرالامرمردی ازامرا برخاسته گفت ایها الامیرمن بوکالت ایشان واصالت خود راستی‌را با تو بگویم ایشان میگویند اگرچه امیررادرذمت ماحقوق نعمت‌بسیار است امارو‌ز- بهان امیرزاده است و ماسزاوار نمیدانیم که تیغ درروی او کشیم اکنون صواب چنان مینماید که‌باهیچیك موافقت ننمائیم‌معزالدوله چون این سخن‌استماع‌نمود نامهٔ ببرادرزادهٔ خود عضد الدولة بن‌رکن‌الدوله که حاکم فارس بود نوشته ازاو معاونت‌خواست‌روزبهان‌چون ازاینمعنی خبریافت رقعهٔ ببرادر خودبندار نوشت که ملازم عضدالدوله‌باشد که بدفع‌اودرمانده، نتواند که معزالدوله را یاری کندوچون بندار اظهار عسیانکرد معز الدوله را از صورت حادثه اعلام نموده معذرت خود ظاهر ساخت‌معزالدوله روی درآندیار نهاد امابا وجوداینحال دل ازجای‌نبرده‌نامهٔ به‌پسر خود بختیار نوشت که مطیع رااگر خواهد اگر نخواهد ازبغداد بیرون آور وبختیار نامهٔ پدر خود برمطیع عرض کرد مطیع بکراهت از بغداد بیرون آمده بواسط رفت و معزالدوله چون کراهت مطیع مشاهده نمود با خود گفت

که مطیع مردی بغایت مستضعف است اگر اورا با خود بمحاربه روزبهان برم شاید که خللـی روی نماید با مطیع گفت که من بجهة آن خلیفه را استـدعا نمودم که قرامطه ازبحرین بعراق آمده فتنه‌روی ننمایدا کنون مناسب حال‌چنان مینماید که‌خلیفه‌در بصره‌توقف نماید تامن‌ازمهم روزبهان فارغ‌شوم ومطیع‌رابیصره فرستاده خودمتوجه‌اهوآزشد وروزبهان ازخبرتوجه اواندیشناك شده‌از شوشترچند منزل‌پیشتر بنشست ورامهرمزرا که‌اکنون برامراشتهارداردلشکرگاه‌ساخت وچون معزالدوله خبرمراجعت‌اواستماع نموداز برق‌وبادسرعت وسیر استعاره‌نموده‌بشوشتر آمدخزاین‌ودفاین خودرا تصرف‌نموده نذر وصدقات بمستحقان رسانیده مراجعت روزبهانرا بفال‌نیکو گرفته چون‌بدومنزلی رامهرمزرسیدباامرای‌دیلم گفت‌چون شمامرا معاونت نخواهید کرد اینجاتوقف کنید گفتند فرمان برداریم معزالدوله چون‌بمنزل‌دیگر نزول‌نموداعراب‌را‌طلبیده باایشانگفت‌چون‌شما بمعاونت‌من آمده ـ اید باید که‌برآنچه بفرمایم‌اقدام‌نمائید ایشان گفتند ماچشم وگوش باشارت‌امیر نهاده‌ایم‌تا چه‌فرمایدمعزالدوله فرمود که میان‌دوخصم درمانده‌ام دشمنان قوی‌من آنجماعتند که درعقب‌اند اکنون صلاح درآنستکه شمادراینمنزل متوقف شویدو نگذارید که آنطایفه‌بروزبهان پیوندند ومن‌باهزارغلام خودودوهزار سواراز‌خواص ومقربان وخدم متوجه محاربهٔ روزبهان خواهم‌شد اعراب گفتند که مانگذاریم که توبااین‌حشم قلیل‌درمقابل اوروی معزالدوله گفت شما نهایت شفقت بجای آوردید اماصلاح‌درآنست که شمامیان‌من ودیالمه‌حایل‌باشید پس‌دوهزار سوارعرب در آن منزل‌ماندندومعزالدوله‌با۲هزارسوارمتوجه‌روزبهان‌شده‌دویست‌غلام‌رادرمیسره‌مقرر گردانیدودویست‌غلام‌درمیمنه‌نامزد کرد ودویست غلام‌دیگر راامر کرد تامعاونت میمنه‌نمایندوباقی‌غلام‌را بمعاونت‌میسره‌ارسال‌داشت وخودباهزارسوارازخدم‌وخواص درقلب‌روانشد وچون هردو صف مقابل گشتندمعزالدوله‌بامردم‌خود گفت‌اینطایفه مدتیست که‌حرکتی‌نکرده‌اندوامروز چند فرسنگ قطع گشته کوفته گشته‌اند‌شما بهیأت‌اجتماعی‌حمله کنیدشاید که‌صورت‌ظفردرآینه مرادجلوه گرآیدترکان‌بیکبار چنان‌حمله کردند که گوی زمین‌ازصدمت‌سم‌اسبان‌مانند کرهٔ سیماب‌متزلزل گشت‌و دیالمه‌طاقت‌آن‌حمله‌نیاورده‌روی درانهزام‌نهادند روزبهان براستری‌سوار بودچون‌دید

که نظام سپاه ازهم گسسته شد خواست که از استر فرود آمده بر اسب نشیند و روی بفرار آورد مقارن اینحال ترکی رسیده گریبانش گرفته نزد معز الدوله آورد معز الدوله از اسب پیاده شده روی بر خاك نهاده شکر کرد و فرمود که درعقب هزیمتیان مروید و چندان اموال و اسباب بدست عساکر معز الدوله افتاد که محاسب خیال از احصای آن عاجز آمد روز بهانرا بحکم معز الدوله دستها بسته برشتری نشانده مراجعت نمودند و چون معز الدوله بلشکرگاه اعراب رسید همه را با نعام و تشریف خوشدل ساخت و دیالمه که در منزل دیگر نشسته بودند بعد از استماع اینخبر بقدم اعتذار و استغفار پیش آمده معز الدوله گفت من خون شمارا بخشیدم اما باید که اسب و سلاح خودرا گذاشته پیاده بهرجا که خواهید روان گردید چه شما ازجاده مروت و مردمی دور بوده اید بعد از این اعتماد برشما نیست دیلمیان اسب و سلاح گذاشته در اطراف بلاد متفرق گشتند **حکایت** صاحب نگارستان قاضی احمد قزوینی از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که چون سلطان ملك شاه سلجوقی از منشی خود اسماعیل برنجید و اورا از آن مهم عزل نموده دیوان انشاء را بمؤید الملك بن نظام الملك حواله نمود و چون مؤید الملك در آنمهم دخل کرد ادیب مختار که محرر دار الانشا بود و از بدو شباب تا آنغایت خدمت سلجوقیان کرده بود بنابر آنکه میان او و مؤید الملك اندك نقاری بسبب محبت با منشی سابق واقع گشته مؤید الملك ادیب را از محرری دار الانشاء معزول ساخته دیگریرا برآن مهم نصب کرد و ادیب هرچند تضرع و تملق نمود فایده بر آن مترتب نشد و مؤید الملك بر ادیب ترحم ننمود لاجرم ادیب فرصتی جسته ببارگاه سلطان در آمد و در برابر سلطان سر فرود آورده مهموم و محزون بایستاد سلطان را نظر بروی افتاده گفت هان ای ادیب حالت چونست ادیب گفت حقوق خدمت من در اینـدولت ظهور تمام دارد و اکنون مؤید الملك مرا از دار الانشا بیرون کرده است و من بخرج الیوم درمانده ام سلطان قاضی مظفررا که قضای معسکر بدو رجوع بود گفت ای قاضی پروانه ما باش و از زبان ما بمؤید الملك بگوی که الحمدلله عرصهٔ مملکت بغایت وسیع است و قضای ولایت بینهایت فسیح و دار الانشاء محتاج بچندین محرر که از آنجمله یکی ادیب است چه برما واجبست که جانب خدمتکاران قدیم فرو نگذاریم قاضی نزد مؤید الملك رفته پیغام سلطان برسانید آن دولتمند گفت من سوگند خورده ام که ادیب را بدار الانشاراه ندهم و از کرم سلطان امیدوارم که

مرا خائب نسازد قاضی زبان بنصیحت او گشوده هر چند مبالغه نمود مؤید الملك از سخن قاضی تجاوز کرد قاضی مراجعت نموده سلطانکفت هان ای قاضی چکردی جوابداد که بموجب فرموده بتقدیم خواهد رسانید و خاموش بایستاد سلطان دانستکه سخنی پوشیده دارد لاجرم اورا پیش تخت طلبیده از حقیقت حال استفسار نمود قاضی صورت قضیه بیانکرد ازاستماع اینسخن رنك سلطان ملك شاه افروخته آتش غضبش در اشتعال آمده تمغاج حاجب رافرمود که ادیب را ببرو تشریف دروی پوشان و در دیوان انشا بنشان که آنشغل باوارزانی داشتیم حاجب همانلحظه بموجب فرموده عمل نموده همانلحظه مؤید الملك را ازدار الانشاء بیرون کرد و اول وهنی که بحال خواجه نظام الملك راه یافت این بود و باوجود آنکه خطائی چنین از مؤید الملك سر زد خواجه بموجب اولاد نا اکباد نا مؤید الملك را اتق وفاتق مهمات مرو گردانید و عمل آنولایت را باو حواله گردانید ومآل حال وعاقبت کار را ملاحظه ننمود چه رای صایب و تدبیر راسخ آن بود که خواجه بر نجش سلطان و خطای مؤید الملك چون وقوف یافت مؤید را بهیچ عمل نفرستد و در آنکوشد که آن غبار را از حاشیهٔ ضمیر پادشاه رفع نماید بالجمله چون مؤید الملك بمرو رسید بعد از چند گاه شحنهٔ آنولایت که از خواص غلامان سلطان بود آغاز سفاهت نموده اورا بر نجانید و غلام حال خود را بسلطان عرضه کرده پادشاه از خواجه آزرده گشت و ترکان خاتون حرم بزرگ پادشاه که باخواجه دشمنی میورزید مجال سخن یافته گفت خواجه نظام الملك را دوازده پسر است که ایشانرا بمرتبهٔ اثنی عشر اعتقاد دارد واستغفر الله منه و اشغال و اعمال ممالك را بر ایشان تقسیم نموده ابواب منافع سایر خواص ومقربانرا مسدود گردانیده است سلطان حاجب خودرا نزد خواجه فرستاده پیغام داد که ترا بامادر سلطنت ومملکت شرکتی هست بیان نما والا بجهة چه اولاد خودرا بر سبیل استقلال بولایات میفرستی اگر ترك این طریقه کردی فهو المراد والا بفرمایم تا دستار از سر و دوات از برت بردارند خواجه از استماع این سخن در غضب رفته عنان تمالك و تماسك از دست داده گفت باسلطان بگوئید که استاد ازل تاج و تخت ترا بادستار و دوات من بهم بسته است واستقامت این چهار چیز بهم منوط و مربوط است فرستادگان باغوای ترکان خاتون کلمات دیگر بر این سخنان افزوده بسلطان رسانیدند پادشاه درغضب رفته خواجه را ازمنصب وزارت عزل نمود و آن شغل را

بتاج الملك ابوالغنایم قمی که نایب دیوان ترکان خاتون بود تفویض فرمود وامیر معزی در آنباب فرموده :

نشناخت ملك سعادت اختر خویش		در منقبت وزیر خدمت گر خویش
بگماشت بلای تاج برلشکر خویش		تاخاك نمود برسرتاج وسرخویش

وبالجمله سلطان بعد ازعزل نظام الملك متوجه بغداد شد وخواجه از عقب در حرکت آمده چون بنهاوند رسید یکی ازفدائیان حسن صباح ابوطاهر دوائی نام بزخم کارد آنخواجهٔ نیکونهادرا ازپای در آورد ودرهمان ماه سلطان بشکار رفته تب کرد بعدازچندروز درگذشت وامیرمعزی گفته :

رفته دریکمه بفردوس برین دستور پیر		شاه برناازپی اورفت در ماهی دگر
کرد آخر قهریزدان عجز سلطان آشکار		قهریزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

گویندقتل نظام الملك درمنزل صحنه ازحدود نهاوند بوده در دوازدهم ماه رمضان شب جمعه سنه خمس وثمانین واربعمأه بوقوع انجامید واول قتلی که ازفدائیان دراسلام دستداد قتل او بود والله اعلم .

فصل سوم ازجزو دوم درفراست ارباب کیاست از سلاطین عالیمقدار وفضلای بلاغت شعار واحوال ایشان

آورده اند که نوبتی احمدبن ابی خالد که وزیر مأمون بود ببارگاه خلیفه در آمده شلواری دید بر سر کرسی نهاده اند بنابراین خجل شده خواست که برگردد چه تصور نمود که خلیفه با کنیز کی خلوت کرده است مأمون وزیرراطلبیده بااومکالمه آغاز نهاد دراین اثنا چشم وزیر بریحیی بن اکثم قاضی بغداد افتاد که ازخاص خانه بیرون آمده آفتابهٔ دردست داشت وشلوار برداشته بپوشید وگفت آنکه امیر فرمود که بی شلوار بخاص خانه رود اینمعنی موجب شریعت و طریقت و بصواب اقربست و امیدوارم که خداوند تعالی امیر را از عمرو دولت ممتع سازد چندانکه خلایق ازعلم و کرم اوممتعند احمدبن ابی خالد وزیرازمشاهدهٔ اینحالت در حیرت افتاده باخود گفت که یحیی بن اکثم در خدمت خلیفه چندان تقرب دارد که درحضوراوشلوار ازپای بیرون میکند وبازمیپوشدشاید که روزی ازمن غباری درحاشیهٔ ضمیراونشسته باشد ودر باب من قصدی اندیشدآنگاه روی بمأمون کرده

گفت یاامیر مدتیست که خاطر یحیی بن اکثم ازمن گرفته وبقرار صفا نمانده میخواهم که اورا خلیفه بفرماید تا آزارمن ازدل بیرون کند مأمون بایحیی گفت شما خواص منید نمیباید که درمیان شما آزاری باشد میخواهم که ضمایر وسرایر شما بصفا آراسته باشد یحیی گفت یاامیر بخداسوگند که مرا هرگز بااو نقاری نبوده ونیست مأمون گفت البته بااو مصالحه باید کرد احمد برخاسته دست قاضی را ببوسید وقاضی اورا درکنار گرفته هردو بعداز لحظه‌ای بمرافقت یکدیگر بیرون رفتند و قاضی بااحمد گفت که این چه منصوبه‌ای بود که باختی وزیر جواب داد که چون ترا بکمال تقرب نزد خلیفه دیدم ومشاهده کردم ترسیدم که روزی خاطرت ازمن رنجیده درباب من قصدی اندیشی این تعبیه برانگیختم تاخلیفه تصور کند که میان من وتو غبار نقار مرتفعست واگرروزی نیز درباب من سخنی گوئی حمل بر غرض کند **حکایت** از ابراهیم بن اسحق موصلی که استاد موسیقی است روایت کرده‌اند که فضل بن مروان که خدمت هرون الرشید ومأمون کرده بود ودرایام دولت ایشان عزت تمام داشت چون وزیر معتصم شد حرمت و منزلت اوروی درازدیاد نهاده بدرجه ای رسید که جزویات وکلیات مهمات باستقلال مدخل مینمود روزی خواست که کمال منزلت ونهایت مرتبت خودرا درحضرت خلافت بخلایق نماید معتصم را بمنزل خوددعوت نمود خلیفه بخانهٔ وزیر رفته چندان فرش زربفت واوانی مرصع واسباب حشمت وآلات مکنت مشاهده نمود که ازغایت غیرت حیرت برروی استیلا یافته ودردشکم بهانه کرده ازمجلس برخواست و بمنزل خود آمده فضل متحیر مانده صورت واقعه را بررأی ابراهیم موصلی جلوه داد ابراهیم گفت همین لحظه بدارالخلافه رو ومن رقعهٔ بتو نویسم وبقاصدی دهم که درحضور خلیفه بتو دهد اگر خلیفه پرسد که این رقعه چه بود بگوی که امرا واعیان کس فرستاده‌اند واسباب ضیافت که ازایشان بعاریت گرفته بودم طلب مینمایند چون این منصوبه باخته شد خلیفه تصور نمود که مگر اشیا را وزیر بعاریت گرفته است لاجرم خندان وبشاش گشته وزیر توبه نمود که من بعد اسباب خودرا درنظر کسی جلوه ندهد خصوصاً نسبت بسلاطین اینحرکت نکند **حکایت** آورده‌اند که نوبتی یحیی بن خالد برمکی که در فراست و کیاست بی‌بدل بود بمجلس خلیفه نشسته بودهارون مسرور خادم را پیش خود طلبیده حرفی چند بسر گوشی باوی گفت بعد ازآن یحیی مسروررا طلبیده گفت تو میدانیکه

امیر هیچ رازی ازمن پنهان نمیدارد واکنون بگوی که درسر گوشی باتوچه گفت مسرورجواب داد که من هرگز بافشای راز ولی نعمت خودنپردازم یحیی گفت که میخواهی بگویم باتو که خلیفه باتوچه گفت مسرور برزبان آورد که اینمعنی محال است زیرا که این سررا جزمن وخلیفه وخدای دیگر کسی نداند یحیی صورت ماجرارا من اوله الی آخره بیان کرد مسرور متعجب شده ترسید که مبادا این سخن بهارون رسد تصور کند که مسرور آنرازرا فاش کرده است لاجرم نزدخلیفه رفته آنچه ازیحیی شنیده بود تقریر کرد هارون فرمود که درروشنی رأی او هیچ رأی نیست **حکایت** مرویست که چون هرون قصداستیصال برامکه نمود روزی جعفربن یحیی که بغایت خوش منظروخوب طلعت بود پیش پیش هرون سواره میرفت هارونرانظر بر گردن جعفرافتاده در دل گذرانید که کی باشد که این گردنرا بدستیاری تیغ آبدار از مصاحبت بدن دور گردانم جعفر برعقب نگریسته گفت ای امیر مروت اقتضای آن نمیکند که بر گردنی که هزار بوسه زده باشی شمشیر زنی هارون ازفراست او تعجب نموده گفت غلط بخاطر رسانیده زیرا که ما خدمتکاران قدیم وملازمان سلیم رابا ندك خیانتی بدست سیاست ندهیم **حکایت** صاحب روضة الصفا آورده که چون اولاد عباس از قریه حمیمه گریخته متوجه کوفه شدند سفاح وبرادرش منصور و عمش عبدالله بن علی پیشتر ازخویشان میرفتند درسواد عراق بموضعی رسیده زنی اعرابیه را دیدند که باعورت دیگر میگفت بخدای که من مثل این سه روی ندیده ام یکی خارجی است ودونفر خلیفه منصور از آن پرسید که چه گفتی گفت اول خلافت بآنجوان رسد واشاره بسفاح کرد وازاو بتوانتقال نماید واشاره بعبدالله بن علی کرده برزبان آورد که این برتوخروج کند وعاقبت آنچه برزبان آنزن اعرابیه گذشته بودبوقوع انجامید **حکایت** محمودبن سمار گفت من وشافعی درمسجد نشسته بودیم ناگاه مردی در آمده درنماز ایستاد شافعی گفت این مرد آهنگراست و من برزبان آوردم که او نجار است چون ازاو پرسیدیم گفت اول حداد بودم واکنون نجاری میکنم **حکایت** صاحب نگارستان قاضی احمد قزوینی آورده که احمدبن حسن میمندی ازعهد طفولیت باز درخدمت سلطانمحمود میبود بااو بدبیرستان میرفت روزی بامحمود از دبیرستان بیرون آمده بباغی رفتند وچون مجلسی ساخته نشستند وازهر جاسخنی درمیان آوردند

سخن ایشان بذکر کیاست وفراست منجر شد احمد دعوی فراست کرده در آن اثنا مردی از دور در میان چمنها پیدا شده سلطان با احمد گفت چون دعوی فراست میکنی بگو که اینمرد چه نام دارد وچه کاره است وامروز چه خورده است احمد گفت اینمرد احمد نام دارد و نجار است وامروز عسل خورده است سلطان محمود آنمرد را طلبیده از او استفسار نمود همچنان بود که احمد گفته بود یاران متعجب شده از احمد پرسیدند که اینمعنی از کجا بر تو ظاهر شده است جواب داد که چون با من خطاب کرد که ای احمد او باینجانب متوجه شد دانستم که نام او احمد است و چون بدرختهای باغ بسیار می نگریست و بچشم امعان در آنها نظر میکرد از آن استدلال نمودم که نجار است وچون مگسان بسیار بر حوالی دهانش هجوم آورده بودند واو دریك لحظه دوبار آب خورد گفتم که عسل خورده باشد وهم در نگارستان مسطور است که یکی از ثقات گفت باشخصی که در فراست بی بدل ودر کیاست ضرب المثل بود در یکی از کوچهای مدینه میرفتم ناگاه بموضعی رسیدیم که سه زن باهم خصومت ونزاع میکردند وی گفت ازاین سه زن یکی حامله است ودوم بکراست وسوم ثیبه است من گفتم از کجا میگوئی جواب داد که در اثنای منازعت یکی دست بر شکم مینهاد از آنجا استدلال کردم که حامله است دیگری دست بموضع مخصوص میبرد فهمیدم که بکراست ودیگری دست بر کمر مینهاد دانستم که ثیبه است وچون از آنعورات سؤال کردم چنان بود **حکایت** از شافعی مرویست که گفت از مکه بجهة تحصیل علم فراست بمصر رفتم ومصنفاتی که در آنباب متداول بود بدست آوردم ودر تعلیم آن رنج بسیار بردم ودر وقت مراجعت بمنزلی فرود آمدم ناگاه مردی کبود چشم سرخ روی که علامت شرارت از وی ظاهر بود ودر کتب علم فراست چنان نوشته بودند که مردی بدین شکل بغایت شریر باشد، چون مارا بدید آغاز خرمی کرده باما ملاقات نمود ومارا بمنزلی برده علف ستوران مهیا ساخت وآنچه مهیا بود از طعام و شراب وغیرذلك حاضر کرد وانواع خدمات بتقدیم رسانید وچون آنحالت مشاهده کردم باخود گفتم (دریغ از راه دور ورنج بسیار) معلوم شد که قواعد علم قیافه مضبوط نیست چه اگر آنعلم موافق معقول بودی بایستی که از اینمرد هیچ بما نرسد وباخود مقرر داشتم که آن کتب را در آن آب اندازم شب در منزل آنمرد اقامت نموده بر بستر استراحت تکیه زدم وچون عزم رفتن کردم باآنمرد

گفتم رنج بسیار کشیدی و در ضیافت ما دقیقهٔ فرو نگذاشتی اگر وقتی بمکه گذر کنی سرای محمد بن ادریس را طلب کن تا عذر تو بخواهم آنشخص بخندید و گفت نادان مردی که توئی تصور کردهٔ که من اینهمه تکلف در حق تو برایگان کرده‌ام پس نسخهٔ بیرون آورد و هر چه خرج کرده ضعف آن نوشته بود چون حال چنان دیدم بغایت خرم شده غلام را گفتم که هر چه میخواهد بوی ده که مرا از رنجی عظیم خلاص ساخت **حکایت** از ابو الحسن دیلمی روایت کرده‌اند که گفت نوبتی استماع نمودم که در انطاکیه سیاهی هست که از خفایا و خبایا خبر میدهد و از سرایر خلایق واقف است چنانکه هر که هر چه بخاطر گذراند او بیان نماید پس بعزم ملاقات او با نطاکیه رفتم و بسبب آنکه در آنشهر کسی نمی‌شناختم و چیزی نداشتم دو شبانه‌روز گرسنه بماندم روزی ببازار رفتم و از حال آنشخص استفسار نمودم گفتند وی در کوهسار میباشد اما همین ساعت بشهر خواهد آمد بعد از لحظهٔ او را دیدم که می آمد و پشتهٔ هیزم دوش کشیده بود تا بفروشد پیش رفتم و بر وی سلام کردم و گفتم این هیزم را بچند میفروشی گفت صبر کن تا بفروشم و از بهای آن بجهة تو طعام خرم که دو روز است که هیچ نخوردهٔ من در پای او افتاده بخدمت او تن در دادم .

ارواح مقربان چو گردد صافی   دانند بدل آنچه تو بینی بنظر

حکایت از شقیق بن ابراهیم بلخی مرویست که گفت سالی با کاروان حجاز بمکه میرفتم چون بقادسیه نزول نمودیم درمیان کاروان میگشتم و تجمل ایشانرا ملاحظه مینمودم در این اثنا نظرم بشخص گندم گون نیکوروی افتاد که جامهٔ از صوف پوشیده و گلیمی خز بر خود پیچیده و تنها نشسته بود با خود گفتم اینمرد از متصوفه است و میخواهد که مردم او را رعایت کنند بروم و او را اسلام کنم چون نزدیکتر رفتم گفت یا شقیق «اجتنبوا کثیراً من الظن ان بعض الظن اثم» من متحیر بماندم چه او از سر دل من خبر داد گفتم ولییست از اولیا چون مرحله واقعه نزول قافله شد او را دیدم که نماز میگذارد و سلك مروارید بالماس مژه میسفت خواستم که از او حلالی طلبم صبر کردم تا از نماز فارغ شد رفتم که افتتاح کلام نمایم فرمود که «انی لغفار لمن تاب» و چون زباله مضرب خیام گشت جوانرا دیدم بر سر چاهی ایستاده و دلوی در دست داشت و میخواست که تا آب بردارد ناگاه دلو از دست او بچاه افتاد جوان روی بآسمان کرده گفت تو سرابی من چون تشنه گردم

علی الفور آب چاه در غلیان آمده بازمین هموار شد جوان دست دراز کرده دلو خود را برداشت ووضوساخته نماز گذارد و بعد از فراغ ریك در دلو کرده ومی جنبانید آنگاه می آشامید من نزد وی رفته گفتم از آنچه تناول میفرمائی بمن ده دلورا بمن داد چون بیاشامیدم شربت شکر بود ومدت العمر شربتی بدان شیرینی وحلاوت نخورده بودم چون بمکه رسیدم جوانرا دیدم که خدم وحشم براوجمع آمده بودندوا کابر واشراف بتقبیل انا ملش تقرب می جستنداز نزدیکان او پرسیدم که اینجوان کیست جوابدادند که موسی بن جعفر بن محمد بن علی زین العابدین است باخود گفتم که آنچه ملاحظه نمودم از مثل این سید غریب وعجیب نیست .

حکایت ازعبدالله رازی مرویستکه گفت یکی ازمعارف جبهٔ نیکو بمن داده بود آنرا پوشیدم و بمجلس شبلی در آمدم و بر سر شیخ کلاهی بود درخاطر من گذشت که آنکلاه مناسب جامهٔ منست کاش از من بودی شبلی تیز درمن نگریست دست مرا گرفته بمنزل خود بردو گفت جبه بیرون کن بفرموده عمل نمودم کلاه از سر خود برداشته هر دورا در تنور آتش افکند وبا من گفت که باید که نفس تو آرزوی لباس مردم نکند

حکایت آورده اند که جمعی از قایفان که درعلم فراست مهارتی تمام داشتند درمجلس هرون الرشید نشسته بودند که یکی ازاولاد خلیفه در آمد ایشان گفتند که این پسر خلیفه نیست خلیفه متغیر شده بحرم در آمد و باز بیده گفت که حال این فرزند بطریق راستی بیان کن والا بهلاك خویش متیقن باش زبیده گفت چون فرزند از من متولد شد سیاه چرده بود اندیشیدم که امیر بجهة سبزی وعدم صباحت او بر نجد تفحص کردم که درقصر من هیچکس فرزندی آورده است زن گازر پسری آورده بود فرزند او برداشتم و پسر خود بگازر دادم تا چون پسر من بزرگتر شود واز آن کدورت روی بصفای چیره مبدل گردد اورا بخدمت آورم هارون آن پسر را طلبیده فرمود تا پیش قایفان بردند چون اورا دیدند گفتند بخدا که این فرزند امیر است گویند که اینطایفه درقدم مردم نگرند واز آن استدلال نمایند که فرزند کیست و اصل او کـدام است گویند روزی یکی از آنطایفه درزمان دعوت حضرت رسالت پناه ﷺ بمکه آمده روزی درمجلس قریش بود که سخن رسول ﷺ مذکور شد آنشخص گفت والله من هیچ قدمی ندیده ام مشابه تر از قدمی که در مقام ابراهیم واقعست از قدم محمد ﷺ وشافعی بر آن رفته است که اگر دو

کس بر فرزندی دعوی کنند فرزندم کور را نزد قایفان برند بهر چه ایشان گویند عمل نمایند **حکایت** ابو اعرابی که از معارف اهل بادیه بود روایت کرده که نوبتی دو برادر از اعراب بنی اسد براهی میرفتند مردی با ایشان همراه شد و در اثنای راه روزی کلاغی بانك کرد آنشخص گفت خیر خیر برادران درهم نگریستند و بخندیدند آنمرد را از خندهٔ ایشان شکی در دل آمد و چون مسافتی طی کردند گرگی از یکجانب بانگ بر آورد آن شخص گفت خـاك بدهنت برادران بار دیگر بخندیدند گمان آنمرد روی در ازیاد نهاد و بعد از آنکه قدمی چند برفتند و روباهی راه برایشان ببرید یکی از برادران دیگریرا گفت فرود آی و سر مشگ را که آب در آن کرده ایم ببر او از اسب فرود آمـده بموجب فرموده عمل نـموده آنشخص گفت ای یاران من از شما امور غریبه مشاهده مینمایم مرا اعلام دهید که سبب خندهٔ شما بهنگام بانك کلاغ و آواز گرگ چه بود و اکنون چرا این سرمشك را بریده آبهارا ریختید ایشان گفتند که کلاغ بانك کرد مارا مخاطب ساخته گفت این همراه شما هزار دینار زر دارد اورا بکشید و مال اورا ببرید تو اورا گفتی خیر خیر و چون گرگ بانك کرد گفت زینهار که بتعلیم کلاغ کار مکنید تو گفتی خاك بدهنت آنکه قصد تو کرد ویرا ثنا گفتی و گرگ که نیکو خواه تو بود اورا دشنام دادی و چون روباه از جانب چپ مادر آمده بطرف راست بیرون رفت اگر سر مشك را نمی بریدیم میـان ما خصومت قایم میشد روز دیگر که آفتاب بر آمد بقبیلهٔ رسیدند پیری از آنقبیله بیرون آمده نام هر سه همراه بگفت بی آنکه با ایشان سابقه معرفتی داشته باشد آنگاه با آندو جوان گفت در راه زاغ بانك کرد گفتند بلی پیر گفت شما بفرموده عمل کردید گفتند نه پیر دیگر باره پرسید که گرگ بانك کرد جواب دادند که بلی و ما بگفته عمل کردیم پیر گفت روباه دیدید گفتند بلی پیر پرسید که چه کردید گفتند سر مشك بریدیم گفت اگر چنان نمیکردید شما هر سه یکدیگر را می کشید مرد همراه از سخنان ایشان تعجب نموده یاران را وداع کرد **حکایت** از بزرگی مرویست که گفت فراست بر سه قسمست طبیعی و غریزی و صنعتی اما طبیعی آنستکه بسبب ریاضت بسیار کدورات نفسانی از آدمی زایل گردد اما غریزی و صنعتی آنستکه بکسب و نظر حاصل شود و اول کسیکه در علم فراست تصنیف ساخت جوانی یونانی قیلاموس نام او مردی حکیم و ادیب بود در میان خلایق شهرت

داشت که قیلاموس بر طبایع و اخلاق انسان بنظر اطلاع میپابدو اینسخن باستاد حکمای عصر ذیمقراطیس رسید که جوانی پیداشده است که از ظاهر خلقت آدمی صفات باطنی اورا اعلام میفرمایدو طبیعت و عادت هر کس کماهو حقه میگوید حکیم گفت این نیکو علمی است اما اورا امتحان باید کرد پس شاگردان ذیمقراطیس نزداو میرفتند واو عادت وطبیعت واوصاف واخلاق هریك را کماینبغی میگفت وایشان باستاد خود میرسانیدندو آخر الامر ذیمقراطیس صورت خود کشیده بشاگردان دادو گفت اینرا نزد وی بریدو از اوصاف اینصورت سؤال نمائید ایشان صورت استاد نزد قیلاموس بردند جوان بعد از تأمل گفت صاحب اینصورت باید که عالم وفاضل وحکیم بوداما شهوت بر طبیعتش مستولی باشد ومایل بر ناوفجور بود تلامذهٔ ذیمقراطیس در غضب رفته خواستند که قیلاموس را بر نجانند یکی از آنجماعت که بفهم وفطانت ممتاز بود مانع شد قیلاموس گفت مرا نزد صاحب اینصورت برید تا آنچه در شأن اومیگویم مقرر سازم شاگردان اورا نزد ذیمقراطیس بردندو گفتند ای استاد فاضل وحکیم عاقل مارا روا نیست که آنچه قیلاموس درحق تو میگوید تقریر کنیم از او بپرس که خود بیان خواهد کرد والله اگر دروغ گفته باشد لحظهٔ اورا زنده نگذاریم قیلاموس گفت ای حکیم چونصورت ترا دیدم بفراست گفتم که صاحب اینصورت باید که تیزشهوت وزناکار باشد اماچون بخدمت تو رسیدم یقین من روی درازدیاد نهاد چه علامت زنا تورا ظاهر است اماتو اگر بقوت عقل عنان نفس سر کش را نگهداری میشاید ذیمقراطیس گفت راست گفتی و فراست تو درست است وشهوت برمن غالب است اما زنا کردن از من دور است چه پیر شده ام واعصاب من خشك شده است وبا وجود اینمعنی از شرب شراب واکل لحم اجتناب مینمایم تاقوت من شکسته گردد وزنان نیکورویرا درخلوت به پیش خود نمی گذارم بعضی گفته اند که قسمی از فراست صنعتی آنست که اندیشه دردل آدمی اندازند چنانچه علی بن جحیم که ازشعرای عربست روایت کرده که نوبتی بمجلس متوکل عباسی رفتم وزیر خلیفه فتح بن خاقانرا دیدم که درصف نعال ایستاده وتکیه برشمشیر خود کرده سردرپیش افکنده است وهر گاه که من درروی نگریستمی او در متوکل نظر میکردوچون من چشم ازاو برداشتمی درزیر چشم نگریستی من ازاینحال متعجب ماندم زیرا که مرتبه فتح بن خاقان نزد متوکل بغایت مرتبه اعلی بودپس

متوکل درمن نگریسته گفت همانا ترا عجب می آید که فتح بر صف نعال ایستاده است گفتم چنین است اگر خلیفه فرماید که گناه او چیست حاکم است متوکل گفت دیروز من از منزل فنیحه که از جمله جواری منست بیرون آمدم و بافتیحه سری گفتم امروز آن سخن را از دیگری استماع نمودم گفتم امیر آن سر با دیگری گفته است گفت نگفتم گفتم که شاید شخصی از پرده استماع نموده باشد جواب داد که در آنموضع کس نمی تواند آمد و پردهٔ نیز نبود گفتم از کمال کیاست و وفور فهم و فطنت فتح ابن خاقان بعید میدانم که راز امیر را فاش گرداند اما چیزی بخاطر من میرسد اگر فرمان باشد بیان نمایم گفت بگوی گفتم ابو نعیم فضل بامن گفت از مسمر بن سلمان که از زبان ابوالجودی حکایت کرد که وی گفت در مسجد الحرام نشسته بودم در آن اثنا نسبت بزوجهٔ خود خیالی کردم و اورا در ضمیر و اندیشهٔ خود طلاق دادم لیکن باهیچکس نگفتم چون بخانه در آمدم زن بامن گفت مرا طلاق داده‌ای گفتم این سخن را از که شنیده‌ای گفت از فلان جاریهٔ انصاریه گفتم اورا بدینمعنی که اطلاع داده است جواب داد که شوهرش من از اینحال تعجب نموده گفتم اندیشه‌ای بخاطر من در آمد اما باهیچکس نگفتم و این جماعت از سر دل من حکایت میکنند چگونه تواند بود روز دیگر بملازمت عبدالله رفتم و حال با او گفتم جواب داد که تو اندیشه‌ای در دل آورده‌ای وجنیان اورا در دل او انداخته‌اند و از اینجاست که سرها فاش شود و رازها آشکار گردد ابو نعیم گفت پیوسته سودای تحقیق این معنی در خاطر من میبود تا روزی حمزة بن زیاد حکایت کرد که سالی بعزیمت مکه از خانه بیرون آمدم و روی ببادیه نهادم چون مرحله‌ای چند قطع کردم در وادئی رسیدم که روزی شتر من گمشده بود در طلب شتر بآن وادی بشتافتم در اثنای تك و پوی چنان یافتم که دو کس مرا بگرفتند و من احساس جسمی مینمودم اما شخص ایشانرا نمیدیدم و مرا میبردند تا بسر پشتهٔ ریگ بر آوردند پیری دیدم بغایت خوبروی و لباسهای نیکو پوشیده بروی سلام کردم جواب داد اندکی خوف من کمتر شد پیر از من پرسید که از کجائی گفتم از کوفه‌ام وعزم مکه دارم پرسید از کاروان چرا دور مانده‌ای گفتم شتر من گمشده و در طلب آن آمده‌ام اما اثری از آن نیافته‌ام پیر باجمعی که نزدیك او ایستاده بودند گفت شتر اورا بیاورید همان لحظه شتر خود را در پیش خویش دیدم پیر بامن خطاب کرد که قرآن

میدانی گفتم بلی گفت سوره‌ای تلاوت‌نمای سورهٔ الحاقه آغاز کردم وچون بدین آیه‌رسیدم که‌قوله‌تعالی «واذصرفنااليك نفراًمن‌الجن یستمعون القرآن» و خداوند تعالی‌خبر میدهد ازجمعی ازجنیان که دربطن‌النخله دروقتی که حضرت رسالت‌پناه ازطایف مراجعت نموده بودند باورسیده ازآنحضرت استمـاع آیات‌قرآن مجید نموده‌قوم خودرااخبار کردند ودر شعب حجون بنزد سید عالم‌آمده ایمان آوردند گفت میدانی که چند نفر بودند ازجن که در بطن النخله شرف سعادت حضرت رسول را دریافتند گفتم لا والله پیر برزبان‌آورد که من بودم وسه‌نفردیگر وچون سوره‌باتمام رسانیدم گفت شعری بخاطرداری گفتم بلی گفت‌بخوان من‌قصیدهٔزهیر ابن‌ابی‌سلمی برخواندم که مصرع اول‌اواینست :«امن‌ام‌اوفی‌دمنةلم تکلـم» پرسید که این قصیده که گفته گفتم زهیربن ابی سلمی گفت زهیر آدمیست گفتم بلی اشارت نمود که بروید و زهیررا حاضر کنید جمعی رفتند و پیریرا آوردند بغایت سالخورده‌پس‌پیر اول‌اورامخاطب‌ساخته گفت که‌ای‌زهیر قصیدهٔ«أمن‌ام‌اوفی» که گفته است‌جواب دادمن گفته ام گفت این‌آدمی میگوید که این قصیده رایکی ازابنای جنس‌ما که زهیر نام‌دارد گفته است گفت‌راست‌میگوید آن‌قصیده‌من گفتم ودرخاطر اوانداختم واونیزقصیدهٔ دیگر گفت‌ومن‌ازاویادگرفتم وبنام‌خود برجنیان خواندم آنگاه‌آن پیر که‌قاضی جنیان‌بود یکیرافرمود که این‌آدمی رانزدیارانش رسان‌من برشترسوار شدم‌و آن‌جنی‌زمام‌شترمرا گرفته‌امااورا نمیدیدم‌بعدازلحظهٔمرابکاروان رسانید و چون متوکل این بشنید اثرخرمی دربشرهٔاوظاهرشده فتح بن خاقان‌را تشریفی لایق‌وانعامی خطیرداد فتح مراطلبیده ازآن‌وجه تنصیفی بمن داد وبدولت اینحکایت صاحب مکنت شدم حکـایت صاحب حبیب السیرازمولانا عبدالرحمن جامی‌روایت کرده که گفت وقتیکه بسفرهرات میرفتم‌جوانی ازاهل‌هرات همراه بودودرمنزلی ازمنازل کـه‌میان شام‌ومدینه‌است‌ماریرا کشته غایب‌شددیگرازاواثری نیافتم واموال‌واسبابش بامینان سپردم‌تابهرات رسیدیم‌جوانرا آنجادیدیم‌ازاحوالش پرسیدیم جوابداد که‌چون ماررابکشتم چنان‌دیدم که کسی گریبان مرا گرفته از زمین درربود وبعدازلحظهٔ درموضعی نشانده‌آوازهای مختلف‌می‌شنیدم اما کسی را نمیدیدم دراین‌اثنا جمعی‌درمن آویخته‌یکی میگفت‌پدرمرا کشته ودیگری برزبان

میراند که برادرم را بقتل آوردهٔ از یکجانب آوازی شنیدم که میگفت بشریعت میرویم پس مرا بجائی بردندوچنان احساس نمودم که مجلسی است وجمعی کثیر نشسته اند خصمان من سخن گفتندقاضی مرا مخاطب ساخته گفت چرا بر قتل مسلمانان اقدام نمودی گفتم خداوند! والله که من هیچکس را نکشتم مگرماری قاضی گفت دست ازوی بدارید که من در شعب حجون ازحضرت رسالت پناه شنیدم که فرمود «من تزیی بغیرزیه فقتل فدمه هدر» و چون پدر تو از زی خود بیرون رفته بوده است خونش هدر است آنگاه قاضی گفت کجا را میخواهی بفرمایم که ترا آنجا رسانند گفتم هرات پس یکیرا فرمود که اورا بهرات رسان آنشخص گریبان مرا گرفته بعد از لحظه‌ای در بالای باروی حصار هرات نهاد مولانا عبدالرحمن جامی گوید من اورا ملامت کردم که چرا نگفتی مرا بمکه برید گفت چندان خوف برمن مستولی شده بود که بجزنام هرات اسم هیچ موضعی بخاطرمن نمانده بود وایضاً ازمیرعلی شیر منقولستکه گفت نوبتی قبل ازسلطنت سلطانحسین میرزا ببلدهٔ هرات آمدم شبی از شبها خواستم که بحمام روم اتفاقاً هنوز نیمشب بودمن تصور کردم که مگر نزدیك بصبح است ازخانه بدر آمده بردرحمام رفتم حمامی در باز کرده من بحمام درآمدم بعداز لحظه‌ای تشنه شدم وچون رمضان بود خواستم بدانم که صبح شده است یانه ناگاه مردیرا درحمام دیدم باخود گفتم که اینمرد مگراین زمان از بیرون میرسد ازاوپرسیدم که صبح شده است یانه جوابداد که صبر کن تابنگرم و بیکبار چنان دراز شد که سرش بسقف حمام رسیدجامی از جامهای حمام بر داشته سراز روزن بیرون کرده گفت هنوز صبح ندمیده است من چون اینحالت مشاهده نمودم عقل ازمن زایل شده از حمام بیرون دویدم بعدازلحظهٔ که افاقه یافتم متوجه منزل شدم دراثنای راه چون بمدرسه میرزاشاهرخ رسیدم مردی بمن رسیده گفت ازکجامیآئی من صورت واقعه را بیانکردم ناگاه دیدم که اوچندان درازشد که سرش ازپیش طاق مدرسه در گذشت و گفت من درازترم یا آنمرد که درحمام بودچون اینصورت مشاهدهٔ من گشت ازهوش برفتم وتا صبح درمدرسه افتاده بودم نزدیك طلوع آفتاب یکی از آشنایان مرا آنجادیده بخانه برد ودرآنوقت که مرا برپشت گرفت بحال خود بازآمدم وهم ازامیرعلی شیر مرویست که گفت یکی ازملازمان من درفصل زمستان ازهرات بسرخس میرفت چون از آن

سفر باز آمد حکایت کرد که در بیابانی میرفتم و برفی عظیم باریده بود ناگاه بزغالهٔ دیدم که در میان برف خفته بود باخود گفتم مگر از گله بازمانده است از اسب فرود آمده آنرا برداشتم و بازسوارشده بزغاله را در پیش گرفتم در این اثنا دست من بمیان پای او در که خایهای اوبغایت بزرگست متعجب شده گفتم الغ مایه لوی بزغاله گفت پیش ماملغای چون اینحالت دیده بغایت ترسیده بزغاله را بدور انداختم فی الفور از نظرم غایب شد **حکایت** از ابوامامهٔ باهلی مرویست که گفت پیش از بعثت حضرت رسالت پناه ﷺ باجماعتی از یاران خود نشسته بودم در این اثنا فکرت بر من استیلا یافت که این بتان که ما بعبادت آنها اشتغال مینمائیم نفعی وضرری از ایشان متصور نیست ولابد خالقی حکیم ودانا ورازقی قادر وتوانا خواهد بود صواب آنست که سعی نمائیم وملت حق اختیار کنیم و براین عزیمت بجانب شام روان گشتیم و بصومعهٔ راهبی رسیده از وی در خواستیم تامارا بدین حق دلالت کند گفت که در فلان بلده از بلاد شام راهبی هست او بهتر داند ما بآنجا رفتیم پیر یرا دیدیم ضعیف ونحیف گشته براو سلام کردیم گفت شما چه مردمید واز کجا آمده اید که صورت لباس شما بر خلاف این شهر است گفتیم ما از یثربیم وطلب دین حق و راه راست میکنیم آن پیر گفت آنچه شما میطلبیدهم برزمین شما ظاهر خواهد شد واین ساعت وقت ظهور اوست وآن پیغمبر آخر الزمانست از بزرگترین قبیله وشریفترین خاندانیست ودین او مجموع ادیانرا باطل سازد واگر راه راست میطلبید شمارا بدانجانب باز باید رفت بوامامه گفت خواستم که مراجعت نمایم مرا گفت چگونه است که صدق این سخن راکه باتو گفتم برهان نمیطلبی گفتم براقوال توام اعتمادی هست اما اگر از راه کرم اشاره فرمائی که یقین ما زیاده گردد دور نباشد گفت در میان شما مردی هست یکچشم گفتم هست گفت امشب چشم دیگرش نابینا گردد ومقارن آنحال وفات یابد آنگاه وبادر میان رفقای تو افتد وچون بمدینه رسی جز تو کسی زنده نماند وتو سعادت ملازمت پیغمبر آخر الزمان در یابی چون بدان دولت رسی سلام من بدانحضرت برسان ما از نزد راهب بیرون رفتیم بوثاق خود رسیدیم چنانکه او گفته بود تیری بر چشم آن اعور که رفیق من بود آمده چشم دیگرش کور شد وهم در آنشب از درد هلاك شد ومجموع رفقای من وفات یافتند اما من تنها بمدینه رسیدم وچون

بخانه نزول کردم پرسیدم که درغیبت من هیچ حادثه شد گفتند که پیغمبری بیرون آمده‌است درتهامه وقومی بدوایمان آورده‌اند لیکن اقربا وخویشان بااو منازعت میکنند و میخواهند که ویرا بکشند واو التجا بما آورده است وجمعی از مدینه رفته اند که دین او قبول کنند واورا بمدینه آورند ابوامامه گوید گفتم پالان برشتر من نهیدوعلی الفور بمکه رفته بسعادت اسلام استسعاد یافتم **حکایت** آورده‌اند که باعبدالله بن عباس گفتند که پیری نابینا که ملت رضاوی دارد دراین شهر است ومردمرا ازاسرار نهانی خبر میدهد ابن عباس بعزم آنکه اورا از ایندعوی منع کند نزد او رفت و گفت شنیده‌ام که دعوی علم غیب میکنی پیر گفت توعیب مجوی که من غیب نمیگویم وآنچه علوم منقدمین است از آنجمله باتو سری بگویم پسری دوازده‌ساله داری ابن عباس گفت نعم پیر بر زبان آورد که فردا پیشین از دبستان باز آید وتب کند هیچ معالجه مکن که نمازشام برحمت خدا خواهد پیوست خاطر عبدالله آشفته گشته گفت ازحال پسرم اعلام دادی ازحال من خبرده گفت ازدنیا نروی تا نرگس چشمت پژمرده گردد ابن عباس گفت که وفات من کجا خواهد بود پیر جواب داد که این غیب است وغیب جز خدای تعالی نداند وابن عباس چون بخانه رفت روزدیگر قضیهٔ پسرش سانح گشت ودر آخر عمر باصره‌اش نیز زایل گردید **حکایت** ازعبدالله بن یحیی کاتب مرویست که دراول وزارت سلیمان بن وهب روزی در خدمت اوایستاده بودم ناگاه مردی پریشان حال که جامهٔ کهنه دربرداشت عریضهٔ بعبدالله داد عبدالله گفت بعداز نماز بامداد حاضر شو تااسباب تو مهیا گردد وبا حاجب خود فرمود که هرگاه اینمرد بیاید او رانزد من حاضر کن وچون آنجوان برفت و مجلس ازبیگانه خالی شد وزیر گفت شما رافع عریضه را میشناسید گفتم لاوالله گفت او عمروبن محمد بن عبد الملک زیاب بود که پدرش وزیر الواثق بالله بوده از پدر خود شنیده‌ام که حکایت میکرد که در ایام وزارت محمد بن عبدالملک زیاب بمحنت مصادره گرفتار گشتم روزی وزیرمرا ازحبس نزدخود طلبیده درآن اثنا از مجلس برخاسته بحرم رفت برادرم حسین وهب رقعهٔ بسوی من انداخت مضمون آنکه خداوند تعالی جل ذکره ترا فرزندی داده‌است اورا چه نام نهیم وبچه کنیت خوانیم پدرم گفت چون مرا از ولادت توخبر شد بغایت خرم شدم و

گفتم ویرا عبدالله نام کنید و ابوالقاسم کنیت دهید در اثنای حال وزیر بمجلس معاودت نموده گفت میدانید که مرا بچه جهة طلب نموده بودند حاضران گفتند نی گفت خدایتعالی مرا فرزندی داده است ومن اورا عمرو نام کردم و ابومروان کنیت دارم پدرم گفت آنگاه بمن التفات کرده گفت اثر خوشحالی درجبین تومی بینم چه واقع شده برادرم حسین گفت اورا نیز فرزندی متولد شده است پس من با وزیر گفتم بشکرانهٔ قدوم فرزند در مهم من نظری فرمای ، بچشم عنایت در من نگر و فرزند مرا بملازمت فرزند خود مخصوص ساز تا در خدمت او بمکتب رود و هم دبیر او باشد وزیر گفت ای سلیمان مرا غرور میدهی و کلمات نفاق آمیز بر زبان میآوری وحال آنکه مرا بفراست معلوم است که با دل خودمی اندیشی که زود باشد که پسر من بزرگ شود وبدرجهٔ وزارت برسد وخداوند تعالی فرزند محمدبن عبدالملك را محتاج اوسازد اکنون بخدای عزوجل تراسوگند میدهم که هرگاه حال بر اینمنوال گردد پسر خود را بجانب پسرمن وصیت کنی پدرم گفت من ازاین سخن فال نیکو گرفته مبتهج ومسرور شدم وامروز آن سخن ازپردهٔ غیب بظهور آمده است وروزدیگر عبدالله بن سلیمان آنجوانرا طلبیده مهم بریدی حضرت خلافت باو رجوع کرد وحفظ خریطهای مهمات باو تفویض نمود وسالهای دراز این منصب را کسی ازوی استرداد ننمود تا درزمان وزارت ابن الفرات وفات یافت و اورا ابومروان الخرایطی میگفتند **حکایت** حرث بن جابر بن حنفی گوید که نوبتی حجاج مرابگناهی گرفته در زندان کرد ودر پهلوی من جوانی بود که هرگز سخن نگفتی روزی زاغی بردیوار زندان نشسته بانك کرد جوان قفل خاموشی از دهان برداشته گفت این قدرت که تراست کرا تواندبود دیگر بار کلاغ بانك کرد جوان گفت امثال تو بدین جزم خرم گردند وچون نوبت سوم بانك کرد گفت «من فیك الی السماء» یعنی از دهان تو تابآسمان واین کلمه را عرب دروقتی استعمال نمایند که حرفی مرغوب شنوند ومن چون این کلمات شنیدم با او گفتم که مدتیست که اسباب تکلم مسدود گردانیدهٔ و اکنون باین سه کلمه متکلم شدی بیان نمای که معنی کلام توچه بود جوان گفت که اول بار که کلاغ بانك کرد ازفریاد اوچنین مستفاد میشد که میگوید بسراپردهٔ حجاج رفتم من گفتم این قدرت که تو داری که تواند داشت

نوبت سوم از آواز اوچنان معلوم نمودم که حجاج بیمار گشت جواب دادم که امثال تو بمرض او خوشحال گردند بارسوم گفت حجاج بجهنم واصل شد گفتم از دهان تو با آسمان آنگاه گفت ای محبوسان شما تا روزدیگر درین حبس خواهید ماند روز چهارم هر که کفیلی داشته باشد خلاص گردد والادر بلاافتد واگرمرا قبل از صبح بیرون برند هر آینه بکشند واگرصبح بدمدومرا بیرون برندخلاص شوم وچون این کلمه بگفت اهل زندان بروی بخندیدند وسخن او را هذیان پنداشتند وچون شب به نیمه رسید جماعتی آمده آنجوانرا بیرون برده بقتل رسانیدند روز دیگر آوازهٔ قتل حجاج بمار سیدوسوم روزاهل زندانرا بیرون بردندوهر که ضمانی میداد خلاص میشد ونزدیك بود که مرا بزندان بازبرند زندانیان ضمان من شده مرا نگذاشتند **حکایت** عبدالله بن سلیمان گفت نوبتی باهواز رفتم وابراهیم بن عبدالله از قبل عبدالملك بن مروان حاکم اهوازبود روزی مرا طلب نموده چون بمجلس اورفتم ابراهیم را دیدم که با مردی نردمیباخت دراین اثنااز جانب شام قاصدی رسیده از نزدعبدالملك نامهٔ آورد ابراهیم نامه راخوانده نزد من انداخت وچون در آن نظر کردم نوشته بود که تقصیر تو درانتظام مهام دیوانی ازحد اعتدال متجاوز گشته وبواسطهٔ مشغولی بلهو ولعب بخدمت ولینعمت نمی پردازی ومن میدانم که درساعتی که نامهٔ من بتورسد مشغول بازی نردباشی ابراهیم با من گفت مثل این فراستی دیدهٔ پنداریکه حریف ثالث ما اوست **حکایت** احمدبن یزیدکاتب گفت شجاع از قبل موسی بن عبدالملك عامل ولایت همدان بود ومن دبیر اوبودم وشجاع از موسی یکدینار تصرف بتغلب نمیتوانست نمود وهیچ دخلی نداشت نوبتی باو گفتم که دراینولایت موقوفات بسیاراست وتعلق بمال سلطان نداردواز تصرف درآن رعایارا رنجی نمیرسد امیرچرا مرتکب اخذ آن نمیگردد گفت از موسی بن عبدالملك خایفم چه میترسم که براعمال من وقوف یابد من گفتم این نوع جزئیات معلوم نیست که بدو رسد گفت ازفراست او می‌اندیشم وقتی درمیان شهر بودم کس فرستاده مرا طلبید چون بخدمت رفتم در جامهٔ خواب خفته بود گفت نامه‌ای از پیش موسی رسیده نامه را نزدمن انداخت وبرزبان آورد که این نامه را مطالعه کن تاصدق فراست موسی برتو ظاهر شود، چون درنامه نگریستم نوشته بود که من یقین میدانم که دبیر میگوید که

در این ناحیه ولایت موقوفات بسیار است و از اخذ آن ضرری بر عایا نمیرسد و بمال دیوان نیز تعلقی ندارد چرا در آن تصرفی نمیکنی بخدا سوگند که اگر مرتکب این معنی گردی ترا عقوبتی کنم که عالمیان عبرت گیرند **حکایت** یکی از ندما حکایتکرد که نوبتی درخدمت ابوجعفر منصور دوانیقی بکنار دجله نشسته بودم یکی از صیادان دام در دجله انداخته بود ماهی بزرك بگرفت منصور بایکی از خدم گفت بنگر تا این ماهیرا که خواهد خرید مشتریرا گرفته نزد من آر چون صیاد ماهی رابباز ار برد شخصی اورا خرید خادم منصور اورا گرفته نزد خلیفه آورد منصور از او پرسید که تو کیستی جوابداد که ذمی ام گفت چند عیال داری گفت تنها منصور از او پرسید که اموال تو بچند میرسد گفت چیزی ندارم منصور اورا بجلاد سپرده گفت اگر بهمهٔ ما یعرف خود اقرار کند او را رها کن و الا گردنش را بزن یهود گفت ده هزار درهم دارم منصور بر زبان آورد که زیاده داری واگر نگوئی کشته گردی گفت سی هزار وسوگند خورد که بیش ازاین ندارم منصور گفت از کجا آوردهٔ گفت من همسایهٔ وزیر تو ابوداود بودم واو مرا بعمل اهواز فرستاد و این وجهرا از آنجا یافته ام منصور گفت پس اینمال منست که نزد تست و فرمود تا آن مبلغ ازوی گرفته ویرا رها کردند **حکایت** وهم از منصور مرویست که نوبتی بشکار رفته گدائی را برسر راهی دید که بآواز بلند از مردم چیزی میخواست منصور مصیب را فرمود تا او را گرفته حبس کرده بضرب شکنجه اقرار کند که چه مبلغ دارد مصیب بموجب فرموده عمل نموده اقرار کرد که ده هزار درهم دارم منصور گفت دروغ میگوئی آواز تو از آن بلندتر است که صاحب این مبلغ باشی بازاورا درلت کشیدند گفت بیست هزار درم دارم وعاقبت بسی هزار درهم اقرار کرد منصور گفت ای بدبخت توسی هزار درم داری وهمچنان گدائی میکنی پس فرمود تا آن مبلغ را ازوی گرفته مایحتاج او را از مال و ملبوس مقرر کرد و فرمان داد که من بعد بگدائی اشتغال ننماید

قومیکه ز حرص سر گرانند همه | وز راه صلاح سر گرانند همه
در هر کوئی بسر دوانند همه | بی آب شده برای نانند همه

حکایت از ابوبرزه روایتکرده اند که گفت بزازی طراری بر در دکانش ایستاده بود در این اثنا بزازجامهٔ اطلس بدست غلام خود دادو گفت این را بخانه

برو بگو که کیسهٔ زر که درفلان موضع گذاشته برداریدو در صندوق نهید طرار این سخن شنیده همراه غلام رفته خانه را نشان کرده بعد از لحظهٔ بدرخانه شتافته حلقه بردر زد کنیزی بیرون آمده طرار گفت خواجه میگوید بدین نشان که حالا جامهٔ اطلس بغلام داده فرستادم و گفتم کیسهٔ زر در فلان موضع گذاشته‌ام آنرا برداشته درصندوق نهید کیسه را بدهید که متاعی نفیس خریده‌ام و صاحب منتظر بها است کنیز نشان درست شنیده همیان زر بطرار دادو چون بزاز بخانه رفته ازحال زر پرسید گفتند تو نشان فرستادی و مازر تسلیم کردیم بزاز آه حسرت ازدل بر کشیده بریان شد چه مایهٔ او منحصر درهمان بود ازغایت اضطراب بمسجد شتافته گریه و ناله و زاری وسوگواری آغاز کرد ناگاه سه مرداز عقلای زمان باو رسیده با یکدیگر گفتند آیا چه حالت پیش اینمرد آمده باشد یکی گفت فرزند عزیزش مرده باشد دیگری گفت خانه‌اش سوخته باشد ثالث گفت شخصی مال اورا برده چون ازحالش پرسیدند بزاز صورت قضیه باز گفت ایشان گفتند مارا بدرخانه خودبر چون درخانه رفتند از کنیز پرسیدند که آنمردیکه زراز تو گرفت چگونه شکل و شمایلی داشت کنیزك گفت مردی سیاه چرده درازمحاسن فراخ چشم کوتاه گردن بودو میزری سرخ بربسته عقلا بایکدیگر مشورت نمودند که این چنین شخصی بکدام ولایت تواندبود هرسه اتفاق کردند که از اهواز است گفتند نامش چه تواندبود یکی گفت عمرویه دیگری گفت حمدویه سوم متیقن گشت که مردی چنین باید که بکرویه متسم باشد آخر الامر هر سه متفق گشتند که نام او بکرویه است آنگاه گفتند بچه کار مشغول باشد یکی گفت حراس دیگر گفت حناتراش سوم گفت که گندم فروش است و بر گندم فروش اتفاق کردندو باهواز رفته از شخصی پرسیدند که مردی بکرویه نام بدین صفت و هیأت در این مملکت گندم فروش است اورا میشناسی گفت اینساعت نزدمن بود ایشان در جستجوی او سعی نموده چون اورا بدست آوردندو زر طلب کردند منکر شد تهدید و تخویف کردند کیسه راسر بمهر باز پس داد **حکایت**

ازابو برزه روایت کرده‌اند که گفت از پدر شنیدم که وقتی بسفر مکه رفته بودم دوستی داشتم که بامن رفیق بودناگاه طراری جامه‌دان اوراشکافته همیانی زر بیرون آورده ببرد و رفیق ما تنگدل گشت وماهمه بسبب او تنگدل شدیم ناگاه جوانیکه عم‌زادهٔ

میزبان ما بود ازدر درآمده گفتندوی به‌پی بردن ماهراست ازاودرخواست کردند که‌درپیداشدن آن گمشده‌سعی نمایدجوان گفت من‌شرط کرده‌ام که دیگر در طلب گمشده‌سعی نکنم امابجهة‌خاطرشما اینمالرا‌پیدا کنم آنگاه گفت‌موضعیکه‌جامه‌دان درآنجا بوده بمن‌نمائیدآن‌محلرا بوی‌نمودیم گفت‌ازعقب‌من‌بیائیدماماننداسایه از دنبال‌اوافتادیم‌چونمقداری‌مسافت رفته‌بصحرا رفتیم گفت‌اینددزدزنگی کوربوده‌چون مسافتی قلیل‌طی کردیم گفت مطلوب شماازاینجاتجاوزننموده‌چون تفحص نمودیم زنگی‌دیدیم‌اعور که‌چشم‌دیگرش‌شکسته‌بودازوی‌خواستیم گفت در فلان موضع‌دفن کرده‌ام‌بآنجارفتم‌زر ازخاك بیرون‌آوردیم‌وازآنجوان‌پرسیدیم که‌ازکجا دانستیکه دزدزنگی کوراست جوابداد که زنگیان‌اخمص ندارند وچون‌این‌پی درست‌برزمین نشسته‌بود دانستم که‌زنگیست‌وچون‌راه‌همواره رفته بود از آنجا استدلال‌نمودم که کوراست‌رفیق‌من‌همیان‌زر پیش او نهاد جوان‌هیچ‌قبول نکرد **حکایت** ازاحمدبن ابی‌خالدمرویست که‌چون آفتاب اقبال برامکه‌درمغرب‌زوال‌متواری شد و یحیی‌بن خالدرا بند کردند من‌صاحب دیوان شام بودم وخبری از واقعهٔ برمکیان نداشتم شش‌هزار دینار بجهة یحیی آورده بودم‌چون ببغداد آمده اورا محبوس یافتم باخود گفتم‌بزرگانرا درایام‌بلیت‌خدمت باید کرد که دوست‌روزحکومت بسیار است پس خودرا بخدمت اورسانیدم‌وآن مبلغ‌را پیش‌اونهادم گفت‌ای‌پسر کار ما ازدست رفته اینمردمارا زنده‌نخواهد گذاشت توچرا مال خودرا تلف میکنی من الحاح بسیار کردم‌یحیی‌سه‌هزاردینار برداشته‌سه‌هزار دینار باقی بمن داد و از من دوات و قلم طلبیده‌رقعهٔ نوشت‌وآنرا دوپاره‌ساخت نصفی بمن‌دادونصفی‌دیگردرزیر مصلای‌خود نهاد و گفت بعد از ما دولت هرون چندان نپاید و میان امین و مامون منازعت روی نموده پریشانی بسیار بحال بلاد خصوصا بغداد راه یابد عاقبت مأمون بر برادرظفر یافته برسریرسلطنت نشیندوسرانجام‌مهام بجوانیکه‌موسوم بفضل‌بن‌سهل است حواله‌شودو چون اینمعنی بتحقق پیوندد این کاغذ پاره‌را بخدمت فضل بر وسلام من باوبرسان تاحق احسانیکه امروز باما کردهٔ بگذاردمن‌آن‌نصف رقعه‌را گرفته ازپیش یحیی بدر آمدم‌و خودرا ملامتکردم که چندین زر بمردیکه‌ازحیات مایوس شده است دادن‌دلالت برعدم عقل میکندبا وجود آنکه مصالح کلـی بآن

مبلغ سرانجام میبافت اما پشیمانی سودی نمیداشت بعد ازدو روزاز این قضیه جموع
برامکه را بقتل آوردندو مهم من روی درتراجع نهاده در کنج عزلت نشستم تاآن
فتنها بانتهارسیدو حال من بغایت پریشان شد چنانچه برهیچ چیز قادر نبودم وهمواره
براتلاف آن مبلغ که بیحیی داده بودم تأسف میخوردم وچون طاهر ذوالیمینین بغداد
رامسخر ساخت روزی جمعی بدروثاق من آمده دربکوفتند من بغایت متوهم شده
چه طاهر مردی بودبیباك وسفاك کنیزی ازبام نظر بر شارع کرده خبر آورد که
جماعتی ازسیاه پوشان مسلح بردر خانه ایستاده اند من متغیروپریشان شدم لیکن
چون مفری نداشتم بیرون آمدم فوجی ازمردم سیاه پوش دیدم گفتند امیر ترا میطلبد
ومرا براسبی سوار کرده بدارالاماره بردندو چون طاهر مرادید برزبان آورد که
احمدبن ابی خالد توئی گفتم بلی نامه فضل بن سهل رابمن داده گفت این رابخوان
نوشته بود که طاهر ذوالیمینین باید که احمدبن ابی خالد رادر بغدادپیدا کرده اسباب
اورا مهیا بمروفرستد طاهر بمضمون مثال عمل نموده فی الفور اسب و استرو غلام و
نوکرو ما یحتاج دیگر حاضر کرده روانه گردانیدو مبلغی زر بجهة اخراجات
بمنزل من دادو من بخراسان شتافته چون بخدمت فضل بن سهل رسیدیم بتبجیل و
احترام من مبالغه نموده ازرنج راه و مشقت سفر استفسار وگفت وثاقی معین شده ترا
آنجا باید رفت وبعداز سه شبانه روز که استراحت کردی بنزدما آی تامهمات بحسب
دلخواه ساخته شود من ازخدمت فضل بیرون آمده خادمی رفاقت نموده مرا بسرائی
برد که بجهة من مهیا کرده بودندو هرچه درحیز خیال آید ازتنعمات ترتیب داده
من سه روزدر رفاهیت و نعمت بیاسودم روز چهارم بملازمت فضل رفتم فرمود که سوار
شووبدارالخلافه توجه نمای من سوارشده در کوکبهٔ اوروانگشتم وچون فضل نزدیك
پرده سرای رسید پیاده شده خادمان محفه آوردندو فضل پیاده شده آنجا نشسته قایدان
عرب آنرا بردوش گرفتند وبدرون بردند بعد ازساعتی فضل بمأمون عرضکرد که
بموجب فرمان احمد بن ابی خالد رااستدعا نمودیم واکنون بردرسرا پرده ایستاده
است مأمون گفت این احمد آنمردیست که پیوسته هواداری ما کرده آثار اخلاص
اوبمارسیده است فضل گفت بلی مأمونگفت اورا درآورید پس درآوردند تاشرف
دستبوس حاصل کردم خلیفه ازاحوال بغداد استفسار نمودمن آنچه مصلحت وقت بود

تقریر کردم فرمود تاتشریفی آورده درمن پوشانیدند فضل گفت یاامیر اورا عملی باید فرمود تاعنایت امیر نسبت باو برعالمیان ظاهر گردد واگر فرمان باشد دیوان توقیعات یعنی انشار احواله باو کنیم مامون سر رضا جنبانیده فضل فی الفور احکام اشتغال مرا اتمام کرده مواجب وانعام مرا مقرر ساخت وچون بیست روز ازاین قضیه گذشت مراطلب نموده دانستم که مرابجهة رقعهٔ یحیی میطلبد رقعه را برداشته بخدمت او رفتم گفت :ترا در خدمت شیخ ابی خالـد قربی بوده است گفتم من وپدرم از جملهٔ خدمتکاران او بودیم وشرح حال اودرحبس ونوشتن رقعه تقریر کردم گفت آن نصف رقعه کجااست گفتم حاضر است وآنرا بیرون آوردم فضل مصلی برداشته نصف دیگر آن رقعه را ظاهر ساخت و گفت میدانی دراین رقعه چه نوشته است گفتم بیان فرمای ....:اما بعد بدان ای فرزند که بعد از ما یکچند دولت بتو خواهد رسید وایام گذرنده چندروزی بتوموافقت خواهد کرد روان ما از تو خوشنود باد که احمد بن ابی خالد درحق ما لطفی کرده است دروقتیکه دست ازمکافات او قاصر بود چو نمهم وزارت بآنفرزند رسد اورا طلبداشته بعنایت خود مخصوص ساز تا بسعی جمیل او بعضی از حقوق باو رسد وچون رقعه را بخواند گریان شده گفت رحمت خدای بر یحیی باد اکنون هر حاجتی که داری بخواه گفتم آنچه لوازم شفقت وعنایت بود دربارهٔ من بجای آوردی ودقیقه‌ای از دقایق تربیت نامرعی نگذاشتی هیچ آرزو درخاطر من باقی نماند که بفعل نیامده باشد خدمت کرده باز گشتم وبواسطهٔ آن محقر خدمتی که یحیی را کردم اینهمه دولت واقبال مرا استقبال نمود براذکیا مخفی نماند که خدمت کریمان کردن درهیچ وقتی خالی از نفعی نباشد .

کریمزاده چومفلس شود در او پیوند | که شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد
لئیم زاده چو منعم شود ازاو بگریز | که مستراح چو پر گشت گنده‌تر گردد

حکایت آورده‌اند که نصر بن احمد سامانی ابوعلی بن محمد محتاج را تربیت کرده امیر الامراء خراسان گردانید و بمحاربهٔ ماکان بن کاکی که از امرای طبرستان بخراسان درآمده دربعضی ازبلاد که بتغلب استیلا یافته بود نامزد کرد ودر وقتیکه ابو علی روانه میشد امیر اورا نگاه داشته درباب آداب جنگ وابقای نام وصیتها میفرمود وابوعلی برخود می پیچید چون امیر سخن خود تمام کرد ابوعلی بخیمهٔ خود رفته جامه بیرون

کرد عقربی‌ازاندرون بیرون‌پیراهنش بیرون‌افتاده که هفده‌مرتبه‌ابوعلی‌را زخم‌زده بود وچون‌این‌خبر بابونصررسید بابوعلی گفت چرا نوبت‌اول که نیش‌زد دفع او نکردی جوابداد که هر گاه که من بجهة نیش عقربی سخن امیر را ناتمام گذاشته روانه‌شوم چگونه تحمل‌سنان‌تیز وشمشیرخونریز آورم ابونصر باخواص گفت که ابوعلی مردی قوی ودلیرونیکواست وتاما درحیات باشیم ازاوخطائی صادر نگردد زیرا که ماقدراورا بهترمیدانیم ورعایات اوبجامی آوریم اماچون نوبت‌مابگذرد و کاربفرزندان افتدقدر اورانشناسندواورابیازارندوبدان‌سبب عاصی‌شود واول‌خللیکه درملک‌ما آید ازاوباشد وچنان شد که برزبان نصر گذشته‌بود .

فصل چهارم ازجزودوم دربیان تدبیرات ارباب‌دولت

ودفع اعدا واتفاقات حسنه که درآلباب روی نموده

آورده‌اند که چون عبدالله بن عامر که از قبل عثمان بن‌عفان حاکم عراق وخراسان‌بود بهوس‌تسخیر نیشابورمتوجه‌آنصوب گردید ومدتی‌نیشابور را محاصره نموده صورت فتح وظفـر در آینهٔ مراد جلوه گـر نیامد تـدبیری برخـاطرش عکس‌انداخته‌رسولی نزدوالی نیشابور فرستاده پیغام داد که‌من بجهة مصلحتی که روی‌نموده‌میخواهم که بطرف سرخس روم واحمال واثقال خویش‌را بشمامیسپارم بشرطیکه درامانت‌من خیانت‌نکنید چه‌بردن‌آنها بواسطه‌عدم شتران متعذراست و چون‌شماشرط‌امانت‌دراموال‌من‌بجاآوریدمن‌نیزمحاربهٔشمارادرتوقف‌اندازم‌اهل‌شهر ملتمس‌عبدالله رامبذول‌داشتند وعبدالله صندوقهای بزرگ داشت که ازفارس‌بدست او افتاده‌بودفرمودتاهرصندوقی‌رامبارزی‌نامدارمسلح ومکمل‌مسکن کرد ودرصندوقها راقفل کرده برشتران بست‌وباجمعی‌از معتمدان بدرون‌حصار فرستاده‌چون‌نیمی‌از شب‌بگذشت معتمدان‌ابواب صنادیق‌را بگشادند دلاوران عرب بیرون‌آمده تیغ‌در اهل‌حصار نهاده غلغلهٔ تکبیر بفلک‌اثیررسانیدند شهریان بدفع‌ایشان مشغول‌شدند ازمحافظت بروج‌وباره‌غافل ماندند وعبدالله عامر که مترصدفرصت بودچون آواز تکبیرمسلمانان‌بلندشدودیگران ازبیرون شنیدند دیوارحصارشکافته بشهر درآمده وبدین‌حیله‌نیشابوررادرحوزهٔ‌تسخیر درآورد **حکایت** آورده‌اند که‌درقدیم‌الایام‌اعراب راپادشاهی‌بودموسوم‌بجذیمة‌الابرش‌ودارالملک‌اوشهرحیره‌بود که‌داخل‌سوادعراقست

وخذیمه پادشاهی بود بکمال حشمت و مکنت و کثرت لشکر آراسته روزی باخذیمه گفتند که سرور بنی لحم پسری عدی نام دارد که نقاش قضا بقلم قدرت صورتی چنان بر صفحهٔ کاینات نکشیده .

یوسف نبوده چون وی در نیکوئی مکمل ‌ ‌ ‌ نقاش، نقش آخر بهتر کشد زاول

وچون خذیمة الابرش اینسخن استماع نمود هوای وصال آنغنچه دهن دلش را بشکفانید وعلی الفور بپدر عدی پیغام داد که شنیدم که فرزندی بدین صفت داری وظیفه آنکه اورا بپایه سریر فرستی تا درظل رعایت وعنایت ما پرورش یابد که اورا بفرزندی خود قبول کردیم وچون آن پیغام رسید اعیان قبیلهٔ خودرا جمع کرده با ایشان قرعه مشورت را در میان انداخت ومثال خذیمة الابرش رابر ایشان خواند اقارب وعشایر او گفتند که خذیمه پادشاهیست بکثرت اتباع وحشم موصوف وبنفاذ امـر وخزاین معروف اگر خلاف امر او کنیم لشکر بدینجانب کشد ومارا طاقت مقاومت او نباشد آخرالامر به تسلیم عدی رضادادند وخذیمه اموال موفور وخزاین نامحصور فرستاد وعدیرا نزد خویش برد وچون خذیمه عدیرا بدید در تعظیم وتکریم او کوشیده ویرا ساقی خود گردانید وبعداز مدتی عدی خواهر خذیمه را دیده دلش مایل او گردید و درحین مستی ازخذیمه التماس نمود که خواهر خودرا بوی دهد وخذیمه زبان بقبول ملتمس عدی گشوده همان لحظه عدی آن سیمبررا در کنار گرفت وچون خذیمه روز دیگر هشیار شد واز آن مواصلت خبردار گشت بقتل عدی اشارت فرمود عدی اینمعنی رادانسته بنك پای بیرون رفته بمیان قبیله وعشیرت خود شتافت وخواهر خذیمه ازعدی حامله گشته بعداز انقضای زمان حمل پسری آورد بغایت شبیه بعدی خذیمه اوراعمرو نام نهاده چون بسن رشد رسید محبت عدیرا براو انداخته بتربیتش پرداخت واورا ولیعهد ساخت دراین اثنامیان ملك جزیره وخذیمة الابرش نزاعی روی نمود خذیمه بدانجانب لشکر کشیده ملك جزیره را بقتل آورد وبعداز قتل او ارکان دولت ومملکت دختـر ملك جزیره را که بهزبا ملقب بود پادشاه کردند ودرخدمتش کمر بستند وزبا درغایت حسن وملاحت ونهایت کیاست وفراست بود چون امر سلطنت باورسید اطراف مملکت مضبوط گردانیده سپاهی و رعیت را بعدل وداد نوید داد ودر استحکام حصاریکه مرکز دولت بودسعی بلیغ نمود وچون ازاین امر فراغت یافت باخود گفت اگر تغافل

نمایم وطلب خون پدر نکنم واینکاررا درحیز تاخیر اندازم این عاردر صفحهٔ روزگار درخاندان ما باقی ماند سوگند خورد که تا خون پدر نخواهد نوره برموضع مخصوص ننهد پس اندیشه نمود که اگر لشکر کشم همانا بمحاربه ومجادله کار میسر نگردد چه خذیمة الابرش مردی شجاع ودلیر است وسپاه بسیار وتوابع بیشمار دارد بهتر آنکه دست در دامن حیله وتدبیر زنم وعلی الفور بخذیمه ارسال داشت مضمون آنکه هرچند درعالم کون وفساد ظهور مییابد باراده قادر مختار وقضای حضرت آفریدگار است وهیچ کس ازدام قضا رهائی ندارد .

در کوی قضا نه رهگذر میدانم نه سر قضا و نه قدر میدانم
دانم که کس از قضا نیارد جستن ازسر قضا همین قدر میدانم

آنچه بپدر من رسید از قضای آسمانی بود اگر پادشاه مرا در حبالهٔ نکاح خویش در آورد تا هر دو مملکت یکی گردد از رای صواب دور نباشد هرچند زن مردانه باشد او را از شوهری که کفو اوست ناچار است وشخصیکه کفو من تواند بود توئی وچون نامه زبا بخذیمه رسید بنابر آنکه صفت لطافت وملاحت وحسن وصباحت او کرة بعد اخری مسموع او گشته بمناکحت او رضا داد وزرای خذیمه گفتند ای ملك این حسن اتفاقیست که هیچیك از ملوك را میسر نشده همانا اقبال ملك این اندیشه در دل زبا انداخته وخذیمه را چند وزیر بود یکیکه بکمال عقل وجمال تدبیر محلی بود وموسوم بود بقصیر بن اللحمی بر زبان آورد که زبا در این باب تدبیری اندیشیده ومکری کرده میخواهد که انتقام پدر کشدو الاارادهٔ این معنی بغایت از وی دور است خذیمه گفت معلوم است که از زنی چه آید هرچند که دلیر وصاحب تدبیر باشد اسیر شوهر است ومن هرگز از این مواصلت سر باز نزنم وجمعی را فرستاده زبا را خطبه نمود زبا پیغام داد که پادشاه میداند که من در میان پادشاهان جهان شهرتی دارم اگر خود بخدمت تو آیم سلاطین زمان زبان بسرزنش وملامت من بگشایند که بسبب افراط شهوت بخانهٔ شوهر رفت وچون هر دو بحقیقت یکی شده اگر پادشاه تجشم فرموده این مملکت را بیمن قدوم مزین سازد بمصلحت اقرب باشد خذیمه عزیمت سفر کرد قصیر گفت بر دشمنان دیرینه اعتماد نمودن وبمنزل ایشان رفتن خلاف رای رزین وعقل دوربین سلاطین است وعقلا گفته اند افعی کشتن وبچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست خذیمه نصیحت وزیر مشفق نشنیده باقومی از سپاه متوجه حصار زبا شد و

چون بآن نواحی رسید زبا لشکری آراسته باستقبال او فرستاد چون قصیر آن سپاه از دور
بدید باخذیمه گفت مصلحت ملك در آنستکه معاودت نماید که این لشکر آراسته
علامت غدر است خذیمه التفاتی بسخن وزیر نکرد وزیر گفت چون سخن من در تو اثر
نمیکند من باری از این ورطهٔ هایل جان بساحل نجات نمی برم و اسب برانگیخته مراجعت
نمود خذیمه چون بلشکر زبا رسید اورا شکاری وار در میان گرفته بحصار بردند و
چون در آنمدت موی زهار زبا درازشده بود چون خذیمه را بدید بند ازار گشوده موی
زهار خود را باو نموده گفت کسی را که موی زهار اینمقدار باشد چگونه شوهر کند و
فرمود تا فصاد هر دو دست خذیمه را رك گشوده گذاشت تا هر خونی که در بدن
وی بود در طشت ریخت خذیمه عروس حیات را وداع کرده دست در آغوش خاك
کرد چون اینخبر بقصیر رسید عمرو بن عدی را که خواهر زادهٔ خذیمه بود بر
سریر سلطنت نشانده قواعد مملکت را برای صاحب خویش استحکام داد و با عمرو
گفت اگر ما از زبا انتقام نکشیم بحقیقت از زنی کمتر باشیم و لشکر بولایت او بردن از
طریق حزم دور است چه او حصاری دارد بغایت مستحکم و تسخیر آن بمحاربه بغایت
دشوار است صواب آنست که مرا در حضور اکابر و اعیان معاتب سازی و حکم کنی تا مرا
صد چوب بزنند و بقطع گوش و بینی من امر نمائی عمرو بن عدی گفت چنانکنم روز
دیگر بارداد و ارکان دولت را جمع کرده گفت چنان بمن رسانیده اند که میان زبا و قصیر
مراسلات و مکاتبات بوده خذیمه را بر فتن آنولایت قصیر تحریص نموده من میخواهم که
اورا بقصاص خال خود بقتل آورم پس جلاد را فرمود که قصیر را در عقابین کشیده پنجاه
تازیانه بزد و سیاف را فرمود که اول بینی او را قطع کن آنگاه او را بحبس بر تا روزیکه
مجموع رعایا و کافه مجتمع کردند او را سیاست نمایم سیاف بموجب فرموده بتقدیم
رسانیده شبی قصیر از حبس گریخته بولایت جزیره رفت و خود را بزبا رسانیده
معروض داشت که عمرو بن عدی مرا بمحبت تو متهم داشته در میان مردم بی عزت کرد
و بقطع بینی که اعظم محاسن صورت آدمیست فرمانداده خواستکه مرا بقتل آورد
فرصت یافته از او گریختم و بخدمت تو آمدم زبا قصیر را بانواع تربیت مخصوص
گردانیده وزارت خود را بر او عرضکرد قصیر گفت صاحب وزارت باید که بجمال ظاهر
آراسته باشد و مرا نقصانی هست از من وزارت نیاید اما مرا در تجارت بصارتی کاملست

اگر پادشاه فرمان دهد تا از خزانه سرمایه بمن دهند تا بروم بروم و بجهة وی متاعهای نفیس بیاورم مناسب باشد زبا این رای را پسندیده از خزانه مالی خطیر بقصیر داده و قصیر از آنجا بروم رفته پارهٔ از مال خود بآن منضم ساخته و امتعه نفیس خریداری نموده درمدت سه ماه مراجعت نمود و چندان ظرایف اقمشه و نفایس امتعه بزبا عرض کرد که زبا در تعجب افتاد، زیرا که آنهمه سود در حوصله او نمی گنجید لاجرم بر آن امر حریص شده باردیگر مبلغی خطیر بقصیر داده و قصیر از آنجا بروم رفته نزد عمرو بن عدی رفته گفت تا چهارصد شتر مهیا ساخت و بر هر شتری دو صندوق مرتب دادو در هر صندوقی مبارزی نامدار باشمشیری آبدار نشانده بر شتران بار کرد چون بنزدیك قلعه رسیدند زبا بر بام قصر خود بر آمده بود و بر گران باری شتران نظر میکرد و این ابیات میگفت :

یا للجمال مشیها وئیداً	أحجراً تحمل ام حدیدا
ام حرفاً مابادأً سدیداً	ام بالرجال درعاً قعودا

یعنی چه شده است ای شتران که بغایت گران بارید یا سنگ بار کرده اند بآنها یا آهن یا روی یا مردم در صنادیق و زره پوشند و زبا راهی از حصار بصحرا باز کرده بود که اگر وقتی کار بر اهل حصار دشوار شود از آن راه بیرون رود و قصیر این معنی را دانسته شتر انرا بدرون قلعه برده صنادیق را بخزانه کشید و چون شب شد قصیر عمرو بن عدیرا بر سر آن راه برد و باز داشت آنگاه سر صندوقها بر گشاده دلاوران از آنجا بیرون آمدند و تیغها در اهل حصار نهادند و کار بر باسخت شده خواست که از راه نقب بیرون رود چون بسر نقب رسید عمرو بن عدیرا باتیغ کشیده آنجا دید و زبا صورت عمرو را کشیده بر کاغذی پیوسته نگاه میداشت؛ چون اورا بدید بشناخت انگشتریکه در انگشت داشت قدری زهر در زیر نگین آن تعبیه کرده انگشتریرا در دهان نهاده بمکید و همان لحظه وفات یافت و آن مملکت نیز بر عمرو بن عدی مسلم شد **حکایت** چون عبدالله بن عامر بر ولایت نیشابور مسلط گشت و آنرا تسخیر نمود چنانچه سبق ذکر یافت و اکثر بلاد خراسانرا در تحت تصرف آورده و ارادهٔ حج اسلام کرد و قیس بن ابراهیم راحاکم نیشابور ساخت و احنف بن قیس را بطالقان ارسال داشت و عبدالرحمن سمره را بجانب سیستان نامزد کرد تا بار دیگر اهالی آنولایترا باطاعت و انقیاد دعوت کند و در غیبت او

عبدالله بن قارن نامی از سپهسالاران عجم لشکری جمع آورده از کوهپایه عراق روی به نیشابور نهاد قیس بن ابراهیم عبدالله بن حازم راطلبیده باوی در دفع آن سپاه مشورت کرد عبدالله گفت صواب آنستکه شهر وسپاه را بمن سپاری وخود بتعجیل از عقب عبدالله ابن عامر رفته از وی مدد طلبی ومراد ابن حازم از این سخن آن بود که بعد از غیبت قیس لشکر بدفع خصم کشد وآن فتح بنام او بر آید وقیس بر این مکیدت اطلاع نیافته بقول ابن حازم عمل نموده طریقه حزم فرو گذاشت وبعد از ذهاب قیس قارن لشکر به نیشابور کشید وعبدالله بن حازم از شهر بیرون آمده بعد از اندك مسافتی نزول نموده چون شب شد فرمود که هر يك از لشکریان دو شمع روشن کردند و بهیأت اجتماعی سوار شده روی بخصم آوردند چون حشم قارن آن شمعها را بدیدند بغایت هراسان شدند در این اثنا قارن بایشان گفت مهیا باشید که سپاه خصم رسید گفتند ما را قوت مقاومت اینطایفه نیست چه ماروشنی دوازده هزار شمع می بینیم یقین ماست که آن شمعها را در پیش مهتران سپاه میبرند هر گاه رؤسای لشکر دوازده هزار باشد سایر لشکر از حیز احصا بیرون خواهند بود رعبی قوی در دل جیوش مستولی شده روی بانهزام نهاده وسپاه عبدالله تیغ انتقام از نیام کشیده دمار از روزگار آنقوم خاکسار بر آوردند واموال واولاد ایشانرا بغنیمت واسیری گرفتند وچون صبح صادق طلوع نمود واعاظم واتباع او بقتل آمده بقیة السیف بعضی اسیر شده و برخی منهزم گشتند وابن حازم به نیشابور مراجعت نموده فتحنامه مشتمل بر صورت واقعه نزد عثمان بن عفان بمدینه فرستاد وچون مکتوب او بعثمان رسید اورا بمزید عنایت سرافراز ساخته امارت نیشابور را باو داد وآن شغل تا زمان خلافت شاه مردان علی بن ابیطالب ﷺ باو متعلق بود **حکایت** از مأمون روایت کرده اند که گفت هیچکس مرا چنان فریب نداد که آنزال هزار دینار از ما ببرد وآنچنان بود که چون من از خراسان ببغداد آمدم ابراهیم بن مهدی که عم من بود دعوی خلافت میکرد پنهان شد وهر چند اورا طلبکردم نیافتم روزی زنی سیاه آمده گفت سخنی در خدمت امیر دارم که بخلوت توان گفت من مجلس خالی ساختم آنزن گفت اگر عم تو ابرهیم ابن مهدیرا بتو نمایم مرا چه دهی گفتم هزار دینار یکی از حجاب ایستاده بود گفتم هزار دینار بوی دهید زن گفت هر گاه که ابرهیم را بوی نمایم زر تسلیم من کند آنحاجب را گفتم همراه اینزن برو واین هزار دینار بستان چون ابرهیم را بتو نماید زر بوی

ده و ابراهیم را نزد من آور حاجب حکایت کند که آن زن مرا در کوچهای بغداد بسیار بگردانید و نماز شام در مسجدی فرود آمد مسجدی دیدم بغایت خوش و خرم گفتم با من بگوی گفت غلام را بگوی تا اسب را بمنزل برد پس مرا در خانه آورد و صندوقی در آنجا دیدم مرا گفت در این صندوق رو تا کسی ترا نه بیند من بروم و ابراهیم را باینجا بیاورم و بدست تو دهم چه ابراهیم تا کس نفرستد و تفحص نکند که در خانه کسی نیست بمنزل مردم نرود و من در رفتن صندوق آهستگی میکردم گفت اگر باین صندوق درنیائی باز گردم و با خلیفه بگویم که بفرموده من عمل نمینماید پس بناچار در آن صندوق در آمدم پیره زن سر آنرا بسته مقفل ساخت و حمال حاضر کرده آن صندوقرا برسروی نهاده بیرون برد و من ندانستم که بکجا میبرد بعد از لحظهٔ مرا بخانهٔ در آورد و سر صندوق را باز کرده مرا از آنجا بیرون آورد خانهٔ دیدم خوش و خرم مجلسی آراسته و مطربان درسماع ابراهیم بن مهدی درصدر مجلس نشسته من پیش رفتم و خدمت کردم ابراهیم گفت بیا و بنشین چون بنشستم از حال امیرالمؤمنین پرسید آن زن با من گفت که من از عهدهٔ خویش بیرون آمدم زر بمن تسلیم کن حاجب گفت زر باو تسلیم کردم ابراهیم گفت در شراب باما موافقت کن و من ترسیدم که اگر لجاج ورزم ضرری بجان من رسد آنگاه پیالهای پیاپی بمن دادند تا مست و خراب گشتم پس مرا در همان صندوق کردند و در چارسوی بغداد گذاشتند عسسان رسیده صندوقی دیدند سر بسته و صاحب حاضر نه صندوق گشوده مرا دیدند مامون گفت عسسان حاجب را نزد من آوردند و او صورت حال من اوله الی آخره حکایت کرد و بهیچ نوع ندانست که کدام محله بود و از آن زن اثری بدید نیامد تا وقتیکه ابراهیم بخدمت مامون آمد صورت حال از او پرسیده گفت وجوه اخراجات متعذر شده بود بدان حیله دیناری چند بدست آوردم **حکایت**

در عهد عمر بن الخطاب هرمزان را که حاکم اهواز بود و ملوك عجم او را رخصت داده بودند که تاج مرصع بر سر نهاده بر تخت نشیند سپاه عرب در اثناء محار به او را گرفته بمدینه آوردند عمر بسیاست او حکم کرد هرمزان گفت اگر مرا سیاست خواهی کرد بفرمای تا مرا آب دهند عمر فرمود تا آب در کاسه چوبین کرده آوردند هرمزان گفت مرا چندان امان ده که از شرب فارغ گردم عمر گفت ترا امان دادم و چون نظر هرمز

بر آنکاسهٔ چوبین افتاد گفت اگر از تشنگی بمیرم هرگز از مثل اینظرف آب نخورم عمر گفت تا قدحی از آبگینه پر کرده بدست هرمزداد ندوست او آغاز لرزیدن کرد عمر گفت مترس و آب بخور که تا آب خوری ترا امان دادم هرمز آن قدح آب بر خاك ریخت پرسیدند که چرا چنین کردی گفت امان حاصل کردم در این چندروز آب نخورم و اگر مرا ایمن گردانی سخنی دارم در خدمت عرض کنم گفت بگوی و مترس که تا حجت خود نگوئی ترا نکشم هرمزان گفت دوبار مرا امان دادی واز تو نسزد که خلاف عهد نمائی عمر گفت مرا بفریفتی وهرمزان چون امان یافت مسلمان شد **حکایت** آورده اند که نوبتی اسکندر رومی قلعه‌ای از قلاع را محاصره نموده وآنقلعه برزبر کوهی واقع شده بود که پیك تندرو خیال تا بذروهٔ آن رسیدی پایش آبله کردی وسیاح وهم تا بقلهٔ آن بر آمدی صدجا منزل ساختی .

زسنگ انداز اوسنگی که جستی — پس از قرنی سر کیوان شکستی

وچون مدتی اسکندر بردر آن حصار نشست وفتحی روی ننمود و سپاهیان از طول مکث به تنگ آمدند تدبیری بر آینهٔ ضمیر جهانگشا منعکس گشته ازدر حصار برخواست وجمعی از تجاررا متاعهای نفیس که اهل آنقلعه بدان محتاج بودند داده فرمود که بقلعه روند وآنهارا فروخته درعوض غله بستانند وغله‌هارا درانبارها کرده شبی آتش درانبارها زده فرار نمایند سوداگران بموجب فرموده عمل نموده چون غلات اهل حصار سوخته شد اسکندر علی الفور بمحاصره قلعه شتافته حصاریان ازعدم قوت بی قوت شدند وقلعه را تسلیم کردند **حکایت** درتاریخ ملوك عجم مذکور استکه نوبتی جواهر بسیار ازخزانهٔ قباد ناپدید شد وهیچکس ندانست که این عمل از که سرزده است قباد اندیشه کرد که اگر مجموع خزانه‌داران را درلت وشکنجه کشد شاید که از یکنفر آنخیانت صادر شده باشد وآنعمل ازمقتضای عدالت دور باشد دراین باب تأمل کرده یکی ازخزانه‌داران را طلبیده که براو اعتماد کلی داشت گفت شمشیر مرصع چنان ازخانه بیرون بر که کسی بر آن وقوف نیابد ودر آنموضع پنهان کن وچون بتفحص وتجسس مشغول گردم واز تو طلب شمشیر نمایم انکار نمای وبر آن انکار اصرار کن وخاطر جمع دار که انعامی کرامند بتو خواهم داد آنمرد بموجب فرموده پادشاه عمل نمود و چون خزانه‌داران کمر شمشیر را گم یافتند خصومت میان ایشان قایم شده صورت حال را بر

رأی قباد عرض کردند پادشاه گفت من آن گمشده را پیدا کنم بعد از لحظهٔ که تأمل کرد شخص مذکور را طلب نموده گفت تو آنرا از خزانه بردهٔ آنمرد انکار کرد قباد گفت اگر برده و باز آوری خلاص یابی والا بفرمایم تا ترا در دار کشند وهمچنان بر سخن خود مصر بود پادشاه بسیاست او حکم فرمود چون ویرا پای دار آوردند بر زبان آورد که مرا نزد پادشاه برید چون اورا باز گردانید گفت اگر مرا امان دهی کمر شمشیررا تسلیم نمایم قباد اورا ایمن ساخته وی کمر شمشیررا حاضر ساخت وچون جماعتی که جواهر برده بودند مشاهده کردند با خود گفتند چون پادشاه میداند که دزدیده و که دارد بهتر آنکه ما جواهر را بخزانه بریم تا شرمنده نگردیم و چون آنچه برده بودند باز آوردند قباد ایشانرا از خزانه داری عزل نموده مردم امین نصب کرد **حکایت** در تاریخ آل عباس مسطور است که در آنوقت که هرثمة بن اعین بالتماس حسن بن سهل بمحاربهٔ ابوالسرایا شتافت واز آب فرات عبور نموده در آنموضع نظر کرد دید که معرکهٔ کارزار بغایت تنگ است چه از پیش بیشه بود وازپس آب ازاندیشه باخود گفت در اینموضع اگر من ظفر یابم پیش نتوانم رفت که بیشه مانع است واگر هزیمت بر سپاهی افتد بواسطه آب فرات که درعقب است یکی جان ازمعرکه بیرون نتواند برد وچون خصم درمقابل بود فرصت مراجعت نیافت وبناچار صف کارزار بیاراست وسواری را فرمود که چون دو لشکر درمقابل هم بایستند باید که از طرفی در تازی واین نامه که بتو میدهم بدست من دهی وچون عساکر بهم نزدیک شدند آنسوار رسیده آن کاغذ پاره بدست هرثمه داد هرثمه در آن کاغذپاره نظر کرده آب از دیده روان ساخت وعلی الفور با بوالسرایا پیغام داد که سواری آمده و نامهٔ آورده که خلیفه وفات یافت وچون محاربه من بفرمان او بود واو در گذشت وخصومت ازمیان بر خاست اکنون صلاح در آنست که محاربه را موقوف سازیم وفردا بایکدیگر مشورت کرده در مصالحه سخن گوئیم وچون ابوالسرایا خبر فوت مأمون شنید وسخن مصالحه استماع نمود گمان برد که هرثمه بااو بیعت خواهد کرد بقبول ملتمس او زبان گشوده عنان بگردانید وهرثمه از آب عبور نموده کس نزد ابوالسرایا فرستاد که امیر زنده است وباعث بر این حیله آن بود که موضع اول مناسب جنگ نبود اکنون پیش آی تا دستبرد مردان ملاحظه کنی ابوالسرایا چون این سخن بشنید خودرا ملامت بسیار کرد

وچون چاره نداشت بقدم محاربه پیش رفته انهزام یافت **حکایت** آورده‌اند که محمد بن قاسم بن زین العابدین درجوزجانات ظهور کرده آنمملکترا تصرف نموده معتصم عباسی عبدالله بن طاهر را بمحاربهٔ او نامزد کرد عبدالله بامحمد حرب کرده اورا اسیر ودستگیر ساخت ودرچاه زندان حبس نمود چنانکه ازسرما بیم آن بود که هلاك شود وعبدالله فرمود تااورا ازچاه بیرون آورده درخانه‌ای کردند وموکلان براو گماشت محمد نمدی طلبید که بآن دفع سرما کند چون نمد نزدوی بردند آنرا پاره پاره کرده رسنی از آن ترتیب داده روزجشنی که موکلان بتفرج رفته بودند فرصت یافته رسن مذکوررا بروزن انداخت وچوبی که برسر آن ریسمان تعبیه کرده بود بردریچه بندشد محمد از آنروزن بیرون رفت وازبام روزن خودرا بباغ انداخت و جمعی از سرهنگان که در آن بستان خفته بودندازوی پرسیدند که تو کیستی گفت ازمحافظان کبوترانم و کبوتری گم شده‌است بجستجوی آن مشغولم واکنون از تردد کوفته شده‌ام ساعتی نزدشما میخفتم بعداز آنکه صبح میشود بازبه تجسس کبوتر میروم پس لحظه‌ایکه نزدایشان خفته چون اثر صبح بردمیدروی براه نهاد **حکایت** آورده‌اند که مستعین عباسی ولایت طبرستانرا بعبدالله بن طاهرداد واوجابر نامی را ازقبل خود بآنولایت فرستاده درسرحد آنولایت مرغزاریست بغایت وسیع وعریض ومقررچنان بوده که بعضی ازآنمرغزار راعمال دیوان مزروع میکرده‌اند وبرخی برعیت می-گذاشتند وچون جابر بامارت آنولایت رفت مجموع آنولایترا دیوانی کرد وهرچند که رعایا تظلم کردند بسخن ایشان التفات ننمود ارباب طبرستان نزدپسر رستم که کلانتر ایشان بود رفته ازجابر حکایت کردند پسررستم جابررا دیده اورا نصیحت کرد که حقوق رعیترا بایشان گذار جابر برآنحرکت اصرارنموده رعایا اتفاق نموده قصدقتل جابر کردند واوفرارنموده بجرجان شتافت وبه‌سلیمان بن محمد بن طاهر که‌از قبل عبدالله امیر آنولایت بود ملحق گشت وچون اهل طبرستان دانستند که‌فتنه انگیخته‌اند درتدارك آنسعی نموده ازدیالمه مدد خواستند وگروهی از آن طایفه بمددایشان متوجه گشتند باتفاق حسن بن زیدعلویرا که‌ازقریهٔ ازقرای طبرستان ساکن بود طلبیده باوی بیعت کردند عبدالله بن طاهر ازاینحال خبریافته فرمانداد تا سلیمان بن محمدازجرجان لشکربه طبرستان کشد حسن بن زیدنیزلشکری تدارك

کرده باستقبال سلیمان شتافت وازهر دوطرف خلقی عظیم بقتل آمدند وچون غالب ممیز نشد روزدیگر که طاوس زرین بال خورشید از آشیان مشرق پرواز نمود حسن ابن زید پسران رستم را فرمود که در قلب توقف نمایند و بنفس خود بافوجی ازمبارزان در عقب کوهیکه سپاه او در پایان آن صف کشیده بودند بیرون رفته بیك ناگاه بشهر آمل رفت و آن بلده را گرفته مسخر ساخت وچون سلیمان بن محمد ازعقب او بالشکر خروج کرده آمل را گرفتند خایف شده گفت من درمیان دولشکر دشمن چگونه اقامت نمایم فی الفور روی بهرات نهاد **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است ودر مؤلفات افاضل مذکور که یعقوب بن لیث رویگر بچهٔ بود اما همت عالی او افلاك را در زیر پای خود تصور مینمود :

کار نه این گنبد گردون کند هر چه کند همت مردان کند

وچون بسن رشد رسید هرچه از روی گری بدست آوردی بضیافت جمعی از جوانان صرف نمودی لاجرم طایفهٔ ازجوانان جلدغاشیه ازملازمتش بردوش گرفتند و بجهة معاش بصحرا رفته وبقطع طریق اشتغال نمودند اما یعقوب در آنکار شرط مروت بجا آورده هرگز مال کسی را بالتمام نبردی وچون بر کاروانی استیلا یافتی بجز پنج- یك چیزی نگرفتی وکاروانیان را بدرقه شده ازمواضع مخوف بگذرانیدی تا دیگری مال ایشان نبرد دراین اثنا کاروانی از بصره واهواز عزیمت ملتان کرده چون باصفهان رسیدند کس نزد حاکم سیستان درهم بن نصر بن لیث بن نصر سیار که بتغلب در آنولایت استیلا یافته بود فرستاده بدرقه طلبیدند درهم پنجاه سوار ازمعارف مبارزان ببدرقه ایشان نامزد کرد یعقوب ازاینحال خبر یافته مردم خودرا فرمود تا یك یك ودودو برباطی که برسر راه بود رفتند وچون سواران بدرقه بدانجا رسیدند رفقای یعقوب بقدم ملازمت پیش رفته نوکر آنطایفه شدند و یعقوب خود نیز ملازمت سواری اختیار کرد وچون شب شد امرای سیستان مشکهای شراب که همراه آورده بودند سر باز کرده قدحی چند در کشیدند و بعد از نیم شب بخواب مستی فرورفتند یعقوب فرمود تا پیادگان دست یکان یکان آنطایفه بر کتف بستند واسب وسلاح آنهارا تصرف کرده چون روز شد یعقوب آنجماعت را در رباط گذاشته تغاری آب وسفرهٔ نان پیش ایشان گذاشته ودر رباط را استوار بسته متوجه کاروان گشت وچون بایشان رسید مردم یعقوب آواز دادند که الحکم لله و لاحکم الا الله واین

کلمه‌شمار ایشان بود چون اهل قافله استماع این سخن نمودند دل از مال و جان بر داشتند و یعقوب فرمود که سلاح بیندازید مجموع بفرموده عمل نموده یعقوب قافله‌سالار را طلبیده گفت هر که پنجهزار دینار دارد جدا کند کاروانیان منت دانسته مال خطیر بدست یعقوب آمده آنقافله را بدرقه گشته بسیستان رسانید. **حکایت** آورده‌اند که نوبتی یعقوب نقبی بخزانهٔ حاکم سیستان درهم زده در آنجا در آمد و اموال و نقود بسیار در هم بسته در وقتیکه ارادهٔ بیرون رفتن داشت چیزی سفید و شفاف بنظرش در آمد پنداشت که گوهری گرانمایه است آنرا برداشته جهة امتحان زبان بر آن زد نمك نیشابور بود یعقوب رارعایت حق نمك بر اخذ اموال غالب آمده آنچه برداشته بود بگذاشت و از نقب بیرون رفت روز دیگر که خزانه‌دار بخزانه در آمده نقب زده و اموال را درهم بسته دید حیران بماند و چون تفحص نمود هیچ نبرده بودند حیرتش زیاد شد این سخن بعرض درهم رسانیدند درهم فرمانداد تا منادی کردند که هر که اینکار کرده در امانست باید که بیخوف و ترس بملازمت ما آید تا بانواع الطاف مخصوص گردد یعقوب ببارگاه درهم آمد ملك از سبب نابردن اموال پرسید یعقوب راستی در میان آورده درهم را از حسن اعتقاد او خوش آمده در پی ترقی یعقوب بود تا بدرجهٔ امارت رسید و چون او مردی بود شجاع و صاحب رای صایب اکثر حشم و طبقات سپاه محبت او میورزیدند و بعد از آنکه عبدالله بن طاهر درهم را بحیله نزد خود طلبیده بند کرده ببغداد فرستاد، برادر درهم صالح بن نصر قایم‌مقام او شد اما یعقوب استیلای عام یافته و صالح را مهمی از پیش نمیرفت لاجرم با فوجی از حشم بکابل گریخته پناه بزنبل پادشاه آنولایت برد و چون یعقوب را بی منازعتی مملکت سیستان مسلم شد اطراف ولایت را ضبط نموده بهر چند روز ناحیهٔ از نواحی کابل رامیتاخت وقتل و غارت میکرد زنبل بجهة دفع یعقوب و اعانت صالح بن نصر سپاهی فراهم آورد که فضای زمین از کثرت ایشان چون حلقهٔ انگشتر تنك مینمود متوجه سیستان شد و یعقوب نیز باحضار عساکر فرمانداده سه‌هزار سوار در شمار آمد و با آنجماعت باستقبال زنبل شتافته چون به بست رسید اهل آنولایت باستهزا گفتند یعقوب میخواهد که با این لشکر بمحاربه زنبل قیام نماید هیهات پشه ضعیف نهاد در پیش تندباد چگونه تواند ایستاد وخاشاك در گذر سیلاب چگونه اقامت تواند نمود یعقوب دست در دامن حیله و تدبیر زده کس نزد زنبل فرستاد که بنده را چه حد آنکه با پادشاه

طریق مجادله و مقاتله پویم اگر بصریح بگویم که ارادهٔ خدمت دارم شاید که اینجماعت مرا بقتل آورند لاجرم باایشان میگویم که باپادشاه کابل محاربه خواهم نمود و چون بسپاه ملک رسم ببهانهٔ بخدمت پیوندم و بالضرورت اینجماعت نیز گردن بچنبر اطاعت در آورند زینل این پیغام شنیده خاطر از جانب یعقوب جمع کرده ترک احتیاط نمود و پیغامهای دلپذیر به یعقوب ارسال داشته اورا بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخت و یعقوب رسولان متواتر فرستاده باسپاه خود میگفت که اینطایفه را برسالت میفرستم زینل صالح بن نصر را که بمقدمه فرستاده بود طلبیده چون یعقوب بنزدیک رسید دوسپاه در برابر هم صف کشیدند یعقوب فرمود تاسیستانیان زره را درزیر جامه پوشیده شمشیرها درزیر بغل گرفتند وسنان نیز برفتراک بستند وازعقب میکشیدند تالشکریان زینل تصور نمایند که ایشان سلاح همراه ندارند و کس نزد زینل فرستاد که اینک من بملازمت میرسم زینل بر قاعدهٔ معهود بر تخت نشسته وجمعی آن تخت برداشتند و یعقوب بافوج خود آهسته میراند تابرابر زینل آمده سر فرود آورد ولشکریان کابل که بر گرد تخت صف کشیده بودند ازیکجانب راه دادند تایعقوب پیش رفته پایه تخت رابوسه دهد دراین اثنا یعقوب بسپاه خود اشاره کرد که کاررا آماده باشید وخودنیزازعقب بر آمده در تاخت وچنان برسینهٔ زینل زد که ازپشت سرش بیرون آمد و سیستانیان نیزه‌ها ربوده تیغها کشیدند وچون سپاه زینل بامید آنکه یعقوب مطاوعت نموده استعداد حرب تمام بجا نیاورده بودند و معذلک پادشاه خود را کشته یافتند روی بفرار آوردند واموال موفور و غنایم نامحصور بدست یعقوب افتاد و این حکایت را بنوعی دیگر در بعضی تواریخ آورده اند حاصل که چون یعقوب بر زینل استیلا یافته اموال بسیار بدست آورد و خشم وسپاه از هر طرف بدو پیوستند یعقوب قوی حال شده برولایت خراسان لشکر کشیده فرامرا مسخر ساخت و محمدبن عبدالله طاهر که امیر خراسان بود مردی عشرت دوست بود وازصحبت زنان وشرب مدام بامور مملکت نمی‌پرداخت امرای خراسان چون حال بدینمنوال بدیدند به یعقوب پیغام دادند که ما مملکت را بتومسلم میداریم مشروط بآنکه باما مصالحه کنی یعقوب بقبول این سخن اقبال نموده محمدبن عبدالله طاهر منشور حکومت سجستان و کرمان نزد او فرستاده یعقوب بکرمان رفته در آنولایت قحطی عظیم روی نمود بنابراین سپاه را متفرق گردانید

در این اثنا خبر رسید که قاسم نامی که امارت هرات متعلق باو بود لشکری بفراه کشیده وچون لشکر یعقوب متفرق بودند حیرت وفکرت بروی استیلا یافته روزی در این اندیشه بر منظری بلند نشسته بود ناگاه جمازه سواری دید که از راه سیستان می آید فرمود که بنگرید تا چه کس است وچه خبر دارد وچون نزدیک رسید معلوم شد که جعلان غلام یعقوبست که امیر مملکت فراه بود جعلان بپای منظر رسیده فرود آمد وبیالا رفته سر قاسم را در پیش یعقوب برزمین نهاده یعقوب بغایت خرم شده از صورت حال پرسید جعلان گفت چون قاسم مارا محاصره کرد ومدت در بندان بتطویل کشید ونزدیک بآن رسید که مخالفت در میان مردم ما پدید آید من رسولی نزد قاسم فرستاده پیغام دادم که زمان محاصره امتداد یافت وغرض جانبین بوصول نه پیوست اکنون صلاح در آنست که فردا با چندسوار نزدیک حصار آئی ومن نیز با چندسوار بیرون آمده در مقابل یکدیگر ایستاده سخن مصالحه مشافهه بگوئیم واگر در حضور من عهد کنی که ملتمسات مرا باجابت مقرون سازی حصار را تسلیم تو کنم قاسم براین سخن فریفته شده روز دیگر با پنجاه سوار مبارز بیرون آمد ومن نیز با پنجاه دلاور نامی از حصار بیرون شتافتم وچون نظرم باو افتاد بایاران خود گفتم که بهیأت اجتماعی حمله کنید وباید که مطمح نظر شما قاسم باشد وسعی کنید که اورا بقتل رسانید پس حمله کردم وبقاسم رسیدم وبانیزه اورا از پشت اسب انداخته سر بریدم وچون سپاه سردار را کشته دیدند روی بهزیمت نهادند ودر رسانیدن این بشارت هیچ کس را اولی واحق از خود نیافتم لاجرم حصار را بمعتمدی سپرده بخدمت آمدم یعقوب اورا خلعتی فاخر داده باز گردانید وچون یعقوب ولایت کرمان را ضبط گردانیده بقصد تسخیر فارس روانشد وعلی بن الحسین که ازقبل المستعین بالله حاکم آندیار بود از توجه یعقوب خبر یافته حاکم اهواز از ایاس بن قیس را بمدد خواست ایاس با لشکری جرار بفارس آمده از آب عبور نموده روی بکرمان نهاد ویعقوب بر سبیل استعجال طی مسافت کرده شبها راه می پیمود وروزها بر شعاب جبال پنهان میبود تا بیک ناگاه بر سر ایاس رسیده وچون سپاه اهواز استعداد حرب پیدا نکرده بودند وصفوف ترتیب نداده روی بانهزام نهادند وایاس اسیر شده ویعقوب باصطخر فارس در آمده اموال وخزاین را در تصرف آورد وهفت روز در آن بلد مقام کرده بحفر خندق واستحکام حصار امر کرد وچنان بمردم نمود که در این زمستان باصطخر خواهد بود علی بن الحسین

اینخبر شنیده خاطر جمعکرده گفت چون یعقوب در اصطخر قایم شد بتأنی در دفع او باید کوشید و بعد از یکهفته یعقوب امرای خویش را طلبیده فرمود که سپاه را مستعد سازند که در اول شب بر در شهر حاضر باشند وقت نماز یعقوب از اصطخر بیرون آمده ایلغار کرده نزدیك بصبح بر در شیراز رسید و چون علی بن حسین از وصول یعقوب خبر یافته بنا کام باجیشیکه داشت بیرون آمد و یعقوب بامردم خود گفت که اینجماعت بی استعداد تر از سپاه ایاسند حمله کنید که شیراز را مسخر کنیم و بنفس خود حمله آورده سپاه سیستان بهیأت اجتماعی بر لشکر شیراز تاختند و اقدام شیرازیان متزلزل شده هم در حملهٔ اول پشت بدادند علی بن حسین اسیر شده یعقوب بر شیراز در آمد و لشکر را از غارت منعکرده خزاین و دفاین علی و اتباع او را تصرف نمود گویند هزار و چهارصد خروار از اوانی زرین و سیمین بدست یعقوب افتاد و باقی اشیارا بر این قیاس باید کرد و یعقوب ده روز در شیراز مقامکرده بکرمان مراجعت نمود و اموالی که آنجا داشت جمعکرده با علی بن حسین و ایاس بن قیس بسیستان برد و چون اینخبر بسامره رسید المستعین مقتول شده بود و معتز بخلافت نشسته یعقوب تحف و هدایا نزد معتز فرستاده بجهة او معتز تشریف و انعام بسیار فرستاد یعقوب بدانسبب بر طاهریان دلیر شده ایشانرا بر انداخت و تمام خراسانرا در تصرف آورد **حکایت** آورده اند که لحم و حدیش دو قبیله بودند در قدیم الایام و مردی ظالم بر ایشان حاکم بود علموق نام و یکی بدیهای او نسبت بر عایا آنبود که مقرر نموده بود که هر دختری که بشوهر دهند باید که اول پیش او برند تا ازاله بکارت نماید آنگاه بخانه شوهر رود و چون مدتی بر این گذشت مردی که اورا اسود بن زرقان میگفتند و از مهتر آندو قبیله بود جوانان آن دو قبیله را جمعکرده گفت آنچه مارا پیش آمده سگان بآن مصابرت ننمایند اکنون مرا اعانت نمائید تا شر اینمرد را از شما دفع کنم گفتند آنچه فرمائی بجان فرمان بریم گفت من علموق را بضیافت خواهم طلبید و چون او و اتباعش بوثاق من آیند شما باید که زره در زیر جامه بپوشید و شمشیرها در زیر بساط پنهان کنید و مترصد باشید چون علموق را بضیافت خواهم طلبید و بقتل آورم شما اتباع اورا بکشید بر این جمله عمل نمودند یکی از متابعان علموق از آنورطهٔ هایله جان بساحل نجات برده و آن شخص موسوم براسخ بن مره بود نزد تبع پادشاه یمن رفته و بر زبان

آورد که اهل قبیله بر حرکتی چنان اقدام نمودند تبع لشکر جمع کرده روی بیمامه آورد
تبع را گفتند در یمامه زنی است زرقا نام که از سی فرسنگ هر چه واقع میشود میبیند و چون مارا
بیند اهل یمامه را خبر دهد تا استعداد نمایند و قلاع را استحکام دهند و غرض ما بحصول
نپیوندد تبع گفت علاج اینکار سهل است آنگاه فرمودند هر سواری درختی از زمین بر
کنند و باشاخ و برگ در دست گرفته طی مسافت بدانجانب مینمودند و اهل یمامه
هر روز زرقارا بر بام قلعه میفرستادند تا دیده بانی کند روزی زرقا گفت درختان می‌-
بینم که حرکت بجانب ما می کنند اهل قبیله باوی گفتند که خیالی بنظرت در آمده والا
درخت در این حوالی و نواحی نیست روز دیگر زرقارا بر بام قلعه کردند زرقا بعد از امعان
نظر گفت ای یاران درختان بسیار بنظر من می آید که از پس سواران می آیند ارباب قبیله
سخن زرقا را اعتباری نکردند و گفتند در این حدود درخت نمیباشد شاید که زرقا
را غلطی حسی روی نموده باشد روز سوم تبع در رسید و تیغ در ایشان نهاده حصار یمامه
را مسخر کرده فرمود تا هر دو دیدهٔ زرقا را از حدقه بیرون کردند و چون بموجب
فرموده عمل نمودند پنداشتی که گوشت اورا بسرمه ممزوج کرده‌اند صورت حال
ازوی سؤال کردند جواب داد که از ابتداء تولد تا آنروز روزی دو نوبت سرمه در
چشم کشیده‌ام **حکایت** در تاریخ یمن مسطور استکه بعد از فوت الاصفر مردیکه از
خاندان ملك نبود استیلا یافته جور پیش گرفت از آنجمله هر دختری صاحب جمال
که بشوهر میدادند مقرر بود که اول نزد او میبردند تا بازالهٔ بکارتش قیام مینمود
و بعد از سه روز بخانه شوهرش میفرستاد و هر پسری نیکو منظر که در دیار یمن گمان
میبرد اورا بعنف از پدرش میگرفت و قصری داشت بسه طبقه چون پسر را نزد او
آوردندی درهای کوشك را استوار کردندی و چون آن مدبر از کار خویش فراغت
یافتی سر از دریچهٔ کوشك بیرون کرده مسواك کردی و ملازمان بدانستندی که او
کار خود ساخته است در قصر باز کردندی و پسر را بیرون بردندی نوبتی گفتند که در
شهر صنعا جوانیست از ابنای ملوك حمیر ذو نواس نام که صباحت و ملاحت باهم جمع کرده
است و چون در مجلس نشیند ماهی است ناکاسته و چون در رفتار آید سرویست آراسته

گر صورتی چنان بقیامت در آورند   عاشق هزار عذر بگوید گناهرا

آنظالم صفت حسن ذو نواس راشنیده دل از دست بداد و ذو نواس را فرمود تا اعوانان

بیاورند چون بطلب ذو نواس رفتند ذو نواس جز اطاعت چاره ندید خنجری آبگون مانند قطرهٔ آب در ساق موزه نهاده روانشد و چون اورا بقصر برده درها به بستند آن فاجر دست بجانب ذو نواس دراز کرده اورا پیش خود کشید تا از لبان چون شکرش قوت جان کشد ذو نواس خنجر از موزه بیرون کشیده و چنان بر شکمش زد که از مهرهٔ پشتش سر بدر کرد و بضرب خنجر سرش از پیکر بدن جدا کرده مسواك بر دهانش نهاده بر دریچه بگذاشت و چون اتباع او پادشاه خودرا کشته دیدند ذو نواس که وارث ملك بود همه کمر اطاعتش بر میان بستند و ذو نواس ملت یهود اختیار کرده اهل نجرانرا که ملت عیسی داشتند جمع کرده فرمود تا آتشی بلند افروختند و هر که از دین مسیح تبرا نمینمود اورا در آتش می انداخت سرور نصارا که نجران نام داشت واسم اعظم آموخته بود گویند عبدالله از استاد خویش که از استادان حواریان التماس نمود که اسم اعظم بدو آموزند وی در اینباب اهمال مینمود عبدالله شنیده بود که اسم اعظم در آتش نسوزد پس در انجیل هرجا که نام خدا بود جدا نوشته همه را در آتش انداخت و در روضة الصفا مسطور است که در عهد عمر بن خطاب شخصی در یمن قبری میکند ناگاه جوانی در میان خاك بنظر او در آمد که دستی برسر خود نهاده بود چون دست آنرا از آنموضع برداشت خون در سیلان آمد آنمرد متحیر شده اهل یمن را اخبار نمود ایشان بعد از مشاهدهٔ صورت غریب رقعه مشتمل بر آنحال در قلم آورده بمدینه فرستادند عمر بر آن مضمون اطلاع یافته با حضرت علی مرتضی علیه السلام نقل کرد شاه ولایت پناه فرمود که آن عبدالله نامی است که ذو نواس عمود بر سر او زده و ویرا در آتش انداخته و چون قیصر بر اینمعنی وقوف یافت کس نزد نجاشی پادشاه حبشه فرستاد که او نیز ملت مسیح داشت و پیغام داد که ولایت یمن بتو نزدیکتر است باید که انتقام نصاری از ذو نواس بکشی نجاشی ازباط نامی را باسپاه فراوان بیمن فرستاد و چون ازباط بیمن رسید ذو نواس امرای دولت را طلبیده گفت این سپاه زیاده از آنست که ما طاقت مقاومت داشته باشیم من حیلهٔ خواهم کرد باید که شما مترصد باشید تا هر فوجی از لشکر حبشه که بولایتی از ولایات یمن روند ایشانرا ناگاه گرفته بقتل آورید و فوج بزرك را پیشنهاد همت من سازید و چون ازباط بعدن رسید ذو نواس استقبال کرده گفت مطیع و منقادم اینك مملکت یمن پیش تست بهر طریقی که خاطر خواه تو باشد سلوك نمای ازباط مبتهج

ومسرور در شهر عدن نزول نموده لشکریانرا بضبط سایر ولایات نامزد کرد وامرای حمیر که منتهز فرصت بودند از کمینگاه بیرون آمده هر فوجی که بایشان باز خورد از دست تیغشان جان نبرد ازباط چون این خبر شنید متوهم شده روی بفرار آورد وچون خبر هزیمت ازباط بنجاشی رسید ابرهه را بالشکر موفور بیمن فرستاده ذونواس تاب مقاومت نیاورده روی بفرار آورد ابرهه اورا تعاقب نموده ذونواس اسب در دریا انداخت وفرس پارهٔ شنا کرده عاقبت باذونواس غریق بحر فنا شد وابرهه بیمن استیلا یافته بعد از اندك فرصتی هوای استقلال نموده عصیان بانجاشی اظهار کرده نجاشی ازباط رافرستاده تا اورا بپایهٔ سریر رساند ازباط بیمن آمد ابرهه اورا استقبال کرده گفت بچه مهم رنجه شده ای ازباط جوابداد که آمده ام تاترا بحضرت نجاشی برم ابرهه برزبان آورد که اگر نیایم گفت باتو محاربه کنم گفت فردا محاربه کنیم اگر غالب آئی هرچه خواهی چنان کن پس روز دیگر هردوسردار مستعد پیکار شدند ابرهه غلامی عفوط نام داشت که مبارزی بیعدیل بود باوی گفت فردا در گوشهٔ معرکه کمین کن چون من از پیش ازباط فرار نمایم واومرا تعاقب نماید تو کمین بگشای وکار او بساز چون ابرهه درمقابل ازباط که شجاعی صاحب وجود بود تیغی حواله ابرهه کرده ومغفر اورا بریده بابروی ابرهه رسیده بشکافت ازاینجهت بابرهة الاشرم ملقب شد وابرهه روی بفرار آورده و ازباط اورا تعاقب نموده عفوط کمین بگشاد تیغی چنان بر گردن ازباط زد که سرش ده گام دور بیفتاد وچون خبر قتل ازباط بنجاشی رسید سوگند خورد که تاخاك یمن بزیر قدم در نیاورم وموی سر ابرهه بدست نگیرم وخونش نریزم مراجعت ننمایم و لشکر جمع کرده عزیمت یمن نمود ابرهه چون طاقت مقاومت پادشاه حبشه نداشت خرواری ازخاك یمن بار کرد وفصد کرده خون خودرا درشیشه کرد وقدری ازموی خویش با این اشیا ضم کرد وعفوط را گردن زده سرویرا برسولی سپرد وعرضه داشتی نوشت مشتمل براطاعت وانقیاد وفروماندگی درقلم آورد که چون حضرت پادشاه سوگند خورده اند که تاقدم درخاك یمن ننهد وموی سر بنده را گرفته خون نریزد معاودت ننماید بنده قدری ازخاك یمن وموی سرخود وخون خویش راارسال داشتم تابمقتضای سوگندخویش عمل فرمایند وچون این بنده را اینقدر خطانیست که پادشاه بنفس خود حرکت نمایدو ازباط رااین غلام کشته بود واینمعنی نه بفرمودهٔ من عمل آمد لاجرم سر

اورا بخدمت فرستادم نجاشی آن سخنانرا شنیده و آن اشیارا دیده قلم عفو بر جریدهٔ جریمهٔ ابرهه کشید **حکایت** آورده اند که چون یعقوب بن لیث خراسان و کرمان و همدان و فارس واهواز و خوزستانرا در تصرف آورد خلیفه بغداد معتمد عباسی و برادرش موفق بن متوکل که راتق و فاتق مهمات خلافت بود و وزیر خلیفه عبدالله بن یحیی همت بر دفع یعقوب مقصور گردانیدند یعقوب ازاینحال مخبر شده خواستکه معتمدرا بگیرد ودیگریرا خلیفه سازد براین نیت عزیمت بغداد کرده ارکان دولت یعقوب شرط نصیحت بجای آورده گفتند رفتن ببغداد مصلحت نیست و با خلیفه محاربه کردن لایق دولت نه یعقوب التفات باین سخن نکرده چون خبر توجه یعقوب ببغداد رسید خلیفه باوزیر خود گفت که معارف خراسانکه ازحج آمده اند ایشانرا طلب نمای و با ایشان بگوی که خلیفه نسبت به یعقوب خوب نکرد که بی التفاتی آغاز نهاد اینخبر به یعقوب رسیده با خود گفت که این سخن دلالت بر ضعف بغدادیان میکند بنابراین مهم خلیفه را سهل انگاشته احتیاطی که در سایر حروب مینمود ترك نمود وچون یعقوب بقصر شیرین رسید باخود گفت که این سخن دلالت برضعف بغدادیانست معتمد بسبب جاسوسان معلوم نمود که یعقوب از کدام راه خواهد آمد فرمود تا در آنراه نهری عظیم کنند واندك آبی در آن نهر جاری ساختند چنانکه گذار از آن ممکن بود تا چون یعقوب و لشکری از آن گذر کنند بندرا بگشایند تا آن نهر غرقاب گردد ومعتمد هفتصد غلام گروهه انداز داشت که بضرب گروهه مویرا میشکافتند فرمود تا گروههای آهنین ترتیب دادند و کس نزد یعقوب فرستادند که تو آمدهٔ تا باخلیفه ملاقات کنی فردا باید که بدیر عاقول آئی تا جمعیت رو نماید یعقوب را این سخن موافق افتاده باخود گفت چندانکه خلیفه را درصحرا به بینم فی الفور اورا بگیرم و کار بمراد من شود معتمد برادر خود موفق رادر مقدمه روانکرده وموسی بن بوقارا درمیسره وداود روائی را جناح مهیا کرد وخود در دیر عاقول در قلب بایستاد و با یعقوب گفتند که خلیفه منتظر تست ازخدم وحشم جدا شده برلب حوض عاقول ایستاده است باید که تو نیز باخواص خود بیائی چون یعقوب اینخبر شنید با فوجی از خواص دلاوران که با ایشان اعتمادی داشت روانشده باخود گفت این غلامی چند را چه قدرت باشد که در مقابل من توانند ایستاد ایشانرا چنان بگیرم که بـازتیهورا وچون یعقوب نزدیك رسید محمد بـن کثیر و حسن بن ابراهیم کـه

قبل از آن برسالت بغداد آمده بود واورا درجوار سیما فرود آمده دید که سیما بجای معتمد ایستاده نزد یعقوب رفته گفت بغدادیان حیله کرده اند وسیما بجای خلیفه ایستاده یعقوب گفت همین معنی میبایست پس با پانصد سوار که همه در آهن غرق بودند در نهر راند وچون عبور کرد گماشتگان خلیفه فی الفور بند را بگشادند نهر غرقابی گشت و غلامان سیاه یعقوب را بگروهه گرفتند وهر گروهه که براسب رسیده آن اسب رم کرده روی بهزیمت می آورد چند اسب وسوار کور کردند و سپاه بغداد از کمین بیرون آمدند بر ایشان تاختند ویعقوب رامجال ستیز نماند روی بگریز آورد وچون بلب جوی آمد دید که گریز ممکن نیست آخر یعقوب جان بهزار حیله بکنار کشید آورده اند که چون سلطان غیاث الدین باراى هند کرت دویم مصاف کرد این معنی بر آینهٔ ضمیر عکس پذیر شده بود که دروقت مصاف اسبان مبارزان سپاه ظفر پناه از فیلان میرمند واینصورت موجب شکست میگردد وچون تقارب فریقین روی نمود چنانکه درشب هردوسپاه آتشهای خصم خود را میدیدند سلطان فرمود تاهیزم بسیار جمع کرده درشبی آتش موفور برافروختند تاهندوان چون شعلهٔ نار بینند گمان برند که سپاه اسلام درموضع خود قرار دارند وسلطان مبارزان عساکر را فرمانداد تا بر هیونان بادرفتار سوار شدند تاصباح قطع مسافت کرده نزدیك بروز ازپشت سر سپاه رای در آمده خود را بربنه وخزانهٔ اوزد وآنجماعت را دوانیده برقلب کوفت ورای اراده کرد که عنان باز گرداند امانتوانست که پیلان را درضبط آورده صفوف را ترتیب دهد بناچار ازمعرکهٔ کارزار فرار نموده دلاوران اورا تعاقب کرده رای در پنجهٔ تقدیر اسیر ودستگیر گردید سپاه اسلام آن مملکت را که بقنوج معروفست مسخر گردانیدند **حکایت** در تاریخ هند مسطور استکه چون فور بعد از پدر برتخت سلطنت نشست شوکت وعظمت او بیش از سلاطین ماضی شد واکثر ملوك هند سر برخط فرمان او نهاده رقبه درربقهٔ اطاعتش آوردند واورا چندوزیر بود ازجملهٔ وزرا یکی درغایت فراست وکیاست بود و در جزئیات وکلیات مشارالیه رای شده بود و دست دیگرانرا بچوب بسته سایر وزرا در دفع او اندیشها کرده شبها بروز آوردند عاقبت مثالی از زبان پدر که قبل از این قضیه به بیست سال مرده بود درقلم آوردند وخط اورا تقلید نمودند مضمون آنکه فرزند عزیزم فور بداند که مرا در اینموضع که محمل خاموشانست ومقام

مدهوشان از تنهائی وحشت تمام است و چون باوزیر اعظم همیشه مؤانستی داشتم التماس آنکه فرزند اورا بجانب ما فرستد تا بصحبت فیض لزوم او محنت تنهائی مرتفع گردد و رقعه را بیکی از خواص نزدیک رای دادند تا وقت خواب آنرا بر بالین پادشاه نهد آنشخص بفرموده عمل نموده روز دیگر که فور از خواب برخاست رقعه را بر بالین خود دید چون نظر کرد خط پدر خویش بود وزیر را طلب نموده گفت ترا استعداد سفر آنجهان باید کرد وزیر خرمی و بشاشت کرده دانست که اینمعنی نتیجهٔ تزویر حساد است فرمود تا در صحرائی هیزم بسیار جمع کردند و جمعی از نقاب چابکدست را فرمود تا از خانه او نقبی زنند چنانچه از میان آن هیزمها بیرون آمد آنکه فرمود تا آن هیزمها را سر نقب آوردند و بر گرد آنسوراخ چیده آتش زدند و وزیر با پادشاه و ارکان دولت بکنار آتش آمده وفور باو پیغامها داد که چون بخدمت پدرم رسی این سخنان بدو رسان و وزیر بکنار آتش آمده خیز کرد و خود را درمیان سوراخ انداخت و بنقب فرو رفت و سر این سوراخ را استوار ساخته بخانه رفت و مدت چهار ماه متواری بود بعد از آن بخدمت پادشاه رفته رقعهٔ نزد او برد که خطرای مرده را تقلید نموده بود مضمون آنکه چون در امور تأمل نمودم دانستم که در ملک بی وجود وزیر اختلال راه میبابد اورا نزد تو فرستادم اما میخواهم که فلانرا از براهمه واعیان نزد ما فرستی که مرا بصحبت ایشان مؤانست بود و در مملکت خللی راه نیابد فور برهمنانرا حاضر کرده فرمان ملک مستوفی را بدیشان رسانید ایشان متحیر شده دانستند که آن حیله وزیر است اما مجال عذر نداشتند بالضروره بآتش عناد سوختند و سر «من حفر بئر الاخیه وقع فیه» بوقوع انجامید

تو چاهی کندهٔ در ره که خلقی را در اندازی نمیترسی از آنروزیکه خود را در میان بینی

حکایت در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان محمود ولایت سومنات را که اکنون بدکن اشتهار دارد مسخر ساخت و خواست که یکی از امرای خراسانرا بحکومت آنولایت تعیین کند ارکان دولت معروض داشتند که این مملکت ازدار الملك بغایت دور است و معلوم نیست که دیگر سلطانرا در ایندیار گذر افتد صواب آنستکه یکی از مردم این سرزمین را حاکم ساخته خراج براو نهد سلطان با دولتخواهان آنجائی مشورت کرد که لایق این منصب که تواند بود جمعی گفتند که در ایندیار کسی با دابشلیمان برابری نتواند کرد اکنون جوانیست از آنطایفه در کسوت براهمه بریاضت مشغول اگر

سلطان او را تربیت نموده این ملك را بر او سپارد بجای خود است و برخی بر این سخن انکار کرده برزبان آوردند که دابشلیم مرتاض درشت خوی و بدعهد است و چندنوبت بر اقربای خود خروج کرده مقهور و منکوب گشت وازروی ضرورت ریاضت اختیار کرده اگر سلطان فلان دابشلیم که در ولایت سراندیب حاکم است طلبیده اینولایت او را دهدوی مردی صحیح العهد است و خراجیکه برذمت گیرد البته برساند سلطان گفت اگر او بخدمت آمده این استدعا مینمود مقبول می افتاد ولیکن مملکتی بدین وسعت را بمردمیکه بالفعل در ولایتی پادشاه باشند و هرگزما را خدمتی نکرده باشند دادن از رای دوربین سلاطین مستبعد است و دابشلیم مرتاض را طلبیده آن مملکت را بدو سپرده دابشلیم خراج را متقبل شده بعرض رسانید که چون من هنوز استعدادی ندارم و مردم اینولایت مع ذلك هوا خواهان آن دابشلیم اند احتمال دارد که در غیبت پادشاه او بر من مستولی گردد اگر سلطان شر او را ازمن دفع کند مزید الطاف باشد سلطان فرمود که ما به نیت غزا سه سالست که از خانهٔ خود بیرون آمده ایم گوسه سال و شش ماه باشد و متوجه ولایت دابشلیم شد اهل سومنات دابشلیم مرتاض را ملامت کردند که خوب نکردی که باستیصال بیگناهی سلطان را تحریص کردی بالجمله سلطان محمود بسر اندیب رفته آن دابشلیم را اسیر کرده بدین دابشلیم سپرد، وی عرض کرد که در مذهب ما قتل پادشاه جایز نیست وطریقهٔ محافظت پادشاه اسیر آنستکه در زیر تخت خود خانهٔ ترتیب دهیم و پادشاه اسیر را بآنخانه کرده بر سر بر نشانند و روزی یکنوبت خانی ملون بآنجا فرستند تازمان حیات یکی از این دو پادشاه غالب یا مغلوب بسر آید و چون مرا هنوز استطاعت آن نیستکه اورا بدین نوع نگاهدارم اگر پادشاه اورا بغزنین برد و چون مرا مکنتی حاصل شود خصم مرا بمن سپارد از کرم پادشاه بعید نباشد محمود اورا بغزنین برده بعد ازمدتی دابشلیم مرتاض رسولان بطلب او فرستاده تحف و هدایای بسیار بجهة سلطان و ارکان دولت ارسال داشت سلطان خواستکه آنجوانرا بوی ندهد چه اینمعنی که جوانی بدست خصم سپردن ازمقتضای مروت دور بود اما ارکان دولت که از دابشلیم مرتاض تحفها گرفته بودند عرض کردند که دربارهٔ کافری این اندیشه نباید کرد و دیگر آنکه شاید که دابشلیم مرتاض بدینجهة برنجد و اظهار عصیان کند سلطان اورا برسولان دابشلیم مرتاض سپرده چون رسولان نزدیك بدار الملك رسیدند دابشلیم

مرتاض بنابر رسم معهود هند که هر گاه دشمنی را قریب بدار الملک می آوردند پادشاه وامرا وارکان دولت اورا استقبال نموده ازیکمنزل راه طشت و آفتابهٔ خاصه را برسر او نهاده تازندان معهود میدوانیدند باستقبال بیرون آمده وچون آنجوانرا دیرتر میآوردند ساعتی بهر طرف تاخته شکار کرد وچون روز گرم شد درپای درختی فرود آمده رومال سرخی برروی پوشانیده بخفت قضارا جانوری سخت چنگال آنرومال را گوشت پارهٔ تصور کرده از هوا درآمده مخلب در آنرومال زده ازاثر ناخن او یك چشم دابشلیم مرتاض کور گشت وچون هندیان معیوبرا بسلطنت موسوم نمیسازند غلغله درمیان سپاه افتاده دراین اثنا آنجوانرا رسانیدند وباتفاق اورا پادشاه کرده طشت و آفتابه را برسر دابشلیم مرتاض نهاده ویراتازندان معهود بدوانیدند **حکایت** آورده اند که نوبتی سلطان محمود بجهة حاکم کرمان تحفهٔ چند فرستاده وجمعی از دزدان بلوچ که حدود ایشان بهشتاد نفر میرسید وقلعهٔ در آنراه داشتند رسول را گرفته آن اموال را غارت کردند وقبل از آن چند نوبت کاروا نهازده بودند وچون اینخبر بسلطان رسید؛ ازراه بست عزیمت خوارزم کرد وچون به بست رسید و پسرش سلطان مسعود که حاکم هرات بود بخدمت پدر آمده سلطان قطعاً بااو التفات ننمود مسعود زمین بوسیده معروض داشت که ازبنده چه گناه صادرشده که سبب رنجش پادشاه شده سلطان گفت گناه ازاین بدتر چه باشد که دزدان راهها میزنند وتو ازاین غافلی مسعود گفت بنده در هرات می نشینم اگر شخصی در بیابان حمص راه زند مراچه گناه سلطان گفت عذر تو مسموع نمیدارم اگر مجموع دزدانرا زنده یا کشته نزد من نیاری هرگز ازتو راضی نشوم مسعود یادویست غلام مبارز روی در آندیار نهاده چون بقلعهٔ دزدان نزدیك رسید، پنجاه سوار را باوضاع تجار ساخته ایشانرا در پیش انداختند و خود با صد و پنجاه سوار آهسته آهسته از بیراه روانشده چون دزدان آنطایفه رادیده ایشانرا کاروان تصور کرده بهیأت اجتماعی بیرون آمدند و چون بغلامان رسیدند ایشان عنان گردانیده روی بکوه نهادند دزدان ایشانرا تعاقب نموده بایشان رسیده جنك درپیوستند وغلامان مرتبه بمرتبه خود را بکوه میکشیدند دزدان نزدیك شد که ظفر یابند سلطان مسعود با آن صدو پنجاه سوار چون برق خاطف ازدامن آنکوه تاخته دزدانرادر میان گرفته نگذاشت که متنفس بیرون رود وهمه

را گرفته چهل تن را کشته باقی را زنده نزد پدر بردو سلطان بسیاست ایشان حکم کرده دیگر کسی آنراه را نزد **حکایت** آورده اند که در ولایت آذربایجان زرگری ونجاری بودند که بایکدیگر دوستی داشتند بعداز مدتی هردو تنگدست شده بجانب روم رفتند وبکلیسائی در آمده بریاضت ومجاهدت چندگاهی گذرانیده چنانچه نصاری بایشان اعتقاد تمام بهم رسانیده بانفاس تبرك می جستند نوبتی پادشاه آندیار رامهمی پیش آمده ساکنان کلیسارا طلب کرد زرگر ونجار تخلف نمودند وایشان چون براین دو کس اعتماد تمام داشتند در کلیسارا نه بستند بعد از غیبت کشیشان بتی را که از طلای احمر بود ومقدار دوازده هزار مثقال بود دزدیده درموضعی دفن کردند چون کشیشان ازپیش پادشاه مراجعت نمودند صنم اعظم را گم یافتند غلغله درمیان ایشان افتاده هر کسیرا بآن تهمت میگرفتند وبنابر اعتقادیکه بزرگر ونجار داشتند بایشان گمان نبردند اما سخن غیبت صنم را باایشان در میان نهادند ایشان گفتند کسیرا قدرت نباشد که صنم اعظم راتواند دزدید اماشمادر خدمت او تقصیر مینمودید واورا تنها میگذاشتید لاجرم خشم کرده وبآسمان رفت آن ابلهان ایشانرا تصدیق نمودند پس زرگر ونجار گفتند صلاح ما نیست که در میان شما بمانیم زیرا که صنم اعظم ازشمار نجیده است استعداد سفر کرده روی بوطن نهادند وزررا بیرون بردند وچون بدیار خود رسیدند نجار بازرگر گفت که زرهارا تو نگهدار ومرتبه بمرتبه در وجه خرج الیوم مامصروف میدار وچون اندك مدتی ازاین قضیه بگذشت زرگر طمع در آن طلاها کرده بانجار گفت زرهاباتمام رسید نجار مردی بغایت عاقل بود دانست که بنزاع آن نقد بدست نتوان آورد لاجرم بازرگر گفت سخن تو راستست وزر برای نثار دوستانست ودر ازدیاد محبت کوشیده ودرخانه خود زیرزمینی کند وصورت زرگر را ازچوب تراشیده ودوخرس بچه بدست آورد وهر روز که خرس بچگان گرسنه شدندی نجار طعمهٔ آنها بر کف دست آنصورت میبست تاخرس بچگان گوشت از کف دست آن صورت میربودند بنابرین آنخرس بچگان همه روز نظر بسوی آنصورت داشتند روزی نجار زرگررا بضیافت آورد زرگر دو پسر خورد خودرا همراه آورد ودروقت بیرون رفتن نجار هردو پسر زرگررا گرفته در گوشهٔ پنهان کرد وچون زرگر بمنزل خود رسید پسرانرا ندیده مضطرب شده وبخانهٔ نجار آمده پسرانرا طلبیده نجار گفت ایشان در

عقب تو بودند وزرگر هرچند در آنباب مبالغه نموده درانکار نجار اصرار نموده عاقبت زرگر سراسیمه‌شده بخانهٔ‌قاضی رفت ونجاررا طلبیده دعوی‌پسران کرد نجار گفت ایها‌القاضی پسران‌زرگرخرس‌شده‌اند قاضی گفت ایمردچرا محال میگوئی نمیدانی که درملت‌پیغمبر ماممسخ نسخ گشته نجاربرزبان‌آورد که التماس دارم که بوثاق‌بنده درآئیدومشاهده فرمائید که من‌اولاد زرگررا که خرس شده‌اند حاضر سازم اگرپسراوباشندپدرخودرا ازبیگانه بازشناسند پس‌قاضی وعدول‌محکمه بخانهٔ نجاررفتند ونجار صورت زرگررا مخفی ساخته خرس بچهارا بخدمت قاضی‌آورد چون‌چشم خرس‌بچها بزرگرافتادآنصورترا تصور کرده بجانب او شتافتند وخود رادروی مالیدند ودستش رابوی‌میکردند نجار گفت صدق‌سخن من‌ظاهرشد قاضی دانست که دراین‌قضیه سری‌هست لاجرم هیچ‌نگفته ازخانهٔ‌نجار بیرون آمدزرگر چونحال چنان دیدآهسته درگوش نجار گفت که حصهٔ‌تو ازآن‌طلاها باقی مانده است نجار گفت اولادتونیز زنده‌است حصه‌مرا تسلیم من‌نما تافرزندان ترا حاضر سازم زرگربالضروره حصه‌نجاررا داده‌پسران خودرابستد حکایت درتواریخ‌مسطور استکه چون‌سلیمان‌بن عبدالملک‌برادرخود مسلمه‌را بغزای‌روم‌فرستاد مسلمه قلعهٔ محاصره‌نموده مدتی‌فتح میسرنشد نوبتی‌مسلمه سگی‌سیاه بی‌نشانرا دید که برسر حصارایستاده بعدازلحظهٔ همان‌سگ‌رادید که در لشکرگاه‌میگردید گفت‌البته راهی بقلعه‌خواهدبودفرمودتاتفحص‌نمودندهیچ راهی نیافتند مسلمه‌فرمودتاپوست‌بزغاله پراز ارزن کرده آنرا بروغن بیالودند ودرلشکرگاه انداختندآنسگ آنپوست را کشیده‌بجانب‌نقب‌بردوارزن درراه ریخته‌می‌شدصباح‌مسلمه‌بآن‌نشانی پی‌بردر نقب برده حصار را مسخر ساخت .

فصل‌پنجم‌ازجزو دوم‌در کفایت وحسن‌سلوک ایشان

درروضة‌الصفا مسطوراست که‌رکن‌الدوله مملکت‌خود رادرمیان اولادقسمت نمودفارس رابعضدالدوله دادواصفهانراباتوابع به‌مؤیدالدوله‌ری‌وتوابع آنرابفخر - الدوله وبعداز فوت رکن‌الدوله مؤیدالدوله‌باستصواب وزیرخودصاحب عباد رانزد عضدالدوله‌فرستادپیغام‌داد که‌اگررخصت باشدبنده‌درمملکتی که‌پدر نامزدمن کرده دخل کنم عضدالدوله رااین‌ادب موافق مزاج‌افتاده‌اورا بعواطف وعنایات مخصوص

گردانیدامافخر الدوله برادر بزرکترراوجودی ننهاده در مملکت خود مدخل نمود عضدالدوله رنجیده ومؤیدالدوله را مدد کرده فرمود مملکت اورا مسخر سازد ومؤید الدوله بری شتافته فخر الدوله تاب مقاومت نیاورده فرار نمود وپناه بقابوس وشمگیر پادشاه طبرستان برده مؤید الدوله لشکر بآنجا کشیده فخر الدوله وقابوس نوبتی دیگر فرار کرده بخراسان رفتند واز نوح بن منصور سامانی استمداد جستند امیر نوح موفق نامی را از امرای خود بالشکر بخراسان فرستاده فرمانداد که حاکم خراسان ابوالعباس نیز باسپاه خراسان همراه فخر الدوله وقابوس بطبرستان وری بشتابند وآنولایت رااز متغلبان بپردازند ابوالعباس لشکر خراسانرا جمعکرده ودر مصاحبت فخر الدوله وقابوس بطبرستان شتافت ومؤیدالدوله درجرجان متحصن شده خراسانیان شهررا محاصره نمودند دراین اثنا روزی صاحب عبادان ازجاسوسی پرسید که در لشکر خراسان چند موضع نوبت میزنند گفت دوموضع وبرزبان آورد که ازجمله استعداد حرب ده پیل دارند صاحب عباد گفت کاش دبیر باتدبیر داشتند که ازهزار پیل بهتر بود آنگاه بحیلهٔ که صاحب عباد کرد آنسپاه فراوان شکسته شد بیان اینمقال آنکه صاحب عبادفرمودمبالغی زربرشوه نزد موفق که از امراء بخارا بودفرستادوموفق در روز معرکه روی بفرار آورد وسایر عساکردل شکسته شده همانطریقه مرعی داشتند **حکایت** وهم درروضة الصفا مسطوراست که خواجه نظام حسن بن اسحق در اوایل حال محرر عمید بلخ بن شاذان بودهرگاه خواجه اجزوی ازاموال جمع شدی عمید گفت حسن فربه شده است وآن اموال ازاو بستدی وچون چندمرتبه اینمعنی تکراریافت خواجه از کمال دنائت همت وحرکات ابن شاذان رنجیده از بلخ بمرو آمد وسایط ووسایل برانگیخت و خودرا بخدمت جعفربیك سلجوقی رسانید جعفر بیك آثار کفایت و فراست دربشرهٔ خواجه مشاهده نمودو اورا بهپسرخود الب ارسلان سپرده گفت میباید که اینمرد کاتب و منشی توباشد چون عبدالملك ازمقر خواجه خبریافت عرضه داشتی بپایه سریر جعفربیك ارسال داشته التماس نمود که نویسندهٔ بلخ گریخته بخدمت پیوسته است وامور محاسبات ایندیار معطل مانده اگر پادشاه صلاح داندبارسال او امرفرماید جعفربیك جواب داد که نظام الملك بخدمت الب ارسلان میباشد پس این التماس ازاو میباید کرد بالجمله بعداز فوت جعفربیك الب ارسلان را سفری پیش آمده

وزیر پدرش بیمارشد سلطان فرمود تا نظام‌الملك در خدمت باشد خواجه متحیرو پریشان‌خاطر شدزیرا که ازاسباب‌سفرهیچ همراه نداشت‌از نظام‌الملك مرویستکه گفت اگرچه میدانستم که در آنسفرمهم‌من روی‌در ترقی‌نهاداما بر آنکه‌استعداد خدمت نداشتم‌و کسیکه ازاووامی توانم طلبیدنمیشناختم متحیر فروماندم‌وازغایت تنگدستی بمسجدیکه بردر منزل‌بود رفته درنمازایستادم دراین اثنانابینائی‌بمسجد درآمده فریاد کرد که در این‌مسجد کیست ومن بنا بر آنکه درنماز بودم جواب ندادم نابینا گرد مسجد در آمد کسیرا ندیدپیش محراب زمین را بکاویدو کوزهٔ بیرون‌آورد مملواز دینارهای طلاآنکوزه رادر دامن‌ریخته ساعتی‌نشاطکرد وانگاه نوبتی دیگردر کوزه کرده‌و دیناری از گوشهٔ دستاروا کرده بآن ضم نموده کوزه را دردامن ریخته‌باز درهمان موضع کوزه رادفن نموده بیرون‌رفت من همان‌لحظه کوزه‌را ازخاك بیرونکرده شمرده‌در آنجا هزارمثقال طلابود گفتم‌خداوندااین وجه‌را بقرض بر میدارم‌و متقبل میشوم که‌ضعف‌این‌مبلغ‌طلادر ایام‌اقتدار بصاحبش رسانم‌واز آنوجه‌خیمه وخرگاه‌وسایرمایحتاج‌سفربهم‌رسانیده باسلطان‌موافقت‌نمودم وچون‌از آن‌سفر باز آمدم‌سلطان‌مهمات را بمن‌رجوع نمودوبعدازفوت عمش‌طغرل‌بیك درامرخطیروزارت‌باستقلال‌دخل‌نمودم نوبتی‌در بازار نیشابورمیرفتم آن‌نابینارادیدم که ضعیف‌ونحیف‌شده یکی‌ازخواص‌را گفتم‌تااورابمنزل‌بردوچون‌ازخدمت‌سلطان‌معاودت نمودم‌اوراطلب‌داشته گفتم‌درفلانوقت‌نقود تو که‌در مسجد گمشده بود بدست‌آوردی نابیناخندانشده‌دامن‌مرا گرفت که‌اکنون‌بدست‌آوردم‌پرسیدم که چگونه جوابداد که‌من مردی گدایم آنوجه را بدریوزه بهم‌رسانیده بودم چون برنقد آن اطلاع یافتم ازخوف‌آنکه مرا مردم صاحب زرتصور ننمایند و دیگر چیزی بمن ندهند اظهارنکردم وبهیچکس‌نگفتم وچون اینزمان ازوزیرنشان‌آنشنودم دانستم که‌حال چیست خواجه‌بخندید وفرمودتا ده‌هزارمثقال طلاباودادند وقریهٔ معموره‌ازقرای نیشابورتسلیم نمودندو گویند که خواجه آنقریه راوقف اولاد نابینا کرددر مدت سی‌صدسال‌آنقریه‌درتصرف‌اولادآن نابینابماند **حکایت** درتاریخ گزیده‌مسطور است که‌سلطان‌ملك‌شاه‌چون بعدازشهادت‌پدرخودالب‌ارسلان بسعی‌خواجه‌نظام‌الملك برمسندسلطنت‌نشست‌بواسطهٔ حسن‌تدبیر و کفایت‌آنوزیر بی نظیر بسطت مملکتش

بحدی رسید که نوبتی سلطانملکشاه بختن رفته بود ودروقت مراجعت خواجه نظام الملك برات اجرت ملاحان آب سیحون که سنگ پشت از آنوجه حاصل میشود بر انطاکیه شام نوشت وملاحان شکایت نزد سلطان بردند پادشاه ازخواجه پرسید که حکمت دراینباب چیست جوابداد که خواستم که بعدازما بسالها بگویند که وسعت و فسحت مملکت سلطانملکشاه بمرتبهٔ بود که اجرت ملاحان آب سیحون را بانطاکیه شام نوشته بودند سلطانرا اینمعنی موافق افتاده زبان بتحسین خواجهٔ نیکورأی گشاد وخواجه بروات مجموع ملاحانرا بزرنقد بخرید نقلستکه سلطانملکشاه میل تمام بسیروشکار وتماشای بلادوامصارداشت چنانکه درایام سلطنت خویش دونوبت عرصهٔ مملکترا بنظردرآورد و گویند که نوبت دویم که سلطان بقصد تماشای بلادبولایت شام شتافت قیصرروم باچهل هزار سوار باستقبال سلطانشتافت وسلطان بنابر آنکه مهم قیصررا بغایت سهل می پنداشت درآن اثنا باصدسوار بشکار رفت قضارا قراول قیصر بایشان بازخورد سلطانرا شکاری وار گرفتند پادشاه بغلامانگفت زینهار مراتعظیم مکنیدویکی ازخیل خود شماریدبالجمله رومیان سلطانرا باغلامان دستگیر کردندو بنزد قیصر بردند یکی از غلامان گریخته این خبررا بخواجه نظام الملك رسانیدخواجه چون این خبر راشنید فرمود تا آن غلامرا بقتل آوردند ونماز شام فوجی ازغلامان خودرا بردر بارگاه فرود آورده آوازه در انداخت کهسلطان ازشکار بازآمد وروزدیگر برسم ایلچیان نزدقیصر رفتو چون قیصر کمال استقلال خواجهرا میدانستدر اثنای محاوره از او التماس مصالحه نمود خواجه زبان بمکالمه گشاده قیصررا بمصالحه امیدوارساخت وبجهة تاکیدوتمهید قواعد مصالحه جمعی ازاعیانرا باخواجه همراه ساختو بر زبان آورد که دیروز ازلشکریان جمعی ازسپاهیان شمارا گرفته‌اند بفرمایم تاایشانرا حاضرساخته بشما سپارند خواجه برزبان آورد که اینخبردراردوی مانبود ظاهراًمجهولی چندخواهد بودن وچون بموجب فرمان قیصر سلطانو غلامانرا حاضر ساختند خواجه روی بایشان آورد که شما ندانسته‌اید که درچنین روزها بشکار نباید رفتو ایشانرا در حضور قیصر سخنان درشت گفت آنگاه قیصر را وداع کرده روی بسپاه خودنهادو چون بمعسکرخود نزدیك شد پیاده گردید ورکاب سلطانرا بوسه داده گفت بنا

بمصلحت وقت آنسخنان بحضور قیصر گفتم امیدوارم که سلطان قلم عفو بر جریمهٔ من کشد سلطان خواجه را در کنار گرفت و گفت ایخواجه گنجایش دارد که ازما عذر خواهی کنی کلمات درشت تو که از روی نصیحت است طبع ما راچون شیرو شکر خوشگوار ساخت و اعیان روم که جهة مصالحه همراه بودند دانستند که آن گرفتار سلطان بوده است سرانگشت بدندان تاسف گرفتند و گفتند النعمة مجهولة مادامت محصولة فاذا فقدت عرفت *

برده بودی وودات آمده بود خود غلط باخته‌ای کس چکند

همان لحظه به‌تعبیهٔ لشکر قیام نموده روی بمحاربه آورد و چون اینخبر بقیصر رسید بنا کام صف نبرد بیاراست زیرا که اعتماد بر مصالحه کرده استعداد محاربه نداشت بعد ازمحاربه عظیم سپاه روم روی بانهزام نهادند سپاه ملك شاه او را تعاقب نموده قیصر رادریافتند واورا اسیر کرده نزدیك سلطان آوردند حجاب بارگاه سلطنت گفتند که پیش سلطان زمین بوسه ده قیصر امتناع نموده گفت من نیز مانند او پادشاهم سلطان متوجه قیصر شده گفت کلمهٔ بگوی قیصر گفت اگر پادشاهی ببخش و اگر قصابی بکش و اگر تاجری بفروش ملکشاه گفت من پادشاهم، قصاب و تاجر نیستم ترا بخشیدم و فرمود تا جامهٔ پادشاهانه و تاج مرصع بجهة قیصر آوردند و اورا در پهلوی خود نشاند و آخر الامر مبلغی خطیر برسم خراج قبول نموده رخصت انصراف یافت و در وقت توجه بروم بانظام الملك گفت خدمتی فرمای تا در اتمام آن سعی نمایم خواجه گفت آنقدر زمین از اسنبول بمن ده که چرم گاوی بر آن محیط تواند شد قیصر گفت این معنی بغایت سهلست بخدمتی دیگر اشاره نمای خواجه گفت مطلب من همین بیش نیست قیصر سندی در آنباب نوشته بخاتم خود مهر کرده خواجه فرمود تا و کلای او چرم گاو یرا بمقراض بریدند و با قیصر گفتند که باوزیر شرط کرده‌ای در استنبول چندین زمین باو دهی که چرم گاوی بر آن محیط گردد و اکنون این چرم را بامانت فرستاده از عهدهٔ شرط خود بیرون آی و چون باستنبول رسید قاصد خواجه که چرم را بریده بود حاضر ساخت درمیان شهر موضعی بود که در قدیم الایام عمارت ساخته بودند خراب شده بود آنچرم را بر گرد آن کشیده گفت پادشاه بموجب وعده این زمین رابمن دهد قیصر چون آنصورت مشاهده نمود فرمود تا آنزمین را مساحت کردند پانصد

گز در پانصد گز بود از تدبیر خواجه حیران مانده آن محل را بقاصد خواجه داد خواجه فرمود تا در آنموضع رباطی و خانقاهی ومسجدی بنا کردند که طاق سپهر آسا رواق فلک فرسای او از غایت نزهت مثال بهشت برین ورشك نگارخانهٔ چین بود .

حبذا صورت منصور تو باغی وسرائی   یا بهشتی که بدنیات فرستاده خدائی

حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون معتضد عباسی قاسم بن عبدالله را که گوی کفایت ازابنای زمان ربوده و برهان کیاست بخابیان نموده انوار مفاخر او برچهرهٔ ملك تابان واثر مآثر او بر کفایت عصر تابان بود .

بر یدصیت ترا دست در عنان صبا   رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

بمنصب وزارت خودسر افراز گردانید نوبتی قاسم درمنزل خودخلوتی کرده مجلس بزم آراست بوجود نیکورویان سروقد گلنار خدو شاهدان ماه پیکر جوزا کمر وجامهای حریر ملون پوشیده وساقی چون نرگس جام زرین دردست سیمین گرفته اقداح افراح چون قمر در منازل خود گردان ساخت .

ساقی زعکس روی تو گوئی سیاوشی است   کاتش پناه ساخته از بهر امتحان
بر کف نهاده لعل مئی کـز شعاع آن   اندیشـه لالـه زار شود دیده گلستـان

و آنروز داد عیش وعشرت داده صباح چون بدارالخلافه رفت معتضد بااو گفت که دیروز مجلسی در کمال زینت ترتیب داده بودی بایستیکه مارا نیز خبر کنی تا حریف صحبت تو باشیم گفت بندگانرا چه حد آنکه این گستاخی جرئت نمایند وبعد از لحظهٔ که بمنزل خود معاودت فرمود باخود گفت که من دراخفای آنمجلس سعی موفور نمودم وباوجود آنصورت مجلس رابخلیفه رسانیدندوهر گاه که من بحرم خود کاری پوشیده کنم بامیر رسانند پس اگر در امور ملکی ومالی تغلبی وتصرفی نمایم یقین که خواهد دانست آنگاه وکیل خودرا طلبیده صورت حال بااو حکایت کرد گفت میخواهم که تحقیق نمائی که رازما را که فاش کرده وکیل روز دیگر گاه بدرگاه وزیر رسید ساعتی بافراشان مزاح مینمود وبعضی از حالات وزیررا از ایشان معلوم کرد آنگاه نزد دربان رفته لحظهٔ بااو بجدوهزل سخنان گفته ازاونیز بعضی از احوال معلوم کرد وهمچنین ازهریك سخنان میکرد تا بمطبخ رفت وطعامی خورده ازایشان پرسید که وزیر دوش چه خورد وچه کرد وچه گفت وآنجماعت را خندانیده سخنان هزل آمیز

برزبان آورده بیرون آمد وهمچنین خود رابر زمین میکشید ومیرفت وچون قدمی چندبرفت برخاست وروانگشت وبدار الخلافه شتافت خادمی بیرون آمد کاغذی و خامهٔ باو داده اوهرچه ازاحوال وزیر معلوم کرده بوددرقلم آورده باوداد وچونوکیل آنحال رامشاهده نمود روز دیگر پیش از صبح بدرخانهٔ وزیر رفته فرمود که تاآنمرد را گرفته نزد وزیر بردند قاسم از او پرسید که توکیستی گفت مرا امان ده تا حال خود بگویم وزیر گفت ترا امان دادم آنمرد گفت من فلان هاشمیم وخانهٔ من در فلان موضعست وهرماه ازدار الخلافه پنجاه مثقال طلا اجرت دارم وهرروز بگاه ازخانه بیرون می آیم وبدین لباس بخانهٔ تو وبعضی اعیان میگردم واحوال ایشان معلوم کرده بخلیفه رسانم وهرگاه که ماه تمام میشود پنجاه مثقال طلا خلیفه بخادمی داده نزد من میفرستد قاسم اورا حبس کرده حال باکسی نگفت وشخصی بدرخانه که وی نشان داده بود فرستاد تابنگرد که خادم خلیفه بجهة تحقیق اخبار ما بآنجا خواهد آمد قاصد وزیر بدرخانه هاشمی رفته نماز شام دید که خادم معتضد بدرخانه او آمده حلقه بر درزد کنیزکی بیرون آمده گفت امروز خواجهٔ من بخانه معاودت ننموده نمیدانم که اوراچه پیش آمده وبعد از روز دیگر قاصد وزیر بدار الخلافه رفت وبدرخانهٔ هاشمی رفته دید که بر درسرای او ماتمی عظیم قایم واقربای او جمع گردیده بودند وچون وزیر بدار الخلافه رفت معتضد با او گفت بجان من که هاشمی را بگذار واورا احسان کن که شرط کردم که بعد ازین با توصاحب خبر نگارم وزیر زمین بوسیده خدایرا شکر کرد که اورا نکشته بود ونسبت باو تعدی ننموده بود وچون بخانه مراجعت نمود هاشمی راتشریف فاخر داده رخصت فرمود **حکایت** آورده اند که موسی بن عبدالملك که وزیر متوکل بود نوبتی مبلغی خطیر برسم قرض از خزانه گرفت ومدتی معین کرد وبعد از انقضای موعد در ادای آن تغافل آغاز نمود این سخن بمتوکل رسید فرمود که تا مثالی بنام عتاب خادم نوشتند که آن اموال ازوزیر اخذ کند واگر درادای آن تعلل نماید اورا بیحرمت کند وبشدت هرچه تمامتر مطالبه نماید عتاب آنمثال را گرفته بمنزل وزیر رفت ودر آنوقت هوا بغایت گرم بودعتاب وزیر را دید که در بادگیر خانه نشسته وفراشان مروحها در دست گرفته اورا بادمیزدند مثال خلیفه را پیش وزیر نهاد وزیر خودرا بکاری مشغول ساخته عتاب را از کثرت ماندگی خواب گرفته موسی فرمود

تا مثال را پنهان کردند عتاب چند مرتبه بیدار شده با وزیر گفت من بمهمی آمده‌ام و تو خود را بکتابت مشغول کردهٔ موسی گفت بچه کار آمدهٔ گفت مثالی آورده‌ام تا از تو مال بستانم وزیر گفت ای یاران مگر اینمعنی را بخواب دیده کدام مثال وچه مال عتاب فریاد بر آورد که والله مثال مرا از من دزدیده‌اید وزیر گفت ای یاران گواه باشید که او دروغ میگوید اگر توقیعی یا مثالی باو داده‌اند در راه اورا خواب گرفته گم کرده است عتاب بالضروره نزد عبدالله بن یحیی بن خاقان رفته این سخن را باوزیر گفت عبدالله سخن را بمتوکل رسانیده خلیفه بغایت مسرور شده بسیار بخندیدند فرمود که موسی را حاضر ساختند و باو گفت توقیع زا تو دزدیده‌ای گفت بلی یا امیر نصف آنمال را نقد کرده‌ام همین لحظه بخزانه دار سپارم و نصف دیگر را بعداز پنجروز بخدمت میاورم و بدان حرف خاطر متوکل را بدست آورده تدارك آنچه رنجش کرد **حکایت** آورده‌اند که چون سلیمان وهب بر سریر وزارت خلیفه متمکن شد هر عاملی را که بعملی موسوم میگردانید چون آن بیچاره بر سر عمل میرفت مردی دیگر چیزی بر آن وجه مقرری افزود و سلیمان عامل اول را معزول میکرد و عمل بعامل ثانی میداد نوبتی یکی از اکابر که بلطف طبع موصوف بود اورا عملی فرمود وقتیکه بر سر عمل میرفت نزد وزیر آمده شرایط وداع بجای آورد گفت میخواهم که کلمه پوشیده عرض کنم وزیر رخصت داده اینسخن در گوش وی گفت که ستور بجهة رفتن کرایه کنم یا بجهة زیستن و باز آمدن وزیر خندان شده و دیگر کسی را که عملی حواله نمودی همانسال عزل نکردی **حکایت** آورده‌اند که ابو منصور سامانی وزیر سلطان طغرل مردی بود بصفات حسنهٔ آراسته و بسمات سنیه پیراسته یکی از عادات حمیده‌ها آنبود که بعداز نماز بر سر سجاده نشسته اوراد خواندی تا آفتاب طلوع کردی آنگاه بخدمت سلطان شتافتی و نوبتی صبحگاهی مهمی روی نمود سلطان کسان باستدعای وزیر فرستاده وزیر چون اوراد میخواند بایشان التفات ننمود قاصدان باز گشته بسلطان گفتند که وزیر بفرمان پادشاه التفات نکرد آتش خشم سلطان بر افروخت و چون وزیر از خاندن اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان شتافت پادشاه بخشم بانك بروی زده گفت چرا دیر آمدی گفت ای پادشاه من بنده خدایم و چاکر توام تا از بندگی خدا فارغ نشوم بچاکری نتوانم پرداخت سلطان از مهابت اینکلمه آب در دیده بگردانید و اورا تحسین نموده گفت بندگی خدا برچاکری

مامقدم دارتا ببرکات آن اسباب مانیز انتظام یابد **حکایت** آورده‌اند که جمعی از خصمان خواجه نظام‌الملک نزد ملک شاه تقریر کردند که خواجهٔ هوس خلاف دارد که دوهزار غلام بهادر خریده است چون اینسخن بنظام‌الملک رسید سلطانرا دعوت کرده بضیافت طلبید در اثنای آنکه نثار و پای‌انداز میکرد باعارض سلطانگفت دو هزار غلام مرادر جریده ممالك سلطان نویس سلطان از آنسبب پرسید خواجه عرض کرد که این غلامانرا بجهة آن خریده بودم که نوبتی یکی ازامرادر دیوان بامن سفاهت کرد من ازاوشکوه کردم سلطان فرمود که بایدترا چندان غلام باشد که اگر کسی گستاخی نماید ویراادب توانی کرد وازاین معنی کمال علو خواجه بظهور پیوندد ودر تاریخ یمینی مسطور استکه سلطان محمود غزنوی را گفتند که حسن میمندی غلامی دارد درغایت جمال چنانکه آفتاب ازرشك عارضش بر شرفهٔ زوالست

روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی　　موئی چگونه موئی هر حلقه پیچ و تابی

سلطان غلام مذکوررا ازخواجه طلب نمود وزیر انکار کرده گفت من چنین غلامی ندارم سلطان اورا بجان و سر خود سوگند داده وزیر بر آنموجب سوگند خورد و عاقبت غلام پیدا شد سلطان ازوزیر رنجیده اورا عزل کرده در قلعهٔ از قلاع محبوس گردانید ازابوزرجمهر پرسیدند که لایق شغل وزارت کیست جوابداد که قابلیت این منصب کسی دارد که هفت خصلت دروجود او موجود باشد اول آنکه هشیار وبیدار باشد چنانکه در اوایل احوال خواتیم اعمال در نظر فکرت مشاهده نماید دوم بردباری ومصابرت تاپیش از فرصت شروع درامور نکند سوم دلیریکه ازارتکاب خطیر نترسد چهارم جوانمردی وهمت که مال عالم درنظر اوقدری نداشته باشد پنجم آنکه چون او را خدمتی کنند مکافات اونماید ششم آنکه متمردانرا مالش دهد ودر حوادث روزگار آماده باشد چه اعتماد بر امان زمان نیست و خداحال گردانست هفتم آنکه کار امروز بفردا نیندازد **حکایت** آورده‌اند که ابوجعفر منصور خالدبن یحیی برمکی را بسبب دروغیکه ازاوصادر شده بود از وزارتش عزل ساخته بفارس فرستاد و آن منصب را باابوایوب موریانی داد وابوجعفر پسری داشت اعرج وضعیف ومنصوراورا صالح مسکین خواندی نوبتی برزبان آورد که بجهة صالح ضیاعی باید خرید که مسکین وعاجز است تابعدازما اسباب معاش او منظم باشد ابن ایوب این سخن شنیده بعد ازچندگاه دویست و

پنجاه درم آورده بعرض رسانید که بجهة صالح مسکین مزرعهٔ چندخریده‌ام و این زر از حاصل آنهاست منصور خوشحال شده فرمود که این مبلغ را نیز بهای املاك مصروف دار ابوایوب هرجا مزرعهٔ خرابی بود وصاحب ازاو دررنج بود مبلغی ازخداوند آن برشوه گرفته بنام صالح مسکین درقلم می‌آورد تامزارع بسیار خریده بهیچ بلکه ششصدهزاردرهم ازمردم برشوه ستاندو آن املاکرا ازسر ایشان بازکرده خراج آنخرابها ازایشان ساقط ساخت خالد برمکی صورت حال دانسته بابو جعفر پیغام فرستاد که من دروغی بجهة مصالح مسلمانان گفتم ومرا ازخدمت خود محروم ساختی اما آنچه ابوایوب درحق فرزند تو کرده مزارعی که ازجهة او خریده از صدهزار دروغ بدتر است خلیفه او را ملاحظه نماید که او را هشتصد هزار درم برشوه گرفته است وخرابهٔ چند که یکدینار نفع ندارد بجهة صالح ستانده است منصور بعد از تحقیق خالد را طلبیده با ابو ایوب گفت میخواهم که املاك صالحرا به بینم و بنظر در آورم ابوایوب گفت میخواهیکه املاك صالح را دیده ضیاع باید که حلال باشد دیدن آن بچه کار آید منصور بانگ بروی زده گفت آنهارا بمن باید نمود آنگاه خالدرا همراه آورده بهر مزرعه که میرسید خالد خداوند آنرامیآورد تادرروی ابوایوب میگفت که اینمزرعه را باین مبلغ بابوایوب دادیم تاازمن قبول کرده منصور درخشم شده ابوایوبرامعزول ساخته مالشرا بگرفت **حکایت** علی بن ابوهاشم گفتکه فضل بن سهل و حسن بن سهل را قبل ازوزارت مجنون دیدم که هر یك زنبیلی داشتندو مایعرف ایشان در آنجا بودروزی تفحص کردم که بدانم در آن زنبیلها چیست پیراهنی و ازاری و دوموزه و اسطرلابی بودو بعد از اندك روزگاری دیدم که وزیر مامون شده بودندوهزارشتر باربنه آنهارامیکشید **حکایت** حسن بن سهل حکایتکرد که نوبتی او را احمدبن ابیخالد برمکی برد یحیی اورا تعظیم تمامکرده از حالش پرسیدو مهمات اورامتقبل شدمو چون احمدمراجعت نمودومجلس خلوت گشت یحیی گفت وقتی حال پدرم بجهة عدم شغل وعمل به بینوائی رسیدودست تنگی بغایت انجامیدو درسر کارمن نیز نقدی نبودو کار بآنجا رسید که وجوه اخراجات متعذرشد غلام آمده گفت از دوش باز خدم و جواری گرسنه‌اند پدرم گفت بیکی از دودستار مرا ببازار برده بفروش من ببازار رفته دلتنگ وپریشان حال سیرمیکردم

دراین اثنا پدر این جوان ابوخالد را دیدم که با کوکبه عظیم از دارالخلافه بیرون آمد و او وزیر مهدی عباسی بود چون اورا بدیدم خدمت کردم واسب به پهلوی او راندم وصورت احوال پدرم را عرض کردم وتا بدر سرای با او رفاقت کردم وحکایت فروختن دستار تقریر کردم جوابی نگفت و چون وزیر بدر خانهٔ خود فرود آمد باز گشتم بغایت متغیر و پریشان حال و با خود گفتم آبروی خود بردی و عجز خود آشکار کردی ومع ذلك اثری بر آن مترتب نشد وبخانه رفته شرح این قضیه نزد پدرم فروخواندم گفت خوب نکردی که سر خود را فاش کردی و کمتر ضرریکه بر آن مترتب شود آنست که وزیر چون ترا مفلس دانست بر تو اعتماد نکرده ترا بعملی نفرستاد من از این جهة پریشان تر شدم روز دیگر یکی از جامهای خودرا فروخته اسباب معاش مهیا ساختم واز غایت دلتنگی سوار شده لحظهٔ طوف بازارها مینمودم نا گاه شخصی بمن رسیده گفت وزیر ترا میطلبد چون بخدمت رفتم گفت دیروز شمهٔ از تنگدستی برادم را نقل کردی ومن نخواستم که گفتاررا بر کردار مقدم سازم اکنون محقری بجهة تو مهیا ساخته ده هزار خروار غله باین دو بقال فروخته ام وهردو بقال آنجا حاضر بودند وبا ایشان قرار داده ام که شریك ایشان باشی شصت هزار درهم سود آنست سی هزار درهم از تو باشد وسی هزار از ایشان واگر تو وقت فروختن غلات حاضر باشی تواند بود که زیاده از این مبلغ حصهٔ تو خواهد شود من او را دعا کرده با بقالان بیرون آمدم ایشان با من گفتند که تو مردی بزرگزادهٔ مناسب تو نیست که نام غله فروشی بر خود نهی ماسی هزار درهم از خود بتو نقد دهیم تومهم فروختن غله بما گذار من سی هزار درم گرفته نزد پدرم بردم وصورت حال تقریر کردم آنگاه یحیی با پسر خود فضل گفت که ترا بتربیت احمد وصیت کردم زیرا که پدر اورا برمن حقی چنین هست یحیی پیوسته احمد را تربیت میکرد تا بزرك شده بوزارت مامون رسید **حکایت** در حبیب السیر مسطور است که فضل بن یحیی برمکی صفات حمیدهٔ سخاوت باشیمهٔ نامرضیه تکبر ونخوت جمع کرده بود نوبتی یکی از معارف از او سؤال نمود که من ایندو امر متناقض درذات تومی بینم التماس دارم که تا در دفع نخوت کوشی زیرا در ذات قصوری وعیبی که هست همانست فضل گفت من ایندو صفت در ذات عمارة بن حمزه دیدم ودر خاطر من جای گرفته بغایت مستحسن افتاد آنگاه حکایت کرد که پدرم در

ایام خلافت مهدی عامل فارس بود و مردیکه وزیر دار الخلافه بود بسبب سوء مزاجی که با پدرم داشت قبل از حصول اموال ولایت پدرمرا بمحصلان غلاظ وشداد برات کرد و آنطایفه که از سوت مهابت ایشان ژاله در چشمشان اخگر گردد و آب حیات در چشمهٔ ظلمات طبیعت آذر گیرد درخانه ما آمده در طلب مال شرایط تشدد بجای آوردند و هرچه دست مکنت ما بآن میرسید فروخته تسلیم نمودیم هنوز هزار هزار درم باقی ماند و بر آنجهت پریشان خاطر شدیم که آن مبلغ خطیر را از کجا سامان دهیم روزی پدرم با من گفت پیش عمارة بن حمزه رو وسلام من بدو رسان و احوال بیان کن ووجه مذکور را ازوی طلب نمای شاید مسبب الاسباب در دل او اندازد تا مهم بسازد من گفتم چگونه بجهة سر انجام این مهم کلی نزد او روم و باوجود آنکه میدانیکه عداوت عماره نسبت بما درچه درجه است پدرم گفت او کریم است و کریم زاده هر چند دشمن بود حاجت کسی رد نکند من بموجب فرموده بخانه عماره رفتم اورا دیدم که در صدر مجلس خود تکیه زده فرشهای زر بفت انداخته و جمعی کثیر درخدمتش ایستاده سلام کردم بجواب من اقبال ننمود حال پدر خود عرض کردم اصلا بر سخن التفات نکرد من بعد از لحظه‌ای که تامل کردم از آمدن خود پشیمان شدم و خود را ملامت کردم که چرا بخانه او آمدم پس از خانه او بیرون آمدم واز غایت ملالت ساعتی در بازارها طواف نمودم تا قدری کلفت من کمتر شد آنگاه بخانه رفتم چون بدر وثاق رسیدم خرواری چند بار دیدم که بر در ایستاده اند از خربنده پرسیدم که این چیست جواب داد که وجهی است که از عمار طلبیده بودی من خوشحال و خرم شده پدررا ازوصول آن اخبار نمودم و آن مبلغ را بمحصلان داده متوجه ولایت فارس شدیم و اموال بینهایت بحصول موصول شد وچون ببغداد مراجعت کردیم پدرم آن هزار هزار درم را بمن داد تا نزد عمار برم و چون بخانهٔ او رفتم اورا بهمان طریق نشسته دیدم سلام کردم لب بجواب من نگشاد سلام پدر باو رسانیدم و گفتم آن مبلغرا آورده‌ام از استماع این سخن نایره غضبش اشتعال یافته گفت لا بارك الله فيك ولا لابيك من صراف پدر تو بودم بیرون رو از پیش من که آنچه بکسی دادم باز نستانم من آن اموال را پیش پدر آوردم پانصد هزار درم از آنوجه بمن داد من از کمال تکبر وغایت سخاوت عمار تعجبها کردم **حکایت** از محمد بن جابر منقولست که نوبتی ابن مقله در ایام وزارت خود مرا

مصادره فرمود و ضیاع و عقار من بر آن سبب در معرض تلف آمد چنانچه بخرج الیوم در ماندم جمعی از احباء من گفتند مصلحت تو آنست که خدمت وزیر را بر خود لازم سازی و از ملازمت او بهیچ شغل نپردازی باشد چنانکه بسعی او در این مهلکه افتادی باهتمام او از این بلیه خلاص یابی بموجب اشارت دوستان شب و روز در ملازمت وزیر بودم چون وزیر مرا در ایام عمل بالباسهای پاکیزه و تمام تکلف میدید و در اینوقت بواسطه مفلسی جامهای کثیف میپوشیدم دانستکه اگر مرا باینحال دسترس بودی باینحال راضی نگشتمی روزی از من سئوال نمود که پیش از این ترا با ملبوسات پاکیزه مشاهده میکردم و در پوشش شرایط تکلف بجای میآوردی اکنون چرا دست از خود داشتهٔ جواب دادم که ای خداوند روزگار دست از من برداشته است چنانچه بوجوه خرج الیوم درمانده ام ابن مقله قلم برداشته هزار دینار بر خزانه دار خود نوشت و هزار دینار بر عمال ولایات بمن داده گفت این مبلغرا بستان و اسباب خودرا مرتب گردان تا در باب مهم تو فکری نمایم آنوجهرا گرفته تجملات ساخته ابن مقله مهمات کلی بمن حواله نمود چنانچه در اندك روزگاری اضعاف آنچه از من گرفته بود بمن رسانید و هم محمد بن جابر گوید که در ایام بیکاری با فضل بن سهل براه میرفتم در آن اثنا فضل شکایت گونه از دنیا و وضع روزگار بر زبان آورده من این دو بیت بر زبان آوردم:

صبر است علاج مرد چون کار افتاد　　با جور زمان دهر ندارد فریاد
گر باتو نسازد تو مشو رنجه از او　　چون وقت رسد بیابی از دهر مراد

فضل این رباعی را از من یاد گرفته از یکدیگر جدا افتادیم بعد از مدتی شنیدم که او در مرو وزیر مأمون شده بخدمت او رفتم چون چشمش بر من افتاد خواند ✿صبر است علاج مرد چون کار افتاد ✿ ما صبر کردیم تا روزگار بر سر رضا آمد و همان ساعت فرمود تا پنجاه هزار مثقال طلا بمن دادند و گفت بدین مختصر اسباب خود انتظام ده تا بجهة تو مهمی مناسب فکر کنم و بعد از روزی چند مرا عملی فرمود که از آنجا چندان مال یافتم که از جملهٔ اغنیا شدم و دیگر درویشی ندیدم این حکایترا صاحب جامع الحکایات آورده و طرفه آنکه از زمان فضل بن سهل که وزیر مامون بود و ابن مقله که وزیر الراضی بالله است صد و بیست سال بوده است آیا این محمد بن جابر درزمان ابن مقله چندسال داشته یا صاحب جامع الحکایات در اسم غلط کرده و بر او

مشتبه‌شده‌است یا آنکه‌محمدبن جابر بغایت معمر بوده است‌چنانچه درزمان ابن‌مقله صدوپنجاه‌سال‌تخمینا‌ازعمر او گذشته‌حکایت آورده‌اند که‌نوبتی‌یحیی‌بن‌خالدبرمکی درایام وزارت باکوکبهٔ تمام‌ازدارالخلافه می‌آمد درویشی ازدرسرای اوبرخاسته گفت‌خداوند تعالی‌وزیررا سالهای‌دراز برمسندحکومت متمکن دارد من‌عیال‌بار و پریشانم وازکرم آنحضرت‌امیدوارم که برما بمختصری رعایت‌فرماید یحیی‌فرمود تااورا بضیافت‌خانه بردند وامرکرد که هرچه‌از طعام وشراب نزداومیبرند پیش آنشخص‌بردندوهرروزهزارمثقال‌طلاتسلیم‌او نمایندچون‌مدت‌یکماه‌ازینمعنی‌بگذشت آنمردسی هزاردرم بیکجادیده آنهمروز درحوصلهٔ اونگنجید آنهارابرداشته‌بوطن خودشتافت روزی‌یحیی ازحال اوپرسید گفتندبعد ازیکماه برفت گفت‌بخدای که نفس‌من‌در قضبه‌قدرت اوست که‌اگر مدت‌العمر درخانهٔ من‌میماند این‌وظیفه ازوی بازنمیگرفتم‌واینحکایت‌از احیای‌علوم‌غزالی‌نقل‌افتاد .

فصل ششم ازجزو دویم در بیان مواعظ حکماء نسبت بسلاطین سعادت‌انتما

در کتب‌تواریخ مسطوراست که ابوجعفرازعمروبن‌عبیدالتماس نصیحتی کرد عمروگفت ازدیده گویم یاازشنیده ابوجعفر گفت شنیده کی بود مانند دیده عمرو گفت‌عمر عبدالعزیز ازحکام بنی‌امیه بودوبواسطه عدل‌شامل اوحلاوت فراغت و رفاهیت‌بمذاق خاص‌وعام‌رسید وجهانیان‌در مهدامن وامان‌استراحت‌بخفتند .

آرام‌یافت درحرم‌امن‌وحش وطیر آسوده گشت‌درحرم‌امن‌انس‌وجان
گردان‌فروگشاد کمرازمیان‌تیغ ایام‌برگرفت زه ازگردن کمان
ازغصه‌خونگرفت‌خوی‌ظلم‌درجگر وزخنده‌بازماندچوگل‌عدل‌رادهان

چون‌بعرصهٔ آخرت شتافت‌ورثهٔ‌او یازده‌نفربودند وترکه‌او مبلغ‌هفتصدمثقال طلابود هرپسر براصد وهیجده‌قیراط نقره‌رسید وچون‌هشام بن‌عبدالملک‌سفرآخرت پیش‌گرفت وارثان‌اونیز یازده‌نفر بودند هریکرا هزار هزار دینار ازترکه هشام رسیدوبعداز مدتی‌یکی ازفرزندان عمرعبدالعزیز رادیدم که صد اسب‌درراه خداسبیل ساخت که هرکه بحج‌رود یابغزای کفار شتابد وپیاده باشدبرآنها‌سوار شود و هم در آن ایام یکی از اولاد هشام را دیدم که سؤال مینمود و از مردم

صدقه‌میخواست

حکایت آورده‌اند که روزی شقیق بن ابراهیم بلخی نزدهرون‌الرشید رفت هرون با او گفت شقیق بن ابراهیم زاهد توئی جوابداد که شقیق بن ابراهیم منم اما زاهد توئی هارون گفت چگونه زاهد باشم شقیق گفت من ترك دنیا کرده ام و نعیم آخرت بر من جلوه میکند و هنوز نعرهٔ هل من مزید میزنم چگونه زاهد باشم زاهدتوئیکه بدنیائی بیمقدار قناعتکردهٔ ترك جنت مخلد گفته‌هارون گفت‌مرا پندی ده‌شقیق گفت خداوند سبحانه‌سرائی‌ترتیب داده که آنرا دوزخ گویندترا دربان آن منزل کرده‌و سه چیز بتو کرامت کرده بیت‌المالو شمشیرو تازیانه وفرموده استکه‌باین سه‌چیز خلایق راازدوزخ‌بازداری هر که خلاف فرمان حق کند اورا بتازیانه تادیب نمائی‌و هر که بنا حق شخصیرا بکشد بشمشیر قصاص نمائی‌وهر که‌محتاج گردداز بیت‌المال‌خرج‌یومیهٔ‌اورامهیاسازی واگرخلاف‌فرمان الهی کنی‌پیشرودوزخیان باشی‌هارون گفت زیاده کن گفت‌توبر مثال چشمهو عمال دیگر بر مثال جویها که از چشمه جدا شونداگر چشمه‌تیره‌بود همه جویها تیره گردندهارون‌اورا معززو مکرمداشت **حکایت** آورده‌اند که‌نوبتی هارون‌الرشید نیم‌شبی باعباس‌بن‌یحیی که ازخواص او بود بخانه‌فضل‌بن عیاض که از اکابر مشایخ بودرفته حلقه‌بر در زد شنید که فضل قرآن میخواندو باین آیه رسید که«ام‌حسب الذین‌اجترحواالسیئات‌ان نجعلهم‌کالذین آمنواو عملوالصالحات» یعنی پنداشتند جماعتی که کارهای بدارتکاب نمایندو ایشانرا باجماعتی که‌ایمان آورده‌اندو عمل صالح کرده‌اند برابر خواهیم کرد هارون گفت‌اگر بطلب‌موعظه آمده‌ایم‌این آیه کافیست‌عباس دو نوبت دیگردر بکوفت‌فضل گفت کیست‌جوابداد که‌امیرالمؤمنین‌است‌فضل برزبان‌آورد که‌اورا بامن‌چه کاراست‌عباس گفت در بگشای که‌طاعت اوبر توفریضه است‌فضل دربگشاده‌چراغرا بکشت‌هارون درآمد وبنشست ودست فضل‌بگرفت‌فضل گفت‌دست‌باین‌نرمی‌چگونه تاب آتش‌دوزخ‌تواندآورد آنگاه گفت ای‌هارون جواب‌خداوندرا آماده باش که روزقیامت‌ترادربرابر آحادمسلمین بدارند تاازتوانصاف طلبدارند هارون گریان شده عباس گفت‌ای شیخ‌عنان بگردان که‌امیرراهلاك کردی‌فضل گفت‌خاموش‌باش‌ای‌هامان که توو‌امثال تودرهلاك‌اوسعی

می نمائیدواورادرمعصیت تحریص میکنید هارون گفت ای عباس خاموش باش که بدان سبب ترا بهامان خطاب کرد که مرا بمنزله فرعون میداند پس فرمودتاهزارمثقال طلا نزد شیخ نهادند گفت من ترا میگویم که خصمانرا ازخود خوشنود کن آمدهٔ که مرادنصیحت من بمن رسانی وآنرا قبول نکرد **حکایت** آورده اند که چون عمرعبدالعزیز بخلافت نشست سالم سندی که از زهادروزگار بودومیان اووعمرمحبت بودنزد وی آمده عمر پرسید که ایسالم ازخلافت من خوشحال شدی یاغمناك جوابداد که بجهة تو غمناك و بواسطه اخلاء توخوشحال شدم عمر گفت مراپندی ده وموعظه گوی سالم گفت در آن باب اطناب کنم یااختصار عمر گفت «خیرالکلام ماقل ودل» سالم گفت که آدم صفی الله را که برگزیدهٔ حق وابوالبشر است بیك خوردن گندم ازبهشت بیرون کردند عمر گفت کافیست آنچه گفتی **حکایت** هارون الرشید بمجلس ابن سماك رفته گفت مرا نصیحتی کن گفت زیانکار آنمردیکه دربهشت مسکنی که طول آن برابرهفت آسمان وعرض آن برابرهفت زمینست نداشته باشد **حکایت** درتاریخ یمینی مسطور است که چون سلطانمحمود دارالشفای غزنین راباتمام رسانید دورکعت نماز گذارد وسجده شکر کرد دیوانهٔ که درآنموضع مقید بود گفت ای محمود این چه نماز بود که گذاردی سلطان جوابداد که این نماز بجهة آن گذاردم که خداوندتعالی مرا باتمام این عمارت توفیق داده دیوانه گفت ایمحمود دیوانه توئی وزنجیر درپای منست ازعاقلان بستان و بدیوانگان بده که خداوند تعالی بلطف خود بیمارانرا شفادهد محمود ازاینسخن خجل ومبهوت شده بیرون رفت **حکایت** آورده اند که محمد بن سماك نزدهارون الرشید آمده اورا نصیحتی التماس نمود محمد گفت چون درخلوت بگناه اشتغال مینمائی در بروی آشنا وبیگانه می بندی گفت آری محمد گفت حالت ازدو بیرون نیست یا نمیدانی که آفریدگار شما میداند اگرچنین است تعزیت خود بدار که ازاهل بیرونی اگرمیدانیکه میداند چونست که ازمخلوقات شرم میداری واز خالق قدیم آزرم نمیداری هارون مدهوش شده مضمون این رباعی برزبان راند .

با نفس همیشه درنبردم چکنم | وز کردهٔ خویشتن بدردم چکنم
گیرم که زمن درگذرانی بکرم | اینحال که دانیکه چکردم چکنم

حکایت آورده اند که شقیق بلخی در کنار دجله وعظ میگفت قافلهٔ حجاج ازخراسان

بمکه میرفتند آنجا رسیدند پیری از آنمیان مهار شتر بکسی داده گفت اینرا نگاهدار تا بنگرم که این دانشمند چه میگوید بعد از لحظهٔ ایستاده استماع موعظه نمود شقیق را مخاطب ساخته گفت ای شیخ من مردی شتر بانم و باین بادیه شتر میرانم مرا پندی ده کوتاه وسودمند تا آنرا کار بندم شقیق گفت ای شیخ سه سخن از من یاد گیر هر کار که برای نفس خواهی کرد برای خداوند نفس کن و هر چه بجههٔ نفس خواهی از خداوند نفس خواه و هر چه از جانب خداوند بتو رسد بدان راضی باش شتر بان بایاران گفت که شتر ببرید که مارا کار افتاد ورو به بادیه نهاد و بعد از سه شبانه روز شقیق آنمرد را دید که برروی دجله میرفت وقدمش تر نمیشد ودر این اثنا شقیق را دید گفت ای مرد تو آن نیستی که مردم را علم آموزی وخود بعلم خود عمل نکنی گفت این معنی از کجا برتو ظاهر شد گفت سه سخن بامن گفتی من دو کلمه را کار بستم برروی آب میروم واگر کلمهٔ سوم را بعمل آوردمی با مرغان هوا طیران نمودمی چون شقیق بن ابراهیم وفات یافت مردم بلخ مجتمع شده باخلیفهٔ او حاتم اصم گفتند التماس داریم که وعظ گوئی ومارا نصیحت فرمائی حاتم گفت من لایق اینکار نیستم ایشان مبالغه و الحاح ازحد اعتدال در گذرانیدند حاتم گفت مرا یکسال مهلت دهید ودر کنج خانه نشسته بعبادت وریاضت مشغول شد وچون وعده منقضی شد مریدان تقاضا ازسر گرفته حاتم باایشان بصحرا رفته بدرختی رسید که طیور مسکن کرده بودند چون نزدیك بدرخت رفت مرغان رم کردند حاتم باز گشته گفت هنوز من قابلیت موعظه پیدا نکرده ام مرا بگذارید و سال دیگر نزد آن درخت رفت طیور رم نکردند اماچون حاتم دست بجانب آنها دراز کرد پرواز نمودند حاتم گفت امسال نیز وعظ نمیگویم وچون یکسال دیگر بریاضت ومجاهدت گذرانید مریدان مبالغه والحاح کردند که بوعده وفا باید کرد حاتم بصحرا رفته نزد همانشجره رفت ودست بجانب طیور دراز کرد مرغان نه پریدند حاتم دست برپشت مرغان در آورده بمنبر رفت وبموعظه اشتغال نمود در اثنای وعظ گفت مرد باید که هر روز از مقامیکه هست پیشتر آید ودر آنمقام توقف ننماید .

ای تن توز حرص و آز در تاب مباش ‌ ‌ پیوسته روان چو تیر پر تاب مباش
در رفتن اینراه که داری در پیش ‌ ‌ مانند شاگرد رسن باف مباش

آورده اند که چون حاتم اصم در بلخ بذکر موعظه اشتغال نمود وعوام بلخ مرید

او گشتند علما وفقهای بلخ را غیرت گریبان جان گرفته بنزد عصام بن یوسف که مفتی آنولایت بود رفتند که حاتم اصم مردی جاهل است وعلومی نداردو با وجودعدم علم وفضیلت موعظه میگوید وخلایق را گمراه میسازد وعصام سوار شده والی شهررا استدعا نمود که باعلما بآنموضع رفت که حاتم وعظ میگفت جمعی دید که در مجلس حاتم نشسته اند عصام پیش رفته حاتم اورا تعظیم نمود عصام گفت این مردم از توعلم می آموزند حاتم گفت نی ایشانرا نصیحت میکنم پرسید که خدارا میشناسی گفت بلی سؤال نمود که چگونه میشناسی گفت اورا بیچون و بیمثل و بیمانندمیشناسم چنانچه او جل ذکره در قرآن مجید فرموده قوله تعالی «قل هو الله احد» عصام گفت خداوند را بر دست عباد چیست جوابداد آنکه فرمان او بجا آورند واز منهیات دست بازدارند عصام گفت عالم کیست گفت آنکس که ازمخلوق نترسد پرسید که عابد کیست جواب داد آنکه در جمیع امور رضای حق منظور دارد سؤال نمود که زاهد کیست گفت آنکس که عمل آخرت پیشنهاد همت سازد گفت وضو کردن میدانی بر زبان آورد که هم وضوی باطن میدانم هم وضوی ظاهر عصام پرسید که وضوی باطن کدامست جواب داد که آنست که باطن خودرا بآب توبه وانابت بشویم ودر دریای استغفار غوطه خورم تا باظاهر وباطن پاکیزه بحضرت آفریدگار توجه نمایم وچون تکبیرا حرام گویم دوزخ را بر یسار خود بینم وبهشترا بر یمین وملك الموت را در پس پشت خود مشاهده میکنم وقبر را در پیش خود تصور نمایم وهمچنین از اول نماز تا باخر اینطریقه را مرعی دارم وچون نماز گذاردم میترسم که مبادا خداوند تعالی نماز مراقبول نفرمایدو بر روی باز زندای عصام مردمان بارتکاب فرایض مشغول شده اند واز قبول آن غافل گشته عصام گفت نماز اینست چند گاهست بدین وتیره نماز میگذاری گفت سی سالست که نماز من چنین است عصام از اسب فرود آمده دست برسر زدن گرفت حاتم گفت ای عصام وای بر تو که خلایق را تعلیم علوم مینمائی ونماز چنین در همه عمر نگذاردهٔ عصام از حاتم وصیتی التماس نمود حاتم گفت تراچه وصیت کنم که از سیدعالم صلی الله علیه وآله مرویست که پنج طایفه بر پنج خصلت بدوزخ روند اول امیران بسبب ظلم واغنیا بجهة کبر و عرب بسبب عصبیت وعداوت وبازرگانان بواسطه خیانت وعالمان بواسطه حسد ومن ترا چه نصیحت کنم که باعث بر آمدن تو نزدیك من جز حسد امری نبود لیکن بعلم

خودعمل کن تاعلمت بجهل آمیخته نگردد وازمعاصی بپرهیزتا از آتش دوزخ آزاد شوی ومال خودرا بآخرت فرست تاحساب آن برتو آسان گردد و عصام بخانه آمده خودرا بترازو برابر زر کشیده آن نقودرا بدرویشان داد **حکایت** آورده‌اند که منصور عماره بدر خانه قاضی بغدادرسید در گاهی دید عالی باندرون رفته خانه‌ای دید بغایت وسیع ودلگشا در کمال نزهت ومفارش بتکلف انداخته غلامان وچاکران ایستاده شیخ آب خواست تاوضو کند غلامی آفتابه‌ای آورد شیخ دستها ازبازوشست وبسیار آب میریخت قاضی گفت ایشیخ این چه اسراف است که میکنی منصور گفت ای قاضی در آب مباح که ملك خداوند است وبر جمیع موجودات حلال است چون اسراف جایز نیست واین همه تجمل وسرابستان که وجوه آنرا خدای داند که از کجا است اسراف باشد یا نه ترا یك وثاق کافیست ویك خدمتکار تمام قاضی از خواب غفلت بیدار شده ترك دنیا کرده روی بعقبی آورد و از این یك نکته ازوادی هلاك بعرصه نجات رسید **حکایت** ابراهیم ادهم بمجلس وعظ فاضلی درآمده دید که واعظ بر سریری نشسته و جامهای قیمتی پوشیده وسرش از کبرو نخوت ممتلی گشته سلام کرد وبنشست و بسم الله گفته آغاز کرد که قوله تعالی « تبارك الذی بیده الملك و هو علی کل شیء قدیر الذی خلق العرش و السری » واعظ گفت ای خراسانی غلط‌مخوان الذی خلق الموت و الحیاة ابراهیم گفت اگر میدانیکه خداوند ترا بجهت موت آفریده پس چرا اینهمه کبروخودبینی درسر گرفته واعظ گفت تیری بجانب من انداختی وآن کارگر آمد از جای خودبرخاسته خرقه‌درپوشید .

آنکس که کند جفت دل اندیشه‌تو　　اندیشه هرچه هست برطاق نهد

حکایت چون ابوحازم لفاف راکه از مشایخ کبار بودوفات رسیدمریدانش گفتند مارا ازسیرت خوداعلام ده تابتواقتدا کنیم گفت سی سالست که بجانب حرام نظر نه‌انداختم وارتکاب هیچ امریکه از آن وبالی بروزگار من عاید گردد نکرده‌ام وسی سال شداعتقاد من آنست که اگر زمین آهن گردد و آسمان روبین چنانکه نه از زمین نبات رویدونه از آسمان باران بارد بمقدار پرپشه‌ در دل من تشویش روزی نیفتد **حکایت** آورده‌اند که شخصی ازمریدان حاتم اصم التماس وعظی نمود حاتم گفت خودرا از چهار چیز نگاه‌دار اول باید که شخصی که آخرالامر بخشنود کردن او محتاج گردی

نرنجانی ودوم آنکه بنائی را که بمعمور کردن آن ملجأ گردی خراب نسازی سوم آنکه سخنی نگوئی که بمعذرت آن اشتغال بایدنمود چهارم آنکه در روشنائی دنیا کسیرا مرنجان تادر تاریکی گور بعذاب آن گرفتار نگردی .

فصل هفتم ازجزو دویم در ذکر اجوبهٔ حسنه که عقلا در برابر سؤالات تقدیم نموده‌اند

در کتب سیر مسطور است که عمر بن الخطاب در ایام خلافت شبی در مدینه میگشت بدرخانهٔ رسید آواز سرود شنیده با خود گفت صاحب اینخانه بفساد مشغولست بروم واورا تعذیب کنم بدرخانه رفته دید که در بسته است گفت در بکوبم شاید که آن مفسد فرار نمایدلاجرم بربام بر آمده ودر خانه فرفته مردیرا دید که صراحی شراب پیش خودنهاده وبازنی جمیله بتجرع اقداح اقراح اشتغال دارد بانك براو زده گفت یاعدوالله پنداشتی که خدای تعالی ترا رسوا نخواهد کرد که ارتکاب چنین معصیت نمودی آنشخص برخاسته گفت ای خلیفه من بریك معصیت اقدام نموده ام وتو برسه گناه جرات کرده ای عمر گفت آنکدام است جواب داد که اول آنکه امر الهی چنانست که «وآتو البیوت من ابوابها» وتواز راه بام بخانهٔ من در آمدی دوم آنکه فرموده «فاذا دخلتم بیوتاً فسلموا» چون بخانه در آئید شرط تحیت وسلام بجا آورید وتو بر من سلام نکردی سوم آنکه خداوند جل ذکره نهی فرموده است از تجسس اعمال خلایق که «ولا تجسسوا» وتو تجسس کردی عمر گفت راست گفتی تواکنون ازمعصیت خود توبه کن تا من نیز ازمعصیت خود انابت نمایم وباتفاق توبه کردند آورده‌اند که چون عبد الرحمن ابن محمد اشعث باحجاج خروج کرده شکست یافت جمعی کثیر از مردم اورا اسیر کردند واز آنجمله زنی یکی ازمعارف امرا گرفتار شد چون او را نزد حجاج بردند حجاج بااوعتاب آغاز کرده سخنان میگفت واوسر پیش انداخته نظر برزمین دوخته بود ونه نظر برروی اومیکردونه جواب میداد حاجب گفت ایزن امیر باتوسخن می گوید وتو دراو نظر نمیکنی زن جوابداد که شرم میدارم که در شخصی نظر کنم که خداوند جل ذکره دراو نظر نکند حجاج گفت اینمعنی از کجا بر تو ظاهر شده زن جوابداد که اگر برتو نظر داشتی ترا بظلم نگذاشتی حجاج بن یوسف گفت راست میگوید و هزار درم بوی داده بمسکنش فرستاد **حکایت** روزی یحیی بن سعید بن عاص

بمجلس حجاج آمده حجاج خواست که انفعالی باو رساند گفت ای یحیی عبدالله بن هلال می گوید که یحیی بابلیس می ماند یحیی گفت تو منکر این سخن مباش که بزرگان مشابه بزرگان باشندمن بزرگ انسم وابلیس بزرگ جن دور نبود اگر بدو مانم واین عبدالله بن هلال مردی مشعبد خودمیگفت که من شیطانرا می بینم واستادمنست حجاج ازاین جواب تعجب نمود که یحیی این سخنرا چنان تاویل نمود که انفعالی باو ملحق نگشت **حکایت** آورده اند که یعقوب بن لیث صفار دراول حال مردی محتاج و بیدستگاه بودچون بدرجهٔ سلطنت رسیدیکی ازتوانگران سیستانرا مؤاخذه نمودومال اورا بالتمام قبض کرده آن توانگررا محتاج ساخت روزی نزد یعقوب آمده یعقوب ازاوسؤال نموده که امروزحال تو چونست گفت همچنانکه دیروزحال تو بود یعقوب پرسید که دیروزحال من چون بود آنشخص جوابداد که همچنانکه امروز حال منست یعقوب درغضب رفته ساعتی بجوشیدو آخر برسر انصاف آمده اورا تحسین نموده مالش را بازداد **حکایت** ازطاوس کافیکه یکی ازعبادبصره است مرویست که گفت مردی یمانی رادیدم که نزدحجاج ایستاده بود وسؤالهای اورا جوابهای شافی درشت میگفت در آن اثنا حجاج حال برادرخود ازاوپرسیده گفت ای مردچون گذاشتی محمدبن یوسف را که حاکم آنجاست گفت بغایت فربه وتازه حجاج گفت ازبدن او نمیپرسم ازعدل و انصاف او سؤال مینمایم گفت بیرحمی ظالمی فاجری سفاکی بیباکی است گفت چراشکایت از او ببزرگ تر نمیبرند تادفع شر او کند یمانی بر زبان آورد که آنکسی که از اوبزرگتر است هزاربار ازاو ظالم تراست حجاج گفت مرا نمی شناسی گفت بلی تو حجاج بن یوسفی گفت از من نمی ترسی که چنین سخنان درشت درروی من میگوئی یمانی جوابداد که هر که ازخدای ترسداز غیر نترسد حجاج گفت ازقبایل عرب کدام قبیله بهتراست جوابداد بنوهاشم که محمد ﷺ از آن قبیله است حجاج سؤال نمود که کدام بدتر است جوابداد که بنوثقیف که تو و برادرت از آن قبیله اید حجاج فرمودتا دوهزار درم بوی دادندو روی بمن کرده گفت یاطاوس اینمرد ازآن طایفه است که خدای تعالی دروصف ایشان فرموده که «یجاهدون فی سبیل الله و لایخافون لومة لائم» یعنی درراه خدااز ملامت هیچ ملامت کننده نترسند **حکایت** آورده اند که در شهر بلخ محتسب مسنی رابدرسرای امیر

حاضر ساخت تا بروی حد شرعی جاری سازد و امیر بآن شخص خطاب کرد که چرا شراب حرام نوشیدی و کسوت تغضیب پوشیدی و عقل شریف را که عاقلهٔ تست بعقیله مستی و بیهوشی گرفتار ساختی مست گفت «سبحانك هذا بهتان عظیم» امیر برزبان آورد که من باتو سخن میگویم و از تو سئوال مینمایم و تو قرآن میخوانی مست جوابداد که امیر باید که بهتر از این تفحص حال رعایا نماید روا نباشد مرا که عاقلم بیهوش خواندن امیر گفت ترا بجهت مباحثه ومناظره نیاورده‌اند چرا بسیار میگوئی مست گفت «السکوة عند الضرورة بدعة» اگر خاموش گردم مرا بتازیانه برنجانی بنابراین بحجت لت خود دفع میکنم امیر گفت این قال و قیل را بگذار وسورهٔ قل یا ایها الکافرون بخوان تا ظاهر شود که مستی یا هشیار چه علما حد مستی را تا این غایت تعیین کرده‌اند اگر غلط خوانی حد شرعی برتو برانم مست گفت امیر فاتحه بخواند تا من سورهٔ قل یا ایها الکافرون بخوانم امیر آغاز کرد که «الحمدلله رب العالمین» گفت دراول سوره دو غلط کردی یکی آنکه استعاذه ننمودی دویم آنکه بسم‌الله نگفتی امیر روی بمحتسب آورده گفت من پنداشتم که تو مست آورده‌ای ندانستم که تو قاری بلغ را نزد ماحاضر کردهٔ دیگر ازاین نوع آدم را پیش من میاور ودست ازاین مرد بدار مست گفت بی تشریف امیر مراجعت ننمایم امیر فرمود تا اورا خلعت دادند **حکایت** در تاریخ ابن اعثم مسطور است که چون معویه بمدینه آمده بمنبر رفته خطبه خواند و دراثنای خطبه سخن او بذکر امیرالمؤمنین علی ﷺ منجر شده آنحضرت را ببدی یاد کرد و زبان را بنکوهش اسدالله الغالب دراز کرد ازاولاد امیر المؤمنین حسن ﷺ در آنمجلس حاضر بود برخاست وفرمود ایزدتعالی هیچ پیغمبری وهیچ وصیی نفرستاده الا مجرمان و فاسقان بعداوت او برخاستند «قوله تعالی و کذلك جعلنا لکل نبی عدواً من المجرمین» بعداز آن فرمود من پسر علی ام وتو پسر صخری ومادر تو هنداست ومادر من فاطمه بنت رسول‌الله وجدهٔ من خدیجه کبری است وجدهٔ تو فتیله است میان مادو نفر لعنت خدای برآنکس باد که سرشت او نکوهیده‌تر و نسب او خسیس‌تر و نفاق او بیشتر است اهل مسجد آمین گفتند وسخن معویه انقطاع یافته خوار و خجل ازمنبر فرود آمد **حکایت** نوبتی ازمحمدحنفیه سؤال نمودند که سبب چیست که امیرالمؤمنین ﷺ ترا بحروب میفرستد در مخاطر موم‌ها لکمی اندازد وحسن وحسین را ازاین تکالیف

معاف میدارد جوابداد که من بمنزله دو دست پدرم و ایشان بمنزلهٔ دو چشم و آنحضرت بدو دست خود دو چشم خود نگاه میدارد **حکایت** حجاج بن یوسف ثقفی نامه به محمد حنفیه نوشته سخنان درشت مشتمل بر تهدید و وعید در آنجا ثبت نمود وچون نامه بمحمد رسید درجواب نوشت که بر مضمون رقعهٔ تو اطلاع یافتم بدانکه خداوند جل ذکره را نظریست که آنرا نظر رحمت گویند اگر شمهٔ از آن نظر بجانب من اندازد از بلای تو ایمن گردم وهمچنین اگر از انظار غضب حق سبحانه نظر بسوی تو افتد چنان بخود مشغول گردی که مرا فراموش کنی حجاج از هیبت اینکلمات بلرزید و ترك محمد داد **حکایت** آورده اند که نوبتی اعرابی بخدمت مأمون آمده برزبان آورد که مردی فقیر وغریبم مأمون برزبان آورد که میتواند بود چه همهٔ آدمیان بدین دو صفت موصوفند کماقال الله تعالی «یا ایها الناس انتم الفقراء» ورسول الله ﷺ فرمود «کن فی الدنیا کانك غریب» اعرابی گفت داعیه حج دارم خلیفه گفت مبارك باد نیکو نیتی کردهٔ که ادای فریضه نمائی کـه «ولله علی الناس حج البیت» اکنون قدم درراه نه اعرابی بر زبان آورد که استطاعت ندارم مامون گفت بر این تقدیر حج از تو ساقط شد که فرضیت آن مشروط باستطاعت است چنانکه در کلام مجید وارد است که «من استطاع الیه سبیلا» درخانهٔ خود بفراغت باش اعرابی به تنك آمده گفت ای امیر من پیش تو بچیزی طلبیدن آمده ام نه بوعظ شنیدن خلیفه خندان و خوشحال شده هزار درم بوی داد **حکایت** در کتب تواریخ بنظر رسیده که روزی اصمعی که فاضل ومقتـدای اهل نحو ولغت است درمجلس هارون الرشید نشسته بود و در آن اثنا شیلان کشیدند واز جملهٔ اطعمه و اشربه پالودهٔ عسل آوردند اصمعی بتقریبی برزبان آورد که ای امیرالمؤمنین بسیار کس باشد که پالودهٔ عسل نخورده باشد بلکه نام آن نشنیده خلیفه گفت اینمعنی ممکن نیست اصمعی گفت بنده براین مدعی شاهدی اقامه نمایم اتفاقا هم در آنروز خلیفه بشکار رفته اصمعیرا نیز با خود همراه برد ناگاه از بادیه عربی بیرون آمد که بتعجیل میرفت هارون بااصمعی گفت برو و آن اعرابی را نزد من آر اصمعی پیش عرب رفته گفت امیرالمؤمنینرا اجابت کن عرب بر زبان آورد که مؤمنانرا امیر میباشد اصمعی گفت بلی عرب گفت باری باو ایمان ندارم اصمعی زبان بدشنام او گشود و گفت خاموش باش یابن الزانیة اعرابی درغضب رفته گریبان

اصمعیرا گرفته بهرطرف میکشیدو دشنام میداد اصمعی در دست اوعاجز شده بود
هارون از آنحال میخندید اعرابی اصمعی را کشان کشان نزد خلیفه آورد مردم
گفتند امیر المؤمنین راسلام کن گفت من باو ایمان ندارم آنگاه گفت یاامیر المؤمنین
بزعم این مردم نه باعتقاد من داد من ازاین شخص بستان که مرا دشنام داده است
خلیفه گفت دو درم باو ده اعرابی برزبان راند که سبحان الله مرا دشنامداده تو
میفرمائی که دودرهم باودهم این چگونه حکمی است خلیفه گفت حکم مابراین
نسق است اعرابی گریبان اصمعیرا گذاشته گفت یابن الزانیتین زود باش وبحکم
امیر خود چهار درم بمن ده هارون چندان خندید که نزدیك بود که از
اسب بیفتد و اعرابی را همراه خود به بغداد برد چون عرب بارگاه خلیفه را
به آن عظمت و حشمت مشاهده نمود پیش رفته گفت اسلام علیك یاالله خلیفه گفت خاکت
بدهان این چه سخن بود که گفتی عرب برزبان گذرانید که اسلام علیك یانبی الله خلیفه
گفت ای مخذول چنین مگوی حضار گفتند بگوی یاامیر المؤمنین عرب سلام کرده
بنشست خلیفه گفت شیلان کشیدند وپالوده حاضر کردند اصمعی گفت امیدوارم که
او نداند که پالوده چیست هارون گفت اگر چنین باشد یك بدره زر بتودهم اعرابی
دست دراز کرده بروجهی بخوردن پالوده مشغول شد که معلوم شد که هرگز پالوده
نخورده خلیفه ازاوسئوال نمود که این چیست میخوری گفت والله که من نمیدانم که این
چه چیز است اما در قرآن مجید خوانده ام که «وفاکهة ونخل ورمان» نخل نزد ماهست
گمان میبرم که این رمانست اصمعی گفت امیرا کنون دوبدرهٔ زر بده زیرا که اورمان
را نیز نمی داند که چیست خلیفه فرمودتا بدرهٔ زر باصمعی دادند وهزار درهم باعرابی
بخشید **حکایت** هشام عبدالملك مردی از ندمارا درمعرض خطاب وعتاب آورده
بودو آنشخص خود سخنان دلپذیر بیان مینمود هشام بانك براوزد که باوجود آنکه
درمعرض عقوبت من ایستادهٔ هنوز فصاحت عرضه میداری آنمرد گفت خداوند جل
ذکره باوجود عظمت و کبریائی خویش و کمال نقصان وجرایم عباد میفرماید که در
روز قیامت گناه کارانرا باید که سخن خود رامستوفی عرضه داشت نمایند وآنچه
ازحجت وبرهان توانندادا نمایند چون حال براینمنوال باشد چراباتو سخن نتوان
گفت هشام ازاین سخن متأثر شده از جریمهٔ او در گذشت **حکایت** ازمأمون خلیفه

مرویست که هرگز از کسی الزام نیافته‌ام چنانچه بجواب مبادرت نتوانم نمود الا از سه کس اول از مادر فضل بن سهل که چون بعد از پسر خود سهل ناله و زاری و گریه و سوگواری مینمود من بپرسش او رفتم بر سبیل تسلیهٔ خاطر وی گفتم جزع مکن که اگر فضل رفت من قایم مقام او باشم و شرط فرزندی بجا آورم گفت ای امیر چگونه بر فوت فرزندی جزع نکنم که مثل تو کسی پیدا کرده که بجای او باشد دیگر آنکه سیاهی در مصر دعوی نبوت میکرد و میگفت من موسی عمرانم با او گفتم موسی را معجزات عالی بود مانند عصا و ید و بیضا و غیرهما اگر تو از آن قسم معجزه ظاهر کنی ما ترا مطاوعت نمائیم متنبی گفت موسی وقتی معجزه نمود که فرعون انا ربکم الاعلی گفت اگر تو نیز آنکلمه بگوئی من آن معجزه نمایم و من نتوانستم که در مقابل او حرفی بگویم سوم آنکه کوفیان از عامل خود که من نسبت باو اعتقاد تمام داشتم شکایت کردند گفتم در از نفسی شمار امید انم از میان خود پیری را اختیار کنید تا سخن شما بگوید آن طایفه پیری را اختیار کردند و سخن آغاز کرده گفت ای خلیفه مردیرا که والی ساخته‌اید چون سال اول در دیار ما آمد آلات و اسباب فروخته باو دادیم و سال دوم خانهای خود را در معرض بیع در آوردیم و تسلیم وی کردیم و سال سیم املاک و مزارع را باو باز گذاشتیم دیگر هیچ نداریم اینظالم را از سر ما واکن من گفتم دروغ میگوئی شخصی را که امیر شما گردانیده‌ام عادل و پارسا و امینست پیر گفت اگر چنین است که خلیفه میفرماید و من دروغ میگویم خداوند تعالی آنرا بجهة آن بر خلافت نشانده که عالمیان از عدل و انصاف او محفوظ گردند نشاید که چنین حاکمی عادل منصف دائماً در کوفه باشد و دیگران از عدل و لطف او بی نصیب باشند مرا ازاین سخن خنده آمد جوابی نتوانستم گفت **حکایت** چون حجامه ملحد را گرفته نزد هارون الرشید بردند هارون با او گفت یا عدو الله تو از زنادقهٔ کباری حجامه گفت چگونه زندیق باشم که فریضه گذارده‌ام و سنت بجا آورده‌ام هرون گفت ای مدبر ترا تیغ خواهم زد تا اقرار کنی حجامه جواب داد که اگر چنین کنی رسول خدا راصلی الله علیه وسلم خلاف کرده باشی هارون پرسید چگونه گفت آنحضرت تیغ میزد که بمسلمانی اقرار کنند و تو میزنی که بکفر اعتراف نمایند هارون از این جواب متحیر شده او را رها کرد **حکایت** آورده‌اند که یکی از صدور تجار بحج اسلام رفته اسباب تجمل بینهایت همراه برد چنانکه

صدشتر مطبخ وخیام‌او را میبردند ودر عماری نشسته جمعی از علمای ائمه همراه بودندچون قریب بعرفات رسید درویشی‌را دید که‌میآید گرسنه وتشنه وپایهای آبله زده‌چون درویش‌صدر جهانرا با آن‌حشمت ومکنت دید گفت آیاثواب حج‌تو ومن یکی باشد وحال آنکه تودر راحت میروی ومن در محنت صدر جهان گفت‌حاشا که جزای‌من مقدارتو باشدچه‌اگردانستمی که‌ثواب‌من مقابل‌اجر تو خواهدبود ارتکاب این‌سفر نمینمودم درویش گفت چگونه گفت زیرا که من فرمان الهی را امتثال نموده‌ام وتو بخلاف فرمان این توجه نمودهٔ چرا که گفته‌اند چون قدرت نداری‌خود رابمهلکه میندازپس مرابفرمان طلبیده‌اند وتو بطفیل آمدهٔ‌وعزت‌طفیلی چون‌مهمان نباشد حکایت آورده‌اند که خسروپرویز مفتون‌نغمات دلپذیر باربدبود ولحظهٔ‌بمفارقت اورضا نمیداد نوبتی‌باربد غلامی خریدوموسیقی باوتعلیم میدادو غلام‌دراندك فرصتی‌چنانشد که ازتارساز دل‌راغذای روح‌وجانرا شربت فتوح‌میداد

زهره‌زرشك خون‌دل‌دربن‌ناخن آورد　　　چون رك ناخنش کندبارك چنگ نشتری

وپرویزچنان شیفته‌سازوفریفته آوازاوشد که مزیدی بر آن تصور نتوان‌نمود وچون‌بار بدید که پادشاه در مقام تربیت غلام استبقتل آن بیچاره مبادرت نمود پرویز براین‌قضیه‌وقوف یافت باربدرادر معرض‌خطاب‌وعتاب آورده بسیاست اوحکم کردوبرزبان آورد که‌تو ندانسته‌بودی که‌نشاط‌من بدوقسم‌مقسم‌است‌قسمی‌بسازوآواز تووقسمی‌بسرودونغمات‌غلام‌سبب‌چه‌بود که‌نصفی‌ازنشاط‌مرامنقطع‌ساختی من‌نیزسر ترا ازمصاحبت‌بدن‌منقطع‌سازم‌بار بد گفت‌ایپادشاه جهان‌من‌بد کردم که‌نصفی ازنشاط پادشاهرا باطل‌ساختم‌اماپادشاه‌میخواهد که‌بقتل من‌تمام‌نشاط‌خودرامفقودسازد پرویز را ازاینجواب خوش‌آمده‌قلم‌عفوبرجریدهٔ‌جرایم‌باربد کشید حکایت آورده‌اند که حجاج‌بن یوسف دوستی داشت‌موسوم بمره روزی‌حجاج نشسته بودحاجب در آمده گفت‌فلان دبیربارمیطلبد مره‌برزبان‌راند که دبیران‌بدترین خلایقند حجاج‌دبیر رااذن دخول دادچون‌در آمد اورا تعظیم کرده درپهلوی خود جایداد وچون دبیر سخن‌خود گفت بیرونرفت حجاج‌بامره گفت چرا گفتیکه دبیران بدترین ناس‌اند اگرنه‌حق یاری‌بودی ترایذاء کرد می‌نشنیدهٔ که خداوند تعالی این‌آیه فرموده «کراماً کاتبین» مره گفت‌ای‌امیرمن‌عوانان دیوانرامیگفتم نه‌ملائکهٔ‌آسمانرا حجاج

ازاینجواب خندانشده اورا انعام داد حکایت آورده‌اند که عبدالملك مروان عتبه‌را طلبیده گفت میخواهم که امارت‌مصر رابتو تفویض نمایم عتبه گفت این‌مهم ازمن نمیآیدعبدالملك درغضب‌رفته اورادشنام‌داده گفت عملیکه دیگران بآرزومیخواهند بتو میدهم وتومنت نمیداری عتبه جوابداد که آفریدگار تبـارك‌وتعالی درقرآن میفرماید «اناعرضناالامانة علی‌السموات والارض‌والجبال‌فابین ان‌یحملنها واشفقن منهاوحملهاالانسان‌انه کان‌ظلوماً جهولا» آفریدگارجل‌ذکره باکمال‌بزرگی‌وقدرت خودامانت‌خویش‌رابرآسمان‌عرض کردقبول‌ننمودقادرمختارومنتقم‌جبارخشم‌وغضب نفرمودپس‌اگرتوعمل‌مصربمن‌عرض کنی‌ومن‌قبول‌نکنم‌چراخشم گیری‌عبدالملك‌او راتحسین‌نموده تشریفی فاخرداد حکایت آورده‌اند که‌عبدالملك شعبی‌راکه‌یکی‌از افاضل‌زمان‌بودبرسالت‌روم فرستادچون‌قیصر کمال‌فصاحت‌وبلاغت وفراست‌وفضیلت او مشاهده نمودازو پرسید که سن‌تو چند است شعبی گفت اسنان من سی ودوبیش نیست‌قیصر برزبان راند که ازاین نمی‌پرسم زاد توچند است گفت آنچه‌بود در راه صرف‌شد قیصر گفت عمر توچند است گفت دوروز پرسیدچگونه شعبی‌جواب داد که‌عمر خودرا ایندوروز میدانم که درخدمت تواموباقی راعمر نمیشرم مصرع(روز فراق راکه نهددرشمارعمر) قیصر را بغایت خوش آمد شعبی‌را به‌تشریفات‌وانعامات مخصوص ساخت وجواب نامهای‌او‌نوشته‌بدو تسلیم کرد ازشعبی منقولست که چون آن مکاتیب را بعبدالملك رسانیدم‌او رامتغیر یافتم اما سببرا ندانستم بعد ازچند روز گفت میدانیکه قیصردرشان توچه نوشته گفتم لاوالله نامه‌را بمن‌داد نوشته بود که‌عجب میدارم‌ازجماعتی که‌مثل‌شعبی‌شخصی درمیان ایشان‌باشد ودیگریرا حاکم خود سازند گفتم قیصر بر تو حسد برده است که منی در خدمت تو ام بجهة آن‌این سخن نوشته‌است تامزاج ترابر من‌متغیر سازدوقصد من‌نمائی دیگر آنکه اگرترا میدید میدانست که من‌لایق این‌منصب‌نیستم عبدالملك خوشحال شده گفت راست گفتی حکایت از خالدبن‌ازهرمرویست که حسن‌بن سهل‌مرا نزدمأمون برده خلیفه‌ازمن پرسید که چه‌نام داری گفتم خالدبن ازهر گفت از کجائی گفتم از کاشان گفت ازکدام‌قریه گفتم‌ازاهل آران مأمون‌بخندیدو گفت توازآنجماعتی که‌شاعر وصف ایشان کرده است :

ندیدم که نان بهتر از میوه باشد　　　بنزدیك قومی مگر شهر کاشان

گفتم امیر بر مسند اقبال باقی باد آنشاعر مردم کاشانرا هجو نکرده مدح گفته است بسبب اینکه نان آنزمین بغایت پاکیزه و لذیذ بود چنانکه مردم بنان خورش محتاج نباشند و از غایت لطافت آن نانرا به از میوه توانگفت مأمون گفت نیکو محملی پیدا کردی پس حسن بن سهل را گفت امارت طبرستانرا باو ده حکایت آورده اند که روزی زید بن علی بن الحسین ﷺ بنزدیك خالد بن عبدالله قشیری که حاکم کوفه بود رفت خالد برخاسته تعظیم آنجناب نمود و از یهودی که در آنمجلس حاضر بود پرسید که بچه سبب یهودان ترا تعظیم میکنند و برخود تقدیم مینمایند یهود گفت بجهة آنکه من از نسل داود پیغمبرم خالد پرسید که تو بچند واسطه بآن حضرت میرسی جوابداد که بچهل و دو واسطه او را خالد گفت این زید بن علی فرزند پیغمبر است بسه واسطه برسول الله میرسد یهود گفت تعظیم کن شخصی را که خداوند تعالی بواسطهٔ او ترا بزرگ گردانیده است خالد گفت من احترام و توقیر او را برخود واجب میدانم یهود گفت دروغ گفتی اگر تعظیم او را لازم میدانستی او را بر مسند خود می نشاندی خالد گفت من در اینباب مضایقه ندارم اما هشام بن عبدالملك بدین راضی نمیشود یهود گفت هشام ترا از رضای خدا منع نتواند کرد خالد گفت خاموش باش و از مجلس من بسلامت بیرون رو یهود گفت :

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای　　　نبرد رگی تا نخواهد خدای

وچون سخن بدینجا رسید زید برخاسته فرمود روشن باد چشم پیغمبری که یهودانرا باو اعتقاد بیشتر است از ایشان حکایت ابراهیم بن مهدی گوید روزی نزد معتصم نشسته بودم پسر صغیر مأمون که دوساله بود در آمد و من انگشتری یاقوت در انگشت داشتم آنرا بیرون آورده میگردانیدم پرسید که این چیست گفتم که این انگشتریست که در زمان دولت پدرت ساخته بودم و اکنون در ایام خلافت عمت از گرو بیرون آورده ام برفور گفت همچنانکه شکر پدرم که ترا تا اکنون زنده گذاشت نمیگذاری شکر عمت که بدولت او انگشتری از گرو بیرون آورده ای نخواهی گذاردن من بغایت خجل شدم و اهل مجلس از فصاحت آنکودك متعجب شده گفتند .

بچه بط اگر چه دینه بود　　　آب دریاش تا بسینه بود

مرديرا گفتند که هيأتی زشتداری جوابداد که آن زشتی مرازيان ندارد چه صورت خودرا نمی‌بينم ونابينائی را گفتند از کوری تراچه‌راحت جوابداد که اول آنکه از شر ديدار امثال شما مردم ايمنم **حکايت** نوبتی عبدالملك مروان بجهت بيت‌المقدس دری در غـايت تکـلف ترتيب داد و حجـاج نيزمثل آن‌چيزی در آنباب باتمام‌رسانيدوهردوجفت‌دربرابر بيت‌المقدس برده بياويختند روزی صاعقه آمده‌درعبدالملك بسوخت‌ودرحجاج باقی‌ماند عبدالملك بغايت متأذی شد حجاج براين قضيه وقوف‌يافته براو نوشت که « قوله تعالی‌واتل‌عليهم نبأ بنی آدم بالحق‌اذ قربا قربانا فتقبل‌من احدهماولم‌يتقبل‌من‌الاخر قال‌لاقتلنك‌قال‌انما يتقبل‌الله‌من المتقين» يعنی چون‌ديوان‌هابيل وقابيل کردند ورسم آنزمان چنان بود که قربان از جنس ماکولات درقربان گاه‌نهادندی و آتش سفيدی ازآسمان‌آمده قربانيرا که مقبول درگاه‌صمديت بودمساس‌نموده‌ازجنس‌خودساختی‌وچون‌قابيل‌وهابيل‌يکی گوسفندی وديگری‌خوشهٔ گندم بقربانگاه بردندقربان هابيل مقبول شد ومن وخليفه‌بدرگاه آفريدگارتقرب‌جستيم‌بدوباب ازخليفه‌مقبول‌شد که‌بسوخت‌وازمن‌مردود عبدالملك خوشحال‌شده بجهة حجاج تشريفی فاخر فرستاد **حکـايت** آورده‌اند که نوبتی حجاج‌بشکاررفته ازسپاه‌خويش دورافتاده‌بعدازساعتی که مرکب بهر طرف تاخت تشنه‌شدبطلب آب‌به‌پشته‌برآمدناگاه‌نظرش‌برعربی افتاد که برآنجانب پشته نشسته بود وازخرقه خودچرندگان ميگرفت‌وچندشتر پيرامن اوميچريدند چون حجاج بسرپشته برآمدشتران اعرابی ازشعاع جامه‌زربفت‌اورميدنداعرابی‌خشمناك‌شده‌سر بالاکردو گفت کيست که ازاين‌بيابان باجامهای رخشان‌برآمد که لعنت خدای‌بر اوباد‌حجاج‌هيچ‌نگفت وپيش‌رفته گفت‌السلام‌عليك ورحمة‌الله وبرکاته عرب از روی غضب‌جوابداد که‌لاعليك‌السلام‌ولارحمة‌الله وبرکاته حجاج‌ازاو آب‌طلبيده گفت فرود آی بخواری‌وخاکساری‌وآب‌خور که‌من‌خادم کسی نيستم‌حجاج‌فرودآمده آب‌خورد آنگاه‌سوارشده گفت‌ای عرب‌بهترين‌خلق خدا کيست گفت محمد رسول‌الله ﷺ بزعم انف‌توبازحجاج‌پرسيد که‌درحق‌علی مرتضی‌چه‌ميگوئی‌جوابداد که ازبزرگی وبزرگواری‌نام آنحضرت‌دردهان‌نگنجدبرادرووصی رسول‌الله است وامام انس‌وجن است‌بکوری‌چشم‌توديگربارسئوال‌نمود که‌چه‌ميگوئی‌درحق‌عبدالملك‌مروان‌اعرابی

هیچ نگفت حجاج بر زبان راند که جواب من بگوی عرب گفت بد مردیست پرسید چرا گفت خطائی از او در وجود آمده که از مشرق تا مغرب از او پر شده است پرسید که آن خطا کدام است گفت اینکه این فاسق فاجر ظالم را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی بپرید و آواز صفیری کرد اعرابی روی بحجاج آورده گفت تو چه کسی ای مرد حجاج جواب داد که این چه سؤال است که میکنی عرب گفت این مرغ خبر داد که لشکری میرسد که سردار ایشان توئی عرب در این سخن بود که لشکریان او رسیدند و بروی سلام کردند اعرابی چون این بدید رنگ رویش متغیر شده بهم بر آمد حجاج فرمود تا شتران اورا سپردند و اورا همراه بشهر بردند بامداد روز دیگر حجاج شیلان کشیده باحضار عرب فرمانداد وچون در آمد گفت السلام علیك و رحمة الله و برکاته آنگاه گفت طعام میخوری عرب جواب داد که اگر رخصت فرمائی بلی حجاج اجازه داده عرب بنشست و دست دراز کرده گفت بسم الله انشاءالله که بعد از طعام خیر پیش آید حجاج بخندید و با حضار مجلس گفت هیچ میدانید که دیروز از این شخص چه بر من رسیده است عرب گفت اصلح الله الامیر درافشای سریکه میان من و تو گذشته بکوش حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش تا ترا از خواص خود گردانم یا مفارقت من قبول کن تا ترا پیش عبدالملك فرستم و آنچه نسبت بوی گفتهٔ نویسم عرب گفت این دو امر را ثالثی هست حجاج گفت ثالث آن کدام است گفت اینکه مرا بگذاری تا بقبیلهٔ خود روم و دیگر نه تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید فرمود تا هزار درم باو دادند و اورا گذاشتند **حکایت** صاحب روضة الصفا از تاریخ اعثم نقل کرده که روزی هشام در بوادی و صحاری بصید مشغول بود ناگاه دید که غباری از شارع عام طلوع یافت ملازمانرا بتوقیف کرده با یك غلام متوجهٔ آنجانب شده کاروانی دید که روغن زیت و مساعی دیگر داشتند در آنجماعت بنظر حقارت نگاه کرده ندانست .

توچه دانی که در این گرد سواری باشد   خاکساران جهانرا بحقارت منگر

در اثنای احتیاط چشم هشام بر پیری افتاد که بحسن منظر از سایر اهل قافله امتیاز داشت از وی سؤال نمود که از کجائی و از کدام قبیلهٔ گفت ترا با من چکار اگر من از اعالی قبایل باشم نفعی بتو عاید نگردد و اگر از ادانی طوایف ضرری

بتو لاحق نشود پس درامریکه ضرری و نفعی در آن نباشد سئوال مکن هشام گفت از اخفای تو نسبت را دانستم که نسبی خسیس داری وحیارا ازاظهار آن مانع آیدوچون هشام کریه منظرواحول وبی اندام بود .

سیه رو دوزبان ور کیك چون خامه سفید کارو ضعیف ودوروی چون قرطاس
بود ز دیدن دیدار او بسی بهتر اگر بدیده رسد نوك خنجر الماس

پیر درخنده شده گفت ازقباحت صورت و کراهت هیأت ودرشتی دیدار وسماحت گفتارو قلت حسب ودنائت نسب وخساست خاندان و نجاست دودمان ترا اندانستم که ازتعریف خود چارهٔ نباشد بدانکه من از فلان قبیله ام واقربای من فلان و فلانند هشام گفت والله المستعان ناپسندیده نسبی وناستوده حسبی که توداری بر آن کس که از قبیلهٔ تو نیست شکر واجبست پیر گفت باوجود این طلعت زیبا که توداری جای آنست که مردم را عیب کنی

رویت که از نشان برص گشته داغ داغ شفتالو یست ریده براوهرطرف کلاغ

وتو با این چشم شهلا گنجایش دارد که بنظر حقارت در اهل عالم نگری

دو لاجورد نگینند هردو نا کنده اگر اشاره نمائی کننده بسیار است

باری تو نگوئی که از کدام قبیله ای هشام گفت من مردی از قریشم پیر بر زبان آورد که قریش قبیلهٔ بزرگند ودر آن قبیله اکابر واصاغر وادانی واراذل واعالی و اسافل میباشند تو از کدام بطنی هشام گفت از اشراف بنی امیه ام که هیچ آفریدهٔ در شرف وقدر باایشان برابری نتواند کرد

برابری نتواند کسی بآن مردم که ازشرف بفلك میرسد همه سرشان

وهیچ طایفه از ایشان انتقام نتواند کشید پیر چون این سخن استماع نمود خنده بقهقهه زده گفت مرحبا بك یا اخا بنوامیه تاغایت پاکی نسب خودرا پوشیده داشتی ومرا با نسب خود در غلط انداختی نیکو کردیکه عاقبت اظهار کرده گفتی و گرداندیشه از خاطر من رفتی و گزیده نسبی وستوده خاندانی ورفیع دودمانیکه توداری غالباً مضمون این ابیات مناسب شان عالیشان ایشانست .

نیمکاران کارگاه وجود خازنان خزانهای جعل
هر یکی روی وریش بستاند باجازت ز نقش بند ازل
فضلهٔ فرج آدم و حوا حشو معلول علت اول

آدمی آدمی شنید و لیك نه بعلم آدمی و نه بعمل
روی اگر برزمین نهند بکبر بر کنند آسمان ز گند بغل

شرمت از این نسب باد نشنودهٔ که بنو امیه در جاهلیت ربا میخوردند و چون باکراه مسلمان گشتند دست بحقوق خاندان نبوت دراز کردند وحق اهل رسالت را غصب کردند

اگر بد کنی هم تو کیفر بری نه چشم زمانه بخواب اندر است
در ایوانها نقش بیژن هنوز بزندان افراسیاب اندر است

امیدوارم که خدای تعالی جزای شما در کنار شما نهد رأس رئیس شما درقدیم خماری بود وحالا جباری ودرچهل معر که قبیلهٔ شما پشت گردانیده از فروختن آتش نزاع عاجز آمدند ومبارزان خودرا ببادفنا داده آبروی مروت بسرخاك بی حمیتی ریختند وروی بهزیمت نهاده گریختند خاکسار جماعتی که ایشانرا مذهب وسیرت این باشد ومردانگی وشجاعت چنین وذلك بشهادة سیدالمرسلین ﷺ شما ازاهل نارید ومملو از ننگ وعار بر صفحهٔ روزگار وزنان شمارا سستی در بند ازار .

دختران و پسرانیکه فلك آرد از نسل تو تاحشر برون
تا بحوا همه را دار بکش تا بآدم همه را کیر بکون

عتبة بن ربیعه که درروز بدر صاحب ریاست کفار بود امیر شماست ودختر هند که مجمع عیوب و مساوی بود متعلق بشما است و آن ملعونه جگر عم مصطفی حمزه را بخائید وشهدای احد را مثله ساخت وصخر بن حرب یعنی ابوسفیان که در جاهلیت هم خمار بود وهم بیطار وچون بقحط الرجال درمیان کفار اورا اندك ترقی و اعتباری دست داد چندنوبت لشکر بحرب رسول خدا کشیده کرد آنچه کرد وبعد از آنکه ازبیم قتل درحوزهٔ اسلام انتظام یافت هرگز بحسن اتفاق موفق نشد ازاکابر شما است واول کسی استکه بجهة ملك دنیا باابن عم وداماد ووصی رسول الله محاربات نموده زیاد ولدالزنا را برادر خواند وذات القلاید مادر یزید پلیدرا که منکوحهٔ او بود سه نوبت طلاق داده بازدر نکاح آورد ونوبت چهارم یزید پلید ازاو تولد نمود وچون دولت آن غدار مکار که زبان روزگار دروصف او بدین ابیات گردانست .

داستان پسر هند مگر نشنیدی که ازاو وسه کس او به پیمبر چه رسید
پدر او لب ودندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید

او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت — پسر اوسر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم کسی لعنت و نفرین نکند؟ — لعن الله یزیداً وعلی آل یزید

بنهایت انجامیده بمنزل اصلی شتافت پسر فاسق فاجر خویش را که منبع عیوب ومجمع فجور بود ولیعهد ساخت تاسنن سنیهٔ مصطفی صلی الله علیه وآله برانداخت وبجای هر سنتی بدعتی احداث کرد وآن ملعون را بر اراقه دماء دلیر گردانیده بر شیعهٔ علی مرتضی تسلط دادتا قرة العین رسالت و نوردیدهٔ ولایت را شربت شهادت چشانیده مستوجب لعن ابدی و عقوبت سرمدی شد وعتبة بن ابی معیط که رسول الله نسب اورا از قریش نفی کرده فرمود که او ازیهود است از اهل صفوریه او را بخود منسوب ساخته ازاقربای خویش زن دادید و امیرالمؤمنین علیه السلام بفرمودهٔ صدر صفهٔ رسالت صلی الله علیه وآله گردن آنملعون زده عار آنرا بشمار سانید وپسر فاسق او ولید بن عتبه در کوفه خمر خورده بامامت مسلمانان قیام نموده بجای دو رکعت فریضه بامداد چهار رکعت گذارده گفت نشاطی دارم اگر خواهید چند رکعت دیگر بگذارم و حق تعالی در شان او فرمود «افمن کان مؤمناً کمن کان فاسقاً لا یستون» مرضی و عفان که درمجلس بی اختیار دست از خود باز میداشت بزرگ شما است وعبدالملك مروان که فاضلترین امیران وعادلترین عمال اوحجاج بود بزرگ ترین شما است و جماعت فاسقان و بد کرداران و خائنان و بدکاران و منافقان که اولاد پیغمبر آخر الزمان را کشته و منجنیق نهاده سنگ و پلیدی بجانب کعبه انداخت و خانه کعبه را ویران ساختند اعوان وانصار شما اند ادنی شما بدکار واوسط شما غدار وشریف شما خمار و وضیع شما مکار و امیر شما طرار است وچون پیر از تقریر اینکلمات دلپذیر که تفصیل آن در تاریخ ابن اعثم مسطور است فارغ گشت هشام حیران مانده ندانست که در جواب چگوید متحیر ومبهوت عنان بجانب لشکر انعطاف داده ازغلام پرسید که از آنکلمات هیچ نقل میتوانید کرد غلام مردی عاقل و هشیار بود بر زبان آورد که من در آنمحل چنان مبهوت شده بودم که نام خود را فراموش کرده بودم که قوت حافظه ام بکلی فراموش شده بود هشام گفت اگر چنین نمیگفتی بقتل تو ملجاء میشدم و چون بسپاه پیوست جمعیرا ازعقب پیر فرستاد و پیر همان لحظه دانسته بود که آنمرد حاکم ایام هشام هست لاجرم راهیکه شارع عام نبود روان شده جان

بتك‌پای بیرون برد .

فصل‌هشتم ازجزودویم دربیان غرایب احکام ونوادر

قضایاکه ازائمه وقضات صدوریافته

آورده‌اند که یحیی بن اکثم که قاضی القضات بغداد بود یکی ازعلمار اقضای ناحیهٔ ازنواحی اسلام داده خواست که اورا امتحان نماید که درعلم قضامهارتی تمام دارد یانی ازوی سئوال نمود که اگر در آنولایت دو نفر مادر یکدیگر را در حبالهٔ زوجیت در آورند و ازتو استفسار نمایند که قرابت میانه اولاد ایشان چگونه است بجهة حکم میراث توچه خواهی گفت آنمرد عاجز فروماند یحیی گفت هردو پسر عم یکدیگر باشند **حکایت** آورده‌اند که مردی بخدمت عبدالملك بن مروان رفته عرضکرد که من زنی خواسته‌ام و پسری از من مادرزن مرا در نکاح آورده وازمال دنیا چیزی نداریم مارا عطائی فرماتادر مصالح خود صرف نمائیم و بمیان اقربای خود مراجعت کنیم عبدالملك گفت اگر تو از زنت فرزندی متولد شود وازتو نیز ولدی تولد نماید ایشانرا بایکدیگر چه قسم قرابتی باشد اگر جواب من بگوئی عطائی کرامند بتودهم آن مرد گفت ای خلیفه این مسئله را ازنایب خود که زمام جمهوررا باو تفویض نمودهٔ سؤال کن اگر او جواب گوید من کرانی ببرم والامرا انعامی ده عبدالملك ازنایب خود پرسیدوی لحظه‌ای تأمل نموده عاقبت بعجز خود اعتراف نمود و شخصی ازاهل عراق که در آن مجلس حاضر بود گفت اگر من جواب اینمسئله را بگویم آنچه مطلوب منست بمن رسانی عبدالملك گفت بلی گفت پسر پدر پسر پسر راعم باشد و پسر پسر خال پسر پدر باشد عبدالملك اورا تحسین نموده حاجت اورا روا کرد **حکایت** آورده‌اند که نوبتی مأمون بغزای روم رفته شهر ربطرا مفتوح گردانیده وامر باحضار زنان آنشهر کرده سه‌هزار زن درشمار آمدند همه‌را آزاد کرده گفت هر که خواهد ایشانرا عقد متعه کند چون این سخن بیحیی ابن اکثم رسید بمجلس مأمون رفته گفت طرفه حالیست که رسول‌الله بتجویز متعه امر فرموده و بامضای آن حکم کرده وعمر بن الخطاب ازاین نهی نموده و برزبان آورده که «متعتان حلالان فی عهد رسول‌الله ﷺ وانا احرمهما» یحیی گفت ای امیر هرچه تو کنی باید که مردم بآن اعتقاد کنند اما چیزیکه اجماع امت بر آن نباشد بقول علماء رجوع باید نمود وحدیث جواز متعه‌را ازعبدالله سمره روایت میکنند وآنانکه متعه‌را

جایز نمیدارند ازاوروایت مینمایند که گفت نوبتی من ویاری بطرفی بیرون رفتیم زنی صاحب جمال به پیش ما آمده که ماه ازشرم رخسارش مهره ازبساط حسن بازمی چیند و زهره درقمار دلبری ازتیرغمزهٔ پرتاب او درخشم وتاب .

چشم مستش رازخوبی جادوئی درجادوئی زلف وخالش راملاحت کاروان درکاروان

هردو عنان تمالك و تماسك ازدست داده اورا بعقدمتعه دعوت کردیم و یارمن خوب روی تر بود اماجامه من پاکیزه تر آنجمیله یارمرا اختیار کرده بااوروان شدو بعد ازسه شبانه روز از خانه بیرون آمده من آرزوی متعه او داشتم دراین اثنا شنیدم که رسول الله ﷺ متعه راحرامکرده لاجرم از آن امتناع نمودم ودراین باب بقول خداوند تعالی اقتدا بایدنمود که فرموده «قدافلح المؤمنون الذینهم فی صلوتهم خاشعون و الذینهم عن اللغو معرضون» تا بآنجا که «فانهم غیرملومین» امیر تامل نماید که دراین آیه ذکرجواز متعه کجااست مأمون گفتکه درقرآن مجیداستکه «فمااستمتعتم به منهن فآتوهن اجورهن» یحیی گفت کهذکر آن بر ظاهرلغت است چه عرب ازهر چه تمتع گیرند آنرامتعه خوانند مأمون گفت بجهة رداین حکم با وجود کمال ظهور معنی آن برجوازمتعه باین تاویل نمیتوانکرد اما اگر گوئیکه مصلحت خلایق دراینست که متعه نباشدمسلم میدارم وامر کرد کههر که میخواهد این زنانرانکاح دائمی کند **حکایت** آورده اند کهابویوسف قاضی در ابتداء حال نزد ابوحنیفه تحصیل مینمودو بغایت تنگدست وقلیل المال بود.

در آمدی نه که با عزت قناعت آن بهردری نروم چون گدای دربدری
غلامکی نه سر موزهٔ خلاب آلود در آستین تنم چون هلیلهٔ شکری

واز غایت افلاس و عدم استطاعت بر بهای کاغذقادر نبودو عبارت ماحصل درس خود برشانهٔ گوسفندی نوشته استخوانها بخانه می آورد روزی از درس بخانه باز گشته بود از منکوحه خودسؤال نمود از خوردنی زن آن استخوانها آورده پیش او نهاده گفت آنچه بخانه آوردهٔ اینست این سخن درابویوسف اثر تمام کرده بتحصیل قوت مشغول شد بدرس نرفت ابوحنیفه از حال او سئوال نمود صورت احوال اوبیان کردند ابویوسفرا طلبیده بجهة اوقوت لایموتی مقرر کرد ابویوسف بتحصیل اشتغال نموده بجائی رسید که نقادان معدن شریعت وطریقت وغواصان

دریای حکمت وحقیقت ومنکشفان غوامض آیات ودقایق وتأویلات کلامی والهی و مستغرقان دریای محاسن رموز ولطایف اشارات حضرت رسالت پناهی ﷺ ازرأی دوربین وفکر رزین اواقتباس انوار معانی مینمودند .

چو نروز عیان ساخته خورشید ضمیرش		هر عقده پوشیده وهر راز نهانرا

حکایت آورده اند که یهودی در جوار ابویوسف بود روزی بردرخانه خود سباطی میساخت که از تعمیر آن همسایگان راضر رمیرسید ابویوسف آنرا از آن عمل منع مینمود یهود گفت هر گاه که عماری محفه ترا باینمحله آرند واین رهگذار تنگ باشد چنانکه محفه تو از آن نتواند گذشت بتخریب این سباط فرماندهاتفاقاً در آن ایام چنان واقعشد که هرون الرشید یکی از کنیزکان زبیده زوجهٔ خودرادیده بصحبت اومیل کرددراین اثنابخواطرش رسید که آن کنیز ازز بیده است دست ازاو کوتاه کرد پیش زبیده رفت زبیده را بر آن داشت کهزبان طعنه برهارون دراز کرده گفت ای دوزخی دورشواز نزدمن هارون گفت اگرمن دوزخی باشم توازمن بطلاقی وفی الفور هردو از آنمعنی پشیمانشده زبیده آغاز گریه کرده وهارون مضطرب گشته بی آرام گردید که چگونگی برمنشوز یگانگی رقم بی شفقتی وطغرای بیگانگی کشیده عهدنامهٔ دوستی کطی السجل للکتب درنورددو غبار نفاق برعیار وفاق افشاند واز جادهٔ ودادو نهج اتحاد خودرا یکسو کشاند .

گر بر کنم دل ازتو وبردارم ازتو مهر		آنمهر بر که افکنم آندل کجا برم

هارون فرمود تاعلمای بغدادراحاضر کردندواز اینمسئله سئوال نمودهیچکس جوابی نگفتکه موجب تسلی خاطر خلیفه گردد پرسید که از تلامذهٔ ابوحنیفه کسی مانده است گفتند مردی از آنجمله مانده بغایت پریشانحال هارون گفت مرادمن علم است نهمال باحضار ابو یوسف فرمان داده چون حاضر شد علمای حاضر اورا تعظیم نکردنددرصف نعال جایش دادند هارون مسئلهٔ خودراتکرار نموده ابو یوسف گفت من جوابی شافی کنم امامن دراینمحل که نشسته ام موضع افاده نیست اگرچه بنده ازاینمعنی که جمعی نا مناسب برمن تقدم نمایندآزرده خاطر نیستم هارون فرمود تااورادرصدر مجلس نشاندند گفت آورده اند که درصدر مجلس پادشاهی شخصیکه قابلیتی نداشت بر بقراط حکیم تقدم نموده سقراط را گفتندچرا براین بی ادب غضب نکردی جوابداد که

دیوار نیز بر همه کس مقدم نشسته وهیچکس از او در غضب نیست.

آبنوسم در ته دریا نشینم چون صدف خس نیم تا بر سر آیم کف بود همتای من

بالجمله هارون با بویوسف گفت در اینمسئله چه میگوئی ابویوسف گفت ای امیر هر گز ارادهٔ گناهی کردهٔ که در اثنای خوف وخشیت منتقم جبار ترا از آنکار مانع آمده باشد گفت بلی صورت واقعه من همین است قصد مملوکهٔ زبیده نمودم و بعد از آنکه دانستم مملوك اوست عنان توسن تندرو شهوت بقوت روحانیت باز کشیدم ابویوسف گفت بتجدید نکاح احتیاج نی و طلاق واقع نشده است گفتند از کجا و چه دانستی که امیر بهشتی است گفت بموجب نص قرآن که «امامن خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی» یعنی هر که از خوف الهی از هوای نفس دست بازداشت بهشت جای او باشد هارون سخن او را پسندیده استحسان نمود و قضای بغداد را بوی داده تشریف فاخر بوی پوشانیده فرمود تا عماری آورده و یرا در آن نشاندند و چون ابویوسف بآن سباط جهود رسید او را طلبیده گفت بمقتضای شرطیکه خود کردهٔ امروز وقت تخریب این بنا است وفرمود تا او را خراب کردند **حکایت** آورده اند که متوکل عباسی بیمار شده نذر کرد که اگر از اینمرض نجات یابد مال کثیر بصدقه دهد و بعد از صحت ندانستکه چه مقدار مال باید داد چه تعیین مبلغ نکرده بود علمای سامره را طلبیده در آنباب استفسار نمود سخنی گفتند اماهیچیك کلام خود را مدلل نساختند متوکل گفت من میدانم که این مسئله را از که تحقیق کنم آنگاه باحضار امام الهمام علی بن محمد الرضا فرستاد چون آنحضرت حاضر شد صورت قضیه باز گفت فرمود که هفتاد و یکدینار بصدقه بده از سبب آن تعیین پرسیدند فرمود که خداوند سبحانه و تعالی در قرآن مجید فرموده که «ولقد نصر کم الله فی مواطن کثیرة» و آنموضع که خداوند جل ذکره مؤمنان را بر کافران نصرت داده هفتاد و یك موطن است حاضران متحیر شدند و متوکل پنجهزار مثقال طلا بو کیل امام ﷺ حواله نمود تا از خزانه بستاند **حکایت** در کشف الغمه مسطور است که نوبتی امام جواد علی بن محمد الرضا ﷺ بمجلس متوکل آمده دستاری نفیس بر سر آنحضرت بود متوکل پرسید یا بن عم ایندستار را بچند مثقال خریده ای فرمود بدوازده هزار مثقال نقره متوکل گفت اسراف کردهٔ امام بر فور جواب داد که شنیده ام که تو کنیزی بصد هزار مثقال نقره خریدهٔ گفت چنین است امام گفت

تو برای خسیس ترین اعضای خود متاعی بصد هزار درم خریدهٔ ومن بجهة شریف ترین اعضا دستاری بدوازده هزار درم ابتیاع نموده‌ام انصاف ده که کدام یك ازما مسرفست متوکل خجل شده خاموش گشت **حکایت** آورده‌اند که نوبتی ابو حنیفه درس میگفت ابو یوسف که درصغر سن بود پیش او نشسته زنی آمده سیبیکه نصف آن سرخ بود و نصف سفید بدست ابو یوسف داده گفت اینرا باستاد خود ده ابو یوسف اورا با بوحنیفه داده ابو حنیفه سیب را شکسته باو دادو گفت به آنعورت بازده شاگردان از حقیقت حال پرسیدند جواب داد که آنزن پرسید که بعضی اوقات چنانستکه بعضی از خرقه سفیدی بینم و برخی را سرخ در اینحالت نماز میتوانم گذارد یا نه من سیب را شکستم و باو فرستادم یعنی تامجموع خرقه مانند این سیب سفید نگردد نماز جایز نباشد **حکایت** آورده‌اند که نوبتی ایاس بن مره که از عقلای زمان بود باجمعی نشسته خرما میخوردند وهستهٔ آنرا بجائی می انداختند و مگسان گرد آن هستها نمیگشتند ایاس گفت در آنموضعکه ما هستهٔ خرما می اندازیم ماری خواهد بود یکی برخاسته تفحص نمود ماری بزرك دید و بسنگی سرش بکوفت یاران از ایاس استفسار نمودند که تو از کجا دانستی که آنجا ماریست جوابداد که مگسانرا دیدم که قطعاً نزد آبخورمار نمیرفتند دانستمکه اثر زهر احساس نموده‌اند **حکایت** آورده‌اند که ابو بکر وراق درعلم عقلی و نقلی درجه کمال یافته در علوم غریبه کتابی تصنیف نموده بشاگرد خود علی بن محمد بن حکیم الترمذی داده که اینرا ببر در رود جیحون انداز محمد کتاب را بیرون آورده باخود گفت حیف باشد که چنین نسخهٔ نفیس را در آب اندازم کتابرا در خانه آورده بخدمت استاد رفت و برزبان آورد که کتاب را در آب انداختم ابو بکر پرسید که چه علامت دیدی گفت چیزی ندیدم فرمود که در آب نیداختهٔ برو و بفرموده عملنمای محمد گوید کتابرا بردم ودر آب جیحون انداختم دستی بدور سیده آنرا ازروی هوا بگرفت من متحیر باز گشتم وصورت حال عرض کردم گفت آندست استادمن خضر عليه السلام بود در روز دیگر آنکتاب را پیش استاد دیدم بر بعضی از سطور خطها کشیده وعلامات نهاده گفتم این خطوط چیست گفت این کتابرا نزد استاد خود خضر فرستادم تا تصحیح فرماید و این از اثر قلم آنحضرتست **حکایت** آورده‌اند که ابو حفص کبیر در ابتدای جوانی زنی خواسته در شب زفاف دختر گفت مادام که مسائل حیض و واجبات نماز بر من تعلیم ندهی با تو دست در آغوش نکنم ابو-

حفص همان شب متوجه بغداد شده هیجده سال بتعلیم علم فقه و احادیث مشغول بود و چون بوطن باز آمد خواست که از جیحون عبور نماید کشتی شکسته کتابهایش در آب غرق شد ابو حفص از این معنی دلتنك شده و صاحبدلی بر او گذشته گفت علم شریف را در سینه نگاه باید داشت نه در پوست بهایم ابو حفص نوبت دیگر بری رفته بعد از دو سال که کتب را حفظ نمود بوطن معاودت کرده خواست که در تر مد درس گوید با کنیزی عاقله که مملوکه او بود مشورت نمود کنیز گفت این معنی وقتی خوبست که هیچکس را در ذمت تو حقی نباشد ابو-حفص جمیع خصما نرا شاد ساخته کنیزك گفت هنوز اثر ظلمی در بشره تو مشاهده میرود ابو حفص بعد از تفکر بسیار بخاطرش رسید که نوبتی دو برك تر از جوال گبری بی اذن او برداشته پیش گبر رفته حلالی طلبید گبر قبول نکرد آخر الامر بیست مثقال طلا باو داد تا راضی شد کنیزك گفت اکنون اثر صفا در تو می بینم روز دیگر که مجلس حکم منعقد شد از مدرسه غوغائی بر آمد و بعد از تفحص معلوم شد که آن گبر با اقربای خود آمده اند که مسلمان شوند بسبب آنعقیده که از ابو حفص دیده بودند **حکایت** آورده اند که شریح در کوفه نایب امیر المؤمنین علی ﷺ بود نوبتی زرهی از آنحضرت گمشده بعد از چند روز در دست یهودی دیدند امام المتقین یهود را طلبیده گفت این زره از منست یهود انکار کرده گفت کسی در میان حکم کند آنحضرت با یهود بخانهٔ شریح تشریف برده فرمود که ایشریح بمحاکمه آمده ام از جای خود برمخیز آنگاه دعوی کرد که این زره ملك منست در دست یهود و بخلاف حقست شریح گواه طلبید آنحضرت فرمود که مقداد و حسن شریح گفت شهادت مقداد مسلم است اما شاهزاده فرزند امیر المؤمنین است و شهادت او در بارهٔ پدر اعتباری ندارد یهود گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله در ملتی که بهیچوجه مداهنه نباشد حقیت آن ظاهر است و زره را تسلیم کرد **حکایت** آورده اند که نوبتی یکی از شاگردان ابو حنیفه بر کنیز کی عاشق شده سلطان محبت چنان در شهرستان دلش استیلا یافت که دیگر صبر را مجال توقف نماند.

عشق سبکدست باز مملکت جان گرفت صبر گران پای را توشه در انبان گرفت

و کار بجائی رسید که خلل در عقل او ظاهر شد و چون بنا بر حدت ذهن و کثرت فهم استاد را نسبت باو محبتی تمام بود بعد از تحقیق معلوم شد که آن کنیز ملك یکی از علمای معتزله است ابو حنیفه بخانهٔ معتزلی رفته باوجود عداوت او را بخانه برده

اسباب ضیافت حاضر ساخته در وقت طعام خوردن معتزلی لقمهٔ بر داشته گفت این لقمه را باختیار خود بر داشته‌ام والبته آنرا رزق خود میدانم وتو میگوئیکه اگر خداوند تعالی نخواهد من نمیتوانم خورد ومن میگویم که در خوردن آن مختارم وارادهٔ من ببلع این لقمه تعلق گرفته اگر نخورم فلان کنیز ازمال من آزاد باشد ولقمه‌را دردهن نهاد و بحسب اتفاق بسر فید ولقمه ازدهانش بیرون افتاده گربه آنرا درربود ابوحنیفه گفت کنیزك آزادست آنشخص فرومانده واعتراف آورده کنیزرا بیرون آورده ابوحنیفه جاریه‌را با آن جوان عقد بست ـ مسود اوراق گوید که این سخن خالی ازساختگی نیست **حکایت** ازیکی از ثقات مرویست که گفت فاضلی درمدرسه‌ای ازمدارس بخارا بدرس اشتغال داشت مردی آمده گفت ایمان قابل زیاده و نقصان هست آن فاضل جواب داد که نی آنشخص گفت پس لازم آید که ایمان من باایمان حیدر کرر برابر باشد واورا بر من فضیلتی نبود فاضل جواب داد که آفتاب درفصل تابستان چون ببرج اسد آید حرارت در اقالیم سبعه بدرجه کمال رسد بلکه در بعضی از کره زمین که درغایت انخفاض است حرارت بمرتبهٔ رسد که ارزیز بگدازد وچون خورشید بنقطهٔ جدی آید برودت درموضعی که از کره مرتفعست بحدی رسد که هیچ حیوان در آنمحل تعیش نتواند کرد و باوجود اینحال هیچ تغییری در ذات آفتاب ظاهر نشده است بلکه تفاوت در بروج است همچنین ایمان ذات امیرالمؤمنین حیدر تابدچنانکه خورشید از نقطهٔ اسد میتابد وچون از بروج ذات اقران من وتو پرتو افکند همچنان بود که از نقطهٔ جدی ودلو میتابد پس ترقی ایمان بواسطهٔ استعداد ماده است وتنزل آن بجهة استعداد آن **حکایت** در کشف الغمه مسطور است که ابوجعفر ثانی محمد تقی بن علی بن موسی الرضا بعد از فوت پدر بزرگوارش درسن یازده سالگی روزی دریکی از کوچهای بغداد باجمعی صبیان ایستاده بود ناگاه مأمون که قصد شکار داشت بآنجا رسیده کودکان ازسر راه بطرفی گریختند وجواد برجای خود قرار گرفت مأمون آنجناب رادیده پرسید که ایکودك تو نیز چرا با کودکان دیگر برسر راه نرفتی جواب داد که ای خلیفه راه تنگ نیست که برفتن خود راه برتو گشاده گردانم ونیز جریمهٔ ندارم که ازوهم آن بگریزم ظن من بتو آنست که بی جریمه بکس آزار نرسانی مأمونرا صورت وسیرت وبلاغت و فصاحت آن شکوفهٔ شجره نبوت موافق افتاده سؤال نمود که نام تو چیست جواب

داد پرسید ویرا که پسر کیستی فرمود که علی الرضا مأمون در گذشت و چون از دیوار بست شهر بیرون رفت بازی را بنذر جواد برطایر انداخت و آن باز مدت مدید از نظر او غایب شده چون باز آمد درمنقار وی ماهی خورده بود که رمقی از حیات باقی داشت مأمون از مشاهده آنحال متعجب گشته آنماهیرا بدست گرفته مراجعت نموده بآنکوچه رسید بار دیگر کودکان ازسرراه دور شدند وامام جواد بدستور اول برجای خود ایستاد مأمون گفت یا محمد چه چیز است دردست من فرمود که «ان الله خلق بمشیته فی بحر قدرته سمکاً صغاراً تصیدها بزاة الملوك و الخلفاء فیختبر بهاسلالة اهل النبوة» چون مأمون این سخن بشنید تعجب نموده وبسیار در وی نگریسته گفت انت ابن الرضا حقا ازارشاد شیخ مفید منقولست که امام محمد جواد هنوز درصغرسن بود که در علم و کمال بدرجهٔ اعلی ترقی فرمود چنانکه در آنزمان هیچکس با آنحضرت بحث نمیتوانست کرد لاجرم مأمون شیفتهٔ آن گل نوشکفته گلزار ولایت گشته خاطر بر آن قرارداد که دختر خود ام الفضل را بحبالهٔ نکاح آنحضرت درآورد این قضیه نزد عباسیان بوضوح پیوسته نایره حقد و حسد در بواطن ایشان مشتعل گشته ترسیدند که مبادا مأمون ولایت عهد خودرا بجواد دهد وملك ازدودمان عباسیه انتقال نماید بنابرآن نزد مامون رفته مافی الضمیر خودرا بااودرمیان نهادند و گفتند وصلت تو باآل علی خطا است چه اینمعنی موجب زوال مملکت وخلاف رأی خلفای صاحب فضیلت است وتو میدانیکه عداوت ودشمنی میان علویان وعباسیان درچه درجه است مامون جوابداد که آنچه میان شما واولاد علی مرتضی از کدورت ونزاع واقعشده گناه ازجانب شما بوده نه ازطرف ایشان واگر انصاف درمیان آید آل علی بتکفل امر امامت سزاوارترند وتمهید بساط عداوت که ازخلفای سابق نسبت بایشان وقوع یافته موجب قطع صلهٔ رحم است ومن پناه میگیرم بخدای تعالی ازاین عمل مذموم وابوجعفر محمد بن علی با وجود صغرسن درعلم وفضیلت برجمیع فضلای جهان فایقست لاجرم خاطر برآن قرارداده ام که دختر خود را باو درسلك ازدواج درآورم عباسیان گفتند که تو غلط کردهٔ او کودکیست که هنوز ازفقه ومعرفت چیزی نیاموخته اگر اورا البته داماد خودخواهی ساخت چندگاه صبر کن تااو تحصیل نماید آنگاه بمقتضای رأی خود عمل نمای مأمون گفت من بحال او داناترم ازشما بدرستیکه او از اهل بیتی است که

علم ایشان بتأیید والهام جناب جلال پادشاهیست و اگر میخواهید که اینمعنی برشما ظاهر شود اورا درحضور شما امتحان نمایم عباسیانرا این سخن معقول افتاده گفتند مجلسی ترتیب کن تا یکی از علمارا بیاوریم که از محمد بن علی مسئلهٔ از شریعت سؤال نماید اگر برطبق سؤال جواب گوید دانش اوظاهر گردد وباوی وصلت نمای والا ازاینکار اجتناب کن مهم براین قرار یافته آنجماعت نزد یحیی بن اکثم که قاضی زمان وفقیه دوران بود رفتند واورا برمعارضهٔ جواد تحریص نموده قبول کردند که اگر آن خلاصهٔ خاندان کرم وعلم را ملزم سازد از نفایس اموال آنچه خواهد باو دهند مامون مجلسی عظیم آراسته محمد تقی را در مسند بر پهلوی خود بنشاند وهریك از علما وفضلارا در موضعی مناسب رخصت جلوس ارزانی داشت وبعد از آن باشارت مامون واجازت امام بع مسکون یحیی بن اکثم از آنجناب پرسید که چیست حکم مجرمی که بقتل صیدی اقدام نموده باشد فقال له ابو جعفر ﷺ قتله فی حل اوفی حرم محلا اومحرما عالماً کان المحرم اوجاهلا عمدا اوخطئاً حراً کان المحرم اوعبداً صغیراً کان او کبیراً مبتدیاً بقتله ام معیداً او الصید بری او بحری من ذوات الطیر کان الصید اوغیرها من صغار الصید کان اومن کبارها مصراً علی ما فعل او نادماً لیلا کان الصید او نهاراً از شنیدن اینکلمات فصاحت اتسام یحیی بن اکثم ابکم شده از غایت حیرت ندانست که چه گوید وعجز او بر اهل مجلس ظاهر گشت فقال المأمون لابی جعفر انی اردت ان تسئل یحیی کما سئلك عن مسئلة واحدة فقال ابو جعفر ذلك له فقال یحیی اسئل فان کان عندی فی ذلك جواب جئت به والا استفدت الجواب فقال له ابو جعفر ما تقول فی رجل نظر الی امراة فی اول النهار بشهوة فکان نظره الیه حراماً علیه فلما ارتفع النهار حلت له فلما غربت الشمس حرمت علیه فلما دخلت العشاء الاخرة حلت له فلما انتصف اللیل حرمت علیه فلما طلع الفجر حلت له فبماذا حلت هذه المراة لهذا الرجل وبماذا حرمت علیه فی هذه الاوقات فقال یحیی بن اکثم لاادری فان رایت ان تقدم الجواب فذلك الیك فقال ابو جعفر ﷺ هذه امة لرجل من الناس فنظر غیره الیها بشهوة وذلك حرام علیه فلما ارتفع النهار ابتاعها من سیدها فحلت له فلما زالت الشمس ظاهرها فحرمت علیه فلما وقعت العصر کفر عن الظهار فحلت له فلما کان وقت المغرب طلقها واحدة فحرمت علیه فلما کان وقت العشاء الاخرة راجع لها فحلت له فلما کان وقت انتصاف اللیل طلقها ثانیة فحرمت علیه فلما کان وقت طلوع الفجر

راجعها فحلت له» پس مأمون گفت «الحمدلله علی هذه النعمة والتوفیق لی فی اصابة الرای» دراقربای خود نگریسته گفت «اعترفتم الان ما کنتم تنکرونه» وجواد علیه السلام را گفت «اخطب جعلت فداك لنفسك فقد رضیتك لنفسی وانی مزوجك امتی» ابوجعفر بر زبان فصاحت بیان بگذرانید که «الحمدلله اقراراً بنعمته ولا اله الاالله اخلاصاً لوحدانیته وصلی الله علی محمد سید بریته والاصفیاء من عترته امابعد فقد کان من فضل الله علی الانام ان اغناهم بالحلال عن الحرام فقال سبحانه وانکحوا الایامی منکم و الصالحین من عبادکم وامائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله والله واسع علیم. ثم ان محمد بن علی بن موسی یخطب ام الفضل بنت عبدالله المامون وقد بذل لها من الصداق مهر جدته فاطمة بنت رسول الله صلی الله علیه وآله وهو خمس مائة درهم جیاد فهل زوجت یامأمون بها علی هذا الصداق المذکور» پس مامون گفت «فهل قبلت النکاح» امام فرمود «قبلت ذلك ورضیت به» مأمون خواص وعوام را علی قدر مراتبهم بجوایز وصلات کرامند نوازش فرمود و نسبت با بوجعفر علیه السلام مادام الحیات در مقام محبت بود و بعداز چند گاه از این تزویج یراق آنجناب را گرفته اورا بمدینه فرستاد ورخصت توجه بجانب مدینه ارزانی داشت گویند که ام الفضل از مدینه بپدر خود نوشت که جواد بر سر من سریت گرفته وزن خواسته مامون در جواب نوشت که من ترا به آنجهة باو نداده ام که حلال خدایرا براو حرام گردانم زینهار که دیگر مثل این مکتوبات ارسال ننمائی وامام محمد تقی در مدینه بفراغت عبادت میفرمودند.

فصل نهم از جزو دویم در بیان نوادر حکایات دبیران وکفایت مهمات ایشان

ازعمرو بن مسعده مرویست که گفت نوبتی مامون فرمود که باهواز روم وحساب جمع وخرج آنولایت را مشاهده نمایم ومحصولات را ربیع گیرم واراضی را مساحت نمایم ودر آنباب دفتری منقح مرتب دارم ومن در زورق نشستم وچون فصل تابستان بود بجهة من در کشتی عریشی ترتیب داده بودند ومن در آن عریش نشستم وزورق مانندباد بر روی آب روانشد چون مسافتی طی شد ناگاه آوازی بسمع من رسید که شخصی میگفت ای کشتی بانان حسبة لله بر من رحم کنید ومرا بیش از این در بیشه مگذارید فرمود تا کشتی بازداشتند پیری را دیدم بر کنار دجله ایستاده وحرارت آفتاب بمرتبهٔ دراواثر

کرده که‌عقل‌ازدماغش رفته‌فرمودم تااورا بزورق‌در آوردندولحظهٔ‌درعریش‌اوراجای دادم چندانکه‌بهوش آمدطعام‌حاضر کردندوبادبی‌تمام‌تناول‌نمودچون‌خوان‌برداشتند باخود گفتم که‌شاید حرمت‌من‌بداردواز عریش پیربیرون رفته همانجا قرار گرفت من میخواستم که‌باستراحت‌مشغول گردم‌ازاوپرسیدم که‌ای‌شیخ‌چه‌صنعت‌داری گفت جولاهم‌باخود گفتم که‌بجولاهگان میماندپیرروی‌بمن آورده گفت‌التماس دارم که مرا ازحرفه‌خوداعلام دهی‌من‌ازاین‌سخن برنجیدم و گفتم‌این‌شخص‌احمق‌است‌چه‌با وجودآنکه‌خدم‌وحشم وتجمل‌ومکنت‌مراملاحظه‌مینمایداز حرفه من میپرسد گفتم مردی دبیرم گفت دبیر برپنج قسمست تو از کدامی چون‌لفظ تقسیم از او استماع نمودم گفتم‌اینمردنه‌جولاه است‌راست بنشستم و گفتم انواع‌دبیرواقسام نویسندگی راتقریرفرمای گفت اول‌کاتب خراج است دوم کاتب احکام‌سوم‌کاتب معونه‌چهارم کاتب رسالت پنجم کاتب جیش که آنرا عارض گویند مسود اوراق گوید که‌این نوع را در این زمان لشکر نویس گویند و هر یك باید که درفن خویش مهارتی کامل و بصارتی تمام داشته باشند اما کاتب احکام باید که دقایق علوم شریعت ورموز واشارات‌را معلوم‌ومقرر باشد کاتب‌معونه باید که مقادیر دراحکام قصاصها وروشنی حکایات‌اخراجات‌ومجازات‌هریك‌نیکوبداند وکاتب‌جیش باید که براسالیب لغت عرب‌واصطلاحات وامثال‌واشعاروقوفی تمام‌داشته باشدودرتطویل و ایجازقادرباشداگر خواهدیکمعنی موجزرادرچند طومارکاغذ نویسد واگرخواهد فصول‌و معانی‌بسیاررا درلفظ اندك‌بیان نمایدومدعای مطول رادر کلام موجز در قلم آوردوبا وجوداینهمه فضایل بخط‌خوب ازاقران ممتاز ومستثنی باشد توازاین پنج‌قسم کدامی گفت کاتب‌رسایلم گفت دعویرا برهانی بایداگریکی ازدوستان‌تو مادرترادر غیبت‌تو درتحت زوجیت‌آورد برتولازم گردد که‌رقعهٔ باونویسی تهنیت خواهی‌نوشت یاباواوعتاب خواهیکرد بگوی که‌آن‌مکتوب بچه‌اسلوب خواهی‌نوشت عمرو گفت فکر بسیار کردم اماعبارتیکه مناسب باشدبخواطرم نیامد که لایق‌باشد پیر گفت معلوم‌شد که دراین شیوه مهارتی نداری گفتم‌من دبیرخراجم گفت‌اگر خلیفه‌بفرماید که ولایتی‌مساحت کن‌تاخراج برایشان‌مقرردارم‌چگونه دراین‌شروع کنی گفتم این‌سهلست اگرزمین‌مربع باشد یکعرض رابریکطول‌ضرب کنم واگر

مثلث باشد نصف قاعده‌را در عرض ضرب کنم تکسیر حاصل گردد واگر مدور باشد قطر اورا مربع کنم و نصف ازوی کم کنم تکسیر بحصول پیوندد دبیر گفت اگر مدور و قطر ومحیط آن معلوم نباشد یا مثلث مختلف الاضلاع یا مستدیر القاعده باشد چکنی فرو ماندم گفت کاتب خراج هم نیستی گفتم کاتب احکامم گفت اگر مردی وفات یابد واز اودوزن حامله بماند یکی بنده و دیگری حره ازاو دختری آورد وازبنده پسری حره پسررا بدزدد و دختر را بجای او بگذارد و بجهة میراث هردو بقاضی آیند و در پسر دعوی کنند قاضی حکم ایشانرا چه منوال نویسد و تو سجل و محضر برچه وجه نویسی گفتم ازاین دقیقه خبر ندارم زیرا که من کاتب جیش و عارض لشکرم گفت اگر دو مرد در جمیع اوصاف و هیئات و شکل واسم و نسبت مساوی و مقابل باشند چنانکه فرق میان ایشان نتوانکرد مگر بدشواری و تفاوت میان ایشان همین باشد که یکی را لب زیر شکافته باشد ویکیرا لب بالاو مواجب هردو مختلف باشد اسامی ایشانرا بچه طریق در دفتر نویسیکه فارق باشد میان هر دو گفتم چون میان ایشان امری مباین نیست فرق کردن دشوار است ومن کاتب معونتم پیر گفت اگر دو نفر سریکدیگررا شکسته بدیوان آیند یکی گوید که اوسر مرا شکسته وزخم چنان باشد که استخوان ازسرش نمایان باشد چنانکه اورا موضحه خوانند وزخم دیگری باستخوان نرسیده باشد و آنرا مامومه گویند و حکم آن از تو پرسند که دیت هریك چند است چگوئی گفتم من اینمسئله نشنیده‌ام پیر گفت ای بزرك بحرفتی انتساب مینمائی که هیچ قسم ازاقسام آنرا نمیدانی گفتم تو باری مسئولات خود را جواب گوی تا معلوم گردد که اینسخنانرا ازروی علم گفتی پیر زبان گشوده گفت آنکه تهنیت نکاح مادر نویسد چنین در قلم آورد که آنچه از خیر و شر و نفع و ضرر ودرشتی و نرمی وسردی و گرمی در عالم کون و فساد ظاهر شود همه بتقدیر علیم حکیم است و آنچه در جریدهٔ لوح تقدیر مرقوم گردیده عباد را جز تسلیم چاره نیست.

اگر محول حال جهانیان نه قضا است — چرا مجاری احوال برخلاف رضا است
هزار نقش برآرد زمانه ونبود — یکی چنانکه در آئینه تصور ما است

لاراد لقضائه ولامانع لحکمه یفعل الله مایشاء ویحکم مایرید واما تکسیر مثلث مختلف الاضلاع قائمة الدایره ومستدیر القاعده ومدوریکه قطر ومحیط آن ظاهر نشود

اصول آنها ظاهر باید کرد و فروع از آن استنباط باید نمود اما حکومت میان مادر پسر و مادر دختر چنان باید کرد که شیر هر دو زن باید دوشید و بترازو باید سنجید شیر هر کدام که گرانتر باشد مادر پسر باشد اما لشکری که لب اسفل او شکافته باشد او را اعلم نویسند و آنرا که لب بالا شکافته بود آنرا افلح اما مامومه باید که ثلث موضحه دهد و ثلث دیگر دیت موضحه بجهة زخم مامومه ساقط گردد چه موضحه دو چندان زخم ماموم است وچون پیر از تقریر این فصل دلپذیر فارغ گشت گفتم باوجود اینهمه علم و فضل خود در اچراجولاهه گفتی گفت من مردی دبیر میباشم و در این فن مهارتی تمام دارم اما روزگار ناسازخاك تفرقه بر فرق عمل من پاشیده مدتی معطل ماندم و مخدومیکه لایق باشد نیافتم اسبابی که داشتم در معرض بیع در آوردم و متاعی چند که لایق بصره بود خریدم و در بغداد در زورق نشسته قصد تجارت کردم چون بدین موضع رسیدم طایفهٔ از دزدان بمن زدند و مال من ببردند آفریدگار بر من ببخشود و مرا سعادت خدمت خداوند روزی کرد عمرو بن مسعده گوید او را تشریفی دادم و پنجهزار درم نقد بوی رسانیدم و چون ببصره رسید تمامت آنکار که مرا بر آن فرستاده بودند بوی حواله کردم و او در آن مهمات آثار کفایتها باظهار رسانید و دخلی نیکو گرفت و اسباب او منتظم شد. تا عاقلانرا معلوم شود که علم اگرچه دیر ثمره دهد اما هر آینه بی ثمره نباشد و هنر اگرچه زود اثر خود ظاهر نکند عاقبت نفع رساند :

وجود مردم دانا بسان زر طلااست ... که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

حکایت در تواریخ مسطور استکه در ایام سلطنت سنجر رومیان بمیافارقین آمده تمامت آنولایت را خراب کردند و قرب پنجاه هزار مرد و زن مسلمانرا اسیر نمودند و بروم بردند آن بیچارگان عرضه داشتی بپایهٔ سریر سنجر ارسال داشتند مضمون آنکه در زمان سلاطین ماضی مسلمانان از باس و سطوت کفار در مهد امن و امان بودند و اکنون در زمان جهانبانی سلطان قرب پنجاه هزار مسلمان اسیر کفارند و بر ضمیر پادشاه پوشیده نخواهد بود کدا گر در عرصهٔ مملکت ضعیفی یکشب از ظلم ظالمی قوی دست ناخوش خسبد روز قیامت پادشاه روزگار را بآن مؤاخذت خواهند نمود سلطان از باده و نالهٔ چنگ و رباب و غرور شیطان بحال مسلمانان نمی پردازد فریاد از سلطان سنجر بلند شد که اسلام را رونقی نمانده است و کار عالم و عالمیان پریشان شده است چون نامه بسلطان

رسید عزم ضبط ماوراءالنهر داشت و کنار رود جیحون مضرب خیام ظفرانجام گشته بود دبیر خود را طلبیده گفت مکتوبی در کمال تهدید و وعید بقیصر نویسد و عزم فرموده که بطرف روم حرکت فرماید صورت مثال سلطان سنجر بقیصر روم نوشت که حمد و سپاس بیقیاس که قدم شهسوار عقل بسر حد عد و احصای آن نرسد و چشم وهم دوربین صورت حصر و شمار آن در آئینهٔ خیال بخواب نه بیند مالك الملکی را که وجوب وجود او از سمت بدایت منزه است و کمال ذات او از نقص نهایت مقدس ذات بیچونش از نسبت زمان و مکان بری و متعالی و صفات پاکش از شائبهٔ تشبیه و تمثیل عاری و خالی .

کاف کن درمشیتش چه بکشت — صنع نیرنك هر دو عالم زد
روح را قبهٔ مقدس بست — طبع را خر که مجسم زد

و تسلیمات طیبات و صلات بلانهایات بر مرقد منور و مرقد مطهر خورشید فلك رسالت و ماه آسمان جلالت مشتری سعادت قطب گردون سیادت نتیجهٔ مقدمات آفرینش خلاصه ارباب دانش و بینش صدر جریدهٔ رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و آل و اولاد و احباب او باد .

انبیا گرچه محتشم بودند — هریکی صفر این رقم بودند
گرچه بیش اندبیش ازاین چه غمست — بیشی صفر بیشی رقم است

و بعد بسمع ما رسانیدند که ملك المسیح قیصر ببلاد اسلام آمده دست تعدی و تسلط گشوده جمعی از مسلمانان باسیری برده اموال آن طایفه را تاراج کرده و در عواقب اینکار و نهایت این کردار نظر ننموده و بغرور شیطان فریفته شده همانا که بر او پوشیده نیست که در عهد سیدالمرسلین بفرمان رب العالمین چون اظهار دین مبین کردند خداوند جل ذکره ملت قویم و شریعت مستقیم را نصرت فرمود تا باندك زمانی صیت اسلام بمشرق و مغرب رسانید و در زمان خلفای راشدین آثار آن بدیار روم رسیده رومیان دستبرد غازیان اسلام را مشاهده نمودند و عجز و اضطرار خویش را ملاحظه فرمودند چه بکرات و مرات عساکر بیشمار بعدد قطرات امطار جمع کرده بمقابله و مقاتله مسلمانان آمدند و باقبح وجهی روی بفرار آوردند «یریدون لیطفئوا نورالله بافواههم والله متم نوره ولو کره المشرکون» و در عهد پدر ما البارسلان و ملکشاه نورالله مرقدهما لشکر کشیده و مآل حال خویش را بنظر امعان در آوردند و هنوز آثار و آلایش خونهای

رومیان بر قبضهای تیغ و سرهای سنان بندگان ما باقیست لله الحمد که امروز بسطت مملکت و کثرت عساکر واسباب وحشمت ومکنت ما زیاده ازجدو پدر است و آلات و ادوات حرب وشدت طعن وضرب بیشتر ازپیشتر است و ازشرق تاغرب عالم درقبضهٔ اقتدار فرزندان نامدار وامرای عالیمقدار است وبحکم آنکه دیار خراسان اقلیم چهارم وبهترین ربع مسکون است مرکزدولت ومسکن سعادت گشته دیارترکستان وعراق وفارس و کرمان ومصر وشام رابااولاد سپهر رکاب و امرای کامیاب تفویض نموده ایم چون دراینوقت نامهٔ اسیران اسلام از آن اقلیم بمارسیده است رایت خورشید - سای واعلام عالم آرای مامتوجه دیار مشرق بود چه حاکم ماوراء لوای عزیمت بصوب آخرت بـر افراشته بود و رعایای آندیار از کنـار جیحون تـا اقصای چین معطل ومهمل مانده بودند و محتاج رحمت وعاطفت ما گشته لاجرم عزیمت پادشاهانه بدان تصمیم یافته بود که آنولایت ازشعاع چتر خورشید پیکر روشنی پذیرد و نایبی در آن مملکت تعیین فرمائیم و بنفس همایون امور جمهور را نظام وانتظام دهیم چون استغاثهٔ اسیران بسمع اشرف ما رسید فرمودیم تا دهلیز سراپرده عالی بسمت روم زنند وعزم جزم کردیم که بر آن سمت نهضت نموده تا دار الملك آنمرز وبوم درجائی توقف ننمائیم و آن مملکت رازیر وزبر گردانم اکنون اگر قیصر اسیرانرا باحسن وجهی بازنگرداند و آنچه از دیار اسلام برده بایشان نرساند فرمان دهیم که فرزند اعز قلیج ارسلان ازدیار مصر و شام که وهم ستاره از احصای آن عاجز ماندو سپاهی جرار که درتصور عقل هیچ محاسب نیاید .

همه گردنکشان گـردافکن　　　همه نیزه زنـان تیغ گذار
خوب دانند حـرب را تدبیر　　　نیك بینند جنگ راهنجـار

وولد عالیمقدار مسعود از عراق وفارس و آذربایجان وشروان وعراق عرب و کرمان بالشکری بعدد ثوابت وسیار وسپاهی مرادف قطرات امطار .

همه سپر تن وشمشیر دست وتیر انگشت　　　همه سپه شکن ودیوبند وشیر شکار

وحکام دیارترکستان وماوراءالنهر وامراء هندوستان وبلادعمان متوجه روم گشته بسم اسبان عالم نورد بادرفتار خاك آنمرزوبوم را بکره اثیر رسانند وهمچنین فرمان فرمایم تا دراقطار وامصار دیارمذکوره هرجا ترسائی بینند بضرب تیغ آبدار

دمار ازنهادش بر آورند واموال واسبابش رادر حیطهٔ تصرف وتملك آورندوهر دیر ومعبد و کلیسیائی که در آنولایت باشدبا خاك یکسان ساخته پایگاه ستوران ومزبلهٔ غریبان سازندو بعداز آن رایات همایونرا از عقب اولاد وامرا بجانب دیار نصارا حرکت دهیم چنانکه گوی زمین مانند کره سیماب ازسم ستوران بلرزه آید وفضای هوا از کثرت سنان نیزها تنگ گردد وقسطنطنیه رابعداز تسخیر دارالملك سازیم ومعابد و کلیساها راخراب ساخته بجای آن مساجد وخوانق بنیاد نهیم ویك ترسادرروی زمین زنده نگذاریم وچون این مکتوب بقیصر رسید اندیشه مند گشته اسیرانرا با اموال ایشان بولایت اسلام فرستاد **حکایت** آورده اند که در زمان معتصم عباسی یکی از نویسندگان بسبب عطلت و بیکاری پریشانحال و قلیل المال گشته عرضه داشتی درقلم آورد مضمون آنکه مردی دبیر وکافی وجلدم اگر امیر مرا شغلی فرماید کفایت خویش برارباب دیوان ظاهر سازم ونان پارهٔ بجهة عیال بدست آورم معتصم ازابرام آنشخص به تنگ آمد فرمود که عملی بجهة اومقرر دارید که نفعی در آن نباشد اصحاب دیوان عرض کردند که صحن مسجد جامع بصره فرش ندارد ودر فصل زمستان زمین آن گل میشود مثالی بایدنوشت تااو ببصره رفته آنمسجد را فرش اندازد وآنشخص مثال مذکوررا گرفته روی به بصره نهاد ودراثنای راه سنگی ملون پاکیزه بدست آورده باخود ببصره برد وچون بشهر نزدیك رسید غلامی که داشت از پیش فرستاد تامردم شهر استقبال نمودند ومعارف بصره متحیر ماندند که آیا بچه مهم آمده چون صورت ملاقات دست داد پرسیدند که بچه مهم رنجه شدهٔ دبیر فرمان خلیفه بیرون آورده ارباب بصره گفتند این مهم چندان نبود که توقیع بجهت آن بایدنوشت دبیر آنسنگ رااز آستین بیرون آورده گفت فرمان چنانست که مسجدرا بچنین سنگ فرش اندازند بصریان متفکر شده برزبان آوردند که امثال این سنگ چگونه بدست توان آورد دبیردر آنباب مبالغه ازحد گذرانیده عاقبت بر آن قرارداداند که ده هزار درم باودهند ومسجدرا بهرسنگی که ممکن باشد وبسهولت بدست آید فرش اندازند دبیر آن نقدرا گرفته ببغداد آمد و برهگذر معتصم ایستاد چون کوکبه خلیفه رسید دبیرخدمت کرده گفت اموالیکه حاصل شده بکه بسپارم معتصم گفت که اورا چه شغل داده اید گفتند فرش انداختن مسجدبصره خلیفه گفت مردیکه ازشغلی چنین که یك

فلس از آن متصور نیست ده هزار درهم حاصل کرده است و اوقات خود گذرانیده حیف اسنکه بیکار باشد اعمال خطیر باو رجوع نمائید **حکایت** آورده اند که مردی از ابنای انصار نزد احمد بن ابو خالد وزیر مامون آمده سخن در باب مهم خود تقریر مینمود احمد از کلمات او در خشم شده اورا برنجانید وسخنان درشت گفت انصاری برزبان راند که ای وزیر بدانکه خدایتعالی تراچیزی داده اسنکه حضرت مصطفی رانداده بود احمد متعجب شده گفت کفر میگوئی خداوند مراچه داده اسنکه بآنحضرت نداده بود انصاری برزبان آورد که تراخوی بدداده است وآنحضرت را نداده بود که «انك لعلی خلق عظیم» احمد بن خالد بخندید واورا تشریف داده مهمات او را بحسب دلخواه ساخت **حکایت** آورده اند که ابوهریره گفت نوبتی در مجلس معویه نشسته بودم اعرابی در آمد و چون خوان حاضر کردند اعرابی بره بریان کرده که برخوان بود بقوت ازهم برمیکند ومعویه از آنحرکت برخود پیچیده عاقبت بیطاقت شده گفت یا اخا العرب مگر مادر این بره تراشاخ زده که عداوت با آن داری عرب گفت مگر مادر این بره تراشیر داده است که شفقتی چنین در بارهٔ او داری معویه خجل شده بعد از لحظهٔ موئی در لقمهٔ اعرابی دیده گفت آن مویرا از لقمهٔ خود جدا کن تادر روده تو نه پیچد اعرابی لقمه انداخته گفت نان بخیلی که ازدور موی در لقمه بیند حرام است معویه دیگر بار خجل ومنفعل شده از وی عذر خواست اما عرب طعام نخورده بیرون رفت **حکایت** خواجه غیاث الدین محمد رشیدی وزیر سلطان ابوسعید خدابنده بود وچون شهرت داشت که پدران او از نسل بنی اسرائیل بودند ودین موسی داشتند روزی خواجهٔ مذکور بحشمت وتجمل تمام بر تخت روانی نشسته بود چهار پسر صاحب جمال آنرا برداشته بودند واز موضعی بموضعی دیگر میبردند یکی از علماء خوش طبع در گذرگاه ایستاده بود چون آن مشاهده نمود این آیه برزبان راند که «بقیة مما ترك آل موسی وآل هارون تحمله الملائکة» **حکایت** آورده اند که نوبتی معتصم بر منظری نشسته بود نظر می انداخت ناگاه پیریرا دید که سبوئی آب بر دوش گرفته بود و کوزهٔ در دست پیش مردم میداشت خلیفه را برحال او رحم آمده او را طلبکرده پرسید که چندسال داری گفت هفتاد وپنجسال معتصم گفت ازتو سؤالی خواهم کرد باید که جوابی مطابق واقع بگوئی آنگاه پرسید که چگونه است که امثال شما صعالیك

درازعمر میباشید وملوك وسلاطین کوتاه عمرو کم سال جواب داد که مارزق خود را از گنج خانه‌بی منتهای الهی‌بتدریج میگیریم لاجرم تا روزی ماتمام نشود عمر ماباتمام نیاید وملوك‌وسلاطین رزق خودرا ازخزانۀالهی‌بیکبار میستانندلاجرم کم‌بقاباشند معتصم فرمان‌داد تاسیصد درم‌باو دادندسقای حرم‌شد ازپیش خلیفه‌بیرون آمدبعدازهفته معتصم برهمان‌منظر نشسته‌بود کودکی دید که همان‌سبو بر دوش‌دارد وگـرد دارالخـلافه میگـردد وملازمـانرا آب میدهد حال پیـر ازاو پـرسید گفت‌وفات‌یافت‌ومن‌پسراویم معتصم گفت راست میگفت آن‌پیر چونروزی خودرا بیکباریافت‌عمرش بآخررسید **حکایت** آورده‌اند که هرون‌الرشید روزی بشکار میرفت‌پیری‌را دید که‌درخت گردکان میکشت‌هارون ازحرص‌اوعجب‌داشته پیش‌او رفت‌و گفت‌ای پیرترا چندسال‌است گفت‌چهارده‌سال‌فضل‌بن ربیع بانگ بر وی زده گفت‌درخدمت‌امیرالمؤمنین‌چرا نااندیشیده‌سخن‌میگوئی گفت‌نااندیشیده نمیگویم اماعاقلان‌میدانند که‌عمریکه درزمان بنی‌امیه گذشته آنرادرحساب‌عمر نتوان‌شمرد وهمچنین درزمان سفاح ومنصور بواسطۀ خونریزش بسیاروترس بیم بیشمار که بر خلایق‌مستولی بودداخل‌زندگانی نتوان گرفت و آنچه از عمر حساب توان کرد چهارده‌سالست‌دوازده‌سال درزمان‌خلافت مهدی‌ودوسال دردولت‌امیرالمؤمنین‌هرون را این‌سخن‌خوش‌آمده‌هزاردینار باوانعام‌فرمودچه رسم‌وی‌چنان‌بود که هر شخصی که‌اورابسخنی‌خوشحال‌سازدهزار دینار باو دهد آنگاه ازپیر پرسید که این‌درخت کی‌ببر آید گفت‌بیست‌سال‌دیگر خلیفه‌پرسید که‌پس‌بچه کارتو آیدپیر گفت: کشتند وخوردیم کاریم وخورندهرون گفت‌احسنت‌وهزار دینار دیگر باو بخشید پیر گفت عجب‌حالیستکه‌هردرختیکه‌ازاین‌نوع بکارندبعد ازبیست‌سال‌ازآن برخورند ومن امروز کشتم‌بمدد آفتاب‌عنایت امیرالمؤمنین‌هم امروزازآن‌بر خوردم‌هارون فرمود تاهزاردینار به‌پیردادندواسب‌راندمروانشدبافضل گفت اگربااین‌پیرمکالمه‌نمودمی زربسیار بستدی **حکایت** گویندنوبتی مردی ازشعبی مسئله سؤال نمود جواب دادنمیدانم‌سایل گفت‌شرم‌نداری که بجهل‌اعتراف‌میکنی‌شعبی گفت چرا شرم دارم ازگفتن کلمۀ که‌ملائکه‌بآن‌تکلم نمودند که‌چون‌خداوندجل ذکره‌ازایشان اسماء پرسید گفتند«سبحانك‌لاعلم‌لنا‌الاماعلمتنا» **حکایت** نوبتی‌یکی‌ازسلاطین‌مسئله‌ای‌از

عبدالله مبارك پرسید و چون عبدالله جواب گفت اورا بر جنیبت خاصه سوار ساخته بمنزل فرستاد ودراثناء راه‌عبدالله‌علویرا مست‌مشاهده نمود که‌در خلاب افتاده لباس‌او بگل آلوده شده‌چون علوی‌عبدالله را بر آن اسب سوارديد باوی گفت ای‌هندو زاده تو چنان وفرزند پیغمبر چنین‌عبدالله جوابداد که تو آن میکنی که جد من کرده لاجرم من چنین میروم وتو چنان **حکایت** چون در اثنای حرب صفین عمار یاسر شهادت یافت عبدالله‌بن عمروعاص بامعویه گفت امروز برمن‌ظاهر شده‌و گمانم بسر حدیقین رسیده که علی‌مرتضی برحقست وتوبر باطل معویه‌پرسید که بچه‌دلیل عبدالله گفت ازرسول ﷺ شنیدم‌وديگران هم‌نیزشنیده‌اند واینحدیث‌بغایت مشهور استکه‌روزی عمار بن یاسررا درمجلسیکه اکابر واهالی مهاجر وانصار حاضر بودند مخاطب‌ساخت فرمود«یاعمار یقتلك الفئة الباغية»وچو نمردم‌تو عماررا کشتند‌فئه باغیه عبارت‌ازایشان باشد وتوسرور‌اهل بغی‌باشی معویه گفت عمار را آنکس کشته که‌او رابحرب ما آورده عبدالله گفت پس بر این تأویل حمزه راروزاحد مصطفی ﷺ کشته‌باشد نه‌وحشی چه‌آنحضرت عم‌خودرا بحرب‌برده معویه‌خجل ومنفعل گشته خاموش‌شد **حکایت** آورده‌اند که شخصی بمجلس‌ایاس‌قاضی‌بصره رفته‌پرسید که اگر باکل‌خرما مبادرت‌نمایم برمن‌حرجی‌لازم آیدقاضی گفت نی آنشخص برزبان آورد که اگرمقداری‌شونیز بآن‌ضم کنم فطوری‌لازم آید گفت نه‌سایل‌پرسید که‌اگر آب‌بان‌بیامیزم‌وهرسه راتناول نمایم توان گفت که حرامست‌قاضی گفت نه‌آنمرد گفت شراب‌خرما مرکب ازاین‌سه چیزاست پس‌چرا حرامست قاضی جوابداد که اگرقدحی آب‌برتو ریزم اعضای‌تو دردناك شود گفت نه‌پرسیداگر مشتی خاك بر توپاشم اعضای‌تومجروح گردد آنمردبرزبان آورد که‌نه قاضی گفت‌اگر آب‌وخاك باهم‌ضم کنیم وازآن‌خشتی‌ترتیب‌دهیم وبرسرت‌زنیم‌سرت مجروح شود گفت بلی‌سرم بشکنداز ترکیب آن سه‌جزووقتیکه آنرا بعمل آرند عهدآن بشکند وحدلازم آید **حکایت** آورده‌اند که‌واعظی بطمع‌انعام بمازندران‌رفته‌درمجلس پادشاه موعظه آغاز کرد وچون اهل‌مازندران شیعهٔ اثناعشریندوواعظ سنی‌بود شخصی‌از اوپرسید که‌بعدازرسول ﷺ امام‌بحق کیست واعظ‌باخود گفت‌اگر نگویم علی‌مرتضی‌است بقتلم‌مبادرت نمایندواگر بگویم‌باعتقادم خلل‌راه‌یابدلاجرم برزبان‌آورد که آنکه

دختر اورا داشت امام بحق بود تمثیل مسوداوراق گوید که از مردی از شیعه جمعی از اهل سنت سؤال نمودند که امام چنداست گفت چند گویم چهار چهار چهار **حکایت** آورده‌اند که ابوبکر و عمر بالا بلند بودند و علی مرتضی مستوی الخلقه و میانه بالا بود هر سه روزی براهی میرفتند علی مرتضی درمیان ایشان میرفت عمر گفت یا ابا الحسن انت فی کنون لنا حضرت امیر فرمود لولا انا فکنتما لا **حکایت** ابوالغنا از همدان باصفهان بینما آمده اتفاقا طایفهٔ از طفلان بر در شهر جنك سنگ میکردند سنگی بر سر ابوالغنا آمد و بشکست و باسر شکسته بشهر در آمد و اورا در اصفهان دوستی بود در طلب وی سعی بسیار نمود بعد از نماز شام اورا پیدا ساخت آنشخص ابوالغنارا بمنزل برده چون بیگاه بود طعامی حاضر نکرد و ابوالغنا بغایت گرسنه بود بامداد بمجلس وزیر رفته از وی پرسید که کدام روز داخل این شهر شدی گفت فی یوم نحس مستمر پرسید که در کدام ساعت گفت فی ساعة العسره وزیر سؤال نمود که در کجا منزل نمودی جوابداد بواد غیر ذی زرع وزیر را از جوابهای او خنده آمده ابوالغنارا رعایت کرده اسباب معاش وی را انتظام داد **حکایت** دانشمندی سیافی را گفت چرا بتحصیل علم مشغول نگردی سیاف جوابداد که آنچه خلاصهٔ علم است بدست آورده‌ام عالم از او پرسید که خلاصهٔ علوم چیست گفت پنج چیز است اول آنکه تاراست باتمام نرسد دروغ نگویم دویم آنکه تا حلال منتهی نگردد دست بجانب حرام دراز نکنم سوم آنکه تا از تفتیش عیوب خود فارغ نشوم بجستجوی عیب مردم نپردازم چهارم آنکه تا رزق خداوند جل ذکره بآخر نه انجامد بدر هیچ مخلوقی التجا نبرم پنجم آنکه تا قدم در بهشت ننهم از کید شیطان و غرور نفس نافرمان ایمن نباشم **حکایت** آورده‌اند که در ایام طفولیت نصر بن احمد سامانی معلمی داشت بغایت مؤدب و عاقل و امیر نصر را همیشه چوب میزد و میرنجانید و امیر باخود شرط کرده بود که چون بزرك شود معلم را ادبی بلیغ نماید و چون در ایام جوانی بر تخت کامرانی استقرار یافت حرکات معلم بخاطرش رسیده ارادهٔ انتقام کرد و خادمی را باحضار معلم فرمانداد معلم از خادم پرسید که پادشاه در وقتیکه باحضار من امر کرد چه فرمود خادم گفت کسیرا فرمانداد که به بستان رووده چوب از درخت آبی ببر آنگاه مرا بطلب تو فرستاده معلم در راه بدکان میوه فروشی رسیده بهی چند خریده در آستین نهاد و چون بخدمت امیر آمد امیر آنچو بها بر گرفته پرسید چه میگوئی در باب این چوب معلم یکی

از آن آبی بیرون آورده گفت میوه باین لطافت از آنحاصل میشود پادشاه از آنجواب خوشحال شده بجهة او ادراری مقرر فرمود .
حکایت انوشیروان عزم سواری کرده چون پای در رکاب نهاد دوال رکاب گسیخته کسری بیفتاد از اینمعنی در غضب رفته بقتل رکابدار فرمان داده بیچاره گفت ای پادشاه تو جهان بزرگی و کوه وقاری دوالی چگونه تحمل بار عالمی تواند آورد نوشیروان از سخنان او خندان شده او را به تشریف خاص اختصاص داد **حکایت** اتابك تکلة بن زنگی سلغری اتابك فارس بغایت لطیف طبع بود نوبتی دویست وچهل مثقال طلا از محلی پیش او آوردند خزانه دار را طلبیده گفت بگو این زر چنداست خزانه دار گفت سیصد دینار است اتابك فرمود بیش است خزانه دار آنرا شمرده گفت پادشاه فرمود که این زر سیصد دینار بیش است ومن شمردم دویست وچهل دینار بود اتابك گفت ما گفتیم بی شصت اما تو نفهمیدیکه چون شصت را از سیصد بیندازی دویست وچهل باقی ماند **حکایت** نوبتی از خزانان خزانهٔ حاکم کرمان ملك محمد بامید طمع پیش پادشاه رفته گفت امشب درحق پادشاه خوابی دیده ام وخواب دور ودراز آغاز کرد چون حکایت تمام کرد پادشاه فرمود که دیگری بحراست خزانه تعیین کنند که اینمرد را معزول ساختم شخصیکه چندان بخسبد که اینهمه وقایع بخواب بیند پاسبانیرا نشاید **حکایت** در تواریخ مسطور استکه چون سلطان بهرام شاه از سطوت ارسلانشاه غزنوی گریخته پناه بخال خود سلطان سنجر برد سلطان در رعایت او باقصی الغایه کوشیده و دختر خودرا به بهرام شاه داد و ارسلان شاه اندیشه مند گردید که ناگاه سلطان سنجر او را معاونت نموده بغزنین فرستد وخللی بمملکت راه یابد بنابراین قاضی ابوالبرکات را با تحف وهدایای لاتعد ولاتحصی نزد سلطان سنجر فرستاده بهرام شاه را طلب نمود قاضی بخراسان آمده و ادای رسالت کرد واموال بارکان دولت سنجری داده ایشان را باخود یار ساخت و در باب تسلیم بهرام شاه به برادرش مبالغه از حد گذرانید بهرامشاه خوفناك گشته که مبادا سلطان سنجر او را بغزنین فرستد لاجرم بخانهٔ ابوالبرکات رفتکه شاید چون قاضی او را ببیند حیا وی را مانع آمده آن مبالغه بگذارد وچون قاضی از وصول بهرامشاه آگاه شد در نماز ایستاده سورة البقره در رکعت اول آغاز کرد بهرامشاه ساعتی نشسته ملول شده برخاست وقاضی را دشنام داده گفت روزی باشد که این انتقام

کشیده شود و چون بهرامشاه باستظهار سلطان سنجر بر برادر غالب آمده بر تخت غزنین نشست قاضی را طلبیده گفت بیاد داری که آنشب بامن چکردی قاضی جوابداد که من خدمتکار باخلاص صاحب این تختم هر که بر این تخت نشیند من نسبت بوی همان اخلاص ظاهر سازم و همان آثار تقدیم نمایم سلطانرا سخن او پسندیده افتاده از جریمهٔ او در گذشت **حکایت** آورده اند که نقاشی از سقراط حکیم التماس نمود که خانهٔ خود را بگچ بیندای تا آنرا نقاشی کنم حکیم فرمود تو اول نقاشی کن تامن آنرا بگچ بیندایم **حکایت** آورده اند که در ایام ملوك عجم میان دبیری و امیری در باب تقدیم و تأخیر مناظره روی نمود امیر گفت من بر تو مقدم نشینم بجهة آنکه احتیاج پادشاه بامرا بیش از وزرا است چه جهانرا بهشمشیر تسخیر کنند نه بقلم دبیر جوابداد .

برأیی لشکریرا بشکنی پشت   بشمشیری یکی تا ده توان کشت

آخر الامر قصهٔ ایشان بسمع سلطان رسیده هر دو را طلب نموده بادبیر گفت که جانب اصحاب سیف برارباب قلم مرجح است و خداوندان قلم خدمتکاران صاحب شمشیرند چون تو اهل قلم را بر اهالی تیغ تفضیل مینهی وجه تقریر را ترجیح نمای دبیر گفت پادشاه جهان پناه بر مسند عز و اقبال و سریر جاه و جلال هزار سال باقی باد شمشیر بجهة دفع اعدا بکار آید نه بواسطهٔ نفع احبا اما قلم بواسطهٔ دوست و دشمن محتاج الیه است دیگر آنکه بسیاری از ارباب سیف هوس عصیان و طغیان نموده رقبه از ربقه طاعت ولی نعمت کشیده هوای استقلال کرده اند و هرگز کسی از اصحاب قلم بسمت بیوفائی و عصیان دولت وصفت کفران نعمت متسم و متصف نگشته سوم آنکه اهل قلم خزانه ملوك و محل دخل سلاطین اند وارباب سیف باعث خرج خزانه اند و تادخل صورت نبندد خرج ممکن نبود و این تقدم ظاهر است چهارم آنکه اهل شمشیر از رأی صایب عاری و عاطلند و بجز شمشیر زدن امری دیگر از ایشان نیاید و قهر و دفع خصمان برأی دور بین آسانتر روی نماید پادشاه بعد از استماع این فصول دبیر را تشریفات داده امیر را با نعامات خوشدل ساخت و فرمود تا هر دو مصافحه کردند .

فصل دهم از جزو دویم در بیان شمه‌ای از لطایف

حکایات ندما و معاشران

از اسحق موصلی که رأس رئیس ارباب موسیقی است و اول شخصی که در اسلام علم موسیقی را

بدرجهٔ کمال رسانیده او بود روایت کرده اند که ابراهیم بن مهدی برادر هارون الرشید بغایت ندیم وظریف وخوش محاوره بود ودر سلك ندمای برادر زادهٔ خود محمد امین انتظام داشت ودر مجلس شراب لطیفهای مرغوب و نکات خوب برزبان می آورد وعود نیکو مینواخت نوبتی در مجلس طرب کلمهٔ گفته امین ازاو آزرده شده اورا از مصاحبت و منادمت خویش محروم ساخت ابرهیم کنیزکی مطربه داشت که سنبل گل پرستش بسلسلهٔ مشکین پای دل مسکین می بست و نرگس نیم مستش بالماس مژگان رگ جان میگشاد

مهش مشگسای و شکر میفروش　　دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش

ازانگشت او هر صدا که برآمدی زهره زهره را میشکافت

عهدهٔ خونها بدان عناب تر　　همچو چنك خویش بر گردن گرفت

زخمهٔ گرمش براند از اشك آب　　همچو آهش در دل آهن گرفت

وصدف آنرشك لؤلؤ مکنون هنوز زحمت الماس ندیده بود و گل رخسار وغنچه لبانش ازخار امتساس آسیب نیافته وابراهیم بربطی مرصع بدست آن مایهٔ ناز داده سه بیت انشاد کرده باو تسلیم داد تاوقت نواختن بربط آن ابیات ترنم نماید و کنیزك را بحلی وزیور آراسته گردانیده اورا بخدمت امیر فرستاد وامین در جمال او متحیر مانده فرمود تا بنواختن بربط اشتغال نماید آن دلفریب در اثنای ساز آواز بر کشیده ابیات مذکوره را بصوتی جانفزای خواندن گرفت و آن ابیات اینست:

هدیه بنده را چو رد کردی　　کز رهی در دل تو هست آزار

از رهی گر بسهو حرفی رفت　　تو براه کرم بر او بگذار

دلتم را بجود خویش ببخش　　که چنین است عادت احرار

امین تحسین نموده گفت نام تو چیست گفت هدیه امین برزبان آورد که این نام اصلی است یاعارضی جواب داد که امروز باین اسم موسوم شده ام که مرا بخدمت امیر فرستادند امین ابراهیم را طلبیده از سر جریمه او درگذشت و گفت غبار نقاریکه ازتو درخاطر داشتم مرتفع گشت و آنروز بایکدیگر بسر بردند وامین فرمود تا پنجاه هزار درهم بابراهیم دادند **حکایت** درحبیب السیر مسطور است که محمد بن یزید دمشقی گفت نوبتی بدار الخلافه رفتم تا هرون الرشید را ملازمت نمایم گفتند که خلیفه امروز درمجلس بزم نشسته است وبا اهل حرم صحبت میدارد لاجرم

مراجعت نموده دراثنای راه جعفر بن یحیی برمکی رادیدم که باکوکبهٔ عظیم میآید چون نظرش برمن افتاد گفت ای محمد امروز باما موافقت مینمائی تابا یکدیگر بمنزل رفته لحظهٔ بفراغت بگذرانیم (هر کجامیرود آنسرو روان درقدمم) وجعفر بمنزل رفته ملازمانرا رخصت انصراف داده حاجب خود را طلبیده گفت هیچکس را مگذار که پیش ما آید مگر عبدالملکرا ومراد جعفر عبدالملک ندیم بود که از ندمای او بمزید تقرب اختصاص داشت آنگاه جامهٔ زربفت پوشیده مثل آنجامه نیز درمن پوشانید و کنیزکان مغنیه حاضر ساخته اسباب عیش مرتب گشت و آنخانـه مانندبهشت برین آرایش گرفت و محفلی منعقد شد که عطارد بجهة چشم زخم آغازوان یکاد کرد و زهره برنوای مغنیان بزم مانند گل جامهٔ صبر چاک زد و خورشید از دیدار ساقیان لاله عذار ذره وار برقص آمد واقداح اقراح بگردش در آمد ومجلس بزم از نیکویان سروقد جوزا کمر وشاهدان گلنار خدماه پیکر بستانی بود پر از گل و نسرین و سنبل و یاسمین ویا آسمانی مملو از مشتری، وزهره و پروین ساقی چون نرگس ساغر زرین بکف گرفته واقداح می ناب چون قمر درمنازل فرح وسرور گردان گشته .

مئی برنگ عقیق یمن که چون ز قدح   دهد فروغ تو گوئی ستارهٔ یمن است

وچون دورچند گذشت عبدالملک بن صالح هاشمی که از غایت جلالت قدر باخلیفه شراب نمیخورد و باا ودرمجلس بزم نمی نشست در آمد چون حاجب این عبدالملک را باآن عبدالملک غلط کرده بود چون جعفر اورادیده متغیر شد و غمگین گردید عبدالملک چون آثار تغیر در بشرهٔ جعفر مشاهده نمود آغاز انبساط نموده جامهٔ زربفت طلبیده باآن لباس ملبس گشته و قدحی شراب که دروصف آن گفته .

طبع از او پر آفتاب و چشم از او پر مشتری   چشم از او پر درلعل ومغز از او پر مشکناب

از ساقی دلفریب گرفته در کشید چون جعفر اینصورترا مشاهده فرمود شکفته شده دست عبدالملکرا بوسه داده گفت التماس دارم که بیان فرمایند که بچه جهة بنده خانه را از آفتاب جمال خویش منور گردانیده اند .

چسان فزون نشود قدر آستانه ما   که آفتاب قدم می نهد بخانه ما

عبدالملک گفت این مجلس مقتضی آن نیست که زبان بیان بملتمسات خود بگشایم وحاجات خودرا برصفحه بیان نگارم .

نمیگویم غم بسیار پیش چشم بیمارت که از بسیار گفتن خاطر بیمار میرنجد

جعفر مبالغه و الحال از حد اعتدال در گذرانید عبدالملک گفت باحاشیه خاطر امیر
از رهگذر من غباری نشسته التماس رفع آن از تو مینمایم جعفر گفت این سهلست بخدمتی
دیگر اشارت باید فرمود عبدالملک گفت پنجاه هزار درم وام دارم و ادای آنرا از کرم
امیر امیدوارم جعفر گفت زر حاضر است اما بنده را حد آن نیست که بادای قرض
مخدوم جرأت نمایم فردا از خزانه امیر تسلیم خواهد نمود دیگر بنده را باشارت خدمت سر
افراز نمایند عبدالملک گفت پسر مرا قابلیت تربیت هست اگر خلیفه اورا بعنایتی
مخصوص فرماید گنجایش آن دارد جعفر بر زبان آورد که امیر مخدوم زاده مرا منظور نظر
شفقت ساخته دختر خود غالیه را باوا درسلک ازدواج کشید، و امارت ولایت شام را باو
ارزانی داشت من با خود گفتم مگر سورت شراب در جعفر اثر کرده سخنی میگوید و الا
تمشیت آن مهمات کلیه چگونه صورت بندد خصوصاً دختر پادشاهی را بیوقوف او بشوهر
دادن امری محالست روز دیگر بدار الخلافه شتافتم مجلس خلیفه را بوجود اکابر و
معارف و قضات و بنوهاشم مملو دیدم از سبب آن اجتماع پرسیدم گفتند امیر دختر خود
را به پسر عبدالملک میدهد در این اثنا عبدالملک در آمده هارون او را مخاطب ساخته
گفت غبار نقار ترا از خاطر شستم و فرمودم تا وام ترا ادا نمایند و دختر خود غالیه را به
پسرت دادم و او را امیر شام گردانیدم من از استماع اینکلمات متحیر ماندم و چون مجلس
بآخر رسید خلایق متفرق گشتند من خود را بجعفر رسانیدم و پرسیدم که این مهمات عظیم
را در یکشب چگونه ساختی جواب داد که شب در خانهٔ خود بودم اما صباح بخدمت خلیفه رفتم
از من سؤال نمود که دوش کجا بودی من صورت واقعه را من اوله الی آخره عرضکردم
گفت غم مخور که هرچه از عبدالملک تقبل نمودهٔ ما نیز بر آن نهج حکم فرمودیم و
بامضای آن رضا دادیم مسود اوراق گوید بی شایبه تصلف و تکلف از زمان آدم الی
یومنا هذا هیچ وزیری بحکمت و مروت و مکنت و سخاوت و کمال و شفقت نسبت
بعلما و ارباب استعداد بل عامه برایا و کافهٔ عباد با آل برمک برابری
نمیتواند نمود و آنچه از آن طایفه بمردم رسیده عشر عشیر آن از هیچ وزیری
صادر نشده و این حکایت که بعد از این مذکور خواهد شد بر این دعوی گواهی
عدل و شاهدی فصل است **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که چون

هرون الرشید استیصال خاندان برمکیان نموده فرمان داد که هیچکس زبان بمدح آن طایفه نگشاید وثنای ایشان برزبان نیاورد دراین اثنا پیری که از ندمای یحیی برمکی بود هر روز کرسی بر موضع خانهای برمکیان بود که در آنوقت بواسطهٔ سیاست هرون سمت عالیها سافلها گرفته بوذ مینهاده وبر آن کرسی نشسته زبان بمآثر ومفاخر آل بر مك میگشود .

کای طفل دهر اگر توز پستان حرص و آز روزی دو ، شیر دولت واقبال برمکی
در مهد عهد غره مشو از کمال خویش یادآور از زمان بزرگان برمکی

و همواره صفت سخاوت و مکرمت آنطایفه را چون هزاران بهزاران ادا مینمود این سخن بخلیفه رسیده فرمود که پیررا حاضر سازید وچون بموجب فرموده بتقدیم رسانیدند پیررا مخاطب ساخته گفت چرا بخلاف حکم ما عمل نمودی ودر مدح طایفهٔ که بسیاست وغضب ما گرفتار گشتند خوض کردی بفرمایم تاترا عقوبتی کنند که جهانیان از آن عبرت گیرند پیر گفت یاامیر یك سخن درخدمت تو عرض کنم بعداز آن هرچه رأی عالی تقاضا نماید حکم کنید پیر گفت که مرامنذر ابن مغیرة الدمشقی گویند وپدران من درسلك اکابر واعاظم شام انتظام داشته اند وبواسطهٔ نوایب روزگار وحوادث لیل ونهار ایام دولت ومکنت ایشان بشام فلاکت ونکبت مبدل گشته روزگار باسترداد عاریتی که داده بود اقدام نمود .

چو آید بموئی توان بر کشید چو بر گشت زنجیرها بگسلد

وکار بجائی رسید که من دیگر درمیان اقران خود اقامت نتوانستم نمود لاجرم ازشام بیرون آمده راه عراق پیش گرفتم واهلبیت واولاد با خود همراه گردانیدم وچون بدارالسلام رسیدم بنابر آنکه کسیرا نمی شناختم ومکان و ملجائی نداشتم مردم خود رادر مسجدی نشاندم وخود بطلب نواله بیرون آمدم ومضمون این بیت بر زبان میگذرانیدم .

گرده ام خون میشود تا گردهٔ ازتنور رزق بیرون میکشم

لحظهٔ تردد کرده هیچ بدستم نیفتاد غمناك وپریشان ومتألم وحیران گشته آب از دیده گشادم وحاصل این ابیات بر زبان آوردم .

مرا دل چون تنور آهنین شد از آن طوفان که میبارم بدامن

در این فیروزه طشت از آب چشمم همه آفاق شد بیجاده معدن
اگر نه سرنگونسار است این طشت لبالب بودی از خون دل من

در این اثنا جمعی از اکابر و اعیان دیدم که در مرافقت یکدیگر می گذشتند با خود گفتم شاید ایشان بضیافتی روند همراه بروم و خود را بطعامی رسانم آنگاه همراه ایشان شدم ناگاه بدر سرای عالی رسیدند پرده دار پرده را برداشت و مرا نیز بطفیل ایشان در اندرون گذاشتند مجلسی دیدم با نواع تکلف آراسته و فرشهای زربفت انداخته و آنچه مایحتاج بزرگیست مهیا ساخته جرأت کرده داخل مجلس شدم و در صف نعال نشستم و از شخصیکه قریب من نشسته بود پرسیدم که باعث بر این اجتماع چیست و صاحب اینمحفل کیست جواب داد که این فضل بن یحیی برمکی است و سبب اجتماع عقد نکاحیست مقارن اینحال قاضی خطبه خواند و عقد بست و خدام بمجلس در آمده پیش هریك از اهل مجلس طبقی زر نهاده پیش من نیز طبقی آوردند آنگاه تمسکات ضیاع و عقار مشتمل بر نافهای مشك اذفر و محتوی بر بیضهای عنبر نثار کردند تا بحسب اتفاق هر قبالهٔ مسطور باشد ملك وی بود از آن جمله دو تمسك بدست من افتاد چون مردم برخاسته روان شدند من نیز شرط موافقت بجا آوردم غلامی دست من گرفته گفت امیر ترا میطلبد با خود گفتم واویلا همین لحظه زر و قبالا ترا خواهند گرفت .

عزیمت کرد روزی عنکبوتی که تا بندد پر و بالش زپرواز
زیانی کار در پیکار او کرد لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره نماندش غیر تاری چند پاره

قضیه من نیز بعینه همین طریقست صیدی کرده ام که قوت ضبط آن ندارم پس ناچار با خادم همراه شدم و چون بخدمت فضل رسیدم سلام کردم جواب داده گفت ای مرد چون ترا در میان اینجماعت غریب دیدم خواستم که شمهٔ از حال تو استفسار نمایم که از کجائی و چون باینجا افتادهٔ من قضیهٔ خود را به نوعی بیان کردم که فضل رقت نموده فرمود تا تشریفی فاخر آورده در من پوشانیدند و گفت امشب پیش ما باش گفتم ای خداوند اولاد و عیال من غریبند و بیکس و کس نیستکه تعهد ایشان نماید فرمود که چون ایشانرا درخانهٔ خدا گذاشته ای صاحب خانه ایشانرا گرسنه ندارد و بفضل خویش بندهٔ از بندگان خویش را بتعهد ایشان برانگیزاند من نتوانستم که دیگر عذری گویم

و آنشب در خدمت او بودم روز دیگر غلامی را بامن همراه ساخته رخصت داد چون خواستم که بجانب مسجد روان شوم غلام مرا بطرف دیگر برد گفتم اطفال من در فلان مسجدند غلام گفت بامن همراه باش که تو در این ملك غریبی چون اندك مسافتی طی کرد بخانهٔ درون رفته مرا نیز همراه خود برد چون بدر سرای رسیدم سرائی دیدم در غایت نزاهت وطراوت و اطفال خود را مشاهده نمودم لباسهای فاخر پوشیده و بر مفارش بتکلیف نشسته و آنچه محتاج الیه آدمیست مهیا گشته پرسیدم که شمارا که اینجا آورد گفتند دیروز نماز شام ملازمان فضل مارا باینجا آوردند و این اسبابرا آورده گفتند این انعام امیر است نسبت بشما من چون این مرحمت را ز برمکیان دیدم خدمت ایشان را لازم گرفتم و اگر کها کنون زبان به ثنا وشکر ایشان گویا نگردانم بکفران نعمت که موجب خسران دنیا و آخر تست در مانم هرون آب در چشم آورده طبقی زرین که پیش او بود برداشته بجانب من انداخت و گفت برو که ترا آزاد کردم شیخ طبق را برداشته گفت «یاامیر هذا ایضاً من برکة البرامکة» و این معنی درمیان عرب مثل شده است **حکایت** از ابو محمد بسامرویست که گفت میان پدرم و حسن بن ضحاك ندیم محمد امین دوستی بود چون نوبت دولت امین بآخر رسید و کوس سلطنت مامون به اطراف جهان بنوازش در آمده مدتی از این در گذشت روزی در خدمت پدر بمنزل حسن بن ضحاك رفتم پدرم با او گفت ای برادر مدتیست که تو بواسطهٔ سعایت غمازان ازعمل ومنصب دور ماندهٔ وجوه اخراجات تو از کدام ممر حاصل میگردد حسن گفت مرا از فواضل انعام یکشبهٔ محمد امین وحرم او چندان باقی مانده است که اسباب معیشت من واولاد من نیز منتظم خواهد بود و سبب آن انعام این بود که روزی محمد امین مرا بخلوت طلبیده گفت بدانکه اسرار ودیعتی است که جز در خزینه سینه کرام نتوان نهاد وافشای سر کار آزاد مردان نیست من ترا بر سری از اسرار خود اطلاع میدهم باید که اورا محافظت نمائی گفتم هر رازی که امیر با من بگوید باجان ازصندوق سینه بیرون نهم امین گفت من کنیز کی دارم که نور جمالش انگشت در دیده فلك دوار میزند وسنبل جعد تابش بازار عنبر می شکند ولام زلف چوگان مثالش جهان فراخ بر چشم تنك تر از حلقهٔ میم میکند و نون ابروی کمان کردارش ازقد الف پیکر شفیتگانرا هیأت چشم ودال میماند .

گل بسی منصب پیرایهٔ اوجست ونیافت پای گل تا بسر ازجستن او پرخار است

همه سرمایه زرخساره ومویش گیرند گل‌اگر رنگ‌فروش‌است‌وصبا‌عطاراست

وبااینهمه حسن‌وجمال‌وغنج‌ودلال بلحن‌روح افزای‌جمادرابسان ذره دررقص‌میآورد وبنغمهٔ‌دلگشای بلبل‌راازشاخ گل می‌افکند وبآوازچنگک ازچشم‌سنك‌خون‌میباراند

در پردهٔ شرم رفت بلبل چون‌نالهٔ چنك او برآمد

وزنغمه جانفزای‌اوعقل سرگشته بشکل مرمرآید

ومن‌بهزار دل‌بستهٔ چهراویم وآن‌دلفریب بحسن‌خود مغرور شده :

نازازاندازه بیرون میکند وزجگرخوردن دلم‌خون‌میکند

وامروزفرموده‌ام تادربستان حرم مجلس‌بزم ترتیب‌دهند واورا حاضر کنم‌و کنیز کی‌دیگر دارم هم‌مطربه که درهنروجمال بااوبرابری میکنداورانیز احضار فرمایم باید که هرگاه آندلارام‌زیبا گوی وآن‌بدخوی‌نیکوروی‌چنك‌نوازندوسرود گویند تو بدخوی راتحسین ننمائی وبااوالتفات‌نکنی ونیکوخوی رابمزید‌احسان سرافراز گردانی وتعریف‌حسن وسازاو ازحددر گذرانی وچون‌آن نازنین جفا کار چنك‌برچنك زند وآهنك‌سرود کند بگوئیکه این‌ساز ازپرده بیرونست واصول‌آن درست‌نیست ودروقت نغمات آندیگرفریادها کنی بلکه‌جامه‌بدری وچون بفرموده عمل‌نمائی مکافات آن‌بزدمت همت ماست چون‌به‌مجلس بزم‌حاضرشدم‌واقداح راح گردانشد ودلهااز سوز عشق سبك وسرها از سورت شراب گران گشت کنیز کان حاضرآمدند وآن‌یکیکه درجمال‌و کمال‌رشك بنان‌چین‌بود سماع آغاز کرده نغمه بربربطزد طایرعقل‌ازقفس دماغ‌من بیرون‌پریده وقوت‌شراب‌عنان خویشتن‌داری ازدستم ربوده‌بی‌اختیار آوازتحسین برفلك‌برین رسانیدم واز مشاهدهٔ آنروی زیبا وازاستماع آنخورشید رعنا زمام عقل‌بدست مو کل‌حیرت‌دادم‌وپیراهن بدریدم .

دست‌بیچاره چون‌بجان‌نرسد چاره‌جزپیراهن‌دریدن‌نیست

چون‌آن کنیزك دیگر آغازنغمه کرد تحسینی‌چنانکه‌بایدازمن صادرنشدچه به‌تکلف‌خود رابر آن میداشتم‌وبجهة رضای‌خلیفه تحسینی میگفتم .

چشمیکه ترادیده‌بود ایدلبر خودچون نگرد بسوی‌مطلوب‌دگر

چندنوبت‌آن‌هردو پیکرحورسرشت‌سازندگی‌و خوانندگی کردند وصورت حال‌بطریق‌معهوداز من‌صادرنشد خلیفه‌رنجیده فرمود تاباستخفاف‌تمام‌مراازمجلس

بیرون کردند و یکماه از خدمت او محروم ماندم و هر که این قضیه شنید مرا ملامت کرد بعد از یکماه آفتاب فرج از مطلع اقبال طلوع کرده امین کس بطلب من فرستاد پرسیدم که خلیفه کجاست خادم گفت در مجلس انس است چون بخدمت شتافتم مجلسی دیدم بدستور روز اول و همان کنیزکان حاضر بودند پیش رفته پای امیر را بوسیدم وی گفت:

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا   کفرت همه ایمان شد تا باد چنین بادا

آن نازو سرکشی بمحبت و دلخوشی مبدل گشت و بجهة آنکه خلاف ما کرده بودی خاطر ما از تو گرفته بود اما امروز بشفاعت دوست از جریمهٔ تو گذشتیم و ده هزار مثقال طلا بتو ارزانی داشتیم همین لحظه از خزانه دار بستان کنیزک گفت بنابر آنکه خاطر امیر بسبب من از تو رنجیده و تو ایذای بسیار بجهة من دیدی من نیز ده هزار مثقال طلا بنودادم **حکایت** صاحب عباد وزیر آل بویه که مانند او وزیری کامل مستقل کم نشان دهند در علم و فضل شهرهٔ روزگار بود در کفایت و کیاست و فراست و فصاحت و بلاغت معروف صغار و کبار گفت که من بسیار با ندما و خوش طبعان صحبت داشتم هرگز چنان نشد که یکی از آن نطایفه با من سخنی گفته باشد که جوابی دلپذیر علی الفور بخاطر من نیامده الا آنکه روزی با ندیمی نشسته بودم در آن اثنا زردالو بمجلس در آوردند و آنمرد باشتهاء تمام از آن زردالو تناول مینمود چندان از آن خورد که ترسیدم بمرضی گرفتار شود گفتم که حکما گفته‌اند که زرد آلو اسهال آورد و صفرا بر انگیزاند ندیم برزبان راند که حکما گفته‌اند که طبابت میزبان قبیح است من خجل شدم و هیچ نتوانستم گفت **حکایت** آورده‌اند که معلم ثانی ابو نصر فارابی عزم حج کرد چون بری رسید خواست که بمجلس صاحب عباد رود و اورا ببیند که آوازهٔ فضایل صاحب بسمع او رسیده بود و صاحب همواره آرزو میکرد که بملاقات معلم ثانی فایز گردد و از خرمن فضایل او خوشه چیند در اینوقت ابو نصر متنکروار بمجلس او در آمده چون بلباس اهل فضل و علم ملبس نبود کسی با وی التفات نکرد ، ساعتی نشسته چون مجلس ساز منعقد شد کدوئی از آستین بیرون آورده چوبی بدان وصل کرد و تیریکه تاری چند از موی اسب بر او بسته بود بیرون آورده آغاز قیچك نواختن کرد و قیچك از مخترعات معلم ثانیست نوبت اول فصلی چنان نواخت که اهل مجلس همه بخندیدند و فصلی دیگر بنواخت که مجلسیان باتفاق خون از دیده فرو

ریختندو فصل ثالث چنان ساز نمود که مجموع بیهوش شده بخواب رفتندو معلم ثانی بر دست قیچك نوشت که «جائکم فارابی ما استظهر تم به فقدغاب» چون صاحب بهوش آمده ر چندساز نده را بیشتر طلبید کمتر یافت وچون بر ساز او نگریست و آن نوشته بخواند بغایت متألم شده گفت «النعمة مجهولة مادامت محصولة فاذا فقدت حکمة علمت» وهر چند در طلب اوسعی نموده میسر نشد چه همان روز از جانب ری بشام رفته بود و چون بدمشق رسید در روزیکه مجلس اتابك علاءالدوله پادشاه آنولایت بوجود علما وفضلا مشحون بود بآن محفل در آمده سلام کردو بایستاد اتابك فرمود که بهر جائیکه مناسب قدر تو باشد بنشین معلم ثانی در گوشهٔ تخت پادشاه نشسته اتابك از اینمعنی در تاب شده بزبانی غیر مشهور ولغتی که غیر پادشاه و غلامان دیگری نمیدانست گفت که اینمرد ترك ادب کرد چون برخیزد اورا سیاست نمائید معلم ثانی گفت ای ملك ازمن چه گناه صادر شده که بسیاست من امر فرمودی اتابك گفت تو این لغت از که آموختی که میان مردم متعارف نیست ابو نصر جوابداد که من بهمهٔ لغات این عالم عالمم درین اثنا یکی از علما سخنی نقل کرد که همگنان در مقام افاده و استفاده بر آمدند

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ　　　　که در حل آن ره نبردند هیچ

معلم ثانی آن بحث را بر ایشان تمام کرده سخنی نقل کرد که هیچکس نتوانست که با او مباحثه نماید آخر الامر کار بجائی رسید که هرچه بر زبان معلم ثانی گذشت علما بر پشت کتابها نوشتند علاءالدوله گفت تو معلم ثانی نیستی گفت هستم پادشاه ازوی عذر خواسته گفت مولانا را نشناختم بنابر آن ازمن گستاخی سرزد معلم ثانی زبان بدعای پادشاه گشاده علاءالدوله بحضور او اظهار استبشار نموده چون علما متفرق شدند اهل موسیقی وارباب ساز بمجلس در آمدند وابونصر در آن علم دخلهای درست کرده علاءالدوله متعجب شده گفت مگر استاد علما در فن موسیقی نیز دخلی فرموده اند گفت بلی آنگاه بهمان دستور که در مجلس صاحب مهیا کرده بود قیچك ترتیب داده بطریقی که مذکور شد سه فصل بنواخت و علاءالدوله چنان شیفته صحبت ابو نصر شده که یك لحظه بی او شکیبا نبود وازمعلم ثانی التماس نمود که بمصاحبت او رضا دهد ابو نصر بقدم رضا پیش نیامد عاقبت بعداز تکلیف بیشمارو مبالغهٔ بسیار بر آن مقرر شد که معلم ثانی یکسال درمصاحبت و منادمت علاءالدوله روزگار گذراند آنگاه بجانب مکه

توجه نمایداتابك خزانه‌داررافرموده گفت که‌هرچه‌معلم‌ثانی‌خواهدبی‌توقف‌تسلیم نما گویند که‌ابونصرزیاده ازچهار درهم نگرفتو باعث براخذ آن محقرآنبود که‌روزی معلم ثانی ببازار دمشق رفته کفشگر پسری دید که سنبل‌پرپیچو تابش کمند در گردن‌خورشید می‌انداختو عارض مانند آفتابش‌رایت‌نیکوئی‌ازمحدب افلاك می‌افراخت

صبح‌رارنك‌از آن‌عارض‌چون‌مه‌دادی شام را تیرگی ازطرهٔ کوته دادی

طاق ابروش‌همی‌جفت‌بلا کردی‌دل چشم آهوش همی‌بازی روبه‌دادی

حکیم را نسبت‌باو تعلقی دست داده روزی دید که آن نازنین پسر چرمی بدندان گرفته بدستور سایر کفش دوزهابرمیکشیدمعلم‌ثانی ازآنمعنی درتاب‌شده پرسید که هرروزی‌این پسرچه مبلغ کارمیکند گفتند دودرم‌حکیم‌فرمود که‌حیفست که لب ودندان این پسرمصاحب چرم خرشود من چهاردرم میدهم که اودیگر کار نکند و آنمبلغ را از خزانه دار اتابك گرفته بآنجوان میداد و بعد از یکسال متوجه مکه گشته بحسب اتفاق جمعی از قطاع الطریق بسرراه آمدند و چون معلم ثانی درغایت شجاعت بودو تیر نیکو می انداخت چنانکه‌تیر اوخطا نمیشد بر محاربه اقدام نموده چند نفر از دزدان بضرب خدنگ برخاك‌هلاك انداخت و عاقبت بزخم تیر یکی‌از آن ملاعین‌بعالم‌آخرت شتافتو اینخبر باتابك‌علاء‌ـ الدوله رسیده بغایت مضطرب وبی آرام گشته بر افنای‌آن فاضل یگانه‌وفوت آن عالم زمانه تأسفها خورده فرمود تا تحقیق نمودند که آنجماعت قطاع الطریق از کدام قبیله‌اند آنگاه‌فوجی‌از عساکر نصرت آثاررا نامزدفرمودتا خورد وبزرك وآزادو بنده‌و سیاه‌و سفیدآن قبیله‌را بقتل‌آورده متنفس‌از آن‌طایفه‌زنده‌نگذاشتند

جزوسوم‌ازاجزاءعشره‌وآن‌نیزمشتمل‌است‌برده‌فصل

فصل اول دربیان معالجات غریبه که‌ازاطباء مسیحادم صدوریافته است **فصل دوم** در ذکراحکام‌عجیب که از منجمان‌ماهرصادر گشته **فصل سوم** در ذکر بعضی از شعراءو بعضی از اشعار ایشان **فصل چهارم** در بیان شمهٔ از مغنیان و سبب اختراع علم موسیقی و منشأ انتزاع آن **فصل پنجم** در بیان احوال زیرکان صاحب فطنت وعاقلان با کیاست

فصل ششم در نوادر احوال معبران و احکام درست که بر زبان آن طایفه جاری گشته وموافق واقع افتاده **فصل هفتم** در بیان فواید حیا که رکنی است از ایمان **فصل هشتم** در ذکر تواضع وحسن فایدهٔ خوی نیکو **فصل نهم** در فضیلت علم وصفت عفو واغماض که شیوه احرار وپیشهٔ ابرار است **فصل دهم** در بیان صفت علو همت وفوایدی که بر آن مترتب میشود .

فصل اول در ذکر معالجات غریبه که از اطباء مسیحادم صدور یافته

امام شمس الدین محمد شهرزوری مؤلف تاریخ حکما آورده که اول شخصیکه وضع صنعت طب نمود جد بقراط اسفینوس اول بود واین علم اورا بتجربه بدست آمد لاجرم حکم او بتجربه مقصور بود وتا زمان مینوس طبیب مدار بتجربه بود و چون مینوس ظاهر شد تجربه تنها را خطا شمرده قیاس را باتجربه یار ساخت ومدتی اطبا بقیاس وتجربه عمل میکردند تا بریانیدس طبیب آشکارا شد وتجربه را خطا اعتقاد کرده بقیاس تنها عمل نمود وبعد از وفات او در میان شاگردان او اختلاف پیدا شده بعضی تتبع تجربه را برخود لازم شمردند وبعضی در اصالت قیاس سخن گفتند وزمرهٔ بر زبان آوردند که علم طب عبارت از دانستن وبکار بردن حیلهٔ چنداست که متضمن تجربه است وتا زمان افلاطون حکیم این اختلافات استمرار داشت وچون او در اقوال متقدمان امعان نموده دانسته تجربه بیقیاس خطرناکست وقیاس بی تجربه مستلزم هلاك لاجرم قیاس را با تجربه منضم گردانید ونسخ طوایف ثلاثه را بسوزانید وکتب قدیم را که مشتمل بر تجربه وقیاس بودند باقی گذاشت وبعد از هزار وچهارصد وبیست سال از فوت افلاطون اسفلینوس ثانی بدید آمد ورای افلاطون را صواب داده بر آن اعتماد کرد وبعد از فوت اسفلینوس وفوت طایفهٔ از مستفیدان او که بخلاف رای معالجه میکردند بقراط با کمال فضایل فرداً وحیداً بماند وصنعت طب باهتمام او تقویت یافت وچون دید که بنا بر منع غریبان از تعلم علم طب این فن اندراس میپاید مجموع مسائل طبی را تدوین نموده بتعلیم و تعلم بیگانگان اجازت داد و فرزندانرا وصیت فرمود که در افواه اصحاب ذکاء وفطنت مواظبت نمایند وببرکت آن رأی سدید وفکر جمیل او این علم شریف در میان خلایق انتشار یافت وصیت معالجات باصواب او بهمه آفاق رسید . آورده اند که یکی

ازملوك فرس رسولی نزدفیلاطیس ملك جزیزه که مولدومکمن بقراط بود فرستاده استدعای حضور حکیم مشارالیه نمود فرمود که یك قطارزر که صدوبیست رطل زر بودهر رطلی نودمثقال جهة توشه راه آن یگانه زمین تسلیم نمایدوچون فیلاطیس خراج گذار بهمن بود جزاطاعت چاره ندیده بابقراط گفت اگر از اجابت این استدعا تقاعدنمائی خودرا بلکه مجموع اینولایت رادرمقام سخط وغضب ملك عجم آری چه امثال مارا طاقت مقاومت پادشاه عجم نیست بقراط ازاینحدیث امتناع نموده دررفتن تعلل مینمودوچونکه سئوال وطلب مکرردر میان عدم اجابت بقراط واستدعای ملك فرس مضطر شد ورفتن ونارفتن اورا بمصلحت و صوابدید اهل شهر باز گذاشت و ایشان ازاخراج اوامتناع مینمودند وقتل ونهب را برمفارقت وی اختیار کردند و رسول چون مبالغه آن طایفه رادرنارفتن بقراط ملاحظه نمود صورت واقعه را معروض بهمن گردانید تادست ازطلب او بداشت گویند که بقراط درمعالجه درویشان بیشتر طریق احتیاط مرعی داشتی واز ایشان برسم استعلاج چیزی نگرفتی وازامراء وتوان گران بجزطوق زرین ودستوارهٔ مرصع چیزدیگر قبول ننمودی **حکایت** آورده اند که جوانی از بغدادبری می آمددراثنای راه علتی عارض اوشد که هر گاه آب خوردی بسرفیدی وخون بسیار بسرفه دفع شدی وچون بری رسیدبخدمت محمدزکریارفته استعلاج نمودمحمدزکریاباوی گفت مرض جسمانی درتو نمی بینم امابگوی که درراه از کجا آب میخوردی جوابداد که از آبگیرها حکیم فرمود که دراینباب علاجی بخاطرمن میرسدمشروط برآنکه هرچه فرمایم بخوری واگرامتناع نمائی باکراه واجبار غلامان بخوردتودهندجوان قبول نموده طبیب فاضل فرمودتامقداری طحلب که فارسیان از آن بخانه غوك تعبیر مینمایندازته جوی آب و کاریز بیرون آورده جوانرا باکل آن فرمود بیچاره مقداری از آن بهزارتشویش بکار برده ازخوردن باقی امتناع نمودمحمدزکریا فرمودتاغلامان جوانراانداخته آنهارا بزوردرحلق او کردندوچون دست ازاوداشتندقی بروی مستولی شده فضلاتیکه درمیان معده وامعای او بوددفع شده درمیان آنفضلات دیو چهزنده دیدند حکیم گفت که اینجانوردرآب بوده است و تو آنرا خوردهٔ دراینمدت درفم معدهٔ تو پیچیده بود وآنموضع را مجروح ساخته چون طحلب بتودادم دیوچه بنابرمیلی که بآن دارد ازفم معدهٔ تو جدا شده دراثنای قی با طلحب بیرون آمد

حکایت آورده‌اند که نوبتی حجاج ظالم باطبیبی ازدردسر شکایت کرد طبیب گفت بیگاه طعام خوردهٔ حجاج گفت چنین است طبیب گفت بفرمای تاطشتی پراز آب گرم حاضر کنند و پای در آنجا نه خواجه‌سرائی در آنجا ایستاده بود برزبان آورد که پای را بسرچه نسبت است امیر ازدردسر شکایت میکند وتومیگوئی پای در آب نه طبیب جوابداد که سررا باپای همان نسبت استکه خایه را بازنخدان که چون خایهٔ ترا کشیدند موی اززنخدان توبیرون نیامد **حکایت** در کتاب «فرج بعداز شدت» مذکور استکه درمصر طبیبی بود قطیع نام وقتی مردی ازمعارف مصر بسکته گرفتار شده طبیبان هرچند در آنباب معالجات کردند فایدهٔ بر آن مترتب نگشت اولیای او باسباب تجهیزاو مشغول گشتند قطیع گفت خودشما دل ازاو برداشتداید مراتدبیری بخاطررسیده بدان عمل نمایم اگر از حیات اوچیزی باقی باشدشفایابد والا ضرری بوی نرسد قطیع تازیانه طلبیده برخاست وده تازیانه بقوت تمام بروی زد ونبض اورا احتیاط کرده حرکتی دراو نیافت غلام را فرمود تاده تازیانهٔ دیگر بقوت هرچه تمامتر برمسکوت زد هم اثر نکرد وده تازیانه دیگر فرمود تابروی زدند چون ملاحظه نمود اندك حرکتی در نبض او بدید آمد قطیع اطبارا گفت که نبض مرده حرکت میکند گفتند نه آنگاه فرمود که تازیانه بروی میزدند تاناليدن آغاز کرده چشم بمالید و بنشست ازاوپرسیدند که تراچه حالت پیش آمد وخودرا چگونه می‌یافتی گفت مرا خوابی برده بود که هرگز خوابی چنان نکرده‌ام قطیع غذائی موافق باوداده صحت یافت اطبا ازقطیع پرسیدند که باین معالجه چگونه منفطن شدی جوابداد که نوبتی بسفرحجاز میرفتم وجمعی ازاعراب رابیدرقه گرفته بودم یکی از آنطایفه ازشتر افتاده سکته شد پیری هم ازرفقای ایشان تازیانه بروی میزد تامسکوت برخاست من دانستم که بضرب تازیانه حرارت غریزی در بدن اواعادت کرده اورا برافراخته گردانند

حکایت هم قطیع گفت مردی ازاهل بغداد رامرض استسقاحادث شده هرچند اطبا معالجه فرمودند مفید نیفتاد و آن بیچاره دست از جان شسته ترك استعلاج نمود و هرچه آرزو کردی خوردی روزی بر در خانه نشسته بود دید که مردی ملخ بریان میفروخت مستسقی دورطل ازآن ملخ خورد خریده بخوردبعد ازلحظه‌ای اسهالی عظیم درطبیعت اوحادث شده قرب دویست مجلس اورا اطلاق واقع

شدروزدیگر علت استسقا بالتمام ازاو زایل شده طبیبی اورا دیده از کیفیت صحت او استفسار نموده مرد صورت حال باز نمود طبیب گفت آنملخ فروش رامیشناسی گفت هرروزاز درخانه من میگذرد طبیب ازاو التماس نمود که اورا بمن نمای روزدیگر ملخ ـ فروش راپیش طبیب برده طبیب ازوی سئوال نمود که این ملخرا از کسی میخری یا خودصید میکنی جوابداد که خودصیدمیکنم طبیب ازاودرخواست که آنزمین رابمن نمای ملخ فروش طبیب را بموضعی برد که آنملخ را در آنجا گرفته بود طبیب ملاحظه کرد دید که ماذریون در آنموضع بسیار رسته بود گفت ملخ ازاین دوای خورده بوده است لاجرم آنخاصیت از اوظاهر شدا گر یکمثقال ماذریون بمستسقی دهند مجموع مواد باسهال دفع کند امادراستعمال آنخطری عظیم است وچون در ملخ سورت آن شکسته شده بود ضرری بآنشخص نرسید **حکایت** آورده اند که چون آوازه وفضیلت جالینوس باکناف واطراف جهان منتشر شد از بلادوامصار حکماء و اطباازجهة استفاده بخدمت اومیشتافتندوازرای آفتاب تأثیر اواقتباس فوایدمینمودند ودرآنعهد درهندوستان طبیبی بود درغایت حذاقت ومهارت وفضیلت چون ازحال جالینوس خبر یافت بخدمت اوشتافت وچون بملازمت مأمون رفته حکیمرا دیده اصلاازحال خود سخنی برزبان نیاورده احوال خودرا پوشیده میداشت در این اثنا شخصیکه هزارپائی بگوش اورفته بودو در دماغ اومحکم گشته و حیات رابرآنمرد منغص گردانیده بخدمت حکیم آمدو حال خودعرض کرد جالینوس گفت این قضیه علاجی داردامابسی خطرناکست اگرورثۀ تورخصت دهند وتومرا بحل کنی در آنباب تدبیری اندیشم آنشخص مردم خود را طلبیده حاضر ساخت و بموجب فرموده جالینوس اعتراف نمودند آنگاه آنمرد رابحمام برده داروئی بخورد او داد که شعوراز وی زایل گشت حکیم باستره بندهای سراورابریده کاسه سرش برداشت آنجانور رادیده که پایها درپرده سر آن بیچاره محکم کرده جالینوس خواست که باانبره آنرا بردارد حکیم هندی جام حمام برداشته نگاه میکرد چون دید که جالینوس میخواهد که بانبره آنجانوررا بردارد آوازداد که ای استادا گر آنرا بانبره برداری چون پایهای خودرا در پردۀ مغزسر محکم کرده آن پرده دریده گرددو آنهمه سعی بیفایده شود جالینوس گفت بخدای که توحکیم هندی که آوازۀ مهارت تو بگوش من رسیده فرودآی تا باتفاق

باینکار پردازیم حکیم هندی فرود آمده و بحمام در آمده جوال دوزی گرم کرده بر پشت جانور نهاد چون حرارت آهن باو رسید پایها ازپردهٔ سر آنمرد جدا کرده آنگاه جالینوس باانبر آنرا برداشته قبهٔ سر مریض که آنرا قحف گویند بجای خود نهاده و بمرهم علاج میکرد تا بمرهم اندمال یافت و مرد صحت پذیرفت و بعضی اینمعالجه را نسبت بارسطاطالیس کرده اند والله اعلم **حکایت** آورده اند که مردیرا مخرج اسفل مقعدش مسدود شده ورم کرده بود و هر چه میخورد طبیعت آنرا از طرف بالا دفع می کرد و اطبا ازمعالجه آن عاجز مانده مریض بخدمت محمد زکریا رفت حکیم فرمود که دو مثقال سیماب بخور مریض بفرموده عمل نمود فی الفور مجری بر گشاده شده آنورم برطرف گشت ازمحمد زکریا پرسیدند که بیان فرمای که حکمت در دادن سیماب چه بود جوابداد که رودهٔ او منکوس شده بود قوت سیماب اورا بحالت طبیعی برد **حکایت** صاحب کتاب فرج بعد الشده گفت که نوبتی بخدمت قاضی القضاة بغداد رفتم اورا غمگین یافتم پرسیدم که باعث برحزن مولانا چیست جوابداد که مانی طبیب وفات یافته مولانارا گفتم شمارا بقا باد ازاین جهة چراغم باید خورد وحال آنکه مانی مردی مبتدع وبدنام بود قاضی گفت معذلك اودرعلم طب مهارتی کامل داشت که اگر دراین شهر کسیرا مرض حادث شود مانند او کسی نباشد که درمعالجهٔ اوسعی نماید و کار دشوار شود آنگاه گفت درجوار من یکی ازمخدرات رادردی عظیم دررحم پیدا شده ازحیات مأیوس شد مانی را حاضر کردند وصورت واقعه را باو گفتند بعداز تفحص برزبان راند که اگر موضع علت رابمن نمائید وبگذارید که من دست در آنمحل برم علاج میسر گردد والا فلا و چون مانی مردی پیر بود ورخصت شرعی در آنباب وارداست بآن رضادادند مانی فرمود تا آنمخدره را بخانهٔ تاریك بردند و جمعی زنان اورا محکم بگرفتند مانی دردست درفرج او کرده بعدازلحظهٔ جانوری مثل دیوچه از آنجا بیرون آورده گفت اینجانور باعث بر آنوجع بود گفتند تو اینمعنی از کجادانستی جواب داد که ازمبادی مرض سؤال نمودم گفت روزی ازچاه آب بر آوردم و درطشتی ریخته در آن نشستم وبعداز آن صورت اینوجع سانح شده من دانستم جانوریکه آنرا کاول گویند در آن آب بوده و چون درطشت نشسته درفرج وی خزیده برسر رحمش مستحکم شده گوشت آنموضع را میخورد و آنمحل جراحت شده وجعی مفرط بدان سبب بر وی مستولی گشته بود **حکایت** در

حبیب السیر مسطور است که نوبتی نصر بن احمد سامانی را وجع مرض مفاصل عارض ذات شده اطبا در معالجه او سعی تمام نمودند و هر چند جهد کردند مرض زایل نگشت لاجرم از بخارا ایری قاصدی ارسال داشته محمد زکریا را بآن ولایت بردند حکیم فاضل چون پادشاه را بدید وصفت معالجاتیکه اطبا کرده بودند بشنید بر زبان آورد که مجموع علاجهای جسمانی که در این باب بایست کردند و هیچ باقی نگذاشته اند ولیکن یك علاج مانده است آنگاه فرمود تا حمامی تافته پادشاه را بآنجا برده بعد از زمانی ممتد که اعصاب و اوتاد او نرم شد و عرق بسیار از او روانشد محمد زکریا شمشیری برهنه در دست گرفته قدم در حمام نهاده و زبان بفحش و دشنام گشاده متوجه پادشاه شد آتش غضب پادشاهی از استماع آنسخنان اشتعال یافته بی اختیار از روی اضطرار برجسته متوجه دفع حکیم گشت محمد زکریا شمشیر ازدست افکنده از حمام بیرون دوید و باارکان دولت که در بیرون حمام نشسته بودند گفت پادشاه صحت یافت بملازمت بشتابید و خود بر استر سوار شده راه ری پیش گرفت اما چون نصر از حمام بیرون آمد قاصد از دنبال محمد زکریا فرستاد آنطایفه بحکیم رسیده هر چند در مراجعت او مبالغه نمودند امتناع کرده گفت من پیش پادشاهیکه اورا بمشافهه دشنام داده باشم نمیروم ملازمان صورت قضیه را برأی امیر عرض کردند فرمود تا ده هزار مثقال طلا بمحمد زکریا دادند و او را رخصت انصراف دادند تا بوطن خود شتافت **حکایت** مردی نزد طبیبی رفته گفت بیمارم وضعف معده دارم نبض مرا احتیاط کن و برای من نسخه بنویس که طبیعت قوت گیرد طبیب گفت امروز چه خوردهٔ گفت روزی چندشد که معدهٔ من از کار مانده چندان چیزی نخورده ام طبیب مبالغه نمود آنشخص بر زبان آورد که علی الصباح ناشتا پنج من خربزه خورده ام بعد از آن یکمن نان و یکمن هریسه و پانزده عدد انار و در آخر کار دلم بشیرینی میل نمود یکرطل حلوای عسل خورده ام و تا غایت چیزی نخورده ام طبیب قلم برداشت و نوشت که یکمن شیرخشت و دومن ترنجبین و سه من تمر هندی و پنجمن آلوی بخارا و چهارمن گلاب بدست آور که بدن بدین ضعیفی را کمتر ازاین دارو نتوان داد **حکایت** شخصی نزد طبیبی رفته گفت دردی دارم آنرا علاج کن طبیب پرسید که چه درد داری گفت چندروز شد که موی من درد میکند طبیب متحیر شده گفت امروز چه خوردهٔ گفت نان و یخ طبیب گفت سبحان الله نه

دردت بدرد آدمیان میماندونه غذایت بغذای عالمیان **حکایت** شاعری مهمل گوی سردنفس نزد طبیبی رفته گفت چیزی بروی دلم میگرددو موجب غشیان من میشود طبیب مردی ظریف بود گفت در این روزها شعری خواندهٔ که بر کسی نخوانده باشی گفت بلی غزلی گفته‌ام طبیب گفت که برمن بخوان شاعرغزل خوانده طبیب گفت باردیگر بخوان باردیگربخواند طبیب بار دیگر بتکرار آن امر کردچون شاعر سه نوبت آنغزل فروخواند طبیب گفت برخیز که خلاص شدی اینشعر بود که بر روی دل تو میگردیدو موجب غشیان تو بود چون آنرا بیرون دادی رهائی یافتی **حکایت** شخصی نزدطبیبی رفته‌ازدرد شکم نالید طبیب پرسید که‌چه‌خوردهٔ جواب داد که‌یکرطل جوبریان کرده‌طبیب گفت نزد بیطاررو که معالجهٔ چهار-پایان تعلق باودارد **حکایت** آورده‌اند که‌مرض استسقاعارض طبیعت واثق خلیفه‌شده طبیبی حاذق که‌در آن‌ایام‌دربغداد بود فرمود تاتنوری بزرك تافتندواخگرها از آن بیرون آورده‌واثق را در آنجانشانند وبعداز لحظهٔ که اورا بیرون آوردمرض زایل گشته بودچون مدتی ازاین قضیه گذشت نوبتی دیگر مرض خلیفه معاودت کردو او برطعام‌خوردن حرصی‌تمام‌داشت‌وچون‌طبیب‌حاضرنبود نوبت‌دیگرتنورمذکوررا بیشتر از پیشتر تافته اخگرها بیرون کشیده‌ویرا درآنجا نشاندندو بعدازلحظهٔ از حرارت بیتاب شده‌چون‌اورا ازتنور بیرون آوردندجان تسلیم کرد

فصل دوم در ذکر احکام غریب وعجیب که ازمنجمان ماهر صادر گشته

در کتب تواریخ مسطور است که مامون خوارزمشاه همواره علما وفضلا را رعایت مینمود و روزو شب بمصاحبت و مجالست ایشان میپرداخت بحسب اتفاق شیخ‌الرئیس ابوعلی سیناوابو علی مسکویه که او نیزاز افاضل دوران بود وابوریحان که از مشاهیر منجمانست درصحبت مأمون خوارزمشاه اجتماع نمودند مأمون ایشانرانگاه داشته کما ینبغی بخدمت ایشان قیام‌نمود چون مدتی این‌سه فاضل‌یگانه‌در خوارزم رحل‌اقامت انداختند سلطان‌محمود غزنویرا ازاینحال خبر شده‌رسولی باسندعای ایشان نزدخوارزمشاه فرستاد وقبل‌از وصول رسول مأمون با آن‌سه‌عزیز گفت محمود کس بطلب‌شما میفرستد وچون‌من بجههٔ مصلحت مملکت

ازاشارت تجاوز نمیتوانم‌نمودا گر رسول بخوارزم آیدوشما دراین شهر باشیدناچار امتثال مثال باید نمود ، اکنون اگر میل صحبت محمود ندارید‌سر خود گیرید وچون‌شما رفته‌باشید مرا عذری‌باشدشیخ‌الرئیس وابوعلی مسکویه‌از ملاقات‌سلطان محمود امتناع نمودند وازخوارزم بیرون آمده‌راه نساوابیورد پیش گرفتندوچون رسول‌سلطان بخوارزم رسیداز رفتن‌ایشان خبریافت بپایه‌سریر سلطنت عرض نمود سلطان‌فرمودتاصورت‌ابوعلی‌سینارادر کاغذها کشیدندوهر کاغذیرا بولایتی‌فرستاده فرمود که هر کس مردی بدین‌صورت بیند بغزنین فرستد بالجمله هردو ابوعلی باببیورد رسیدند بلدی گرفته تا از راه بیابان ایشانرا بعراق بردچون منزلی چند طی کردند روزی ابوعلی مسکویه‌با شیخ‌الرئیس گفت‌من‌اززایچه‌طالع خوددیده‌ام که در این بیابان راه گم کنیم ومن‌از غایت‌بی آبی سفر آخرت اختیار کنم وتو بمقصد رسی‌اما بعداز سر گردانی بسیاراتفاقاً همان روزابری سیاه‌ظاهرشده بادی شدیدوزیدن گرفت ورعد وبرق‌وباران‌عظیم روی نموده جهانرا چنان‌تاریکی فرو گرفت که عقل‌دوربین دروادی اندیشه گردان شدی وجاسوس فلك‌از امتداد ظلمت راه گم کردی .

ازسیاهی‌شب برنگ وبشکل   شده چون ماه‌منخسف روزن
ریخته دهر قیر بر صحرا   بیخته چرخ دوده بر برزن

در آن ظلمت‌دلیل راه گم کرده‌روزدیگر که‌دست‌قضا سوادطره شب‌راازبیاض عارض‌روز بر گرفت .

چوصبح‌در بر گردون کشید کسوت‌نور   جهان گشادزرخ‌پرده شب دیجور
شعاع مهر بر اوج سپهر شد پیدا   چنانکه‌پرتو نار کلیم ازسر طور

بصحرائی رسیدند که ازنهیب آن‌ستاره‌بر آسمان‌راه گم کردی‌وسیاح‌صبا بهزارحیله جان از آن بیابان بکناربردی

نه‌هیچ‌ساکن‌وجنبان دراومگر انجم   نه‌هیچ‌سایروطایر دراومگر صرصر
چو شیر رایت،شیر عرین او بی‌دل   چو شاخ‌آهو،شاخ‌درخت او بی‌بر

وچون آفتاب بوسط السماء رسید ازتف سموم بساط زمین چون کرهٔ اثیر تافته گشت‌و ازشرارحرارت گوی زمین‌چون آهن‌در کورهٔ حداد تفیده شد

سمندر گر بر آرد سر ز آتش دوزخی بیند   که تا بر گردد از تف هوا در گیر دش پیکر

وباوجود حرارت هوا در آن بیابان قطرهٔ آب بنظر در نمی آمد عاقبت دلیل از تشنگی هلاك شده ابوعلی مسکویه نیز برحمت خدا واصل شد و شیخ الرئیس بعد از پریشانی و مشقت بسیار بنواحی استراباد افتاد و چون بآن نواحی رسیده بواسطه وجه معاش در بازار نشسته آغاز معالجه نمود و چند علاج عالی از او صدور یافت آوازه در استرآباد افتاد که طبیبی حاذق در این شهر آمده که مانند مسیح مرده زنده میسازد **حکایت** آفتابهٔ نقرهٔ از منزل پادشاهی گمشده منجمی دانا آوردند تا بعلم طالع و اسطرلاب آنرا پیدا کند منجم اسطرلاب برداشته ارتفاع گرفت و بعد از ملاحظهٔ تمام گفت این آفتابه نقره را هم نقره برداشته است حاضران بخندیدند منجم بعد از تامل گفت در اینخانه هیچ فضه نامی هست و فضه بعربی نقره است گفتند آری خادمه فضه نام هست گفت «الفضة اخذت الفضة» بعد از تفحص چنان بود که او گفته بود **حکایت** آورده اند که در زمان ابومعشر بلخی که استاد منجمانست انگشتر پادشاه درحرم گم شد پادشاه بغایت غضبناك ابومعشر را طلبیده گفت ای استاد اگر این انگشتری پیدا نشود جمعی کثیر از اهل حرم بقتل رسند چه از اینجهة ملالت بسیار دارم ارتفاعی بگیر و در طالع وقت نظر کن و نیك متوجه شو ابومعشر بعد از تامل تمام گفت این انگشتر یرا خداوند جل ذکره فرا گرفته پادشاه و مقربان از این سخن متعجب شدند و بعضی از جهال فرو خندیدند بعد از تفحص بلیغ آن انگشتر یرا در میان قرآن مجید یافتند **حکایت** در ولایت مصر شاعری عبدالمحسن نام توطن داشت و الحق شاعری نادر بود اما بغایت قلیل المال و پریشان حال بود با منجمی دوستی داشت روزی از منجم سؤال کرد که هرگز در زایجهٔ طالع من نظر کردهٔ

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت   یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

منجم گفت آری نوبتی در آنباب تأمل نمودم چنان معلوم شد که در روز وفات تو صورتی روی نماید که در آنروز توانگر گردی وورثهٔ تو بر فاهیت روزگار گذرانند راوی گوید که عبدالله بن حفص که شاگرد عبدالمحسن بود گوید که چون عبدالمحسن وفات یافت چندان از او نماند که کفن از آن مرتب سازند من نزد منجم که دوست او بود رفته صورت حال باز گفتم در این اثنا یکی از ملازمان پادشاه آمده مرا بخانه

حاکم صور که ولایتیست از ولایات مصر بردو خادمی دیدم که در پهلوی حاکم صور نشسته بود بامن گفت عبدالمحسن شاعر کجااست گفتم امروز برحمت خداوند تعالی پیوسته است خادم کیسه‌ای که مشتمل بود برهزار مثقال طلا و یکدست جامه دیبا پیش من نهاده گفت امیرالمؤمنین المنتصر بالله این را بجهة آن فرستاده است پرسیدم که باعث بر این انعام چه بوده جوابداد که یکی از کنیزکان مغنیه غزلی خواننده خلیفه پرسید که قائل این ابیات کیست گفتند در مصر شاعریست عبدالمحسن نام که در زاویه خمول مانده است این اشعار از اوست خلیفه اینرا بمن داده فرمود که چون بمصر رسی این مبلغ به عبدالمحسن رسان **حکایت** در کتب تواریخ مسطور استکه چون سلطان محمود قاصدی بطلب ابوعلی سینا و ابوعلی مسکویه و ابوریحان منجم بخوارزم نزد مأمون خوارزمشاه ارسال داشت چنانکه سبق ذکر یافت هردو ابوعلی از قبول صحبت محمود امتناع نموده فرار کردند و ابوریحان متوجه غزنین گشت و چون سلطان بارباب فلسفه و نجوم صفائی نداشت روزیکه ابوریحان بخدمت او رسید سلطان بجهة استنشاق هوا و تفرج کوه و صحرا بمنظری بلند بر آمده بود بعداز استفسار احوال ابوریحان یکی از ملازمان رافرمود که ابوریحانرا از آن منظر بزیر اندازد و آن شخص بموجب فرموده عمل نموده قضارا در زیر آنمنظر پردهٔ بزرگ کشیده بودند و آن بر آن پرده رسیده برزمین آمد و هیچ آزاری باو نرسید سلطان محمود از اینحال واقف شده اوراطلبید از او پرسید که اینمعنی را درزایچه طالع خود دیده بودی گفت بلی و تقویم از غلام طلبیده بسلطان نمود نوشته بود که فلانروز مرا از بلندیی خطری هست اما آسیبی از من نخواهد رسید سلطان از منظر فرود آمده درخانهٔ نشست که چهار درداشت دراین اثنا با ابوریحان گفت که من از کدام در بیرون خواهم رفت ابوریحان اسطرلاب برداشته تامل نمود ورقعهٔ نوشت ودرزیر نمد سلطان نهاد محمود برخاسته فرمود که جانب یمن را شکافته از آنجا بیرون رفت و چون رقعهٔ ابوریحان بیرون آوردند نوشته بود که پادشاه از هیچیك از این ابواب بیرون نخواهد رفت بلکه طرف یمن را شکافته از آنجا بیرون خواهد رفت محمود از این حکم متعجب شده ازسر ایذای ابو ریحان در گذشت **حکایت** درروضة الصفا مسطور است که درزمان واثق عباسی شش کوکب سیار در برج دلو که ازبروج آبیست قران کردند و منجمان حکم کردند که طوفانی مانند

زمان نوح بوقوع خواهد انجامیدخلیفه متوهم گشت ازابن‌عیسی منجم که در آن فن مهارتی کامل داشت‌پرسید که‌تو رادر باب‌این قران چه‌حکم بخاطر رسیده‌ابن عیسی گفت در زمان نوح هفت کوکب در برج حوت دریك ثانیه قران کردندو اکنون شش کوکبند دریك درجه بهمرسیده‌اند و زحل با ایشان نیست گمان من اینستکه این طوفان بآنمثابه نخواهد بود بلکه بخاطر من میرسد که بقطری از اقطار جهان که بعضی‌ازمردم بلاد واطراف آنجا مجتمع گشته‌باشند ببلیهٔ‌غرق‌مبتلا شوند اتفاقاً درآنسال ازحاجیان دررودخانهٔ فرود آمده‌بودند که هرگز کسی در آنموضع‌آب ندیده‌بودبیك‌ناگاه ابری پیدا شده‌فرو باریدو سیلابی‌آمده‌حاجیانرا احاطه نمودو قرب سیصدهزار نفرغریق‌بحر فنا گشتندو معدودی چندپناه‌برؤس اشجارو قلل جبال‌برده ازآنطوفان هلاك‌جان بساحل نجات کشیدند**حکایت**در روضةالصفا مسطور استکه‌در وقتیکه امیر محمد مظفرشیراز را محاصره‌نمود شیخ ابواسحاق که پادشاه آنولایت‌بود درشهر متحصن‌شدروزی جمعی ازاعیان فارس در خدمت او نشسته بودند امیرباشیخ فرمود که ضایع عمریکه صرف نجوم گرددو بیهوده‌روزگاریکه بتحصیل‌ماضی مصروف من درتبریزاستادی داشتم که در آن‌فن باخواجه نصیرالدین طوسی‌دم مساوات زدی وچون ملایمت طبیعت مرا دراین علم ملاحظه کرددرترغیب‌وتحریص‌من‌بآموختن‌این‌علم‌مبالغه‌مینمودمن‌جدوجهدلا کلام مبذول‌میداشتم تابردقایق وحقایق این‌شیوه مطلع گشتم ودراوقات‌حکومت‌هرگاه که مهم‌من‌باندك‌توجهی روی باستقامت خواست‌آوردباخود می‌اندیشیدم که‌تسکین بایدورزید که نحس‌ناظراست وفلان‌سعد ازعاشرساقط واهمال‌درحرب محمد مظفر وعقدمصالحه بااوچندنوبت بواسطهٔ اوضاع‌فلکی‌بود .

هر که‌ازاوضاع‌معلومات‌داندخیر وشر سفله‌طبعست‌وبداختر گرهمه‌بومعشراست

ودرزایجهٔ‌طالع‌امسال چنان‌بنظررسیده که شخصیکه در قرنها مماثل‌او فلك پیاده‌سواری درمیدان جلادت وسخاوت نیاورده عرضه هلاك خواهد شد ودر ضمیر کثیررسوخ یافت که‌آنشخص منم واکنون معلوم‌شد که ماصدق‌آن مفهوم خواجه حاجی‌قوام‌الدین‌بوده‌وبعدازادای این‌کلمات امیرشیخ‌این‌ابیات برزبان‌راند :

نیك وبداز ستاره چون آید   که‌خود ازنیك‌وبدزبون آید

گر ستاره سعادتی دادی کیقباد از منجمی زادی

فصل سوم‌ازجزو سوم ذکر مجملی از احوال‌شعرا

و اشعاریکه درزبان ایشان جاری گشته

ابوالعتاهیه ازفحول شعرای‌ما تقدم‌بوده اشعارعذب ونفیس‌بسیاردارد،چون دید که دربازار روزگار شعر کساد گشت زبان‌از گفتن شعردر بست و در پس زانوی خاموشی‌نشست مهدی عباسی اورا طلبیده گفت چراترك شعر گفتن کردهٔ جوابداد که‌شرط کرده‌ام که دیگر فکرشعر نکنم‌زیرا که شرکاء بدپیدا کرده‌ام .

شعر درنفس‌خویش‌هم‌بدنیست ناله‌من زخست شرکاست

مهدی‌فرمود تااورا محبوس ساختنداز ابوالعتاهیه منقولستکه گفت چون‌مرا درزندان‌موحش مظلم آوردند ازوحشت آنمکان ودهشت آنموضع‌عقل‌از آشیانه‌دماغ من‌پرواز کرده پس‌موضعی طلبیدم که‌آنجانشینم ورفیقی که بمحاورت او مؤانستی حاصل کنم وردرزاویه‌ای اززوایای‌زندان پیری‌دیدم نظیف‌سیمای پاکیزه‌لباس آثار تفکردرجبین اوواضح وظاهر وعلامات تأمل‌وتغییر دربشرهٔ اولایح قصد صحبت او کردم‌وبی‌آنکه سلام‌بروی کنم درپهلوی اوبنشستم خواستم که ابتدابسخن کنم‌زبان بر گشاد وایندو بیت گفت :

تعودت من الصبر حتی القیه واسلمنی عین القری فی الصبر

طال‌عمری وصرفی یابنی‌من الناس واتقی‌بحسن‌صنع‌الله من‌حیث‌لاادری

وتفسیر این‌ابیات اینست :

چونا امید ازخلقم‌شدم واثق‌بلطف‌حق که‌چشم‌بخت من‌یابدزلطفش‌باز بینائی

چون این ابیات از او استماع نمودم اضطراب من کمتر شده التماس نمودم که‌نوبتی دیگر این‌ابیاترا اعاده‌فرمای‌پیر گفت‌ای‌اسمعیل درعقل‌و ادب‌تونقصانی ظاهر میشود چه‌در اول‌ملاقات با من‌سلام نکردی‌و سنتی که درمیان اسلام معهود است بجا نیاوردی‌و چون شعراز من شنیدی مانند شخصیکه باکسی دوستی قدیم داشته‌و دارد فی‌الحال برزبان‌آوردی که آن ابیاترا اعاده‌نمای گفتم آنچه‌تقریر نمودی حق‌و صدقست امامعذوردار که‌وحشت این‌منزل‌و دهشت اینمکان‌عنان‌فضل از دست شما گرفته است

اگرخودهفت‌سبع‌ازبربخوانی چه آشفتی الف بی می‌ندانی

تبسمی کرده گفت جرم‌تو سهل‌است و گناه توبیش ازاین نیستکه‌ترك‌شعر گفتن کردهٔ چون قطعهٔدر سلك‌نظم انتظام‌دهی خلاصی یابی‌کار من دشوار استکه همین‌ساعت مرا خواهندطلبیدو باحضار علی‌بن عیسی بن زیدبن حسین وبرادرش موسی که جگر گوشگان رسول‌و روشنی چشم بتولندمثال خواهند دادواگر ایشان را دلالت کنم کشته شوندو فردای قیامت‌در مجمع اکبر خون ایشان‌ازمن‌طلبندو من تاب خصمی‌محمد رسول‌الله ﷺ ندارم‌و اگر اینجماعت رابایشان ندهم کشته شوم وباوجود اینحالت‌من‌ازتوسزاوارترم. به‌تحیرو اینهمه صبرو سکون‌مرا مشاهده میکنی‌پس آن‌ابیات رااعاده کرده من‌یاد گرفتم و گفتم‌چون‌میان ماآشنائی‌واقعشد بگوی که نام‌و نسب‌توچیست گفت‌من علی‌بن‌زیدم‌تامادر اینحکایت بودیم‌جماعتی آمده ما را بخدمت مهدی بردندچون‌نظر او برپیرافتاد ازاو پرسید که عیسی کجا است جوابداد که مرا معلوم نیست‌چه در آن عهد که اومتواری شد من در زندان بودم پس چگونه‌بر حال اووقوف داشته باشم مهدی‌سوگند یاد کرد که اگرمرااز مکان اوخبر ندهی‌تراسیاست کنم‌پیر گفت هرچه خواهی کن ترابغرزندرسول‌خدا راهنمائی نکنم‌تااورا بی‌جریمه بقتل رسانی‌حضرت مصطفی ﷺ درعرصهٔعرصات‌خون او راازمن طلبدوالله که‌اگرعیسی‌در منزل من‌باشدترا اخبار نکنم‌مهدی‌درخشم شده بقتل آن‌بیگناه فرمان‌داد آنگاه‌مرامخاطب ساخته گفت‌چراشعر نمیگوئی گفتم‌زیرا

آنچه فراز آیدم پسند نباشد و آنچه پسند آیدم فراز نیاید

مهدی گفت‌شعرمیگوئی‌یاقتل اختیارمیکنی گفتم‌شعرمیگویم‌پس باطلاق من حکم کرد **حکیم‌رودکی** از اعاظم‌استادان‌قدیمست‌بلکه‌اول کسیکه قصیده فارسی درسلك‌نظم کشیده‌او بودورودکی ازبلادماوراءالنهراست‌ونابینا ازمادر متولدشده‌اما حدت‌ذهن‌وجودت‌طبع‌او بمرتبهٔبود که‌درهشت‌سالگی قرآن‌مجیدرا ازحفظ نموده آغاز شعر گفتن کرده بواسطهٔحسن‌صوت متوجه مطربی گشته‌در نواختن عود مهارتی تمام پیدا کردوامیرنصر بمثابهٔدررعایت‌او کوشید که‌ظاهراًهیچ پادشاه شاعریرا بآندرجه رعایت‌ننموده گویند رودکی دویست‌غلام خدمتکار داشت‌وچهارصد شتربار دار ودر ترجمهٔ یمینی مذکوراست که‌عدد ابیات رودکی بهزار هزاروسیصد و بیست هزار

میر سدو این قطعه از منظومات اوست :

زمانه پندی آزادوار داد مرا ‌ ‌ ‌ زمانه را چه نکوبنگری همه پند است
بروز نیك کسان گفت غم مخور زنهار ‌ ‌ ‌ بسا کسا نکه بروز تو آرزومند است

ودر بسیاری از نسخ مذکوراست که نوبتی امیر نصر از بخارا که دار الملك او بود بهرات رفته رحل اقامت انداخت چون زمان توقف پادشاه در آن دیار امتداد یافت ارکان دولت که مایل بسور وقصور بخارا بودند از رودکی تقبلات نمودند که بیتی چند که موجب تشوق خاطر امیر باشد بجانب بخارا در سلك نظم کشیده ودر محل مناسب بآهنگ عود بآن ابیات ترنم نماید تا امیر نصر مایل دار الملك گردد ، رودکی در سحریکه پادشاه صبوحی کرده بود این غزل را بآهنگ عود بخواند :

آب جوی مولیان آید همی ‌ ‌ ‌ بوی یار مهربان آید همی
ریگ آمون و درشتیهای آن ‌ ‌ ‌ زیر پایم پرنیان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان ‌ ‌ ‌ ماه سوی آسمان آید همی

گویند که این ابیات درضمیر امیر چنان تأثیر کرد بی موزه با کفش سوار شده یکمنزلی طی مسافت نمود **حکیم فرخی** از مشاهیر شعرا و اکابر فضلا بود اشعار آبدارش رشك در ثمین ومفرح خاطر حزین است در ابتدای حال در صنعت سخن وتدقیق معانی کوشیده در آن شیوه از اقران در گذشت و بآخر سخن سهل ممتنع ایراد مینمود و در زمان یمین الدوله سلطان محمود آسایشها یافت ومال خطیر بدست آورده عزیمت سمرقند کرد وچون نزدیك بآنخطه رسید طایفهٔ از قطاع الطریق براو زدند ومال او ببردند وتنگدست وبی عیش بسمرقند در آمده اظهار حال خود نکرد وبا هیچکس اختلاط نفرمود وبعداز روزی چند که درسمرقند اقامت نمود بغزنین باز گردید سلطان محمود ازاو پرسید که ای فرخی در اینمدت کجا بودی جواب داد که بتماشای شهر سمرقند رفته بودم امادرراه آرزوی من انقطاع یافت سلطان پرسید که سمرقند را چگونه دیدی فرخی این قطعه دربدیهه گفت :

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم ‌ ‌ ‌ نظاره کردم در باغ وراغ ووادی ودشت
چه بود کیسه ودست من از درم خالی ‌ ‌ ‌ دلم ز بیدرمی فرش خرمی بنوشت
بسی زاهل هنر بارها زهر شهری ‌ ‌ ‌ شنیده بودم کوثر یکی وجنت هشت

هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش　ولی چه سود چو لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود　سر بریده بود در میان زرین طشت

سلطان فرمود تا در نسخه ثبت نمایند که چند از او برده اند وچون نسخه اموال تلف شده فرخی بنظر سلطان رسید فرمان داد تا از خزانه عامره آن مبلغ باو دادند **حکیم فردوسی** و هو ابوالقاسم حسن بن علی الطوسی در کتب تواریخ مسطور استکه فردوسی در اوایل حال بدهقنت مشغول بودی نوبتی عامل طوس نسبت به فردوسی و برادرش ظلمی کرده فردوسی تحمل آن تعدی ننموده متوجه غزنین شد و چون بظاهر آن بلده رسید در آنروز بحسب اتفاق عنصری وعسجدی وفرخی که از شعرای پایه سریر سلطانه محمود بودند وهر یك در فن خود یگانه دوران وخلاصه دورزمان خود را مینمودند از خدمت سلطان تخلف نموده درظاهر غزنین بباغی رفته بشرب شراب اشتغال داشتند وچون فردوسی بباغات غزنین رسید سه کس را دید که درموضعی نشسته اند وجمعی از خدم در برابر ایشان کمر خدمت بسته اند باخود گفت اینجماعت از ملازمان سلطانند پیش ایشان روم وحال خود بیان کنم شاید که فایدهٔ بر آن مترتب شود وچون بنزدیك آن مجلس رسید آنجماعت از وی متوحش شده بایکدیگر گفتند که این روستائی بوجود خود عیش مارا منغص خواهد ساخت مناسب آنستکه چون پیش ما آید با او بگوئیم که ما شاعران سلطانیم وبا کسیکه شاعر نباشد صحبت نمیداریم وسه مصرع بگوئیم که مصرع رابع آن قافیه نداشته باشد وبر زبان آوریم که هر که این رباعی را اتمام کند رابع ما باشد والا گرانی ببرد وچون فردوسی بمجلس ایشان رسید آنچه باخود مضمر ساخته بودند با او گفتند فردوسی گفت شما هر یك مصرع خود را بگوئید عنصری گفت (چون عارض تو ماه نباشد روشن) فرخی گفت (همرنگ رخت گل نبود در گلشن) عسجدی برزبان راند (مژگانت همی گذر کند از جوشن) فردوسی دربدیهه گفت (مانند سنان گیو در جنگ پشن) شعرا متعجب شده از قصهٔ گیو و حرب پشن استفسار نمودند فردوسی آنحکایت را مشروح بگفت آنروز باایشان صحبت داشته نماز عصر باتفاق فردوسی بشهر مراجعت نمودند یاران با یکدیگر گفتند که اگر اینمرد بمجلس سلطان رسد عزت وحرمت ماروی در نقصان نهد لاجرم باحجاب سلطان قرار دادند که اگر مردی باین هیأت بیاید وخواهد خود را درمجلس پادشاه اندازد ،اورا منع کنید و

فردوسی بدین جهة مدتی خدمت سلطان نتوانست رسید تا روزی یکی از خواص سلطان فردوسی را در مسجد جامع دیده اورا مردی حکیم وفاضل وخوش کلام یافته بمنزل خویش برد و آن شب در صحبت او بسر برده بمجلس سلطان نرفت روز دیگر سلطان محمود گفت دوش کجا بودی که بملازمت نیامدی آنشخص صورت واقعه را بیان کرده سلطان به احضار فردوسی مثال داد و فردوسی بخدمت شتافته قصیدهٔ که در مدح سلطان گفته بود بگذرانید ومنظور عنایت نظر سلطان گشته محمود فرمود که مجلس مارا فردوس ساختی بدانجهة فردوسی تخلص نمود و بعد از چند گاه بنظم شاهنامه مامور شد وهزار بیت در کین خواستن سیاوش گفته بنزد سلطان برد سلطان زبان به تحسین گشوده هزار دینار باو صله داده همچنین مقرر کرد که بازای هر بیتی یکدینار زر سرخ که عبارت از یکمثقال طلا بود بفردوسی رساند و بروایتی فردوسی شاهنامه را بمدت شش سال در سلك نظم کشیده وبقولی در مدت سی سال آنکتاب باتمام رسید وسلطان خواست که بموجب وعدهٔ خود وفا کند اما جمعی از مردم دون همت بعرض رسانیدند که چون پادشاه شصت هزار مثقال طلا بشاعری دهد از این معنی خلل درامور ملك ظاهر شود چه بعدازاین انعام واحسان سلطان در نظر امراو مقربان بی قدر نماید آخر الامر قرارداد که شصت هزار درم نقره نزد فردوسی فرستد و آنمبلغ را بخادمی داده بخانه حکیم ارسال داشتند وچون فردوسی در حمام بود آنوجه را بدر حمام بردند وچون پرتو شعور حکیم بر تبدیل دینار طلا بدرهم افتاده ، آن نقره را بسه قسم نموده قسمی بحمامی داد، قسمی بفقاعی که فقاع ازاو خریده بود بخشیده وقسم ثالث را بجماعتیکه حامل آنوجه بودند داد و چهل بیت در مذمت سلطان گفته بجانب مازندران گریخت وبعضی از آن ابیات اینست :

ایا شاه محمود کشور گشای	ز کس گر نترسی بترس ازخدای
که بیدین و بیکیش خواندی مرا	منم شیر نرمیش خواندی مرا
سر نا سزایان بر افراشتن	واز ایشان امید بهی داشتن
سررشتهٔ خویش گم کردنست	بجیب اندرون مار پروردنست
ز ناپاك زاده مدارید امید	که زنگی بشستن نگردد سفید
درختیکه تلخست ویرا سرشت	گرش در نشانی بباغ بهشت

ورازجوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی وشهد ناب
سرانجام کوبر بکار آورد همانمیوهٔ تلخ بار آورد
بسی سال بردم بشهنامه رنج که تاشاه بخشدمرا تاج و گنج
سرانجام دست کرم بر گشاد مراجز بهای فقاعی نهاد
اگرشاه راشاه بودی پدر بسربر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی مرا سیم وزر تا بزانو بدی

در بعضی تواریخ بنظر رسیده که فردوسی این ابیات را با یاز داده التماس نمود که در وقتی مناسب بسلطان رساند و چون ایاز را بفردوسی محبتی بود بعداز فرار او آن ابیات را که مشتمل بود بر اینها بدست سلطان نداده گفت این امانت فردوسی است بمن داده گفت بسلطان برسان محمود تصور نمود که آن گنجنامه ایست آنرا گشوده مطالعه نمود از آنعمل که بافردوسی نموده بود پشیمان گشته جمعی که اورا بر این خست ترغیب نموده بودند مصادره نموده مال بسیار از ایشان گرفت و بر زبان آورد که بواسطهٔ رای منحوس شما اهانتی چنین بمن رسید بعداز مدتی از این قضیه نوبتی سلطان مکتوبی بهرای هند نوشته باوزیر خود احمد بن حسن میمندی گفت که اگر رای هند جوابی بروفق رضای ما نگوید صلاح چه باشد وزیر گفت :

اگرجز بکام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب

سلطان پرسید که این شعر کیست جواب داد که از نتایج طبیعت فردوسی است سلطان متأثر شده گفت ما بافردوسی خوب نکردیم و فرمود تا چهل خروار پیل طلا بجهة فردوسی بکار برند ببرند بطوس و چون اموال بدروازهٔ طوس رسانیدند تابوت فردوسی از دروازهٔ دیگر بیرون بردند آن اموال بر خواهر او عرض کردند از اخذ آن امتناع نمود بسلطان عرض کردند فرمود تا با آن وجه رباطی ساختند وجهة تیمن و تبرك چند بیت از شاهنامه ثبت افتاد :

چنـان نعره اش کوه بشکافتی که آنجـا سپـاهی گذر یافتی
زهامون شب تیره بر چرخ پیـر کشد رشته درچشم سوزن به تیر
نمودار گفتـار خود من بسم بدین داستان عبرت هـر کسم
چه خـواهد بدانست آواز او بپوشید بـر خویشتـن راز او

چنین گفت کی جوشن کارزار بر آسودی از جنگ یك روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش بهر کار پیراهن بخت باش

حکیم عسجدی اصل او از مرو است و مداح سلطان محمود بوده وچون سلطان سومنات را فتح نمود عسجدی درمدح او قصیدهٔ گفته که مطلعش اینست :

تا شاه خورده بین سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد

واین ابیات نیز دروصف پیل ازویست

یکی چو نطور سینا بود از او آویخته ثعبان ز پشت او درفشنده کف موسای پیغمبر
بهپشت زنده پیلان بر نشسته ناوك اندازان چو عفریتان آتشبار در کوه گران پیکر

عنصری ملك الشعرای زمان خود بوده در اوایل حال خدمت نصر بن سبکتکین میکرد نوبتی امیر عنصری را با خود بخدمت سلطان محمود برده سلطانرا صحبت او خوش افتاده اورا از امیر نصر گرفته ندیم مجلس خویش ساخت ودر رعایت او به اقصی الغایه کوشید چنانکه عنصری توانگرترین اهل روزگار خود گشت وپیوسته درمدح سلطان قصاید ومقطعات نظم مینمود از آنجمله است

تو آنشاهی که اندر شرق ودر غرب جهود و گبر و ترسا ومسلمان
همیگویند در تسبیح و تهلیل که یارب عاقبت محمود گردان

دقیقی معاصر امیر نوح بن عبدالملك بن نوح بوده ودر مدح او اشعار نظم مینموده در تاریخ گزیده مسطور است که قریب هزار بیت از گشتاسب نامه شعر دقیقی است وفردوسی آنرا داخل شاهنامه کرده ودر آنباب گفته :

نوشتم من این نظم تا شهریار بداند سخن گفتن نابکار
دهان گر بماند زخوردن تهی از آن به که ناسازخوانی نهی

ودر بهارستان مولانا جامی مذکوراستکه هشت هزار بیت بچیزی کم یا بیش از شاهنامه شعر دقیقی است اما این سخن اصلی ندارد چه حکیم فردوسی درابتدای گشتاسب نامه که شروع درشعر دقیقی کرده بیان نموده که اورا بخواب دیدم که مرا گفت چون سکهٔ این نقد بنام تو زدند تو نیز بخیلی مکن وابیاتیکه من گفته ام داخل شاهنامه ساز ودر آن مبحث این ابیات از اشعار حکیم استکه اززبان دقیقی گفته :

ز گشتاسب وارجاسب بیتی هزار بگفتم سر آمد مرا روزگار

واین قطعه ازاشعار دقیقی است :

یاری گزیدم ازهمه مردم پری نژاد — زان شد ز پیش چشم من امروز چو نپری
لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت — هرگز مباد کسکه دهد دل بلشکری

فصل چهارم درذکرشمهٔ ازاحوال مغنیان ومخترع
علم موسیقی ومنشأ اختراع آن فن

آورده اند که فیثاغورث که ازاکابر حکمای قدیم است بخواب دید که فردا بفلان موضع گذر کن تا سری از اسرار حکمت بر تو منکشف گردد و حکیم بامداد بآن سمت شتافت چون ببازار آهنگران رسید دید که استاد حدادان آهن از کوره بیرون آورده میکوفت وازاصطکاك آن دو جرم ثقیل آوازی مسموع میگردید باخود گفتکه آنخواب اینجا بظهور خواهد پیوست حکیم آنجا ایستاده آن اصواترا بایکدیگر نسبت میداد خواستکه نوعی نماید و تعبیهٔ سازد که از آن تعبیه اصوات مختلفه ظاهر سازد موئی برداشته یکسر آنرا دردهان گرفت و ناخن بر آن زد آوازی چندازاو برآمد چون آنموی ضعیف بود آنرا باابریشم مبدل ساخت و آن تاررا برچوبی بسته ناخن بر آن میزد و آوازی چند از آن بسمع او میرسید اما قوتی نداشت مدتی حکیم در اتمام آنعلم تفکر نمود روزی در دامن کوهی میرفت وهمت بر اتمام آن صنعت مقصور ساخته بود ناگاه دید که کاسهٔ سر کیشی افتاده است وباد در تجاویف آن استخوان رفته است و آوازی از آن مسموع میگردد فیثاغورث آنرا برداشته آنچوب رادر آن تعبیه کرده ابریشم درآنجا بست امادر ساختن دسته آن متأمل شد در اثناء راه مردی باو رسید چون حکیم را دید دست بر بالای سر برده پنجه ها برگشاده فیثاغورث چون دست و پنجه اورادر زیر سر او مشاهده نمود خیال دستهٔ بربط بر طبیعت او پیداشد پس چهار نوع صدا بعدد چهار طبع دراو استخراج نمود صدای زیر که حار ویابس است ومیل بلندی دارد بمنزله آتش وضع کرد وصوت بم به طینت آب وضع نمود که بارد و رطب است وصوت مثلث بطبع هوا که حار ورطب است وصوت چهارم را بدرجهٔ خاك که بارد ویابس است وآدمی راکه میل باستماع نغمه هست ازاینجا است وچون از این تربیت فارغ شد هفت پرده بعدد کواکب سبعه اختراع فرمود وهر پردهٔ را بطالع کوکبی مرتب داشت وبعد ازفیثاغورث جمعی آنرا زیاده کرده دوازده پرده نوشتند

بعدد دوازده برج **حکایت** از ابوالغنا مرویست که گفت نوبتی بخدمت ابوجعفر منصور برفتم پرسید که از تعریف غنا و قاعدهٔ استماع آن شمهٔ بیان کن گفتم سماع صوتیست که از ملاقات دو جرم حاصل گردد و چون مستمع بشرایط شنیدن و نواختن واقف باشد و مراتب و مزاج آنرا دانند از آن محظوظ گردند اما شرط اول آنست که نوازنده خوبروی و خوشگوی باشد چنانکه نظر هر که بروی افتد دلش بستهٔ او گردد وارسطو گفته که اگر مغنی زشت روباشد باید که نقابی برروی کشد تا لذت طبیعت را که از نغمهٔ او حاصل گردد جمال زشت اوباز نستاند و شرط دوم آنکه میان شنونده و نوازنده هم مسافتی باشد و حکمت دراین آنست که زهومت وحدتی که با نغمه باشد هوا جذب کند و نغمهٔ صافی بمستمع رسد وارسطو گفته باید که شنونده برتر نشیند بجهة آنکه نغمه لطیف است و مرکز او عالم علویست و هرچه از او صافی تر بود میل بمرکز خود کند

فصل پنجم درذکر عقلای صاحب کیاست و از کیای بافطنت

ارباب خرد و اصحاب تجربه گفته اند که آثار اقبال سلاطین بتربیت خداوندهنر باقی ماند چه نتایج اقلام و فوایدرأیهای صایب ایشان ابدالدهر بر صفحهٔ روزگار پایدار بماند .

از آن چندان نعیم اینجهانی — که ماند از آل سامان و آل ساسان

ثنای رودکی ماندهاست و مدحش — نوای باربد ماندهاست ودستان

حکایت آورده اند که از اطراف ولایات رسولان بحضرت انوشیروان آمدند کسری خواست تا بر ایشان ظاهر گردد که وزیر او ابوذر جمهر در فضیلت و حکمت بچه درجه است از او سؤال نمود که چه چیز است در جهان که از آن خوب تر نتوان یافت حکیم جواب داد که زن و مرگ و احتیاج کسری از اینجواب منفعل شده پرسید که چگونه بوذرجمهر گفت اگر زن نبودی مثل تو پادشاهی از که تولد نمودی و اگر مرگ نبودی این ملک از پدر چگونه بتو رسیدی و اگر احتیاج نبودی چون منی بخدمت چون توئی قیام ننمودی **حکایت** از افلاطون پرسیدند که چونستکه هرگز ترا غمناك نمیابیم جواب داد که هرگز دل در چیزی نمی بندم که چون از دستم برود غمگین گردم گویند که سقراط حکیم باشاگردان خود گفت چون ملکی یامالی از دست شما برود مگوئید که ملك یامال ما تلف شد بلکه بگوئید که عاریتی که روزی چند از او انتفاع گرفتیم استرداد

نمودند آورده‌اند که ابوزرجمهر ازولایت کش ونخشب بود ازوطن اصلی بمداین آمد درخدمت اهل فضل وحکمت استفاده نماید دراین اثنا روزی کسری ازوزیر پرسید که بعضی ازاحوال ملك و اوضاع برمن ظاهر شده است اکنون میخواهم بدانم که ازافلاك چه اثر برعالم کون وفساد ظاهر میشود وزیر درجواب فروماند انوشیروان گفت سه روز ترا امهلت دادم اگر جواب ندهی بقتل تو مبادرت نمایم وزیر متحیر ومتفکر ازقصر سلطنت بیرون آمده دراثنای راه ابوذرجمهر بوزیر رسیده آثار تغیر دربشرهٔ او مشاهده نموده گفت نشان تأمل و تفکر بر بشرهٔ وزیر ملحوظ میگردد و اگر باعث بر آن امریستکه این فقیر مصدر کفایت آن تواندشد بفرمایند تا بقدر وسع وامکان در آنباب شروع نمایم وزیر بانگ براوزده گفت تراچه حد آنکه درامور ملکی وحکمی دخل نمائی وامثال این سخنان برزبان آری ابوزرجمهر گفت وزیر الی ساعة القیام وقیام الساعة برمسند وزارت متمکن باد خداوند عالم هر فردی ازافراد بشر را علمی داده و هیچکس ازخوان احسان الهی بی‌بهره نیست شاید که مرانیز ازسفره نوالهٔ رسیده باشد وازاین صراحی پیالهٔ بدست آمده وزیر گفت معذوردار که خاطرمن بسبب سؤال پادشاه بغایت پریشانست ودرجواب سؤال او عاجز مانده‌ام ابوزرجمهر ازسخن کسری استفسار نمود وزیر به‌بیان آن زبان برگشود، ابوذرجمهر گفت من باینجواب عالمم وزیر گفت تقریر نمای حکیم گفت این معنی جز برحضور کسری صورت نبندد وزیر گفت ملك ازمن سؤال نموده چگونه دیگریرا بجهت تقریر جواب نزد اوبرم بوزرجمهر را بقصر سلطنت برده عرضکرد که این شاگرد من چون قابلیت مجلس ملوك پیدا کرده اورا آورده ام تا جواب سؤال پادشاه گوید وایضاً منظور پادشاه شود نوشیروان گفت ای پسر در مقصود شروع کن حکیم بر زبان آورد که ترك ادب باشد درحضور استاد بیان مسائل حکمت کردن باید که وزیر خود بگوید وزیر گفت ماترا رخصت دادیم ابوزرجمهر گفت آنجا که تو نشسته‌ای مکان جهال نیست پس از آن برخیز وبجای من بایست تا من بر آن کرسی نشینم و بجواب پادشاه مبادرت نمایم نوشیروان گفت راست میگوید وزیر بالضروره ازکرسی برخاسته وابوزرجمهر برجای او نشسته گفت هرگز بخاطر پادشاه خطور میکرد که وزیررا باین خواری پائین کشد وبنابر این مرا باین عزت در کرسی مرصع نشاند

گفت نی برزبان آورد که تأثیرات فلك در عالم کون و فساد ازاین بابت است که عزیزانرا خوار گرداند و ذلیلانرا بمرتبهٔ عزت رساند .

فلك دون نوازیك چشمست و آن یکی هم میان سر دارد
هر خریرا که دم بدست گرفت چون عزیزانش معتبر دارد
بردش تا فراز دیده خویش چون به بیند که دم خر دارد
زندش برزمین که خورد شود خر دیگر بجاش بر دارد

حکایت آورده اند که روزی شخصی با افلاطون گفت که فلان عامل ذکر خیر تو بسیار گفت حکیم لحظهٔ متأمل شد آنمرد گفت ای حکیم من چه گفتم که تو چنین متأمل گشتی جوابداد که تفکر من از قول تو نیست می اندیشم که در ذات من چه نقص سانح شده که در میان من و آنجاهل نسبتی پیدا گشته است و پسند خاطر او افتاده ام

حکایت آورده اند که نوبتی معلم اول ارسطاطالیس از اسکندر رخصت طلبید که بوطن خود برود و اسکندر اورا مرخص ساخته در اینوقت خبر رسید که در فلان ولایت در دامن کوهی جانوری ظاهر گشته است برشکل نیمه تن آدمی و هر کرا نظر بروی افتد فی الفور بمیرد اهل آنولایت متفرق گشته اند و آندیار خراب شده اسکندر با حکما مشورت نموده و هیچکس را درباب دفع آنجانور کثیر الضرر سخنی بخاطر نرسید ذوالقرنین همانساعت باحضار استاد مثال داده صورت واقعه را بیانکرد حکیم فرمود تا آئینه ای ساختند که قطر آن سه گز بود و امر کرد تا آن آئینه را بر چیزی نصب کردند و شخصی در عقب آن پنهان گردید و متوجه مکان آنحیوان شد چون نظر آن جانور بآن آئینه افتاد متوجه آن شده چون نزدیك رسید علی الفور قالب تهیکرد اسکندر از حکیم پرسید که حکمت دراین چه بود معلم اول جوابداد که اینجانوریست که بعد از چندهزار سال یکبار موجود گردد و در دو چشم او سمیست قاتل که هر کرا نظر بر چشم او افتد بمیرد چون او نظر در آئینه کرد صورت چشم خود را دید آنسم بوی راجع گشت

حکایت در کتب طب مسطور است که در دیار مشرق ماریست طول قامت او یك شبر و بر سر آن حیه سه تار موی رسته بنابراین بمکلله موسوم گشته است و در سالی سه ماه ظاهر گردد و خداوند علیم و مدبر حکیم اهل آندیار را بزمان خروج آن افعی دانا ساخته تادر آن اوان بصحرا نمیروند و چون آنمار ظاهر گردد؛ هیچ ذیحیات از یکفرسخ دریك

فرسخ قرب سوراخ او گذر نتوانند کرد زیرا که هوای موضع او سمی دارد که بهر حیوان که رسد فی الفور سرد شود و حرارت غریزی از او منطفی گردد ، سبب این حالت آنکه آنحیه صفیری میزند و هوائیکه ملاقی نفس او است مکیف بکیفیت او میگردد ودیگر اینکه طایری محاذی سوراخ او طیران نمیتواند کرد و دیگر آنکه در آن زمینیکه آنحیه مکان دارد نیمفرسخ در نیمفرسخ گیاه از زمین نمیروید زیرا که زمین بمجاورت او فاسد میشود و ازجنس نبات و جماد هرچه تلاقی بدان گردد فی الفور بخاکستر مبدل شود و هرکه نظر بر آن حیه اندازد قالب تهی کند و همچنین نظر آنحیه برهر متنفسی که افتد جان نبرد و اگر آنمار حیوانی را زخم زند بدن ملذوع گداخته شود آورده‌اند که نوبتی سواری درصحرائیکه حیه در نواحی آن میبود گذشته مردیرا دید که بدن او میگدازد و آب میشود متحیر مانده سر نیزه برجسد او نهاده علی الفور سوار بتوسط نیزه جان بداد و اسب بتوسط سوار وداع حیات نمود

حکایت در تاریخ طبری مسطور است که عبدالملك المروان موسی بن نصر را بامارت دیار مغرب فرستاد موسی اکثر آنولایت را بحوزهٔ تسخیر آورد؛ در این اثنا بسا عبدالملك گفتند که سلیمان نبی در دیار مغرب شهری ازمس ساخته و حصار آنشهر بمرتبهٔ بلنداست که مرغ را برسر آن پرواز میسر نگردد و هیچکس نداند که در آنشهر چه چیز است عبدالملك بموسی نوشت که به آنموضع رفته در آنشهر در آید وهرچه مشاهدهٔ او گردد اعلام نماید نامه عبدالملك بموسی رسیده گفت هیچکس باشد که راه آنشهر دانسته باشد مردیرا پیدا کردند که بآنمحل رفته بود و از نامهٔ ایکه موسی بعبدالملك نوشته از حال عبدالملك و بلده خبرداده بود چنین مستفاد گشت که بموجب فرموده دلیلی پیدا کرده از افریقیه مغرب متوجه آنصوب شدم و چون چهار روز قطع مسافت نمودم بموضعی رسیدم که دست قضا زمین را الباس زنگاری در بر کرده بود وعارض چمن را بخط زبرجدفام سبزه آراسته ساخته وعرصهٔ زمین از انواع گل وریحان مانند فلك بزهره وپروین محلی گشته .

برزمین از ابر واز باران وباد مشك بیز ❊ فرشهای عنبرین چون پرنیان آمد پدید
گلستان گر نیست چون ارژنگ مانی پس چرا ❊ نقشهای مانوی در گلستان آمد بدید

در آنمرغزار حصاری بنظرما درآمد که کنگره آن بافلك برابری میکرد

ز آسیب چنبر فلك اندر فراز آن　　بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان

بخاطر رسید که شاید رخنه یا روزنی در آن باشد که بدرون حصار توان رفت بعد از تفحص بسیار معلوم گشت که هیچ رخنه در آن نیست نقبی زدیم تا از راه نقب بحصار در آئیم چون بآب رسیدیم معلوم شد که بانی آن بار اول زمین را بآب رسانیده بعد از آن مس در آن ریخته عاقبت فرمودم تا مناره مقابل آنباره بنا کردند و چون مناره شصت ذرع ارتفاع یافته مقابل آنباره شد شخصی را فرمودم تا بباره بر آمد چون نظرش بجانب حصار افتاد خندهٔ بقهقهه زده خود را بآنطرف انداخت دیگری ببالا رفته او را نیز همان حال پیش آمد مردم از ارتکاب آن امتناع نمودند تا سه روز اقربای آندو کس بنواحی حصار میرفتند و ایشانرا آواز میدادند اما هیچ جوابی نمیشنیدند آخر الامر منادی کردم که هر که بآنمنار رفته بطرف شهر نگرد و خبری معلوم کند هزار مثقال طلا باو دهم مردی گفت من قبول اینحرکت میکنم بشرط آنکه جمعی از اهل قوت ریسمانی بر کمر من بندند و چون خواهم که خود را بحصار اندازم ایشان ریسمانرا بکشند بر آنجمله عمل نمودند و چون آنشخص جانب حصار نگاه کرد خنده زده بآنجانب متمایل گشت آنجماعت ریسمان محکم کشیدند از قوت آنطایفه و شدت جذب حصار میان آنمرد دو پاره شده نصف بالا در حصار افتاد و نصف زیرین بپائین آمد و چون مراجعت نمودیم بموضعی رسیدیم که سنگهای قیمتی عظیم هریك بطول و عرض صد گز تراشیده انداخته بودند و بر آن نقش کرده که این از سلیمان داود است و در آن نزدیکی جنگلی بنظر ما آمد که نزد یك بآن جنگل میلی ساخته بودند و بر آن میل نوشته که زنهار از اینموضع تجاوز منمائید که خطری عظیم است فرمود تا شخصیکه اسبی جلد داشت بمیان جنگل در آمد چون آنمرد بجنگل رسید جانوران بصورت مورچه اما هریك در بزرگی برابر گوسفندی از آن جنگل بیرون آمدند چنانکه کثرت عدد ایشان الی غیر النهایه بود آن اسب را باسوار پاره پاره کرده بخوردند **حکایت** آورده اند که دو تن نزد قاضی شریح آمدند و یکی بر دیگری مالی خطیر دعوی میکرد و آندیگر انکار صرف مینمود و سخنان میگفت در میان گفتگوی قاضی از منکر سخنی شنید که متضمن باقرار بود بیقین دانست که آنمرد حیله میکند حکم باداء مال فرمود منکر فریاد بر آورد که ایها القاضی هنوز گواه گواهی نداده چگونه حکم

به‌تسلیم مال میکنی قاضی گفت گواه گواهی داده منکر بر زبان‌راند کدام گواه قاضی گفت‌خواهرزاده خاله‌تو یعنی تو اقرار کردی **حکایت** مردی درپای‌درختی هزار مثقال‌طلا دفن کرده بود بعداز مدتی چون‌بر سر آنرفت دید که بیخ درخت را کاویده‌و زربرده‌اند فریاد ازنهادش بر آمد نزدشریح قاضی رفته‌درخلوتی‌صورت حال بعرض‌او رسانید، قاضی گفت بررووسه روزدیگر نزدمن بیااما باید که‌حال‌خود بهیچ آفریده‌نگوئی بعدازرفتن آنمرد قاضی‌طبیب‌شهر را که‌مرجع‌خاص‌وعام‌بودطلبیده درخلوتی ازاوپرسید که‌بیخ‌فلاندرخت‌هیچ خاصیت‌ومنفعتی دارد گفت‌بلی‌خواص‌او بسیاراست‌وفوایداوبیشمار پرسیددراین‌ایام کسی رابه‌بیخ‌آندرخت معالجه فرمودی گفت‌آری‌فلانی‌بیماربودبااوگفتم علاج منحصراست دربیخ‌آندرخت‌واوبدان چوب شفایافت قاضی آن شخصیرا که طبیب گفته بوداز اوبروفق حکمت وموعظه‌وقرائت حدیث‌و آیه‌اقرار کشید آنمردهزاردینار را که برده‌بودحاضرساخته بصاحبش‌باز داد **حکایت** آورده‌اند که دو شخص نزدشریح‌آمده یکی‌بر دیگری مالی‌خطیر دعوی کرد واوانکار صرف‌نموده میگفت‌من هرگزاورا ندیده‌ام‌قاضی‌ازمدعی‌سؤال نمود که در کدام موضع‌این زرباودادی گفت درپای فلان درخت ودرختی‌نشان داد که بریکفرسخی شهر بود قاضی گفت بپای‌آندرخت رووده برك بیاور تابرصدق مقال‌تو گواهی‌دهند، مدعی‌روان‌شدوقاضی‌باردیگر آنمکالمه آغاز کرد‌ودرگرمیهای مرافعه که‌منکررا غفلتی روی‌نموده بودروباو کرد و گفت‌فلانی بپای‌درخت‌رسیده باشدوی گفت نه‌هنوز بآنجانرسیده قاضی گفت اگرتوبااودر آنجا معامله نکردهٔ چه‌میدانیکه دوراست‌یانزدیك منکرخجل‌شده‌قاضی‌زبان‌بموعظه گشوده‌اورا نصیحت نمودتا اقرار کردومال‌بمدعی‌داد **حکایت** درحبیب‌السیر مسطوراستکه‌درزمان‌سلطان مغفور سلطانحسین میرزای بایقرا‌قاضی نظام‌الدین ولدمولانا حاجی‌محمد فراهی اقضی‌القضات هرات‌بوددوشخص دستاری بمحکمه‌آوردند وهریك‌دعوی بملکیت‌او مینمودند قاضی‌بریکی، بدگمانشده باوی گفت‌برخیزواینددستاررا بطریقیکه عادت تست‌به‌بند آنمرددستار رابسته‌مقداری زیاده‌آمدش‌با دیگری همانفرمود واودستار رابسته‌راست آمدقاضی‌حکم‌فرمود که‌دستار ازاینمرداستکه‌راست بست وبعدازتفحص بلیغ‌وتهدید ووعید آنکاذب‌بکذب خوداقرارنمود قاضی‌اورا ازدعاوی‌کاذبه‌توبه‌داد

حکایت آورده‌اند که جالینوس ازجوانی صاحب جمال سخنی پرسید وجوان جوابی درشت گفت حکیم فرمود اناءذهب فیه خل **حکایت** بقراط حکیم درحکمت طبیعی سخن میگفت شخصی معارض او گشته گفت مردم اینسخن ازتوقبول ندارند حکیم گفت سخنیکه درنفس الامر صدق وصواب باشدبرمن لازم نیست که مردم را تکلیف نمایم تا ازمن قبول نمایند **حکایت** مؤبد مؤبدان یعنی اقضی القضات که هم در زمان قباد وهم درعهد نوشیروان متقلدمنصب مذکور بود نوبتی درفصل بهار که مردم چهارپایان خود را بعلف داده بودند بامداد باقباد شهریار سوار شده ورکاب برکاب او میراندند وقباد از اودر حکمت سخنان می پرسید در آن اثنا مرکب مؤبد که شب علف بسیار خورده بود بدفع فضلات قوایم خودرا ازسم تادم بیالود ومؤبد از آنصورت منفعل شده پادشاه برای دفع انفعال او سخنی درمیان انداخته پرسید که آداب صحبت ملوك بیان نمای مؤبد گفت یکی از آداب صحبت پادشاهان آنستکه در شبیکه بامدادان باپادشاه سواری کنند باید که مرکب خود راعلف کمتر دهند تاموجب انفعال نگردد **حکایت** جاهلی برسبیل تعرض باحکیمی گفت چراازدهان تو بوی بدمیآید حکیم برزبان آورد که ازبس معایب تودر سینه نگاهداشته‌ام درنفسم سرایت کرده **حکایت** آورده‌اند که یکی ازقیاصره روم دختری داشت که اندر سلسله زلف خم اندر خمش عقل درزنجیر بود وازصباحت جمالش صبح صادق بی شور .

روئی چگونه روئی ،روئی چو آفتابی　　موئی چگونه موئی هرحلقه پیچ وتابی

واینددختر مقرر کرده بود که هرکه اراده خطبهٔ او نماید ده مسئله اوراجواب گوید وهمچنین مرد ده مسئله ازدختر سؤال کند اگرمرد ازسؤال دختر عاجز آید کشته گردد واگر دختر درجواب مسائل مرد فروماند بتزویج او رضا دهد واگر هردومسائل یکدیگر جواب گویند بحکم اذاتعارضاتساقطا هیچیك ازاین دوامر یعنی قتل وتزویج بوقوع نه انجامد وبسیاری از مردم هوای وصال آن سنگین دل سیمین‌عذار نموده بنابر آنکه ازعهدهٔ سؤالات اوبیرون نمیآمدند بقتل میرسیدند ودرولایت عراق مردی صاحب ثروت پسری داشت که طبیعت او بعلم حکمت بلکه مجموع علوم ملایمتی داشت پدرچون موافقت سلیقهٔ اورا بکسب فضایل ملاحظه نموده هرچه داشت دربارهٔ او صرف کرد تاپسر در علم بدرجهٔ رسید که مافوق آن متصور نبوددر

این اثنا پدر او از قلت مال و کثرت عیال مضطرب شده صورت حال با پسر تقریر نمود پسر گفت اگر قبل ازاین مراواقف میساختید که قلیلی از مال مانده بود در باب مهم شما فکری میکردم اما اکنون نیز سعی خود بتقدیم رسانم چون متاع فضل مرا در اینشهر رواجی نیست باید که ازاین دیار سفر کنم پس با پدر ومادر بدیار فارس آمده بمجلس پادشاه آنولایت شتافت وقصیده ایکه درمدح او گفته بود خواند پادشاه چون بغایت فضیلت دوست بود وهمواره برعایت ارباب علم می پرداخت برزبان راند که ایجوان حاجت خودرا بیان نمای تا بترتیب حاجت خود اشارت نمایم جوان گفت کنیزکی وغلامی دارم التماس مینمایم که ملك اسبی وجوشنی بمن دهد و من آن کنیز وغلام را برسم رهن در پیش پادشاه بگذارم ملك گفت ما بی رهن آنچه خواهی مهیاداریم جوان بر زبان راند که التماس من آنست که ایشان در خدمت پادشاه باشند پادشاه فرمود که ملتمس جوانرا بانجاح مقرون ساختند جوان بروم رفته بخدمت وزیر قیصر که مردی حکیم طبیعت بود توسل جست ووزیر اورا مردی فاضل ودانشمند یافته در رعایت او کوشید واز مقصدش سؤال نمود جوان گفت بهوای خواستگاری دختر قیصر اینراه دور و دراز پیموده ام و بهوس کعبهٔ وصال او مفارقت و مهاجرت اوطان اختیار نموده ام وزیر گفت هیهات دست ازاین طمع خام بدار که این صیدیست که در دام هر کس نیاید ولقمه ایست که بکام هر کس فرو نرود وبسا سر که درهوای اواز مصاحبت بدن دور مانده وبساجان که در آرزوی او بباد رفت .

عالم تمام پر زشهیدان فتنه گشت ترك مراخدنك بلادر گمان هنوز

جوان جوابداد که :

گر بمانديم زنده بردوزيم جامهٔ کز فراق چاك شده
ور بمرديم عذرما بپذير ای بسا آرزو که خاك شده

وزیر ببارگاه قیصر آمده ازاراده جوان قیصر رااعلام داد وقیصر از اینمعنی در خشم شده گفت لایق مردم خردمند نباشد که سخن هرمجهولیرا که سودای باطل در دماغ او جایگرفته باشد درخدمت پادشاهان عرض کردن خصوصاً چنین اراده ئیکه از وی بوی خون میآید وچنان از این سخن درغضب شد که هوای قتل وزیر درخاطرش متمکن گشت وبنابر آنکه وزیر از بزرگان روم واهل آندیار بود نتوانست که او را

بجهة این قصه بقتل رساند در این باب فکری کرده رقعهٔ بیکی از امرای سرحد که باو اعتمادی داشت نوشت که آورنده رقعه را سیاست کن و باوزیر گفت فلان امیر مبلغی کثیر از اموال رعایا بتغلب گرفته میخواهم که بآنولایت رفته مثال مرا باو رسانی واو را گرفته بحساب آنولایت مشغول گردی وهرچه دارد ازاو بستانی وزیر باخود گفت این جوانکه بما رسیده است هنوز رعایتی نکرده ایم صواب آنست که این مهم را بدو رجوع نمائیم تا منفعتی بدو عاید شود و آن توقیع را بآنجوان داده اورا بآنصوب فرستاد ودر اثنای راه جوان تشنه شده بکنار چاهی رسید چون ریسمانی نداشت دستار خود را که مثال قیصر بر گوشهٔ او بسته بود در سطلی بسته بچاه فرستاد وچون آب بیرون آورد دانستکه مثال پادشاه در گوشهٔ دستار او بوده مهر آنرا برداشت تا در آفتاب خشك کند چون نظر بر آنکاغذ انداخت پروانه قتل خود را مشاهده نمود از این حسن اتفاق متعجب شده نزد وزیر آمد وچون وزیر بر مضمون رقعه اطلاع یافت آزرده خاطر گشت باجوان گفت دست از تمنای خود بازمدار و فردا ببارگاه قیصر رو و بنفس خود سخن را بقیصر عرض کن که من در بشره تو آثار غلبه بر دختر قیصر مشاهده میکنم روز دیگر چون باستظهار وزیر بمجلس پادشاه شتافته سبب آمدن خود را بیان کرد قیصر او را نزد دختر فرستاد دختر از اینحال خبر یافته فرمود تا پرده بستند آنگاه در عقب پرده باجوان در تکلم آمده گفت چرا بنفس خود ستم میکنی و پا از اندازه بیرون مینهی .

ایدل بسر زلف پریشانت چکار | کاری که نه حد تست با آنت چکار
در کهنه الاچوق غم خویش نشین | با گرد سراپردهٔ سلطانت چکار

اگر خواهی که آنچه گفتم بتحقیق بدانی در کنگرهٔ قصر ما نظر کن که خونهای عزیزان هنوز در جوش است وروح ایشان در هوای آن مدهوش جوان گفت روزیکه قدم در راه تمنای تو مینهادم اول از جان دست شستم و آنساعت که آرزوی طواف کعبهٔ کوی تو کردم سر خود را بر این کنگرهٔ قصر مشاهده نمودم .

دیوانه نباشد آنکه از سر ترسد | عاشق نبود آنکه ز خنجر ترسد
تا چندز سر بریدنم ترسانی | آنکس که سر تو دارد از سر ترسد؟

سخن دراز مکن و بتقریر مسائل خود زبان بگشای دختر گفت سؤال آن چیست که زیاده گردد وقابل نقصان نباشد و آن چه چیز است که چون زیاده گردد ناقص شود

جواب جوان گفت

آنکه زاید شود وقابل نقصان نبود   بیقین دان که بجز رحمت یزدان نبود

و آنچه زیادتی او باعث نقصانست آدمی وحیوانست که هرچند بدن ایشان افزایش گیرد عمر ایشان روی در نقصان نهد **سؤال** آن چیست که اندك را بسیار گرداند وتغییری بحال وی راه نیابد و آن چه چیز است که بسیار را کم کند وخود نیز فانی نگردد **جواب** آنچه اندك را بسیار کند زمین است .

آنکه اشارت بخودم میدهد   دانه یکی هفتصدم میدهد

آنکه بسیار را فانی کند وخود نیز منطفی گردد عنصر ناراست که از هیزم بسیار اندك خاکستری حاصل کند وخود نیز نماند **سؤال** آن نیستی چیست که خود رادر لباس هستی جلوه دهد و آن چه چیز است که بی علم ودانش جمیع اشیارا بتو نماید **جواب** آن معدوم که خودرا به پیرایهٔ وجود بیاراید خوابیست که بینی اماچون بیدارشوی بدانی که آن اصلی ندارد و آنچه بی علم حقیقت اشیابیان نماید آئینه ایست که بهر جانب اورا نگاه داری عکس موجود است و آنرا بتو نماید . **سؤال**

آن چه کاراست که یکبار که آنکار کنی   راحتش باشد یکهفته بذات توروان

و آن چه شغلست که سالی چه در آن رنج بری   تا ترا عمر بود یابی از آن راحت جان

و آن چه فعلست که ماهی چو شوی مرتکبش   برك یکسال ترا راست شود بی نقصان

جواب کار یکروزه که یکهفته براحت باشند   هست گرمابه وداند همه کس لذت آن

رنج یکسال که یکعمر از آن خوش باشیم   نیست جز وصل تو ایسرو قدغنچه دهان

شغل یکماهه که یکسال از آن بهره برند   زرع باشد که از آنوجه بدست آید نان

دختر بانك بر جوان زد که وصال ما بر زبان میاور که جانها در سر این آرزو رفته

جوان گفت سخن یکیست همه مسائل خود رابیان کن دختر گفت : **سؤال**

آن صوفی تنکدل ازرق لباس چیست   کز گریه روی اوچوره کهکشان بود

هنگام رقص گشته سرانداز هرطرف   گاه قراروقت سکون درمیان بود

جواب جز تیغ شاه چیست که ازغایت گهر   پیوسته بررخش زمجره نشان بود

اندر نهاد او عقلا مانده درعجب   کوآبدار باشدو آتش فشان بود

سئوال آن چیست که چون صورت خوبان دلفریبست و پیوسته مصاحب سروران

باشدودر حوایج وقضا دستگیر خلایقست چنانچه هیچ مهم کلی بی او صورت نمی بندد **جواب** جوان گفت آنخاتم بزرگانست وپادشاهان دختر گفت ایجوان جواب این سئوالات رانیکو گفتی امااینها آسان بودند وبخاطر هرذی عقل میرسید ولیکن دو سؤال دیگر مانده است اگر جواب گوئی عزیز شوی والاوداع حیات بجا آوری **سؤال** آنکوه که یکی دوچشمه دارد ودیگری چهار چشمه وسیم هشت چشمه وحاصل آن چشمها یکیست بیان کن **جواب** آنکوه که بر آن دوچشمه است پستان زنانست وآنکه چهار چشمه دارد پستان گاو وآنکه هشت چشمه از آن بیرون میآید پستان سگست وحاصل همه شیر است حاضران زبان بتحسین گشودند **سؤال** مردی راسه دوست بود که همه با او در مقام صدق وصفا بودند آنشخص نزد دوستان آمده گفت مرا بشما احتیاجی پیدا شده است آیا حاجت مرا رد خواهید کرد همه زبان قبول گشودند آنمرد گفت پادشاه مرا طلب فرموده ومن میترسم که تنها بملازمت سلطان روم میخواهم که شرط موافقت بجای آورید یکی از آن سه برزبان آورد که هرمهمی که اینجاداشته باشی باهتمام من ساخته گردد امارفاقت آن سفر ازمن برنمیآید ودیگری گفت تا بدر قصر پادشاه باتو بیایم اماقدرت درون آمدن ندارم دوست سوم گفت اینجماعت دوستان سرسری و رفیقان هردریند من باتو بخدمت سلطان بیایم ومهمات ترا بحسب دلخواه کفایت کنم تفصیل این مجمل را بیان نمای **جواب** جوان گفت یکی از آن سه دوست مالست که آدمی اورا دوست مشفق خود تصور میکند ومال مهمات دنیوی اورامیسازد اماچون خداوند ش ازعالم انتقال نماید بهیچ وجه بااو رفاقت ننماید ودوست دوم اولاد واخوانند که تالب گور بیشتر نیایند وبیش از این مرافقت نتوانند نمود ودوست ثالث عمل صالح وافعال حسنهٔ آدمیست که از او مخالفت جایز ندارد وترک مرافقت ننماید دختر فرمود تاپرده برداشتند چون نظر جوان بر آن شمشاد قد مه سیماافتاد زبان مقالش بترنم آمد

ساعتت رانظری دیدم و ازکار شدم	دیگر ایشوخ بدست تو گرفتارشدم
دیدمت دوش بخواب و نفسی آسودم	لیك فریاد از آنلحظه که بیدار شدم

دختر گفت تواکنون از من سئوال نمای اگر جواب مشکلات تو گفتم رستم والادرقید حکم توپای بستم جوان گفت من ازتو سه سئوال میکنم اگر جواب گوئی سرخود گیرم اول آنکه چگوئی در مردی که پدراواسب باشد ومادرش جوشن واو

دراسب نشسته در جوشن رود وروی بطرفی آورد که محل هلاك اوبود و بواسطهٔ کاغذیکه بآب ترشود ازورطهٔ هلاك دور شوددختر عاجز ماند گفت بجواب این سخن مبادرت نمایم جوان بخانهٔ خودرفته دختر با کنیز کان خود گفت چگونه ازعهدهٔ این جواب مشکل بیرون توانم آمد کنیزان بگفتند صلاح آنست که بخانهٔ اینجوان رویم وبحیلهٔ که دانیم تحقیق این نکته هم ازاو کنیم دو کنیز نادر الحسن بادختر قیصر اتفاق نمودند و کنیزان بزینت وتجمل تمام خودرا بیاراستند ودختر قیصر جامهٔ چرکین و چادری کثیف پوشیده صراحی شراب و مرغی چند برداشته متوجه بخانه جوان گشتند وباو گفتند ماچون امروز کمال علم وفضیلت وحسن گفتار ولطف کردار ترا مشاهده نمودیم شیفته صحبت وفریفته الفت تو گشتیم وامشب بهوس ملاقات تو آمده ایم دختر صراحی وپیاله ومرغهارا برزمین نهاد کنیزان بعداز اکل وشرب ازهر جاسخنان درمیان آوردند تابوسیله آن حرفی ازجواب مسئله استفسار نمایند صورت نه بست لاجرم خواستند که بقدحهای لبریز اورامست گردانندو درحالت مستی ازاواین سخن سؤال نمایند اماجوان هرچندشراب بیشتر خورد عقل وخرد او زیاده گشت کنیزان گفتند ایجوان اگر توجواب مسئلهایکه ازدختر قیصر پرسیدی بگوئی ازماهر کدام که مختار توباشدباتو درفراش عشرت دست درآغوش کنیم جوان گفت مرا بقول شما اعتماد نیست شاید که چو نمراد حاصل کنید کارمرادر توقف اندازید اگر حلی وزیور وملبوسات خودرا نزدمن مرهون کنید ومن آنرا اندرون نهاده درآنرا مقفل سازم زبان به بیان آنمشکل بگشایم وهر کدام ازشما که خاطرخواه من باشداختیار نمایم کنیز کان بدینمعنی راضی شده جوان بعداز اخذاشیا وضبط اموال زبان به بیان احوال خود گشاده حکایت رهن کردن مادروپدر خودرا باسب وجوشن وحدیث پروانهٔ که وزیر باو داده بود وبآب ترشدن آنرا بتفصیل نقل کرد ایشان گفتند هر کدام ازما که مطلوب تست درتحت تصرف خویش آور جوان گفت هر کدام ازشمادر اوج حسن آفتابی درخشنده اید .

شماهریك بخوبی بی نظیرید بر اوج حسن خورشید منیرید

امامن دل بستهٔ این خدمتکار شماام ایشان گفتند مگر خرد دردماغ تو نیست

دماغی که اندرسرش مغز نیست اگر دربارد که خودنغز نیست

جوان گفت «لاخصومة فی الشهوات» ودست بجانب دختر قیصر دراز کرد کنیز کان بدودر آویختند ودست اورا بدندان پاره پاره کردند وجامهٔ اورا درهم دریده ترك اسباب وزیور خودداده بگریختند وروز دیگر جوان بخدمت دختر رفته و کنیز کانرا شناخته دست مجروح خودرا بایشان نمود آنگاه دختر قیصررا گفت جواب مسئله را بگوی دختر بطریقیکه هم ازاوشنیده بود باز گفت جوان گفت سه کبوترماده نزدیك کبوتری نررفتند والتماس کردند که دانهٔ خودرا بما گذار تامطاوعت تونمائیم کبوتر نر گفت من برشما اعتبار ندارم پرهای خودرا نزدمن مرهون کنید ایشان پرهای خودرا باوادادند ودانه اورا خورده کبوتر نر را بسیاررنجانیدند وپرهای خودرا گذاشته پریدند تفصیل این اجمال را بیان نمای دختر دانستکه ازاین صورت مخلصی نیست چه اگر اعتراف نماید که ازاو آموخته ام بدنام شود واگر اعتراف بعجز نماید مغلوب گردد پس گفت یکروز دیگر مراامان ده تا جواب گویم جوان یکروز دیگر اورا مهلت داده دختر هرچنداندیشه کرد فکری در آنباب بخاطرش نرسید بامادرخود مشورت نموده مادرش گفت تو آرزو داشتی که شوهر کنی که افضل واعقل روزگار باشدواینمرد چنانست که تومیخواستی روزدیگر جوان بدرگاه قیصر شتافت دختر فرمود تااکابر ومعارف جمع شده اورادرعقد جوان در آوردند چون جوان برسریر دولت استقراریافت قاصدی نزدپادشاه فارس فرستاده مادروپدر خود را طلبداشت ملك فارس هردورا باعزازتمام روانه روم ساخت **حکایت** آورده اند که چهار نفر که یکی از آنجمله سیدبود ودیگری طالب علم وسوم سپاهی وچهارم بازاری بباغ شخصی رفته میوهٔ بسیارتلف کردند دراین اثنا خداوند باغ رسیده آنحالت مشاهده نموده با خوداندیشید که یکنفر بیش نیستم وایشان چهارنفرند اگر با هرچهار درشتی کنم هرچهاراتفاق نموده انواع آزار بمن رسانند وازباغ بیرون روند صواب آنکه بمعاونت ومعاوضت تزویر براین خصمان جابر قادر کردم آنگاه باسید گفت تومرد سیدی واز خاندان نبوتی وماهمه مولای خاندان توایم وبمقتضای «قل لااسئلکم علیه اجراً الاالمودة فی القربی» محبت ومودت شما برما واجبست واینمرد عالم است ومصالح معاش ومعاد ما ببرکت اقدام وحرکت اقلام علما منوط ومربوط است واین دیگر لشکریست وازارباب سیف وخانمان ما بتحریك شمشیر آبدار ایشان ازآفت اتلاف مصون ومحروس است

امااینمرد بازاری کیست و بکدام فضیلت میوه باغ مرا تواند خورد ومقارن اینحال گریبان آن بیچاره را گرفته برزمین افکند وهر دو دستش را بر بست وروی بسیاهی نهاده گفت من بنده علما و ساداتم تو ندانستهٔ که من خراج این باغ را بتمام و کمال بپادشاه داده ام وحقی درذمت من نمانده اگر ائمه و سادات بر جان و دل من حکم کنند در آنباب مضایقه ندارم اماتو کیستی و بچه جهة بباغ من آمدهٔ اورا نیز برزمین کوفته و دودست از پس پشت بستش چوسنگ. آنگاه روی بدانشمند نهاده گفت همهٔ عالم بندگان ساداتند وعزت و حرمت داشتن ایشان بر امت از جملهٔ فرایض است اما تو که دعوی علم میکنی بچه تأویل بی اجازت بباغ مردم میروی وهر جاهلیکه خودرا دانشمند داند ومال مسلمانانرا برخویش حلال داند سزاوار تأدیب ولایق تعذیب باشد اورا نیز ادبی بلیغ کرده مقید ساخت بعداز آن متوجه علوی شده گفت ایمدعی نااهل وای بیمروت صاحب جهل بچه سبب بیرخصت من بباغ من در آمده ای با آنکه مال امت بر علویان حلال نیست مگر خمس واز آنجمله چیزی نزد من نیست اورا نیز گرفته مقید ساخت و بدین تدبیر چهار کس را در قید کرد وبهای انگور از ایشان استیفا نمود غرض ازاین حکایت آنستکه آدمی باید که در جمیع امور فکر متین وعقل دوربین را مقتدا سازد و درسرانجام مهام با ایشان قرعهٔ مشورت دراندازد تا باحسن وجهی بمقصود ومطلب فایز گردد .

فصل ششم ازجزو سوم در نوادر احکام معبران و احوال ایشان

علم تعبیر در میان علما و حکما شهرت تمام دارد و قصه یوسف بر صحت رؤیای صالحه دلیلی واضح و برهانی ساطع است **حکایت** آورده اند که چون میان اسکندر ودارا مخاصمت و منازعت بدور رود و از انجامید اسکندر شبی در اندیشه قضیه دارا بخواب رفته درواقعه چنان دید که با دارا کشتی میگرفت ناگاه اورا برزمین زده اسکندر برروی زمین بماند ذوالقرنین بیدار شده ازاینواقعه بغایت خوفناك گشت وخواب خود را با ارسطو تقریر نمود معلم اول گفت پادشاه را ازاینجهة اندیشه بخاطر راه نباید داد که زمین مملکت دارا بتصرف تو خواهد آمد چه دارا ترا برروی زمین انداخت و پادشاه اززمین برنخاست واینکه ملك برروی زمین ماند دلیل بر آنستکه ملك در تصرف ملازمان حضرت بماند وبعداز

اندك زمانی اثر آن تعبیر ظاهر شد **حکایت** آورده‌اند که شبی ابوحنیفه نعمان الکوفی بخواب دید که بروضهٔ مقدس حضرت رسالت ﷺ استخوانهای آن حضرت را جمع آورده در کنار خود کرد صباح ازاینواقعه هراسان گشته نزد ابن سیرین رفته وصورت واقعه را تقریر نمود ابن سیرین گفت مجموع علوم شریعترا بدست آوردی ومذهب تو درمیان خلایق رواج یابد **حکایت** آورده اند که امیر ناصرالـدین سبکتکین دراوایل حال که هنوز مملوك تاجری بودشبی بخواب دید که آفتاب وماه و یازده ستاره بیکبار در کنار او افتادند وزمانی دیر بماندند واینخواب را در سمرقند دیده باعلما تقریر مینمود وهریك باندازهٔ حالت او تعبیر میکردند نوبتی بخدمت یعقوب کسائیکه از فضلای روزگار بود رفته اینواقعه را بیان نمود یعقوب تیز تیز در او نظر کرده گفت ای غلام چنان بخاطرم میرسد که تو بدرجهٔ بلند سلطنت ترقی نمائی ومدتی مدید دولت در خاندان تو بماند وسیزده کس از نسل تو پادشاه شوند **حکایت** فقیری شبی در واقعه دید که پای بر بال جبرئیل نهاده نماز میگذارد؛ تعبیر آنرا ازیکی که در تعبیر مهارتی تمام داشت پرسید گفت مگر پای برورق مصحف نهاده نماز گذارده‌ای صاحب واقعه در زیر مصلای خود ورقی مصحف یافت **حکایت** قاضی بیان الحق محمود نیشابوری در کتاب خلق الانسان آورده که در اثنای آنکه امیر سبکتکین ازجانب امیر نوح سامانی بخراسان آمد وآنولایترا ازدست ابوعلی سیمجور انتزاع نمود شبی در واقعه دیدم که سلطان یمین الدوله محمود غزنوی باجمعی ازملوك وسلاطین درصحرا گوی بازی میکرد و در آخر بازی بر هوا انداخت و در وقت فرود آمدن آنرا از هوا بگرفت نزد یمین الدوله رفته صورت واقعه‌را تقریر نمودم پرسید که تعبیر آن چه باشد جوابدادم که اینخواب دلالت بر آن میکند که تو گوی زمین را بتوفیق آسمانی بتصرف خویشتن آوری و بسیاری از ملوك وسلاطین را ازدولت سلطنت محروم گردانی عاقبت کار محمود بجائی رسید که ازولایت سومنات که ازقدیم دارالملك کجرات بود واقصای ممالك هندوستانست تابندر شروان در تحت تصرف آورد **حکایت** آورده‌اند که شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت «رایت فی المنام سوسنة» دیدم درخواب یك گل سوسن ابن سیرین گفت یکسال بدی وسختی بینی گفتند از کجا میگوئی گفت از کلمه سوء اخذ این تعبیر نمودم چه سوء بعربی بدیست وسنه سال **حکایت** شخصی نزد ابن سیرین

آمده گفت بخواب دیدم که بیضهٔ دزدیدم و در زیر چوبی نهادم ابن سیرین گفت توبه کن چنان معلوم میشود که تا شیمه نامرضیه قیادت عادت تو گشته است آنمرد گفت که تو از کجا دانستی ابن سیرین بر زبان راند که از آنجا که خداوند جل ذکره در صفت مردان فاجر فرموده «کانهم خشب مسندة» یعنی منافقان مانند چوبها بدیوار باز نهاده اند و در شان زنان فرموده «کانهن بیض مکنون» یعنی گویا زنان مانند بیضه ها از گرد وغبار پاکیزه اند چون تو در خواب دیدیکه بیضهٔ در زیر چوب نهادهٔ دالست بر آنکه زنانرا در زیر مردان میکشی **حکایت** زنی پیش ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که موی من نارنج بار آورده گفت اگر راست میگوئی از حرام آبستنی **حکایت** شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که مؤذنی میکردم گفت توفیق حج یابی دیگری آمده گفت بخواب دیدم که مؤذنی میکنم ابن سیرین گفتکه از دزدی توبه کن شاگردان گفتند ای استاد این دو مرد هردو یك خواب دیده اند در تعبیر اینهمه تفاوت چیست ابن سیرین گفت مرد اول صورت صالحان داشت چو نخواب خودرا بیان نمود این آیه بخاطرم آمد که «فاذن فی الناس بالحج» یعنی ای ابراهیم خلایق را بحج خوان و آنکسکه در ثانی الحال آمد چون سیرت او باش داشت و تقریر واقعهٔ خود نمود این آیه بخاطرم آمد که «فاذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون» یعنی ندا کردند که ایکاروانیان بتحقیق که شما دزدانید **حکایت** گویندیکی از وزرا در اوایل حال که هنوز بمرتبهٔ وزارت نرسیده بود بخواب دید که خوانی بزرگ پیش او نهادند واو گوشه آنرا بقلم منقوش کرد روزدیگر اینواقعه را بامعبری نابینا که در آنولایت بود تقریر نمود معبر گفت آن خوان سطح زمین است وچون گوشه اورا بقلم نقش کردی مهم ولایتی از اقالیم سبعه بقلم تو منوط و مربوط خواهد شد وعاقبت آن شخص که بهروز بن احمد نام داشت وزیر سلطان رضی شد یعنی سلطان ابراهیم غزنوی **حکایت** از عبدالله بن طاهر وزیر خراسان مرویستکه گفت نوبتی بخدمت مأمون رفتم وقت نماز خفتن رسید بامن گفت ای عبدالله تو لحظهٔ اینجا توقف کن تامن زمانی استراحت نمایم چون بیدار شد گفت ایعبدالله خوابی غریب دیدم گفتم بیان فرمای گفت درواقعه ارسطاطالیس حکیم را مشاهده نمودم بر کرسی مرصع نشسته پیش رفتم و گفتم ایحکیم روزگار وای فیلسوف نامدار مرا نصیحتی کن گفت از عاقبت خود اندیشه نمای گفتم زیاده کن گفت آنکن که در نظر

عقل نیکو نماید دیگر باره طلب زیاده کردم جواب نداد عبدالله گفت بعداز آن تبدیل اعمال خود کرده افعال قبیحه را ارتکاب ننمود **حکایت** ازابوالقاسم سعدی مرویستکه گفت من درایام جوانی بمباشرت پسران میلی تمام داشتم وغلامی بدست آورده بودم درغایت صباحت و نهایت ملاحت ومن چنان شیفتهٔ حسن و جمال وفریفتهٔ غنج و دلال اوشده بودم که دل وجانم تابع ارادهٔ او بودویك لحظه طاقت دوری وی نداشتم

طاقت سر بریدنم باشد   وزحبیبم سر بریدن نیست

وچون غلام کمال محبت مرا نسبت بخود میدانست هرچند گاهی از من مفارقت مینمودودر بیابان مهاجرت مراسر گردان وحیران میساخت بنابر آن همیشه ازخوف هجراومضطرب میبودم

بلرزم چون براندیشم زهجران   چو گنجشگی که تر گرددز باران

اتفاقاً آن غلام ازمن گریخته مرا بدست جفای فراق گرفتار گردانیدو کار بجائی رسید که اختلال بعقل وخردمن راه یافت وهرچندخودرا بر آن داشتم که در مفارقت او مصابرت نمایم صورت نبست

صبر به نیروی عقل خواست که پا بفشرد   شوق هماندم نهاد توشه زرانبان او

وبا این سبب باماکن شریفه میرفتم وازارواح طیبه اولیا استمداد نمودم تامگر اینحالت ازمن دور گرددو چون شب براه روی نمودم اکثر آنشب بتضرع وزاری گذرانیدم ودر آخر لیل بخواب رفتم ودرواقعه چنان مشاهده نمودم که در روضهٔ امام همام موسی بن جعفر الصادق علیهما السلام ناگاه دیدم که خلایق آغازدویدن کردند گفتم چه واقعشده گفتند امیرالمؤمنین وحسنین علیهم السلام وحضرت فاطمهٔ زهراسلام الله علیها بطواف مرقد امام موسی عليه السلام آمده اند من مردی کهل رادیدم در نهایت خوبی رخسار چنانکه پنداشتم که آفتاب ازجبین انورش لامعست بحضرت رسالت پناه صلى الله عليه وآله صلوات فرستادم وسیده نسا رادیدم چادری سفید بر سر کشیده ونقابی بسته بر امیرالمؤمنین وحسنین سلام کردم آنحضرت روی همایون ازمن گردانیده جواب نفرمودند وبافاطمه علیها السلام بقبهٔ که امام موسی کاظم وامام محمد تقی علیهما السلام مدفونند در آمده بر درقبه جماعتی ایستاده بودند و نمیگذاشتند که کسی بدرون رود من جهد تمام کردم تامرا بگذاشتندومن بدرون قبه رفته چند کرت باامیرالمؤمنین وحسنین(ع) سخن گفتم

جواب نفرمودند پس روی بفاطمه زهرا سلام الله علیها آوردم گفتم ای سیده عرب و عجم وای بانوی معظم من از غلامان خاندان شماام و هر چند گنه کار و پریشان روزگارم امادر سلك بندگان شما انتظام دارم شفاعت فرمای تاامیر المؤمنین وحسنین گناه مرا عفو نمایند و من توبه کردم که ارتکاب آن معصیت نکنم فرمود که سه نوبت بگوی استغفر الله من آنکلمه بر زبان راندم پس آنحضرت بجمعیکه ازدور ایستاده بودند و دست خدمت در کمر بسته اشارت فرمودو کلمهٔ گفت که من نفهمیدم و خاتم خود راپیش ایشان انداخت آنجماعت مرا گرفته بگوشهٔ بردند وبیند اختند و آلت رجولیت مرا با آن خاتم مهر کرده و من از غایت درد و الم از خواب در آمدم نشان آن خاتم بر مثال آبله بر عضو مخصوص من بدید آمده بود و هوس غلام بالکلیه از خاطر من مرتفع گشته بعد ازمدتی نوبت دیگر امتزاج غلامان برخاطر من مستولی گشته غلامی خریدم هرچند جهد کردم بر مباشرت او اقدام نتوانستم نمود دانستم که اینمعنی از کرامات وخوارق عادات آنحضرتست بار دیگر ازروی اعتقاد توبه کردم یکی ازعلماموسوم بابوعلی جبائی بود گفت فاطمه علیها السلام را بخواب دیدم پرسیدم که خواب سعدی راستست گفت نعم توبهٔ او نیز مقبولست **حکایت**

ابن الفرات وزیر معتضد عباسی با ابوجعفر بسطامی سوء مزاجی داشت و مادر این ابوجعفر راعادت چنان بود که ازایام طفولیت ابوجعفررا تاآن غایت هریك شب يك ته نان درزیر سراومینهادو صباح آنرا بصدقه میداد نوبتی وزیر باابوجعفر گفت از آن نان که مادرت در زیرسر تومیگذارد اثری یافتی ابوجعفر جوابداد که این معنی ازرسوم عجایز است ابن الفرات گفت نه چنین است که تو میگوئی من دوش در ایصال تواندیشها میکردم و در آن تفکر بخواب رفتم درواقعه چنان دیدم که تیغی در دست داشتم و قصد قتل تومیکردم و هر گاه که بر تو حمله مینمودم مادرت يك ته نان سپر میساخت و بسبب ممانعت آن نان مرا میسر نمیشد که شمشیر برتو رسانم چون بیدار شدم دانستم که آن اثر صدقه ایست که آن پیره زن در باب تو التزام نموده اکنون غبار نقار که ازرهگذر تو برحاشیهٔ ضمیرمانشسته بود بآب مودت فروشستم و صورت ماجرارا باتوصوفیانه در میان آوردیم

حکایت ازواقدی مرویست که گفت هرون الرشید هر روز علمارا جمع کردی و ایشان

بحضور او از علوم عقلی و نقلی مباحثه مینمودند نوبتی مرا شغلی از اشغال مانع آمده بمجلس او نرفتم در آن اثنا قاصد خلیفه بطلب من آمده مرا بدار الخلافه برد مجلس هرون را بوجود فضلا آراسته دیدم نظرم بر شافعی افتاد که بر دست راست هرون نشسته خلیفه مرا مخاطب ساخته گفت چرا امروز دیر کردی گفتم شغلی مرا مانع آمد آنگاه گفت سخنی از تو خواهم پرسید باید که راست بگوئی گفتم از هر چه امیر المؤمنین سؤال نماید بطریق راستی جواب دهم گفت چند حدیث در فضایل علی بن ابیطالب عليه السلام نقل میکنی گفتم پانزده هزار حدیث مرسل و پانزده هزار حدیث مسند هرون روی بمحمد بن اسحق و محمد بن یوسف آورده از ایشان نیز همین سؤال نمود آندو فقیه نیز بهمین طریق جواب دادند که من بر زبان آوردم آنگاه شافعی را مخاطب ساخته گفت یا ابن العم تو در این باب چه میگوئی گفت من پانصد حدیث بخاطر دارم هرون بر زبان آورد که من حدیثی در فضیلت آنحضرت نقل میکنم که از مجموع احادیث شما بهتر است و من هزار بار برأی العین مشاهدهٔ آنحدیث نموده ام ما گفتیم امیر مرحمت نموده بندگانرا اخبار فرماید گفت من مملکت شام را با بن عم خود عبد الملك بن صالح تفویض نمودم و عبد الملك بمن نوشت که در دمشق خطیبی خطبه میخواند و امیر المؤمنین علی عليه السلام را سب میکند من باو نوشتم که آنشخص را مقید ساخته نزد من فرست و چون بموجب فرموده عمل نموده شامی پیش من رسید زبان بطعن و لعن او گشوده گفتم ای ملعون اینچه سخنست که از تو حکایت میکنند گفت علی آباء و اجداد مرا بقتل رسانیده گفتم هر که بذوالفقار حیدر کرار بقتل آمد واجب القتل بود جواب داد که من ترك عداوت او نخواهم کرد فرمودم که تازیانه حاضر کردند و پانصد تازیانه بر او زده و فریاد بسیار از او صادر شده از هوش برفت بعد از آن بحبس او امر کردم تا روز دیگر اورا سیاست کنم و آنشب همه شب تفکر مینمودم که فردا اورا بچه نهج بکشم و بچه عقوبت هلاك سازم گاهی میگفتم او را بآتش میباید سوخت و لحظهٔ تفکر مینمودم که در آبش بیندازم تا از راه آب بآتش دوزخ پیوندد و در آخر شب باین اندیشه بخواب رفتم در واقعه دیدم که رسول الله صلى الله عليه وآله از آسمان نزول کرده امیر المؤمنین علی متعاقب آنحضرت نازل شد امیر المؤمنین حسن و امیر المؤمنین حسین و جبرئیل همراه یکدیگر بخانهٔ من فرود آمدند و جبرئیل جامی در دست

داشت از یکدانهٔ یاقوت چنانکه نور بصر از شعاع آنگوهر خیره میشد رسول آنجام از دست جبرئیل گرفته ندا فرمود که شیعیان آل محمد برخیزید و آب خورید و در آنشب قریب پنجهزار نفر در منزل من بحر است مشغول بودند از میان آنجماعت چهل نفر اعیان که من همهٔ ایشانرا میشناختم برخاستند و بخدمت آنحضرت مبادرت نمودند واز آنجام آب خوردند سیدعالم ﷺ فرمود که آن خطیب دمشقی کجا است ناگاه دیدمکه شخصی در آنمحبس را گشوده آنشخص را بیرون آورد و حضرت مقدس نبوی دست دمشقی را گرفته گفت ای سك خدای بگرداند نعمتی که بر تو کرامت کرده است چرا علی را دشنام میدهی ناگاه دیدم که خطیب دمشقی سگی سیاه شد؛ واورا در همانخانه کرده در محبس را قفل زدند و رسول الله با آنچهار بزرگوار بجانب آسمان صعود فرمودند من از مهابت آنواقعه بیدار شدم و استخوانهای من از خوف میلرزید چنانچه صدای حرکت عظام بسمع من میرسید مسرور خادم را طلبیدم و گفتم آنمرد دمشقی را حاضر کن مسرور رفته بعد از لحظهٔ دیدم که گوش سگی را گرفته در زمین میکشید پرسیدم که این سگ سیاه چیست گفت در آنخانه که دمشقی محبوس بود در آمدم بغیر از این کلب کسی راندیدم و طرفه تر اینکه گوش این سگ بعینه مانند گوش آدمیست نمیدانم که در این چه سر است فرمودم که اورا در همانخانه کن که این سگ همان دمشقی استکه مسخ شده اگر میخواهید او را حاضر کنم شافعی گفت آرزوی دیدن او را داریم مسرور رفته گوش سگی سیاه بدست گرفته میآورد گوش او چون گوش آدمی بود شافعی گفت ای ملعون عذاب خدایرا چون دیدی دیدم که آب از چشم نسگ روانشده بسر حرکتی کرد شافعی گفت این مسخ استو شك نیستکه این لحظه باو عذاب نازل خواهد شد اورا از پیش ما دور کنید مسرور اورا درهمان خانه کرده بعد از لحظهٔ صدای مهیب بسمع ما رسید از کیفیت آنصدا سؤال کردیم گفتند صاعقهٔ بود که بر بام خانه آمده خانه را با آن کلب بسوخت **حکایت** آورده اند که شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب چنان دیدم که مرغی آمده بر درختی نشسته و شکوفهای آنرا بالتمام خورده پرواز نمود ابن سیرین متغیر شده گفت این نشانه مرك علما استو درهمان چندروز حسن بصری و فرزدق شاعر و چندنفر از فقهای شیعه که در مدینه توطن داشتند وفات یافتند وهمچنین مردی

نزد ابن سیرین آمده گفت شخصی را بخوابدیدم که برهر دوساق او موی بسیار بود
گفت تعبیر آنست که آنمرد را بسبب قروض محبوس گردانندو در آنزندان بماند
تا بمیرد بسمع ابن سیرین رسانیدند که آنمرد ترا باین کیفیت بخواب دیده است گفت
اناللهوانا الیهراجعون و در آنوقت قروض ابن سیرین بسی هزار درم رسیده بود باستدعای
غریمان قاضی در آنروز بحبس او حکم کرده در زندان وفات یافت و یکی از صلحا
که مکنتی تمام داشت بادای دین اوقیام نمود

فصل هفتم ازجزو سیم در بیان حیاو آزرم و فائده چند که بر آن مترتب میگردد

سر دفتر مکارم اخلاق و دیباچهٔ محاسن اشفاق حیا استکه که «الحیاء من الایمان»
حکایت وقتی جمعی ازارسطاطالیس حکیم استفسار نمودند که ای حکیم چگونه
رواباشد که قادر حکیم وعلیم قدیم زمان را ازوجود پیغمبریکه بعثت او بر بندگان
محض لطفست خالی گذارد و خلایق محتاجند بمعصومیکه ایشانرا هدایت فرماید
بحلال و نهی نمایداز حرام ارسطوجوابداد که اگردر زمانی پیغمبری مبعوث نگردد
چون درجبلت آدمی عقل وحیا منظور است بدلیل عقل ارتکاب امور حسنه کنندو
بقوت حیا از محرمات احترازنمایند **حکایت** آورده اند که نوبتی جمعی ازپیران در
موضعی نشسته بودندو کودکان درپیش ایشان ببازی اشتغال داشتند پیری بانگ بر
طفلان زد که شرم نمیدارید که پیش پیران سالخورده بازی میکنیدو شرایط حرمت
بجای نمی آورید یکی از کودکان گفت اگر این پیران از خداوند سبحانه شرم
داشتندی هیبت ایشان ما راازاین بی ادبی منع کردی **حکایت** ابوالقاسم قشیری
دررسالهٔ خویش آورده که جمعی ازصوفیه بسفری میرفتند یکی از ایشان با من
حکایت کرد که در اثناء راه گذرما برجنگلی افتاد و از آن بیشه آوازشیر وانواع
سباع ضاره بسمع رسیده خوف تمام بریاران استیلا یافت در آنحال مردیرا دیدم که در
گوشه ای خفته است و آنشیر بر بالای سر او چرا میکند او را بیدار کرده گفتیم اینموضع
نه جای استراحت است مگر آواز شیران بگوش تو نمیرسد جوان سر بر آورد و گفت
هر که ازخدای تعالی ترسد ازغیر او نترسد **حکایت** وقتیکه سعیدبن عاص از قبل عثمان
حاکم بکوفه بود هرروز خوان کرم گسترده مردم را طعام دادی و در آن ایام در کوفه

جوانی بود از بزرگزادگان عرب که ضیاع وعقار ومال ومنال او تلف گشته بود وفاقه بنهایت انجامیده روزی عیالان با او گفتند چون اضطرار ما ازحد اعتدال تجاوز نمود قصه خودرا بعرض امیر رسان شاید که درحق ما مرحمتی فرماید شبی آنجوان بمجلس سعید رفته بعداز خوردن چون خلایق متفرق گشتند او توقف نموده سعید دانست که او سخنی دارد اما بیچاره هرچند خواست که زبان به بیان حالات خود بگشاید حیا قفل خاموشی بردهانش نهاد وبهیچوجه درتکلم نتوانست آمد سعید غلامانرا فرمود ازمجلس بیرون روند چون خانه خلوت شد سعید از او استفسار نمود که حالت چیست جوان نظر برزمین دوخته بود وعرق برجبینش نشسته سعید دانست که حیا او را از عرض حال خود مانعست فرمود تا شمع برداشتند آنجوان درتاریکی شمهٔ ازظلمت روزگار خود بر زبان آورد سعید گفت معلوم شد فردا نزد خازن بیت المال رو وهرچه بتودهد بگیر روز دیگر آن جوان وکیل خرج را دید آنشخص گفت حمالی را حاضر کن تا آنچه امیر گفته تسلیم نمایم جوان پنداشت که خرواری غله باو حواله کرده است لاجرم مأیوس شده بازن گفت مرا تحریص نمودی تا بدرگاه مخلوقی رفته آبروی خودرا ریختم ومع ذلك اثری بر آن مترتب نشد وامیر مقداری انعام فرموده وبجهة این محقر خودرا آلوده نتوان ساخت وچندروز دیگر بربینوائی صبر کرده آخر بغله راضی شده بدرخانهٔ وکیل خرج رفت آنمرد گفت چندروز است که درطلب تو بودم کجا بودیکه پیدا نشدی وسه بدره زر از خزانه بیرون آورده بر سر سه غلام حبشی نهاده عذر بسیار خواست جوان گفت چون بوثاق آمدم خواستم که بغلامان تکلفی کنم وایشانرا باز گردانم گفتند امیر ما را بتو بخشیده است من از آن مکرمت متعجب ماندم وزبان به ثنای او برگشودم ودیگر درویشی ندیدم **حکایت** در فرج بعد الشدة مذکور است که محمد بن عیسی مروزی دوست یحیی بن خاقان بود واز او مرویست که گفت نوبتی مأمون ازیحیی رنجیده بمصادره او حکم کرد و صاحب الحرس هشام را که دشمن یحیی بن خاقان بود محصل او ساخت وهشام تشدد وانتقام نموده محافظانرا براو گماشت که یحیی از بیم عقوبت خودرا هلاك نسازد و چون یحیی ازصورت حال آگاه شد دانست که درتحصیل آنمال تشدد وتعذیب بسیار واقع خواهد شد از حمید طوسی و حسن بن سهل و فرخ دیلمی برسم قرض مبلغی طلب نموده ایشان بصد هزار دینار یحیی را مدد

کردندچون وجه مصادره باتمام رسید بمامون عرض کردند که آنچه فرموده بودی از یحیی بن خاقان گرفتیم فرمان چیست مامون باحضار یحیی مثال داده بااو گفت تو سوگندنخوردی که ازعهده ربع این مبلغ بیرون نمیتوانم آمداین همه اموال از کجا حاصلشدیحیی گفت اینوجهرا بدین تفصیل که دراینطومار نوشته‌ام بقرض گرفته‌ام و تفصیل بدست مأمون داده خلیفه زمانی تأمل نموده گفت اینمالرا بخانهٔ خودبر که بتو بخشیدم احمدبن ابی خالد وزیر گفت صلاح در آنست که این اموالرا از اوبرسم قرض بستانیم تاخزانه را توفیری حاصل شود که اینمبلغی کلیست وبتدریج برولایت حواله کنیم مأمون گفت من شرم میدارم که خدام من ازمن کریمتر باشندو چون این نقودرا براو بخشیدم باز از اوقرض گرفتن زشتاست **حکایت** انوشیروان خفف الله عنه دراوایل ایام شباب وجوانی چنانکه اتفاق افتدودانی بردختری ماه سیما عاشق شد که لاله از رشك عذار گلگونش داغها برسینهٔ ریش داشت وبنفشه از شرم گیسوی مشکینش سرخجالت درپیش .

ای ازصفای عارض تولاله داغدل وز گیسویت بنفشهٔ سیراب منفعل

مدتی امر مواصلت بواسطهٔ سرکشی آن سروقد درحیز تعویق مانده آخرالامر انوشیروان وسایل ووسایط برانگیخت ودرم ودینار بسیاردر پای او ریخت تا دختررا راضی ساخت :

هرکه زر دید سر فرود آورد ور ترازوی آهنین دوش است

ودرروزیکه وعده مواصلت بوددر بستانیکه رشك بهشت برین بود خیمه زدند و مجلس بیاراستند وچون عاشق ومعشوق وطالب ومطلوب اجتماع نمودندکار ازبوس و کنار گذشته دست به بندازار رسیدنظر کسری بر صحن بستان افتاده دست دختررا گرفته گفت بیاتااز اینجابآنخانه نقل کنیم دختر گفت چون بود که کنج خانه را برفضای باغ اختیار کردی جوابداد که نظرم براین نرگس زارافتاده که هریك از آن بدیده نظارگی میماندحیا مرا مانع آمد که در اینموضع باتو مباشرت نمایم وچون آتش پرستی ازدیده نرگس که بجانب او نگردشرم میداردچگونه مسلمانیکه اعتقادبواجب الوجود وسمع وبصر وقدرت او جل ذکره داردارتکاب معصیت نماید واز خداوند بصیر خبیر شرم ندارد **حکایت** آورده‌اند که چون مأمون ازمرو به بغداد آمددر آن اثنادرمیان اعراب

بادیه قحط و غلا روی نموده ضعفای قبیله متفرق و پریشان گشتند و از آنجمله اعربی متوجه کوفه شده چون از آن شورستان که مسکن و موطن او بود بیرون آمده بموضعی رسید که آب باران در کوی مجتمع شده بود بامتداد زمان بوی گرفته عرب آب از آن آشامیده چون هرگز آب شیرین بکام او نرسیده بود و مسکن و مسقط الرأس ایشان شوره زاری بود که هر قطرهٔ که ازسحاب بر آن چکیدی بمجاورت آنخاك شور و ناخشگوار گشتی تصور نمود که مگر آن آب از کوثر است که خداوند تعالی از بهشت برین بآن زمین نازل ساخته .

مرغی که خبر ندارد از آب زلال   منقار در آب شور دارد همه سال

باخود گفت «والله ماهذا الاماء الجنة» لاجرم مشك خود در اپر آب نموده اندیشه نمود که این لایق آنست که تحفهٔ خلیفه بسازم تا در حق من انعامی فرماید بنابر این روی ببغداد آورده مقارن وصول او مأمون بشکار رفته اعرابی دریکمنزلی بغداد بموکب خلیفه رسید چون نظرش بر مأمون افتاد بر زبان آورد که ای خلیفه خداوند سبحانه وتعالی بتو مرحمت بینهایت دارد مأمون گفت از کجا دانستی جواب داد که چون من احرام آستان خلافت بستم در اثنای راه مرا بآب کوثر که در قرآن مجید صفت آن واقعشده که «انا اعطیناك الکوثر» دلالت فرمودند تابجهة تو مشکی از آن آب پر ساختم واینك بامنست مامون بفراست صورت حال را دریافت وفرمود تا مطهرهٔ خاصه را از آن پر ساختند و اندکی چشیده آبی بدبوی دیده باخود گفت اگر عرب بکنار دجله رسد و از آن آب بچشد از تحفهٔ خود شرمنده گردد و فرمود تا هزار درم باو دادند و دلیلی با او همراه کردتا هم از آنموضع اورا باز گردانند **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که هرگاه تحفهٔ بمجلس خواجه نظام الملك وزیر سلطان ملکشاه میآوردند خواجه نیکو نهاد آنرا بر حضار مجلس قسمت میفرمود نوبتی از باغبانان سه خیار نورس بخدمت آوردند خواجه هر سه خیار را خورده فرمود تا هزار درم باو دادند چون مجلس خلوت شد یکی از ندما که بمرتبهٔ خصوصیت ممتاز بود باخواجه گفت چون بود که وزیر از این سه خیار نورس بحضار نداد و این معنی خلاف شیوهٔ معهود بود خواجه فرمود زیرا که آنخیارها تلخ بود اندیشیدم که اگر بدیگری دهم تاب مرارت آن نیاورده بر آن تلخی صبر نکنند و بر زبان آورد آن بیچاره که بامید تمام تحفه آورده خجل و منفعل شود **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که خواجه نظام الملك مدرسهٔ نظامیه بغداد

را با تمام رسانیده مستغلات نافع بر آن وقف فرمود بجهة مدرس و کتاب‌دار و طلبهٔ علوم و خدام آن مدرسه وظیفهٔ مقرر ساخت و کتاب داری آن بقعه را بشیخ زکریای تبریزی تفویض نمود خدام مدرسه چند نوبت بسمع خواجه رسانیدند که شیخ بشرب شراب لعل فام و مصاحبت شاهدان گل اندام اشتغال مینماید خواجه جواب داد که مرا در بارهٔ او اعتقاد تمام است و تا اینمعنی برای العین مشاهده نگردد باور نکنم چون چند نوبت این سخن بسمع خواجه رسید شبی منکروار بمدرسه رفته بر بام کتابخانه بر آمد و از روزن بدرون نگریسته آنچه از زبان مردم شنیده بود بعینه مشاهده نمود و بمنزل مراجعت فرموده صباح متولی موقوفات مدرسه را طلبیده پرسید که وظیفهٔ شیخ ابو زکریا چند است جواب داد که فلان مبلغ خواجه آنرا مضاعف ساخته بروات نوشته بدست یکی از خدام داده گفت اینرا بشیخ زکریا ده و از زبان ما سلام رسانیده و بگوی والله که در وقت تعیین وظایف من نمیدانستم که ایشانرا اخراجات ضروریه می باشد و الا وظیفهٔ ایشانرا باین مبلغ قرار نمیدادم و چون این پیغام بشیخ زکریا رسید ترک آن افعال قبیحه نموده توبه کرد.

فصل هشتم از جزو سوم در توصیف تواضع و مکارم اخلاق و فواید حسن اتفاق

بمقتضای «الشفقة علی خلق الله» و بموجب «من تواضع لله رفعه الله» هیچ صفتی مانند تواضع و خوشخوئی و شفقت بر بندگان خدا نیست **حکایت** آورده‌اند که امیر اسمعیل سامانی و برادر بزرگترش اسحق با یکدیگر نشسته بودند که یکی از علمای بخارا بمجلس امیر اسمعیل بر آمد امیر اورا تعظیم نموده بر دست راست خود جای داد و چون آن عالم عزم رفتن کرد امیر هفت قدم اورا مشایعت نمود اسحق با برادر گفت اگر همیشه چنین کنی که امروز بر آن اقدام نمودی از تعظیم نمودن با مردم هیبت تو در دلها کم شود و خلل در امور سلطنت تو روی نماید امیر جواب داد که فضیلت علم زیاده از آنست که در بیان آید در آنشب بخواب دید که حضرت رسالت پناه با او فرمود که یکی از علمای امت مرا گرامی داشتی و هفت قدم اورا مشایعت کردی ما نیز هفتاد سال مملکت ماوراء النهر و خراسان را به هفت کس از اولاد تو ارزانی داشتیم **حکایت** محمد بن حسن شیبانی که از فضلای عصر بود بمجلس هرون الرشید آمده و هرون از برای او قیام نموده و در پیش

او بدو زانو نشست ندما گفتند اینمعنی هیبت سلطنت را ضرر دارد هرون جواب داد که هر هیبتی که بتواضع زایل گردد قابل زوال بود **حکایت** آورده‌اند که سید عالم(ص) شش درم به امیرالمؤمنین علی ؑ داد که بجهت وی پیراهنی خریداری نماید امام المتقین بآن مبلغ پیراهنی خریده چون حضرت رسالت را نظر بر آن پیراهن افتاد فرمود که اگر بدن من بدین پیراهن خو کند ودیگر مثل این پیراهن بهم نرسد آزرده گردم وحیا آنحضرترا منع میکرد که علی مرتضی را باقاله آن بیع امر فرماید لاجرم خود بنفس نفیس ببازار شتافته با یهودی که خداوند آن پیراهن بود گفت تواند بود که فسخ این بیع نمائی یهود قبول نموده آنحضرت بر سه درم پیراهن خشن خریده متوجه منزل شد در اثنای راه کنیزکی را دید که میگریست وجزع میکرد ازاو پرسید که سبب گریه تو چیست گفت خداوندمن سبوئی داده بود که بجهة او آب برم سبو شکسته شد میترسم که مرا لت کند آنسرور یکدرم داده سبوئی خریده و بکنیزك داد کنیزك گفت بسبب آنکه دیر کرده‌ام میترسم مرا برنجاند حضرت سید عالم ﷺ همراه کنیز بخانه رفته از صاحبش التماس نمود که اورا نرنجاند و آنطایفه هنوز باسلام نیامده بودند ازاین تواضع حیران شده از سر بیگانگی برخاسته کلمهٔ شهادت برزبان راندند و آنکنیزك را آزاد کردند و آنحضرت درویشی را دید که ازروی اضطراب سؤال مینمود آندودرم را باو داده فرمود که نیکو چیزیست تواضع واقتصار یعنی قناعت که ببرکت آن تنی پوشیده گشت وبندهٔ آزاد گردید واهل ذمتی ازذل کفر بعز اسلام رسید ودرویشی محظوظ شد **حکایت** آورده اند که مأمون بایحیی بن اکثم که قاضی القضات بود بتماشای صحرا رفته دروقت رفتن که از کوچه باغها میگذشتند مأمون درسایه میرفت ویحیی در آفتاب ودروقت مراجعت چنان اتفاق افتاد که مأمون در آفتاب اسب میراند ویحیی درسایه قاضی گفت ای امیر - المؤمنین تو باینجانب توجه نمای که سایه است مأمون جواب داد که هنگام رفتن من درسایه بودم وتو در آفتاب در آمدن نیز خود درسایه اسب رانم وترا در آفتاب گذارم از مقتضای عدالت دور باشد قاضی گفت همیشه ما درسایهٔ عنایت خلیفه‌ایم اگر لحظه‌ای در آفتاب رویم سهل باشد مأمون گفت آنچه باتو بود از تواضع بجا آوردی اما از عدالت تجاوز جایز ندارم **حکایت** آورده‌اند که حضرت امیرالمؤمنین امام حسین ؑ نوبتی براهی میرفت وجمعی از کودکان چیزی میخوردند چون آنحضرترا دیدند برخاسته گفتند یا بن

رسول الله التماس دارم که ما را از خاك برداری و در اکل این طعام با ما موافقت نمائی حضرت امام حسین علیه السلام از اسب فرود آمده با ایشان طعام تناول نمود آنگاه گفت شما نیز تا بمنزل من آئید تا من نیز شما را ضیافت کنم کودکان بوثاق آن ثمره شجره نبوت شتافتند و آنحضرت ایشانرا ضیافت نموده هریك را خلعتی فاخر داد **حکایت** آورده اند که نوبتی معتصم عباسی بشکار رفته از خدم و حشم خود دورمانده و در اثنای راه بموضعی رسید پیری را دید که پشتهٔ خار بر لاشه خری بار کرده بود و آنخر در وحل افتاده و پیر مضطرب گشته خلیفه از اسب فرود آمده و دامن برمیان زده آنخررا از وحل بیرون آورده پیررا مدد کرده آنخررا بار کرد و معتصم هر گاه بشکار رفتی هزار مثقال طلا در ترکش ریختی تا اگر در راه سایلی یا محتاجی بوی رسد آن مبلغ را بوی دهد چون پیر متوجه شهر شد خلیفه گفت ای پیر دامن بگیر پیر جواب داد که جامه من دامن ندارد خلیفه مندیلیکه درمیان زده بود بیرون آورده بدست پیر داد و آنزرها در آن مندیل ریخت و پیر بشهر آمده خر خود را فروخته اسبی خرید و کلبه محقر خودرا فروخته خانهٔ دلگشا بیع کرد مردم باو گفتند تو باین ثروت چگونه رسیدی جواب داد که بزرگی بنظر کرم درمن نگریست واین از آثار نظر اوست گفتند همان کلبه ترا کافی بود گفت بزرگان گفته اند که شکر نعمت منعم اظهار نعمت است اگر چنین نمیکردم آثار کرم خلیفه ظاهر نمیشد عجبست که یکهزار مثقال طلا پنج من شاه است هرچند طلا بیقدر باشد در ترکش ریختن و بر کمر بستن عجب مینماید متعرض نفهمیده که سلاطین خود ترکش برمیان نه بندد بلکه دیگران ترکش ایشانرا بردارند و معذلك اینمعنی از معتصم دور نیست چه گویند قوت بازوی او بمرتبه بود که دو گوسفندرا بدو دست نگاه میداشت تا پوست میکندند و مجموع سلاطین ماضی زر در ترکش میداشته اند و آنرا کیش فدا میگفته اند چنانچه انوری گفته

کیش فدا بر گشاد راز نهان گفتنی — زهره در آنرزمگاه حقه زیور شکست

شاه بدان بنگرید گفت که روز چنین — مال مهاجر گرفت جیش بپیمبر شکست

حکایت سلطان سنجر سلجوقی خواجه افضل کرمانی را که از فضلای عصر بود و ازعلمای دهر برسالت بجائی فرستاد و چون خواجه مراجعت نمود سلطان بنفس خود اورا استقبال نمود و در اثنای راه سه نوبت سخنی در گوش خواجه گفت جواب داد که من باینمعنی راضی نیستم شاگردان از خواجه سؤال نمودند که سلطان باشما چه

فرمودخواجه گفت سه نوبت گفت رخصت ده تاپیاده شوم وغاشیه رابردوش گرفته دررکاب‌توبروم گفتم‌اینمعنی‌شکوه‌سلطنت‌راکم کندوتواولوالامری‌اگرچنین امری ازتوصادرشود مفضی بفساد ملك گردد **حکایت** در حبیب السیر مسطور است که نوبتی مهدی عباسی بشکار رفته از خیل و حشم خود دور مانده ناگاه خیمهٔسیاه بنظر اودرآمد و چون خلیفه بغایت گرسنه بود متوجه آنخیمه گشت ازاعرابیکه صاحب آنمنزل بود پرسید که میهمان میخواهی عرب گفت میهمان میخواهم اماتوبغایت جسیم وسفید وعظیم‌الشأنی ومن‌چیزیکه لایق‌توباشد ندارم .

آمدخیالت‌نیمشب‌جانداده‌وگشتم‌خجل خجلت‌بوددرویش‌رابیگه‌چومهمان دررسد

مهدی گفت هرچه‌داری‌بیاور عرب‌نان‌ذرت وقدحی شیرحاضرساخت ومهدی آنراخورده گفت دیگرچه‌داری عرب کوزهٔشراب آورده وپیالـه‌ازآن بمهدی داد خلیفه گفت میشناسی من کیستم‌عرب گفت لاوالله مهدی‌برزبان‌آورد که من‌ازخدام خاص‌خلیفه‌ام عرب‌زبان بدعای او گشوده کاسه دیگری بوی‌داد مهدی‌بعداز تجرع آن‌قدح گفت میشناسی‌مرا عرب‌برزبان‌راند که تو گفتی‌من ازخدام‌خلیفه‌ام مهدی گفت‌نی‌بلکه‌ازامرای صاحب‌اختیار‌خلیفه‌ام عرب بدعای‌اومشغول‌شده گفت‌کلبه‌مرا بنورحضورخود منورساختی وچون‌قدح سوم‌بمهدی‌داد گفت آیاترا بحال‌من‌معرفتی هست عرب‌جوابداد که‌آری ازامرای‌خلیفهٔ مهدی‌خود گفت من‌امیرالمؤمنینم‌عرب کوزهٔشراب ازپیش‌مهدی برداشت‌خلیفه‌پرسید که چراچنین کردی گفت‌کاسه اول که‌خوردی گفتی ازخدام‌خلیفه‌ام ومن‌قبول کردم ودرقدح دوم برزبان راندی که ازامرای اویم ومن‌اورانیزمسلم‌داشتم ودرپیاله‌سوم دعوی کردیکه من‌خود خلیفه‌ام اگرقدحی‌دیگربتودهم خواهی گفت که من‌رسول رب‌العالمینم مصلحت نیست که دیگرشراب‌خوری مهدی‌بسیار بخندید وبعداززمانی‌اکابر ومعارف‌ازاطراف‌وجوانب بدانموضع رسیده فرود آمدند و دست بر کمر زده بایستادند عرب دانست کـه خلیفه‌است خوفناك‌شده مهدی گفت لابأس‌الیك اعرابی راهمراه خود ببغداد برده روزدیگر درمجلس‌خلافت نشسته باحضاراو فرمانداد اعرابی‌بآن محفل درآمـده چون‌آن‌تجمل وحشمت‌ملاحظه‌نموده گفت «اشهد انك صادق‌ولو ادعیت الرابعة و والخامسة» یعنی گواهی‌میدهم که توصادقی اگرچه‌مرتبه‌چهارم وپنجم رانیزدعوی

کنی که عبارت از نبوت والوهیت است مهدی فرمود تا هزار مثقال طلا و اسبی بعرب دادند
حکایت در کتب تواریخ آورده اند که روزی وقت عصر حضرت مقدس نبوی بجهة ادای نماز متوجه مسجد شد ودر اثنای راه کودکان مهاجر وانصار بازی میکردند چون آنسرور را دیدند سلام کردند رسول الله ﷺ از کمال خلق کریم لحظه پیش ایشان توقف نمود چون طفلان شنیده بودند که امام حسن وامام حسین (ع) باآنسرور میگویند که شتر ما باش و آنحضرت بقبول ملتمس ایشان زبان میگشاد پنداشتند که ایشان نیز این اراده توانند نمود لاجرم گفتند «یارسول الله کن جملنا» آنحضرت زمام الزام در قبضهٔ تصرف ایشان داده بعداز لحظهٔ بلال بجستجوی آنسرور آمده دید که کودکان گرد آنسرور بر آمده اند ودست در دامان آفتاب اشراف زده اند بلال بانك بر ایشان زده سیدعالم فرمود ای بلال بحجرهٔ ماروو بنگر که چیزی هستکه ما خود را از اینطفلان بازخریم بلال جوزی چند آورده در کف مبارك سیدعالم ریخت آنسرور با کودکان گفت «اتبیعونی جملکم بهذه الجوزات؟» گفتند بلی یارسول الله رسول آنکرد کانها را بایشان داده فرمود «رحم الله اخی یوسف باعوه بثمن بخس دراهم معدودة وباعونی بثمان جوزات» **حکایت** آورده اند که سلمان فارسی حاکم بلدهٔ از بلاد شام بود وعادت وسیرت او بهیجوجه تبدل نشده بهمان طریقکه همیشه سلوك مینمود در ایام امارت تحصیل معاش مینمود روزی در بازار میگذشت مردی را دید که بجهت چهار-پای خود علف خریده و کسی را می جست که پی کار گیرد چون سلمانرا بدید اورا نشناخته به پی کار گرفت و بحمل آن حشیش تکلیف کرد سلمان آنعلف را بر سر نهاده روان شد در این اثنا مردم باو رسیده گفتند ایها الامیر این علف را کجا میبری آنشخص چون دانستکه حمال وی امیر شهر است خوفناك شده در پای سلمان افتاد و بوسه برقدم او داده گریان شد بر زبان آورد که.

نشناختمت ز روی معنی عیبم مکن «الغریب اعمی»

وخواست که آنبار را از گردن سلمان بردارد سلمان فرمود که چون از تو قبول نمودم که این باررا بخانهٔ تو رسانم ازعهدهٔ عهد خود بیرون باید آمد

ازعهدهٔ عهد گر برون آید مرد ازهر چه گمان بری فزون آید مرد

وچون بخانه آنشخص رسید گفت من ازعهدهٔ عهد خود بیرون آمدم اکنون تو عهد

ومیثاق درمیان آور که دیگر کسیرا بالاغ نگیری آنشخص از آنکار توبه کرده دیگر کسیرا به‌پی کار نگرفت **حکایت** نوبتی مهدی خواستکه امامت خلایق نماید شخصی از میان صفوف بر آمد که ای امیر المؤمنین من طهارت ندارم و میخواهم که درعقب تو نماز بگذارم مهدی نشست و گفت چندی توقف نمایم که تو طهارت کنی.

فصل نهم از جزو سوم در فضیلت حلم و صفت عفو که شیوه احرار و پیشهٔ ابرار است

حلم و بردباری خشم فرو خوردنست چنانکه غضب تحریك آن نتواند کرد وبعد از قدرت بمکافات مبادرت ننمودن قولا وفعلا ودرقرآن مجید آمده که «ان ابراهیم لأواه حلیم» واز امیر المؤمنین علیّ ؑ منقولست که «جمال المرء فی الحلم».

در خاك بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت از جهل پاك کن
گفتا برو چه خاك تحمل کن ای فقیه یا هرچه خواندهٔ همه در زیر خاك کن

جمعی از سادات بنی هاشم مهمان حضرت امیر المؤمنین حسین ؑ بودند مطبخی کاسهٔ آش گرم دردست داشت ناگاه ازدستش خطا شده آش گرم برسر آنحضرت ریخت چنانکه پیشانی همایونش ازتپش آن آزرده گردید غلام از خوف وبیم بیهوش شده گفت «قال الله والکاظمین الغیظ» آنحضرت فرمود «کظمت غیظی» غلام گفت «والعافین عن الناس» امام گفت ترا ازمال خود آزاد کردم غلام گفت «والله یحب المحسنین» امام فرمود چهارصد درمت بخشیدم تابدان اسباب معیشت خود مهیا سازی واین لطف و کرم ازخاندان نبوت غریب نیست «الله یعلم حیث یجعل رسالته» **حکایت** آورده‌اند که مأمون ابن عروه راازعمل اهوازمعزول نموده اورا درمعرض خطاب وعتاب بازداشت و جرایم و تقصیرات اورا تعداد مینمود احمد گفت فردای قیامت امیر المؤمنین را همچنین در معرض عتاب وخطاب خواهند داشت وافعال وجرایم اورا برخواهند شمرد آیا چه چیز از ایندو ترا احسن است عفو یا عقوبت مأمون گفت عفو احمد گفت پس در حق من امروز عفو کن مأمون گفت عفو کردم برسر عمل خود رو **حکایت** آورده‌اند که چون مصعب بن زبیر برمختار ظفر یافت حکم برقتل اوومتابعانش نموده یکی از آنطایفه گفت ایها الامیر التماس دارم که آینه برداشته درحلاوت جمال ولطافت صورت

خود نظر کنی ویقین بدانی که مرا بیجرمی بقتل رسانی روز قیامت درحضور حاکم عادل در دامنت آویزم وحیف باشد که چنان رخسار زیبا وطلعت دلارا بجهة چون من گدائی معذب گردد مصعب از این سخن اندیشناك شده گفت ازخون تو گذشتم آن شخص گفت حیات بیمال ازمرگ بدتراست مصعب امر کرد تاهرچه ازاو گرفته بودند بوی دادند **حکایت** موسی بن عتبة روایت کرد کهسالی که هرون الرشید بحج آمده بودمن در کعبه طواف میکردم جعفر بن یحیی را دیدم جعفر پیش من آمده گفت ای موسی چرا بخدمت خلیفه نیامدی گفتم او مرا طلب ننموده گفت من داعی اویم و ترا استدعا مینمایم روز دیگر متوجه سراپردهٔ هارون شدم هیچکس ازخدام مرامنع نکردچون بمجلس درآمدم جعفربن یحیی گفت بیوقت آمدی چه خلیفه بغایت درغضب است زینهار که سخن درشت برزبان رانی چون نزد هرون رسیدم مردی دیدم که بابند وزنجیر پیش او ایستاده و نطعی گسترده وسیاف حاضر شده هارون آن بیچاره را مخاطب ساخته گفت خدای مرا بکشد اگر من ترا نکشم من سلام کرده بنشستم وباخود گفتم مسلمانی کشته خواهدشد ومعلوم نیست که قتل او بحق باشد بهتر آنکه دراین باب کلمهٔ بگویم شاید که اثری نماید پس گفتم ای امیر در باب این شخص امرخدا ورسول را یاد کن ازروی غضب گفت امر خدا و رسول چیست گفتم قوله تعالی «یاایها الذین آمنوا ان جائکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوماً بجهالة فتصبحوا علی مافعلتم نادمین» یعنی ایجماعت مسلمانان اگر فاسقی شما راخبری دهد پس تفحص کنید آنرا وازروی جهل بقومی آسیب مرسانید تاپشیمان نگردید بامداد بر آنچه کرده اید «وقال رسول الله لاتصدقوا النمام» یعنی سخن چینرا تصدیق مکنید هرون گفت ازاینمرد عفو کردم وفرمانداد تا کتاب حدیث حاضر ساختند وسی حدیث برمن وهزاردینار درحق من انعام فرمود ومن ازپیش او بیرون آمده اورا ازوبال خون ناحق و آنمرد را ازقتل وخودرا ازقصر خلاص ساختم **حکایت** آورده اند که چون سفاح که اول خلفای عباسی بود برمسند سلطنت نشسته جهانرا از لوث وجود ناپاك بنی مروان پاك ساخت بعضی ازمعارف واکابر شام بکوفه آمدند که دارالخلافهٔ سفاح بود و التماس کردند که سخن خودرا بعرض رسانند سفاح رخصت داده گفت شخصی ازمیان خویش اختیار کنید تا باصالت خویش ماجرا عرض کند شامیان پیری سالخورده وجوانی

فصیح‌را نامزد کردند پیر گفت‌ای‌امیر انتقام کشیدن داداست امافضل وبزرگی در عفو کردنست اکنون‌امیرمشاهده‌فرماید بذکرباقی‌مخصوص گردد و گناه‌ماشامیان بیش‌از آن نیستکه‌جمعی برماسلط ومانمیدانستیم که‌برحقندیابرباطل‌وچنانکه‌ما اطاعت‌ایشان نمودیم دیگران‌نیـز انقیاد نمودند واکنـون‌آنطایفه برافتادند وما رعیت‌امیریم ومیان‌خوف ورجامانده وجمعی‌ازعیال‌واطفال مادیدهٔانتظاردرراه‌دارند سفاح‌رقت‌نموده گفت‌بنشینید که‌مردم‌شام‌را گناهی‌نیست‌اگراهل‌بیت‌راسب کردند بجهة‌آن مکان خود دردوزخ ساختند واگر گناهی کردند ماعفو کردیم وایشانرا امان‌دادیم **حکایت** آورده‌اند که شخصی‌ازخواص اسکندر بجریمهٔ مخصوص گشته اسکندراز ندماومعارف‌پرسید که‌جزای‌او چیست‌یکی‌ازارکان‌دولت که‌با آن‌مجرم‌بد بود گفت اگرچه‌من بجای‌تو نیستم اورابخشیدم **حکایت** از شعبی منقولست که گفت‌چون عبدالرحمن‌بن محمداشعث اظهارمخالفت‌حجاج کرد من باوپیوستم‌ودر برانداختن حجاج‌رأیهازدم وتدبیرات کردم اماتدبیرات انسانی باتقدیرات‌آسمانی غالب‌نتوانست شدعاقبت الامرعبدالرحمن کشته شدو حجاج استیلایافت ومن‌ازبیم سیاست مختفی‌شدم وچون‌مدتی درزاویهٔ انزوانشستم دلتنگ‌شدم وبغیراز این چاره نیافتم که هم‌بحجاج پناه‌برم‌چون‌میان‌من‌وصاحب‌بریداخبارحجاج،مواخات‌قدیمی بودشبی‌نزداورفتم وبااومشورت کردم وی‌مرا نزدحجاج‌رسانید چون‌نظر حجاج‌بر من‌افتاد گفت«الم‌نربك‌فیناولیدأ»ای شعبی‌نه‌تومردی‌مجهول‌و بیمقدار بودی ومن‌ترا اززاویهٔ خمول‌بعزقبول رسانیدم ودرویش‌و بینوا بودی‌من توراتوانگرورفیع القدر گردانیدم پاداش‌نعمت من‌این‌بود گفتم ایهاالامیر بیچاره که خوف‌جاندارد جـز راستی‌او رانرهاند من‌مردی بیمقدار بودم و در کنج محنت‌نشسته تربیت امیرمرا سرافراز گردانید وبعدازفقرو فاقه‌وقلت مکنت‌ثروت‌یافتم دراین‌اثنا هیبت‌امیربر من‌اثر کرده خوفناك شدم‌وازبیم جان‌ازلشکر بیرون‌رفته بمیان مخالفان افتادم و دیگر بیرون آمدن ممکن نبود وباوجود اینحالت‌همیشه مکاتیب بصاحب بریـد می‌نوشتم واورااز اوضاع واحوال‌ابن‌اشعث اخبار مینمودم صاحب برید گفت راست میگوید‌همواره مکتوبات او که‌مشتمل بردولتخواهی امیربود بمن‌میرسیدحجاج گفت‌دیروز شعبی‌با مامخالفت مینمودو امروز آمده‌عذری‌سقیم ایراد مینماید امـا

چون بجریمهٔ خود معترفست از اوعفو کردیم **حکایت** آورده‌اند که هرسال سلطان ابراهیم غزنوی امام یونس سجاوندیرا طلب نموده میفرمود تادر بارگاه او وعظ میگفت وامام در اثنای موعظه سخنان بیمحابابرزبان می آورد نوبتی خواجه مسعود وزیر سلطان باامام یونس گفت سلطان مانند آتش و دریاست که در او محابا نباشد زبان خودرا نگاهدار تا آسیبی بتو نرسد بآن سخن ملتفت نشده روزدیگر بر منبر رفته باوزیر خطاب کرد که امیرغافل پیغام داده بودی که حق مگوی ومداهنه کن تابااین ظالمان بدوزخ بروی من دراین باب مخالفت خواهم نمود وحق خواهم گفت تا شما با من ببهشت روید اولا این جزیها که برسکاوند نهادهٔ ظلم است و اگرمیدانی و میستانی ظلمست مستان واگراخذ آنها جایز میدانی ماتم ایمان خودبدار سلطان ابراهیم تمامت آنوجوهرا ببخشید وتا آخردولت خسروملك بر آنقرار بماند وعالمی ازبرکت صدق آن پادشاه درعالم راحت ورفاهت افتادند **حکایت** ازعبدالله بن سلام مرویست که گفت بایکی ازاحبار یهود مصادقت میورزیدم ومیان ما واوقواعد وداد استحکام داشت وچون حضرت مقدس نبوی ﷺ بمدینه مهاجرت فرمود من بشرف ملازمت آنسرور مستسعد شده ایمان آوردم ویارمن برملت یهود ثابت بودمن بارها اورانصیحت کردم وباسلام دعوت نمودم مؤثر نیفتادو نوبتی بمسجد نبی رفتم دوست قدیمی رادیدم که درصف مسلمانان نشسته و کمرخدمت برمیان بسته از مشاهدهٔ اینصورت مبتهج ومسرورشدم وباعث براسلام اوسؤال نمودم جواب داد که نوبتی تورات میخواندم ناگاه بذکر پیغمبر آخرالزمان رسیدم وصفات وحالات اورا حفظ نمودم هرروز بمسجد میآمدم تا آثار آنرا مشاهده نمایم وباندك روزی مجموع آنصفات رادراودیدم ودر تورات خوانده بودم که تحمل وعفو برخشم و غضب نبی آخرالزمان غالب باشد میخواستم تا این معنی را نیزدر آنحضرت مشاهده کنم نوبتی درمسجد ایستاده بودم دیدم که اعرابی برشتری سوار دررسید ونزدرسول الله سلام کرد وبرزبان آورد که من ازفلان قبیله‌ام که اطاعت ملت تو نموده‌اند ودرمیان ایشان قحطی عظیم روی نموده ازحضرت چشم عنایت واحسان دارند رسول ﷺ باامیرالمؤمنین علی گفت یاعلی ازفلان وجه چیزی نزدتو باقی مانده‌است جواب دادنی حیرت برآنحضرت استیلا یافته پیش رفتم و گفتم یا اباالقاسم من خرمای سلف خواهم خریداگراز فلان خرماستان خرما

بمن دهی زر تسلیم کنم فرمود از موضع معین خرما نمیفروشم اما آنمقدار خرما که از من بخری بعد از انقضای موعد تسلیم نمایم من مبلغی دادم و چند وسق خرما خریدم آنسرور آن نقود را باعرابی داده چون قریب بوعده رسید روزی رسول‌الله را دیدم به تشییع جنازه بصحرا تشریف میبرد و بجهة شدت حرارت هوا در سایهٔ درختی نشسته پیش رفته دست در گریبان مبارکش زدم و گفتم ای پسر ابوطالب من شمارا نیکو شناسم که چو نمال مردم بستانید در ادای آن طریق مدافعت ومماطلت پیش گیرید ودر مطالبت آن وام دقیقهٔ از دقایق سفاهت نامرعی نگذاشتم در این اثنا عمر بن الخطاب شمشیری در دست و برمن بانك زد و خواست که مرا بر نجاند سیدعالم فرمود که ای پسر خطاب احتیاج بآن تهور نبود اورا بحلیمی و کریمی ترغیب میبایست نمود ومرا برادای وام تحریص میبایست کرد برو واز فلان موضع این مقدار خرما تسلیم او کن وبجهة آنکه او را ترسانیدی بیست پیمانه دیگر بوی ده چو نعمر خرما تسلیم من نمود با خود گفتم زهی لطف ومرحمت وزهی حلم وشفقت وهمان لحظه بخدمت آنحضرت رفته ایمان آوردم **حکایت** آورده‌اند که نعمان بن منذر که از ملوك عرب بمزید سیاست ومهابت ممتاز بود نوبتی بشکار رفته از سپاه دور افتاده بعد از آنکه بهر طرف تاخته مانده شده درختی از دور بدید بآنطرف توجه نمود اعرابی دید در زیر آندرخت نشسته وپای دراز کرده سرود میگفت نعمان او را تهنیت گفته از اسب فرود آمده نزد او نشست ودر اثنای سخن از او پرسید که نعمان بن منذر را میشناسی اعرابی در جواب گفت در ایام جوانی میان من ومادر او طریق تعلق وتعشق مسلوك بود وشبها تا روز بامادرش در بستر استراحت خفته‌ام

خوش آنشبها که سر بر آستان دلستانم بود　　　زخاکپای او مهر خموشی بر دهانم بود

نعمان خجل گشته خاموش شد و بعد از لحظه‌ای خدم وحشم او از اطراف وجوانب پیدا شده در برابر نعمان خدمت کردند پیر دانست که او نعمانست روی بر خاك نهاده بتضرع گفت «ایها الامیر اعف عن الشیخ الکاذب» نعمان بخندید و از سر جریمه او در گذشت **حکایت** آورده‌اند که نوبتی حجاج بهنگام پیشین که حرارت مفرط بر هوا استیلا داشت از مدینه بیرون آمده ناگاه بمزرعهٔ رسید دید که مردی دهقان تخم بر زمین می‌افشاند از او سؤال نمود که حجاج را میشناسی گفت بلی مردکی فاسق فاجر

غدار نابکار سفاک و ظالم است گمان من آنستکه که بشقاوت او درروی زمین متنفسی نباشد حجاج گفت مرا میشناسی دهقان جوابداد که نی گفت من حجاجم دهقان جوابداد که تو مرا میشناسی گفت نی دهقان گفت من ازمولای آل زبیرم که درسالی سه روز دیوانه میشوم وامروز از آنجمله است حجاج بخندید و تعرضی باو نرسانید حکایت از ابوعبدالله روایت کرده اند که نوبتی درمجلس مأمون بودم سخن بذکر طعامها منجر شده مامون گفت هریسه طعامی لذیذ است خصوصاً که هنگام صبح تناول نمائی قوت تمام ازاو حاصل شود

چشمه روغن دراطراف هریسه بامداد شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

وخوانسالار راطلبیده فرمود که فردا هریسه ترتیب نمای روزدیگر مجلس خلیفه رفتم خوانسالار انواع اطعمه حاضر ساخت الاهریسه مامون از او پرسید که هریسه بتو فرمودیم چرا نیاوردی جوابداد که فراموش کردم مرا معذور دار که از من بزرگتری رسم نسیان در جهان آورده مأمون پرسید که آنمرد که بود گفت آدم صفی ﷺ قوله تعالی فنسی مأمون گفت ما نیز باتو همان کنیم که خداوند تعالی با آدم کرده آنگاه گفت ازخانه ما که بهشت است بیرون رو قوله تعالی اهبطوا منها جمیعاً ترا ازخوانسالاری معزول کردم وزیاده باو عتاب نکرد حمید طوسی که ازجمله جباران بود چون دید که مأمون خوانسالار را بضرب وستم نرنجانید بخانه رفته خوانسالار خودرا صد تازیانه زد خوانسالار گفت ایها الامیر ازمن چه گناه صدوریافته جوابداد که گناه ازبرای تو نیست خوانسالار خلیفه هریسه را فراموش کرد ترا تأدیب میکنم که مثل آنحرکتی نکنی حکایت گویند شخصی باسکندر گفت فلان دختر تورا دوست میدارد ذوالقرنین گفت باو چکنم آنشخص برزبان آورد که بقتل او فرمان ده اسکندر جوابداد که هر که مارا دوست دارد اورا بکشیم و هر که دشمن ما باشد بقتلش مبادرت نمائیم پس براین تقدیر هیچکس را درروی زمین زنده نباید گذاشت حکایت از مردی شامی که خارجی بود منقولستکه گفت نوبتی بمدینه رفتم ناگاه جوانی دیدم زیباروی مناسب اعضا درغایت جمال براستری نشسته از مشاهدهٔ او شکوهی دردل من افتاده ازکسی پرسیدم که این کیست گفت حسین بن علی بن ابیطالب است چون نام او شنیدم ازغایت عداوت او چون افعی برخود بپیچیدم و ازغایت بینابی پیش رفته گفتم تو پسر علی بن

ابیطالبی فرمود بلی من زبان بطعن و سب خاندان طاهرین علیهم السلام گشودم و هرزهٔ بسیار گفتم سفاهت بینهایت کردم فرمود ظن من آنستکه تو غریبی گفتم بلی فرمود خانه معین ومنزل مقرر داری گفتم نی فرمود بمنزل ما فرود آی و اگر احتیاجی داشته باشی ترا معاونت نمایم و اگر بسبب مهمی آمدهٔ در اسعاف او سعی نمایم از حلاوت گفتار ومشاهدهٔ نور رخسار آنحضرت تلخی عداوت وظلمت غوایت از دل وزبان من مرتفع شده در پایش افتادم وشیعه او شدم **حکایت** در روضة الصفا مسطور استکه نوبتی انوشیروان یکی از سرهنگان خودرا بسبب خیانتی از خدمت مهجور ساخت و آنشخص مدتی در کنج انزوا بسر برده بغایت مفلس و پریشان شد و شیوهٔ اکاسره آن بود که سالی یکبار بارعام میدادند و کافه خلایق از صغیر و کبیر وغنی وفقیر در مجلس ایشان رفته طعام میخوردند و حاجات خودرا بعرض میرسانیدند در روز بارعام آنسرهنگ بمحفل کسری در آمده دستار خوان پیش اعیان واشراف می انداخت و بنابر آنکه خواص تصور میکردند که پادشاه از جریمهٔ او در گذشته اورا از آنکار منع نمیکردند طبقی در این اثنا که بوزن هزار مثقال طلا بود در زیر بالاپوش خود گرفته از مجلس بیرون رفت و هیچکس بر این سر واقف نگشت الا انوشیروان چون خلایق متفرق شده خوانسالار اوانی سیمین وزرین را در حیز شمار آورده یك طبق کم یافت شاگرد پیشگان وایاغچیانرا در لت کشیده آغاز تشدد نمود نوشیروان گفت دست از این بیچارگان بدار که آنکس که طبق برد بازپس نخواهد داد و آنکه دید نخواهد گفت سال دیگر باز بهنگام بارعام سرهنگ نمك بحرام بمجلس در آمده بخدمت مشغول شد انوشیروان اورا طلبیده آهسته گفت که مگر وجه پار باتمام رسیده که دیگر امسال بخدمت آمده ای آنشخص روی برزمین مالیده روی بتضرع نهاده کسری براو ترحم فرمود همان منصب که اول داشت بدو رجوع فرمود **حکایت** نوبتی مامون در کوچهای بغداد میگشت مردی از گوشه ای بیرون آمده وعرضه داشتی بلند کرد اسب خلیفه از حرکت دست آن شخص رمیده او را بر زمین زد ملازمان خواستند که آنمردرا ادبی بلیغ کنند مأمون ایشانرا منع کرده بر خواست و براسب سوار شد و آنمرد متظلم از بیم وخوف قالب بیجان شده دست ازجان خود شسته بود مأمون رقعهٔ او را طلبیده بردست خود بر پشت عرضه داشت او نوشت که مهم اورا چنانچه دلخواه باشد بسازند **حکایت** از شعبی منقولست که گفت مدتی

درخدمت عبدالملك بن مروان بودم چهار نوبت در اثنای محاوره ازمن نسبت بوی
ترك ادب واقعشده امااو بامن عتاب نكرد وبلطف مرا از آن بی‌ادبی آگاه ساخت
اول آنكه چون اول بار بخدمت او رسیدم گفتم من شعبی‌ام جواب داد كه اگر نشناختمی
رخصت دخول ندادمی دیگر آنكه نوبتی بامن سخنی میگفت گفتم چه فرمودی گفت
ای شعبی ندانسته‌ای كه ازملوك وخلفا اعادهٔ سخن التماس نباید نمود دیگر آنكه نام
مردی درمجلس اومذكور میشدمن آنمردرا بكنیت نام بردم چون آن لفظ دلالت
بر تعظیم میكرد گفت ندانستهٔ كه درپیش پادشاهان تعظیم غیر نباید كرد خطای چهارم
آنكه گفتم امیرالمؤمنین بجهةمن حدیثی نویسد گفت ازجهة مانویسند اماما بجهة
كسی ننویسیم **حكایت** در حبیب‌السیر مسطوراست كه عبدالملك بخواب دید كه
چهار نوبت در مسجدالحرام بول كرده صورت واقعه‌را باسعیدبن مسیب كه‌ازفقهای سبعه
وشیعه‌مدینه‌وشاگرد امام زین‌العابدین علی بن الحسین عليه السلام بودتقریر كرد سعید گفت
اینخواب تودلالت بر آن میكند كه چهار نفر ازپسران تو بدرجه سلطنت رسندعاقبت چهار
پسر اوولیدوسلیمان ویزیدوهشام پادشاه شدند از عبدالملك مروان منقولست كه گفت
هر كه خواهد كه‌یكی ازاهل بهشت را ببیند درعروةبن زبیر نگرد آنگاه گفت در
زمان حكومت معویه‌شبی من وعبدالله‌زبیر ومصعب بن‌زبیردرمسجدالحرام نشسته‌بودیم
دراثنای محاوره باهم گفتیم بباید هر كدام بگوئیم كه چه آرزوداریم عبدالله‌زبیر گفت
تمنای من آنستكه حرمین‌را درتصرف آورم وبریمن نیزاستیلایافته برمسندخلافت
نشینم مصعب گفت آرزوی من آنستكه عراقین وخراسانرا تسخیر نمایم وسكینه بنت
حسین بن علی بن ابیطالب عليه السلام رادرحباله نكاح آرم من گفتم میخواهم كه مانندمعویه
برجمیع بلاداسلام مستولی شوم وعروه‌بن‌زبیر گفت من‌ازاینها نمیخواهم مگر بهشت
ورضای آفریدگارمن وعبدالله ومصعب هرسه بتمنای خود رسیدیم شك نیست كه عروه
نیز بآرزو خواهد رسید .

حكایت آورده‌اند كه حجاج شبها ازمنزل بیرون آمده باعسسان درمحلات كوفه
میگشت وببام خانه‌ها برآمده گوش میكرد كه مردم بایكدیگر چه میگویند نوبتی
گوش برروزن خانه‌ای نهاده‌شنید كه دو كس بایكدیگر سخنی میگویندویكی ازایشان
درباب حجاج سخت غلو میكند ودشنامهای صریح میدهد وابواب طعن ولعن مفتوح داشته

است حجاج در غضب شده علی الصباح باحضار او امر فرمود و باخواص نشسته باین بیت تکلم مینمود:

اخفض الصوت ان نطقت بلیل و التفت بالنهار قبل الکلام

یعنی شب آهسته سخن گوی و در روز نیز هنگام سخن گفتن پیش و پس خود را ملاحظه کن تا بآسیب مبتلا نگردی.

لب مگشا گرچه دراو نوشهاست کز پس دیوار بسی گوشهاست

و چون جوانرا حاضر کردند حجاج دید که او لب خود می جنبانید و کلمه‌ای میگفت پرسید که چه میگوید گفتند همان بیت میخواند حجاج خندان شده آتش غضبش که اشتعال یافته بود فرو نشست و اورا بخشید **حکایت** ازعبدالله بن جعفر طیار منقولستکه گفت نوبتی بمنزل معویه رفتم چون او در حرم بود لحظهٔ توقف کردم تا بیرون آمد گریبان دریده و موی ژولیده شده چون مرا دید خجل شده آثار تغیر در بشرهٔ او ظاهر گشت گفتم میدانم که سبب اینحال چیست اهل حرم ترا با کنیزی دیده‌اند و باین سفاهت مبادرت نموده‌اند و مرا نیز چنین حالی پیش آمده گفت حکایت کن گفتم شبی با کنیزکی وعده کردم که شب نزد تو خواهم آمد چون نیمشب شد بخاطرم رسید که زوجه‌ام بخواب رفته برخاسته متوجه خانه کنیزك شدم اتفاقاً او بیدار بود و برخاست درعقب من روانشد و چون از آمدن او اطلاع یافتم راه بگردانیدم و بجانب طویله شتافتم و چون بغایت مضطرب شده بودم برشتری کرکین که روغن در او مالیده بودند سوار شدم و آنرا بر انگیختم همان لحظه زن رسیده مرا ازشتر فرو کشیده و گفت ای فاسق اینحرکت بافعال عقلا چه نسبت دارد و نعلین از پا کشیده مرا درلت کشید و جامه‌ام بدرید باخود گفتم زنان ضعیف نفس و بیعقلند سزاوار آنست که سفاهت ایشانرا بحلم وعفو مقابله نمایم اورا هیچ نگفتم معویه بخندید و بحرم رفته زنرا عذرخواهی کرده سخن مرا تقریر نمود و چون بخانه رسیدم دو کنیزك دیدم هر يك بدرهٔ زر در طبقی نهاده در آمدند و گفتند خاتون ترا سلام میرساند و میگوید بسبب سخن تو خلیفه از جریمهٔ مادر گذشت و اینمزد آنست **حکایت** آورده‌اند که ابوجعفر منصور بغایت سفاك و بیباك وظالم بود و در جمع مال حریص در اثنای خطبه موعظه میگفت و میگریست و مردم را بگریه می‌آورد و از دنیا و جمعکردن مال مذمت مینمود و در

شبها نماز بسیار میکرد ودوات وقلم وکاغذی برسر سجاده گذاشته بود وچون سلام نماز میداد دوات وقلم برداشته هرچه ازجوروقتل وظلم ونهب خلایق بخاطرش رسیده بود بر آنکاغذ ثبت مینمود وعلی الصباح ازقوت بفعل میآورد وابوالزیاد که ازفحول شعرا بوددراین باب قطعه ای نظم کرده مضمون آنکه کارتو بآن صیاد میماند که درسرمای سخت مرغان صید کرده بود ودرحین کشتن مرغان ازشدت برودت آب از چشمانش میرفت چنانکه گوئی برقتل مرغان میگرید برمنبررفتن وگریه کردن وهمانلحظه برقتل خلایق امر کردن همین صورت دارد وچون این نظم بابوجعفر رسید ابوالزیاد راطلبیده گفت آنچه درحق ما گفتهٔ بخوان ابوالزیاد قطعه مذکور راخوانده منصور خندانشده فرمود تااورا خلعت دادند **حکایت** آورده اند که نوبتی مهدی خلیفه بحج رفته چون بمدینه مکرمه رسید شرف زیارت سیدعالم ﷺ حاصلکرده برسر منبر رفته وعظ آغاز کردو بعدازوعد ووعید بیان عدل وشرف خود کرده اعرابیکه در آن مجلس حاضر بود از راه دهان بادی رها کرد وجمعی ازعوانان خلیفه اینصورت را مشاهده کرده او را گرفته نزدخلیفه بردند مهدیگفت ایمرد من پسرعم رسولخدایم وتوبامن استهزا میکنی اعرابی گفت اینفضیلت راهیچکس انکار نکند ومادام که خطبه ووعدونصیحت میکردی استماع نموده تصدیق میکردم چونشروع درتزکیهٔ نفس کردی وسخن از عدالت درمیان آوردی آنحرکت ازمن سرزد زیرا که برجای راستان رفته زبان بدروغ گشوده ای مهدی خجل شده پرسید که تراازکجامعلوم شد که من دروغ میگویم ودردعوی خود صادق نیستم عرب گفت درعراق مزرعه نفیس داشتم وکیل تو بغصب آنمزرعه راازمن گرفته من هرچند که تظلم نمودم دادنیافتم چونحال تراباخودچنین می بینم حال دیگرانرا نیزباحال خودچنین قیاس میکنم مهدی گفت من خلیفه خدایم وقبض وبسط امور مسلمانان درقبضه اقتدار من است هرچه ازمن صدور یابدمحض وعین صوابست عرب گفت ایخلیفه اگر چه آنسخن اول یکضرطه جایزه داشت اما صله این سخن دوضرطه است خلیفه درخنده افتاده فرمودتاحکمی نوشتند که مزرعه عرب را باورد کنند **حکایت** آورده اند که حاکم ماوراءالنهر مردیرا بند کرده بدرگاه هارون الرشیدفرستاده عرضکردند که اینشخص اینمملکت رابهمزده بجهة آنکه خبرفوت امیر المؤمنین رادراینديارشایع گردانیدمرشیددرغضب رفته ازاوپرسید

که چه چیز ترا بر آن داشت جواب داد که از اعمال تو نسبت بر عایا انواع جور وستم بظهور میرسید وهیچکس بفریادرعیت نمیرسید من باخود گفتم مگر خلیفه زنده نیستکه این طایفه بدینمثابه دست تعدی گشوده اند وابواب مدارا ومحابا بر بسته اند هرون گفت بفرمایم تا ترا هزار چوب بزنند گفت تومرا نتوانی زد پرسید که چگونه جواب داد که بیگناهی من ترا از ایذای من مانع آید هرون اوراخلعت داده حاکم ماوراءالنهر را معزول ساخت و حاکمی منصف بآن دیار فرستاد **حکایت** از اصمعی منقولستکه مردی پیر از بقایای خواص بنی امیه دربغداد بود هارون الرشید اورا بسبب تجربه امور و اصابت رأی و تدبیر حرمت تمام میداشت نوبتی بعداز استیصال برامکه از پیر پرسید که بنوامیه بخلافت اولی بودند یاما پیر گفت شماهارون الرشید اوراسوگند داد که مداهنه مکن پیر گفت شمادر اصل و نسب بر ایشان رجحان دارید امابنوامیه نهالیکه خودمی نشاندند هرگز بدست خوداز بن بر نمیآوردند وبنای خودرا منهدم نمیساختند وشماپندارید که چونمردی کافی داناتربیت کنید ومقالیدرتق وفتق مهمات بدست او دهیدچون بر او خشم گیرید باستیصال اومبادرت نمائید ودیگریرا بجایش نصب کنیدو مقالیدرتق وفتق وکار آنمرد داناازشخص دویم کما ینبغی بر آید وهیچ خللی بامور ملك راه نیابد امااینمعنی غلط محض استنه از کفایت چه عبدالملك مروان حجاج را تربیت کرده بیست سال زمام جهانرا باو باز گذاشت وولیدبن عبدالملك نیز بعزل اورضا ندادو باوجود آنکه آن هردوخلیفه دشمن جان حجاج بودند امابجهة مصلحت ملك و بسبب آنکه بر کشیده وپرورده خودرا مستأصل نبایدساخت اورا بحال خود گذاشتند.

چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست　　　شرمش آیدز فرو بردن پرورده خویش

وشمارا چون خشم گیرددرختی را که مدتها بتربیت آن پرداخته باشیدتا بارور گشته از بن و ریشه بر آوریدو بجای اونهالی بنشانیدو تصور شما آنست که از همان نهال همان بر توان خورد که از آن درخت کهن حاشاو کلا هرون خاموش شده پیر برخاست وبیرون رفت و رشیدبامن گفت ای اصمعی بشنیدیکه این مرد روزگار دیده چه گفت گفتم ای امیر اوخرف شده است و اختلال تمام بحال اوراه یافته نمیداند که چه میگوید رشید گفت خرف توئی که میان حق و باطل فرق نمیکنی این سخنی بود که بآب زر باید نوشت واگر قبل از این این سخن از او میشنودم هرگز باستیصال برامکه نمیپرداختم

اکنون این راز را پوشیده دار که اگر از دیگری بشنوم بقتل تو ملجأ شوم

فصل دهم در بیان علو همت و فوائد که بر آن مترتب میگردد

محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس برادرزادهٔ ابوجعفر منصور دوانیقی گفت من و هر دو پسر مهدی هرون الرشید وهادی وجمعی ازاولاد عباس هر هفته نزد منصور میرفتیم و هرچه در تمام هفته خوانده بودیم عرض میکردیم آنگاه طعام میآوردند و بعد از طعام خوردن هریك ازما را پنج دینار و ده دینار میداد و بازمیگردانید جمعهٔ بدستور معهود پیش او رفتیم چون خوان حاضر کردند اچار سپندان نیز آوردند منصور اندکی از آن اچار خورد دهانش بسوخت روی بما کرده گفت هر که از شما این پیاله اچار را تمام بخورد هزار دینار باو بدهم هرون گفت من بخورم و در آنوقت پنجساله بود آن قدح را گرفته بیاشامید منصور هرونرا در کنار گرفته سر و روی اورا بوسه داده باعبرهٔ خادم گفت هزار دینار بیاور خادم زر حاضر کرده بهارون داد و ما نیز وظیفه خودرا گرفته بیرون آمدیم و لحظهٔ بازی کردهو هرون بگوشهٔ نشسته و ما را جمع کرده گفت با ما بخلافت بیعت کنید تا این زرها را بشما قسمت کنم ماجمله به بیعت او مبادرت نمودیم فرمود که تهنیت خلافت بگوئید ماهمه تهنیت گفتیم مرا گفت ولایت یمن و بحرین را بتو دادم و باعیسی بن جعفر گفت ولایت بصره را بر تو مسلم داشتم و فضل بن ربیع را گفت ترا حاجب خود ساختم برو وزر بیاور و فضل بر خاسته آهسته آهسته میرفت هرون گفت ای فضل این نه رفتار حاجبانست بلکه راه رفتن دزدانست و عبرهٔ خادم بجائی پنهان شده اینحالات را مشاهده مینمود منصور را خبر داده خلیفه آمده بموضعی ایستاد که ما اورا نمیدیدیم و مجموع حرکات هرونرا میدید از قسمت کردن زر و گرفتن بیعت و غیرهم آنگاه منصور پیش ما آمده هرونرا دوش گرفته گفت ای قرة العین من تو خلیفه جهان خواهی بود و روزگار تو بهترین دوران خواهد بود و چون هرون برمسند خلافت نشست اول مرا حاکم بحرین و یمن ساخت و هر کرا در آنروز بکاری و عملی نصب کرده بود بوعده وفا نمود و فضل بن ربیع را اول حاجب ساخت و آخر وزارت خود رابدو تفویض کرد **حکایت** چون یعقوب لیث صفار از حد صبی به بلوغ رسید پیریکه از اقارب قریبه بود باوی گفت ای یعقوب خاطر من بجانب

تو متعلق است دختر یرا اختیار کن و صداق معین ساز تا برای تو بخواهم یعقوب جواب داد -که من عروسی را میخواهم که صداق وی بهم رسانیده ام و مهیا ساخته ام پیر گفت ما خود چیزی از آن نمی بینیم یعقوب بخانه رفته شمشیری بیرون آورده گفت ای پدر عروس مملکت را خطبه خواهم کرد :

عروس مملکت آن در کنار گیرد تنك　　　　که بوسه بردم شمشیر آبدار دهد

حکایت با ابو نصر قشیری گفتند که شیخ بایزید بسطامی می گوید که دوش میخواستم تا از کرم حضرت صمدیت درخواهم تا قلم عفو واغماض برصحایف جرایم عباد کشد و خلق اولین و آخرین را در بحر غفران غوطه داده از چرك گناه پاك سازد و لیکن شرم داشتم که اینقدر حاجت بآن درگاه عرض کنم ابو نصر گفت بایزید آن قرب درحضرت احدیت بعلو همت یافته **حکایت** ازمیمون قداح مرویست که پیش از تقلد منصب خلافت روزی اطلسی نزد عمر عبدالعزیز آوردند تا بجهة خود جامه کند آنرا بهشتاد مثقال طلا قیمت کردند عمر دست در آن مالیده گفت بدن از اینجامه افکار می شود ازاین نرم تر و بهتری پیدا کنید و در وقتیکه زمام مهام انام در قبضهٔ اقتدار او بود نوبتی صوفی بجهة او آوردند که جامهٔ از آن ترتیب دهد از قیمة آن پرسید گفتند که بشش مثقال نقره خریده اند گفت این بغایت نرم است و اگر من اینجامه بپوشم تن من در راحت افتد و از مشقت برهنها و گرسنها غافل مانم جامهٔ درشت تر برای من پیدا کنید من او را از حال آن اطلس خبردار نمودم متبسم شده گفت آنروز در طلب ملك بودم و بی تحمل آن ملك دنیا میسر نگردد و امروز در طلب ملك آخرتم و اینمملکت بتحمل مشقت بدست میآید **حکایت** آورده اند که نعمان بن عبدالله که ملازم فضل بن یحیی برمکی بود در مجلسی زبان بمکارم و مآثر وجود و مفاخر فضل گشوده میگفت فلانرا صدهزار بخشید و فلانرا دویست هزار انعام فرمود صالح بن جذیمه انصاری انکار کرده گفت اگر اینمعنی را مشاهده ننمایم هرگز قبول نکنم که شخصی اینهمه مال تواند بخشید نعمان سخن صالح را بفضل رسانید اتفاقاً روزی ازمحلی صدهزار درم بجهة فضل آوردند فرمود تا آن نقود را پهن کرده نطعها بر بر آن گستردند و همانروز صالح بخانهٔ فضل آمده فضل ندما را فرمود تا آن نطع را از روی زر دور کردند وفرمود که این زرها را بردارید ایشان قصد زر کردنــد باصالح گفت تو نیز ازاین زر

چندانکه‌میتوانی‌ببر صالح‌حیران مانده‌ازغایت‌استعجاب‌دست‌بزر نمیکرد فضل گفت هیچ‌غلامی‌داری گفت نی فضل‌دوغلام راطلبیده فرمود تادوبدرهٔ زر کرده بسرداشته همراه‌صالح بخانه‌اوبرند صالح گفت من‌هرگز این‌تعقل‌نکرده‌بودم که‌شخصی را اینهمه‌همت باشد **حکایت** آورده‌اند که نوبتی‌هرون‌الرشید قرآن‌میخواند بدین‌آیه رسید که‌ا لیس‌لی‌ملك‌مصر وهذه‌الانهار تجری‌من‌تحتی‌ء حقتعالی که علام‌الغیوبست اخبارمیفرماید که فرعون‌لعین‌فخر کرد بسلطنت‌مصرهارون حاجب راطلبیده گفت دربغدادتفحص‌نمای و خسیس ترین ولئیم ترین خلایق‌رانزد من آر حاجب شرط تجسس بجاآورد ناگاه‌مردیرادید درخرابه‌بخاك‌نشسته وسگی‌چند نزداوحلقه زده ایستاده‌بودند باخود گفت ازاین‌شخص‌خسیس‌تری‌درجهان‌نخواهدبود چه‌بمصاحبت کلاب راضی‌شده اورانزد هرون آورد هرون‌الرشید ازوی پرسید که چه‌نام داری جوابداد که طولون‌سؤال‌نمود که‌پیشه‌توچیست گفت‌سگبانی گفت‌ترابامارت‌ولایت مصرمیفرستم توانی که ازعهدهٔ‌ضبط‌آن بیرون‌آئی برزبان‌راند که دراینباب ازخود به‌تقصیرراضی‌نخواهم‌شد خلیفه فرمود تاتشریفی‌فاخر دراو پوشیدند ومهمات اورا ساخته‌بطرف‌مصر ش فرستادند ندماءاز اینمعنی متعجب‌شده ازسبب این سؤال نمودند رشید گفت چون‌فرعون بملك‌مصر مینازید وبآن‌مفاخرت‌ومباهات مینموده‌من آن ملك‌رابخسیس‌ترین رعایای خوددادم تامردمان بدانند که ملك‌درحضرت خداوند عزوعلاقیمتی‌ندارد بالجمله‌طولون بمصررسیده بتلقین ارکان دولت ارتکاب امور خطیر نموده‌مدتی‌مدید حکومت کرد ازاوپسری‌متولدشد احمد نام بغایت جواد و عالی‌همت‌بودآورده‌اند که احمدبن‌طولون هرروزجامهٔ میپوشید که قیمهٔ آن پانصد مثقال‌طلابودو نمازشام‌آنجامه‌راامی بخشیدوچون‌جامه‌بخشیدن اوازحد اعتدال‌تجاوز نمود و کلاءاوهمان‌جامه‌هارا که احمدبخشیده‌بود بقیمت‌مناسب‌میخریدندوبازبجهة اومیآوردندچون‌احمدازاینحال‌خبریافت‌آنجامهارا دروقت بخشیدن‌بخاتم خودمهر میکرد تادیگرآنجامها بجهت‌او نتوانند آورد.

حکایت آورده‌اند که‌چون‌آوازهٔ‌سخاوت‌وجودحاتم طائی باقطاع‌وارباع جهان رسیده وصیت مکارم‌او مسموع‌اقاصی وادانی.گشت قیصرروم بجهة امتحان کس نزد حاتم‌فرستاده ازاو صدشتر سرخ‌موی‌طلبیده‌حاتم درقبیلهٔ خود منادی کرد که‌هر که

شتری سرخ موی داشته باشد بیاورد و بهر قیمت که خواهد بمن بفروشد تا سال دیگر بها تسلیم کنم مردم قبیلهٔ طی شتران سرخ موی که داشتند نزد حاتم برده باو فروختند حاتم آنها را تسلیم فرستادهٔ قیصر کرد وچون رسول بپایه سریر هرقل رسید قیصر گفت ما این اعرابی را امتحان کردیم واو خود را در ورطه وام انداخت آنگاه شترانرا از اقمشه نفیسه بار کرده نزد حاتم بردند وچون آنها باو رسید منادی کرد که هر که شتری بمن داده باشد بیاید وشتر خود را با بار بستاند رسولان قیصر از اینمعنی متعجب شدند ومردم قبیله آمدند وشتران خودرا با بار میبردند **حکایت** در حبیب السیر مسطور است که جمعی از قبیله بنی شیبان حکایت کردند که ما بسفری میرفتیم ناگاه بسر قبر حاتم رسیدیم یکی از رفقای ما که ابو البختری نام داشت هر لحظه بسر قبر حاتم میرفت ومیگفت مارا ضیافت نمای ما اورا از آن ابرام منع میکردیم وشبانگاه که محل کوچ کردن شده شتر ابو البختری از جای نمی جنبید گفتیم اینك حاتم ما را ضیافت کرده شتر را کشته ساختیم و ابو البختری ردیف یکی از یاران شده چون بقبیله طی رسیدیم عدی بن حاتم را دیدیم که مهار اشتری در دست گرفته می آمد ونعره میزد که ابو البختری درمیان شما کیست ما اشاره باو کردیم شتر را تسلیم وی نمود وگفت دوشینه پدر خودرا بخواب دیدم که فرمود شتر ابو البختری را بجهة یارانش کشته ضیافت نمودم فردا شتری عوض بوی بده **حکایت** آورده اند که روزی عمارة بن حمزه که درعلو همت ضرب المثل بود درمجلس ابومنصور نشسته بود شخصی برخاسته گفت ای امیر عماره مزرعه مرا بغصب تصرف نموده منصور گفت یاعماره برخیز ودر پهلوی خصم خود بنشین تاجواب دعوی او بگوئی عماره گفت اگر آنمزرعه ازمنست باو بخشیدم واز اینجا بر نمی خیزم وجاه خودرا بمزرعهٔ نمیفروشم اهل مجلس از علو همت او تعجب نمودند نوبتی منصور باحرم خود نشسته بود از علو همت عماره سخنی چند میگفت وزنش آنمعنی را انکار میکرد منصور گفت اگر میخواهی صدق سخن بر تو ظاهر شود اورا امتحان کن آنگاه عماره را طلبیده زوجهٔ منصور در پس پرده نشسته خادمی بیرون شد وحمایلی مرصع بیرون آورد که قیمهٔ آن هزار هزار مثقال طلا بود وپیش عماره نهاده گفتکه فرزندتو میگوید که این حمایل بچند می ارزد عماره گفت چون بشرف مساس ایشان مشرف شده عقل از تقویم آن عاجز است منصور گفت من این را بصدهزار دینار

خریده‌ام عماره گفت بیشتر میارزد ومنکوحهٔ منصور گفت این‌خادمه و این عقدرا بتو بخشیدم عماره بدان‌التفات نکرد ودروقت باز گشتن‌حمایل‌را بجا گذاشته بیرون رفت منصور بازوجه گفت ملاحظه‌نمودی که همت‌او تاچه‌درجه‌است زن‌جوابداد که شایدآنرا فراموش کرده‌باشد منصور گفت امتحان‌این‌نیزسهل‌است‌خادم‌را گفت‌این حمایل‌رانزدعماره بروبگو که دخترت تراسلام میرساند که من‌عقدرا بتو بخشیدم همانا آنرا فراموش کردهٔ‌چون‌خادم حمایل‌را نزدعماره برده‌پیغام‌رسانیدعماره گفت ای‌خادم‌من اینحمایل‌رابتوبخشیدم منصور گفت که علوهمت و کمال‌سخاوت عماره رادانستی‌تاچه‌حداست پس‌بخادم‌مبلغی‌داده حمایل‌را ازاو باز گرفتند .

جزوچهارم از کتاب زینة المجالس وآن نیز

بر ده فصل اشتمال‌دارد

فصل اول درفوایدادب که ازمکارم‌اخلاق انسان‌ومحاسن شیم‌است **فصل دویم** دربیان وجوب‌شفقت ومرحمت‌نسبت بزیردستان‌ورعایابل‌باکافه خلق‌الله **فصل سوم** درذکرتسلیم‌وتوکل که شیوه‌حمیدهٔ‌سالکان‌مسالك‌حقیقت ومالکان ممالك‌طریقت است **فصل چهارم** دربیان‌سخاوت وجوانمردی که‌بهترین کمالات‌نفسانی‌وفاضلترین اخلاق‌حسنهٔ انسانیست **فصل پنجم** درفواید ضیافت کردن که باعث ذکر جمیل وثواب‌جزیلست **فصل ششم** دربیان‌فضیلت‌شجاعت که‌سبب‌علوشأن و سموم‌کانست دردنیا وآخرت **فصل هفتم** درفایده صبوری که‌پیشهٔ کاملان فضیلت‌شعار وعاقلان صاحب‌وقاراست **فصل هشتم** درشکر که‌باعث‌ازدیاد نعمت‌وسبب‌ذهاب نقمت است **فصل نهم** درذکر فوایدزهدوتقوی ودینداری وورع وپرهیزکاری **فصل دهم** در باب‌حزم واحتیاط وتفکر وتأمل‌نمودن درعواقب‌امور واندیشه ازقضایای‌دورزمان

فصل اول درفوایدادب که ازمکارم‌اخلاق انسانی ومحاسن‌شیم مقربان‌بارگاه یزدانیست آورده‌اند که‌نوبتی‌علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان‌بازدارخودرادید که بازرا دردست داشته‌وآب‌میخورد‌فرمودتاصدچوبش زدندوبااوخطاب کرد که بی‌ادب‌بازبنفس خود پادشاه طیوراست ومونس سلاطین‌تو اورادردست‌داری‌وآب میخوری بازدار گفت ایها الامیراگروقتی درشکارگاه باشم‌وتشنه شوم‌وباز دردست من‌باشد چکنم گفت‌بکسی ده‌تا نگاه‌دارد آنگه‌بخوردن آب اشتغال نمای **حکایت** ازاصمعی مرویست که

گفت نوبتی ملازمان هرون الرشید بطلب من آمدند وتامن جامه می پوشیدم متعاقب جمعی دیگر رسیدند ومن خوفناك واندیشه مند روان شدم وباخود گفتم آیاسبب چه باشد که درطلب من اینهمه مبالغه مینماید چون بمجلس خلیفه رفتم و بجای خود ایستادم مروان بن ابی حفظه شاعررا دیدم که درصف نعال ایستاده وسر درپیش افکنده و کرسی درپیش هرون نهاده اند ودختری که پنجساله بوددر آن نشسته هرون گفت ای اصمعی این حرامزاده یعنی مروان بن ابی حفظه را می بینی که درمدح معن بن زایده چه گفته است و بیتی چند برخواند مضمون آنکه سخاوت برمعن ختم شده وتاقیامت مجموع اهل سخاو کرم عیال او خواهند بود اصمعی گوید گفتم بنای سخن شاعر بر کذب فاحش است اگر امیراز اوعفو فرماید از کرم دور نباشد گفت اورامن این نوبت ادبی میکنم تادیگر امثال این بی ادبی نکند وفرمود تامروانرا بزخم تازیانه بنوازند چون الم تازیانه بوی رسید آغاز ناله کرده گفت ای امیرالمؤمنین درحق آبا واجداد توقصاید غرا گفته ام فرمود که بخوان اوقصیدهٔ طویل در مدح بنی عباس تقریر کرده هارون خوشحال شده سی هزار درهم باو بخشید وبا من خطاب کرد و گفت میدانی این دخترك کیست گفتم لاوالله گفت این نبیرهٔ منست برو وبوسه برسراوزن من متحیر بماندم که اگر خلاف فرمان او کنم شاید که مرا عقوبت کند واگر بر فرموده جرأت نمایم غیرت اورا بر آن دارد که مرا برنجاند دراین اثنا باین ملهم شدم که آستین برسر او انداخته سر آستین خودرا بوسیدم رشید از آن ادب خوشحال شده گفت اگر بخلاف این امری ازتو صدور میبافت بقتل تو فرمان میدادم وده هزاردرم بمن بخشید ومن بسلامت از دار الخلافه بیرون آمدم و آنزرهارا تصدق نمودم بشکرانهٔ آنکه از آن بلیه خلاص گشتم **حکایت** از کسائی منقولست که در ایام تحصیل روزگار بفقر وفاقه میگذرانیدم و هر بامداد که صبح صادق پیراهن نیلگون بماتم شب چاك میزد من دراعه طلب پوشیده بمدرسه میشتافتم وبرهگذر من بقالی بود هرروز ازمن سؤال مینمود که بکجامیروی ترك این شغل بیحاصل کن ودست در حرفهٔ زن که قوت لایموتی از آن پیدا بشود چه جمعیکه دراین فن بدرجه کمال رسیده اند عاقبت ازرنج بیهودهٔ خویش پشیمان شده اند وزبان بدین ابیات گشوده اند:

کاش حافظ پسر احمد کنکر بودی   تا ز دینارو درم کیسه او پر بودی

کاش حافظ نزدی دم ز خط و شعر و هنر ار نه دوشاب خور منجرهٔ لر بودی

والحق مضمون این ابیات در زمان ما که سنه اربع و الف هجریست وضوح تمام ووقوع مالا کلام دارد و مسخره و مطرب و اراذل و اوباش و ارباب فسق و فجور اعتباری عظیم دارند علما و فضلا و ارباب استعداد و شعرا بغایت بی اعتبارند چنانکه اگر مسخره ای صد مرد فاضل را بقتل آورد اورا در برابر آن فعل شنیع بدشنامی نیازارند تا بقصاص چه رسد

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد که هریکی بدگر گونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست زمن مپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماندز آنکه نماند کسیکه باز شناسد همایرا از خاد
تمتعیکه من از فضل در جهان دیدم همان جفای پدر بود و سیلی استاد

بالجمله کسائی گوید روزی بقال با من خطاب کرد که هنوز وقت آن نیامد که این کاغذ پاره هارا درحفرهٔ ریزی و آب در آن بندی تا سبز شود من بملامت او دست از دامن مطلوب رها نکردم و ازسرزنش او متقاعد نگشتم و بمحنت فقر و فاقه صبر نمودم تادرفنون علوم بدرجه قصوی رسیدم اما پریشانی حال من بمرتبهٔ انجامید که قدرت بر ترتیب جامه نو نداشتم لاجرم بکهنه قناعت کرده بخیه بر بخیه میزدم و با خود میگفتم:

بعلم کوش ز عریان تنی چه داری عار که جرم میوه چو بی پوست شد لذیذتر است

روزی بر درخانه خود ایستاده بودم ناگاه ملازمی از امیر بصره آمده گفت امیر را اجابت کن گفتم امیررا با من چه رجوعست ومن بااینجامها بمجلس او نتوانم آمد خادم بازگشت و بعدازلحظه ای آمده یکدست اثواب قیمتی وهزار مثقال طلا پیش من گذاشته گفت اینرا بپوش و پیش امیر حاضر شو من بموجب فرموده عمل نمودم وچون نظر امیر بر من افتاد گفت خلیفه فرموده است که بجهة تعلیم فرزندان اوامین ومأمون ترا ببغداد فرستم وهمین لحظه ترا روان باید شد چون ببغداد رسیدم هرون فرمود که تامحمد امین وعبدالله مأمون را نزدمن آوردند وچون شروع در تعلیم نمودم طبقهای زر نثار کردند ودر آنروز از آن نثار چندان زر جمع کردم که هرگز تعقل آن نکرده بودم وهرماه دوهزار مثقال نقره وظیفه من معین شد چون مدتی ازاین

بگذشت هرون گفت که میخواهم امین ومأمون بر منبر رفته خطبه بخوانند گفتم ایشانرا در آن فن یگانهٔ روزگار ساخته‌ام وچون روز جمعه امین خطبه خواند نوبت دیگر امرا و اعیان طبقهای زر نثار کردند واز آن ممر نیز اموال غیر محصول بحصول موصول شدوهرون نیز درحق من انعامهای کلی نموده گفت هر آرزوئی که داری بخواه گفتم ازدولت امیر هیچ آرزوئی بالفعل ندارم امامیخواهم که مرا رخصت فرمائی که ببصره روم تامردم شهر انعام خلیفه‌را درحق من مشاهده نمایند هرون فرمود تا مثالی بحاکم بصره نوشتند که هفتهٔ دو نوبت ترا بامعارف شهر بسلام کسائی باید رفت وچون ببصره رسیدم درخانه خود نزول کردم اتفاقاً بقال باجمعی بخانه من آمد وچون چشم من براو افتاد گفتم ایها الشیخ دیدی که از آن کاغذ ها چه درختی سبز شد و چه ثمر داد .

نافه‌را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت ✿ نیك بدرنگی ندارد صورت زیبای من
نافه گفتش یاوه کم گو کارمت معنی مراست ✿ اینك اینك شاهد گویا دم بویای من

پیر در مقام اعتذار بر آمده گفت معذور دار که جهل مرکب مرا بر آنسخنان داشت **حکایت** آورده‌اند که نوبتی ابوسفیان پدر معویه بمجلس خسروپرویز رفته بالشی بجهة او فرستاد تاابوسفیان بر آن بالش نشیند چه رسم اکاسره آنبود که هرکرا تعظیم میکردند بجهة او بالشی میفرستادند ابوسفیان بالش را بر سرنهاده بر آن ننشست پرویز پرسید که چرا بر بالش ماننشستی جواب داد که خواستم که بالش پادشاه‌را برعزیزترین اعضای خود نهم وهیچ عضوی از سرعزیزتر ندیدم لاجرم آن را بر سر نهادم پرویز این ادب را از او پسندیده ابوسفیانرا تشریفی فاخر و انعامی وافر داد **حکایت** آورده اند که معتصم خلیفه هشت هزار غلام خریده از آنجمله چهارده نفر ازخواص او بودند وبهتر ومهتر آن طایفه سیما بود ومعتصم نسبت باین غلامان محبت تمام داشت وهمیشه زبان بتوصیف ایشان گشوده میگفت :

نظر زهره و مریخ بهم یافته‌اند ✿ که همه رودنوازند وهمه شیرشکار
بگه رزم ندانند بجز اسب وسلاح ✿ بگه بزم ندانند بجز بوس و کنار

واز آن میان باسیما محبتی مفرط وتعلقی عظیم داشت روزی ابراهیم بن مهدی نزد معتصم رفته اورا متفکر یافت پرسید که موجب ملالت چیست جوابداد که ای عم من یك

لحظه ازسیما مفارقت نمی‌توانم نمودویك نفس بیمشاهده‌او نفس بر نمیتوانم آورد

طاقت سر بریدنم باشد   واز حبیبم سر بریدن نیست

واکنون ازمن خشم کرده هرچنداورا میطلبم نمیآیدابراهیم گفت اگر رخصت خلیفه باشد اورابیاورم معتصم گفت مراشرم میآید که مانندتوشخصی نزدبندهٔ درم‌خریده‌روی ابراهیم گفت چون خاطر تو بمشاهده اوخرم میشودسهل است ابراهیم گفت نزدسیما رفتم چون مرادیدپیش دویده خدمت کردو گفت بنده چون مراچه حد آنکه مثل توخداوندی بوثاق اوتشریف آورد اما قضیهٔ حضرت مقدس نبوی ﷺ وابو ایوب انصاری معروفست ، من زبان بنصیحت او گشودم و بحکایات دلفریب اورا تسلی داده نزد معتصم بردم واز من منت بسیار داشت وآن سیما که مرتبهٔ او بدین درجه بودروزی بخدمت معتصم رفتم دیدم که باسیما بشرط شطرنج میباخت اتفاقاً معتصم برده گفت ازعهده شرط بیرون آی سیما آغازلجاج کرده نمیداد معتصم باوفای حاجب گفت که کمر بند سیمارا بگشای وبگرونگاه‌داروفا دست در کمر بنداو کرده سیما نگذاشت ودروفا آویخت وفا کاردبر کشیده کمر بندرا بریدوبیکی ازغلامان داد که نگاه‌دارد ودست سیمارا گرفته ازمجلس خلیفه بیرون بردو گفت تراچه حدواندازه آن باشد که درفرمان امیر عاصی شوی وبدانچه فرماید توقف نمائی وصدتازیانه مضبوط برسیما زدچنانچه آوازتازیانها بگوش معتصم رسیده‌وا گرچه از کثرت محبت اومانند ماهی درشبکه میطپیدو اشك ازدیده می باریداما میگفت که ادب ازهمه چیز عزیزتراست وسیمارا بخانه برده یکماه اطبا بمعالجهٔ او مشغول شدند تاصحت یافت واینمعنی باعث تادیب مجموع غلامان شد ودرایام دولت معتصم هیچکس از ایشان باادب تر نبود **حکایت** آورده‌اند که شبی هرون الرشید بخواب دید که دندانهای اوریخته شد معبر راطلبیده‌از ازتعبیرواقعه خودسؤال نمود معبر جواب داد که اینخواب دلیل بر آنست که جمیع خویشان خلیفه بمیرند هرون گفت خاك بدهنت وفرمانداد تااوراصد تازیانه بزدند ودیگری راطلبیده‌ازهمان سخن استفسار نمودجواب داد که اینخواب مشیر بر آنست که عمرخلیفه‌ازهمهٔ اقربادرازتر باشد هرون خندان شده گفت هردو تعبیر دریك معنی است امااین شخص رعایت ادب نموده آن معنی رابعبارت مرغوب بیان نمود وفرمود تاهزاردرم بوی دادند

حکایت آورده‌اند که نوبتی منصور دوانیقی طعام میخورد دراین اثناعم‌زادهٔ او یعقوب بن داود بن علی بن عبدالله عباس در آمد منصور اورا تعظیم کرده بخوردن طعام تکلیف نمود یعقوب جواب داد که چیزی خورده‌ام وچون ازمجلس بیرون رفت ربیع حاجب اورا گرفته پنجاه تازیانه نوازش نمود روز دیگر اقارب وعشایر او جمع‌شده پیش منصور از ربیع شکایت کردند منصور گفت ربیع مردی عاقلست وهرگز از او امری بیموقع صادر نگردد وربیع راطلبیده پرسید که دیروز چرا یعقوب را ایـذا کردی گفت بجهة آنکه امیر اورا تعظیم نموده بطعام تکلیف نمود او جواب داد که چیزی خورده‌ام واینمعنی نهایت بی ادبیست چه برخوان ملوك بجهت شرف نشینند نه بواسطه علف ومن اورا ادب کردم تا دیگری بدینحرکت اقدام ننماید ابوجعفر معذرت اورا قبول کرده ازخویشان عذرخواست **حکایت** آورده‌اند که نوبتی زبیده بخدمت هرون آمده اظهار گله کرده گفت مأمونرا ازامین امتحان میداری ودر تربیت او بیشتر سعی مینمائی من نمیدانم که باعث براین چیست رشید جواب داد که من بارها هردورا امتحان نمودم ازمأمون همیشه آثار فهم وکیاست وعقل وفراست ظاهر میگردد وازامین خلاف این بظهور می‌پیوندد واگر خواهی امروز هردورا امتحان کن آنگاه دوخادم طلبیـده گفت کـه یکی نزد امین ودیگری نزد مأمون روید وبگوئید که ما خدمتکار قدیمی شمائیم هرگاه که خلافت بشمارسد درحق هریك ازماچه احسان مینمائید چون هردو خادم روانشدند یکی بخدمت امین رسیده بروفق مزاج او تقریر مقدمات نموده بعداز لحظه‌ای گفت چون نوبت خلافت بتورسد درحق من چه لطف فرمائی جواب داد که ترا بمزید تقرب اختصاص دهم آنخادم دیگر نزد مأمون رفتـه همان سخن پرسید مامون دواتیکه پیش او نهاده بود بر داشته بجانب خادم انداخت و گفت ای نمك بحرام ازمن چیزی التماس میکنی که موقوف بوفات امیرالمؤمنین است امیدوارم که امریکه متعلق باینمعنی باشد هرگز بمن نرسد هردو خادم مراجعت نموده آنچه شنیده بودند عرضکردند هارون بازبیده گفت حقیقت حال برتو ظاهر شد ودر اینمعنی که امین را بامأمون تقدم نمودم بمحض خاطر تو بود والا او استحقاق تقدم نداشت .

فصل دویم از جزو چهارم در بیان شفقت و مرحمت نسبت بزیر دستان و رعایا بل کافه خلق خدا

از حضرت رسالت پناه ﷺ مرویست که «الراحمون یرحمهم الله فارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء» یعنی بر خلایق رحمت کنید تا خدای تعالی بر شما رحمت کند و بر اهل زمین رحمت کنید تا اهل آسمان بر شما رحمت کنند

حکایت وقتی موسی کلیم علیه التحیة والتسلیم مناجات کرده گفت الهی بکدام خصلت از خصایل خیر برضای تو اختصاص یافتم خطاب رسید که وقتی شبانی اغنام شعیب مینمودی روزی هنگام استوا که حرارت عظیم بر هوا استیلا داشت بزغالهٔ از گله گریخته تو بر اثر آن روانشدی و مسافتی قطع کردی و از کثرت حرارت و بسیاری حرکت رنج تمام یافتی چون بآنحیوان رسیدی اورا در کنار گرفته گفتی ای بیچاره مرا و خود را بسیار رنجانیدی و اورا بر دوش گرفته بگله آوردی «فبرحمتك علی خلقی اصطفیتك بالنبوة» و بسبب ترحمی که نسبت بآن بیچاره از تو صدور یافت تاج اصطفا بر سر تو نهادیم و کمر کرامت بر میان تو بستیم **حکایت** صاحب طبقات ناصری آورده که در اوایل حال ناصر الدوله سبکتکین غلام البتکین امیر الامرا در خراسان بود و زیاده اعتباری نداشت و بیش از یك سر اسب در طویله او نبود نوبتی از نیشابور بعزم شکار بیرون آمده ماده آهوئی دید که با بره خود میرود سبکتکین اسب از عقب او بر انگیخت آهو بنك پای بیرو نرفته سبکتکین بره او را گرفته بر قربوس زین نهاده روانشد چون قدمی چند برفت و در عقب نظر کرد، ماده آهو را دید که از عقب میآید و اضطراب مینماید سبکتکین را بر بیچارگی او رحم آمد علی الفور بره آهو را رها کرد و ماده آهو بچه را پیش انداخت بشعف تمام روانشد و هر لحظه روی بآسمان میکرد و بر طرف سبکتکین مینگریست و چون سبکتکین بجهة آنکه چیزی نداشت آنشب گرسنه خوابید در واقعه حضرت مقدس نبوی را ﷺ دید که میفرمود ای سبکتکین بجهة شفقتی که در حق آنجانور ضعیف کردی در حضرت عزت منزلت تمام یافتی و تو پادشاهی بزرك خواهی بود باید که با بندگان خدای بهمان وجه طریق شفقت پیش گیری **حکایت** آورده اند که مردی هرون نام در زمان سلطان محمود رئیس قریهٔ بود و بغایت بدنفس

وظالم ومردم آزاربود بعداز مدتی از افعال واعمال خود پشیمان شده دست در دامن توبه وانابت زد .

ای که هستی به معاصی مزه کش — توبه هم بی مزهٔ نیست بچش

دراین اثنا بعزم سفر مکه روانشد درحین مراجعت بصحرائی رسید نظرش بر گرگین سگی افتاد که مویهایش ریخته ولاغر ونحیف گشته وازتشنگی زبانش بیرون افتاده رئیس را بر او رحم آمده خدمتکار خود را بآوردن آب و نان اشارت کرد وبدست خویش آنسگ را آب ونان داده رسنی در گردنش کرده بمنزل برد وجامه ازتن بیرون کرده به نفس خود روغن در آنسك مالید وخدمتکار را گفت توازمن بهتر نیستی میخواهم که روزی دو نوبت بهمین شیوه روغن در تن کلب مالی وباندك زمانی آنکلب موی بر آورده بقوت شدواز خانه رئیس بجائی نرفت وچون مقتضای اجل منشوره «اذاجاء اجلهم لایستاخرون ساعة ولایستقدمون» بر رئیس خواندشبی یکی ازفضلا اورا درخواب دیده ازحالش پرسید جواب داد که بعدازدفن من ملائکه عذاب قصد من کردند مقارن آنحال ازبارگاه عظمت وجلال پیغام بایشان رسید اگرچه این شخص سگی از سگان دوزخست اما کرم ما اورا درکار سگی کرد **حکایت** آورده‌اند که درولایت بصره مردی بود که وجه معاش خوداز قطع طریق مهیاساختی وروزگار بسرق گذرانیدی بعدازمدتی بخاطرش رسید که برعقلای عالم واز کیای بنی آدم مخفی ومستور نیست که حشرونشر وثواب وعقاب وبهشت ودوزخ حقست چون حال بدینمنوال شد بهتر آنکه بعدازاین دست بحق مسلمانان دراز نکنم وهمان لحظه بخدمت حسن بصری رفته توبه کرد وخصمان خود را که مال ایشان برده بود پیدا کرده دراسترضای آنجماعت میکوشید وچون صنعتی نمیدانست باندك روزی آنچه بود درمدت مدید خرج کردوبی برگ فروماند عیال ومتعلقانش گفتند آنوقت که نسیم توبه بر ریاض آمال تو نوزیده بود ما ازشاخ عهد تو میوه مقصود میچیدیم واکنونکه قامت تو بخلعت انابت آراسته گشت ازلباس مطلوب عریان گشتیم صلاح در آنستکه همان کارخوددر پیش گیری والایقین بدانکه درهلاك خود وماسعی میکنی مردعیار پیشه بتحریك وترغیب زن نزد حسن بصری رفته گفت ایها الشیخ ازمحنت فقر وفاقه بتنگ آمده‌ام وعزم آندارم که توبه بشکنم گفت اگر البته درنقض پیمان خواهی کوشید یك نصیحت من

بجا آور مرد گفت فرمانبردارم حسن بصری گفتکه درهر مقام که قدم نهی باید که طریقهٔ شفقت ومرحمت نسبت بخلق خدای مرعی داری عیارپیشه انگشت قبول بر دیده نهاده بخانه آمده گفت ازشیخ اجازت خواستم برخیز وچادر خود را بمن ده تا ببازار برده بفروشم واز آنوجه سلاح خریداری نمایم زن بموجب فرموده عملنمود عیار پیشه اسباب جنگ بهم رسانیده وبرفقای قدیم پیوست وایشان ازقدوم اواظهار مسرت نمودند چه مردی شجاع ومدبر بود دراین اثنا خبر وصول کاروانی شنیده برسر راه رفتند ودر کمینگاه غدر نشستند وچون کاروان رسیدند بیرون تاخته سرراه برایشان گرفتند وبضرب تیغ یمانی خاك رامرجانی وسنگ را رمانی ساختند:

نار کفیده گشت سرسر کشان زتیغ   زآن نارسنگریزهٔ میدان چه ناردان
ازعکس تیغ چهرهٔ بددل گمان بری   کآبستن است تیغ یمانی بزعفران

ودریك لحظه جمعی ازتجار رابخاك هلاك انداخته برخی رااسیر کردند واموال واسباب ایشانرا درحیطهٔ ضبط آوردند وبایکدیگر گفتند اکنون بقتل اینجماعت باید کوشید که مبادا روزی مارا بشناسند وبخصومت ما کمر بندند مرد تائب را گفتند اینکار ازتست جوابداد که من باوجود توبه براینحرکت هرگز اقدام ننمایم دزدان گفتند این کار که ماپیش گرفته ایم بی سفك الدماء باتمام نرسد وهر که قدم دروادی ما نهاد باید که شفقت ومرحمترا خیرباد کند آنشخص اندیشه نمود که ازآنکارا گراباوامتناع نماید شاید که حصهٔ باوندهند لاجرم سوداگرانرا بگوشهٔ برده خواست تاایشان را بعالم آخرت فرستد کاروان سالار گفت ای جوان هیچ نمی اندیشی که اگر جمعی از مسلمانانرا بیجرم میکشی درروز فزع اکبر جواب مالك الملك متعال چگوئی مرد عیارپیشه گفت ای یاران هرچند که یاران من بسبب خلاص شما برمن انکار کرده حصهٔ برمن نخواهند رسانید اما من شمارا بجهة رضای خدایتعالی آزاد کردم ازاینموضع تا شهر پنجفرسنگ است بتعجیل بروید وخودرا بشهر رسانید قافله سالار گفت ایجوانمرد حقی عظیم بر ما ثابت گردانیدی اکنون میان ما و تو محبت مؤکد و دوستی مؤید گشت من فلان بن فلانم وخانهٔ من در فلان محله است وواهب العطایا مال بسیار بمن ارزانی داشته اگر روزی ترا احتیاجی روی نماید نزد من آی تا ترا خدمتی نمایم و دیگر آنکه فلان حمار سیاه که فلان بار بر پشت اواست ازمنست ومن کیسهٔ ازجواهر نفیسه

درپالان آن‌خرمضبوط‌ساخته‌ام جهد کن تاآنخر رابدست آوری که آنچه‌درآنست برابرهمهٔ اموال‌کاروانست جوان بازگشته دربرابر دزدان شمشیررا برزمین زده اظهار ندامت کرده ازغایت خشم گفت مرااز این‌اموال چیزی نمیباید که بشومی آن‌چندین خون ناحق کردم وآنحمار راکه نشان کرده بودند گرفته سوار شده روی‌بشهر نهادوباقی اموال‌را پیش‌دزدان نهادوچون‌بشهر آمد کیسهٔمذکور رابیرون آورده باخود گفت اینجواهر مال مسلمانانست وتصرف‌در آنجایز نیست اینرا نزد صاحبش برم‌تا بمروت خودچیزی ازاین بمن‌دهدو آن کیسه رانزد قافله‌سالاربرده برزمین‌نهادچون‌نظرخواجه براوافتادبرخاسته‌ویرادر کنار گرفتو گفت‌ایجوانمرد اموال من‌از حیزاحصا بیرونست وبجهت‌غلبهٔحرص اختیار مسافرت کردم وچون واقعه‌چنان پیش‌آمد اگربغیر تودیگری بودی‌دمار ازنهاد من برآوردی ومجموع اموال بوارثان افتادی‌اکنون حق‌القدوم توبر ذمت منست وهمان لحظه کیسه زر بیرون‌آورده باوداد مردعیار پیشه گفت ایخواجه من آن کیسه که نشان‌داده‌بودی باخود آورده‌ام تامال خودرا تصرف کنی خواجه جواب داد که آنجواهرحق‌تست ومرادر آن‌هیچ طمعی‌نیست آنرا سرمایه کن ودیگر بقطع طریق اشتغال منمای حیف‌باشد چون‌تومردی‌مرتکب چنین‌فعلی‌شنیع گردد جوان‌زرهارابرداشته‌بواسطهٔ شفقت ومرحمت ازاغنیا شد .

فصل‌سوم ازجزوچهارم‌درتسلیم وتوکل که‌شیوه ستودهٔسالکان مسالك حقیقت وشیمهٔمرضیه مالکان ممالك طریقت‌است

در کتب‌تواریخ‌مسطوراست که اول کسیکه‌ازشبانکاره‌برولایت‌فارس استیلایافت فضلویه‌بن‌اسمعیل‌بودودراوایل‌حال‌ملازم وزیرابومنصور فولادستون‌بن‌ابوکالنجار بود که‌آخرین‌سلاطین‌دیالمه‌است وچون‌ابومنصور وزیررا گرفته‌بقتل‌آوردفضلویه براو خروج کرده ابو منصور را بقتل آورده برممالك فارس مستولی گشت مقارن اینحال‌سلطان الب ارسلان سلجوقی‌از خراسان بعراق رسیده‌وآنولایت رادرحیطه ضبط‌آورده عزیمت فارس‌نمود فضلویه ازسطوت وهیبت‌پادشاه هراسان شده متوجه اردوی کیوان‌پوی گشت وولایت فارس‌را ازدیوان الب‌ارسلان بمبلغ صدهزاردینار اجاره نمود چون چندسال براینمعنی گذشت فضلویه درمملکت متمکن شده بخار

پندار بکاخ دماغ خود راه داده وجه مقاطعه را باز گرفت و هر چند محصلان الب ارسلان بفارس رفتند فلسی بایشان نداد و چون پرتو این اخبار بر پیشگاه خاطر انور سلطان دیندار راه یافت فرمان همایون شرف نفاذ یافت که وزیر ربع مسکون خواجه نظام الملک طوسی که جمال جانش از تعریف مستغنی است و این بیت انوری بر اینمعنی شاهد است:

هر دبیر و فاضل و شاعر که او طوسی بود — چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود

باسپاه افزون از قطرات امطار و اوراق اشجار

همه سپر تن و شمشیر دست و تیر انگشت — همه سپه شکن و دیو بند و شیر وشکار
چنان بجنگ حریص اندرون که گفتی جنگ — عزیز بود برایشان و جان شیرین خوار

بجانب فارس شتابد و فضلویه را گرفته بدیوان اعلی فرستد یا خراج معهود را از او انتزاع نماید و چون خواجه بنواحی فارس رسید فضلویه در قلعه اصطخر که از مشاهیر قلاع ربع مسکونست متحصن شد و آنقلعه از بناهای جمشید است و بر قله کوهی مخروطی واقع شده که یکراه بیش ندارد و آنکوه در بلندی بمثابه ایست که سیاح وهم تیز تک از رسیدن بقلهٔ آن عاجز است و پای پیک تیز گام خیال از مساحت ساحت آن قاصر

باپشت گاو ماهی در اصل همقرین — بابرج گاو ماهی در فرع همعنان
بتوان از او مشاهده کردن بچشم سر — کیفیت کواکب و اشکال آسمان

خواجه نظام الملک در وصایای خود آورده که چون بپای آن قلعه رسیدیم و آنحصار را بنظر امعان دیدم حیران ومتفکر مانده شب همه شب مانند ماهی در شبکه می طپیدم وچون مرغ بریان در تابه اضطراب مینمودم وچندانکه تامل میکردم بهیچوجه درباب استخلاص آن قلعه منیع فکری نتوانستم نمود بالاخره باخود گفتم مصرع مگر زغیب دری کرد گار بگشاید عاقبت توکل بر کرم کرد گار ونصرت حضرت پروردگار کرده براسباب اقامت دوساله لشکر بر ممالك عراق و آذربایجان نوشتم روز دیگر علی الصباح فریاد الامان الامان از اهل حصار بر آمده فضلویه خراج مقرر ادا کرد چون از حقیقت حال استفسار نمودم معلوم شد که در همان شب زلزله بوقوع انجامیده آب قلعه بزمین فرورفته **حکایت** درروضة الصفا مسطور است که چون سلطان الب ارسلان از تسخیر ولایت عراق وفارس فارغ شده عزم کرمان نمود تا برادر خود قاورد را که دم از مخالفت میزد گوشمال دهد چون بحوالی کرمان رسید قاورد رسولی فرستاده تحف

وهدايا ارسال داشت وبعرض رسانيد که من اگرچه ازروی نسب برادر پادشاهم اما از همهٔ بندگان بنده ترم واميدميدارم که قلم عفو برجرايم من کشيده بی ادبی مرا بعفو واغماض مقابله فرمايد سلطان گفت مارا احتياج بتحفهٔ او نيست غرض امتحان برادر بود وازراه بيابان خبيص متوجه خراسان شد دراثنای راه آب وعلوفهٔ سپاهيان روی درنقصان نهاده مهم دراضطرار انجاميد امراء بحضرت سلطان رفته صورت حال را بموقف عرض رسانيدند سلطان جواب داد که توکل بر کرم عميم حضرت کريم کنيد وخود بخيمه درآمده سر برهنه کرده روی برخاك نهاده گفت الهی بندگان تو از عدم زاد دراين بيابان ضايع ميمانند وعباد تو ازبی آبی وبينانی هلاك ميگردند اين سخنان ميگفت وآب ازديدگان ميباريد مقارن حال ابری درروی هواپيدا شده بارانی عظيم باريد چنانچه لشکريان مجموع ظروف خودرا پرساختند چون ازآن مرحله کوچ کرده مسافتی قطع نمودند بقلعهٔ کهنهٔ رسيدند که محل سباع ومقام ذئاب بود چون ملاحظه نمودند قلعهٔ مملو ازجو و گندم وکاه بود **حکايت** خواجه نظام الملك در وصايای خود آورده که چون موکب الب ارسلان بقصد تسخير روم در حرکت آمده بآنديار رسيد تسخير بعضی ازآن ولايات را بولدارجمند وپسر ارشد خود سلطان ملكشاه حواله نموده مرا بااو فرستاده اتفاقاً اول بار قلعهٔ را محاصره نموديم که حصاری باستحکام آن درهمهٔ ولايات روم نبود ساکنان باره اش بامتوطنان افلاك همراز و ساکنان کنگره اش باپاسبان سپهر دمساز .

زآسيب چنبر فلك اندر فراز آن   بر کنگره خميده شدی مرد پاسبان

وآبی عظيم درآنحصار محيط بود چون آنحصار بنظر من درآمد پای تدبير از تسخير ساحت آنکوتاه ديدم ودست تصرف از دامن خاك ريزش قاصر يافتم واز همه مشکل تر آنکه هم تسخير محال مينمود وهم بازگشتن وبطرف ديگر رفتن ممتنع بود چه اول قلعهٔ بود که بمحاصرهٔ آن قيام نموده بوديم واز آنجا در گذشتن باهل مواضع ديگر ضرر تمام داشت سلطان ملكشاه روزی بيوقوف من جرأتی نموده باجمعی ازشجاعان در کشتيها نشسته بپای قلعه رفت وازحصار قلابها انداخته چند کشتی را گرفتند وبضرب سنك منجنيق فوجی ازبهادرانرا هلاك ساختند ونزديك بود که چشم زخمی روی نمايد اما خداوند تعالی توفيق داد که بی مس آفتی ازآنجا مراجعت واقعشد چون اينمعنی

مشاهده من گشت طبیعتم از تصرف و تدبیر باز ماند باشاهزاده گفتم که بغیر از تسلیم و توکل دراینباب چارهٔ نیست صبر کن تا از غیب لطیفهٔ رو نماید روز دیگر سپاهی عظیم و غوغای غریب پیدا شده بعد از لحظهٔ که تاریکی فرو نشست دیدم که نصف باره در آب ریخته نیم دیوار افتاده و نیم خندق پر شده لشکر بحر جوش رعد خروش متوجه حصار شده آن قلعه را در تصرف در آوردند.

فصل چهارم از جزو چهارم درباب فضیلت سخاوت که بهترین کمالات انسانی و نیکوترین فضایل نفسانی است

آورده اند که در زمان حضرت رسالت یکی از اصحاب خوشهٔ خرمائی بر سبیل هدیه نزدیکی از مهاجرین فرستاد واو با وجود کمال فقر و احتیاج او را نزدیکی دیگر فرستاد و همچنین او بدیگری ارسال داشت و همچنین هفتاد خانه رفته بخانه اولین فرستادند و گفته اندسی نفر از مشایخ یك ته نان داشتند آن نانرا پاره پاره کرده پیش یکدیگر نهادند و چراغ را کشتند تا کسی را شرم نیاید که با کل آن مبادرت نماید و بعد از لحظه ای چون چراغ حاضر کردند هیچیك دست بآن دراز نکرده بودند **حکایت** شیخ ابوسعید خرکوشی گوید که در مصر درویشی بود که بجهة درویشان از اغنیا صدقه میگرفت نوبتی درویشی را فرزندی متولد شده باخراجات آن درماند صورت احتیاج خود را بآن درویش گفته وی هر چند سعی کرد بجهة او چیزی بستاند میسر نشد دست درویش را گرفته بگورستان برده بر سر قبر کریمی ایستاده گفت خدای ترا بیامرزد که حاجت درویشان روا میکردی و هرگز کسیرا محروم نمیساختی آنگاه یکدینار طلا که در کیسه داشت بیرون آورده آنرا بدو نیمه کرده نصفی باو تکلف نمود و نیمی دیگر را برسم قرض بوی داد و هما نشب بواقعه دید که آنمرد کریم با او میگفت که دیروز بزیارت ما آمدی هرچه گفتی شنیدیم اما جواب نتوانستیم داد چه محبوس زندان خاموشانیم صباح بخانه ما برو ورثهای مرا بگو که در فلان بخاری پانصد مثقال طلا مدفون ساخته ام آنرا بیرون آورده بآن درویش دهند صباح بخانهٔ مرد متوفی رفته پیغام رسانید و ایشان اموال اورا بیرون آورده باو تسلیم کردند شیخ گفت این نقوده ملك شماست مرا در آن حقی نیست و خواب من بحسب شرع اعتباری ندارد وارثان گفتند که از مروت نباشد که مرده چیزی بخشد و ما بخیلی کنیم شیخ آنزر را پیش درویش برد درویش نیمدینار برداشته گفت اینقرض تست

باقی‌را بسایر درویشان ده که مرا هم احتیاجی نیست ابوسعید گوید که من متعجبم که از این سه کس کدام سخی‌ترند **حکایت** عدی بن حاتم طائی بر فرش کهنه نشستی وجامهای بی‌تکلف پوشیدی وهر سال هشتادهزار مثقال طلا بشعرا وارباب استحقاق دادی نوبتی دبیرش باو گفت که چرا این اموال‌را تجملات نمیکنی تا بر گلیم کهنه ننشینی وجامهٔ نامناسب نپوشی عدی جواب‌داد که من حساب کرده‌ام اگر بتجمل و تنعم معاش کنم هر سال پنجاه هزار دینار سرخ صرف آن میشود ومرا این خوشتر میآید که این مبلغ را بار باب احتیاج دهم تا در حال حیات مرا دعا و ثنا گویند وبعداز وفات نام نیکو یادگار گذارم **حکایت** از قاسم بن عثان بن محمدطائی مرویست که نوبتی ازمحلی بجهة یحیی بن خالد برمکی صدهزار مثقال طلا آورده بودند ودر صحن سرای گذاشته هنوز بخزانه نقل نکرده بودند دراین اثنا بیرون آمده خواست که سوار شود بردر خانهٔ خود جمعی کثیر دیدپرسید که اینجماعت بچه مهم آمده‌اند گفتند ارباب احتیاجند دراینحال یحیی یکپای در رکاب آورده بود برزین راست ایستاده گفت آن صدهزار مثقال طلارا بایشان دهند وبایشان قسمت کنند ومثل این سخاوت ازهیچ آفریدهٔ نقل نکرده‌اند **حکایت** فضل بن مروان که ازخواص مأمون بود روایت کرده که شبی بجهة مهمی بدارالخلافه شدم وتقرب من بمرتبهٔ بود که هروقت که میخواستم بخدمت او میرفتم وسخنی که داشتم عرض میکردم در آنشب بحرم خلیفه رفتم اورا دیدم تنها نشسته آثار تفکر وتأمل در بشرهٔ او ظاهر بود گفتم ای امیر باعث بر تفکر چیست گفت ای فضل هرسال علما وقضات ومعارف‌را درروز عید انعامات میدهم و امسال در خزانه نقدی نیست میترسم که اینمعنی را برامساك من حمل کنند گفتم یا امیرالمؤمنین دویست هزار مثقال طلا از مال معتصم نقد شده واورا بدان احتیاجی نیست اگر فرمان باشد بخدمت آورم مأمون چون این سخن شنیده مسرور شده گفت زودباش وآنزررا برشتران بار کرده حاضر کن وهمان لحظه بفرموده عمل نمودم فرمود که کار خودتمام کن واسامی جماعتیکه لایق انعامند بر صفحهٔ تقریر نمای چنان کردم وچون تفصیل باتمام رسید پنجهزار دینار باقی مانده بود گفت این حق سعی تست **حکایت** در کتب تواریخ مذکوراست که او کتای قاآن بن چنگیزخان که ولیعهد پدر بود فسخت بسطت مملکت او تا بحدی بود که از استنبول تاخانبالغ خطای

در تصرف داشت وظاهراً از زمان یافث بن نوح تا امروز ترکی بسخاوت او بر مسند سلطنت ننشسته و بعضی از غرایب سخاوت او که در اکثر کتب سیر مسطور است مذکور میگردد
حکایت در روضة الصفا مسطور است که چون صیت سخاوت و آوازهٔ جود او کنای قاآن در اقطاع ربع مسکون اشتهار یافت مردی از بغداد بامید اخذ مال از آنشهریار گردون نوال متوجه ولایت ترکستان شد و چون بقراقرم که دارالملک قاآن بود رسید روزی بر سر راه قاآن ایستاده چون پادشاه بآنجا رسید دست بدعا بر آورده بر زبان آورد که بامید عطای شهریار از راه دور و دراز آمده ام قاآن پرسید که از کجائی جواب داد که از بغدادم قاآن گفت چرا از خلیفه یعنی مستعصم عباسی چیزی نطلبیدی و در آنوقت هنوز بغداد در حوزهٔ تصرف ترکان در نیامده بود آن شخص جواب داد که چندنوبت از خلیفه چیزی خواستم اما زیاده بر ده درم بمن نداد و حال آنکه من ده دختر در خانه دارم که بسبب عدم جهاز مانده اند و کسی بایشان رغبت نمینماید قاآن فرمود که هزار بالش طلا باو دهند بر ضمیر اذکیا مسطور نماند که بالشی نقره عبارت از هشتاد مثقال نقره است و بالش طلا ده مثقال طلا مرد بیچاره از ضبط آن عاجز ماند قاآن فرمود که چند الاغ باو دهند که آنزرها بار کند پیر عرب گفت ای پادشاه من با چندین اموال چگونه از این ولایت ببغداد روم چه ممکن است که بعضی طمع در اینمال کرده مرا بقتل آورند قاآن فرمود که ده مغول با او ببغداد روند و او را بمسکن خود رسانند مغولان بموجب فرموده روان شدند چون از آب جیحون عبور نمودند عرب وفات یافت ایشان بدرگاه قاآن عرض کردند که پیر عرب متوفی گشت فرمان چیست حکم واجب الاتباع صادر شد که مغولان آنوجه را ببغداد برده بورثهٔ پیر رسانند و قبض وصول از دیوان خلیفه گرفته بیاورند
حکایت آورده اند که وقتی قاآن در شکار بود مردی سه خربزه پیش کش برد قاآن متحیر فروماند چه جنسی و نقدی که باو تواند داد حاضر نبود و عادت سلاطین مغول چنان بود که خواتین را همراه خود بشکار میبردند بازوجهٔ خود گفت که این عقد مروارید که در گردن داری بدرویش ده خواص گفتند درویش قیمت اینجواهر ثمین را نمیداند مصحوب ما باردو آید تا چیزی باو دهند قاآن جواب داد که ارباب همت را سزاوار نیست که کسیرا در مقابل نعمت احسان نقمت انتظار فرمایند این عقد را باو دهید که باز بما خواهد رسید و درویش آنمروارید را گرفته ببازار برد و بمبلغی بفروخت وشخصی که

آنرا خریده بود باخود گفت که اینجواهر ثمین لایق قاآنست آنرا بدرگاه پادشاه برد قاآن مروارید را بخاتون داده فرمود تاضعف آنچه تاجر از درویش خریده بود بوی دادند **حکایت** دیگر آنکه نوبتی شخصی از اهل طمع برسرراه قاآن آمده سؤال نمود پادشاه فرمود که صدبالش باو دهند اهل دیوان بایکدیگر گفتند که مگر قاآن نمیداند که صدبالش چه مقدار است آنزررا نزدوی باید برد چون بر آنوجه عمل نمودند نظر قاآن بزرها افتاده پرسید که این چیست جواب بدادند که وجهی استکه بفلان سائل انعام فرمودهٔ گفت این بغایت چیزی حقیر است ومرا شرم میآید که شخصی از من سؤال نماید واین محقر باودهم اینمبلغ رامضاعف سازید **حکایت** اهل باهنکو ازشهرهای خطا عرضه داشتند که مارا هشت هزار بالش زرقرض است وموجب تفرقه ما خواهد بود چه غرما مطالبه مینمایند اگر فرمان شود تا مواسات کنند بتدریج ادا کنیم وبکلی مستاصل نگردیم قاآن فرمود که الزام غرما به مواسات موجب اسارت ایشان باشد واهمال سبب اضطراب رعایا اولی آنست که ازخزانه ادا کنیم ومنادی کردند تاقرض خواهان حجتها بیاوردند ووجه ازخزانه بستدند **حکایت** بوقت آنکه شیراز بتصرف قاآن در نیامده بود شخصی بیامد وزانوزد و گفت صاحب عیالم وپانصد بالش زرقرض دارم واز شیراز بآوازهٔ جود قاآن آمده ام فرمود تااورا هزار بالش زر دهند کفات توقفی کردند که زیادت برملتمس اواسراف تواند بود فرمود که بیچاره ازراه دوروودراز بآوازهٔ ما آمده است ملتمس او بقرض واخراجات او اگر مزیدی رود چنان بود که محروم باز گردد روا نتوانداشت آنچه اشاره شده بود بی تعویقی بدهند تاشادان برود **حکایت** روزی در بازار قراقرم می گذشت نظر اودر دکان عناب فروشی افتاد وطبعش بر آن مایل شد حاجب رافرمود تا ببالشی از آن دکان عناب خرد او برفت وقدری عناب آورد وربع بالشیکه اضعاف آن بود بوی داد و فرمود که چندین عناب را بهای یك بالش کم باشد حاجب باقی بالش را بیرون آورد و گفت آنچه داده ام صد بهاء آن بیش است حاجب را برنجانید و گفت اورا درهمهٔ عمر خریداری همچو من کی افتد و فرمود تا دو بالش دیگر بوی دادند **حکایت** شخصی اورا کلاهی آورد درحین مستی اورادویست بالش زرفرمود برات نوشتند و کفات موقوف داشتند بتوهم آنکه ازسرمستی فرموده دیگر روز نظرش بر آنشخص افتاد برات عرضه کردند فرمود که بسیصد کنند وبهمان سبب در توقف داشتند وهرروز

صد بالش زیاد میفرمود تا بششصد بالش رسید آنگاه امرا و نیکچیانرا بخواند و سؤال کرد که بدینجهان هیچ چیزی باقی بخواهد ماند ابداً یا نه باتفاق گفتند نه روی بدیشان آورد و گفت اینسخن غلطاست چه نام نیك و ذکر خیر ابداً باقیماند و دشمن حقیقی من شمائید که نمیخواهید ذکر خیر و نام نیکو از من یادگار بماند و بظن آنکه در مستی من ؛ تجشم در تعویق میاندازید و مستحق را محروم میکنید تا یکدو کس از شما مالش ندهم یکبالش بکس ندهید فی الجمله ششصد بالش بآنشخص دادند ایضاً از هندوستان جماعتی دندان فیل آورده بودند فرمود که ملتمس ایشان چیست گفتند هزار بالش زر فرمود بدهند اعیان دولت انکار نموده عرضه داشتند که بمحقر چیزی چندان مال چون توانداد بتخصیص که از ولایت دشمن آمده اند گفت هیچکس با من یاغی و دشمن نیست بدهید تا زود برو ند بدا ندشمهٔ از فهم و فراست او آنستکه از منکران دین اسلام شخصی تازی زبان بحضرت قاآن آمده زانو زد که چنگیز خان را در خواب دیدم گفت پسرم را بگوی تا بسیاری از مسلمانانرا بکشد چه مردمی بغایت بدند قاآن دمی تفکر کرده گفت با تو بکلمهٔ تو سخن گفت یا بزبان خود آنشخص گفت بزبان خود قاآن پرسید که مغولی میدانی گفت نه فرمود که بیشك دروغ میگوئی چه یقین میدانم که چنگیزخان بغیر از مغولی زبان دیگر نمیدانست واشارت کرد که اورا سیاست نمایند **حکایت** قاآنرا قاعده چنان بود که درسالی سه ماه زمستان بشکار بودی و زمان دیگر چون از طعام فارغ شدی بیرون بارگاه بر صندلی نشستی وانواع اجناس که در خزینه بود خرمن خرمن نهاده بمغول و مسلمانان بخشیدی و بسیار بودی که بزرگان هکلانرا فرمودی تا از هر جنس که خواهند بردارد روزی یکی از آنطایفه را فرمود تا پشنهٔ جامه خاص برگرفت در راه جامه بیفتاد باز آمد تا بردارد گفت قدم آدمی از برای یکجامه رنجه نشود فرمود تا یکبار دیگر چندانکه خواهد بردارد .

حاتم ار زنده شود جود کفترا بیند هیچ شك نیست که بر دست تو ایمان آرد

اگر بذکر این حکایت مشغول شویم این حکایت و کتاب احتمال آن ندارد و شرح شمهٔ بیان نتوانکرد **حکایت** از عبدالله جعفر طیار مرویست که نوبتی بخراسان میرفتم در اثنای راه غلامکی دیدم گوسفندی چند در پیش داشت و بصحرا میبرد کلبی از جانب صحرا رسیده در برابر غلام نشست و چشمان در غلام دوخته غلام یك ته نان

ازبغل بیرون آورده پیش سگ انداخت سگ نانرا خورده همچنان درغلام مینگریست نان دیگر پیش سگ انداخت سگ نانرا خورده ازاوصرف نظر نمیکرد غلام نان دیگرش داد ازغلام پرسیدم که جیره تو چنداست جوابداد که سه نان گفتم امروز آنهارا بسگ دادی خودچه خواهی کرد گفت این سگ غریبست وبامیدی نزدما آمده است من روا نمیدارم که محروم باز گردد واگرمن گرسنه مانم سهلست عبدالله گویدازسخن وی خوشحال شدم واوراخریده آزادساختم **حکایت** آورده اند که نوبتی سلطان محمود که بغایت کریه منظر درشت روبود در آئینه نظر کرده غمگین شد آینه را بدورانداخت وزیرش گفت سبب تغیر مزاج چه بود؟ گفت مشهورچنین است که دیدن پادشاهان نور بصر می افزاید واینصورت که من دارم عجیب که بیننده را کور نمی سازد وزیر گفت صورت پادشاهرا همه کس نمی بیند اماسیرتش منظور عالمیان میگردد سیرت خوب پیش گیر تا به بهترین صورتی در دلها جلوه کنی صورت خوب بجهة آنست که صاحب آنمحبوب قلوبست زررا دشمن دار تادوست دلها و محبوب جانها باشی **حکایت** آورده اند که نوبتی وکیل عنابه مادرجعفر برمکی صدهزاردرم باقی آوردوعنابه بحبس او فرماندادو وکیل ازعیسی بن هلال وسهل بن صباح النماس نمود که نزدپدرعنابه داود بغدادی رفته در استخلاص اوسعی نمایند تاداود رقعهٔ بدختر نویسدو شفاعت کنددروقتی که ایشان متوجه منزل داود بودند ابوصالح فیض بایشانرسیده پرسید که بکجامیروید ایشان ازمقصدخود اعلام دادندفیض گفت من نیز باشمادرین مرافقت نمایم وچون بمنزل داود شتافتند حدیث وکیل رابرزبان آوردندداود گفت من دراینباب رقعهٔ بمادرجعفر نویسم و ازین النماس اعلام دهم ورقعهٔ دراینمعنی ارسال داشته بعداز لحظهٔ رقعه باز آوردند برپشت رقعه نوشته بود که من اورا بجهة ظلم وفساد حبس نکرده ام بجهة مالی که نزداو دارم محبوس گشته هرگاه که ازعهده ادای آن بیرون آیدخلاص گرددواورقعه را بیاران نموده عذرخواست عیسی وسهل که دوستان مرد محبوس بودند خواستند که مراجعت نمایند فیض گفت ما بجهة آن آمده ایم تااورا ازحبس بیرون کنیم اکنون ما بکدام روی بازگردیم گفتند هرچه تو فرمائی چنان کنیم برزبان آورد که صلاح آنست که آنوجه راقبول نمائیم وقلم برداشته مبلغ صدهزاردرم بروکلای خودبرات نوشته تاتسلیم مردم عنابه کنند وباداود گفت اکنون اوراتسلیم ما باید کردداودصورت واقعه رابعنابه نوشت

وی بر پشت آن توقیع کرد که مروت وجوانمردی فیض را بر آن میدارد که اینمال خطیر برای وکیل مابدهدواورا ازحبس اطلاق کندلیکن میان ایشان محبت قدیمی نیست وچون حال بدینمنوال است ما بدین کرم وسخاوت از فیض سزاوارتریم وفرمود تاوکیل را رها کردند.

حکایت عبدالله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که پدرم موفقی وزیر معتمد بود روزی درمجلس وزارت نشسته بودنا گاه احمدبن ابوخالدکاتب درآمدپدرم برخاسته اورا درصدر نشاندوتااونشسته بود پدرم باومشغول بود وبهیچکاری التفات نمینمود چون احمد برخاست پدرم پای برهنه تادرسرای اورا مشایعت نمودواین تعظیم مفرط بر من گران آمدودرچهرهٔ جمعی ازحضار نیز آثار انکارظاهر گشت چه رسم وزرا این بود که ازبرای هیچکس تعظیم ننمودندی وچون مجلس خالی شد گفت ای پسر سبب این تعظیم که احمدرا کردم باتو تقریر نمایم تابدانیکه درآنباب مصیب بوده ام نه مخطی بدانکه این مرد درزمان متوکل عامل مصر بودومدتی مدیدعمل مصر بدومفوض میبودسالی ازدیوان متوکل اورا معزول ساختند ومرا اعمال آنولایت گردانیدند چون بمصر داخل شدم از حقیقت حال او تفحص بلیغ نمودم تااگر خیانتی ازوی ظاهر گردد بدان بهانه تمسک نمایم اموال ازاو بستانم هرچندسعی کردم جز آثار نصفت وعدالت وکوتاه دستی امری دیگر از اومشاهده ننمودم وهیچ رعیتی را ازاوناراضی نیافتم وصاحب برید مصر که دشمن قدیم احمد بود هرچند خواست که بجهة ایذای او بهانهٔ پیدا کند میسر نشدعاقبت اورا طلبیده گفتم حساب سال گذشته وامسال که داخل عمل تو بوده است وضبط آن متعلق بمن شده است بنویس وچنان کن که ازتفاوت تسعیر غله سی هزار مثقال طلافایدهٔ من شود جواب داد که من هرگز بخیانتی چنین اقدام ننمایم هرچندالتماس نمودم قبول نکرد ودروقت محاسبه هرسالی صدهزار دینار بجهة مواجب خود وضع میکردمن نیز قبول نمیکردم آخر گفتم که بجهة تو هردوسال صدهزاردینارمجری دارم سوگندخورد که دیناری کم نکنم من درغضب رفتم واورا حبس کردم واوچندماه در حبس مانده قطعاً بموجب رضای من عمل ننمود رقعهٔ بمن نوشت که باتوسخنی دارم میخواهم که مشافهة بگویم چون اوراحاضر ساختم گفت خلوت کن باخراج ملازمان امر کردم گفت ایخداوند هنوز وقت آن نشد که برسررحم آئی چه میان من وتوهرگز عداوتی نبوده

است و در حق تو تقصیری نکرده‌ام چرا بیموجبی ایذای من اختیار کردهٔ وشنیدهٔ که سوگندان بی کفاره خورده‌ام والابجهة خاطر توچندی مبالغه واصرار نمینمودم واز اینمقوله چندان گفت که خشم برمن مستولی شده زبان بدشنام او گشودم و گفتم بجهة تقریر براین مهمات رقعهٔ نوشته بودی گفت از تو بیش از این توقع نمیتوان داشت وهر چند که در ملایمت میکوشم از تو بجز درشتی ومخالفت ظاهر نمیشود ونامه بیرون آورده گفت این نامه‌را بخوان چون آنرا گشودم دیدم که متوکل بخط خود برمن نوشته که مملکت مصر را باحمدبن ابی خالد تسلیم نمای واز عهده حساب او بیرون آمده بدرگاه شتاب چون مضمون نوشته‌را معلوم کردم بیهوش شدم و بیم آنبود که حیات طبیعی را وداع کنم خجل گشته سر در پیش انداختم وهمان لحظه امیر شهر رسیده بند از پای احمد برداشت وموکلان برمن ومردم من گماشته بیرون رفت من برخاسته در برابر احمد بایستادم گفت بنشین وهم در اینخانه میباش که تو در این عمل قریب العهدی دوستی وآشنائی در این شهر نداری وایضاً خدم وحشم تو بسیارند وبغیر ازاینخانه جائی لایق تو نیست ومن منازل دیگر دارم واز آنخانه بیرون رفته موکلان که برمن گماشته بودند رخصت دادمن از لطف ومرحمت او متعجب شدم واز غلامان پرسیدم که هیچ موکلی بر ما گماشته‌اند گفتند نه وروز دیگر عمال ومتصرفان درآمده گفتند طومار محاسبان ما را گرفته بخرج خود مجری داشت وما را آزاد گردانید تعجب من از آنسخن زیاده شد روز دیگر بدیدن من آمد وشبانگاه بخدمت او شتافتم ومدت یکماه که درمصر بودم هر روز نوعی از ظرایف وهدایا میفرستاد ومرا دلداری میداد بعد از یکماه گفت خاطر تو مایل بشهر ما گشته است اما توطن این شهر وقتی ترا میسر گردد که مهمی داشته باشی واگر بدار الخلافه شتابی باندك مدتی مهمی خطیر بتوحواله نمایند گفتم سفر من موقوف برخصت تست خط کاتب خود بمن داد مشتمل بر آنکه سلیمان بن وهب از عهده محاسبات خود بیرون آمده آنگاه گفت در یکفرسخی شهر فرود آی تا من بدرقهٔ فرستم که راه مخوفست چون در آنموضع که فرموده بود فرود آمدم جمعی از سواران دیدم پیدا شدند تصور بدرقه کردم غلامانم گفتند که احمدبن ابی خالد است هراس عظیم بمن راه یافت پنداشتم که بگرفتن من آمده است ومیخواهد که اموال مرا بستاند چه بر او ظاهر گشته که هرچه دارم همه‌را همراه خویش گردانیده‌ام همچنان اورا استقبال کردم وسلام

نمودم بسرور تمام جوابداده فرمود مجلس خالی کن گمان من بسرحد یقین پیوسته ملازمانرا دورساختم گفت میدانم که اندک مدتیست که بمصر آمده و نفعی نیافتهٔ و آنچه درایام عمل ازمن التماس مینمودی از نقصان تسعیر دردوسال سیهزار درم میشدومن در آنوقت قبول نمینمودم اکنون بجهة تو آن مبلغ را آورده ام بفرمای تاقبض کنند چون اینسخن شنیدم در بحر حیرت افتادم گفتم والله که مثل این سخاوت و مروت هرگز درضمیر آل برمك نگذشته گفت محقری دیگرهست مبلغ پنجهزار دینار از مواجب خود تخفیف داده ام آنرا نیز قبول کن گفتم خداترا جزای خیر دهاد و آنچه تو کردی هیچکس نتواند کرد، مرا بیش از این درزیر بارمکن در اخذ آن الحاح فرمود و بعداز قبول آن تفصیلی بمن داد مشتمل بر جامهای دیبقی وجامهای مصری ودیگر تحف وهدایا فرمود که اینجامهارا برای تو آورده ام زیرا که مدتی قلیل در عمل بودی و تحفهٔ بدست نیاوردی و مع ذلك ارباب دیوان از تو راه آورد طمع دارند پس گفت من مفروشات بتکلف دوست میدارم و در ارمنیه بجهة من قالئی بافته اند مذهب و بمبلغ پنجهزار دینار خریده ام اینرا بستان تا اگر بجهة خلیفه تحفهٔ خواهی مهیا باشد چون آنفرش بنظر من رسید در لطافت وظرافت آن متعجب مانده باخود گفتم اگر این قالی ازمن باشد بهیچکس دلم نیاید تکلف کنم وباوجود چنین مردی که نسبت بمن بیسابقه محبتی ومعرفتی باچندین جور وستم که از من باو رسید مرحمتی چنین کرده باشد کسیرا نرسد که در تعظیم او انکار کند برمن واجبست که پیش او بسر بایستم تاباپاچه رسد .

پیش آندست که خورشید فلك طیرهٔ اوست هستی عالم شش گوشه محقر گیرند

حکایت یکی از برامکه گفت وقتی پریشانی بحال من راه یافته کارم بجائی رسید که درخانه فرشی بجز گرد نماند ودرطاقها جز تار عنکبوت زینتی نماند .

گر گیر برزمین زنی اندر سرای من چون گرد باد گرد بروی هوا رود

ودرمطبخ جز دیگ سودا نمی پختم وجز غذای تمنا نمی خوردم .

هم کاسهٔ من سیاه وهم دیگ سفید وز آتش وباد هر دو ببریده امید
این شسته نمیشدی مگر از باران وآن گرم نمیشدی مگر از خورشید

باخود اندیشه کردم که ابوتراب مجیر کاتب مردی کریم است ومن باو سابقه معرفتی

دارم همان بهتر که در این افتادگی دست در ذیل همت او زنم که پای دلم بدستیاری عاطفت او از گل بر آید دو بیت غرا در سلك نظم انتظام دادم مضمون آنکه اگر میل بنوشیدن شراب ارغوانی وشنیدن نغمات موسیقی داری وخاطر شریف باینمعنی راغب هست بنده را از خاك بردار وبه بنده خانه تشریف شریف ارزانی دار و این ابیات را نزد او فرستادم مجیر فی الحال سوار شده بخانهٔ من آمد اورا استقبال کرده گفتم مراد من خانه تو بود چه خانه مرا از بی برگی چنانست که شاعر گوید :

صفت خانهای میر بدان همچو مسجد در او نه آب و نه نان

مجیر گفت چون برعزم خانه تو آمده ام مراجعت خوش نمینماید بفرمایم تا اسباب عیش وعشرت از منزل من بوثاق تو حمل کنند واشاره فرمود تا فرشهای ملون وظروف واوانی وسایر ما یحتاج آوردند وخانه مرا که مانند بیابان لوط بود چون باغ ارم بیاراستند آنگاه مجیر بخانه من نشسته من زبان بمعذرت گشوده گفتم :

همای اوج سعادت بدام ما افتد اگر ترا گذری درمقام ما افتد

ویکروز ویکشب در منزل من مانده چون عزم رفتن کرد غلامرا فرمود تا یك کیسهٔ زر ویکدست جامه پیش من آورده عذر خواست ودر وقت رفتن چون در محفه نشست بامن گفت نگذار که کسی چیزی از آن اسباب از خانه تو بیرون برد که آنهارا بتو بخشیدم من بخانه رفته مجموع اشیارا حساب کردم صدهزار درهم بر آمد غرض که پیش از این ارباب کرم در اطراف عالم بسیار بوده اند ونفعها بمردم رسانیده اند اما در این زمان اثری از آنمردم بر صفحهٔ روزگار باقی نمانده است .

کرم بباغ ارم کشته بود کرم بخورد بگوش هر که بگفتم کرم بگفت کرم

فصل پنجم از جزو چهارم در فضیلت ضیافت که باعث ذکر جمیل وثواب جزیل است

آورده اند که یزید بن مهلب نزد وکیع که از اشراف خراسان بود مبلغی زر داشت وبجهة وصول آن محصلی بر وکیل گماشت وآن محصل وکیل وکیع را میرنجانید روزی وکیل وکیع را بمجلس در آوردند تا مهلتی در باب تسلیم زر بخواهد در این اثنا سفره آوردند محصل خواست تا وکیل وکیع را ازمجلس بیرون کند وی گفت اگر مرا ببند ازبند جدا کنی تا بر سفره امیر طعام نخورم بیرون نروم وبعداز

اکل‌طعام‌یزیدفرمودتادست‌ازاوباز داشتند وبرزبان‌آورد که‌چون‌برسفره‌نشست واز طعام‌ما خورددیگر مروت‌اقتضای‌آن نمیکند که‌اورا آزار کنیم **حکایت** آورده‌اند که علی‌بن هشام‌از مقربان مأمون بودودر باب‌ضیافت یدوبیضا مینمود، روزی مأمون دراثنای محاوره او را بسمت جود وسخاوت وصفت ضیافت تعریف میکرد ومعتصم برادرزاده مأمون که بااو صفائی نداشت گفت فردا وقتی که علی‌بن هشام طعام چاشت‌نخورده باشد‌بخانه اورویم‌وبه بینیم که چه‌خواهد کرد وشرایط چگونه بتقدیم خواهد رسانید روزدیگر بوقت موعود بمنزل‌او رفتند عبدالوهاب بغدادی گوید که من‌نیز همراه‌بودم چون‌از قدوم‌خلیفه خبریافت باستقبال شتافته خدمت کرد مأمون گفت امروزدر منزل تو طعام صباح خواهم خورد علی زبان بمعذرت گشوده گفت‌مرا از آمدن امیرالمؤمنین‌خبر نبودتاطعامی‌لایق‌ترتیب‌نمایم‌ماحضری که‌هست بیاورم ودرمطبخ علی‌بن‌هشام‌همیشه دیکهای پر گوشت مهیابودبعضی‌پخته وبعضی نیم‌پخته ومربیات وحلویات مرتب میداشت تااگر مهمانی‌بی وقت در رسد شرمندگی‌نباید کشیدعلی‌الفور فرمانداد که‌خوانسالارازاقسام‌اطعمه واشربه‌متعاقب ومتواتر حاضرسازد، عبدالوهاب گویدبجهة‌امتحان‌مغزطلبیدم‌همان‌لحظه‌حاضرساخت ومعتصم‌دیگرانرابراین‌میداشت که‌مغزقلم‌طلب‌نمایندمطبخی چون دانست که اگر گویدمغزنیست علی‌آزرده‌میشود مجموع گاوان و گوسفندانیکه‌حاضربودندهمه‌را کشته‌واستخوانهای ایشانراجوشانیده بیاورد آخرکار شخصی مغزخواسته‌خوانسالار چوندید که گاو و گوسفندنماند وعذر نمیتواند گفت‌اسب‌تازی که‌علی‌بده‌هزاردینار خریده‌بود کشت مغزقلم آنرابمجلس‌فرستاد ومجموع‌خدم وحشم‌وخواص‌وامرا که همراه‌خلیفه‌بودندازمغزقلم‌سیرشدندواز کمال‌همت‌علی‌متعجب گشتندمأمون‌بابرادر زاده گفت آنچه‌درشأن اومیگفتم برتوظاهرشد هنوزدر اینباب‌سخنی داری‌وعلی‌بن هشام‌خوانسالار رابجهة‌آنکه اسبرا کشته بودبتربیت‌مخصوص گردانیدوانعام کلی بخشید **حکایت** یکی‌ازدزدان عرب‌حکایت کرد که نوبتی‌دربادیهٔ‌میرفتم ناگاه گذرمن بر قبیلهٔ افتاد که‌درمیان‌ایشان‌مردی‌بودمانند رستم‌وحاتم بشجاعت‌وسخاوت مشهور چون‌ازوصول من‌خبریافت مرابه‌خانهٔ خودفرودآورد وچندروز که درآنجا بودم‌هرروز شتری‌میکشت بجهة‌من بااومیگفتم یك‌شتردر این‌چندروز مراکافی‌بود

جواب داد که رسم من نیست که گوشت کهنه پیش مهمان برم وچون هفتهٔ در وثاق او اقامت نمودم شبی فرصت یافته گله شتران اورا راندم روزدیگر جوان میز بانرا دیدم که مانند شعلهٔ آتش میآید چون نظرش برمن افتاد گفت ای بیمروت .

زکوی حق گذاری رخت بستی نمك خوردی نمکدانرا شکستی

آخر آوازهٔ شجاعت و دلاوری من بسمع تو نرسیده بود آنگاه تیر در کمان پیوسته گفت

بروز حرب مجوف کنم زیکفر سنگ به تیر در زره تنگ حلقه نقطه خال

سوسماری در آنصحرا میدوید بامن خطاب کرد که اگر سخن مرا باور نمیداری ملاحظه نمای که دم سوسماررا چگونه خواهم دوخت و خدنگی گشاد داده دم سوسمار را برزمین دوخت و تیر دیگر در کمان نهاده گفت مهرهٔ پشت اورا خواهم زد .

چو بوسید پیکان سر انگشت او گذر کـرد از مهرهٔ پشت او

پس تیر در کمان رانده گفت هدف این تیر سینه تو خواهد بود من آغاز تضرع کردم و گفتم شترانرا بتو گذاشتم دست از من بدار گفت تا آنهارا بجائی نرسانیکه از آنجا آوردهٔ ترا نگذارم و من شتران در پیش انداخته بقبیله او رسانیدم گفت چه چیز ترا براین حرکت باعث گشت گفتم احتیاج .

آنچه شیرانرا کند روبه مزاج احتیاجست احتیاجست احتیاج

وچون دیدم که تو هر روز شتری میکشی با خود گفتم که اینمرد کمال مروت وجوانمردی دارد واگر شتران او را بر انم او از پی من نیاید واز من عفو فرماید جوان گفت چون چنین است بیا و بیست شتر جدا کن که بتو بخشیدم من بیست شتر جدا کردم و درشان او قصیده غرا گفتم **حکایت** آورده اند که نوبتی امیر المؤمنین علی ﷺ را گریان دیدند پرسیدند که یاامیر المؤمنین سبب گریه چیست فرمود که هفت روز شده که مهمان بخانه ما نیامده **حکایت** نوبتی سیصد نفر اسیر از موضعی بخدمت معن بن زایده آوردند معن بقتل ایشان فرمانداد جوانی در میان آنطایفه بود که بحد بلوغ رسیده بود گفت ای امیر ترا بخدا سوگند میدهم که مارا نکشی تاهر کدام آبی بیاشامیم معن فرمانداد تاهمه را آب دادند همان پسر برخاست و گفت ایها الامیر مامیهمان تو شدیم واکرام ضیف بر ذمه سادات واجبست معن گفت راست گفتی وفرمود همه را آزاد کردند **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که وقتی ملکشاه سلجوقی بشکار

رفته‌ازسپاه دورافتاد ناگاه‌بمزرعهٔ ازمزارع نیشابور رسیده دهقانی‌رادید که در آن
صحرا تخم می‌افشاند گفت‌ای‌روستائی هیچ‌نان‌داری که‌مرا ضیافت کنی جوابداد که
نان‌دارم‌اما برای‌خودسلطان گفت یاوه‌مگو که‌من‌مهمان توام دهقان گفت یاوه‌تو
میگوئی که‌بزور مهمان‌مردم‌میشوی‌سلطان گفت‌اینکارد رابستان دوته‌نان‌بده‌دهقان
برزبان‌آورد که اینرا بدکان‌خباز بر که اوم‌رهون‌میستاند وچون‌تومرا نمیشناسی
بجهةچه کارد مرصع‌پیش من‌میگذاری شاید که دیگرمرا نه‌بینی‌سلطان فرمود که
اینکاردرا بتوبخشیدم تودرعوض نان‌بمن بخش‌روستائی گفت میخواهی که نان‌من
بستانی و آنگاه‌بشلتاق کاردبگیری‌هیچ‌به‌از آن که کاردبستانی ومرابیخشی پادشاه
خواستکه روان‌شود روستائی‌عنان اورا گرفته بوسه‌داد و گفت‌معذوردار که‌مطایبه
میکردم چون‌من مردی‌مزاح‌دوستم وسلطانرا فرودآورده برهٔشیرمست اعلی‌داشت
سربریده کباب کرده‌صراحی‌شراب‌حاضرساخت‌ودراثنای کباب کردن‌سخنان‌مضحک
میگفت وسلطانرابخنده میآورد، دراین‌اثناخدم‌وحشم ازاطراف‌وجوانب‌پیدا شدند
دهقان‌دانستکه مهمان‌اوسلطانست برخاسته‌بکارخود مشغول گشت سلطان گفت‌ترا
بدرگاه‌ما بایدآمد که‌ارادهٔ آنداریم که بمکافات‌میزبانی توقیام‌نمائیم روستائی
جوابداد که عادت ما نیستکه ازمهمان بهای‌طعام بستانیم سلطانرا سخن اوخوش
آمده‌برفت وهمیشه منتظرقدوم دهقان‌میبود که شایدروزی‌بخدمت آید وچون‌ازوی
اثری‌نیافت شخصی‌را فرمود که ازفلان دهقان سئوال کن هرگزپادشاه مهمان تو
بوده‌است چون‌ازاوپرسید دهقان گفت نی‌هرگزسلطان بمنزل‌امثال مافرود نیاید
سلطان‌از علوهمت اومتعجب شده‌فرمانداد تاآندیه‌را خریده‌براولاد اووقف کردند
ومال‌اورابسیورغال‌مقررفرمود **حکایت** آورده‌اند که‌جوانی انصاری‌بنزدحضرت
مقدس رسالت‌پناهی آمده گفت یارسول‌الله زنی‌دارم که مهمان‌دوست نداردوهرگاه
میخواهم که‌مهمانی بخانه‌برم بامن‌خصومت میکندآنحضرت فرمودفردا بخانه‌تو
خواهم آمدچون‌بخانه آمده گفت‌ایزن‌سروزانبیا وسیداصفیا بخانه‌تو تشریف‌میآورد
طعامی‌مهیا کن زن‌چون شنید که نبی‌بخانه‌اش‌خواهدآمدهیچ‌نگفت وطعامی‌ترتیب
دادچون حضرت ازطعام‌خوردن فارغ‌شده مراجعت فرمودزن باشوهر گفت‌هنگام
آمدن‌حضرت رسول‌ﷺ دیدم که گردهای نان‌برداماان آنسروروسایر اصحاب

آویخته بود ووقت معاودت کژدمها یافتم که بر دامان ایشان چسبیده‌اند و آنسخن منکوحه را نزد رسول الله تقریر نمود آنحضرت فرمود هر گاه مهمان بخانه آید رزق خویش همراه آورد وچون بیرون رود گناهان خداوندخانه را ببرد انصاری آنچه شنیده بود بازن بیان نمود عورت توبه نمود که من بعد چون شوهرش مهمان بخانه آورد انکار ننماید **حکایت** گویند نوبتی حضرت خضر علیه السلام بزیارت یکی از اولیا آمده بایکدیگر صحبت میداشتند در این اثنا درویشی بمجلس در آمده بنشست آن بزرك باو خطاب کرد که تو کیستی و باما چه نسبت داری که چنین بیمحابا آمده نزدیك ما نشستی وسخن ما منقطع گردانیدی جواب داد که من مردی‌ام که خدمت مشایخ بسیار کرده‌ام و بصحبت ایشان بوده‌ام و کمینه خدمت من آنستکه هفتصد کاسه نیم خوردهٔ درویشانرا لیسیده‌ام چون اینسخن از او صادر شد خضر غایب شد بعد از مدتی که نوبت دیگر آن بزرك را باآنحضرت اتفاق ملاقات افتاد پرسید که یا نبی الله سبب چه بود که آنروز همان لحظه از من مفارقت فرمودی جواب داد که آنمرد در تعریف خود گفت که هفتصد کاسه درویشان لیسیده‌ام اگر یك درویش کاسه او لیسیده بودی فاضلتر بود از آنکه او صد هزار کاسه می لیسید **حکایت** از ثقات روایت کرده‌اند که نوبتی جمعی باحضرت امام حسن علیه السلام بحج میرفتند روزی چنان اتفاق افتاد که شترانی که توشه بر آنها بار بود از پیش رفته بودند و ایشان گرسنه وتشنه شدند ناگاه خیمهٔ کهنه دیدند و زنی در آنجا نشسته بجانب خیمه توجه نمودند پیره زال ایشانرا استقبال نموده اکرام واحترام نمود و گوسفندی در کنج خیمه بسته داشت قدحی برده شیر از او دوشیده نزد ایشان آورد وبرزبان راند که این گوسفند را ذبح کنید و بجهة خود طعامی مهیا سازید و ایشان بموجب سخن زال عمل نمودند وبااو گفتند ما از قریشیم چون از مدینه مراجعت نمائیم پیش ما آی تا در حق تو احسان کنیم وچون روان شدند شوهر زال آمده گوسفند را ندید واز حالش پرسید پیره زن صورت حال را بیان نمود شوهرش او را ملامت کرده گفت یك گوسفند داشتی آنرا نیز بخورد قومی دادی که ایشانرا نمیشناسی زال جواب داد که میزبان آن نباشد که طعام بکسی دهد که آنرا نشناسد وبعد از اندك روزی زن وشوهر از شدت فقر وفاقه بمدینه رفتند ومردمهیای هیزم کشی شد ومعاش خود از آن مهیا میساختند روزی پیره زن بکوچهٔ از کوچهای مدینه رفت ناگاه نظر کیمیا خاصیت حضرت امام

حسن علیه‌السلام براوافتاده پیرزنرا بشناخت فرمود که ایمادرمرا میشناسی گفت لاوالله فرمود من آنم که آنروز مرا بشیر و گوسفند مهمانی کردی و همان لحظه هزار گوسفند وهزاردرم باودادندو ویرا انزدحضرت‌امام‌حسین علیه‌السلام فرستادند وآنحضرت ازوی پرسید که‌برادرم بتوچه‌داد زال گفت هزار گوسفند وهزاردرم امام‌حسین علیه‌السلام نیزهمان مبلغ‌باو تسلیم‌نمودند واورانزدپسرعم خودعبدالله‌بن جعفرطیار فرستادند عبدالله‌نیز همان مبلغ‌وهمان مقداربزال داد وبا کسیرنظر همایون امام حسن مس محنت‌زال بطلای‌فراغت مبدل گردید.

ای‌زهردستی که‌درانديشه‌آمدپیشدست وی‌بهرکامی که‌درامید گنجدکامکار
گرنکردی‌چرخ‌پیدادست گوهربارتو مرزبانرالفظ‌بخشش‌نامدی‌هرگزبکار

حکایت ازحاتم‌طائی سؤال‌نمودندکه از خود کریم‌تردیدهٔ گفت بلی وقتی درباديه‌میرفتم ناگاه‌بموضعی رسیدم‌وخیمه کهنه دیدم‌بزکی بردرخیمه بسته‌وزالی نشسته چون‌مرابدید پیش‌دویده عنان مرا بگرفت ودرخانه‌خود فرود آورد دراین اثناپسرش رسیده‌زال گفت این‌بزرا بسمل کن تابجهة مهمان‌طعامی‌ترتیب دهم‌پسر گفت‌نخست بصحرا روم‌وهیزم آرم پیرمزن گفت تاتوبصحرا روی‌وباز گردی دیر شود ومهمان گرسنه ماندابنچوب خیمه‌را بشکن‌پسرچوب راشکسته بزك‌را بکشت و طعامی‌مهیا ساخت‌ملاحظه نمودم‌ازمال دنیابغیرازآن هیچ‌چیزدیگر نداشت آنرا نیزدرراه مهمان‌نهاد ، دروقت‌مراجعت بازال گفتم مرامیشناسی گفت نی گفتم من حاتم‌بايد که بقبيله من آئی تادر حق‌تو تکلفی کنم‌وحق‌ضیافت بگذارم زال گفت «انالانطلب‌القرااجراًهمابرمهمان‌اجرنستانیم‌ونان‌نفروشیم‌وازمن‌هیچ‌چیزقبول‌نکرد دانستم که ازمن کریمتراست **حکایت** ازاصمعی‌منقولست که وقتی‌بسفری میرفتم‌در شبی که باران میبارید وهواتاریك‌بودراه گم کردم ناگاه آتشی ازدوردیدم وسادات عربرا عادت‌آنبود تادر شبها آتش می‌افروختند تا اگر غریبی براه گذاری‌راه گم کرده باشد برو شنائی‌آتش بجانب ایشان آید وآنرا نار القری میگفتند بالجمله بروشنائی آتش‌متوجه‌شدم چون‌نزدیك رسیدم‌مردی‌رادیدم‌برسرتوده ریگ‌ایستاده میگوید ای‌غلام‌آتش رابرافروز که امشب بغایت‌سرداستوبادخنك میوزدباشد که مهمانی بجانب‌ماتوجه نماید اگرامشب مهمانی بخانه من‌آید تراازمال‌خود آزاد

کنم چون این شنیدم پیش رفته سلام کردم بسرور تمام جواب داده مرا فرود آورده سه شبانه روز مهمان او بودم هر روز شتری میکشت و هرگز از من سؤال نکرد که از کجامیآئی و بکجا میروی و مال توچند است بعد از سه روز با او گفتم ای جوانمرد دیدهٔ سپهر مانند تو کریمی بنظر نیاورده و کنار دایه زمین مثل تو جوادی نپرورده

ای فکرت تو مشکل امروز دیده ٔوی   وی همت تو حاصل امسال داده پار

درابر اگر ز دست تو یکخاصیت نهند   دست تهی برون ندهد هرگز از چنار

با آنکه در حق من التفات بینهایت نمودی هرگز از من نپرسیدی که از کجائی و مقصد تو کجاست اعرابی جوابداد.

ولا اقول لضیفی حین نزل بی   من انلم یرید المکث بالرجل

افدیته مالی و نفسی ما اقام نیا   والدمع یدنی اذاماذهب الرجل

یعنی دأب ما نیستکه از مهمان پرسیم که تو کیستی و مقام تو نزد ماچندروز خواهد بود بلکه چون مهمان بیاید جان و مال فدای او کنیم وچون برود خون از دیده بگشائیم

حکایت وهم اصمعی گوید نوبتی در قبیله ای نزول کردم درمیان بادیه در حین وصول زنان ودختران قبیله پیش آمده مرحبا گفتند وبار گیر مرا گشوده بمنزل بردند وتادر آن قبیله بودم مرا خدمت میکردند وچون بعدازسه روز عزیمت رفتن تصمیم دادم خواستم که شتر خودرا بار کنم هیچکس نیامد که مرا مدد کند درماندم وآواز دادم که شما در وقت نزول انواع دلداری بتقدیم رسانیدید وا کنون بیموجبی مرا گذشته مدد نمیکنید تاشتررا بار کنم سبب اینمعنی چیست گفتند :

انامعین الضیف عند نزوله   وعار علینامعاونته حین مرحلی

یعنی ما در حین نزول مهمانرا خدمت میکنیم ودر وقت رحیل عار باشد اگر مدد او کنیم **حکایت** آورده اند که درزمان خلافت عمر اعرابی مهمان اوشد سه شبانه روز اورا ضیافت کرده در حین رحیل دوبرد یمانی بوی داد اعرابی چون بر سر شتر نشست گفت یا ابا حفص بجهة آن مهمانیکه کردی واین بخشش که نمودی از تو هیچ منت ندارم چه من مردی راهدارم و خونریز و فتنه دوست میدارم وحق را دشمن ومردار میخورم و بر نادیده گواهی میدهم و از دوزخ نمیترسم و به بهشت امید ندارم عمر[1] چون این سخن بشنید تیغ کشیده قصد اعرابی کرد اعرابی شتر برانگیخت و از پیش روی او بگریخت

وعمر بمسجد آمده اسدالله الغالب را دید که بر سر روضه مقدس سید کاینات نشسته بود گفت یا ابن عم رسول الله (ص) من مردیرا سه روز مهمانی کردم و دو جامه بدو دادم در حین رفتن چنان وچنین گفت امام المتقین فرمود اینکه گفت منت از تو نمیدارم معنی آنست که سپاس از خداوند عز وعلا میدارم که ترا براکرام من توفیق داد و آنچه بر زبان راند که راهدارم یعنی زاهدم و راه حق دارم و مراد باینکه گفت خون نریزم آنست که گفت خون کفار میریزم و آنچه گفت فتنه دوست میدارم فتنه اموال و اولاد است که انما اموالکم و اولادکم فتنه و ایشانرا دوست میدارم و معنی آنکه حق را دشمن دارم آنستکه مرگرا دشمن دارم و مرگ حقست و گفت مردار میخورم یعنی ماهی میخورم و ماهی را کسی ذبح نمیکند بلکه مانند مردار بر خاک میرد و آنکه گفت بر نادیده گواهی میدهم خداوند جل ذکره را ندیده بر وحدانیت او گواهی میدهد و عبادت من بجهة اوست نه بواسطه امید بهشت است وخوف دوزخ ایعمر اعرابی مردی عاقل و دانا بوده است و تو بی سببی عزیمت ایذای او کردهٔ عمر برزبان آورد لولا علی لهلك عمر **حکایت** آورده اند که در آنوقتکه عبدالله عباس نابینا شده از مدینه بشام میرفت غلامی خشم نام که قاید او بود روزی در اثناء راه باران گرفته عبدالله گفت ای غلام ملاحظه کن که در این نزدیکی پناهی هست گفت خیمهٔ می بینم عبدالله را بدانصوب برده پیره زنی ازخانه بیرون آمده عبدالله را فرود آورد و بزکی در گوشهٔ خیمه داشت در این اثنا شوهرش رسیده و بر عبدالله سلام داد و با زن گفت این بزرا بیار تا برای مهمان بکشیم پیرزن گفت سبب معاش این بز است اگر برای مهمان بکشیم ما را از بی برگی بباید مرد پیرمرد گفت مرگ نزد من از زندگانی بی جوانمردی بهتر است که مهمان گرسنه در خانهٔ من بماند و کارد از زن گرفته بزرا بسمل کرده و بریان ساخته نزد عبدالله برد روز دیگر بامداد که ابن عباس ارادهٔ رفتن نمود با غلام گفت آن زرهای نقد که داری بدین پیرمرد ده غلام گفت اگر بهای ده گوسفند دهی کافی باشد عبدالله جواب داد که این زرهارا باو ده که هنوز از ما سخی تر است زیرا که ما بغیر از این اسباب و اموال دیگر داریم و او بجز آن کبش که برای ما کشت دیگر چیزی نداشت **حکایت** در تواریخ مسطور است که علی بن الیاس حاکم کرمانرا معهود چنان بود که هر غریب که بکرمان میرسید ۳ روز او را ضیافت مینمود و چون آل بویه بر ممالك عراق و فارس استیلا یافت معزالدوله احمد بن

بویه بقصد تسخیر کرمان درحرکت آمد وامیر علی الیاس در شهر متحصن شده روز جنگهای مردانه میکرد و شب اطعمهٔ الوان و خانهای گوناگون بجهة معزالدوله ومردم او بیرون میفرستاد چون اینمعنی تکرار یافت معزالدوله باو پیغام داد که ازتو طرفه حالی مشاهده مینمایم اگر دوستی در روز چرا محاربه باما میکنی واگر دشمنی شب چرا بضیافت می پردازی امیر علی جواب فرستاد که جنگ روز بجهة آنکه دفع دشمن واجبست مضرت خصم ازخود بمحاربه بازمیداریم وطعام شب بجهة آن میفرستم که شما غریب ومهمانید چون معزالدوله این شنیده ازمروت او تعجب نمود گفت شرط فتوت نباشد که باچنین شخصی محاربه نمائیم واز کرمان کوچ داده بجانب اهواز وعراق عرب شتافت **حکایت** آورده اند که عمرو ثعلبی عبدالملك مروانرا هجوی شنیع گفت و دشنامهای صریح داد ولیدبن عبدالملك را بگرفتن او فرمانداد بعدازمدتیکه درزوایای اختفا بسر برد روزی روقتیکه ولیدشیلان کشیده بود بر سرسفرهٔ او حاضر گشت و چون سفره برداشتند ولیدعمرو راشناخته گفت حمدخداوندیرا که ترا بی امان بدست من گرفتار کرد بخوان آنچه بجهة پدرم گفته ای عمرو هجورا خوانده بولید گفت گمان من چنانست که شخصی که برسفرهٔ تو نشسته نان تو خورده باشد اگرچه گناه او عظیم باشد اورا نرنجانی و عقوبت ننمائی ولید گفت گمان تو دراینباب واقع است.

فصل ششم از جزو چهارم درشجاعت که باعث علوشانست دردنیا وسبب سمومکانست درعقبا

شجاعت قوتیست نفسانی که بعداز رعایت شرایط واحتیاط در دفع خصوم ورفع نوایب آثارپسندیده بظهور رساند وجمعی که خودرا بیموجبی دانسته درمخاطر ومهالك اندازند شجاع نیستند بلکه مجنونند . **حکایت** باتفاق کافه امم وعامهٔ بنی آدم از ابتدای مطلع آفتاب رسالت حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله الی الان که هزار وپنج است هیچ آفریدهٔ بشجاعت اسدالله الغالب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بل ازاوان هبوط آدم صفی ازجنت مخلد الی یومنا هذا احدی ازنوع بنی انسان دراین صفت عالی نزدیك باو نرسیده .

ای راست رو قضا بگمان تو چون خدنگ　　بسر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنك
دست شجاعت تو کند روز معرکه　　درگردن مبارز افلاك پالهنگ

مرغابیان جوهر دریای تیغ تو هریك بروز معرکه صیاد صد نهنگ

شاهد اینحال ومصداق اینمقال کندن در خیبر است بیان فتح خیبر

تفصیل این اجمال آنکه چون حضرت مقدس نبوی ﷺ عزیمت فتح خیبر فرمود از مدینه باهزار وچهارصد نفر بآنجانب توجه نمودند حیدر کرار بواسطهٔ دردچشم وعارضه مرافقت آنسرور نمیتوانست نمود وچون رسول‌الله ﷺ خیبررا محاصره نمود دراثنای محاصره دردسری عارض آنحضرت شده بدین واسطه بنفس نفیس درمعارك قدم رنجه نمیفرمود اما هرروز رایت نصرت آیترا بیکی از مهاجر داده بجنك میفرستاد وچون درقلعه قموص که ازامهات قلعهٔ خیبر بود استحکام تمام بود زیاده کاری ازپیش نمیرفت روزی رسول‌الله ﷺ علم‌را بعمرداده واورا سردار سپاه گردانیده بحرب فرستاد عمر بپای حصار رفته باز گردیدکاری نتوانست ساخت روزدیگر ابوبکررا ارسال فرموده اونیز مثل عمر مراجعت نمودنوبت سوم بازعمربن خطابرا فرستاده اونیز بیحصول مقصودمراجعت کرده وچون رایت زرنگارجمشید شیرسوار درجانب مغرب درحرکت آمده سراپردهٔ خسرو زنگبار بربام آن نیلی حصار زدند.

منهزم گشتند از باز سپید مشرقی بر فلك طاوس زرین ازفلك فوج غراب
چرخ کحلی سرمهٔ شبرا بمیل زردوسرخ همچو کحالان کشیداندردوچشم آفتاب
نورآل بوتراب روز پیدا شد زکوه دولت عباسیان شب پذیرفت انقلاب

سرور بطحا ویثرب برزبان معجز بیان گذرانید که «لاعطین الرایة غداً رجلا کراراً غیر فرار یحب‌الله ورسوله ویحبه‌الله ورسوله یفتح‌الله علی یدیه» درین اثنا اسدالله الغالب ازمفارقت سرور بطحا ویثرب غمناك شده باوجود رمد سوار گردیده ازعقب سپاه متوجه لشکر گاه شد وهمانشب که این سخن برزبان معجز بیان سیدکاینات گذشته بسپاه نصرت‌پناه ملحق گشت سهل ساعدی گوید که در آنشب که رسول‌الله این حدیث فرمود غلغله درمیان اصحاب افتاده گفتند آیا کدام یك ازما بدین سعادت عظمی فایز خواهد شدجمعی ازقریش گفتند مقرراست که اینمرد علی مرتضی ؑ نیست چه اورمد عظیم دارد وپیش پای خودنمی بیندچون سخن سرورانبیا بسمع قدوهٔ اولیارسید فرمود «اللهم لامانع لما اعطیت ولا یعطی لما منعت» یعنی خداوندا هیچکس نتواند بخشید

چیز یکه منع تو بدان معلق گردد وهیچ کس نتوانندستد چیز یکه عنایت تو به بخشش آن تعلق گیرد و روز دیگر :

که خورشید زد پنجه بر پشت گاو بر آمد زهامون خروش چکاو

سعادتمندان فیروزچنك که در بیشهٔ دغا چنك بر کمر پلنك میزدند بر در خیمهٔ سید عالم مجتمع گشتند وهر یکرا تصور آنکه آن دولت عظمی و آنموهبت کبری نصیب او خواهد شد سعد بن ابی وقاص گوید چند نوبت در برابر رسول‌الله بزانو در آمدم و باز بر خواستم بامید آنکه صاحب رایت من باشم واز عمر بن الخطاب مرویستکه هر گز امارت دوست نمیداشتم مگر در آنروز که تمامت همت من مایل امارت جیش بود وچون مصطفی ﷺ از خیمه بیرون خرامید فرمود علی بن ابیطالب کجاست از هر گوشه آواز بر آمد که اورا رمد چنان عاجز ساخته که پیش پای خود نمی بیند فرمود که اورا حاضر سازید دست قدوهٔ اولیاءرا گرفته حاضر ساختند آنسرور فرخنده اورا بران خجسته خویش نهاده آب دهان در کف خود ریختهٔ در چشم قدوهٔ اولیاء مالیده شفا یافت وفرمود «اللهم اذهب عنه الضروا الحر والبرد» واز علی مرتضی مرویست که بعداز آن هر گز اثر سرماو گرما نیافتم ورایت باو داده فرمود برو خدایتعالی فتح بر دست تو ظاهر سازد وعلی مرتضی نزدیك بحصن قموص رسیده یکی از احبار یهود که بر بالای حصار بود پرسید که ای صاحب رایت چه نام داری جوابداد که « اناعلی بن ابیطالب» یهود باقوم خود خطاب نمود که «غلبتم وما انزل علی موسی» یعنی مغلوب گشتید ونخستین شخصی که بقدم محاربه پیش آمد حارث برادر مرحب بوددو کس از اصحاب راشهید کرده حیدر کرار اورا بضرب ذوالفقار بجهنم فرستاد بناچار مرحب از حصار باجمعی از شجاعان جرار بیرون آمده آهنك جنك سازداده اومبارزی بود که پنج گز بالاداشت درغایت قوت چنانچه سنان نیزه او سه من وزن داشت ودوزره در بالای هم پوشیده بو دوهیچکس از سپاه اسلام جرأت ننموداو که درمقابل اورود لاجرم اسدالله الغالب متوجه اوشده مرحب تیغی حواله آنحضرت کرد امام المتقین پیشدستی نموده ذو الفقار برسر آنملعون زد چنانچه از خود ودستارش گذشته تا کمر گاه او شکافته شد. وزمره‌ای از متقدمان تا قربوس زین گفته‌اند.

زضربت تو الف وارقد دشمن تو دو نیمه گردد بازاوفتد بصورت دال

وهفت نفر ازاهل خیبر بضرب تیغ امیرالمؤمنین حیدر بسقر پیوستند .

مالك کشان کشان سوی دوزخ همی برد　　آنرا که زخم تیغ تو باز افکند سنان

دراثنا یهودی ضربتی بآنحضرت رسانید چنانچه سپراز دست حضرت بیفتاد خواست که سپررا بر گیرد یهود دیگر سپررا بر گرفته روی بگریز آورد یهودان بخندیدند آتش غضب اسدالله الغالب اشتعال پذیرفته خود رابدر حصار قموص رسانید و حلقه در آهنین حصار را گرفته چنان بجنبانید که تمام حصار بلرزه در آمد ازصفیه منقولست که من بر تخت نشسته بودم در آنساعت که علی درقلعه را گرفته بجنبانید چنان حصار بلرزه در آمد که تاج از سرم برزمین افتاد وآندر گران سنك را کنده بجای سپر در دست نگاه داشت وچون یهود امان خواسته از حرب فراغت یافت هفتاد گز بر عقب سر انداخت هفتاد نفر ازلشکر اسلام که درغایت قوت بودند خواستند که آندررا اززمین بردارند میسر نشد وبعضی از اهل سیر بر آنند که در خیبر هزار من وزن داشت وزمره ای هشتصد من گفته اند والعلم عندالله **حکایت** ازمعویه روایت کرده اند که گفت علی مرتضی درلیلة الهریر بنفس خود هزار مبارزرا ازسپاه من بقتل رسانید از مردی از اصحاب امیرالمؤمنین ﷺ نقل کرده اند که گفت درلیلة الهریر نزدیك آنحضرت بودم هر گاه که شامی رادو نیم کردی تکبیر فرمودی ومن تکبیرات میشمردم چون صباح شد هزار وپانصد وبیست وسه تکبیر تمام شده بود که بهر تکبیری مبارزی کشته بود وچون درغزوهٔ خندق عمروبن عبدوداسب از خندق جهانیدواز سپاه اسلام مبارز طلبیده مسلمانان که درپیش حضرت رسالت پناه بودند بعقب او رفتند وهیچکس جرأت نکرد که دربرابر عمرورود واوسه نوبت مبارز خواسته رسول الله ﷺ فرمود که کیست که تاشر اورا کفایت کند کسی جواب نداد مگر اسدالله الغالب وآنحضرت درهر نوبت میفرمود که بنشین وچون بارسوم عمرومبارز خواست برزبان آورد که هیچ مردی نیست قدوهٔ اولیاء علی مرتضی برخاست رسول الله ﷺ فرمودیا علی این عمروعبدود استشجاع عرب امام المتقین جوابداد که من نیزعلی بن ابی طالبم سیدعالم شمشیر ذوالفقار راکه یکی ازملوك بتحفه نزد آنحضرت آورده بوداز میان گشوده بامیرالمؤمنین ﷺ داده ودرحق او دعافرمود وبدست مبارك دستار برسر آن سرور بست وسیدعالم ازاینجهة که از اصحاب کسی بمحاربهٔ عمرو اقبال ننمود کوفته

خاطر گشت عمر بن خطاب گفت یا رسول الله (ص) بواسطهٔ آنکه ما بمبارزت عمرو بن عبدود نرفتیم خاطر مبارك کوفته شد این عمرو بن عبدود است که در عرب اورا باهزار سوار برابر میدانند نوبتی با کاروانی در ایام جاهلیت بشام میرفتیم گفتند که هزار سوار قطاع الطریق در کمینگاه غدر نشسته اند انتظار کاروان میکشند ناگاه دزدان از مکمن بیرون تاختند واهل قافله دل از جان ومال بر داشتند عمرو بن عبدود در آنکاروان بود اورا دیدم که بچه شتر یرا اززمین بر داشته سپر ساخت وروی بآن دزدان نهاد در کمتر از ساعتی همه را متفرق ساخت اکنون ما بامردی چنین چگونه محاربه نمائیم بالجمله چون حیدر کرار در برابر عمرو رسید گفت ای عمرو شنیده ام که تو دست در آستان کعبه زده و گفته ای که هیچیك از عرب در حین محاربه مرا بر سه خصلت دعوت نکند الا آنکه یکیرا قبول کنم امروز من سه چیز میگویم یکیرا قبول کن اول آنکه مسلمان شوی عمرو گفت معاذ الله هیچ شخصی نباشد که دین آباء ترك کند دوم آنکه باز گردی و با رسول الله محاربه نکنی عمرو گفت اگر باز گردم مردم اینمعنی را بر بد دلی من حمل کنند علی مرتضی گفت سوم آنکه از اسب فرود آئی تا محاربه کنیم عمر وفرود آمده اسبرا پی کرده شمشیری حوالهٔ آنحضرت کرد اسد الله الغالب بجهة محافظت بدن سپر در سر آورده وتیغ عمرو ببرید و برفرق مبارك حیدر کرار رسید ومجروح ساخت امام المتقین ؑ ذوالفقاررا برران عمرو زده پایش را جدا ساخت از شاه اولیاء منقولست که عمرو پای خود برداشته برسر من زد که تصور کردم که کرهٔ زمین را بر داشته برسر من فرود آوردند و گرد وغبار برخواسته مسلمانان گفتند انا لله علی هلاك شد و چون غبار فرونشست علی مرتضی را دیدند که سر عمرو را جدا ساخته بود لاجرم حضرت مقدس نبوی (ص) برزبان معجز بیان گذرانید «مبارزة علی یوم الخندق افضل من اعمال امتی الی یوم القیامة» وبقولی فرمود «فضربة علی یوم الاحزاب خیر من عبادة الثقلین» از یحیی بن اکثم قاضی القضات بغداد مرویست که گفت بغایت مشابه یافتم محاربه علی را باعمرو عبدود بر آنکه حضرت پروزدگار جل جلاله میفرماید «وقتل داود جالوت وآتاه الملك والحکمة وعلمه مما یشاء الایة»

حکایت در فرج بعد الشده آورده اند که عمرو بن معدی کرب گفت نوبتی در جاهلیت باسواران بنی زبید متوجه غارت دیار بنی غطفان بودم شبی در اثناء آوازه شخصی

بگوش من رسید که میگفت ای نسیم صبا عمرو معدیکرب را از حال ما آگاه ساز شاید بفریاد ما اسیران رسد با خود گفتم اینمرد از قبیلهٔ ماران بن ملك بن صعصعه است مردم خودرا بتوقیف امر کردم وبجانب آن آواز شتافتم جمعی را دیدم که در پس پشتهٔ نشسته اند و آتشی بر افروخته اند واسیرانرا مقید گردانیده انداخته اند بانگ بر ایشان زدم و گفتم منم ابوثور وایشان چون نام مرا شنیده براسبان سوار شدند و من نیز آهنگ آنجماعت کرده چند مبارز رابضرب نیزه بر خاك هلاك انداختم بقیة السیف سلاح انداخته آواز الامان بچرخ برین رسانیدند و گفتند هرگز بخاطر ما خطور نمیکرد که تنها در این شب تاریك تو بر سر فوجی از دلاوران آئی وهمه را عاجز سازی **حکایت** در زمان خلافت مأمون نصر بن شیث عقیلی اظهار عصیان کرده بمملکت شام استیلا یافت مأمون عبدالله بن طاهر را بحرب او فرستاد بعد از آنکه مدتها میان او وعبدالله آتش نزاع مشتعل بود نصر از عبدالله امان خواسته عبدالله او را نزد مامون فرستاد مامون مقدم اورا باعزاز و اکرام تلقی نموده و چون از قصر الاماره بیرون آمد بنا بر آنکه پیر وضعیف شده بود دو کس بازوی اورا گرفتند تا سوار گشت شخصی گفت ازمردیکه دو نفر باید تا اورا سوار کنند چه هنر آید این سخن بسمع نصر رسیده گفت اگر دو کس میباید تا مرا سوار کنند اما هزار کس باید تا مرا پیاده سازد **حکایت** نوبتی بهرام گور با نعمان بن المنذر بشکار رفته فوجی از کلنگان در فضای هوا میپریدند ودو کلنك در پهلوی یکدیگر فروتر پرواز مینمودند بهرام دو تیر در یك کمان نهاده و هردو مرغ را فرود آورد **حکایت** ابوعلی کرد روایت کرده که وقتی من با هفتاد سوار راه بیابان طوس را بسته بودیم ناگاه سواری را دیدم که چهل خروار قماش داشت از اسروشنه که شهریست از بلاد ماوراء النهر می آمد و بجانب مکه میرفت و غیر از دو سه غلام کسی دیگر همراه او نبود چو نجوان فرود آمده بخواب رفت بر سر او تاخته اورا گرفتیم واموالش را بحیطهٔ ضبط آوردیم من بقتل او فرمان دادم او آغاز تضرع وزاری کرده گفت من چندین اموال واسباب بشما مسلم داشتم از قتل من شمارا چه حاصل خصوصاً که ارادهٔ حج دارم وعزیمت سفر مکه تصمیم داده از خانه بیرون آمده ام بیجهة خود را بوبال خون من گرفتار مسازید تنی چند از جوانان که همراه من بودند گفتند دست از او باید داشت که بمکه میرود وچون بجان امان یافت گفت شما چون احسان در حق من کردید آنرا تمام کنید و این اسب معلوم است

که قیمة آن چنداست بمن دهیدچه بهرطرف که ازاین بیابان روی آورم تاب‌آبادانی بیست فرسنك است وپیاده چسان ازاین بیابان خونخوارجان بیرون برم اسب را نیز باو دادیم گفت تیرو کمان مرانیز شفقت کنید چه شایددراین بیابان خونخوار جان بیرون برم تیررانیز باو دادیم تیرو کمان را بستد ویك سرتیر ازما دورشده گفت ای یاران شما رابرمن منت جانست ازمیان مال من بیرون روید تامهم من باشما بدشواری نانجامد والله اگر بامن عناد ولجاج ورزید ومال مرا بامن نگذارید یکی ازشمارا زنده نگذارم مراازعقل اوخنده آمده گفتم غالباً جنون ترا براین میدارد یاازسر جان سیر آمدهٔ جوان تیری در کمان خود نهاده متوجهٔ ماشدفرمودم تاچندنفر رفته اورا بگیرند چون سواران ازجای خود حرکت کردندیکی راچنان تیری برسینه زد که ازمهرهٔ پشتش بیرون رفت وتیر دیگر افکند وسواردیگر رابرزمین انداخت ودریك لحظه پنج مبارزرا برزمین زدپس بهیأت اجتماعی متوجه اوشدیم جوان بهرطرف میتاخت وبهرتیری سواری راازپشت زین میانداخت تاقرب بیست نفررابکشت ناچارازمیان اسباب او بیرون رفتیم جوان درتاخت وازمیان بارخود تیردستهٔ بیرون آورده درتر کش ریخت وسردرپی ما نهاد گفتم ای جوانمرد از میان مال توبیرون رفتیم ومارا بر توحقی عظیم است و معذلك بیست نفرازما کشتی اکنون بگذار تاسر خود گیریم قبول نکرده گفت اگر اول مرتبه میرفتید که مرا با شما محاربه دست نداده بود در آن مضایقه نبود اما الحال تااسب وسلاح خود راباز نگذارید شما رانگذارم وآغاز تیراندازی کرده ده سوار دیگر را بضرب تیر براه عدم فرستاد ناچاراسب وسلاح خودرا باو داده خلاص شدیم **حکایت** دیگر از شجاعان روز گار و دلاوران نامدار شبیب بن یزیدبن نعیم الشیبا نیست که در زمان حجاج از سواد عراق ظهور کرد و هرگز بااوزیاده ازسیصد سوار نمیبود حجاج قریب پنجاه نوبت لشکر بحرب شبیب فرستاده هرگزعددسپاه ازبیست وپنجهزار وپنجاه هزارسوار کمتر نمیبود وآن شیر دل باسیصدنفر پای ثبات افشرده آن سپاه عظیم راهزیمت میکرد آورده‌اند که نوبتی حجاج باپنجاه هزارسوار قصد کوفه کرد وشبیب نیزبا سیصدسوار نامدار بکوفه روان شد اتفاقاً حجاج تعجیل نموده وقت نمازعصر بشهر درآمد وشبیب هنگام شام داخل آن بلده شده بمسجد کوفه رفت وهر که درمسجد بوداز اتباع حجاج بقتل رسانیده ودو

رکعت نماز گذارده ازمسجد بیرون آمده بقصرالاماره شتافت وحجاج درقصر را بسته‌بود چنان عمودی‌بر آندرزد که پاره پاره گشت وزیاده‌از این‌متعرض اونشده‌از شهر بیرون‌آمد وحجاج مشعلها روشن کرده فریاد میکرد که ای‌لشکر الهی سوار شویدقریب شصت‌هزار جمعشدند حجاج آنطایفه رابشش فوج کرده بحرب‌شبیب فرستاد وهنگام عشاشبیب از حال ایشان آگاه شده‌تا وقت سحر پنج فوج را زیر وزبر کرده بودنزدیك‌بصبح‌از گوشه‌ای‌آواز بانك‌نماز بر آمدشبیب‌از قائل‌اذان‌پرسید گفتند محمدبن موسی که یکی‌از سرداران حجاجست اینجافرود آمده‌استشبیب گفت اینمردك خرفست وهمان‌لحظه برسر اوتاخته اورا بقتل آورد حجاج عرضه داشتی بنزد عبدالملك‌بن مروان فرستاده‌از اواستعانت نمودعبدالملك سفیان‌بن‌ابی ایزد کلبی رابا بیست‌هزار سوارشامی خونخوار بمددحجاج فرستادحجاج سفیانرا بحرب‌شبیب فرستاده شبیب‌باسفیان‌محاربه‌نموده‌هرچندجهدنمود که اورامنهزم کند صورت‌نبست‌لاجرم بطرف‌عراق عجم‌روانشددرفصل‌بهارمتوجه کوفه‌شد چون بششتر رسیدشنید که‌سفیان‌بامرحجاج‌بمحاربه‌اوشتافته‌خواست‌ازجسر گذشته‌دربرابرسفیان فرودآید ناگاه چون‌بمیان جسر رسیداسبش برپشت‌مادیانی که پیش‌پیش اومیرفت جست شبیب ازاسب جدا شده درآب افتاد وهمان لحظه غریق بحر فنا گشت‌سفیان فرمود تاجثهٔ او راگرفته سینه‌اش را شکافتند دلش بمرتبهٔ سخت بود که از سنك خاره سخت‌تر مینمود آورده‌اند که مادر شبیب را گفتند که پسرت کشته شدقائل‌را تکذیب‌نمود وچون برزبان آوردند که درآب‌غرق‌شد آغازشیون ونوحه کرد گفتند چگونه‌اول‌قبول‌ننمودی گفت‌درولادت‌او بخواب‌دیدم که شعله‌آتشی ازمن جدا شده جهانراروشن‌ساخت دانستم که‌آتش را جز آب نکشد .

فصل هفتم ازجزو چهارم درفایده صبوری

که پیشه کاملان فضیلت شعاروقائلان صاحب وقاراست

آورده‌اند که وقتی‌شخصی رابتهمتی محبوس کردند دوستی نزد وی رفته‌اورادید که اضطراب‌تمام مینماید گفت ای‌برادرترك‌جزع کن‌وصبرپیش گیر که مفتاح ابواب رستگاری ومصباح‌شب تاریست بیچاره‌جوابداد که ازمن گناهی‌صادر نشده که‌شکر کنم‌وبرچنین‌ستمی چگونه صبر کنم وچه‌شکر گویم ازآن‌شخص روایت کرده‌اند

که روز دیگر بتفحص حال اوشتافتم اورادر چاهی کرده بودندهمان نصیحت کرده گفتم صبر کن ٭ که بسیار بدباشداز بدبتر ٭ جوان برسر حرف خودبودروز دیگر برسر آنچاه رفتم اورادیدم که بشکر آفریدگار زبان گشاده لباس مصابرت پوشیده بود گفتم باعث بر این مصابرت وترك آن اضطراب ومنجزت چه بود گفت اول که مرا نصیحت بصبر فرمودی قبول ننمودم روز دیگر مرا بچاه فرستادند واضطراب من روی بازدیاد نهادوشکایت بیشتر کردم روز دیگر زنجیری آورده مرا باشخصی دیگر بزنجیر کشیدند اتفاقاًهم طویلهٔ مرا اسهال دست داد که روزی پنجـاه نوبت اورا اطلاق واقع میشد ناچارمرا بااو مرافقت بایست نمود چون اینصورت واقع شد دانستم که بر قضای الهی جز مصابرت چارهٔ نیست لاجرم زبان بشکر گشودم گفتم اکنون منتظر فرج باش و بعداز اندك مدتی خلاص شد **حکایت** از اصمعی روایـت کرده اند که گفت هادی برادر هرون الرشید که ظالمی بیباك وجباری سفاك بوددر ایام خلافت خودقاسم بن محمد بن عبدالله بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب عليه السلام را که از کبار سادات بودو بزیور علم وعمل وحلیهٔ ورع وتقوی آراسته بود طلبیده بااو گفت تو کیستی سید گفت من قاسم بن محمدم ازاولاد رسول الله هادی مادر اورادشنام داده برزبان آورد که تراچنان بکشم که هیچکس راچنان نکشته باشند قاسم گفت آنچه نسبت بمادر من گفتهٔ بمادر تو انسب است چه او کنیزکی بود که در دلال خانه دف میزد ومیر قصیدو پدرت اورا ازبیت المال مسلمانان وحقوق مؤمنان خریده بود اما آنچه گفتی که ترا بکشم مرا ازکشتن مترسان که من ازاهل بیتی ام که عادت ایشانست وشهادت راشرف خود میدانند بخدای که صبر کنم که پیش ازمن ازهیچکس صادر نشده آنظالم فرمانداد تا جملهٔ اعضای آن بزرگوار رابمقراض قطع کردند واوبرخود نپیچید وآهی نکرد در این اثنا روی بآسمان کرده فرمود :

گر برسر من تیر بلا بارانی ٭ باران ترا دوخته ام بارانی

لاجرم هادی ازعمر وسلطنت برخورداری نیافته هم در آن ایام بمنزلیکه برای اومعین شده بود توجه نمود خلایق از جور وتعدی اوخلاصی یافتند چنانکه قبل ازاین مرقوم کلك بیان گشت **حکایت** آورده اند که چون نوشیروان بمجرد شبهه ای که از ابوزرجمهر بخاطرش رسید اورا مقید ساخته درمحلی تنك وتاریك بازداشت و فرمود که

جامهٔ درشت‌دراو پوشانندوهرروز دوقرص‌جوین‌ویك کف‌نمك ناسوده ویك جام‌آب بوی‌دهندوبامو کلان گفت هرچه بر زبان‌او گذرد بحضرت ما إنها کنید ابوزرجمر چندماه‌بر آنحال‌بماند اصلا شکایتی برزبانش نرفت نوشیروان جمعی‌را فرستاد با اومکالمه نموده‌ازاحوال وی‌استفسار نمایندو هرچه گوید بی‌زیاده ونقصان بموقف عرض‌رسانند ایشان نزدابوزرجمهر رفته‌ازحالش‌پرسیدندوبرزبان‌آوردند که‌باوجود آنکه‌مدتیست که در بلیت‌ومحنت‌روزگار میگذرانی بشرهٔ توبرقرار استوعقل تو بحال اولست وقطعاً ضعفی‌درنهاد توحاصل‌نمیشودحکمت درین‌چیست ابی‌زرجمهر جوابداد که‌من‌نوش‌داروئی‌ساخته‌ام‌شش‌حزو وبدان‌مداومت‌مینمایم‌وبقوت آن‌برقرار اول‌مانده‌ام پرسیدند که‌اجزای‌آن ترکیبرا بیان‌نمای گفت‌یکجزو آن اعتماداست بر کرم‌خداوندجل‌ذکره‌دوم‌رضا بقضای‌الهی‌سوم‌صبرچهارم‌شکرپنجم آنکه‌میدانم که بسیار بدباشد ازبدبترششم امیدخلاصی چون نوشیروان این سخن شنیدحکیم‌را از زندان‌طلبیده تربیت‌نمود **حکایت** گویندنوبتی اعرابی‌بحضرت‌نبوی(ص) آمده گفت‌یارسول‌اللهمن‌مردی‌ام‌رنجوروومحنت زده و بملازمت تو آمدم‌تامرا تعلیمی‌دهی که‌موجب‌دفع‌بلیت‌وباعث‌رفعت‌من گرددرسول‌الله‌فرمودای‌اعرابی‌بدانکه‌هرمحنتی را زمانی‌مقرر است وتامدت‌محنت بنهایت نرسدسعی بنده مفیدنباشدقوله‌تعالی«وان ارادنی‌الله بضرهل هن کاشفات» تاآخر آیه‌ای‌اعرابی عون وعصمت‌از حضرت‌باری استدعانمای که‌خدای‌تعالی‌غفار وآمرزگاراست قوله‌تعالی«فقلت‌استغفروا ربکم انه کان‌غفاراً یرسل علیکم مدرارا ویمدد کم باموال‌وبنین» که آفریدگار جل جلاله مستغفرانرا بمال‌وولدوعده فرموده‌است .

فصل هشتم ازجزوچهارم درفایده شکرگذاری که سبب ازدیادنعمت وباعث زوال نقمت است

آورده‌اند که مردی غلامی داشت وباغلام‌بباغ رفته‌خیاری دونیم‌ساخت‌نیمی بغلام‌داد ونیمی ازبرای خود نگاه داشت غلام آنرا از روی رغبت بخورد و چون خواجه ازآن‌خیار بچشید بغایت تلخ بود گفت ایغلام خیار بدین‌تلخی را چگونه خوردی گفت ایخواجه شیرینی بسیار ازدست توچشیده‌ام شرم داشتم که باینقدر تلخی اظهار کراهت کنم خواجه گفت ترا آزادساختم که‌شکر نعمت اینست که

تو گذاردی . **حکایت** کعب‌الاحبار گفت نوبتی در کوههای شام میرفتم چون هوا گرم شد لحظهٔ توقف نمودم تا سورت حرارت هوا شکسته گردد در این اثنا پناه بسایهٔ بردم مردیرا دیدم که هردودست وهردوپای وهردوچشم نداشت وزبانش بشکر نعمت الهی گویا بود :

آمد آن شکر گذاریم بگوش گفتم ای پیر خرف گشته خموش

چه نعمتست خداوندرا درحق تو که شکر آن میگذاری باری محنت بسیار درظاهر تو مشاهده میکنم چو این سخن گفتم بانك برمن زده گفت دورشو ازمن ای بطال کدام نعمت ازاین زیاده تواند بود که خداوند تعالی در حق من فرموده که مجموع آلات معصیت رااز من گرفته و آنچه دولت ومعرفت است ارزانی داشته چشم ازمن گرفته است تا در حرام ننگرم ودست از من استده است تا دست بناشایست دراز نکنم وپایم گرفته تا بجائیکه نباید رفت نروم دلم داده است تا اورا جل ذکره شناسم وزبانم داده تا بذکر او گویا باشم من خجل شدم ودانستم که او از جملهٔ عباد مخلصین است

فصل نهم از جزو چهارم در زهد وورع وپرهیزکاری وتقوی ودینداری

زیور تقوی وپرهیز وحلیه زهد ودینداری لباسی است که هر که بدان متلبس گردد نیکو نماید اما اینجامه بر قامت قابلیت هیچکس چنان زیبا ننماید که بر قد اقتدار ملوك وسلاطین چه دست قدرت ایشان بهمه چیز میرسد واسباب تنعم وتکلف پیش پادشاهان فراوانست باوجود کمال قدرت دست ازعمل ناشایست بازدارند وعبادت و زهادت پیش گیرند این معنی در نظرها عظیم نماید کسیرا که بر دنیا دسترس نیست اگر زهد ورزد سهل بود .

حکایت آورده‌اند که هنگام وفات عمر بن عبدالعزیز مسلمة بن عبدالملك بر سر بالین آمده گفت ای امیر وصیتی فرمای عمر جواب داد که مالی ندارم که قسمت آنرا بتو حواله نمایم وبه ثلث آن ترا وصی سازم تا بجهة من تصدق کنی مسلمه گفت من صدهزار دینار آورده‌ام تا بهر طریق که خواهی صرف کنم عمر گفت صلاح تو در آنست که این مال را از آنجماعت که بناوجه از ایشان گرفته رد کنی وخود را از عهدهٔ جواب بازرهانی پس مسلمه بسیار بگریست و بعد از آن در حصول اموال احتیاط بجامیآورد **حکایت** چون

مملکت عجم مفتوح شد عمر بن الخطاب یکی یکی از اصحاب رسول را بامارت شهری از شهر های عجم فرستاده آنمرد شتری داشتکه باغلام خود بنوبت بر آن سوار میشد چون بدر شهر رسید نوبت سواری غلام بود چون اهل شهر از قدوم امیر خبردار شدند باستقبال شتافته ازغلام پرسیدند که امیر کدام است اشارت بخواجهٔ خود کرد همه پیش او سر بسجده نهادند شیخ نیز سجده نموده گریان شد اهل شهر ازاو پرسیدند که کرا سجده کردی جوابداد که خداوند عالم را شما بگوئید که تا کرا سجده نمودید جواب دادند که ترا شیخ گریان شده گفت عمر مرا بامارت فرستاده واینطایفه بعبودیت من اشتغال مینمایندو همان لحظه مراجعت نموده عمر دومرد از انصار تعیین نمود انصار بآن بلده شتافته کس فرستادند که مارا استقبال مکنید وتکلف منمائید چون بشهر داخل گشتند اهل ولایت اطعمهٔ لذیذ گوناگون بجهة ایشان حاضر ساختند انصاریان گفتند ایجماعت مارا بدنیای خود فریفته خواهید ساخت صلاح بر معاودت است و همان لحظه مراجعت نمودند **حکایت** گویند سلمان فارسی حاکم شهری از بلاد شام بود وهرسال پنجهزار درم بجهة اخراجات اومقرر ساخته بودند سلمان آنوجه را بصدقه میدادو بوریا بافته از آن ممر وجه معاش میساخت وچون وقت آنشد که بجنت الماوی خرامد گفت از رسول الله ﷺ شنیده ام که سبکبار بآخرت روید ومن گرانبارم بعد از فوت او متروکاتش را تفحص نمودند طغاری بود که آرد در آن خمیر کردندی وآفتابهٔ سفالین و پالان شتری و گلیمی که برخود میپوشانید رحمة الله علیه **حکایت** آورده اند که در آنوقتیکه عبدالله طاهر امیر خراسان بود غلامی داشت سعد نام که از سنبل پرپیچ و تابش بنفشه دراضطراب بودواز خورشید رخسارش ماه در گذارش و تاب.

اگر طره برافشانی وگر رخسار بنمائی زهی رشك شب تیره زهی شرم مه روشن بنازد چون بنازی تو لطافت را طرب در دل بخندد چون بخندی تو ملاحت را روان در تن زنخدان تو چونگوئیست چونچوگانم اقامت گریبان تو پر ماه است وپروین مرادامن

واین پسر در خدمت عبدالله طاهر قربی تمام داشت روزی عبدالله رقعهٔ نوشته بسعد داد گفت این رقعه را نزد دلال برده باوده وهرچه فرمان بود بدان عمل نمای سعد بموجب فرموده عمل نموده چون بیاع در آن رقعه نگاه کرد متحیر فروماند سعد ازاو پرسید که سبب تأمل چیست دلال جواب داد که امیر نوشته است که سعد را بهر قیمتی که خریدند بفروش ودر

بهای او مضایقه منمای چون سعد این سخن شنید آغاز اضطراب کرده گریان شد و از بیاع التماس نمود که از امیر سؤال نمای که گناه من چیست که چنین از نظر او فتاده‌ام دلال نزد عبدالله رفته از او پرسید که مهم غلام را صورت دادی دلال گفت ایها الامیر سعد مردی معروف است و هر مجهول به بیع او اقدام نتوانند نمود و چون نامه امیر را بر خواندم جزع و اضطراب کرده گفت میخواهم که معلوم من گردد که چه گناه کرده‌ام که امیر مرا عذابی چنین میفرماید عبدالله گفت جریمهٔ از او صادر نشده است لیکن دوش بگاه برخاسته بگرمابه میرفتم در رهگذار من نظر بر سعد افتاد او را دیدم بر تختی خفته و چادر شبی تنك برسر چون ماه در زیر ابر مینمود چون آنحالت مشاهدهٔ من شد از حضرت آفریدگار استعانت طلبیدم تا مرا از وسوسه شیطان نگاه دارد و از گناهی که هرگز بدان اقدام ننموده‌ام در حفظ عصمت خویش نگاهدارد و همه روز خاطر من مشوش بود میترسم که اگر او در خدمت من بماند شیطان بر من دست یافته مرا در ورطهٔ هلاك اندازد بیاع گوید زبان بدعای او گشودم و گفتم سعد خادمی معقول است که امیر در حق او عنایت فرماید او بهای خود بدهد و قبول نماید که من بعد در رهگذار امیر نخوابد و پیوسته جامه خود پوشیده دارد و اگر امیر او را بکسی فروشد شاید که آنشخص ابواب فساد بر او گشاید و آن بیچاره ببلا مبتلا گردد و از اینگونه حکایات گفتم تا عبدالله از سر فروختن او درگذشت و بعد از مدتی دو کنیز خریده باسعد بدار الخلافه فرستاد.

حکایت ابوالحسن علی بن شعری که از معارف ندمای طاهریه بود روایت نمود که چون محمد بن طاهر بن عبدالله طاهر بجای پدر امیر خراسان شد روزی ایوب شاذان مشهور که طبیب محمد بن طاهر بود نزد من آمده بغایت غمناك و دلتنك و او از کودکی باز در خدمت محمد میبود با او پرورش یافته و در پیش او قرب تمام داشت و بعد از لحظه‌ای از هر جا سخنی مذکور شد گفت پنج روز است که امیر مرا در پیش خود نگذاشت و امروز خط بطلان بر مشاهده من کشیده است و من گناهی ندارم و نمیدانم که این کم لطفی بواسطهٔ چه چیز است التماس دارم که از وی استفسار نمائی که گناه چیست و من بخدمت امیر رفته توقف نمودم تا مجلس خالی شد آنگاه حال ایوب و سبق خدمت او را بیان کردم و گفتم اگر از وی گناهی نیز در وجود آمده باشد بیك جریمهٔ مخلصانه قدیمی و خدمتکاران دیرینه را از خود دور ساختن و وظیفه باز گرفتن از مروت

دورمینماید گفت بسبب آن مشاهده اورا بریدم که اورا دیگر نزد من مجال توقف نیست گفتم ازجریمهٔ اومرااعلام فرمای امیر باخراج ملازمان امر نموده من اشارت کردم تاهمه بیرون رفتند فرمودمرضی عارض طبیعت من شده ازوی استعلاج نمودم گفت باچنین کسان جماع کن واشارت بغلامان خود کرد که درخدمت ایستاده بودند بخدا که اگر نه خوف بآن میداشتم که صورت قضیه معلوم غلامان گردد همان لحظه اورا ادبی بلیغ میکردم وسوگند میخورم که هرگز بعملی چنین موسوم نبوده ام واز من چنین حرکتی سرنزده واگر خاطر من باین معنی التفات مینمود بجهة حفظ سیرت وعذاب آخرت خود رامحافظت مینمودم چون اوتجویز این عمل میکردو معذلك فائده ای درضمن آن مینمود البته طبیعت بارتکاب آن عمل شنیع راغب میگشت واگر عیاذا بالله اینحرکت ازمن صادر میشد بخشم خدا گرفتار میشدم ودیگر آنکه غلامان بی ادب شده حد خود نگاه نمیداشتند واینصورت منجر بفساد میگشت چون این سخن شنیدم زبان بثنای او گشوده گفتم حق بطرف امیر است وایوب مستحق تکذیب وتکسیر است وچون ازخدمت اوباز گشتم ایوب را بدیدم واورا ملامت کردم ایوب سوگندان مغلظه خورد که مرادمن ازاین سخن کنیزکان خوردبود که بسن غلامان باشند آنگاه کتب طب آورده بمن نمود که علاج این علت جماع با کنیزکان خورد سالست من کتابهارا نزدامیر محمدبرده عذر ایوب راتقریر نمودم خاطرش را خوش آمده بسر رضا آمد وایوب راطلبیده گفت این خطا ازتو بوجود آمده که بجهة خوردسالی کنیزان بغلامان اشارت کردی واگر شرم میداشتی که نام کنیزان برزبان آری بایست نوشت وبمن داد **حکایت** غالب بن عبدالله ازدی که امیر خراسان بود غلامی داشت کامل نام درغایت لطافت ونهایت صباحت وکامل درخدمت امیر اعتبار تمام داشت اما اوراعلت حکه غالب بود .

دیدهٔ مقعدش مگر کور است — که همه روز با عصا باشد

گر ندارد جرب چرا کور است — شاف احمر در او چرا باشد

وکامل باعیاش که ازمقربان غالب بن عبدالله بودهمواره مزاح میکردو بکنایه وصریح اظهار مدعای خودمینمود وعیاش قطعاً بآنسخنان ملتفت نمیشد شبی طاقت کامل طاق شده آرزوی حمدان عیاش ازدرونش سرزدوزبان حالش بدینمقال درترنم آمد

حبذا کیر قاضی کیر نگ　　　که ندارد ز سنگ خارا ننگ
سر او چون منارهٔ مخروط　　　مفتی مشکلات امت لوطه
بچهٔ را که خشك بسپوزد　　　کو نش تا روز حشر میسوزد
تا بسودای او فتادستم　　　در کون خشت بر نهادستم

و بعد از این ترنمات قلم برداشته رقعهٔ بعیاش نوشت مضمون آنکه هرچند امروز هر جا دلیست بستهٔ اینزلف همچوزنجیر است وهر کجا جانیست خستهٔ تیر این غمزهٔ خونریز است اما خاطر من بمصاحبت واختلاط تومایلست باید که متوجهٔ بنده خانه شوی تا امشب بفراغت بر بستر استراحت تکیه کنیم .

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من　　　بزمیکه در آن بزم تو وامانی ومن

چون عیاش این رقعه را مطالعه کرد عیش براو منقض شده بایکی از دوستان مشورت نمود که اگر دعوت اورا اجابت ننمایم درحق من کیدها کند و مرا از نظر امیر بیندازد واگر قبول کنم بر کفران نعمت ومعصیت اقدام نموده باشم آندوست گفت همان بهتر که بااو در نسازی شاید که بجهة عصمت تو خداوند سبحانه و تعالی شر اورا از تو بگرداند عیاش در جواب نوشت که میان من و تو دوستی بجای خود است اما حیف باشد که بر عملی که موجب زوال محبت است قیام نمائیم چون کامل از او نومید شد تعبیها انگیخته ودرحق عیاش قصدها کرد تا اورا فی الجمله از نظر غالب بینداخت دراین اثنا شبی غالب بر در خانهای غلامان میگشت از حجرهٔ کامل آوازی نرم شنید چون نزدیك رفته از شکاف در ملاحظه نمود کامل را دید خفته وغلامی در سرین او افتاده در کار است غالب از اینمعنی آزرده خاطر گشت وهمه شب مضطرب میبود عیاش گوید اول کسیکه در اینوقت نزد او رفت من بودم مرا نزد خود طلبیده گفت دوش کامل بچنین عملی مشغول دیدم از دوش باز می اندیشم که اورا بکدام عقوبت بقتل آورم گفتم بقتل هردو غلام امر باید نمود غالب گفت میخواهم بدانم که قبل از این دیگری بااو اینعمل کرده است یا نه دیگر آنکه از او تحقیق کنم که که اینمعالجه کرده تا آنجماعت را هلاك کنم گفتم اینمعنی از معدلت امیر دور باشد چه میشاید که اورا شکنجه کنند جمعی را تهمت کند وآنطایفه بناحق کشته گردند واینصورت موجب زیادتی فضیحت است گفت راست گفتی سیافرا ببر وهردو غلامرا گردن زن من بموجب فرموده عمل نمودم و بواسطهٔ

تقوی‌ازآن بلارها یافتم‌چه‌اگر اول‌دیگری نزداومیرفت واورا برآن میداشت که کامل‌را شکنجه‌نماید میتوانست بود که مرانیزمتهم دارد وبدان سبب هلاك گردم **حکایت** آورده‌اند که درزمان پیشین مردی‌بوددرمقام‌عفت نشسته‌ناگاه مشاهده نمود که سیبی برروی آب میآید ازغایت سورت جوع‌سیب‌را گرفته بکار برد در این‌اثنا بخاطرش رسید که مرادراین چه‌حق بود واینحرکت چراازمن صادر شد ساعتی گریه واضطراب نموده کنار آب‌را گرفته روانشد تامعلوم کند که این سیب ازکجا درآب‌افتاده است‌واز صاحبش بحلی حاصل نمایدچون مسافتی طی گردید به‌درباغی‌رسیدجوانی‌را دید که‌ازآنباغ بیرون‌میآمدصورت حال بااو گفته التماس نمود که اورابحل‌سازد جوان گفت ثلث‌این باغ ازمنست‌ودوثلث دیگرازدوبرادرم من‌ثلث خودرا بحل کردم امشب مهمان‌من‌باش که برادران هر کدام درقریهٔ‌توطن دارند ازاین‌محل تامسکن برادر کوچکم پنجفرسنگ است‌وتا وطن برادر بزرگ ده‌فرسنگ زاهدقدم درراه‌نهاده نزدبرادر دیگررفت‌وازاونیز بحلی گرفته یك‌روز درمنزل‌اوتوقف‌نمود وعلی‌الصباح ازآنجا روان‌شد وچون پنجفرسخ بآنده رسید که‌برادر بزرك مسکن‌داشت اورانیزپیدا کرده حال‌سیب تقریر نمود وآن شخص گفت یکهفته‌مهمان‌من باش‌تابا توبگویم‌زاهد گفت تواول مراازآن سیب بحل کن تاخاطرمن جمعگردد بعد هرچه فرمائی‌چنان کنم گفت در اینباب اختیار‌در دست منست‌اگرخواهم ترابحل کنم والافلازاهد آغازاضطراب نموده گفت حصه‌خود را بمن‌فروش گفت نمیفروشم امادختری‌دارم‌اعرج واقطع واخرس‌اگراورادر حباله زوجیت‌آری ترابحل کنم زاهد گفت آنچه‌تومیگوئی گوشت‌پارهٔ‌بیش‌نیست‌میترسم که‌من بخدمت‌او درمانم‌وازعبادت خدای‌دور مانم‌مرد گفت غیراز این چارهٔ نیست اگرخواهی ترابحل کنم بقول‌من عمل‌نمای زاهد چون دید که خواجه بر سخن خودمصراست سررضا جنبانیده عقدایشان منعقد گشت ودرشب زفاف‌زاهد رابخانه برده‌پرده برداشتند نظر زاهد برخورشید رخساری افتاد که‌آفتاب نوراز جمالش وام کردی وزهره ازذوق‌دیدارش دررقص آمدی .

چوچشم‌افکند روئی دیدزیبا　　　بسان نقش‌چین برروی دیبا

زاهد گفت همانا این‌عروس من‌نیست‌وازخانه بیرون‌آمد پدرزن‌نزد اورفته

گفت دختر من سلیم الاعضا بود اما آن سخنانکه گفتم‌اول‌بود اول که گفتم چشم ندارد مراد آنبود که هرگزبنا محرم ننگریسته و آنچه گفتم اقطع‌است یعنی‌چیزی که‌از او نبوده‌دست بدودراز نکرده‌وچون‌دخترمن درنهایت‌صلاح‌وعفت‌بوداورالایق چون‌تو مردی‌دیدم زاهدبخانه رفته پدرزن‌مجموع مایحتاج ایشانرامهیا ساخت و زاهدبواسطه ورع وتقوی‌ازحضیض محنت باوج‌راحت رسید .

فصل دهم ازجزو چهارم در حزم واحتیاطدرعواقب امور وتامل نمودن در قضایای نزدیك ودور

آورده‌اند که چون‌اسفاربن سیرویه که ازامرای دیلم‌بود بعزم تسخیرعراق لشکر کشید ابوجعفرحاکم سمنان ازاومتوهم شده‌بقلعه‌راس الکلب متحصن شده چون‌اسفار بسمنان رسید کس‌بطلب ابوجعفرفرستاده ابوجعفر ازآمدن بنزد اسفار امتناع‌نمود چون‌اسفار ولایت ری‌رافتح کرده لشکری‌بعبدالملك دیلمی‌داده بدفع ابوجعفرفرستاد عبدالملك آن قلعه‌را محاصره نمودومدتی باابوجعفرمحاربه نمود لیکن‌بواسطه استحکام حصارفتح‌میسر نشد عاقبت به‌تنگ آمده‌حسین‌بسطامی رانزد ابوجعفرفرستاده طالب‌مصالحه شدوحسین‌چندنوبت آمد وشد نموده‌عاقبت ابوجعفر و عبدالملك صلح کردند وبا یکدیگراختلاط پیش گرفتند ابوجعفر عبدالملك را بضیافت طلبیده عبدالملك باسپاه خود قرار دادکه چون بحصار روندا تفاق نموده ابوجعفررا بقتل‌آورند اماچون بدرحصار رسید عبدالملك بدرون‌رفت مردم او را مانع آمدند ونگذاشتند که احدی‌داخل حصارشود وهمه‌را درپای‌حصار بنشاندند و ابوجعفربرغرفه نشسته بود که برخندق‌قلعه مشرف‌بود وصحرا در مقابل مینمودو وچون عبدالملك بآنغرفه‌درآمد ابوجعفرعذر خواهی‌نموده بقدوم‌او اظهاراستبشار نموده بعد از لحظه که ازهرنوع سخنان بر زبان راند عبدالملك باابوجعفر گفت مجلس‌خالی کن‌که باتوسخنی دارم‌ابوجعفر فرمود تاجمله‌خدم وحشم ازآنغرفه فرودآمدند جزغلامیکه حوایج‌اورا کفایت کند بجهة آنکه ابوجعفربعارضه‌نقرس رهین شده‌بودپس‌عبدالملك درآنغرفه ابوجعفررا بدشنه‌هلاك کرد وآنغلام ازخوف آن بیخود گشت ونفس نیارست زدن‌پس رسنی ابریشمین که بر ساق موزه داشت بیرون آورده بردریچه غرفه محکم داشت وآنرسن راگرفته برلب‌خندق فرود

آورد و از خندق بشنا بگذشت اگر ابو جعفر حزم و احتیاط پیشه کردی عبدالملك را درخلوت قتل او میسر نگشتی و اگر عبدالملك کمند با خود نیاوردی کسان ابو جعفر اورا هلاك کردندی **حکایت** آورده اند که درزمان امیر اسماعیل سامانی مردی بود در کمال ثروت و غایت نعمت چنانچه فضای کوه و هامون از کثرت مواشی و حواشی او بتنگ آمده بودند این شخص در نواحی مرورود بر سر راهی نشسته و خوان کرم گسترده واز آینده و رونده هر که باو میرسید ازخوان او محظوظ و بهره مند میگردید تا کاروی بجائی رسید که ذکر خیر او درافواه افتاده و خلایق زبان به ثنای او گشودند

کای اختر سخا که ز خیل نوال خویش
هر روز بر سپهر تفاخر کنی قران

از قوت سخای تو هیچ آفریدهٔ
در دست تو قرار نگیرد بجز عنان

اینخبر بسمع امیر اسماعیل رسیده مثالی باو نوشت مضمون آنکه از سر راه برخیز و در گوشهٔ نشسته بضبط اموال خویش متوجه شو تا اثر غضب ما بتو نرسد چون آنحکم بمرورود رسید از سر راه برخاست و آنخیرات منقطع شده خلایق ازین معنی متعجب گشته بودند چرا که امیر اسماعیل پادشاهی بود خیر و نیکو اندیش روزی یکی از خواص که بمزید تقرب اختصاص داشت از امیر سؤال نمود که در منع آنمرد خیر از ضیافت صادر و وارد چه حکمت است امیر جواب داد که چون مردی از رعایا بر سر راهی نشسته دست بانعام و احسان گشاید و خلایق را بر خوان ضیافت نشاند لاشك محبت او در دلها قرار گیرد و زبانها بذکر و ثنای او گردان شود بدین سبب دماغ او مخبط گردد و میتواند بود که جمعی بر در گاه او مجتمع گردند و عمال ما را تمکین نکنند و در ادای خراج تقصیر نمایند و ما را بجهة ناموس سلطنت در دفع سعی باید نمود و چون کشته گردد خلایق بغیبت ما زبان دراز کنند که شخصی چنین را که در کرم و کرامت عدیل نداشت مستاصل گردانید لاجرم اورا بگوشه نشینی امر کردم تا او از بلا وما از وبال ایمن گردیم و این نهایت دور اندیشی است **حکایت** آورده اند که چون امیر البتکین از خراسان بغزنین رفته و آن مملکت را در تحت تصرف آورد امیر علی کوچك که امیر غزنین بود در سر حد آن مملکت بقلعهٔ پناه برد البتکین سبکتکین را شحنهٔ غزنین گردانید و خود مانند نرگس و لاله بسر میبرد اما سبکتکین طریق حزم و احتیاط مسلوك میداشت و همیشه مردم خود را ساخته کار و آمادهٔ کارزار میساخت روزی البتکین جشنی ترتیب داده صباح تارواح بتجرع

اقـداح اقـر ح اشتغال داشت و هـر چندسبکتکین را بشرب شـراب تکلیـف نموده سبکتکین معذرت گفته شراب نخوردو چون شب در آمدامیر و مأمور مست وخراب ومخمور بیفتادند سبکتکین وملازمان خود بحراست مشغول گشت دراین اثناغلغلهٔ بسمع سبکتکین رسید وبا مشعل متوجه آنطرف گشت که آواز میآمد وچون بکوی برمکیان رسید طایفه سلاح پوشی رادیدبانك برایشان زدکه شما کیستید ودراینوقت باینجاچه میکنیدآنجماعت پریشان گفتن آغاز کردند امیر سبکتکین ایشانرا تبلیغ وتهدید فرمود ایشان اقرار کردند که طایفه از اهل فتنه مواضعه نموده‌اند که خروج نمایندونشان آنست که بربام قلعه آتش برافروزند و امیر علی کوچك باسپاه برسدوباتفاق البتکین راازمیان بردارند وچون سبکتکین این سخن شنیدجمعی‌ازایشانرا گردن زده بدر قلعه‌رفت وجمعی کثیر رادید که‌مکمل شده‌اند وانتظار امیرعلی میکشند سبکتکین با غلامان خاصه قصد آنطایفه کرده بضرب‌تیغ آتشبار خرمن اعمارایشانرا ببادفنا داد ولشکر کشیده براه گر دین که مسکن ابوعلی کوچك بودروانشد ودر اثنای راه ببرادر ابوعلی رسیده سپاهری را منهزم‌ساخت‌واورادستگیر ساخته‌بشهر مراجعت‌نمودصباح‌سرهاواسیر انرا نزدالبتکین برده‌صورت واقعه بیان کرد لاجرم البتکین درتربیت او کوشیده ودختر خود را بوی‌داد وبعدازفوت‌البتکین‌غلامان البتکین سبکتکین‌را بسر داری‌برداشتندواینهمه سعادت‌بسبب رعایت‌حزم اورا حاصل‌شد **حکایت** گویند یکی از ملوك عجم‌را وزیری‌بوددرغایت کیاست ونهایت فراست وکفایت روزی درمجلس پادشاه درآمده دید که‌پادشاه‌خفته‌است‌وغلامی‌ترك برزبرسر اوایستاده‌بود باز گردیدپادشاه‌اورا‌طلبیده ازسبب‌مراجعت‌پرسیدوزیر گفت‌هر که‌بردشمن‌اعتماد کندسرانجام‌هیچ‌مهمی‌نتواند نمود پادشاه گفت کدام دشمن‌را دیدی که مابراو اعتماد کردیم وزیر گفت‌عداوت ودشمنی‌میان‌اهل‌توران وایران‌از قدیم‌باز‌استحکام‌داردوعداوت‌عجم‌در جبلت اتراك مخمراست وپادشاه غلام‌ترك بخود نزدیك ساخته وبر اواعتماد فرمودواو بحقیقت دشمن استواز روی ضرورت کمر خدمت‌تو برمیان بسته ودوستی وتألف اوبتکلف حاصل‌شده نه‌بالطبع‌واین‌مانندآنست که‌آبراچندان گرم کنند که‌باسخونت‌وحرارت بآتش برابری کندوچون بآتش ریزند گوهر خود بنماید وآتش رابکشداگراین

غلام نوبتی فرصت یابد طبیعت و جبلت ناپاك اورا بر امری شنیع دلالت کند تدارك آن چه تواند بود پادشاه گفت نیکو گفتی دوراندیشی بموقع کردی دیگر غلامان ترك را بخود نزدیك نگردانید **حکایت** آورده‌اند که چون خاطر هارون بر برامکه متغیر گردید مدت ده سال استیصال ایشان میجست تا بر نهجی که در ذکر خلفا مسطور است ایشان‌را بر انداخت روزی مسرور خادم که بخلیفه گستاخ بود گفت فرمان خلیفه در شرق و غرب نافذ است سبب چه بود که خاطر شریف از برمکیان آزرده شد بدفع ایشان امر نفرمود هارون گفت ای مسرور ده سالست تا رای من بر استیصال ایشان قرار گرفته است اما کسیکه مهمات ایشانرا کفایت تواند نمود و بشغل ایشان مشغول تواند گشت نداشتم در این مدت جمعی را تربیت نمودم و بآنمرتبه رسانیدم که از ایشان کار برمکیان میآمد آنگاه بدفع آن طایفه پرداختم و اگر همانروز که خاطر بر آنجماعت متغیر گشت امضای این عزیمت مینمودم امور ملکی مختل میگشت **حکایت** آورده‌اند که چون سلطان محمود غزنوی التونتاش حاجب‌را امیر خوارزم ساخته لقب خوارزم شاهی داد بعد از اندك فرصتی حاجب برید خوارزم اعلام نمود که التونتاش بیك دویست غلام ترك بدویست دینار خرید از ینسخن سلطان متاثر شده باخود گفت که اگر التونتاش خدم و غلام بسیار پیدا کند شاید که غرور پندار دماغ اورا مخبط ساخته دم استقلال زند در اینباب تاملی نموده منشی خویش ابونصر را فرمود تا مکتوبی بالتونتاش نویسد مضمون آنکه خوارزمشاه یادگار پدر عزیز ماست و اوراعمی مشفق میدانیم و پیوسته صدق و اخلاص ازاو مشاهده نموده‌ایم و مارا باو اعتقاد تمام است و هنوز منصب حجابت کل باسم اوست و علی خویشاوند باسم نیابت او در این مهم دخل مینماید و عاقبت او را بغزنین باید آمد و این محلی تنگست و گفته‌اند که غزنین آخور سنگین است اگر روزی او بغزنین آید و غلامان بسیار باخود بیاورد عرصهٔ اینولایت تحمل آن نیاورده و او بجهة مؤنات ایشان در ماند و فروختن غلامان عار باشد باید که من بعد به بیع غلامان نپردازد و چون اینمثال بالتونتاش رسید ترك غلام خریدن نموده و سلطان جهد کرد تا اورا بدرگاه آورد و اینمعنی از غایت دوراندیشی او بود لاجرم در زمان دولت او دست فتنه بر چوب بسته بود

بالش عالیت سد فتنه شد ورنه کجا پهلوئی بر اینمنی هرگز بسودی بستری

حکایت آورده‌اند که چون ابوجعفر منصور با ابومسلم مروزی سوء المزاجی

پیدا کرد شبی یزید بن مسلم را که از عقلا بود طلبید و در باب ابومسلم با او مشورت کرد یزید گفت رأی صواب بین من آنست که شاعر گفته :

از هر که دلت گرانه گیرد او را سبك از میـانه بـردار

منصور بانکار عظیم در او نگریسته گفت زبانت بریده باد من چگونه ابومسلم را با چندین موافق خدمت و اجتهاد او بر اعلای اعلام دولت خاندان خود براندازم و متوجهٔ استیصال او گردم یزید را از پیش خود براند بعد از چند گاه که ابومسلم را بقتل رسانید یزید را طلبیده تربیت نمود و بر زبان آورد که رأی صواب آن بود که تو بر آن اشارت نمودی اما بر تو اعتماد نداشتم و میترسیدم که شخصی در اینباب کلمهٔ را از زبان تو شنیده با بومسلم رساند و کار مشکل گردد **حکایت** شمس المعالی قابوس ابن وشمگیر که پادشاه جرجان و طبرستان بوده علم و فضیلت او شهرت تمام دارد قابوس نامه که از مصنفات اوست تا امروز در میانست و خط نسخ و ثلث را بمرتبه‌ای نیکو نوشتی که هر گاه سطری از خط او بنظر صاحب عباد رسیدی گفتی هذا خط القابوس ام جناح الطاوس و صاحب وزیر فخر الدوله دیلمی بود واز اکابر وزر است و در بعضی از کتب بنظر رسیده که چهارصد شتر بختی کتابخانه صاحب را میکشید و چون وفات یافت نعش او را بنماز گاه آوردند امرای دیلم پیش تابوت او سر بسجده نهادند بالجمله با وجود علم و فضیلت قابوس بغایت سفاك و خونریز بود تأدیب او جز بضرب شمشیر صورت نسبتی و زندان او غیر از لحد تنگ نبودی چون افراط او در قتل از حد بگذشت پنجنفر از امرا اتفاق نموده او را گرفتند و پسرش فلك المعالی منوچهر بن قابوس را بر سریر سروری نشاندند و او را تکلیف نمودند که پدر را بقلعه فرستد و چون قابوس را بقلعه میبردند از موکل خود پرسید که سبب شقاق و خلاف شما نسبت بمن چه بود آن امیر گفت چون در اتلاف نفوس و اراقه دماء مبالغه نمودی من و پنج تن دیگر متفق شده ترا بدین روز نشاندیم قابوس گفت غلط گفتی این بلا بواسطه قلت خونریزش پیش من آمد چه اگر تو و آن پنج را فی الفور بکشتمی این حال نمیدیدم **حکایت** آورده اند که الب ارسلان سلجوقی نوبتی یکی از امرای خود را مخاطب ساخته گفت تو دوست دشمن منی امیر که موسوم بآرام بود زمین بوسیده گفت بندهٔ از غلامان با اخلاص سلطانم از من چه خطا سرزده که پادشاه مرا باین لفظ معاتب فرمود سلطان جواب داد که شنیده‌ام که

وزارت خود را بفلان ده خدای داده و او باطنیست یعنی ملحد یست قرمطی آرام ده خدایرا حاضر ساخت سلطان گفت که بسمع ما رسیده که تو قرمطیئی گفت ایخداوند من شیعی ام نه قرمطی سلطان گفت ای بد بخت مذهب شیعه ستوده ترین مذاهبست بو اطنه تعبیر میکنی و خود را شیعه میدانی حاشا که تو شیعهٔ آل محمد باشی آنگاه گفت ترکان دیار ماوراء النهر در ایند یار غریب اند و ایشان مردم صادق العقیده ساده لوحند و بغیر از مذهب اهل سنت سخن مذاهب دیگر نشنیده اند چون اینطایفه در مزاج ایشان تصرف نمایند ایشانرا زود از اعتقاد خود بگردانند و چون معر کهٔ محاربه روی نماید بعضی بواسطهٔ تعصب مذهب بخصم پیوندند و سرائر ضمایر ما را بادشمنان بگویند و فتنه روی نماید که تدارك ممکن نباشد پس اینطایفه را بمیان خود مگذارید که منجر بفساد میشود کسی بگوید که از یکتن چه آید اگر من این معنی را منع نکنم باندك زمانی قومی کثیر از این طبقه در اردوی من پیدا شود و کار مختل گردد آنگاه فرمود تا دسته ای موی اسب آوردند یکی را بآرام داده فرمود این مویرا بگسل و همچنین زیاده میکرد تا بسیار شد آرام از گسستن آن عاجز آمد سلطان گفت مقاتلهٔ ایشان نیز این صورت دارد که چون بسیار شوند دفع ایشان مشکل گردد.

مخالفان تو موران بدند و مار شدند — بر آور از سر موران مار گشته دمار

مکن درنگ و از این بیش روزگار مبر — که اژدها شود ار روزگار یابد مار

حکایت در عواید غفلت و وخامت عاقبت آن هیچ حکایتی چنین ظهور ندارد که احوال محمد بن عبدالله بن طاهر اگرچه محمد مردی نیکوسیرت عدالت شعار بود لیکن بشرب مدام و صحبت رعنایان سیم اندام حرص تمام داشت و مضمون این بیت نصب العین ضمیر او بود

می دوساله و محبوب چهارده ساله — گرت مدام میسر شود زهی توفیق

وحکما گفته اند که پادشاهانرا بر چهار چیز حرص نباید چه آن معنی مقتضی مخاطراتست اول بشرب مدام و بحقیقت پادشاه پاسبان رعایا و زیردستانست

پادشه پاسبان درویش است — گرچه دولت بفر و نعمت اوست

وچون پاسبان همیشه مست باشد اورا نیز حارسی باید و دیگر آنکه پادشاه رعیت را بمثابهٔ شبانست که گوسفند را از آفت گرگ نگاهدارد و از ایشان منفعت گیرد چون

شبان مست گردد گرگان در گله افتند دیگر افراط در امر شکار چه شکار کردن مستلزم خطر است و بسیار باشد که پادشاه از حشم خود دور ماند و شاید دشمنی باو رسد و امکان تدارك نماند چه در کتب تواریخ مسطور استکه چون سلطان السلاطین سنجر بن ملکشاه سلجوقی که انوری در مدح او گفته:

شاه سنجر که کمترین بنده‌اش — در جهان پادشه نشان باشد

بواسطهٔ عصیان حاکم سمرقند احمد لشکر بماوراءالنهر کشید تا اورا گوشمالی بسزا دهد روزی در اثنای راه هوس شکار بخاطر شهریار فلك اقتدار استیلا یافته با چند نفر از خواص از اردو جدا شده قضا را جمعی از امرا متفق شده بودند که سلطانرا ازمیان بردارند چون از داعیهٔ پادشاه خبر یافتند در موضعی تنك کمین کردند و چون سلطان بآنموضع رسید امرای نمك بحرام از کمینگاه انتقام بیرون تاخته سلطانرا شکاری وار در میان گرفتند دراین اثنا جد سلاطین خوارزم شاهیه اتسز بن محمد بن نوشتلیکن غرجه که ازبنده زادگان سلطان بود که حاکم خوارزم شده و لقب خوارزم شاهی یافته بود در خیمهٔ خود خوابیده بود بخواب دید که فوجی از کلاب سلطان فلك جنابرا در میان گرفته بر او حمله می‌آورند اتسز از خواب بیدار شده بر سمند بادپای هامون نورد که شاعر گوید:

چون فلك عالم نورد چون قمر منزل گذار — چون ثوابت رهنما و چون عطارد کاردان
که بپوشیدی زمین از زخم نعل او زره — گه فکندی آسمان از گرد او بر کستوان
در میان نقش خاتم ره برد مانند موم — بگذرد از چشم سوزن همچو تار ریسمان

سوار شده باقشون خویش

دلیرانی که بر گردون ز نوك رمح سیاره — ربودندی چه گنجشکان بمنقار از زمین ارزن

روی بصیدگاه نهادند و در محلی که مخالفان بسلطان حمله آورده نزدیك بود که پادشاه را از روی زین برزمین براندازند که سیاهی سپاه خوارزمشاه از دور پیدا شده و چون دشمنان لشکر خوارزمشاه را دیدند همچون سیماب در اضطراب آمده روی بفرار آوردند خوارزمشاه از عقب ایشان تاخته برخی راقتیل و بعضی‌را دستگیر و چون بملازمت سلطان رسیده زمین بوسید سلطان ازاو پرسید که تو از کجا دانستیکه دراینوقت مارا بوجود تو احتیاجست خوارزمشاه صورت واقعه را تقریر

نمود سبب تحریر اینکلمات آنکه‌ظاهر گردد که درشکار خطراست سوم کثرت امتزاج بادلبران ماه‌سیماو گلرخان‌خورشید انتماچه کثرت مجامعت دلرا ضعیف گرداندو تن بکاهدو قوای نفسانی‌را فرونشاند چهارم بسیاری خونریختن چه‌آن صفت دلهای خلایق‌را ازپادشاه گرداندچون‌ابومحمدبن‌محمدبن‌عبدالله‌طاهری‌امیر خراسان شد بلهوو لعبو شرب‌مدام مشغول‌شده ازتدبیر امورملك غافل گشتودر آن ایام امارت هرات‌بابوابراهیم عزیز سپرده بودواو مردی زیركو داناو كافیو صاحب رای‌بود.

آفتاب رای او گر سایه‌برچرخ افکند ماه‌را عار آید ازخورشید کردن‌اقتباس

ودر آن‌اوان یعقوب‌بن لیث‌صفار قوت گرفته‌ولایت فیروز آبادو گرمسیرو حدود کرمان ومکرانرا ضبط کرده بود بارها قاصدبنزد عزیز فرستاده بودوپیغام میداد که هرات رابمن تسلیم‌نمای تاآفتی بتونرسد عزیز التماس او را رد کرده بمعاذیر تمسك میجست‌عاقبت ازهرات جریده متوجه نیشابورشد تااز امیرمحمد لشکری گرفته‌با یعقوب لیث‌محاربه نمایدو چون‌عزیز به‌نیشابور آمدامیر محمد شرط تعظیمو احترام بجاآورده عزیز حکایت‌استیلای یعقوب‌را بامیر محمد بیان نمود امیرزیاده التفاتی بسخن‌او ننمودعزیز دانست که غفلتو مستی‌اورا ازنظردر عواقب امور مانع‌استوآخر مهم‌او بدست یعقوب‌باتمام‌خواهدرسید لاجرم‌خواست که‌بهرات مراجعت‌نمایدو بایعقوب‌درسازد اماهرچند رخصت طلبید اجازت‌نیافت روزی نزد قاضی‌القضات نیشابوررفته قاضی گفت توچرا دراین شهر اوقات خود ضایع میکنی‌ودر تمیشت مهم‌خود سعی‌نمینمائی‌چه از آنوقت‌باز که‌یعقوب صاحب پنجاه سوار بودو هنوزسیستانرا بالتمام بتصرف نیاورده‌بود تا امروز که مهم‌یعقوب بجائی رسیده که می‌بینی این امیررا بردفع او تحریص مینمایندو اوتغافل‌میکندو اکنون جمیع ارکان‌دولت اوبایعقوب درساخته صلاح‌تو درآنستکه بهرات‌روی که ساعة فساعة آفتی‌باین ملك خواهدرسید عزیز گفت‌مرا رخصت نمیدهدو اگربی اجازت رومبکفران نعمت موسوم‌گردم قاضی گفت‌بخانهٔ مسروك خادم‌روو تحفهٔ لایق نزدیك‌اوبرو ازاوالتماس نمای تابجهة تورخصت بستاندو حاجب‌ووزیروجمله اعیان بیکارندو مدار بر مخنثان‌و خواجه سرایان‌و زنانست عزیز بوثاق مسروك

رفته درجی مروارید داد والتماس نمود که طلب رخصت نماید مسروك گفت مرا چه حد آن باشد که چون توئی بمنزل من آیدمرا بایستی طلبید تا بخدمت آیم عزیز گفت پسرمن مردی بی تجربه است و یعقوب خصمی قوی و غدار میترسم که فتنه تولد نماید روز دیگر مسروك رخصت او از امیر خراسان گرفته عزیز بجانب هرات رفت و شخصی نزد یعقوب فرستاد که امیر کسی فرستد تا هرات تسلیم او کنم یعقوب مثالی باو فرستاده که تو ازقبل ما حاکم هرات باش و یعقوب از آنجا به نیشابور آمده آن شهر را مسخر ساخت و محمد بن عبدالله را گرفته در قفس آهنین محبوس گردانید و این همه بواسطهٔ غفلت او را پیش آمد .

جزو پنجم از اجزاء عشره کتاب زینة المجالس

و آن نیز مشتمل است برده فصل **فصل اول** در فواید جد و اجتهاد در امور و خسران تغافل و تجاهل موفور واینفصل داخل جزو سیم است **فصل دویم** در فضیلت خاموشی **فصل سوم** در وفاو عهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاقست **فصل چهارم** در اصلاح ذات البین واحتراز از قطع رحم **فصل پنجم** در فضایل کتمان اسرار که شیوه احرار وابراراست **فصل ششم** در فایدهٔ امانت ودیانت که پیشه راستان صاحب کرامتست **فصل هفتم** در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فواید که بر آن ترتیب میباید **فصل هشتم** در فضیلت ثبات عزیمت واستقامت نیت در جمیع امور **فصل نهم** در فواید مشورت وفضیلت استمداد از رأی صائب مدبران صاحب درایت **فصل دهم** در بیان اختلاف طبایع انسان

فصل اول در فواید جهد و اجتهاد در امور و خسران
تغافل و تجاهل موفور

یکی از اولاد طاهر ذوالیمینین را پرسیدند که میدانی بکدام سبب دولت از دودمان شما بخاندان صفاریه انتقال یافت جواب داد که «الشرب بالعشاء والنوم بالغداة وتفویض الامور الی غیر الکفاة» یعنی شراب خوردن بشب وخواب کردن بروز و تفویض امور بنا اهلان **حکایت** یکی از ملوك هیاطله پسر خود را بگرفتن بدخشان و بعضی دیگر از ولایت نامزد گردانید فرمود هرچه از ولایت بیگانه تسخیر نماید از وی باشد نوبتی تفحص اطوار

واوضاع پسر کرده نامهٔ باو نوشت مضمون آنکه بسمع ما رسیده که آن فرزند گاهی زره از تن بیرون میکند و در شب دریك مقام بیك منوال میخسبد باآنکه هنوز بعضی از ولایات نامضبوط مانده و بحوزهٔ تصرف او در نیامده معلوم او باشد که خلایق بر دو قسمست قسمی پادشاهانند که حظ ایشان عز الملك است و قسمی دیگر رعایایند که حظ ایشان در استراحت استوایند و چیزیك کس را میسر نمیگردد و شکوه سلطنت بارتکاب مشقت یار است وامن واستراحت باخمول ذکر و عدم اعتبار است :

ملك و دولت نصیب کاهل نیست　　عز و رفعت قرین جاهل نیست

حکایت آورده‌اند که روزی ابوجعفر منصور در وقت نماز پیشین استراحت نموده بود و غلامی بر در خانه نشسته مردم را از دخول مانع میآمد در این اثنا ربیع خادم رسیده مکتوبی در دست غلام داد گفت خلیفه را بیدار کن که مهمی دارم غلام جوابداد که خلیفه در خوابست و این زمان استراحت اوست من اورا بیدار نتوانم کرد ربیع بانك بر اوزد که زود باش در بگشای که مهمی عظیم در پیش آمده که مجال تاخیر نیست منصور از آواز ربیع بیدار شده اورا طلب نمود ربیع گفت صاحب برید کوفی مکتوبی نوشته که خلایق با احمد بن عبدالله علوی بیعت کرده خروج نمودند بزودی در اطفاء این نایره سعی باید کرد که مبادا بالا گیرد و جهانرا فرا گیرد منصور گفت همین لحظه سپاهیرا فرما تا از شهر بیرون روند که اینك من زره پوشیده سوار خواهم شد وهمانروز بیرون آمده نماز شام در نهر صرصر فرود آمده ولحظهٔ آرام گرفته اسبانرا جو دادند و باز سوار گشته روز دیگر چاشتگاه بکوفه رسیده آن مملکت را ضبط کرد واگر در آن امر تأخیری نمودی تدارك آن بسهولت دست ندادی **حکایت** آورده‌اند که وقتی از غلام شرابدار امیر اسمعیل خیانتی سر زده از پادشاه خائف شد دو غلام رکابدار را فریفته مصحوب خود گردانید و از جیحون گذشته بجانب جرجان شتافت هر سه بخدمت محمد بن هارون ارسال داشت مضمون که از قبل امیر اسمعیل حاکم استراباد بود پیوستند و صاحب برید این خبررا ارسال داشت چون امیر ازمقر غلامان خبر یافت مثالی بمحمد بن هارون ارسال داشت مضمون آنکه غلامانرا مضبوط ساخته بامعتمدی بدرگاه فرستد امیر محمد جوابداد که عادت اهل مروت نباشد که زنهاری را بدست خصم سپارند امیر نوبتی دیگر در اینباب نامه نوشت محمد بن هارون هما نجواب داد امیر

اسماعیل از این جواب غضبناک شده همان لحظه فرمود تا سپاه بجانب استراباد حرکت نمایند و چون محمد بن هارون از توجه امیر اسماعیل خبر یافت دانست که پشه ضعیف نهاد در مقابل تند باد نتواند ایستاد لاجرم از جرجان بآمل شتافت و امیر اسمعیل بجرجان رسید رحل اقامت انداخت و در آنجا عمارتی عالی بنا نهاد و یکی از امرای خود را بطلب محمد ابن محمد هارون فرستاد و بروایتی آنکه بنفس خود بری رفته محمد از ری بقزوین شتافت و امیر از عقب او رفته در وقتیکه باغات قزوین دیوار نداشت و مملو از انگور و فواکه بود بقزوین رسید و هیچ آفریده را از سطوت او زهرهٔ آن نبود که بباغ رعیتی رفته یکدانه انگور بیبها بستاند و چون محمد بن هارون دید که از دست امیر اسماعیل نتواند برود بخدمت شتافت و امیر بطرف بخارا مراجعت نموده در این اثنا مثال معتضد خلیفه که مشتمل بود بر حبس محمد بن هارون بامیر اسماعیل رسید اما امیر اسماعیل عهد رعایت نموده تعرضی باو نمی رسانید روزی امیر اسماعیل با محمد بن هارون بمسجد جامع رفته چون رکابداران بنماز مشغول شدند اسبان ایشان جنگ کردند و اسب امیر بارگیر محمد بن هارون را مجروح گردانید یکی از حاضران گفت باری اسب امیر از اسب محمد انتقام گیرد این سخن بسمع امیر اسماعیل رسید آتش غضبش اشتعال پذیر فته و روز دیگر مثال خلیفه را که در باب حبس محمد نافذ گشته بود باو نموده گفت بحبس تو صدور یافته است محمد جواب داد که امیر را در حبس امثال من بمثال چه احتیاج است امیر اورا بند کرده بقلعهٔ بخارا فرستاد و بواسطهٔ جد و اجتهاد او در تادیب او دیگر کسی را یارای خلاف او نماند

حکایت آورده اند که نوبتی صاحب اخبار سرحد روم بمعتصم خلیفه نوشت که ابو قیس حاکم قلعهٔ عمرویه از بلاد روم عورتی مسلمان علوی را نکال و عبرت میکرد آن عورت میگفت و امحمداه و امعتصماه ابو قیس بر سبیل تمسخر گفت همین لحظه معتصم بر اسب ابلق نشسته ترا از دست من خلاص خواهد کرد و در وقتیکه معتصم از شربت دار شربت طلبیده بود این مکتوب بدو رسیده بعد از مطالعه با شربت دار خطاب کرد که این قدح را بگذار که تا آن مظلومه را خلاص نسازم کام شیرین نسازم و همان روز باجتماع سپاه فراوان فرمان داد و از سامره بیرون آمده و منجمان اتفاق کرده بودند که اگر خلیفه امسال حرکت نماید بی نیل مقصود مراجعت نماید و قلعهٔ عمرویه را بطالعی ساخته اند که هیچکس بمحاربه بر تسخیر آن قادر نگردد و معتصم چون بر مقالهٔ منجمان اطلاع یافت

گفت ؛ صدق رسول الله ﷺ من صدق منجما فقد كذب ما انزل الله على محمد ؛ و فرمان داد تا هر كه اسب ابلق داشته باشد همراه او بيايد گويند كه عدد ابلق سواران سپاه بهشتاد هزار رسيد در فصل زمستان كه زمين و هوا روئين گشته شدت سرما بمرتبهٔ بود كه نفس در گلو فسردی و آب دهن ببستی .

از برف پر عمارهٔ چینی است کوهسار　　　وزیخ پر از کتارهٔ هندیست ناودان
بر روی حوض حوضك سيمين نهاده باد　　　يا كوزهٔ نبات برون زد ز ناودان
روئین شد است چون تن اسفندیار خاك　　　یا همچو رستم است بزه بادرا کمان
نشگفت اگر ز شدت سرما باختیار　　　مرغان بسوی باد زن آیند آشیان

بمحاصره و محار به اشتغال نمودند روزی معتصم از خیمه بیرون آمده لشکر را دید ایستاده اند هیچکس از ایشان بر محار به اقدام نمی نماید پرسید که سبب چیست که از شما هیچکس تیراندازی نمیکند گفتند ایخلیفه از برودت هوا بیم آنستکه روح در بدن بیفسرد ودست را یارای آن نمانده معتصم بر در خیمه نشسته کمانرا طلبید و بدست خود دویست کمانرا بزه کرد و چون سپاهیان کمال جد و اجتهاد خلیفه را دیدند بیکبار هجوم نموده بر قلعه دویدند و از شش جهة در آمده باروی قلعه را همچون پرویزن سوراخ سوراخ کردند وحصار را نیز بهتسخیر آوردند و خلیفه بر سر چاهیکه محبس آنزن بود رفته اورا بیرون آورده و منجمانرا معاتب ساخت .

گر ستاره سعادتی دادی　　　کیقباد از منجمی زادی

حکایت آورده اند که چون مهم یعقوب لیث روی در ترقی نهاده روز بروز آثار دولت واقبال بر صفحات احوال او ظاهر ترمیشد و ساعت بساعت مملکت او سمت فسحت می پذیرفت تا مجموع دیار خراسانرا درحوزهٔ تصرف در آورده عزیمت تسخیر ری از خاطرش سر بر زد که روزی عزیمت رحلت تصمیم داده بامدادبگاه کوس رحیل کوفته سپاه بر درگاه مجتمع گشتند یعقوب دوزره پوشیده مکمل و مسلح بر بام قصر بر آمد و منجمان گفتند که اگر دراین بامداد روانه شود البته منهزم باز گردد چه ساعتی بسیار منحوس است و یعقوب بر بام رفته در آفتاب مرداد بایستاد و هوای سیستان در آن فصل بمرتبهٔ بود که سنك ریزه در صحن زمین اخگر میگردید ولعل در صمیم کان آب می شد :

زنورقبهٔ زرین آینه تمثال — زمین تفته فروپوشد آهنین سر بال
فروغ چترسپهری بیك درخشیدن — فروغ زلزله اندر زند بگاه زوال
درزچولاله شود لعل دردها نصدف — چو آب موج زندسین در مسام جبال

وتابوقت زوال توقف نموده وفرود آمده روان شد منجمان گفتند که اکنون طالع وقت بمرتبهٔ نیکو گشته که رکاب سعادت او بهر جا که توجه نماید فتح وظفر اورا دو اسبه اقبال نماید :

آنرا که بود سابقهٔ لطف خداوند — گو انجم و افلاك مکن کار گذاری
طوبی که خورد آب زسرچشمه کوثر — فارغ بود از تربیت ابر بهاری

یکی از ندما پرسید که سبب توقف پادشاه دراین هوای گرم و آفتاب چه بود یعقوب فرمود که من متوجه امری عظیم شده ام که تکاهل وتکاسل موجب اختلال مطلوبست خواستم که نفس خود راامتحان کنم که تاب محبت دارد یانه .

فصل دوم در فضیلت خاموشی مجل ورجحان نطق بوقت

در کتب حکمای هند آورده اند که شبی دزدی بطلب مالی بیرون آمده بهر طرف میرفت تاچیزی بچنگ آورد گذار او بر کار گاه دیبا بافی افتاد که دیبای زربفت اورا جز رای دیگر کسی نمیتوانست خرید چه بغایت نفیس و گرانبها بود رای فرموده بود که در آنشب تااستاد جامه را اتمام نکند نرود دزد باخود گفت ساعتی توقف نمایم چون دیبا باف بخوابد جامه را بدست آورم پس ازراه روزن بدرون کار گاه آمده در گوشهٔ مخفی بنشست و دیبا باف هر گاه که تاری پیوستی گفتی ای زبان میخواهم که دست ازمن بداری و سر مرا بباد ندهی همه شب بازبان در مخاطبه بود و دزد فرصت میجست تا کی استاد بخواب برود تااوجامه ببرد چون استاد دیبارا اتمام کرده فرو گرفت و درپیچید طلایع صبح صادق ازافق مشرق روی نمود وجهان ظلمانی نورانی گشته دزداز کارخانه بیرون آمده بر کوچه بنشست واستاد جامه را برداشته متوجه بار گاه رای شد و دزد درعقب او روان شد تامشاهده نماید که پادشاه جامه را بچند خواهد خرید و تیغ زبان استاد چه جوهر ظاهر خواهد ساخت چون استاد پیش تخت رای رفته جامه عرضکرد رای تحسین نموده درنقوش غریب وصور بدیع آن نگران مانده ازاستاد سؤال نمود که این دیبا بجهة

کدام نوع از ملبوسات نیکوتر باشد استاد جواب داد که مرا این جامه را نگاهدارد تا در وقت فوت در تابوتش اندازند رای از این سخن بر آشفته فرمود تا آنجامه را بسوزانند و زبان استاد را از قفا بیرون آورند مرد دزد از مشاهدهٔ اینحال خنده بقهقهه زده رای چون خندیدن او را ملاحظه کرد و یرا طلبیده از سبب آن پرسید دزد گفت اگر پادشاه مرا از گناه ناکرده مؤاخذه ننماید صورت حال این مرد را براستی تقریر نمایم رای اورا امان داده دزد حکایت استاد و استغاثه نمودن و از زبان زیانکار نالیدن باز گفت رای بر زبان آورده که بیچاره تقصیری نکرده است اما شفاعت او نزد زبان مقبول نیفتاده است و فرمود تا دست از او بازدارند

ببدیارب زبان من مگردان　　　زبان من زیان من مگردان

حکایت بوزرجمهر را گفتند کدام عطیه است که از خداوند سبحانه نسبت به بنده اعظم عطایا تواند بود گفت خرد طبیعی گفتند اگر آن نباشد گفت ادبی که بتعلیم آن اشتغال نموده باشد گفتند اگر آن نباشد گفت خوی خوش که با آن مدارا و مواسا با خلایق نماید گفتند اگر باین صفت نیز متصف نباشد گفت مرگ اورا از پشت زمین بردارد زیرا که هر کس که بیکی از این خصال پسندیده آراسته نباشد موت او بر حیاتش را حج باشد چنانکه گفته‌اند :

با همه خلق جهان گر چه از آن　　　بیشتر گمره و کمتر برهند
تو چنان زی که چه میری برهی　　　نه چنان زی که چه میری برهند

حکایت آورده‌اند که جمعی از امرا که متابعت عبدالرحمن بن محمد اشعث کرده بودند اسیر گشتند ایشانرا نزد حجاج آورده آنظالم بقتل آنطایفه فرمانداد و درمیان آنطایفه مردی عالم فاضل فصیح بود زیدبن اسلم وزیر حجاج شفاعت اورا قبول ننمود چون نوبت سیاست باو رسید خواستند که اورا بقتلگاه برند خنده زد حجاج پرسید که در اینمقام موجب خنده چیست :

خنده که بیوقت گشاید گره　　　گریه از آن خندهٔ بیوقت به

آنشخص گفت که خندهٔ من از نادانی وزیر تست که از تو چیزی استدعا مینماید که در دست تو نیست و از آنجمله تو که در آن مضایقه مینمائی بر آن قادر نیستی چه مرگ و زندگی در قبضهٔ خالق ارض و سما است نه در دست شما :

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای

حکایت آورده‌اند که در بغداد جوانی بود که اموال بسیار از پدر باو میراث رسیده بود واو همه را تلف نموده رطب و یابس خودرا صرف کرد .

خشك وتری که داشتم از دست رفت ونیست در دست من بغیر لب خشك و چشم تر

ازغایت تنگدستی حیرت وضجرت بر اومستولی شده زبان حالش بدینمقال گویا شد .

عمر دراز گرچه زهر نعمتی به است بدنعمتا که عمر دراز است در نیاز

اندر نیاز عمر درازی برادران عمریست سخت کوته وجان کندن دراز

روزی جوان برلب دجله آمد که خودرا در آب اندازدو ازمحنت افلاس خلاص سازد دراین اثنا زورقی دیددر آن نشست چون بمیان آب رسید ملاح ازاو پرسید که بکجا خواهی رفت گفت نمیدانم که از کجا میآیم و بکجا میروم ملاح با خود گفت اینمرد مفلس است یاعاشق پس ازاو پرسید که ازاین دوصفت بکدام اتصاف داری یعنی بعشق یا بافلاس جوان سخن تنگدستی خود باو گفت ملاح بر زبان آورد که ترا بدانجانب آب برم شاید که مسبب الاسباب بجهة حصول مقصد توسببی سازدو جوانرا بدان طرف رسانیده مجمعی دید ازعلماو فضلا بجائی میروند او نیز خودرا درمیان انداخته اتفاقاً مأمون یکی از خویشان خود را با دیگری عقدمی بست چون عقد منعقدشد نزدهریك ازحضار طبقی زر نهادند نزدآنجوان چیزی نیاوردند خادمی بعرض مأمون رسانید که جوانی مانده‌استکه نزداو چیزی نبرده‌اند مأمون گفت شمااسامی ائمه وقضات نوشته بودید گفتند بلی اما این شخص ناخوانده آمده‌است مأمون فرمود که باو بگوئید که ندانسته‌ای که ناخوانده بمجلس خلفاو سلاطین نبایدرفت واوراهیچ مدهید جوان گفت من ناخوانده نیامده‌ام مأمون گفت ترا که طلبیده جوان گفت ایشانرا که طلبیده گفت خدم ما جوان بزبان آورد که «هؤلاء یدعو خدمك وانا یدعو کرمك» مأمونرا خوش آمده فرمود تاطبقی زر وخلعتی فاخر باودادند .

زسیر هفت ستاره دراین دوازده برج بده دوازده سال اندرین دیار وحدود

هزار مرد کریم ازجهان برون رفتند که یك کریم نمیآید ازعدم بوجود

حکایت در تاریخ آل عباس مرویستکه چون میان امین ومأمون مخالفت ونزاع

قایم‌شد فضل‌بن‌سهل وزیر مأمون تدبیر های صایب‌وافکار مناسب و ثبات عزم و کفایت حزم‌چنان کرد که امین‌بر‌مأمون غالب‌آمده برسریرخلافت نشست‌واگر چه‌فضل از کفات جهان‌وفضلای زمان بود اما کمیت زبانش گاهی اختیار از قبضه اصطبار او میگرفت ورازدل‌بادوست ودشمن‌تقریر میکرد واینمعنی نزدارباب خرد ناپسندیده‌و نکوهیده‌است

زبان سرخ‌سرسبز میدهد برباد　　　خموش‌باش که‌سر برسرزبان‌نکنی

بالجمله‌چون مأمون‌در امرسلطنت‌استقلال‌یافت فضل‌در مجالس‌میگفت که آنچه من کردم‌مگر ابومسلم مروزیرا میسرشده باشد که او باصابت رأی وحسن تدبیردولت ازخاندان بنی‌عبدالشمس بدودمان بنی‌عباس نقل نمود روزی در اثنای تقریراین سخن‌شخصی گفت ایهاالوزیر ابومسلم‌خلافترا‌ازقبیله‌ای که مدتها زمام مهام‌جمهور درقبضه اقتدارایشان بودو خلایق گردن طاعت بر احکام ایشان نهاده بودندبقبیله‌ای‌نقل‌فرمود که‌درغایت بی‌اعتباری‌بودند وآنچه تو کردی همین بیش نبود که امین ومأمون دوبرادر بودند و مأمون بعدازاو ولیعهد بود وصیت عدالت و سخاوت و علم وفضیلت او باستماع حشم رسیده بود لاجرم ایشانرا در این باب مضایقه نبود که این مخلوع شود و مامون خلیفه گردد اکنون این قضیه بحکایت ابومسلم چه‌نسبت داردوازاستماع این‌سخن عنان‌تمالك وتماسك ازدست فضل رفته برزبان‌آورد که من‌چنان کنم که خلافت ازدودمانی بدودمانی منتقل گردد پس با مامون گفت که بررای‌انورامیر مخفی‌نیست که‌خلافت‌رسول ﷺ بحسب نفس‌الامر حق علی‌بن ابیطالب ؑ بودامروز از فرزندان رسول (ص) هیچکس ازعلی‌بن موسی‌الرضا افضل نیست اگر امیرباأوبیعت کندوحق‌به‌مستحق سپارد سعادت دنیا وآخرت اورا حاصل‌آید چه‌دردنیا ملك‌وپادشاهی او برقرار بماند وبواسطهٔ احقاق این‌حق‌ذکر جمیل‌یادگار گذارد ودر آخرت بثواب جزیل‌وخشنودی رسول جلیل برخورداری یابد دیگرآنکه درشهری ازشهرهای عراق‌وشام ویمن‌وحجاز یکی از علویان ظهور نموده ودعوی‌خلافت میکند ودفع این‌نایره‌بغایت‌مشکلست‌لیکن‌چون خلیفه باعلی‌بن موسی‌الرضا بیعت نماید مجموع سادات بتقدیم این بزرگوار رضا داده ترك‌فتنه‌انگیزی کنند وچون اینسخنان بحسب‌خارج ونفس‌الامرحقیقت‌تمام

داشت مأمون قبول نموده خال خود رجان بن ضحاك را با احضار حضرت امام رضا عليه السلام
ارسال داشت بطريقى كه در ذكر ائمهٔ اثنى عشر نگاشته قلم بيان گشت با آنحضرت
بيعت نموده رايات والبسهٔ اسود را باعلام ولباس خضرا تبديل كرد و جمعى از غلات
شيعهٔ عباسيه در بغداد با براهيم بن مهدى بيعت كرده از مأمون بدين سبب متفرق
گشتند وحسودان از اطراف وجوانب درآمده كيدها ساختند وسخن فضل بن سهل را
بسمع مأمون رسانيدند و گفتند غرض فضل بن سهل از اين مصالحه خليفه نبود بل ارادهٔ
او اينستكه ملك و دولت از دودمان بنى عباس انتقال نمايد واز اين مقوله چندان
گفتند كه مامون از بيعت امام هشتم پشيمان شده بجهة دفع فتنه ابراهيم متوجه بغداد
گرديد چون بسرخس رسيد بقتل فضل برسبيل خفيه فرمان داد چنانكه گذشت.

گر زبان زبان تو وارسنى — تيغ را با سرت چكارستى
تيغ را چون بقصدجان كردند — راست برصورت زبان كردند

حكايت احمد بن ابو خالد گويد قبل از تصدى امر خلافت نديم مأمون
بودم روزى مجلس را آراسته بود وجمعى از ندما آنجا حاضر بودند ابراهيم بن مهدى
اين بيت برزبان راند:

واحيالكم واجلو وا سلاحكم — و اشمروانها اليوم من غلبا

يعنى اسبان خودرا بگردانيد وسلاحها نيكو داريد كه امروز آنكسى استكه
غلبه كند چون مأمون اين بيت استماع نمود درغضب شده از مجلس برخاست بعداز
لحظهٔ مرا طلب نمود من لباس منادمت بيرون كرده جامهٔ خدمت پوشيدم و بخدمت
شتافتم مأمون را ديدم بربالشى نشسته اسحق و ابراهيم بن مهدى پيش او بزانو درآمد مأمون
ابراهيم را مخاطب ساخت گفت ترا چه چيز بر آن داشتكه بر من خروج كردى
وخودرا مستحق خلافت دانستى ابراهيم گفت حال از دو بيرون نيست يا مرا ديوانه ميدانى
ياعاقل تصور ميكنى اگر ديوانه ام افعال و اقوال مجانين را اعتبارى نباشد و ايشان
را برقولى وفعلى ملامت نكنند واگر ميدانيكه از عقل نصيبى دارم آنچه برزبان بنده
ميرود اميدوارم كه سبب خلاص من گردد وبر رأى انور معلوم استكه در عدت وشوكت و
كثرت گنج ولشكر هيچكس بمحمد امين برابرى نتوانست كرد و چون من معاينه ديدم
كه او بواسطه كمال اقبال خليفه مستاصل گرديد ومعذلك من مردى عاقلم چگونه هوس

هوس استقلال کرده سودای خلافت داشته باشم اما چون خلیفه باعلی بن موسی الرضا علیه السلام باغوای فضل بن سهل بیعت کرد من آنکار پیش گرفتم که شاید رایت عالی متوجه اینديار گردد واین بیعت منقوض گشته ملك در دودمان بنی عباس بماند و من در خدمت او کمر بندم مأمون غلامرا گفت که آنکاغذیکه درمرو بتودادم بیاور مأمون چون حاضر ساخت بخط خود نوشته بود که چون ببغداد روم از ابراهیم بن مهدی سؤال کنم که سبب این مخالفت چه بود اگر گوید مستحق خلافت بودم سرش بردارم واگر برزبان آورد که بواسطهٔ بیعت علی بن موسی الرضا و استیلای فضل براینکار اقدام نمودم بتربینش بپردازم و آنچه اکنون ای ابراهیم برزبان تو گذشت ما پیش از آن بدوسال درخاطر رسانیده بودیم .

فصل سوم در وفا و عهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاق است

آورده اند که محمد امین کنیزکی داشت نادره نام که از رساقت قدش سرو راستین پای در گل بودو از گیسوی پرتابش بنفشه منفعل طرهٔ مشکینش مانند شب برروی روز افتاده وزلف پرچینش دام برخورشید نهاده .

کمندمشك راماند که برهم تافتن گیرد سپاه زنگ راماند چو برهم تاختن گیرد

گهی همچون شبه باشد که برخورشید برپاشی

گهی همچون شبی باشد که در روزی وطن گیرد

چوسنبلهای نورسته است برطرف سمن زاران

که دیداست این عجب سنبل که اطراف سمن گیرد

ومحمد امین آشفته جمال او بودو شیفته غنج و دلال او روزی باوی گفت ای نادره من بغایت خایفم که ناگاه اجل دست تمتع مرا ازتو کوتاه سازدو برادرم ترا ممال فریب داده درعقد زوجیت آورد غادره سوگندان عظیم خورده و عهدو پیمان بغلاظ ایمان تاکید داد که اگر عیاذاً بالله من بی خلیفه دراین محنت سر از نده بمانم آرزوی مصاحبت و مزاوجت هیچ مخلوقی را درسرا پردهٔ ضمیر راه ندهم چشمیکه بمشاهدهٔ دیدار تو استیناس یافته باشد برروی که باز کنم و بگوشی که از لطایف مقال تو محظوظ گشته ذکر که استماع نمایم

چشمی که ترا دیده بود ای دلبر چون باز کنم بروی مطلوب دگر

وچون امین کشته شد مامون بر سریر خلافت نشست و ببغداد آمد ذکر جمال غادره و حکایات آن حسن نادره مسموع او شد متوسطان برانگیخت و زر بسیار در راه او ریخت تا غادره بمناکحت او رضا داد و شب زفاف که غادره در کنار مامون خفته بود محمد امین را در خواب دید که با او عتاب نمود و سه بیت برزبان راند که مشتمل بود بر نقض عهد و پیمان او و عدم اعتماد بر وفای زنان و چون غادره از خواب بر آمده نعرهٔ زده صورت واقعه را با مامون تقریر نمود و ناله و زاری میکرد تا از حجلهٔ عروسی بخلوت خانهٔ لحد شتافت

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا وزهر دو نام ماند چه سیمرغ و کیمیا

حکایت آورده اند که در ایام ماضی و اعوان سلف در خطهٔ بلخ امیری بود عادل و والی فاضل و باذل و ملکی عریض و جاهی مستفیض و نعمتی وافر و ملکی ظاهر داشت وقتی این امیر عزم سفر حجاز کرده برای احراز ملك آخرت روی بمکه آورد وچون حج اسلام بگذاشت در وقت مراجعت روزی ببادیه میرفت هودجی دید که پرده بروی گذاشته بودند ناگاه بادصبا بر آمد و آن پرده ازروی هودج بر گرفت امیر نگاه کرد صاحب جمالی دید که ازمیان آن هودج مانند آفتاب از پردهٔ سحاب پیدا شد چون نظر امیر بر آنجمال افتاد زورق او در گرداب محنت افتاد

عشقست که شیر نرزبون آید ازاو بحریست که ظرفها برون آید ازاو
گه دوستی کند که روح افزاید گه دشمنئیکه بوی خون آید ازاو

و آنزن در حبالهٔ مردی بود از دلالان بغداد و عشق آنجمیلهٔ جهان در خاطر امیر تاثیر کرد که ترك خواب و خور نموده و چون قافله ببغداد رسید هر چند از دلدار نشان طلبید هیچ نشان نیافت بیچاره بیدل و حیران بماند در بغداد چون قافلهٔ خراسان روی براه آوردند امیر هر چند خواست که مراجعت نماید دلش نداد که دلدار را در بغداد گذاشته بوطن شتابد لاجرم در آنجا رحل اقامت انداخت شعر :

چشم مسافر که بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود باقامت

و اکثر اوقات امیر بر در دکان دلالی می نشست که شوهر معشوقهٔ او بود اما هر دو از حال یکدیگر بیخبر بودند و امیر گاه گاه حدیث ملك و دولت خود را با دلال تقریر

مینمود و کثرت خدم‌وحشم‌خودرا بیان‌میفرمود وازخوان احسان خوداورامحظوظ وبهره‌مند میگردانیدتادوستی ومودت استحکام یافت‌روزی‌دلال ازامیراستفسار نمود که‌باعث بتوقف امیر دربغداد چیست امیر گفت قصهٔ من دراز است دلال مبالغه و الحاح‌نموده امیر حدیث عشق خود درمیان نهاد دلال دانست که زن‌او بوده استکه این‌فتنه انگیخته واین‌خار بلا درراه اوریخته گفت ایهاالامیر من آنزن رامیشناسم و عنقریب بانتظام کار میپردازم وترا بمقصود میرسانم پس‌بخانه‌آمده زنرا طلاق‌دادو زن‌هرچنداضطراب‌مینمود که‌موجب‌جدائی‌چیست‌سودنداشت‌وصورت‌حال‌بازن گفته تضرع بسیار کرد تازن‌رضا دادوچون عده‌منقضی شدامیررا اخبار نمود که مطلوب تودردام‌افتاد واکنون‌تجسس‌فرمای‌تااورابنکاه‌خوددرآوری امیر این‌بشارت بشنید نزدیك‌بود که ازفرح مفرط مرغ‌روحش قفس غالب درهم‌شکند شعر :

ترسم که ز خوشحالی بسیار بمیرم　　　با من سخن وصل بیکبار مگوئید

بعدازانعقاد عقدامیر درشب وصال بحجرهٔ عروس رفته خواست که ازگلزار وصالش گلی چیندواز کوثردهانش آبی بر آتش‌عشق زند معشوقه‌آغاز گریه‌وزاری کرد امیر بر زبان‌آورد که ای‌آرزوی دلهوای بیوفای پیمان گسل مدتهاست که از هوای جمال توازملك ودولت دورمانده‌ام ودر کنج محنت با هزار مشقت نشسته و اکنون دولت وصال میسرشده موجب این گریه چیست شعر :

مرا چشمی تو چون خندان نشینم　　　که چشم خویش را در گریه بینم

آن‌دلارام سیم‌اندام برزبان‌آورد که گریهٔ من از برای‌آنست که مرا ازیاری که‌ازهفت‌سالگی در کنار اوپرورده‌شده‌ام جدا کردی امیر پرسید که شوهر تو که بودجواب‌داد که‌فلان‌دلال‌امیر ازاستماع‌این‌سخن‌پریشان‌دل ومنفعل‌شده گفت‌اینمرد کاری کرده که‌هیچ‌آفریدهٔ‌بر آن‌اقدام ننموده‌واکنون‌من‌ازسرشهوت‌پرستی‌برخاسته این‌زنرا شوهری بخواهر برادری‌مبدل‌ساختم که«ماالحب الاللحبیب الاول»یعنی‌اگر چه خدمت مغتنم است اما حبیب اول محبوب تر است امیربیاع را گفت هر چند دست امکان ازپاداش احسان‌تو قاصر است‌امااگر بخراسان‌آئی‌درآنچه‌ممکن‌باشد تراخدمتی کنم‌و محملی ترتیب داده آنزنرا بخراسان بردو چون خبروصول او بخراسان رسید امراو اعیان باستقبال‌او مبادرت نمودندامیر فرمود که خـواهری

داشتم که مدتهابود که ازمن گمشده‌بودا کنون اورا بدست آورده‌ام برای‌اوقصری رفیع مهیاسازیدو چون امیردر بلخ فرودآمد زن‌بیاع‌رادرقصریکه‌ازباغ‌جنان‌نشان میدادفرودآورده‌هرروزپیش اومیرفتودر امور ملکی‌بااومشورت‌مینمودو کنیز کان وخدم درخدمت اوباز داشته‌دست اورا درجمیع امور مطلق گردانیدو بعد ازاندك روزگار مهم دلال روی‌در تراجع نهادروز دولت اوتیره‌و چشم‌بخشش خیره‌ماندوام بسیار برذمت اومجتمع شدلاجرم بناکام املاك واسباب‌خودرافروخته‌ازبغدادمتوجه خراسان شدو چون‌ببلخ رسیدبا خود گفتکه‌شاید امیروفای عهد منظوردارد لاجرم روزی چند بخدمت نه‌پیوست اتفاقاوقتی‌امیر بشکار میرفت‌در بازار نظرش‌به‌بیاع افتاده اورا بشناخت‌و ازحال او استفسار نمودو درتعظیم‌و تکریم اومبالغه‌تمامکرده اورا بقصر سلطنت‌فرستادو گفت‌اگرتمام مملکت خودبتو دهم‌از عهدهٔ‌جوانمردی توبیرون نتوانم آمدروز دیگر بیاع‌راطلبیده‌شغلی خطیر باوتفویض نمودودرمدتی اندك مالی بسیار بدست بیاع آمدروزی امیربا او گفت که ما ارادهٔ آن داریم که خواهر خودرا درسلك ازدواج تو کنیم بیاع‌قبول نموده چون‌مهم عقدصورت یافت بیاع بحرم عروس شتافته عروس‌اورا استقبال‌نموده گستاخ واراورا درکنار گرفت بیاع حیران‌بماند ازسبب آشنائی‌پرسید جوابداد که من‌یار قدیم‌توام‌و آنچه میان اوو امیر گذشته بود تقریر کرد روزی امیر ازبیاع سؤال کرد که هیچ آرزوئی داری گفت آری‌میخواهم که‌بوطن‌خودروم‌تامردم‌احسان‌امیر رادرشان‌من‌مشاهده فرمایند امیر کس نزد بیاع فرستاده تا مجموع ضیاع‌و عقار بیاع را خریداری نموده بجهة او مهیاساختند آنگاه اورا باجمعیت تمام ببغداد گسیل کرد ✿ چنین کنند بزرگان چه کرد باید کار **حکایت** آورده‌اند که در خراسان پسر مردی ازمریدان بکربن فضل که از مشایخ کبار بود درماه رمضان ازاله بکارت دختری نموده حاکم‌بر این قضیه‌اطلاع یافته‌آنپسررا حبسکرد آن‌شخص‌بخدمت شیخ رفته‌التماس نمود که پسر مرانزد امیر شفاعت‌فرمای شیخ جوابداد که این گناهی‌عظیم استچه زنادرماه‌رمضان‌امری‌بزرگست من این گناه‌را شفاعت نتوانم نمودواین‌سخن‌لایق‌من‌نیست‌مردصفحهٔ کاغذراپیش‌برده گفت‌بجهة من شفاعت نامه نزد مالك دوزخ نویس‌تا مرادر دوزخ عذاب‌نکند شیخ گفت برات من نزد مالك

دوزخ اعتباری نداردو مرا آنجا مجال شفاعت محالست مرد گفت‌ای شیخ هر گاه صحبت من‌با تومقتضی نفع‌دنیا نباشدو سبب فایدهٔ آخرت نگردد پس انصاف بده که‌ثمرهٔ خدمت توچیست شیخ لحظهٔتامل نموده گفت راست گفتی حقوق خدمت مقتضی آنستکه بلاتاخیر بقضای حاجت‌تو پردازم‌و سوار شده‌بخانه حاکم رفت‌و صورت قضیه‌را بیان نمودوسخن مرید راتقریر نمود امیرخراسان بسیار خندیده فرمود تاپسر مریداو رااطلاق کردند**حکایت** سعدبن عمرو گوید که‌چون‌عمر عبدالعزیز یزیدبن مهلب رااز خراسان طلبیده بجهة مالیکه ازطبرستان در زمان سلیمان‌بن عبدالملك گرفته بودبند کرده‌محبوس ساخت خواستم که اورابه‌بینم‌چه میان من‌و اوطریقه محبت‌وو داد مسلوك بودوبنای مصادقت‌استحکام‌داشت‌ومو کلان مردم‌را از دیدن اومنع میکردند لاجرم روزی‌با عمر بن عبدالعزیز گفتم پنجاه هزار درم‌نزد یزید دارم ودر آنباب حجتی‌در دست‌من نیست میترسم که اگر اودر حبس فوت‌شود مال من ضایع گردد واگر امیر رخصت فرماید تا بمجلس روم‌و آنوجه ازاو طلب‌نمایم از معدلت اوبدیع نباشدعمر رخصت داده‌من نزد یزیدرفتم اورا دیدم که بندی گران‌بر پای‌داشت‌ومو کلان‌غلاظو‌شداد درپیش اونشسته‌بودند چون مرادید تعجب نموده گفت‌چگونه‌نزد من‌راه یافتی من حیله‌ای که انگیخته بودم بیان کردم یزیدو کلاءخود رافرمود تا پنجاه‌هزاردرم بمن‌تسلیم‌نمودند گفت نشاید که‌جماعتی گویند که سعیدبن عمروباخلیفه دروغ گفت وتزویر کرد سعید گفت که‌بخدمت عمر عبدالعزیز رفته صورت حالرا براستی تقریر نمودم عمر از صدق مودت وحسن‌عهد من‌و کمال همت یزیدتعجب‌نمود

حکایت از ابوعبدالله احمد فقیه‌چنین روایت کنند که گفت درآنوقت که خواجه‌ابوالعباس وزیرسلطانمحمود دربلخ‌مدرسه‌بنافرمود ومن‌مشرف عمارت‌بودم روزی‌مردیرا دیدم که‌برسر آنعمارت آمدو‌برمن‌سلام کرده‌پرسید که‌بانی‌این‌مدرسه کیست گفتم‌خواجه‌ابوالعباس‌سفرانی آن‌پیر گفت‌وقتیکه‌اوو کیل‌موفق‌بودودربخارا اقامت‌داشت خانه‌مرا باجاره گرفته‌با اودریك منزل‌میبودیم‌واومردی کریم‌است‌چه هر گاه‌خیاطت‌فرمودی‌زیاده‌ازمزدعطانمودی‌و بمراقبت‌احوال‌من‌واولادمن‌پرداختی ودروقت‌رفتن‌ازولایت‌ماوراءالنهر بعضی ازاسباب که‌امکان‌نقل‌نداشت بمن‌بخشیدو

اکنون شنیده‌ام که مهم او عالی گردیده لاجرم احرام ملازمت او بسته‌ام باشد که حق صحبت قدیم را رعایت نموده درباب من انعامی نماید چون این سخن از آن پیر شنیدم گفتم ایشیخ تو بسی ساده‌لوح وسلیم القلبی این چه حق باشد که خانه را بمردی اجاره دهی و آنرا وسیله مقصود خود ساخته وراه دور ودراز طی کردهٔ احتمال دارد که ترا نشناسد گفت راست گفته‌اند که تا کسیرا نشناسی با او مشورت مکن این سخن گفته روان گشتومرا بر ساده‌لوحی اورحم آمدمروانشدم وازاو عذرخواستم وباو گفتم او مردی کریم است شاید که انعام تو بجا آورد وده دینار بدو دادم و گفتم مرا بحل کن پیرزر نگرفته گفت که من گدا نیستم وازتو طمعی ندارم وازتو بدی بمن نرسیده که ترا بحل کنم وبعداز پنج وشش ماه پیر رادیدم که نزدمن آمده بادوغلام صاحبجمال ازحالش پرسیدم جواب داد که چون از پیش تو رفتم با خود گفتم که اینمرد راست میگوید که اینقدر آشنائی قابل آن نیست که من بوسیله آن این همه راه رابروم شاید که مرا نشناسد یا آنکه چون اورا در حالت قلت ومذلت دیده‌ام از آشنائی احتراز نماید عزم مراجعت نموده باز گفتم چون مسافتی بعید طی کرده باینجا رسیده‌ام بغزنین روم وروزی چند بخیاطت مشغول شده از آن ممر چیزی بدست آرم وارمغانی عیال ترتیب نموده مراجعت نمایم چون بغزنین رسیدم بکار وانسرائی نزول نمودم روزی بدرخانه وزیر رفته ازدور ایستادم وچون آمدونظرش برمن افتاد سواری فرستاده پرسید که تو صالح خیاط نیستی گفتم بلی سوار مرا بخانه وزیر بردو چون وزیر از نزد سلطان بیرون آمده مهمات خلایق را انتظام دادمرا طلبیده چون بخدمتش رسیدم خدمت کردم خواجه گفت خوب کردی که حق صحبت قدیم فرونگذاشتی ومارا فراموش نکردی مرا پیش خود بنشاند وازاهل واولادمن سؤال کرد من از همه حالات خویش اورا اعلام دادم وفرمود تا بجهت من منزلی ترتیب دادند روزدیگر خادمی پنجهزار دینار وپنج ثوب جامه نفیس نزد من آورده عذرخواست وچون هفته بر آمد مرا طلب نموده گفت راست بگو ارادهٔ ماندن اینجاداری بگو تا کس بفرستم کوچ ترا بیاورم یا میل رفتن داری گفتم اگر چه درگاه صاحب قبله آمالست اما حب الوطن من الایمانست فرمود فردا ترا روانه سازم روزدیگر هزاردینار نزدمن فرستاد وبجهة دو پسر من دویست دینار وبرای چهاردخترم نیز دویست دینار وبجهة عیالم سیصد دینار وبعضی اقمشه فرستاد ورخصت

مراجعت ارزانی داشت **حکایت** احمد بن ابی خالد احول گوید که از پدر خود شنیدم که گفت در ایام ماضی من و ابو عبدالله که وزیر مهدی بود و ابو ایوب با یکدیگر مصادقت داشتیم و ابو عبدالله در علم و فضیلت و انشاء فصاحت درجه کمال داشت روزی با او گفتم که مخایل دولت و اقبال در ناصیه تو مشاهده مینمایم زود باشد که بدولت بلند و بمرتبه ارجمند فایز گردی باما عهدی درمیان آور که اگر چنین صورتی دست دهد مرا ضایع نگذاری گفت اگر روزی مرا دولتی روی نماید ابو خالد را نایب خود گردانم و ابو ایوب را هر شغلیکه باید بوی تفویض کنم ابو ایوب گفت اگر روزی آید مرا عامل مصر سازید آن شرط که هفت سال مرا بجهة مصادر و حساب صداع ندهی و بدینجمله عهد کرده بعد از مدتی در بغداد قحطی عظیم روی نمود ثعلبة بن قیس فرمود تا خلایق باستسقاء بیرون روند و از او التماس نمود که مجموع بدعا اشتغال نمایند و چون خلایق دعا کردند حق سبحانه و تعالی بارانی فرستاد که آب مانند دجله در صحرا روان شد و قحط و غلا برخص و وسعت مبدل گشت ثعلبه دبیر را فرمود تا در این باب نامه بخلیفه نویسد چون نامه تمام شد ثعلبه گفت کسی میخواهم که فصیح تر و بلیغ تر از این نامه نویسد او را با بو عبدالله دلالت کردند و گفتند اگرچه بسال خورد است اما بعلم بزرگ است ثعلبه ابو عبدالله را بانشاء آن نامه امر کرد بعد از اتمام نامه ثعلبه بر زبان آورد و زبان بتحسین ابو عبدالله گشوده آن نامه را بخدمت خلیفه فرستاد و چون بصالح بن علی که وزیر خلیفه بود در رسید گفت اینمکتوب درغایت فصاحت و بلاغت انشای کیست گفتند جوانی خورد سال است صالح قاصدی فرستاده ابو عبدالله را طلب نمود و منشی خود گردانید روزی مکتوبی از دیوان وزارت نوشته بود بعرض ابو جعفر منصور رسید گفت مکتوبات دیوان صالح همیشه پریشان و مشوش میبود اکنون برخلاف آن مشاهده میرود گفتند قبل از این چنین بود که امیر میفرماید اکنون جوانی بخدمت وزیر آمده است و این مکتوبات انشای اوست منصور ابو عبدالله را طلبیده وزیر مهدی ساخت و چون امر خلافت بمهدی رسید منصب وزارت خود را با بو عبدالله مفوض داشت و در زمان وزارت بوعده‌ای که کرده بود وفا نموده ابو خالد را وزیر خود گردانید و ابو ایوب را حاکم مصر ساخت .

فصل چهارم از جزو پنجم در اصلاح ذات البین و احتراز از قطع صلهٔ رحم

در تاریخ آل عباس مذکور است که جعفر بن محمد الصادق ؑ فرمود که چون ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن امام حسین ؑ در محاربه ابوجعفر کشته شد ما را از مدینه بکوفه آوردند و هیچ بالغی را از ما در مدینه نگذاشتند روزی ربیع حاجب گفت دو خردمند از شما نزد خلیفه روید من با حسن بن زید نزد منصور رفتیم او را در غضب دیدیم پس روی بمن آورده گفت تو غیب میدانی گفتم غیب نداند جز خدای گفت توئیکه از عراق و خراسان خراج بنزد تو میآورند گفتم چون حاکم مسلمانان توئی بجهة چه خراج نزد من آورند گفت من عزم کرده‌ام که سراها و بساتین شما را خراب گردانم و راههای شما را بسته گردانم تا هیچکس از اهل عراق و حجاز بشما راه نیابد که فساد شما از ایشانست گفتم آفریدگار جل ذکره سلیمان ؑ را نعمت داد و شکر گفت و ایوب را درد داد و صبر کرد و برادران یوسف یوسف را جفا کردند او نیکی عوض کرد و خلیفه در جمیع امور اقتدا بانبیا و اصفیا دارد چون این کلمات گفتم منصور تبسم نموده گفت مهتر قوم مانند تو مردی باید آنگاه گفت از علویان عفو کردم و جرایم اهل بصره را بخشیدم و آن حدیث که در باب صلهٔ رحم روایت کردی تقریر نمای گفتم حدیث نمود مرا پدرم از پدرش و از جدش علی مرتضی که رسول الله فرمود که صلهٔ رحم سراها آبادان کند و عمرها دراز گرداند و آباد کنند گانرا بسیار گرداند اگر چه کافر باشند گفت آنحدیث دیگر بود گفتم روایت کرد باسناد پدرم از رسول اللهص که فرمود خویشی معلق است از عرش و ندا میکند که الهی هر که مرا پیوند باو پیوند و هر که مرا نه پیوند باوی قطع کن گفت اینحدیث نیست گفت روایت کرد پدرم باسناد که سید عالم فرمود یکی از پادشاهانرا سه سال عمر مانده بود و بجهة آنکه در صلهٔ رحم مبالغه نمود خداوند جل ذکره در عمر او برکت فرمود **حکایت** از قاضی سوار که سوار مضمار فضل بود روایت کرده‌اند که گفت نوبتی قبضی در طبیعت من حادث شد و غمی بیرون از حد بر من استیلا یافت

غم می نزند با قدم ما قدمی　　　سبحان الله زهی وفادار غمی

و بسبب اطفاء نایرهٔ اندوه روزی سوار شدم و بی آنکه مقصدی معین داشته باشم

در کوچهای بغداد میگشتم ناگاه عطش برمن مستولی شده درمحله دارالقضا مسجدی
دیدم که خمهای آب گذاشته بودند و مشربهای پاکیزه دراطراف آنچیده بعزم آبخوردن
و نماز گذاردن فرود آمدم و بمسجد رفتم پیری نحیف ونابینا در کنج مسجد نشسته
بود وچون آواز قدم من شنید سلام کرد اورا جواب دادم وازحالش سؤال نمودم گفت
پدرمن ازمعارف بغداد بود وازجملهٔ متمولان مدینة السلام واین قصر عالی که اینجا
می بینی واکنون خراب شده ملک او بود ناگاه بمهمی عزم خراسان کرده این سرایرا
بفروخت وازبغداد رحلت نمود وآنسفر براو مبارک نیامد واموال تلف شد وپدرم
هم در غربت وفات یافت ومن بمحنت فقروفاقه گرفتار گشتم وباوجود احتیاج تیرگی
چشم نیزعلاوه درآن غربت شد وبهزار حیله خودرا ببغداد رسانیدم تاشمهٔ ازحال خویش
باقاضی سوار که خویش پدرم بود ومیان ایشان صداقت کامل مؤکد بود بگویم شاید
که در حق من احسانی کند قاضی گفت چون نام پدراو شنیدم دانستم که خویش منست
وسبب اندوه من نیاز او بوده است پس صلهٔ رحم بجا آوردم وده هزاردرم باو تسلیم نمودم
وگفتم ترا بوثاق ما باید آمد تاغم کار خود خوریم وازآنجا بخدمت خلیفه رفتم وصورت
قضیه عرض کردم گفت بسمع ما رسیده که تووام بسیارداری واز ادای آن عاجزی
بگوی که چه مبلغ است گفتم پنجاه هزار دینار گفت فرمودیم که ازخزانه عامره
تسلیم غریمان نمایند وبیست هزار دینار بجهة آن پیر فقیر جدا کنند من زبان بدعاو
ثنا برگشادم وچون خواستم که بیرون روم مرا طلبیده گفت بخاطرم رسید که مبادا
چون قرض خودرا ادا کنی بجهة معاش دیگرباره وام کنی پنجاه هزار دینار دیگر
بانعام توفرمودم تادروجه معاش خویش مصروف سازی واینجمله ببرکت صلهٔ رحم بود

حکایت درفرج بعدالشدة آورده اند که مردی ازاهل کوفه گفت دروقتی که سلیمان
ابن عبدالملک برادرخود مسلمه را بغزای روم فرستاد من درملازمت مسلمه بودم روزی در
شهری محاربه واقع شده سپاه روم شکسته شد وغنایم واسیر بدست آمد مسلمه فرمود تاغنایم
وزنانرا بدست خود قسمت کنند ومردانرا بقتل آورند درمیان اسیران پیری
بود چون نوبت سیاست باو رسید گفت من بساحل حیات رسیدم وغرض شما از قتل
من بحصول نه پیوندد اما اگر مرا اطلاق فرمائید مسلمانان که در دست منست بشما
سپارم مسلمه گفت بر قول تو اعتماد نیست اگر ترا اطلاق کنم شاید که دیگر نزد من

نیائی ضامنی بده پیر گفت بفرمای تامرادر اردوی تو بگردانند شاید که کسی بیابم که ضامن شود مسلمه فرمودتا اورا درمعسکر گردانیدند پیردر آن لشکر میگردید ودررویهای مردم می نگریست تاچشم او بر جوانی افتاد که آثارحیا ووفا برجبین او لایح بود با او خطابکرد که ایجوانمرد مراضمان شو که باین حصارروم وفردا دو اسیر مسلمان بدل خود بیاورم جوان گفت ضمان توشدم که اگر از احضار توعاجز آیم بهرحکمی که امیر کند رضادهم پیر بجانب حصار رفت مسلمه از آنجوان پرسید که تو اورا میشناسی گفت نی گفت چراضامن اوشدی جوان جواب داد که چون اوازمیان صد هزار نفر مرا اختیار نمودو حاجت نزدمن آورد شرم داشتم که اورا رد کنم روزدیگر پیرهر دواسیر مسلمانانرا تسلیم نموده با مسلمه گفت که اجازت فرمای تا آنجوانیکه ضامن شده است بامن بحصار آیدتا حقوق اوبگذارم ودر خدمت او کمر بندم مسلمه بر آنموجب فرمان دادجوان باپیر متوجه شهر شده چون بنزدیك حصن رسیدند پیر با او گفت که گمان من آنست که تو فرزندمنی جوان گفت این معنی چگونه صورت بندد چه من مردی مسلمانم وتو رومی مقلد حضرت عیسی ☆به بین تفاوت ره از کجاست تابکجا☆ پیر گفت حال مادرخود بامن گوی جوان بر زبان آورد که مادرم کنیز کی رومیه است پیر گفت اگر من اوصاف مادرت بیان کنم مرا تصدیق کنی جوان قبول کرد پیرصورت وهیأت وصفات مادر اورا چنانچه بود تقریر نمودو چون بخانهٔ پیر فرود آمدعورتی نزد او آمد که بامادرش مشابهت تمام داشت پیر گفت اینجدهٔ تست وطایفهٔ ازاخوال وخالات او جمع شده وجوانرا رعایتها کردند وازمفارقت مادرش گریا نشدندو پیر حلی وحلل وجامهای نفیس بیرون آورده گفت اینها رابجهة مادرت خریده بودم همه ملك اوست اینهارا بنزداو برو چون اسباب خودرا بهبیند بشناسد جوان گفت ایپدر تو مراچگونه بشناختی چون میان ماسابقه معرفتی نبود پیر گفت بصدق فراست و کمال مشابهت وجوانرااموال بسیار داده بلشکر گاه مسلمانان رسانیدو چون جوان بکوفه آمده آن محمولات پیش مادر برد مادرش سلك مروارید بالماس مژه سفته بمضمون این ابیات تکلم نمود شعر :

نماز شام غریبان چه گریه آغازم بمویه های غریبانه قصه پردازم
بدرد یار ودیار آنچنان بگریم زار که ازجهان رهورسم سفر بر اندازم

آنگاه گفت ای پسر آنجماعترا که این اجناس از ایشان استده حال چیست راست بگوی که آنطایفه رازنده گذاشتی یاتیغ تیز رادر میان ایشان حکم ساختی جوان صورت ماجرای پدر بمادر حکایت کرد فایده اینحکایت آنکه پیر بواسطهٔ حسن عهداز احوال فرزند گمشدهٔ خویش خبر یافت وجوان بسبب صلهٔ رحم بدیدار خویشان واموال فراوان مسرور شد .

جز کرم ذکر جاودان نکند هیچکس بر کرم زیان نکند

فصل پنجم از جزو پنجم در فوائد کتمان راز که پیشهٔ احرار وشیوهٔ ابرار است

آورده اند که نوبتی میان انوشیروان وخاقان چین که در ابهت وشوکت وبسطت مملکت از سایر ملوك جهان ممتاز بودند خصومتی روی نمود ورسم ملوك عجم این بود که دخترانرا به بیگانه نمیدادند و میگفتند از بیگانه جز بیگانه نزاید روزی ابوزرجمهر با کسری گفت باید که پادشاه دختری بیگانه بحرم آورده بپروراند چنانچه هیچکس گمان نبرد که ایندختر از وی نیست اگر احتیاجی واقعشود وپادشاهی ازملك دختر خواهد اورا بوی دهددراین اثنا انوشیروان بشکار رفته دختر کردیرا که همانروز متولد شده بود بزر بسیار گرفته فرمود اورا چنان بحرم بردند که کسی بر آن وقوف نیافت وچون دختر بزرك شد اورا بجهة منازعت بپسر خاقان داد ودختر خاقانرا بجهة خودخواست امابجهة صغرسن هنوز دختر کردرا بچین نفرستاده بود و مجموع دختران بخدمت و ملازمت آندختر میرفتند واو بغایت تلخ زبان وبدخو بودوبایذای دختر ابوزرجمهر قیام مینمود دختر بوزرجمهر ازدختر کسری نزدپدر گله کردابوزرجمهر گفت آندختراز کردانست وخوی بداو بهمان سبب است روزی دختر پادشاه بنت حکیمرا آزرده ساخته دختر بزبان آورد که ایکرد بچهٔ نااهل تا بچند برنجانی مرا دختر کسری نزد پدر رفته سخن دختر بوزرجمهر راباز گفت کسری دانست که این سخن را دختر از پدر خود شنیده لاجرم مؤبدانرا جمع کرده با حکیم خطابکرد که هر که راز سلطانرا فاش گرداند سزای او چه باشد ابوزرجمهر گفت کشتن وبر دار کردن نوشیروان فرمود تاحکیمرا بردار کردند وامر کردتا دخترش را برهنه از قصر سلطنت آوردندو دختررا بیموجب برهنه کرده

درمیان خلایق میدوانیدندو اوقطعا عورت‌خودرااز کسی نمیپوشانید چون بپای دار رسیده جسد پدررا دیددست برعورت خود نهاد کسری ازاو پرسید که سبب‌چه بود که‌خود رانزد هیچکس نپوشیدی‌و چون نظرت‌بر جسدبوزرجمهر افتاددست بر عورت خود نهاده‌مضطرب گشتی جوابداد که اینجماعت هیچکدام مردنبودندوپدر من‌مرد بود زیرا که‌اگر اینهامرد بودندی‌بقتل‌پدرم‌همداستان نگشتندی‌نوشیروان ازفهم‌و کیاست دختر متعجب‌شده ازقتل‌حکیم‌نادم گشت‌و اورا درحبالهٔ‌نکاح آورد وفرمود تا بوزرجمهر را ازدار فرو گرفتندو بربازوی او تعویذی یافتند در آنجا نوشته بود که اگر قضاو قدر حقست حذر باطلست‌و اگرعذرو فریب بذات آدمی سرشته‌اند بر هر کس اعتماد کردن خطاست‌و اگر مرك حقست دل‌بر این جهان نهادن محض‌حماقتست .

دل براین گنبد گردنده‌منه کاین‌دولاب آسیائیست که برخون عزیزان گردد

نوشیروان بر فوت بوزر جمهر متأسف شده همیشه متحسر میبود بر ضمیر خورشید تنویرارباب دانش مخفی‌نماند که‌این روایت‌درهیچیك‌از کتب‌معتبر تاریخ مسطور نیست‌و صاحب جامع‌الحکایات چون برایراد آن جرات‌نمود وخالی از غرابتی نبود مسود اوراق‌نیز نقل کرد **حکایت** آورده‌اند که ابوطیب مروان که‌ادیب معتضدبود همواره باخلیفه میگفت که‌مصلحت مملکت‌و سلاح سلطنت‌در قتل سه‌طایفه است اول جماعتی که هوس استقلال درخاطر ایشان جای گیر آمده باشد دوم‌زمرهٔ که‌درمال‌پادشاه‌خیانت‌نمایند سوم‌شخصیکه راز ملوك‌رافاش گرداند روزی معتمد سری‌از اسرارخود باابوطیب گفته احمدبن ابوخالدوزیر خواستکه آنرااز رامعلوم کندابوطیب‌رابخانه برده‌ضیافت‌نمودودر حق اوانعامی‌بینهایت کرده اورا شراب‌بسیار دادودراثنای‌مستی ازاو تحقیق کرد که آنراز چه بودچون روز دیگر ابوطیب‌هشیارشد اموال‌خویش‌را درقلم‌آورده‌نسخهٔ آنرانزدخلیفه‌برده‌صورت حال‌را بیان کرده برزبان آورد که‌صلاح‌دین‌ودولت‌وانتظام‌مهام‌پادشاه‌و نظام‌مملکت درقتل‌این بنده‌است تا دیگرانرا تنبیه شده‌بر افشای‌اسرارخلیفه جرأت ننمایند و معتضد هرچند درآنباب عذر گفت ابوطیب قبول‌نکرده چندان ازآنمقوله سخنان گفت که معتضد بسیاست اوامر کرد **حکایت** ازابراهیم مدبر منقولست که در

آنوقت که مامون بغزای روم رفته روزی دراثنای راه سواری عجیب نامی را که از امرای معتبر او بود مخاطب ساخته گفت پیش آی تاباتو اسب بتازیم چه اسب تو در نظر من خوب میآید میخواهم که تك اسب را ملاحظه نمایم وچون دروقت اسب تاختن ازمیان سپاه دورشدند مامون بااو گفت ای عجیب غرض من ازاین اسب تاختن آن بود که خواستم باتورازی درمیان نهم بدانکه من ازمعتصم اندیشنا کم باید که پیوسته بمراقبت ومحافظت من بپردازی ولحظهٔ ازمن غافل نباشی آنمردك نادان علی الفور نزدمعتصم رفته این سخن را بیان نمود چه تصور نمود که او اثبات حقی میکند تاچون معتصم برمسند خلافت نشنید درحق اواحسان واصطناع نماید و معتصم این سخن شنیده باحتیاط تمام سلوك میکرد وبعداز مامون چون برمسند خلافت نشست فرمود تاعجیب رابردار کردند عجیب گفت ای امیر ازمن چه گناه صادرشده گفت اینکه رازبرادرم رافاش کردی **حکایت** چون مامون قصد قتل فضل بن سهل نمود این سخن را باپنج نفر ازمعتمدان خود که رازدار اوبودند باز گفت عبدالعزیز طائی و موسی بن نصر ادیب وعلی بن سعید وخلف بن نصر وصباح خادم باایشان وصیت کرد که محافظت آن سر نموده باهیچکس نگویند روزدیگر این سخن بفضل رسیده نامهٔ عتاب آمیز درآنباب بمامون نوشته مأمون معذرت خواست بتکذیب آن خبر فضل راتسکین دادوبعداز قتل فضل در سرخس مامون خواست تا معلوم کند که از آن پنجنفر کدام یك بافشای آن راز پرداخته اند چندانکه جهد کرد سررشتهٔ آن بدستش نیامد لاجرم هرپنج نفررا بقتل آوردو بعداز قتل ایشان معلومش شد که عبدالعزیز طائی این سخن رانزد دبیرخود ابراهیم بن عباس گفته بوده وابراهیم آن سخن را بفضل رسانیده مامون قصدقتل ابراهیم کرد ابراهیم مختفی شده بعداز مدتیکه بکنج انزوا بسربرده پناه بخطیب بغداد هشام برد وخطیب در خدمت مامون قرب تمام داشت ابراهیم ازاوالتماس کرده تا ویرا نزد خلیفه شفاعت کند هشام سخن ابراهیم را با مامون گفت وزبان بتشفع بر گشودامامقبول نیفتادروزدیگرابراهیم ازهشام سؤال کرد که حال مراعرض کردی گفت بلی امیر فرمود که انشادحاصل گردد ابراهیم گفت دانستم که حال چیست اماالتماس دارم که اینحکایت بسمع امیررسانی بعداز آن بهرچه حکم شود گردن رضا نهادم هشام قبول نمود

ابراهیم گفت در کتب تواریخ مسطور ستکه نوبتی خوانسالار کسری طعام پیش او می گذاشت ناگاه قطره‌ای آش از آنکاسه بر کسری ریخت در غضب رفته بسیاست او حکم کرد خوانسالار چون دید که کشته خواهد شد کاسه آش را بر سر کسری ریخت کسری از آنجرأت متعجب شده ازسبب آنحرکت سؤال نمود خوان سالار جوابداد که اینعمل بجهة آن کردم تامردم ترا ظالم ومخطی نخوانند ونگویند که باندك جرمی خدمتکار قدیم را سیاست فرمود اگر چه اول بخطا بود این نوبت بعمد کاسه بر سر تو ریختم تا اضافه خطا بمن کنند نه بپادشاه کسری را اینسخن خوش آمده قلم عفو برجرائد جرایم او کشیده وبنده می گویم که جرم من بیش از این نیست که استاد ومخدوم خودرا ازسخنی که شنیده بودم آگاه گردانیدم وبر من ملامتی نباشد چه سر خلیفه رافاش نکردم واو بامن رازی نگفته عبدالعزیز که بکشف سر خلیفه پرداخت بسزای خود رسید وچون هشام اینسخنرا بسمع مأمون رسانید مأمون او راامان داده ازفطنت عالی او تعجب نمود **حکایت** آورده‌اند که یمین الدوله محمود غزنوی مدتی بود که مفتون حرکات شیرین خواهر ایاز گشته وارادهٔ داشت که آنزیبا شمایلرا بعقد نکاح در کنار کشد لیکن میاندیشید که میان سلاطین جهان وامراء واعیان اورا براینحرکت سرزنش نمایند ابونصر سکانی گوید شبی در خدمت سلطان بودم چون مجلس خالی شد سلطان پای دراز کرده گفت پای مرا بمال یقین من شد که میخواهد با من رازی گوید دراثنای آنکه بدلك اشتغال داشتم فرمود که حکماء گفته‌اند که راز خودرا ازسه طایفه پوشیده نباید داشت اول طبیبی حاذق دویم از ناصحی مشفق سوم از خدمتکاری عاقل ومن مدتیست ارادهٔ آندارم که خواهر ایازرا درحبالهٔ نکاح آورم امامیاندیشم که ملوك اطراف واجله واشراف مرا بسخافت رأی و رکاکت تدبیر منسوب سازندتودر اینمعنی چه صواب می بینی آیا هیچ تاریخی بنظر تو رسیده است که پادشاه بنده‌زادگان خودرا نکاح کرده باشد گفتم امثال اینقصه بسیار بوده ازآنجمله آل سامان موالی خودرا نکاح کرده‌اند دیگر آنکه قباد دختر دهقانی نکاح کرده بحرم برد نوشیروان ازاو متولد شد وبهرام گور دختر گازری رازن کرده پرسید که این قصه چگونه بوده است گفتم نوبتی بهرام گور بشکار رفته ازعقب آهوئی اسب برانگیخت وازسپاه دور افتاده در این اثنا بقریه رسیده عطش براو استیلا یافت ودر آن نواحی آبگیری دید که

کازری بر کنار آن آبگیر جامه میشست و دو زن بمدد او اشتغال می نمودند پادشاه نزد ایشان رفته آب طلبید گازر بر خاست و خدمت کرد وزن خود را فرمود که ایزن ملکرا آب ده زن قدحی آب پیش آورد بهرام قدح از دست او گرفته در رخسار او نظر کرد نازنین دختری دید که خور از رشك جمالش در نقاب احتجاب بود بهرام جام از دست او گرفته نوش کرده بگازر خطاب فرمود که امروز ما مهمان تو ایم گازر گفت اگر پادشاه بچشم تر و نان خشك قناعت فرماید آنچه دست مکنت ما بآن برسد حاضر سازیم آنگاه جامهارا کنار آب گسترده بهرام بر آن نشست و گازر بده رفته بره شیر مست با صراحی شراب بخدمت آورده وصراحی و پیاله بدختر داده گفت پادشاهرا شراب ده دختر ساغری از آنباده که شاعر در وصف او گوید :

خورشید از شعاعش بر اوج منکسف	ناهید از نسیمش افتاده در خمار
گوئی جمال ساقی از عکس نور او	دریست در نشانده بیاقوت آبدار

وچون ساغر از دست او بگرفت دختر دست پادشاهرا بوسه داد بهرام گفت ایدختر جای بوسه لبست نه دست و تالب بر لب ننهی لذت بجان نرسد دختر گفت هنوز وقت آن نرسیده چه کار بنوبتست بهرامرا لطافت دیدار و سلامت گفتار آن نازنین بی آرام کرده آرزوی مواصلت وی از خاطرش سر برزد در این گفتگو بودند که خواص وامراء از عقب رسیدند بهرام بادختر گفت که خودرا از اینجماعت بپوش دختر مقنعه بر سر افکنده بهرام فرمود تاعماری ترتیب کردند دختر را در او نشاند و گازر و زنشرا سوار کرده بشهر بردند بهرام دختر را بنکاح در آورده بحرم فرستاد چون سلطان محمود اینحکایترا استماع نمود خرم و مسرور گردیده گفت ای ابو نصر مرا از رنج فراق رهانیدی و بحرم وصال رسانیدی و بعد از دو روز خواهر ایاز را در عقد زوجیت در آورد .

فصل ششم از جزو پنجم در فواید امانت که شیمهٔ مرضیه سالکان مسالك حقیقت است

آورده اند که تاجری همیشه بسفر چین میرفت نوبتی در بصره کشتیها مهیا ساخته متوجهٔ آنولایت بود روزی بر ساحل بحر نشسته بود و هر کس که اندك بضاعتی داشت نزد او میآورد تا بواسطه سلامتی راه بامانت بچین برده بجهت صاحب بفروشد و متاع آنجا خریداری نموده بیاورد ناگاه پیری آمده یکخروار بسته آورد گفت ایخواجه

این قلعیرا بتو میدهم مشروط بآنکه چون بمیان دریا رسی در بحر اندازی خواجه قبول نمود چون بمیان دریا رسید طوفانی عظیم روی نموده خاطر اهل کشتی پریشان شد و از غایت سختی سخن پیر قلعی از خاطر خواجه محو شده چون بچین رسید دانست که قلعی پیر مرد را در دریا نینداخته با خود گفت که این قلعرا بجهة او میفروشم و متاعی خریده میبرم ناگاه جوانی از او قلعی طلبیده خواجه گفت خرواری قلعی دارم که امانت شخصی است و آن امانت را طلبیده همچنان سر بسته بجوان فروخت و بهای آن گرفته متاعی خرید و چون ببصره رسید از حال پیر پرسید گفتند وفات یافت از وارثانش سؤال کرد جواب دادند که وارثی از او نمانده است لیکن برادرزادهٔ داشت او را بسیار میرنجانید آنجوان از اینشهر رفته دیگر کسی از او خبر ندارد تاجر آن اجناس را آورده بمبلغ هفتصد دینار فروخته نام آن پیر را بر کیسه نوشت و آن زرها را در آن کیسه کرده برسم امانت گذارد تا وارث پیدا شود بعد از مدتی روزی جوانی آمده بر او سلام کرد و گفت ایخواجه مرا میشناسی گفت نی جوان برزبان آورد که من فلانم که در ولایت چین از تو قلعی خریدم و چون بخانه بردم شکافتم زر سرخ بود چون آن زرها بر من حرام بود آورده ام تا بتو تسلیم کنم تاجر گفت آن قلعی از فلان پیر بود و او بمن داده بود که در دریا اندازم و آنمعنی از خاطر من فراموش شده چون بچین رسیدم بگمان آنکه قلعست بتو فروختم جوان از استماع اینسخن متبسم شده گفت الحمدلله رب العالمین ایخواجه بدانکه من برادرزادهٔ اویم و آن پیر عم من بود و غرض او از اتلاف آنمال این بود که بمن نرسد و عاقبت خداوند عالم جل ذکره بچندین وسایل و وسایط آنرا بمن رسانید و چون تاجر ثابت کرد که برادرزاده پیر است هفتصد دینار زر را نیز بوی داد **حکایت** آورده اند که تاجری بامداد عزم گرمابه کرده دوستی باو رسیده از مقصدش سؤال نمود در این اثنا بسر دو راه رسیدند آندوست براه دیگر رفت و او را خبر نکرد طراریکه بعزم دزدی نیمشب از خانه بیرون آمده بود و تا آنوقت گردیده صیدی نیافته در آن صبحگاه ارادهٔ آنداشت که دستاری بربایدیا کیسه ببرد خود را بخواجه رسانید خواجه روی بعقب کرده کیسه زر که هزار دینار طلا بود بطرار سپرد و گفت اینرا نگاهدار تا من از حمام بیرون آیم و چون هنوز روشن نشده بود خواجه طرار را دوست خود تصور نمود خواجه چون از حمام بیرون آمد طرار زر را باو داد و گفت ایخواجه امانت خود بگیر خواجه پرسید تو کیستی

گفت من فلان طرارم که کیسه چرخ میشکافم وخنجراز دست مریخ میربایم :

چو نروی بسوی آسمان میآرم | نه فکر دعاوذ کریزدان دارم
رو سوی سپهر کرده میاندیشم | تا کیسه سیم اختران بردارم

تاجر گفت پس چرا این زرهارا بازدادی جوابداد که تو بامانت سپردی اگر من بصنعت خود بردمی باز ندادمی **حکایت** یکی از دلالان بازار کرخ بغداد آمدو متاع بسیار آورده میفروخت ومتاع دیگر میخرید ومن ازدلالی متاع او چندان نفع مییافتم که تاسال دیگر مرا کفاف بود سالی آن خواجه نیامد ودر معاش من فتوری تمام راه یافته پریشان گشتم دردکانرا بربستم وازبیم غرماء درخانه نشستم روزی غسلی بر من واجب شده بکنار آب شتافتم ولحظهٔ بواسطه حرارت هوادر دجله توقف کردم وچون بیرون آمدم در کنار دجله پایم بریك فرورفته افتادم برخاستم ونگاه کردم همیانی پر اززر پیش پای خود یافتم زرهارا شمردم هزار مثقال طلا بود باخود گفتم فقر وفاقه ام ظاهر است این زرهارا تصرف میکنم هرگاه صاحبش پیداشود هزار مثقال طلا تسلیم او نمایم وآنوجهرا سرمایه کردم وبدکان نشستم ودراندك زمانی مال من بده هزار دینار رسید بعداز هفت سال روزی دردکان نشسته بودم مردیرادیدم بردکان من آمد جامهای کهنه پوشیده برمن سلام کرده بایستاد من تصور کردم صدقه می طلبد خواستم چیزی باو بدهم روی ازمن بگردانید من ازعقبش رفته خوب درروی او نگریستم خواجه خراسانیرادیدم که پیش از این سمساراو بودم چون اورا باینحال مشاهده کردم گریانشدم ویرا بحمام بردم وجامهای پاکیزه باو پوشاندم وگفتم حال خود بامن بگوی گفت سالی عزم بغداد کردم امیر خراسان مراطلبیده گفت یاقوتی مسطح بر مثال کف دستی دارم که مقومان ازقیمت آن بعجز اعتراف دارند وآن جواهر لایق خلیفه است میخواهم که ببغداد برده بفروشی وقیمت آنرا متاع مناسب خریده بیاوری من آن یاقوترا گرفته درهمیانی دوختم وهزار دینار در آن همیان کردم وچون ببغداد رسیدم روزی بکنار دجله رفته بجهة زیادتی حرارت بآب در آمدم چون ازدجله بر آمدم همیانرا فراموش کردم وچون بخاطرم آمد بر لب دجله شتافتم چندانکه جهد کردم اثری از آن نیافتم ناچار بولایت معاودت نمودم امیر خراسان مرا گرفته محبوس ساخت ومجموع اموال واسباب وضیاع وعقار مرا گرفته وامسال بشفاعت معارف واشراف خلاص شدم وببغداد آمدم چه تحمل شماتت

اعدا نمی توانستم نمود دلال گوید چون اینسخن شنیدم گفتم آفریدگار جل شأنه بسبب حسن اعتقاد تو بعضی از اموال تو ظاهر سازد گفت چگونه گفتم هفت سال پیش بر کنار دجله چنین همیانی یافتم که هزار دینار در آن بود و آن وجه برسم امانت تصرف کردم اکنون آنوجه نزد منست آنرا بستان و در مصالح خود صرف کن تاجر گفت آن همیان که ظرف آنزر بوده بجایست گفتم آری گفت آنرا حاضر ساز من آن همیانرا بخدمت آوردم آنرا برگردانید و بشکافت و از آن همیان قطعهٔ یاقوت رمانی بیرون آورد که از شعاع آن خانه روشن شد وچون نظرش بر آن افتاد بیهوش گشته بسجده افتاد وخداوند جل ذکره را شکر گفت ومن آنهزار دینار را بخدمت او آوردم گفت اینوجه حق تست جهد بسیار کردم از آن جمله سیصد دینار بجهت مخارج راه برداشت و باقی بمن بخشید ورو بمسکن خود نهاده اهل شهر را جمعکرده باایشان بخدمت امیر رفته یاقوت را تسلیم کرد و اکابر دیار امیر را برردا موال ترغیب نمودند امیر اسبابرا بالتمام بوی داد .

جهان بستاند و عاری ندارد		بجز دادوستد کاری ندارد

حکایت آورده اند که یکی از معارف تجار قصد زیارت کعبه نموده بمکهٔ معظمه توجه نمود بجهة اخراجات مبلغی زر معین ساخته جوهری نفیس که قیمت آن سی هزار درهم بوددر آن کیسه گذاشته برمیان بست ودر مرحلهٔ از مراحل بقضای حاجت رفت میانش گشوده گشته بیفتاد چون تاجر از آنکار فارغ شد از زر فراموش نموده برفت چون مسافتی قطع کرد گذاشتن همیان زر بخاطرش رسید مراجعت نمود اما اثری نیافت و چون دیگر اموال در تصرف داشت اورا چندان تفاوت نکرد وچون حج اسلام گذارد بوطن اصلی معاودت نمود انواع محن روی بوی آورده بخت برگشته هر تیر تدبیر که میگشود خطا میشد وهرداد که میزد باعث خسران میگشت .

مجو نقش مراد از طاس چرخ ومهرهٔ انجم		که هرگز کعبتین نامرادان راست ننشیند

و کار بجائی رسید که رطب و یابس اموال او تلف شده مبلغی وام برذمهٔ او مجتمع گشت از خوف غرما وشماتت اعدا وطن اصلی خود گذاشته باعیال واطفال روی بغربت نهاد نه مقصدی معین داشت و نه راحله ای مهیا و نه زادی پیدا بالجمله مراحل ومنازل قطع میکرد تا بدیهی نزول نمود اتفاقاً فصل زمستان بود وپشت زمین از شدت زمهریر جوشن -

پوش گشته بود .

دشت پرفولاد و گوران مانده محروم از چرا

کوه‌پر کافور و کبکان گشته خاموش ازصفیر

عقدهای گلستان درهم شکسته فصل دی سازهای‌بلبلان‌درهم‌شکسته ازضمیر

نـاوك اسفندیـار انـداختـه باد شمـال ورقفرستم بروی اندر کشیده‌آبگیر

اتفاقاً‌متقاضی وضع‌حملی‌حلقه‌بردرزد وعیال‌آن بیچاره‌را دردزادن گرفت‌با شوهر گفت برخیز وتدبیر چراغی کن وبجهةمن‌قدری روغن وشکرمهیاساز تاجر مفلس گوید در آن‌نیمشب‌بدرد کان بقالی رفتم ودرآنوقت دانگی ونیم نقره داشتم زاری‌وتضرع بسیارنمودم تادر گشود وقدری روغن وشکر بمن‌داده درآنراه وحلی عظیم‌بود ومن‌بملاحظه‌تمام قدم‌برمیداشتم تاگاه‌پایم‌بسنگی برآمد وبیفتادم و کاسه شکسته وروغن‌ریخته چراغ‌بمرد وجامه‌ام گل‌آلودشد فریادازنهاد من‌برآمد بآواز بلندبگریستم وبرخودنوحه کردم مردی‌درغرفه نشسته‌بود حال‌مرامشاهده مینمود آوازداد که ای‌شیخ‌ترا چه‌رسیده که دراین‌نیم‌شب فریاد میکنی وخلایق‌را بخواب نمیگذاری صورت‌حال بیان کردم گفت اینهمه اضطراب‌تو برای دانگی ونیم نقره میکنی گفتم ای‌خواجه افسوس‌مکن که نوبتی‌من‌نیز جمعیتی‌وثروتی‌داشتم درفلان محل‌همیانی ازمن گمشد که درآنجاسه‌هزار دیناربود وجوهری که بسی‌هزاردینار میارزید من‌قطعاً جزع نکردم‌اما دراین ساعت که درخزینه‌سینه جزنقدآرزو نمانده بـر فوت این محقـر اینهمـه زاری مینمـایـم آنمـرد گفت وصف همیـان کن گفتم‌ایخواجه ازسر استهزای من‌درگذرو بیچارگانرا تمسخرو ایذا مکن که گفته‌اند:

توچون شیری‌غریبانرا میفکن غریبانرا سگان باشند دشمن

خواجه گفت معاذالله که من بتواستهزا کنم‌راست بگو که درکدام تاریخ آن همیانرا انداخته‌در کدام سرزمین اینصورت‌واقع شده من‌تمامی حال تقـریر نمودم خواجه گفت دانستم که تو مردی‌متمول بودهٔ وبضرورت براین‌محنت‌افتادهٔ عیال تو کجا است گفتم‌در فلانخانه‌جمعی از خدمتکاران خودرا فرستاد تا مردم مرا بخانهٔ اونقل کردندو مردم حرم‌خودرا فرمود تاآن ضعیفه‌را تعهد کنند روز

دیگر بامن گفت چون تومقصدی معین نداری نزد من توقف کن تا سرمایه بتودهم
تا بآن تجارت کنی و سیصد دینار بمن داد من از آنوجه تجارت میکردم دراندك
مدتی بپانصد دینار رسید مجموع آنزر بخدمت او بردم گفت اکنون سرمایه بدست
در آمده و ازفقر وفاقه خلاص شدی اگر همیان گمشدهٔ خودرا به‌بینی بشناسی گفتم
بلی آن همیانرا بمهر من حاضر ساخت و گفت چون مرا محقق گشت که این همیان
ازتست نخواستم که همان لحظه بتودهم چه‌فقرو فاقه تر ازبون ساخته‌بود ترسیدم
که‌بوصول آن‌ترا از فجاءضرری رسد، اول سیصد دینار بتو دادم تا چشم ودل توپرشود
من سر کیسه را گشودم و آنزر راپیش او گذاشتم و گفتم اینمال‌تست هرچه خواهی
چنانکن و گفت من مدتهاست که بمحافظت این نقدمبتلا بودم و اینساعت که‌بصاحبش
رسانیدم پشتم راست شدو این حق تست و مرا بآن احتیاجی نیست **حکایت** گویند در
سامره سه برادر بودند ابراهیم وعون و مسلمه ابنای سعیدبن نصر ابراهیم مردی متمول بود
وصاحب مکنت وعون متوسط الحال بود ومسلمه در غایت فقروفاقه چون اضطراراو
بغایت رسید باعون گفت ای برادر حال من پریشانست از ابراهیم التماس نمای تااومرا
بخدمت خود بازدارد و آنچه به‌بیگانه میدهد بمن دهد عون سخن مسلمه را با برادر بزرگ
گفته ابرهیم چنانکه بایدمتوجه احوال او نمیشد روزی عون بخدمت وکیل خرج متوکل
عباسی امیر یوسف رفته در اثنای محاوره امیر یوسف گفت مردی حلال‌زاده میخواهم که
متقلد اشراف مطبخ من گردد که دیگران اسراف و خیانت میکنند عون گفت
من برادری دارم که در راستی و امانت کاملست اما درفصاحت و انشاء چندان نیست
امیر یوسف گفت اینقدر مهم که من میخواهم ازوی میآید اورا حاضر سازو چون
مسلمه را نزد امیر برد اشراف مطبخ باوحواله نمودووظیفه محقر بجهة وی تعیین فرمود
وبعداز یکماه امیر یوسف باخراجات خود نظر کرده مبلغی تفاوت ظاهر شده‌بود در
اکرام مسلمه مبالغه نمود ووظیفهٔ او رازیاد ساخت ومسلمه مدتی در خدمت او بماند
وآثار کفایت وراستی بظهور رسانیدوامیر یوسف در انعام وی مبالغه مینمود تامسلمه
ازارباب نعمت واصحاب ثروت گشت روزی متوکل باامیر یوسف گفت شخصی میخواهم
که متولی اقطاعات من گردد و متوکل پنجاه پسر وپنجاه دختر داشت وبجهة هر
پسری سیصد هزار دینار اقطاع مقرر کرده بودوبرای هردختری صدوپنجاه هزار

دینار امیریوسف گفت من مردی کافی معتمد دارم و مسلمه را نزد متوکل برده متوکل تصرف آن اقطاعات را برای وروبت مسلمه مفوض داشت واورا در آنباب امتحان نموده چون کمال راستی ودیانت اوظاهر شداز جزویات و کلیات مملکت درقبضهٔ اقتدارمسلمه نهادوکار مسلمه درجهٔعالی یافتروزی متوکل ازخانهٔ یکی‌از زنان‌خود بخانهٔ دیگری میرفت‌مسلمه‌را دیدکه پیاده‌ترددمیکرد اوراطلبیده گفت هرروز ترابجمع حرمها تردد بایدکردن ومصالح همه‌را منتظم بایدگردانید واز قصری بقصری‌مسافت‌بعیداست وازاین تردد تراکلفتی تمام‌خواهدرسیدپس فرمود که‌نوبتی خاصه‌را باودادند وغرض‌از ایراد اینحکایت آنکه‌امانت ودیانت‌باعث‌غنا وثروت است **حکایت** خالد ربیعی گوید نوبتی‌بمسجد رفته‌نمازگذاردم و کیسهٔ زر داشتم که هزاردینار در آنجا بودوقت بیرون‌آمدن فراموش کردم اماچون‌بخانه رسیدم بخاطرم رسید گفتم مسجدمحل غریبان‌وجای بی‌بر گانست ویقین‌است که‌تا اینزمان کیسه برجای‌نمانده‌است پس‌مراجعت من‌چه فایده دارد بعداز یکسال که پریشانی حال‌وقلت‌منال‌من بدرجهٔ کمال‌رسید شبی بآنمسجد رفتم وچندرکعت‌نماز بگذاردم‌وسر بسجده نهادم گفتم الهی مال مرابمن ده که ازخانه توبدر نبردم وپیر زنی‌در پس‌ستونی نماز میگذارد گفت ایمرد صفت زر خود بگوی گفتم کیسه سفید بود ودرآنجا ازدرم سی‌هزار عددبود پیرزن گفت‌زرتو نزدمنست‌ویکسالست که آنرا محافظت مینمایم وهمان لحظه کیسه‌درم آورده پیش من نهاد **حکایت** در زمان حکومت‌عبدالملك‌مروان‌دردمشق‌تاجری‌بود که‌باموال‌مردم‌معامله میکرد وسودا- گران‌ازاطرافـ‌ولایت‌امتعه‌واقمشه‌پیش‌اومیاوردند وبامانت نزداو میگذاشتند تاهر وقتی که‌خریدار پیدا شودجهةایشان‌بفروشداتفاقاً نوبتی خیانتی‌ازاودروجود آمده تجاران را براو اعتمادنمانده دیگر کسی‌چیزی باو نداد که بفروشد لاجرم‌مهم‌وی روی در تراجع نهادو بمبلغی کثیر قرض‌دار شده بی‌اعتبار گردیدو این‌مردپسری داشتکه در فهم وفراست‌بی نظیر بودچون پسردید که‌کار پدرش بواسطهٔ تصرف در اموال مسلمانان ازروی خیانت پریشان گشت طریق زهد وتقوی‌پیش گرفتودر جوار ایشان امیری‌از امرای عبدالملك توطن داشت سالی عبدالملك آن امیر را بغزای روم‌میفرستاد امیر آن‌پسر راطلبیده گفت خلیفه‌مرا بغزای‌نصاری‌میفرستد

وعاقبت کار معلوم نیست و من مبلغی بجهة اولاد خود مهیا ساخته‌ام آنرا بتو می‌سپارم اگر ازاین سفر بسلامت بازآیم حقوق تو بگذارم والا عشر اینمال که نزد تو میسپارم بجهة خود بردار و باقی را باولاد من ده ولیکن وقتیکه آثار احتیاج بر صفحه احوال ایشان مشاهده کنی وبعد از این سخنان ده هزار مثقال طلا حاضر ساخته بدو سپرده امیر بغزا رفت کشتی حیاتش بغرقاب فنا افتاد پدر خاین با پسر امین گفت امیر شهادت یافته و اکنون این اموال راطالبی معین نیست و دست تنگی ما ازحد اعتدال گذشت اگر بگذاری تا ازاین زر قدری تصرف نمائیم وچون خداوند تعالی مارا مکنتی دهد باز بجا نهیم چه زیان داشته باشد پسر جوابداد که ای پدر مهم تو از خیانت اموال امانت بدین درجه رسیده والله که اگر اعضای مرا بمقراض ریزه ریزه گردانند در امانت خیانت روا ندارم و چون مدتی بر آمد و حال اولاد آن امیر بپریشانی انجامید اولاد او نزد این جوان آمده که عرضه داشتی اززبان ما بعبدالملک نویس بمضمون آنکه پدرما رادر روم کشتند و احوال ما در غایت پریشانیست اگر خلیفه از بیت المال مارا رعایت فرماید از کرم خلیفه بدیع نباشد چون امین بموجب التماس ایشان عمل نمود و رقعه بعبدالملک رسید گفت هر که کشته شود نصیب او ازبیت المال منقطع گردد و ایشان مأیوس باز گشتند جوان یأس و حرمان ایشان ملاحظه نموده گفت پدر شما مبلغی برسم امانت نزد من گذاشته بود که هرگاه احتیاج شما بر من ظاهر شود تسلیم شما نمایم و عشر آنوجه را بمن بخشیده است اگر بموجب وصیت عمل کنید فبها المطلوب والا با شمادر آن باب مضایقه نمیکنم ایشان گفتند هرچه او وصیت نموده ما مضاعف میسازیم جوان بمنزل شتافته و آن زرها را نزد اولاد امیر آورد و ایشان دو هزار دینار باو دادند و باقی را نزد خود حصه کردند و بعد از روزی چند عبدالملک از حال اولاد آن سرهنگ پرسیده ایشانرا طلب نمود و از حالشان سؤال کرد آنطایفه صورت قضیه را نقل کردند و از امانت پدر اعلام دادند عبدالملک متعجب شده گفت آنجوان امین را نزد من آرید تا اورا به‌بینم چون اورا حاضر کردند عبدالملک گفت خزینه‌داری خود را بتو دادم زیرا که من هیچکس را نمیدانم که مانند تو شرایط امانت بجا تواند آورد و این از نوادر است که شخصی مبلغی خطیر پیش کسی بامانت گذارد و دیگری بر آن علم نداشته باشد و صاحب او کشته گردد و مدتی بر این بگذرد و او در این امانت خیانت

نکرده بورثه رساند .

فصل هفتم از جزو پنجم در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فوایدیکه بر آن مترتب میشود

چون حاتم خوان کرم در نوردیده بجانب آخرت شتافت برادرش اراده نمود که بر مسند نشسته قایم مقام گردد و در این باب با مادر خود مشورت نمود ام حاتم فرمود که هرگز کار حاتم از تو نیاید وی بسخن مادر التفات ننمود و در قبهٔ که حاتم ساخته بود و هفتاد در بر آن گشاده بر مسند نشست مادرش خواست که پسر را امتحان کند تغییر لباس کرده مانند سائلان بر ابواب آن قبه میگشت و سبب آنکه حاتم آن قبه را مشتمل بر هفتاد در ساخته بود آنبود که تا سایل از هر در که خواهد طلب نماید پس ام حاتم از دری آمده چیزی طلبید پسر اورا صدقه داد و از باب دیگر باز طلب کرد برادر حاتم نوبت دیگر قراضه زر بر کفش نهاده ام حاتم از در دیگر آمده باز سئوال نمود پسرش گفت ای عورت امروز دو نوبت چیزی از من گرفتی هنوز از من چیزی میطلبی ام حاتم خود را بر پسر ظاهر ساخته گفت باتو نگفتم که کار حاتم از تو نمیآید نوبتی بجهة امتحـان برادرت باین قبه آمدم و از هفتاد در سئوال نمودم و او با وجود آنکه دانست که یك کس است و مکرر صدقه میطلبد اصلا اظهار نکرده مرا محروم نگردانید و من اختلاف طبایع شمارا از آنوقت بازدانستم که شیر میخوردید چه او همیشه یك پستان مرا گرفته میمکید و متعرض دیگری نمیشد و تو یك پستانرا گرفته میمکیدی و دیگریرا بدست میگرفتی و مادر حاتم عیینه بنت عفیف بن عمرو بن امرء القیس بود و بغایت کریمه بود چنانچه از اموال هرچه بدست می افتاد بمردم می بخشید و بعد از یکسال گفتند چون او عسرت و بی برگی کشید شاید که بعد از این عنان اسراف کشیده دارد یك رمه شتر بوی دادند تا از نسل آنها انتفاع یابد در این اثنا زنی از قبیلهٔ هوازن که همواره از خان احسان او بهره میبرد بخدمتش رسیده طلب انعام نمود عیینه آن رمه را تمام باو داده و گفت چون چندین رنج و بی برگی کشیدم با خود عهد کردم که هیچ سائلی را محروم نگردانم و هرچه داشته باشم بایشان مسامحت ننمایم

ابر اگر از فتح باب دست آبستن شود　　　قطره باران کند از هر حشیشی عرعری

نوبتی پیری نزد امیر المؤمنین علی ﷺ آمده گفت یا امیر المؤمنین پیر وشکسته شده‌ام وهیچ راحتی از ابتدای جوانی تا کنون بمن نرسید .

از ابتدای نشو و نما تا باین زمان سوگند میخورم که دمی خوش نبوده‌ام

مرا نصیحتی فرمای که باعث رفعت درجه من گردد در عقبی وسبب عزت من باشد در دنیا امام المتقین فرمود ایشیخ اگر یاد گیرنده‌ای دوچیز یاد گیر خداوند جل ذکره را ومرگرا واگر فراموشکاری دوچیز فراموش کن احسانیکه نسبت بمردم کرده باشی تا منت ننهی وبدیکه مردم باتو کرده باشند تا کینه‌ور نگردی .

بخلق نیکی اگر میکنی فراموش کن که ذکر آنچه کنی منت وریا گردد

بدیکه با تو کنند آن بدی زیاد ببر که کینه‌ور چوشود مرد بی‌بها گردد

حکایت ازعایشه منقولست که نوبتی حضرت رسالت یتیمی‌را برداشته تعهد میفرمود وبعداز مدتی آن یتیم وفات یافت آنسرور برفوت او غمناك ودلتنگ گردیده من گفتم یارسول‌الله اگر فرمائی یتیمی دیگر پیدا کنم تا بجای او بتعهدش پردازی فرمود این بغایت بدخو بود ومن بر خوی او صبر میکردم وبدان سبب مرا ثواب جزیل حاصل میشد شاید دیگری چنین نباشد **حکایت** عمرو بن سعید روایت کرد که روزی در خدمت مأمون ایستاده بودم واو قبای خزی پوشید وچرك درشکستهای آنجامه ظاهر گشته من واحمد بن یوسف اینحالت را مشاهده نموده درهم نگریستیم واز آنحالت تعجب کردیم مأمون بفراست بر مکنون ضمیر ما اطلاع یافته گفت زینت خلافت وسلطنت بجامه زیبا ولباس دیبا نیست بل بخلق کریم وبذل عمیم است والا هیچکس بر ترتیب لباس نفیس ازما قادرتر نیست **حکایت** چون مأمون ازمرو ببغداد آمد ازاحوال خلایق تفحص بلیغ مینمود بمرتبهٔ که اگر دو شخص بایکدیگر سخن میگفتند همان لحظه باو خبر میرسید که فلان وفلان چنین وچنین گفته‌اند . گفته‌اند که یکی از تجار بغداد گوید در مسجد باجمعی نشسته بودم وازهر نوع سخنان میگذشت آسیابانی در آن میان بود گفت امروز خلیفه فلانرا ادب کرد وفلانرا انعام داد بعداز لحظه کس ازخدام خلیفه آمده آنمرد را نزد خلیفه برد مأمون ازاو سؤال نمود که تو امروز در مسجد چنین نگفتی طحان گفت بلی خلیفه برزبان آورد که تو چکارهٔ گفت طحانم مأمون گفت مناسب تو آنستکه ازجو و گندم و آسیا سخن گوئی ترا برامور ملکی چکار باید که من بعد درامری

حکایت که نسبت بتو نداشته باشد شروع نکنی وسخنی نگوئی که ملایم طور تو نباشد
آورده اند که چون مزاج مأمون بر مالك بن سعد متغیر شد اموال اورا عرضهٔ تاراج گردانید
وضیاع اورا در معرض ضیاع آورده مالك پسری داشت عاقل ودور اندیش موسوم برجا
ترسید که اورا بواسطهٔ طلب وجه مصادره ایذا کنند وچیزیکه بر آن قادر نباشد ازو
خواهند لاجرم از بغداد بیراحله وزاد بیرون آمده متوجه بصره شد وچون ببصره
رسید باخود گفت باری ندارم که بکاروانسرا نزول نمایم و کسیرا نمیشناسم که بمنزل
او فرود آیم متحیر فرومانده لحظهٔ در بازارها تردد مینمود در این اثنا بر در دکانی نشسته بر
هر طرف مینگریست ناگاه اعرابی نزدوی آمد گفت ایجوانمرد آثار کرم در بشرهٔ
تو مشاهده مینمایم هیچ توانی که خودرا از آن زمره گردانی که خداوند جل ذکره
در شأن ایشان مدح ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة نموده رجا بن مالك غرقه
دریای فنا شده باخود از حیا اندیشید کاردی قیمتی که همراه داشت بعرب داد شخصی
باو گفت بایستی که اینکاردرا بفروشی وازقیمت آن بجهة خود جامهٔ بخری که لباس
تو چرکنست رجا گفت عرض عزیزرا از لوث عار تازه داشتن وپاکیزه ساختن بهتر از
آنستکه ظاهر بدن بلباس پاك آراستن چون ساعتی بر آمد پیرمردی با آنجار سیده خرش
در وحل افتاده وهیچکس بمعاونت او اقبال نمینمود رجا از دکان فرود آمده پیررا مدد
کرد تا آن خررا از وحل بیرون آورد اتفاقا دختر کلانتر بصره در منظری نشسته بود
وحرکات وسکنات رجارا مشاهده مینمود واین دختر بغایت عاقله بود ورئیس را نسبت باو
محبتی مفرط بود همیشه باوی می گفت شوهر تو باختیار تست هر کرا پسنده کنی ترا
بوی دهم واکابر و معارف هرچند اورا خطبه نمودند راضی نشد وچون نظرش بر رجا افتاد
دلش بسته او شد دایه را طلب نموده گفت که پدرمرا مختار ساخته که بهر که خواهـم
شوهر کنم اکنون من آنجوانرا که بر آن دکان نشسته است اختیار نمودم گفت اکثر
اکابر ترا خطبه کرده و تو بآن رضا ندادی و اکنون این پسر را گزیده‌ای که
جامهای کهنه پوشیده وتنها در گوشهٔ نشسته این چه اختیار است دختر گفت
نظر ما بر مکارم اخلاق ومحاسن اطوار است نه بر مال فانی وجاه عاریتی دایه از نزد
دختر رفته سخن اورا به کلانتر عرضکرد رئیس گفت دختر من بیموجبی این اختیار
نکرده من این جوانرا طلبیده از او استفسار حالش نمایم اگر از خاندان بزرك باشد

بدین مصاهرت رضاده‌م و شخصی را بطلب رجا فرستاده رجا نزد رئیس رفته تحیتی شایسته گفت و بزانوی ادب نشست چون رئیس آثار وفور فضایل از بشرهٔ او لایح دیدباخود گفت کاشکی نسب او مرا معلوم شدی تا بر مصاهرت او جازم گشتمی پس ازاو پرسید که ایجوان مرا از نام و نسب خود خبرده رجا جواب داد که بزرگان گفته‌اند که در غربت از آثار نسب خود احتراز باید کرد چه حال ار دو چیز بیرون نیست یا آنستکه مرد بزیور فضل و دانش آراسته است و دراینصورت فرزند علم است واو را بذکر آباء واجداد حاجت نیست یا آنکه آلوده صمت جهل و نادانیست وبر این تقدیر همان بهتر که آباء واجداد خودرا بلوث عار نسب خویش ملوث نگرداند :

هرگز بهیچکس مکن ای دوست افتخار خاصه بمردگان که در این هست خردهٔ
هر زنده‌ای که فخروی ازمرده‌ای بود آن مرده زنده‌ای بود آن زنده مردهٔ

رئیس مبالغه بسیار کرده رجا نام و نسب خودرا بیان نمود وچون رئیس بصره نام مالك بن مره شنیده بود برخاست و اورا در کنار گرفته تشریفی فاخر در او پوشانید ودختر را عقد کرده بر جا داد واورا صاحب اختیار ملك و مال خویش ساخت **حکایت** آورده‌اند که چون محمد بن زید علوی بر طبرستان وجرجان استیلا یافت هر سال بوقت خراج اموال خزانه بر بنوهاشم وقریش قسمت مینمود و آنچه زیاده میآمد بر انصار وفقها و قراو طبقات مردم بالسویت قسمت مینمود سالی بنفس خود بآن تقسیم پرداخته اول نصیب بنوهاشم را قرار نموده آنگاه حصه بنوعبد مناف را جدا کرد بعد از آن سایر قریش را قسمتی معین ساخت مردی برخاسته گفت ای سادات مرا نیز از اینمال بهرهٔ رسد ازاو پرسیدند که تو از کدام بطنی مرد خاموش شد گفتند از اولاد یزید پلید نباشی گفت آری گفتند ای ابله باچنین نسبی که داری آمدهٔ از آل علی حصه طمع میکنی طایفهٔ خواستند که اورا برنجانند وشمشیرها باو بیازمایند محمد بن زید ایشانرا مانع آمده فرمود ازقتل امثال این جماعت کین حسین خواسته نشود واورا در این گناهی نیست که خداوند جل ذکره اورا از اولاد یزید پلید آفرید و من از پدرم شنیدم که ازپدرش روایت کرد که او گفت در سالی که ابوجعفر منصور بمکه آمده حج گذارد ، شخصی یاقوتی گرانمایه نزد وی برد منصور گفت گمان ندارم که مثل این گوهر کسی داشته باشد یکی از غمازان گفت محمد بن هشام

ابن عبدالملک مروان یاقوتی ازاین بهتر دارد منصور ربیع حاجب را طلبیده گفت فردا چو نخلایق بمسجدالحرام آیند مجموع ابواب مسجد رامحکم کن ویکباب را مفتوح گذار و هر که ازاینـدر بیرون آید تفحص حـال او کن وچو نمحمد ابن هشام را به بینی اورا نزد من آور، ربیع روز دیگر درهای مسجدالحرام بسته بتفحص مشغول شد ومحمد بن هشام دانستکه غرض از آنکار اخذ یاقوت اوست حیرت و دهشت بروی مستولی شده راه خلاص و مناص بر او مسدود ماند محمد بن زید بن علی بن حسین در جوار او نشسته بود اورا نمیشناخت چون تحیر ویرا مشاهده نمود گفت ایشیخ ترا بغایت مضطرب می بینم حالت چیست اگر اندیشه خودرا بیان کنی درمخلص توسعی نمایم گفت محمد بن هشام بن عبدالملکم تو نیز نسب خود بیان نمای چو نمحمد اظهار نسب خویشتن نمود محمد بن هشام مضطرب تر شد زیرا که هشام زید بن علی را شهید کرده بود محمد بن زید چون آثار وهم و ترس در بشرهٔ او مشاهده فرمود گفت مترس که تو قاتل زید نیستی وبقتل تو وامثال تو خون او خواسته نگردد ومن ترا ازاینورطه خلاص دهم ابن هشام گریان شده دست وپای ویرا بوسه داد ومحمد بن زید ردا گردن او کرده میکشید و گوشهٔ از ردای محمد بر سر او افتاده رویش را پوشیده ساخته بود چون نزد ربیع حاجب رسید گفت ای ربیع اینشخص مبلغی زر از من گرفته شتری بمن فروخت و باز شتر را برداشته گریخت و اکنون اورا گرفته دو کس همراه من کن تا حق مرا از او بستانند ربیع دو نفر همراه محمد بن زید کرد و چون محمد بن زید پسر هشام را از مسجد الحرام بیرون برده بگوشهٔ رسانید با او گفت ای خبیث حق مرا بده وی گفت حق تو حاضر است و اینک میدهم محمد بن زید باملازمان ربیع خطاب کرد که اکنون شما بسلامت روید که او اعتراف نمود ومحمد بن هشام دست و پای اورا بوسه داده گفت «الله اعلم حیث یجعل رسالته» کرم ومروت وجوانمردی وفتوت نتیجه خاندان نبوتست اکنون چون جوهر جان من بسبب سعی جمیل تو در حقه جان باقی ماند این یاقوت را ازمن قبول کن گفت جدم گفت ماهرگز بر جوانمردی مزد نگیریم آنگاه محمد بن زید اقارب خود را گفت شمارا بخدا سوگند میدهم که مزاحم این شخص نشوید واورا نیز از آنمال بهره داد **حکایت** شخصی ازامیرالمؤمنین ﷺ التماس نمود که شمهٔ ازخلق کریم حضرت مصطفی صلی الله علیه بیان فرماید امیرالمؤمنین فرمود که نعمتهای خداوندرا که در دنیا بعباد خود ارزانی فرموده

احصا کن تا من بیان خلق حضرت رسول الله نمایم سائل گفت «وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها»
من چگونه حصر آن کنم امام المتقین فرمود که خداوند جل ذکره دنیا و نعم آنرا قلیل
شمرده که «قل متاع الدنیا قلیل» و خلق محمد را عظیم شمرده که «انك لعلی خلق عظیم»
چون تو از تعداد قلیل عاجزی من چگونه احصای عظیم نمایم امابدانکه هریك از انبیا
بخلقی کریم متصف بودند و مصطفی (ص) بجمیع اخلاق متحلی بود **حکایت** از کسائی
منقولستکه در آن ایام که من ادیب امین و مامون بودم مادر مامون بمن پیغام میداد که
مامون در حرم بی ادبی میکند و در تکرار سبق کاهلی مینماید کسائی گوید فرمودم تا
یکی از خدمتکاران مأمون را بر پشت خود گرفت و من چند تازیانه محکم براو زدم چنانکه
بسیار بگریست و من از آن زدن اندیشناك شدم و در اثنای آنکه مامون میگریست خادمی در
آمده گفت جعفر بن یحیی برمکی بدیدن مأمون آمده است مأمون علی الفور چشم
خودرا پاك کرده در صدر نشست و اطراف خودرا مجتمع ساخته وزیررا اجازت دخول
داد من از بیم آنکه مبادا از من شکایتی کند بر خود میلرزیدم اما از این نوع قطعا سخن
نگفت و کلمات سنجیده بر زبان راند و چون وزیر بیرون رفت من بقدم معذرت پیش رفته
گفتم من اندیشیدم که از من شکایت کنی جوابداد که هرگز از استاد گله نکنم و آنچه
از تو صادر شد بجهة تهذیب اخلاق من بود تا من الم تازیانه بدانم و بیچارگانرا که ادب کنم
حد اعتدال نگاه دارم و هم در مآثر مامون آورده اند که روزی زبیده خاتون با هارون از روی
مباسطت گفت پسر من محمد امین از مامون بسال بزرگتر است سزاوار آنستکه جانب اورا
بر مأمون ترجیح داری و اورا بیش از مأمون منظور نظر عنایت گردانی اما تو بعکس
این عمل مینمائی رشید جوابداد که این هر دو پسر روشنائی چشم منند و محبت من
نسبت بهر دو مساویست و امین را بسبب خاطر تو بر مأمون مقدم میدارم والا مامون بیش
از او استعداد و استحقاق تربیت دارد اگر خواهی که اینمعنی را بر تو ظاهر سازم آنگاه
هارون خادمی را فرستاده گفت پیش امین رو و بیرخصت داخل مجلس او شو و
اورا بر وضعی که بینی بهمان لباس از همان موضع نزد من حاضر گردان و ملاحظه
نمای که چکار میکند و که نزد اوست خادم نزد امین آمده اورا دید که با کنیزکان
بعیش و عشرت مشغول است و جامه های زربفت پوشیده است فرمان رشید رسانیده اما
امین خواست که جامه بگرداند خادم گفت حکم چنانست که بهمین جامه بیائی امین

مطاوعت نموده پیش پدر آمده خدمت کرد رشید اورا بمزید عنایت و شفقت نواخته گفت ایمحمد حاجتیکه داری بخواه تاروا کنم امین گفت درفلان موضع باغیست درغایت نزاهت و قصری رفیع البنیان درمیان آن واقعست امیرالمؤمنین آنرا بمن دهدرشید گفت آنرا بتو بخشیدم دیگر چه حاجت داری امین برزبان آورد که فلان اسب که درطویلهٔ امیراست میخواهم هارون آنرا نیز بوی داد گفت دیگر چه میخواهی گفت کنیزکی بجهة امیرالمؤمنین بده هزار دینار خریده اند آنرا نیز میخواهم هرون آنرا نیز بوی داده محمد بوثاق خود باز گردیده رشید درحال خادم را فرستاده که نزد مأمون رو واورا بهر حالتیکه بینی نزد من آور و تفحص نمای که چه میکند وچه میگوید و نزد او کیست خادم بخدمت مأمون رفته اورا دید سلاح پوشیده وبر کرسی نشسته وجمعی ازغلامان وخواص خودرا جمع آورده ورحلی پیش خود نهاده وکتابی بربالای آن نهاده مطالعه مینمود وفرمان رشید بوی رسانید مامون بخدمت پدر شتافته رشید ازاوسؤال کرد که چرا سلاح پوشیدهٔ واین خیل بجهة چه جمع آورده ای نه حربی درپیش است ونه عزیمت غزائی درخاطر مامون بعداززمین بوس و خدمت جواب داده گفت شك نیست که خصمان امیرالمؤمنین بسیارند وهمواره مترصد فرصت میباشندودروقتیکه ایشان فرصت توانند یافت شب است چه همه کس بخواب استراحت اشتغال دارند و فرزندان امیرالمؤمنین از دیگران بخدمت اوباحتیاط نمودن اولی واحق اند بنده بجهة همین مستعد ومهیا میباشم که اگر عیاذاً بالله امری حادث شود علی الفور بدفع آن پردازم پیش از آنکه فتنه قوی گردد و تدارك آن مشکل شود رخسارهٔ هرون برافروخته گفت طریق اینست که تومسلوك میداری اکنون بگوی که آنچه کتاب بود که مطالعه میکردی گفت سیرالملوك پیوسته پیش نظر دارم وواقعات ایشانرا مطالعه مینمایم تا بسیر سنیه ایشان اقتدا نمایم از اینجهة رشید گفت اگر حاجتی داری بخواه که رواست مامون گفت سایهٔ حشمت امیر بر سر بندگان مخلد باد محبوسان بسیار شده اند و از نگاه داشتن ایشان فائدهٔ متصور نیست امیر فرماندهد تا در مهمات ایشان نظری فرمایند هر کرا قصاص باید کرد یاحد باید زدحدالهی برایشان جاری سازندوباقی را آزاد گردانندتا بدعای دولت روزافزون قیام نمایند رشید گفت فردا چنین کنم که تومیگوئی حاجتی دیگرا گرداری بخواه مامون

برزبان آورد که چنین میشنوم که طبقات حشم تنگدستی و بی برگی می کشند و وقت اطلاق مواجب ایشان نزدیك رسیده است وشك نیستکه نظام ملك وانتظام دولت وجود لشکر است امیرالمؤمنین بفرمایدتافردا بروات مواجب ایشانرا بنویسند و آنطایفه را خوشدل گردانند هرون گفت توفردا در دیوان بنشین واین مهم را کفایت کن دیگر چه حاجت داری مأمون گفت ای امیر رعایای این نواحی گرانبار وعیالبارند و الحمدلله که خزانهٔ عامره توفیری تمام دارد اگر امیر خراج یکساله عراق را ببخشد رعیت بدعای دولت او مشغول گردند و ثواب دوجهانی حاصل گردد هرون گفت این نیز مقبولست مأمون خدمت کرده بیرون آمد هرون بازبیده گفت اوضاع امین را ملاحظه نمودی واطوار مأمون را دیدی و حاجات امین را شنیدی و ملتمسات مأمون را مشاهده کردی مأمون سه التماس کرده بیك التماس چندین کس ازمعارف و مشاهیر وشجاعان وابطال عرب که بشفاعت او ازبند آزادشدند جمله داغ عبودیت او بر جبین نهاده حلقهٔ بندگی اودر گوش کشیدند و چون حشم بشنوند که بروات ایشان بسعی مامون صدور یافته دل وجان وقف ولای اوسازند ورعیت چون اطلاع یابند که بواسطهٔ التماس او ایشانرا فراغت حاصل شده است بدعای اوزبان بگشایند **حکایت** آورده اند که جعفر بن سلیمان هاشمی که امیر مصر بود وبغایت کریم و نیکو اخلاق بود نوبتی عقدی مروارید که قیمة آن صدهزار دینار بود ازسر کاراو کم شد جعفر جد واجتهاد تمام بجا آورده تفحص بسیار کرد تادزد را پیدا کند میسر نشد بعدازمدتی یکدانهٔ اورا در دست شخصی گرفته نزدوی بردند جعفر فرمود که باقی را طلب کنند چون بخوشی اقرار نمینمود ملازمان جعفر اورا در شکنجه وتعذیب کشیدند بعد از آنکه عضایش ازضرب شکنجه مجروح شده بود اقرار کرد که باقیرا من دارم اورا بآنحالت نزد جعفر بردند چون دزد را بآنحالت دید بروی ترحم نموده گفت این شخص نوبتی بخدمت من رسیده خدمتی کرده من آن عقدرا باو بخشیدم و از خاطرم فراموش شده بود اورا بگذارید تابرود

حکایت در فرج بعدالشدة مسطور است که جوانی ازمعارف دیار ربیعه بادبیر عباس بن عمرو غنوی دوستی داشت قضارا دولت اینجوان بشام نکبت مبدل شده ازراحت بمحنت وازثروت بحاجت افتاد روزی دبیرعباس باو گفت احوال ترا بررأی امیر عرضه میدارم شاید که درحق توشفقتی فرماید وبعمال خویش سفارش نامها

نویسد که چون نزد ایشان بری در حق تو انعامی نمایندوفی‌الحال درباب‌رعایت من مثال بعاملی نوشته بامیرداد تا مهر کرد وبدست من‌داد ومن آنمثال را گرفتم چون‌بیرون آمدم دربستان‌سرای عباس که ازگلستان ارم نشان میداد رفتم ناگاه بادی‌وزیده دستار مرادر ربودمن درپی دستار روانشدم دراین‌اثنا یکی ازقفای من درآمده سیلی برپس سرمن زدتا برعقب نگریستم که بنگرم که کیست دوسه سیلی مستحکم فرو کوفت چون‌نگاه کردم عباس‌بن‌عمرو بود حیران‌شدم و خدمت کردم گفت‌بچه مهم‌رنجه‌شده‌ای گفتم ازدیوان‌امیر بفلان عامل عنایت نامه‌استده‌ام تامرا رعایتی کند گفت دوات‌وقلم بیار تاسه‌سیلی بروی برات کنم ویقین‌است که اوسیلی ازتو نخواهدخورد بلکه‌آنهارا ببهای‌تمام ازتوخواهدخرید زینهار که باندك چیزی راضی‌نگردی دوات‌وقلم پیش بردم رقعهٔ بآن عامل نوشت مضمون‌آنکه بیموجبی سه‌سیلی باینمردزده‌ام‌آن سه‌سیلی بتوحواله کرده‌ام تاعوض برتو زند؛ آنگاه گفت مرامعذور دار که تصور کردم که توفلان ندیمی راوی گوید آنرقعه را گرفته نزد نزدعامل رفتم اول نامهٔ‌عنایت باودادم التفات بدان‌نکرد ودرآن نظرافکنده گفت که‌جمعی ازاین‌گدایان مبرم زحمت‌بزرگان میدهند وازایشان مکتوبات التماس مینمایند وایشان بجهة دفع‌ابرام اینطایفه حرفی چند مینویسندآنروز بازگشتم و چندروز متعاقب بمجلس اوتردد آغاز نهادم التفاتی نکرد و از بسکه ابرام نمودم حاجبرا فرمود که دیگرمرا نزداو راه‌نگذارد ومن‌بخرج‌الیوم درمانده ومضطرب

[illegible]

تسلیم نمودند و من بیرون آمده روی ببغداد نهادم و بدو سه سیلی آن صاحب دولت شدم و از سیلی روزگار خلاص گشتم و دیگر روی درویشی ندیدم .

زشاخ بادرم آید کف چنار برون	گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترازوئی که در او بار برّ او سنجند	سپهر کفه او زیبد و زمین مثقال

فصل هشتم از جزو پنجم در بیان ثبات نیت

و استقامت عزیمت

امام سکاکی از فضلای روزگار و علمای عالیمقدار است و علوم غریبه نیز میدانسته گویند دراوایل حال بآهنگری مشغول بود روزی صندوقچهٔ ساخته قفلی بر آن ترتیب داد و کلیدی بر آن مرتب گردانید و مجموع صندوقچه و کلید و قفل بوزن یکقیراط آهن بود و آنرا بتحفه نزد پادشاه برده پادشاه و امرا اورا تحسینی کردند در این اثنا فاضلی بمجلس سلطان در آمده پادشاه بجهة تعظیم او برخاست و در پیش او بدو زانو نشست سکاکی پرسید که این شخص چکاره است گفتند یکی از علماست گفت من چرا بتعلیم علم مشغول نگردم تا مراعزت دارند بدین مثابه و از حضیض مذلت باوج عزت و سعادت انتقال نمایم و همان لحظه از مجلس بیرون آمده بمدرسه رفت و در آنوقت سی سال از عمر وی گذشته بود مدرس بااوخطاب کرد که شاید خاطر تو بتعلیم علم مسامحت ننماید اول ترا امتحان کنم و اینمسئله که از مسائل اجتهادیه شافعیست باو تعلیم نمود که «قال الشیخ جلد الکلب یطهر بالدباغة» سکاکی هزار نوبت اینمسئله را تکرار کرده چون روز دیگر بحوزهٔ درس حاضر شد مدرس بااو گفت که درس گذشته را بیان نمای سکاکی برزبان آورد که «قال الکلب جلد الشیخ یطهر بالدباغة» مردم آغاز خنده نمودند استاد ایشانرا منع کرده کلمه دیگر اورا تعلیم نموده سکاکی ده سال رنج بسیار بردو کاری نتوانست ساخت لاجرم دلتنگ شده روی بصحرا و کوه نهاد، روزی در کوهها میگشت بموضعی رسید که قطرات آب از بالا میچکید سوراخی دردل حجر کرده بود سکاکی آنحالرا ملاحظه نموده باخود گفت آخر دل تو از سنگ سخت تر نخواهد بود همان لحظه مراجعت نموده بعزمی ثابت و نیتی راسخ بتحصیل اشتغال نمود لا جرم خداوند جل ذکره ابواب علوم برروی او مفتوح ساخته و از امثال واقران گوی مسابقت درربود گویند مدت سی سال تحصیل

نمود **حکایت** آورده‌اند که وزیر جغتای خان بن چنگیز خان عمید حبش شمهٔ از اوصاف امام سکاکی نزد خان بیان کرده خان باحضار سکاکی امر کرد چون سکاکی را با خان صورت ملاقات رونمود باندك مدتی جغتای چنان فریفته صحبت سکاکی شد که مزید بر آن متصور نباشد وهموارهدر برابراو بدوزانو می‌نشست و نوبتی از کلنك درفضای هوا طیران مینمودند نظر جغتای بر آن طیور افتاده تیرو کمان خواست تاتیر بجانب آنها اندازد سکاکی بر زبان راند که پادشاه کدامیك این کلنگانرا میخواهد بهر کدامکه اشاره فرماید بنده اورا فرود آورم جغتای باولین و دویمین و آخرین اشارت فرمود سکاکی شکلی بر زمین کشیده آن سه کلنك معلق زنان بر بالای آنشکل که برزمین کشیده بود افتادند واینمعنی موجب زیادتی اعتقاد جغتای شد و چون تقرب سکاکی از حد اعتدال تجاوز نمود وزیر را بروی رشك آمده خواستکه اورا از نظر پادشاه بیندازد سکاکی اینمعنی را دریافته با جغتای گفت از اوضاع کواکب چنان معلوم میشود که نکبتی متوجه وزیر است او را در خدمت خان نباید بود مبادا که بدولت روزافزون سرایت کند جغتای از این اندیشمند شده وزیررا معزول ساخت و بعداز یکسال از عزل عمید اکثر امور ملکی مختل گشت و شخصی که کما ینبغی بانتظام امور سپاهی و رعیت قیام نماید و در کفایت مانند عمید باشد یافت نمیشد جغتای دانستکه بسبب عزل عمید مفسده‌ها بسیار در امور ملك و مال حادث شده روزی با سکاکی گفت نکبت با آدمیان همیشه نمیباشد هنوز آن و بال ازعمید نگذشته است؟ سکاکی گفت آری طالع وزیر از حضیض و بال باوج اقبال انتقال نموده جغتای نوبت دیگر عمید راطلبیده وزارت خود باو تفویض نمود وعمید همیشه منتهز فرصت میبود تامزاج خانرا بر سکاکی متغیر گرداند تاروزی چنان اتفاق افتاد که سکاکی تسخیره ریخ کرده لشکری بجغتای نمود از آتش که لباس و اسلحه ایشان نیز از آتش بود و چون نظر جغتای بر آن لشکر افتاد متوهم شده عنان تمالك وتماسك ازدست بداد و از خرگاه پای برهنه بیرون دوید عمید در اینوقت فرصت یافته عرض کرد که اگر سکاکی بدستیاری سپاهی چنین مملکت را فرو گیرد دور نباشد چه خان بمجرد دیدن آن سپاه بدین مرتبه خوفناك گشت این سخن در باطن جغتای تأثیر تمام کرده باخذ وقید سکاکی حکم کرد و سکاکی محبوس گشته در این حبس

وفات یافت ازوی منقولست که نوبتی در بغداد میان من و وزیر خلیفه نقار غباری ارتفاع یافت و من سه روز آتش را بستم چنانکه بهیچوجه افروخته نگشت دود از نهاد خلایق برخاسته غوغای عام برآمد خلیفه مرا طلبیده التماس نمود که آتش را بگشای گفتم طریق گشودن آتش منحصر در آنست که وزیر بوسه بر کون سگ مرده زند والا بهیچوجه آتش افروخته نخواهد شد و چون دانستند که بغیر ازاین چارهٔ نیست وزیر بوسه بر کون سگ زده آتش در ریش وی افتاد **حکایت** آورده اند که در زمان ماضی شهر سمرقندرا پادشاهی بود بغایت عاقل و عادل و ثابت رأی و صائب تدبیر واورا وزیری بود در کمال کفایت و درایت زبدهٔ دوران و عمدهٔ ملوك جهان روزی پادشاه حاجبی را فرمود که برو و وزیررا بگوی بنشیند و درمهم فلان عامل نظری کند حاجب همین قدر شنید که وزیررا بگوی بنشیند همین سخن را بوزیر رسانید که پادشاه میفرماید وزیر بنشیند وزیر متحیر گشته دوات ازپیش برداشته بگوشهٔ رفت و بنشست بعد از لحظه پادشاه باحضار وزیر فرمان داد امرا گفتند وزیر نشسته است و دست ازمهم کوتاه کرده پرسید بچه سبب گفتند حاجب چنین فرمان رسانیده پادشاه گفت من گفتم وزیر بنشیند و مهم فلان عامل را صورت دهد اما چون حاجب از بارگاه فرمان عزل بوزیر رسانیده اودست از مهم کشیده اگر دیگر باره او رادر میان کار آوریم سلاطین مهمات مارا بعدم استقامت مزاج و تزلزل رأی منسوب دارند **حکایت** آورده اند که روزی سلطان ابراهیم غزنوی درمیدان غزنین میرفت حمالی را دید سنگی گران برسر نهاده بود و بجهة عمارتی میبرد و رنج بسیار میدید چون سلطان آثار مشقت در بشرهٔ حمال مشاهده نمود فرمود که این سنك رابگذار حمال آنسنگ رادرمیان میدان گذاشت وسنگ هم در آنموضع بماند روزی طایفه‌ای ازخواص عرض کردند که آنسنك درمیان میدان افتاده است و اسبان چون بآنجا میرسند بدچشمی میکنند اگر پادشاه فرمان دهد آن حجررا از آنموضع بردارند سلطان فرمانداد که چون فرموده ام بگذار اگر گوئیم بردار مردم آن سخن را بر تردد عزم ما حمل نمایند و آن سنك همچنان درمیان میدان غزنین بود و بجهة تعظیم سلطان ابراهیم هیچیك ازاولاد او برفع آن حکم نکرد.

فصل نهم از جزو پنجم در فواید مشورت با صاحبان فطنت سلیم و خداوندان طبیعت مستقیم

آورده اند که چون زیدبن امام موسی بن جعفر درطبرستان خروج کرده حسن ابن سهل لشکر بجانب او کشیده بعداز محاربات زیداسیر سرپنجهٔ تقدیر شد حسن خواستکه اورا بکشدلاجرم امرای سپاهرا جمع آورده در ابقا و افنای او باایشان مشورت نمودقثم بن جعفر برخاسته گفت ای امیراورا سیاست کن اگر درآنباب وبالی باشد بگردن من حسن بن سهل سیاف را طلبیده بر آن فعل شنیع جازم شدو دراین اثنا حجاج بن خثیمهٔ بصریکه ازمعارف بصره بودو با حسن اعتقادو بزیورعلم وفضیلت متحلی بودبرخاسته گفت ایهاالامیر چون بامرای خود مشورت نمودی سخن هر کس رامشنووهر کدام رای که درنظر توصایب تر نماید بدان عمل نما حسن گفت رأی تو دراینباب چیست حجاج گفت امیرالمؤمنین ترابکشتن زیدامر کرده حسن گفت نه پرسید که دروقتیکه باینجانب آمدی پرسیدی از او که اگر زیدرا بگیرم بکشم حسن گفت نه حجاج برزبان آورد که اینمردپسرعم امیرالمؤمنین است اگر توبی اجازت وی بقتلش رسانی شاید که بر تواعتراض کند که چرابی امرمن برچنین امری اقدام نمودی آنگاه چه جواب گوئی مگر حال جعفربن یحیی برمکی بسمع امیر نرسیده حسن سؤال نمود که قصه جعفربن یحیی چگونه بود حجاج گفت هرون الرشید عبدالله افطس راکه علوی بود بدست جعفربن یحیی داد تا بمحافظت اوقیام نماید جعفر بقتل او اقدام نموده سر اورا نزد هرون فرستادو چون هرون بربرامکه متغیر گشت مسرور خادمرا فرستادتا سرجعفربن یحیی رابیاورد بامسرور گفت اگر پرسد که جریمه من چیست بگوی که من ترابقصاص پسرعم افطس میکشم که تو بی امر بقتل او مبادرت نمودی اکنون تو چگونه ایمن توانی بودوبر این حرکت جرأت توانی نمودحسن این سخن شنیده در حق حجاج انعام فرمودو ازاو منتها داشت وزید راازحبس بیرون آورده در حق او خدمتها کردو اورانزدمأمون فرستاد **حکایت** آورده اندکه ابوجعفر منصور چون پسر خود مهدیرا ولیعهد ساخت مهدی بن منصورعیسی بن موسی راتربیت نموده بمزید تقرب خویش مخصوص گردانیدوچون منصور برعم خودعبدالله بن علی دست یافت اورا بعیسی سپردو دروقتیکه

منصور متوجه مکه شده بود با عیسی گفت دل را از مهم عبدالله فارغ گردان و در غیبت منصور عیسی خواستکه بقتل عبدالله بن علی اقدام نماید با یونس بن ابی فروه مشورت نمود یونس گفت زنهار که بر این حرکت جرأت ننمائی چه مراد خلیفه آنبود که ترا بقصاص عبدالله بکشد صلاح تو در آنستکه عبدالله را محافظت نمائی تا هر گاه که او را از تو طلب نماید تسلیم کنی عیسی بمقتضای رأی یونس عبدالله را نگاه داشت و چون منصور از حج مراجعت نمود تصور نمود که عیسی بقتل عبدالله پرداخته خواستکه او را نیز از میان بردارد بنابر این خویشانرا تحریك کرد که زبان بشفاعت عبدالله گشودند آنگاه عیسی را طلبیده گفت عشایر واقارب من در باب عمم عبدالله شفاعت میکنند و من جریمه اورا بایشان بخشیدم عیسی گوید پیش رفته آهسته گفتم ای امیرالمؤمنین اگرچه من عیسی ام اما عیسی بن مریم نیستم که قدرت احیای اموات داشته باشم نه تو مرا بقتل عبدالله امر فرمودی منصور آواز بلند کرده گفت بر من افترا میکنی حاشا که من بر قتل عم خود فرمان داده باشم پس رو به بنی عباس آورده گفت عیسی بر قتل عبدالله اقدام نموده اکنون شما میدانید اگر خواهید ازاو عفو فرمائید و اگر قصاص کنید مختارید ایشان در من آویخته گفتند قصاص میکنیم و مرا بیرون کشیدند گفتم ای یاران عبدالله زنده است و من مکروهی باو نرسانده ام فی الحال ایشانرا بمنزل برده عبدالله را تسلیم ایشان کردم و ببرکت رأی صواب یونس از بلیهٔ چنان خلاص یافتم .

مشورت برسر صواب آید	درهمه کار مشورت باید
کار آنکسکه مشورت نکند	نادره باشد ارصواب آید

حکایت صاحب جامع الحکایات گوید منصور بن نوح وزیری داشت موسوم بعبدالله که از کفات زمان گوی سبقت میربود اما در حبیب السیر مسطور است که وزیر منصور بن نوح ابوعلی محمد بن احمد بلعمی بود که مترجم تاریخ طبریست بالجمله بنابر قول صاحب جامع الحکایات بعد از فوت منصور بن نوح نوح بن منصور متصدی امر سلطنت شده میخواست که عبدالله را عزل کرده ابوالحسن عتبی را بآن منصب تعیین نماید جمعی از امرا بعرض رسانیدند که رسم ملوك ماضی آنبوده است که با امرای صاحب-اختیار در باب عزل امرا مشورت مینمودند و امروز ابوالحسن سیمجور مقدم این دولتست در این معنی ازاو طلب مشورت باید نمود پس نوح فرمود تا با ابوالحسن نامهٔ نوشتند و

در آنباب با او استشاره کردند ابو الحسن در جواب نوشت که وزارت منصبی خطیر است
و نظام ملك و فراغ سپاهی و رعیت منوط و مربوط بتدبیر صایب وزیر است وعبدالله
در اینخاندان حقوق خدمت فراوان دارد ابو الحسن عتبی اگر چه مردی کامل
و فاضل است اما جوانست و بتجربهٔ روزگار مهذب نگشته است اگر آن شغل هم بعبدالله
مقرر دارند بصواب اقرب خواهد بود چون جواب ابو الحسن سیمجور بامیر نوح رسید
بر رأی خویش استبداد نموده امر وزارت را بابو الحسن عتبی مفوض داشت و ابو الحسن
در حل و عقد و قبض و بسط و رتق و فتق مهمات مراد خویش در پیش گرفت و بسبب آنچه
شنیده بود که ابو الحسن در بارهٔ او چه اشارت کرده شب و روز بمثالب و مساوی ابو الحسن
سیمجور، زبان میگشود و تزویرات میپرداخت تا کار بجائی رسید که امیر نوح سیمجور
را از امارت خراسان عزل نموده و آنمنصب را بحسام الدوله تاش داد و حسام الدوله
غلام پدر ابو الحسن عتبی جعفر بن عیسی بود و جعفر بن عیسی اورا بر سبیل پیشکش
بامیر منصور بن نوح داده و ابو الحسن عتبی نامهٔ مشعر بر عزل سیمجور نوشته سخنان
درشت دراو درج کرد و باحمد فارس داده بخراسان فرستاد چون احمد به نیشابور
رسید درروزیکه ابو الحسن سیمجور در دیوان مظالم نشسته جمیع معارف و اکابر
خراسان حاضر بودند بر بلندی رفته نامه را بخواند سیمجور از استماع این کلمات
متأثر شده گفت مارا ضرور نیست که تحمل سفاهت عتبی کنیم و احتیاجی بمطاوعت آل
سامان نداریم من امیر و پسرم سپهسالار و اینکار بما اولی تر است که مردان کار و
خزاین بسیار داریم و فرمود تا احمد فارس را گرفته محبوس گردانیدند و نماز دیگر از آن
حرکت پشیمان شده صاحب اخبار را طلبیده گفت قضیهٔ امروز را نوشتی گفت بلی
صباح قاصد روانه شد گفت اکنون بنویس که ابو الحسن میگوید من بندهٔ ایندولت
و پروردهٔ این خاندانم و بساحل حیات رسیده ام ودر اینوقت خلاف از من نمیآید اما
بایستی که حرمت ما نگاه دارند و احمد را بفرمایند تا آنمکتوب را درخلوت بر من
خوانند تا موجب خجالت من نگردد و صاحب برید بر اینجمله نامهٔ درقلم آورده سیمجور
نیز عرضه داشتی قلمی نموده احمد فارس را طلبیده گفت بایستی که ادب مرا رعایت
نمائی ودر میان خلایق مرا خجل نسازی من گرفتم که ترا برسالت فرستادند تو از
موسی بهتر نیستی و من از فرعون بدتر نیستم که خداوند جل جلاله درحین ارسال موسی

با او خطاب فرمود که با فرعون نرم سخن گوی احمد گفت ای امیر «المأمور معذور» ومرادر اینباب معذور دار که مأمور بودم ابوالحسن اورا تشریفات داده به بخارا فرستاد و معذرت سیمجور عز قبول یافته فرمان شد که بسیستان رود که آنولایت را باقطاع اومقرر دارند ابوالحسن از نیشابور به نیمروز رفته چون اینخبر بصاحب عباد رسید گفت در خراسان زلزلهٔ شد که هیچکس اورا فرو نتواند نشاند و بعد از آندولت بنی سامان روی در انحطاط نهاده روز بروز در تنزل بود تا بالکلیه دولت ازخاندان ایشان انتقال یافت واینهمه ازسبب آنبود که که امیر نوح رأی صائب پیر کار دیده راوزنی ننهاد وبآن التفات ننمود

حکایت آورده اند که چون ابو جعفر بنای بغداد نهاد وقصد آنکرد که عمارت کسری را خراب ساخته مصالح آنعمارت را بآنجا نقل نماید دراین باب باوزیر خود ابوایوب قوریانی مشورت نمود وزیر گفت رأی خلیفه صوابست وابوجعفر خواستکه باخالد برمك در این امر مشورت نماید خالدرا طلبیده ازرأی صایب استطلاع نمود خالد گفت اینعمارت معجز حضرت رسالت است تاخلایق بدانند که قوت دین محمدی ﷺ در آنمرتبه بوده که امت آنحضرت برخداوندان اینعمارت استیلا یافته دیگر چندان زر در کندن و نقل کردن مصالح آن صرف شود که بمصالح جدید مصروف توان داشت ابوجعفر اینسخن را با ابوایوب وزیر گفته ابوایوب گفت او تعصب مجوس میکند و نسب او مقتضی دینست منصور باشارهٔ وزیر شروع در تخریب عمارت کسری کرده چون ملاحظه نمود که آنچه صرف میکند در کندن و نقل نمودن مصالح زیاده از آنستکه بمصالح جدید مصروف میگردد خواستکه ترك آن کند بار دیگر خالدرا گفت بجهة آنکه رأی صائب تو برمن ظاهر شد ترك تخریب عمارت کسری کردم خالد گفت ای امیر چون در تخریب شروع کردی اگر مجموع خزاین تو در آن صرف شود ترك آن مکن چه مردم خواهند گفت پادشاهی عمارتی ساخته خلیفهٔ آنرا ویران نتوانست کرد **حکایت** آورده اند که فضل بن سهل وزیر مأمون اگرچه بزیور فضل و کفایت آراسته بود لیکن یك عیب داشتکه بغایت مستبعد مینمود وعاقبت خودرا بسبب لجوج بباد داد از آنجمله روزی مأمون بربام کاخی رفته جمعی از خواص در خدمت او ایستاده بودند ناگاه گردی برخاست وسواری بسیار پیدا شد مامون پرسید که لشکر بچه سبب سوار شده اند گفتند کوکبهٔ وزیر است که بدرگاه

میآید وفضل با دههزار سوار بدرگاه میآمد و با پنجهزار سوار باز میگردید مأمون از آنجا که تو همات ارباب دولت باشد از مکنت وزیر اندیشناك شده صاحب خبران فضل که ایشان را بخدمت مأمون بازداشته بود که هرچه برزبان مأمون گذرد باو رسانند این قصه را بفضل رسانیدند روز دیگر فضل با مأمون گفت که مشایخ ومعارف مرو آمده اند وازغلامان امیر گله میکنند ومیگویند که ایشان بر بام کاخ آمده در عورات مینگرند خصوصاً جمعی پیشخدمت از حرمهای مردم را بدنام میسازند امروز هنگام استمالت رعیت است خلیفه اینجا عتر اادبی فرمایند تا رعیت متفرق نشوند و رعیت خراب نگردد پس سلاح دارانرا اشاره کرد تا غلامانرا دست گیرند و بیرون برده هریك را صد تازیانه بزنند آنگاه فرمود تا ندا کنند که هر که رعیت را برنجاند سزای او این باشد و هم در آنروز فرمود تا آنکاخ را ویران کردند مأمون آن غصه در دل گرفته او را برانداخت چنانکه مذکور شد

فصل دهم از جزو پنجم در اختلاف طبایع آدمیان

عمرو بن حافظ در کتاب طبایع الحیوان آورده که اگر شخصی خواهد که بر اختلاف طبایع انسان وقوف و بر عیار اختلاف انسان اطلاع پیدا کند محکی عیار آدمیرا مانند شراب نیست

خوش بود گر محك تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

چه بعضی باشد که شراب بادب خورند واصلا حرکات نامناسب از ایشان در وجود نیاید وجز لطایف وظرایف ازلبشان نشنوند و بعضی باشند که چون شراب خورند تفاوتی در اقوال وافعال ایشان بدید آید تا آنگاهیکه عقل از پای خویشتن داری بنشیند و بعضی چون شراب در ایشان اثر کند در دست زدن و پای کوفتن آیند و بعضی چون مست شوند بشمشیر سخن گویند و تا عربده نکنند نیارامند و برخیرا چون اثر شراب بدماغ رسد در گریه افتند واز فراق دوستان یاد آورند و قطرات حسرات بر رخسار بارند و زمره ای باشند که خنده بر ایشان افتد واز هرچه که می بینند و میشنوند میخندند و بعضی در حال مستی مردم را مراعات کنند و دلداری واجب بینند و دست و پای ایشان بوسه دهند و این افعال و اقوال از اختلاف طبایع است **حکایت** عمرو بن حافظ گوید روزی اولاد عبدالملك هاشمی مجلسی ترتیب داده مرا بخدمت خود طلبیدند چون بوثاق حاضر شدم مجلسی دیدم آراسته و حریفان مهذب و اسباب مهیا و شرابهای مروق و مطربان

خوش آواز ساعتی در میان ایشان بنشستم در میان حریفان مردی عظیم الجثه نشسته در اثنای سخن گفتن لکنتی در زبانش ظاهر گشته چون دوری چند گذشته دماغ حریفان از بخار شراب گرم گشت ساعت فساعت در فصاحت و بلاغت آنشخص می افزود و فضل و درایت وی متزاید میگردید من متعجب شدم چه او در حالت هشیاری بر تکلم قادر نبود و بعد از آنکه چندین شراب خورد و مجموع حریفان مست شدند این فصاحت از کجا روی نمود پس از حال او سئوال نمودم گفتند او عبدالله غمیست که کیفیت هرگز او را مست نمی سازد بلکه از خوردن شراب بسیار شعور وی زیاده میگردد و چون دو رطل شراب بخورد هیچکس در مباحثه و مناظره بر او غالب نیاید و بعضی از علما و حکما اختلاف طبایع را از اختلاف صور معلوم کرده اند از آنجمله گفته اند هر مردیکه کوتاه قد باشد بیدادگر و ستم پیشه و مکار و غدار بود آورده اند که نوبتی مردی کوتاه بالا بحضرت نوشیروان دادخواست و بر زبان آورد که شخصی بر من ستم کرده و در حق من تعدی بینهایت روا داشته کسری گفت دروغ میگوئی هیچکس بر کوتاه قامتان ستم نتواند کرد چه ایشان بغایت مفتن و مزورند آنشخص گفت ای پادشاه آنکسکه بر من ستم کرده از من کوتاه تر است چون مشخص کردند آنمرد ظالم که بر آنشخص ظلم کرده بود از او کوتاه بالاتر بود و این قسم از نوادر طبیعت آدمیست والنادر کالمعدوم یکی از ندمای آل سامان گفت من از اختلاف طبایع آدمیان آن مشاهده کرده ام که عقل در آن حیران ماند از آنجمله یکی آنستکه تاش حاجب بزرگ امیر اسماعیل بود و اورا پدر امیر اسماعیل خریده بود و بزرگ کرده روزی این تاش ببازار صرافان بخارا میگذشت مردی صراف غلام خودرا آواز داد که ای تاش حاجب فرمود تا آنمرد را حبس کردند و مصادره فرمود گفت مرادتو استخفاف من بود آنمرد در استخلاص خود بمن توسل طلبید من در خدمت امیر عادل عرضه داشتم که نوبتی عبدالعزیز بن مروان که والی مصر بود روزی بطرفی میرفت شنید که مردی پسر خودرا آواز میداد که یا عبدالعزیز امیر را نظر بر آنمرد افتاد فرمود تا هزار درم باو دادند تا آن پسر را تربیت نماید و آنخبر در مصر فاش شد و اکثر اولاد ذکور خودرا که در آنسال از ایشان تولد نمود عبدالعزیز نام نهادند صراف بیش از این جریمه ندارد که حاجب اورا بتعذیب مبتلا گردانیده و تفاوت بیش از این نیست که عبدالعزیز از صنادید

حکایت در کتب حکمای هند مسطور است عرب بود و حاجب بندهٔ زرخریداست که شخصی جوهری گرانبها داشت که آنرا درحقهٔ نهاده نزد پادشاه میبرد و هر لحظه در آن نظر کرده در محافظت آن طریق حزم رعایت میفرمود اتفاقاً چهار نفر بوی همراه گشتند روزی یکی از رفقای اربعه فرصت یافته حقه‌را دزدید و هرچند اضطراب کرد باز نداد .

گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر بازپس نخواهد داد

بیچاره متحیر شده با ایشان بشهری آمد که دارالملک رای بود آنگاه نزد رای رفته صفت جوهر کرد و گفت جوهری چنین بجهة پادشاه آورده بودم چهار نفر بامن همراه شدند و آن گوهر قیمتی را دزدیدند رای آنجماعت‌را طلبیده هرچند شیوه تهدید و وعید مسلوك داشت اقرار ننمودند تا بحبس ایشان حکم کرده بهیچوجه معلوم نتوانست نمود که خیانت از کدام صادر شده در کار ایشان متحیر گشته دختر رای که عاقله زمانه بود باپدر گفت اگر پادشاه میخواهد که صورت قضیه معلوم نماید ایشان را نزد من فرستد تا آنگوهر را ازروی حکمت ظاهر سازم رای فرمود تا آن چهار نفر را بخدمت دختر بردند دختر رای بند از پای ایشان برداشته گفت شما مردم جهاندیده اید و بتجارب روزگار مهذب گردیده وملوك را ازصحبت امثال شما گزیر نیست باید که همواره بمجلس ما تردد کنید وازاحوال ایندیر ششدر هرچه بنظر شما رسیده است و خالی ازغرابتی نیست بیان فرمائید وایشان هرروز بخدمت دختر آمدوشد مینمودند تادرخدمت او گستاخ شدند روزی دختر رای باایشان گفت مدتیست که مسئلهٔ بر من مشکل گشته ومشکلی درخاطر من گره شده وهیچکس آنرا نگشوده چون شما عاقل و کاملید در کشف آن نظری کنید گفتند از هرچه ملکه سؤال نماید هریك بروفق دانش خود جوابی گوئیم ملکه برزبان آورد که در کتب متقدمین خوانده ام که درسراندیب پادشاهی بود ودختری داشت که شکنج سلسلهٔ زلف خم اندرخمش زنجیر سودا بر پای شهریان نهاده بود ودام طرهٔ پرشکنش ابواب بلا برروی تاجداران گشاده .

زلفش هزاردل بیکی تارمو ببست راه هزار چاره گر از چار سو ببست

وپادشاه ایندختررا بغایت دوست میداشت روزی دختر باکنیزکان در باغچه حرم میگردید نظرش بر گلی افتاد که بتازگی شکفته بود دلش بدان میل نمود پسر

باغبان آن گلرا چیده نزد ملکه برد دختر ازاو پرسید که چه‌چیز میخواهی ودر آن ایام رسم چنان بود که هر کس نوباوهٔ نزد پادشاهان وپادشاهزادگان بردی هرچه طلب نمودی بشرف انجاح واسعاف اقتران یافتی چون دختر بنابر رسم معهود ازاو پرسید که چه طمع داری پسر باغبان برزبان آورد که میخواهم ملکه را وقتیکه بشوهر دهند اول نزد من آید تا از گلستان وصالش میوهٔ مراد بچینم وازلالهزار رخسارش هر لحظه درسایه سرو نازش نشینم .

خواهم شبکی چنانکه تودانی ومن بزمیکه در آن بزم تو وامانی ومن
من برسر بسترت بخوابانم و تو آن نرگس مست را بخوابانی ومن

آنگاه نزد شوهر خود رود و ملکه برآنجمله عهد نمود وچون بعداز مدتی اورا بشوهر دادند باشوهر گفت خودرا بتو تسلیم نکنم مادام که بعهد خویش وفا ننمایم وقصهٔ پسر باغبانرا تقریر کرد شوهر بیچاره چون این قفل بسته را کلیدی نداشت ناچار اورا رخصت داده متوجه منزل باغبان گشت در اثناء راه شیری سیاه دید که متوجه اوست گفت ایشیر مرا باپسر باغبان عهدیست واکنون بآنجامیروم ومرا چندان امان ده که باز گردم آنگاه تودانی شیراز سرراه اودورشد وچون قدمی چندرفت دزدیرا دید خواست که جواهر والبسهٔ اورا بستاند دختر تضرع نموده صورت معاهدهٔ خویش را باپسر باغبان باز گفت والتماس نمود که البسه خودرا بعداز مراجعت باو تسلیم نماید دزدنیز اورا گذاشت وچون بسروقت پسر باغبان رسید گفت ای پسر برخیز که سعادت ابدی سایه برسرت افکند .

سحرم دولت بیدار ببالین آمد گفت برخیز که آنخسرو شیرین آمد
قدحی درکش وسرخوش بتماشا بخرام تا به بینی که نگارت بچه آئین آمد

پسر باغبان برجسته دختر راچون سروی برجویبار تروشمایلی چون خورشید انور بربالین خویش دیدبوسه برپای اوزده گفت بسلامت باز گرد که در آنوقت که این کلمه ازمن صادرشد واین تمنا برزبان من جریان یافت جهل مرکب پردهٔ خفادرپیش دیدهٔ عقل من کشیده بود واکنون آن پرده ارتفاع یافت دانستم که آن آرزو حد مانند من بنده نباشد شاهباز بلندپرواز راباپشهٔ ضعیف چه مناسبت وآفتاب عالمتاب‌را باذرهٔ حقیر چه نسبت ✿ مراچه زهره که نام‌تو برزبان آرم ✿ ملکه گفت من بعهد خود

وفا کردم و نزد تو آمدم باقی تو دانی پسر باغبان بار دیگر زبان معذرت گشوده ملکه باز گشته چون بدزد رسید صورت حال بیان نمود دزد گفت چون پسر باغبان جوانمردی چنین کرد همان بهتر که من نیز مروت پیشه سازم و دست بحلی و زیور دختر نیاورم وشیر چون از حال پسر باغبان ودزد خبردار شد اوهم کرم پیشه کرده از سر خوردن دختر در گذشت اکنون میخواهم که برمن ظاهر گردد که کدام یك ازاینچهار نفر کریم ترند یکی از آنچهار نفر برزبان راند که شوهر دختر سخی بود که بچنین کاری تن در داده وبچنان عاری همداستان گشته دیگری گفت پسر باغبان کریمتر بود که باوجود دولتی چنانکه بسراو رسیده بودوچنان شاهدی بیمضایقه دربرابر او آمده ازسر لذت نفس گذشت سیم گفت دزد کریم تر بود که ازسر آنهمه مالدر گذشته چهارم گفت آنشیر صاحب سخاوت تر بود که ازسر طعمهٔ خود در گذشته واینصورت ازسبعی بعیداست دختر چون این سخنان ازایشان استماع نمود نزد پدر رفته عرضکرد که این چهار نفر مختلف الطبایعند ، آنکه پسر باغبانرا ترجیح نمودی مردی شهوت پرست است واو بمتابعت هواوحظ نفسانی ووساوس شیطانی گرفتار است اورا ازحرم خود دوردار وآنکه شیررا در کرم ازدیگران مرجح داشت شکم بندهو بسیارخوار است اورا نانی میده وکارمیفرمای وآنکه شوهر دختر را اکرم از دیگران تصور نمود مردی بی حمیت است وازغیرت بهره ندارد وازقبیل بهایم چیزیست إما آنکه دزدرا ترجیح نهاده گوهررا اوبرده است ملك گوهررا بضرب شکنجه ازآنمرد گرفته برحسن رای دختر آفرین کرد .

جزوششم ازاجزای عشره کتاب زینة المجالس

واین جزوهم مشتمل برده فصل است

فصل اول درمذمت ارباب حسد **فصل دویم** درنکوهش حرص و آز که مفضی بهلاك ونیاز است **فصل سوم** درمذمت طمع که دالست برخست طبیعت وزالت **فصل چهارم** در ذکر دزدان وعیاران واقعال واعمال ایشان **فصل پنجم** درلطایف حکایت گدایان مبرم **فصل ششم** در نکوهش کذب و دروغ که چراغیست بیفروغ **فصل هفتم** در بیان پادشاهان ظالم ومذمت ظلم **فصل هشتم** درمذمت امساك وبخل وبیان احوال بخیلان بی-ادراك **فصل نهم** درمذمت خلف وعده ونقض عهد و میثاق **فصل دهم** درمذمت جهل

و نادانی **فصل اول** در مذمت ارباب حسد فی جیدها حبل من مسد در خبر است که حضرت مقدس نبوی (ص) فرمود نعم الهی را اعدا بسیارند گفتند یا رسول الله اعادی ایادی حضرت آفریدگار جلت نعمائه کدام قوم باشند فرمود که اهل حسد و حکما حسد را با آتشی نسبت کرده‌اند هرچه باو دهی بخورد و عاقبت نیست

حسد هر جا که آتش برفروزد هم از اول حسود انرا بسوزد

حکایت آورده‌اند که نوبتی حضرت رسالت (ص) در مسجد نشسته بود جمعی از مهاجر و انصار در خدمت آنسرور بودند فرمود «سیطلع علیکم من هذا الفج رجل من اهل الجنة» اصحاب منتظر میبودند که آنشخص که اول بمسجد داخل خواهد شد که خواهد بود ناگاه جوانی از انصار در آمده در میان یاران بنشست از عبدالله بن عمرو عاص مرویست که چون آنجوان متوجه منزل شد من از عقب اوشتافتم و باوی گفتم از پدر آزرده خاطر شده‌ام و اراده دارم که روزی چند در منزل تو باشم وی گفت :

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

و من سه شبانه روز در منزل او بماندم و عبادتی زیاده از او مشاهده ننمودم و بیرون از فرایض طاعتی دیگر بنظر در نیاوردم روز سوم با او گفتم که بین من و پدر آزاری نبوده است و سبب این زحمت بخدمت تو این بود که روزی سید عالم در حق تو چنین فرمود من خواستم که افعال و اقوال ترا مشاهده کنم و از اوراد و اذکار تو استکشافی نمایم چون مشاهده کردم زیاده اجتهادی ندیدم که تو مفاضات نمائی بیان نمای که آنکدام فضیلت استکه بدان سبب مستوجب این فضیلت شدهٔ جوان گفت هرچه در جریدهٔ اعمال خود مینگرم جز قصور و نقصان نمی‌بینم اما کینه هیچ مسلمانی در دل نگرفتم و بهیچکس حسد نبردم **حکایت** روزی حسودی منصور ابوالعزیز را که وزیر آل‌سامان بود گفت ایخواجه چندین درد سر چرا تحمل میکنی جواب داد که دردسر به از درد دل **حکایت** آورده‌اند که یکی از اصحاب رسول ﷺ این آیت را تکرار مینمود که «ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها» یکی از زنان یهود را بروی حسد آمده آتش حسد در نهاد او افروخته شد و گفت این کلمه را بر خلق ظاهر گردانم پس قدری حلوا بساخت و زهر در آن تعبیه کرده بدان مرد داد و آن مسلمان حلوای یهودیه را گرفته بصحرا رفت ناگاه دو جوان دید که میآمدند و گرد

بررخسار ایشان نشسته بود با خود گفت اینجوانان از سفر میآیند آنحلوارابیرون آورده پیش آندوجوان گذاشتو ایشان آنحلوا را خورده همان لحظه سفر آخرت پیش گرفتندو آنخبر در مدینه افتاده آنشخص را بگرفتندو نزد رسول الله ﷺ بردند آنسرور پرسید که آن نانو حلوا از کجا آوردهٔ گفت فلان عورت یهودیه بمن داد آنزنرا طلب نمودندوچون آنعورت بمسجد آمده نظرش برآنجوانان افتاد پسران خودرا دید که بسررفته بودند یهودیه درپای رسول الله ﷺ افتادو گفت صدق نبوت تو برمن ظاهرشد وآن بدی که اندیشیده بودم برمن رجعت نمود **حکایت** آورده‌اند که حسودی همسایه منعم بود واین همسایهٔ اوجاه وثروت با علم وفضیلت جمعکرده بود وهمواره مرد حسوداز نعم الهی که درشان همسایهٔاو وسعت ظهورداشت مانند افعی برخود می پیچید وبمثابه شاخ بیداز تندبادمیلرزید .

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسودراچکنم کوزخودبرنج دراست

وهمواره در حق او قصدهامیاندیشید وتدبیرها میکرداما تیرتدبیر اوبرجوشن صلاحیت همسایه کارگر نمیآمدپس بجهةایذای همسایه فکری کرده غلامی خریده غلامرا تربیت کرده بسن بلوغ رسیدوصاحب قوت گشت شبی باغلام خود گفت مدتی درپرورش تو آثار سعی جمیل ظاهر ساختم وهیچ چیز ازتو تقصیر نکردم اکنون باتو کاری دارم غلام گفت آنچه فرمائی بجان فرمان برم خواجه حسود گفت میخواهم که مرا بربام خانه همسایه بکشی تا صباح اورا بقصاص بگیرند وجان ومال او در معرض تلف افتدغلام گفت ایخواجه این تدبیر خطااست که پیش گرفته ای نکبت دشمنان درایام حیات مطلوبست وچون تو رفتی از قتل او تراچه لذت رسد .

دمی آب خوردن پس بدسگال به از عمرهفتاد وهشتاد سال

غلام چندین ازاینمقوله سخنان گفت خواجه قبول ننمود وبررأی باطل خویش اصرارنموده صددینار بغلام داده اورا ازمال خویش آزاد گردانید غلام بقتل خواجه قیام نموده اورا کشته ببام خانه همسایه بگذاشت وخود بجانب اصفهان گریخت روز دیگر اعوان سلطان او را بربام خانه همسایه کشته یافتند آنمرد صالح را محبوس گردانیدند وچون خواستند که اورا قصاص کنند قضات وائمه فتوی ندادند و گفتند چیزی بر اوثابت نشدو آنمرد مدتی میان خوف ورجا محبوس بماندوجمعی ازمعارف

بغداد باصفهان رفته صورت حالرا ازغلام تحقیق نموده ببغداد آمدند ونزد خلیفه گواهی دادند وآنمرد صالح راازبند خلاص نمودند .

فصل دوم در مذمت ونکوهش حرص که مفضی بهلاک ونیاز است

آورده اند که چون اسکندر بمملکت چین لشکر کشید ظاهر دارالملك چین رالشکر گاه ساخت روزی فغفور بصورت حاجب بخدمت اسکندر آمده بایستاد اسکندر گفت چه پیغام داری گفت فغفور فرموده که درخلوت سخنی بعرض رسانم چنانچه بغیراز من وپادشاه دیگری آنرا نشنود اسکندر فرمود تامجلس را خالی کردند باو گفت پیغام فغفور چیست گفت فغفورمنم اسکندر متعجب شده سؤال نمود که بچه اعتماد این جرأت نمودی فغفور جواب داد که من ترا پادشاهی عاقل وفاضل میدانم وهر گز میان من وتو عداوتی نبوده است ومن هر گز درحق تو قصدی نیندیشیده ام اگر تومرا بکشی ازسپاه من یکنفر بیش کم نکرده باشی خود بجهة آن آمده ام تاهرچه ازمن خواهی زبان بقبول آن بگشایم اسکندر گفت سه سال خراج چین را از تو میخواهم فغفور سر رضا بجنبانید وچون اسکندر سرعت اجابت اورا ملاحظه نمود گفت بعد از ادای این مبلغ حال تو چگونه باشد فغفور گفت چنانکه دشمنی بر من حمله کند مغلوب گردم اسکندر گفت اگر بخراج دوساله قناعت کنم فغفور گفت اندکی بهتر ازحال اول باشد اسکندر گفت اگر خراج یکساله بیش طمع نکنم فغفور بیان نمود که براین تقدیر خللی درملك حادث نشود اگرچه بادای آنمال خزانه تهی گردد ولی بکلی مستأصل نگردم اسکندر گفت بخراج ششماهه ازتو راضی شدم فغفور در خواست نمود که فردا پادشاه بنده خانه را مشرف سازد وبنور قدوم خویش شهر را منور گرداند تا با یکدیگر انگشتی بر نمك زنیم ومال مقرر تسلیم نمایم روزدیگر اسکندر بجانب چین حرکت کرده فغفوررا دید که باسپاه بیعدد صف کشیده وچندان عدت وآلت وعدد بنظر اسکند درآمد که ازکثرت آنسپاه متحیر شده لشکر خویش را درجنب ایشان اندکی دید چینیان لشکر اسکندر راحلقه وار درمیان گرفتند اسکندر خائف شده واستعداد حرب ساخته بافغفور خطا بکرد که غدر کردی فغفور گفت پادشاهان غدار نباشند اسکندر گفت پس این لشکر وحشر چیست فغفور جواب داد که خواستم برتو ظاهر شود که من نه بواسطهٔ ضعف

وقلت اعوان وانصاراطاعت نموده‌ام بلکه چون‌میدانستم که تو پادشاه دولت‌یاری و مؤیدبتأییدآفریدگاری‌هر که بادولتمندان مجادله‌یابدشکست‌یابد

هر که‌بافولاد بازوپنجه کرد ساعدسیمین‌خودرا رنجه کرد

اسکندر گفت‌تو سزاواربهر نیکوئی‌واحسانی ومن‌آنچه‌میخواستم ازسر آن‌در گذشتم فغفور گفت‌تودراین احسان‌زیان‌نکنی اسکندر را بقصرخویش فرودآورده مجموع عساکر اورا ضیافت نمود وخوانی مرصع درزیر سراپرده‌ای که‌از اطلس سرخ دوخته‌بودند نهاده‌طبقهای زرین‌بر آنخوان‌چیده‌مجموع آنظروفرا بجواهر آبدار آراسته‌اسکندر رابر سرآنخوان نشاندند فغفوراو راصلازده گفت ای‌پادشاه از اینجواهر زواهر تناول فرمای اسکندر گفت اینجمادی چند است وغذای روح رانشاید شاه‌چین برزبان راندکه پس‌غذای ملك‌چه چیز است اسکندر فرمودکه نان فغفور گفت ایملك درروم این‌نان بدست نمیآمدکه بجهة تحصیل آن احتمال اینهمه‌زحمت ومشقت کردهٔوبولایت چین‌آمدهٔ‌اسکندر گفت‌اگرمرادر اینسفرهیچ فایدهٔ‌نرسد موعظهٔ توکافیست وعلی‌الفور از ولایت چین کوچ کرده متوجه‌روم شد

حکایت آورده‌اندکه یکی ازحکمای معتبردر غاری مقام کرده غذا ازگیاه مهیامیساخت ولباس‌خود ازحشیش می‌پرداخت درآن اثنا پادشاه آن‌ملك را علتی حادث‌شده وزیرخود رابطلب حکیم‌فرستاد وزیربخدمت حکمت پناهی آمده اورا استدعا نمود حکیم جواب دادکه من پروای اختلاط خلایق ندارم لاجرم در کنج عزلت نشسته‌ام ودامن ازصحبت پادشاه وگداچیده وزیرهرچند مبالغه‌نمود مقبول نیفتادواز روی خشم گفت اگرخدمت ملوك اختیارمینمودی ترا گیاه روزی نمیشد حکیم بخندیدو گفت‌اگر توگیاه میتوانستی‌خوردبخدمت‌ملوك گرفتار نمیگشتی

بدست‌آهن‌تفته کردن خمیر به‌از دست برسینه پیش امیر

حکایت یکی‌از اصحاب‌نعمت وارباب ثروت وفات یافته‌از وی دختری ماندکه صلاحیت وعفت‌را باحسن صورت جمع داشت وهرچند علمای بصره اورا خطبه مینمودندبمناکحت هیچکس تن‌در نمیدادروزی دختر باخود اندیشیدکه‌چون خداوند جل‌ذکره نهایت‌نعمت بمن‌ارزانی داشته‌ودر طبیعت من میل شهوت نیست بهتر آنکه زن‌مالك دینارشوم تادرظل صلاحیت او آسوده‌بمانم‌واین سخن‌رابامالك

دینار در میان آورده مالك گفت ایخواهر تو میدانی که من دنیارا سه طلاق داده باشم باز رجوع نتوان کرد.

فصل سوم در مذمت طمع و نکته چند که لوازم آن صفت مذموم است

روایت کرده اند که چون مثال اجلال داود بتوقیع رفیع «یاداود انا جعلناك خلیفة فی الارض» موشح گشت ومجموع اکابر و اصاغر بنی اسرائیل سر در فرمانش نهادند، در ایام خلافت عادت او چنان بود که بهر کس میرسید از وی سؤال نمود که سیرت داود باشما چگونه است واز گلبن ملکت او نصیب شما گلست یا خار واز جام انعام او حظ شما طرب ست یا خمار وخلایق زبان بشکر میگشودند واظهار عدالت وتقوی وورع ومروت او میکردند تا شبی جبرئیل برمثال مردی زاهد بر در صومعهٔ داود ایستاده بود که داود از صومعه بیرون آمد وچون نظرش بر جبرئیل افتاد بتصور آنکه انسانیست همان سؤالات نمود جبرئیل جواب داد که داود هم پیغمبر است وهم پادشاه واوصاف حمیدهٔ او از حد احصا بیرونست اما یك خصلت دارد که اگر آن نبودی هیچکس با او برابری نتواند کرد او فرمود آنکدام خصلت است روح الامین بر زبان راند که وجه معاش خودرا از بیت المال میگیرد اگر از کسب دست خود پیدا کردی داود بمحراب عبادت شتافت و بآب چشم وخون دل وضو ساخت واز حضرت عزت استدعا نمود که الهی اندیشهٔ پیشه ای دارم تا از آنباب قوت من مهیا گردد خداوند ا صنعتی بمن تعلیم ده واهب بی منت زره سازی باو تعلیم نموده «کقوله تعالی علمناه صنعة لبوس الی آخر الآیة» چون انبیا از کسب دست قوت خود مهیا میساخته اند باید که عقلا اقتدا بایشان نموده از طمع احتراز کنند .

زین بیش آبروی نریزم برای نان — آتش دهم بروح طبیعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان — در خوان جان شوم نشوم آشنای نان
زیبق زچشم آرم ودر گوش ریزمش — تا نشنوم زسفرهٔ دونان صلای نان

حکایت چون گشتاسب ازپدر خشم آلود بطرف روم رفت ومحقری که همراه داشت باتمام رسید بیچاره مانده از همت خویش رخصت نیافت که دست سؤال پیش مردم دارد وچون در ایام طفولیت در قورخانهٔ پدر میرفت و نزد شمشیر گران و غیرهم از ارباب صنعت می نشست ودر کار ایشان ملاحظه مینمود بواسطهٔ حدت ذهن از آن حرفت نصیبی

یافته‌بود ودروقت باهنگری رفته مزدوری میکرد تاوقتیکه دختر قیصر ترنج بجانب اوانداخته که عروس دولت راباأوهم آغوش گردانید و چون گشتاسب بایران رسیده برتخت سلطنت متمکن گشت حکم کرد تاجمیع اکابر ومعارف اولاد خودرا حرفه می آموختند و این رسم درمیان عجم مستمر شده چنانچه هیچ بزرگ زاده نبود که حرفه ندانستی.

گر بغریبی رود ازملك خویش — محنت سختی نبرد پینه دوز
وربخرابی فتد از ملك خویش — گرسنه خسبد ملك نیمروز
وجود مردم دانا مثال زر طلاست — که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهر واماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

حکایت یکی ازحکمای عرب پسر خودرا وصیت کرده که «یابنی ایاك والطمع فانه یبغضك الی الناس» ای پسر ازطمع احتراز نمای که طمع ترا ازچشم خلایق بیندازد زیرا که مال محبوب اکثر مردم است و هر که طمع بر معشوق ومطلوب مردم بندد بااودشمن شوندوازسیدعالم منقولستکه فرمود «اللهم انی اعوذبك من طمع یهدنی الی طمع غیرطمع» یعنی خدایاپناه می گیرم بتو ازطمعیکه زنك غفلت بر آئینهٔ دل نشاند وازطمعیکه بجای خودنباشد یعنی طمع کردن ازلئیمان چه طمع از کریمان چنان قبیح نباشد نوبتی یکی ازخواص امیر خراسان شعری آورده بامیرعرض کرد که شعرفلانستو بمن داده است تابشرف استماع امیررسانم امیر شعرراطلبیده تامطالعه نماید آنشخص گفت آن بزرگ که صاحب اینشعراست طمعی ندارد امیر آنشعر راپیش وی انداخت گفت مگر مرا قابل طمع ندانستهٔ من این اکاذیب رابجهت آن مطالعه مینمایم تاانعامی بوی دهم وچون اوراطمعی نیست ازشنیدن دروغی چندمراچه فایده رسد **حکایت** ازربیع حاجب منقولستکه شبی منصور بامن گفت امشب حریف خواب بهیچوجه گردسراپرده نمیگردد:

این هردو گرد بالش مشکین دیده را — شبهاست تابکار نیاید برای خواب

ربیع گوید گفتم پسرعباس مردی خوش محاوره ولطیف طبع است و بر احوال متقدمان وقوف تمام داردا گر فرمان باشداوراحاضر سازم منصور گفت راست میگوئی اماطامع ومبرم است اوراسو گندده که چیزی ازمن نطلبد پسرعباس بر آنموجب سو گند

خورده بمجلس منصور حاضر شد و حکایات غریب بیان نموده دراثنای کلام منصور گفت یا ابن عباس مشاهده میکنی که کرخ بغداد چگونه موضعی دلگشا و محلی فرح‌افزاست جوابداد که یك عیب دارد و آن عیب همین استکه مرا در آنمحله چندان زمین نیست که قدم در آنجا نهم ربیع گوید من در خشم شدم و برزبان آوردم که توسو گند نخوردی که امشب از خلیفه چیزی نطلبم پسر عباس گفت من چیزی نخواسته‌ام اما حال خود را عرض میکنم که خداوند مرا ابیروزی ترین بندگان دولت امیر المؤمنین آفریده است چه از هر یك ازملازمان آنحضرت در آنجا سرائی و باغی دارند ومن هیچ محلی در آنجا ندارم منصور را از مناظرهٔ ایشان خنده گرفته گفت پنجاه هزار درم به پسر عباس دهید تا بجهة خود باغی و سرائی بسازد **حکایت** آورده‌اند که در دیار کرمان پادشاهی بود عالم و عادل و پسری داشت عاقل و کامل و چون پسر پانزده ساله شد والی کرمان خواست که کریمهٔ از بنات اکابر در سلك ازدواج او کشد و آنفر درا بفر یبندهٔ منتظم گرداند پسر بعرض رسانید که تا من حرفهٔ نیاموزم وسفری نکنم بمصاهرت هیچکس رضا ندهم والی گفت پادشاهان را مرا بحرفه احتیاج ندارند باید که ایشان شمشیر زدن و اسب تاختن بیاموزند و تو در آن مهارت تمام داری پسر جوابداد که همیشه دولت در جوی سعادت روان نباشد و دنیا را اعتماد نشاید پدر از کیاست پسر و ولد رشید خود متعجب شده فرمود تا ارباب صنعت صنایع خود را باو نمایند تا هر حرفهٔ ایکه بخاطر ملکزاده راخوش آید بتعلیم آن اشتغال نماید ارباب حرفت درمیدان کرمان مجتمع شده صنایع خود را بر ملکزاده عرض کردند در آنمیان حصیر بافی بنظر شاهزاده در آمد که از جرجان بکرمان آمده بود و بمرتبهٔ آنحرفه را نیکو میدانست که مزیدی بر آن متصور نبود شاهزاده قبول آنحرفه نموده بآموختن آن صنعت مشغول شد و باندك روزگاری در آنحرفه ماهر گشت و از پدر اجازت خواست که سفری کند چون هر ساله حاکم کرمان تحف و هدایا بدار الخلافه میفرستاد در اینوقت نفایس و غرایب بسیار جمع آورده باپسر ببغداد روان ساخت وچون ملکزاده بدار السلام رسید باغلامی که همسال او بود و بایکدیگر بزرگ شده بودند گفت چون خلیفه از آمدن ما خبر یابد و مارا درموضعی فرود آورند و خلایق از حال ما وقوف یابند دیگر ما را سیر بغداد و تماشای این دیار بفراغبال دست ندهد همان بهتر که در این بامداد بشهر رویم و مجموع محلات و باغات آنرا تماشا کنیم و بر این عزیمت بشهر در آمدند ناگاه بدکان طباخی رسیدند

آرزوی طعام درخاطر ملکزاده پیدا گشته دیناری بطباخ داد تابجهتوی طعام آورد و آن طباخ یهودی بود غدار چون ملکزاده را با جامهای قیمتی واسب تازی مشاهده نمود وغلام را نیز بالملبوسات نیك دید، باایشان گفت شما از ابنای کرامید در بازار طعام خوردن لایق حال شمانیست اگر خواهید دراین نزدیکی وثاقی دارم شمارا بآنجا برم ایشان قبول نمودند وچون بدروثاق رسیدند پیاده شدند وبدرون رفتند دوغلامی زنگی دیدند که مانندزبانیهٔ دوزخ از کمینگاه بیرون تاختند ودر ایشان آویختند ودست ملك زاده وغلام را بر کنف بستند وایشانرا برچاهی انداختند ملك زاده بتك چاه رسید جمعی را دید که در آنجا محبوسند صورت حال ازایشان استفسار نمود گفتنداین یهود حیله چنین میکندومسلمانانرا بدین وسیله بدام میآوردواموال ایشانرا میبردوبقتل اینجماعت مبادرت مینماید وگوشت آدمیرا بطعام پخته بمردم میفروشد ملك زاده ازاستماع این خبر متحیر شده بعدازلحظهٔ یهود بسردار در آمده خواست که ملك زاده رابقتل رساند ملکزاده گفت چون تو بسبب تحصیل مال بر قتل مااقدام مینمائی اگر مرازنده گذاری بجهةتو بحرفهٔ اشتغال نمایم که هر روز از آن ممر مبلغی بتوعاید گردد پرسید که حرفهٔ تو چیست جوابداد که حصیر جرجانی چنان میبافم که هر دیده که در آن نگرد حیران ماند ومصالح آن درفلانمحل بدست میآید یهود غلامی فرستاده ومصالح حصیر حاضر کرده ملك زادمو غلامش دریکروز حصیری نازك بافتند یهود آن رابازار برده بمبلغی فروخت روزدیگر ملکزاده باو گفت مصالحی نیکو ازفلانموضع بیارید تاحصیری ترتیب دهم که لایق خلیفه باشد یهود بموجب اشاره عملنموده ملك‌زاده حصیری بغایت نازك ولطیف ومنقش بنقشهای لطیف وصورغریب وعجیب ترتیب داده احوال خودواعمال یهودرا بر کنار آن حصیر بافت وبایهود گفت این حصیررا همچنان پیچیده نزد خلیفه بر که اگرازهم باز کنی قصوری بوضع آن راه یابدوتو آن رانتوانی پیچید یهود بدار الخلافه بردچون خلیفه رانظر بر آن افتاد مسرور شده وفرمودتا آنرابگشودند چون نظر خلیفه بر کنارحصیر افتاد صورت حال یهودرا خواند فرمودتا آن مدبررا گرفته پیش آوردند وازاواستفسار نمودند که این حصیر راازکجا آوردهٔ جوابداد که غلامی داشتم بجرجان رفته این حصیر راآورده خلیفه گفت آنغلام راحاضر سازتاصورت احوال ازاوپرسیده شود جهود گفت بنده بروم واورابیاورم

خلیفه گفت حاشا که از پیش من بروی مادام که غلام را حاضر نکنی یهود کلمات پریشان برزبان آورده خلیفه فرمود تا جمعی از ملازمان درگاه مردم خانهٔ یهود را گرفته بضرب شکنجه اقرار کشیدند که چاه کجا است آنگاه برسر چاه رفته ملکزاده و غلام را باسایر محبوسان که از شمشیر آن ملعون امان یافته بودند بخدمت خلیفه آوردند ملکزاده شرف دستبوس یافته اظهار نسب خویش کرد وخلیفه فرمانداد تا آن یهود را بعقوبت هر چه تمامتر بقتل آوردند و اموال بسیار از منزل او بیرون بردند خلیفه فرمود تا آنمال را بملك زاده دادند **حکایت** آورده اند که از معارف اهل طمع یکی اشعب طماع بود کنیت او جابر بن العلا بود و پدر او برادر عبدالله زبیر بود و اوطماع شکم بنده بود گویند روزی کودکان اورا رنجه داشته اشعب گفت در فلانخانه عروسی است بتماشا روید ومرا بگذارید کودکان در دویدن آمدند اشعب باخود گفت شاید آنچه برزبان من گذشته استراست باشد و از عقب طفلان در حرکت آمده گفت اگر طعامی مهیا باشد مبادا تا رسیدن من تمام شود و بتعجیل تمام بدر آنخانه رفت و چون طفلان معلوم کردند که سخن اشعب اصلی نداشته بسنك و چوب ابواب طعن وضرب بروی مفتوح داشتند و ایضاً هم از اشعب منقولست که نوبتی غلامی بمن بخشیدند چون بامن بخانه آمد مادرم از حال وی پرسید ترسیدم که اگر یکبار بگویم غلامیست و بمن بخشیده اند آن ضعیفه فجاءِ کند لاجرم برزبان آوردم که غینی بمن داده اند گفت غین چه باشد گفتم غین باالف لام بمن بخشیده اند مادرم بیهوش شد دانستم که اگر اول آنکلمه را برزبان میآوردم البته از فرح مفرط جان نمیبرد

حکایت سالم بن عمرو بن عبدالله از اشعب سئوال نمود که طمع تو تا بچه مرتبه است جواب داد تا غایتیکه چون دو کس از عقب جنازهٔ روند و آهسته سخنی گویند من در گمان افتم که متوفی در شان من وصیتی فرموده است وچیزی گفته استکه بمن دهند دیگر آنکه هیچکس دست بجیب نکند الا آنکه من در گمان افتم که چیزی بمن خواهد داد و در مدینه هیچ زنیرا بشوهر ندادند که در شب زفاف او من خود را پاکیزه نساختم بتصور آنکه شاید غلط اورا بخانهٔ من آورند دیگر آنکه شخصی روزی علك میخوائید من بتوهم آنکه شاید چیزی خورد و نصیبی بمن دهد نیم فرسخ از عقب او میرفتم و اشعار میخواندم و چون معلوم کردم که علك در دهان دارد باز گشتم سالم پرسید که هرگز کسیرا از خود خام طمع تر دیدهٔ گفت بلی وقتی با جمعی بشام میرفتم در راه

بصومعهٔ راهبی نزول کردم وراهب بر بام صومعه بود و مادر زیر آن بام نشسته با یکدیگر صحبت میداشتیم دراثنای محاوره ازروی مزاح سخنی گفته شد من گفتم کیر راهب در کون آنکه دروغ گوید ناگاه راهب را دیدم که فرود آمده و باد در بوق انداخته روی بما آورده گفت درمیان شما کدامیك کاذب بود تا جزای او بذات العمود در کنارش نهم دیگر زن خودرا ازخود خام طمع تر دیدم او همیشه میگوید که تو درهر چه طمع کردی در حصول آن بشك باشی ومن در وصول آن متیقن.

حکایت آورده اند که مردی مسلمان در دیر راهبی رسید راهب را بر بالای بام دید نشسته باوی خطاب کرد که بحق عیسی مرا چیزی ده که مردی غریبم و پریشان حال راهب صوف خود را بجانب آنمرد صوف را برداشته باز آغاز طلب کرده او را رنجه میداشت راهب فرود آمده و اورا محکم بزد وصوف از او بستد و گفت نخست بسنت عیسی عمل نمودم و صوف خود بتودادم و کرت دویم برملت محمد مصطفی قیام نمودم که روش آنحضرت آنستکه بی ادبانرا ادب باید کرد

فصل چهارم ازجزو ششم در ذکر دزدان و عیاران
و افعال و احوال آنها

آورده اند که در نیشابور کاروانسرائی بود که تجار اموال خود را در حجره ها گذاشتندو درمیان آن کاروانسرا چاهی بود نوبتی عیاری نقب زن خانه ای در جوار آن کاروانسرا بکرایه گرفته و ازآنخانه بآنچاه نقبی زدهو شبی فرصت یافته از آنچاه بالا آمدو دریك حجره که درآنجا نقود بسیار گمان میبرد در گشوده مجموع زرها را ازراه چاه بیرون برد، روزدیگر تاجر در حجرهٔ خویش را گشوده چونمال ندید گریبان تا بدامان چاك زدو خاك بر سر کردو حاکم شهررا اعلام نموده معتمدان والی بآنموضع آمده اثر نقبی و نشان پائی نیافتند که ازبیرون شخصی آمده باشد لاجرم کاروانسرادار را گرفته گفتند که اموالرا تو بردهٔ هرچند آن بیچاره استغاثه نمود که من ازاین قضیه خبر ندارم قبول نمینمودندو او را تعذیب میکردند دراین اثنا دزد بآنموضع رسید چونزاری کاروانسرادار را دید دلش بر اوسوخته پیش رفت و گفت دست ازین شخص بدارید که مالرا من برده ام پرسیدند که اکنون آنمال در کجاست گفت درچاهیکه در میان کاروانسرا واقعست گذاشته ام چه فرصت نیافتم که از

کاروانسرا بیرون برم چون بسر چاه آمدند مرد دزد گفت ریسمانی در کمر من بندید تا بچاه فرو روم و اموال را ببالا فرستم اعوان حاکم ریسمانی درمیان دزد بسته او را بچاه فرو گذاشتند و دزد رسن از میان گشوده از راه نقب بیرون رفت بعد از لحظه‌ای که ملازمان حاکم اورا آواز دادند جوابی نشنیده یکی از دلیران زره پوشانیده بچاه فرستادند نقبی دید زده دیگرانرا خبر کرده تنی چند از راه نقب بدانخانه رفتند و هیچکس را ندیدند و چندانکه دزد را جستند نیافتند و او بکمال دلیری بیگناهی را خلاص کرده مالی چنان از میان برد **حکایت** در فرج بعد الشدة مسطور است که عبدالله صوری روایت کرد که جوانی در واسط همسایهٔ من بود که مال موروثی تلف کرده بود و بمحنت فقر و فاقه گرفتار شده روزی اورا دیدم که لباسهای فاخر پوشیده و اسباب مرتب ساخته پرسیدم که این غنا و ثروت از کجا یافتی جوابداد که بعد از آنکه مجموع اموال پدر صرف کردم چنانکه در خانهٔ من هیچ باقی نماند شبی زوجه‌ام بدرد زادن گرفتار شده از من شیرینی خواست و چون بر ترتیب آرزوی او قادر نبودم حیرت بر من استیلا یافت از غایت خجلت از خانه بیرون آمدم و در کوچها میرفتم ناگاه روشنائی بنظرم آمد چون پیشتر رفتم درخانهٔ گشاده دیدم و مردی نشسته یافتم که بطبخ مشغول بود بی اجازت وی در آمده سلام کردم آنشخص گفت در این نیمشب کجا بردی من حال خود باو گفتم گفت در اینخانه در آی و بیاسای تا فردا که آفتاب در آید در کار تو نظری کنم و گلیمی بجانب من انداخته گفت این را در خود پوش من آن گلیم را بردوش گرفته بخفتم و چون دو پاس از شب گذشت شخصی در آمده سلام کرد و چیزی در پیش او گذاشته گفت اگر طعامی داری بیار که بغایت گرسنه‌ام صاحب خانه از او سؤال کرد که چرا دیر آمدی جوان جواب داد که از دیروز تا امشب در میان هیزم متواری شده بودم و این ساعت فرصت یافته این نقود را آوردم و این بغایت گرانست نمیدانم نقره است یا طلا صاحب خانه طعام حاضر کرده بعد از آن شراب آورده اقداح لبریز بر او پیموده جوانرا مست ساخت و تیغ کشیده سرش از تن جدا کرده نزد من آمده خواست تا معلوم کند که من در خوابم یا بیدار چندانکه مرا جنبانید حرکت نکردم پنداشت که در خوابم چادر شبی گسترده کشته درمیان آن نهاده و آنرا بردوش گرفته بیرون برد همان لحظه همیانرا برداشته و از عقب او بیرون رفته و بهر طرف میدویدم ناگاه بمسجدی رسیدم و بدرون

آنمسجد رفتم وازدرون دررا بستم وایمن گشتم وآنمرد شمشیر کشیده در کوچها بطلب من میدوید ناگاه صدای پائی شنیدم که میرفت وباخود میگفت که زهی غبن فاحش که نسبت بمن وقوع یافت، خون ناحق وحق الناس در گردن من ماند ومال دیگری برد وچون صبح دمید از مسجد بخانه رفتم وآن زرها شمردم پنجاه هزار مثقال طلا بود بر ضمیر عقده گشای عاقلان و خاطر آفتاب انتمای کاملان ظاهر وروشن است که وسایل غنا واسباب رنج وعنا باز بستهٔ تقدیر سماویست.

اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال برخلاف رضاءاست
هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست

حکایت مردی ازاهل نصیبین موسوم بابوالقاسم صفار روایتکرد که از پدر شمشیری بمن میراث مانده بلارك نام مانند شعلهٔ آتش از کثرت جوهر براه کاهکشان میمانست و ازغایت صفاعقل اورا شهاب ثاقب میدانست.

چون برك کند ناست ولیکن چه بنگری گردد بروز معرکه چو نشاخ ارغوان
نیلوفر اندر آب نهان باشد این عجب نیلو فریست کآب بود اندراو نهان

من آن تیغرا برداشته روی بدیار ربیعه نهادم بامید آنکه آنرا بخدمت عباس ابن عمرو غنوی برم در راه اعرابی با من همراه شد ودر میان الفتی حاصل گشته چون برأس العین رسیدم بخدمت عباس شتافته وآن شمشیررا پیشکش کردم امیر مرا تشریفی فاخر وهزار دینار بخشید پس عزم مراجعت نمودم اعرابی را دیدم پیش آمده و از حالات و مجاری من استفسار نموده و از عزیمت من سئوال کرد گفتم فردا بوطن معاودت خواهم کرد روز دیگر ازشهر بیرون آمدم اعرابی را دیدم بردر دروازه ایستاده بمن گفت بایستکه بایکدیگر؛ در خاطر من افتاد که این شخص قصد من دارد من در راه خودرا ازاو نگاه میداشتم و نزدیك او نمیرفتم وهرساعت باطراف وجوانب نگاه میکردم ناگاه دیدم که اعرابی ازستور جسته باتیغ کشیده آهنك من کرد من خودرا ازالاغ انداخته در آن صحرا آغاز دویدن کردم اعرابی گفت من باتو مزاح میکنم و تو دوست منی من بسخن او التفات نکردم و همچنان در آنصحرا میدویدم به گنبدی رسیدم که مقبرهٔ گبران بود و دری محکم بر آن مرتب ساخته بودند من خودرا در آن گنبد انداختم و ازپس در بایستادم اعرابی بردر گنبد رسیده اسب خودرا بردر آن گنبد بست

وبالای گنبد بر آمد وچون تاریك بود مرا ندید از من در گذشت من بر فور بیرون آمدم و در گنبد را مستحکم بر بستم و چون عرب در اندرون گنبد بماند آغاز فریاد کرد گفت یا ابا القاسم من در اینموضع خواهم مرد سوگندان بر زبان آورد که مرا با تو هیچ غدری در خاطر نیست من بسخن او التفات نکردم و بر ستور او نشسته الاغ خود را در پیش کرده بسلامت بنصیبین باز آمدم و بعد از ششماه برأس العین باز آمدم گذر من بر آن گنبد افتاد با خود گفتم حال اعرابی را مشاهده نمایم در گنبد را همچنان بسته یافتم در گشاده در آمدم اعرابی را دیدم در گوشهٔ افتاده و گوشت و پوست او بامرور ایام ریخته و استخوانی چند مانده پا باو زدم که بر خیز و اسباب من بستان سر پایم بهمیانی بر آمد آنرا بر داشتم دویست مثقال طلا در آن بود و شمشیر اعرابی را دیدم که در آنجا افتاده بود همه را برداشته خرم و خوشحال بیرون آمدم و حدیث صحیح «من حفر بئر الاخیه وقع فیه» بر زبان راندم **حکایت** گویند که روستائی ببغداد آمده بردر از گوشی نشسته و بزی را جلاجل گردن کرده و ریسمان بزرا بر پالان خر محکم ساخته و بز درپی او میدوید سه طرار در موضعی نشسته بودند اورا دیده باهم گفتند که این روستائی مردی احمقست یکی گفت بزاورا من چنان بدزدم که خبردار نگردد دیگری گفت اگر تو اینکار کنی من خراو را بیارم طرار سوم گفت اینها سهلست من جامهای اورا نزد شما حاضر سازم طراریکه ارادهٔ بردن بز داشت در عقب روستائی شتافته بموضعی که آمد و شد مردم کمتر بود فرصت یافته جلاجل را از گردن بز باز کرده بردم خر بست و بزرا در ربوده خر دم جنبانید و آواز جلاجل بگوش روستائی میرسید و گمان میبرد که بز برقرار است دیگری در کوچهٔ ایستاده گفت روستائیان مردمی طرفه اند جلاجل به گردن خرمی بندند واو بردم خر بسته روستائی برعقب نظر کرد بز راندید فریاد بر آورد که بزرا بردند طرار گفت من همین لحظه مردیرا دیدم که بدین کوچه رفت و بزی در پیش داشت روستائی گفت ایخواجه لطف فرما ولحظهٔ محافظت این الاغ نمای تا من بز خودرا از آنمرد بستانم طرار گفت منت دارم روستائی بآنکوچه رفت طرار خررا بابار ببرد وچون لحظهٔ روستائی در آنکوچه گشت کسیرا ندید باز گردید که خر خود را تصرف نماید هرچند جستجوی کرد نه امین را دید و نه امانت را حیران مانده باز قدمی چند پیشتر رفته طرار سوم را برچاهی ایستاده یافت که نوحه و فغان میکرد روستائی گفت ایخواجه بزو

خرمرا برده اندتراچه رسیده که فریاد میکنی طرار گفت ایجوانمرد صندوقچهٔ مملو از حلی وحلل بدار الخلافه میبردم چون بدینموضع رسیدم پایم بسنك بر آمده افتادم و صندوقچه از دستم در اینچاه افتاده همین لحظه خلیفه مرا سیاست خواهد کرد ودیناری طلا بشخصی میدهم که صندوقچه را برای من از چاه بیرون آورد روستائی باخود گفت آنچه از من برده اند دیناری بیش نیست اگر چه عیاران بزوالاغ را بردند خدا یتعالی اینجا عوض داد آنگاه لباس از تن کشیده بآنچاه در آمد طرار جامهای روستائی را برداشته بگوشهٔ رفت روستائی هرچند تفحص در آنچاه کرد چیزی نیافت فریاد بر آورد که آنچه تو میگوئی اینجا نیست هرچند آواز داد کسی جواب نداد لاجرم ملول شده از چاه بصعوبت تمام بیرون آمد نه از رخوت اثر یافت و نه از آنمرد نشان یافت حیرتش متزاید گشته چوبی بدست گرفته بهر طرف حمله میآورد .مردم گفتند ای روستائی مگر دیوانه شدهٔ گفت میترسم که مرا نیز بدزدند **حکایت** قاضی محسن روایت کرد که از محمدبن بدیع عقیلی شنیدم که گفت مردی از بنوعقیل را دیدم که درپشت او نشانها بود برمثال زخم نیزه ازاو پرسیدم که اثراین زخمها بر پشت تو از چیست گفت عمم دختری داشت لطیف اندام وخوشخرام ومرغ دلم برهوای خال او دردام عشق افتاده بود وپروبال روحم برزشتهٔ زلفش بسته شده :

طوق کبوتر است سر زلف آن نگار — من همچو باز در طلبش پرهمیزنم
نی نی که همچو چنگل باز است زلف او — من پر زبیم همچو کبوتر همیزنم

وچون صولت محبت دل وجان مرا در گداز آوردونایرهٔ عشق آتش درخرمن وجود من برافروخت دلدار را مخاطب ساخته گفتم :

از درد فراقت ای لب شکر ناب — نه روز مرا قرار و نه درشب خواب
چشم ودل من دربرت ای درخوشاب — صحرای پر آتش است ودریای پر آب

عاقبت عنان شکیبائی ازدست داده پیش عم رفتم ودختر را خطبه نمودم عم گفت صداق دختر من فلان مادیانست که شخصی از قبیله بنوبکر دارد ودرفلانروستا متوطن است وآن مادیان شبکه نام دارد من چون طاقت مصابرت نداشتم ناچار بجانب آن قریه شتافتم باشد که صیدمطلوب را بدست آورم وچون بآن موضع رسیدم مادیانی بنظر من در آمد که وهم تیز پای را هنگام پویه چون گرد درعقب گذاشتی وباد بااو قدرت

همعنانی نداشتی :

شبرنگ خاره سم که بیك روز میرسد　　چون آفتاب از حد خاور بباختر
خورشید شکل ورعد سهیل وستاره چشم　　عالم نوردو بادیه پیما و راهبر
گشتی اگر بتوسن اندیشه همعنان　　اندیشه همچو گرد بماندیش در اثر

و آنمادیان کرهٔ دوساله داشت که در حسن قدو نیکوئی ازمادر بهتر بودمن شبی قصد بردن آنمادیان کردم و آنشب بمرتبهٔ ظلمانی بود که آواز تا بکاخ صماخ رسیدی چندمرتبه راه گم کردی و قمر ازغایت تاریکی پی بمنازل خود نبردی .

شبی چنان بدرازی که هرزمان گوئی　　سپهر باز بزاید زنوشبی دیگر
هوا سیاه بکردار قیر گون خفتان　　فلك کبود بسیمای نیلگون مغفر

و آهسته آهسته بآنخانه در آمدم در میان سراپشم زدهٔ بسیار در بالای هم گذاشته بودند درمیان آن پشم پنهان گشتم بعدازساعتی صاحبخانه در آمده طعام طلبیده زن طعام حاضر کرده چراغ بر نیفروخت و در آنظلمت شب بطعام خوردن مشغول گشتند و چون من بغایت گرسنه بودم ازمیان پشم بیرون آمدم و آهسته پیش میرفتم تا خود را نزدیك ایشان رسانیدم ودست در کاسه کرده آغاز طعام خوردن کردم ناگاه دست من بدست صاحب خانه خورده واودست مرا محکم بگرفت ومن علی الفور دست زنرا بدست آوردم زن گفت دست مرا چرا گرفتی مرد دست مرا رها کرده گفت پنداشتم بیگانه ایست من نیز دست زنرا بگذاشتم چو نطعام خورده شدزن گفت برخواست وزنجیری برپای اسب نهاده قفل بر آن زدو کلیدرا برده درزیر سر خود گذاشت چون نیمی ازشب در گذشت غلامی سیاه که تیمارستوران میکرد برخواسته سنگریزهٔ بجانب زن انداخت زن شوهررا گذاشته با غلام درعقب وثاق رفته وبصحبت مشغول شده من خودرا ببالین زن رسانیدم و کلیدرا بر داشته زنجیر از پای مادیان گشودم ودرخانه باز کرده اسبرا بیرون بردم وچون صدای سم اسب بر آمد زن ازززیر غلام برخاسته فریاد زد که اسبرا بردند فی الحال اهل قبیله سوارشده ودرعقب من بتاختند وهیچکس بمن نرسید بغیر ازصاحب اسب که بر کرهٔ همین اسب سوار بودوچون میان من واومسافت قریب میشد نیزه بجانب من دراز کرده گاهی چنان نزدیك میشد که سر نیزه بر پشت من میرسانید ومجروح میساخت ومن تازیانه برمادیان زده ازپیش اوبیرون میرفتم واوبازخودرا میرسانید اماهرگز بمن

نمیرسید که مرا به نیزه تواند از پشت اسب انداخت ناگاه بآب گندی رسیدیم تازیانه بر مادیان زدم مادیان از آب گند که قریب پنج گز بود بجست اسب او نتوانست جست همانجا ایستاده گفت ایجوان برو که اسبی بردی که بدو هزار مثقال طلا ارزد زنهار که ارزان نفروشی اکنون بیان نمای که چگونه این اسب را بیرون آوردی صورت قضیه را بتمامی بگفتم صاحب اسب بر زبان راند که لعنت بر چون تو میهمانی باد که طعام من خوردی و اسبم بردی و زنم را بطلاق گرفتار کردی و غلامم را بکشتن دادی من بقبیلهٔ خود آمده اسب را تسلیم کردم و بمراد خود رسیدم.

فصل پنجم از جزو ششم در ذکر لطائف احوال گدایان

آورده اند که در نیشابور قدیم تاجری بود روزی باجمعی از سوداگران نشسته و از هر مقوله سخنان درپیوسته ناگاه دختری دید در کمال حسن و لطافت و نهایت جمال و ملاحت:

مه بر سر سرو بسته کاین روی منست آتش بجهان درزده کاینخوی منست

و آندختر جامهٔ دریده پوشیده بود چنانچه اندام او از شکافهای خرقه چون خورشید از زیر ابر تنك میدرخشید و او جهد میکرد که بدن خود را بپوشد اما هر گاه که طرفی از آنجامه در کشیدی و گوشهٔ از اندام بپوشیدی گوشهٔ دیگر گشاده گشتی دختر در برابر سوداگران ایستاده گفت ایخداوندان غنا ترحم کنید یکی از سوداگران ایستاده گفت باین جمال زیبائی و حسنی باین دلارائی که تو داری حیف باشد چنین آمدهٔ

گلرا اثر روی تو گلپوش کند جانرا سخن خوب تو مدهوش کند
آنکس که شراب وصل تو نوش کند از لطف تو خویشتن فراموش کند

چرا شوهری نکنی تا ترا همچو جان عزیز دربردارد و بدن نازنینترا بدیبا بیاراید دختر گفت من پدری دارم که زمام اختیار من درقبضهٔ اقتدار اوست تاجر گفت ولی خود را بمن نمای تا ترا از او بخواهم آنگاه هریك از تجار قراضهٔ زر بدختر دادند دختر روان گشت و تاجر چون دل از دست داده بود درقفای دختر افتاده زبان حالش باینمقال در ترنم آمد:

از دیده درم خرید روی تو شدم وز گوش غلام هایهوی تو شدم
بازیچهٔ کودکان کوی تو شدم بی روی تو برمثال موی تو شدم

در این اثنا دختر بدر سرائی رسیده خواجه را بتوقف امر فرمود و خود بآنجا رفته بعداز لحظه‌ای شخصی آمده خواجه را طلب کرد خواجه بدرون خانه رفته منزلی دید آراسته و فرش‌های ملون انداخته و پیری باصفا نشسته سلام کرد، پیر بجواب سلام زبان گشوده بجهة تعظیم خواجه قیام نمود و مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی کرد بعد از لحظهٔ شربت و میوها و طعامهای لذیذ پیش آوردند وچون از طعام خوردن فراغ حاصل شد پیر گفت ایخواجه بدان معجونی که دل را قوت دهد و طعام را هضم نماید رغبتی داری خواجه گفت میهمان را جایز نیست که فضولی کند ادب آنستکه هرچه میزبان حاضر سازد امتناع ننماید و بخوردن آن مشغول شود پیر اشاره کرد تا صراحی می ارغوانی که ازعکس آن خاک زر و سنگ یاقوت احمر میشد حاضر کردند .

خوشبوی‌تر زعنبر ورنگین‌تر ازعقیق　　صافی‌تر ازستاره وروشن‌تر ازروان

گربگذرد پری‌بشب اندر شعاع آن　　از چشم آدمی نتواند شدن نهان

پیر جرعهٔ کشیده و قدحی دیگر بجوان داد و چون قدحی چند گردان شد شراب نقاب حجاب از پیش برداشت تاجر گفت حالی عجب مشاهده میکنم دختر ترا چنان برهنه دیدم و ترا باین تجمل و تکلف ملاحظه می‌نمایم پیر گفت ایخواجه من مردی گدایم و مقرر چنانست که هرروز دخترم یکدینار طلامی آرد و زنم بهمین طریق و من نیزا گرزیاده از ایشان بدست نیارم کمتر از ایشان پیدا نکنم علی‌الصباح بمسجد جامع حاضر شو تا شمهٔ از کسب خود بتو نمایم و چون وقت خواب شد بستر حریر جهة خواجه بگسترانید خواجه همانجا آسوده چون صبح صادق پیراهن نیلی خودرا خرقه کرد خواجه بیدار شد شیخ اورا گفت وضو ساخته بمسجد جامع که میان بازار است حاضر شو تا کسب مرا به‌بینی تاجر بموجب فرموده عمل نموده بآنمسجد رفت و پیر بآن مسجد آمد چون خلایق مجتمع گشتند پیر برخاست و فصلی از موعظه و وعده و وعید برمیان آورد سخنان دلپذیر ادا کرده چنانچه سینها درجوش و دلها درخروش آمد و آب ازدیدها ریزان گشت - چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد ☆ آنگاه گفت یا معشرالمسلمین من مردی محتاجم و فقیر و اعتقاد ببهشت و دوزخ و ثواب و عقاب و حشر و نشر دارم و یقین میدانم که عباد در روز معاد بدان مؤاخذ گردند که طمع در حق‌الناس نمایند امروز صباح بمسجد میآمدم ناگاه صرهٔ بنظر من آمد آنرا برداشتم و گمان من چنانستکه این

کیسه مشحون بزرو زیورو جواهر است و اینك در دست منست و کیسه‌را بیرون آورده بمردم نمود و گفت ملتمس آنکه سر این صره را گشاده ملاحظه نمائید که در آن چه چیز است و آنرا ضبط نمائید تا صاحبش پیدا شود، کیسه را تسلیم نموده امام جماعت صره را گشوده در آنجا حلی و زیور عورات بود که قیمة آنها بدویست مثقال طلا میشد خلایق زبان به‌ثنای پیر گشوده گفتند نهایت دیانت اینست که مردی باوجود کمال افلاس نقدی چنین را دراو طمع نکند پیر گفت یاران من بغایت بینوا مانده‌ام وهوا سرد شده پوششی که دفع برودت کند ندارم .

دوشینه که برد بر دبر دوشم بود　　سرما چه نگار تر در آغوشم بود
پوشید نیی نبود غیر از چشمم　　چیزیکه بزیر سر نهم گوشم بود

ومردم برغبت تمام هریك درمی نقره باو دادند قریب بپانصد مثقال نقره بدست پیر افتاد چون لحظهٔ بر آمد آواز نوحه‌ای ازدر مسجد بر آمد خواجه تاجر پیرزنی را دید کمزوجهٔ مردبود سراسیمه بمسجد در آمده بآب دیده گفت ایجماعت مسلمانان بفریاد من رسید تا خداوند جل ذکره بفریاد شما رسد این سخن میگفت واشك چون باران برصفحهٔ رخسار میبارید ومشت برسر وروی خود میزد مردم گفتند ایعورت ترا چه مصیبت رسیده است وباعث براین اضطراب چیست گفت من عورتی مشاطه‌ام بجهة دختری که اورا بخانهٔ شوهر میبردند حلی وزیور ازمردم بعاریت گرفته بودم امروز بامداد آنهارا درصرهٔ نهاده بخانه صاحبش متوجه شدم تا بردامانت پردازم آن صره از گریبان من افتاده ،مرا خبر نشده ونمیدانم بدست که افتاده است واگر عیاذاً بالله آن زرینه گم شود صاحبش مرا حبس مخلد کند تا از زندان قاضی بزندان لحد پیوندم اهل مجلس گفتند ایعورت اضطراب منما ونشان آن اشیارا براستی بیان کن زن مجموع صفات آنهارا بیان کرد امام مسجد صره را بیرون آورده بزن تسلیم کرد عجوزه گفت ایمسلمانان بلای عظیم ازمن در گذشت اکنون توبه میکنم که ترك اینعمل نموده دیگر بمشاطگی قیام ننمایم ازشما التماس دارم که هریك درهمی بمن دهید تا مبلغی محقر بدست من آید وآنرا سرمایه معاش سازم ودیگر خودرا درمخاطره نیندازم اهل مجلس هریك مثقالی نقره باو دادند پیرزن مشتی درهم ودینار فراهم آورده روانشد تاجر گوید ازمشاهدهٔ این حال متعجب شدم وبعد ازلحظهٔ بخانهٔ پیر رفتم پیر گفت مرا شیخ عباس

دوس میگویند کسب مرا ملاحظه نمودی گفتم بلی گفت من دختر بکسی نمیدهم مگر آنکه همکار من باشد اگر می توانی گدائی کنی قدم پیش نه والا در پس زانوی نومیدی نشین تاجر گوید گفتم من از معارف تجارم ومال فراوان دارم وخلق مرا میشناسند چگونه دست سؤال پیش مردم دراز کنم شیخ عباس گفت دراین باب ترا تعلیمی دهم چند روز بخانه بنشین و از وثاق بیرون مرو و ابواب اختلاط خلایق مسدود ساز چون پدیدن تو آیند خودرا مضطرب و غمناك نمای یقین است که ارباب اعتبار و تجار چون ترا نه بینند بخانهٔ تو آیند و از حالت تفحص نمایند باید که تو مغموم و محزون نشینی و باایشان کم سخن گوئی و بعداز ماهی باشخصیکه بمزید خصوصیت با تو ممتاز باشد بگوئی که سری با تومیگویم و میخواهم که بافشای آن مبادرت ننمائی و در کتمان آن مبالغه نمائی که سر مرا فاش نگردانی و بعد از آن برزبان آوری که در اینمدت مرا نقصان بسیار رسیده و تجار که باطراف فرستاده بودم بعضی در دریا غرق گشته و برخی در صحرا بدست قطاع الطریق گرفتار شده اند و در دست من چیزی نمانده است و بقوت لا یموت محتاج شده ام عزم کرده ام که از خانه بیرون نیایم تا از بی برگی هلاك شوم تاجر بتعلیم استاد عباس عمل نموده منزوی شد و دوستان او هرچند از حال او تفحص کردند و از سبب انقطاع و اعتکاف او سؤال نمودند باهیچکس سخن نمیگفت آخر الامر آنچه استاد عباس تعلیم نموده با آندوست گفت آنشخص بیرون رفت و صورت حالرا باسوداگران گفته ایشان بر پریشانی حال آن تاجر تأسفها خوردند و مجمعی ساخته تجار راجمع آوردند و هریك بقدر حالت صد دینار و پنجاه دینار از مال خود جدا کردند تا آنرا سرمایه سازد و چون زرها مجتمع گردید قریب ده هزار مثقال بود و آنرا نزد تاجر برده التماس نمودند که این محقر را راس المال ساخته بآن تجارت نما و دیگر درخانه منشین شیخ گفت اکنون دختر بتو میدهم مشروط بآنکه ترك کدیه نکنی تاجر گفت حاشا که من ترك این پیشه کنم من همیشه مال وجانرا درمخاطره و مهالك انداختم تا ده دوازده سود بدست آوردم و امروز بیمایه و بیرنجی مبلغی کلی پیدا کردم هرگز دست ازاین عمل ندارم شیخ عباس گفت جان پدر گدائی کن تامحتاج نشوی **حکایت** گویند مردی از گدایان نامدار و استادان این کار به نیشابور آمده اصحاب کدیه اتفاق نموده اورا ضیافت کردند

دراثنای محاوره سخن از لطایف گدائیهای استادعباس در میان آوردند آنشخص گفت من فردا بگدائی روم و بحیلهٔ زر از مردم بگیرم که هرگز بخاطر استاد عباس خطور نکرده باشد گدایان گفتند فردا در فلانموضع جمعیتی دست خواهد داد و اکثر اکابر و اصاغر شهر در آنجا اجتماع خواهند نمود و روز دیگر

چو بفکند زرین سپر آسمان مه‌نو بزه کرد سیمین کمان

آنمرد و گدایان در آنموضع حاضر شده آغاز موعظه کرد وسخنان فصیح و بلیغ برزبان آورد چنانکه خلایق محظوظ گشتند آنگاه گفت ای اکابر انام و ای مشایخ کرام بنظر اعتبار در این ضعیف شکسته نظر کنید فاعتبروا یااولی الابصار بسمع شما رسیده باشد که طایفهٔ از بنی اسرائیل بسبب نقض وخلف میعاد مسخ گشته قرده وخنازیر گشتند من از نسل آنطایفه‌ام ونشانی دارم که از آباء واجداد میراث بمن رسیده گفتند این چه نشانست جوابداد که مانند بوزینه دمی دراز دارم تاغایت حال خودرا بکسی نگفته‌ام وخویشتن را رسوا نکرده‌ام اما امروز احتیاج بمرتبهٔ کمال رسیده است و پریشانی حال بسرحد افراط کشیده میخواهم که دم خودرا بشما بنمایم مشروط بآنکه هریك از اهل اینمجلس مرا رعایتی کنند تامن نیز آن امر عجیب وغریب که مورخان درهیچ زمان مانند آن نشان نداده‌اند بشما بنمایم مشروط بآنکه هریك از اهل اینمجلس مرا رعایتی نمایند آنگاه درمیان مردم گشته وازهر کس چیزی گرفته مبلغی زر بدست آورد آنرا مضبوط ساخته گریان شده گفت ای یاران چون من بر افشای سرخود قیام نمودم ازغایت حیا اعضا واجزای من منقلب شده آندم که درپس بود درپیش آمده ومن میدانم که شما در اینمجلس بکشف عورت من رضا نخواهید داد حاضران همه در خنده شدند وبراو آفرین کردند وآنمرد بدین تدبیر مبلغی بدست آورد

حکایت آورده‌اند که قاضی اوش بغایت فصیح وبلیغ خوش وطبع بود ودرفن گدائی بمرتبهٔ عالی رسیده ودر آنباب کتابی تصنیف کرده وآن نسخه را بمفتاح النجاح موسوم گردانیده پیوسته گدایان بخدمت او می آمدند واز اطراف بلاد احوالات ازایشان میپرسید ایشان برزبان میآوردند که مردم ولایت نیمروز سیستان بغایت بیدار و هشیارند وبهیچوجه تیر تزویر مابرجوشن حذاقت ایشان کارگر نمیآید وچیزی بما نمیدهند قاضی اوش گفت من بسیستان رفته واز آنمردم بحیلهٔ که توانم زر بستانم وروی

بسیستان نهاده چون بآن بلاد رسید سبوئی چند و کوزهٔ خریده بسقائی مشغول شدو چنان بمردم نمود که گنگست و پیوسته باشاره مدعای خودرا بیان میکرد و گرد شهر بر آمده مدعای خودرا بیان و بمردم آب میداد واز هیچکس چیزی قبول نمیکرد و اشاره میکرد که درحق من دعا کنید تا زبانم گویا گردد وبعد از مدتی که درمیان اهل نیمروز مشهور گردید و بگنك سقا شهرت نمود ومردم بدعای اوتقرب مینمودند و بدعای او که بزبان بی زبانی گوید معتقد بودند شبی قریب بسحر بدرخانهٔ قاضی شهر رفته دربکوفت وچون قاضی بیرون آمد گنك سقارا دیداشاره کرد که سبب آمدن تو دراینوقت چیست گنك سقا گفت امشب حضرت مقدس نبوی را درواقعه دیدم که بجانب من میآمد ازغایت اشتیاق درپای عرش سای آنحضرت افتادم وتضرع کردم آب دهان مبارك دردهان من انداخته دست بسینهٔ من فرود آورد .

دوش درواقعه سلطان رسل را دیدم　　　کاش از آنواقعه بیدار نمیگردیدم

چون بیدار شدم زبان خودرا گشاده دیدم و نوری دردل خویش مشاهده مینمایم التماس دارم تامولانا بفرمايد تامردم را اخبار کنند که درمسجد جامع مجتمع گردند و بنده بر منبر روم وموعظهٔ گویم تامعجزهٔ حضرت رسالت پناهی ﷺ را برأی العین مشاهده نمایند روز دیگر آوازه درشهر افتاد که گنك سقا گویاشده است و موعظه خواهد گفت خلایق بمسجد جامع مجتمع گشتندو قاضی اوش بمنبر بر آمده زبان بحمد وثنای الهی ودرود حضرت رسالت پناهی بگشادو خلایق درفصاحت و بلاغت اومتحیر فروماندند قاضی اوش گفت مدتی دراقطار وامصار جهان گشتم وازهمت بزرگان هر دیار استمداد نمودم اما قفل خاموشی اززبان من نخواست چه مفتاح نجاح دردست مردم این بلده جنت نشان بوده وچون خداوند جل ذکره بهمت عالی شما فصاحت وفضیلت بمن ارزانی داشت آرزوی آندارم که بولایت خود روم وزبان بشکرانهٔ شما بگشایم درحق من مکرمتی فرمائیدتا ارمغانی خویش مرتب سازم اهل شهر دست برعایت او گشاده هریك درمی چند باودادند مبلغی حاصل گشته قاضی اوش آن اموال را درتصرف آورده بوطن اصلی مراجعت نمودواز فرغار که مسکن او بود نامهٔ باهل سیستان فرستاده که باین ابیات مذیل بود :

کریمان سجستانرا بقا باد　　　شراب روح وراحت بادشان نوش

نبودم کنك سقا لیك بودم جهان فضل ودانش قاضی اوش

حکایت آورده‌اند که درولایت خراسان واعظی بود که فصاحت بیانش قفل خاموشی برزبان فصحای دوران مینهاد و طلاقت لسانش بندلکنت برزبان بلغای جهان می‌آورد .

ذکای طبعش گوئیکه لوح محفوظ است که ذره‌ای نبود جایز اندرونسیان
کلام او همه علم است وخاطرش همه نور دماغ او همه عقلست وشخص او همه جان

مدتی موعظه میگفت وخلایق از الفاظ رنگین ومعانی متین او محظوظ میگشتند وباستماع مواعظ اورغبتی کامل وحرصی شامل داشتندروزی بر منبر بر آمده وعظ میگفت وجمعی کثیر درمجلس وعظ او فراهم آمده چون کلام متواتر شد آتش دلها آب دیده روانساخت جوانی آمده بیمحابا گریبان واعظ گرفته ازمنبر فرو کشید واورا خطاب کرد که‌ای طرار بازار تذویر وای فتان شریر ای بزر صورت مس سیرت وای خونریز بیباك و ای ظالم ناپاك مدت دو سال شد که پدر مرا کشته‌ای ومن درطلب تو مفارقت خلان ومهاجرت اوطان اختیار کرده گرد جهان میگردیدم وازدرد پدر رخساره بآب دیده تر میدارم مستمعان چون این سخنان شنیدند بمنع او اشتغال نموده خواستند که آن شخص را ادبی بلیغ کنندواعظ گفت ایمسلمانان امروزرا فردائی هست گیرم که امروز انکار کنم فردا درعرصهٔ محشر چه چاره سازم وچه تدبیر پردازم هیچ به از آن نیست که اعتراف نمایم چه این عمل درایام شباب ازروی خطا ازمن صادر شده اگر عفو کند که «فمن عفی واصلح فاجره علی الله» واگر قصاص کند امروز بتیغ قصاص کشته شوم بهتر که فردا بنار جحیم سوخته گردم وبعذاب الیم گرفتار آیم ومدعی اورا بقتلگاه برد و تیغی چون قطرهٔ آب کشیده قصد قصاص کرد خلایق گفتند ایجوان ترا ازقتل اینمرد عالم چه حاصل صلاح تو در آنستکه دیت مقتول را ازما بستانی واینمرد را بگذاری بعدازقیل وقال وجواب وسؤال آنشخص راضی شده خلایق بقدر همت خود هر یك مبلغی دادند چون دوهزار دینار زر سرخ جمع شده بآنمرد دادند واعظ ازشهر بیرون رفته گفت شرم دارم که دراین شهر اقامت نمایم راوی گوید بعدازمدتی واعظ را باخصم در نیشابور دیدند که ازشرابخانه بیرون میآمدند بایشان گفتند این چه خصومت بود و این چه موافقت هر دو بخندیدند و گفتند ما انباز بودیم و این طلسمی بود که ساخته بودیم و بدان وجه چندان

زر بدست آوردیم وبعد از اتمام آن ازپی صیدیگررویم
حکایت آورده اند که در دار الشفای غزنین وقتی دیوانهٔ را بزنجیر کشیده بودند وآن دیوانه سخنان‌خوب وکلمات مرغوب بر زبان میآورد ومردم حمل بصحبت‌او میکردند‌و نزدیك اومی‌نشستند‌دیوانه ایشانرا غافل ساخته بایکی که‌در آنمیان دستاری‌نفیس برسر داشتی دست در دستاروی افکنده آنرا پاره پاره ساختی‌و چون صاحب‌دستار آزرده خاطر گشتی دیوانه باوی گفتی که‌درفلان‌محل مردیست که‌جامهٔ پاره‌را چنان‌رفومیکند که نمیتوان دانست که آنپاره‌پاره بودهو آنمرد نزدرفوگر رفته ده‌مثقال نقره‌باومیدادتا اورا رفومیکرد بعدازمدتی‌دیوانه ورفاق رادر شهرهری‌دیدندازصورت‌حالشان پرسیدنددیوانه گفت‌من‌مجنون‌نبودم بلکه‌با اینمرد شریك‌بودم من دستارمردم را میدریدم‌واومیدوختتاازاینکارمبلغی کرامند‌پیدا کرده‌باین‌شهر آمدیم **حکایت** درملح‌ونوادر آورده‌اند که‌ابودلایه‌شاعر قصیدهٔ غرا درمدح‌ابوالعباس سفاح گفته‌بگذرانید خلیفه فرمود که‌هرچه‌میخواهی بطلب‌تابا تودهم‌ابودلایه گفت کلبی‌شکاری‌میخواهم‌سفاح فرمود تاآنچه‌میخواست بوی تسلیم نمودندابودلایه گفت ای‌امیر من‌مردی شاعرم چون‌بشکار روم‌ازعقب کلب پیاده نتوانم‌دوید سفاح امر کرد تااسبی بوی‌دادند ابودلایه گفت‌محتملست که‌این کلب روزی‌چند آهو بگیرد من‌ازحمل‌ونقل‌آن عاجز آیم دراینباب‌فکری فرمای سفاح فرماندادتا شتری‌نیز بوی‌دادندشاعر برزبان آورد که ای‌امیر گوشت صید بی‌نان نتوان‌خورد سفاح گفتکه صدجریب‌زمین‌عامرو صدجریب دیگرغامر درولایت‌عراق باودهندتانان‌خویش‌از آنزمین‌بردارد ابودلایه گفت‌ای‌امیرالمؤمنین زمین عامررا دانستم ارض‌غامر چیست‌سفاح گفت زمین‌خرابیکه قابلیت‌عمارت‌داشته باشد ابودلایه برزبان آورد که من ازاین قسم‌زمین صدهزار جریب در بادیه دارم امیرده کززمین ازخزانهٔ عامره‌بمن‌بخشد سفاح گفت‌سهلست اموال رابرداشته‌زمین رابتودهندابودلایه گفت‌بعدازآن آن‌زمین‌نامعمور باشدو‌من‌زمین‌معمورمیخواهم‌سفاح بخندیدو فرمودتا هزارمثقال طلاودویست‌جریب‌زمین آبادان‌بوی‌دادند.

فصل‌ششم ازجزوششم در نکوهش‌و مذمت‌دروغ

آورده‌اند که شخصی قریب‌العهد بود باسلام بخدمت‌امیرالمؤمنین‌علی ﷺ

آمده گفت یا امیرالمؤمنین در اسلام مناهی بسیار است و من ازجمله آنها اجتناب نمیتوانم نمود یك خصلت ازخصایل ناستوده و یك فعل از افعال نامرضیه بفرمای تا از آن احتـراز نمـایم امام المتقین فرمود کـه از دروغگفتن اجتناب نمـای آن شخص از خدمت امیر المؤمنین علیه السلام باز گشته گذر او بر خانه خمار افتاد خواست که قدحی چند در کشد اندیشید که اگر امیر المؤمنین از من سؤال نماید که خمر خوردهٔ اگر بگویم آری مرا حد زند واگر انکار کنم دروغ گفته باشم من شرط نموده‌ام که دروغ نگویم وهمچنین اراده زنا کرده همین اندیشه کرد و بهر گناهیکه درخاطرش خطور میکرد بجهة التزام صدق احتراز مینمود پس بخدمت امیرالمؤمنین آمده گفت یا امیر المومنین والله جملهٔ مآثم ومناهیرا راستی ازمن باز داشت و بر من ظاهر شد که دروغ سر همهٔ گناهانست **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که عبدالرحمن بن محمد اشعث از حجاج شکست یافته بسیستان گریخت جمعی از امرای سپاه او را اسیر کرده نزد حجاج آوردند حجاج بسیاست ایشان امر کرد یکی از آنمیان گفت ایها الامیر مرا بر تو حقیست حجاج پرسید که حق تو بر من چیست جواب داد که روزی عبدالرحمن ترا دشنام میداد من منع او کردم حجاج گفت دراینباب گواهی داری اشاره بیکی از اسیران کرده گفت او در آن مجلس حاضر بود حجاج ازاو استفسار نمود آنشخص گفت راست میگوید حجاج گفت تو چرا ابن اشعث را ازشتم من مانع نیامدی آنمرد گفت من ترا دشمن میداشتم حجاج بر زبان آورد که او را بجهة حقی که ثابت کرد وترا بجهة راستی بخشیدم **حکایت** فضل بن سهل وزیر مامون دو ندیم داشت یکی موسوم بنصر بن حارث ودیگری متسم بثابت بن شروان شبی هر دو ندیم بمجلس شراب در حضور فضل سخنان هزل آمیز بیکدیگر میگفتند و دراین اثنا هر دو در غضب رفتند و نصر دستزد و دستار ثابت را انداخت ثابت مضطرب گشته فضل گفت ای ثابت اگر اضطراب تو بسبب آنست که میترسی که بدین جهة آبروی تو در پیش من ریخته شود برخود آسان گیر که آبروی تو وقتی نزد ما ریخته شد که گفتی براستر سوار شدم ودر یکشب ازدامغان به نیشابور رفتم **حکایت** آورده‌اند که شبی در مجلس صاحب عباد سخن از رتبهٔ شعر وشاعری درمیان آمد حضار مجلس اختلاف کردند جمعی گفتند که شعر فضیلتی عـالی وحیثیتی بلند است و برخی

برزبان آوردند که شعر داخل فضیلت نیست وشاعر راقدری نباشد وهر طایفهٔ برمدعای خود ببراهین ودلایل اختلاف مینمودند ابومحمد خازن گفت شعر نفیس ترین فضایل نفسانیست گفتند بچه دلیل جواب داد که مقرراست که دروغ رافروغی نباشد و کلام دروغ بیمزه وناخوش بود وشعر چنان کلامی مرغوبست که باوجود کذب جذب خاطر میکند و عیب دروغ را میپوشاند بلکه هر چند شعر اکذب باشد احسن نماید و خاطرها بیشتر بآن توجه نماید **حکایت** گویند یکی از خواص هارون الرشید روزی با غلامی بلغت رومی سخن گفته از او پرسید که ایمنصور تو بلغت روی عالمی گفت بلی پرسید که از کجا آموختهای جواب داد که مادرم رومیه است هارون او را در خلوت طلبیده گفت ای منصور تو از جملهٔ معتمدان مائی رازی باتو میگویم باید که هیچ آفریده بر آن اطلاع نیابد منصور گفت فرمان خلیفه مطاعست وبهرچه اشاره نماید حاکم است خلیفه گفت فرداخود رابیمار ساز وبعداز چندروز بامردم بگوی که مادهٔ متوجه گوش من گشته است ونقصان تمام بحس سمع من راه یافته است منصور بموجب فرموده عمل نموده در افواه افتاد که منصور کر شده است وبعدازمدتی روزی هارون درخلوتی پرسید که آن مهم را چگونه صورت خواهی داد منصور گفت کدام مهم را هارون بخندید و گفت تو هنوز بر کری عادت نکردهای منصور متنبه شده بعد ازچندگاه روزی هارون در خلوت آهسته از او سخنی پرسید منصور جواب نداد تاسه نوبت اورا بآواز بلند بانگ زد آنگاه جواب داد خلیفه گفت این زمان بکری خو کردهای ترا برسالت نزدقیصر خواهم فرستاد بدستور خود را کر سازو هرچه ازاو بشنوی بر لوح خاطر بنویس وهرچه برسم انعام بتودهد باید که قبول نکنی وزرمسکوک قبول بنمائی که نام وصورت قیصر در آن منقوش باشد ومجموع ارکان دولت قیصر رابتحف وهدایا که مصحوب تومیگردانیم متسظهر گردانی منصور متوجه استنبول شد قیصر خواص خود را باستقبال او فرستاده او را بمجلس خود بار دادچون قیصر با او آغاز تکلم نمود منصور بشیوه معهودخود را کر ساخته گفت در اثنای راه مرضی بر دماغ من عارض شده وبعداززوال آن عارضه حس سمع باطل شدقیصر فرمود تا ترجمان مدعای پادشاه نوشته بمنصور دهندتا مطالعه نموده جواب گوید وباخواص ومقربان خویش گفت هرچه گوئید آهسته گوئید وبملاحظه

وصرفه تکلم نمائید که شاید اینمرد شنوا باشدو تمارض کند و در وقت مراجعت اقمشهٔ نفیسه و امتعهٔ مرغوبه نزد منصور بردند قبول ننمود گفت زرسکه دار میخواهم قیصر بر غرض اوواقف شده گفت از نقود هیچ باو ندهید واز اینجاست که پادشاهان زرمضروب تحفه نزد اقران خود نمیفرستندو اگر طلا میفرستند مصنوع میباشد مثل تاج وغیره دروقت مراجعت منصوررا بخدمت قیصر بردند قیصر بر منظری نشسته بود که بیکستون قایم بود وفرش وعرش آنمنظررا بزمرد مرصع ساخته وآنمنظر دو درداشت یکی بجانب مشرق ودیگری بطرف مغرب که هنگام طلوع و غروب آفتاب در آنمنظر میتافته وآنزمرد عکس براطراف می انداخت چنانچه هرچه در آنمنظر بنظر میآمد سبز مینمود ودیده را خیره میکرد وچو نمنصوررادر آنمنظر در آوردند متحیر شد قیصر آثار حیرت در بشرهٔ اومشاهده نموده پرسید که خلیفه خانهٔ چنین دارد واینهمه زمرد درخانهٔ اوهست منصور جوابداد که درخزانهٔ امیر چندان زمرد موجوداست که اگرخواهد آستانهای خانه خودرا اززمرد سازد قیصر تبسم نموده گفت راست گفتن نیکوصنعتی است وچون منصور ببغداد مراجعت نمودصورت احوال قیصررا بعرض رسانید ومکتوبات اورا بخدمت خلیفه برد هارون اورا تحسین نموده قلم برداشت وبدست خود بجهة اوصدهزار مثقال طلابرخزانه نوشت دراین اثناحکایت منظر بخاطر منصور رسید هارون درخشم شده گفت ایمنصور شرم نداشتی که دروغی چنین برزبان راندی وآن براترا پاره ساخته براتدیگر صدهزار مثقال نقره توقیع نمود **حکایت** آورده اند که تاجر عراقی بچین رفته درخدمت فغفور تقرب تمام یافت روزی بتقریبی درمجلس فغفور بر زبان آورد که درعراق عرب طایریست که آنرا شترمرغ گویند پایش مانند پای شتراست وغذای اواز آتش است ودروقت فرار ازپیش آدمی وغیره بپای چنان سنگ می اندازد که استخوان هر کهازعقبش میرودوقصداورا دارد خردمیکند فغفور گفت اینمحالست ودرخدمت پادشاهان دروغ گفتن بی ادبیست وفرمودتااورا ازمجلس بیرون کردندبازرگان بعراق عرب رفته وده شترمرغ گرفته در قفسهای آهنین کرد وازراه دریابچین رفتوچون بآنولایت رسید فغفوررا از وصول اواخبار نمودند گفت این کذاب تاباز چه دروغ آورده گفت مرغ از این نوع در قفسها کرده باینطرف متوجه گشتم ازآنجمله یکی مانده است درقفس دارم که خان

عجایب قدرت الهی را ملاحظه نمایندباز فغفور فرمودتا سوداگر راحاضر نمودند واو شتر مرغ را بخدمت فغفور برده فرمودتاپاره‌های آهن‌از ده‌مثقال تاصدمثقال درکوره حدادی تافتندتا مانندآتش سرخ شد ونزدآنطایر می‌انداختند تاآنها را فرومی‌برد ودرمعده‌او میگداخت فغفور متحیرمانده فرمود تاحساب کنند هرچه تاجر در آوردن مرغان‌صرف کرده‌باشد بازای‌آن‌یکمثقال نقره‌مثقالی‌طلابوی‌دهند چون حساب کردند سیهزاردرم خرج کرده بودباو گفت بعدازاین‌راستی مگو که بجهة اثبات آن‌سیهزاردرم خرج‌شود .

حکایت آورده‌اند که نوبتی مأمون عبدالله‌طاهر رابمهمی ببصره‌فرستاد چون عبدالله آن‌مهم‌راباتمام رسانیده مراجعت‌نموده‌روزی‌بوقت‌استوا ازخیمه بیرون‌آمده بهرطرف‌سیرمیکردناگاه‌بکنار آبی‌رسیدچهارطالب‌علم‌رادید که‌جامهای‌خودراشسته درآفتاب انداخته بودند ازایشان پرسید که هیچکس‌از شماهست که مذهب اواین باشد که ایمانرا تصدیق‌بر قول وعمل داند گفتند اعتقادما همین‌است چون مذهب عبدالله‌این‌بودخوشحال شده‌فرموده که هریك‌را هزار درم دادندیکی از آنچهارتن حصه خود قبول نکرد گفت اعتقاد من آنست که ایمان تصدیقست بقلب واقرار بلسان‌ودر آن‌زیاده ونقصان متصورنیست‌هرچند که‌من‌درویشم‌و بیچیزاما برای‌هزار درم‌دروغ نگویم‌عبدالله فرمودتا ده‌هزار درم‌باودادند .

راستی آور که شوی رستگار — راستی ازتو ظفر ازکردگار
گل‌زکجی‌خار درآغوش یافت — نی‌شکرازراستی‌این‌نوش یافت

حکایت درتواریخ مسطور است که طاهر بفرمان مأمون‌بری‌آمده کمر محاربهٔ علی‌بن عیسی‌بر میان بست هرروز سوار شده بطرف بغداد قطع میکردو تفحص بلیغ‌مینمود وازآینده و رونده تحقیقات‌مینمودواگر جاسوسی‌مییافت‌همان لحظه‌بقتل‌اوپرداخته میگفت‌یك‌جاسوس لشکریرا برهم زند روزی بدستور معهود سوار شد ودراثنای راه زیدبن شجاع‌را دید که برجمازهٔ نشسته بایك غلام میآمد طاهر ازاو پرسید که ازکجائی گفت‌ازبغداد‌سؤال نمود که چه کسی جواب داد که زید طاهر گفت کجا میروی گفت جاسوس علی‌بن عیسی‌ام بسپاه طاهرمیروم طاهرراخنده گرفته گفت‌اینمرد دیوانه‌شده‌است‌زید گفت دیوانه‌نیستم‌بلکه‌جاسوسم

طاهر گفت چرا از خود پنهان نمیداری زید بر زبان راند که من در عمر خود دروغ نگفته ام طاهر گفت چرا آنجا با علی نگفتیکه من چنین حالی دارم جوابداد که اومرا بدین صفت میدانند و بدانجهة فرستاده که آنچه به بینم براستی باز گویم طاهر فرمود تا اورا بلشکر گاه برده در منزلی نیکو فرود آوردند روز دیگر اورا طلبیده گفت ای زید میخواهی که از من فرار نمائی یا نه زید گفت اگر فرصت یابم آری طاهر پرسید که امروز ارادهٔ مراجعت داری گفت نه امروز هم اینجا خواهم بود طاهر فرمود تا اورا گرد لشکر گاه گردانیده مجموع امرای سپاه را باو نمودند و اورا تشریفی فاخر داده مرخص ساخت و گفت ترا براستی گفتن بخشیدم **حکایت** آورده اند که نوبتی نصر شاعر نزد فضل بن یحیی برمکی آمده فضل گفت آنقطعه که در باب طلاق گفتهٔ بخوان نصر بر زبان آورد :

هر چه ما را نفاق نیکو نیست	اندرین عصر اتفاق بهاست
گر زنان زمانه اینهـا اند	از وصال همه فراق بهاست
هر چه زن را دهی و خواهی داد	از همه چیزها طلاق بهست

و بعد از خواندن این قطعه نصر متفکر شد فضل گفت در چه اندیشهٔ جوابداد که بخاطر میرسد که ترا از دختر ابو العباس طوسی ملالی حاصل شده و ارادهٔ طلاق دادن داری فضل گفت هیچ میدانیکه چه میگوئی نصر گفت راست میگویم و هرگز دروغ نگفته ام فضل گفت شاعر راست گوی از عدم بوجود نیامده و نخواهد آمد چه مدار شعر و شاعری بدروغ است نصر گفت بر شعر من یك دروغ نیست زیرا که اگر مدح کسی گفته ام هر صفتیکه در ممدوح دیده ام منظوم ساخته و در غزل نیز همین طریقه مرعی داشته ام فضل گفت راستگفتی و اندیشه من همین است آنگاه فرمود تا سیهزار درم بنصر دادند نصر اورا دعای خیر کرد **حکایت** آورده اند که ابو جعفر منصور خالد برمکی را مدتی از نظر التفات انداخته بعد از چندگاه با او بسر لطف آمده بتربیت وی پرداخت روزی گفت ای خالد سفاح عیسی بن موسی پسر عم خود را ولیعهد ساخته و من میخواهم که اورا عزل نموده پسر خود مهدی را ولیعهد سازم مبلغی زر باو دادم و چندین تملق و تواضع کردم اما او بخلع خود راضی نمیگردد خالد گفت من خاطر خلیفه را ازاین فارغ گردانم آنگاه بیرون رفته هیجده نفر از علما را طلبیده مبلغی برسم رشوه بآنها داده تا با او بخانهٔ عیسی بن موسی رفتند و در باب خلع فصلی منیع تقریر کرد مزبان

بنصیحت گشاده هر چند عیسی را بر عزل ترغیب نمودند مفید نیفتاد لاجرم نومید بیرون آمده باعلما گفت بجهة خلیفه گواهی دهید که عیسی خودرا درحضور ما از خلافت خلع کرد آنطایفه بفرموده خالد عمل نمودند و در حضور بنی هاشم وقریش گواهی دروغ دادند وچون ایشان عیسی را طلبیده استفسار نمودند وی منکر شد بنوهاشم گفتند مگر امر خلافت بازیچه است که گاهی خود را خلع کنی و گاهی انکار کنی وماهرگز بخلافت تو رضا ندهیم واگر اصرار نمائی ترا بقتل آوریم عیسی مضطر شده خودرا خلع کرد وزیر منصور از این سخن متأثر شده دیگر خالدرا بمجلس بار نداد واورا با آن هیجده نفر که خیانتی چنان کرده بودند از بغداد ببهانهٔ آواره ساخته هر یک را بگوشهٔ فرستاد تادر غربت هلاک ساخت **حکایت** ابوالحسین ربیعة بن احمد مردی فاضل و کامل بود واز علوم عقلی و نقلی بهرهٔ تمام داشت واشعار بسیار حفظ کرده چون قابوس بن وشمگیر بر اهلیت ربیعه اطلاع یافت اورا در سلک ندمای خاص انتظام داد ربیعه از بزرگ زادگان جرجان بود اما بغایت دروغ گوی بود و همواره زبان بلاف و گزاف میگشاد وقابوس بر این عیب اطلاع یافته اغماض مینمود روزی قابوس اشعار خلفا میخواند در این اثنا از ربیعه پرسید که شعر کدامیک از خلفا نیکوتر است ربیعه جواب داد که شعر مامون قابوس جواب داد غلط کرده ای شعر مامون متانتی ندارد و ربیعه برزبان راند که امیر سهو نموده اند شعر هیچیک از خلفا بحسب خودش معانی و تناسب الفاظ وملاحت چون شعر مامون نیست قابوس گفت دروغ میگوئی آنقدر الفاظ رکیک و معانی نامنتظم که او دارد برزبان هیچکس نگذشته ربیعه بار دیگر پادشاه را تکذیب نموده گفت شاید امیر اشعار اورا تتبع نفرموده باشد ومن پنجهزار بیت از اشعار مامون بخاطر دارم قابوس گفت بخدا که دروغ میگوئی واین شیوهٔ ناستوده عادت تو شده است اکنون ما از این پنجهزار بیت گذشتیم اگر پانصد بیت از اشعار او بخوانی فهو المراد والا بفرمائیم تا صد چوبت بزنند ربیعه آغاز خواندن کرده زیاده از ده بیت از اشعار مامون بخاطر نداشت حاجب قابوس دست ربیعه را گرفته خواست که بموجب فرموده عمل نماید پادشاه فرمود که اورا مرنجان اما دیگر مگذار که نزد من آید .

فصل هفتم از جزء ششم در ذکر پادشاهان ظالم و غایت وخیم و خاتمت ذمیم ظلم

آورده اند که مردی بغزنین آمده درپایهٔ سریر سلطان مسعود غزنوی تظلم

نموده گفت بولایت غور عبور نمودم حاکم آن ولایت اموال و اسباب مرا بظلم بگرفت اکنون از پادشاه جهان التماس مینمایم که دادمن ازاو بستاند سلطان مسعود فرمود تا نشانی بحاکم غور درقلم آوردند مضمون آنکه اموال آنشخص را بازپس دهد ودیگر مرتکب امثال این اعمال نگردد آنمرد فرمان سلطانرا بغور برده امیر آنولایت فرمود تا اورا بسیلیهای متواتر بنواختند و آن نشانرا پیچیده دردهان مظلوم نهاده اورا میزدند تا آنکاغذ را بخورد ستمرسیده درغزنین آمده گفت امیر غور بامن استخفاف کرد وفرمان پادشاه را قبول ننمود سلطان مسعود فرمود تا نوبت دیگر نشانی بحاکم غور نوشتند مشتمل بروعید وتهدید و محتوی بر آنکه اگر اموال اینمردرا بازندهی لشکر کشیم تا خاک آنولایت را بغزنین آورند مرد مظلوم گفت ای پادشاه جهان بفرمای تا این نشانرا برکاغذ کوچکتر نویسند تا خوردن آن بسهولت دست دهد سلطان ازموجب این سخن پرسید آنشخص صورت حال عرض کرد سلطان درخشم رفته همانروز فرمود تا سرا پردهٔ اورا بطرف غور زدند و بنفس خود بآن ولایت رفته حاکم غوررا اسیر نمود وسیاست کرد **حکایت** در تواریخ مسطور است که چون ولیدبن عبدالملک بر سریر حکومت نشست آتش ظلم و جور برافروخت ویکی از جملهٔ افعال قبیح او آنبود که هر جا زنی جمیله گمان میبرد جهد میکرد تامیان اووشوهرش جدائی میافتاد و آنگاه زن را درحبالهٔ نکاح خود در میآورد وبدین سبب اورا دشمن میداشتند وزبان بمثالب و مساوی او گشادند روزی جمعی نزد حبیب بن عبدالله بن زبیر نشسته بودند و از اخلاق نکوهیده وافعال نا پسندیدهٔ ولید تقریر میکردند حبیب حدیثی ازحضرت مقدس نبوی روایت کرد که آن سرور مکروه میداشت که کسی پسر خودرا ولیدنام نهد یا ابوالولید کنیت دهد ومیفرمود که درامت من فرعونی خواهدبود که نام او ولیدبود غمازان این سخن ابولید عبدالملک رسانیدند فرمود تاحبیب را گرفتند و درزمستان آب سرد برسر او ریخته صدتازیانه بروی زدند وحبیب هم در آن رنج بمدتی قلیل وفات یافت وبعداز حبیب اختلالی تمام باحوال ولید راه یافت بعداز چهار ماه سفر آخرت پیش گرفت

حکایت آورده اند که مردی بطلاق زن سوگندخورد که حجاج در دوزخست

متفکر شد که حال این سوگند منجر بچه شود زن نزد ابوایوب سجستانی رفته صورت حال نقل کرد ابوایوب گفت مغفرت و عذاب عباد باراده قادر مختار است و آنچه در مشیت آفریدگار باشد مرا بر آن علمی نیست قوله تعالی «ویغفر من دون ذلك لمن یشاء» آن شخص نزد عمر عبدالعزیز رفته ازین معنی پرسید عمر گفت برو زن خود را نگاهدار اگر خدای عزوجل حجاج را باچندین ظلم و بد کرداری بدوزخ نکند ترا نیز بسبب ارتکاب این حرام مأخوذ نسازد از عمر بن عبدالعزیز منقولست که گفت اگر روز قیامت امم سابقه مجموع ظالمان وغداران وفاسقانرا بیاورند وما حجاج را تنها بر-مقابل بریم ما بر ایشان فایق آئیم **حکایت** آورده اند که نوبتی شخصی بحج رفته چون معاودت نمود از کاروان دور افتاده سرگردان در بیابان میگشت ناگاه در بادیهٔ خانهٔ سیاه بنظرش درآمده بآنجا شتافته زالی دید نشسته وسگی در پیش خود بسته حاجی سلام بر زال کرده زال اورا تعظیم کرده بنشاند حاجی گفت از قافله دور مانده و گرسنه بمنزل تو رسیده هیچ طعامی داری که مرا ضیافت کنی پیره زن گفت در اینوادی مار بسیار است برو و چند مار بگیر و نزد من آر تا برای تو بریان کنم آنشخص گفت من مار نتوانم گرفت پیره زن گفت من با تو بیایم آنگاه سگ را گشوده متوجهٔ آنوادی شد و چند مار درازرا گرفته سر ودم ببرید و آتش برافروخته آنها را بریان ساخت و پیش حاجی آورد حاجی از غایت جوع پارهٔ از گوشت ماررا خورد و بعد از لحظهٔ حرارت در او پیدا شده تشنه گشته از پیره زن آب خواست پیره زن گفت بر در خیمه چشمهٔ آب هست حاجی بیرون آمده آبی دید ناخوشگوار تیره ناچار جرعهٔ خورده با پیره زن گفت در چنین موضع موحش چرا توطن کردهٔ طعامش آن و آبش این پیره زن گفت جائی به ازاین میباشد حاجی گفت در ولایت ما چشمهای آب زلال و اطعمه گوناگون وفواکه ملون متنوع وباغهای لطیف وقصرهای رفیع هست که بیننده در حسن و نیکوئی آنها متحیر میگردد وهرگز در خاطر من خطور نکرده بود که مار بتوان خوردن زال گفت باوجود آن نعمتها که ذکر آن کردی کسی در آن ملك ظلم بشما میکند گفت بلی متعلقان وملازمان پادشاه بر رعایا وزیر دستان ظلم میکنند وخراج میستانند پیرزن گفت هیچ نعمتی در عالم نتواند بود که درمقابل تلخی ظلم باشد و هیچ لذتی بر محنت ستم غالب نگردد بنابراین بیابان وخوردن مار وآشامیدن آب ناخوشگوار اختیار کرده‌ام :

شراب وصل بخون جگر نمی ارزد هزار جرعه بیك درد سر نمیارزد
طراوت گل رخسارنازنین پسران بخار خار جفای پدر نمیارزد

فصل هشتم از جزو ششم در مذمت بخل و امساك و بیان حال بخیلان بی ادراك

آورده‌اند که یکی از نویسندگان بسبب بیکاری پریشان حال‌شده از بغداد متوجهٔ بصره گشت چه‌تحمل شماتت‌اعدا نداشت وچون‌ببصره رسیدبه خرج الیوم درمانده هرچند تردد کرد چیزی بدستش نیامد ودوست‌و آشنا دربصره نداشت که بمنزل‌او تواند رفت دراین‌اثنا یکی ازتوانگران بغداد رادیدخواست که رقعهٔ باو نویسد وشمهٔ ازحال خویش‌شرح داده محقری التماس نماید بدردکان بقالی‌رفته کاردخودرا گروکردوچندان‌زرازاو گرفت که‌صفحهٔ کاغذخریده‌دوات‌وقلم ازبقال بعاریت گرفته رقعهٔ درقلم‌آورد وچون بقال حسن‌خط وجودت انشای اورا ملاحظه کردو گفت ای‌جوان‌چرا بخدمت دولتمندی‌مشغول نمیشوی‌تاازاین مشقت‌خلاص شوی دبیر بغدادی گفت کسی خدمت نمیفرماید والامنت میدارم بقال برزبان‌آورد که‌دراین شهرمردی هست‌ابوصابر نام که اموال‌واسباب فراوان‌دارد وازمن‌نویسندهٔ میطلبد تاسررشتهٔ محاسبات اورانگاهدارداما‌اوچون‌بخیلست واندك‌چیزی‌بمشاهدهٔ دبیر میدهد هیچکس خدمت اوقبول نمیکند جوان گفت بهرچه او میدهد قناعت میکنم بقال اورا نزدابوصابر برده ابوصابر مقرر کرد که هرماه دومثقال نقره‌باو دهدوچون‌درخدمت‌اوایستاده بعدازششماه که‌خدمت او کرد‌روزی بدرخانهٔ‌ابوصابر رفت کودکی دید که‌ازخانهٔ اوبیرون آمد باجامهای پاره‌ازاو پرسید که‌پسر کیستی جواب‌داد که‌ولدابوصابرجوان گوید باخود گفتم‌بدبختیکه‌اولادواز مال‌اومحظوظ نگردند بااوچه‌امید تواندداشت‌پس‌عزم کردم که ترك‌خدمت‌او گیرم وآنشب بااین عزیمت‌بخواب‌رفتم‌درخواب‌چنان‌دیدم که پیری‌بامن گفت‌ترك‌خدمت ابوصابرمکن که‌نفعی‌ازاو بتوعایدخواهدشدمن‌ازاینواقعه‌مستظهر شده‌درخدمت‌او بجدشدم‌ومدتی بااوبودم که هر گز نان اورا ندیدم ودرون‌سرای‌او بنظردر نیاوردم .

گربجای‌نانش‌اندرسفره‌بودی‌آفتاب تاقیامت‌روزروشن کس‌ندیدی‌درجهان

دراین‌اثنا گفتندابوصابر بیماراست برعیادت‌اورفتم اورادیدم برپاره‌بوریائی

خفته و در خانهٔ او نه فرشی بود و نه ظرفی از او پرسیدم که چه آرزو داری گفت کلهٔ بره ای میخواهم بیرون رفتم و از زر خود کلهٔ بره و یکمن نان خریده پیش او آوردم و در آنروز حساب اموال او کرده بودم هیجده هزار مثقال طلا نقد داشت سوای آنچه نزد مردم بود بغیر از ضیاع و املاك بعد از چند روز ابوصابر بهتر شده بیرون آمد و مرا اثنا گفته بر زبان آورد که آنکلهٔ بره شفای من گشت که روز اول چشمها و روز دوم بنا گوش و روز سوم زبان او را تناول کردم و روز چهارم باقی گوشتهای او را بکار بردم و روز پنجم از مغزش محظوظ گشتم و از کاسهٔ سرش نمکدانی ترتیب دادم من در دل خود بر او نفرین کردم بعد از چند گاه ابوصابر وفات یافته هزار مثقال طلا از مال او بمن رسیده من از آنجا ببغداد رفتم و بعد از سه سال ببصره رفتم گفتند امروز پسر ابوصابر مردم را مهمانی کند من چون مدتی در ملازمت پدرش میبودم بعزم دیدن پسر بآنجا رفتم مجلسی دیدم بانواع تکلف آراسته و خلقی کثیر از اکابر و اصاغر نشسته بعد از آنکه طعام کشیدند در آنمجلس قریب بهزار کلهٔ بره بنظر در آوردم و اینمعنی دلیل بود بر اینکه آنروز هزار بره کشته شده بود و چون خلوت شد پسر ابوصابر مرا طلبیده پرسشی گرم نمود و از هر جا سخنی درمیان آورد و مرا احوال پدرش و آن کلهٔ بره یاد آمد نقل کردم جوان خندان شده پدر را مخاطب ساخته این مصرع بر زبان آورد ۞ اکنون تو حمیم نوش و من بادهٔ لعل ۞

حکایت آورده اند که عمرو بن لیث صفار پیش از ارتقاء بدرجهٔ بلند حکومت با بقالی دوستی داشت و چون بر سریر سلطنت نشست آن بقال را که در غایت بخل و امساك بود چنانکه انوری گوید .

چند گوئی خواهر من پارساست | کپ مزن گرد حدیث او مگرد
پارسا در خانهٔ تو نان تست | زانکه نانت را نه زن بیند نه مرد

و عمرو بن لیث بنا بر محبت حقوق قدیم او را چوبدار و وکیل خرج ساخت و آن بقال در جمیع مهام صرفه نگاه میداشت و بخل میورزید و عمرو بنا بر محبت سیم و زر بر او اعتراض نمیکرد تا سالیکه اتفاقاً میوهٔ خراسان بسبب برودت هوا ضایع شده اندکی از فواکه بجهة سرکار پادشاه آوردند با بقال گفت امسال میوه کم است اینها را بصرف خرج کن روزی ایلچی خلیفه نزد عمرو بن لیث آمده چون بقال بغایت میوه کم آورده بود پادشاه با او گفت دیگر میوه بیار بقال رفته اندکی از فواکه حاضر ساخت

عمرودرخشم شده گفت نه ترا گفتم که میوه بیار نوبت دیگر رفته چندعدد دیگر حاضر ساخت عمرو گفت ایمردك چرا میوه نمیآری بقال جواب داد که ای امیر دیگر میوهٔ پوسیده نمانده است عمرو خجل شده فرمود تا اورا بیرون برده دویست چوب زدند و آنمنصب را ازاو گرفتند بدیگری رجوع کردند **حکایت** آورده اند که در مجلس ابوعبیده روزی سخن بخیلان مذکور شد یکی گفت در قبیلهٔ بنی هلال بن عامر بن صوصعه مردی بوده ماذر نام که عرب در بخل باو مثل میزدند که «ابخل من ماذر» نوبتی ماذر شتران خودرا بکنار حوضی که اعراب بر لب چاهی ترتیب میدهند برده آب از چاه بر آورد وچون شتران سیراب گشتند قدری آب در آن حوض بماند نجاست کرده اطراف آن حوض را بآن بیندود ابوعبیده گفت عجب دارم که اعراب باینحرکت که از ماذر صادر شده اورا ببخل مثل ساخته اند وهیچکس ذکر خست وامساك عبدالله زبیر نمی کنند چه آورده اند که دروقتیکه اورا محاصره کرده جوانی شامی جنگهای مردانه کرده چندمبارزرا برخاك هلاك انداخت عبدالله زبیر اورا مخاطب ساخته گفت ایجوان باز گرد که بیت المال بدانچه توازمن بازای این جنگ طمع داری وفا نمیکند دیگر آنکه چون خلایق در مکه متحصن شدند عبدالله چندان خرما وغله درانبارهای مکه داشت که دو سال مجموع اهل مکه را کافی بود امایك خرما بهیچکس نداد تا مردم ازجوع مضطر گشته متفرق شدند وپناه بحجاج بردند آنگاه گفت «اکلتم تمری وعصیتم امری» یعنی خرمای مراخوردید وفرمان مرا بجا نیاوردید واین کلمه ایست که اگر بقالی بدان تکلم نماید قبیح باشد فکیف که خلیفه این کلمه بگوید لاجرم بشومی بخل قواعد دولت او انهدام یافت **حکایت** آورده اند که درشهر مرو مردی بود موسوم بحامدشادفرش وازعلم طب خبری داشت واموال بیقیاس جمع آورده بود وازغایت بخل هرگز نان خورش با نان نخوردی وهیچکس ندیده بود که دود ازخانهٔ او بیرون آید رباعی

ای کاسهٔ تو سیاه ودیك تو سفید | وز آتش و آب هردو ببریده امید
این شسته نمیشود مگر از باران | وآن گرم نمیشود مگر ازخورشید

ودرهر فصلی یکی از حوائج وبقول ارزان بود غذای خود از آن مرتب میداشت مثلا در فصل خریف که شلغم ارزان بود همواره بشلغم اوقات میگذرانید و برزبان میآورد که شلغم سینه را نرم کند وروشنائی چشم بیفزاید وسرفه را سوددارد ودفع قولنج

کند وضیق النفس را ببرد و بوی دهان خوش گرداند وهر که پیوسته شلغم پخته خورد سکته عارض طبیعت او نگردد وچون زمستان چغندر بسیار و کم قدر میشد پیوسته غذای او چغندر بود و در صفت آن میگفت که چغندر حرارت دماغ را تسکین دهد ودمل وریش را بازدارد واندام را نرم کند و دربهار که ریواج بغایت بسیار بودی همواره ریواج میخورد ومیگفت ریواج صفرا ببرد وخون صافی سازد وجگر را تر کند اما چون جائی مهمان شدی این مقدمات را فراموش کرده اطعمه باشنهای تمام بکار بردی اتفاقاً روزی حامد در بازار میگشت نظرش بر پسری اسمعیل نام که درصباحت بی بدل ودر ملاحت ضرب المثل بود افتاده صرصر عشق خرمن دلش بر باد داد وسپاه محبت خانهٔ صبرش بتاراج برد قدم پیش نهاده باآنزیبا پسر که جوانی قوالو پای کوب و مردم فریب وخوش طبع بود گفت ایگل اندام سیم عذاروای شکر لب خورشید دیدار .

هرشب مه نوسوی فزونی تازد تاهمچو جمال تو جمالی سازد
درچاردهم شب که بخود پردازد بیند که چه تو نیست زغم بگدازد

افتادهٔ خویش را دست گیرو بیچارهٔ خودرا ازخاك بردار اسمعیل چون حامدرا میشناخت بااو گفت که کام تو در بازار چگونه بر آید اگر میل ملاقات ماداری بیا بخانهٔ سوارك رویم وسوارك مردی بود درجفت افکنی طاق ودر قیادت یگانهٔ آفاق حامد بااسمعیل روانشد وازمحلی ربع دیناری گرفته دردستارچه بست اسمعیل گفت بی زر بمنزل سوارك نتوان رفت هیچ نقدی باخودداری حامد گفت چندان دارم که مراوترا کافی باشد اسمعیل دراو آویخت که بمن نمای تا به بینم هرچند حامدعذر گفت مسموع نیفتاد واسمعیل آنمحقررا بشوخی ازدستارچهٔ حامد باز کرده گفت سوارك بواسطهٔ این محقر مارا بخانه نخاهد گذاشت من دراین باب تدبیری کرده ام برو وپنجاه مثقال طلا بیار تابخانهٔ سوارك رویم وآنمبلغ راجهة مقمران ببازیم وبعدازلحظه که ایشان ببازی مشغول گردند وجزوی زرزیر وبالاشود پنجاه دینار تو بصددینار مبدل شود آنگاه تو از آن پنجاه دینار سود چیزی بسوارك ده ومحقری صرف طعام کن و الامن میدانم که ازدل تو نمیآید که ازنقود خود صرف کنی حامدفریفته شده بر آنموجب عمل نموده ومقمران درخانه سوارك جمعشده آنزرهاراازدست حامد گرفتند ورخوتی چند نزداو برهن گذاشتند وانواع حلواها وطعامها حاضر آوردند وتاتوله در آنکردند

چون حامد آنحلواهای لذیذ که جزو اعظمش تاتوله بود مشاهده نمود عنان و تمالك و تماسك از دست داده از آن بسیار خورد وهمان لحظه بیهوش شده رندان زر او را میان خود قسمت کردند وحامد را بردوش گرفته برسر چارسوی مرو انداختند عسسان او را بیهوش دیده شناختند وقدری روغن بادام در حلق وی ریختند تا بهوش آمد امیر عسسان گفت هزار دینار بمن ده تا حال ترا بامیر عرض نکنم وامیر مرو در آنعهد محمد بن سهل بود واو همواره بهانه میجست تا اموال حامد را بستاند وحامد بیچاره گشته هزار دینار بامیر عسسان داده خلاص شد عسس شاگردان نیز از طمعی که از او داشتند واو از غایت بخل چیزی بآنجماعت نداد ایشان گرفتاری حامد را بمحمد بن سهل عرض کردند محمد حامد را گرفته بی آنکه از او سئوال کند فرمود که صد تازیانه بروی زدند و اورا بمحصلی سپرد تا ببازار برده ندا کند که هر کس که امانتی از حامد نزد او هست باید که حاضر کند مردم از بیم محمد بن سهل امانتهای او را میآوردند وحامد قدرت نداشت که با ایشان بگوید که بچه سبب اموال مرا می آورید ودر آنروز پنجاه هزار مثقال طلا از امانتهای حامد که نزد مردم بود جمع شد و بعد از آن اورا از برای مخفیات در شکنجه کشیدند دوازده هزار دینار دیگر ازوی بگرفت بعد از آن مردم درمیان افتاده شفاعت کردند تا محمد بن سهل ترك حامد کرد .

حکایت آوردند مردی بخیل غلامی بهزار درم خرید که بهزار مرتبه از خواجه ممسك تر بود روزی خواجه با او گفت ایغلام نان بیاور ودر خانه ببند غلام گفت ایخواجه این نه شرط احتیاط بود بایستی گفت در ببند وآنگاه نان بیار خواجه او را تحسین کرده آزاد ساخت

حکایت ابو نصر ثعلبی در نصر الدرر آورده که در کوفه مردی بخیل و بامساك ثمر شده و به تنك چشمی مثل گشته شنید که در بصره بخیلی است صاحب سامان که بامساك و بخل مانند حاتم که بجود و کرم مشهور است .

مکسش گر فتد بکاسه درون | تا مکیده نیفکند بیرون
تا بحدیست بخل وامساکش | گر ببرند دست تا پا کش
نیست ممکن که نیم قطرهٔ خون | آید از دست مدبرش بیرون

مرد کوفی را آرزوی دیدن او دامن گیر شده بطرف بصره رفت و آنشخص را دیده نام و نسب خود را بیان نمود وسبب آمدن خود را تقریر کرد بخیل بصری شرط

مهمان نوازی بجای آورده اورا بخانه بردو درصدد ضیافت او شده بیرون رفت تاما حضری ترتیب دهد بدکان خبازی رسیده خواست که گردهٔ چند بخردو خباز از آنجا که عادت بازاریانست نان خود راستوده گفت بیا ایخواجه که نانی دارم که پنداری از آن روغن گاو میچکد بخیل بصری باخود اندیشید که نزد علماو فضلا مقرراست که مشبه به از مشبه اقویست بنا براین مقدمه ظاهر است که روغن بهتر خواهد بود پس چرا زر خودرا بنان تلف کنم صواب آنکه روغن گاو بستانم نزد بقال رفته پرسید که روغن گاو داری بقال برزبان آورد که روغنی دارم در صافی و پاکیزگی مانند آب زلال بخیل بصری با خود گفت معلوم شد که آب از روغن گاو بهتراست من چرا سیم خود را ضایع کنم چه درخانه من دو خمره از آب زلال هست که ازدمروز باز مانده وسرد شده و لطیف گشته لا جرم بخانه باز آمد و بخیل کوفی منتظر میبود که میزبان چه وقت باز آید و بجهة اوما حضری آورد چون میزبان بخانه درآمد قصه خباز وبقال را برزبان راند بخیل کوفی گفت انصاف آنست که تو در اینباب گوی سبقت از اکفاء واقران ربوده هیچ آفریدهٔ باتو برابری نمیتواند کرد **حکایت** یکی از بزرگان نقل کرده که در کوفه کودکی را دیدم در زیر دریچه‌ای ایستاده بود و نانی در دست گرفته لقمه لقمه از آن نان میکند و بآن دریچه اشاره کرده میخورد من از آن حرکت متعجب شدم و در این اثنا پدر کودك رسیده پسر را گفت اینجا چه میکنی پسر گفت که از اینخانه بوی طعام پخته بمشامم میرسد من نان خودرا ببوی طعام آشنا ساخته میخورم کوفی در غضب شده سیلی چند محکم بر گردنش زده گفت ایحرامزاده تو چنان شدهٔ که بی نانخورش نان نمیتوانی خورد طبیعت خود با دام عادت میدهی من بعد از این از عهدهٔ خرج تو بیرون نمیتوانم آمد **حکایت** گویند مردی کوفی باهمسایه خود نزاع وخصومت میکرد از او پرسیدند که موجب جنگ و جدال شما چیست جواب داد که مهمانی بخانهٔ من رسیده بودمن بجهة تعظیم او کله گوسفندی خریده بودم چون مهمان ازخانهٔ من بیرون رفت بجهة کوری دشمنان استخوان کله را بر داشته ودرخانهٔ خود گذاشته تا مردم تصور کنند که او کله خورده است .

فصل نهم از جزو ششم دربیان نقض عهد و خلف وعده

گویند درولایت خراسان پادشاهی بود وزیری داشت کافی ودانا اما هر کس که نزد وزیر آمده التماس حاجتی نمودی وزیر دست برسینه خود نهاده گفتی کار توچنانکه خاطرخواه توباشد بسازم وچون آن بیچاره را امیدوار ساختی سایه بر آنکار نینداختی وتغافل نمودی وهرگز بوعده وفانکردی نوبتی وزیر بحمام رفته مسخرهٔ که درخدمت اومیبود درروزیر نگریسته آغاز خنده کرد وزیر سبب خنده از اوپرسید مسخره بهانه برزبان آورد وزیرمبالغهٔ بسیار کرد مسخره گفت خندهٔ من ازآنجهة بود که خداوندجل ذکره درروزی پنج نوبت نماز فرض کرده ومن باوجود آنکه بسبب غفلت ترك بعضی اوقات نمازمیکنم زانوی من پینه گرفته است وخدام شماروزی صد نوبت بسبب هر مهمی دست برسینه مینهندو یکی از آن باتمام نمیرسانیدو برسینه مبارك شما نشانی ظاهر نشده وزیر ازاینکلمه رنجیده مسخره را ازخدمت خودبیرون نکرد امابعد ازآن بر آن سیرت مذموم عمل ننمود ودیگر خلف وعده نکرد **حکایت** درنسخهٔ شجرة العقل مسطوراست که غسان بن جهم از کبار عرب واکرام بنی لیکر بود ودختر عم خود ام عقبة بن عمرورادر نکاح آورده بوددرمیان ایشان موافقت ومصادقت بحد کمال رسیده هردواز غایت محبت بایکدیگر عهد کرده بودند که بعدازوفات یکدیگر باغم ودردجفت باشند .

عهدیست مرمرا که نگیرم بجز توجفت — شرطیست مرمرا که ندانم بجز تو یار

ور کالبد بخاك رساند مرا فراق — درزیرخاك باشمت ایدوست دوستدار

اتفاقاً غسان پیشتر جام اجل نوش کردو حلقهٔ فنا در گوش ام عقبه برفوت او ناله وزاری و گریه وسوکواری کرده افغان باوج آسمان رسانید بعدازمدتی ساکن گشت ویکی ازعظمای عرب اورا بمناکحت خوددعوت نمود ام عقبه سررضا جنبانیدودرشب زفاف قبل از آنکه شوهر باورسد ناگاه خوابی بروی غلبه کرد غسانرا دید که این بیتها می خواند .

غدر کردی و عهد بشکستی — بعداز این در جهان مبادی شاد

هر کرا شد دل زمین مسکن — بر دل دوستان نماند یاد

علی الفور ام عقبه ازخواب برآمده بازنانیکه نزدیك او بودندصورت واقعه را

تقریر نموده آغاز گریه وزاری نمود هرچند اورا تسکین دادند ودردفع ناله کوشیدند مفید نبود و برسر وروی میزد تاجان بقابض ارواح سپرد **حکایت** آورده اند که نافع ابن هرثمه درزمان سلطنت یعقوب بن لیث صفار بخدمت اورفته یعقوب بواسطه زشتی هیئت اورا ملازم نساخت ورافع بطرف باد غیس که وطن او بود درفته مردم را بامارت خود خواند وجمعی کثیر بااو بیعت کردند درزمان عمرولیث خروج کرده مرورا مسخر ساخت آنگاه اکثر بلاد خراسانرا بدست آورده بودمرتبهٔ او بلند گشت روزی درایام امارت ندما اورا آزرده یافته از سبب آن پرسیدند رافع دستار ازسر برداشته ایشان زخم بسیار برسر او دیدند از سبب آن پرسیدند جوابداد که مردی پیر که از کودکی تا اینزمان حجام من بوده حالا باصرهٔ او ضعیف گشته چنانچه باید خدمت ازدست او نمیآید وهر گاه که سرمرا میتراشد چند موضع را میبرد ندما گفتند مادلاکی چابك دست بجهة امیر بیاوریم رافع گفت من چهار غلام حجام دارم که درسر تراشیدن ید وبیضا مینمایند اما نمیخواهم که نقض عهد نمایم چه بااو شرط کرده ام که هرگز سرمرا دیگری نتراشد .

فصل دهم از جزء ششم در مذمت حمق ونادانی

آورده اند که چون رافع بن هرثمة بن اعین برولایت خراسان مستولی شد مردی از رؤسای خراسان که اورا احمد بن ابراهیم میگفتند بخدمت او پیوسته رافع مهتری فراشانرا باو دادو باندك روزگاری احمد بن ابراهیم درخدمت رافع ترقی بسیار کرده در امور کلی وجزوی دخل نمود وچون رافع ازعمرو بن لیث شکست یافته پناه بوالی خوارزم ابوسعید برد احمد بن ابراهیم در ملازمت او بود ابوسعید بارافع غدر کرده سر اورا نزد عمرو بن لیث فرستاد احمد بن ابراهیم خواست که انتقام رافع ازابوسعید بکشد پانزده مثقال زهر هلاهل ازخزانه رافع بدست آورده بود ازغایت حماقت هرروز نیم مثقال زهر درآب کاریزی که بدرون شهر میآمد میریخت وهر که ازآن آب میخورد رخت سفر آخرت میبست ومردم از آن بفجأ میمردند وکس نمیدانست که سبب آن چیست احمد بن ابراهیم یکماه براینمنوال عمل مینمود و خلقی کثیر را بدین وسیله بعالم عدم روانساخت ابوسعید که مقصد اصلی او بود بدو هیچ رنجی نرسید وآب نخورد وچون زهر تمام شد روی بولایت خراسان نهاد مردم خوارزم ازاعمال

احمدبن ابراهیم واقف شده ازعقب وی درحرکت آمدند واورا پاره پاره ساختند

جهل هر محنتی بروی آرد روی در کش زصحبت جهال

علم بهتر بسی زنعمت و گنج فضل بهتر بسی زدولت و مال

حکایت دراخبار آل لیث آورده اند که یکی ازامرای یعقوب که اورا ابراهیم نام بود بغایت احمق و بیعقل افتاده بود ملازمی داشت احمدبن عبدالله نام که بغایت بامیرخود بدبود و عداوتی عظیم بااوداشت وابراهیم مردی بود بشجاعت ودلاوری موصوف و بصف شکنی وبهادری معروف یعقوب همواره درباره اوانعامات کردی واحمدبن عبدالله چونمار برخودمی پیچید نوبتی درفصل زمستان که روی آب روئین ودل زمین آهنین گشته

ازبرف پرعصارهٔ چینی است کوهسار وزیخ پر ازکناره هندیست ناودان

شاه فلك زپنجره می بنگرداز آنك در زیر چادرند عروسان بوستان

ابراهیم بخدمت یعقوب رفته در آنوقت سرما درابراهیم اثر کرده بود یعقوب فرمود که پوستینی سمور که ابره آن دیبای زربفت بود بجهة وی آورده مسرورشده چون بخانه آمد آتش حسددرکانون سینهٔ احمدبن عبدالله مشتعل گشته صبر کرد تا مجلس ابراهیم خالی شد آنگاه با او گفت حقوق نعمت امیر بر ذمت من فراوانست و بر من واجبستکه اگر دانم ضرری بامیر خواهد رسید اورا اخبار نمایم تاخودرا از آن نگاه دارد ابراهیم پرسید که چه واقع شده است احمد بر زبان آورد که نمیدانم رأی پادشاه برامیرچرا متغیر شده وباعث بر این چیست که قصد جان امیر فرموده است وعلامت قصداو آنکه من ازغلامان پادشاه شنیدم که میان ما وملك مواضعه آنست که هرگاه جامهٔ که خودیکنوبت پوشیده بشخصی دهداورا بعداز چندروزدیگر بقتل رساندوامروز که پوستین سمور بامیر دادغلامان بایکدیگر گفتند که دراین هفته امیرابراهیم راخواهیم کشت ابراهیم از کمال صداقت فکر نکرد که یعقوب بیموجبی چرا بر قتل او اقدام نمایدوهمانشب روی بفرار نهاد احمدبن عبدالله نزدیعقوب رفته گفت گفت ای ملك ابراهیم سر مخالفت داردامشب ازاردو گریخته میخواهد که فتنه انگیزد یعقوب گفت هزارنفرازغلامان باخودبرده اورا بگیر احمد گفت اگر عنایت پادشاه ملجاء من گردداین مهم را کفایت کنم یعقوب گفت مردانه باش واحمد ازعقب ابراهیم روانشده دربازارسرخس باورسیدابراهیم تصور کرد که احمدمگر بملازمت ومعاونت

او آمده است و احمد او را غافل ساخته بیکبار تیغ بر او کشیده اورا از اسب انداخته سرش ببرید و نزد یعقوب برد یعقوب منصب ابراهیم را باحمدبن عبدالله داد و روز بروز مهم اودر ترقی میبود تا امیر خراسان شد **حکایت** قتیبة بن مسلم که ازقبل حجاج امیر خراسان بود اگر چه بزیور شجاعت آراسته بود و اکثر بلاد ماوراءالنهر مثل سمرقند و بخارا وغیرهما بدست او مفتوح گشت اما احمق بود و ازعقل و دانش بهره نداشت و یکی از فصول حماقت او آن بود که روزی بر زبانش گذشت که خداوند تعالی با کمال قدرت خود اینجهانرا بشش سال آفریدیکی از ندما گفت ای امیر بگو بشش روز قتیبه بخندید و گفت من شش سال میگویم وهنوز میترسم مرا تکذیب کنند تو بشش روز اختصار کنی **حکایت** عمرو بن حافظ در بعضی از تصانیف خود آورده است که روزی مأمون بر منظری نشسته بود نظر برشارع عام میکرد وجمعی از ندما پیش او حاضر بودند در این اثنا برزبان مأمون گذشت که صاحب ریش دراز احمق میباشد زمرهای از ندیمانش بر زبان آوردند که ما بخلاف آن مشاهده میکنیم چه بسیاری ازمردم هستند که باوجود ریش دراز عاقل وزیر کند مأمون گفت ممکن نیست که ریش دراز خالی از حماقت باشد دراین اثنا نظر مامون بر مردی ریش دراز افتاد که بر استری سوار بود ودراعه پوشیده مامون باندما گفت اینمردرا حاضر سازید تا بردعوی خود برهانی اقامه نمایم آنشخص را طلب کردند چون حاضر شد خلیفه پرسید که چه نام داری گفت ابو احمد پس سؤال نمود که کنیت تو چیست جواب داد که میسره مامون در حاضران نگریسته گفت معلوم شد که نام از کنیت نمیداند آنگاه از او پرسید چکاره ای گفت مردی فقیهم ودر علوم نقلی زحمت بسیار کشیده ام خلیفه أزمن مسئله پرسد تا استحضار من درفقه بر او ظاهر گردد مامون گفت اگر مردی گوسفند بیکی فروشد و مشتری گوسفند را در تصرف آورد اما هنوز ثمن ببایع تسلیم ننموده باشد ناگاه آنگوسفند پشکی بیندازد اتفاقاً آن پشك بر مردمك دیده مردی آمده کور گردد دیت آن بر بایع است یا بر مشتری آنشخص لحظهٔ تفکر نموده آنگاه سر بر آورده گفت دیت بر بایع باشد نه بر مشتری پرسیدند بچه دلیل گفت از بهر آنکه بایستی مشتری را اعلام نمودی که منجنیقی بر کون آنگوسفند نهاده اند که سنگ میاندازد تا مشتری شرط محافظت بجای آورده نگه دارد که مضرت آن بخلایق نرسد مامون وحاضران بخندیدند وخلیفه اورا تشریف داده

باز گردانیدو گفت صدق مقال من معلوم شدو بزرگان گفته‌اند که هر که ریش او زیاده از دو مشت گردد اصلاح نکند احمق باشد **حکایت** شعبی گوید که عبدالملك مروان ندیمی داشت که ابن العتیق نام داشت و بغایت احمق بود عبدالملك اورا بسبب ساده لوحی و سلیم دلی رعایت میکرد روزی عبدالملك از ندما پرسید که چند روز دیگر باول زمستان مانده است در این اثنا ابن العتیق خواست که جواب گوید عبدالملك باوی گفت تو حساب تقویم میدانی ابن العتیق گفت من حسابی میدانم که بغایت ظاهرتر از حساب تقویم است عبدالملك پرسید که آن چیست گفت در محلهٔ من بقالیست هر گاه می بینم که باقلای تر میفروشد بدانم که بهار آمده وزمستان رفته و هر گاه مشاهده مینمایم که گزر میفروشد برمن ظاهر گردد که زمستانست دیروز دیدم که گزر بدکان آورده بود دانستم که زمستان رسیده عبدالملك خندان شده گفت حساب درست آنست که تو داری **حکایت** در مجمع الامثال آورده که یزید بن مروان از جملهٔ احمقان عرب بود نوبتی شتری ازاو گم شده ندا میکرد که هر کس خبر گم‌شده‌را از برای من آورد آن شتررا باو دهم اورا گفتند چون تو شتررا درراه آنکس میبهی که ترا خبر دهد چرا کلفت برخود میبهی و خودرا رنجه میداری گفت «ان فی حلاوة الوجدان لذة» یعنی لذت یافتن عطیه عظیم است گویند که اورا ذوالورعات بجهة آن میگفتند که قلادهٔ ساخته بود از طلا همیشه در گردن می‌انداخت گفتند این قلاده‌را چرا در گردن میکنی جواب داد که خودرا نشان کرده‌ام تا گم نشوم شبی خفته بود و برادرش این قلاده از گردن او بدزدید ودر گردن خود کرد یزید گفت ای برادر اگر تو منی من کیستم و بدین سبب اورا هبنقه نام نهادند و یقال احمق من هبنقه **حکایت** از قاضی القضات بغداد مرویست که گفت از اصناف خلایق که نزد من بهر دعوی آمدند مردم اهله بسیار دیدم اما هرگز احمق تر از آن دو مرد ندیدم که هردو بدعوی بمحکمهٔ من آمدند یکی گفت که فلان مبلغ نزد عم خود دارم بفرمای تا تسلیم کند مدعی علیه گفت که راست میگوید اما بفرمای که بگوید که آن زر بچه وجه نزد من دارد گفتم ایجوانمرد بعد از اعتراف چه حاجت باستفسار است مدعی گفت من از اینمال بیزارم مادام که گواه نگذرانم گفتم مدعی علیه اقرار کرد و مدعی از آن ابراء نمود قاضی گفت بسلامت بروید که هیچ چیز بر شما نیست اگر بعد از این دعوی داشته باشید و کیلی

تعیین نمائید تا مال شما فوت نشود **حکایت** ارسطو درهفتاد سالگی آغاز بربط آموختن کرد شاگردان گفتند مناسب حکیم نیست که دراین سن بربط آموزد گفت وقتی مناسب بحال من نباشد که درمیان جمعی واقعشوم که این صنعت ایشان دانند ومن ندانم .

جزو هفتم از اجزای عشرهٔ زینة المجالس واین جزو

نیز مشتمل است برده فصل بدستور سایر اجزا

فصل اول در مذمت درشت خوئی وفظاظت **فصل دوم** در خساست ودنائت ووجوب اجتناب از آن فعل ناشایست **فصل سوم** در مذمت اسراف وندامت آن **فصل چهارم** در مذمت خیانت وخواهش ووجوب ترك آن فعل شنیع **فصل پنجم** در نکوهش زنا و ناحفاظی واجتناب نمودن از آن فعل پر آفت **فصل ششم** درذکر نکوهش کفران نعمت **فصل هفتم** در مذمت غمز وسعایت **فصل هشتم** در نکوهش شتاب وتعجیل وفواید تأنی وصبر **فصل نهم** در بیان احوال مردم بداصل بداعتقاد وشمهٔ از اقوال وافعال ایشان **فصل دهم** درذکر عفایف پارسای نیکوسیرت وزنان خردمند زیرك

فصل اول در مذمت درشت خوئی وفظاظت

حکایت در تاریخ آل عباس مسطور است که روزی مأمون ندمای خویش را مخاطب ساخته گفت بردرگاه مادو صاحب شرط مقیمند که کارهر دواقامت سیاسات و تادیب خائنان و تعذیب خاسرانست وبا وجود آنکه هر دومقلدومتکفل یك شغلند اهل عالم از یکی شاکرو راضی و از دیگری شاکی و متاذی‌اند ومن سبب این شکر وشکایت نمیدانم یکی از ندما برزبان آورد که ای امیر مراسه روز مهلت ده تا کیفیت سلوك هریك را کما ینبغی معلوم کرده معروض رأی آفتاب انتما گردانم مامون او رابدانکار ترغیب نموده یکی ازمعتمدان خویش را گفت میخواهم که فردا بامدادبگاه بدرخانه فلان صاحب شرط روی وحقیقت معاش او را باخلایق معلوم نموده مرااعلام دهی معتمدبموجب فرموده عملنموده دید که چون رایت صبح نورانی ظاهر گشته سپاه شام روی بهزیمت آورد فراشی شمعی افروخته درصفهٔ بازار برزمین نهادومصلی انداخته رحلی مرصع حاضر ساخته قرآن مجید بربالای آن گذاشت وامیر صاحب شرط از حرم بیرون آمده بنماز مشغول شدو بعداز اتمام نماز وآغاز نیاز قرائت

قـرآن کـرد تا وقتیکه خسـرو خاوری پـردهٔ نیلوفـری ازجمال بـرداشت وخدم‌وخشم بدرگاه حاضر گشتند حاجب پیش رفته بعرض امیررسانید که امشب شخصی‌را گرفته میگویند که مسلمانی راپناحق کشته‌وبجریمه‌خود اعتراف‌مینماید امیرحرس گفت لاحول ولاقوةالا بالله شاید که براء افترا کنند او را حاضر کنید چون‌باحضاراوپرداختندامیر گفت‌اینجوان‌معلوم‌نیست که دست‌خودبخون‌مسلمانی آلوده‌باشد چه‌من‌سیمای صلاحیت برجبین اومی‌بینم‌یکی ازحضار گفت ایها الامیر بجرم‌خود معترفست‌امیربانك براوزده گفت خاموش‌باش ازریختن‌خون بیچاره‌ترا چه‌فایده که درآنباب‌سعی مینمائی ورویبآنجوان کرده گفت توچه میگوئی گفت ای‌امیر بوساوس شیطانی‌وهوای‌نفسانی‌این بیسامانی ازمن‌دروجود آمده‌است اگر امروزتیغ نیلوفری بدستیاری قصاص‌این تیرگی ازدامن وجود من‌فرو شوید نزد من‌بهترباشد که آتش‌صنوبری‌شکل‌روزقیامت مراهیزم‌خویش‌سازدامیر گفت‌اعتقاد صافی‌راسخ اینجوانرابراقرار ترغیب‌مینماید وجوانرابثواب‌آخرت ورستگاری از آتش‌دوزخ نجات‌داده‌چندان سخنان‌مطبوع برزبان‌آورد که آنشخص‌بطوع‌و رغبت ازسرجان‌برخاسته‌رقص کنان‌بقصاص گاه‌روان گشت‌ومضمون‌این‌ابیات‌برزبان راند

مرگ اگرمرداست‌گونزد من‌آی		تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ
من از او جانی ستانـم جاودان		او زمن دلقی ستاند رنگ رنگ

وبعدازادای‌قصاص برآنجوان‌امیرسایر گرفتارانرا که‌آوزده بودندبه‌بزندان فرستاده‌زندانیانرافرمود که تامادام که گناه‌برآنطایفه ثابت‌نگردد بزحمت وایذای ایشان‌نپردازندو آن‌معتمداین‌حالات‌رامشاهده‌نموده‌نزدندیم‌خلیفه‌رفته‌صورت قضیه‌را من‌اوله‌الی آخره‌بعرض‌رسانیدوروزدیگر بدرخانهٔ‌امیرصاحب‌شرط دیگر که‌در محلهٔ کرخ‌بغدادبودرفته‌دید که‌آنمردبعداز طلوع آفتاب‌بصفه‌بازار بر آمده‌چین درابرو افکنده‌وچشمان‌سرخ کرده آثارغضب‌ازجبین‌اوظاهرروی‌بملازمان آورده گفت‌امروز هیچکس‌راآورده‌اید که‌جریمه ازاوسرزده‌باشد گفتندشخصی‌رامست‌وبیهوش دربازار گرفته‌اندفرمودتاآن بیچاره راحاضر ساختند چون نظرش براو افتادگفت آثار عصیان‌وامارت طغیان ازبشرهٔاین پسرمانندآفتاب دروسط سماء پیداست فرمودتااو راانداخته هشتادتازیانه مستحکم‌برویزدند چنانکه‌نزدیك بود که روح‌از کالبدش

مفارقت کند بعد ازلت و تادیب بسیار فرمود که او را بزندان برید که مرا با او کار بسیار است و من میدانم که او بدین قدر ایذا ادب نمیشود بعد از لحظهٔ جماعتی از اکابر و مشایخ بمجلس امیر آمده در باب او شفاعت کردند سخن ایشان مقبول نیفتاد همه آزرده خاطر مراجعت نمودند معتمد ندیم اینحالت را نیز بنظر آورده آنچه دیده بود نزد ندیم تقریر نمود علی الصباح بدارالاماره شتافته صورت احوالرا بعرض مأمون رسانید مأمون گفت معلوم شد که این یك را خلایق بواسطهٔ رفق و مدارا شکر میگویند و این یك را بجهة درشتی و بدخوئی دشمن میدارند حکایت از معویة بن ابی سفیان مرویست که نوبتی علقمة بن وابل خضر می بخدمت سید عالم ﷺ آمد آنحضرت فرمود که او را درخانهٔ شخصی از انصار فرود آورم و از خانهٔ آنمرد تا مسجد رسول مسافتی بعید بود و هوا از حرارت خورشید بمرتبهٔ گرم گشته بود که سنك ریزه مانند اخکر تافته و خاك مانند آتش افروخته و من پای برهنه بودم با اعرابی گفتم که ایجوانمرد پای من برهنه است و زمین بغایت گرم در اینراه مرا ردیف خود ساخته بر شتر نشان علقمه جوابداد که تو لایق آن نیستی که باملوك ردیف گردی گفتم من معویة بن ابی سفیانم گفت شنیده ام که حضرت رسول ﷺ ترا بابوسفین منسوب میفرمود گفتم اگر مرا بر شتر سوار نمیکنی باری نعلین خود را بمن ده که تو سواری و احتیاج بنعلین نداری گفت نعلین من تحمل پای تو ندارد در سایهٔ شتر من حرکت نمای که همینقدر شرف ترا کافیست معویه گفت هرگز خود را خوار و ذلیل تر از آنروز نیافتم و چون اعرابی مهمان رسول الله بود آن جرعه را تجرع نموده با او هیچ نگفتم حکایت آورده اند که در آن وقتیکه دولت احمد روی بترقی نهاده روز بروز اعتبارش زیاده میشد تا یعقوب لیث او را بامارت خراسان فرستاده در آنوقت که امیر خراسان بود روزی بشکار رفته بود خوشحال و مسرور مراجعت نمود در اثنای طریق نظرش بر مردی افتاد که پسرکی خرد و پاکیزه بر دوش داشت احمد از وی پرسید که این پسر تست گفت این بنده امیراست سؤال نمود که او را چه نام نهاده گفت مظفر احمد بر زبان نراند که نیکو نامی است و ما بدین اسم تفال نموده ایم که بر اعدا ظفر خواهیم جست و آنکودك را از آنمرد گرفته بوسه بر جبینش زد فرمود که هزار درم بوی دهید آنشخص سیم استده شادمان شد و رطب اللسان بمنزل رفت و تصور نمود که این وظیفهٔ اوست که هر سال از دیوان بوی خواهد رسید لاجرم

باندك مدتی آنوجه را هباءً منثورا ساخته.

قرار در کف آزادگان نگیرد مال — نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

وبدستور اول کودك را در کنار گرفته بر سر راه احمد بایستاد اتفاقاً احمد شکاری نکرده ملول و منغض از صحرا معاودت نموده بود چون آنشخص را با پسر در راه دید دانست که بطمع آمده است ازغایت قساوت قلب و فظاظت طبع اسب را گرم ساخته آنکودکرا از کنار درربود و چنان بر زمین زد که مرغ روحش از قفس غالب در پرواز آمد و آن بیچاره پسر خود را نوحه کنان گرفته بمدفن بردو بآب دیده وی را غسل داده در مدفن نهاد راوی گوید که هم در آن چند روز عیاش که یکی ازغلامان احمد بود بهرات تاخت آورده مادر احمد را باسیری برد و احمد بعزم انتقام بآنجا رفته عاقبت بقتل رسید **حکایت** ازجعفر بن محمد رازی که ندیم عمرولیث بود منقولست که عمرولیث بسفر میرفت نزدیك بقریه در دامن کوهی نزول نموده بود چون شیلان کشیده امرا و وزرا ازطعام خوردن فارغ شدند و هریك بوثاق خود شتافتند من نیز اراده بیرون آمدن نموده گفت بنشین لحظه ای بنشستم عمرولیث بعد از تفکر بسیار بایکی از قورچیان خاصه گفت برو باغبانی اسحق نام که در آنجا متوطن است اورا حاضر کن آنشخص رفته مردی کهل را آورد و آن بیچاره را چون نظر بر عمرو افتاد لرزه بر اعضایش طاری گشته عمرو فرمانداد که میان اینمرد را بدو نیم کنید ملازمان بموجب فرموده عمل نمودند اما متحیر ومتعجب گشتند که آیا بچه سبب بیگناهی را امیر سیاست کرد عمرو بعد از ساعتی که تامل نمود گفت شاید بخاطر شما گذرد که امیر چرا بی سببی اینمرد را سیاست کرد سبب آن بود که قبل از آنکه من بمرتبهٔ بلند سلطنت برسم براهداری مشغول بودم نوبتی دست تنك شدم و بی برگی من ازحد اعتدال گذشت چنانچه دو شبانه روز غذائی بدستم نیفتاد چاشتگاه باین قریه رسیدم بدر باغی وارد گشتم که در آن گشوده بود ازغایت جوع بی تحاشی درون رفته میوهٔ چند تناول کردم بسر حوضی رسیدم کاسهٔ دوغ دیدم که چند ته نان بزیر آن نهاده بودند چون اشتهای من درغایت کمال بود نشستم و آنرا بکار بردم بعد از اکل آن ثقیل گشتم ومیوهٔ چند چیده راه بیرون رفتن گرفتم در این اثنا اینشخص مانند دیو سیاه رسیده چون نان و ماست را ندید آتش غضب در کانون درونش اشتعال یافته پسران خود را آواز داد هریك با چوبدستی روی بمن آوردند و چون من درغایت ثقل معده یارای

دویدن نداشتم بمن رسیدند و مرا چندان زدند که از هوش برفتم و میوه ها را از من باز ستدند و من بعد از آنکه افاقتی یافتم خود را افتان و خیزان بمسجدیکه در این قریه بود رسانیدم ناگاه قصابی بمسجد در آمده چون مرا بر آنحال دید بر من رحم کرد و بخانهٔ خویش برد یکماه مرا رعایت نموده در حق من احسانی تمام کرد و بعد از آن مرا شبانی فرموده چون یکماه شبانی کردم آخر ماه مزدمرا داده گفت اگر میخواهی نزد من باش و اگر نه امروی تو میدانی پس زبان بشکر او گشوده بدین درجه رسیدم و امروز که بدینمنزل نزول نمودم این حکایتم بخاطر رسیده باغبانرا سیاست فرمودم راوی گوید گفتم اینمرد لایق عقوبات متنوع بود چه نهایت دنائت اینستکه او داشته و اگر پادشاه آنقصابرا انعام فرماید اوشناخته گوید پادشاه وقتی شبان من بوده است و بواسطهٔ این معنی شکوه سلطنت نقصان یابد من چون اینسخن شنیدم خوفناك شدم که مبادا از آن سبب که از خود پیش من گفت در هلاك من کوشد تا بادیگری نگویم و از این ترس از خدمت او فرار نمودم و ببغداد رفتم عاقبت چون عمرولیث با امیر اسماعیل مصاف روی نمود امراء وارکان دولتش بواسطهٔ درشت خوئی و فظاظت او روی گردان شده عمرو لیث را تنها گذاردند تا گرفتار شد .

فصل دویم از جزو هفتم در مذمت خست و دنائت و ذکر بعضی از خسیسان

حافظ ابرو از دعبل خزاعی روایت کرد که او گفت روزی بنزدیك سهل رفته بودم در وثاق او بحثی در میان بود و سخن ما بدور و دراز کشیده سهل از گرسنگی بیطاقت شده ما بر نمیخواستیم غلام را گفت اگر طعامی داری بیار غلام کاسهٔ شوربا آورده که خروسی لاغر در آن پخته بودند و چون کاسه در پیش او نهادند قطعه نان برداشته آنمرغرا بگردانید و نیك در او نگاه کرد گفت سر این خروس کجا رفت غلام جواب داد که بینداختم پرسید که چرا غلام بر زبان آورد که گمان من آنبود که تو با کل آن رغبت ننمائی سهل گفت این گمان باطل چرا بردی که سخن در پایهای مرغ میرود که چرا انداختی و ضایع گذاشتی فی الواقع بچه جهة آنرا نخورم که رئیس اعضاست و مجمع حواس و محل اساس و در اوقات روز و شب خروش خروس بواسطهٔ سر است و دو چشم او که در سر باشد آنرا

بشراب صافی تشبیه نمایند دیگر آنکه مغز اودروجع ظهرو گرده نافعست واگر تو ازراه حماقت آنرا نخوری من ترك آن ننمایم برو و بنگر که کجا انداختهٔ بردار و بیاور غلام گفت بخدای که من نمیدانم که کجاافتاده اگر دانستمی بیاوردمی سهل گفت میدانم که کجا انداختهٔ درشکم انداختهای دعبل گفت با خود گفتم که معلوم نیست که مادرزمانه مانند اینمرد لئیمی و خسیسی پرورده باشد ومن خود هرگز خسیسی مثل او ندیده‌ام چنانکه گفته‌اند:

از دنائت سرشته پیکر او — خست محض پای تا سر او

حکایت آورده‌اند که درزمان بهرام گور حکیمی بود که درفضل وحکمت یگانه بود و دردانش و هنر انگشت‌نمای اهل زمانه چون بارها حال او با بهرام گور گفتند بهرام اورا بخواند و در امتحان او کوشیده اورا در جمیع علوم سر آمد روزگار دید خواست تا وزارت خویش را باو تفویض فرماید باز اندیشید که مهم وزارت شغلی خطیر است همان بهتر که همت او را بیازمائیم تا کجا است روزی اورا طلبیده خواست برخوان نشاند وحکیم درحضور پادشاه یکمرغ بریانرا بحرص تمام بخورد وشروع در دیگری کرد بهرام باخود گفت اینمرد همتی ندارد ودیگروی که درحضور من چنین طعام میخورد در غیبت من مال مرا چسان خواهد خورد فسخ آنعزیمت نموده اورا إنعامی فاخرو تشریفات وافر داده باز گردانید **حکایت** در زمانیکه فضل ابن معاذ امیر خراسان بود در آن مملکت قحطی عظیم روی نمود باران از آسمان و نبات از زمین نرست و در آب درچشمها و کاریزها نقصان فاحش ظاهر گشت وعسرت و تنگی بمرتبهٔ انجامید که خلایق جز برقرص خورشید و ماه صبح و شام نمیدیدند وزبان هریك ازاهل روزگار باین مقال مترنم :

گرده‌ام خون میشود تا گردهٔ — از تنور رزق بیرون میکشم

چون کار خلایق باضطرار رسید آنها که غله داشتند نگاهداشتند و جمعی را که قوتی نبود بی قوت نشستند واهل نیشابور بخدمت کلانتر ولایت رفته التماس نمودند که ما بدر سرای امیر تشریف آورده صورت عجز واضطرار ما را برر أی اوعرضه دار و در خواست نما که انبارها گشوده غله بمردم فروشد ومقداری غله نیز بخبازان فروشد تا در بازارها نان پیدا شده خلایق را اطمینانی پیدا شود ودیگران نیز دراین باب اقتدا بامیر نموده غلات

را بفروشند کلانتر نیشابور بدار الاماره رفته بار طلبید ودر آنروز فضل بن معاذ بزم شراب با مطربان خوش آواز ومغنیان نغمه پرواز ولاله رویان سیم اندام وماه چهرگان دلارام بتجرع اقداح اقراح اشتغال داشت وچون کلانتر بی رخصت بمنظری که بارگاه امیر بود شتافت فضل اورا مخاطب ساخته گفت امروز محل آمدن تو بخدمت نبود بچه مهم رنجه گشتهٔ کلانتر صورت حال والتماسات رعایا را عرضه کرده فضل بخندید واز آن منظر سر بیرون کرده با خلایق که بر در خانهٔ او مجتمع گشته بودند گفت چون باری سبحانه تعالی رحمت خویش را ازشما باز گرفته است مرا رحمت کردن بر شما محض حماقت است بروید وابلهی مکنید که من وقتی غله خواهم فروخت که عسرت شما بمرتبهٔ انجامد که چنانچه قوم یوسف (ع) ازواج وضیاع وعقار خود را بمن بفروشید مردم چون این سخن را استماع نمودند درحق او دعای بد کردند زاهدی که درمیان قوم بود گفت بشارت باد شمارا که فرج نزدیکست چون سخن اینمرد بکلام دولت برگشتگان مشابهة تمام داردو فضل همانشب بخواب مستی فرورفته نیمشب گرسنه شده بیدار گشت واز خوانسالار طعام طلبید چون طعام پیش آوردند لقمه در گلویش بسر فید سرفیدنی سخت وهرچند جهد کرد آن لقمه نه بگلو فرورفت ونه از گلو بیرون آمد وهمان لحظه جان بداد علیه ما علیه **حکایت** در تاریخ ناصری مسطوراست که بعد از فوت سلطان محمود غزنوی چون پسرش سلطان محمد که ولیعهد بود بر تخت غزنین نشست میان اوو برادرش سلطان مسعود مخـالفت روی نموده مسعود بقصد برادرش لشکر کشید و چون محمد از توجه برادر آگاهی یافت او نیز با سپاه خراسان و غزنین متوجه گردیدو روزی ناگاه بی جهتی کلاه از سر پادشاه افتاد عقلا اینمعنی را بفال بد گرفتند وهمان روز قریب بشام علی خویشاوند وجمعی از غلامان خاصه خرگاه سلطان محمد را بهواداری سلطان مسعود اورا احاطه گرفته نیل کشیدند ومسعود بغزنین رسیده بر تخت پدر نشست در این اثنا ابوسهل زوزنی که عارض سلطان بود بعرض رسانیده که سلطان محمد مبلغی خطیر از خزانه بانعام امرا وسپاهیان وخواص وندما داده است و چون او فی الحقیقه پادشاه نبود باید که سلطان اموال را از ایشان استرداد نمایدو اگر خاطر انورش خواهد بعد از روزی چند باز بآنجماعت رساند تا از سلطان ممنون گردند مسعود این سخن را با احمد بن حسن میمندی که وزیر پدرش بود و محمد اورا

گرفته درقلعهٔ محبوس نموده بود سلطان مسعوداو را بیرون آورده وزارت خویشرا بدو تفویض نموده بود درمیان نهاد خواجه گفت فرمان باپادشاه است امادراین باب نظری باید فرمودو صلاح و فساد اینمهم راملاحظه باید کردو سلطانمسعود بسخن وزیر ملتفت نشده برعزیمت خویش راسخ گشت خواجه احمد ابو نصر منکانی را طلبیده گفت اینجماعت دون همت پادشاهرا برچنین امری تحریص نموده اند میخواهم که بخدمت پادشاه روی واززبان من بعرض رسانی که هیچیك از ملوك ماضی بر چنین کاری اقدام ننموده اند واینمعنی منجر بآن میگردد که خاطر ملازمان بارگاه از پادشاه منزجرو متنفر گردد ابو نصر گفت آنچه سلطان محمد بمن داده حاضر است آنرا نیز بخزانه دارسلطان خواهم سپرد وچون ابو نصر اموالیکه نزداو بود بخزانه دار تسلیم نموده پیغام وزیر بپادشاه رسانید ابوسهل عارض بسلطان عرض کرد که اگر مجموع مردم بطریقی که ابو نصرعمل نموده ایشان نیزهمین شیوه مرعی دارند این اموال بزودی بوصول موصول خواهد شد سلطان بشکار رفته فرمود که ابوسهل دروصول آن سعی نماید ابوسهل محصلان برخلایق گماشته جمعیکه انعامات سلطان محمدرا خرج کرده بودند بعقوبات متنوعه شکنجه کرده ایذای بسیار بمردم می‌رسانید وبدینجهة خاطرها از سلطان مسعود آزرده شد خلل تمام در اموال و مملکت راه یافت وسلطان مسعود ازآنکار پشیمان شده ازابوسهل رنجیدو اورا ازآن منصبی که داشت عزل فرمودو پیوسته برزبان میراند که خدمتکار دون همت پیش تخت پادشاه مباد

فصل سوم ازجزو هفتم درمذمت اسراف

آورده اند که ندیمی ازندمای مامون شبی درخلوت پیش خلیفه حکایتی چند میگفت دراین اثنا برزبان راند که در جوار من سوداگری صاحب سامان بسیار نعمت نیکوسیرت دین دار پرهیز کار بودو پسری جوان داشت چون متقاضی اجل حلقه طلب بردرخانهٔ حیاتش زدپسررا گفت ایجان پدر بمشقت بسیارو تحمل شبگیر وایوار اموال بیشمار جمع آوردم اکنون بی ارتکاب زحمتی بتصرف تودرمیآید زینهار تاطریق اسراف مسلوك نداری ودر تضییع این نعمت نکوشی ومن یقین میدانم که بعدازمن مصاحبان نااهل وهمصحبتان صاحب جهل ترا برفسق وفساد ترغیب خواهند نمودو تمامت اموال ترا ضایع خواهند اکنون ترا وصیتی میکنم که اگر ناطق وصامت خودرا فروخته برباددهی

چنانچه هیچ چیز نماند باید که خانه را نفروشی که مرد بیخانه مانند مرغ بی بال است و چون بمحنت فقر و فاقه گرفتار شوی دوستان هم پیاله از تو کرانه گیرند باید که خانه در فلانخانه روی کرسی گذاشته‌ام و ریسمانی از سقف خانه در آویخته‌ام آن ریسمانرا بحلق خویش نهی و کرسی را بقوت پای دور کنی که مردن بخواری از دشمن کام بودن بهتر است و بعد از رحلت خواجه جوان دست ببذل اموال گشاده با حریفان خام اموال خودرا صرف کرده مجموع اسباب خانه‌را فروخته کارش بجائی رسید که سه شبانه‌روز هیچ نداشت که غذا سازد لاجرم از زندگانی بتنگ آمده بموجب وصیت پدر بخانه در آمده ریسمانی که از سقف آویخته بود بر حلق خویش نهاده کرسی را بقوت پای دور کرد و از ثقل جثهٔ جوان چوبی که ریسمان بر آن محکم بود شکسته ده هزار مثقال طلا بیکبار فرو ریخت چون آنحالت مشاهده کرد حیات دوباره یافته دانست که غرض پدرش از آن وصیت چه بوده آن اموال را در تصرف آورده ترك اسراف نموده از مناهی توبه کرد و باندك روزگاری از توانگران مشهور بغداد گردید **حکایت** در فرج بعد الشدة مسطور است که عقبی شاعر گفت در همسایگی من تاجری بسیار مال فوت شده از او پسری ماند و آن پسر بتجارب روزگار مهذب نشده و سیلی زمانه نخورده و گرم و سرد روزگار نچشیده باندك مدتی آن نقود نامعدود بالوندان و رندان تلف کرده و کارش بجائی رسید که درخانه کنده بفروخت و بآن معاش کرد نوبتی بخانه‌اش رفتم اورا دیدم که مقداری پنبه کهنه برزمین گسترده بود و اندکی هم از آن جنس بر زبر خود پوشیده در میان پنبه پنهان گردیده چون اورا بدانحال دیدم بر او رقت نموده گفتم هیچ آرزوئی در دل داری گفت بلی یکدست جامه بعاریت میخواهم که بپوشم و بخانهٔ آنزن مطربه روم که بر او عاشق زارم و مجموع اموالمرا صرف او نموده‌ام من ملتمس اورا مبذول داشته ویرا بحمام بردم و با او مرافقت نموده بخانهٔ معشوقه‌اش رفتم چون آنرعنای بیوفا جوانرا بآن هیئات دید تصور نمود که مگر بتجدید مالی بدستش آمده است لاجرم درباز کرده آغاز ناز کرده چون معلوم نمود که آنجوان لباس را از من بعاریت گرفته است درخانه بسته بر منظری بر آمد چون لحظهٔ توقف نمود در دیدار او حیران مانده بود ناگاه آن بیوفا کاسهٔ آب بر سر او ریخت بیچاره چون حال بدینمنوال دید روی بمن آورده و گفت خدایرا و ترا گواه گرفتم که من بعد دل بدین طبقه ندهم و

گرد اختلاط ایشان نگردم گفتم «الآن قد ندمت وما ینفع الندم» اکنون که تر و خشك خویشتن را باایشان صرف کردی و بغیر از لب خشك وچشم تر چیزی دیگر نداری توبه کردن چسود وچون بمنزل مراجعت نموده لباسهای خودرا از او گرفتم ودوری جستم بعد ازسه سال اورا دربازار بغداد دیدم براسبی سوار وغلامان درركاب اوروان پیش رفته سلام کردم چون مرا دید بمنزل خودبرده خانهٔ دیدم که یاد از گلستان ارم میداد وازغایت خرمی مفارش بتکلف انداخته ودرو دیوار آنرا بدیبای رومی آراسته همان لحظه غلامان شربت ومیوه حاضر کردند بعداز آن طعام کشیدند وچون سفره برداشتند بادهٔ ارغوانی بمجلس آوردند.

بادهٔ گر باد بروی بگذرد | بادرا رنگین نمایدبی درنگ
آنکه ناید از لطیفی برزمین | گررسد آسیب جامش را زسنك

چون جرعهٔ چند تجرع نمودم و بخار شراب بدماغ بالا رفته حجاب حیا ازمیان برخواست گفتم التماس من آنست که شمهٔ از حال خود تقریر فرمائی که از آن درجه چسان باینمرتبه رسیدی جوابداد که در آن ایام تنگدستی که جهان در نظرم چون حلقهٔ خاتم تنگ مینمود ناگاه شخصی آمده مرا بشارت داد که ازغلامان پدرت شخصی درمصر وفات یافته واموال فراوان گذاشته وهمچنان بسرعت هم در آندیار بعالم آخرت شتافته ازاووارثی نمانده است واموال ایشانرا مضبوط ساخته منتظر وارث‌اند من از آنمرد محقری بقرض گرفته متوجه مصر شدم و آن اموال را اخذ کرده بدینولایت آمدم آنگاه فرمودتا کنیزان مغنیه که رشك ماه مشتری و نیر فلك دلبری بودند حاضر گشته آغاز ساز نمودند جوان گفت این کنیزان بهتر ندیا آن طناز عشوه ساز که آنروز باما چنان استخفافی کرد گفتم آفتابرا باسها چه مناسبت وخزف رابایاقوت چه نسبت هریك سپهر حسن و بدری منیرند گفت آنچه بهای این کنیزان داده‌ام درمدت یکماه خرج آنمکار کردم اکنون توبه کردم که من بعد گرد اسراف نگردم **حکایت** در کتب تواریخ آورده‌اند که رئیس مهنه که صاحب ثروت وبسیار مال بود پسر خود اوحدالدین را به نیشابور فرستاد تاتحصیل علوم نماید اوحدالدین در فن ریاضی مهارتی تام پیدا کرده بودو بمرتبهٔ رسید که در آن فن مصنفات او بر صفحهٔ روزگار باقیماند وچون رئیس وفات یافت اوحدالدین بمهنه رفته ضیاع وعقار پدر را فروخته متوجه نیشابور گشت ودست باسراف گشوده هرگاه که مجلس شراب آراستی

درروز شمعهای کافوری برافروختی

آبلهی کوروز روشن شمع کافوری نهد زود باشد کش بشب روغن نباشد درچراغ

عاقبت کار بجائی رسید که از آنهمه هیچ نماند درفصل زمستان جامهٔ نداشت که بپوشد وشب روغن نمی افتاد که چراغ برافروزد وتا آفتاب بلند نمیشد وسورت سرما منکسر نمیگشت از خانه بیرون نمیآمد روزی حکیمی این ابیات را که زادهٔ طبع انوریست نزدوی فرستاد :

از بسکه جهان جبهٔ درویش بریندی از فضلهٔ زنبور براو دوختمی جیب

اکنون همه شب منتظرم تا که برآید شمعیکه بهر حجره چراغی نهد از غیب

آنروز فلك راچه بر آن شکر نکردم امروز زمن زشت بود گر کنمش عیب

فصل چهارم از جزو هفتم در مذمت خیانت درملك ومال

آورده اند که درزمان ابوحنیفه دانشمندی بود از علمای بغداد که زهد ریائی دام راه خلایق ساخته بود وسیم روی اندود خود راچون طلای دست افشار بمردم مینمود ودر آن ایام مردی ازاهل خراسان به نیت حج ببغداد آمده مبلغی زر برسم امانت نزد آنعالم بیعمل گذاشته وچون از مکه مراجعت نمود امانت خودرا طلبید امین انکار نمود خراسانی مضطرب ومتحیر شده ندانست که تدبیر آنکار چه سازد شخصی باو گفت نزد نعمان برو که مردی فاضل ودانشمند است شاید که درباب تو تدبیر کند مرد خراسانی نزد ابو حنیفه رفته صورت حال بیان کرد نعمان آنعالم زا طلبیده باو گفت تو دانستهٔ که خلیفه مدتهاست که تکلیف مینماید ومرا بر قبول منصب قضا ترغیب وتحریص مینماید ومن بقبول آن امر قیام نمینمایم دیروز بامن گفت که اگر بنفس خود متکفل اینعمل نمیشوی شخصی از علمای بغداد را اختیار نما تا بنیابت تو در آنمنصب قیام نماید من در اینباب فکری نموده هیچکس را از تو باینکار لایق تر نمیدانم دانشمند مذکور ازغایت حب جاه نزدیك بود که شادی بمرگ شود نعمان با او گفت امروز دراینباب فکری کن وفردا بیا وجواب با من بگو ومرد صاحب زررا طلبیده گفت فردا در وقتی که دانشمند نزد من آید تو حاضر شو وامانت خویشرا ازاو طلب نمای روز دیگر دانشمند مزور بمجلس ابوحنیفه حاضر شده زبان بقبول منصب قضا گشوده در این اثنا مرد خراسانی در آمده طلب امانت خویش نمود وآنشخص بطمع منصب فی الفور

برزبان آورد که امانت تو حاضر است ودر اینمدت خواب و آرام از من مفارقت نموده بود که مبادا ترا واقعهٔ پیش آید و امانت تو در دست بماند ابو حنیفه گفت چون اقرار کردی امانترا درحضور من تسلیم نمای دانشمند بخانه رفته همیان زر بمجلس آورده بصاحبش داد ابوحنیفه باوی گفت اکنون بمنزل مراجعت نمای که غرض ما ازاین سخنان حصول اموال اینمرد بود **حکایت** در تاریخ یمینی مسطور است که سلطان محمود غزنوی غلامی داشت موسوم ومعروف بسنبل اموال بینهایت وجمعیت بیغایت داشت ودر زمان سلطنت سلطان ابراهیم غزنوی وفات یافت سلطان از اموال او تفحص نموده ریحان نام غلامی که براسرار او وقوف داشت عرض کرد که نزد فلان وفلان این مبلغ واینمقدار دارد از آنجمله گفت که نزد محمد موی دوز ده آفتابهٔ زر برسم امانت است سلطان محمد موی دوز را طلبیده از آن نقود سؤال نمود جواب داد که دو آفتابه زر نزد من زیاده نیست سلطان خواست از او بتعذیب اقرار کشد محمد موی دوز بخدمت امام ابو المؤید رفته گفت بنده از جملهٔ مریدان شمام وسلطان میخواهد که مرا بمجرد گمان ایذا فرماید التماس دارم که زبان بشفاعت من بگشائی امام ابو المؤید بخدمت سلطان رفته پادشاه اورا تعظیم نموده بدوزانو در برابر او نشسته و امام ابو المؤید بخدمت حدیث «ولدت فی زمان الملك العادل» درزبان رانده دربسطی تمام ادا نمود ومذیل بـذکر محمـد موی دوز ساخت وزبان بشفاعت او گشوده گفت از پادشاهان عادل سزاوار آنستکه بمجرد گمانی بایذای مردم قیام ننمایند سلطان برزبان آورد که حضرت مقدس نبوی اینحدیث در آخر سلطنت نوشیروان فرموده اند که « اناولدت فی زمان الملك العادل» و آثار او بظهور آمده بود و الادر اوایل حال هیچیك از ملوك عجم ظالم تر از او نبوده اند وسبب عدالت او آن بود که درجوار کسری مردی بود که ملت عیسی داشت وهر گاه کسری از بام قصر بجانب منزل او نظر کردی وثاق اورا ازمهمان مملو دیدی وچون از حال او تفحص نمود زبان خلایق را بمکارم اخلاق او گردان یافت بجهة امتحان روزی منکروار بمنزل او رفته گفت مهمانم خواجه ازخانه بیرون آمده اورا باعزاز واحترام تمام بخانه برد وشربت قند پیش آورده بعد از لحظهٔ بی آنکه میزبان از جای خود برخیزد باخدام اشاره کرد انواع اطعمه بمجلس آوردند انوشیروان بجانب صفهٔ خانه نظر کرده باغی بنظرش در آمد مملو از فواکه و میزبان اگرچه تکلف بسیار کرد اما از آنباغ بهیچوجه میوه نیاورد کسری از اینمعنی

متحیر شده در وقت مراجعت برزبان آورد که میخواهم هدیهٔ بجهة تو بفرستم تا موجب زیادتی محبت گردد خواجه جواب داد که پادشاه ما مردی ستمکار و جبار است و هنوز باغ مرا خرص نکرده اند و خراج پادشاه از آن افراز ننموده اند اگر من از این انگور بخورم خیانت کرده باشم و خیانت در ملت من حرامست و من میخواهم کـه حق آتش پرستی در گردن من نباشد نوشیروان اینسخن شنیده گفت آنپادشاه ظالم ستمکار منم و اکنون بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم و خراج این باغ بتو بخشیدم و عهد کردم که از هیچکس زیاده از عشر نگیرم و بهیچ آفریدهٔ ظلم نکنم و حال رعیت نوشیروان باوجود کفر و ضلالت در امانت و دیانت بدینمرتبه بود و در زمان ما راستی و امانت مانند سیمرغ از دیده ها روی پنهان ساخته.

منسوخ شد امانت و معدوم شد وفا وزهر دو نام ماند چه سیمرغ و کیمیا

عمال ما اموال مسلمانانرا بظلم وستم می ستانند و در مال دیوانی خیانت میکنند و در وقت مطالبه شمار از حمت میدهند و از شما التماس شفاعت مینمایند و میخواهند که بدین وسیله حق مرا ببرند شیخ ابوالمؤید برخاسته گفت کلام الملوك ملوك الكلام و چون بمنزل آمد محمد موی دوز بخدمتش آمده پرسید که مهم بنده باسلطان تا کجا رسید ابوالمؤید جواب داد که تو مرد پیری و معلوم نیست که از عمر تو چه باقی مانده مناسب آنست که مال سنبلرا بصاحبش سپاری و بواسطهٔ میراث خوار و بال نیندوزی و صورت مکالمهٔ خود را باسلطان وجواب پادشاه را بتفصیل تقریر نمود محمد موی دوز چون دانست که فایدهٔ بر آن انکار مترتب نخواهد شد هشت آفتابه زر سرخ که نزد او باقی مانده بود نزد پادشاه برد و ابوالمؤید این سخن شنیده توبه کرد که من بعد در بارهٔ کسی شفاعت نکند.

فصل پنجم از جزو هفتم در مذمت زنا و ناحفاظی

حکایت آورده اند که ابوالفضل نیشابوری که مردی از جملهٔ دبیران معروف بود اتفاقا مهم او در وطن مألوف روی بتراجع نهاده حالش پریشان شد از او مرویست که گفت چون در نیشابور مجال اقامت نیافتم روی بطبرستان نهادم و در آنوقت نویسندهٔ تاجری شدم و همواره در دکان او نشسته بافراغ محاسبات او میپرداختم و بسبب او با اکثر مردم آندیار آشنا شدم از آنجمله با مردی بندار نام که از معارف آندیار بود آشنا شدم و

اوپیوسته مرا بضیافت بخانهٔ خود می طلبید شبی محمد زید علوی بندار ومرا بمنزل خود برده بعداز طعام لحظهٔ نزد ما نشسته بحرم رفت و بندار صراحی شراب ارغوانی طلبیده باهم بتجرع اقداح اقراح مشغول شدیم ودماغها از حرارت می افروخته گشته بندار بامن گفت که زوجه محمد بن زید که موسوم بکلثوم است بامن سری دارد ومیان ما تعلق و تعشق بدرجهٔ کمال رسیده همواره بمنزل من میآید و من نیز باینجا میآیم من گفتم این عمل که تو میکنی ازمروت دور است بدو سبب یکی آنکه میان تو و محمد بن زید قواعد محبت استحکام دارد وحق ممالحت درمیانست دوم آنکه خیانت در حرم پیغمبر موجب دخول در نار سقر است وهر چند ازاین سخنان گفتم اثری در بندار نکرد بعداز لحظهٔ جامه خواب گسترده خوابیدم بعداز ساعتی از جامهٔ خواب کلثوم برسر بالین من آمده گفت چون امشب ترا دیدم وسخن تو شنیدم خاطرم باختلاط تو مایل شد گفتم ای سیده میان من و شوهر تو دوستی ونمك خوارگیست دیگر آنکه من خیانت در حرم سادات روا نمیدارم کلثوم بخشم از بستر من برخاسته نزد بندار رفت و باهم در آویختند من از غایت پریشانی خاطر بخواب رفتم در واقعه حضرت امام حسین عليه السلام را در خواب دیدم در مسجدی نشسته نزدیك آنحضرت رفتم وسلام کردم آنحضرت بجهة تعظیم من برخاست من دست اورا گرفته خواستم که ببوسم فرمود اگر شراب نخورده بودی میگذاشتم که دستم بوسه دهی گفتم ای سلالهٔ طاهره نبوت وای لالهٔ چمن ولایت بردست تو توبه کردم که من بعد بر این عمل اقدام ننمایم و آندست مبارك را بوسه دادم وازغایت ذوق وفرح بیدار گشتم بعداز زمانی بندار بیدار شده ناله وافغان باوج آسمان رسانید از سبب آن سؤال نمودم گفت در واقعه حضرت حسن عليه السلام مشاهده نمودم که آمد از مسجدی بیرون چون نظرش برمن افتاده فرمود ایملعون چونست که در خاندان نبوت طریقت خیانت وناحفاظی مسلوك میداری وطپانچه از روی قهر برمن زد پنداشتم که آتش بر روی من زدند واکنون بمرتبهٔ وجع برمن استیلا یافته که طاقت مصابرت ندارم کلثوم نیز گریان شده گفت هم از این فعل شنیع توبه کردم و بندار بخانه رفته رویش سیاه شد ورم کرد وزبانش بسته گشت بعداز سه روز بمرد و کلثوم بعداز بندار بشانزده روز وفات یافت

حکایت عبدالکریم فاریابی گفت دروطن خود وام بسیار برمن جمع شده ازبیم غرما بهندوستان گریختم نوبتی از ولایتی بولایت دیگر میرفتم وجمعی همراه بودند

در آنمیان مردی سنکو نام بود که زنی صاحب جمال داشت و بجهة محبتی مفرط که اورا با آنزن بود هرچه از آنجمیله صادر میشد تغافل مینمود و آنعشوه‌ساز طنازدر اثنای راه چندنوبت تیرغمزه ازشصت نازبجانب من گشاددادااما برجوشن صلاح من کارگر نیامدعاقبت بایکی ازرفقا که ابوالیسر نام داشت درساخته درهرمنزلی که نزول واقع میشد مقداری شراب بدست آورده سنکورامست میکردند وتاروز یکدیگر را درکنار میکشیدند شبی بر باطی فرود آمدیم بدستور معهود سنکورامست ساخته ابوالیسر وآنزن درخانه رفته بعیش مشغول گشتند چون ساعتی چنداز شب گذشت ناگـاه هزبـری دیدم مـانند لخت کـوهی بمیـان کاروان درآمد من ازبیم جامهٔ خواب در سر کشیده و دست ازجان شیرین شستم اماهزبر بهیچکس ملتفت نشده بآنخانه درآمد که ابوالسیر وآنزن درآنجا خوابیده بودند هردو رادرربوده بیرون بردوچنان بغرید که مجموع کاروان بیدارشدند وسنکونیز بهوش آمده چون صورت حال معلوم کردلحظهٔ اضطراب و گریه نمود وتاصباح ازبیم بخواب نرفتیم علی الصباح که ازآنمرحله کوچ کردیم وچندمیلی طی نمودیم هردورا دیدیم کشته درمیان راه افتاده هزبر از گوشت ایشان هیچ نخورده دانستیم که آن ازعذابهای الهی بودمجموع کاروان اززناتوبه کرده بخدا باز گشتند **حکایت** درمجمع الامثال مسطوراست که خداش بن حامدالسدوسی که بمزیدسخاوت وشجاعت ازقبیله بنی سدوس ممتاز بود وهم از آن قبیله جمیلهٔ درعقدخویش آورد که موسوم برباب بودودر حسن وجمال فتنه عقول اولوالالباب وبعدازمدتی اوراسفری پیش آمده مدت غیبت او امتداد یافت رباب از دوری شوهر چون طنبوردست برسرماندودراین اثنامردی سلیم نام رباب رادیده چون حلقه محبتش در گوش کشیده چون چنگ درپایش افتادومتوسطان برانگیخته صورت محبت خویش رابرمرآت ضمیررباب جلوه داده التماس مواصلت نمود ورباب دعوت اورا بحسن قبول تلقی نموده سلیم رباب رابچنگ آورده چون بربط در کنار کشیدو چون نی دهان بردهانش نهاده و بعدازمدتی که ازوصال یکدیگر متمتع میبودند شبی شتران سلیم گم شده سلیم ازعقب شتران رفته اتفاقادرآنشب خداش ازسفریکه رفته بودمراجعت نموده باسلیم همراه شدازاواحوال پرسید که توازکجائی خداش نام ونسب خودرا پوشیده داشت و خواست که تاازاوضاع واطوارزن خود سؤال نمایددراین اثناسلیم بیتی چندبرزبان آورد

که مشتمل بود بر تعلق وتعشق او بارباب ، خداش باسلیم گفت صورت حال معشوقه خودرا بیان نمای سلیم جواب داد که روزی نظر من برربابزوجه خداش افتاده محبتش دردل من جای گرفت متوسطان برانگیختم واو دعوت مرا بحسن قبول تلقی نموده میان من واو مواصلت روی نمود خداش ازاو پرسید که چون توشبها پیش اوروی چه داند که آمده‌ٔ سلیم گفت بر در خیمه اوروم وباین بیت تکلم نمایم -یالیل هل من سایل فیك طالب ٭ هو حل لایرحق متماها- چون رباب این بیت استماع نماید بیرون آمده مرا بوثاق خودبرد خداش این سخن شنیده تیغ زهر آب داده آتشبار که گفتی

نار یست آبرنك شرار اندرو حباب — آبیست نارفعل وحبماب اندروشرر

طبعش همی زخوردن خون معتدل شود — کاین سردوخشك باشدو آنست گرم وتر

ازنیام انتقام کشیده بیکضرب سرسلیم را ازبدن جدا کرد وهمان لحظه بدر خیمه رباب آمده بآن بیتی که ازسلیم شنیده بود تکلم نمود رباب تصور نمود که مگر سلیم است بی تحاشی بیرون آمده خداش چنان تیغی برفرق وی زد که تا سینه‌اش بشکافت وبجهنم پیوست وبشومی ناحفاظی وخیانت دوخون ریخته شد .

فصل ششم ازجزو هفتم در مذمت کفران نعمت

آورده‌اند که در کوفه صرافی بود صاحب ثروت وخداوند مروت سپاهی بااو دوستی داشت که ملازمت امیران کوفه مینمود وچون مختار کشته شده مصعب بن زبیر بر آنولایت استیلا یافت آن سپاهی درخانه صراف متواری شد ومدتی مدید وعهدی بعید درمنزل او مانده صراف در آنمدت درخدمت او هیچ تقصیری نکردوسپاهی براموال واسباب او وقوف یافت وچون حجاج بامارت کوفه نامزد شده بآنولایت آمده در اندك روزی استقلال یافت ودست بظلم وستم گشاد آنسپاهی بخدمت حجاج پیوست ودر ملازمت او آثار کفایت بظهور رسانیدروزی حجاج ازاو پرسید که از مخالفان ما و دوستان ابوتراب کسیرا نمیشناسی که صاحب مال و ثروت باشد تااورا بقتل آورده مالش تصرف کنم سپاهی از آنجا که خبث طینت وفساد عقیدت اوبود دفتر حقوق صرافرا برطاق نسیان نهاده وبرزبان آورد که دراینشهر صرافیست صاحب سامان که اموال فراوان دارد ونعمت بیپایان ومبلغ هشت هزاردینار ازمال مصعب بن زبیر نزد اوماندهاست حجاج باحضار صراف مثال داده فرمود تا بضرب شکنجه وتعذیب آن مبلغ را

از او بستانند صراف التماس نمود که مرا نزد امیر برید چون اورا نزد حجاج بردند حجاج باو خطاب کرد که ایمرد مال مصعب که نزد تست تسلیم نمای و خلاص شو صراف گفت امیر را بقا باد هرگز میان من و مصعب معاملهٔ نبوده حجاج گفت فلان عوان چنین میگوید صراف گفت ای امیر گناه من همین بیش نیست که دو سال اورا مخفی داشته‌ام و در آنمدت خرج از او و اولاد او باز نداشته‌ام اگر امیر میخواهد که بر اینمعنی وقوف یابد از عیال و اطفال او تحقیق نماید حجاج فرمود تا باحضار ایشان پرداختند صورت حال از ایشان پرسیده سؤال نمود که آنچه صراف میگوید مطابق واقعست یا نه گفتند هزار چندانست ما چندان لطف و شفقت از او مشاهده کرده‌ایم که مزیدی بر آن تصور نتوان نمود حجاج فرمان داد تا آن سپاهی کافر نعمت را هزار چوب زدند و ریسمانی در گردنش کرده در اسواق گردانیده ندا کردند که جزای کفران نعمت اینست و صراف را اطلاق نمود **حکایت** چون معتصم عباسی حیدر بن کاوس را که افشین لقب داشت از سایر امرا برگزیده تربیت نمود و افشین بحرب بابك خرمدین رفته بر او ظفر یافت از خزانه بابك اموالی بی پایان و اسباب فراوان بدست آورده هوای امارت در خاطرش جایگیر آمده چون میدانستکه باوجود عبدالله بن طاهر اینمعنی او را میسر نخواهد شد همواره نزد معتصم زبان بغیبت عبدالله میگشاد و چون دید که از اینجهة کاری از پیش نمیرود تدبیری دیگر کرده نامهٔ باحمد بن نصر امیر طبرستان و جرجان که ملت مجوس داشت نوشت و اورا بر مخالفت عبدالله طاهر ترغیب نمود احمد مال مقرر بخراسان نفرستاد غرض افشین آن بود که شاید معتصم اورا بدفع احمد فرستد لاجرم باحمد نوشت که چون بآن ولایت رسیم با تو اتفاق نموده عبدالله را از میان برداریم و مملکت را قسمت کنیم در این اثنا افشین پنجاه خروار اقمشه نفیسه با هزار شمشیر جوهردار بولایت جغانیان که مولد و منشأ او بود فرستاده تا آن اموال را بالتمام و سایر کاروانیان را آسیبی نرسانیدند و عبدالله نامهٔ بدار الخلافه نوشته صورت واقعه را بیان کرد معتصم در جواب او نوشت که آن اموال را نگاه دار تا از تو طلب نمائیم و افشین از بردن آن اموال خبر یافته با خلیفه گفت که از غایت ضعف حال عبدالله دزدان در خراسان سر بر آورده‌اند و مال مردم میبرند چون خلیفه معلوم داشت که حال چیست باین سخن ملتفت نگشت نوبتی دیگر افشین صد کس از معتمدان خود را بجانب ماوراء النهر ارسال داشت هریك را سه هزار مثقال طلا مصحوب گردانید و

صدخروار ازاسباب سلطنت ازمفارش بتکلف قیمتی وخیمه وخرگاه وغیرهما بایشان تسلیم نمود وچون ایشان بخراسان رسیدند نوبتی دیگر عبدالله بن طاهر جمعی رافرستاده تانیمشبی برسر ایشان ریخته همرااسیر کرده نفررا کشتند وباقی رامحبوس گردانید ودست تصرف بآن اموال دراز کرده صورت رادرقلم آورده بدارالخلافه فرستاد معتصم فرمود که اسباب را ببغداد فرست ونقود رابلشکریان داده متوجه احمدبن نصرشو عبدالله بموجب فرموده عمل نموده باسپاه فراوان متوجه جرجان شده بعداز محاربات بسیار احمدرا اسیر کرده ببغداد فرستاد ونامهای افشین که باحمدنوشته واورا بر مخالفت ترغیب نموده بود بدست آورده ارسال داشت معتصم افشین را طلبیده آن مکاتیب راباو نمود افشین انکار نموده گفت من ازاین مراسلات خبر ندارم واینها ساخته عبدالله ابن طاهر است معتصم از احمدبن نصر پرسید که این نامهارا احمد بتو نوشته بود یا نه احمد ازافشین شرم داشته که درحضور او بدین قضیه اقرار کند لاجرم گفت دراین باب افشین بیگناه است معتصم فرمود تابضرب تازیانه ازاحمد اقرار کشیدند که افشین این نامها راباو نوشته است ومعتصم افشین را مخاطب ومعاتب ساخته گفت که چنین مسموع من شده که توزند درخانه داری وآنرا تعظیم مینمائی وآنکتاب راحق میدانی افشین جواب داد که آنکتاب از پدران بمن میراث رسیده دیگری گفت توسجدهٔ آتش میکنی برزبان راند که شمامعتصم راکه اگرانگشت بآتش دراز کند انکشت میشود سجده تعظیم میکنید اگرمن آتش را سجده کنم چه شود گفتند توبسنت ختان عمل ننمودهٔ جواب داد که من درسی سالگی مسلمان شدم حیامرا مانع بود که عورت خود رابکسی بنمایم وشما که دعوی اسلام میکنید اکثر سنن سنیه مصطفویه ﷺ رافرو میگذارید اگرمن ترك سنتی کنم چه زیان دارد معتصم درخشم شده فرمود تااورا بر دار کردند وبعداز چندروز جثهٔ اورا بآتش سوختند **حکایت** ازابوعمر نامی که کاتب دیوان رسالت بوددرزمان سلطان مسعودغزنوی منقولست که چون طغرل کافر ـ نعمت عبدالرشیدبن سلطان محمودرا گرفته بقتل آوردوبرسریر سلطنت متمکن شدروزی نوشتکین نامی ازسلاحداران بامن گفت می بینی که آن سك کافر نعمت چگونه برمخدوم خویش خروج کرده چه حرکات ازاوصادرشدواکنون بفراغت برمسندسلطنت نشسته ابراست برجای قمرزهراست برجای شکر ٭ سنگست برجای گهرخاراست برجای سمن

ومن عزم جزم کرده‌ام که خودرا فدای این‌دولت‌سازم وکینه مخدوم زادگان خویش ازاین‌دولت برگشته بخواهم اگر کشته‌شوم باری نام من بوفا داری برصفحه روزگار بماند من گفتم این‌مهمی که‌تو پیش داری کاری عظیم است درآنباب اندیشه کن جواب داد که چون من ازسر جان برخاسته‌ام چه اندیشه کنم نوشتکین چند نفر ازارباب جلادت با خوددرآنباب همداستان ساخته منتهز فرصت میبودند تاروز نوروزی که طغرل کافر نعمت جشنی عظیم ساخته بودوچون ببارگاه آمده خواست که بر تخت نشیند نوشتکین و یارانش که سلاحها در دست گرفته‌درزمرهٔ سلاح‌داران انتظام داشتند پیش رفتنداز نوشتکین منقولست که گفت چون نظر من بر طغرل افتادچنان مضطرب شدم که‌صدای دندانهای من بگوش جمعی که‌در پهلوی من ایستاده بودند میرسیدلاجرم چوبی بدندان گرفته تا آنصدا کمتر شودوبایاران گفتم من‌دورباشی برسینه‌این سلك میزنم اگر کارگر آمدفبها المطلوب والاشما بضرب ناخج تیز اعضای اورا ریزریز کنید وچون طغرل نزدیك رسید چنان دورباشی برسینه اش زدم که یکوجب در سینه‌اش نشست وازبیم و هول بیفتادم ورفقای من بضرب ناخج اعضای اورا پاره‌پاره کردند ومن بر جسته سرش را بریده برسر نیزه کردم درآنحال ابوسهل زوزنی که وزیراو بود باجمعی ازاعیان که‌ازاینحال خبر نداشتندومتوجه بارگاه بودنداینخبر شنیده‌هریك بگوشهٔ گریختند وامرا وسرداران سوارشده‌همت بر تعیین پادشاهی گماشتند وبسمع ایشان رسید که مسعودبن مودودبسلامت درقلعه‌مانده است وازتیغ بیداد طغرل جان برده‌علی‌الفور اورا طلبیده برمسندسلطنت نشاندند وشئامت کفران نعمت‌شامل طغرل کافر نعمت شده بجهنم پیوست .

فصل هفتم از جزو هفتم در مذمت غمز و سعایت

درتاریخ ملوك عجم مسطور است که‌یکی ازتجمل وتکبر بنی‌ساسان آنبود که عوامرا از تناول بعضی ازطعامها که مخصوص پادشاهان بودی منع مینمودند و اگر بسمع ایشان میرسید که شخصی بتناول آن اطعمه و اغذیه میپردازد اورا ایذا میکردند نوبتی مردی ازاهل حرفه لشکریرا بضیافت برده ودرآنباب تکلف بسیار کرده بعضی از طعامها که‌خاصهٔ کسری بود بمجلس آوردولشکری بعدازطعام خوردن بخدمت کسری بعرض رسانید که فلان بازاری برترتیب طعامهای خاصه‌جرأت نموده

مرا مهمانی کرد ، پادشاه در جواب گفت که آنمرد را ملامت خواهیم کرد نه بدان جهة که طعام خاصهٔ مارا خورده است بلکه بدینجهة که باچون تو کافر نعمتی غماز صداقت ورزیده **حکایت** آورده اند که تاجری غلامی که در معرض بیع آورده بودند خریداری مینمود صاحبش گفت اینغلام هیچ عیب ندارد مگر آنکه غمازو نمام است

زغمازیست مشك چین سیه روی   که از صد پرده بیرون میدهد بوی

تاجر گفت این عیب سهل است وغلامرا خریده بخانه برد بعد ازمدتی روزی خاتون راتنها یافته گفت ایخاتون تراحق تربیت واصطناع دربارهٔ من فراوانست و دولتخواهی تو برمن واجب بدانکه خواجه از توسیر شده وارادهٔ آندارد که دختری رادر حبالهٔ نکاح آورد خاتون ازاینمعنی اندیشناك شده ازغلام پرسید که اکنون ایندردرا چه دوا توان نمود واینحادثه بچه تدبیر دفع توانکرد غلام بر زبان آورد که در اینشهر حکیمی است که بافسون مشتریرا از آسمان فرود آورد وزهره را در رقص صلاح آنست که باا و مشورت کنم وروز دیگر با کدبانو گفت که صورت واقعه رابا حکیم گفتم گفت که استرهٔ تیز برداشته موئی چند از زیر گلوی خواجه سترده بمن ده تا افسون کنم که اینخیال ازدماغ او بیرون رود وهمان لحظه پیش خواجه رفته گفت مدتیست که از شاخ احسان وثمره امتنان تو محظوظ وبهره مندم وحقوق نعمت تو برذمت من فراوانست بدانکه خاتون باغیری درساخته است واسب تعلق درمیدان تعشق درتاخته وبنای صبر برانداخته میخواهد که ترا بقتل آورد وبنکاح معشوق درآید واگر اینمعنی راباور نداری امروز بخانه رفته خودرا درخواب ساز تا امارات صدق سخن بر تو ظاهر گردد خواجه بمنزل رفته سر ببالین نهاده مترصد آن میبود که از زن چه فعل سر زند ناگاه دید که آنعورت بااسترهٔ چون قطره آب برسر بالین او آمد چون خواست که موی بسترد خواجه گمان برد که بقتل وی آمده است لاجرم برجسته بهمان استره سرزن بیچاره را ببرید وخویشان زن ازاینمعنی آگاه گشته خواجه را گرفته بقصاص رسانیدند وخاندانی بسبب غمازی آن غلام نمك بحرام بر بادرفت

حکایت آورده اند که عبدالملك بن مروان منصور دوات دار را وزارت داد باو گفت که درخدمت ما ازسه چیز اجتناب نمای که آنسه خصلت سبب ذهاب عزت تو خواهد بود اول آنکه دروغ نگوئی که دروغگوی درنظرها خوارو بیمقدار باشد دوم آنکه

درحضور من زبان بمدح نگشائی که من خودرا بهتر از تو میشناسم و بتعریف تو نه شهرت من زیاده گردد و نه مسرت من افزون شود سیم آنکه سعایت کسی نکنی وغیبت سپاهی و رعیت نزدما نگوئی چه اگر غمازی رعیت کنی و من درصدد ایذاو آزار ایشان آیم دلهای خلایق از من متنفر گردد و اگر ازلشکری وامرا بد گوئی خاطر من ازایشان برنجد وایشان از من خائف گردند وبدینسبب اختلال باحوال مملکت راه یافته افسادها تولد نماید که دست عقل بتدارك آن نرسد **حکایت** در تاریخ ناصری مسطوراستکه چون عبدالرشید بن سلطان محمود بر مسند سلطنت نشست یکی از غلامان خودرا که موسوم بتومان بود تربیت نموده روزبروز دررفعت درجهٔ او میکوشید تا زمام جمیع مهام درقبضهٔ اقتدار او نهاد و تومان غلامی بود دون همت وظالم طبیعت سفله پروردر استیصال اکابرواعیان کوشیده اراذل واشرار را مناصب داد ازآنجمله ابوسهل زوزنی رامعاضدت ومعاونت نموده در برابر خواجهٔ نیکو نهاد عبدالرزاق بن حسن میمندی که وزیر بود داشته ابوسهل بانواع مکر وتزویر خواجه راتقریر نموده تومان زبان بغیبت او بر گشود وعبدالرشید چون جوانی ساده لوح بودو کارنادیده خواجه رامعزول ساخته مصادره فرمود وتومان خطیب لوط را که مرد کی شریر وفتان ظالم پیشه بود تربیت نموده منصب صاحب دیوانی مملکت باوداد وخواجه ابوطاهر حسن که ازجملهٔ اعیان دولت غزنویه بود بفرمان عبدالرشید در آن اثنا بولایت هندوستان شتافت تااموال آن مملکت را گرفته بپایهٔ تخت رساند وچون بولایت هند در آمد درهرشهری وقصبهٔ گماشتهٔ ازتومان دید که دست تعدی بر آورده درتخریب ولایت میکوشید خواجه صورت حالات رادرقلم آورده بصاحب دیوان رسالت ابو الفضل بیهقی فرستاد وابوالفضل حکایت خواجه حسن رابعرض عبدالرشید رسانیده پادشاه تومانرا طلبیده اورامعاتب ومخاطب ساخت وتومان کینهٔ ابوالفضل دردل گرفته زبان بغیبت او گشود وعبدالرشید ازغایت سادگی باخذ وقیدخواجه ابوالفضل فرمانداد وتومان بعدازدفع ابوالفضل دست تسلط واستیلا بر آورده خطیب لوط را بعمل ولایت نیشابور فرستادواو در آنمملکت رایت ظلم رابر افراشته خلایقرا بتعذیب کشید وچون خواجه ابوطاهر حسن بآن مملکت رسیدرعایا ازخطیب لوط شکایت کردند وخواجه اوراطلبیده زبان بنصیحت او گشوده خطیب هم جوابهای زشت وکلمات درشت گفت خواجه حسن بجهة حفظ

ناموس خود فرمود تاپای خطیب را کشیده ازمجلس بیرون کردند و بعداز او بحبس او امر کرده مردم خطیب دراینباب عرضه‌داشتی بتومان نوشته وتومان آنمکتوب را بپادشاه نموده گفت خواجه‌حسن میدانسته که خطیب میداند که اوچه‌مبلغ ازرعایا بیوجه گرفته‌است اورامحبوس‌ساخته‌ایذانموده‌است عبدالرشیدبی آنکه بتحقیق آن پردازد ، بمجردسخنان‌واهی‌تومان فرماندادکه برو حسن‌را گرفته‌مقیدسازو باخطیب نزدمن آورتومان بولایت نیشابوررفته سیصدسوار باخودبرد وخواجه حسن‌را گرفته زنجیر کرده‌خطیب‌لوطرا ازحبس‌نجات دادچون بسه‌منزلی‌غزنین رسیدناگاه‌خبررسید که طغرل کافرنعمت‌عبدالرشید را کشته‌بجای‌او نشست‌سواران که‌همراه‌تومان‌بودند نزدخواجه‌حسن آمده‌زبان‌بمعذرت گشوده گفتندامروز فرمان تراست هرچه گوئی چنان کنیم خواجه‌فرمود این‌بندراازپای‌من برداشته‌برساق‌تومان نهید لشکریان تومانرا بخواری‌ازاسب کشیده‌وبند کرده‌خطیب لوطرانیز بامتعلقانش مقیدساخته‌بر شتران‌نشانده بغزنین‌آوردند واینهمه‌بلاها که بعبدالرشید رسیدبجهة آنبود که‌لوحی ساده‌داشت وهرنقش که غمازان‌طلب‌میکردند بر آن‌مینگاشتند .

فصل هشتم ازجزوهفتم درمذمت تعجیل درامور وفایده‌تأنی وثمره آن

آورده‌اند که یکی ازرایان‌قوی رأی‌هند برچهار جوان‌اعتمادی داشت وهر چهارازروی نسبت‌برادربودند ازاوایل‌ایام صبی‌وعنفوان‌نشوو نماتاآنغایت‌درخدمت اوآثار اخلاص بظهور رسانیدند ومقررچنان بود که هرشب این‌چهار نفر بحراست پادشاه قیام‌مینمودند بدینطریق که هریك‌یکپاس ازشب‌بیدار میبودشبی‌یکی ازچهار مردبر بالین رای نشسته پاس میداشت ناگاه ماری عظیم دید که ازسقف خانه فرود آمده‌قصدبسترپادشاه کرده‌سر بر آوردتازن پادشاه‌رازخمی زندجوان‌حارس‌اندیشید که‌اگر مار دلدار پادشاه‌رازخم‌زند اوراهلاك گرداند وپادشاه‌بفراق‌اومبتلا گردد واگربرسر بالین او فتنه‌ماررادفع کند شاید که‌پادشاه‌بیدارشودواورابامری متهم‌دارد لاجرم کمان گروهه برداشته مهرهٔ‌بطرف‌مار افکندچنانچه سرش‌را ازبدن‌جدا کرد در این‌اثنا قدری‌از لعاب دهان ماربرسینهٔ زن چکیده آنجوان گفت که اگر این رطوبت را برسینهٔ‌زن بگذارم ناگاه زهرسرایت کند واگردست براندام اونهم از

دیانت دور باشد ؛ دستمالی بر گوشهٔ کمان بسته بتخت نزدیك آمده و کمانرا دراز کرده آن آلایش از سینه آنکمان ابرو پاك کرد مقارن اینحال رای بیدار شده جوانرا دید که از پیش دلدار او باز میگشت پادشاه نسبت باو بد گمان شده چون محل پاس او منقطع گردید حارس دیگر که برادر او بود حاضر گشته او بخوابگاه خود شتافت رای باوی گفت برو و سر برادرت را بیاور جوان بوثاق برادر رفته اورا خفته یافت باخود گفت اگر او گناهکار بودی از فکرت واضطراب بخواب نرفتی و بمنزل پادشاه بی مقصود ملك مراجعت کرد رای پرسید که چه کردی حارس جوابداد که مثلی بخاطرم گذشت بعرض رسانم اگر پادشاه بقول خویش وفرمان خود مصر باشد بقتل برادرم مبادرت نمایم رای گفت بگوی جوان بر زبان آورد که در ایام سلف پادشاهی بود که بصید وشکار حرصی تمام داشت واز جملهٔ طیور شکاری اورا بازی بود که از بیم چنگال وی نسر طایر فلك در سنبله پنهان میشد .

زبهر طغرل تو آفتاب زرین چشم	برتذرو برآرد زکوه زرین پر
زبیم منقهٔ تو بفکند بوقت شکار	کلنك موزه وهدهد کلاه وصعوه کمر

پادشاه این بازرا بغایت دوست میداشت از نوادر روزی پادشاه در اثنای شکار از عقب آهوئی شتافته از لشکر دور افتاد وتشنه شده چون رکابدار حاضر نبود پادشاه جامیکه همراه داشت دست گرفته بطلب آب بهر جانب میتاخت ناگاه بموضعی رسیده دید که قطره قطره آب از کوه میچکد جام را درزیر آن داشت تا اندکی بروی جمع گشت خواست که در لب نهد باز در اضطراب آمده پر بآنجام زده جام سرنگون گشته آب بریخت پادشاه عالیجاه باردیگر جام سرنگون گشته را در زیر آن داشته پرساخت وچون عزم خوردن کرد بازباز برجام پرزد آب بریخت ملك در غضب گشته بازرا بر زمین زده هلاك گردانید مقارن اینحال رکابدار رسید باز را کشته وپادشاهرا خشمناك یافت ملك باو گفت براین قلهٔ کوه درآی وبنگر که این قطرات آب از کجا میآید ازمنبع آن جام راپر ساخته بیاور که اینجانور مارا از آب خوردن وخود را از نعمت حیات برآورد رکابدار ببالا رفته اژدهائی عظیم دید مرده وحرارت آفتاب اورا گداخته آبی از آن روان گشته از آنکوه فرو میچکید ملك را ازین قضیه خبرداد وپادشاه از هلاك باز متحیر ومتأسف گشته تأسف سودی نداشت رای اینحکایت شنیده خاموش شد

چندانکه نوبت پاس او گذشته بمنزل خود رفت ودیگری بجای او آمد ملك باوی گفت که برو وسر فلان برادر خود حاضر کن که پادشاهان اگر خاین و بی دیانت را زنده گذارند دراساس ملك ایشان خلل‌ها روی نماید جوان بخانهٔ برادر رفته او را بر بستر استراحت خفته یافت شفقت اخوت او را از امتثال رای مانع آمده بی آنکه آسیبی باو رساند مراجعت نموده بعرض رسانید که چون اراده قتل برادرم کردم حکایتی بخاطرم رسید باز گشتم تا بموقف عرض رسانم شاید که ملك در آن باب تأملی فرماید **حکایت** در کتاب حکمای هند مسطور است که پادشاهی قاهر وقادر مدتی آرزومند فرزندی بود که ملك او را ضبط نماید بعداز چندگاه که پیوسته نذر وصدقات بمردم میرسانید واهب بی منت پسری باو عطا فرمود که آثار بزرگی در ناصیهٔ او باهر وشمائل مکارم اخلاق از حرکات او ظاهر بود وبجهة تربیت او را بدایگان صحیح البدن مستقیم المزاج سپرده پادشاه راسوئی داشت که پیوسته با گهواره ملك زاده بازی میکرد وشاه از جستن وبازی نمودن راسو محظوظ میبود روزی را سو در پای گهواره ملك زاده خسبیده بود ناگاه ماری عظیم قصد گهواره کرد راسو چون مار را دید بااو در مقام جنگ و جدال آمده بعداز محاربهٔ بسیار مار را بکشت دراین اثنا دایهٔ ملك زاده رسید و دهان راسو را خون آلود دیده فریاد بر کشید که راسو ملك زاده را کشته است پادشاه از این سخن مضطرب گشته نزدیك بود که روح از بدنش مفارقت کند و همان لحظه بی آنکه تفتیش حال پسر نماید تیر بر راسو زده او را بکشت وچون نزدیك گهواره رسید پسر را بسلامت یافته ماری کشته آنجا دید دانست که راسوی بیچاره آن مار را که قصد پسر داشته است کشته از هلاك راسو پشیمان گشته مدت العمر متحسر بود اکنون من اندیشیدم که پادشاه بی تفحص و تجسس اگر بقتل بندگان خود حکم فرمایند شود که همچنان پشیمانی و ندامت مفید نباشد چون رای این سخن استماع نمود باحضار برادر مثال داده از او پرسید که تو ندانستهٔ که غیرت پادشاهان مانند آتش سوزانست که بهیچ آبی کشته نشود سبب آمدن تو پیش تخت من چه بود جوان گفت ای پادشاه عفت و پاکدامنی مرا ازاین مهلکه نجات داده گمان ملك در حق من خطا بوده است واگر پادشاه خواهد که صدق سخن من بر تو ظاهر شود در زیر تخت نظر کند شاه در زیر سریر نگریسته ماری بزرگ دید که کشته افتاده است چون پادشاه اینصورترا ملاحظه نمود بر

سلامت ذات آن خدمتکار مخلص شکرها گفت و برادران اورا بجهة آن نصیحت که کرده بودند شرف احماد ارزانی داشته همه را بانعام و احسان مخصوص گردانید **حکایت** در تاریخ ناصری آورده که در وقتیکه سلطان محمود ببلدهٔ هرات آمده عبدالرحمن خان که از ارکان دولت محمودی بود درخانه دانشمندی که از مشاهیر ومعارف بلده بود و منزلی درغایت نزاهت داشت نزول نمود عبدالرحمن بعرض رسانید که منزلیکه بنده در آن نزول نموده ام ملك پیر بیست که خودرا فاضل و دانشمند میداند و خلوتخانهٔ دارد که همواره بآنجا رفته بیرون نمیآید پرسیدم که درون خانه چه میکند گفتند بعادت نماز اشتغال دارد شبی ناگاه بآنخانه رفتم او را دیدم سبوئی شراب پیش خود نهاده و بتی پر بچهره پیش خود گذاشته شراب میخورد و سجدهٔ صنم میکرد من آن بت و سبو را برداشته بخدمت آمدم که پادشاه زمان در شان آن پیر پر تزویر حکمی فرماید سلطان لحظهٔ تامل نموده گفت آن پیررا حاضر کنید تا دزین باب تفحص نمایم و با عبدالرحمن گفت تو دست بر سر من نهاده سوگند خور که آنچه گفتی مطابق واقع بود عبدالرحمن گفت بجان و سر تو که دروغ میگفتم سلطان گفت ایجوانمرد ترا چه چیز بر آن داشت که درحق آن پیر فقیر چنین اندیشیدی جواب داد که سرائی نیکو دارد خواستم که پادشاه اورا سیاستی نموده خانهٔ اورا بمن بخشد سلطان خداوند عزوعلارا شکرها گفت که اورا ازشیوهٔ ناستوده تعجیل وشتاب در آنکار مصون داشت تا تأنی و تأمل را شعار خود ساخته حقیقت آنحال بر او ظاهر گشت و دیگر اعتبار و اعتماد بر عبدالرحمن خان نکرد در ضمیر از کیا مخفی و مستور نماند که ثبات و تأنی در امور منتج فواید بسیار و تعجیل در مهام موجب ندامت بیشمار .

فصل نهم از جزو هفتم در بیان احوال مردم بداصل بداعتقاد و وجوب احتراز و اجتناب از طایفه جاهل نهاد

مؤلف کتاب فرج بعدالشدة قاضی ابومحسن تنوخی روایت کرد که سید حسین بن سیدموسی که نقیب النقبای سادات بغداد بود چنین گفت که مرا وقتی مسافری بسیار عزیز رسید که مردی روزگار دیده و گرم و سرد روزگار چشیده بود در آن اثنا بحسب اتفاق دوستی ما را بضیافت طلبیده و ما او را بمرافقت خود دعوت کردیم امتناع نموده گفت من سوگند خورده ام که هرگز بضیافت نروم و هیچ جنازهٔ را تشییع نکنم

گفتم سبب اینمعنی چه بوده است گفت باعث بر نرفتن ضیافتها آنست که نوبتی عزم بصره کردم و بیگاه بشهر در آمدم خواستم که بمنزل دوستی روم مردی دیدم مست که دست مرا گرفته تواضعیکه مستان کنند پیش آورده گفت مردی غریبی امشب پیش ما باش و چون بدست او درمانده بودم بالضروره اجابت کردم و چون بمنزل او رفتم جماعتی دیدم که بشرب شراب ارغوانی اشتغال داشتند جوان طعامی پیش آورده من بعداز اکل گوشهٔ یافته باستراحت مشغول گشتم و چون آنجماعت مست شدند هر کس بگوشهٔ رفته و سر بجای پای نهاده در میان آنطایفه پسری نیکو روی بود که بدانهٔ خال طایر دل صید کردی و بزلف زنجیر بندبر پای عقل نهادی چون مستان بخواب رفتند یکی از آنطایفه آمده با آن پسر مباشرت کرده بجای خود رفت بعداز لحظهٔ صاحب غلام که طریق قوم لوط مسلوك میداشت قصد صحبت غلام کرده پسر گفت تو این زمان ازمن جدا شدهٔ سبب چیست که معاودت کردهٔ آنشخص گفت من در خواب بودم مگر تو اینمعنی را درخواب دیدهٔ غلام گفت از سر شب تا این زمان مرا تعذیب نمودی وا کنون انکار میکنی مرد دانست که آن فعل دیگری بوده است چون بیکی ازرفقا گمانی داشت تیغ انتقام ازنیام بر کشیده سر آن خاکساررا ازتن جدا کرد چون این حالات مشاهده نمودم مانند شاخ بید از باد تند لرزیدن آغاز کردم و چون آن خونریز بجای خود رفته بخفت من از آنجا بیرون آمدم و هنوز صبح صادق طلوع نکرده بود و عالم ظلمانی نورانی نگشته بود از خوف بگلخن حمامی رفته و دردود کش آن پنهان شدم بعداز لحظهٔ سواری بر بام گلخن آمده شمشیر دردرون آتش بگردانید و چون من ببالا رفته بودم از آفت تیغ سالم ماندم اما چندان خوف بر من استیلا یافته بود که بیم آنبود که بیهوش شوم و از بالا بزیر افتم ناگاه دیدم که چیزی دردرون آتشگاه افکنده باز گشت بعد از لحظهٔ فرود آمدم تا بنگرم که چه چیز بود که سوار از آنجا انداخت چون نیك نظر کردم عورتی کشته دیدم درچادر شبی بسته و خلخالهای طلا در دست و پای داشت و میدرخشید خلخالهارا بیرون کردم و باخود گفتم سبحان الله امشب چه صورتهای عجیب و واقعه‌های غریب پیش میآید آنگاه از آنجا بحمام رفته غسل مس میت کردم و چون بیرون آمدم صبح دمیده بود شکرها گفتم که از بلاها خلاص گشتم نماز صبح کرده بخانهٔ دوستی رفتم و او بقدوم من استبشار بسیار نمود چون نشستم آن خلخالهارا از آستین بیرون آوردم و چون نظر

او بر آن خلخالها افتاد پرسید که اینهارا از کجا آوردی من صورت حال بالتمام بیان نمودم
وچون حدیث قتل زن شنید بی آرام شده و بخانه در آمد و بیرون آمده گفت اگر قاتل زن را
به بینی میشناسی گفتم بآواز احتمال دارد میزبان فرمود تا غلامان طعام حاضر سازند و
خدم خود را احضار فرمود و در آن میان جوانی لشکری بود بااو آغاز سخن کرده از وی
سؤالات نموده او جوابها گفت میزبان ازمن پرسید که اینست گفتم آواز این بآواز آن
مشابهتی دارد باقی خدا داند و چون از طعام فراغ روی نمود شراب ارغوانی حاضر کردند و
اقداح گران بآنجوان دادند تا مست طافح شد میزبان برخواسته سراو ببرید و گفت
آنعورت مقتول خواهر من بود که بااینجوان بدنام شده بود و از بیم من او در نمیآمد و آخر
هر دو کشته شدند و اکنون یاری ده تا او رابموضعی برده دفن کنیم من بالضروره
مرافقت کرده تا کشته را دفن کردیم هم از آن اراده ببغداد آمده توبه کردم که مدت
العمر بضیافت کسی نروم گفتم سبب امتناع امر تشییع جنازه چه بود گفت نیمروزی
از بغداد بیرون آمدم دو حمال دیدم که جنازهٔ میبردند گفتم که شاید جنازهٔ غریبی
باشد بجهة حصول ثواب گوشهٔ تابوت گرفتم نگاه کردم یك حمال راندیدم بالضروره
تا مقبره رفتم چون جنازه را بر زمین نهادم حمال دیگر از پی حفار رفت و باز نیامد من
چون حال چنان دیدم حفار راپیدا کردم چون قبر کنده شد پیش آمد که متوفی را
دفن کند سر تابوت برداشته تنی بیسر دید فریاد بر آورد تا مردم جمع شدند و مرا
گرفته نزد شحنه بردند و شحنه بتخفیف وعتاب بامن خطاب کرد که چرا اینمرد را
کشتهٔ چون من از آن بیگناه بودم روی بآسمان کرده گفتم یاغیاث المستغیثین تو
میدانی که من از اینکار خبر ندارم بفضل و کرم خویش مرا از اینورطه خلاصی ده
چون این مناجات کردم رحمی و رأفتی در دل شحنه ظاهر شده فرمود تا آنجنازه را
حاضر کردند بر آن تابوت نوشته بود که این نعش وقف فلان مسجد کرده شد شحنه
فرمود تا خادم مسجد را حاضر آوردند از او پرسید که این نعش را از مسجد که بیرون
برد گفت جمعی ازغربا شحنه پرسید که منزل ایشانرا میدانی گفت بلی وثاق آن
جماعت رانشان داده شحنه جمعی را بآنموضع فرستاد جمعی غریبانرا دیدند که
سلاح می بستند تا سفر کنند همه را گرفته پیش شحنه آوردند و شحنه بشکنجه از ایشان
اقرار گرفت که آنشخص را آنجماعت کشته اند آنطایفه را قصاص کرده مرا رها کرد و

بدین سبب سوگند خورده‌ام که دیگر تشییع جنازه نکنم **حکایت** ازعبدالقیس شاعر نقلست که گفت پدر من غلامی مقبل نام داشت روزی خیانتی ازاو دروجود آمده بدان سبب بگریخت دیدنداز او اثری پیدا نشدچون پدرم وفات یافت من هنوزخرد سال بودم چون بسن بلوغ رسیدم هوای سفر کردم و در اثنای مسافرت بنصیبین رسیدم روزی لباسهای قیمتی پوشیده بودم ودستارچه مشحون بدرم ودرهم نیز مصحوب خود داشتم ناگاه غلام مقبل نام پیدا شد در پای من افتاده شادمانی بدیدارمن اظهار کردواز حال قبایل واقارب من سؤال نمودوبر فوت پدرم اظهار تأسف بسیار نموده گفت ایمخدوم زاده چون دراین شهرغریبی شاید که وثاقی مناسب نداشته باشی بنده منزلی مرغوب دارم واسباب نشاط مهیا است اگر تجشم نمائی در ملازمت تو باشم من باین سخنان فریفته شده برملازمت اوروان شدم وغلام راه بیرون شهر پیش گرفته از شهر بیرون رفته بخرابهٔ چندرسید ودرمیان آنخرابها منزلی معمور بنظرم در آمد بوریائی درصحن آن انداخته وچندمردمهیب با صورتهای عجیب نشسته وسلاحها در پیش خویش نهاده دانستم که آنجماعت دزدان وطرارانند که در آنموضع مکان ساخته اند با خود گفتم بپای خویش بگور آمدی مقارن وصول من یکی از آن چندنفر برخاسته طپانچهٔ محکم برروی من زده گفت جامه بیرون کن من جامه بیرون کردم وزریکه همراه داشتم تسلیم نمودم ایشان زر را بمقبل دادند که ببازار برده طعامی آوردچون اینحالت مشاهده نمودم حیات طبیعی را وداع کردم وازغایت اضطراب برزبان آوردم که ایجوانمردان شمارا ازقتل من چه فایده آنچه داشتم برشما حلال کردم برجان من منت نهیدو نخل حیات مراکه بسی تازه استاز بیخ برمیاورید وروی بمقبل آورده گفتم آخر رعایت حقوق پدرم نمای وحق صحبت قدیم فرومگذار آن ناکس التفاتی بسخن من نکرد وبا آنجماعت گفت اگر اورا زنده بگذارید همه را درورطهٔ هلاك اندازدوسرمارافاش گرداندیکی از آنزمره برخاسته کاردی ازمیان بر کشیده قصدمن کردجوانی پاکیزه صورت نوخط درمیان آنطبقه بود نزداو گریخته گفتم پناه بتو آوردم مراحمایت کن جوان مرا نزدخودخوانده بامقبل کافرنعمت گفت ترك فضولی کن وبسرانجام مهمی که مأمور شدهٔ قیام نمای چون مقبل بیرون رفت جوان باامیرخیل خود گفت این پسر پناه بمن آورده است میخواهم که اورا ازشر اینجماعت نگاهداری آنشخص جوابداد که چون تو اورا

حمایت کنی هیچکس راحد آن نباشد که بوی تعرضی رساند چون غلام طعام وشراب حاضر کرد جوان از شراب خوردن امتناع نموده چون ایشان تانیمشب شراب خوردند برخاسته بیرون رفتند جوان درخانه رابسته بامن گفت ایمن بخفت که خداوند عزو علا ترا حیاتی مجدد کرامت فرمودو اگروقتی بمارسی بمکافات آن حق قیام نمائی ونزدیك بصبح از آنخانه بیرون آمدم و از آنشهر سفر کردم **حکایت** آورده اند که یکی از لشکریان حکایت کرد که نوبتی بسفری میرفتم واسبی سواری داشتم و اسباب بسیار دراثنای راه بصومعهٔ زاهدی رسیدم زاهدمرا استقبال کرده برزبان آورد کهشب نزدیك است ودراین نزدیکی آبادانی نیست امشب دراین صومعه استراحت نمای وفردا بهرجا که خواهی روان شو ومن بصومعه نزول نمودم زاهدمرا بخانه برد واسباب ضیافت حاضر ساخت واسب مرا بسته کاه وجودر آحورش ریخت وچون ازطعام خوردن فارغ شدیم زاهد ازهرجا سخنان درمیان آورده هنگام خواب بستری برای من انداخته راه متوضا نشان دادو چون بعد ازطعام طبیعت اقتضای دفع فضله نمود بمتوضا شتافتم بردر آن خانه بوریائی افتاده بودپای بربالای آن نهادم احساس آن کردم که زیرپایم خالیست برزمین اوفتاده کوفته شدم اما چون عنایت الهی وحفظ وحمایت پادشاهی نگهبان من بود عضوی از اعضای من شکسته نشدوزاهد را دیدم ازصومعه آمده وسنگهای متعاقب بجانب من انداخته چنانکه اگر یکی از آن احجار بمن میرسید هلاك میشدم وچو نحال چنان دیدم بعقب سنگی رفته پنهان گشتم تازاهد ترك سنگ انداختن کرد وسرما درمن اثر تمام کرده برخاستم وحجری عظیم بردوش گرفته آغاز آمد وشد نمودم چندانکه از آمد وشد عرق ازمن روانشد وهمچنین آنشب رابروز آوردم وچون روز روشن شد زاهد باتیغ کشیده ازصومعه بیرون آمده بجستجوی من مشغول شده برخاست و برفوات جامهای من تأسف میخوردو چون ازدرصومعه دورشد من خودرا بدرون صومعه انداختم و درعقب درمتواری گشتم چندانکه او ازیافتن من مأیوس شده بصومعه مراجعت نمود ومن کاردی باخودداشتم آنکاردرا کشیده منتظر میبودم چون ازپیش من درگذشت ازعقبش درآمدم وچنان کاردی برپهلوی آنملعون زدم که تاجگر گاهش شکافت همان لحظه افتاده جان بدادو بصومعه درآمده تفحص نمودم اموال بسیار دیدم که آن زراق شیاد مردم را بدینطریقه بضیافت برده می کشته است واموال ایشانرا تصرف مینموده آنچه از آن اموال

میتوانستم باخود برداشتم و باقی را بتدریج نقل کردم و بدان سبب صاحب مکنت و جمعیت شدم **حکایت** آورده اند که یکی از ملازمان محمد بن سلیمان هاشمی که سپاهیان او را بید دلی و جبن موسوم میداشتند و جلسای او حدیث شجاعت خود در میان آورده هر یك لافی میزدند آنجوان گفت اگرچه شمامرا بغایت جبان و بددل تصور کرده اید اما من از همه شجاع ترم گفتند دلیل قول توچیست جوان جواب داد که بمبلغی شرط کنید ودر این شب تار مرا بهرجا که خواهید تنها بفرستید و نشانه بدهید تادر آن محل باز گذارم و بر گردم گفتند دربیرون این شهر سردابهاست که کاریزهارا حجاج بریده است و شبها مکان دزدان وعیاران وسباع ضاره است بفلان زیر زمین رو وبر کنار آب این میخرا برزمین کوب وبر گرد جوان شمشیری ومیخی وتبر وتیشهٔ برداشته در آن شب تاریك که خیال تا بزیارت ضمیر میآمد صدبار راه غلط میکرد .

شبی بود مانند قطران سیاه   نه سیاره پیدا نه پروین نه ماه

ازشهر بیرون آمده بسردابهٔ مقرر رفت و آن میخ را برزمین کوفت مقارن اینحال آواز زنجیری بسمع او رسیدچون نیك ملاحظه نمودبوزینهٔ دید که از صاحب خود گریخته بودبوزینه را گرفته خواست که بیرون رود آوازشخصی شنید که با شخصی میگفت عمرعزیز خود درطلب تو برباد دادم وشبهای درازتاروزازسودای تو نخفتم وتو بحال من التفات نکردی ومطاوعت ننمودی تا پدرترا بدیگری نکاح کرد واگر قبول نمیکردی آن عقد درست نمیبود امشب بقصاص خونیکه ازدیده ریخته ام خونت بریزم ناگاه آواززنی شنید که ازروی تضرع جواب میداد که حیامرا ازعدم اطاعت پدرمانع بودوعفت نمیگذاشت که بحرام با تودست در آغوش کنم و آن بدیها گناه پدرم بود آنمرد باینسخنان ملتفت نشده خواست که اورا هلاك كند جوان بانك بـروی زده بوزینـه را در روی او انداخت وبوزینـه در گـردنش چسبید جوان از عقبش با تیغ کشیده آهنك او کرد آنمرد دست ازعورت برداشته جان بنك پای بیرون برد جوان دست زنرا گشوده ازحال اوسؤال نمودزن گفت من دختر فلانم ازاکابراین شهرواینمرد پسرعم من بود بارها مرااز پدرخطبه نموداما پدرم بمناکحت اورضا نداده بهبیگانه عقد بست واین عم زاده ام کینه دردل گرفته منتهز فرصت میبودتا بامروز که من باجمعی زنان بتماشای باغ رفته بودم درحین مراجعت با

دو مفسد دیگر از کمینگاه غدر بیرون آمده مرا بزور کشیده اینجا آورده میخواست قصد جان من کند خداوند جل جلاله ترا وسیلهٔ حیات من گردانید جوان آنزن را بوثاق آورده شرط از یاران بردوهم در آنشب عورترا بخانهٔ پدرش آورد ومردم بشجاعتش قائل شده زبانها بتحسین وی گشودند وآنمرد پریشان کار مفسد از دیار خود آواره شده ببلای غربت گرفتار آمد **حکایت** قاضی ابو محسن در کتاب «فرج بعد الشده» آورده که من در سنهٔ خمس وثلاثین وثلثماه بمکتب میرفتم وپدرم قاضی آن ولایت بود ودر آنسال مردی وفات یافت چون وارثی نداشت پدرم اموال اورا تصرف کرده بر بیت المال فرستاد بعد از ماهی چند دو مرد آمده دعوی وراثت وی کردند ومدتی بدین سبب بخانهٔ ما تردد مینمودند گذر ایشان بمکتب خانهٔ من افتاده همیشه بنزد من میآمدند واز هر جا سخنان میگفتند روزی یکی از آندو مرد گفت اگر روزی منصب قضا از روی استقلال بتو رسد بمن چه دهی گفتم پانصد مثقال طلا کاغذی پیش آورده گفت آنچه گفتی بخط خود بنویس من بر آن موجب بقلم آوردم بعد از مدتی مدید پدرم قضای اهواز بمن تفویض نمود من بآنولایت رفته در آنمنصب شروع کردم روزی پیری را دیدم که نزد من آمده سلام کرد پرسیدم که از کجائی گفت از بصره از سبب آمدن او استفسار نمودم گفت نزد مولانا حقی دارم بطلب آن آمده ام کاغذی که در مکتبخانه نوشته بودم بدست من داد ومحضری دیگر بخط اعیان بغداد بیرون آورده محتوی بر اینمعنی که فلان از ارباب استحقاقست واموالیکه داشته تلف شده عقار وضیاع وی در معرض ضیاع آمده اگر در حق او احسانی کرده شود موجب دوام دولت باشد من باو گفتم که مملکت آنقدر وسعت ندارد که الحال این پانصد دینار را نقد توانم داد پیش من مقام ساز تا عملی بتو حواله کنم که این مبلغ از آنشغل حاصل گردد پس یکی از اعمال جلیله باو حواله نمودم ودختر تاجری صاحب ثروت در حبالهٔ زوجیت او در آوردم واو در اهواز ساکن شد و خودرا بابو علی صوفی کنیت داده چون چندگاه نزد من ماند اکابر ومعارف اورا شناختند وشهرت تمام پیدا کرد اتفاقا بعد از سه سال مرا از آن خدمت عزل کرده بدیگری حواله نمودند قاضی مجدد باهواز رفته ابو علی صوفی حقوق نعمت مرا بکفران مقابله کرده بخدمت او شتافته با دشمنان من آغاز دوستی کرده چندان سعایت نمود که مبلغی خطیر مرا زیان رسید بعد از چند گاه نوبتی دیگر آن منصب بمن مفوض شده چون باهواز

رفتم ابوعلی صوفی باوجود آن همه قصد که در شان من کرده منفعل نشده بملازمت من پیوست روزی اورا بخلوتی طلبیده حقوقی که در ذمت او داشتم برشمردم و آنچه از کفران وطغیان و بهتان و غمز وسعایت که از او نسبت بمن واقعشده بود بیان نمودم او بجمله اعتراف نمود از وی پرسیدم که باعث آزار خاطر تو از من چه بود گفت نوبتی کلاهی مروحه صوفیانه برسر داشتی از تو طلب نمودم بمن ندادی بعد از دوروز آنرا بر سر درویشی دیدم بدین جهة از تو رنجیدم گفتم سبحان الله اصل بد نژاد لئیم این کند که بواسطهٔ مقداری کاغذ و کرباس حقوق خدمت صد ساله را هباء منثورا میسازد ودانستم که تربیت نااهلان باعث ملالت و ندامت است .

فصل دهم از جزو هفتم در ذکر زنان پارسا و نیکو سیرت

خردمند صاحب تدبیر و زنان ناپارسای صاحب تزویر

از ذوالنون مصری منقولست که در ایام مسافرت بدر شهری رسیدم خواستم که بدرون شهر درآیم بر در دروازه قصری دیدم رفیع که جوئی آب زلال از زیر آن میگذشت بآنجا رفته وضو ساختم و چون فارغ شدم چشمم بر بام آنکوشك افتاد کنیزکی دیدم ایستاده در غایت حسن و جمال چون مرا دید گفت ای ذوالنون تو از دور پیدا شدی پنداشتم که دیوانهٔ و چون وضو ساختی دانستم که عالمی وچون از طهارت فارغ شدی پنداشتم که عارفی واکنون که بحقیقت بر تو نظر کردم دانستم که تو نه عالمی و نه عارف و نه دیوانه گفتم از کجا میگوئی گفت زیرا که اگر دیوانه میبودی طهارت نمیکردی و اگر عالم بودی نظر بر بام قصر نمی انداختی و اگر بصفت عرفان متصف بودی دل تو بجز او میل دیگری نمیکرد و این سخن گفته ناپدید شد **حکایت** گویند زیاد بن ابیه در زمان حکومت بدر خانهٔ نعمان بن منذر رسیده بدیدن اورفت دختر نعمان پیش زیاد آمده دعا کرد زیاد از او سؤال نمود که از غرایب عالم آنچه دیدهٔ بیان نما دختر گفت روزی دیدم که مجموع قبایل عرب برما حسد میبردند و بر انتظام دولت ما رشك داشتند و امروز می بینم که جمیع بر ما ترحم مینمایند **حکایت** آورده اند که نوبتی مامون ده نفر از زنان خود را طلبیده از یکیك سؤال نمود که در دل من چیست اگر بگوئید هرچه بخواهید بشما دهم و هریك از آن زنان سخنی میگفتند و مامون میگفت چنین نیست و لحظهٔ باایشان مزاح مینمود آخر کار توران

بنت حسن بن سهل که از کبار خواتین بود طلبیده با او گفت هرچند درجهٔ تو نزد من رفیع تر از آنست که ترا درسلك اینجماعت آورم اما میدانم که هیچکس بغیر از تو بر اندیشهٔ من اطلاع نتواندیافت بگو که درخاطر من چیست توران دخت گفت لعنت بر بختیشوع طبیب باد که ترا گفته است مجامعت منمای که بتوضرر میرسد بسا ایشان معاشرت نمای و باپسران مباشرت کن اگرچه اختلاط امیرالمؤمنین راحت ماست اما مطلوب کلی ما سلامت ذات آنحضرتست مأمون متحیر مانده گفت میدانم که وحی انقطاع یافته است والا میگفتم که وحی بتو نازلشده است گفت اینسخن میان من و بختیشوع گذشت وهیچ آفریده بر آن اطلاع نیافت تو از کجا دانستی آنگاه درجی جواهر طلبیده بتوران دخت بخشود و گفت بخدا که قیمهٔ دانش تو بیش از اینست هادیه که یکی از زنان حرم سرای بود از توران دخت پرسید که تو اندیشهٔ خلیفه را چون دانستی جواب داد که از این ده زن که پیش او آمدند هر کدام اوج حسن را ماهی و فلك محبوبی را آفتابی اند وهمه را دوست میدارد ونتواند بود مردی بی آنکه اورا کسی از مباشرت زنان منع کرده باشد خودرا از این محبوبان سیم اندام نگاهدارد ومع ذلك با همه بازی کند و میل بصحبتش نشود دانستم که شخصی که خلیفه را از امتزاج ایشان منع کرده باشد بجز بختیشوع طبیب نتواند بود **حکایت** آورده اند که روزی دلهٔ محتال که داستان حیله ودستان او بمسامع خاص وعام رسیده است بر در دکان بزازی گذشته شنید که بزاز باغلام خود میگفت که بی بی از من مقنعهٔ سبز طلبیده است این مقنعه را بستان و باوده و بگو که دو اطلس در صندوق است بده که خریداران پیدا شده اند چون غلام برخواست که روانشود خواجه درهمی باو داده گفت در بازار گوشت بخر و بعد از آن بخانه رو دله فی الحال مقنعهٔ سبز خریده پیش از غلام بخانهٔ بزاز رفته گفت خواجه این مقنعه را .... زن مقنعه را گرفته گفت من ترا نمیشناسم ودو اطلس قیمتی بشخصی که اورا نشناسند دادن از سفاهت باشد دله هرچند مبالغه کرد مفید نیفتاد لاجرم مأیوس شد گفت پس مقنعه را بازده تا ببرم زن بزاز برزبان آورد که شوهرم بجهة من مقنعه فرستاده بازدادن آن شگون ندارد هرچند دله جهد کرد که مقنعه را بستاند میسر نشد دله ترسید که مبادا غلام برسد و او رسوا گردد مقنعه را گذاشته بیرون رفت **حکایت** هرون الرشید کنیزکی حبشی با جمال وزیرك قرآن خوان داشت شبی باو گفت پشت بمن کن کنیزك

با او گفت «قال الله تعالی فأتوهن من حیث امر کم الله» رشید گفت همچنین این آیه نیز کلام خداوند است که «نسائکم حرث لکم فاتوا حرثکم انی شئتم» کنیزك گفت یا امیر المؤمنین آن منسوخ است بدین آیه که فرموده «واتوا البیوت من ابوابها» هرون الرشید را از فصاحت کنیز عجب آمد **حکایت** شبی مهلب بن ابی صفرهٔ ازدی بدیعهٔ مطربه را طلبیده چون خواست که با او مباشرت کند بدیعه حایض شد و گفت «وفار التنور» مهلب برفور جوابداد که «سآوی الی جبل یعصمنی من الماء» **حکایت** اصمعی گوید روزی در بازار بغداد میرفتم در دکان میوه فروشی رسیدم زنی دیدم صاحب جمال نشسته و مرغان مسمن وطبقهای پرسیب وامرود وانواع ثمار میفروخت پیش رفته این آیه برخواندم که «وفاکهة مما یتخیرون ولحم طیر مما یشتهون وحورعین کامثال اللؤلؤ المکنون» زن برفور جوابداد که «جزاء بما کانوا یعملون» **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که مصداق توران دخت آنبود که هرگاه او نزد مامون آید خلیفه از برای او قیام نماید روزی توران نزد مامون رفته مأمون پیش او برنخواست توران دست برسر زده گفت واابتاه در آنروز خبر وفات حسن بن سهل پدر توران بمامون رسیده بود خلیفه فرموده بود که آنسخن را بتوران نگویند مأمون از توران پرسید که تو از کجا دانستیکه پدرت وفات کرده است جوابداد که چون تو ازبرای من قیام ننمودی دانستم که پدر من وفات کرده است **حکایت** آورده اند که در ایام ابوجعفر منصور مردی بود که باخود قرار داده بود که چون عزیمت زن خواستن کند باصد مرد صاحب رای مشورت کند بانود و نه مرد کرده چون یکنفر باقی بماند باخود قرارداد که صباح باهر که اول ملاقات نماید با او مشورت کند بامداد چون ازخانه بیرون آمد دیوانهٔ اورا پیش آمد برنی نشسته هرجا میدوانید وسواری میکرد کودکان دنبال اورا گرفته بودند مرد تنك دل شد و گفت اگر باوی مشورت کنم ازدیوانه چگونه عقل چشم توان داشت عاقبت چون باخود نذر کرده بود که باول مردیکه دوچار شود مشورت نماید با دیوانه گفت که من ارادهٔ آن دارم که زنی درحبالهٔ نکاح آورم باتو مشورت مینمایم مرا بطریق صواب دلالت نمای دیوانه گفت زنان سه قسمند یکی از تست و بر تست ویکی از تو نیست و بر تست و یکی نه از تست و نه بر تست واقف باش که اسب من لگدی بر تو نزند این بگفت و ازپیش من روانشد راوی گوید که ازعقب اورو انشدم گفتم اینکلام عاقلان بود که از تو صادر شد نه سخن

دیوانگان لحظهٔ عنان کشیده دار و بیان اقسام ثلاثه نمای دیوانه بایستاد و گفت اما زنی که از تست و بر تست اودختریست بکر که بغیر از تو کسی ندیده باشد ومحبت تو بر دل بسته بغیر از تو کسیرا نمیداند واما آنکه نه از تست ونه بر تست زنیست که شوهر دیگر کرده است که چون باتو باشد دلش بجانب شوهر اول باشد وهر گاه سخنی میان اووتو درمیان آید یاد شوهر پیشین کند و بر حضور تو نام او بر زبان راند واما آنکه از تو نیست و بر تست زنیست که از شوهر دیگر فرزند داشته باشد وهمیشه بتعهد فرزند خویش اشتغال نماید وهرچه در خانهٔ تو یابد در مصالح اولاد صرف کند گفتم سخنان تو بکلام مجانین نسبتی ندارد سبب چیست که باینطور وضعی اختیار کردهٔ جواب داد که ماچهار نفر بودیم که ابوجعفر میخواست که قضای بغداد را بماحواله کند ابوحنیفه ومن و دو شخص دیگر ابوحنیفه از آن منصب امتناع نمود واورا تعذیب بسیار کردند ومن اینروش پیش گرفته از آنورطه خلاصی یافتم حکایت اصمعی گوید وقتی در بادیهٔ میرفتم ناگاه بقصبهٔ رسیدم زنی را دیدم که از خیمه بیرون آمد مانند آفتاب که از مطلع افق طالع گردد ویاماه که از ورای سحاب تیره بنماید پیش آمده مرا مرحبا گفت و بموضعی اشارت کرد که نزول نمای من آنجا نزول نمودم واز او جامی آب طلب نمودم گفت مرا شوهریست که بی اجازت اودر آب و نان او تصرف نمیتوانم کرد ودر وقت رفتن او رخصت نطلبیدم که اگر مهمانی رسد اورا ضیافت کنم واو بیش از این مرا رخصت نداده که هر گاه گرسنه وتشنه شوم در آب وطعام او بقدر احتیاج تصرف کنم اکنون تشنه نیستم والا شربت آب خودرا بتو میدادم مقداری شیر بجهة من گذاشته آنرا بیاشام قدحی شیر نزدمن آورد ومن از آن حسن وملاحت وعقل وفصاحت متحیر مانده بودم در این اثنا اعرابی سیاه از گوشهٔ بادیه بیرون آمد باروئی درغایت زشتی چون بخیمه در آمد مرا بدید مرحبا گفت زن پیش دویده عرق از جبین او پاك كرد وچندان خدمت کرد که کنیزان بخداوندان خود نکنند روز دیگر که ارادهٔ کوچ داشتم با آن زن گفتم روئی باین زیبائی که تو داری وصورتی باین زشتی که شوهر تو دارد عجبست از تو که دل در او بستهٔ وباوجود آن نسبت باو اینهمه خدمت تقدیم مینمائی زن گفت حدیثی شنیده ام که حضرت مقدس نبوی (ص) فرموده است «الایمان نصفان نصفه الصبر ونصفه الشکر» ایمان دو نصف دارد یك نصف او صبر است ویك نصف او شکر خداوند تعالی حسن بمن داده ومن بمراسم شکر قیام مینمایم ومرا بمحنت قبح وجه شوهر گرفتار

کرده‌وبر آن صبر میکنم تاقاعدهٔ ایمانم‌مصون ماند اصمعی گوید ازاین‌سخن تعجب نمودم‌ودر پارسائی وعفت‌و اعتقاد مانند اوزنی کم دیدم **حکایت** آورده‌اند که سوداگری‌در بغدادزنی صاحب جمال باکمال باکیاست داشت که قابلهٔ ایام مانند آنسرو سیم‌اندام دختری‌در کنار مادرروزگار ننهاده‌بودسوداگر نوبتی ببصره‌رفته‌و بحسب‌اتفاق‌زنی کردآنگاه‌هر سال ببصره‌رفتی و چهارماه‌توقف نمودی زن بغدادی دانستکه‌شوهرش رادربصره‌خانهٔ پیداشده‌است‌ومنکوحهٔ مجددبهمرسیده‌صبر کردتا سوداگر ازبصره‌ببغدادآمد آنگاه تفحص‌آشنایان شوهرش که دربصره مقام‌داشتند شنیده‌اززبان‌آنجماعت‌نامهٔ‌بشوهرش نوشت مضمون‌آنکه‌زوجه‌تو که‌دربصره‌بودوفات یافته‌واموال‌بسیارازوی‌مانده‌وبحکم میراث نصفی‌ازآن‌اسباب‌بتومیرسد باید که‌زودتر باینجانب آئی واینمکتوب راشخصی‌بخواجه‌دادخواجه برمضمون‌مکتوب‌اطلاع‌یافت اضطراب‌نموده‌ارادهٔ‌سفر بصره کردزن‌بااوعتاب‌نمود که‌مگردر بصره زنی کردهٔ‌ودل‌از مابرداشته‌وبراوافکندهٔ که‌اینهمه‌میل‌بسفر بصره‌داری‌خواجه گمان‌میبرد که‌زن‌بصری مرده‌است بجهة‌تسلی منکوحه‌برزبان‌آورد که هرزنیکه من‌دارم‌بجزتو بسه‌طلاق‌زن گفت‌طلاق‌دادی‌بنشین که‌زن‌بصری‌نمرده‌است‌واین‌حیله‌رامن‌ساخته‌بودم **حکایت** آورده‌اند که درولایت‌هند پهلوانی‌بود که بشجاعت و مهابت درالسنه وافواه سایر ودایربود ورای‌هند اوراتعظیم بیش‌ازپیش میکرد، واین‌پهلوان زنی‌داشت که شعاع جمالش چراغ‌بزم‌خورشید افروختی وطرهٔ‌مشکبویش شب‌هجرانرا سیاهی‌ودرازی آموختی پهلوان‌چنان‌شیفتهٔ حرکات‌اوبود که‌مزیدی برآن‌تصور نتوان کردوازغایت غیرت که‌آن‌لوازم‌محبت است‌روانمیداشت که بادبرزلف‌او وزد .

نخواهم بگذردباد بهاری ازسر کویش☆ که ترسم‌بوی‌آنگل گیرد وغیری کند بویش

بحسب اتفاق پادشاه پهلوانرا بمحلی فرستاد زنش بردریچهٔ انتظار نشسته در شارع نظرمیکرد ناگاه‌جوانی نوخط نیکو صورت متناسب الاعضاء ازبرهمنان آندیار چادری‌سفید برخودپیچیده ازپای‌آن‌دریچه میگذشت زن پهلوان درآنوقت تنبول دردهان‌داشت آب‌دهان در آنچادر سفید انداخته برهمن ببالانگریسته ماهی دید که ازافق‌دریچه‌طالع‌شده شفق‌ازدهان میانداخته‌وخورشیدی‌مشاهده‌نمود که ازمروارید دندان‌لعل‌آبدار میپاشیدبرهمن بااو گفت که مهم‌براهمه بجائی‌رسیده که زنان آب

دهان خویش بر ایشان اندازند و کتاره از غلاف کشیده آهنگ قتل خود کرد و قاعدهٔ کیش آن بد کیشان اینست که چون برهمنی بواسطهٔ ایذای شخصی کشته شود خاندانیرا مستأصل سازند ودودمانیرا بر اندازند وچون زن حال بدانمنوال دید برهمن را بلطایف الحیل بمنزل آورده بقدم استغفار بایستاد و گفت که بی قصد جرمی از من در وجود آمده ازراه کرم عفو کن وبغرامت آن حرکت از نقود و نفایس هرچه خواهی بستان برهمن قبول نکرده کتاره از دست ننهاده وزن در تضرع وتخشع مبالغه کرده برهمن گفت اگر مرا بگلستان وصال خود راه دهی اینخار از دلم بر آید والا بنوك خنجر خونریز سینهٔ خود بشکافم و بعد از من ترا نیز زنده نگذارند زن چون چاره بجز مطاوعت ندید بصحبت او تن در داد روز دیگر که برهمن از پیش او برفت زن همسایه که از صحبت واقعه مطلع شده بود نزد دختر آمده گفت این چه رسوائی و فضیحت است واین چه نااهلی وغرامت که بمصاحبت گدائی تن در دادی معارف و بزرگان دهر از عشق تو بیقرارند اکنون یکی از امیرزادگان که در حسن صورت وصفای سیرت درمیان اکابر هند ممتاز است وازهوای تو دست بر سر مانده وپای در گل اگر باختلاط او راضی شوی از تو ممنون گردم والا نزد شوهرت قضیه برهمن را تقریر کنم زن ناچار بصحبت آنجوان راضی شد بخانه همسایه رفت وعاشق بیچاره که مدتها آرزوی وصال او داشت بخانهٔ او آمده دست در گردن مطلوب حمایل کرد وزمانی دیر بعشرت گذرانیدند مقارن اینحال برهمن راهوای اختلاط محبوبه آمده بدر وثاق پهلوان آمده فریاد زد کنیزکان در باز کردند برهمن چون محبوب را ندید آغاز فضیحت کرده عربده ساز نمود کنیزکان خاتونرا خبردار کردند بیچاره متحیر ماند زن همسایه جوانرا ساکن ساخته از خوف رسوائی بخانه آمده وچون چشم برهمن بروی افتاد تازیانه بدست آورده اورا درلت کشیده که در اینوقت کجا بودی مقارن حال پهلوان از محلی که رفته بود مراجعت نموده برهمن متحیر شده با او گفت تدبیر من چیست زن گفت همچنین مرا میزن و چون از تو پرسد که این چه کار است بگو که اورا دیو گرفته است ومن او را افسون میکنم و برهمن همچنان زنرا میزد تا شوهرش در آمده صورت حال پرسید گفتند که درغیبت تو اورا دیو گرفته است واین برهمنرا بجهة افسون آورده اند و برهمن لحظهٔ لب خود جنبانیده و تازیانه بکار بردو بعد از آن از نزد معشوقه جان بسلامت بیرون رفت هر گاه زنراهوای برهمن بر سر آمدی خود را مجنون ساختی وشوهرش را بطلب برهمن

فرستادی واورا بمنت بسیار حاضر کردی وزرو خلعتش دادی تا افسون محبت بر آن دیو۔ فعل پریچهره خواندی وبیچاره شوهر که دعوی غیرت میکرد بقیادت تن درداد

بیوفائی ومکر و کید وغرور اینهمه ازخصال زن باشد

مردا گرچه پلنگ بند کند ✿ همچنان درجوال زن باشد **حکایت** آورده‌اند که دریکی ازبلاد هند زرگری بود صاحب ثروت وپسری داشت بغایت لطیف طبع وزیباروی وبجهة پسر خود دختری درغایت صباحت دیدار وملاحت گفتار بحبالهٔ زوجیت در آورده بود واین دختر بر شوخی ورعنائی ومکر وتزویر آنچنان بود که ابلیس سبق پیش او خواندی روزی جوانی را در گذری نظر بر آندختر افتاد سلطان محبتش را در مملکت دل فرود آورده حکایت عشق ومحبت خود پیش عجوزی که درعالم فسق وفساد خطبهٔ قیادت بنام او بود باز گفته درمان درد خود ازاو طلبیده هدیهٔ چند جهت او فرستاد زال قدم درراه نهاده بوثاق زرگر آمده بادختر آغاز مکالمه نموده سرپوش ازسرطبق برداشت وماجرای بیدل بادلدار باز گفت زن خودرا خشمگین ساخته فرمود تا کنیزکان یك نیمهٔ روی زال را سیاه کردند واورا بضرب چوب گرفتند پیرزن درباغ میدوید وکنیزان از عقب میتاختند وچون زال راه خلاص ومناص مسدود یافت ازراه آب بیرون رفت وصورت قضیه نزدجوان بیدل تقریر نمود وآیت یأس بروی خواند جوان گفت که اگر محبوبهٔ من میخواست که زال را تأدیبی نماید واورا رسوا کند بایستی که تمام روی اورا سیاه سازد وچون نیمهٔ روی او راسیاه کرده واورا ازآن مخرج آب ازباغ بیرون کرده همانا اینمعنی اشاره بدانست که درشبهائیکه مهتاب نباشد وجهان ازظلمت سیاه بود ازره آب بباغ آی پس صبر کرده تا اوایل ماه رسیده ودراول ماه شبیکه بغایت سیاه بود ازمخرج آب بباغ دلدار درآمده دختر منتظر میبود چون جوان بباغ درآمد فی الفور خودرا باو رسانیده واز وصال یکدیگر بهره‌مند گشتند شبی دیگر بازجوان بباغ رفته ببهانهٔ که میان ایشان بودد ختر همه شب گوش براه میداشت چون از آمدن اطلاع یافت از کنار شوهر برخواسته بباغ رفت وساعتی دیرماند زرگر ازعقب دختر رفته دید که درپای درختی باغریبی خفته است زرگر ترسید که اگر بیمحابا پیش رود آنمرد بیگانه ازبیم خود زخمی بروی زند باز گشته هیچ نگفت روز دیگر صورت حادثه‌را باپسر بیان نمود پسرش گفت دوش زوجهٔ من تاصباح دربر من خفته بود وازاین نوع چیزها مبراست و دامن عصمتش

ازلوث این افعال معراست شب دیگر زرگر قطعاً بخواب نرفت وچوندختر صدای عاشق شنید ازجامهٔ خواب پسر زرگر بیرون آمدزرگر اورا تعاقب نموده باخود گفت اگر نشانهٔاز اوببرم وپیش پسر برم شاید که سخن من باور کند صبر کرد تادختر با معشوقه بخفت آهسته آمده خلخال ازپای زن بیرون کرد چون دختر دانست که پدر شوهررا ازحال اواطلاع پیداشده فی الحال بجامه خواب شوهردر آمده واو رابیدار کرده که فراش بهار فرش زمردی درصحن چمن گسترده ونرگس ولاله جام وپیاله بر کف نهاده صلای عام در داده اند وبادصبا نافهای مشك اذفرو بیضهای عنبر تر بر گلستان نثارمیکند .

در دست باد عنبر نابست بیقیاس　　در چشم ابرلؤلؤ شهوار بیکران
زلف بنفشه عنبر آن سوده درشکن　　رخسارلاله لؤلؤاین کرده دردهان

درخانه خفتن عیبی تمام است برخیز تابصحن باغ خرامیم ولحظهٔ درمیان چمن باستراحت مشغول گردیم وبدین افسانه وافسون شوهررا بباغ برده درهمان موضع که با معشوق تکیه کرده بود بخفت وبعداز ساعتی دختر با شوهر گفت پدرت مگر در حق من بدگمان شده است زیرا که اینزمان اینجا آمده خلخال از پای من بیرون برده ومن ازحرمت اودم نزدم وترا بیدار نکردم جوان بغرور زن فریفته شد چون بامداد برخواستند زرگر نزد پسر آمده حکایت آن نابکارغدار رابیان نموده نشانه بدونمود پسر گفت ای پدر گمان بدمبر که درآنوقت اودر باغ بامن خفته بود وتو نیکو نکردی که بسر بالین ما آمده مارا فضیحت داشتی زرگرچون میدانست که آن طناز پسررا غرورمیدهد دست از تفحص وتفتیش باز نمیداشت وآنسخن رامکرر میکرد وپسراز وی میرنجید اماهیچ نمیتوانست گفت آخرالامر مقرر برآنشد که دختر سوگندخوردتاجمال یقین ازپردهٔ شك ظاهر گردد درآنشهر حکمای هندطلسمی چنان ساخته بودند مشتمل برحوضی که چون دونفر بخصومت آنجا آمدند قاضی که بر لب حوض نشسته بودی فرمودی که هردوقدم درآب نهاده پیش اوآیند تاصادق بکنار رسیدی وکاذب غرقه شدی وچون دختر دید که البته اورا سوگند خواهندداد بمعشوق پیام داد که باید خودرادیوانه سازی ودروقتیکه مرا نزدقاضی برند بیکبار درآئی ومرادر کنار گرفته ببوسی جوان خود را مجنون ساخته چون زرگر آن

لیلی‌وش را بخانهٔ قاضی میبرد جوان دیوانه‌وار درتاخته دختر را در کنار گرفته رویش را بوسه داد ومردم زر گر اورا زده ازپیش خود براندند چون دختر بکنار حوض رسید بر زبان آورد که بغیر شوهر واینمرد دیوانه دست هیچ نامحرمی بمن نرسیده اگر دروغ گویم دراین آب غرقه شوم وقدم در آب نهاده ازحوض بگذشت خلایق بردختر آفرین کردند وزبان بملامت زر گر گشودند زر گررا از آنغصه خواب درچشم وقرار ازدل رمیده همه‌شب باستار مراز گفتی واندیشه کردی وخبر بیخوابی اوچنان مشهور شد که بسمع رای رسیده پادشاه اورا طلب داشت گفت میخواهم که حراست حرم خویشرا بتو تفویض کنم زر گر انگشت قبول بر دیده نهاده آنشب بپاس داشتن اشتغال نمود .

چو نیمی زتیره شب اندر گذشت شب آهنك بر چرخ گردون بگشت

فیلبان خاصهٔ پادشاهرا دید که بر پیلی قوی هیکل عادی سوار شده ازفیل خانه بیرون آمده درزیر حرم پادشاه بایستاد وزن رای از کنار ملك برخواسته بدریچه آمد فیل خرطوم دراز کرده زنرا بخرطوم گرفته درپشت خویش نشاند وپیلبان بااومقاربت کرده فیل باردیگر زنرا بخرطوم برداشته بر آن دزیچه نشاند، زر گر ازمشاهدهٔ آنحال متعجب شده باخود گفت غم خوردن من عبث بوده چه حرم پادشاهرا باوجود آنهمه پاسبانان وملازمان و کمال سیاست ومهابت سلطنت باك نیست اگر زن پسر من آلوده‌دامان باشد سهلست وهمانلحظه بخواب رفت تاچاشت بیدار نشد روزدیگر رای اورا طلبیده زر گر ماجرائیکه دیده بود بتفصیل نقل کرد رای زن خودرا وپیلبانرا سیاست کرده زر گر راازندیمان خاص بمزید اختصاص داد **حکایت** یکی از اهل سیاحت همیشه تتبع مکر-های زنان مینمود کتابی در آنباب تالیف کرده بحیلة النسا موسوم گردانیده وهمواره بمطالعهٔ آن میپرداخت نوبتی دراثنای سفر بقبیلهٔ رسیده در خانهٔ نزول نموده آنروز خداوندخانه حاضر نبود زنی داشت درغایت ظرافت ونهایت لطافت مهمان بگوشهٔ خانه رفته بمطالعهٔ آنکتاب اشتغال نمود زن آغاز ملاطفت نموده ازاوسؤال نمود که این چه کتابست که مطالعه میکنی سیاح گفت این کتابیست مشتمل بر حیل زنان زن تبسم کرده گفت مهتاب بگز نتوان پیمودن مکر زنان درحیز بیان نگنجد آنگاه تیر غمزه در کمان ابرو نهاده برهدف دل او راست کرد وباآواز درمصاحبت ومعاشقت درآمده مردرا ببوسه کلمه گرم چنان شیفته خود کرد که مزیدی بر آن تصور نتوان نمود

دراین اثنا شوهرش پیدا شد زن با مهمان گفت بلا آمد همین لحظه کشته گردیم مهمان آغاز تضرع کرده زن گفت دراین صندوق در آی مرد بیچاره بصندوق در آمده آن طناز درصندوقرا مقفل ساخت و باستقبال شوهر مبادرت نمود اورا بوثاق در آورده بعداز لحظهٔ که با او ملاعبت نمود گفت امروز جوانی لطیف ظریف خوش کلام بمهمانی من آمده و کتابی مشتمل بر مکر زنان در دست داشت من خواستم که اورا بازی دهم بغمزه باو اشارت کردم مرد بیچاره باوجود آنکه مدتها تتبع مکر زنان نموده بود در دام افتاد لحظهٔ با او در آویختم چون نزدیك بآن رسید که باهم آمیختن دست دهد وصال تو پای درمیان آورده واجتماع بافتراق مبدل گشت مرد چون دیك روئین جوشیدن آغاز کرده ومهمان بیچاره درصندوق این کلمات شنیده وداع روح میکرد چون مرد ازروی خشم گفت اکنون آن مهمان کجاست زن گفت دراین صندوقست واینك کلید درباز کن تا برتو ظاهر گردد مرد پیش ازاین بازن خود جناغ بسته بود ومدتی هیچکدام بر بردن آنقدرت نداشتند چون صاحب بیت بغایت خشمناك بود کلید از دست زن گرفت و جناغ فراموش کرده زن فی الفور برزبان آورد که گروبده که جناغ باختی مرد کلید رابدور انداخته گفت لعنت برتو باد که اینساعت مرا بر آتش نشانده بودی وازغصه آنکه جناغ باخته بود بیرون رفت زن سرصندوق گشاده گفت ایخواجه بیرون آی وتوبه کن که من بعد تتبع مکر زنان نکنی **حکایت** آورده‌اند که مردی غیور که تتبع مکر زنان کرده بود دختری بحبالهٔ نکاح در آورده درمحافظت او کمال سعی مینمود ویك لحظه ازاو غافل نمیبود واین دختر معشوقی داشت که مدتها غایبانه باهم محبت میورزیدند وچون دختر درمضیق حبس افتاد زالی را واسطه ساخته نزد او فرستاد زن پیر ازشکاف درخانه پیغام گذارده دختر گفت با او بگوی:

بیاتا به‌بینی که من درچه حالم من ازموی چون مویه درناله نالم

بدست مردی غیور افتاده‌ام که در آرزو ومراد برمن بسته وپشت امیدم بسنگ جفا شکسته اما حیلتی اندیشیده‌ام اورا بگوی که فردا بگاه بخانهٔ تو آید وتو بر درخانهٔ خویش آب بسیار بریز تامن بخانهٔ تو در آمده مراد او حاصل کنم پیرزن پیغام رسانید و چون سحر گاهی بخانهٔ زال خرامید، دختر باشوهر گفت که آرزو دارم که باتو بحمام روم ولحظهٔ باهم بممازجت وعشرت اشتغال نمائیم وچندان ازاینمقوله گفت که مرد

بیچاره رام شده زن چادر بر سر افکنده باشوهر بحمام روانشد در اثنای راه بدر خانهٔ پیر-
زن رسید زال چندان آب بر رهگذر ریخته بود که خاك گل گشته بود هر که بآنجا میرسید
پایش میلغزید زن بآنجا رسیده خود را بعمد برزمین زد چادرش گل آلود شد شوهرش
دست اورا گرفته زن برخاست و باشوهر گفت چگونه در بازار و کوچه تردد میتوان کرد
تو ازاین پیرزن که خداوند خانه است التماس نمای تا آب بمن دهد که چادر را بشویم مرد
بیچاره بخانهٔ پیرزن در آمده ازاو آب طلبیده تا زنش چادر خویش بشوید زن گفت من
دختران دارم تو بیرون رو و زنرا بفرمای تا در آید و چادر بشوید مرد بیرون رفته زن
باندرون رفت و پیرزن بچادر شستن اشتغال و دختر با معشوق بمعاشرت و مباشرت پرداخت
چون بیرون آمد باشوهر صورت واقعه را گفت و برزبان آورد که ایخواجه زنرا بدین
طریق نگاه نتوان داشت یا طلاق ده یا ترك محافظت نما مرد بیچاره دانست که راست
میگوید اورا طلاق داده دیگر زن نکرد **حکایت** آورده اند که یکی از علویان حرص
و شره تمام داشت و حکام ولات بسبب نسب او هرچه میکرد ازوی میگذرانیدند روزی
زنی را دیده اورا بخانه تکلیف نمود زن اباء و امتناع نموده گوشهٔ چادرش را گرفته
بخانه کشید هرچند آنعورت اضطراب کرد بجائی نرسید علوی کارد کشیده گفت
اگر اطاعت من ننمائی ترا بقتل آورم ضعیفه گفت ای سیدا گر تو بحرام وزنا بامن خلوت
کنی و من از تو بار گیرم آنفرزند ازروی نسب از کدام طایفه باشد گفت علوی زن گفت
ای سید مگر تو از آن علویانی زیرا که این فعل حلال زادگان نیست که از تو صدور
می یابد علوی خجل شده دست از او بازداشت و از آن افعال توبه کرد
حکایت آورده اند که روزی از عتبة بن علام که از جملهٔ بزرگان دین بود و زهاد ایام
سؤال کردند که سبب توبهٔ تو چه بود گفت روزی براهی میرفتم ناگاه زنی را دیدم که
درزیر چادر مانند آفتاب ازورای سحاب میخرامید رشاقت قد و حسن رفتار و حرکات
موزون او دل من ربود روزی بدر خانه اش رفته شمهٔ ازحال خویش بیان کردم پرسید
که تو مرا در کجا دیدهٔ گفتم در فلان محل سئوال نمود که برچه چیز من عاشق شدی گفتم
دوچشم همچون نرگس تو دل مرا چون لاله پرخون گردانید و غمزهٔ غماز تو مرا چنین
شوریده کرد زن گفت زمانی بردرسرای من بنشین تا آنچه ترا آشفته خود گردانیده
نزد تو فرستم و زن بخانه رفته کارد در حدقه چشم خود کرده چشم خود را بیرون آورده

نزد من فرستاد و پیغام داد که اگر بدین چشمها مفتون گشتهٔ اینك نزد تو فرستادم که چشمی که بنظر شهوت نامحرم آلود، شود درحدقهٔ من چه کار دارد چون آن حالت مشاهده نمودم از خواب غفلت بیدار شده توبه کردم **حکایت** در بعضی کتب مسطور است که شخصی زن صالحه مستورهٔ که باصلاح حسن و عفاف و جمال جمعداشت در نکاح آورده روزی زن باشوهر گفت تو قدر عفاف و قیمهٔ صلاح من نمیدانی مرد برزبان آورد که مستوری تو بواسطهٔ عفاف مست زن گفت غلط کردهٔ هیچکس بر محافظت زن قدرت ندارد مرد گفت من ترا رخصت دادم که بهر جا که خواهی بروی و هر چه خواهی کن روزدیگر زن خودرا آراسته و ازخانه بیرون آمد و هرچند دربازارها تردد نمود هیچکس بوی التفات ننمود آخر روز شخصی گوشه چادر اورا گرفته کشید و بعد ازآنکه زن متوجه او شد آنمرد هیچ نگفت و برفت زن بخانه آمده صورت حال با شوهر گفت جوان گفت الله اکبر بخاطر دارم که درسن صبی روزی گوشهٔ چادر زنی را گرفته کشیدم و همان لحظه پشیمان شده استغفار کردم زن درپای او افتاده گفت راست است که عفاف من بواسطهٔ صلاح تست **حکایت** آورده اند که در زمان ماضی یکی ازطراران جمعی فراهم آورده بقطع طریق اشتغال نمود و اکثر اوقات فرصت میجست که بارخانهٔ پادشاهرا که ازشهرها میآوردند بگیرد و همواره دست تعدی باموال شاه و امرای درگاه درازمیکرد روزی اتفاق افتاد که آن عیار پیشه بسببی ازاسباب بشهر آمده اورا بشناختند ملازمان سلطان ویرا گرفته نزد پادشاه بردند پادشاه فرمود تا آنشخص را بدار کردند و بایکی ازامرا فرمود تا باچند کس شبها درپای دار پاس جثه اورا بدارند که مبادا عیاران جسد سردار خودرا بدزدند و چون آن امیر چندشب متعاقب پاس میداشت شبی غافل شده آن عیاران جسد آنمرد را دزدیدند سپهسالار ازاین قضیه آگاه شده بغایت مضطرب شد چون پادشاه فرموده بود که اگر درحراست تقصیری نماید و جسد دزدرا ببرند اورا بعوض بردار کنند و چون میدانستکه شاه مردی مشهور جبار است و اورا البته خواهد کشت فرار نموده بگورستانی رسیده درآنشب چراغی دید که برسر قبری روشن است نزدیك بآن محوطه رفته زنی دید درغایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال برسر گوری نشسته ناله میکرد سپهسالار چون بآنسروسیم اندام نظر کرد دل ازدست داده گفت ای دلربای زیباروی درحسن و خوبی بیهمتائی این چه جای تست سبب چیست که ترك خورد و خواب کردهٔ و درین خاك

غمناك نشسته زن گفت شوهری داشتم بغایت مهربان که مرا بینهایت دوست داشتی در این اوقات دست قضا اورا از کنار من ببردو مرا بدست درد ناصبوری و داغ دوری سپردوا کنون در آشنائی عالمیان بسته و بر سر خاك او نشسته ام آنگوهر نایاب را در خاك میجویم و این ترانه میگویم ·

هر گز که دید روح قدس میهمان خاك هر گز که یافت عقل مجرد میان خاك
چون بود جای نکته جان در دهان او پس در چرا نهاد فلك در دهان خاك

سپهسالار گفت ایدختر آنچه از تو صدور مییابد با فعال عقلا نسبتی ندارد و خداوند تعالی جل ذکره نکاح را حلال ساخته و ترا در این خاك نشینی نه اجر اخرویست و نه عیش دنیوی اگر شوهر قدیم ترا دوست میداشت شاید که شوهر جدید را نسبت بتو محبت بیشتر باشد .

اگر یکقطره کم شد از سبویت هزاران دجله سر دارد بجویت

و چندان از اینمقوله سخنان گفت که زن خاطرش مایل بشوهر کردن شده باجوان خوش در آمده ولحظهٔ که اسب طرب در میدان معاشقت تاختند سپهسالار متفکر شده حدیث مهابت سلطان خاطرش راه شوش ساخت زن گفت مگر از وصال سیر آمدی که چنین متأمل گشتی یا ازین مواصلت پشیمان گشتی که پریشان نشستی گفت نی قصهٔ من بغایت دشوار است وشمهٔ از حال دزد و پاسبانی خویش و بیم پادشاه بواسطهٔ فوت جسد او تقریر نمود زن گفت علاج اینکار سهلست شوهر من دوماه بیش نیست که وفات یافته وهنوز نپوسیده اورا از قبر بیرون آورو بجای دزد بیاویز سپهسالار را این رای موافق مزاج افتاده فی الفور قبر را شکافته آن بیچاره را از خاك بر آورد و بازن گفت آنمرد که بردار بود ریش نداشت زن ریش شوهر را گرفته یکیك بر کند و ذقن آن میت را ساده ساخته باتفاق وی راه برده بردار کردند و هر دو بخانه رفته مدتی بایکدیگر بسر بردند اتفاقا سپهسالار بیمار شد مزن اضطراب بسیار آغاز نهاده گریه وزاری ساز کرد سپهسالار همسایه ها را طلبیده گفت ایباران من از این زن خود التماس دارم که بعد از وفات من اینریش را از زنخ من بر نکند و بحال خود گذارد **حکایت** اسحق موصلی گوید روزی در شهر بغداد بتفرج صحرا و مرغزار و مشاهدهٔ جریان آب زلال واستنشاق نسیم شمال بیرون آمدم در اثنای راه جوانی دیدم نیکوشمایل و خوش طبیعت اما آثار اندوه از صفحهٔ جبین اولایح و علامات حسن بر ناه ...

احوالش واضح .

باهر کسی مگوی فغانی که عاشقم   اینحال خود ز طور تو فریاد میکند

از حقیقت حالش استفسار نمودم گفت من پسر فلان سوداگرم پدرم اموال بینهایت داشت و در جوار من مردی بود اراذل الناس دختری بغایت جمیله داشت اتفاقا نظر من بر آن عشوه ساز افتاده مرغ دلم بهوای دانهٔ خالش در دام محبت افتاد چون نمهم بدشواری انجامید استیلای سپاه عشق در شهرستان دلم از حد تجاوز نمود شمهٔ از احوال خود بیان نکردم و از پدر التماس نمودم که من و اورا اتصال دهد پدرم زبان بنصیحت گشوده گفت ایپسر آن دختر اصلی مرغوب ندارد و حضرت سید عالم ﷺ از تزویج امثال ایشان نهی فرموده است وچون عشق زور آورده بود عنان اختیار از دست برده سخن پدر را بسمع رضا اصغا ننمودم و پدر بنا بر رعایت خاطر من اورا خطبه کرده اموال بسیار بذل نموده اورا بخانه آورد وچون پدرم وفات کرد اورا متصرف جمیع جهات خود ساختم باندك زمانی مجموع عروض و نقود را بباد فنا داده هیچ چیز باقی نگذاشت وچون افلاس من ظاهر شد و تنگدستی از حد گذشت خصومت و نزاع آغاز نهاده مرا از خانه بیرون کرد اسحق گوید گفتم ایجوان بیا تا ترا نزد جعفر بن یحیی برمکی برم وشمهٔ از حال تو تقریر کنم باشد که در شأن تو لطفی فرماید القصه اورا نزد جعفر بردم جعفر هزار مثقال طلا باو بخشید فرمود که این زنرا طلاق ده که قدم او بر تو مبارك نیست جوان چون بخانه رفت زن بخصومت پیش آمده گفت مرا تاب بینوائی نیست همین لحظه موکل دیوان قضارا حاضر سازم و ترا بعلت نفقه و کسوت محبوس گردانم جوان هرچند ملاطفت نمود زن نشنود و ببام بر آمد جوان کیسهٔ زر پیش خود ریخته چون نظر آنزن بر زر افتاد فرود آمده اظهار محبت نمود واز گفته‌های گذشته استغفار کرد جوان گفت تو از من مطلقه بسه طلاقی زن چون این شنود فریاد بر آورد که ایمسلمانان این شوهر ناحفاظ بد اعتقاد من مسلمانی را کشته است و زر اورا برداشته اکنون میشمارد خلایق بآنخانه رفته جوانرا گرفتند بیچاره برزبان آورد که ای یاران این از فواضل وزیر است و این زن دروغ میگوید اگر باور ندارید مرا بخدمت او برید آنجماعت جوانرا بخدمت جعفر آوردند و صورت قضیه بیان کردند جعفر تصدیق جوان کرد فرمود تا آنزنرا گرفته هرچه از جوان گرفته بود استرداد نموده تسلیم کردند و باو گفت این زن بر تو میمون نبوده

است زیرا که سه چیز است که اگر بر کسی مبارك نیاید تأثیر عظیم کند واگر میمون باشد آثار نیکو دهد زن واسب وجامه جوان زن را طلاق داده از آن بلا اخلاص شد

زن چو میغ است و مرد همچون باد ماه را تیرگی زمیغ بود

بدترین مرد اندرین عالم به بهین زنان دریغ بود

حکایت سوداگری صاحب ناموس زنی خواسته وخانه را مستحکم ساخته ابواب خروج ودخول مسدود گردانید و هیچکس را بخانه خود نمیگذاشت روزی زن باشوهر گفت چرا کار بر من تنگ گرفته اگر زن نابسامان کار باشد هیچکس را قدرت بر محافظت او نباشد واگر مستوره بود از این محافظت فایدهٔ متصور نبود شوهر بسخن زن التفات ننموده در آن امر بیشتر سعی کرد زن خواست برهانی بر مدعای خود اقامت نماید و بر شوهر ظاهر سازد که محافظت بیهوده است زالی همسایهٔ او بود که گاهی از شکاف دیوار بااوغم دل گفتی روزی باوی گفت که بافلان جوان بگوی که من از آرزوی وصال تو با دیدهٔ پر آب وبا جان پر پیچ و تابم .

ازدرد فراقت ای بلب شکر ناب نه روز مراقرار و نه درشب خواب

چشم ودل من زهجرت ایدر خوشاب صحرای پر آتش است ودریای پر آب

مدتیست که درعشق تو درسوز و گدازم .

دارم سر آنکه باتو در بازم جان گر هست سر منت سری در جنبان

زال پیغام بآنجوان رسانید جوان چون آوازهٔ آن دختر شنیده بود برزبان آورد که بادختر بگوی :

جاناسخن از زبان من میگوئی یاخود ززبان من سخن میگوئی

آن کیست که طالب وصال تو نباشد و بهزار جان خریدار جمال تو نبود .

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

اما شوهر تو بغایت غیوراست وازطریق لطف ومردمی دوردولت پای بوس تو چگونه مرا میسر گردد زن گفت سهلست من تدبیری کنم که مواصلت میان ما روی نماید باید که صندوقی ترتیب کنی و باشوهر من بگوئی که من بسفری میروم وصندوقی مملو از نفایس دارم و بهیچکس اعتماد ندارم میخواهم که بودیعت پیش تو بگذارم آنگاه بخانه روی وخود درصندوق بنشینی و غلامانرا بفرمائی تاصندوقرا بخانهٔ ما

آرند چون این سخن شنیده بموجب فرموده محبوبه عمل نموده قصهٔ امانترا باشوهر معشوقه درمیان آورد تاجر قبول محافظت آن کرده جوان بخانه آمده درصندوق رفت وغلامان در صندوقرا مقفل ساخته بردوش گرفته بخانهٔ تاجر بردند زن در آنحال پیش شوهر آمده پرسید که این چه چیزاست تاجر گفت امانتی است از فلانمرد کـه بسفر رفته زن گفت غلامانرا بفرمای که سرصندوقرا بگشایند و ملاحظه نمای که در آن چه چیزاست مبادا که فرداصاحبش چیزی دعوی کند که در آنجا نباشد گیرم بقاضی روی وسوگندخوری وخصومتی روی نماید آخر بدنامی روی نماید تاجر غلام خواجه‌را طلبیده گفت سرصندوق بگشای و بمن نمای که امانت چیست غلام چون آگاه نبود که خواجه در آنجاست سر صندوقرا گشاده جوان همسایه سراز صندوق برآورد چون تاجررا برسرخود ایستاده دید مرغ عقل ازدریچهٔ دماغش پرواز کرده چون مدهوشان برجای خشك گشت زن باتاجر گفت بگذار وبرو که اینعمل انگیختهٔ من بود و اینکار ازمن صادرشد صورت حال تقریر نموده گفت میخواستم که برتو ظاهرسازم که اگر زن بدکار باشد هیچکس اورا نگاه نتوان داشت اکنون دست ازمحافظت من بدار ومرا بعفت من بگذار .

هیچ زنرا نگاه نتوان داشت	زآنکه ابلیس یارایشانست
در بدی در پناه نتوان داشت	زآنجهت مکر کار ایشانست

حکایت یکی از ثقات روایت نموده که چندسال متعاقب حج میگذاردم وزنی نیز دیدم که هرسال حج پیاده میگذارد نوبتی ازاو پرسیدم که سبب چیست که توحج پیاده اینهمه میگذاری جواب داد که قصهٔ من دور ودرازاست وحکایت من بغایت جانگداز، من در آنباب مبالغه نموده والتماس کردم که حال خود تقریر نمای گفت من پدری داشتم که درسلك اعاظم علمای اسفرائین انتظام داشت وبغیر ازمن فرزنـدی نداشت ومحبت او بامن بدرجهٔ بود که هرصباح تانظر برروی من نیفکندی بنمـاز بامداد نپرداختی جمعی ازمشاهیر مراخطبه نمودند قبول نکرد روزی پدرم بمدرسه رفته من ببام برآمدم نظرم برجوانی نوخط افتاد که ملاحت لبان شکربارش چونفرح غمزدای وصباحت دیدارش چون صبح روح افزای ✿ صباحتی که تو داری صباح عید ندارد ✿ آفتاب از رشك جمالش در اضطراب بود وبنفشه سیراب ازخط مشکینش

در پیچ و تاب .

خطی که زروی یار برخاسته شد تاظن نبریکه خط او کاستـه شد

در باغ رخش بهر تماشا گه جان گل بود و بسبزه نیز آراسته‌شد

چون نظر او برمن افتاد مرغ دلم بهوای وصال او درپرواز آمده عنان خویشتن داری ازدست داده گفتم ایجوان چه‌شود اگر لحظهٔ بقدم خویش کلبهٔ احسان‌مارا منور سازی و بامادرسازی جوان قبول نموده بدرخانهٔ‌من آمده من‌در بگشادم واورا بخانه بردم مقارن‌حال پدرم بجهة کتابی که فراموش کرده‌بود ازمدرسه‌باز آمده در بکوفت من‌ازخوف جوانرادرخمی بزرگ که در گوشهٔ‌خانه ازغله تهی بود کردم و سر آن استوارساختم چون‌پدرم بخانه‌آمد لحظهٔ‌توقف کرده بیرون‌رفت من‌بر سرخم رفته جوانرادیدم که نفس گیرشده مرده‌بود متحیرفروماندم واورا از آنجا بیرون آوردم وهرچندفکر کردم که اورا چگونه دفن کنم عقلم بجائی نرسید برپهلوی خانهٔ ما طویلهٔ‌بود واسبان‌خلیفهرا آنجانگاه‌میداشتند غلامی زنگی در آنجا میبود اورا آواز دادم‌ومبلغی‌زر برسبیل رشوه‌پیش‌او برده گفتم مرامهمی چنین روی نموده اگراین مرده‌را بجائی بری دفن کنی واین سررا فاش نگردانی هرچه خواهی بتودهم و مدت‌العمر رهین منت‌توباشم غلام‌رابرسر آنجوان بردم‌چون‌نظرش بر آن‌میت افتاد دست‌برسرزده گفت ای‌خدانا‌ترس‌این‌خواجگی‌منست راست‌بگوی که اورابچه‌جهة کشتی قسم‌یاد کردم که من‌قصداو ننموده‌ام‌لیکن معامله‌چنین‌بود وصورت واقعه را تقریر کردم غلام گفت همین لحظه خواجهٔ‌خودرا خبر کنم تاترا ببدترین عقوبتی هلاك گرداند من آغازتضرع کردم واورا بمال واسباب‌تطمیع نمودم گفت ممکن نیست که ازسر اینماجرا در گذرم مگر آنکه اطاعت من نمائی چوندیدم که مهم برسوائی انجامد تن دردادم و غلام زنگی هما نلحظه بازالهٔ بکارت من مبادرت نموده میت را در جوالی نهاده بیرون برد هرروز که پدرم بیرون میرفت میآمد ومرا رنجه میداشت وبعداز چندروز شبی‌بعقب در آمده فریادمیزد ومراطلب میکرد ترسیدم که‌مبادا آوازه‌بگوش پدرم‌رسدبسر دیوار رفتم گفت‌یاران‌من هر کدام شاهدی آورده‌اندوبزم شراب‌ترتیب‌داده‌من نیز آمده‌ام که‌ترابآنجابرم هرچند عذرخواستم قبول‌نکرد و گفت‌اگرسخن مرانشنوی‌ترا رسواسازم گفتم‌چندان‌صبر کن که پدرم

بخواب رود و چون پدرم بخواب رفت از روی اضطرار از آن دیوار بزیر رفتم جمعی از سایسانرا دیدم که مجلسی ترتیب نموده اند و هر کدام محبوبهٔ آورده اند بشرب شراب اشتغال دارند چون زنان فاحشه مرا دیدند زبان بطعن وسرزنش من گشوده گفتند آنهمه عفت وناموس چه بود و اینهمه رندی و بیباکی چیست گفتم ایخواهران سرزنش مکنید روش روزگار غدار اینست .

چنین است رسم سرای درشت   گهی پشت برزین گهی زین بهٔ پشت

گفتند شراب خور گفتم مرا معذور دارید هرگز شراب نخورده ام میترسم که بیك دو جرعه بیهوش گردم اما من ساقی باشم گفتند چنین کن پس صراحی و پیاله برداشتم ورطلهای گران بر آنجماعت پیمودم چنانچه همه را بیهوش ساختم کاردی درمیان یکی از آنجماعت بود مانند الماس آنکارد را بر کشیدم وسر آنطایفه را از ذکور واناث بریدم وایشان بیست نفر بودند چونهمه را بکشتم بخانه آمدم وصباح هیچکس مطلع نشد که اینفعل از که صادر شده دراین اثنا شخصی از خویشان پدرم مرا خطبه کرد پدرم قبول نموده مرا بااوعقد بست وچون باکره نبودم از فضیحت ترسیده کنیزکی باکره خریدم ومدتی برعایت وتربیت او پرداختم ودرشب زفاف نوعی کردم کـه شوهرمرا شراب بسیار دادند چونوقـت خواب آمد کنیزك را طلبیده گفتم حقوق من برذمت تو فراوانست وبجهة آن ترا پرورده ام که یکساعت امشب بکار من آئی این جامهٔ من بپوش ونزد شوهرمن رو وچون بکارت تو بردارد از نزداو بیرون آی کنیزك نزد شوهر من رفته من منتظر نشستم چون نیمشب شد کنیزك بیرون نیامد من برسر اورفته گفتم برخیز وبجای خود رو کنیزك گفت شوهر از منست وتو بکارت بباد دادهٔ میخواهیکه بدین حیله خودرا سفید روی سازی حاشا که من از نزد شوهر خود بیرون آیم چون این سخن شنیدم بهردو دست حلق اورا گرفته بیفشردم چندانکه جان بداد آنگاه اورا بر پشت بسته درخانهٔ که هیزم بسیار بود انداخته آتش زدم تاخاکستر شد وبعداز مدتی از شوهر طلاق گرفته باخود گفتم بعدد هر کس که کشته ام یك حج پیاده بگذارم شاید که خدایتعالی مرا بیامرزد واکنون پانزده حج گذارده ام .

جزو هشتم از اجزای عشرهٔ زینة المجالس و این

جزو نیز مشتمل است بر ده فصل

فصل اول در خدمت ملوك و سلاطین **فصل دویم** در بیان عواید خوف و فواید رجا **فصل سیم** در تاثیر دعوات مستجاب **فصل چهارم** در غرایب تفألات و آثاری که بر آن مترتب میگردد **فصل پنجم** در فرح بعد الغم و فرج بعد الهم **فصل ششم** در بیان احوال جمعی که بدست جفای دزدان گرفتار شده و عاقبت از آن بلیه خلاصی یافتند **فصل هفتم** در ذکر مردمی که بچنك سباع ضاره گرفتار گشته خداوند عزوعلا ایشانرا خلاص و نجات ارزانی داشت **فصل هشتم** در ذکر بعضی که ببلای عاشقی گرفتار گشته برخی بمطلب خود نرسیده جان دادند و بعضی چهرهٔ مطلوب در آئینهٔ مراد دیدند **فصل نهم** در ذکر جماعتیکه در ورطهٔ هلاك دیو در افتاده رهائی یافتند **فصل دهم** در عجایب قضا و غرایب قدر و بیان شمهٔ از آن امر پر خطر.

فصل اول در فواید خدمت ملوك و سلاطین

حکایت احمد بن داود که نزد خلیفه مرتبهٔ عالی داشت و معتصم منصب اقضی القضاتی بلاد اسلام باو داده وی را مصاحب و ندیم خویش ساخته بود روایت کرد که میان من و ابودلف العجلی قواعد محبت و خصوصیت و اساس اتحاد و وداد استحکام داشت نوبتی شنیدم که از ابودلف خطائی سرزده و معتصم اورا بافشین که بینهما عداوت قدیم مؤکد بود داده است تا کینهٔ خود از او بخواهد و انتقام خویش از او بکشد از استماع اینخبر عالم روشن درنظرم سیاه نمود دانستم که افشین اورا زنده نخواهد گذاشت و او را بعقوبتی هرچه تمامتر هلاك خواهد کرد بجهة شفاعت او بخانهٔ افشین رفتم و بیرخصت بخانه اودر آمدم افشین را دیدم بر تخت نشسته و ابودلف را در سلاسل و اغلال کشیده نزد خود باز داشته زبان بدشنام وی گشوده است و جلاد شمشیری مانند قطرهٔ آب در دست گرفته:

نعوذ بالله از آن آب رنگ آتش فعل — که باد زخم دهد رو بخاك رنك ادیم
ببرق ماند و کس برق را نیافت سکون — بباد ماند و کس بادرا ندید زخیم

چون چشم افشین بر من افتاد برخاست و مرا در پهلوی خود نشاند و بساط

معذرت گسترده ازسبب آمدن در آنوقت استفسار نمود گفتم بامیر حاجتی دارم و امیدوارم که ملتمس من بشرف اجابت اقتران یابد گفت جمله ملتمسان جز خلاص این شخص که اینجا ایستاده است مبذولست زیرا که قصدهائیکه او در باب انهدام جان و مال من کرده برعالمیان روشن استوا کنون خدایتعالی در دل خلیفه انداخته که اورا بدست من داده است تا بمقتضای رای خویش درباب او حکم کنم من گفتم آمدن من بخدمت امیر نه بجهة محقرات بود بلکه بجهة آن آمده ام که امیر رحمت نموده ابودلف رابمن بخشدو بشکرانه آنکه تیر تدبیرو تزویراو برجوشن دولت امیر کارگر نیامده ازاو عفو فرماید افشین گفت آنچه میخواهی ازاموال و اسباب وضیاع وعقار من مبذولست اما دست از شفاعت اینمرد بدار که من بهیچ نوع ازسر قتل اودر نخواهم گذاشت چندانکه در آنباب سخن گفتم مفید نیفتاد گفتم برخیزم و در پیش او بر پای بایستم شاید که شرمنده شده اورابمن بخشد چون برخاستم افشین بتصور آنکه من میروم خواست که بمشایعت من اقدام نماید گفتم بنشین که من نمیروم و بجهة آن نزد تو بر پای ایستاده ام تا گناه ابودلف رابمن بخشی و تا ازاو عفو ننمائی ننشینم چه نیکو نباشد که من مردی بخدمت چون توئی آمده التماس کنم و نا امیدبر گردم افشین قبول نکرد خواستم که سر برهنه کنم افشین در غضب رفته آغاز درشتی کرده مرا دشنام داد برفور بر زبان آوردم که من حرمت تومیداشتم واینهمه تواضع مینمودم فرمان امیرالمؤمنین چنانستکه اگر موئی ازسرابودلف کم کنی ترا بعقوبت تمام بقتل آورند من فرمان رسانیدم وحاضرانرا گواه گرفتم باقی تو دانی و بخشم ازمجلس افشین بیرون آمده بدارالخلافه رفته معتصم در حرم بود ملازمی را گفتم اعلام ده که قاضی آمده است خلیفه مرا طلبیده چون بخدمتش رسیدم صورت حال خود را از التماس نمودن وشفاعت ابودلف کردن و دشنام دادن افشین و فرمان خلیفه در آخر رسانیدن تمام بیان کردم آثار تغیر در بشرهٔ معتصم ظاهر شده گفت تو ازمقربان حضرت مائی خوب نباشد پیش یکی از خدمه ما رفته اینهمه تواضع و تخشع نمائی و او گوش بقبول تو نکندو معذلك زبان بشتم تو گویا گرداند اینمعنی موجب بیحرمتی ما نیز هست در این اثنا افشین درآمده معتصم باو التفاتی نکرد افشین گفت یا امیرالمؤمنین حال ابودلف بر رای عالم آرای پوشیده نیست

وسعیهائیکه او نسبت بمن کرده ظاهر است و امیر المؤمنین اورا بمن داده است تا بقتل او
شفای سینه خود حاصل کنم احمد بن ابی داود حمایت او میکند که امیر المؤمنین میفرماید
اگر تو اورا بیازاری بتو آن رسد که نخواهم معتصم درخشم شده گفت تو خودرا فراموش
کردهٔ وبخار پندار بدماغ راه دادهٔ زیاده از گلیم خویش پا دراز کردهٔ تراچه حد
آنکه مقربان من نزد تو آیند وبجهة حرمت تو تواضع نمایند؛ تو بایشان التفات نکنی
وفرمان بتو رسد بسخن گوش ننهی راست گفته احمد بن ابی داود آنچه در حق
ابودلف از تو صادر گردد بعینه همان در شان خود مشاهده کنی افشین بخشم بیرون
رفت احمد بن ابی داود گفت خواستم که ازعقب او روم واورا استمالت دهم خلیفه
گفت بگذار تا برود و منتظر میباش که نماز شام ابو دلف نزد تو خواهد آمد شامگاه
چون بخانه رفتم ابو دلف را دیدم تشریف افشین را پوشیده آنگاه میان من و
افشین عداوت قایم شده من تتبع احوال او میکردم تا الحاد او ظاهر شده خلیفه ویرا
سیاست کرد واینمعنی که مرا حاصل شد بواسطهٔ خدمت ملوك بود **حکایت** یکی از
شعرای عرب موسوم بابن الهرم قصیدهٔ از قصاید خویش که درشان عبدالواحد بن سلیمان
بن عبدالملك بوددر تعریف وستایش ممدوح افراط نموده بود سبب اینمعنی ازوی
پرسیدم جوابداد که من شمهٔ از کرم عبدالواحد تقریر نمایم؛ وبتی اورا بامارت مدینه
فرستادند ومن بخدمت وی پیوستم چنانچه آداب کریمان باشد مرا رعایت میفرمود
وتادر آنشهر امیر بود مراقبت جانب من مینمود وچون از آن مهم معزول گشته بشام
مراجعت نمود من بملازمت هیچکس نرفتم وذخیره ایکه داشتم خرج کردم چنانچه
هیچ چیز از آن باقی نماند روزی باعیال خود گفتم که حال من باینددرجه که می بینی
انجامیده است وجز عبدالواحد که مرا از حضیض مذلت باوج عزت رساند ندانم وا کنون
دردمشق است ومن زاد راه ندارم که بخدمت او روم زن حلی وزیور خود بمن داد که این
رابفروش وخرج راه کرده بشام رو من از آنوجه ناقهٔ خریده سوار شدم وچون بدمشق
رسیدم بمنزل عبدالله الواحد رفته نزول کردم نماز شام عبد الواحد ازحرم بیرون آمده
بمسجد رفت وبعداز ادای نماز نظرش بر ناقه من افتاد پرسید که این شتر کیست
من پیش رفته خدمت کردم چون مرا دید شناخته مسرور شدو ازحالم پرسید شمهٔ از
پریشانی حال وتشتت مآل خویش بیان کردم عبدالواحد آب درچشم گردانید غلامی

را طلبیده آب خواست و سخنی در گوش او گفت غلام رفته همیانی زر آورد عبدالواحد ازاو سؤال نمود که این زر چند است گفت هزار و هفتصد مثقال سوگند یاد کرد که بیش ازاین نقد در منزل من موجود نبود با غلام دیگر باره کلمهٔ آهسته گفته آن غلام برفت و صندوقچهٔ آورده سر آنرا گشوده مشحون بجامهای زنانه بود گفت اینجامهٔ چند است که درحرم بود و قسم یاد کرد که بیش درسرکار ما حاضر نبود دیگریرا اشاره کرد وی تخته جامه نفیس آورده عبدالواحد مجموع رابمن تسلیم کرده گفت میخواستم که ترا بهتر از این روانه کنم امابیش ازاین میسر نشدمن زبان بدعا و ثنای او گشوده با حصول مطالب و مقاصد ازخدمت او بوطن باز گشتم و این یك لطف اوست از جملهٔ الطاف که در حق من فرموده و اگر من بجهة همین موهبت مدح او گویم هنوز از عهدهٔ شکر نعمت او بیرون نمیآیم **حکایت** آورده اند که یکی ازاهل سیاقت و ارباب کتابت بقلت مال و کثرت عیال مبتلا گردیده بود و هر روز که خسرو خاوری براین حصار نیلوفری بر آمده رایت استضائت می افراخت تا زمانیکه بهرام خون آشام بر بام سپهر مینافام منزلی میساخت بدرگاه امیرعضدالدوله ابن رکن الدوله نشستی و حاجت خویش با هیچکس بیان نکردی نوبتی بوقت استوا که حرارت بر هوا استیلا داشت اکثر خدم وحشم بوثاق خویش رفته بودند عضد الدوله از حرم بیرون آمده دبیری طلبیده تا مکتوبی بیکی از حکام و نویسد آنکاتب را که در آفتاب ایستاده بود مخاطب ساخته گفت چرا در آفتاب ایستاده جواب داداز بهر آنکه عمری در آفتاب ایستاده ام تادر سایهٔ دولت امیر نشینم آن سخن موافق با مزاج پادشاه افتاده گفت چرا حاجت خودرا بارکان دولت معروض نداشتی و دیگر آنکه تو نویسندهٔ چرا قصه خودرا بر صفحهٔ ننوشتی و بعرض ما نرسیدی تا در این مدت ترا بیکار نگذاریم کاتب زبان بدعا گشوده گفت در کتابی بنظر احقر رسیده که هر که پشت بدیوار صاحبدولتی بازدهد عنقریب اثر دولت آن بزرك سرایت کند.

پدر کز من روانش باد پر نور — مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بیدولتان بگریز چون تیر — وطن در کوی صاحبدولتان گیر

و بنده در این عمر هیچ صاحبدولتی از پادشاه بزرك‌تر ندیدم و مدتیست که هر بامداد که صبح صادق از افق مشرق جمال مینماید بنده باین

درگاه روی آورده پشت بدیوار قصر همایون داده بایستم وتاهنگام شام اقامت نمایم وبعداز شام بوثاق روم عضدالدوله گفت صدق این سخن روشن شدا. کنون وقت آنست که از حضیض ذلت باوج سعادت رسی واز کنج خمول باوج قبول بر آئی واورا مهمی خطیر فرموده تشریفی فاخرداد.

فصل دویم از جزو هشتم در عواید خوف وفواید رجا

آورده اند که چون طاهر ذوالیمینین بغدادرا محاصره نمود محمدامین رامضطر گردانیده روزی محمد امین رقعهٔ بطاهر فرستاد مضمون آنکه دانسته باشی که هر که اسلاف مارا خدمت کرده غایت حق گذاری وجان سپاری بجای آورده ودر موافقت واخلاص باقصی الغایة کوشیده است باز ای آنخدمت جز شمشیر تیز وسنان خونریز مزدی نیافته وواقعهٔ ابومسلم مروزی وابوسلمه خلال ویحیی بن خالدبرمکی ودیگر اعیان بسمع تو رسیده باشد چه احتیاج به تنبیه منست چون حال بر اینمنوالست چرادر آئینهٔ صواب روی مصلحت نه بینی واز برای دودمانی چنین ما راعرضهٔ بلاء وخودرا متعرض فنا میگردانی وچون این رقعه بطاهر رسید ظاهر نساخت لیکن بایکی از خواص که محرم اسراراو بود گفت که محمدامین از تهدید آتشی در دلم بر افروخت که مدت العمر انطفا نخواهد یافت وخیال امن گرد دیدهٔ من نخواهد گذاشت واثر همان بی اعتمادی بود که در آخر عمر مخالفت مأمون اظهار کرد **حکایت** از قاضی ابوعمر مرویست که در آن اوان که مقتدر عباسی را گذاشته عبدالله بن معتز را بر سریر خلافت نشاندبعداز اندك مدتی نوبت دیگر خدام دارالخلافه بامقتدر بیعت کردندوعبدالله معتزرا مقیدساخته دراین اثناء اوقاضی مثنی ومحمدبن داودجراح رامحبوس ساختند در سه خانه که هرسه خانه متصل بهم بود چنان اتفاق افتاد که من درخانه وسطی واقعشدم ومحمدبن داود وقاضی مثنی را در دوخانه که بریمین ویسار من بودبازداشتند ومااز غایت حیرت ودهشت همه روزوصیت میکردیم ودر آن ایام من درسن شباب بودم ومحاسنی مانند پر غراب داشتم شبی صدای گشودن قفل بسمع من رسیده چون گوش فراداشتم شنیدم که جمعی محمدبن داودرا ازخانه بیرون آورده درصحن زندان مانند گوسفندان خوابانیده خواستند که بذبح او پردازند محمدبن داود تضرع بسیار نموده صد هزار مثقال طلا تقبل نمود و آنجماعت نشنیده سر او را چون

گوسفند از تن جدا ساختند چون اینحال مشاهده نمودم خوف و هراس تمام بر ضمیر من استیلا یافته از حیات مأیوس شدم و بقرائت قرآن و استغفار مشغول شدم بعداز لحظهٔ طایفهٔ آمده قاضی مثنی را از آنخانه بیرون آوردند و گفتند امیر المؤمنین میفرماید چرا نقض بیعت من کردی و بچه تأویل گردن از اطاعت من پیچیدی قاضی جوابداد که از بهر آنکه شایستهٔ سریر امامت نبودی گفتند که خلیفه فرموده است که اگر از این کفر بر گردی و از اینمعصیت استغفار کنی ترا بحبس باز بریم و الاشرط سیاست بجا آوریم قاضی بر زبان آورد که من ارتکاب کفر ننموده‌ام و گناهی عظیم از من در وجود نیامده که توبه لازم آید و چون آنجماعت از توبهٔ او مایوس شدند برخی بیرون رفتند و بعضی ماندند و بعداز زمانی آنها که مانده بودند قاضی را بقتل آوردند و جسد او را در چاه انداختند چون آنحالت مشاهدهٔ من گشت چنانشدم که هر ساعت عقل از من زایل میشد و پناه بخداوند ذوالجلال میبردم و چون نسیم سحری وزیدن آغاز کرد آنطایفه مراجعت نموده مرا ازخانه بصحن سرای آوردند و گفتند امیر المؤمنین میفرماید ای بدبخت چه‌چیز ترا بر آن داشت که درشکستن بیعت من کوشیدی گفتم خطاوسهو ونسیان و شقاوت اکنون از آن گناه توبه کردم و من اول کسی نیستم که ارتکاب معاصی کرده باشم یکی از آنجماعت رفته چون مراجعت نمود گفت امیر المؤمنین ترا طلب مینماید و آهسته در گوش من گفت دل قوی دار که باکی نیست وزیر در بارهٔ تو سخنی گفته ترا باو دادند اضطراب من از استماع این کلام کمتر شده چون مرا بخدمت ابن الفرات وزیر بردند زبان بتعداد گناهان من گشوده مرا بر ارتکاب آنملامت نموده و من بدان خطایا اعتراف نموده از آن استغفار میکردم آنگاه گفت امیر المؤمنین خون ترا بخشیده مشروط بر آنکه صدهزار دینار بخزانهٔ عامره رسانی گفتم خدای دانا استکه من هرگز نصف این مبلغ را بچشم ندیده‌ام وزیر اشارت کرد که خاموش باش و طایفهٔ از کتاب که خدمت وزیر بودند گفتند غرض از اینسخن استخلاص تست نه ایذای تو ابن الفرات مرا خلعت داد بحمام فرستاده و مبلغ سی هزار دینار من بخزانه رسانیدم و باقیرا ابن الفرات گذرانیده قبض وصول صدهزار دینار بمن داد و بالجمله بعداز دو روز در آئینه نظر کردم محاسن خود را که مانند پر زاغ بود چون سینهٔ باز یافتم دانستم که خوف و هراس موی سیاه را سفید گرداند و جوانرا پیر سازد **حکایت** در کتب تواریخ از مهتر صافی فراش

مرویست که گفت من سردار صدفراش بودم که در حرمسرای المقتدر بالله خدمت میکردند یکی از آنجماعترا چندروز ندیدم اتفاقاً روزی در بازار میگذشتم آنفراش را دیدم که هیأتش متغیر گشته ومحاسن سیاهش سفید گردیده ولباس فراشانه بجامهٔ تاجرانه مبدل ساخته یکی از فراشانرا فرمودم تا اورا بوثاق من بردندتا حقیقت حال ازاو معلوم نمایم وسبب تخلف ازخدمت بدانم چون بمنزل رفتم او را طلبیده از آن اسرار سؤال کردم جواب داد که اگر عهد وپیمان کنی که مکروهی بمن نرسانی وآنچه گویم بهیچکس نگوئی ترا از حال خود اطلاع دهم من او راایمن گردانیده برزبان آورد که رسم مادر خدمت امیرالمؤمنین آنبود که هرروز یکی از مهتران فراشخانه باخیل خودصحن دارالخلافه وحرم سرایرا آبزده میرفتیم چون نوبت بمن رسید باخیل خودبحرم دارالخلافه رفتم وچون مخمور بودم مرا خواب گرفته بایاران خود گفتم چون از خدمت خود فارغ شوید مرا بیدار کنید وایشان بآوردن آب رفتند ومن دریکی ازآنخانها رفته خوابیدم وچون نسیمی ازبادگیر بمن میرسید خواب غالب آمده فراشان فراموش کردند ومرا بیدار نکردند چاشتگاه بیدار شدم آواز زنان شنیدم با خود گفتم همین لحظه که مرا به بینند کشته خواهم شد ازغایت خوف بمیان بادگیر درآمده وپایها دردیوار مستحکم کرده ایستادم ومنتظر آنبودم که نظریکی ازعورات بمن افتاده فی‌الفور کشته گردم بعد ازنماز دیگر کنیز کی فراش آمده جامهارا برداشته مجلس بزم آراسته گردانید وفی‌الفور خلیفه با کنیز کان مغنیه بآنجا آمده بصحبت مشغول شد ومن بربالای سر آنها ایستاده بودم وهرچه میگفتند می‌شنیدم وخوف وبیم بمرتبهٔ برمن استیلا یافته بود که نزدیك بود مرغ روح قفس تن رادرهم شکند وخلیفه با کنیز کان مغنیه نشسته بود تاپاسی ازشب بگذشت آنگاه یکی ازآنجماعت رانگاهداشته باقی را رخصت داد ومجلس خالی گشته خواستم که ازآن بالا بزیر آیم دیگر اندیشه کردم که اگر کسی را نظر برمن افتد مرا بقتل آورند ودرخون خودسعی کرده باشم پس درهمانوضع توقف کردم تا زوزروشن شده خلیفه ازآنجا بیرون رفت وفراشان درآمدند ازآنجا فرودآمدم وبا ایشان بیرون آمدم صباح تمام محاسن خودرا سفید دیدم توبه کردم که دیگر خدمت هیچ مخلوقی نکنم واسباب خانهٔ خودرا فروختم سرمایه ساخته بتجارت اشتغال نمودم

فصل سوم از جزو هشتم در بیین دعاهای مستجاب

حکایت ازسلیمان بن‌مخلد مرویست که پیش از آنکه دولت آل‌عباس ارتفاع یابد میان ابوجعفر منصور دوانیقی وسلمة بن عبد الملك دوستی بود نوبتی منصور برصافه رفته در خانه سلمه نزول کرد وسلمه نسبت بمنصور لطف بسیار کرده با برادرخویش هشام که در آنزمان حاکم ایام بود گفت که منصور آمده است چیزی بدوده هشام بن عبدالملك فرمود که پانصد درم آوردند وباسلمه گفت اینمبلغ رابا و ده و بگوی که هم امشب از این شهر بیرون رود و پانصد درهم دیگر سلمه ازمال خود بآنها اضافه کرده بمنصورداد و بجهة او نوشتهٔ ترتیب داده پیغام هشام باورسانیده منصور دراز گوشی خریده سفره توشهٔ بر آن بست وخودسوارشده ومن پیاده روانشدم چون روزشد ناگاه هشام از دور پیداشد که بشکارمیرفت منصورازراه بیکسوی شده درنماز ایستاد وهشام اورادیده ازبرادرخود سلمه پرسید که آنشخص کیست که نمازمیگذارد سلمه گفت عمزادهٔ تو منصوربن محمد بن‌علی بن عبدالله بن عباس است پانصددرم که بدوانعام کرده بودی رسانیدم وپیغام تو گذاردم واو بموجب فرمان هم در آنشب ازشهر بیرون آمده است هشام ازاسب فرود آمده برجنیبت نشست و آن اسب رابیکی ازخواص داد که اینرا نزداو برو بگو که براسب سوار شود منصور براسب سوارشده ومن برخر سوارشدم وهر دو روانشدیم وقت چاشت منصور از اسب فرود آمده شش رکعت نماز گذارد وسر بسجده نهاده گفت خدایا از تو میخواهم که بحرمت محمد وآل محمد چنانکه مرا براسب اونشاندی بر جای او بنشانی وبارها این لفظ بر زبان راند وسر ازسجده برداشته گفت چیزی هست تا بخوریم من سفره پیش آوردم واز آنطعامهای لذیذ که سلمه بجهة توشهٔ ما ترتیب داده بود آغاز خوردن کردیم در این اثنا پیری برما گذشته طعام حواست منصور گفت خدایت نیکوئی دهد وسائل از مادر گذشت منصور پشیمان شده گفت خوب نکردیم که سائلی را محروم گذاشتیم ازین سفره بردار وهمچنان نزدوی برمن براثر وی روانشدم وبسیاردویدم تابدورسیدم گفتم ای شیخ بزرگوار آن جوان که ازاوسئوال کردی ابن عم پیغمبر است واین سفره را پیش تو فرستاده است پیر گفت مرا بطعام حاجت نیست امااورا بگوی که آنچه در سجده ازخداوندتعالی طلب نمودی مستجاب شد وجای هشام بتو حوالت گشت اما باید که

بدانیکه باخلق خدا چگونه معاش باید کرد من مراجعت کرده این سخن بمنصور رسانیدم گفت دریغا که آن بزرگوار خضر نبی بوده است وما آنحضرت را نشناختیم **حکایت** آورده اند که حکمای یونان وقتی ازخداوند جل ذکره حاجت میخواستند که مشتری در وسط السماء بود باراًس وزهره در طالع وبعضی گویند محل استجابت دعا دراینست که یکی ازسعدین درطالع بودودیگری در رابع وآفتاب قوی حال باشد باشد وهیچیك از نحسین را باطالع نظری نبودوماه باتصال ونظری آنمسعودوقویحال باشدویعقوب بن اسحق الکندی دررسالهٔ که مقصور بردعواتست آورده که هرگاه ماه باعطارددر کف الخضیب قران کننددربیست ویکدرجهٔ ازحمل محل استجابت بودچه اینساعت بصلاح نفس وعفت تن تعلقی تمام داردواگر آفتاب با عطارددر کف الخضیب قران کنندهر دعائیکه ازبرای توانگری کنند مستجابست **حکایت** وازغرایب در باب دعاواستجابت او آنست که چون ریاح مخالف دریارا بشوراندوافواج امواج متراکم گشته اهل کشتی دردریای اضطراب غوطه خورند وبگریه وزاری از حضرت باری دفع آن بلیه مسئلت نمایندعلامت دعای ایشان گاه باشد که علی الفور ظاهر شود چنانچه از ازسر کشتی روشنی ظاهر گرددچنانچه اگر شب باشد آفاق را روشن سازدوچون اهل کشتی آنرا ملاحظه نمایندمستبشر ومسرور گردندو آنسال آنزورق را هیچ آسیبی نرسد **حکایت** دربعضی کتب بنظر رسیده که نوبتی پیرزنی بخدمت ابوالقاسم جنید بغدادی آمده عرض کرد که ای شیخ مدتیست که پسرم بسفر رفته است وهیچکس ازاو نشان نمیدهدومرا برمفارقت او بیش ازاین طاقت نمانده است دعا کن که تا فرزندم بوطن مراجعت نمایدشیخ فرمودوعلیك بالصبر پیرزن تصور نمود که شیخ میگوید صبر خور تافرزندت بیاید لاجرم دومثقال صبر سقوطری خریده بامید ادراك شیرینی وصال فرزند دوای تلخ را بیاشامید واحشاوامعای پیرزن ریش شده اسهال عظیم ویرا روی نمود بیچاره نزدشیخ آمده صورت حال بیان نموده برزبان آورد که ازخوردن صبر فایدهٔ بجز عرض مرض دست نداد شیخ فرمود که من ترا گفتم صبر مخور صبر کن، زن فریاد برآورد مرا بیش از این طاقت مصابرت نمانده است و گریه وزاری آغاز کرد شیخ روی بآسمان کرده لب جنبانید وباپیرزن گفت برو که پسرت بردرخانه رسیده است پیره زن آمده پسررا دید که دروثاق نشسته خوشحال وخرم گشته روزدیگر بخدمت جنید آمده گفت

ای شیخ تو چه دانستی که پسرم آمده است فرمود چون کمال اضطرار ترا مشاهده نمودم دانستم که خداوند جل ذکره هر دعائیکه در شأن تو واقع شود اجابت فرماید قوله تعالی «امن یجیب المضطر اذا دعاه» دعا کردم که پسرت را امروز بتو رساند یقین دانستم که البته فرزند تو خواهد آمد **حکایت** در کتب تواریخ و اخبار مسطور استکه نوبتی ولید ابن عبدالملك مروان بعامل مدینه صالح بن عبدالله نوشت که حسن بن حسن بن علی مرتضی (ع) را از حبس بیرون آورو بر در مسجد رسول الله ﷺ صد تازیانه بروی زن و یکروز او را در آن موضع دار تا همهٔ خلایق اورا بدانحال بدانند و چون نامهٔ ولید بصالح رسید حسن را در مسجد حاضر ساخته بر منبر برفت تا مثال ولیدرا بر خلایق خواند و بامتثال آن مبادرت نماید مقارن اینحال حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین علیهما السلام بمسجد در آمده خلایق اورا تعظیم نمودند امام پیش حسن بن امام حسن ﷺ آمده فرمود ای برادر دعای فرج بر زبان ران تا خداوند جل کره شر این ظالمانرا از تو بگرداند حسن پرسید که آندعا کدام است امام زین العابدین فرمود که «لا اله الا الله العلی العظیم لا اله الا الله الحلیم الکریم رب السموات ورب العرش والحمد لله رب العالمن» حسن ایندعا را مکرر گردانیده صالح از منبر فرود آمد و در روی حسن نظر کرده شرم داشت که بفرمان ولید پلید عمل نماید گفت اورا نگاهدارید تامن بخلیفه نامهٔ نویسم که حسن جریمه ندارد شاید که از سر تادیب وی در گذرد ودر آنباب نامهٔ نوشته ولیدرا بر سر رضا آورد و بمدینه مثالی فرستاد تا حسن را اطلاق کردند **حکایت** آورده اند که در زمان خلافت هادی میان امام کاظم موسی ابن جعفر صادق (ع) وهارون الرشید مناظرهٔ واقع شده هارون کینهٔ امام هفتم در دل گرفت تفصیل این اجمال آنکه روزی هارون باامام موسی گفت که شما گمان میبرید که قرابت پیغمبر بشما نزدیك تر است با آنکه ما از اولاد عباس بن عبد المطلبیم وشما از فرزندان ابوطالب و ابوطالب و عباس برادر بودند و عم حضرت پیغمبر ﷺ امام فرمود که اگر دختری داشته باشی و پیغمبر دخترترا خطبه کند قبول داری هارون گفت منت دارم امام فرمود اگر مرا دختری باشد نکاح او بر پیغمبر حرام باشد زیرا که دختر من نبیرهٔ آنحضرتست واو جد ما بود پس معلوم شد که ما با آنحضرت نزدیك تر باشیم از شما هارون گفت بچه سبب خودرا فرزند رسول میگوئید با آنکه از اولاد علی بن

ابی طالبیدنه نسل محمد مصطفی ﷺ اثبات نسب به پدر کنند نه بجد و مادر امام موسی ؑ فرمود «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم ومن ذریته داود وایوب ویوسف وموسی و هارون و کذلك نجزی المحسنین وزکریا ویحیی وعیسی والیاس کل من الصالحین» ودر اینمعنی شبهۀ نیست که عیسی ؑ بی پدر از مادر متولد شده چون پدر مریم از ذریۀ ابراهیم بود حق جل ذکره عیسی را از اولاد ابراهیم تعداد نمود و دیگر آنکه آفریدگار جل ذکره در آیۀ مباهله میفرماید «فمن حاجك فیه من بعد ما جائك من العلم فقل تعالوا ندع ابنائنا وابنائکم و نسائنا و نسائکم» وشك نیست که سید کاینات در روزیکه ارادۀ مباهله ترسایان نجران داشت علی و فاطمه و حسن و حسین (ع) را همراه داشت هارون ملزم شده چون نوبت دولت بوی رسید بمدینه رفت امام از هارون متوهم شده دعا فرمود تا آن نوبت شر او از وی مندفع گردید .

فصل چهارم از جزو هشتم در ذکر تفألات و آثاریکه بدان مترتب است

یکی از غرایب تفألات فال قرآنست ابن احمد بن ندیم گفت از معتضد شنیدم که گفت در ایام خلافت عمم معتضد بالله پدرم موفق بالله که مهمات کلی و جزوی خلافت در قبضۀ اهتمام او بود وعم از خلافت بجز نامی نداشت چون از محاربۀ زنج عربی باز آمد اسماعیل نامی که از جملۀ مقربان او بود مراسعایت نموده کار بجائی رسانید که پدر مرا محبوس ساخت وخوف وهراس برمن استیلا یافت در این اثنا پدرم بجائی رفته در غیبت او ترس من ازدیاد یافته چه می اندیشیدم که در باب من حکمی کند و دست تدارك از دامن دفع آن کوتاه ماند همواره قرآن میخواندم و از خداوند جل ذکره نجات خویش مسئلت مینمودم و اسماعیل که ساعی و قاصد من بود پیوسته تردد میکرد و چنان ظاهر میساخت که این آمد و شد بسبب دلجوئی من از او صادر گردد اما غرضش آن بود که ملاحظه کند که از من چه حرکت صادر میشود و چه سخن بر زبان میآورم و چون او نزد من آمد ترك قرائت کرده با او بسخن کردن مشغول میشدم روزی مصحف از من گرفته گفت میخواهم که از برای عاقبت کار تو تفأل نمایم و بدین نیت گشود این آیه بر آمد که «عسی ربکم ان یهلك عدوکم ویستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون» چون نظر اسماعیل بر این آیه افتاد رنگش متغیر گشت و بار دیگر بهمین نیت مصحف

گشوده این آیه بر آمد « ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض » تغیر اسماعیل ازاین آیه زیاده شد نوبت سوم تفأل نمود این آیه بر آمد «وعدالله الذین آمنوا منکم وعملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض» اسماعیل مصحف برزمین گذاشته گفت ای امیر بیشك تو خلیفهٔ روی زمین خواهی شد و بی شبهه مرغ اقبال بآشیان جلال تو فرود خواهد آمد حق بشارت من چیست گفتم زینهار که درخون من سعی مکن مرا باخلافت چکار من مردی مقید ومحبوسم وهمگی مراد من آنست که خداوندتعالی امیرالمؤمنین راسالهای دراز برمسند دولت واقبال پایدار بدارد وهر چند ازاین نوع سخنان گفتم مفید نیفتاد وسخن آن ما بتطویل انجامید و اسماعیل مادهٔ نقار خاطر پدرم را سوگندان غلاظ و شداد بر زبان آورد که اورا درآن ابواب هیچ گناهی نبوده است وچون اینمعنی رابابرهان ثابت کرد من ازسر اودر گذشتم ودرآن چندروز پدرم وفات یافت وعمم معتمد مرا ازحبس بیرون آورده ولایت عهد بمن ارزانی فرمود بعداز او بدولت سلطنت رسیدم **حکایت** ابوعلی مقله که واضع خط نسخ است وازاکابر وزرای بنی عباس بوده روایت کرد که پیش از تقلد امروزارت درشهر فارس محبوس بودم وامیر فارس یاقوت بود نزدیك من آمده گفت امیر ترا سلام میرساند ومیگوید که التفات من باستخلاص تو بسیاراست اماء المأمور معذور» من بمحافظت تومأمورم اکنون اگر آرزوئی داشته باشی بفرمای که مبذولست من گفتم دیریست که قبضی عظیم درخاطر من استیلا یافته است و اندیشهٔ عاقبت حال درلذت زندگانی من نقصانی فاحش ظاهر ساخته امیر لطف فرموده مغنئی را بفرستد تالحظهٔ باستماع نغمات خاطر حزین رابهجتی ودل غمگین را مسرتی روی نماید چون التماس کردم رفیقی که داشتم بامن محبوس بود فریاد بر آورد که چه وقت این التماس است غنا وسماع مفتاح ابواب عشرت ومصباح لیالی لذتست دراین محنت که ما گرفتاریم چه جای آنست گفتم «لاخصومة فی الشهوات» میخواهم که از آن افعال فالی گیرم وزیر یاقوت بیرون رفته مغنی خوش لهجه با اسباب طرب نزدما فرستاد چون آنشخص آغاز ساز کردو بیت اول که برزبان آورد من بآن تفأل نموده گفتم عنقریب ما را ازاین بلا فرجی خواهد رسید چون مغنی بیرون رفت رفیق گفت تفأل شما بکجا رسید گفتم شنبه دیگر مارا

خلاصی روی خواهد نمود چون هفته بآخر رسید روز شنبه خورشید طلایع نور باطراف و اکناف فرستاد، یاقوت نزد ما آمد مزبان بتهنیت گشوده مرا بوزارت خلیفه بشارت داد ومثال القاهر بالله بمن نمود که منصب وزارت را نامزد تو ساخته ایم اموال فارس جمع کرده بادلی قوی و املی فسیح روی توجه بدرگاه ما آور و من بند از رفیق خود برداشته در اندك روزی اموال آن ولایت را جمع کرده بدار السلام بغداد شتافتم و از آن بلیه خلاص یافتم

حکایت ابراهیم بن عباس صولی گفت من دبیر احمد بن ابی خالد وزیر مامون بودم روزی بخدمت او رفتم و علامات تحیر در ناصیهٔ او ظاهر بود از سبب آن پرسیدم رقعهٔ پیش من انداخت در آن بود که فلان کنیزك خاصه در حرم تو خیانت میکند و اگر خواهی که صدق اینحال بر تو روشن شود از دو خادم که در حرمند استفسار نمای خادمانرا طلبیده سؤال نمودم اول انکار نمودند و بعد از تهدید بسیار بموجب نوشته اقرار آوردند وزیر گفت من از دیروز باز هیچ نخورده ام و در این باب تأمل نموده ام اگر کنیزك را سیاست کنم داغ هجرانش جان مرا بسوزد و اگر تحمل کنم غیرت چنگك در دلم زند ابراهیم گوید من مصحف برداشته تفأل نمودم این آیه بر آمد که قوله تعالی «یا ایها الذین آمنوا ان جائکم فاسق بنباء فتبینوا ان تصیبوا قوماً بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین» چون نظر من بر این آیه افتاد متضمن گشتم که کنیز بیگناه است خادمانرا بگوشهٔ بردم و برفق و مدارا وحیله وزبان چربی از ایشان اقرار کشیدم که کنیز از آن بیگناه است وخاتون بزرگ ایشانرا فریفته بوده تا در حق آن کنیز گواهی دادند احمد بن ابیخالد مسرور وخوشحال شده مرا بانعام دو هزار مثقال طلا مبتهج گردانید **حکایت** در زمانیکه طاهر ذوالیمینین درری نشسته مترصد رسیدن علی بن عیسی بود روزی آستین پر درهم کرده بدست درویشان میداد در این اثنا غافل گشته آستین فرو گذاشته وزرها ریخته پریشان شد طاهر اورا بفال بد گرفته آزرده خاطر گشت شاعری که در ملازمت او ایستاده بود این دو بیت در بدیهه انشاد کرده بر طاهر خواند :

هذا یفرق جمعهم لا غیره و ذهابه یوشك ذهاب الهم
شیء یکون الهم بعض حروفه لاخیر فی امساکه فی الکم

چون طاهر این ابیات شنیده مسرور گشته سی هزار درهم بآن شاعر انعام فرمود و با علی بن عیسی محاربه نموده مظفر و منصور گشت

فصل پنجم از جزو هشتم در بیان فرج بعد الشده

وذکر فرج بعد الغم

قتیبة بن کلثوم السکونی بر بعضی از بلاد یمن فرمانفرما بود نوبتی بعزم حج اسلام ازمملکت خود بیرون آمده چون ازمناسك حج فارغ شده متوجه وطن گشت قبیلهٔ بنو عقیل بواسطهٔ عداوت قدیمی سر راه براو گرفتند چون باقتیبه جمعی قلیل بودند مغلوب گشته اسیر شد ومدت سه سال در آن قبیله محبوس مانده اهل یمن تصور کردند که قتیبه بقتل رسیده لاجرم از جستجوی او پای کوتاه کردند چون مدت محنت او امتداد یافت نوبتی مردان آنقبیله بالتمام بجائی رفته بودند قتیبه از زنی که محافظت وی مینمود التماس نمود که مرا رخصت ده تا بر سر این پشته رفته لحظهٔ در این صحرا نظر کنم شاید که ترا کم غبار غم از خاطرم کمتر شود پیره زن اجازت داده قتیبه بر زبر آن پشته بر آمد زنجیر کشان و نالان چون نظرش بر سمت کعبه افتاد ، روی بقبلهٔ دعا آورده گفت یاغیاث المستغیثین ویامجیب دعوة المضطرین بعزت و جلالت که مرا ازاین محنت وملال خلاص ارزانی دار، دراین اثنا شتر سواری بنظر قتیبه آمد که بتعجیل تمام اززیر آن پشته میگذشت قتیبه ازاو پرسید که نام توچیست جواب داد که طلحان نام دارم و بجانب یمن میروم چون لفظ یمن بر زبان طلحان گذشت آب حسرت از دیدهٔ قتیبه روانشده گفت ایجوان اگر پیغام من بقبایل وعشایر من رسانی ضامن میشوم که صد شتر سرخ موی بتو دهند طلحان گفت تو کیستی گفت من قتیبة بن کلثومم که در فلان سال بحج آمده بودم و اهل این قبیله بامن محاربه نموده مرا اسیر ساختند طلحان گفت شاید خویشان تو سخن تو باور نداشته باشند قتیبه گفت فرود آی تامن بیتی چند بر پالان شتر بنویسم تا بایشان نمائی طلحان فرود آمده قتیبه بیتی چند که ترجمه آن بفارسی اینست بر قتب پالان نوشت :

ازحال این شکسته دلانرا خبر کنید ... کای صفدران زبهر خلاصم سفر کنید
لشکر سوی ولایت دشمن بیاورید ... خون حسود دولت مارا خبر کنید
بر گردنم که جایگه طوق ملك بود ... بینید غل و بند و سخن مختصر کنید

وهمچنین به برادر خود نوشت که صد شتر بطلحان دهد وطلحان بیمن رسیده قضیهٔ قتیبه را فراموش کرد تا روزی دوز نرا دید که حکایت قتیبه بایکدیگر می گفتند و

براو نوحه میکردند طلحان از ایشان نشان برادر قتیبه پرسیده نزد وی رفته نوشتهٔ قتیبه بوی نمود آنجوانمرد فی الفور صدشتر تسلیم نموده لشکر جمعکرد واز برادر معدیکرب و قیس بن معدیکرب استمداد نمود قیس گفت اگر در زیر علم من سیر کنی ترا مدد کنم ام کلثوم خواست که امتناع نماید اقارب او را ازاین سرکشی منع کردند وقیس بابنو زبید و سپاه یمن بابنو عقیل محاربه نموده ایشانرا شکسته گردانید و قتیبه را از ذل اسر خلاص ساخت **حکایت** ابومعمر بغدادی گفت نوبتی از مهمی که داشتم معزول شدم وابواب دخل مسدود مانده وجوه اخراجات متعذر گشت چندانکه سعی نمودم که از دیوان خلیفه معتصم شغل وعمل بمن حواله شود میسر نگشت خلیفه بغزای روم رفته من نیز همراه اردوی او شدم ودرراه بخدمت اکابر واعالی تردد مینمودم که شاید یکی از بزرگان مرا دبیر خود سازد صورت نبست وهیچکس التفاتی بمن ننمود وهرچه از نقود وعروض داشتم بالتمام در وجه اخراجات یومیه مصروف گشت و من متحیر فرو ماندم روزی غلام آمده گفت ای خواجه امروز وجه اخراجات از کجا علاج کنم لحظهٔ تأمل وتفکر نموده بخاطرم آمد که لگام اسب من مقداری طلا دارد ،غلام را گفتم آنرا ببازار برده بفروش و بیکدانك نقره لجامی خریداری نمای مارا از آن وجه برهٔ شیر مست ویکصراحی شراب وچندمن نان مبیده وقدری نقل بیار که امروز بعیش وطرب بگذرانیم وفردا چون بیاید روزی خود بیاورد غلام ببازار رفته از اشیاء مذکوره آورده درخانه را بسته به بریان ساختن بره اشتغال نمود دراین اثنا درخانه را بقوت هرچه تمامتر زدند غلام در باز کرده جمعی از لشکریان بدرون خانه آمدند ووزیر خلیفه محمد ابن عبدالملك الزیاب وحاجب بزرگ ، ابومعمر گوید بخدمت ایشان رفتم ومراسم تعظیم بجای آورده در پیش ایشان ایستادم وسپاهیان میان سرایرا گرفته میکندند وابو معمر از هرجا سخنان میگفت واشعار میگفت بعداز لحظهٔ وزیر گفت من گرسنه شدم ابومعمر برخاسته آن برهٔ بریانرا پیش آورد وایشان باشتهای تمام از آن بریان تناول نمودند وبرزبان آورد که اگر صراحی شراب داری بیار تا ضیافت تو تمام باشد ابومعمر صراحی شراب پیش برده ساقی شد وزیر بعداز آنکه پیالهٔ چند کشیده بخار شراب بکاخ دماغش صعود کرد از ابومعمر پرسید که حال توچیست ابومعمر قصهٔ خودرا چنانچه گذشت تقریر کرد مقارن اینحال جماعتی که بحفر میان سرای مشغول بودند تکبیر

گفتند که بسر گنج رسیدیم و بیست و یك خم زر سرخ از آنجا بیرون آوردند و بر رأی خلیفه عرض کردند حکم شد که بخزانه نقل نمایند گفت تا این زمان از طعام و شراب اینجوان محظوظ بودیم مروت نباشد که اکنون این زرها را ببریم واورا درمحنت افلاس بگذاریم ازهرجا مشتی زر باو دهیم و بخدمت خلیفه معروض داریم تا ازطریق خیانت دور باشد واز هریکی مشتی زر دردامن من ریخت و بیرون رفت ومن در خانه بسته آن زرها کشیدم بیست هزار مثقال طلا بود **حکایت** چون معتصم بر سریر خلافت نشست ابوجعفر همدانی را بمنادمت خویش مخصوص ساخت شبی خلیفه با او گفت افسانه بگوی تا لحظهٔ خاطرم مشغول گردد ابوجعفر گوید گفتم اگر فرمان باشد قصهٔ که درجوانی بمن گذشت عرض کنم فرمود که بگوی برزبان آوردم که روزگاری بواسطه عطلت وبیکاری تنگدستی عظیم پیش من آمد وچون مدتی درمحنت فقر وفاقه گذرانیدم درهمی چند قرض کردم و بخدمت ابودلف خزرجی پیوستم و بحبل دولت او تمسك جستم روزی ابودلف گفت جمعی از حساد واضداد بهتانی برمحمد مغیث حاکم ارمنیه بسته بودند و خلیفه را در آنباب چنان گرم ساخته که باخذ و قید او فرمان داده بود وچون اورا ببغداد آوردند خلیفه ازاو استفسار نموده پس از تفحص بلیغ برائت ساحت او و ضوح یافت فرمان واجب الاذعان نفاذ یافت که محمد بن مغیث نوبتی دیگر بسر عمل خود رود و چون میان من واومحبت قدیم بود گفت میخواهم کسی را بارمنیه فرستم تا زبان بتهنیت او بگشاید اگر رغبت کنی ترا بدین مهم نامزد کنم گفتم فرمان بردارم و ابو دلف هزار درهم بمن دادتا باخراجات ضروریه خود مصروف دارم ومن بارمنیه رفته رسوم تهنیت وسفارت بتقدیم رسانم محمد بن مغیث درشأن من التفات موفور نموده پیوسته مرا بمجلس شرب وخلوت می طلبید و من همیشه نقلی سوای گوشت قدید آهو نمیدیدم و بسبب کثرت اکل آن طبیعت من نیز مایل بگوشت قدید شده روزی محمد بن مغیث بجهة من آهوئی فرستاد غلام را گفتم این آهو را ذبح کن و گوشت آنرا قدید ساز دراین اثنا که غلام بترتیب گوشتهای او میپرداخت و آنرا ریزه ریزه میساخت زاغی بطمع گوشت از هوا در آمده عقد مروارید که درمنقار داشت بیفکند و قدری گوشت در ربود من چون آن عقد مروارید را دیدم که درمنقار داشت در لطافت وقیمت آن حیران بماندم وچون محمد بن

مغيث مرا رخصت مراجعت داده هزار دينار بنزد من فرستاد ومن با حصول مطالب و مآرب ببغداد در فتم و آنعقد مرواريد را بصرافی فروختم بپانزده هزار درهم و بخدمت ابودلف رفته تشريفی و انعامی لايق بمن داد و چون مبلغی خطير بدست من در آمده بود ترك ملازمت كرده بمصر رفتم و با خواجهٔ صاحب ثروت و نعمت از قبيلهٔ همدان كه ساكن آنديار بود آشنائی پيدا كردم وميان ما قواعد محبت و وداد استحكام يافته بمصاهرت انجاميده دختر خودرا درحبالهٔ نكاح من در آورده ميان ما و آندختر موافقت و الفتی عظيم روی نمود روزی غلام من بربام خانه نشسته گوشت قديد ميكرد بر همان اميد كه مگر بار ديگر زاغ عقد مرواريدی بياورد ناگاه لقلقی ماری درمنقار داشت چون بسر غلام رسيد مار ازمنقار اوجدا شده در كنار غلام افتاد و آن بيچاره را زخمی زده هلاك گردانيد زن گفت لعنت بر لقلق و زاغ باد من گفتم خيانت لقلق معلوم است اما جرم زاغ چيست كه لعنت براو ميكنی دختر گفت روزی بربام خانهٔ خود نشسته بودم و عقد مرواريد قيمتی پيش خود نهاده ناگاه بسخنی مشغول شدم زاغی بيامد و اورا در ربود پدرم جمعی درعقب او فرستاد و از آن اثری نيافتند آخر الامر آنرا در بازار بغداد در دكان صرافی ديدم بپانزده هزار درم خريده بنزد من آوردند من تبسم كردم و صورت حال بيان نمودم و اينمعنی از نوادر اتفاقات است **حكايت** آورده اند كه اسحق بن ابراهيم طاهری حاكم بغداد بود ابوغالب نامی از جملهٔ محرران ديوان او بود نوبتی ابوغالب وجمعی از اهل ديوان ازمال اسحق مبلغی خيانت كردند اسحق براين قضيه وقوف يافته بعضی از آنجماعت را بدست آورده ابوغالب حكايت كرد كه من ازبيم او گريخته بمصر شتافتم و در آنديار هرچه داشتم بمرور ايام خرج شد چنانكه ازرطب و يابس و نقد و جنس هيچ چيز درخانهٔ من نماند روزی غلام آمده گفت ايخواجه امروز هيچ فروختنی نداريم وجه اخراجات از كجا حاصل كنم گفتم اينجامه كه در بردارم ببازار برده بفروش و جامه كنده بغلام دادم چون غلام بيرون رفت با خود گفتم امروز جامه‌ای بود كه بفروشم فردا حال من چگونه خواهد بود، لحظهٔ در اين فكر بودم ناگاه ديدم كه ازسوراخی كه از كنج آنخانه بود موشی بيرون آمد و ديناری طلا در دهان داشت آنرا نزديك سوراخ گذاشته نوبت ديگر ديناری آورد من ملاحظه ميكردم خواستم كه بروم و آندينارها بردارم باز گفتم شايد كه ديگر داشته باشد وچون من

آنهارا بردارم دیگر نیاورد صبر کردم تا پانزده دینار بیرون آورد و لحظهٔ بر بالای آنزرها نشسته و بر جست و بازی کرد آنگاه خواست که یك یك را بسوراخ برد سنگی بجانب او انداختم موش بگریخت ومن آنزرها رادر تصرف آوردم وچون غلام ازبازار معاودت نمود دیناری باو دادم که ببازار برده بیل وتبر بیاورد غلام بموجب فرموده عمل نمود وهردو باتفاق آنسوراخ را شکافتیم دیگی پراز زرسرخ ظاهر شد آنرا بر گرفته شکر نعمای الهی بجای آوردم واز آن مشقت خلاص یافتم **حکایت**
احمدبن مسروق عامل اهواز گفت که من با رفیقی ملازم خدمت اسحق بن ابراهیم طاهری بودیم چون او وفات یافت ما بی شغل بماندیم ووجوه اخراجات از ذخیرهٔ که اندوخته بودیم ترتیب میدادیم بعد از مدتی رفیق من ملول شده بسامره رفت وبخدمت فتح بن خاقان وزیر متوکل عباسی پیوسته احوال او انتظام تمام یافت رقعهٔ نوشته مرا بخدمت وزیر استدعا نمود ودر آنزمانکه نامهٔ او رسید بر خرج یکروزه قادر نبودم بنا بر آن درحرکت وسکون متردد شدم ناگاه زنی که میان ما محبت قدیمی و آشنائی سابق بود مرا بضیافت تکلیف نموده برزبان آورد که امروز لحظهٔ بمنزل ما قدم رنجه فرمای تا کنیزکان برای تو سماع کنند شاید که دلت بگشاید ومن بخانه او شتافتم بطی فربه می پرورد وبجهة من بسمل کرده چون حوصله آنطایر را بشکافت دانهٔ لعلی گرانبها ازحوصلهٔ او بیرون آمد چون لعل بسبب طول مدت مکث در حوصلهٔ مرغ بدرنگ وسیاه بود زن آنرا بمن نموده گفت بنگر که سنگی بچه بزرگی خورده است من آنرا گرفته دانستم که سنگ نیست روز دیگر نزدیك جوهری که دوست من بود برده باو نمودم وی آن لعل را بآب گرم شسته جلا داد و بجهة من بصدوسی مثقال طلا بفروخت و من از آنوجه اسبی خریده بخدمت فتح بن خاقان رفتم و ملازم گشتم روزی ابونوح که نایب وزیر بود با من گفت تو احمدبن مسروق نیستی گفتم هستم گفت برای تو عملی مرغوب پیدا کرده ام و مرا بخدمت متوکل برده عمل اهواز بمن رجوع گشت و بجهة ترتیب اسباب تجمل مبلغ سی هزار درم از خزانه بمن دادند

آنرا که خدای دولتی خواهدداد ناگاه زسنگ خاره بیرون آید

وچون بوداع ابونوح رفتم حکایت آنزن و بط و یافتن لعل بیان کردم گفت مرا نیز بمثل اینواقعه دستداده نوبتی ازسفری میآمدم ناگاه بدیهی رسیدم در آن

قریه‌ترمزاری بود میان آن‌ترمزار حوضی‌مملواز آب‌زلال بودساعتی بر کنارحوض نشستم وازصفای آن محظوظ‌میبودم ناگاه نظرم‌بر خرقۀافتاد که درته‌آب‌مینمود وچیزی در آن بسته‌بود، دست دراز کرده آنرا بیرون‌آوردم،در آنخرقه‌سیصدمثقال طلابود **حکایت** صاحب کتاب فرج‌بعدالشده قاضی ابوالحسن تنوخی گویددر جوارمن مردی بوداز معارف‌بغدادوفات‌یافته‌اموال بسیار گذاشتو وارث‌اومنحصر درپسری بود، پسردراندك‌روزگاری نقدو جنس‌و ضیاع‌وعقاررا تلف کرده‌تهیدست فروماند روز دولتش ازمحنت فقرچون کاسۀبخیلان سیه گشته‌در این اثنازن‌اورا درووضع حمل گرفته جمعی‌اززنان‌معتمد حاضر گشتند شوهررا گفت‌آخردراین محنت ماحضری باید که پیش‌حاضران توان نهادبیچاره متحیراز خانه‌بیرون‌آمده باچشمی گریان بکناردجله رفت وساعتی‌متأمل شدکه‌وجه ضیافت از کجابدست آورد ناگاه پیکی‌از راه‌در رسیده‌در پهلوی او نشست‌ونامه‌هااز آستین بیرون آورده باوداد‌والتماس نمود که بنگر بنام کیست جوان‌مکتوب‌رامطالعه‌نموده نام‌خودرا بر عنوان اونوشته باقاصد گفت اینمکتوب رابنام من‌نوشته‌اند قاصد گفت پسرعم تو در دینوروفات یافته است وازاوضیاع و عقارو نقدو جنس‌موفور مانده‌استووارثی نداردو بایکی ازمعاریف وصیت‌نموده است که‌مرا دربغداد پسرعمی است‌اموال‌مرا باوتسلیم نمائید اکنون هفتصد دینار نقدکه موجود بود بمن داده فرستاده‌اندو بجهة ضبط باقی اسباب‌و جهات ترا بدینور باید آمد چون زر از قاصد گرفته اورا بانعام‌مسرورساخت‌واسباب‌سفر مهیا کرده بدینوررفته‌آن اموال‌رابتصرف آورد

منتظر آن واین مباش که‌ایزد — کارتو بی‌رنج انتظار بسازد
طاعت اورا توبنده وار بسر بر — تاهمه‌کارت‌خدای واربسازد

فصل ششم از جزو هشتم در ذکر مردمی که بدست جماعتی قطاع الطریق گرفتار گشته و بفضل الهی از آنخلاص یافتند

یکی‌از سیاحان روایت کندکه درایام جوانی‌بغایت‌دلیر وبیباك‌ومتهوروقوت ناك‌بودم نوبتی ازواسط‌ببصره میرفتم درر باطی که از ابنیه‌حجاج بن‌یوسف‌بود وبر سرراه‌واقع‌شده بودنزول نمودم ودر آنموضع مردی بود که در آنرباط بسرمیبردو بجهة مسافران‌ما کولات‌از آبادانی‌خریده بدانجا نقل‌میکردوبکاروانیان‌میفروخت

اما عادت آن بیسعادت آنبود که چون کسی بر آنرباط نزول کردی درشب او را بقتل آورده اموال اورا تصرف نمودی چون من در آنرباط فرود آمدم رباطبان بیرون آمده دید که من بر اسب قیمتی سوارم وجامهای نفیس دارم درمن طمع کرده ومن از شیوهٔ او بیخبر بودم چون بخانهٔ از خانهای رباط فرود آمدم رباطبان طعام حاضر کرده گفت بشراب رغبت میکنی گفتم آری آنشخص صراحی شراب بدست پسر خود که جوانی صبیح الوجه موزون الحرکات بود داده نزد من فرستاد تاساقی باشد پسر آمد وبامن آغاز حریفی کرد وچون جرعهٔ چند آشامیدم مرا باو میلی روی نموده دراو آویختم ـ که بوسه بر لبش زدمی گاه بر دهان ـ وچون وقت خواب رسید رباطبان برای من درخانه بستر افکنده پسر را بر در آنخانه بخوابانید ومن همه شب از ذوق وصل وشوق اتصال او بخواب نمیرفتم ناگاه رباطبانرا دیدم که مانند زبانیه باتیغی همچون زبانهٔ آتش بآنخانه توجه نمود وچون من نقل مکان کرده بودم از من در گذشته خنجر بر سینهٔ پسر خود زده اورا بر زمین دوخت چون اینصورت مشاهده کردم شمشیر کشیده بانك بر وی زدم چون آن مدبر پسر را مرده ومرا زنده دید دود حیرت بکاخ دماغش متصاعد گشته آغاز عجز ونیاز کرده برزبان آورد که عاقبت غدر دیدم وشربتی که ازبرای تومهیا ساخته بودم چشیدم اکنون بشکرانهٔ سلامتی خود مرا ازینهار ده گفتم خنجر از دست بینداز آن غدار خنجر از دست انداخته دست اورا از عقب بستم وبدر رباط آورده در این اثنا سواری چند از بیابان دررسیدند من صورت حال با آنجماعت گفتم ایشان بدرون رباط آمده اموال فراوان یافتند که آنملعون بطول مدت مردم را کشته بود واموال مقتولانرا تصرف نموده ومجموع آنهارا بیرون آورده قسمت کردند وحصه من زیاده تکلف نمودند و رباطبانرا بقتل رسانیدند **حکایت** از ابن سازح منقولست که گفت نوبتی عزیمت سفری داشتم گفتند در راه دزدی خونخوار است که کسی را مقاومت وی نیست ومن از آنمعنی بسی اندیشناك بودم، چون یك منزل قطع کردم جوانی بامن همراه شد باسلاح تمام که آثار شجاعت از او ظاهر میگشت چون بدانمنزل رسیدیم که دزد در آنجا بود ناگاه آنشخص مانند شعله از آبگیری خراب بیرون آمده سر راه بر من گرفت رفیق من بقدم مقاتله پیش رفته بیکضرب تیغ بر خاك هلاك افتاد دزد قصد من کرد گفتم ایجوانمرد در حین مقاتله با رفیق مدد نکردم وهر چه دارم بیمضایقه تسلیم می نمایم واز قتل من ترا نفعی

نخواهد رسید همان بهتر که بر جان من منت نهی آنشخص دست و پای مرا بسته در گوشهٔ بینداخت و اموال مارا بر داشته روانشد آنروز همچنان افتاده بودم و در آخر روز خودرا گشودم وچون بغایت تشنه بودم در طلب آب بهر طرف پویان شدم چون شب در آمد ناگاه از دور آتشی دیدم بگمان آنکه آبادانیست متوجه آنطرف شدم چون نزدیك رسیدم آواز العطش بر آوردم مردی با تیغ کشیده از خیمه بیرون دوید چون نگاه کردم همان دزد را دیدم که مارا برهنه ساخته بود بانك برمن زده قصد قتل من کرد زنیکه با او در آنخیمه بود در خواست کرد که او را اینجا مکش بنابر آن مرا دور تر برده بجوئی خشك رسید ومرا برزمین زده چو نخواست که مرا هلاك گرداند آواز شیری بر آمد من از غایت بیم و هراس بیهوش شده بودم چون بحال خود آمدم دیدم که شیر نصف اعضا و احشای اورا خورده بود شکر الهی بتقدیم رسانیده شمشیر اورا بر گرفته پیش زن رفتم گفت آنمرد را کشتی گفتم خدای اورا کشت و از زن نشان دفاین وی خواستم و او را تهدید کردم چندجا نشان داد آن اموال را بر داشتم و صورت حال از آنزن پرسیدم گفت من از فلان قریه ام و اینمرد مرا بزور و تغلب آورده بود پس اورا بآن دیه رسانیدم و از جملهٔ ارباب ثروت گشتم.

حکایت غلام ابن الیمان روایت کرد که من در بصره خدمت تاجری میکردم روزی پانصد مثقال نقره در کیسه کرده از بصره عزیمت ابله نمودم و بر لب دجله آمدم تا زورقی بکرایه بگیرم ناگاه مردیرا دیدم که کشتی خالی داشت آنکشتی را باجرت گرفته روانشدم و کیسهٔ زر پیش خود گذاشتم چون کشتی از در مسمار گذشت نابینائی دیدم که بر لب آب قرآن میخواند بصوتی حزین چنانچه دلم از استماع صوت آن بیاسود در این اثنا ملاح تکبیر گفته نابینا آواز داد که ایملاح مردی فقیرم و نا بینا میترسم که شب در آید و در اینموضع سباع ضاره مرا ضایع سازد چه شود اگر مرا بآبادانی رسانی ملاح اورا دشنام داد من ملاح را ملامت کرده گفتم نابینائی حافظ قرآن از تو التماس سهلی میکند و تو زبان بشتم او میگشائی این چه قساوت قلبست که تو داری ملاح کشتی بسوی او برده اورا بزورق در آورد و پیر همچنان قرآن میخواند و من باستماع مشغول بودم چون قریب بابله رسیدیم ترك قرائت کرده خواست که از کشتی بیرون آید نگاه کرده کیسهٔ زر ندیدم فریاد بر آوردم که سیم من که برد ملاح چون اینسخن

شنیده آغاز تشنیع کرده گفت من با تو در میان کشتی بودم و در هیچ موضعی نزول نکردم و نابینا نیز بتضرع پیش آمد و هر دو برهنه گردیدند چون دانستم که چیزی از ایشان حاصل نمیشود دست از ایشان باز داشتم با خود گفتم صاحب مال این معنی از من باور نمیکند و بتعذیب و تهدید مال خود را طلب دارد و مجموع ما یعرف من آنقدر نیست که اینوجه بگزارم بجز آنکه ترك اوطان و مهاجرت خلان اختیار کرده از این دیار بروم چارهٔ نیست آنشب بوثاق رفتم روز دیگر عزم مسجد کرده باسینهٔ ریش و دیدهٔ خونریز بهر گامی آهی میکردم و بهر قدمی نالهٔ میکشیدم در راه مردی بمن رسیده آنگریه وزاری من مشاهده کرد رقتی در دل وی پدید آمد از حال من پرسید صورت واقعه بیان نمودم گفت غم مخور که من علاج تو کنم ببازار رو و طعامی لذیذ خر و نزد زندانبان رو و التماس نمای که ترا بزندان گذارد و چون بزندان روی مردیکه در پیشگاه زندان نشسته است و اورا ابو بکر نقاش میگویند طعام نزد او بنه و بعد از اکل طعام چون از تو پرسد که حاجت تو چیست قصهٔ خود تقریر نمای که مال تو بتو رساند بموجب اشارهٔ او عمل نمودم چون آنشخص از طعام خوردن باز پرداخت از حال من سؤال نمود ماجرا تمام باز گفتم بر زبان آورد که بقبیلهٔ بنی هلال رو و بفلان دروازه در آخر محله علاقه سرائی بدین نشان هست در آنخانه میگشای و بدرون رو چهار صفه بنظر تو خواهد آمد حصیرها کشیده و میخها بر دیوار زده و دستارها از آن آویخته و مبرزها نصب کرده یکی از آنها برداشته بپوش و در گوشهٔ بنشین و جماعتی بآنخانه در خواهند آمد هر چه کنند تو نیز با ایشان موافقت نمای و چون بط شراب در گردش آید و دور چند بگردد تو قدح بردار و بگوی بشادی و سعادت روی خالم ابابکر نقاش و چون ایشان نام من شنوند بشاشت و خوشحالی نمایند و مرا ثنا و محمدت گویند و چون از تو پرسند که او خال تست بگوی بلی و دعا میرساند و میگوید که آن کیسهٔ سیم که دوش از نهر ابله برده اید از آن خواهرزادهٔ منست باو تسلیم کنید من اورا دعا کرده از زندان بیرون آمدم و هم بدان ترتیب که گفته بود در آنخانه در آمدم آنجماعت را بر آنقرار که نشانداده بود یافتم و چون اقداح افراح در میان آمد و سر حریفان گرم گشت جامی بر داشته گفتم بشادی روی خالم ابابکر نقاش آنجماعت فرحناك شده گفتند که آن بزرك که استاد ماست با تو چه نسبت دارد گفتم من خواهرزادهٔ اویم و پیغام وی رسانیدم و مال طلب کردم همان لحظه کیسه زر

بمن تسلیم کردند گفتم آن بزرك که استاد شماست بگفت از شما التماس نمایم که بیان نمائید که اینزر چگونه بردید لحظهٔ مدافعه نمودند عاقبت یکی از ایشان گفت مرا میشناسی چون نیك نظر کردم آن نابینای مصحف خوانرا دیدم که ملاح درپهلوی او نشسته بود گفت یکی ازیاران مادر میان آب میباشد چون من حریفرا بخود مشغول گردانم واورا مست سماع قرآن سازم کیسهٔ زربردارم ودر آب اندازم وآنکه درمیان آبست آنرا ربوده ببرد و بشنااز دجله بگذرد .

فصل هفتم از جزوهشتم در ذکر جماعتی که بمحنت سباع ضاره مبتلاشده و بعنایت الهی از آن بلا خلاص یافتند

اصبح بن محمد گفت روزی نزد عامل شیراز ابوالحسن علی بن خلف نشسته بودم که فرستادهٔ دیوان وزارت رسیده مثال حفظ اموال رسانیده ابوالحسن اورا اعزاز و احترام نموده خوانی آراسته حاضر ساخت آنمرد ازطعام خوردن امتناع نموده بعداز الحاح سیار دست در آستین کشیده بسرانگشتان آغاز طعام خوردن کرد او بر اینمنوال بودتانوبت ضیافت بمن رسید ازروی مباسطت با او گفتم آستین برمال وبطعام خوردن اشتغال نمای که هرعلتی که دردست تست بآن راغبی شده‌ایم آنمرد دست برمالید بر۔ دست اوزخم بسیاردیدم بعضی التیام پذیرفته وبرخی روی ببهبود آورده از آنحال سئوال کردیم گفت حال من بمرتبهٔ عجیب وغریبست که اگر بگویم شاید کسی قبول نکندوباور ندارد همان بهتر که بر زبان نیاورم ما مبالغه والحاح نمودیم گفت مرااز دیوان وزارت بحفظ ونگاهداشت مال دمشق ارسال داشتند وزیر بامن گفته بود وبعامل هیت مثالی نوشته بود که مرا بدرقه دهد چون بهیت رسیدم و مثال عرض کردم عامل آن قصبه جماعتی ازاعراب راکه در آن قصبه بودند مبلغی داده بدرقهٔ من نامزد کردند تامرا ازبیابان بگذرانند وجماعتی ازتجار که عزیمت دمشق داشتند چون بسبب خوف رامانده بودند وبدرقه مشاهده نمودند مرافقت اختیار کردند وچون روزی چند در آن بیابان رفتیم بامداد هفتم سواری چند پیدا شدند چون بدرقهٔ مارا نظر برایشان افتاد گفتند اینجماعت از بنی شیبانند و میان ما و ایشان عداوت عظیم است وما باایشان مقاومت نمیتوانیم نمود مارا گذاشته برفتند من با یاران گفتم تن بدان در مدهید که اینطایفه بمفت اموال مارا تصرف نمایند و ایشانرا بـر محاربه

ترغیب نمودم و بارهارا جمعکرده فرمودم تا برمثالی حصار بربالای هم چیدند وچون آنجماعت نزدیك رسیدند بقدم مقاتلت پیش آمدیم و تا شب جنگ قایم بود چون شاه زنگبار سرا پردهٔ ظلمت درعرصهٔ هوا زده و خیل لیل اقطار واطراف جهانرا فرو گرفت فرود آمدند من بار فیقان گفتم یك امشب بخواب مروید و سلاح ازخود دور مدارید تا این بلا بخیر بگذرد و کاروانیان ازسخن من تجاوز نموده بخفتند بعدازلحظهٔ اعدا شبیخون کرده جملهرا بتیغ تیز بگذرانیدند وچون سبب این جرأت وجسارت ازمن میدانستند شمشیر درمن نهادند وقریب دویست زخم درمن زدند و آنچه دردست منست ازجراحت دربدن اضعاف آنست ومن درمیان کشتگان افتادم ، ایشان بنابر آنکه پنداشتند مرا کشته‌اند باز گشتند چون دراجل من تأخیری بود من درمیان آن مقتولان زنده بماندم و بعداز زمانی دیر بهوش آمدم و برخاسته آهسته آهسته اززمین میخرامیدم تامگر مشگی آب بیابم نیافتم در آن میان نظرم برجثهٔ افتاد پنداشتم که مگر یکی از کشتگان وخستگان عربست خودرا بربالای او انداختم بیکبار از زمین برجست چون نگاه کردم شیری بود ازخوف عقل من زایل شد اما از روی ضرورت دست در گردن شیر محکم کرده چه دانستم که اگر ازپشت او فرود آیم فی الفور مرا بکشد و خون ازجراحات من مرتبه بمرتبه ریخته درموی او محکم میشد چنانچه بدن من برمویهای شیر بچسبید ومن پایهای خودرا در شکم او پیچیده مستحکم ساخته وازموی او سرهای جراحت من بستهشده خون باز ایستاد شیر میدوید و بر بالای او باحضرت آفریدگار مناجات می کردم که ای دستگیر درماندگان وای فریاد رس عاجزان مرا از این بلیه خلاص ده و هر گاه که شیر عزم خفتن میداشت من پایها بر تهیگاه او میزدم و او روان میشد همچنین همه شب میتاختم تا صبحگاه من از اثر نسیم سحر قوتی یافتم و بخود باز آمدم آواز چرخ ودولاب بسمع من رسید که برلب آب فرات نهاده بود در این اثنا دجله پیدا شده شیر خود را در آب انداخت من باخود گفتم اکنون وقت خلاص است بحیلهٔ تمام موی شیر را ازجراحتها جدا کرده وخودرا در آب انداختم او برطرفی شنا می کرد من بر طرفی تا خود را در جزیره انداختم ومن بر آنزمین بیهوش افتادم از نعمت عقل و قوت ادراك باز ماندم چندانکه خورشید مرتفع شد و اثر حرارت او دریافتم بخویش باز آمدم شیررا دیدم در آنجانب آب نشسته درمن نظر

میکرد چون نماز دیگر رسید زورقی بدید آمد جماعتی در آنجا نشسته در من نظر میکردند چون نماز دیگر شد بر آنطایفه آواز دادم آنطایفه گفتند مگر جاسوسیت و اگر نه اینموضع چه جای مقام است من جراحتهای خودرا برایشان نمودم و بشیر اشاره کردم و حال خویش بیان نمودم کشتی بساحل آورده و مرا با آنحال مشاهده نموده رقت کردند و مرا در کشتی نشاندند همان لحظه ازهوش رفته یکشبانه روز بیهوش بودم چون بهوش آمدم دیدم جامهٔ پاك درمن پوشانیده بودند وجراحتهای مرا روغن زیت مالیده چون درخود قوتی دیدم بحیات خویش امیدوار گشتم اهل کشتی چون بقصبهٔ هیت رسیدند عامل آندیار را ازحال من خبردار کردند به حیات من خوشحال شده بدیدن من آمد ومرا بمنزل خود برده چون احوال من استماع کرد برزبان آورد که از آنجا که بر شیر سوار شدهٔ تا کنار فرات بیست فرسنگ است آنگاه اسباب سفر من مهیا کرده ببغداد روان ساخت ومدت هفت ماه صاحب فراش بودم بعداز آنکه بهتر شدم وزیر مرا باینشهر فرستاد **حکایت** صاحب جامع الحکایات آورده که یکی از دوستان روزی حکایت کرد که در بعضی اسفار بکاروانسرائی نزول کردم فصل تابستان بود وبر بام سرای آسوده بودم ودرجوار من مردی بود که بوزینهٔ داشت نیمشب آنجانور میخی که بر آن بسته بودند قطع کرده آهنگ مباشرت زن صاحب خویش کرد چون نزدیك زن رفت من برخاستم ونظر بر و دوختم بوزینه باز گشته بعداززمانیکه من بخفتم بار دیگر او بر سر کار خویش رفت نوبت دوم برخاستم بوزینه سر جوالی گشوده کیسهٔ زر پیش من نهاده دانستم که مرا رشوت میدهد خود را درخواب ساختم بوزینه در پیش آنزن رفته اورا بیدار ساخت وزن بندشلوار گشوده بوزینه مباشرت کرد من از مشاهده آنحال متعجب شدم و چون روز روشن شد صاحب بوزینه فریاد بر آورد که زرمرا برده اند واز اینجماعت بیرون نیست وبا کاروانسرادار گفت در کاروانسرا را به بند ودر کوچك بگشا واینمردم یکیك ازپیش این بوزینه بگذرند هر که اینبوزینه دراو آویزد مال من نزد اوست کاروانسرادار بموجب اشارهٔ اوعمل نموده اهل کاروانسرا یکان یکان بیرون میرفتند وبوزینه بهیچکدام التفات نمی نمود من نیز بیرون رفتم وبوزینه تغافل کرد دراین اثنا جهودی خواست که بیرون رود دراو آویخت فوراً گفت که مال اینمرد نزد ارد یهود هرچند سوگند خورد که مال تو من نبرده ام قبول

نکرده ومردم بایذای یهود دست در آوردند آن بیچاره آغاز ناله وزاری کرد مرا برحال اورحم آمده گفتم دست ازاو بدارید ومرا نزد حاکم برید تا صورت حال باز گویم چون مرا پیش والی بردند آنچه دیده بودم تقریر نمودم وزر بازدادم حاکم ویاران تعجب میکردند ودر حق من باضعاف آن انعام فرمودند **حکایت** یکی از تجار روایت نمود که نوبتی بسفری میرفتم چون کاروان بجنگل مازندران رسید شبی در اثناء راه خواب برمن غلبه کرده خود را نگاه نتوانستم داشت ناچار بگوشهٔ بخواب رفتم چون بیدار شدم کاروان رفته بود وصبح دمیده برعقب ایشان بشتافتم ناگاه آواز شیری بسمع من رسید وهم وهراس برمن غالب شد وموضعی خواستم که پناه بآنجا برم درختی عظیم بنظرم برآمد برآن درخت رفتم همان لحظه شیر رسیده درزیر درخت بایستاد ودم بر زمین میزد ومترصد فرود آمدن من میبود دراین اثنا آوازی مهیب از بالای سر خود شنیدم نگاه کردم خرسی دیدم که پیش ازمن گریخته وبر درخت رفته خوف من زیاده شد گفتم درمیان دو بلای عظیم افتادم تدبیری باید اندیشید در این اثنا بخاطرم رسید که ارهٔ کاردی دارم ازمیان بر کشیدم وشاخی که خرس بر آن نشسته بود آغاز بریدن کردم چون نزدیك شد که شاخ بریده شود خرس خواست که از آنشاخ بشاخ دیگر جهد از گرانی جثهٔ او شاخ بشکست وخرس بیفتاد وشیر درپی او شتافته خرس روی بفرار نهاد وشیر اورا تعاقب نموده من شکر ایزدی بجای آوردم واز درخت فرود آمدم وخود را بکاروان رسانیدم.

حکایت آورده‌اند که نوبتی عامل واسط جماعتی را فرستاد تا از بیشه‌ای که در آن نواحی بود نی درووده بیاورند آنجماعت بآنموضع رفته بدروودن نی اشتغال نمودند ناگاه یکی از آنطایفه را نظر برشیر بچه افتاد که دربرابر گربه‌ای بیش نبود فی‌الفور داس برآورده آنشیر بچه را بکشت چون رفقا آن حالت را مشاهده نمودند زبان بملامت او گشودند که چرا براین حرکت اقدام نمودی همین لحظه مادر این شیر بچه بیاید وما را هلاك گرداند مقارن این حال آواز شیر بر آمد راوی گوید که بر کنار آن بیشه عمارتی خراب بودوغرفه‌ای از آن باقی مانده بود ودری داشت بحیله تمام ببالای غرفه رفته دررا بستیم شیر رسیده چون بچه را کشته دید وما را در آنغرفه یافت متوجه آنکوشك شده نتوانست که ببالا آید بانگی کرده جفتش نیز بیامد وهر دو هر چند سعی کردند ببالا نتوانستند آمد هر ساعت نعره میزدند وسباع ضاره از

اطراف آن بیشه آمده مجتمع میشدند تا مهم بجائی رسید که قریب صد شیر وچند پلنگ وسباع ضاره جمعشدند و چون آنحالت مشاهده نمودیم وداع حیات کردیم و بمرتبه‌ای وهم برما استیلا یافت که نزدیك بود عقل ما زایل گردد وعاقبت همهٔ شیران باتفاق نعره زدند ناگاه شیری سیاه ازدرون بیشه بیرون آمد مقابل گاومیشی با کمری درغایت لاغری وپنجهٔ قوی وسر بزرك چون سباع اورا یدند مجموع روی بر زمین نهادند و آنشیر مهیب بر گرد کوشك گردیده خودرا گرد کرد و بیك جستن بر درغرفه نشست و پنجه بر آن در زده یك تخته بشکست وچنگال محکم ساخته خواست که باندرون آید یکی ازماداسی که در دست داشت بر دست شیر زده برهم شکافت وشیر چون زخمی منکر خورده از آن بالا فرو جسته نعره زنان روی بگریز نهاده هر شیری که پیش اومیرسید آنشیر سیاه اورا مجروح میساخت ومجموع ازبیم او بگریختند وصحرا خالی شد وما از آنغرفه فرود آمدیم و جان از آنورطه بسلامت بردیم **حکایت** از مسعود ضبی منقولست که گفت دراهواز مزرعه نفیس خریدم ومدتی ازمحصولات آن منتفع میبودم سالی چنان اتفاق افتاد که افعی عظیم درآنمزرعه پیدا شده هر برزگر که آنجا میرفت میکشت تاکار بجائی رسید که دیگر کسی بآنجا نرفت و مزرعه خراب گشت روزی مارافسائی رفته حال آن افعی باز گفتم آنمرد بآنموضع آمده خطی کشید و درمیان آنخط نشسته بدوالی که همراه داشت تدفین نمود و کلمهٔ چند بر زبان راند ناگاه آن افعی مانند شهاب ثاقب دررسیده بدان خطوط التفات ننمود و بدانمرد حملهٔ کرده زخمی بروی زد و آن بیچاره برفور هلاك گشت و اینخبر بسمع مارافسائیان رسیده همه ترسیدند بعد ازمدتی مردی از آنجماعت آمده احوال مزرعه پرسید و از حال افعی استفسار نمود گفتم برقرار است و بشومی او از آنباغ ومزرعه بمن نفعی نمیرسد آنشخص گفت من آمده‌ام تاشر اورا دفع کنم گفتم ایجوان آن افعی را مزاج سایر ماران نیست زهر او بغایت قاتلست و حال آنمرد ما رافسان بیان کردم گفت مـن برادر اویم آمده‌ام تا کینهٔ اورا بخواهم یا باو ملحق گردم او را بآنموضع بردم آنمرد شاگرد خودرا فرمود تا شیشهٔ روغن که همراه داشت بیرون آورده همه اندام اورا چرب کرد و چیزی بر آتش نهاده دعائی بخواند چون دود او بر آمد افعی پیدا شده آنمرد دست یا زیده افعی رابگرفت آن افعی بر گشته زخمی براو زد و آن بیچاره

مدهوش افتاده افعی بگریخت و تا اورا از آنموضع نقل کردند جان داده بعد از یك سال روزی فکرت بر من مستولی شده غصهٔ تخریب مزرعه بر خاطرم هجوم آورده بود و سر بزانو نهاده محزون نشسته بودم در این اثنا شخصی رسیده از آن افعی سؤال کرد گفتم همچنان هست گفت آمده ام تا آن بلارا دفع کنم من اورا نصیحت کردم و حکایت مار افسایان تقریر نمودم گفت ایشانهم یاران من بودند و زندگانی من بی ایشان تلخ شده و بدین نیت مسافت دور و دراز طی کرده ام که انتقام ایشان بکشم گفتم معارف شهر را گواه کن که باراده خود متوجه این امر خطیر میشوی مرا در آن باب دخلی نیست تا اگر کشته شوی من معذور باشم آنمرد جمعی را گواه گرفته متوجه آن مزرعه گشت و چون بمکان آن افعی رسیدیم من بر بامی رفتم و او بدستور دیگران روغن در خود مالیده در آن امر مبالغه نمود و دخنه سوخته افعی از دور پیدا شده بر او حمله آورد وی برجسته آن بلا را بگرفت افعی اورا زخمی زده آنشیر مرد بآن زخم ملتفت نشده و دهان افعی را محکم بسته اورا در سله انداخت و کارد کشیده انگشت خود ببرید و بیهوش شد و چون اورا از آنجا نقل کرده بهوش باز آمده کودکی دید که لیمو میخورد گفت در بلاد شما این میوه میباشد گفتم بسیار آنشخص لیمو طلبیده و پارهٔ بخورد و پارهٔ بر آن جراحت مالیده گفت این تریاق زهر است و اگر برادران من از آن میوه آگاه میگشتند و از این میخوردند زهر در بدن ایشان سرایت نمیکرد و آنشب نزد ما بود و روز دیگر برخاسته سر و دم افعی را ببزد و میانش را در پاتیله بجوشاند و عزم رفتن کرد از او سؤال کردم که آن روغن چه بود گفت طلق محلول و اگر کسی اندام بدان طلا کند آتش و زهر مار بر او کار نکند برادران من از آنجهة هلاك شدند که این روغن بر اندام ایشان خشك شده بود و مرا نیز که زخم زد بجهة این علت بود و نیز دیری بود که افعی نگرفته بودم من اورا صله نیکو دادم و ضباع از معرض ضیاع بیرون آمد **حکایت** ابن ابی سلمه عسکری گوید که شخصی بمرض فالج گرفتار شده اورا بعسکر مکرم آوردند تا علاج کنند چون دست و پای و زبان او از کار مانده بود کسی ویرا در خانه نگذاشت ناچار اورا در صحرا گذاشتند و در آندیار عقرب بسیار میباشد در شب اورا گزیدند و صباح مرض بالکلیه زایل شده بود و آنمرد صحت یافت و باندك علاجی مزاجش باعتدال باز آمد **حکایت** هیثم بن

ابراهیم گفت در آنولا که سیف الدوله لشکر باستمداد آذربایجان فرستاد روزی در اثناء راه برود خانهٔ رسیدیم که عبور از آنجا تعذری داشت و پل بر آن آب بسته بودند در حالتی که لشکر و حشم از پل میگذشتند و زنی طفلکی در قماط پیچیده در دست گرفته در میان سواران افتاد تا از پل عبور کند نا گاه اسبی بر او خورده طفل از دستش جدا شده در آب رسید و غوطه خورده بر روی افتاد نا گاه عقابی که در فضای هوا پرواز مینمود بگمان طعمه از هوا فرود آمده کود کرا از روی آب در ربوده پرواز کرد سواران از عقب عقاب تاخته نعره زدند و عقاب طفل را برزمین نهاده خواست که آنغماط از او باز کند سواران رسیدند و او را از چنگال عقاب خلاص ساخته بمادرش رسانیدند که موئی از اندام او نیازرده بود **حکایت** ابو القاسم علوی روایت کرد که نوبتی از بغداد عزیمت کوفه کردم در راه ببیشهٔ رسیدم و من پیش از کاروان میرفتم ناگاه دراز گوش من بایستاد هرچند جهد کردم حرکت نکرد در این اثنا نظرم بر شیری افتاد که نزدیك بمن ایستاده بود بمرتبهٔ که بخار دهان او بمن میرسید از دراز گوش فرود آمده کلمهٔ شهادت بر زبان راندم و حیات طبیعی را وداع کردم در این حین بخاطرم رسید که مردم بشرم شیر مثل زنند و میگویند هر که نظر بر چشم شیر اندازد شیر را شرم آید که او را بشکند من چشم در روی او بگشادم آنشیر دهان باز کرده در من نگریست و چنان بمن نزدیك شد که نکهت دهانش بمن میرسید در این اثنا غلام من آمده چون نظرش بر شیر افتاد فریاد بر آورد و گفت ای مسلمانان خداوندم را دریابید که شیر قصد او دارد در این اثنا شیر بر او حمله آورد و از پشت زمینش در ربود و من خلاص یافتم و چون بکوفه رسیدم و اینخبر بکوفه رسیده بود معارف آندیار بتهنیت من میآمدند و بجهة دفع آن بلا مبارك باد میگفتند از آنجمله ابوعلی عم یحیی بنزدیك من آمد و مرا بسلامت بدن تهنیت گفت و از صورت حال استفسار نمود من حال گذشته بیان نمودم بر زبان آورد که از شیر چرا ترسیدی ندانسته ای که گوشت فرزندان فاطمه زهرا بر جمله سباع حرامست من گفتم اینسخن را که گفت ؟ فرمود در صحت اینحدیث شك و شبهه بخاطر راه مدهی که حدیث زینب کذابه با علی بن موسی الرضا علیه السلام مشهور است گفتم مردم میگویند که آنحکایت را شیعه بسته و افترا کرده اند گفت معاذالله من از ثقات شنیده ام که در عهد علی بن موسی الرضا علیه السلام در وقتی که مامون آنحضرت را

ولیعهد ساخته بود زینب کذبه دعوی کرد که ازاولاد علی بن ابیطالب است اورا نزد امام رضا ؑ آوردند امام بامأمون گفت که حدیثی ازسیدعالم ﷺ هست که لحوم اولاد فاطمه برسباع حرامست و پنجه و دندان هیچ درنده بخون ایشان آلوده نگردد «قال رسول الله ﷺ لحوم ولد فاطمة محرمة علی السباع» اکنون زینب درخانه ایکه سباع ضاره در آنجامحبوسند در آید اگر باوضرری نرسید صادق باشد والافلا زینب گفت ابتدا بتو میکنم امام رضا بدانخانه در آمده میان شیران دور کعت نماز بگذارد و لحظه ای توقف نمود شیران در کنجی خزیده دم می جنبانیدند و تملق میکردند چون امام از آنخانه بیرون آمد زینب را تکلیف کردند که بخانه در آید قبول نکرد اورا بعنف گرفته در آنخانه افکندند و شیران گرسنه اورا پاره پاره ساختند **حکایت** از قاضی ثابت مرویست که در کوفه بمنزل عمرو بن یحیی علوی رفتم غلامان او در آمده گفتند فلانرا در بیشه شیر برده عمرو تعجب نموده گفت پدر اورا نیز درهمان بیشه شیر برده واین از نوادر اتفاقاتست روز دیگر غلامان آمده گفتند آنشخص را که شیر برده بود بسلامت باز آمد عمرو گفت بیائید تا بمنزل او رویم واز حقیقت حالش استفسار نمائیم باتفاق بمنزل او شتافته از حالش سؤال کردیم گفت سواره در بیشه میرفتم ناگاه شیری در آمده مرا از اسب در ربوده بدرون بیشه برد ومن از غایت خوف بیهوش شدم ناگاه آوازی از طرفی بر آمده خوکی متوجه شیر شد وشیر مرا گذاشته به پیکار او شتافت من بزحمت تمام برخاستم واندك جراحتی داشتم آهسته آهسته میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم که استخوانهای آدم ریخته بود که شیر ایشانرا خورده بود در این اثنا پایم بزنجیری بر آمد نگاه کردم همیانی زر بود که بضرب ناخن شیر شکافته شده دیناری چند ریخته بود آنرا برداشتم و بدان سبب قوتی تمام یافته از بیشه بیرون آمدم جماعتی از راهگذریان بمن رسیده مرا برستوری نشانده بکوفه آوردند چون همیانرا گشودم نسخهٔ چند بخط پدر خود یافتم که در معاملات خود نوشته بود دانستم که آن زر حق من بوده است .

فصل هشتم از جزو هشتم در ذکر جماعتی که ببلای عاشقی گرفتار شدند و برخی بمراد خود رسیدند و بعضی دست در گردن مقصود حمایل نتوانستند کرد

در تاریخ بغداد مسطور است که محمد بن عبدالرحمن بن ثابت که از زهاد بغداد

بود وقتی باجماعتی ازجوانان که یاران او بودند درمحلهٔ ازمحلات بغداد میگذشت ناگاه نظرش بر کنیز کی افتاد که درحسن وملاحت ولطف وصباحت بی‌نظیر بود .

اگرازفروغ رویش بفلك رسدشعاعی همه‌ذرهٔ هوارا مه و آفتاب بینی

بیك نظر مرغ دلش دردام محبت آورده عشق زور آورد وخللی کلی بدماغ اوراه یافت خواب و آرام رخت ازساحتش بیرون برد .

این‌هردو گرد بالش مشکین دیده‌را شبهاست تابکار نیاید برای خواب

وصورت حال خود را پنهان داشته قطعاً بارفقا ازآنباب هیچ نمیگفت وهمیشه بطوف کوی دلدارمیرفت نوبتی آنکنیزك را دیده رنگش متغیر گشت و اضطراب تمام دراو بدیدآمد هرچند یاران خواستند که ازاو تحقیق نمایند که‌حال چیست‌و این اضطراب ازجهة کیست سرپوش ازسرطبق برنگرفت عاقبت ازیاران‌دوری‌جسته انزواو انقطاع‌پیشه کرده جان درسرعشق‌و عاشقی کرد **حکایت** استادابوالقاسم قشیری رحمه‌الله‌درمصنف‌خود آورده که اصمعی گفت نوبتی‌در اثنای‌اسفار بقبیله‌بنی عذره‌رسیده نزول نمودم وبیشتر آنقبیله مردم عاشق‌پیشهٔ عشق‌اندیشه باشندوبرقت دل‌و لطافت‌طبع موصوف چون‌بقبیله مذکوررسیدم بوثاق شخصی‌فرود آمدم‌وبعد ازلحظه بیرون آمده‌برسم سیر گردقبیله‌میگشتم‌ناگاه جوانی‌دیدم ضعیف‌تر ازهلال و نزارتر ازخلال‌بارخی زعفرانی‌وخطی‌ریحانی‌برسر پای‌نشسته آتش‌درزیر دیگ میافروخت وباخود زمزمه میکرد گوش باو داشتم این رباعی میخواند

عشق آمدو شد چه‌خونم اندررگ‌وپوست تاساخت زخودتهی‌وپرساخت‌زدوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامی است‌زمن‌بامن‌وباقی همه‌اوست

ازشخصی پرسیدم که اینجوان کیست وصورت حال او چیست گفتندوی بر آندختریکه تودروثاق اوآمدهٔ عاشقست‌وباوجود که‌دختر خویش‌ویست ده‌سالست که‌یکدیگر راندیده‌انداصمعی گویدبخانه بازگشتم‌و حال آنجوان‌بادختر‌تقریر کردم دختر گفت‌راست است اودل‌ریش غمزهٔ منست گفتم‌عرب رعایت‌خاطرمهمان رااز واجبات میدانندو من‌مهمان شماام ازتو التماس میکنم که امروز بدیدار خود آن‌بیچاره رامیزبانی کنی‌دختر گفت‌صلاح اودر آن نیست‌اصمعی گفت‌پنداشتم که بهانه میکند گفتم ایدختر از گرفتاری قیامت اگر میی‌اندیشی یکباره جانب

گرفتاران خود مگذار واین عذر سقیم را بگذار دختر گفت شفقت ومرحمت من نسبت بآن جوان بیش از مرحمت تست نسبت باو من میدانم که مصلحت او نیست که مرا به بیند و چون عذر مسموع نمیداری برو و پیش او بنشین تامن برشما بگذرم اصمعی گوید نزد جوان رفتم و گفتم آگاه باش که از دلدار تو التماس کرده ام تا خود را بتو نماید در این سخن بودم که ناگاه آندختر از دور پیدا شد و دامن بر زمین میکشید و گردی از آن بر هوا میشد چون نظر جوان بر او افتاد نعره زده در آن دیگدان افتاد تا اورا از آنموضع برمیداشتم چند جای اندام او سوخته بود و من بخانه مراجعت نمودم آندختر بامن عتاب کرده گفت آنچه امروز بدان نامراد رسید بسبب تو بود و اکنون ترا معلوم شد که چون او طاقت رفتار ما ندارد چگونه تاب دیدار ما دارد شخصی را از قبیلهٔ بنی عذره سئوال نمودند که سبب چیست که هر که در قبیلهٔ شما عاشق شود بمیرد جواب داد که «لان فی قلوبنا خفة و فی نسائنا عفة»

رسمی است قدیم سوگواری در عشق　　شرطیست عظیم بیقراری در عشق
داری سر اینحدیث باید که چو شمع　　سر در بازی و پای داری در عشق

حکایت آورده اند که توانگر بچهٔ در دام عشق کنیز کی افتاده او را ببهای عظیم خریداری نموده وی را بخانه برده کنیزك روی بدیوار کرده هرچند که جوان با او گرمی کرد و از سر لطف سخنان گفت فایدهٔ بر آن مترتب نشده کنیزك زبان بسخن نگشوده روی بجانب او نکرد بیچاره بیکبارگی عنان اصطبار از دست داده صورت واقعه را بادوستی درمیان نهاد آنشخص گفت روزی چند طعام و شراب از او باز گیر جوان بموجب فرموده عمل نموده کنیزك مضطر گشته گفت ایخواجه دوستان بادوستان چنین کنند.

آخر ای پیمان گسل یاران بیاران این کنند　　دوستان بیموجبی با دوستاران این کنند

جوان چون معشوقه را رام و صیدرا در دام دید گفت ای آرزوی جان چه طعام میخواهی گفت حلوا هوس دارم جوان چون آغاز حلوا پختن کرد کنیزك سخنان عتاب آمیز گفت جوان چون از ذوق کلام معشوقه بیخبر شده بود که انگشتان بجای دیك در دیگ کرده حلوا حرکت میداد کنیزك فریاد کرد که ایخواجه دست نگهدار چون جوان نگاه کرد هر پنج انگشت او سوخته بود و خبرش نبود.

گرش به بینی و دست از ترنج نشناسی　　روا بود که ملامت کنی زلیخارا

حکایت برادرزادهٔ شیخ ابوبکر شبلی حکایت کرد که من وقتی بدبیرستان میرفتم و امیرزادهٔ در آن مکتب میبود که عارض لاله فامش رشك آفتاب تابان بودو طرهٔ عنبر بویش غیرت سنبلستان و پسر کفشگری شیفتهٔ حرکات موزون اوشده بودو دل ازدست داده بوداه‌یرزاده نیز بااو التفات تمام‌داشت وهمواره بااومجالست و مصاحبت مینمود روزی یکی ازمحتشمان بدان مکتب آمده‌وامیرزاده رابا کفشگربچه نشسته دید باادیب گفت پسر کفشگر را ازمکتب بیرون کن که بسبب مجالست اوامیرزاده دون همت و پست فطرت میگردد ادیب پسر کفشگر راازمکتب بیرون کردبیچاره روزی چند معشوق راندیده بر بستر هلاك افتاد وبامیرزاده پیغام داد که کارم بجان و کاردباستخوان رسیده اگررسم دلداری بجای آری از کرم توبدیع نباشدامیرزاده جواب داد که دل خود رانزد مافرست تابتعهد او پردازیم کفشگر قاصد را گفت زمانی توقف نمای وبعداز لحظهٔ بخانه‌در آی طبقی سر پوشیده می‌بینی نزدامیرزاده براین سخن گفته بخانه‌در آمدو شکم خودرا شکافته دل خودرا بیرون آورده بر طبق نهادو همان لحظه جانداد قاصد بدرون رفته آنطبق‌راهمچنان سر پوشیده نزدامیر برده صورت حال بیان نمودامیرزاده متحیر شده‌از گفتن آنسخن پشیمان شد .

شددیده بعشق رهنمون دل من — تا ساخت پر ازغصه‌درون دل من
زنهار اگردلم نماندروزی — از دیده طلب کنید خون دل من

حکایت محمد بن اسحق در کتاب مغازی خود آورده است که روزی حضرت مقدس نبوی ﷺ لشکری بسرداری خالدبن الولید بقبیله‌ای فرستادو باوجود آنکه آنقبیله مسلمان بودند سلاح پوشیده‌در برابر خالدآمدندو آنطایفه‌درجاهلیت عم خالدرا کشته بودند چون نظر خالد بدانطایفه افتادفرمود که سلاح بیندازیدآن بیچارها سلاح افکندند امر کردتادست یکان‌یکانرا برعقب بستندهرچندآنجماعت گفتند مامسلمانیم فایدهٔ بر آن مترتب نشد چون شب‌شد خالدحکم بقتل‌مردان آن قبیله کردو در میان آنقبیله‌مردی ضعیف‌و نحیف‌بود بایکی ازاصحاب‌رسول گفت که از تو التماسی دارم که مرا بنزد یکی از زنان قبیله بری تاوصیتی کنم آنشخص را بخیمهٔ که زنان آنقبیله بودبرده جوانزنی را از آنمیان آواز

داده سخنی چند گفت پس نفسی سرد بر آورده جان بداد .

خوبرویان چه پرده برگیرند　　عاشقان پیششان چنین میرند

حکایت آورده‌اند که جوانی ازولایت خراسان ببلخ آمده بتحصیل علوم اشتغال مینمود ودرعلوم عقلی و نقلی یك لحظه ازمطالعه ومذاکره و مباحثه نمی آسود تا دراندك زمانی مذکورالسنه وافواه گشت ازنوادراتفاقات روزی جوان بردرخانهٔ یکی ازبازاریان گذر کرده ناگاه دختری سر ازدریچه بیرون کرد که رخسار لالهٔ رنگش طعنه بر گلبرگ طری و آفتاب خاوری میزد درساعت دل بباد داده سودای وصال یار در سویدای سینه او متمکن شده خلل تمام درخورد و خواب او بدید آمده کار بجائی رسید که صاحب فراش شد استاد او طایفهٔ اطبارا برسر بالین اوفرستاد تا اورا علاج کنند وطبیبان ببالین اورفته ازاطوار اومعلوم کردند که عاشقست .

دردیکه دوای آن وصال تو بود　　زامدشدن طبیب سودی نبود

استاد او جمعی ازطلبه را پیش او فرستاد تا ازاو تحقیق نمایند که اینشور و فتنه انگیخته کیست آنجماعت برسر بالین او رفته گفتند درخون خودسعی مکن وسرپوش ازطبق بردار وسرعشق پنهان مدار .

نهانیکه خواهی تو اورا شکار　　همان به که گردانیش آشکار

پس جوان معشوقهٔ خودرا نشانداد اتفاقا آنمرد که پدر دختر بود ازجملهٔ مریدان شیخ بود شیخ اورا بخواند گفت تومیدانیکه من در کاریکه در شرع محظور باشد اقدام نمینمایم اکنون جوانی بسبب محبت دختر تو درمعرض هلاك افتاده است وصورت حال بالتمام باز گفت وبرزبان راند که دختررا برسر بالین او فرستاید که جوانرا صحتی روی نماید مرد بازاری بخانه رفته فرمود تا دختررا آراسته کرده باجماعتی زنان بحجرهٔ جوان بردند ودختر را گفتند که طریق شرم وخویشتن داری مسلوك مدار وامروز بااو برفق ومدارا تکلم نمای دختر برسر بالین جوان رفته آغاز تملق ودلنوازی نموده برزبان راند که چرا نخست مرا ازحال خود آگاه نکردی تابدوای درد تو اشتغال نمودمی اکنون که پدرم ازحال تووقوف یافته میخواهد مرا در سلك ازدواج تو کشد وآنروزهمه روز بر سر بالین جوان نشسته بود وشربت وغذا ترتیب میداد چندانکه شب شد دختر ازاو اجازت مراجعت خواسته گفت بامداد بازآیم جوان آب در دیده بگردانید وآه

سر دازسینه بر کشیده برزبان آورد .

امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم کشته چه سود اشك ندامت

وچون دختر اوراوداع کرده بیرون رفت این رباعی برزبان راند.

ای آنکه بآمدن قدم رنجانی — هر روز مرا بوعده ای رنجانی

صد عذر نکو نیامدن را دانی — یك حیله برای آمدن نتوانی

وبعدازلحظهٔ ازغیبت دلدار نفسی سر دزده جان تسلیم کرد واین آوازه درشهر افتاده اهل آنولایت بغایت اندوهناك شدند وقرب هزار نفر ازلطیف طبعان درمصیبت آنجوان جامه درنیل زدند .

امید کامرانی نیست درعشق — صفای زندگانی نیستدر عشق

بود آغاز او خون خوردن و بس — بود انجام کارش مردن و بس

حکیمیرا ازتعریف عشق پرسیدند جواب داد که عشق طایریست که جز دانهٔ دل نخورد و حکمای عرب گویند عشق ازعشقه مشتق است وعشقه گیاهیست که بر هر نهالیکه پیچد آنرا خشك گرداند .

حکایت صاحب جامع الحکایات گوید که شخصی ازمعارف بصره بامن حکایت کرد که ابوالحسن میمون وزیر متقی بالله عباسی بود و بعدازمتقی چون عبدالله یزدی ببغداد آمده متقلد امر وزارت شد ابوالحسن رابند کرده ببصره فرستاد وفرمود تا درمنزل من فرود آید وچون ابوالحسن بوثاق من نزول نمود بجهة آنکه مردی شیرین سخن، چرب زبان بود لحظهٔ از مصاحبت اومفارقت نمینمودم وزمانی ازخدمت اوغایب نمیگشتم وباوجود استعدادات مردی عاشق پیشهٔ خوش بود روزی حکایت کرد که در خلافت مقتدر وزیر متقی بودم ومهمات پسر خلیفه ومادرش را سامان میدادم دراین اثنا بر کنیزك مطربهٔ که ملك زنی بود عاشق شده درصدد بیع او بر آمدم خداوند کنیزك گفت که قیمة او سه هزار مثقال طلا کمتر نیست هر که خواهد بدین بها بخرد چه وصل سبك روحان بکابین گران گردد .

هرچه بجایست بباید فروخت — مهرچنان روی بباید خرید

وبنابر آنکه من مردی زود سیرم واز مکررات طبعم زود ملول میشود ترسیدم که اگر من مبلغ خطیر بذل کنم وباندك روزی ازوصال او سیر شوم وفروختن وی باین بها صورت نبندد

در خریداری او تکاهل مینمودم و با خود میگفتم شاید که از قیمهٔ او کم کند چند گاه حال بر اینمنوال میگذرانیدم و هر روز بوثاق آنزن میرفتم و کنیزك بجهة من بربط مینواخت و از مشاهدهٔ دیدار آنسرو ناز واستماع آواز آن دلنواز تسکین خاطر نمییافتم روزی بوثاق آنزن رفتم کنیزك را ندیدم از حالش پرسیدم گفتند که بجهة خلیفه کنیز کان مغنیه میخریدند واورانیز با ایشان بخدمت بردند خلیفه اورا پسندیده با بعضی از کنیز کان خریداری نمود چون این سخن شنیدم عالم نورانی در نظرم ظلمانی گشته آتش شوق مشعله زده بنیاد صبررا بیك لحظه بسوخت.

بساعاشق که بر هجران دلیر است — بآن پندار کز معشوق سیر است

فلك چون آتش هجران فروزد — چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد

روزی چند از دولت وصال یار محروم ماندم قیامت از وجود من برخاسته غلبهٔ سودا درخورد و خواب من خلل تمام ظاهر ساخت و کار بجائی رسید که از انتظام مصالح خویش بازماندم و شب و روز آب ازدیده میباریدم و در مفارقت دلدار چون هزاران بصد زبان میزاریدم.

مارا نبود دلی که کار آید از او — جز ناله که در دیده هزار آید از او

چندان گریم که کوچها گل گردد — نی روید و نالهای زار آید ازاو

آخر الامر از پرداخت معاملات متقی و مادرش که ولینعمت من بودند باز ماندم وازانتظام مهمات متقاعد شدم و در معاملات سر کار ایشان خللی تمام راه یافت متقی مرا طلب کرده با من در معاملهٔ ازمعاملات مشورت نمود وازغایت استیلای محبت نمیدانستم که او چه میگوید متقی گفت ترا متحیر و مبهوت و محزون و پریشان خاطر مییابم حال خود را بامن بگوی من صورت حال براستی عرض کردم و از او استعانت طلبیدم تا نزد امیرالمؤمنین شفاعت کند کنیزك را بمن دهد متقی حال مرا با مادر گفته مادرش قصه مرا بسیده مادر مقتدر عرض کرد سیده گفت مرا از آرزوی ابوالحسن عجب نمیآید که از خلیفه هوس سودا میپزد اما ازتو عجب میدارم که میگوئی خلیفه را بگوی که کنیزك خود را بدیگری دهد که آنشخص اورا دوست میدارد چون این سخن بمن رسید مایوس ومحروم شدم اما صبر و قرار وسکون که مایهٔ وقار است چون در صدمهٔ اول بیادرفته بود از تمنای خود متقاعد

نمیشدم و بدر اماثل و اعیان میرفتم و حال خود حکایت میکردم و از ایشان یاری میخواستم وهریك بقدر فهم خود بامن کلمهٔ میگفتند و بعضی بر من ترحم مینمودند و طایفهٔ ملامت میکردند وقومی پندمیدادند و بعضی تخویف مینمودند وجماعتی تمسخر وافسوس میکردند ومن از آنسخنان منزجر نمیشدم و بگفتگوی ایشان از جستجوی باز نمی ایستادم ودراینمدت ترك خدمت مخدومان خود گفته بودم واحوال من پریشان گشته بود وزبان بیانم بمضمون این رباعی گردان

عشقا تو در آتشی نهادی مارا — درهای بلا بدل گشادی مارا
صبرا بتو در گریختم تاچه شود — تو نیز بدست باددادی مارا

دراین اثنا بسمع رسید که منقی میخواهد دیگر یرا بمهم من بازدارد شبی باخود اندیشه کردم که اگر ازعمل معزول گردم ودرویش شوم وچون درویشی باعشق یار شود دمار ازنهاد من بر آورد واگر آن کنیزك بدست من آمده بودی تا اکنون از او سیر گشتمی وهمچنین خودرا تاصباح پندمیدادم آخرالامر دل برصبر نهادم روزدیگر که خورشید انور برسریر فیروزه فام فلك بر آمد بدر سرای ولینعمت خود رفته درمصارف امور ایشان نظر کردم و بشرایط شغل خویش قیام نمودم منقی چون مرا بدید شادمان شده بتفقد حال من پرداخته فرمود که توحقوق بسیار برذمت دولت ما ثابت کردهٔ و اگرامروز دیگریرا بمنصب تورسانم مدتی باید که برمزاج خدمت ماواقف گشته بر کیفیت و کمیت امور اطلاع یابد آنگاه زبان بنصیحت من گشوده وازهرباب سخنان گفت وچون ازدیوان مراجعت نمودم غلام را اشاره کردم که بآراستن مجلس بزم قیام نمود چه در آنمدت بشرب شراب اقدام ننموده بودم چونمجلس آراسته شد جمعی ازدوستان را طلب نمودم و بعد ازلحظهٔ که دماغ حریفان از کیفیت بادهٔ ارغوانی گرم شد مطربی طلبیدند گفتم میترسم که اگر مغنی بیارم نغمات او سلسه عشق را تحریك دهد بعداز آنکه رفیقان سرمست شدند بمنازل خود مراجعت نمودند ومن تنها ماندم قدحهای مالامال درخیال مشاهدهٔ یار نوشیدم تا ازشب پاسی بگذشت ناگاه بقوت حلقه بردر زدند چنانکه ازهیبت آنصدا متوهم گشتم غلام رفته خبر آورد که غلامان امیرالمؤمنین آمده اند گمان بردم که مگر فرمان سیاست من صدور یافته خواستم که از دری دزدیده بیرون گریزم که خادمان خلیفه در آمدند وعماریئی در آوردند وچند کنیزك ازعماری

بیرون آمدند از آنجمله یکی معشوق من بودچون نظرم بدوافتاد بیخودشدم و بعداز آنکه بهوش آمدم خدام خلیفه گفتند امیر تر اسلام میر ساندومیگوید که چون قصهٔ محبت تو با این کنیزك بسمع مارسید برتورحم نمودیم واو را بانفایس اموال واسباب و صندوقهای اقمشه با کنیز بمن سپرده مراجعت نمودند من سر در پای آندلبر نهادم ودست او را گرفته بآنخانه درآمدیم چون نظرش بر مجلس شراب افتاد گفت ای بیوفا ازمن فراموش کردهٔ که بشراب خوردن نشسته بودی سوگند یاد کردم که ازآنروز باز که جام مفارقت بر کف نهاده تا امروزدستم بصراحی نرسیده واکنون بجهة استیلای غم لحظهٔ بایاران نشستم اما توبیان نمای که سبب ایندولت چه بودواین راحت بعد از محنت از کجا رونمود .

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
خویشتن رادر چنین راحت پس ازچندین عذاب

کنیزك گفت ازآنروز باز که خلیفه مرا خریده است امشب بخدمت اورسیده ام و باقی اوقات درخدمت مادر خلیفه سیده میبودم وچون اواز حال تو واقف بودپیوسته سخنان آشنا گفته بامن مزاح میفرمود وهرگاه نام تو برزبان میآورد من آب از دیده میگشودم امشب خلیفه جمعی از کنیزکان مغنیه را طلبیده من نیز باایشان بخدمت رفتم وسیده درآنمجلس حاضر بود خلیفه بامن گفت اگر فلان صوت میدانی بگوی خدمت کردم وبربط در کنار گرفتم .

بی روان گویندهٔ کوراسخن دستان بود   علت گفتارش اندر نوك انگشتان بود

وچون گرم سماع گشتم خیال تودر مقابل آمده آب حسرت ازمژگان فرو باریدم واین ابیات برزبان آوردم.

جان برلب آمد آفت جانرا خبر کنید   وی آه و ناله همنفسانرا خبر کنید
طوفان اشك خواست زباران چشم من   زین موج فتنه دو جهانرا خبر کنید

امیر پرسید که موجب گریه چیست من متحیر ماندم و ندانستم که درجواب چگویم سیده و کنیزکان بخندیدندو خلیفه مادررا سوگند داد که بیان فرمای که سبب گریهٔ این کنیز وخندهٔ شما چه بودسیده گفت بگویم بشرط آنکه اورا نرنجانی خلیفه فرمود که اورا ایمن گردانیدم سیده حال را بتفصیل بیان نمود خلیفه روی

بمن آورده فرمود که این گریه تو بواسطه پسر میمون بودمن خاموش شدم گفت اگرراست بگوئی من تراباو بخشم گفتم بلی خلیفه بامادر خود گفت چه زیان دارد اگر ما کنیزکی رابیکی از بندگان خود بخشیم و این دو بیچاره را در رنج فـراق نگذاریم پس فرمود تاخادمان مرا باهرچه در آنمدت بمن داده بودند بخانه تو آوردند بالجمله مدتی مدید با او بسر میبردم و از گلستان وصال گلهای رنگارنگ میچیدم عاقبت زمانهٔ غدار اورا بمرگ ازمن جدا کرد **حکایت** گویند جوانی در بغداد متوطن بود که ازپدر میراث بسیار یافته بود روزی نظرش بر کنیزکی مطربه افتاده مفتون اوشد و چون لشکر محبت بر شهرستان دلش هجوم آورده آن کنیزک را بقیمتی خطیر خریده بخانه بردو هرچه داشت صرف کرده بغایت مفلس و تنگدست شده کنیزک بااو گفت ایخواجه دروقت توانگری اسراف کردی و اموال بیکران تلف نمودی اکنون آدمی را ازقوت لایموت چارهٔ نیست حرفتی پیشه ساز تاازآن ممر وجه معاش حاصل کنی جوان مردی لطیف طبع بود و درایام توانگری که مغنیان استاد بخانه میآورد و نزد ایشان نشسته تعلیم علم موسیقی میگرفت تا از کثرت ممارست دراین فن مهارتی حاصل کرده در اینوقت که درماند دوستی را طلب نموده در باب مهم خود باوی مشورت کرد آنشخص جوابداد که چارهٔ تو آنست که سر بمطربی برآری و با کنیزک بمجالس بزرگان روی تا ازآن ممر مایهٔ حاصل کنی و عمر درعیش و طرب گذرانی جوان گفت مرگ نزد من بسی آسانتر است از آنچه تو بآن اشاره میکنی و مدتی دیگر بر تنگدستی اشارت رفت روزی کنیزک با او گفت ایخواجه هرچند هلاک من درضمن این مندرجست اماصلاح تودر آنست که مرا بفروشی و ازبهای من اسباب خود مهیاسازی تاتو ازاین محنت برهی و من نیز بنعمتی برسم چون جوان این سخن شنیده با درددل و سوزسینه اورا ببازار برده دل بر فراق جانان وفوات جان نهاد .

وقت ضرورت چه نماند گریز　　　　دست بگیرد سر شمشیر تیز

اتفاقاً جوانی هاشمی که ازبصره بتماشای بغداد آمده بود کنیزک رادیده پسندیده بهزاروپانصد دینار ازو بخرید چون بایع زرقبض کرد پشیمان شد سیماب اشك بر چهرهٔ چونزر ریختن آغاز نهاد وچون کنیزک حالی چنان دید فریاد بر آورده اضطراب عظیم نمود و هرچند جهد کردند که بیع را اقاله نمایند جوان هاشمی قبول نکرد

وبر زبان راند .

جمادی چند دادم جان خریدم بنام ایزد عجب ارزان خریدم

بیچاره زر برداشت و متحیر وار روان شد و زبانش بدینمقال در ترنم آمد که :

گران جانان که نقد جان فروشند چنـان جنسی چنین ارزان فروشند

جوان باخود اندیشید که اگر بخانه رود و خانه را بی جانانه ببیند دیوانه گردد لاجرم بی آنکه مقصدی معین داشته باشد گرد محلات بغداد میگردید و باین رباعی ترنم مینمود .

هجران و فراق دست من تافته اند آری آری مرا زبون یافته اند

شبهای سیاه هجـر را پنداری ازتار گلیم بخت من بافته اند

بالجمله جوان گفت ازغایت تحیر بمسجدی بر آمدم وبسیار بگریستم دراین اثنا خواب برمن غلبه کرده کیسهٔ زررا درزیر سر نهاده بخواب رفتم ناگاه سرم آمد برزمین چشم باز کردم مردیرا دیدم که کیسهٔ زررا در زیرسر من ربوده بتك پای بیرون رفت خواستم که براثر او بشتابم پای مرا بر طنابی بسته بود آتش اندوه برسرم دویده آب حسرت از دیده روانشد خاك بر سر کنان روی برلب آب نهادم تا خود را در دجلهٔ بغداد اندازم چون برلب دجله رسیدم خویشتن را در غرقاب فنا انداختم چون در آنحالت مرگ را برحیات راجح شناختم جمعی از ملاحان تصور کردند که مگر از راه خطا درآب افتاده ام خودرا در آب انداخته مرا خلاص کردند و چو نمردم ازحال من پرسیدند قصهٔ خود حکایت کردم برخی را برمن ترحم آمد و بعضی برحماقت من استهزا کردند پیری نورانی که در آنمیان بود دست مرا بگرفته بگوشه ای برد وزبان بنصیحت من گشوده گفت ایجان پدر مالت رفت و دلدارت بدیگران پیوست اکنون تو ماندهٔ ونیم جانی آنرا نیز ببادمیدهی نمیدانیکه هر که بعمد قصدهلاك خود کند ازعذاب آخرت نجات نیابد دست ازاین افعال بدارو دل در کرم الهی بند شاید که این شب هجرانرا سحری روی نماید .

نومید مشو اگر چه امید نماند کس درغم روزگار جاوید نماند

وپنجاه مثقال طلا بمن داده عذر خواهی نمودو فرمود که ازاین شهر سفر کن زر گرفتم وبرلب آب آمدم کشتی دیدم عریشی برسر آنساخته وصندوقهای اقمشـه

چیده ملاحانرا گفتم میخواهم که مرا بواسط رسانید یکی از آن طایفه گفت دو درم بماده و بامادر این کشتی نشین اما این کشتی از خواجه هاشمی است از اهل بصره این جامها بیرون کن ولباس ملاحان بپوش تا ترا یکی از ماداند چون نام هاشمی شنیدم باخود گفتم شاید آنکس باشد که کنیز ازمن خریده پس جامهٔ ملاحان پوشیده در کشتی نشستم بعداز لحظهٔ کنیزك خودرا دیدم میآمد ودو کنیز دیگر در خدمت او چون نظرم برجمال یار افتاد خداوند عالم را شکر کردم آنگاه جوان هاشمی رسید باطایفهٔ از خدمتکاران و در کشتی نشسته روانشدند مطبخیان طعام حاضر آوردند جوان با کنیزك من نشسته طعام خوردند وباقی را بملاحان وخدمتکاران دادند بعداز طعام جوان با کنیزك گفت آخر این گریه وزاری ونالهوسو گواری تو تاکی خواهد بودوقت آن نیامد که خورسند گردی ومارا بنغمهٔ چندمحظوظ گردانی ودر اینباب الحاح بسیار کرد تااو بربط برداشته آغاز ساز کرد وباین بیت ترنم نمود .

بگذار تابگریم چون ابر در بهاران کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
باساربان بگوئید احوال آب چشمم تا برشتر نبندد محمل بروز باران
سعدی بروزگاران مهری نشسته بردل بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

دراین اثنا چنان بگریست که از سماع بازمانده عیش بر آنجماعت منغض گشت ومن ازمشاهدهٔ آنحالت بیهوش افتادم وملاحان گمان بردند که علت صرع دارم بعداز لحظهٔ بهوش آمدم آنجماعت کنیزك را ملامت بسیار کردند وگاهی بلطف وگاهی بعنف بااو سخنان گفته بار دیگر اورا تکلیف ساز کردند وی بربط بر برداشته این رباعی آغاز کرد .

درهجر توچند آبرویم ریزد خون جگر ازدیده برویم ریزد
هردم ببهانهٔ دگر دست فراق صد کاسهٔ زهر در گلویم ریزد

وآهی سرد بر کشیده آب ازدیده روان ساخت من نعره زده بیفتادم ملاحان با یکدیگر گفتند این دیوانه از کجا دوچار ماشد وقرار دادند که چون بدهی رسند مرا بیرون کنند چون این سخن شنیدم دود از نهاد من بر آمد خودرا ملامت کردم وخویشتن را بتکلف نگاه میداشتم و گفتم نوعی میباید کرد که کنیزك از حال من آگاه گردد وچون بمداین رسیدند کشتی را بساحل راندند وبیرون رفتند تازمانی درصحرا طواف

نمایند من مترصد و مترقب میبودم تا کنیز کان از عریش بیرون آمدند من پنهان بآنموضع رفته بربط او را برداشتم وساز آنرا بگردانیدم و بسازی که کسی جز من نمیتوانست کوك ساختم و بموضع خود در فتم و چون آنجماعت بکشتی در آمدند شبی بود که ماهتاب عکس در آب انداخته و هوا بغایت لطیف گشته هاشمی از کنیز درخواست نمود که امشب ما را بنغمات جانسوز محظوظ گردان و وقت ما را بگریه کردن منغض مگردان کنیزك بربط بر گرفته چون زخمه بروی راند نعره زده گفت بخدا سوگند که این بربط را خواجهٔ من ساز کرده و او با ما در این سفینه است جوان هاشمی برزبان آورد که کاش در این سفینه بودی تا رنج تو کم گشته ما را بسماع خویش آسوده میساختی پس از ملاحان سؤال کرد که هیچ بیگانهٔ در این کشتی نشانده اید ایشان انکار کردند و من ترسیدم که مبادا از من غافل مانند آواز دادم که بلی آنکس که شما از حال او میپرسید منم غلامی آمده مرا بخدمت جوان هاشمی برد چون مرا بآنحالت دید رقت نموده پرسید که این چه حالست قصهٔ خود بیان کردم جوان با جملهٔ حاضران برمن دل بسوخت و جوان سوگند یاد کرد که آنروز باز که این کنیزك را خریده ام بااو خلوت نکرده ام و من بجهة سیر و تماشا ببغداد آمده بودم والا احتیاجی بتجارت نداشتم و چون عزم مراجعت کردم خواستم که کنیزی مغنیه بخرم و با خود ببصره برم این کنیزك را خریدم چون حال شما بر این نسق هست خداوند جل ذکره را گواه گرفتم که چون ببصره رسم این کنیزك را آزاد کنم و در حبالهٔ زوجیت تو آورم و اسباب معاش شما مرتب دارم اما بشرطی گفتم آنشرط کدامست فرمود که هرگاه ما را هوای او باشد ترا طلب نمائیم تو او را با خود بیاوری تا در پس پرده نشسته ما را بساز خویش محظوظ دارد و چون بوثاق خود باز گردی او را ببری من در پای او افتادم و زبان به ثنای او گشودم جوان هاشمی غلام را فرمود تا جامه نفیس برمن پوشانیده طعامی پاکیزه نزد من آورد و چون تشریف پوشیده بخدمت آمده در زمرهٔ ندیمان نشستم کنیزك خوشحال شده شراب طلبید و بربط بر کنار گرفته برغبت تمام بنواخت و من از او صوتهای غریب التماس مینمودم و او بعمل میآورد و اهل مجلس بغایت خرم و شادمان گشتند و کشتی میرفت تا بنهر معقل رسید سفینه بر ساحل کشیدند و من بقضاء حاجتی از کشتی بیرون رفتم و در خشکی خواب غفلت برمن مستولی شده بخفتم و آنجماعت کشتی براندند و چون آفتاب بر آمد بیدار شدم بر لب

دجله آمدم هیچکس را ندیدم در آنموضع بر کنار نهر معقل بیخود افتادم و محنت بار دیگر معاودت نمود و عافیت رخت بر بست گفتم سبحان الله این چه طالع واژگون و بخت زبونست که من دارم .

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت   یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

آخر روز زورقی در کنار آمده آواز دادم کشتی را بکنار آوردند در آنجا نشسته ببصره رفتم و بصره شهری بود بغایت عظیم و خلایق بینهایت در آنشهر بودند و من غریب و بی آشنا بودم بکاروانسرائی فرود آمدم و متحیر فروماندم و با وجود بلای فراق و رنج عذاب دست قدرتم چون دهان دلدار تنگ بود بالجمله همه روز گرد شهر میگشتم تا باشد که آشنائی بنظرم در آید ناگاه جوانی بغدادی را دیدم که میان من و او معرفتی بود خواستم که از او چیزی طلبم حیا مرا مانع آمده اندیشیدم که رقعهٔ باو نویسم و حال خود شرح دهم بدکان بقالی رفتم و دوات و قلم بعاریت گرفتم و رقعهٔ نوشتم بقال رقعه را از من گرفته چون حسن خط مرا مشاهده نموده گفت اگر سررشتهٔ جمع و خرج مرا نگاهداری هر روز نیم درم بتو دهم و مأکول و ملبوس ترا مهیا دارم و بمصاحبت او تن در دادم و چون ماهی چند بر آمد بقال بحساب خود نظر کرد مبلغی کلی فایده دید و قبل از این غلامان و شاگردانش دست خیانت باموال او دراز میکردند و چون معاملات او را ضبط نمودم دست آنجماعت از اموال بقال کوتاه شده لاجرم تفاوتی کلی ظاهر گشت بقال زبان به ثنای من گشوده دختری که بخانه داشت بحبالهٔ زوجیت من در آورده و مدت دو سال در خانه او بماندم و در این مدت همیشه غمناک و محزون میبودم و هر گاه که او مرا بشراب تکلیف مینمود امتناع میکردم و از غایت پریشانی میل شراب ارغوانی نمینمودم روزی مردم بصره را به تهیه اسباب عیش و طرب یافتم از سبب آن پرسیدم گفتند فردا عید نصاری خواهد بود و ظرفای شهر بتماشا میروند من نیز با آنمردم موافقت نمودم بامید آنکه باشد بجوان هاشمی راه یابم چون از شهر بیرون آمده بکنار دجله آمدم همان کشتی را دیدم و جوان هاشمی با ندمای خویش در آن زورق نشسته بود دو کنیزکان مغنیه در خدمت او نشسته بودند خود را بخدمت ایشان رسانیده سلام کردم و حال خود عرض نمودم گفت تو چون از کشتی بیرون رفتی و هنگام رحیل رسید هر چند تفحص نمودیم ترا نیافتیم ملاحان گفتند که او دوش مست خواب بود شاید که در آب افتاده غرق شده باشد چون

کنیزك این سخن شنید جامه بر تن چاك کرده بربط بشکست و گیسوها ببرید وچندان گریه وزاری وناله وبیقراری کرد که مرغ هوا وماهی دریا برحال اورقت آوردند وچون ببصره رسیدم بااو گفتم که من شرط کرده بودم که من ترا بخواجهٔ تودهم اکنون این قضیه در حیز تعویق ماند ارادهٔ توچیست باتوچه باید کرد گفت بجهة سکن من خانهٔ مقرر کنید ومرادر آنجابرده قوت لایموتی بمن دهیدو بگذاریدتا برمفارقت یار خود گریه کنم تامرغ روح از زندان بدن خلاص یابد اکنون دوسالست که لباس سیاه پوشیده ودرمفارقت تومینالد وچون باز گشتند مرانزد کنیزك بردندچون بیچاره را نظر بر من افتاد نعره زده بیهوش شد چنانچه حاضران گفتند که مگر کالبد خالی کرد وچون بهوش باز آمد .

او دامن من گرفت ومن آستنش　　　　او برسر من فتاد ومن در پسایش

جوان هاشمی گفت من این کنیزك رابتو بخشیدم وچون ترتیب مایحتاج شما برذمهٔ همت خود لازم گردانیده ودوسال شد که تو غایب گشتهٔ این پانصد مثقال طلا را دروجه زمان گذشته بستان ودرازمنه مستقبل آنچه محتاج الیه شماباشدبازکار شما را ترتیب خواهم دادروز دیگر نزدبقال رفته دخترش راطلاق دادم و بخدمت جوان هاشمی رفته روزگار بخرمی بگذرانیدم.

حکایت اسحق بن ابراهیم موصلی گوید که چونموکب دولت هرون الرشید عزیمت سفر قبله کرده ببصره آمد روزی جعفر بن یحیی برمکی بامن گفت که چنین بسمع من رسیده که شخصی کنیزکی مغنیه دارد که آفتاب از خجلت جمالش در نقاب سحاب متواری میگردد وباوجود حسن وملاحت ونیکوئی وصباحت در نواختن چنگ ونغمه وآهنگ بی نظیر وشبیه است .

قرطهٔ فستقی فلك چاك زند ز فندقش　　　　گرنه قواره را کند زهره نهان بچادری

زهره زرشك خون دل دربن چادر آورد　　　　چون سرناخنش کند برر گ چنك نشتری

بامن موافقت نمای تا بخانهٔ صاحب اورویم وساز آنکنیزك بشنویم جعفر لباس تجاردر بر کرده بر دراز گوشی مصری سوار شده مرا نیز برحماری هم از آن نوع سوار کرده نخاس در عنان ما روانشدتا بدرسرائی رسیدیم که اثربزرگی خاندان و قدمت دودمان ازدهلیز آن پیدابود نخاس حلقه بردر زده جوانی بیرون آمدمتغیرحال

وپریشان روزگار پیراهنی درشت پوشیده اما سیمای مهتری ازجبین اوظاهر بودچون نظرش برما افتاد بخانه تکلیف نموده ما بآنخانه رفتیم منزلی دیدیم بغایت عالی اما خرابی بآن راه یافته صفه‌های آن از فرش خالی مانده جوان حصیر کهنهٔ آورده وما رابر بالای آن نشانده عذر بسیار تمهید نمود وبدرون خانه رفته بعداز زمانی کنیزی دیدیم که ازآنخانه بیرون آمد همان پیراهن پوشیده وبربطی بر دست گرفته جعفر بجلوس اواشارت نموده کنیزك بنشست وآنفراخ شکم تن باریك سطبرساق یکدست هشت زبان تر سخن وخشك دهان چهار گوش عنابی پوش بتحریك غمزه همچون چشم خود خسته گردانیده به نیکوترین صوتی این ابیات بر زبان آورد :

بلرزم چون بـر اندیشم زهجران　　چو گنجشکی که تر گردد زباران
سیه گـردد جهـان درپیش چشمم　　چو در دل بگذرانم روز هجران

وبعدازادای این ابیات گریه برویزور آورده چندان در اشك ازسلك مژه فروبارید که دامن روزگار ازلؤلؤمکنون پر گردیددراین اثنا آواز گریهٔ جوان ازدرون خانه بسمع ما رسیده کنیزك برخاست افتان وخیزان وگلاب اشك ازنرگس چشم ریزان درخانه شده جوان ازخانه بیرون آمد همان جامه‌ای که کنیزك پوشیده بوددربر کرده روی بما آورده گفت ای یاران آنچه ازمن صادر شده لحظهٔ گوش بقصهٔ پرغصهٔ من کنید جعفر گفت بیان نمای جوان برزبان راند که خدارابراووشما گواه گرفتم که این کنیزك را ازمال خود آزاد کردم وازشما التماس مینمایم که اورا درعقد زوجیت من آورید جعفر متحیرشده این سخن بر خاطرش گران آمده با کنیزك گفت که میخواهی که ترادر نکاح او آوریم گفت بلی جعفر ومن صیغهٔ نکاح گفتیم وصداق معین ساختیم جعفر ازجوان پرسید که سبب اینحرکت چه بود جوان جواب داد که ایخداوند پدرم از وجوه معارف بصره بود واموال وافرواسباب متکاثر داشت در وقتی که مرا بدبیرستان میفرستادند این کنیزك که ملك مادرم بودواز من بسال خوردتر بود همراه من بمکتب میآمد وقرآن میآموخت وچون از تعلیم قرآن ونحو وسایر مقدمات فارغ شدیم درمکتب عشق ومحبت سبق شوق آغاز کردیم ومیان من واین کنیزك محبت مفرط روی نمود ومهم بجائی انجامید که اگریك لحظه از اودوری میجستم زندگانی برمن تلخ میگشت دراین اثنامادرم یکی از مطربانرا بخانه آورد

تا این کنیزك راچنك نواختن وعلم موسیقی تعلیم‌دهد ومن‌نیز از عشق‌او در این شیوه‌مهارتی حاصل کردم وچون بسن‌بلوغ‌رسیدم معارف‌بصره بمصاهرت من رغبت نمودند امامن شیفتهٔ این کنیزك بودم‌ومردم را تصور آنبود که من‌از غایت اشتغال بکسب‌فضل و کمال‌پروای کدخدائی ندارم‌وچون کنیزك‌درفن‌مطربی بکمال رسید مادرم عزم فروختن او کرد چه حال من بر او روشن نبود ، چون من از اندیشهٔ مادر خبر یافتم از خود بیخبر گشتم و قصهٔ محبت خود را نزد مادر فرو خواندم و مادرم صورت قضیه را باپدرم گفت وبجهت کنیزك جهازی مناسب ترتیب داده اورا بمن‌دادند ومن درزمان زندگانی‌ایشان بعیش وکامرانی مشغول‌میبودم وچون پدر ومادر از سرای فانی بدارباقی پیوستند بهیچ کاری نپرداختم وبا یار خود در خانه نشستم و دست باتلاف اموال پدر بگشادم و در اندك روزگاری مجموع ضیاع و عقار و نقود و اجناس درحیز اتلاف‌آمده درویشی روی نمود و خانمان ویران گشت و مدت سه سالست که روزگار من بفقر و فاقه گذرانست ودراینولا که موکب خلافت بدین‌صوب خرامید روزی با کنیزك گفتم ایمونس دل‌وجان نزدمن‌بهیقین پیوسته که اگر ازتومفارقت نمایم‌یك‌لحظه‌نقد جان‌درخزانه بدن‌من‌قرار نگیرد اماچون ترامی بینم که روزگار بمحنت ومشقت میگذرانی از اینجهة‌بغایت پریشانی بخاطرمن میرسد اگرخواهی ترا بصاحب‌دولتی بفروشم تااز این‌تنگی خلاص گردی ومن‌رنج‌خود بجهةراحت توارتکاب مینمایم بیچاره گریه بسیار کرده به‌بیع‌رضا داده‌من نزدنخاس‌رفته صورت‌واقعه‌تقریر کردم ودرخواست کردم که‌خریداری‌پیدا کندوبااو گفتم که‌من‌این کنیزك‌راجزدرمنزل‌بمشتری‌عرض نخواهم کردچه‌ازآنروز که اورا بامن‌اتصال‌افتاده‌واقران دست‌داده تاامروزهرگز آوازاوراهیچ‌نامحرمی‌نشنیده‌ومن‌مکروه‌میدارم که‌اورادر بازار بنشانم‌وبرخریداران عرض کنم دیگرآنکه میان‌اوومن این‌پیراهن مشترکست هرگاه ببازار میروم که طعامی‌بخرم من‌میپوشم وچون‌بخانه‌میآیم باومیدهم‌ومن‌ازاری‌در میان‌می‌بندم واین لحظه که بخدمت شمارسیدم‌بدرون خانه‌رفتم وپیراهن‌را باودادم‌تابدن خویش‌راباآن پوشیدوبملازمت‌شماآمده‌سازنواخت‌ومرابرمفارقت‌اودرآنساعت گریهٔ‌عظیم‌روی‌نمود وآواز زاری من اورا مضطرب ساخته بخانه درآمد و گفت‌حالی عجب‌ازتومشاهده

میکنم از وصال من سیر شدهٔ و دل بر هجر نهادهٔ ومعذلك میناالی ومیزاری من سوگندان یاد کرده که فراق تو نزد من بسی از مرگ دشوار تراست. ٭ بود مرگ دشوار و مشکل ولیك٭ فراق تو از مرك مشکل ترست٭ اما میخواستم که ترا از بلیهٔ فقر و فاقه نجات دهم گفت والله که اگر من بجای تو میبودم هرگز ترا نمیفروختم و بفراق تو رضا نمیدادم اگر چه آتش فقر دود از نهادم بر آوردی گفتم بجهة تو آنحرکت میکردم اکنون ترا آزاد کرده و در نکاح خویش آوردم سرگذشت من این بود که گفتم امیدمیدارم که شما مرا معذور دارید و بر من خرده مگیرید جعفر گفت که تو معذوری و از غرامت دوری و از آنجا برخاسته عزم رفتن کرد اسحق گوید نزد جعفر رفتم گفتم سبحان الله مردی چو نتو چنینحالی مشاهده نماید و ایندو مسکین را در محنت گذارد و برود بخدا که دل من بجهة اینجوان پاره پاره است جعفر گفت مرا نیز بر حال او رحم آمده اما بجهة کنیزك که خاطرم باو نگرانست غصه دارم گفتم آخر طلب ثواب آخرت و نام نیکو تا قیامت باعث آن میشود که در حق ایشان شفقتی فرمائی جعفر با نخ‌اس گفت بجهة بهای این کنیزك چه مبلغ از خزانه گرفته ای گفت ۵ هزار مثقال طلا پرسید که حاضر است گفت بلی جعفر بامن و نخاس فرمود که این زر را هر دو نزد آنجوان برید و بگوئید که از اینوجه اسباب تجمل ترتیب دهد و بخدمت ما بپیوندد تا منصبی که لایق حال او باشد باو دهیم اسحق گوید از غایت فرح آب از دیدهٔ من روان شد کیسهٔ زر پیش جوان بردیم گفتیم خداوند جل ذکره از این مشقت ترا اخلاصی بخشید جوانی که کنیزك از تو میخرید جعفر بن یحیی برمکی بود وزیر خلیفه زر تسلیم کرده پیغام او رسانیده جوان از غایت شادی روی بر زمین نهاده بیهوش گشت و چون افاقه یافت زبان به ثنای جعفر گشوده عذر بسیار خواست ومن بخدمت جعفر آمده حال جوان باز گفتم جعفر خداوند جل ذکر مرا بر توفیق آنخیر شکر کرده چو نشب هنگام که زمانه لباس عباسیان در بر کرد جعفر بمجلس خلیفه شتافت وصورتحال آنجوانرا بعد از عرض مهمات و معاملات دیوانی بر آئینهٔ ضمیر او جلوه گر ساخت هرون الرشید از جعفر سؤال نمود که در حق او چه انعام کردی جعفر بر زبان آورد که سه هزار مثقال طلا که بجهة بهای کنیزك برده بودم خلیفه گفت نیکو کردی اما علی الصباح او را طلب نمای و وظیفهٔ که در دیوان باسم بزرگ‌زادگان رسمست بنام او توقیع نمای جعفر بموجب فرموده عمل نموده آن بیدل بیدولت بواسطهٔ محبت صادق از آن مشقت خلاص گشته از ذل بی‌زری بفر توانگری

رسید ✿عشق است که شیر نر زبون آید ازاو ✿بحریست که طرفها برون آید ازاو✿ گه دوستئی کند که روح افزاید✿ گه دشمنئی که بوی خون آید ازاو **حکایت** آورده اند که نوبتی عبدالله بن جعفر بن ابوطالب در مکه کنیزکی صاحبجمال بیع کرده بمدینه برد اتفاقاً جوانی را که دل درحلقهٔ دام آنسروسیم اندام در بند بود و مرغ خاطرش درهوای خال آن دلارام بی آرام چون سایه در دنبال عبدالله افتاده بمدینه آمد و در جوار عبدالله منزلی گرفته مترصد میبود که شاید بدولت دیدار یار سر افراز گردد اما بهیچوجه این ممنی از حیز قوت بعرصهٔ فعل نیامد جوان بی صبر و بیقرار گشته شبی بحیلهٔ خود را بآستانهٔ خانهٔ عبدالله انداخته مقارن حال عسساز رسیده او را گرفته بخدمت عبدالله آوردند عبدالله صورت حال ازاو پرسید و جوان بیچاره جز راستی چارهٔ ندیده قصهٔ محبت خود را با کنیزك بر زبان راند عبدالله کنیزك را طلبیده از آنحال استفسار نمود و چو نقصهٔ عاشقی ایشان بتحقیق پیوست عبدالله کنیزك را بر جوان بخشید و بعد از این قضیه مردی بر کنیزکی از آل طلحهٔ تمیمی عاشق شده عنان تمالك و تماسك ازدست بداد و بامید آنکه ایشان نیز مانند آل جعفر طیار بنظر لطف ومرحمت براو نگرند قصهٔ عشق خود نزد ایشان فروخواند ابن طلحه چون ازعشق آنجوان آگاه شد درقیمهٔ کنیزك بمرتبهٔ افزود که مزیدی بر آن متصور نبود جوان بیچاره مضطرب بود آنچه او گفته بود تسلیم نمود و کنیز را بتصرف خویش آورد.

اینجا حسن وزیر است آنجا حسین وزیر ... لیکن تفاوتی بود ار بشنوی زمن

گر عقل این بسنجی آید دوصد وزیر ... ورریش او بیابی یابی دوصد رسن

حاصل این ابیات آنکه تفاوت درمیان اکابر وصفات حمیده وسمات نکوهیده بسیار است **حکایت** صاحب کتاب فرج بعدالشدة آورده است که ابوالحسن البحرانی روایت کرده که جمعی ازطلبه درحلقهٔ درس ابوبکر مرقدی حاضر میشدیم وجوانی شریك ما بود از اهل خراسان بغایت صاحب طبیعت وعاقل وپدر او هر سال مایحتاج جوانرا از خراسان مصحوب امینی که بحج میآمد میفرستاد و او معاش خود از آن ممر مرتب داشته همه ساله بتحصیل علوم میپرداخت در این اثنا بستهٔ زلف کنیزکی رومیه شده او را بهزار درم خریداری نمود وبدین سبب خللی تمام در امر معاش او راه یافته بامید آنکه سال آینده پدرش وجه مقرر خواهد فرستاد آنمبلغ را قرض کرده با کنیزك صرف نمود چون آنسال حاجیان از خراسان رسیدند جوان تفحص حال پدر نمود گفتند پدرترا

مرضی عارض شده نتوانستکه امسال بجهة تو چیزی فرستد جوان از اینخبر بسی اندوهناك شده غریمان آغاز تقاضا کردند بیچاره بفروختن کنیز ملجأ شده اورا ببازار فرستاد بمبلغ هزار درم بسر کار ابوبکر خالد که خازن بیت المال بود فروخت ابومحمد گوید که وثاق جوان خراسانی در جوار من بود و میان ما اتحاد تمام چون شب در آمد جوان بدر خانهٔ من آمده دلتنگ و مضطرب پرسیدم که حالت چیست جوابداد که اندیشهٔ کنیزك خواب و آرام ازمن ربوده است و مرا مضطرب ساخته بیم آنستکه مرغ روحم قفس قالب را درهم شکند اکنون علاج آنست که کنیزك را باز پس گیرم و اگر غریمان دعوی مال خود کنند اقرار نمایم و در زندان بنشینم تاوقتی که قادر مختار دری از غیب بگشاید گفتم چون تو نشستن در زندان باخود قرار دادی اینمعنی بسهولت روی نماید من چنان کنم که ابوبکر خالد بیع کنیز را اقاله نماید و روز دیگر که آفتاب نورانی سر از عقبهٔ مشرق بر آورد بخدمت استاد رفته حال خود را تقریر نمودم والتماس نمودم که رقعهٔ بخالد نویسد که بیع کنیزك و جوانرا اقاله نماید استاد در آنباب رقعهٔ نوشته بمن داد من با آنجوان بخانه ابوبکر خالد رفتیم و رقعهٔ شیخ را تسلیم نمودیم وی رقعه را مطالعه کرده گفت کنیزك ملك تو بود گفتم از اینجوان بود وحال خود را عرض کردم خواجه ابوبکر گفت من در اینروزها کنیز کی نخریده‌ام گفتم زنی از حرم شما خریده است خواجه بیکی از غلامان اشاره کرد که بحرم در آی و تفحص نمای که کنیز کی بدین هیأت که خریدهٔ حاضر ساز خادم کنیز را حاضر ساخته خواجه ابوبکر پرسید که این کنیز است گفت بلی از کنیزك پرسید که میخواهی ترا باین جوان باز دهم وی گفت ایخداوند مرا در اینکار چه اختیار دیگر آنکه شخصی که سعادت خدمت شما دریابد ازدیگران مستغنی بود لیکن اورا نیز بر من حق تربیت هست خواجه فرمود که این کنیز عاقله است وباجوان گفت دست کنیز را گرفته بخانه بر جوان کیسهٔ زر بیرون آورده درخدمت خواجه گذاشته گفت قیمة کنیز کیست که به بنده داده‌اند. خواجه تبسم نموده خادم را اشاره کرد که بحرم رو وتفحص نمای که از دیروز باز بجهة این کنیزك چیزی ترتیب داده‌اند آنهارا بیاور و بدوده خادم بدرون رفته چند جامهٔ قیمتی بیرون آورده بکنیزك داد خواجه فرمود که ایجوان این زر بردار و قرض خویش را ادا کن و هرماه از سر کار ما دومثقال طلا و هرروز یك قفیز آرد میده

بستان و در تحصیل تعطیل جایز مدار جوان خوشحال و شادمان از منزل خواجه ابوبکر بیرون آمد و تا خواجه در قید حیات بود آن وظیفه از وی منقطع نگشت .

رحم الله معشر الماضی — که بمردی قدم فشردندی
راحت جان بندگان خدای — راحت خویشتن شمردندی
باری آنان چه زنده می نشوند — کاش این ناکسان بمردندی

حکایت ابو العباس گفت روزی در مجلس محمد بن صالح بن موسی بن عبدالله بن حسن ابن امام حسن بن امیر المؤمنین علی مرتضی علیهما السلام بودم اعرابی حکایت کرد که در قبیله ما جوانی بود که اورا بشیر بن عبدالله اشتری گفتند بر دختری هم از اهل آن قبیله جیدا نام عاشق گشته بود و این جیدا شوهر داشت چون حدیث عشق ایشان سمر شد و حکایت محبت ایشان ورد هر زبان گردید شوهر جیدا رقیبان بر گماشت تا شرایط محافظت جیدا بجا آورند چنانکه ابواب وصال بر بشیر مسدود گشت و بمدار مدتی که حال بر اینموال گذشت شوهر جیدا اورا بقبیلهٔ دیگر برد و بیچاره بشیر را بدست فراق سپرد راوی گوید روزی بشیر نزد من آمده شمهٔ از قصهٔ مهاجرت یار حکایت کرد و برزبان آورد که هیچ توانی که مرا در این محنت یاری کنی شاید که بمعاونت تو یکبار دیگر دیده بدیدار دلدار روشن کنم گفتم بسم الله قدم در راه نه و هردو بر جمازگان بادپای هامون نورد .

سبک روحی سلیمی بردباری — زصحرای جهان قانع بخاری

سوار شده روی بآن قبیله که جیدا در آنجا بود نهادیم و چون قریب بآنجا رسیدیم بشیر با من گفت تو بمیان قبیله رو و کنیزکی بدین هیأت وصفت دوچار خواهد شد حال جیدا از او استفسار نمای چون ظاهر شود که کنیزک جیداست با او بگوی که بشیر آمده در فلان؛ مترصد وصال تو نشسته است من بمیان آنقبیله رفتم و تردد بسیار کردم تا آنکنیزک رایافته پیغام بشیر را باو رسانیدم کنیزک مرا بتوقف امر کرده خود غایب شد و بعدازز مانی آمده گفت جیدا میگوید نماز شام بآنصوب خواهم آمد باید که بشیر آگاه باشد من باز گشتم و بشیر را مژدهٔ دیدار دادم و هردو در پس تلی تاریک که نزدیک بآنحوالی بود مخفی نشستیم چون هوا تاریک شد جیدا را دیدم که خرامان میآمد بشیر برپای او افتاده برزبان راند :

ابروی تو در لطافت آئینه روح — خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی زخار مژه ام — ترسم که شود پای خیالت مجروح

نمیر بن خیف الهلالی راوی اینحکایت گوید که من خواستم در آنساعت از صحبت ایشان مفارقت کنم ایشان مرا سوگند دادند که از حضور ما دور مشو که در میان ما امریکه از تو باید پوشید روی نخواهد نمود و چون زمانی با یکدیگر راز گفتند جیدا بر خاسته عزم مراجعت نمود بشیر در قدم او افتاده التماس نمود که امشب مرا بوصال خود میزبانی کن جیدا گفت اگر این بار تو با من موافقت نمایی و معاونت دریغ ندارد ، این معنی صورت بندد من برخاسته گفتم اگر از دست من بر آید تقصیر ندارم جیدا گفت طریق آنست که جامه مرا بپوشی و بوثاق من روی و بعد از نماز خفتن شوهر من بنزد تو آید و از تو قدحی طلبد که شیر در آنجا کند باید که قدح بر دست نهی که هرگز من درین مدت قدح بدست او نداده ام بلکه قدح را نزد او بر زمین نهی چون شیر بیاورد با تو گوید که شیر خود بستان زنهار که نستانی که آداب من نیست او قدح بر زمین نهد و برود و تا صباح دیگر او را نه بینی نمیر گوید جامه جیدا پوشیدم و بوثاق او رفتم و بعد از زمانی شوهر جیدا آمده از من قدح طلبید و سه نوبت مبالغه نمود من قدح بر گرفته نزد او نهادم عرب قدح را گرفته بیرون رفت و آنرا پر شیر ساخته هر چند مبالغه و الحاح کرد من از دست او نگرفتم خواست که بر زمین نهد کاسه کج شده شیرها بریخت از مشاهدهٔ اینحالت آتش غضب اعرابی مشتعل شده تازیانه بر داشت و موی مرا گرفته قریب سی تازیانه بر پشت و پهلوی من زد چنانچه از غایت درد و الم خواستم چند نوبت برزبان آورم که جیدا نیستم باز خود را نگاه داشتم در این اثنا خواهران جیدا دویده مرا از دست آن عفریت خلاص ساختند و آن اعرابی از خیمه بیرون آمده مادر جیدا بیامد و زبان بملامت من دراز کرد گفت چرا با شوهر خود نمیسازی و ترك این بدخوئی نمیکنی خیال خام از خاطر بیرون کن که طریق مواصلت میان تو و بشیر بن عبدالله مسدود گشته است و ارادهٔ الهی بتعلق شما نپذیرفته و این فضولی مپیرداخت و من گاهی از الم آن تازیانها آهی میکشیدم و گاهی از آنوضع بوالعجب میخندیدم مادر جیدا برخاسته گفت من رفتم تا خواهرت را نزد تو فرستم که امشب با تو باشد بعد از ساعتی از رفتن آن زال دختری دیدم که بنزد من آمده بلند بالای معتدل اندام موزون حرکات چنانچه از دیدن او مرغ دلم در طپیدن آمد، پیش من نشسته

زبان بنفرین شوهر خواهر بر گشود و جامه خواب گسترده دست من گرفته بخوابانید و دست در آغوش من کرده بخوابید چون آنحال مشاهده نمودم طاقتم طاق شده دست بر دهان او نهاده گفتم من جیدا نیستم جیدا با بشیر بن عبدالله در فلان موضع بعیش و عشرت مشغول است و تو بپوشیدن سر خواهرت از من اولیتری اگر کلمهٔ بگوئی فضیحت شوی و من خود بنك پای بیرون روم امشب بمراد من زندگانی کن و الا این بدنامی در خاندان شما بماند دختر از بیم بر خود بلرزید و آنگاه بسیار بخندید و تن بصحبت من درداد و آنشب تا صبح از گلستان وصالش گلهای رنگارنگ چیدم چون صبح صادق طلوع نمود از خیمه بیرون رفتم و بنزد بشیر رفتم جیدا از من پرسید که امشب چگونه گذرانیدی گفتم از خواهر خود معلوم خواهی کرد آنگاه پشت و پهلوی خودرا باو نمودم بیچاره ازغایت خجلت آب در دیده بگردانید و عاشق و معشوق یکدیگر را وداع کرده باز گشتیم .

حکایت آورده اند که عیسی بن موسی عباسی روزی بازن خود نرد معاشرت میباخت در این اثنا برزبان آورد که اگر تو از ماه بهتر نباشی از من بسه طلاق بوده باشی زن روی خودرا پوشانیده گفت من بر تو حرامم زیرا که یقین است که آدمی بحسن ماه نباشد عیسی مضطرب شده بخدمت ابوجعفر منصور آمد صورت قضیه برزبان رانده گفت اگر اینزن مطلقه شود و از من مفارقت نماید کار من بدشواری خواهد انجامید و بیم هلاك من باشد ابوجعفر از علما استفسار نمود مجموع گفتند که طلاق واقع شده یکی از علما که در مجلس بود گفت طلاق وقوع نیافته پرسیدند که چون؟ گفت قوله تعالی «والتین والزیتون و طور سینین و هذا البلد الامین لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» یعنی بتحقیق که آدمی را باحسن تقویم خلق کردیم و چون چنین است یقین است که از ماه نیکوتر است ابوجعفر منصور تحسین او نموده در شأن او انعامات فرمود **حکایت** بر ضمیر ازکیا و خاطر مهر تنویر فضلا مخفی نماناد که حکایت قیس که بمجنون اشتهار دارد بروایات مختلف در کتب ارباب اخبار مسطور است اما قولیکه بصواب اقرب مینماید اینست که روزی قیس را بر قبیلهٔ بنی کعب که بطنی از بنو خزاعه اند عبور افتاد اتفاقاً در آنروز مردان آنقبیله مکان خود خالی گذاشته بطرفی از اطراف رفته بودند قیس تشنه گشته بدر خیمه حباب کعبی رفته آب طلبید دختر حباب لیلی از خانه بیرون آمده قدحی آب در دست چون نظر قیس بر طلعت

دلارای لیلی افتاد - بیك دیدارش افتاد آنچه افتاد - و بهمان یکنظر صبر و قرار از شهر بند خاطرش رخت بر بست

زطاق ابرویش بالاله شد جفت | زخواب آلوده چشمش غرق خون گفت

وچون لیلی کمال حیرت ودهشت قیس را مشاهده نمود عیسی وار بنفس جان‌بخش آن بیدل را حیاتی مجدد بخشید گفت ایجوان نتواند بود که امشب مهمان ما باشی؟ قیس را چون پای در گل مانده بودو یارای حرکت نداشت انگشت قبول بر دیده نهاده نزول نمود. بعدازلحظهٔ حباب پدر لیلی رسیده شرایط میزبانی بتقدیم رسانیده و ازدقایق تعظیم واحترام قیس شمهٔ نامرعی نگذاشت وچون قیس بمنزل خود باز گشت بادرد فراق والم اشتیاق انباز گشت ودر ایام مفارقت اشعار آبدار درسلك نظم کشیده و حدیث عشق او افسانهٔ مردوزن شد وبعدازمدتی کرت دیگر بقبیلهٔ دوست گذر کرده بامید وصال بحوالی خیمهٔ لیلی شتافت بعدازسعی موفور دیده بجمال آن آرزوی جان روشن ساخته حدیث هجران وقصهٔ ستمکاری دوران برزبان راند واشك خونین بر صفحهٔ رخسار ریخت و لیلی نیز اظهار محبت کرده قیس را بیش از آن طاقت دوری نماند نزد پدر رفته قصهٔ محبت خویش بالیلی شرح داده که ترکان بیمحابای عشق لیلی صبروعقل ازخزانه دل ودماغ من غارت کردند اگر پیشرفت شود مرا از دست این غوغا نجات ده

رفت آندلدار ودر دل حسرت رویش بماند | همچو موئی گشتم ودر دل غم مویش بماند
داستانی بشنو از من داشتم وقتی دلی | سالها شد در فراقش خانه و کویش بماند

پدر قیس گفت ای پسر ازبیگانه آشنائی طمع مدار واز دور نزدیکی مطلب وبگذارهم ازعشایر تو دختری در حبالهٔ نکاح آورم تا اموال موروث ومکنت از خاندان ما بیرون نرود قیس ازپدر نومیدشده بخدمت مادر آمده گفت :

دریاب که از دست بشد کار رهی | زان پیش که ازدست توهم این گذرد

وحدیث عشق خودبا مادر گفته همان جواب استماع نمودو چون ازوالدین نومیدشد بخدمت حضرت امام حسن ﷺ آمد و گویند قیس برادر رضیعی آنحضرت بود چون بخدمت امام حسن ﷺ رسیده اضطراب خویش رابر مرآت ضمیر آنحضرت جلوه داد، آنحضرت فرمود که غم مدار که مهم ترا بکفایت مقرون گردانم آنگاه باقیس بقبیلهٔ

کعب در خانهٔ پدر لیلی نزول فرمود حباب بخدمت آنجناب آمده روی بر زمین نهاده گفت ایدر دریای نبوت وای گوهر معدن ولایت بنده را چه قدر آنکه مانند تو شاهی بکلبهٔ محقر او تشریف آورد اگر فرمان واجب الاذعان نفاذ یافتی بنده از سر قدم ساخته بخدمت شتافتمی حضرت امام حسن علیه السلام فرمود بجهة مهمی آمده ام تا باتمام آن پردازی حباب گفت فرمان تو بر جان و مال من روانست حضرت امام حسن علیه السلام فرمود که میخواهم لیلی را در حبالهٔ نکاح قیس آوری حباب گفت یا بن رسول الله امر تو مطاعست و نفس و مال من فدای حضرت تست اما باید که پدر قیس لیلی را خواستگاری نماید تا عاری بما لاحق نشود امام حسن علیه السلام بخانهٔ پدر قیس رفته چون نظر وی بر جمال حضرت علیه السلام افتاد چون پروانه که شمع نورانی بیند یا ذرهٔ که آفتاب تابان مشاهده نماید بیخود شده سر در پای آنحضرت نهاد آنسرور فرمود که میخواهم لیلی را بجهة قیس خطبه نمائی پدر قیس انگشت قبول بر دیده نهاده بقبیله بنی کعب رفت و آندختر را خطبه نمود و آنخطبه بخطبه ادا کرده مهر تسلیم نمودند و لیلی را بخانه آوردند و مدتی مدید قیس و لیلی بطرب و عیش گذرانیدند و بوصال یکدیگر شادمان بودند و قیس قبل از تزویج لیلی همیشه بخدمت مادر قیام مینمود چون میان او و لیلی اتصال روی نمود در آنباب تقصیر مینمود و کما ینبغی رضای مادر نمیجست تا از اتفاقات قیس رنجور شده عارضه هایل اورا روی نمود چون آنمرض بصحت مبدل شد مادرش باقیس گفت ای پسر بر عمر اعتمادی نیست و من بغایت هراسانم از اینکه تو عالم فانی را وداع کنی و یادگاری نگذاری چه لیلی زنی عقیم است دیگر آنکه پدر تو اموال موفور و اسباب نامحصور دارد و بغیر از تو فرزندی ندارد اگر از تو ولدی نماند مال به بیگانگان منتقل گردد و صواب آنکه زنی دیگر کنی شاید که ترا فرزندی شود هرچند ازاین نوع سخنان گفت در قیس اثر نکرد چه بافسونه و افسون عاشق ترک وصال معشوق نگوید .

عاشق شب وصل یار بگزیده خویش　از بهر قرار دل غمدیدهٔ خویش
تا بوکه درازتر شود بر دوزد　بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش

چون زن از پسر نومید شد صورت قضیه با پدر وی در میان نهاد پدر قیس اقارب و عشایر را جمع کرده زبان بنصیحت قیس برگشاده و همان فصول را اینجا دید بر او خواند قیس

برزبان آورد

دوری‌زدوست مایهٔ‌خون‌جگر بود بگذرازین‌قضیه که جان‌درخطر بود

حاشا که‌من ترك‌وصال‌لیلی گویم زیرا که مقرراستکه بدن بی‌جان نتواند بودوحیات‌بی‌روح ممکن‌نباشد واینهمه گفتگوی‌بجهة آنست که مال‌تو بعدازتوتلف نگردد علاج‌اینمعنی بغایت‌سهلست توزنی‌دیگر بخواه تافرزندی‌دیگر متولدشود و بعدازتو وارث‌اوباشد ومارا بگذار تابقبیلهٔ لیلی‌رویم وباقی‌عمر آنجاباشیم پدرقبول نکرده‌سوگند خورد که‌درسایه هیچ‌سقفی‌نیاسایم تامادامی که‌تولیلی راطلاق‌ندهی وبرخاسته‌در آفتاب‌بایستاد وقیس‌بدامن‌خویش‌سایه‌می کرد اوراوهمه روزه‌درخدمت پدرمی‌ایستاد وچون‌آفتاب میل‌غربی می کرد بوثاق‌خود میرفت ونزدلیلی نشسته آب‌ازدیده‌میریخت وخون‌جگر برصفحهٔ‌رخسار ریخته‌میگفت :

بلرزم چون براندیشم زهجران چو گنجشکی که‌تر گردد زباران

وپدرقیس بقولی‌یکسال وبروایتی‌چهل‌شبانه روزدرآفتاب ایستاده‌بود عاقبت اهل‌قبیله‌جمعشده قیس‌رازجرومنع کردند تالیلی راطلاق گفته وازقیس مرویست که گفت مدت ده‌سال پدر ومادر بجهة لیلی ازمن‌در غضب‌بودند وبالجمله چون لیلی مطلقه‌شدبپدرش‌خبررسیده‌هودجی‌فرستادتااورا بقبیله‌خود بردچون‌آنجماعت بقبیله بنی عامر رسیدند رخوت واسباب لیلی بر شتر بار کردند قیس مضطرب شده پرسید که اینجماعت چه خواهند کرد گفتند ازلیلی‌پرس خواست که بنزد لیلی رود خویشان لیلی او رامنع نمودند و زنی از آنمیان باوی گفت ای‌نادان جاهل نمیدانی که‌امشب لیلی میرود بیچاره‌چون این‌سخن‌استماع نمود خروش از جان برآورد و گریبان تا بدامن چاك کرده بیهوش شد چنانکه حاضران گمان بردندکه مرغ‌روحش از قفس‌کالبدش پرواز نمود وبعد از زمانی دیر بهوش آمد زبان باین رباعی گویا ساخت :

اول که‌جمال دلفریبت دیدم وصل‌تو بنقدجان‌ودل‌بخریدم
میترسیدم کزتو فتم‌روزی دور اینك‌دیدم‌ازآنچه میترسیدم

چو نمردم‌لیلی‌روانشدنده‌جنون درشترمینگریست وزارزارمی گریست‌وبوسه برنشان‌پای‌اشترمیداد وروی‌درخاك میمالید عشایروی‌جمعشده اورااز آنحالت‌منع

کردندوزبان بنصیحت بر گشودند قیس ایشانرا مخاطب ساخته این بیت برزبان راند :

اشکم نشود ساکن از پند نکوخواهان دریا چو بجوش آمد از باد نیارامد

وقصهٔ پرغصهٔ قیس که ازمحبت وهجران وتخویف خصمان وطعن طاعنان بر وی چه رسیده در مؤلفات ارباب نظم ونثر مسطوراست واین مختصر گنجایش تفصیل آن ندارد وبالجمله چون مدتی ازاین قضیه بگذشت لیلی را بشوهری دادند وقیس اشعار آبدار درمفارقت لیلی انشامی کرد وخلایق یاد گرفته درمحافل ومجالس میخواندند وشوهر لیلی در تاب شده نزدمعویه رفت واز اودرخواست نمود که زبان قیس را از ساحت عرض من کوتاه ساز که مراشهره ساخت معویه مثالی بمروان بن الحکم که ازقبل اووالی مدینه بود نوشته فرماناداد که قیس را ازذکر لیلی منع کند وچون مثال بمروان رسیدقیس راطلبیده زبان بتهدید ووعیدبر گشود واورا بتیغ تیزوشمشیر خونریز تخویف نمودقیس بعداز استماع این سخن ناله وفریادبر آورد وچندان زاری کرد که دوست ودشمن را براورحم آمده واهل روزگاراورامجنون خواندند در این اثنا روزی ابن العتیق که برادررضاعی قیس بودنزدحضرت امام حسن علیه السلام وعبدالله بن جعفر طیار آمده گفت برشما ظاهر است که من ازشیعه وموالی دودمان بزرگوار شما ام وبشما حاجتی دارم حضرت از مقصد او استفسار نمودند ابن العتیق گفت بـامن نزدشوهر لیلی آئید آندوبزرگواز عالیمقدار بخانهٔ شوهر لیلی تشریف بردندو آنشخص راچون نظربر ایشان افتاد پیش رفته بوسه بردست و پای ایشان داده ازسبب تجشم استفسار نمود گفتند پسرعتیق بتوحاجتی داردو مارا بشفیع آورده است اما معلوم مانیست که مطلوب اوچیست شوهرلیلی برزبان راند که جان من فدای شما بادهرچه اراده فرمائیدمبذولست ابن العتیق گفت حاجت من بتو آنست که لیلی را طلاق دهی و این مسکین یعنی مجنونرا ازقید هجران خلاص سازی آنشخص گفت گواه باشید که من اوراسه طلاق دادم ووصال اورا ایثارقدم شماساختم حضرات متأثر شده سوگند خوردند که ما ندانستیم که پسر عتیق ما رابچه مهم نزد تو آورده والا مرافقت او اختیار نمیکردیم حضرت امام حسن علیه السلام صد هزار مثقال نقره بشوهر لیلی بخشیدوازقوم لیلی درخواست کردتالیلی را باردیگر بمجنون دادند.

چه خوش باشد که بعد ازانتظاری بامیـدی رسـد امیـدواری

بر افروزد چراغ آشنائی رهائی یابد از داغ جدائی

فصل نهم از جزو هشتم در ذکر جماعتی که بورطهٔ هلاك افتادند و خلاصی یافتند

آورده‌اند که روزی نعمان بن منذر پادشاه عرب بشکار رفته بر اسبی محمود نام سوار شده بود صرصری فولادرك خاراسم خیزران دم عفریت هیکل کوه تحمل

ز اندیشه بودی سبك پوی تر زرأی خردمند ره جوی تر
دم پویه گر تیز بشتافتی بتك روز بگذشته دریافتی
نهادی بطبع آن گره بسته دم دوسه بار بریکدگر چارسم

ناگاه گوری بنظر نعمان در آمده پادشاه اسب ازعقب گور بر انگیخت و بسیاری تاخته ازخیل و حشم دور افتاد و روز بیگاه شد ناگاه سوادی بنظرش در آمد عنان بدانجانب معطوف داشت خیمهٔ سیاه دید و خداوند خیمه مردی بود حنظل نام از قبیله طی، نعمان بدر خیمه رسید آواز داد که مهمان میخواهید حنظل بیرون آمده نعمان را دید و بازوجه خویش گفت که اینمرد شخصی عظیم الشأن مینماید بجهة ضیافت فکری کن زن گفت تو گوسفندی بکش که من قدری آرد بجهة چنین روزی نگاه داشته‌ام پس حنظل نخست گوسفندیرا دوشیده قدحی شیر نزد نعمان برد آنگاه بذبح آن قیام نموده طعامی ترتیب داده نزد نعمان برد و چون روز روشن شد نعمان عزم رحیل کرده سوار شد و با حنظله گفت تو در مهمانداری تقصیر نکردی بدانکه من نعمان بن منذرم اگر وقتی نزد ما آئی حق تو بگذاریم مدتی از اینحال منقضی شد سالی چنان اتفاق افتاد که قحطی عظیم در دیار طی روی نمود و حنظله را لازم شد که بادیه را گذاشته بطرفی ازاطراف رود و در آنمدت همواره نعمان منتظر میبود که حنظله بدرگاه او آید تا در حق او انعامی فرماید چون حنظله ازبادیه قدم بیرون نهاد عزیمت خدمت نعمان کرد و نعمان درسالی روزی مقرر داشت که آنروز را روز بؤس میخواندند یعنی روز سختی و موضعی بنا کرده بود آنرا موسوم بغزنین ساخته گویند که نعمان دو ندیم داشت و باایشان مؤانستی تمام والفتی مالا کلام گرفته قضا را هر دو دریکروز وفات کردند و نعمانرا بداغ مفارقت مبتلا ساختند لاجرم آنروزرا برخود شوم دانسته یوم البؤس نام کرده و هر سال در آنروز با خیل و حشم سوار شده بصحرا رفتی و قریب

بعمارتیکه موسوم بغرنین بود بایستادی ودر آنروز نظرش برهر که افتادی بجان امان نیافتی واینقاعده مستمر شده بود وازنوادر اتفاقات حنظله در آنروز بخدمت اورسید و او باخیل وحشم درصحرا ایستاده بود که ناگاه پیادهٔ دید که ازدور پیدا شد چون نظر نعمان بروی افتاده اورا شناخته بغایت آزرده خاطر شد چه ازقانون خود نمیتوانست گذشت وقتل اورا مکروه میداشت ومیخواست که درحق او انعامی فرماید چون حنظله نزدیك رسید نعمان بااو گفت تو آنطائی نیستی که مرا درفلان شب ضیافت کردی حنظله گفت بلی نعمان گفت چرا درچنین روزی نزدیك ما آمدی که امروز روز بؤس ماست حنظله گفت مرا معلوم نیست ونبوده که امروز روز بؤس پادشاه است نعمان برزبان آورد که بخدای که اگر امروز نظرم برجگر گوشهٔ خود قابوس افتد اورا بقتل آورم تا بدیگری چه رسد اکنون حاجتی که داری بخواه حنظله گفت نعم دنیا بجهة حیات وبقا باشد وچون ملك بقتل من امر خواهد فرمود اگر خزاین روی زمین بمن دهد مرا از آن چه انتفاع؟ نعمان گفت از آن چارهٔ نیست حنظله گفت مرا چندان امان ده که باز گردم و عیال خودرا به بینم و شرط وصیت بجای آورم نعمان گفت ضامنی ده که اگر تو نیائی اورا در عوض بقتل آورم بیچاره متحیر وار درهر کس مینگریست درآنمیان نظرش بر شریك بن عمرو شیبانی افتاد که ازجمله خوانداران نعمان بود واینشعر برخواند:

یاشریك بن عمرو هل من موت مجاله یا اخا کل مضاق یا اخا من لا اخاله

شریك جوابداد که ای برادر بامرك یاری نتوان کرد بیچاره متحیر شدو مردی از بنی کلاب که اورا فؤاد بن اخدع میگفتند خواندچون حیرت وفروماندگی اورا ملاحظه نمود پیش رفته کفیل اوشد مشروط با آنکه اگر یکسال دیگر درهمان روز حنظله را تسلیم ننماید هر حکم که نعمان خواهد دربارهٔ او بفرماید نعمان پانصد شتر بحنظله بخشیده اورا روانه ساخت وچون یکروز دیگر باقی ماند که سال تمام شود نعمان فؤاد را طلبیده گفت فردا ترا ازجمله مقتولان می بینم و روز دیگر که صبح صادق سر از گریبان مشرق بر آورد.

چو بفکند زرین سپر آسمان مه نو بزه کرده سیمین کمان

نعمان با خیل خود سوار شده برعادت مقرر روی بغرنین نهادو فؤادرا باخود بیرون آورد تا سیاست فرماید چون عزم قتل او کرد جمعی ازوزراء و ارکان دولت

گفتند پادشاه باید در کشتن او تعجیل ننماید تا آفتاب غروب نماید می‌شود که حنظله تا آخر روز بیاید بناچار باینمعنی رضا داد چه میخواستکه طائی کشته نشود و چون قریب بغروب رسید و از حنظله اثری بدید نیامد فؤادرا برهنه ساخت تا گردن زنند ناگاه سواری پیداشد ازدور که بتعجیل میراند نعمان با سیاف گفت منتظر چیستی وزرا گفتند شاید که اینسوار حنظله باشد چندان توقف نماید که او بیاید چون سوار نزدیك رسید معلوم شد که حنظله طائیست نعمان را آمدن او موافق نیفتاد و گفت ای احمق تراچه افتاده که بعد از آنکه از چنگال مرگ امان یافته بودی باردیگر خود را در مخاطره انداختی حنظله گفت وفای عهدمرا براینداشت

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد   از هر چه گمان بری فزون آید مرد

نعمان سؤال نمود که باعث براین حق گذاری چه امر بود حنظله گفت دین من گفت تو مقلد بکدام دینی جواب داد که دین نصاری و متابعت عیسی علیه السلام گفت ارکان دین و اصول مذهب خود را بمن عرض کن حنظله آداب ایمان تقریر نموده جزوی از انجیل قرائت نمود نعمان برزبان آورد که این دین حق بوده و ما غافل بودیم و همان لحظه ترك بت پرستی کرده غزنین را خراب کرده و آنرسم مذموم را برانداخته فؤادرا رها کرده اورا بتشریفی فاخر سرافراز ساخت و گفت نمیدانم که ازشما دوکس کدام یك کریم تر و وفادارترید تو که بی سابقه معرفتی ضامن اوشده و نفس نفیس خود را در خطر انداختی یا حنظله که یکبار از چنگ مرك امان یافته دیگربار خودرا دراین غرقاب انداخت **حکایت** در فرج بعد الشدة مسطوراست که مهدی عباسی پسر ولیعهد خود هادی را بامارت جرجان فرستاد مدبیر خاص خود ابراهیم بن زکوان جرجانی را بوزارت او معین ساخت و چون هادی متهتك و بیباك بود و همواره از او حرکات نالایق سرمیزد و مهدی ابراهیم را باعث آن افعال میدانست بنابراین چند نوبت کسانرا فرستاده ابراهیم را بدار الخلافه طلبید اما هادی اورا نفرستاد عاقبت مهدی در غضب رفته بهادی پیغام داد که اگر تو ابراهیم را نزد ما نفرستی ترا ازولایت عهد معزول سازم هادی بالضروره ابراهیم را ببغداد روان ساخت و چند نفر از خودهمراه او گردانید و فرمود تا در اعزاز و احترام ابراهیم دقیقهٔ مهمل نگذارند و چون بیکمنزلی بغداد رسند او را مقید گردانیده نزد خلیفه برند چون ابراهیم را بحوالی بغداد رسانیدند قضارا در آنروز

خلیفه بعزم شکار سوار شده زمین بغداد را از سم اسبان چون فلک ثوابت ساخته بود ناگاه نظر وی بر سواری افتاده پرسید که اینجماعت کیستند و از کجا میآیند صاحب خبران عرض کردند که اینطایفه از جرجان میرسند و ابراهیم بن زکوانرا میآورند مهدی گفت ما بصید میرفتیم وعزم قتل بیگناه داشتیم اکنون صید پر گناه بدست افتاد بکار او پردازیم و فرمود تا او را بسیاست گاه بردند از ابراهیم منقولست که گفت چون مرا بسیاست گاه بردند با سیاف گفتم که التماس دارم مراچندان امان دهی که غسل بر آورم ودوگانه بگذارم آنشخص مرا مهلت داده من بیچاره امید از حیات منقطع ساخته غسل کردم و هنوز دو رکعت نماز نگذارده بودم که فریاد از حرم خلیفه بر آمده گفتند که اینساعت طبقی امرود یکی از حرم سرا بجهة دیگری میفرستاد وامرودیکه بزرگتر بود بزهر تعبیه کرده و دروقتی که خادم آنطبق را میگذرانید نظر مهدی بروی افتاده آنهر دوامرود را برداشته بکار برده است فی الفور زهر دراواثر کرده بعالم آخرت شتافته ابراهیم گوید سراز سجده برداشته خدایرا شکر گفتم ومردم روی بخدمت من نهادند ومن خزانه را مهر کردم تا هادی از جرجان رسید **حکایت** صاحب جامع الحکایات آورده که دوستی داشتم که برقول اووثوق تمام بود حکایت کرد که نوبتی در اثنای اسفار قریب بعصری بدروازه شهری رسیدم و بجهة اثقال بشهر در نیامدم تاروز دیگر هنگام طلوع آفتاب قدم در آن بلده نهم و بردر شهر گورستانی بود که گنبدها بر سر قبرها ساخته بودند در یکی از گنبدها نزول نمودم و تیغ و سپر در زیر سر نهادم تا لحظهٔ بیاسایم و هراسی در آنشب تاریك از تنهائی و مجاورت قبور بر من استیلا یافته قطعاً خواب بزیارت چشم من نمیآمد ناگاه سیاهی دیدم نیك نظر کردم حیوانی بصورت گرك بنظر من آمد که بگنبدی که مقابل من بود رفت و بعد از زمانی آدمی دیدم که از آن گنبد بیرون آمده باطراف و جوانب نگریست آنگاه بدرون گنبد شتافت و آغاز شکافتن قبری کرد باخود گفتم این نباشی است میخواهد که کفن این میت را ببرد شمشیر کشیدم و آهسته آهسته از عقب او در آمدم چون مرا دید قصد من کرده خواست تا بآن پنجهٔ آهنین که در دست کشیده بود و بدستیاری آن خاك را میشکافت سیلی برروی من زند من تیغ بر او فرود آوردم و دست اورا قلم کردم او ناله

کرده ازپیش من گریزان گشت من اورا تعاقب نمودم اورا در نیافتم لکن خانهٔ که او بدانجا رفت نشان کردم و بهمانموضع رفتم و دست بریدهٔ اورا آوردم و پنجه آهنین از او جدا ساختم دستی دیدم بغایت لطیف که دو انگشتری طلای نگین یاقوت در انگشت او بود باخود گفتم این بدست زنی میماند ... که زن طریق نباشی مسلوك دارد در این فکر بخواب نمیرفتم و چون صبح صادق علم نورانی در فضای هوا برافراشت بدر آنخانه رفتم که شب نشان کرده بودم و از مردم محله پرسیدم که اینخانه تعلق بکه دارد گفتند این وثاق قاضی اینشهر است از حال قاضی سئوال نمودم گفتند پیرمردی عالم و فاضلست و صاحب ثروت و مکنت است و اکنون در اینمسجد نشسته است چون از محل اقامت قاضی آگاه شدم بخدمت او رفته سلام کردم و بعرض رسانیدم که مرا سخنی استکه درخفیه بامولانا بـاید گفت قاضی مرا بخلوتی طلبیده من آندست راپیش او گذاشتم گفتم اینرا میشناسی قاضی لحظهٔ تأمل کرد و گفت دسترا نمیشناسم اما انگشتریها رامیدانم من صورت قضیه را بالتمام تقریر کردم قاضی دستمن گرفته بوثاق خود برد وطعامی پیش آورده زوجهٔ خویش را آواز داد که بیرون آی و باما طعام خور جواب داد که درحضور مرد بیگانه چگونه بنشینم قاضی مبالغه نمود و آن مستوره باهزار شرم وحیا آمده نزد ما بنشست قاضی گفت دخترت را بطلب زن گفت مگر اختلالی بعقل تو راه یافته استکه ارتکاب چنین محظورات مینمائی دختری ماه سیمارا که درحسن ولطافت شبیه نداردبچه تأویل نزد مردی نامحرم توان نشاند قاضی گفت اگر دختر را نیاوری ازمن مطلقه باشی زن مضطرب شده دختررا حاضر کرده دختری دیدم که نور رخسارش آفتاب را درتاب داشت اما ازالم دست چهرهٔ معشوقانه اش شیوهٔ عاشقان گرفته قاضی گفت ایدختر بامادر طعام خوردن موافقت نمای دختر نشسته بدست چپ طعام میخورد مادرش گفت بردست راستش قرحهٔ پیداشده ومرهم بر آن نهاده است قاضی گفت بنگرم که این قرحه چگونه است مادر دختر گفت براستکشاف پردهٔ دختر خویش قیام منمای و ترك این پرسش میکن قاضی گفت اینمردرا بجهة این قضیه آورده ام ودست بریده را بزن نمود ، آن مستوره سوگند خورد که من قطعاً ازحال این خبری نداشتم دوش سحرگاه برسر بالین من آمده گفت ایمادر مرادریاب که هلاك خواهم شد ازخواب برخاستم دختر را دست بریده یافتم از صعوبت آنحـال نعره زدم دختر در پای

من افتاده گفت درافشای سرمن مکوش و علاجی کن که خون باز ایستد من بر - خاستم وروغن زیت جوشانیدم ودست اورادر آنجا نهادم تاخون باز ایستاد صورت حال از او پرسیدم گفت مدتیست که شیطان مرا فریب داده و این کنیزك سیاه بامن یارشده هر گاه که یکی ازمعارف وفات میبابداو مراخبر میکند ومحل قبرو مدفن اوراتحقیق نموده مرااخبارمینماید ومن شب بیرون رفته مسافران سفر آخرترا برهنه میسازم و ازاین عمل کفن بسیار بهمرسانیده ام امشب بشیوهٔ سابق بیرون رفتم وچون خواستم که قبررا بشکافم مردی ازعقب من در آمده من خواستم که او را دفع کنم اوپیشدستی نموده بزخم تیغ آبداردست مرا بینداخت قضیه دختر اینست که شنیدی و اوزیاده از آنچه بوی رسیده این گناهرا درخور نیست باقی تو دانی قاضی با دختر گفت مصلحت تو در آنستکه بحبالهٔ زوجیت اینمرد در آئی تا اینرازمکشوف نگردددختر لحظهٔ اضطراب کرده گفت من چگونه بامردیکه دست مرا انداخته باشد همیشه دست در کاسه کنم وآخرالأمر راضی شده قاضی ازمنشأو مولد من سؤال نمودو من احوال خودرا تقریرنمودم گفت اموال بسیار دارم و بغیر ازاین دختروارثی ندارم اگر بدین مصاهرت رغبت نمائی مدت العمر ازفکر معاش پیدا کردن خلاص یابی من گفتم زمام اختیارخود رابدست مولانادادهام بهر چه فرماید فرمانبرم قاضی اکابرو اشراف شهررا حاضر کرده دختر رابامن عقد کردو من چندگاه بمشاهده جمال او محظوظ بودم ومرا بااومحبتی مفرط پیداشده بود اماهر گاه که نظرم بردست او میافتاد بردست خود نفرین میکردم و چون مدت یك سال ازاینحال بر آمد شبی در بستر استراحت خفته بودم ناگاه احساس چیزی گران کردم که بر زبر من افتاده بود از صدمت آن بیدار شدم ، دختر را دیدم که بر سینهٔ من نشسته و هردو دست مرا درزیر زانوهای خویش گذاشته و استرهٔ مانند قطره آب در دست، آهنك گلوی من داشت آغازتضرع وزاری کردم گفت ایگدای درهاو ایکاسه لیس هرجای بی برگ و نواباوجود آنکه حرکتی چنین کردی و دست مرا انداختی میخواهی که مرادرتحت امرونهی نگاهداری گفتم ای بانوی عظمی آنچه واقع شده بودامری بودمقدر بتقدیرربانی و اگرمن دانستمی که مثل تو نازنینی مرتکب آن امرشده هرگزمتعرض نمیشدم واگرتوازمن نفرت جوئی من تراطلاق دادم و

سوگندان غلاظ وشداد یاد کردم که سر او را منکشف نگردانم و هم در اینروز از شهر بیرون بروم دختر از سینهٔ من برخاسته استر پنهان کرد و نزد من آمده زبان بمعذرت گشاده گفت من ترا امتحان میکردم و مطایبه مینمودم گفتم از من دور شو که ترا سه طلاق دادم چون دختر دانست که بر گفتهٔ خود راسخم بخانه رفته مبلغ هزار درم بیرون آورده نزد من گذاشت و گفت این محقر را زادراه ساز من نقد را با آنچه در مدت بهم رسانیده بودم برداشتم و از آنشهر سفر کردم و خود را از آن بلیه نجات دادم **حکایت** آورده اند که در زمان هرون الرشید علی بن عیسی قمی عامل بعضی از ولایات بود و میان او و غسان معیر که از ارباب نعمت و ثروت بود و از مقربان و مخصوصان عتبهٔ سلطنت، عداوت و خصومت قایم بود اتفاقاً جمعی از حساد و اضداد بسمع هارون رسانیدند که علی بن عیسی مذهب شیعی دارد و بخلافت آل علی علیه السلام قائلست هارون علی بن عیسی را طلب نموده فرمود که حسابش کردند چهل هزار مثقال طلا از مال دیوان نزد او باقی بود هارون علی بن صالح را فرمود که اگر علی بن عیسی این مبلغ را بمدت سه روز تسلیم نماید اورا بگذار والا خزانهٔ بدنش از نقد حیات خالی ساز علی بن عیسی سراسیمه و متحیر گشته بهلاك خویش متیقن گشت و از نویسندگان در آنباب رأی صواب طلبیده گفتند از غسان معیر در اینباب استمداد نمای علی گفت میان من واو غبار نقار ارتفاع دارد گفتند شرط بزرگان نیست که بر افتادگان شماتت نمایند نزد او رو که گمان چنانست که مهم تو بر حسب دلخواه ساخته گردد و علی بن عیسی بخانهٔ غسان رفته چون نظر غسان بروی افتاد مقدم اورا تعظیم اجلال نموده ازسبب تجشم پرسید علی قصهٔ خود را عرض کرده غسان گفت امیدوارم که این دغدغه از خاطر تو مرفوع گردد و علی بن عیسی، مأیوس و متحیر بخانه مراجعت نموده ملازمان غسانرا دید که بر در سرای ایستاده دو اشتر زر بار کرده آورده بودند و منتظر نشسته چون علی را دیدند گفتند غسان ترا سلام میرساند و میگوید که آنوجه که از تو طلبیده انـد فرستادیم انشاءالله تعالی بعد از این خدمات دیگر بتقدیم رسانیده علی بن عیسی مسرور و مستبشر شده آنزر را بعلی بن صالح داده علی بن صالح روز دیگر در وقتی که غسان بمجلس خلیفه نشسته بود بخدمت هرون شتافته گفت یاامیرالمؤمنین چهل هزار مثقال طلا که فرمان بوصول آن صادر شده بود از علی بن عیسی اخذ کردم فرمان چیست

غسان برخاسته گفت ظل بقای امیر بر سر خلایق پاینده و عنایت او بر خاص و عام تابنده باد علی بن عیسی از جملهٔ بندگان قدیم و مخلصان سلیم است و آنچه در بارهٔ او بعرض رسانیده اند خلاف واقع است وچون پیوسته منظور نظر عواطف عالی بوده است امید میدارد که سوالف خدمات او در این حضرت شایع.

چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست شرمش آید ز فرو بردن پروردهٔ خویش

امید بندگان آنکه خلیفه در کار او نظری فرماید و مهم اورا تخفیفی دهد تا بکلی مستأصل نگردد هرون گفت بیست هزار دینار بخشیدم غسان گفت چون آفتاب عنایت خلیفه بر او تافته و یرا از حضیض مذلت باوج عزت رسانیده امید آنکه اورا تشریفی دهند که مبادا خلایق تصور نمایند که هنوز مزاج شریف از او منحرف است هرون گفت تا تشریفی فاخر بعلی بن عیسی دهند وغسان زر و خلعت گرفته بخانهٔ علی بن عیسی رفت وعلی بن عیسی عذر قدوم او خواسته زبان به ثنای او برگشاد و گفت آن مبلغ را بخزانه خاص رسانند غسان تبسم نموده گفت من بجهة مزد اینکار نکرده ام و سوگند خورده که مبلغ چهل هزار دینار که بتو داده ام بخشیدم .

فصل دهم از جزو هشتم در عجایب قضا و غرائب قدر

در کتاب مکر الاعراف آورده است که درزمان قدیم زاهدی در یکی از قبایل عرب توطن داشت واهل قبیله بوجود او تیمن و تبرک میجستند در حوادث و وقایع رجوع برأی دور بین او می کردند و بنصایح و مواعظ او بهره ور میگشتند چنان اتفاق افتاد که وبا درمیان کلاب و مرغان خانگی آن قبیله افتاد درمدت دوروز همه مردند قوم بخدمت زاهد آمده صورت واقعه را تقریر نمودند زاهد گفت :

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست در صراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست

شاید که خیر شما در این امر باشد گفتند که چه چیز در ضمن اینقضیه تواند بود که خروس مؤذن و سگ پاسبان ما بودند و اکنون ما بدین دو چیز محتاجیم زاهد گفت البته در این سری خواهد بود و فایدهٔ در ضمن آن بشما خواهد رسید قضا را در آن زمان لشکری بغارت و تاراج بادیه آمده بودند و چون از قبیلهٔ ایشان آواز کلاب و بانگ خروس مسموع ایشان نشد درشب از آن حوالی گذشته پی بر سر آن طایفه نبردند

حکایت در زمان خلافت هرون الرشید در ناحیهٔ اهواز فوجی از قطاع الطریق

پیدا شده متعرض آینده و رونده میشدند این سخن بسمع خلیفه رسیده فرمود که مسرور خادم بآنطرف توجه نماید و دمار از روزگار ایشان بر آورد مسرور بموجب فرموده عمل نموده باجمعی ازسپاهیان متوجه آنصوب شدند و مجموع آنقوم خاکسار را بدارالبوار فرستادند وسرهای ایشانرا برداشته متوجه دارالخلافه گشتند و چون بدارالسلام بغداد رسیدند فرمود تارؤس دزدانرا تعداد نمایند بعداز آنکه شمردند یکسر کم آمده مسرور اندیشه‌مند شد چه صاحب برید سرهای ایشانرا نوشته بود و بیم آنبود که هرون از آنسر استفسار نماید و عتاب فرماید در اثنای این اندیشه پیری بنظر مسرور و برشتری نشسته وطیلسانی برروی افکنده و مصحفی دردست گرفته قرآن میخواند چون نزدیك مسرور رسید سلام کرد مسرور از او پرسید که چه کسی واز کجا میآئی جوابداد که مردی فقیر وقاری قرآنم واز حرم کعبه میآیم مسرور گفت در بشرهٔ توغیر از آثار شرارت امری دیگر مشاهده نمیکنم فرمود تااورا گرفته گردن زدند و سر اورا آورده بعوض سر گمشده درسلك سرهای بریده انتظام دادند و چون لباس اورا کاویدند کمند و کمان واستره‌های تیز وخنجرهای خونریز وآلات وادوات دزدان وعیاران ظاهر شد مسرور دانست که در این امر سری بود از اسرار قضاوقدر پس فرمود تابار دیگر سرها را شماره کردند یکی زیاده آمد مسرور ببغداد آمده صورت حالرا بعرض هارون رسانید هرون مسرور شده گفت من بهلاك اینمرد خوشحالترم که ازفنای آن چهل قطاع الطریق، چه ایشان دزدان آشکارا بودند واین طرار پنهان وفساد این یك از ایشان زیاده بوده .

تعبیها بین که روزگار بـر آرد   تا زدل ظالمی دمـار بر آرد

حکایت درمصنفات ارباب اخبار مرقوم است که نوشیروان نوبتی بشکار رفته از حشم ولشکر بتقریبی دورماند ودراثنای راه نظرش برپیری خارکش افتاد که پشتهٔ خاری بر دوش کشیده .

لنگ لنگان قدمی بر میداشت   هرقدم دانه شکری می کاشت

ناگاه استخوانی درپای او رفته خون ازوی روانشد پیر بیچاره قدری خاك ازجای خشك داروبر آن ریش افکنده در رفتار آمد پادشاه رابرحال او رحم آمده گفت ای پیر تراوقت راحت وآسایش است نه هنگام مشقت وگدازش پیر جوابداد که

ای‌سپهبد دوران چهار دختر دارم وهرروز پشتهٔ‌خاری فراهم‌آورده ببازار میبرم و
بچهاردرهم می‌فروشم واز آنجمله یکدرهم رانان‌میخرم ونیمدرهم به‌پنبه‌صرف‌میکنم
تادختران‌بجهةخود جامهٔ‌ترتیب دهند وروزگارمن بدینمنوال گذرانست واگر یك
روز بصحرا نروم فرزندانم بی‌قوت بمانند نوشیروان ازمسکن اوپرسید پیر گفت
منزل‌من‌دراین‌قریه‌است‌واشاره بدهی کرد که‌در آن‌ورودمی‌نمود‌پادشاه‌عادل‌مرحمت‌
گستر نیکوسیر پرتوالتفات‌برحال آنمحنت‌زده‌انداخته انگشتری‌خویش‌را که‌گوی
زمین درزیر اوتعبیه‌بود بیرون کرده بدست‌پیر دادوفرموداینده رابامراعی‌ومواشی
وآنچه‌متعلق بمنست بتوبخشیدم پیربآندهٔ‌رفته انگشتری‌رابرئیس وهرؤس وامیر و
مأمورنمود گردن درچنبراطاعت وی‌آوردند وباندك روزگاری چندان نعمت ومال
وسامان‌وجمعیت‌درسلسله پیر بهمرسید که مافوق آنمتصور نبود وبعدازمدتی ازاین
قضیه‌نوبت دیگر پادشاه رعیت پرور بادوسه کس‌ازخواص دراثنای صید بآنقریه
رسیدوازصاحب قریه‌پرسید که کیست گفتند شهریارسخاوت شعاراینده‌را بفلان‌پیر
خارکش‌بخشیده است‌ملکرا ازقضیهٔ‌اویاد آمده پرسید که منزل‌او کجااست‌پادشاه
رابدروثاق پیر آوردند جمعی‌ازملازمان‌بنظرپادشاه درآمد که‌بدرسرائی عالی‌نشسته
بودندازایشان‌سؤال کرد که مهترشما کجاست گفتند اندك کوفتی بدورسیده بدان
سبب‌صاحب فراش‌است وامروز بیرون نیامده‌است پرسیداین کوفت ازچیست گفتند
کنیزکان گل‌بسیاربراوزدند بدانسبب صاحب‌فراش‌شده نوشیروان‌متعجب‌مانده و
قصهٔ‌استخوان که دراثنای‌راه پای‌اورا مجروح ساخته‌بودیادش آمده فرمود که‌اورا
خبر کنند که‌مهمانی‌عزیزرسیده‌است‌ملازمان‌پیر راخبرنموده‌ورخصت‌باریافته پادشاه
بدرون‌خانه‌رفته‌اوراديد که‌بدرون‌دیبای‌زربفت‌خوابیده‌و کنیزکان‌ترك‌بدلك‌او‌اشتغال
دارند چون‌نظر پیر برجمال پادشاه جهانگیرافتاداو راشناخته وبرجست وسردرپای
مبارکش نهاد پادشاه فرمود که در آنروز استخوانی‌چنان که‌درپای تورفته هیچ‌از
آن‌الم‌ننالیدی‌وامروزچونست که‌بسبب گلی کمرعنایان گل‌اندام‌بجانب‌توانداخته‌اند
صاحب فراش‌شدهٔ پیر گفت ایخداوند مرد باید که درمحنت ومشقت‌مصابرت نماید
ودرنعمت وراحت رخش‌تکلف‌درمیدان تنعم‌تازد. دررزم چوآهنیم ودربزم‌چه موم-
ملك را از حسن گفتارپیر خوش آمده‌اورابنواخت .

حکایت صاحب کتاب خلق الانسان از محمد مهلبی که عاقبت بدرجهٔ وزارت رسید روایت کرده است که نوبتی باجمعی درزورقی نشسته از بصره متوجهٔ بغداد شدم شخصی در آن کشتی بود که بامردم مزاح میکرد یاران از روی ظرافت زنجیری برپای او نهادند بعداز لحظهٔ که خواستند آنقیدرا بگشایند گشاده نگشت چون ببغداد رسیدیم آهنگری طلبیدیم که بحل آن عقد پردازد آهنگر جواب داد که من این قیدرا بی حکم شحنه نگشایم اهل کشتی باتفاق نزد شحنه رفته صورت حال تقریر نمود. ودر خواست نمودیم که اشاره نماید که آهنگر آن بند را بگشاید در این اثنا جو ، بمجلس آمده تیزتیز در او نگریست ودست در گریبان وی زد و گفت تو فلان بن فلان نیستی که در بصره برادرمرا بناحق بکشتی و گریختی مدتیست که من از پی تو پویانم آنگاه محضری بخطوط امنا واکابر بصره ظاهر ساخت که مشتمل بر صدق دعوی او بود ومعذلك دو گواه برطبق مدعای خود گذرانید شحنه آنمرد را بدست او داد تا بقصاص رسانید اینمعنی از نوادر اتفاقات بود که مردیرا ازروی مزاح بند کنند وقید گشاده نشود وحال بدینجا آمده که کشته شد .

اگر محول حال جهانیان نه قضاست — چرا مجاری احوال برخلاف رضاست

جزو نهم از کتاب زینة المجالس

واین جزو نیز بدستور اجزای دیگر مشتمل است برده فصل **فصل اول** دربیان غرایب خلقت آدمیان وطول عمر ایشان **فصل دویم** دراحوال بعضی ازسکان ربع مسکون وصفت آب وهوای هر بلده وطول وعرض ومذاهب آنجا وجمع مال وجهات اکثر بلاد ایران وتعریف میوه‌های آن وبیان تاریخ بعضی ازشهرها واسامی باقی آنها ودیگر اشیاء **فصل سیم** در بیان بناهای عجیب و طلسمات غریب **فصل چهارم** در ذکر امور عجیب وغریب که در اطراف جهان واقعست **فصل پنجم** درذکر خواص سباع ووحوش وغرایب احوال ایشان **فصل ششم** در احوال سباع ضاره و حشرات موذیه وطبایع و خواص آنها **فصل هفتم** درباب غرایب وعجایب امور طیور وبعضی ازخواص مرغان **فصل هشتم** دربیان بعضی ازسخنان هزل آمیز **فصل نهم** در ذکر سلطنت مغولان اززمان ظهور چنگیزخان تااوان زوال دولت جغتای در بلاد ایران و

توران **فصل دهم** درذکر دولت ابدپیوند دودمان عالیشان صفویه **فصل اول** در غرایب خلقت آدمیان و طول عمر ایشان **حکایت** ابو العباس که ملقب باحزاب الدوله بود حکایت کرد که ازمحمد بن سلمه شنیدم که گفت نوبتی نزد یحیی بن اکثم رفتم صندوقی دیدم پیش او نهاده قاضی مرا مخاطب ساخته گفت سر این صندوقرا بر گشای چون سر صندوقرا بر گشودم جانوری دیدم که سر از آنجا بیرون آورد وسر وروی او بر شکل آدمی و باقی اعضای او بر شکل مرغی که آنرا زاغ گویند لیکن پایها نداشت ودر پیش سینه آبخورو دوپیله بر آمده مانند دو پستان چون آن هیأت عجیب را مشاهده نمودم حیران شدم و خداوند جل جلاله را بپاکی یاد کردم چون قاضی آثار هراس در بشرهٔ من مشاهده نمود گفت از او سئوال کن که نام تو چیست چون پرسیدم جواب داده انا زاغ بو العجوه انا لیث مع اللبود فلا یرغب فی تحت و لا یتخدر فی السطوة » آنگاه روی بمن آورده گفت ایجوان شعری بخوان من غزلی بر زبان راندم اورا دیدم که مقدار یك گز اززمین پرواز نموده گفت زاغ زاغ و باز بر زمین افتاد من از قاضی سئوال کردم که اینجانوررا از کجا آوردهٔ گفت حاکم یمن اینجانوررا برسم تحفه نزد مامون فرستاده است و در این باب نامهٔ نوشته شاید که شرح حال در نامه مسطور باشد و اینحکایت بغایت غریب و عجیب است و العهدة علی الراوی **حکایت** شرف الزمان ابو طاهر در کتاب طبایع الحیوان آورده که در بغداد مردی بود که اورا محمد مروه میگفتند نوبتی حکایت کرد که دختری دلجوان بحد رشد رسیده اورا بشوهر دادم در شب زفاف چون شوهر از ازالهٔ بکارت وی نمود از موضع مخصوص او آلت رجولیت وخصیتین بیرون آمده شوهرش از غایت خوف و هراس نعره زده بیفتاد چون ملاحظه کردیم دختری بود پسر شده بود و بعداز چند گاه زنی خواسته فرزندان ازوی متولد شد صاحب جامع الحکایات گوید درعهدما مردی دختر چهارده سالهٔ داشت روزی آن دختر حرکتی عنیف کرده لرزهٔ عظیم بروی افتاده قبل او شکافته شد و خصیتین و آلت از آن بیرون آمد و این سخن را با حکما گفتند جوابدادند که اینمعنی ازفعل طبیعت عجیب نیست چه میتواند بود که حرارت غریزی که باعث رجولیت است در اول ضعیف باشد و از اظهار آلت تناسل عاجز آید و بعداز چندسال قوت گیرد و باظهار آن مبادرت نماید **حکایت** یکی از حکمای نصاری حکایت کرد که نوبتی بشهر بیت المقدس رسیده در سرائی نزول کردم،

ناگاه از خانهٔ همسایه فریادی بر آمد از سبب آن پرسیدم گفتند زنی بچهٔ آورده که قطعاً بآدمی نمیماند زالی را بجهة تفحص بآنجا فرستادم تعریف کرد که این بچه بهیچ حیوانی معروف نمیماند و در پیش سینه حوصلهٔ بزرگ داردو یکدستش بدست آدمی میماند و یکپای او بپای بزغاله مشابهتی دارد و آواز ناخوش و بانگی وحشت آمیز ازاو صادر میشود و یکروز زنده مانده بهنگام چاشت بمرد **حکایت** صاحب نگارستان آورده که دختر یکی از علما وضع حمل نموده بچهٔ آورد که سر او بسر آدمی میماند و سایر اعضایش بمار مشابه بود و چون متولد شد خود را درحوضی که در آنمنزل بود انداخته شنا میکرد و چون گرسنه میشد از حوض بیرون آمده شیر میخورد و بعداز چندروز بفنوی بقتل رسید و العهدة علی الراوی **حکایت** یکی ازمورخان در تصنیف خود آورده که درهرموز مردیرا دیدم که بیکپای میرفت و برعصائی تکیه زده آنرا بعوض پای دیگر برزمین مینهاد و از تهیگاه او یکپای دیگر بیرون آمده بود و از پشت او بالا رفته بمیان دو کتف او رسیده و آنمرد آنپای را هروقت میخواست حرکت میداد **حکایت** درزمان سلطان شمس الدین ایلتمش در دهلی زنی فرزندی آورده بود که تمامت اعضای او پر موی بود بطریق خرس و دندانهای زیرین نداشت و بعضی از اعضای او بخرس میمانست و چون دندانهای زیرین او نبود و گاهی بیموجبی برخاسته رقص میکرد و ازعجایب اتفاقات آنکه دختری از آنمرد متولد شد که مانند او بود و از اهل آنروزگار نقل کرده اند که مادر او را خرسی برده باوی مجامعت کرد و آنعورت بآنجوهر نفیس حامله گشته سلطان ایلتمش او را بتحفه بدارالخلافه فرستاد اما مدت درازی و کوتاهی عمر آدمیان ـ حکمای اسلام بر آنند که هیچ حیوان درازعمرتر از آدمی نیست چه عمر آدمی بنهصد و پنجاه سال میرسد چنانچه نص قرآن مجید بآن ناطقست حکایة عن النوح فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاماً و در مدت عمر نوح اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که مدت عمر او هزار و دویست و پنجاه سال بود، دویست و پنجاه سال قبل از وحی و نهصد و پنجاه سال درمیان امت و پنجاه سال بعدازطوفان و بعضی گفته اند که عمر نوح معجز او بود و از جملهٔ خوارق عادات و الا حرارت غریزی زیاده از صد و بیست سال در بدن آدمی نمیماند و دراین باب حکایتی چند که در بعضی کتب بنظر رسیده مذکور میگردد **حکایت** درعجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر

بحر چین نوعی ازمردم‌اند سفید چهره ونیکو روی که عقل ازمشاهدهٔ جمال ایشان متحیر میگردد، اما عریانند وبابنی آدم انس نمیگیرند بلکه چون نظرایشان بر آدمی افتد بر کوههای بلند گریزند وجمعی بجهةخوبی صورت ایشان بلطایف الحیل دختران ایشانرا بدست آرند ودرعقدنکاح کشند واز ایشان فرزندان متولدشود اما اغلب آنکه بفرزندالفت نگیرند واگر لحظهٔ ازمحافظت ایشان غافل شوند فرار نمایند ونادر باشد که بغیر ازعورت پوش بلباسی متلبس شوند وآنجماعت طبایع وخاصیت ادویه را بغایت خوب میدانند ومردم بچگان خورد آنقوم را گرفته نگاه میدارند وایشان انواع ادویه آورده بخاصیت آن اشاره میکنند وبدانکس داده فرزند خودرا میستانند وعجب آنکه فرزندان وحشی را چنان دوست میدارند وبااولاد اهلی الفت نمیگیرند **حکایت** صاحب نزهة القلوب حمدالله مستوفی آورده که درجزایر بحر چین گروهی متوطن‌اند که سر ندارند وروی ودهن وبینی آنجماعت برسینهٔ ایشانست وباقی اعضای ایشان برقرار انسان مسود اوراق درتاریخ یمن مطالعه کرده که ذوالاذعار پادشاه یمن که پدر سودابه زن کیکاوس بود لشکر بدیار مغرب کشیده بجزیرهٔ رسید که آدمی بیسر درآنجا بودند ورویهای ایشان درسینهٔ آنقوم بود جمعی از آنها را گرفته بیمن آورده وعرب ازآنصورتهای مهیب هراسان شده آنپادشاه عالیمقدار رابذوالاذعار ملقب ساختند وذعر بلغت عرب مرادف ترس است **حکایت** درسیر النبی مسطوراستکه درجزایر بحر زنگ گروهی ساکنند برهیأت وصورت آدمی اما ساقهای ایشان استخوان نداردو صاحب عجایب المخلوقات آورده که آنطایفه آدمی را فریب میدهند وبر گردن ایشان می نشینند وتعذیب میکنند اما اینمعنی معقول نیست وفردوسی فرموده:

کسی را نه بینی تو پا از دوال | لقبشان چنین بودو بسیارسال

حکایت درعجایب المخلوقات مسطور استکه در جزیرهٔ از جزایر بحر چین گروهی توطن دارند که قد ایشان چهار شبر است و رنك و رویشان سرخ واز تیزی گفتار سخن آنجماعت را نمیتوان فهمید و درجزایر بحر زنك نیزهمچنین طایفهٔ هستند که قد ایشان یك ذراعست و عریانند و بازنگیان هرسال محاربه میکنند وآن طایفه بسیاری از ایشان رامیکشند واز کشته ایشان تغذی مینمایند **حکایت** درعجایب المخلوقات آمده که گلیم گوشان ازنسل ملیك‌اند ومنازل آنجماعت درجوار یأجوج

ومأجوجست و گوشهای ایشان بزرك است که یکیرا بستر و یکیرا لحاف میسازند و
این روایت ضعیف مینماید چه ملیك ازاولاد یافث بن نوح ؑ است و جد مغولان
بوده است اگرچه گوش مغول از گوش دیگر اقوام بزرگتر است اما چنان نیست
که این لفظ بر آن اطلاق توان کرد **حکایت** در جزایر بحر چین وزنك گروهی
سیاه چرده قوی هیکل پر قوت میباشند و پیوسته باسکان نواحی محاربه می نمایند و
تا گوشت آدمی یابند بغذای دیگر التفات ننمایند **حکایت** در عجایب المخلوقات
مسطور استکه درجزایر بحر چین گروهی هستند بر هیأت آنکه آدمی را ازفرق
تاقدم بدونیم کنند و ایشانرا یك نیمهٔ سر و یك نیمه تن و یك چشم و یکدست و یکپای
باشد و بدین یکپای چنان دوند بلکه جهند که مردم بدوپای بدیشان نرسند و در کتاب
انساب آورده اند که اینطایفه ازنسل دیاء بن عوض بن سام بن نوح اند و دیاء مذکور عم
شداد بن عاد بوده و بعضی اینقوم را نسناس خوانند و مثل ایشان در حیوانات ماهی موسی است
که نیمهٔ آنرا خورده بود و چون بمجمع البحرین رسید که مقام حضرت خضر نبی بود آن
ماهی را فراموش کرده ببرکت حضرت خضر حیات یافته خود را در آب انداخت و ماهی
نیم تن از نسل آن ماهی است .

حکایت آورده اند که حضرت مقدس امیرالمؤمنین علی ؑ خادمی داشت که
اورا ابوالدنیاء المعمر میگفتند و ابوالدنیا مدتی خدمت آنحضرت کرده امیرالمؤمنین
ؑ درشأن او دعافرمود که خداوند سبحانه بر عمرتو برکت کناد ابوالدنیا مدت
سیصدسال زندگانی کرد و این سخن میان محدثان اشتهار دارد و ابوعبدالله محمد
ابن المعمر الموزیائی کتاب دور شباب و شیب تألیف نموده اسامی جمعی که
بدرازی عمر مشهور ومنسوب بوده اند آنجاذکر نموده اند و از آنجمله چند کس ازقبایل
عرب را ذکر کردیم تا این نسخه خالی از آن معنی نباشد. زهیر بن حباب الکلبی دویست
و بیست سال عمر یافت چنانچه در باب او گفته اند :

لقد عمرت حتی ما ابالی　　اجلنی فی صباحی امسائی
وقد کبر مافی مأتان عاماً　　علیه ان تمثل ما سوائی

ودیگر ازدراز عمران عرب جعشم بن عوف بود و او دویست و پنجاه سال بزیست .

حتی متی جعشم فی احیاء　　لیس مرامد و اغناء

ودیگر از آنطایفه که بدرازی عمر اختصاص داشت لقمان‌بن عادبود و چون خداوندعزوعلا هودنبی رابقوم‌عادمبعوث‌ساخت هودهرچند ایشانرا نصیحت کرده باسلام‌دعوت نمودآنجماعت ابانمودند لاجرم قهارمنتقم آنطایفه‌را ببلای‌غلا گرفتار ساخت وهمچنین مقدمهٔ عذاب هر قومی قحط بوده وچون تنگی‌معاش ایشان ازحد اعتدال تجاوزنمود چند کس ازمعارف‌خودرا بمکه فرستادند وشتران همراه کردند تاباآنذبایح‌قیام‌نموده ازخداوندان کعبه باران‌استدعانمایندوازآنجمله‌یکی‌لقمان‌بن عادبودودیگرفیل‌ودیگرمرثدبن‌سعداگرچه‌یهودبودامالیمان‌آورده‌بودواسلام‌خویش را پنهان میداشت و آنطایفه چون بحرم رسیدند در خانهٔمعاویة بن بکر که مردی کریم و سخی بود واز قبیلهٔ عملاق و باآنطایفه خویشی داشت نزول کردند معویه بمراسم ضیافت قیام نموده چون آنجماعت از قحط و غلا برفاهیت ورجا رسیدند از قوم خویش فراموش کردند و بعد ازسه‌ماه‌معاویه بجهت قوم عاد که‌در تنگی و عسرت میگذرانیدند غمناك شد اما نخواست که اینمعنی اظهار نماید تا حمل بر این نکنند که او از میزبانی و مهمانداری ایشان بتنگ آمده‌است دو کنیزك مطربه که ملك او بود پیوسته درمجلس شراب‌بجهةاشراف عاد سرود میخواندندو چنك مینواختند گفت که در اثنای سرودبیتی چند بخوانید که دلالت‌بر تشویش خاطرو پریشانی ضمایرو ضیق‌معاش عادیان کند شاید که‌اینجماعت متنبه‌شده‌بدعا قیام‌نمایند کنیزکان بفرموده عمل‌نموده اشراف‌عادرا ازحال قوم یادآمده‌شترانرا قربانکرده دعاکردند وازحضرت‌واهب بی منت باران استدعا نمودند در اینوقت مرثدبن سعد گفت‌تا به پیغمبر خود ایمان نیاورید ممکن نیست که ازاین بلیه خلاص یابید ایشان ازاسلام مرثدخبر یافته ازاو مفارقت نمودند مقارن‌دعای آن جماعت سه‌قطعه ابربالوان‌مختلف سرخ‌وسفیدو سیاه‌پیدا شده‌آوازی ازبالای‌خود شنیدند که یکی ازاین‌ابرها اختیار کنید فیل که‌سرور قوم‌بود گفت‌«اخترت‌سحاب السوداء»بار دیگر ندا آمده که عجب خاکستری مهلك اختیار کردید که یکی‌از قوم عادرا زنده نخواهد گذاشت‌و چون آنجماعت ازهلاك قوم خبریافتند متالم وپریشان گشتندو بقولی ازحضرت آفریدگار تمنای‌حیات ابد کردند خطاب‌آمد که‌شما هر کدام مدتی معین‌سازید تادر دنیازنده بمانید که‌خلوددر اینجهان‌ازقبیل

ممتنعانست ایشان گفتند که الهی چون عاقبت ازصحبت یاران بریدنیست مارابیاران رسان آنصرصر عظیم بر ایشانوزیده همهرا اززمین ربوده پاره‌پاره ساخت امالقمن ابن عاد گفت خداوندا مرا عمرهفت کرکس کرامت فرمای دعای اومستجاب شده لقمان کرکس بچگان میپروردو هریك بقولی هشتادسالو بروایتی صدساله شده بعالم آخرت میرفتندو کرکس آخرین که لبدنام داشت چون بعالم آخرت پرواز نموده لقمن نیز رخت سفرآخرت بربست دیگرنیز از صاحبان عمر طویل لقمان حکیم بود که بعضی مدت عمر اورا هزارسالو برخی سه‌هزار سال گفته‌اند ودر بدایت حال لقمان مورخان اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند که لقمان غلام مردی ازبنی اسرائیل بودو آنشخص لقمانرابسی مثقال طلا خریده بودو بجهة خواجه هیزم میکشید روزی خواجهٔ لقمان بایکی ازهمنشینان نامناسب بر کنار رودی نرد میباخت بر آنقرار بود که هر که مغلوب گردد آب آنروز را تماماً بیاشامد یانصف مال خود تسلیم خصم نماید اتفاقا خواجهٔ لقمان مغلوب گشته خصم اورا بر خوردن آب رود الزام نموده خواجهٔ لقمان بنا بر عدم قدرت در آن امر امتناع نموده به‌تسلیم مال راضی گشت امامهلتی طلبید که اگر جوابی بصواب نگوید ازسر اموال برخیزد وخصم مهلت داده خواجه بخانه آمده آنشب رابدترین حالی بروز آورده بامدادان حضرت لقمان بدستور پیشتر هیزم بسرای آورده بسلام خواجه شتافت اورا غمناك ومتفکر یافته پرسید که موجب اندوه چیست خواجه روی از او گردانیده لقمان سئوال خود رامکرر گردانیده گفت دراینوقت اعراض وجهی ندارد چه‌میشاید که‌چاره این‌مهم ازپیش‌من‌روی‌نماید خواجه صورت واقعه‌راتقریر نموده جناب حکمت‌پناهی فرمود که‌سهلست،من باتو بکناردریا آیم وخصم رامغلوب‌سازم‌وچون حریف غالب بتقاضای مال آمده لقمان گفت باتو بموضع معهودمیرویم تاخواجهٔ من آب‌بیاشامدوهر سه‌روانشده‌چون آنجماعت رسیدند لقمان ازخصم پرسید که اگر خواجه مراتکلیف میکنی که‌آبی که دیروزدراین رودروان بودبیاشامد تو آن آب راحاضر کرتاحریف برسرحرف رود واگرمیگوئی که آبی‌را که‌اکنون درمیان رودروانست بخوردتواین آب‌رانگاهدار تا بموجب شرط عمل‌نمایدواگرمقصود شربت آبیست که‌بالاتر ازاینموضع است‌تو آنرامحفوظ‌سازتابدین‌مخلوط‌نگرددتاخواجه‌بآشامیدن

آن مبادرت نماید اینمعنی مقرر استکه خواجه من باتو شرط نکرده است که آبی که در این رود از اول دنیا تا بآخر دنیا میآید بخورد خصم غالب از اینکلمات متحیر مانده مغلوب گشت وچندانکه جدل کرد بجائی نرسید و خواجه بشکرانهٔ این نعمت لقمانرا آزاد کرد .

فصل دویم در بیان ممالك جهان واحوال بعضی از

بلدان و بحار ربع مسکون وذکر تاریخ بعضی ازشهرهای ایران واسامی بانی آنها و بعضی دیگر ازاشیاء

اماولایت عراق حکایت درمسالك الممالك مسطوراستکه عراق عربرا کرد بمنزلهٔ دل ایران داشته اند وچون دل سلطان وجوداست ابتدا بشرح آن اولی است و چون امیر المؤمنین علیه السلام در آنجا آسوده اند و مدتی درآنجا توطن داشته اند تقدیم آن واجب است حدودش تا بیابان نجد و دریای فارس و ولایت خوزستان و دیار بکر است طولش ازتکریت تاعبادان صد و بیست و پنجفرسنك است وعرضش ازعقبهٔ حلوات تاقادسیه محاذی بیابان نجد صد و هشتاد فرسنك است و درزمان عمر چون عراق عرب مفتوح شد آنرا بر اهل اسلام وقف کرده بمساحت آنولایت فرمان داد بعدازمساحت سی و شش هزار هزار جریب بر آورد کردند و بدینحساب ده هزار فرسخ مسافت دارد هر جریبی شصت گز در شصت گز عمر بر جریب گندم کار چهار درم و بر جو کارد و درم و بر نخلستان هشت درم و بر میوه هشت درم خراج معین کرده و در آنولایت پانصد هزار آدمی از اهل ذمه توطن داشتند عمر ایشانرا سه قسم ساخت بر قسم اعلی هر مرد را چهل و هشت درم جزیه مقرر کرد و بر قسم اوسط تقریباً بیست و چهار درم و بر ادنی دوازده درم مقرر کرد تاسال بسال میدادند و مجموع خراج دیوانی عراق عرب در زمان عمر صد و بیست هزار هزار درم نقره بود و درزمان حجاج بن یوسف خراج آنولایت بپانزده هزار هزار دینار رسید و این تفاوت بواسطهٔ ظلم حجاج بن یوسف بود و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده که درزمان غازانخان خـراج عراق عرب سیصد تومان که هر تومانی ده هزار مثقال طلااست رسیده بود **کوفه از اقلیم** سوم است طولش ازجزایر خالدات ٦ـ وعرض ازخط استوا لا واز روی اتفاق چون طول و عرض عطلت دلالت دارد که ازمتوطنان آنجا کاری نیاید و قولشان اعتماد را نشاید

واین مثل درمیان عرب مشهوراست که«الکوفی لایوفی»هوشنگ پیشدادی ابتـدای عمارت آنکرده بعداز تخریب،سعدوقاص درعهدعمر بتجدید درعمارت آن سعـی نمودو امیرالمؤمنین مدینه‌هاشمیه را درجنب آن‌ساختو ابوجعفردوانیقی‌درزمان خلافت خوددر عمارت آن‌بیفزودو باروء درآنقصبه‌و بر شهر کوفه کشیدو دورآن باره هیجده هزار گام‌بودو هوای آن گرم‌تر از بغداد استو شمالش نیز بیشتـر استو حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام رادرمسجد کوفه‌زخم زدندو آنحضرت دسـت مبارك درستونی زده‌ اثرپنجه همایونش درآن بدیدشد واز بسکه مردم بجهة تبرك روی در آنستون مالیده‌اند کوی شده‌است وامیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در کوفه‌چاهی حفر نموده در تمام آنشهر بغیر ازآب آنچاه شیرین نیست و اکنون شهر کوفه خرابست بمرتبه‌ای که‌آثارو اطلال آن نیز پیدانیست وبغیراز مسجدی که‌حضرت شاه‌ولایت را در آنجا زخم زده‌اندو‌خانه‌ای که آنحضرت توطن داشته‌اند از عمارت چیزی دیگر باقی نمانده استو آنمنزل‌بمرتبه پاکیزه‌و منزه است که بینندگان گمان‌میرند که‌مگرامروز آنرا تعمیر نموده‌اندو کوفه‌درزمان سلطان‌احمد جلایر بیکبارگی‌خراب‌شدو‌مزارصحابه‌در آنجابسیاراست**وروضه**مقدسه‌امیرالمؤمنین‌علی دردوفرسنگی کوفه‌استو‌آنراقدیم‌مشهدغزوی‌میگفتند چه‌آنحضرت‌وصیت کرده‌بود که‌چون‌در گذرم کالبدمرا برشتری بار کرده آنرارها کنیدهرجا که شتر زانو بر زمین‌زندمرادرآن محل دفن کنیدحضرات ائمه یعنی‌حسنین علیهما‌السلام‌بفرموده عمل نموده‌مزارآنحضرت‌راظاهر نساختندودرزمان تسلط بنی امیه مستوره بود ودر عهدهرون‌الرشید فی‌سنة‌خمس وسبعین و ماته که خلیفه بشکار رفته بود نخجیری پناه بآنزمین بردهرون‌هرچند سعی‌نمود‌اسبش در آنزمین نمیرفت و کلاب وطیور معلم گردآن‌نمیگشتنداز پیران ولایت تحقیق نمود گفتندچنین بمارسیده که‌مزار فایض الانوار اسدالله در اینمقام است هرون‌بحفرآن فرمانداد حضرت شاه ولایت پناهرا زخم زده خفته یافتند هرون بوسه برقدم‌آنحضرت‌نهاده گنبدی بر فرازسر آنحضرت بنا کردودرسنهٔ سیصدوسی وچهار عضدالدولهٔ دیلمی عمارت عالی ساخته آنمقام قصبه شدو‌حصاری برآن کشیده دورش دو هزار و پانصدگام و غازنخان دارالسیاده در آنجا بنا کرده باتمام رسانید سلطان‌محمدخدابنده و پسرش سلطان

ابو سعید مدارس وخوانق در آنمشهد مقدس ساخته در رساله سلطان ملکشاه سلجوقی آمده که سلطان نوبتی از کوفه بمشهد مقدس میرفت در راه مناری کج شده دید نیمی از زمین برخاسته بود نیمی افتاده از حال آن پرسید گفتند که نوبتی امیرالمؤمنین علی علیه السلام ازاینجا میگذشت این منار بجهة تواضع کج شد آنحضرت اشاره فرمود که بایست همچنان بماند و **عمارت** مشهد حضرت امام حسین (ع) را نیز عضدالدوله دیلمی ساخت و بعداز آنکه متوکل عباسی آب در آن بسته بودو آب حیرت کرده آنزمین که مدفن آنحضرتست خشك مانده متوکل بتخریب عمارتیکه مختصر برسر آنحضرت ساخته بودند امر کرده بود سلطان اویس ایلکانی و پسرش سلطان حسین عمارتی عالی که اکنون هست ترتیب دادند **بغداد** ازاقلیم سوم است وام البلاد عراق وعرب و برطرف دجله افتاده طولش فح وعرضش لحی درزمان اکاسره در آنزمین بطرف غربی دجله قریهٔ کرخ نام شاپور ذوالاکتاف ساخت و برطرف شرقی دیهی ساباط نام وانوشیروان درصحاری آنقریه باغی بنانهاد موسوم بباغداد اسم وعلم آنشهر المنصور بالله ابوجعفر عبدالله بن محمد بن عبدالله عباس که خلیفه ثانی بوداز خلفای بنوعباس درسنه ۱۴۹ بغداد رابنا کرد بطالع قوس و پسرش مهدی بجانب شرقی دارالخلافه ساخته بسیار عمارت کرد وهرون الرشید در اتمام آن سعی نموده بمرتبه‌ای رسانید که طول عمارت آن چهار فرسنگ وعرض یك فرسنگ شدوالمستظهر بالله احمد بن مقتدی جانب شرقی را بارو کشیدودور آن هیجده هزار گام بودومیوهای گرمسیری مثل خرمای مختوم وانگور بهرزی نیکو میباشد وپنبه وغله نیکو میآید چنانچه یکمن تخم یکصد من ریع میدهد اما اکنون بسبب عدم التفات قیاصرهٔ روم وفقدان همت اهل آنولایت اکثر آنولایت نامزروعست ونهرهای قدیم خراب و بایر گشته وبدان سبب در آنجا گرانی روی نموده وبا آنکه غله آنجا راز غایت قوت آنزمین تانخورانند ریع نیکو ندهد ودرخت گز بمرتبهٔ در آنزمین بلند میشود که دورستونش دو گز میباشد و آب دجله دراقصای دیار روم وارمن میگذرد و آبها بدو ملحق میگردد وچون ازموصل بگذرد دراول دیار عراق آب النون کبری که گذر اسب بهیچ وجه نمیدهد بدو پیوندد ودرزیر واسط پنج نهر معتبر ازاو برمیدارند چنانچه دردجله چندان آب نمیماند که کشتی در آن تواندرفت وچون بدیه مطاره رسد فاضل آب نهرها با آب فرات که ازنسطایح هرون آید باو پیوندد و آبهای خوزستان

نیز بدو ملحق شده شط العرب شود و در زیر بصره بدریای فارس ریزد و فارسیان او را اروندرود گویند و بر جانب غربی آنمزار فایض الانوار امامین الهمامین موسی بن جعفر الکاظم علیهما السلام و محمد بن علی الرضا واقعست و آنموضع قصبه ایست معمور و مزارات ائمه و اولیا مثل ابراهیم ادهم و جنید بغدادی و سری سقطی و معروف کرخی و حسین منصور حلاج و حارث محاسبی و احمد مسروق و ابو الحسین خضرمی و غیر هم بسیار است و انوری در تعریف بغداد گفته:

خوشا نواحی بغداد و جای فضل و هنر　　کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور

بغداد خوش است لیکن از بهر کسی　　کورا بمراد دل بود دسترسی

با همنفسی بسر برد عمر عزیز　　ضایع نگذارد از جوانی نفسی

انبار بر کنار فرات بجانب مشرق افتاده است اکنون خرابست لهراسب کیانی بجهة اسیران بنی اسرائیل که بخت النصر آورده بود آنشهر را تعمیر نمود

بابل از مداین سبعهٔ عراق عرب بوده و اکنون بایر و خرابست و آن نیز بکنار فرات طرف شرقیست قینان بن انوش بن شیث بن آدم ؑ ساخته بوده است و طهمورث دیوبند بتجدید آنرا عمارت کرده دار الملك ضحاك و نمرود بود و ضحاك برسر تلی قلعهٔ ساخته بود که آنرا کنك در میگفتند اکنون خرابست و بر سر آن تل چاهی عمیق است صاحب عجایب المخلوقات گوید که هاروت و ماروت در آنجا محبوسند **بصره** از اقلیم سوم است عتبة بن غزوان بفرمودهٔ عمر ساخت مسجد جامع آنرا عبدالله بن عامر بنا کرده بود حضرت ولایت منقبت امیر المؤمنین علی ؑ آنرا بزرك گردانید و مرویست که بجهة تحقیق سمت قبله آن آنسرور کمر آن بنارا گرفته اورا برداشت تا بنور کرامت و ولایت آنحضرت کعبه را بنظر آورد و قبله را برسمت آن راست کرد هوای آندیار در روز بغایت گرم میباشد اما شب چندان حرارت ندارد و باغستان بسیار دارد و زمین باغستان بلنداست و آب شط العرب در نشیب اما بوقت مد دریا آب هر روز بلند میشود و باغستانرا آب میدهد در قدیم طول آن باغستان سی فرسنك بوده و عرضش دو فرسنك حمدالله مستوفی گوید اهل بصره سیاه چهره اند و شیعی اثناعشری و زبان ایشان بعربی معربست و فارسی نیز گویند اما در این زمان که سنهٔ اربع و الف هجریست در مذهب بخلاف آنانند چه اکثر حنفی و شافعی اند

وتوابع بسیاردارد ازآنجمله نیسانست که ابلیس اول در آنجا نزول نموده وبیات وبادریائی وباکسائی سه قصبه‌اند ودربادربائی قصب بسیاراست **حله** ازاقلیم چهارم است وطولش عطم وعرضش لانه امیر سیف‌الدولة بن صدقه منصور اسدی بنای آن نهاد فی سنه ٤٣٦ درعهد قایم عباسی واکثر عمارت آن برطرف غربی آن واقعست وبر جانب شرقی معموری اندکیست وآب فرات آبیست در غایت گوارندگی و نیکوئی وبدینجهة آنرا فرات گویند چه فرات بلغت عرب آب خوش‌طعم گوارنده را گویند وقوله تعالی هذا عذب فرات ومنبع آب فرات کوهستان ارمنیه وار زن‌الروم است ودراول چشمهٔ بزرگیست که دور آن دویست وپنجاه گزباشد وچندان آب ازآنچشمه بیرون میآید که گذر آب بدشواری میشود وچون مسافتی برود دیگر چشمها وانهار بدو ملحق شوند وآبی عظیم شده بولایت روم بگذرد و دریك فرسخی آذربایجان گذشته بحدود ملاطیه ازدیار روم بیرون آید. وبدیار شام داخل گردد ودردیار شام آب سبحه وکیسوم وديعان وغيرهم بدو پیوسته برقه وعانه وتبت آید ودرسوادعراق عرب نهرهای بسیار ازآن نهر برمیدارند ودرقدیم نهرهای عظیم درآنمحل ازفرات برداشته بودند که مدارمداین سبعهٔ عراق وقراء ومزارع برآنها بوده مثل نهر سوار ونهرملك ونهرصینی ونهر ناحیه که شهر کوفه وضیاع وقرای آنرا مدار برآن نهربود اکنون اکثر این نهرها بسبب عدم التفات پادشاهان زمان خرابست بالجمله فرات ازواسط گذشته درزیردیه مطاره بآب دجلهٔ بغداد منتظم گشته شط العرب میگردد ودر دریای بصره میریزد وطول فرات چهارصدفرسنگ است و چون نخلستان بسیاردارد هوایش بعفونت مایلست واهل آنجا شیعی اثناعشریند و سفیدچهره وضخیم الجثه حمدالله مستوفی گوید که اهل حله در مذهب بغایت متعصب‌اند **تکریت** ازاقلیم چهارم است طولش غوك وعرضش لدل بر کنار دجله افتاده است بجانب غربی شهری وسط بوده است وازمیوهایش خربزهٔ نیکومیباشد ودرسالی سه بار زرع میکنند **سامره** معتصم عباسی آنرا بنا کرده است وعمارت آن درزمان معتصم هفت فرسنگ بود درطول ویکفرسنگ درعرض ودرآنجامسجد جامعی ساخت ومناری درآنمسجد باتمام رسانید درارتفاع صدوهفتاد گز که راهش ازبیرون بود گویند که حضرت خاقان اعظم شاه اسماعیل بهادرخان براستری سواره بربالای آن مناره برآمد

ودرمیان مسجدمعتصم کاسهٔ سنگی وضع کرده بود که دورش بیست وسه گز بود و دربلندی هفت گز و در حجم نیم گز وآنرا کاسهٔ فرعون میگفتند واکنون اثری ازآن ظاهر نیست وحالا ازعمارت سامره قلعهٔ محقر باقیمانده ومنزل حضرت امام الهمام علی بن محمدالرضا وپسراو امام حسن عسکری در آنجاست ودرآنخانه آسوده اند وامام محمدبن الحسن المهدی درسردابه واقعست درفرود آنمنزل عالی غایب شده اند وخلایق ازاطراف واکناف جهان بجهة زیارت روضهٔ مقدس حضرت آنجا میروند وجمعی از سادات در آنجا ساکن اند که مردم را زیارت میفرمایند ومعاش ایشان ازتردد صادر ودوارد میگذرد **حلوان وحیره** نیز ازمداین سبعهٔ عراق بوده اند واکنون هردوویران وخرابند وحیره بر یکفرسخی کوفه واقع بوده واطلال وعمارات وخورنق وسدید که نعمان بن منذر بجهة بهرام گور ساخته بود باقیست وخالص وخافقین ودحیل ودیر عاقول وقادسیه ومحول وعسکره ازشهرهای وسط عراق عرب بوده واکنون بعضی خرابست وبرخی آبادان **خالص** ولایتی است ودر قدیم سی پاره ده معمور آبادان داشته برآب نهروان **مداین** ازاقلیم سیم است طهمورث دیوبند ساخته کرد بادنام کرد و جمشید باتمام رسانیده وبطیسفون موسوم گردانید بزرگترین مداین سبعه بوده است، واکنون خرابست وجمشید در مداین بردجله ازسنك وآجرپلی ساخته بود چون اسکندر رومی بآنجا رسید آنعمارت رابنظر درآورده گفت این اثری عظیم است از ملوك فارس ازغایت رشك بتخریب آن فرمان داد واردشیر بابکان نتوانست که آن پل را بتجدید عمارت کند از زنجیر جسری بر دجله بست ومداین را بحال عمارت آورده دارالملك گردانید **نهروان** شهری بزرگ بوده است ازمداین سبعه بر کنار آب سامره واکنون آن آبراخوانند وآنشهر بکلی خرابست طریق خراسان ولایتی معتبراست وقصبهٔ آن یعقوبا بوده است واما اکنون در آنولایت شهروان که شهری وسط است شهر آنولایت است **نعامه** قصبه ایست میانهٔ بغدادوواسط بر کنار دجله هیئت شهری بوده وقلعهٔ داشته محکم واکنون بعضی عمارت آن باقی مانده وآنشهر بر غربی فرات واقعست ونخلستان ومیوهٔ بسیار دارد وقریهٔ حیه که ازتوابع آنجاست بغایت خوش هواست چنانچه درخت جوز وبادام وخرما ونارنج درهمه باغی میباشد ازهیبت کند چشمهٔ قیر ننوان بود **واسط** ازاقلیم سیم است طولش قاله وعرضش لاك حجاج بن یوسف ساخت

في سنه ۵۳ بر كنار دجله افتاده است و بسبب نخلستان هوايش بتعفن مايلست **حديد وعانه** دو قصبه معمور ند **عراق عجم** چهل پارهٔ شهر است و اكثر بلادش معتدل هواست حدودش بولايت آذربايجان و كردستان و خوزستان وفارس و جيلانات و قوس پيوسته است وطولش ازسفيد رود تا يزد صدوشصت فرسنك وعرضش ازجيلانات تاخوزستان صدفرسنگ است ودرعهد پيشين درعراق عجم چهارشهر معتبر بوده اصفهان وری وقم وهمدان حمدالله مستوفی گويد كه جدم امين الدين نصير مستوفی ديوان آل سلجوقی بود دفتر اورا بنظر درآوردم در آنزمان دوهزار و پانصد و بيست تومان مغولی حقوقی ديوانی عراق بوه وتومان مغولی صد تومان تبريز استكه در زمان ما شايع و رايج است و اكنون بجهة تخريب ولايت معلوم نيست كه عشری از آن باقی مانده باشد **اصفهان** از اقليم چهارم است اما بجهة طول وعرض حكما آنرا از اقليم سوم شمرده اند طولش از جزاير خالدات قوم و عرضش از خط استوا لب كه دراصل چهارده بوده است: كران و كوشك وجوباره ودشت وبعضی را طهمورث و برخی را جمشيد بنا كرده بودند و چون كيقباد كيانی بر تخت سلطنت نشست آنجارا دار الملك ساخت تا كثرت وازدحام تمام در آنديار روی نموده در ظاهر قريها عمارات ميساختند تا آنچهار ده بهم پيوسته يكشهر شد ركن الدوله حسن ن بويه آنرا حصار كرد دور بارويش بيست ويكهزار گام است طالع عمارتش برج قوس هوايش معتدلست ودرتابستان و زمستان گرما وسرما بمرتبهٔ نيست كه كسيرا ازكار بازدارد وزلزله وصاعقه وبارندگی كه بموجب خرابی باشد كمتر اتفاق افتد امابهرچند گاه وبادر آنديار پيدا شود و خلق بسيار تلف گردند چنانچه در اين زمان اربع والف هجری طاعونی ظاهر شد كه اكثر اهل اصفهان جلای وطن نمودند وخلق بسيار رخت سفر آخرت بربستند و چون آن بليه در گذشت بار ديگر بمساكن خويش رجوع نمودند خاكش بدن ميت را ازتفرقه نگاه دارد و هرچه بدو سپارند از غله وغيره نيكو محافظت كند وتاچند سال تباه نگرداند زنده رود برجانب قبله برظاهر شهر ميگذرد واز او نهرها درميان شهر جاريست و زاينده رود نيز گويند اما زنده رود بجهت آن گويند كه آبش كمتر تلف گردد و مجموع بزراعت رودوزاينده رود بجهة آنخوانند كه چون در موضعی آب رود را بالتمام باز بندند از اصل ذهاب

رود باز چندان حاصل شود که رودی بزرگ گردد ودر عجایب المخلوقات آورده اند که فاضل آب زنده رود در موضع کاوخانی بزمین فرو میرود وبعدازمسافت شصت فرسنگ درولایت کرمان پیدامیشود و بدریای فارس میریزد ومیگویند که در قدیم نی پارهٔ نشان کرده در کاوخانی فرورفت ودر کرمان سر بیرون کرد حمدالله مستوفی گوید که این روایت ضعیف است بجهة اینکه زمین کرمان اززمین کاوخانی ضعیف‌تراست والله اعلم بصحته ودر بعضی مواضع چون دو گز زمین حفر کنند بچاه رسدو آب چاهش درطعم و گوارندگی بآب زنده رود نزدیک است واکثر میوها واقسام حبوبات آنجا نیکو آید وریع نیکو دهد الاانار که نیکو نیاید وتسعیر غلات وسط باشداما میوه بغایت ارزانست وازمیوها انگور کشمشی و خربزهٔ کزوی وهندوانه وامرودبلخی که آنرا اهل اصفهان امیری خوانند وزردالوی سرمر بغایت لطیف بود ومرغزارها وشکارگاهها فراوان دارد وازهمه نوع شکار دراومی باشد حمدالله مستوفی گوید که سلطانمحمد ملکشاه سلجوقی مدرسهٔ عالی در محله کلبار بنا کرده ومدفن سلطان هم آنجابوده سنگی بوزن بیست هزار من که بت اعظم هندوان بود ودر وقت فتح هند بدست سلطان افتاده بودو کفار آنرا برابر مروارید ازآن حضرت میخریدندو پادشاه بواسطهٔ تعصب ملت نفروخته باصفهان آورده بودودر آستانه آنمدرسه گذاشته بود آنمدرسه را خراب کرده بود ازمصالح آن مدرسهٔ دیگر ساخت ودرسر مزارهارون ولایت که بزعم اصفهانیان ازاولاد امام موسی کاظم است عمارتی عالی طرح انداخته باتمام رسانید و آن بت رادونیمه ساخته نیمی تراشیده‌اند ودراین ایام بردر مدرسهٔ میرزاشاه حسین گذاشته آب دروی ریزند تاصادر ووارد بیاشامند و اهل اصفهان سفید چهره ومردانه‌اند ودرایام سابق همیشه مردم آنجا بایکدیگر محاربه ومنازعه مینمودند وخلقی کثیر ازجانبین بقتل آمده‌اند وبدین سبب گفته‌اند

اصفهان شهر کیست پر نعمت　　　آنچه دروی طلب کنی شاید
همه چیزش نکوست الا آنکه　　　اصفهانی در او نمیباید

واهل انجادرقدیم الایام شافعی مذهب بوده‌اندوا کنون شیعه اثناعشریندواهل شهر وولایت یک مذهب دارندوچنان مذکوراست که هزارپاره دیه و مزرعه دارد واز کلام حمدالله مستوفی چنان معلوم میشود که حق دیوانی آنجادرعهدمغول سی وپنجتومان بوده

ولایتش پنج ناحیه است ناحیهٔ جی هفتاد و پنج دیه است ناحیه ماربین پنجاه و هشت پاره دیه است ناحیه کوارج سی و شش پاره دیه است و ناحیه قهاب چهل قریه است ناحیهٔ برخار سی و ده پاره دیه است ناحیهٔ النجان بیست پاره ناحیه براوان هشتاد پاره دیه است ناحیه روی دشت شصت و هشت و فاغان قصبه آنست **بلوك ری** شهری اکنون خرابست و از زمان قتل عام مغول تا این تاریخ ویران مانده است و اکنون طهران و ورامین شهر آنجا است و حقوق دیوانی آنجا هفتصد تومان بوده است که هفتاد هزار تومان تبریزی باشد و بشآمت عمر سعد که بجهة حکومت آنجا مرتکب قتل حضرت امام حسین عليه السلام شده آنشهر و ولایت مرتبه بمرتبه ویران میشد تا کار باینجا رسید که عشر عشیری از معموری اول باقی نمانده است **طهران** آب و هوای طهران از سایر ولایات ری بهتر است در قدیم قصبهٔ بود و حضرت پادشاه مؤید منصور مغفور در عمارت آن کوشیده براو باروئی بر کشید که تخمینا دورش یکفرسخ باشد و اکنون معمور و آبادانست و از ارتفاعاتش غله و میوه نیکو میآید و از آن جمله خربزه و انگور و انجیر او بغایت لطیف میباشد اما خورنده میوهای آن از تب و لرز خلاص نگردد و در ولایت ری وبا بسیار افتد زیرا که شمالش بسته است و هوایش گرم و متعفن است و آبش ناگوار و در این باب گفته اند :

دیدم سحر گهی ملك الموت را بخواب　　　بی کفش میگریخت ز دست وبای ری

وشهر کهنه ری موسوم بهراز بوده گویند نوبتی اصفهانی و رازیئی را در باب خوبی شهر با هم مناظره روی نمود اصفهانی بر زبان آورد که خاك اصفهان تا چهل روز مرده را از هم نریزاند رازی جواب داد که خاك ری مردهٔ چهلساله را دوست دارد و نمی میراندی **کهنه** را شیث بن آدم ساخته و هوشنك پیشدادی در عمارت و زراعت آن افزوده بعد از خرابی باز منوچهر مرمت کرده و بعد از آن چنانکه گذشت بشومی عمر سعد خراب شده مهدی عباسی احیای عمارت آن کرده در زمان هجوم لشکر چنگیزخان بقتل عام خراب گشته **سلطانیه و قزوین** سلطانیه از اقلیم چهارم است طولش فذع و عرضش لزلط ارغون خان بن آقاخان بن هلاکوخان بنیاد نهاده و پسرش سلطان محمد خدا بنده باتمام رسانیده بنام خود منسوب ساخت طالع عمارتش برج اسد است دور بارویش آنچه ارغونخان بنا کرده بود دوازده هزار گام بوده و در او قلعه ایست ازسنك تراشیده اند که خوابگاه سلطان ابو سعید است در این زمان بغیر از آن قلعهٔ معموری ندارد

آبش از کاریز است و بغایت خوشگوار است و هاضم و علفخوارهای خوب دارد **قزوین** از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات ندع و عرضش از خط استوا لدع و اصل شهر قزوین که شاپور ذوالاکتاف ساخته بود اکنون محله ایست در میان شهر و تاریخ عمارت آن ماه عیار است سنهٔ ثلاث و ستین و اربعمائه اسکندری طالع و عمارتش برج جوزا چون حضرت پادشاه مؤیدالمنصور قزوین را دارالملک ساخته بدان سبب کثرت عظیم در قزوین روی نمود و اکنون در غایت معموریست و هوایش معتدلست و آبش از قنوات و باغستان بسیار دارد و سالی یکبار باغها را آب دهند و از میوه ها انگور و بادام و فستق و خربزه و هندوانه که از مزرعهٔ فیض آباد حاصل میشود بغایت نیکو است و شکارگاهها و علفخوارهای نیکو دارد بتخصیص علف شتر و برسه فرسخی قزوین چشمه ایست که در روزهای گرم تابستان آب آن یخ بندد و چون یخ شهر تمام شود از آنجا توان آورد و مردم آنجا اکثر حنفی مذهب و بعضی شیعهٔ اثنا عشری و بعضی شافعی نیز میباشند و امامزاده حسین بن موسی کاظم در آنجا مدفونست و بشاهزاده حسین مشهور است و احمد غزالی در آنجا مدفونست ولایتش سیصد پاره دیه است با مزرعه **ابهر** از اقلیم چهارم است کیخسرو بن سیاوش کیانی بنا نهاده که باتمام رسانیده و در آنجا قلعهٔ گلین است که داراب بن داراء کیانی ساخته و دور بارو آن پنجهزار و پانصد گام بوده هوایش سرد سیر است و آبش از رودخانهٔ که بدانشهر منسوبست حدود سلطانیه برمیخیزد و بولایت قزوین میریزد غله اش بسیار است اما نانش بداست از میوه هایش امرود و آلو و گیلاس نیکوست و ولایتش بیست و پنج پاره دیه است **آوه** از اقلیم چهارم بطالع سنبله دور بارویش هزار گام بود و پنبه و غله در آنجا بسیار حاصل میشود اما نانش زبونست و از میوه هایش انجیر بهتر است و مردم آنجا شیعهٔ اثناعشریند و از قدیم باز همین مذهب داشته اند و بغایت متعصب بوده اند ولایتش چهل پاره دیه است و اکنون در شهر و ولایت معموری نمانده است **رودبار** ولایتی است که شاهرود بار درمیانش میگذرد و آب شاهرود دو شعبه است یکی از طالقان قزوین برمیخیزد و شعبهٔ دیگر از جبال تسنر و در ولایت طارمین در سفیدرود جمع شده در گیلان کویم ببحر خزر میریزد و طول این رود پنجاه فرسنگ است و دیار رودبار در شمالی قزوین بشش فرسخی افتاده است و در آنجانب قریب پنجاه قلعهٔ مستحکم بوده است و بهترین

آن قلاع الموتست و اکنون معموراست و الموت دار الملك اسماعیلیه بوده است و آنقلعه ازاقلیم چهارم است والداعی له الحق الحسن بن زید الباقری درسنه ۲۴۶ بتعمیر آن قیام نموده و درسنه ۴۸۳ حسن صباح بر آنجا استیلا یافت و آنقلعه رادر قدیم الموت میگفتند یعنی آشیانهٔ عقاب وحرف الموت بعدد جمل تاریخ صعود حسن صباحست بر آنحصار وولایت رودبار اگرچه بعضی گرمسیر است اماسرد سیرش چنان نزدیکست که بردوموضع آوازهم توانندشنید ودریکی جودرو ندو دردیگری هنگام زرع جو باشد ازمیوه هایش سیب وامرود نیکو آید و نانش خوب باشد **ساوه** ازاقلیم چهارم است طولش مدح عرضش لدج قدیم الایام بحیرهٔ داشت ودرشب ولادت حضرت رسالت ﷺ آن بحیره بزمین فروشد وبدانشهری بطالع جوزا ساختند ودرزمان سلطان محمد خرابی بحال برج وباروی آن راه یافت و امیر ظهیر الدین بن ملك شرف الدین ساوجی آنرا عمارت کرده وفرش آجر انداخت ودور آن بارو هشت هزار ودویست زرع است وپسرش صاحب اعظم خواجه شمس الدین قریهٔ رود را بارو کشیده و داخل شهر ساخت و در آنقرب چهار هزار ذراع باشد هوای ساوه بگرمی مایلست اما صحیح است و آبش از قنوات و رودخانهٔ مزدقانست و رودخانه کاوه وسارو دردو فرسخی ساوه میگذرد و بعضی از ولایات ساوه وآوه نیز بر آن آب مزروعست وآن آب بعضی از کوه الوند همدان بر میخیزد و برخی از کریوهٔ اسدآباد یا شاندرود وقرلوو همدان و شعبهٔ دیگر از کوه راسمند ودیگر جبال بر ولایت همدان گذشته بساوه وآوه رسیده وپس ازسدی که خواجه شمس الدین محمد صاحبدیوان درماهی ـ بره ساخته دریاچه میشود وفاضل آب بهاریش ازهفتاد پولان که اتابك شیر گیر سلجوقی ساخته گذشته بولایت مقاره منتهی گردد و آب تابستانی ساوه وآوه بر آن سداست طول این رودخانه چهل فرسنك است و در آنجا درزمستان یخ آب درچاه می بندند و تابستان آب سرد از چاه بر آید و از میوه هایش انگور و سیب و به وانار بغایت خوبست ودر آنجا غله بسیار است امانانش بداست اهل شهر ساوه در قدیم شافعی مذهب بوده اند واهل ولایت بغیر ازدلوس جردمجموع شیعه اثناعشریند امادراینزمان اهل شهر نیز شیعه اند ولایتش چهار ناحیه است صدو بیست و پنج پاره دیه درظاهر ساوه بجانب شمال مشهد سیداسحق بن موسی بن جعفر کاظم است درعجایب المخلوقات مسطور

است که دریکمنزلی ساوه بجانب خرقان کوهیست بلندو در آنکوه غاریست مانند ایوانی در آنجا صورتهای عجایبو غرایب در سنك نقش کرده اندو در آخر آنغار حوضی استو بر بالای آنسنگ بشکل پستان زنان از کوه بر آمده استو قطرات آب از آن پستانها فرو چکیده در آنحوض جمع میشودو آب آن از طول مکث متغیر نمیگردد و موجب شفای بیمار است **سجاس وشهرود** دوشهر بوده استودر فترت مغول خراب شده اندو اکنون بقدر دودیه استوچند دیه دیگر از توابع آنستوقبر ارغون در کوه سجاس استودرولایت انجره قصبه ایستکه کیخسرو کیانی ساخته استودر آن قصبه سرائیست بزرگ ودرصحن سرا چشمه ایست بشکل حوضی بزرك بلدریا که ملاحان بقعرش نتوانندرسید وجوی آب که هریك آسیائی بگرداندپیوسته ازاندریاچه بیرون میآیدو چون جو بهار امیبندند آب حوض زیاده نمیشودو چون میگشایند برقرار جاری میگرددودرهیچ موسم کم و بیش نمیشود **طارد عالی وسافل** ولایتی گرمسیر استوبر شمالی سلطانیه یکروزه راه واقعست و میوه سلطانیه از آنجا استو در زمان قدیم شهری فیروز آباد نام در آنجا بوده استودرعهد معول خراب و اکنون قرب صدپاره دیه است **طالقان** ولایتیست سردسیر و در شرقی قزوین در کوهستان افتاده است و اهل آنجا شیعه **اندمردقان** شهر کی وسط است از اقلیم چهارم هوایش بسردی مایلستوغله وانگورش نیکوست **فسکلدره** درشرقی غزوین وجنوب طالقان افتاده قریب چهل پارهٔ دیه است **بلوك قم وکاشان** درین بلوك چندشهر است **قم** از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات مه عرضش از خط استوالدی وطالع عمارتش برج جوزاو بارویش زیاده از ده هزار گام است گویند که چهل گام از باروی قزوین زیاده استهوایش معتدلستو آبش از رودی که حر یادقان میآیدودر آنجا نیز همچون آوه زمستان یخ درچاه می بندند وتا بهنگام گرما بازمیدهد و آب چاهش در پانزده گزی میباشدواندکی بشوری مایل بودو ارتفاعاتش غلهو پنبه بسیار باشدو از میوهایش نارو فستق وخربزه وانجیر سرخ نیکوست ودر آنشهر درخت سروسخت نیکو میآیدو مردم آنجا شیعهٔ اثناعشریندو بغایت منعصب اند و اکثر آنشهر اکنون خرابست اما بارویش بیشتر برجااست و در زمان مغول بقول حمدالله مستوفی حقوق دیوانی آنشهر و ولایت چهارده تومان مغولی بوده **کاشان** از اقلیم چهارم استطولش از جزایر خالدات قوم وعرض از خط استوالدح زبیده خاتون

منکوحۀ هارون الرشید بطالع سنبله بنا کرده باتمام رسانید هوایش گرمسیر است اما سرد سیرش بغایت نزدیکست چنانچه از گرمسیر تا سردسیر ده فرسخ زیاده نیست آبش از چشمۀ فین است و رودیکه از قصر میآید در زمستان سرما چنان میشود که یخ بسیار میگیرند ارتفاعاتش: غله وسط میآید و پنبه بغایت خوب و از میوه ها سردسیری و گرمسیری همه نوعی در آن میباشد و معذلك میماند تا حدی که خربزه و انگور و انار آنجا تا نوروز سلطانی بلکه بعد از نوروز یکماه میباشد و چنان تازه و تر نگاه میدارند که بیننده گمان میبرد که مگر اکنون از فالیز یا از رز آورده اند از میوه هایش خربزه و آلوی بخارا و شفتالوی آردی و زردالوی رکنی و نار خزانی و ترشه بغایت نیکو میباشد و از حشرات عقرب آنجا بغایت قتالست و مردم آنجا شیعۀ اثناعشریند حمدالله مستوفی گوید که اهل کاشان حکیم پیشه و لطیف طبیعت اند و در آنجا جهال و بطال کمترند و الحق اینمعنی مطابق واقعست و اهل آنجا البته بکسبی مشغولند و حرفه شعربافی در آنجا رواج تمام دارد و وضیع و شریف مرتکب آن میگردند و بظاهر شهر باغات بسیار است و درهر باغی عمارتی پاکیزه ساخته اند و درون شهر کاشان بغایت پاکیزه است و چرك و کسافت و فضلات آنرا بجهة زراعت بیرون میبرند و در میان آن بلده قرب شش کاریز است که جاریست اما برروی زمین نیست و چند زینه پایه فرومیباید رفت تا بآب رسد و بدین جهة سردابها مشتمل بر حوضهای بسیار است و چون هوا گرم شود اهل تنعم بلا اکثر مردم بآن سردابها درآیند و از چاشتگاه تا عصری در آنجا میباشند و مثل راسته بازار کاشان در تمام جهان نیست طول آن بازار تخمیناً دوهزار قدم باشد و تمام میان میدان کاشان فرش سنگ انداخته اند و برچهار طرف عمارت عالیه ساخته اند بریك حد ضلعش مدرسه و دارالشفائی ترتیب داده اند و در مقابل آن برضلع دیگرش خواجه عمادالدین شروانی که بانی میدان و مدرسۀ مذکور است مسجدی وسیع ساخته و هم خواجۀ مشارالیه برضلع شرقی میدان حمامی و کاروانسرائی باتمام رسانیده و بر ضلع غربی آن کاروانسرائی دیگر عمارت کرده و براینجانب محمد مخترع عمارتی مختصر درجنب دارالشفا ساخته وصندوقی چوبین برغرفۀ آن عمارت نصب کرده که چون ساعتی ازروز گذشتی خروسی چوبین که برغرفه آنعمارت نصب است در گردش آمدی و دراین زمان آن صنعت خلل پذیرفته و شخصی امی عنایت نام و حاکمی که در آن بلده

دست ظلم و ستم بر آرد البته ماخوذ و مقهور گردد و از مزار اکابر در نفس شهر شش نفر از اولاد ائمه اثنی عشر آسوده اند و دور باروش یکفرسخست و در جانب غربی بر کنار شهر سلطان ملك شاه سلجوقی قلعه گلین ساخته و بقلعه جلالی مشهور است چنانچه حصار قلعه وحصار شهر یکی شده ویك دروازه بشهر گشوده میشود و دروازهٔ دیگر بصحرا والحق آنقلعه بغایت حصاری حصین است ولیخان بیك ولد محمد بیك ترکمان سنه ۹۹۵ چنان خیال استقلال در دماغ راه داده آنقلعه را که حضرت خاقان مغفور بتخریب آن فرمانداده بود و بعضی از کنگرهای آنرا انداخته بودند تعمیر کرده باستظهار آن ندای انا ولاغیر میداد وبدانجهة ایذای بسیار باهل کاشان رسیده خرابی کلی دست داده امید آنکه شرح اینقضیه مشروح در آخر کتاب مسطور گردد و تا در اوایل سلطنت پادشاه جهانگیر فلك رخش ملك بخش مأخوذ و مقهور گشته بعد از قید و حبس بفرمان آنحضرت مقتول شد و شر او مندفع گشت وحقوق دیوانی کاشان در سنهٔ عشر وسبعمأه هفتصد و پنجاه و پنجتومان و پنجهزار تبریزی بوده است **اردستان** بهمن بن اسفندیار بنا کرده وقرب پنجاه پاره دیه از توابع آنجاست و در محصول با کاشان مشابهتی دارد **تفرش** سیزده پاره دیه است و از قدیم الایام باز همین مذهب دارند هوایش معتدلست و آبش از چشمها که از کوهها بر میخیزد **زواره** از اقلیم چهارم است و آن قصبه را برادر رستم زال بر سر مغارهٔ ساخته وسی پاره دیه از توابع اوست **دلیجان** شهری وسط بوده و اکنون قصبه ایست که قرب هزار خانه در او باشد و در قدیم بیست پاره دیه از توابع او بوده است **جرباذقان** از اقلیم چهارم است طولش مداب وعرضش لدم همای بنت بهمن کیانی ساخته و بکلباد کان موسوم گردانیده هوایش معتدلست و آبش از رودیست که از آنجا بدلیجان میرود و از محصولش غله و انگور بغایت خوبست ومردم آنجا در قدیم شافعی بوده اند و اینزمان در اظهار تشیع غلو تمام دارند و در آن دعوی صادقند حقوق دیوانی آنجا در عهد مغول چهار تومان و دوهزار که چهارصد و بیست تومان و دوهزار دینار اینزمان باشد و ولایتش قرب پنجاه پاره دیه است اکثر در غایت معموری **کمره** ولایتی است وسیع و عرصه ایست رفیع مشتمل بر سی قریه وقرب چهار صد مزرعه دارد و از اعظم قری آن خماین است که بنا کردهٔ همای بنت بهمن است و از اینجهة بهمایون موسوم بود و بکثرت استعمال

بخما بيني مبدل شد و هوايش سردسير است مايل باعتدال ارتفاعاتش غله و پنبه بغايت خوب است و انگورش متوسط است و از قديم الايام الى آن مذهب اثنى عشرى دارند و اواسط و ادانى آنولايت بشغل حراست اشتغال دارند و مزار فايض الانوار امام زاده واجب التعظيم والتكريم سهل بن علي حضرت امير المؤمنين ﷺ در طرف شمال ولايت مذكوره واقعست و از غايت اشتهار بتعريف و توصيف محتاج نيست و مزار متبركه و مرقد منورهٔ محمد بن مالك اشتر رضى الله عنهما در مواضع عليا ولايت مزبوره است و چنين مذكور است که در محلي که آنخاك پاك مدفن آنحضرت شده از کرامات آنجناب چشمهٔ آبي در غايت عذوبت از زير مرقد منور قريب بدو آسيا گردان جريان يافته و از يمن کرامت آنحضرت ناقص و زايد نميشود **خوانسار** قصبهٔ بزرگيست و قريب بسه فرسنك طول باغات آنجا است و در عرض يكميل در زمان خاقان جنت مكان بغايت معمور و آبادان بوده اما اين زمان اهل آنجا بيسامان شده اند و مذهب تشيع دارند و در آن قصبه قريب بيست شاعر بالفعل موجودند و طبيعت اكثر اهل خوانسار موزونست **زاهان** ولايتي است و در اودهات معتبر بوده و اكنون خالي از معمورى نيست و ساروق دار الملك آنجا بوده است و آنقريه را طهمورث ديو بند ساخته است هواى آنولايت معتدلست و آبش از كاريز مردم آنجا از قديم بازشيعي اثناعشريند و بسى متعصبند **گرمرود** از اقليم چهارم است ابو دلف عجلي در زمان هرون الرشيد بتعمير آن پرداخت كوه راسمند برشمال آنجا است و در پاى آنكوه چشمه ايست كه موسوم است بچشمه كيخسرو و مرغزارى طويل وعريض **وشاق** قلعه ايست درولايت نطنز چون وشاق در آنجاها كم گشت بوشاق معروف شد نجيب الدين جرباد قاني درحق آنقلعه گويد .

چوسر کشي كه بهر صبحدم بگاه طلوع در آمد از کمرت پاى آفتاب بتك

نطنز از اقليم چهارم است وسط قريب بسي پاره ديه از توابع آنست ميوهاى سرد سيرى در او بسيار است حقوق ديوانى آن درعهد اولاد هلاكوخان دو تومان و دوهزار و پانصد دينار بوده از قراى آنجا برزرود و ابيانه دو ديه معتبر معمور بغايت خوش هوا و مجموع آنولايت سردسير باعتدال نزديك است **تيمور** از اقليم چهارم است و جمشيد آنرا ساخته **بلوك لر بزرگ** كه اكنون بكزه كيلويه مشهور است

لورکان شهری کوچکستو هوائی بد دارد و از حاصلش انگور بسیار است **غزوه** که شهرسوس عبارت ازآنست شهری کوچك است و بردوطرف آب واقعشده و باغستان بسیار داردوا کنون بهبهان دارالملك آنجاستو آنولایت بدیوان نواب کامیاب فلك رکاب نسبت دارد **بلوك لر کوچك** ولایتی معتبر استودراو چندشهر است **بروجرد** ازاقلیم چهارم استوشهری طولانی هوایش وسطاستوشرابش نیکوو درآنجا زعفران میباشد **خرم آباد** شهری وسطاستو امروز دارالملك امرای آنجا استو دراینجا قلعه مستحکم استکه استظهارلران برآنست و حقوق دیوانی بلوك لر کوچك درعهد اتابکان قدیم که معاصرمغول بوده اند هزارتومان تبریزی میشده **همدان** از اقلیم چهارم است طولش از جزایرخالدات مح سح و عرض ازخط استوا لدی جمشید پیشدادی بنا کرده بطالع حمل و دراو قلعه گلین بزرگ بوده است درمیان شهر که آنرا شهرستان خوانند چنانکه صاحب طبقات گوید که دوفرسنگ طول داشته استو هوایش سردسیر استو آبش گوارندهو در اندرون شهر چشمها بسیار استو هم در طبقات مسطور استکه هزارو ششصدو چندر اندرون شهر بوده است باغستان بسیار دارد و میوه اش ارزان و غله اش فراوانست امانانش بداست حمدالله مستوفی گوید که اکثر مردم آنجامعتزله اندو دراینزمان بعضی سنیو برخی شیعه اندودرزمان خلفای بنی عباس بغایت معموره بوده استچنانچه مرداویج دیلمی آنشهررا خراب کردهودوخروار بند شلوارابریشمی از ابزارمقتولان جدا کرده اند وچون سلجوقیان آنشهررا دارالملك ساختندبازمعمور گشتو اکنون آن معموری بحال خود نمانده استاما دراندرون شهر بسیار استولایتش پنج ناحیه است ناحیه اول را فریوار گوینده و آن درحوالی شهراستو هفتادو پنج پاره دیه استوابودجانه انصاری که ازاصحاب بدر استدرشادمان رود که ازاعظم قرای این ناحیه است بلکه نسخه خلدبرینو رنك نگارخانه چین است ناحیه دویم درمائین چهلو یکپاره دیه است ناحیه سیم شیراهین چهل پارهٔ دیه است ناحیه چهارم اعلم سیو پنج پاره دیه است ناحیه پنجم سرو رود بیست و یکپاره دیه است حقوق دیوانی آنجا غیر ولایت در عهد تتار ششصدوچهل وپنجتومان تبریزی رایج الحال بوده و کوه الوند در قبلهٔ شهر همدانست ودورش تقریباً سی فرسخ باشدوهر گز قلهٔ آن ازبرف خالی نباشدوازبیست

فرسنك راه آنكوه را توان دید ومشهور است که بیست وچهار هزار چشمه از آنکوه برمیخیزد اما آنچه محصور است چهل ودورودخانه از آن فرود میآید و بر قله آنکوه چشمه ایست در سنك خارا گویند هفته یکروز آن آب برزمین میرسد و باقی اوقات نمیتواند رسید واسدآباد شهری بوده است واکنون خرابست **درگزین** در ماقبل دهی بوده است از ناحیه اعلم همدان واکنون شهر وسط است وزمینی مرتفع دارد و در او باغستان بسیار است وغله وپنبه وانگور نیکو میآید مردم آنجا از قدیم سنی شافعی مذهب اند **رود-آور** قصبه ایست وقصبات دیگر مثل تویسرکان با هفتاد موضع دیگر از توابع آنست هوایش سردسیر باعتدالست وآبش از کوه الوند وزمینش مرتفع در آنجا پیش از این زعفران بسیار مرزوع میکرده اند وشبدیز وفولاد نیز ولاینست وچند موضع توابع دارد وسامان دیهی است بزرگ از حوالی خرقان **نهاوند** از اقلیم چهارم است طولش لح و مه وعرض لدك شهری وسط بوده واکنون قلعه ای مانده است هوایش معتدل و آبش الوند کوه وزمینی مرتفع دارد ومردم آنجا کردانند واز قدیم باز شیعی اثنا عشریند **بلوک یزد** سه شهر است اما یزد در ادر کتب ماتقدم از کورهٔ اصطخر فارس گرفته اند ویزد از اقلیم سوم است طولش قطع هوایش معتدلست آبش از کاریز وقنوات و اکثری عمارات ظاهری آن از خشت خام است چه در آنجا بارندگی کمتر میباشد و گلش مانند گل کاشان بقوتست ودر آنجا نیز مانند کاشان سردابها و حوض خانها ساخته اند ودر آنجا آب جاریست چنانچه چند زینه پایه فرو باید رفت تا بسر آب رسند ویزد شهری بغایت پاکیزه ونظیف است ودر آن شهر کثافت نمیباشد چه فضله آدمی وحیوانرا روز بروز از شهر بیرون میبرند ودر زراعت میاندازند حاصلش غله و وپنبه ومیوه وابریشم است اما غله آنجا چندان نیست که اهل آنرا کافی باشد بلکه از کرمان وشیراز غله بآنجا نقل میکنند وغلات بدین سبب تسعیر دارد از میوهایش انگور مثقالی وانارشیرین وانجیر بغایت نیکو میباشد مردم آنجا قبل از این شافعی مذهب بوده اند واینزمان اکثر اثنا عشریند واهل یزد بالتمام عمل پنبه اند واکثر بجامه بافی مشغول وسلیم الطبع وسلامت روند حمدالله مستوفی گوید که عمل پیشگان یزد معجب وطامع ومفسد ند واهل آنجا را بسستی طبع منسوب دارند **نائین و مسد** دو شهر کوچکند از اقلیم سوم **ذکر بلاد آذربایجان** وآن نه بلوکست

وبیست و هفت پاره شهر و هوای اکثر آن بلاد بسردی مایلست و حدودش بولایت عراق عجم و موغان و گرجستان وارمن و کردستان پیوسته است طولش از باد کوبه تاخلخال نود و پنج فرسخ وعرض ازماچروان تا کوه سیناپنجاه و پنج فرسنك دارالملك آذربایجان درماقبل مراغه بوده است و اکنون تبریزاست لیکن تبریزدرسنه ۹۹۳ بسبب استیلای رومیه بکلی ویرانشده است و قلعهٔ آنطایفه در آنجا ساخته اند و جمعی ازسپاهیان در آنجا ساکن گردانیده اندتا بمحافظت آنولایت قیام نمایند و معمور است و جمعی قلیل از اهل تبریز در نواحی آنقلعه ساکنند و آنجماعت را نیز ازظلم آن طبقه کار بجان و کارد باستخوان رسیده است اهل تبریز بعضی بهنگام فتح شهر کشته شدند و برخی را بعلت اسیری بردند و جمهور ایشان در اطراف بلاد عراق متفرق وپراکنده گشتند و حقوق دیوانی آذربایجان درزمان سلجوقیان و اتابکان ششصد وپنجاه هزار تومان اینزمان بوده است بلوك تبریز سه شهر است اماتبریز ازاقلیم چهارم است و قبهٔ اسلام ایران بود طولش ازجزایرخالدات مدع و عرض ازخط استوا الح ع زبیده خاتون زوجهٔ هرون الرشید ساخته فی سنه ۱۹۹ وبعداز شصت و نه سال درزمان متوکل عباسی بزلزله خراب شده قاضی رکن الدین جوئی درمجمع ارباب الممالك آورده که درآنوقت ابوطاهر شیرازی منجم در تبریز بود حکم کرد که در آنشب شهر بزلزله خراب گردد و حکام بالزام مردم را بصحرا راندندتا درزیر خاك هلاك نشوند و آن حکم موافق آمده آنشهر در همان شب بکلی خراب شد و قرب چهار هزار کس که درشهر باقی مانده بودند و یکی از امرای او که قبل ازالقایم بالله عباسی حاکم تبریز بود باختیار منجم مذکور بطالع عقرب بنیاد عمارت تبریز مذکور نمود که تبریزرا اززلزله آفتی نرسد مگر سیلاب دور باروی شهر ششهزار گام بوده وده دروازه داشته و چون درعهد مغول دارالملك گشت ازدحام تمام در آنجا روی نموده برظاهر شهر عمارت کردند چنانچه عمارات ظاهر شهر ده برابر بلده بود غازان خواست که تبریزرا حصار کند چنانچه تمامت باغات و عمارت ولیان کوه وسنجار آن داخل شهر گردد اما بجهة وفات او باتمام نرسید و غازان خان درزیر شهر درموضعی که آنرا اشام میگفتند شهرچهٔ بجهة مقبرهٔ خود ساخته است و در آنجا عمارات عالیه کرده و بشب غازان مشهور است و وزیر سعید خواجه رشیدالدین بموضع لیانکوه شهرچه دیگر ساخته و آنرا ربع

رشیدی نام کرده و در او عمارات بی نظیر ساخته و خواجه تاج الدین علیشاه تبریزی در خارج محلهٔ سامبان مسجد جامعی بزرك ساخته صحنش دویست و پنجاه گز و طاقی بزرك از طاق کسری عالی تر باتمام رسانیده اما چون در عماراتش تعجیل نمود آن طاق فرود آمده و در آن مسجد انواع تکلفات بتقدیم رسانیده و سنك مرمر بیقیاس بکار برده و شیخ حسن چوپانی عمارتی عالی که بآن زینت و استحکام پیش از آن در تبریز عمارتی نساخته بودند باتمام رسانیده و اکنون باستاد شاگرد مشهوراست و جهانشاه قرایوسف ترکمان مسجد جامعی در تبریز ساخته‌اند که مثل آن عمارتی در ربع مسکون نیست و همچنین حسن بیك بن علی بن قراعثمان ترکمان مسجدی دیگر در غایت تکلف ترتیب داده حضرت خاقان مغفور نیز مسجدی نظیف در کمال زینت و استحکام ساخته بود اما رومیه بسبب عداوتی که با دودمان ولایت نشان داشتند مسجد را بکلی ویران و سوختند و شهر تبریز باغستان بسیار داشت و آب مهرازود که از کوه سهند میآید و نهصد و چند کاریز که ارباب ثروت احداث کرده بودند در آن باغات صرف میشد اکنون بشآمت رومیان یکدرخت و یك برگ سبز در آن دیار نمانده است و مضمون کریمهٔ ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض بظهور پیوسته امید که عنقریب این مضمون بیت شیخ نظامی در باره آنطایفه بتحقیق پیوندد که

درخت افکن بود کم زندگانی　بدرویشی کشد نخجیر بانی

مسود اوراق از ثقه‌ای استماع نموده که رومیه از تبریز اولاد صغار و سادات عظام اسیر کرده بولایت مصر و شام برده فروختند از آنجمله رومئی سیدزاده را در معرض بیع آورده بود و مشتری در قیمهٔ آن مضایقه داشت رومی برزبان آورد که این پسر از نسل پیغمبر است او را ببهای اعلا باید خرید مشتری از او سؤال نمود که اینمعنی از کجا بر تو ظاهر شده جواب داد که پدرش را من کشتم و گیسوانش را گرفته سر او را نزد دار بردم بالجمله فسادی که در آن بلده بظهور رسیده در هیچ تاریخی کس نشان نداده و از میوه‌های تبریز امرود و تخم خلف و سیب مشکی و زرد آلوی حلوینی و تخم احمد و انگور خوردهٔ رازقی و ملکی و طبرزد و خربزه مجد الدینی و آلوی زرد بسی نیکو می باشد مردم آنجا سفیدچهره و خوب صورت و متکبر و صاحب نخوت اند و در قدیم اکثرشان بقول حمدالله مستوفی شافعی مذهب بوده‌اند امادر عهد خاقان جنت مکان

بعضی درمرتبهٔ تشیع غلو داشتند که فوق آن تصور نتوان کرد و برخی برمذهب خود باقی بوده اند وفقیر وغنی آندیار از کسب خالی نباشند حمدالله مستوفی گوید که تبریزیان درمحبت ودوستی سست نهادند .

هرگز نشود بطبع تبریزی دوست مغز ندهمه جهان وتبریزی پوست
آنرا که بدوستی نیابی صادق گوهر که غریبست که تبریزی خواست

خواجه همام الدین تبریزی درجواب گوید .

تبریز نکو وهو چه زانجاست نکو است مغز ند، مپنه ار تو ایشانرا پوست
باطبع مخالفان موافق نشوند هرگز نشود فرشته بادیوان دوست

چون اکثر مردم تبریز افیون میخورند ودرصباح هرکس باایشان سخن گوید جواب درشت شنود وبعد ازپیشین که کیفیت ایشان رسیده باشد اگر از کسی صد دشنام شنوند بزبان تواضع وملایمت جواب گویند مشهوراست که تبریزیان صاحب نخوت ومتکبر اند وبسرعت خلل دربنای مودت ایشان راه یابد ودرنود آنجا سخت حبره کش اند وبیباك ودرمقبرهٔ سرخاب انوری وخاقانی وظهیر فاریابی وفلکی شبروانی آسوده اند وحقوق دیوانی آنجا درعهد غازان خان هشتصد وهفتاد تومان و پنجهزار دینار خانی بوده است ولایت آن هفت ناحیه مشتمل است برچند پاره دیه معمور **اوجان** را بیژن بن گیو ساخته است غازان بتجدید عمارت آن نموده ازسنگ وگچ باروئی بر آن کشیده ودور آن سه هزار قدم بود آبش از کوه سهند است ودراو میوه نباشد اما غله بسیار است **بلوک اردبیل** دراین بلوك دو شهر بوده اردبیل وخلخال لیکن الحال خرابست **اردبیل** ازاقلیم چهارم است طولش مر لبو عرضش لح ع کیخسرو بن سیاوش ساخته و درپای کوه سیلان افتاده است هوایش درغایت سردیست چنانچه غلهٔ آنجارا هم در آنسال که درو روند بالتمام خورد نتوان کرد بعضی تا سال دیگر همچنان باخوشه بماند وبغیر ازغله حاصلی نباشد آبش بغایت گوارنده وهاضم بود واز کوه سیلان آید براین سبب اهل آندیار اکول باشند ولایتش سه پاره دیه است همه سردسیر وبرسر کوه سیلان قلعهٔ محکم بوده است آنرا بهمن دز میگفته اند فردوسی گوید که در وقت نزاع کیخسرو وفریبرز ابن کاوس درباب سلطنت مقرر شد که هریك از آندو شاهزاده که بهمن دز را فتح کند پادشاه باشد وآن مهم بسعی کیخسرو کفایت شد حقوق دیوانی اردبیل وولایت او هشتاد

و پنجهزار دینار طلادر دفاتر قدیم مسطور است و مزار فایض الانوار حضرت قطب الاولیاء برهان العرفا سلطان السالکین شیخ صفی الدین واولاد بزرگوارش در آندیار است و مطاف طواف خلق روزگار است واز ارباب جرایم هر که بدانجا پناه میبرد از حوادث روزگار مصون و محروس میماند **خلخال** شهری وسط بوده است و اکنون علم ولایتی شده که قریب صد موضع باشد در قدیم الایام برسر کریوه ولایت خلخال که از بلندی با آسمان دم مساوات میزند چنانکه اثیر گوید :

مه برده سر کریوهٔ اورا بمیهمان　　　گه کرده خشك سینهٔ اورا مطنجنه

شهری بوده فیروز آباد نام که حاکم نشین آندیار بوده است و حاکم آنجا را قاجریان میگفته اند و بعداز خرابی فیروز آباد خلخال حاکم نشین شد و اکنون آن نیز خرابست ودر انولایت دره ایست بطرف آفتاب روی آن چشمه ایست که آبش بتابستان یخ می بندد و بطرف نسا چشمه ایست که بیضه در آن میپزد و در یکفرسخی خلخال کوهیست چون دیواری راست بالا رفته مانند کوه بیستون بلندی آن دویست گز باشد و فرازش بشکل مخرجه کوهی تقریبا یازده گز بیرون آمده و آنمخرجه ها بست ولایزال قطرات از آن فرو میریزد چنانکه دو آسیا گردان آب از آن قطرات حاصل میشود بنیاد زرع خلخال از آن آبست و در آنحدود علف زارهای نیکو است و ماست در آنجا چنان میبندند که بکارد میبرند **دار البرز** ولایتی است در او صد پاره دیه باشد **شاهرود** ولایتی است متصل بهم کمابیش سی پاره ده باشد و شنال از معظمات آن ولایتست والحق آنقریه ایست بغایت خوش هوا در دره واقع شده و خانهایش بر بلندی و باغاتش در نشیب **بلوک پیشکین** در این بلوك هفت شهر است و اکنون هریك از آنشهرها بقدر دهی باقیمانده است اما پیشکین را اول ورامی گفته اند چون پیشکین کرجی حاکم آنجا شد بنام او معروف گشت **اردوارجاق** دو قصبه ایست آباد فیروز بن یزدجرد بن بهرام گور ساخته ودر قدیم آنرا شاد فیروز میخواندند و اورجاق پسر فیروز عمارت کرد **آهر** قصبه ایست مسود اوراق گوید که در تابستان بآنجا رسیدم که برودت هوا کثرت هبوب شمال و صبا بمرتبهٔ بود که باوجود پوستین بدن از شدت برد آزار میکشید **کلیبر** قصبه ایست درمیان بیشهٔ افتاده و چند ولایت دیگر دراین بلوك هست که ذکر زیادهٔ آن حاصلی ندارد **بلوك خوی** دراین بلوك چهار شهر بوده - خوی -

ازاقلیم چهارمست وشهری‌وسط‌دور بارویش‌ششهزار گام‌هوایش بگرمی‌مایل‌نیست وآبش‌از کوههای سلماس مردمش سفید چهره وخطائی‌نژادند وخوب صورت بدین سبب‌خوی‌را ترکستان‌ایران گفته‌اندوقرب‌هشتاد ده‌از توابع اوست **سلماس** از اقلیم‌چهارمست خواجه‌علیشاه وزیر حصار کرد دوزبارویش هشت هزار گام‌است و هوایش‌بسردی‌مایلست‌وآبش‌ازجبال کردستان‌برمیخیزدو باغاع‌بسیار داردوانگورش خوب‌میآید ومردمش پاك‌سنی‌اند **ارمنیه**ازاقلیم‌چهارم استودور بارویش‌ده هزار گام‌وبر کنار بحیره‌واقعست‌ومردم آنجانیزسنی‌اند**میانج‌وگرمرود**ولایتیست ودراو صدپاره‌دیه است ومردمش‌سفید چهره ونیکو اخلاقند **بلوك‌مراغه** ازاقلیم چهارم‌است مراغه‌شهری بزرگ وهوایش‌بگرمی وسردی معتدل استوبعفونت‌مایل بجهةآنکه کوه‌سهندشمالش بر گرفته‌است وآبش ازرودیست که ازسهندبرمیخیزد ولایتش‌شش‌ناحیه‌است‌ومردمش‌سفیدچهره‌وترك‌واکثرحنبلی‌مذهب‌وبرظاهر مراغه خواجه‌نصیرالدین‌طوسی‌وهلاکوخان رصدبسته‌است ودوسه شهر کوچك دراین‌بلوك هستند**بلوك‌مرند**ازقدیم‌مرندبلوکی‌سرخودبوده‌وتوابع‌داشته‌واین زمان‌داخل تبریزاست چون در کتب‌قدیم آنرا جداذ کرده‌اند مسود اوراق نیز متابعت نموده **مرند**اقلیم‌چهارم‌است‌شهری بزرگ‌بوده‌استودور بارویش‌هشت‌هزار گام بوده‌است واکنون قصبه‌ایست هوایش معتدلست وازمیوه‌هایش‌خربزه وشفتالووزردالودرغایت خوبی‌میباشد ودرصحرای‌مرندبجانب‌قبله کرم قرمزهست‌ودریکهفته‌بموسم‌تابستان قرمزی توان گرفت و اگرنگیرند قرمزرا سوراخ کند وولایت مرند شصت پارهٔ ده است **دزمار** ولایتی‌است درشمال‌تبریزتقریباً پنجاه پارچه ده‌باشد هوایش معتدلست وبگرمی مایل ومیوه‌های نوباوهٔ تبریز ازآنجا میباشد **زنگیان** سه قصبه‌اند وباغستان‌فراوان‌دارد**بلوك نخجوان** نخجوان‌ازاقلیم‌چهارم است و آنرابهرام چوبینه ساخته‌است‌واکثر عمارات‌آن آجراست‌میوه کم‌دارد و مردمش شافعی‌مذهب‌اند وولایت بسیاردارد وچند قلعهٔ محکم ازتوابع‌آنست مثل النجق و سورماری و غیرآن حقوق دیوانی‌آنشهر وولایت در دفاتر سلجوقیان صد وهیجده هزاردینارطلااست که هفتصد و پنجاه تومان این زمانست **اردوباد** شهری وسط است وباغستان بسیاردارد **ماکوبه** قلعه‌ایست درشکاف کوهی وقصبهٔ درپای‌آنقلعه

واقعست چنانکه آنکوهرا تا نیمروز سایه بآنده است و هر که بزرگ کشیشان بوده درقدیم آنجا ساکن میشده. **ولایت موغان** هوایش گرمسیر است وبعفونت مایل وحدودش بولایت اومن وشروان وآذربایجان پیوسته است حقوق دیوانیش در عهد سلجوقیان صدونود وپنجهزار تومان تبریزیست ودرعهد مغول بسی تومان وسه هزار دینار خانی رسیده واکنون حال آن باقی نیست از کریوه سنگ برسنگ که محاذی تومان بیشکین است تا کنار آب ارش ولایت موغان ودرین مسافت چندانکه کوه سیلان پیدا نباشد گیاه آن زهرداراست و چهارپایان را هلاک کند ودربهار زهرش کمتر بود ودابهٔ گرسنه رابیشتر ضرر رساند و چون کوه سیلان پیدا شود آنمضرت در آن نباشد اما آب ارش از کوههای ارزن الروم برمیخیزد وآن حد ازحدود از جنوب بشمال رفته بر ولایت ارمن میگذرد و بآب کرد فراهواضم شده در حدود ولایت کشاسفی بدریای خزر میریزد و اینولایت برمجری این آبست وزراعت بسیار کنند طول اینرود صد وپنجاه فرسنگ است و در عجایب المخلوقات مسطور است که معلول علت رشته چون از آب ارش بگذرد بشرطی که پایش تا زانو یا بیشتر درآب باشد همان لحظه از آنعلت خلاص یابد واگر شخصی از آن آب بگذرد چنانکه نیمهٔ زیرین بدنش درآب باشد یا بیشتر چون دست برپشت زن عسرالولد کشد فی الحال وضع حملش روی نماید **باجروان** ازاقلیم چهارم است درقدیم شهر موغان بوده واکنون خرابست وبقدر دهی آبادانی دارد ودر مسالك الممالك مسطور است که این آیه در کلام مجید در حکایت حضرت موسی وخضر واقعست قوله تعالی واذقال موسی لفتیه لاابرح حتی ابلغ مجمع البحرین اوامضی حقبی تااینجا که «علی ان تعلمن مماعلمت رشداً» این صخره صخرهٔ شروانست وآن بحر دریای جیلان وآنقریه ده باجروان ودر صورالاقالیم آمده که صخرهٔ موسی درانطاکیه بوده وهوای باجروان بگرمی مایلست **پیلوار** از اقلیم پنجمست امیرپیلهٔ سوارنام یعنی سوار بزرك از امرای آل بویه ساخته واکنون مقدار قریهٔ مانده است **محمودآباد** در صحرای کاوماری در کنار دریا است غازان خان ساخته **ابرشهر** ابن گودرز ساخته فردوسی گوید کزین ابرشهره جوهاد کرد ✿ بجنك ازجهان روشنائی ببرد در کنار بحر جیلان واقعست **آران** از کنار آب ارس تا کر مین النهرین ولایت آرانست پیلقان ازاقلیم پنجم

است قبادبن فیروز ساسانی ساخته‌ودر فترت‌مغول خراب شده واکثر عمارات آن از آجر بوده‌است‌وچون‌امیر تیمور گورکان‌فتح‌ولایت روم‌نموده درحین معادت از روم‌بآنجا رسیده بعمارت آن امر فرموده وفرمان واجب الاذعان به‌نفاذ انجامید که مهندسان خبیر ومعماران روشن ضمیر طرح شهری کشیدند مشتمل‌برسوری عریض وخندقی عمیق وچهار بازاروبیوت ورودخانات وحمامات وباغچه وبستان وغیر آن‌ها درساعتی مسعوداساس‌انداختندو بطناب‌پیموده برشاهزادگان‌قسمت‌نمودندولشکریان باهتمام‌تمام‌بعمارت‌اشتغال‌نمود ممجموع آن بنیه عمارت از خشت‌خام وپخته درمدت یکماه‌تمام‌شده‌ودور باروی آن دوهزار وچهارصد گز بوده وعرض دیوارش یازده گز مقدارارتفاع‌قریب‌بپانزده‌زرع‌وعرض‌خندق‌سی‌زرع‌وعمق آن‌بیست گزودر عرض‌بارو وجهة پاسبانان خانها ساخته‌اند ودرهر ضلعی‌از اضلاع‌اربعه برجی برافروخته وده دروازه گشودند و کنگره وسنگ انداز ترتیب دادند وشهری چنین با وجود کثرت برف وسرما یکماه باتمام رسید نهری عظیم از آب ارس‌رابریده آنولایت‌را معمور و آبادان ساختند **بردع** ازاقلیم‌پنجم‌است‌واسکندر رومی‌ساخته قبادبن فیروز تجدید عمارت‌آن کرده درآنجا فندق‌وشاه‌بلوط بسیاراست **گنجه** ازاقلیم‌پنجمست‌وزمینش بغایت مرتفعست و گفته‌اند .

چندشهر است‌اندرایران مرتفع ترازهمه بهتر وسازنده‌تر از خوبی آب و هوا
گنجه وبر کنجد ازآن وصفاهان‌وعراق درخراسان‌مرزطوس است‌ونباشد افترا

ولایت سروان گشامفی ازکنار آب کرتا باب الابواب ولایت شیروانست منصل به‌باب الابواب کوهی عظیم‌است و کوههای فراوان بدان پیوسته چنانکه از ترکستان تاولایت‌بحار هزارفرسنگ‌تخمیناً‌طول‌آنست بدین‌سبب بعضی آنکوهرا قاف گویند اما البرز عبارت ازآنکوه است طرف غربیش راکه بجبال کرجستان پیوسته‌است لکزی‌نامند درصورالاقالیم مسطوراستکه درکوه لکزی اقوام فراوان ساکنند وبهفتادلغت‌سخن‌میگویند ودرآنکوه‌عجایب‌بسیاراست چون‌آنکوه‌بملاطیه رسدآنرا قانمقلا خوانند و چون بانطاکیه رسد حکام‌خوانند وآنموضع ازآنکوه میان‌شام وروم فارق‌است وچون میان حمص ودمشق رسدکوه لبنان نامند و چون بوسط منتهی گردد آنکوهرا عرج خوانند و جانب شرقیش راکه بجبال اران و

آذربایجان پیوسته است فنق خوانند وچون بحدود عراق و گیلان رسد ز کوه خوانند وچون بوسط قوس ومازندران رسد موزخوانند ومازندران دراصل موزندرون بوده است وچون بدریای خراسان رسد سونج خوانند حقوق دیوانیش درعهد خواقین شیروان شصت و پنجهزار تومان تبریزی اینزمان بوده ودرعهد مغول هفتصد وسی وچهار تومان اینزمان بوده **باکوبه** از اقلیم پنجم است وهوایش بگرمی مایلست **شماخی** قصبهٔ شیروانست وازاقلیم پنجم انوشیروان عادل ساخته هوای آنجا نیز بگرمی مایلست قیلمز از اقلیم پنجمست قریب بدربند قباد پدر نو شیروان ساخته وفیروزقباد نیز قصبه ایست نزدیك دربند **کشتاسفی** ولایت کشتاسفی در کنار کشتاسب از آب کردارس دونهر بریده ودیها بر آن ساخته اند وبرنج بسیار درآنجا حاصل میشود **ولایت کرجستان** دار الملك اینولایت شهر تفلیس است وآن بلده ازاقلیم پنجمست وآب کر درمیان آن روانست وعمارت برروی کوه ساخته اند ودر آنجاحمامات بسیار است وآب گرم ازسنگ بیرون میآید وبآتش احتیاج نداردودر آنجابر سر تلی قلعهٔ مستحکم است الآن ازاقلیم پنجمست فیروز بن یزدجرد ساخته هوایش بسی نیکو و بسردی مایلست والانی وقرص دوشهر چهاندودرآنولایت ولایت روم قرب شصت شهر است همه سردسیر حدودش ارمن و کرجستان وسام و بحر روم پیوسته است حقوق دیوانی آنجا درعهد سلاجقه نودوهفت هزاروپانصد تومان بوده است ازتومانات این زمان **سیواس** ازاقلیم پنجمست طولش از جزایر خالدات عالیه و عرض ازخط استواله سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی با روی آنرا از سنگ تراشیده وصوف سیواسی مشهور است **آبلستان وانقره** دوشهر کوچك اند **آذربایجان** ازاقلیم چهارم است سلطان علاء الدین بن کیقباد باروی آنرا از سنگ تراشیده پرداخته هوایش بغایت خوبست و آب فرات برظاهر آن میگذرد ارزن الرّوم درآن بلده کلیسائیست درغایت عظمت چنانکه عالی تر از آن عمارت در آن ملك نیست ودرآنجا گنبد پنجاه گز بوده ودرشب ولادت حضرت رسالت ﷺ ازآنجاپارهٔ فرودآمدمو هرچند میخواهند که بجا کنند عمارت نمی پذیرد ودربرابر آن کلیسا مسجدی بر شکل کعبه معظمه ساخته اند ارك شهری وسط است **ارسیاك** در قدیم شهری بزرك بوده و اکنون قصبه ایست **افسر** ازاقلیم چهارم است عزالدین قلیج

سلجوقی ساخته اما سیدشهری معظم بوده وسلطان علاءالدین کیقباد بتجدید عمارت آن کرده حاصلش میوه غالب از همه نوعی هست وهوای خوب دارد **اوبک** قلعه ایست برسر کوهی ذوفروط وسماط وهمیون وشهره شهرهای کوچك اند **غوریه** از اقلیم پنجم است واکنون انگوریه **قسطاس** قیصر ساخته ودر آن زمین گنجی یافته ودر عمارت آن صرف کرد در نواحی **عموریه** کوهیست که غار اصحاب کهف در آنجاست و دور آنکوه هیجده فرسنگ است **قراحصار** چند قلعه ایست بر این نام بر کمر کوهی ساخته اند وتریاك بسیار از توابع آن حاصل میشود وبیشتر افیونی که درروم صرف میشود از آنجا میآورند **قونیه** دار الملك سلاطین سلجوقیه بوده وسلطان قلج ارسلان در آنجا قلعهٔ از سنك تراشیده ساخته است ودر آنقلعه دولتخانهٔ بجهة خود ترتیب داده وبغایت عالیست وچون باروی قونیه خراب شد سلطان علاءالدین کیقباد آن بارورا از سنك تراشیده ساخته است ودر آن قلعه دولتخانهٔ بجهة خود ترتیب داده بغایت عالیست و چون باروی قونیه ساخت ارتفاع سی گز ودوازده دروازه دارد وبر بالای هر دروازه کوشکی قلعهٔ از سنك تراشیده پرداخته اند بغایت پاکیزه وآبش از کوههای آنجااست وبر آن آب بر در یکی از دروازها جهة طهارت گنبدی عظیم ساخته اند چنانکه در بیرون گنبد سیصد لولهٔ آب جاریست وباغستان فراوان دارد وغلهٔ بسیار از او حاصل میشود واز میوهایش زردالو بغایت خوبست **قیصریه** از اقلیم پنجمست ودر پای کوه رحاست افتاده شهری عظیم است وسلطان علاءالدین کیقباد قلعهٔ از سنك تراشیده ودر آنجا ساخته است ودر معجم البلدان مسطور است که بنیاس حکیم در آنشهر برای قیصر حمامی ساخت که بیك چراغ گرم میشد **کات** شهری وسط است از اقلیم پنجم **کاخ** قلعه ایست محکم برسر کوهی وشهری وسط در پایان او **ولو** **لول** دوشهر کوچك اند **ملاطیه** از اقلیم چهارم ودر آنحدود حصنی حصین است وآنرا قلعه دیه خوانند بطلیموس حکیم صاحب مجسطی از آنجاست وعلفزارهای فراوان دارد وغلهٔ بسیار **نکدره** و **نکنار** دوشهر وسط اند **ولایت قرابان** کوهستان وبیشه است ودر او قلعهٔ فراوان واهل آنجا بغایت شجاعند **قر** **شهر** و **زرهمند** دوشهر کوچکند **زیارت بازار** و **اکربدول** دوشهر وسط اند **کدوك** نیز شهری کوچك است **فرس حصار** وشهری حصار وفلوسه کشفی شهرهای وسط اند از شهرهای روم **استنبول** دار الملك روم است وشهریست بغایت بزرك وعظیم چنانچه چند کوه در

میان شهر است بیکجانب دریاست و خصوصیات آن بسیار است و زبان از تعریف آن عاجز و قاصر و هم در این فصل در این ابناء مرد کرد ولایت مغرب شمهٔ از حالات آن بلده مرقوم خواهد شد انشاء الله تعالی .

ولایت ارمن و آن بر ۲ قسمست ارمنهٔ الاکبر در شرق افتاده است و ولایت روم بر شمالش و دیار شام بر جنوبش دریای روم برغربیش بلاد اسبیس وطرابزن از معظم دیار آنجاست و ارمنهٔ الاصغر داخل ولایت ایرانست و هوایش معتدل و حدودش بدیار بکر و کردستان و آذربایجان و اران پیوسته است حقوق دیوانیش در قدیم سیزده هزار تومان این زمان بوده است و دارالملك آن اخلاطست از جیش و سبز گری و خزاوین و خوشاب و هنگاباد و سلم و کیرود و بلادجردوان و سلطان ولایجرد از شهرها و قصبهای آنجاست ولایت **دیار بکر و ربیعه** بیست و نه شهر است همه گرمسیر حدودش بولایت روم و ارمن و کردستان و عراق عرب پیوسته است و شهر موصل دارالملك آنجا است و حقوق دیوانی آنولایت در عهد بدرالدین اللؤلؤ هزار تومان این زمان می باشد و از جملهٔ آن موصل و اردبیل و جزیره و جروان و حانی و سیواس و رأس العین و جابوس و ارزن و عفر و عماریه و مارن و ساغر و میافارقینست و چند شهر دیگر بتفصیل مذکور میگردد **رقه** از اقلیم چهارم است و اکنون خرابست و در عهد قادر خلیفه جعفر نامی که حاکم آنولایت بود بر لب آب فرات که محاذی رقه است قلعهٔ از سنگ خارا ساخته است و دورش هزار گام بعد از صد سال نبیرهٔ او سایق در آنقلعه آغاز قطع طریق کرده اند راههای شام و روم مسدود گشت و سلطان ملکشاه آنقلعه را جبراً قهراً گرفته سایق را بقتل آررده در کتب مسطوراست که آنقلعه در برابر قریهٔ صفین است که حضرت امیرالمؤمنین علی ﷺ بامعویه در آنجا محاربه نموده و از آنجا در کنار آب فرات مشهدیست که از دور اشخاص شهدای مهاجر و انصار که بضرب تیغ شامیان خاکسار سردر نقاب تراب کشیده اند در تابوتها پیداست و چون نزدیك میروند هیچ نمیتوان دید **رها** از اقلیم چهارم است در رسالهٔ ملکشاهی آورده است که دورش پنجهزار و هفتصد گام است و در قدیم در آنجا کنیسه از سنك ساخته بودند و گنبدی از سنك تراشیده درمیان آن پرداخته بودند که صحن آن صد گز بود صاحب مسالك الممالك گوید که از آن عظیم تر عمارت در جهان کسی نساخته و اکنون خرابست **ساغر و سخار** ساغر از

اقلیم چهارم است و شهری بزرگ بوده و هوایش خوش است و در آنجا سینه آلات خوب سازند **عماویه** شهری بزرگست عماد الدوله دیلمی بتجدید عمارت آن کرده باسم خود ساخت حقوق دیوانیش شصت و هشت هزار دینار است **سنجار** از دیار ربیعه است و از اقلیم چهارم بر روی پشته ساخته اند و در آنجا قلعه ایست که بر سر سنگی ساخته اند و بر شهر مشرفست و در آن دیار رودیست صور نام که قریب ده فرسنگ باغات و اراضی را آب میدهد و باغات و اراضی او یکفرسنگ عرض و ده فرسنگ طول دارد حقوق دیوانی دویست و سی و شش هزار دینار است **قرقیاء** از اقلیم چهارم است قرقیاء بن طهمورث دیو بند ساخته **نصیبین** از ربیعه است از اقلیم چهارم دور باروی ش ششهزار و پانصد گام است هوایش متعفن است و انگور بسیار دارد و در آنجا عقرب قتال بسیار است و پشه بیشمار و بمرتبه پشه آنجا بزرگند که برابر مگسی میباشند وخلق را متضرر میسازند صاحب جامع الحکایات بتقریبی در ذکر حشرات گفته است که در قدیم الایام پشه و ملخ را در آندیار بسته بود چنانچه قطعا درون شهر نصیبین نمیتوانستند آمد و اگر کسی بر باروی شهر ایستاده دست بطرف صحرا میداشت پشه دست اورا میگزید اما بدنش که داخل درون شهر بود از آفت لدغ پشه ایمن بود و در عهد صلاح الدین یوسف بن ایوب باروی آنرا بازمیکردند که بتجدید عمارت کنند خمهای مسین سر بسته بیافتند تصور کردند که گنجست چون سر اورا باز کردند پشها و ملخها بیرون پریدند و آن عمل باطل شد **ولایت کردستان** و آن شانزده بلوکست و هوای معتدل حدودش بعراق عرب و خوزستان و عراق عجم و آذربایجان و دیار بکر متصل است و مال دیوانی آن در زمان سلمان شاه ابوه قرب دویست تومان خانی بوده است و تومان خانی شصت و پنج تومان این زمان بوده است زمان مغول که ولایت خراب شده بود به بیست و یکتومان و هزار و پانصد دینار خانی رسیده بود و اکنون آن نیز موجود نیست شهر و قصبات آن اینست که مذکور میگردد الانی بهار خنیسان در بند تاج خاتون در بند زنگی کنکور دینور پیلور فی الجمله آبادانی دارد **کرمانشاه** از اقلیم چهارم است بهرام بن شاپور ذوالاکتاف ساخت و انوشیروان در آن دکه پرداخت صد گز در صد گز دریك مجلس در آن دکه خاقان چین و رای هند و قیصر روم اورا دستبوس کردند شهری وسط بوده است و اکنون مزرعهٔ مانده است و خسرو پرویز در آن صحرا باغی ساخته بود ودو فرسخ در دو فرسخ که میوهای گرمسیری و سردسیری در آنجا بوده

ونخجیر بسیار دراوسرداده تاتوالدوتناسل میکردندوسلطان آباد وچمچال و کرندو
ماثین دشت خرابند **حرسین** قلعه ایست که قصه در پای آن بوده.

وسطامه دهی بزرگ بوده در محاذی صفة شبدیز بر آن نگاشته اند ویك
آسیا گردان آب از آن زیر صفه که ازسنك خارادر آن پایان کوه تراشیده بیرون
میآید واکنون ازوسطامه اثری باقی مانده **شهر زور** ازاقلیم چهارمست قبادبن
فیروز ساسانی ساخت صاحب صورالاقالیم گوید که آنرا شهر زوربجهة آنگویند که
حکامش اکراد بوده اند وهر کرا زور بیشتر بوده بـر مسند حکومت می نشسته
ولایت خوزستان درو دروازهٔ شهر بوده است واکنون بیشتر آن بلادخرابست
حدودش بکردستان، وعراق عرب وفارس پیوسته است مال دیوانیش در زمان خلفای
عباسی سیصدتومان خانی بوده واکنون بعضی در تصرف اعراب وبرخی داخل دیوان
شاهیست واعراب نیز هرسال پیشکش بدرگاه میفرستند **تستر** الان بشوشتر
مشهوراست ازاقلیم سیم است طولش ازجزایر خالدات فدل وعرضش ازخط استوالال
هوشنك پیشدادی ساخته بودوخراب شده اردشیر بابکان بتجدید عمارت نموده وشکل آنشهر
راما نندشکل اسب ساخته چنانکه شاپورذوالاکتاف بدست قیصر اورا بایران آورده وباز
شاپور براوغالب شده از بندخلاص گشت چنانچه سبق ذکر یافت شهریارایران بجهة تدارك
خرابی که ازقیصر درایران واقع شده بود فرمودتاقیصر بندها بررود شوشتر بست
ونهردشت آباد که مدار ولایت شوشتر بدانست بدان سبب جاری شد وشوشتر چهار
دروازه دارد وهوایش بغایت گرم است ودر تابستان مردم آنجا اغذیه غلیظ میخورند ومضر
نیست بجهة آنکه آب شوشتر از کوه زرده وجبال کر بزرك برمیخیزد وبعدازسی فرسنك و
کسری به تستر میرسد وچون قریب المسافت است هنوز سردی بآن میباشدلاجرم در
آنگرما مردم آنجاغذای غلیظ میتوانندخورد وشاپورذوالکتاب شادروانی ساخته وآبرا
بگرد تستر درآورده چهاردانك آن آب درممر اول درهٔ غربی آنشهر روانست ودودانك در
ممر مجدد درشرقی آن بلده جاریست ودرحدود دزفول بشط العرب میریزدواز نیکوئی
زمین آنجا بیلك دراز گوش شخم توانکردغله وپنبه ونیشکر در اوخوب میآید وپیوسته
ارزانیست چنانکه هنگام تنگی تسعیر غله در آنجا کمتر از آن فراخی شیراز است و
مردم آنجا اکثر سیاه چرده ولاغرند وحمدالله مستوفی گوید که اهل تستر حنفی

مذهب‌اند وسلیم طبع و بخود مشغول ودرمیان ایشان‌مردم متمول کمترند ودراین زمان‌اکثراهل شوشتر شیعی‌اثناعشریند **اهواز** شهری بزرگ بوده‌و اکنون خرابست واردشیر ساخته اکثرخوزستان رادرقدیم اهواز میگفته‌اند بنام‌آنشهر **حویزه** ازاقلیم سوم‌است شاپورذو الاکتاف ساخته **دزفول** ازاقلیم سوم‌است وازبناهای اردشیر بابکانست وپلی بر آب دزفول بسته‌اندمشتمل برچهل‌ودو چشمه وطول‌آن پانصدوبیست قدم‌است وعرضش‌یازده گزودزانشهررا بدان پل اضافه نموده دزپول گویند ودرجات‌شرقی دربالای شهرچوبی ازسنگ‌بریده اند ودرزیر بارورسانیدند ودولابی‌بزرك برآنجوی ساخته‌اند مدار آب شهربر آندولابست‌ودر حدود ونواحی دزفول‌مرغزاریست نیمفرسخ در نیمفرسخ همه‌نرگس خودرواست ودرنیستان‌درآن نواحی‌هستند که‌شکوفهای زرد بسیاربقادارند وثمره‌نمیدهندوسکره ورامزوطرازك ومسرقان‌شهرهای‌وسط بوده‌اندودرقدیم‌الایام بغایت‌معمور**شوش** شهریست وسطمهما بیل‌بن فلیان‌بن شیث‌بن‌آدم ساخته واول شهریکه ازخوزستان ساخته‌اندآن‌بوده‌وقبردانیال‌پیغمبردرآنجااست‌بجانب‌غربی آنشهر وآن‌چشمه‌ایست ودرآنجاماهیان‌بسیاراست‌وازآدمی‌نمیرمندو کسی‌ایشانرامتعرض‌نمیشود**عسکر مکرم**شاپور ذوالاکتاف ساخته‌وبسبب‌عقرب بسیارکه درروی‌باشدخراب‌شده‌اما بسبب‌آب‌وهوابهترین‌سایرآنولایتست**ولایت‌فارس**دارالملك‌ایران‌بوده‌واگر چه‌ایشان‌برا کثرمعمورۀجهان فرمانروا بوده‌اند اماچون‌درقدیم دارالسلطنت‌آنقوم ملك‌فارس بوده بملوك‌فرس درالسنه‌وافواه‌دایر وسایر گشته‌اند حقوق‌دیوانی‌آنجا بموجب‌عهدوشرط‌حضرت‌علی‌بن‌ابی‌طالب عليه السلام بمقاسمه‌معین‌بوده‌بقدر حاصل‌ازبعضی مواضع عشر وازبرخی‌خمس وربع‌و ثلث ونصف می‌داده‌اند واثق‌عباسی‌آنرا معین گردانیده درزمان‌مقتدرعلی‌بن عیسی‌بفرمان‌اوخراج براو مقرر کرده آنولایت را مساحت کرده شش‌هزار مثقال‌طلابرآمدبمثقال‌شرعی که چهاردانك‌مثقال اینزمان باشد ومبلغ‌مذکورششصدهزارتومان تبریزی میشودودرزمان آل‌بویه نیزآنمقدار حاصل‌داشت اما ایشان ششصد هزاردینار بدار الخلافه حساب میکردند ودربعضی اوقات‌جزویرا نیزنمیدادند ودرزمان‌مغول بدویست وهشتاد وهفت تومان وهزار و دویست‌دینار خانی‌رسیده‌بود که صدوسی‌هزارتومان و کسری اینزمان باشد ولایت

فارس: اینج کوره گرفته اردشیر خوره و قباد خوره و اصطخر و شاپور خوره و داراب خوره
کورهٔ اردشیر خوره باردشیر بابکان منسوبست و در این کوره اول شهر فیروز -
آباد معمور گشته شیراز از اقلیم سوم است و قبلة الاسلام آندیار طولش از جزایر خالدات
فج فج و عرض از خط استوا لط بروایتی شیراز را طهمورث بنا نهاده وبقولی در آنزمان
فارس بن ساسور بن سام بن نوح شهر ساخته بنام خود موسوم گردانیده بود بعد از خرابی
آن بلده محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج ظالم و بقولی عمزادهٔ آن بدبخت محمد بن
قاسم بن ابی عقیل شیراز را بنا نهاده و باتمام رسانیده بطالع سنبله فی سنه اربعه وسبعین
هجری درزمان عضدالدوله در ظاهر شیراز قصبهٔ جهة سکنای عساکر ترتیب داده بکر فیا -
خسرو موسوم گردانید واین قصبه بمرتبه معمور گشت که بیست هزار دینار طلا حاصل
داشت و اکنون اثری از آن ظاهر نیست و صمصام الدین بن عضدالدوله بجهة دفع اعدا
شیراز را بارو کشید و بعد از خرابی سور شرف الدین محمود شاه انجو بتجدید در تعمیر
حصار آن سعی نموده و باز خراب شده شاه شجاع آنرا عمارت کرده اکنون آن بارو نیز
خراب گشته ظاهراً شیراز قبول حصار نمیکند وشهر شیراز هفده محله و نه دروازه دارد
اما کوچهای آن در زمستان چرکین و کثیف میباشد و معذلك کوچه و بازار آن
تنگست وهوایش معتدلست و اکثر اوقات روی بازارش از ریاحین خالی نیست ودر
بهار تمام سبزه وخرم میشود بمرتبهٔ که از بام خانها سبزه میروید آبش از قنواتست و
بهترین آنها از کاریز رکن آباد است که رکن الدوله حسن بن بویه اخراج نموده وحافظ
شیرازی در توصیف آن گفته :

خوشا شیراز و وضع بیمثالش | خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد اوصد لوحش الله | که عمر خضر می بخشد زلالش

از ارتفاعاتش غله وسایر حبوبات وسط میآید امانانش تلخست وبغایت بد
میپزند واز میوهایش انگور بغایت خوب میباشد لیکن خوبی آن با بدی معاملهٔ بازاریان
آنجا برابری نمیکند.

از تمنای گوشت مردن به | که تقاضای زشت قصابان

ودرخت سرو در آنشهر بسیار است و نمو نیکو نمیکند مردم آنجا اکثر لاغر و زردند
و درویش الا بازاریان شیراز بغایت اوباش میباشند وفحاش واکثر ایشان شافعی مذهبند

وبعضی شیعهٔ اثناعشری و در آنجا طلبهٔ علوم بسیار میباشند و از اطراف ولایات مردم بجهة تحصیل و تکمیل آنجا میروند و اکثر اوقات فضلای صاحب تحقیق از آنجا بر میخیزند مثل ابواسحق شیرازی که در عهد خلفا در مدرسهٔ نظامیه بغداد مدرس بوده وسیادت پناه فضیلت انتباه سید صدرالدین محمد و مولانا معظم قدوة العظماء فی العالم مولانا جلال الدین محمد دوانی وسیادت پناه حقایق دثار معارف آگاه سید غیاث الملة والدین منصور در این ایام قدوهٔ ارباب تحقیق وقبلهٔ اصحاب تدقیق روشن ضمیر صاحب توفیق افتخار عالم سعادات امیر تقی الدین محمد نسابه در آنشهر تشریف دارند وطلبه از علوم فیض لزومش محظوظ و بهره ور میگردند وسادات صحیح النسب در شیراز میباشند ودر آن بلده بینوا بسیار است اما از کدیه محترزند والبته باندك کسبی مشغول میباشند وقبل از این ساکنان آنجا در طاعت وعبادت درجهٔ عالی داشته اند اما اکنون عوام آنجا اکثر اوقات بشرب دوام مشغولند ودر شهر شراب بسیار میباشد ومسجد عتیق را در شیراز عمرو بن لیث صفار ساخته و گویند که آنمقام هرگز از ولی خالی نیست وبین المحراب والمنبر دعا مستجابست ومسجد نو که اکنون خرابست اتابك سعد بن زنگی بنا نهاده و مساجد وخوانق ومدارس خراب و آباد در او بسیار است کما بیش بقعه باشد و یکطرف میدان شیراز مزار فایض الانوار احمد بن الامام الهمام موسی بن جعفر علیه السلام واقعست وعمارت عالیه بر آنمشهد ساخته اند ورونق تمام دارد واهل شیراز را با امامزادهٔ مذکور اعتقاد تمام است ودیگر مزارات در آنجاهست مثل مزار بابای کوهی و شیخ روزبهان وشیخ سعدی وشیخ حسن که پدر حاجی رکن است **نوشگانات واعمال سیف** ناحیهٔ چندند وهمچنین فراوان و وادان وسردستان و کوبیخان نیز ناحیهٔ چندندازاینکوره سیراف در قدیم شهری بزرگ بوده است **صمکان** وسیرت سمکان شهری خوش بوده است و از عجایب جهان زیرا که درمیان اورودی میگذرد و بر آنرود پلی ساخته اند وبالای پل سردسیر است ودرختان جوز وچنار وامثال آن ندارد وطرف زیر گرمسیر درخت خرما در آنجا میباشد ودهی بزرگ است **فیروزآباد** ازاقلیم سوم است گشتاسب ساخته جوز نام آن کریوه بود و درمیان شهر عمارتی عالی طرح انداخته چندان بلند گردانید که هوای طبقه بالائین آن نسبت بزیرین چونسردسیر بود بگرمسیر و بفواره آب برده وبالای آنعمارت را ایوان گفتندی و چون اسکندر رومی بدان نواحی استیلا یافت از

فتح فیروز آباد عاجز آمده بجهة آنکه کوهی بلند فیروز آبادرا احاطه کرده چنانکه از هر کجا که خواهند بدانجا روند کریوه قطع باید کرد عاقبت رودخانه آنجا که دهیست بزرگ نزدیك بفیروز آباد و زمینش مرتفعست بانجا سر دادتا آنشهر غرق شده وبمرور ایام وطول شهور واعوام آن دریاچهٔ شدو بعداز سیصد سال از اینقضیه اردشیر بابکان مملکت ایرانرا مسخر ساخت خواست که نوبت دیگر آنرا عمارت کند ازحکما استدعا نمود که نوعی سازند که آن آخره از آب خالی شود ورود حنافکان بمراول اندازند یکی از حکما موضع بیرون نشدن آبرا پیدا ساخته سنك تراشانرا جمع فرمود تا از آنجانب کوه درهٔ راشکافته و چون نزدیك بآ نرسید که بآب رسند دو میخ آهنی ساختند که بدازی پنج گز وبرسر کوه نشاندند ودوزنجیر که بمقابل ران شتری بودبر آن میخها تعبیه کردندواز آهن بشکل زنبیل چیزی ساخته وسنك تراشان در آنجا نشسته بکار خود مشغولشدند وجمعی از اهل قوت برسر کوه ایستادند تا چون راه گشاده گردد وآبزور آورد ایشان بزنجیر آنجماعت رابالا کشندوچون راه گشوده شدآنچنان زور آورد که آنزنجیرها گسسته بیچارها را دررربودوهنوز حلقهٔ چند از آنزنجیرها باقیست وچون زمین خشك شد اردشیردر آنجاشهری ساخت **کارزین وقیر** دوقصبه اند بغایت خوش هواوباغات بسیار دارند ودر آنجا مرغزاریست وشش فرسخ نرگس خودروست وسوواوراق درحین معاودت بآنجارسیدنرخ خوردنی در آنجا ارزانست **کوار** شهرکی خوش است است وتوابع بسیار دارد و بهمن اسفندیار در آنجا بندی بسته است تا آب بالا آمده وآن دیها از آن معمور شده .

ماندستان بیابانیست سی فرسنك ودر آن قریها است برزگران در آنجا رفته غله کارندو تابستان از آنجافرار نمایند از غایت گرمی هوا. میمند شهری کوچکست مرمود ونیمخاں دوقصبه اند **کوره اصطخر** ازاقلیم سیم است طولش ازجزایر خالدات مج وعرضش ازخط استوا بقولی کیومرث بنای آن نهاده وبقولی پسر کیومرث اصطخر بنا کرده وهوشنگ بر آن افزوده وجمشید باتمام رسانیده چنانکه از حدحفرك تا آخر رامجرد که چهارده فرسنگ مسافت است طول آنشهر بوده وعرضش ده فرسنك وسه قلعهٔ محکم برسر کوهی بلند که بیننده تصور میکند که آنجبال راخراطی کرده اند وبسه گنبدان مشهور بوده است قلعهٔ اصطخره وقلعهٔ شکوان وقلعهٔ شکسته ودراین ایام

بغیر از قلعهٔ اصطخر و قریهٔ میر خاسکون که قرب صدخانه درو باشد چیزی دیگر از آنشهر معمور نمانده و جمشید باصطخر بپای کوهی قصری ساخته است و بعضی از آثار آن تا امروز باقی مانده است و بچهل مناره مشهور گشته صفت این سرای درپای کوه که ساخته است ازسنك سیاه و آند که را چهار سواست یکجانب آن بکوه پیوسته وسه طرف دیگرش در صحرا گشوده بلندی آند که سی گز باشد و سنك هائی که در آن د که بکار برده اند هر یك تقریباً در طول سه گز و چهار گز و در عرض بهمین طریق و دو نردبان در دو جانب آن ساخته اند چنانکه سواره بر آنجا توان رفت و بر بالای د که خانها از سنك تراشیده ساخته اند و بعضی بحال خود مانده و برخی خراب شده و بارگاه جمشید مشتمل بر چهار ستون بوده است هر ستونی از سنگ سفید مخروط در بلندی بیست گز باشد و براو چنان نقاری باریك کرده اند که بر چوب نرم نتوان کرد در فارس نامه آورده که آنسنك بمرتبهٔ سخت است که بهیچوجه شکسته نمیشود و چون ازاو بسوهان قدری بر آورده آنرا بر هر زخمی که پاشند اِلتیام یابد و چنان سنگی در ولایت فارس نیست و معلوم نمیشود که آنستونها از کجا آورده اند و صورتهای عجایب و غرایب بر آن ستونها و سایر دیوارو خانها بسر تیشه ترتیب داده اند و سقف آنبارگاه فرو ریخته است و میان خاکها توتیای هندی پیدامیشود و معلوم نیست که بجهة توتیا به آنخاك آمیخته شده و هر ستونی از سه پاره سنگست و همچنان بهم وصل کرده اند که شکاف آن مرئی نمیشود و هر پارهٔ ازاین قریب به پنج شش گز باشد و در آنجا بچند محل صورت جمشید درسنگ نقش کرده اند جائی بدینطریق که مجمری در دست دارد و بخور میسوزاند و پیش آفتاب برسم عبودیت ایستاده است و در محلی دیگر بدستی گردن شیری گرفته و بدستی خنجر براوزده و بشکل براق حضرت رسالت پناه ﷺ دابهٔ نقش کرده اند رویش بشکل آدمی باریش مجعد و تاج برسر و دو دست و پا ودم برصفت گاو و در آن کوه گرمابهٔ از سنگ کنده اند چنانکه آب گرمش از چشمهٔ زاینده است و بآتش محتاج نیست و برسر آنکوه دخمهای عظیم بوده که عوام آنرا زندان باد گفتندی و هنگام ظهور اسلام اهل اصطخر چندنوبت خلاف عهد کردند و مسلمانانرا در آنجا قتل عام کردند و درعهد صمصام الدوله دیلمی قتلمش بن اسرائیل سلجوقی برادر الب ارسلان سلجوقی متعاقب لشکر بدان دیار برده آنشهررا بکلی خراب کردند در

مجمع ارباب الممالك مسطور است که آنعمارت خانهٔهمای بنت بهمن بوده وصاحب صور اقالیم گوید که آنستونهای مسجد سلیمان پیغمبر است اما این روایت بغایت ضعیف است چه باعتقاد مسود اوراق سلیمان ﷺ بملك ایران نیامد وفارس را متصرف نگشته دیگر آنکه فقیر آنعمارت را برأی العین مشاهده کرده ودر آنجا صورت جمشید کشیده اند که آفتاب میپرستند واینمعنی منافی مسجد بودن آنست **ایرج** دهی بزرگ استودر پایان کوهی وآبش از پایان آنکوه میآید وخانهای ایشانرا در آن کوه کنده اند **اسفندان وقمان** اسفندان شهری کوچك است وقمان دهی بزرك ودر کوه آنجا غاری عظیم استومستحکم ودر روز گارهای مخوف پناه ایشانست **اقلید وسرمس** دو شهر کوچك است ودر آب وهوا ومیوه نزدیك بهم انار وزرد آلوی سرمس بغایت شیرین ونیکوست وخشك کرده بولایت برند **سرند وآباده** دو شهر کوچك اندو آباده حصاری مستحکم داردو هوائی معتدل وآب روان ودر آنجا غله وانگور بسیار بودو عسل وافر حقوق دیوانیش درزمان مغول بقول حمدالله مستوفی بیست وپنجهزار وپانصد دینار بوده .

رامجرد ناحیه ایست در کنار آب کر وبندی در آن محل درقدیم الایام بر آب کر بسته بودند وآن بند درزمان اتابك عادلی خلل یافته اتابك سلطان مسعود سلجوقی آنرا عمارت کردتا آب بر آن ناحیه نشسته ورود دیگر ازولایت کلارفارس برمیخیزدو آب شعب بوان وآب باش ودیگر رودهای کوچك بدان پیوسته آبی عظیم میشودو آن آب بر هیچ زمین نمی نشیندمگر آنکه بندی بر آن بندندو یکی از بند هاسد رامجرداست که گذشت ودیگر بندیست که امیر عضدالدولهٔ دیلمی بسته وهیچ عمارتی در ایران بحسن استحکام آن نیستو آن بندولایت کربال علوی را آب میدهدو بندقصار کربال سفلی را و این هردو چون ازاینولایت بگذرد بیکی از دریاچهای فارس ریزد طولش صدو سیزده فرسنگست **کان فیروز** ناحیه ایست بر کنار آب کرودر آنحدود بیشهٔ عظیم استوشیر بسیار داردو درحدودش نخجیر فراوانست **ماین** شهر کیست در میان کوهستان براه کوشك وهوایش معتدلستو بسردی مایل وحاصلش غله ومیوه ومردمش اکثر اهل دردند **ابرقوه** ازاقلیم سوم استدرقدیم آن بلده را در پایان کوهی ساخته بودند، از آنجهة اورا ابر کوه میگفتند وچون اوخراب شد اینشهر برهامون عمارت نمودند، هوایش

معتدل و آبش از کاریز ار میوهایش انار بیدانه بغایت نیکو میباشد مردمش از ارباب حرفه‌اند و سلیم الطبع و درویش وش و مزار طاوس الحرمین آنجااست و تربت آنجا سقف قبول نمیکند گویند که چون جهود چهار روز در ابرقوه بماند البته هلاک شود و بدینجهة یهود در آنجا نمیباشد و از جملهٔ قرای آنجا فراغه است و در آنجا سروی هست که ببلندی و رفعت آن هیچ درختی در جهان نیست و مانند سرو کشمر مشهور است **بیضا** شهری کوچکست و خاکی سفید دارد و بدان جهة بدین نام موسوم گشته گشتاسب کیانی ساخته هوای معتدل دارد و توابع بسیار و از آنجا علمای متبحر برخاسته‌اند چون قاضی ناصر الدین بیضاوی **کورهٔ دارابجرد و جهرم** شهری وسط است بهمن بن اسفندیار بنا کرده و مواضع بسیار از توابع آنجااست هوایش گرم است و خرمای شاهانی آن بلده بغایت نفیس است **فسا** از اقلیم سوم است فساء بن طهمورث ساخته و گشتاسب بتجدید عمارت کرده در اول مثلث بود و در زمان حجاج ظالم از اومروان شکلش بگردانید و بتجدید معمور ساخت و در زمان شبانکاره خراب گشته اتابك عادلی آبادان گردانید هوایش گرمسیر و آبش از قنوات **شاپورجرد** بشاپور بن اردشیر منسوبست **کازرون** از اقلیم سوم است طولش مع و عرضش لحط بطور اهل سعدیه طهمورث دیوبند ساخته فیروز بن بهرام یزدجرد آنرا شهری گردانید و چون سعدیه بوده اکنون نیز عمارت آن متفرقست هوایش گرمسیر است و آبش از سه کاریز و اعتماد ایشان بر بارانست و در آنجا نوعی از خرما میباشد که آنرا جیلان میگویند بخوبی در جهان همتا ندارد و در این ایام افیون بسیار از آنجا حاصل میشود و کرباس بسیار بر آنجا میبافند و بهر طرف میبرند و مردم آنجا شافعی مذهب‌اند و در بهاران از سر دیواری آنجا بنفشه و ریاحین سبز میزند **نشاور** از اقلیم سوم است طهمورث ساخته اسکندر خراب گردانید و شاپور بن اردشیر بابکان بتجدید آن بنا کوشیده بنام شاپور نام نهاد و از کثرت استعمال نشاور شد هوایش گرم است و شمالش بسته بدین جهة خالی از ضعفی نیست و آبش از رود خانهٔ عظیم که ببهمن منسوبست حاصلش برنج و گندم و خرما و میوه ترنج و نارنجست و بسیار میباشد و ابریشم نیز حاصل میشود و نیلوفر و نرگس بسیار میروید و مردمش شافعی مذهب‌اند و برظاهر نشاور بشکل مردی سیاه چرده صورتی ساخته‌اند بهیکل دو مقابل آدمی باشد و بعضی گویند طلسمی است و برخی بر آنند که فاجری بود و

خداوند عزو علا عبرة للناظرین اورا سنگ گردانیده **جره** شهری کوچکست وبگره مشهور ودر زیر شیراز است و بند امیری که امیر عضدالدولهٔ دیلمی بر آب کر بسته است در ربع مسکون مثل آن عمارت نیست و بر بالای شیراز واقعست ودر این باب گفته‌اند:

از خطهٔ شیراز گشایش مطلب — کز زیر گره داردواز بالا بلند

جندمغان شهری کوچك است و گرمسیر **خشت و کمارج** دوشهر ندر میان کوهستان وبغیر ازدرخت خرما وغله هیچ محصول در این نمیباشد.

نوبندکان وهفتخوان از اقلیم سوم است شاپور وارد شهر ساخته بود وابوسعید کازرونی چنان آنرا خراب گردانید که مأوای ارانب وثعالب گشت و اتابك حاولی مجدداً معمور گردانید هوایش گرمسیر است همه نوعی میوه میباشد و شعب بوان از مشاهیر متنزهات جهانست دره ایست در میان دو کوه طولش سه فرسخ ونیم عرضش یکفرسنك ونیم همه درختان وانواع میوها داردوهوائی درغایت اعتدال ودر آنجا دیهافراوانست ودرمیان دره رودی بزرك روانست وبر هردوطرف سر کوههای آن اکثر اوقات از برف خالی نباشد ودر آنعرصه از کثرت درخت آفتاب بزمین نمیتابد وچشمهای بسیار وقلعهٔ سفید از یکفرسنگی نوبندکانست ودرولایت نوبندکان نخجیر بی اندازه است خایجان وده علی وخلار ناحیها اند وهریك مشتمل برچندپاره ده و بلاد شاپور وتیر مردان وخویکان وجیل وجیلونه نیز هریك ناحیه ایست وتوابع دارد **کوره قباد خوره** بقباد پدر انوشیروان منسوبست **ارجان** در تلفظ ارقان گویند قباد ساخته اول شهری بزرگ بوده است و بواسطهٔ استیلای ملاحده خراب گشته **ریشهر** از بنای لهراسب کیانیست وشهری وسط است در کنار دریای فارس هوائی بغایت گرم ومتعفن دارد و اهل آنجا در تابستان خصیتین در حب البلوط بندندوالا از کثرت عرق مجروح گردد حاصل آن خرما و کتانست واکثر مردم آنجا تجارت دریا کنند **مهرویان** فارسیان ماهی رویان خوانند شهریست بر کنار دریا چنانچه موج دریا بآن میرسد وهوایش گرم ومتعفن است وهر که از بصره وخوزستان وهرموز رود گذارش بر آنجا باشد وآنجا گوسفند دنبه دار کمتر است و بز بسیار مؤلف فارس نامه گوید از هریك بز هشتاد رطل شیر دوشیده اند و بزرگتان آنجا بسیار است **خبس** و بزیجان

و غلاوجان وهودن از این کوره‌اند وهریك چندبارگاه ازتوابع دارد .

قلاع ولایت فارس شانزده قلعهٔ معروف و مشهور در فارس هست ودر قدیم هشتاد قلعه بوده وچون فارسیان سر از فرمان سلاجقه کشیدند سلجوقیان اتابك‌خاولی را بآنجا فرستادنداتابك‌اکثر آنقلاع را جبراً قهراً گرفته خراب کرده‌اکنون آنچه از آنقلاع مشهوراست **قلعه سفید** از قدیم است بانی آن‌معلوم‌نیست و سالهای دراز خراب بوده در اوایل زمان سلاجقه ابو نصر مالی آنرابرحال‌عمارت آورده و آنقلعه بر قلهٔ کوهی واقعست که دورش بیست فرسخ‌باشدوباهیچ کوهی اتصال ندارد بجزیك‌راه که‌بربالای کوه‌توان رفت راهی‌نیست وبربالای کوه زمین‌نرم وهمواراست وچشمهای آب خوشگوار وباغات دارد وپیرامن آنکوه میدانی فراخست و نخجیر بسیار دارد وعیب آنقلعه اینست که‌هزار کس میباید تااورا محافظت نمایند وامیر تیمور گورکان‌آنرا خراب کرده دیگر معمورنشد وامروز آنرا امارت پناه‌الله ویردی خان بحال عمارت باز دارد **قلعه‌اصطخر وشکسته‌وشنکوان** سبق‌ذکر یافت‌قلعهٔ‌اصطخر وقلعهٔ آباده‌وزامیرج‌وقلعهٔ‌تبریز برسر کوهیست که‌تنها‌افتاده‌وبکوه‌دیگر پیوستگی ندارد‌و دراطرافش قریب‌ده فرسخ‌علف چارپای‌نیست‌قلعه سرخدای وقلعه خورشوه خرشه نامی‌ازعمال حجاج ساخته بااستظهار یاغی‌شد وقلعه خورمه وقلعه خواران وقلعه شهاره‌وقلعه‌شهیران‌وقلعه کازرین‌وقلعه کلقند طمان که‌بیك‌مردتوان‌نگاه‌داشت‌وقلعه آنجاچندسال حصون ماندد ردیار فارس‌پنج بحیره‌هست‌بحیره‌سیمکان مدیروآمادمو بحیره برساحل آنست طولش‌دوازده‌فرسنگ،دورش‌سی‌ونه‌فرسنگ بحیرهٔ دشت‌ارژن آبش‌شیرینست ودورش سه فرسنگ بحیره‌نام مابین شیراز و سروستانست دورش ده فرسنگ بحیره نهرجرمه بحیره‌حوروچهره دورش‌ده‌فرسنگ **غیس وبحرین** ازاقلیم‌دوم است‌واین شهردرجزیره واقعست دربحرفارس چهارفرسخ‌درچهارفرسخ هوایش‌بغایت‌گرم است‌وآبش‌ازآب‌باران که درمصانع جمع گرددوبحرین‌ازاقلیم دوم‌است واین شهر درجزیره واقعست وآنجزیره درمیان بحرعمان وفارس افتاده است ده فرسخ در پنجفرسخ مساحت آنست ودر آنجزیره باغستان وآب روان و دیهاست وازمیوه‌های بحرین خرما بیشتراست وهوای بحرین بغایت گرم است و

آبش از عیون وقنواتست و مردم او پاکدین ونیکو اعتقادند در مسالك الممالك مسطوراست که هر که در بحرین مقام کند سپرزش بزرگ شود وایرون وخارك نیز دوجزیرهٔ معمورند **ولایت شبانکاره** شش موضعست ومجموع گرمسیر حدودش بولایت فارس و کرمان وبحر فارس پیوسته است حقوق دیوانیش درعهد سلاجقه دویست تومان خانی بوده ودرعهد مغول بیست وشش تومان و ششهزار دینار بوده است **ایج وزرکان** قلعهٔ ایج در زمان قدیم دیهی بوده و حبوبه در زمان سلاطین سلاجقه آنرا شهری گردانیده واکنون بدستور اول دیهیست بزرگ اما موضعی خوش هواست وباغات بسیار دارد و میوهٔ بیشمار و در آنجا کمان نیکو میسازند **اصطهبانات** قصبهٔ پردرخت است وهوای معتدل دارد ودر اوانواع میوها باشد برك وطارم دوقریهٔ بزرگند برسر حد کرمان **نیریز وبوانات** دوشهر وسطاند و در آنجا کشمش بسیار میباشد **دارابجرد** از اقلیم سوم است داراب بهمن اسفندیار ساخته شهری مدور بوده است چنانکه اگر بپرگار ملاحظه نمایند تفاوت در او نباشد هوایش گرمسیر است غله و خرما در او نیك آید و در آنحدود کوهیست که بهفت رنك نمك دراو میباشد وجنودرستاق وجندوه از توابع آنجاست **لار** شهری بزرگست ولایت بسیار ازتوابع آنجاست وحاکم علاحده دارد حاکم آنجا باج گذار اعلیحضرت شاهیست ودرسنه ثلاث والف هجری زلزله شده مجموع عمارت شهرلار وقلعهٔ آنجا خراب شده شدت زلزله بسرحدی بود که مردمی که فرار مینمودند وازشهر بصحرا میرفتند دراثنای راه زمین شکافته شده ایشانرا فرو میگرفت **ولایت مکران وکرمان وهرموز** وآن یازده شهراست حقوق دیوانیش در عهد سلجوقی هفتصد وهشتاد دینار بوده است ودر زمان مغول شصت وهفت تومان وشش هزار وپانصد دینار خانی بوده **کرمان** بکرمی منسوبست ومشهور است که هفت دیار داشته است وحکایات آن در شاهنامه مسطور استواکثر آندیار معتدل الهواست حدودش بمکران وشبانکاره وعراق عجم وقهستان پیوسته است **کواشیر** دارالملك کرمانست از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات حب لب وعرضش ازخط استوالطدر تاریخ کرمان مسطوراست واکثر آندیار معتدل الهواست و گشتاسب در آنجا خانه ساخته واردشیر قلعه ساخته ویزدشیر خوانندطالع

عمارتش برج میزانست و بهرام بن شاپور ذوالاکتاف بر آنعمارت افزود ودر کتاب سمت العلماء آمده است که حجاج ظالم غضبان بن قشمر یرا بفتح آنولایت فرستاد واو بحجاج نوشت که «ان قل الجیوش بها ضاعوا وان کثرت بهاجاعوا» حجاج آنلشکر را طلب نمود ودر زمان عمر بن عبدالعزیز مفتوح شدو بفرمان عمر مسجد جامعی ساختند وامیر علی الیاس دراو قلعه ساخت

بم از اقلیم سوم است قلعه حصین دارد وهوایش بگرمی مایلست **جیرفت** از اقلیم سوم است در تاریخ کرمان مسطور است که چون عمر عبدالعزیز فتح کرمان کرد آن موضع بیشهٔ بود ودر آنجا سباع ضاره بودند لشکر اسلام آنهارا پاك کردند ودیها ساختند و هریك بنام بانیش موسوم وهوایش گرم است ودراو قلعه ایست محکم وحاصلش پنبه و غله وخرماست خبیص وشهر بابك و کرمان ماشیر از قصبات کرمانند **هرموز** از اقلیم دوم است وبغایت گرمسیر اردشیر بابك ساخته و ملك شمس الدین در سنهٔ خمس وعشر وسبعمائه ازبیم خرابی هرموز راگذاشته در جزیره جرون طرح شهر انداخته باتمام رسانید ودر هرموز نخل و نیشکر بسیار است واکنون جزیره جردرا هرموز میگویند وفرنگیان قریب بصد و بیست سالست که براو استیلا یافته اند ومهم استیلا بجائی رسیده که حاکم هرموز را قطعاً در هیچ امری دخلی نمانده است چه در اول کار رئیس نورالدین وزیر آندیار بجهه مصلحتی ناقص فرنگیانرا در آنجا آورد مقرر ساخت که عشری از تمغای جرون ازایشان باشد وبتدریج فرنگیان در آنجا مستولی میشدند تااینزمان که سلطنت ومملکت رافرو گرفته پادشاه و وزیر آنجارا بی اختیار گردانیدند **مغاره** مابین کرمان وقهستان آغاز این مغاره از ولایت قزوین است وازقریهٔ که ترکان آنرا آقا خواجه میگویند تاگنر دریای هرموز و چندانکه میرود عرضش زیاده و عرض جنوبش از ولایت قم و کاشان وزواره ومابین یزدو کرمان ومکران گذشته بدریا رسیده است وطرف شمالش بر دیار ری وقوس و قهستان وزابل گذشته بدریا پیوسته واین مغاره از اقلیم سوم است طولش چهارصد فرسنگ است آغاز عرضش ده فرسنگ وانجامش دویست فرسنگ است بر گنردریا و گرگ وسگان این مغاره کمتر ازسایر مغارات اسلام است امادر او قطاع الطریق بسیار است وهوای آن معتدلست **حرسق** سه دیهست در راهی که باصفهان میآید طبس گیلکی

از اقلیم سیم است وحاصلش غله وپنبه و خرماست کمستان شهری کوچك است **ولایت قهستان** و نیمروز وزابلستان و آن شش شهر است وهوائی معتدل دارد وحدود آن بولایت مغاره وخراسان وماوراءالنهر و کابل پیوسته است ودارالملکش سیستانست **سیستان** ولایتی طویل و عریض است از اقلیم سیم جهان پهلوان گرشاب ساخته برریك موسوم نموده وبراه ریك روان نزدیك است دریاچه زره بندی عظیم ساخته است تا شهر از آسیب ریك مصون مانده است و بهمن بعد از تخریب عمارت کرده سنکان نام کرد وشکستکان عوام نام کردند و عرب این لفظ را معرب ساخته سجستان گفتند و بمرور سیستان شد هوایش بگرمی مایلست وآبش از هیرمند وباغستان در او بسیار است ومیوهٔ بیشمار **قهستان** شانزده ولایت است **ترشیز** از اقلیم چهارم است بهمن بن اسفندیار ساخت شهری کوچك و گرمسیر وآبش از کاریزاست ودیه بسیار داردو معظم قرای آن کشمر بوده و در آنولایت درقدیم سروی بوده که به بلندی وعظیمی آن درربع مسکون هیچ درختی نشان نداده اند گویند که جاماسب حکیم آندرخت رانشانده فردوسی گوید :

یکی شاخ سرو آورید از بهشت　　　به پیش در ترشز اندر بکشت

گویند که اصناف طیور در شاخهای آنخانه ساخته بودند بموجب فرمان متوکل عباسی چون آندرخت راانداختند چند خروارخاشاك از آشیانهٔ مرغان جمع آمده ودرولایت ترشیز چند قلعهٔ حصین است قلعهٔ پردارو میکال و آتشگاه ومجاهد آباد واز اینولایات غله به نیشابور و سبزه وار میبرند **تون** از اقلیم چهارم است در اول شهری بزرگ بوده واین زمان آن چنان نماند بروضع شهرچین ساخته اند که اول حصاری بغایت بزرگ بر آورده و خندقی عمیق بی آب ترتیب داده اندو بازار در گرد حصار ساخته اندو خانها در گرد بازارو باغات بر گرد خانها وغله بر گرد باغات و بر گرد غله زار بندی بسته اند که آب باران میگیرندو بآن غلهرا میپرورند ودر آن بندها خربزه بی آب زراعت میکنند بغایت شیرین میباشد آبش از کاریزاست وهوایش معتدلست و حاصلش میوه و ابریشم و غله **گنابد** شهری کوچك است بسر کوه زر ساخته و حصاری محکم داردو آبش از کاریز است و چاه اول کاریز پانصد گز است وبعضی تخمیناً هفتصد گز باشدو چند موضع از توابع گنابد استو آب مجموع

از کاریز استو چهار فرسنك طول کاریزاستو از طرف جنوب بشمال میرودحاصلش ماندتونست **دشت بیاض** ولایتیست قصبه آنرا فارس گویندو نسبت بتون ییلاقست **بر کند** قصبه ایستو در آنجازعفران بسیار میباشدو چند موضع توابع دارد، زیر کوه ولایتستو سه قصبه دارد **طبس سینا** از اقلیم سیم است شهری کوچك استو گرمسیرو آبش از کاریز استودر آنولایت چاهی بوده است که هر که ازخاك آنمقدار دانهٔ جاورس میخورده همان لحظه میمرده است در زمان سلطان محمد خدابنده آنچاهرا انباشته اندوهم در آنولایت چاهیست که در زمستان آب بسیار در آن میرودودر تابستان بیرون میآید که مزراعت میکنندو چاهی دیگر هست که چون در آنجا نگاه کنند شکل ماهی مینماید **قاین** از اقلیم چهارم است وحصاری محکم داردو چند کاریز آب در درون شهر است درزیرزمین چنانکه در اکثر خانها سردابها ساخته اندو حاصلش زعفران وغله ومیوه استومردم آنجا سیاه چرده اندو هر کس را آلات حرب مهیا است **مؤمن آباد** ولایتی استو چند پاره دیه دارد و قلعهٔ مستحکم **ولایت زال** ولایتیست عریض زاول شهری بزرگستو گرمسیرودراو میوها بسیار وشکار گاهی خوب دارد **فیروز کوه** درمعجم البلدان آمده که قلعهٔ حصین است **غزنین** از اقلیم سوم است طولش باك و عرضش ازخط استواحای چونعرض بغداد است شهری کوچکستوهوایش سردسیرو اگر تغییرهوا بسبب عرض بلدبودی بایستیکه این دوشهر یکهوا داشتی لیکن تغییرهوا بسبب نشیب وفراز زمین است هرجا که بلندتراست سردتراست **میمند** از اقلیم سوم است شهری وسطو گرمسیر است. **ولایت خراسان** در آن چهار بلوکست حدودش بقهستان وفارس و مازندران پیوسته است و خوارزم **بلوك نیشابور** نیشابور از اقلیم چهارم است طهمورث دیوبند آغاز عمارت کرده خراب گشته بوداردشیر شهری ساخته شاپور ابن اردشیر حاکم خراسان بود آنشهر را از پدر طلبیده واردشیر مضایقه نمودشاپور مردی غیور بود، در آنموضع که طهمورث شهر ساخته بودو خراب شده بلدهٔ طرح انداخته نیشابور موسوم گردانیدودور بارویش ده هزار گام بوده و برشیوه رقعهٔ شطرنج هشت قطعه درهشت قطعه نهاده و اززمان اکاسره تا آخر عهد طاه..یه دارالامارهٔ خراسان وبلخ هردو بوده وچون یعقوب بن لیث صفار استیلا یافت نیشابور را دارالسلطنه ساخته وسنه خمس وستمائه آنشهر بزلزله خراب شدودر پهلوی آن بلدهٔ دیگر ساخته بشادیاخ

مشهور گردیده ودور بارویش ششهزار و نهصد گام بود و بستهٔ.. آن نیز بزلزله خراب شد بگوشه دیگر شهر ساخته و آنشهر در پیش کوهی نهاده است بر جانب قبله ودور بارویش پانزده هزار گام است و آبش از قنوات و آب روداز کوهیکه میآید در شرقی نیشابور است و آنکوه بغایت بلند است و از کوه تا بشهر دو فرسنگ بیش نیست و بر این دو فرسنك در این رودخانه چهل آسیا گردان کرده اند و آنچنان شده است که در یکساعت چند خروار گندم آرد میشود و برجانب شمال کوه پر گریوه چشمه ایست که آنرا چشمه سبز گویند امیر چوپان برسر آنچشمه کوشکی ساخته اندو درشب جمعه آوازهای هایل از میان چشمه ظاهر میشودو از آبادانی تا این چشمه پنجفرسخست و پارسایانرا شب بر کنار چشمه احیا داشته اندومشاهده کرده اند که شتر آبی و گاو آبی و آدم آبی ازچشمه بیرون آمده و چریده است و مرقد شیخ فریدالدین عطار و عبدالله مبارك در آنجا است و بحدود چشمه سبز و طوس بحیره ایست که آنرا بحیرهٔ چشمه سبز میگویند دورش یکفرسنگ باشدو هیچ ملاحی بقعرش نمیرسدو از آن بحیره دوجوی برداشته اند هریك بیست آسیا گردان که به نیشابور میرود واز این بحیره اسبی بیرون آمده یزدجرداثیم پدر بهرام گور رابالگد بکشت و آب آن بحیره شیرینست وخوش طعم و صاحب عجایب المخلوقات گوید که رافع بن هرثمه خواست که قعر آنرا بداند ملاحانرا فرستاد ایشان بعد ازغوص بسیار گفتند که هزار گز بته رفتیم وبقعرش نرسیدیم و اکنون نیشابورروی بخرابی نهاده و دراین ایام حشم اوزبك بر آنجا استیلا یافته و خرابی بر خرابی افزوده اند **اسفرالین** از اقلیم چهارم است و شهری وسط و بمسجد جامع آنجا کاسهٔ بزرگست دورش دوازده زرع هوایش معتدلست ودرخت جوز بسیار داردو توابع آن قنوات دارد **بیهق** ولایتیست وشهرستان آن سبزوار استو سبزوار ازاقلیم چهارم است در قدیم شهر وسط بوده و درزمان خاقان مؤید مغفور کرة بعداخری بر آنشهر استیلا یافته قتل عام کردندو بکلی خراب شد هوایش معتدلست وبازارهای فراخ خوب داردو طاقی ازچوب بسته اند که چهار سوی بازاراست حاصلش غله و میوه است و چهل پاره دیه توابع آنست ومردمش ازقدیم الایام شیعهٔ اثناعشریند پیازشهری وسط است جوین ولایتست **جاجرم** ازاقلیم چهارم است و شهری وسط ودر حوالی یکروزه راه گیاه زهردار است حمدالله مستوفی گوید که در آنجا قلعه ایست ودر

پای آندرخت چناریست هر که صباح چهار شنبه پوست آنرا بدندان گیرد هرگز او را درد دندان نگیرد ودر حوالی جاجرم کوهیست ودر آنکوه شکافی واقعست که از آنجا آب بمقدار دو آسیا گردان بیرون میریزد و بدان سبب آنکوه را شقاق میخوانند در عجایب المخلوقات آمده که در آنکوه غاریستکه هر که سر در آنجا برد از عفونت ابخرهٔ آن رنجور گردد و هم در آنحدود کوهیست که در وقت رفتن در آنجا از قوت باد بر زمین نتوان ایستاد و بر قله آن باد نباشد **خبوشان** شهری بوسطاست از اقلیم چهارم است و توابع بسیار دارد و هوائی خوب شفان شهری بوسطاست و بیست پاره دیه از توابع آنست **طوس** از اقلیم چهارم است وجمشید پیشدادی ساخت و بعد از خرابی طوس نوذر بتجدید عمارتش کرد و اکنون خرابست و شهر مشهد مقدس که مدفن امام الهمام المظلوم ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا است ودر زمان خاقان مغفور بغایت آبادانی و معموری رسیده اما در این ایام که بتصرف حشم اوزبك در آمد خرابی تمام بحال آنرا یافته از ارتفاعاتش اقسام میوها بغایت خوبست و غله بسیار حاصل میشود و شرح خصوصیات مشهد را دفتری علاحده باید این مختصر را گنجایش آن نباشد ودر حدود مشهد کوهیست ودر آنکوه غاریست بر مثال ایوانی و دهلیزی دارد و چون در آن دهلیز تاریك مسافتی بروند بروشنی رسند و چهار طبقه پیدا شود و در آنجا چشمه ایست که چون آبش قدری راه برود سنگ گردد و چون از آن چشمه پیشتر روند بادی عظیم وزیدن گیرد و مانع دخول شود **کلات** قلعهٔ حصین است در آن نواحی **بلوک هرات** هرات ولایتی استوسیع وهم از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات صدك و عرضش از خط استوا لدل جهان پهلوان نریمان بنای آغاز آن نهاده و اسکندر عمارت آنرا باتمام رسانیده و این رباعی در تفصیل بانیان هرات گفته اند :

لهراسب نهاده است هری را بنیاد — گشتاسب ز نو بنای دیگر بنهاد
بهمن بنوی عمارتی دیگر کرد — اسکندر رومیش همه داد بباد

ودور بارویش هزار گام است هوائی بغایت خوبی وصحت دارد و پیوسته بادشمال میوزد و لو جمع تراب الاصفهان وشمال الهرات وماء الخوارزم فی بقعة لم یمت الناس فیها ابدأ باغستانش بسیار است وهیجده پاره دیه متصل بشهر است و چندان باغات و عمارت و ابواب البر و خوانق و مدارس که در هرات ساخته اند در هیچ ولایت نیست از میوه هایش

انگور فخری و خربزه بغایت نیکو است در حین حکومت ملوک غور در هرات دوازده هزار دکان آبادان و ششهزار حمام و کاروانسرا و طاحونه و ۴۴۰۰۰ خانهٔ مردم نشین داشته و در عهد سلطان حسین بایقرا در یك حرفهٔ خبازی روزی بیست و یکمن تخمه بر روی نان می کرده اند باقی آبادانی بر این قیاس باید کرد و در این روزگار حشم اوزبك در آنجا استیلا یافته اند امید که بار دیگر بتصرف گماشتگان دیوان اعلی در آید الحمدلله والمنه که نیست و نابود شدند **اسفندار** شهری وسط است و توابع دارد **فوشنج** از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات صدمه و عرض لد به شهری کوچك و مواضع معتبر از توابع آنجاست و صد نوع انگور خوب دارد و خربزه اش نیکو است و آسیاهای آن از باد میگردد **باخرز** ولایتی است از اقلیم چهارم و اهل آنجا سنی اند **بادغیس** از اقلیم چهارم است ولایت دهستان از توابع آنجاست و در آنشهر ولایتی است که مجموع درخت فستق است و پنجفرسنگ در پنجفرسنگ تقریباً مردم در آنجا رفته بجهة خود جمع کنند از عجایب حالات آنکه اگر شخصی قصد فستق دیگری کند خر اورا در همانشب گرگ میخورد **جام** از اقلیم چهارم است و شهری وسط است و قریب بدویست پاره دیه و مزار ژنده جام در آنجاست **خست** شهری وسط است و پنجاه پارچه دیه دارد **خاف** ولایتی است و قصبات آن سنجان و زوزن و سلام از توابع آنست و مردم آنجا حنفی مذهبند و در آنجا ابریشم و روناس بسیار حاصل گردد **زاوه** ولایتی است قصبهٔ آن زاده است و پنجاه پاره از توابع آنست و مزار شیخ قطب الدین که مقدم حیدریانست در آنجاست ولایت و شهرستان آنرا آهنگران گویند **غرجیان** از اقلیم چهارم است و پنجاه ده از توابع آنست و مردم آنجا ببلاهت منسوبند **بلوك بلخ و طخارستان** وختلان و بامیان امابلخ از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات عاها و عرضش از خط استوا لوه کیومرث بنیاد آن نهاده طهمورث باتمام رسانیده ولهراسب بارو کشیده شهری بزرگست و گرمسیر و هوایش درسازگاری وسط از میوه های آن خربزه نیکو است سلطان ملکشاه در رسالهٔ خویش آورده که ایشانرا غیرتی نمیباشد **بامیان** از اقلیم چهارم است و هوایش سردسیر و در عهد چنگیزخان بسبب آنکه پسر ش جغتای خانرا در عین محاصره بتیر زدند بکلی خراب شد و اکنون فی الجمله عمارتی دارد جورجانان ولایتی است از اقلیم چهارم و هوایش معتدل ختلان از اقلیم چهارم است شهری بزرگ بوده

وا کنون خرابست طالقان از ولایت طخارستان است شهری کوچك است واکثر اهل آنجا جولاهند **فاریاب** از اقلیم چهارم است کیقباد کیانی ساخته هوایش گرمسیر است ودر آنجا زعفران بسیار است وقصبات بسیار ازتوابع آنجاست معلم ثانی ابونصر فارابی از آنجا خاسته **کالف** شهری کوچکست بر کنار جیحون ورود جیحون را نیز آب آمویه گویند وشرقی ایرانست وازجنوب بشمال میرود ویك شعبهٔ آن از کوههای تبت وشعبهٔ ازجبال بدخشان وشعبهٔ از چغانیان ودیگری ازختلان برمیخیزد تا بهم می پیوندد بهرشعبهٔ چندآب دیگر ملحق شود وبعضی ازین شعب بر بلاد بلخ وترمد میگذرد وچون بهم جمع شونداز درهٔ که آنرا تنك دهان شیر میخوانند بنزدیك قریهٔ بوقنه از توابع هزار اسب بیرون میآیند وآن دره در میان دو کوه است چنان آنکوهها بهم نزدیك شده اند که بین الجبلین صد گز فاصله زیاده نیست وآبی ازاین عظیمی ازمیان این دو کوه بیرون میریزد ودر تك پنهان میشود وبر آن امکان عبور نیست وازجیحون نهرهای عظیم بر داشته اند وبر آن زراعت بسیار کرده مثل نهر هزاراسب وگردان ونهر جیره وکاخواره وغیرهم وهریك از این نهر گذار اسب نمیدهند و بعضی از این نهرها ببحیرهٔ خوارزم منتهی میشود وعمود آب جیحون از خوارزم گذشته ازعقبه مسلم که ترکان اورا کوز لاوی گویند فرومیریزد وسه فرسنك آواز آن بگوش سامعان میرسد وبعداز آن بدریا میریزد وطول این رود پانصد فرسنك است واین آب در زمستان چنان یخ می بندد که قوافل بر بالای آن میگذرد وبارویش سه هزار گام است هوایش نیکو استومیوهٔ فراوان دارد **ولج** قلعه ایست بر بیست فرسنگی بلخ بر کوهیکه هشت فرسخ دور اوست وبر آنجا راه نیست الایك راه بر فراز آنجا آب وگیاه بسیار است **بلوك مروشاهیجان** مرو از اقلیم چهارم است عرضش ازخط استوالوم کهن وزمرو از اقلیم چهارم است وطهموث عمارت کرده وشهر مرورا اسکندررومی بناوابومسلم مسجدجامعی در آنجاساخت ودرجنب آن دارالامارهٔ عالی برافراخت سلطان ملکشاه سلجوقی مرورا حصاری کشید که دورش دوازده هزارو سیصد گام بوددر آنجاغله بغایت نیکو میآید گویندیکمن غله که در آنجازرع کنند درسال اول صدمن حاصل آیدودرسال دوم غلهٔ که دروقت درو پاشیده باشی سی من ودرسال سیم ده من هوایش متعفن استودراو بیماری بسیار مانندسکان شهر لارسا کنان آنجانیز بعلت رشته

مبتلا میشوند و زمینش شوره زار است و آبش از مرو الرود و چند کاریز آب احداث نموده‌اند بعضی از اراضی آن کشته زار است و از میوه‌هایش انگور و خربزه در نهایت شیرین میباشد برزویه طبیب و ابوزرجمهر از مرو ند **ابیورد و نسا** از جملهٔ اقلیم چهارم است در او میوه‌ها فراوان میباشد و در آنجا گوسفندان دنبه بزرگ می باشند **خاوران** از اقلیم چهارم است ومهنه که مولد ومدفن شیخ ابوسعید ابوالخیر است از توابع خاورانست شیخ ابوسعید فرماید :

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست — کز خون دل و دیده در او رنگی نیست
درهیچ زمین وهیچ فرسنگی نیست — کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

حکیم انوری نیز از خاورانست چنانکه در قصیده قسمیه که در مدح اهل بلخ در سلك نظم کشیده اشعاری بآن کرده

دی ز خاك خاوران چون ذره ناچیز آمده — گشته امروز اندرون چون آفتاب خاوری

سرخس از اقلیم چهارم است افراسیاب بنا نهاده و دور بارویش پنجهزار گام است وقلعهٔ محکم دارد وهوایش گرمسیر است و آبش از رود خانهٔ که از هری بطوس میآید و خربزه وانگور در او نیکو می باشد **شیرخان** شهری کوچك است و گرمسیر وغلهٔ بسیار دارد **مروالرود** از اقلیم چهارم است دور بارویش پنجهزار گام وهوایش گرمسیر تندرست است **قلعه نای** قلعه ایست که مسعود سعد سلمانرا در آنجا بند کرده بوند **ولایت مازندران** هفت بلوکست اول جرجان دوم مورستان سیم استراباد چهارم آمل پنجم رستمدار ودهستان ششم وغد هفتم سیاه رستان **جرجان** از اقلیم چهارم است آبش از کوه است و کوه بشهر نزدیك و اهل آنجا شیعی وصاحب مروتند ودر اوایل اسلام کثرت عظیم در آنشهر بودودر زمان آل بویه خرابی بسیار فاحش بآنرا هیافت ودر عهد مغول قتل عام روی نمود واکنون چندان معموری ندارد و فیروز ساسانی جهة دفع نزاع تورانیان دیواریکه طولش پنجاه فرسنك است در آندیار ساخت و از امرا و اکابر قبر محمدبن امام جعفر صادق(ع) آنجااست ودر آنشهر سنك آسیاهست که قطر هریك بیست گز باشد ودر ضخامت دو گز **استراباد** از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات حط له وعرض از خط استوا له نزدیك بدریای خزراست وحاصل اینجا ابریشم وانگور

وغله هست ولایت بسیار از توابع دارد واهل آنجا شیعهٔ اثنا عشریند وبغایت پاکیزه طبع ولطیف **آمل** شهری بزرگ بوده طهمورث بنای آنعمارت نهاده است هوایش بگرمی مایلست اما مجموع میوهای سردسیری وگرمسیری دراومیباشد **دهستان** ازاقلیم چهارم است قبادبن فیروزساسانی ساخته است هوایش گرمسیر است ومیوه اش اندك رستمدار ولایتیست قرب بسیصدپارهٔ دیه وآبش ازشاه رود است وغد ازبناهای طهمورث ولایت بسیار دارد دوحصارش چهارهزار گام است **ساری** ولایت مازندرانست مردمش شیعهٔ اثنا عشریند حاصل ابریشمش بیشتر از سایر محصولاتست وهوایش خالی ازتعفنی نیست **کبودجامه** ولایتی است که اکنونکه جرجان خراب شده مجموع آنولایت نیز داخل کبودجامه است حاصلش ابریشم وغله وپنبه است نیم مزدان جزیره ایست درسه فرسخی استراباد شهرآباد قصبه ایست **ولایت قومس وطبرستان** دامغان ازاقلیم چهارم است طولش مه وعرض لرك هوشنك ساخته ودور بارویش هزار گام هوایش بگرمی مایلست از میوهایش امرودی نظیر است ودر بیرون آنشهر چشمه ایست که چون قاذورات دراواندازند بادچنان برخیزد که مجموع درختان بشکند وچون آن نجاست را پاك کنند باد تسکین یابد **بسطام** ازاقلیم چهارم است شهری کوچك وهوائی معتدل دارد ومزار سلطان العارفین بایزیددر آنجاست **فیروزکوه** در معجم البلدان مسطور است که قلعه ایست که کوه دماوند براو مشرفست هوایش سردسیر استودر اوجز غله نمیباشد کیومرث آغاز عمارت آن نهاده وهوایش سرداست وامرودعباسی درآنجا بمرتبهٔ شیرین میآید که ازاو دوشاب میگیرند **خرقان** دیهیست ازتوابع بسطام هوای خوش وآب فراوان دارد ومزار شیخ ابو الحسن خرقانی آنجااست **سمنان** ازاقلیم چهارم است طهمورث ساخته هوایش معتدلست وآبش ازرودو کاریزوازمیوهایش ناروانگورو بادام وموویز منقاوفستق وانجیر بغایت نیکومیآید والحق موضعی دلگشاست ودرعهدسلطنت اولادامیرتیمور گورکان اکثروزراازآنجابوده اند **ولایت جیلانات** دوازده شهر است ازاقلیم چهارم است طولش ازسفیدرودتاموقون چهل فرسنگ وعرض ازدیماق تادریادوازده فرسنگ حدود آن بمازندران وعراق عجم وآذربایجان وبحرخزر پیوسته است **لاهیجان** شهریست معتبروحاصلش ابریشم است وابریشم آن بهترین دیگر مواضعست مگرابریشم شفت

که از ابریشم آنجا نیکوتر است و برنج و نارنج ولیمو بسیار در آنجا میباشد و دار الملك جیلانست **تولم** از اقلیم چهارم است و شهری وسط و غله و برنج و نارنج حاصل آنجاست **رشت** از اقلیم چهارم است هوایش بغایت متعفن و حاصلش مثل لاهیجانست فومن شهری بزرگست و ولایت و حاصل بسیار دارد شفت شهری کوچك است و ابریشم بسیار دارد کوجقان ازبناهای اردشیر بابکانست **کویم** بر کنار دریا افتاده است و بندر آن ولایت است چنانکه کشتی از شروان و مکاو و طبرستان و غیر آن آنجا میآید.

ولایت ماوراء النهر مملکتی عریض و وسیع و فسیحست و از بلاد مشهور آن سمرقند و بخارا وسغد و خجند وزرنوق و تورو کش و بدخش و ترمد و اشناس و اسروشه و آذر کند و انزار و جاچ و سنجاب و نسف و نخشب و فاراب و فناکت که در عهد چنگیزخان بقتل عام خراب شد شاهرخ میرزا بتجدید عمارتش ساخت و بشاهرخیه موسوم گردانید و سغناق مخفی نماند که بعضی از مشاهیر آن دیار بتفصیل ذکر میگردد تا مطالعه کنند و بر خصوصیات آن اطلاع یابند چه تفصیل مجموع موجب اکثار و تطویل بود **سمرقند** از اقلیم پنجم است طولش از جزایر خالدات قبله وعرض از خط استوا الوله در مسالك الممالك مسطور است که سمرقند بهترین بلاد جهانست در ایام قدیم در آنزمین که اکنون سمرقند است قلعهٔ بزرگ ساخته بودند در آنزمانکه گرشاسب بفرمان فریدون بتسخیر ممالك توران میرفت چون بدانجا رسید آن قلعه را محاصره نمودند و از اتفاقات آنحصار بزلزله در آنروز خراب شده قلعه مفتوح گشت و گنجی اززیر برجی بیرون آمد گرشاسب بآن اموال قلعه را عمارت نموده بغایت عظیم و عالی گردانید و خندقی عظیم بر گرد آن ترتیب داده دیواری مابین حصاری و ترکستان و میانجی ایران و توران بر آورد طولش بیست فرسنگ و اسکندر رومی در آن عرصه شهری بزرك ساخت دورش دوازده هزار گام در زمان ملوك طوایف شمر نامی از پادشاهان یمن از نسل تبع اول ملقب بشمر برعیش بروایتی با هزار علم که در سایه هر علمی هزار سوار جرار میرفتند بولایت ایران و توران لشکر کشیده اکثر ملوك طوائف مطیع و منقاد او گشتند و چون بولایت ماوراء النهر رسیدند اهل آنشهر در مقام مخالفت بر آمدند و او بعد از محاصره آن بلده را گرفته فرمود تا حصار و بروج و سور و قصور آنرا کندند چنانکه آثار عمارت باقی نگذاشت و بهمان خاك شهری دیگر ساخت عجم آنرا شمر کند گفتند و عرب

معرب گردانیده سمرقند گفتند هوایش سرداست و آبش از رودخانه وجوی بزرگ که در میان آن بلده روانست و بر آن نهر باغستان فراوان ساخته‌اند و سغد سمرقند که از مشاهیر جهانست و بهترین بلاد توران بر این آب بسته و از این آب در بهار بکشتی عبور باید کرد حاصلش غله و انگور و میوه بود و از میوه هایش خربزه و انگور در غایت نیکوئیست مردمش اکثر حنفی مذهبند و بعضی شافعی **ولایت بلاساغون** مملکتی وسیع است از اقلیم ششم هوایش بغایت سرداست و اکثر مردمش صحرانشین و دواب بسیار دارند واز ارتفاعاتش چیزی دیگر بجز اندك غله نمیباشد **ولایت تبت** مملکتی وسیع است از اقلیم چهارم و پنجم و ششم و شهرهای بزرك دارد و از ارتفاعاتش غله و میوهٔ نیکو است واز بلاد مشهور جوجان است و در آن ولایت مشك نیکو میباشد **ولایت ایغور** مملکتی عظیم است ودر او شهرهای معظم از اقلیم پنجم و ششم بلاد معتبرش بیشانع و الماق و خلنج و چکل و فاریاب است و دیگر از شهرهای بلاد ایغور قم و کاشان و تاتار است که یکی از شعرا در حق غلامان سنجر که در جنك قراختای سستی کرده بودند گفته:

زهی شمشیر زن ترکان پردل — به نسبت از قم و تاتار و کاشان
شما را پادشاه هفت کشور — رسانیده بمیری از نحاسان
ولی در کودکی خفته بسینه — همه در پیش دکان رواسان
فلك کفران نعمتهای سنجر — طلب کرد از شما حق ناشناسان
مسلم بین که از پیران کشیدند — بشمشیر و بخنجر از خراسان

دیار تکلیت ولایتی بزرگست و در زمان چنگیزخان خان آندیار قوبا پانصدهزار سوار در مقابل چنگیز آمده شکست یافت و بمغول آندیار را قاسین خوانند از اقلیم پنجم است وقراوس از شهرهای معتبر آندیاراست واهل قراوس بآنشهر منسوبند و در آن مملکت صحرانشین بیحد و مرند **دیار خرخیر** مملکتی طویل و عریض است حدودش بملك ختا پیوسته از عادات اهل خرخیر یکی آنست که مردگان خود را بسوزانند گویند که در ولایت خرخیر چهار وادیست و در هر وادی رودی عظیم میرود و در موضعی آن آبها بهم پیوندد و در میان کوهها و دره‌های تاریك میگذرد گویند شخصی از اهل خرخیر زورقی کوچك ساخته در آن نشست و خواست که منتهای آن آب را معلوم کند چون چندروز رفت بمحلی تاریك و تار رسید که قرب سه شبانه‌روز تخمیناً روشنی آفتاب و ماه ندید و چون

بروشنائی رسید صحرائی وسیع در نظرش در آمد از زورق بیرون آمده بر درختی رفته منتظر نشست که شاید آدمی پیدا شود که خبری معلوم کند که ناگاه سه سوار در رسیدند قامتهای ایشان بمرتبهٔ بلند بود که تقریباً ده ذرع طول بالای آنجماعت بود وسگان همراه داشتند که هر یك در جثه مانند گاوی بودند و اسبان ایشان از شتری بسی بلندتر و قوی هیکل تر ناگاه نظر سواران بروی افتاد از حقارت جثه خرخیری متعجب مانده اورا بر اسب خود نشاندند تا سگان ویرا نخورند واورا بمنزل خود برده طعامش دادند ومردم آنولایت از صغر هیکل او متعجب شدند و بروی رحم کردند اورا برداشته برسر راه آوردند و باوراه نمودند تادر کشتی نشسته بدیار خود بازگشت و هیچکس ندانست که این جماعت ازچه بومند **ولایت چین** ولایتی عریض وطویل است عرضش دوماهه راه وطولش سه ماهه بعضی از اقلیم دوم وبرخی از اقلیم سوم و چهارم اورا گویند ودار الملك چین راهجین خوانندواز اقلیم دویم است ومردمش اکثر بت پرستند وبردین مانی نقاش ودر آندیار مسلمان ونصاری میباشد اما جهود نیست غلبه و تحکم واستیلا مسلمانان دارند اما کثرت ازدحام بت پرستانراست وآنشهریست بغایت بزرگ ودور بارویش سه شبانه روزاست ونزدیك بآن بلده شهری دیگر هست لوقه نام از هجین بزرگتر اما هجین دار الملك است ودرمیان شهر جیحونی میگذرد وهر نصفی از شهر بر طرف آن رود واقعست وپادشاه آنولایت را فغفور وطمغاج خان نیز گویند واهل آنملك در صنایع وحرف فها بدرجهٔ اعلی ومرتبهٔ قصوی رسیده اندودر صنعت وهنر هیچ آفریدهٔ با ایشان برابر نیست از آنجمله درجامع الحکایات مسطوراست که پادشاه چین سالی یکنوبت بار عام میدهد واهل صنعتها بخدمت آمده زمین بوس میکنندودر پیش پادشاه تیشه تیز و تخته نهاده اند هر یك از ارباب صنعت که بخدمت آیند یکضرب از آن تیشه بر آنچوب زنندو بگذارند وارباب صنعت بدین دستور عمل نمایند بر آن تخته صورتی ظاهر گردد پاکیزه چنانکه آنسال بهر جانور که متعلق باشد همانصورت بر آن تخته نقش شده باشد مثلا اگر سال نهنگ باشد صورت نهنك درغایت درستی بر آن نقش بسته بود وجمعی از بازاریان هستند که درشهر طواف میکنندومتاع میفروشند خواه قماش وخواه طعام ومیوه وطریق سیر ایشان آنست که گردونی ساخته اند که بر بالای آن می نشینند وامتعهٔ خویش در آنجا میگذارند و این گردونرا چنان ترتیب داده اند که بی چهارپای و بی محرك حرکت

می کند وهر گاه‌میخواهند گردونرا از گردش‌بازمیدارندوهر گاه که‌خواهند روان سازنددر کتب‌تواریخ‌مسطوراست که‌یکی‌ازملوك اسلام از آل‌سلجوقی رسولی بدیار چین‌فرستادوچونرسول‌باز گشت حکایت کرد که‌درخدمت‌پادشاه‌جماعتی رادیدم از خواص که‌بسنت چنان‌عمل میمودندوپاکیزه‌عالم بودندیکی‌از آنطایفه گاه نزد من آمدی‌وپیغام‌پادشاه گذاردی‌وجواب‌بردی‌روزی‌نزدمن آمددرحینی که‌خلوت‌بودمن‌در روی اونگریستم صورتی‌دیدم‌از حسن‌دیداوونوررخسارش آفتاب‌مانند صورت دیوار بیمقدارمینمود.

چون‌تو ازرخ‌پرده‌برداری‌هماندم‌آفتاب در نقاب ابراز شرم تو رخ پنهان کند

وبرسینهٔ اوخـالی‌سیـاه‌دیدم کـه‌اززیر جـامه‌اش میدرخشیـدچنانکه از طراوت آنخال‌اززیرپیراهن‌چنان‌ظاهربود که‌پنداشتم‌اندامش برهنه‌است‌من درحیرت بماندم‌پسر گفت‌تراچه‌شد گفتم‌ازنزاکت‌ولطافت جامهٔ تومتحیرشدم کودك بخندیدو گفت گمان‌میبری که‌یك‌جامه پوشیده‌ام‌جامهای‌خویش‌بمن‌نمودپنج جامه برزبرهم پوشیده بود متاع آنولایت جامهای دیبا و جامهای نازك اعلا است و عاج و کندرو کهربا است‌و کهربا بآنموضع درختیست در ولایت‌صقلاب اگر برزمین‌افتدرنگش بسیاهی‌مایل گرددوهر که‌آن کهربا باخودداردچشم‌زخم باونرسد و قریب بآنشهر جزیره ایست و در آنجزیره حصاریست مستحکم و جمعی ازسادات‌صحیح النسب درآنحصار میباشند وسبب سکون علویان درآندیار آنبود که در زمان بنوامیه که در عداوت اهل البیت ید طولا داشتند جمعی از اولاد امیرالمؤمنین‌علی ﷺ ازترس و بیم بخراسان رفتندتا ازشر ظلمه‌و فسقه‌در امان باشند و چون خوارج‌و بنی‌امیه بر این‌وقوف‌یافتند کس بگرفتن ایشان بآندیار روان ساختند و آنقوم بزرگوار ازخوف جان روی‌بدیار ترکستان‌آوردندو هیچ‌جا قرارنتوانستند گرفت‌تابولایت چین درآمدند اهل‌چین نگذاشتند که از آب‌عبور نمایند چون بیچاره گشتند بآن جزیره رفتندو درآنجزیره قلعهٔ‌بود که‌اهل آنجابسبب استیلای ماران که‌پیداشده بودندوطن مألوف را گذاشته‌باطراف رفته‌بودند علویان بآنقلعه در آمده مجاورت مارانرا ازمصاحبت بنوامیه بهتردانستندو بآنحصار درآمده ببرکت قدوم ایشـان ماران ازآن‌حدودبیرون‌رفتندپادشاه‌چین‌بر اینحال‌وقوف یافته‌بجهة‌ایشان‌وظیفهٔ‌معین

ساخت و بفراغ بال روزگار میگذرانیدند **ولایت ماچین** ملکی بزرگ و وسعت تمام دارد از اقلیم اول و دویم دار الملك آنشهر چینه است ازمسافران مذکور است که در ربع مسکون بزرگتر از آن شهری نیست و باتفاق در دیار مشرق از آن بزرگتر بلدهٔ نیست و درمیان آن شش دریاچه است دورش شش فرسنك و درحوالی آنعمارت شهریست هوایش بگرمی مایلست و برنج و شکر بسیار درآنولایت حاصل میشود و خرما چنان عزیز الوجود است که یکمن خرما بدومن شکر معاوضه نمایند و این طرفه تر که هم درآنولایت یکمن کشمش ببهای سه من شکر است و درولایت ماچین گوسفند کمتر باشد و اکثر گوشت آندیار ازماهی و گاواست و گوشت گوسفند بغایت گران میباشد و در آنشهر ازدحام مردم بمرتبه ایست که هر شب چندهزار نفس بمحافظت شهر میپردازند و اکثر کافر باشند و مسلمان کمتر باشد اما باوجود قلت مسلمانان کمال استیلا دارند **دیار کیمال** درآنولایت شهر و دیه نمیباشد و مجموع صحرا نشینند و مزروعات و مغروسات در او نادر پیدا شود و از اقلیم ششم است و اکثر صحاری آنها بیشه است و آبهای روان دارد و استر در آنجا نمی باشد لکن سایر دواب ازحیز احصا بیرونست ودر آنزمین نمك نیست و تجار نمك درآنجا برده بقیمت تمام میفروشند و در تابستان غذای آنطایفه شیر است و در زمستان گوشت قدید هوای آنجا بغایت شدتست و بردست راست زمین کیمال سه قومند که تجار بآنجا تردد می کنند و بیع وشری می نمایند و بیع شرای ایشان بمخاطبه نیست بلکه تاجرمتاع خود حاضر میسازد و مشتری ثمن درمقابل آن می نهد اگر فروشنده راضی باشند ثمن بردارند والافلا و آنطایفه آتش پرستند و ازجملهٔ متاعهای آنسر زمین طاسهای روئین پاکیزه است و درسالی یکروز روزه میدارند و اموات خویشرا که در آن سال وفات یافته اند جمع آورده میسوزانند و بر ایشان نوحه کرده می گویند که ما بقضای الهی راضی و شاکریم **ولایت ختن** مملکتی عظیم است از اقلیم پنجم و ازمشاهیر بلادش کاشغر و بیکی و صبر مست و ولایت و توابع بسیار دارد **ولایت خوارزم و جرجانیه** گفته اند ولایتی وسیع و عریض است ازاقلیم پنجم هوایش سردسیر است ودار الملکش درقدیم شهر ارگنج بوده است وشهر کاترا جرجانیه گفته اند و هزار اسب و ذرغان و حماص و اروجنس وساهران و توران و کردان و خیوق که مولد شیخ نجم الدین کبری بوده

است ازشهرهای آنولایت خیوق قصبه ایست از ارتفاعاتش خربزه بلا کثر میوهٔ نیکو آید **دشت قبچاق** باقلیم ششم متعلق است ودر آنولایت شهر ودِه کمتر است واکثر سکانش صحرا نشینند ودر آندشت کوه نیست ومجموع مرغزار وعلف زار است واز بلاد مشهورش یکی خزر است که اینولایت را باو نسبت داده استدشت خزر نیز گویند وشهر برطاس وسرا نیز از بلاد آندشت است ارتفاعاتش برنج و گندم وجوز وجاورس است وحبوبات صیفی بیشتر وبهتر میآید ومیوه نیاورده باشد وپنبه قطعاً حاصل نمیشود معاش اهل آندیار ازمواشی ودوابست وهوایش سرداست وآبش ازعیون وآبار وبر جانب ایندشت کوهی بزرگست واینکوه تازمین تفلیس کشیده است **سقین وبلغار** دوشهر کوچك اند ازاقلیم ششم وصحاری وولایت بسیار بدان منسوب **ولایت یاجوج وماجوج** بلادش اندکست وصحاری واماکن فراوان دارد ومابین بحر چین ودریای شرقست وازمعظم اما کنش حصن اسکندر است ومحافظان دربند آنجایند و ساکن آن مسلمانانند **صفت سد یاجوج** صاحب مسالك الممالك آورده که الواثق عباسی بخواب دید که سد یاجوج گشاده است لاجرم سلام را در سنه ۲۱۸ پنجاه مرد زاد وراحله داده بتفحص آن امر فرستاد و سلام از سامره نزد حاکم ارمنیه وایجاز رفته از آنجا پیش حاکم آلان شتافت واز آنجا نزد صاحب سریر ملك باب الابواب رفته با اودلیلان همراه کرد وچون بیست وشش روز مسافت طی کردند بزمینی رسیدند که بوی ناخوش از آن میآمد وبمشام ایشان میرسید وچون ده روز دیگر متمادی راه پیمودند بحصنی چند رسیدند که درقدیم مقام یاجوج وماجوج بوده وخراب گشته واز آنجا گذشتند ۲۱ روز دیگر ایوار وشبگیر کردند تا بحصنی رسیدند نزدیك کوهیکه درشعب کوه سداست ومردم حصن زبان عربی وفارسی میدانستند وبدین اسلام عمل میکردند اما از حال خلفا بیخبر بودند واز بودن خلیفه تعجب نمودند آنطایفه سلام را نزد سد بردند کوهی املس دیدند که رودی منقطع گشته که بدان گیاه نرسته وآن رود را صد وپنجاه گز عرض بود وپارهٔ ازخشت آهن وپولاد وسایر فلزات در آن رودخانه ساخته بودند طول هر باروئی بیست وپنج گز آب از سرچشمهٔ آنرود روان بود واز بیرون در اندرون میرفت واز آن باروها وچشمها آب دو گز پیدا بود وبیشتر از آن در آب ده گز ظاهر بود باقی از آب برسر باروها بشکل قنطره بعرض پنج گز در پیش دیوار سد

چنان بلند گردانیده که چون کوهی بر شرفاتش میرفت از روی زمین مانند طفل پنجساله مینمود و طول بنیاد دیوار سد برسر بارو قرب سیصد گز بود و اینجا که شرفاتست اضعاف آن مینمود و بالای شرفات طرف کوه چنان شاهراهی راست بر رفته که بر او رفتن بهیچنوع نمیتوان و عرض دیوار سد در پس شرفات چنانکه شش مرد در پهلوی هم تواند رفت و در پهلوی دیوار سد دری دو مصراعی از آهن بعرض بیست و پنج گز و بطول پنجاه گز و در ضخامت ده گز ساخته و در آن در سه موضع قفل زده طول هر قفلی بیست گز و غلظت میان قفل دو گز و کلیدی مشتمل به دوازده دندانه هر دندانهٔ مانند دستهٔ هاونی طول آنکلید از چهار گز از حلقهٔ در آویخته و آنسد را همچون بارهها از خشت آهنین و قلعی و مس ساخته و کنگره گردانیده هر خشتی یك گز و نیم در یکزرع و نیم و در ضخامت یك شبر بود و بعضی از آن خشتها بر قرار بود حاکم آندیار در هر جمعهٔ یکنوبت باده مرد هریك با پتکی بیست منی نزد آندر شدندی و هریك سه ضربت بقوت تمام آندر زدندی تا قوم یاجوج وماجوج رامعلوم شود که نگهبانان سد برقرار ند و در جوار سد حصنی حصین بود که مسکن محافظان سد است و زراعات و باغات بسیار داشت و حاکم آنجا سلام را زادو راحله داده از آنجا بمدت دو ماه بهفت فرسخی سمرقند رسیده از آنجا براه آبادانی بسمرقند رفت و خلیفه را از حال سد خبر داد و آنسد را ذوالقرنین اکبر ساخت وهو رومی بن یقطی بن تمویان بن تارخ بن یافث بن نوح ﷺ و بعضی گفتهاند که از عمارت رومی است والله اعلم بحقایق الحال **دیار صقلاب** ولایتی وسیع است و هوایش بمرتبهٔ سرد است که اکثر اوقات اهل آنها در زیر زمینها ساکن باشند و از اقلیم هفتم از بلاد مشهورش مدینة الفیلست که آنرا قطانیه نیز گفتندی شهر بزرگست و توابع بیشمار دارد و ارتفاعاتش منحصر است بحبوبات و از کثرت برودت هواست که سکان آنجا ازرق چشمند **مملکت فرخار** از اقلیم ششم است و اهل آنجا بغایت صاحب کمال و پاکیزه صورتند و در حسن وخوبی درجهٔ کمال دارند ناصر خسرو گوید :

گنه فرخاریانرا نیز هم نیست بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست ولیکن کس نمیآرد چخیدن
لب و دندان آن ترکان چو نماه بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست و لب و دندان ایشان بدندان دست و لب باید گزیدن

ولایت فرغه و سلنکات ازاقلیم ششم است ومسکن قوم مغول از معظم بلاد آن قراقرم از عمارت ارکتای قاآن بن چنگیزخان وهوایش سرد است بمرتبهٔ که هیچ میوه در آن نباشد و آبش فراوان وحاصلش غله ولایت ختای مملکتی بغایت طویل وعریض است ازاقلیم چهارم وپنجم دارالملکش بخان بالغ مشهوراست ودر قدیم آنشهر راچکدو میگفته اند قلبیلای قاآن بر ظاهر چکدو شهری دیگر ساخت ولایت کشمیر شهری بزرگ است ازاقلیم سیم باره وخندقی عظیم دارد ولایت بسیار ازاقلیم سیم وچهارم ازتوابع اوست مردم آنجا باترکان آمیخته شده اند ازاینجهة صباحت اتراك وملاحت کشمیریان جمع دارند

کابل مملکتی است ازاقلیم سیم وبلاد ومواضع بسیار دارد وارتفاعاتش نیشکر و دیگر محصولات گرمسیر است **قندهار** مملکتی بزرگست ازاقلیم سیم وچهارم وبلاد بزرگش قراجالوك وولی شانوك دارالملك آنجا است ودیگر بلاد وقصبات وقری ومزارع ومواضع ازتوابع آنست **دیار مکران** مملکتی بزرگست ازاقلیم دوم وسیم وفسحتش دوازده مرحله دارالملك فرتول طولش ازجزایر خالدات کریدو عرض از خط استوا صح ع هوایش گرمست وآبش ازرود و دیگر بلاد بزرگ دارد مثل منصوریه وقری و مزارع بیشمار دارد **ولایت هند** مملکتی عریض و فسیح استووسیع وطویل و بروبحرو سهل وجبل آن اکثر گرمسیر است در غایت فسحت گفته اند آن مملکت یکی ازمعمورهٔ جهانست و روزوشب آنولایت سمت مساوات دارد و هر یك دوازده ساعت است و درزمستان اگرچه هواسردسیر میشوددرختان خشك نمیشودو اصناف ادویه که مدار قوت تن ومعالجهٔ بدن بدانست درولایت هند یافت میشود و درهیچ مملکت چندان نفایس و ظرایف و عجایب نیست که دردیار هنداست وازمشاهیر شهرهای هند یکی دهلیست که دارالملك سلاطین رفیع مقدار و تختگاه رایان فلك اقتدار بوده است دهلی ازاقلیم دویم است وعمارات عالیات از خوانق ومساجد وابواب البر و قصرها و ایوانها که مساکن سلاطین بوده است دراو بسیاراست و ازمزار اکابر قبر ملك الشعراء امیر خسرو دهلوی درآنشهر است **اکراه** که اکنون دارالملك پادشاه عالیجاه جلال الدین محمد اکبرشاه بن همایون پادشاه بن میرزا بابر بن عمر شیخ بن میرزا سلطان ابوسعید گورکانست وشهریست درغایت نزاهت وعظمت عمارات

خوب و منازل مرغوب در او بسیار است مجموع آن از سنك تراشیده و دیگر از بلاد هند **لاهور** است و آن شهریست بغایت بزرگ و در او قرب صد هزار خانه مردم نشین است وارباب صنایع و حرفه در او بسیار میباشند و اجناس و ظروف و اسلحه و اقمشه و رخوت در او بیشمار چنانچه اگر صد هزار نفر که مجموع عریان باشند ببازار لاهور در آیند چندان اجناس از رخوت وسلاح وفرش وظرف وهرچه ما یحتاج سپاهیان باشد در وی هست که مجموع آن صد هزار نفر مسلح و مکمل گردند معذلك تقاضای فاحش بدکاکین ایشان راه نیابد دیگری از آن بلاد احمد آباد کجرات و آنشهریست بغایت عظیم اما این زمان بسبب عساکر رو بخرابی نهاده و بمعموری اول نمانده است گویند در احمد آباد دوازده هزار دکان صرافی بوده است باقی چیزهای آنشهر را بر این قیاس باید نمود **ولایت کجرات** ولایتی است از هند در غایت نزاهت ولطافت واهل آنجا بغایت لطیف و ملیح و نیکو رخسارند چنانچه مولانا مشهدی گوید :

کجراتیان همه نمکین دل کبابشان		میخورده اند خون شهیدان شرابشان

واسامی بعضی دیگر از بلاد هند اینست: سراندیب سومنات قنوج مرغ ماهونه برهانپور بیجابکر احمد آنکر کلکندی بیجاپور و بیدر وخیبر وولایت هند بیحد و مراست وقری وقصبات آن در حیز حصر واحصا نمیآید چنانکه کجرات و کندرید که دو ولایتند از ولایات هند هریك هفتاد هزار پاره ده و قصبه دارد وهمچنین بیجابور قریب بدوازده هزار قریه دارد **ولایت یمن** مملکتی عظیم است از اقلیم اول ودویم همه گرمسیر دارالملکش اکنون شهر غیر است و در سابق شهر صنعا بود و آب وهوای صنعا چنان موافق ومعتدل بود که چهار میمل دریك مقام بسر میبردند وقصبهٔ عدن که از معظمات ومتنزهات عمارات جهان بوده در صنعا ساخته بودند و عثمان او را ساخته و کنیسهٔ فلیس نام که ابرههٔ صباح در صنعا عمارت نموده بود در آنجا بوده و آن از عمارات عالیهٔ جهانست چنانکه از غایت زینت و رفعت عقل حیرت میآورد سفاح خلیفهٔ اول عباسی آنرا خراب کرده مال بیقیاس از آنجا بدست آورده و شهر عدن قصبه ایست اما چون بندر آنولایت است و کشتی از هند و چین وعمان وروم بآنجا آید شهرت عظیم دارد و حضرموت شهری کوچك است وهود پیغمبر آنجا آسوده وعمان شهری بزرگست از شهرهای یمن وآندیار بدان منسوبست ولایت بسیار دارد و شهر بزرگش را بحر خوانند وملك یمامه

رادر بعضی از کتب در آنولایت شمرده‌اند ودرچندموضع ازحجر درقصبهٔ ازقصبات
یمامه دیوان‌جهت سلیمان ﷺ قصرهای عالی‌ساخته بودند ازسنگ تراشیده ودار۔
الملکش یمامه‌بوده‌است **ولایت بادیة العرب** که بجزیرة العرب مشهور
است ازبهر آنکه دریاها ورودها بآن محیط است چه‌فرات ازسوادعراق تابصره تا
ابله کشیده‌است ودریای‌بصره تابندر جده که ولایت‌حجاز است احاطه‌نموده‌وساحل
مدینه وبسماوه گرفته میرود تابقلزم واز آنجادر گذشته تامصر کشیده‌است‌وجزیرة
العرب ازاقلیم دوم‌است وسوم وطولش ازحدودشام تابحر فارس وعرضش ازمکه و
تانجف هریك تخمیناً دویست هزار فرسنگ مسافت‌دارد وسکانش اعراب صحرا۔
نشینند و قبایل بیشمار و عربان قومی عظیم اند بکثرت حدود ودر صفت شجاعت
وسخاوت و فصاحت انصاف دارایند و کدام فخر وشرف برابر این‌تواند بود که
حضرت خاتم النبیین و سید المـرسلین و حبیب اله العالمـین رسول الله ﷺ
از آنقوم‌است و قرآن مجید و کلام حمید بلغت ایشان نازل گشته و شجاعت
ایشان بدرجهٔ بوده است که‌جمشید پیشدادی ایشانرا تیغ‌میخواندودر مجموع امم‌و
طوایف عالم‌اهل آنشهر فصیح‌تروبلیغ‌تر باشندوعاقل‌تروکامل‌تر ازمردم‌روستائی
وسکان صحرا بخلاف‌اعراب که‌بدویان‌وصحرانشین‌فصیح‌ترندوقدرت کلام ازانشاد
اشعار بیشتردارند یادر شهرهایکی دیگر ازخصوصیات طبایع اعراب بادیه آنست
که‌هیچ صنفی‌از اصناف انسان‌مثل‌ایشان نتواند دویدن وبعضی‌از آنطایفه چنانند
که‌اسب تازیرابتك‌دریابند شرف الزمان طاهر الهروی در تألیف خود آورده است
که درسنه ٥٤٧ عربی ازبادیه بمروآمده واومردی لاغرسبك حرکت بوده روزی
در بیرون‌شهر درکنار آبی جامه‌ازسر کشیده باغتسال مشغول‌بود که‌ناگاه‌دوسوار
ترك رسیده جامهای اورا برداشته تازیانه‌بر اسبان‌زده عرب آنحالت مشاهده نمود
ازآب بیرون‌آمده مانند باددر رفتار آمده وخودرا بسواران رسانیده‌جامهای‌خویش
بازستد یکی‌از حاجیان حکایت کرد که وقتی‌بمکه میرفتم‌درصحبت قافله درمیان
بادیهٔ فرودآمدیم‌ناگاه عربی‌از میان‌بادیه بیرون‌آمده آهوئی آورده میفروخت‌ما
آهورا ازاو خریدیم من درآن آهو بنظر احتیاط‌نگاه کردم‌جراحتی بروی‌ندیدم
از عرب پرسیدم که این‌ظبی را چگونه گرفتهٔ‌جواب داد که بتك پای‌من‌وحاضران

تعجب کرده باور نداشتیم گفت اینمعنی سهلست او را بگذارید تا من بار دیگرش بگیرم وشما نوبت دیگر ازمن بخریدما اورا بگشادیم آهو بجست واو در حرکت آمد و چنان دویدند که ازچشم ما غایب شدند تا گاه اورا دیدیم که آهو را گرفته میآورد ومابار دیگر آهورا ازوی خریدیم وآهورا ذبح کرده بریان ساختیم واعرابی نزد ما نشسته بود وحکایت میکرد چون طباخ آهو را حاضر کرد عرب برجست وسفره را ازنزد ما ربود وآغاز دویدن کرد خدمتکاران ازعقب او تاختند وی باز پس کرده گفت دروقتی که این آهو زنده بود ازدست من نتوانست جست اکنونکه بریان شده گمان میبرید که ازدست من خلاص شد ؟ بالجمله اگر چه دیار عرب گرمسیر است اما هوائی درغایت صحت وخوشی دارد ودر آنزمین زرع وغرس کمتر باشد وعمارت و زراعت درچند موضع معدوداست ومعاش ایشان ازنتایج دواب ومواشیست ولحم وحوش وحشرات صحرائیست مثل آهو وسوسمار وغیر آن ولایت بربر مملکتی وسیع است از اقلیم اول ودویم ازبلاد مشهورش فاش شهری بزرگست درساحل بحر وآب بسیار دارد ودراوقرب ششصد آسیا گردان بوده ودیگر شهرهای بزرگ وکوچك دارد **ولایت حبشه** مملکتی است ازاقلیم اول و دویم وشهر وقصبات وقری بیشمار دارد وسیاهی رنگ ایشان ازافراط حرارت زمین ایشانست وقومی دراقصای بلاد ایشان ساکنند صورتهای کریه زشت دارند وچشمهای بیرون خزیده وبینیهای فراخ ولبهای سطبر و گردنهای بغایت کوتاه وموهاشان ازغایت جعودت بزابه بلبل شبیه است وآنطایفه را زنگی نامند وایشان چندقبیله اند قباده وقوه وکروه وعلامین وآنجماعت راپیوسته باهم محاربت ومخاصمت ومحارست باقیست وزمین ایشان ازخیر وبرکت خالیست وذات آنطایفه ازپیرایه دین عاریست وبلندی قامت آنطایفه بجهت آنست که حرارت بندهارا میگشاید واشیاء را درنشاط آورد وبدین سبب پیوسته ارواح زنگیان بظاهر منبسط گردد وهمواره درلهو ولعبند ورقص زنگیان شهرتی تمام دارد ودر تاریخ ماوراءالنهر مسطور است که یکی ازسلاطین خراسان قصد تسخیر ترکستان کرده ازجیحون بترمد عبور نمود وفوجی اززنگیان درلشکر او بودند ترکانرا نظر برآنطایفه افتاده چون هرگز زنگی ندیده بودند تصور نمودند که ایشان دیوند لاجرم بی آنکه محاربه کنند روی بهزیمت نهادند چون پادشاه عجم سبب هزیمت ترکانرا بدانست غلامان زنگی بسیار خرید

هر گاه که باترکان اورا محاربه افتادی ایشانرا درمقدمه فرستادی وقتی که اتراك مکرر آنطایفه را دیده بنظر امعان درایشان نگریستند گستاخ ودلیر شده نوبتی دیگر زنگی را شکستند ودیگر از ایشان نترسیدند در تاریخ ترکستان منظور سیده که نوبتی یکی از ملوك عجم دختر خان ترکستانرا خطبه نموده وتحف وهدایای بسیار بدان دیار فرستاد، از آنجمله غلام زنگی بود چون ترکان هرگز ندیده بودند آنغلام در نظر خان مضحك نموده اورا در مجلس خویش بردروز بروز مهم غلام در ترقی بود کار بجائی رسید که در کلیات وجزئیات امور ملك مداخله نمود وچون استقلال تمام پیدا کرد ناگاه خروج کرده خان را بقتل رسانیده بر مسند سلطنت نشست واتراك اورا قراخان خواندند واین اسم از آن تاریخ باز در میان ترکان باقی مانده است **ولایت حجاز وتهامه** مملکتی است از اقلیم دوم وخلاصهٔ آن مکه ومدینه است شرفهما الله تعالی اما **شهر مکه** طولش از جزایر خالدات عزو عرضش از خط استوا کام پس طول وعرضش عزو کام باشد و آن بلده معظمه دردرهٔ واقعست که طرف شرقی آن کوه ابو قبیس است وجبل شامات طرف شمالی آنکوه صنعا است وطرف جنوبی آنکوه مروه است و آنزمین محل کشت وزراعت نیست قوله تعالی «بواد غیر ذی زرع» مأکول وملبوس ازولایات دیگر بدانجا میآرند ودیار طایف بر هشت فرسنگی مکه است وشهر طایف قریب بکوه عرفه است ودر آنکوه برف ویخ میباشد ودر دیار عرب بغیر از آنکوه درهیچ محل دیگر برف نمیباشد و هوای طایف بسبب قرب آنکوه بغایت خوشست وهوایش ومیوهایش بسیار نیکوو بسیار خانهٔ کعبه را زادها الله شرفاً در وسط مکه است و آنخانه را حضرت شیث بن آدم از گل وسنگ بنا نهاده بود وسبب این بنا آنکه چون توبهٔ آدم مقبول افتاد آنحضرت بر مفارقت جفت گریه بسیار میکرد حق سبحانه وتعالی خانهٔ از بهشت که از یکدانه یاقوت سرخ بود بجهة استیناس آدم بزمین فرستاده درموضعی که امروز خانهٔ کعبه است نزول یافت بزیارت آن امر فرمود چون بعد از انتقال آدم بجنة مخلد آنخانه نیز انتقال یافت شیث بشکل همانخانه خانهٔ از سنگ بنا کرد ودرزمان طوفان آنخانه خراب شده قرب دوهزار سال همچنان بماند تا ابراهیم خلیل بامر ملك جلیل خانه کعبه را باین شکل که اکنونست عمارت فرمود و بنای حضرت خلیل را قریش قبل از بعثت رسول صلی الله علیه وسلم درسال سی وپنجم از مولود حضرت ویران ساخته بتجدید عمارت کردند عبدالله زبیر درزمان استیلای خود

بنای قریش راخراب ساخته باردیگر از نو ساخت وحجاج ظالم بعداز استیلای خود بنای عبدالله راخراب ساخته باردیگر از نوساخت برشکلی که قریش عمارت کرده بودند بهمان ترتیب عمارت کرد طول خانهٔ کعبه بیست وچهار گز و یکشبر است وعرضش ۲۳ گز وشبر و بلندیش بیست وهفت زرع وبامش بقلعی اندوده‌اند وناودانش از نقره است واز خواص خانه یکی آنست که هیچ مرغی بر بالای آن نتواند پرید هوای مکه گرم است و آبش ازقدیم بغیر ازچاه زمزم نبود و آن آب شور مزه است اما در عهد هرون الرشید زبیده خاتون زوجهٔ وی که عورتی خیره وفاضله بود درمکه کاریزی اخراج کرد ودر زمان مقتدر عباسی آن کاریز مسدود شده مقتدر آنرا روان ساخت ودرزمان القائم بالله نوبتی دیگر مطموس شده بسعی القائم آن آب باری جاری شد وبعداز خلفا بریك انباشته شده مدتی مسدود شده تادرزمان سلطان ابوسعید خدابنده امیر چوپان که برمملکت سلطان فرمانروا بود آنرا جاری گردانیده لولهای مسین در زمین نشانده تاباریك انباشته نشود اکنون درمکه آن آب روانست ومردم آنجا اکثر سبزه چهره‌اند وبتجارت مشغول «مدینه مکرمه» اول آنشهررا یثرب میگفتند چون سید عالم ﷺ آن بلده را مدینه خواندند باین اسم موسوم شد روضهٔ مقدس آنحضرت در شهر مدینه است وشهر مدینه از اقلیم دویم است عضدالدولهٔ دیلمی آن بلدهٔ مکرمه را بارو کشیده اگرچه شهری وسط است اما در نفس شهر مقدار کف دستی خرابه نیست هوایش بغایت گرم است وآبش ازکاریز ومزروعات وباغستان وزبسیار دارد وخرمای عجوه وبردی آنجا بغایت لطیف است ونازك میباشد ودر هیچ ولایتی خرما بآن خوبی نیست، مردم آنجا سبزچهره‌اند وبتجارت مشغولند ودرشأن مدینه احادیث کثیره وارد است منها «قال النبی (ص) من استطاع ان یموت بالمدینة فلیمت بها فانی اشفع لمن یموت بها» ازخواص آنشهر است که چون در آنشهر تردد کنند عرق خوشبوی ازمترددین حاصل شود وروضهٔ منورهٔ سید عالم در مدینه است درحجرهٔ عایشه واکنون داخل مسجد است درجانب یسار قبله که کنج پائین شرقی وجنوبیست چون سید عالم بمدینه هجرت فرمود آنموضع زمینی ساده بود آنسرور آنزمین را خریده مسجدی ساخت ازخشت خام وچوب خرما عثمان بن عفان درزمان خود مسجدرا فراخ گردانیده دیوارش را بسنگ منقش بلند گردانیده وسقفش راازچوب ساج ترتیب داده وولید بن عبدالملك

بر آنعمارت افزوده مهدی عباسی ومأمون بر وسعت آن افزوده ودر اطراف آنمسجد مانندمسجدالحرام مدارس وخوانق وابواب البر بسیار ساخته اندوامیرچوپان درغربی آن مدرسه وحمامی ساخته وقبل از آن در مدینه حمام نبودودر مدینه ازمشاهدمتبرکه مزار فایض الانوار امام حسن وامام زین العابدین وامام محمدباقر وامام جعفر الصادق(ع)وهم چنین قبر فاطمه زهرا سلام الله علیها ومزار فاطمهٔ بنت اسدمادر علی بن ابی طالب در آنجاست وقبور صحابهٔ کرام در آن بلده بسیاراست **دیار حمیر** مملکتی است طویل وعریض منسوب باقلیم اول **دیار سبا** ولایتیست ازاقلیم دوم وسوم وذکرش درقرآن مجید آمده **ولایت شام** بعضی ازاقلیم سوم وبرخی ازاقلیم چهارم گفته ودارالملکش شهر دمشق ازاقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدان عجع وعرضش ازخط استوا لجند اریم بن سام بن نوح در آنزمین باغی ساخته بود که بباغ مشهور است وتاامروز بآنباغ مثل میزنند ومواضع خرم ونزه را باغ ارم می گویند وشدادبن عاددر آنزمین عمارت بسیار کرداز آنجمله بهشتی ساخت که عمارت آن خشتی ازسیم وخشتی اززر بود ودر جویها بجای آب گلاب روانساخت وبجای سنگ ریزه جواهر نفسیه درتك جویها ریخت وخاك آنباغ مشك وعنبر بود ؛ درختانش راساقه ازطلاونقره وبرگ از زمرد وفیروزه وشکوفه ازمروارید وشکل میوهایش ازطلاء مرصع بجواهر ترتیب داده بود «قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد» وتارخ که آذر عبارت ازاوست وبقول جمهور پدر ابراهیم خلیل است وبروایت بعضی عمش در آنحدود شهر دمشق راطرح انداخته باتمام رسانید وتارخ وزیر نمرود بود وبعقیدهٔ مسود اوراق نمرود عبارت از کیکاوس کیانیست وبعدازتخریب دمشق اسکندر رومی بتجدید درعمارت آن سعی نمود وبعدازآن ملوك بنوامیه برعمارات میافزودند تابجائی رسید که دورش هیجده فرسنگ بمساحت در آمدهوایش معتدلست واندکی بگرمی مایل وفی الجمله عفونتی داردو آبش از رودیست که آنرود ازطرف بعلبك میآید ودربهار آن آب گذار بدشواری میدهدواز آنجا بکشتی گذر ندواز سرچشمه آنرودتادمشق هیجده فرسنگ استودراین مسافت این آب ازسایهٔ درختان میآید بدین سبب ناگوارنده است وباغستان غوطهٔ دمشق را براین آب ساخته اند وآنموضع ازمتنزهات جهانست چنانکه گفته اند که درربع مسکون چهارموضعست که درخرمی وخوشی عدیل ونظیر ندارد اول

غوطهٔ دمشق و شعب بوان در ولایت فارس و سغد سمرقند نیز از جمله آنچهار موضعست طول غوطه دو منزل است که تخمیناً دوازده فرسنگست و عرضش یك منزل و جامع دمشق که ولید بن عبدالملك مروان ساخته مزار انبیاء کرام بسیار است در زمینی که اکنون بر در گاه مسجد است و آنرا باب حیران خوانند یحیی ابن زکریا را شهید کردند وسر مبارك کش بر در آویختند و در عهد یزید پلید سر مبارك امام حسین را در همانروز بر نیزه کردند و در تاریخ شام مسطور است که ولید شش هزار مثقال طلا صرف عمارت آن مسجد کرده است و شرح وصفت آنمسجد در این مختصر مناسب نیست و ولید بر در دروازهٔ دمشق دار الشفائی و دار الضیافهٔ ساخت و پیش از او کسی دار الشفائی و دار الضیافهٔ نساخته بود در صور الاقلیم مسطور است که محصول پنجساله دیار شام صرف آمد و عمارت کردار تفاعات دمشق از غله و میوه مجموع خوب میآید و کوه قایسون بر ظاهر دمشق ظاهر است و بر آنشهر مشرفست و در آنکوه غارها واقع است و در آنکوه مزار اکابر انبیا بسیار است و از آنجمله در او غاریست که آنرا مغارة الجوع خوانند که هفتاد پیغمبر در آنجا از گرسنگی مرده اند **رحبة الشام** بر شرقی فرات افتاده است و از شهر تا کنار آب دو هزار گام مسافت است و دور بارویش پنجهزار و پانصد گام است باغستان فراوان دارد و اکثر درختانش در سالی دو نوبت ثمر دهند از میوه هایش سیب و انگور وامرود بغایت لطیف و شیرینست طول باغستان آن در عهد بنی امیه چهار فرسنگ و در عرض یکفرسنگ بوده طرطوس از توابع شام است و از عمارات عمر بن عبدالعزیز است و هارون الرشید آنشهر را بارو کشید هوایش معتدلست و ارتفاعاتش وسط مکه (علظ) شهریست و قلعه محکم دارد و از بناهای شاپور ذوالاکتافست هوایش گرم است و بر کنار دریا واقعست بهمنزره شهری کوچك است و آنرا اسیف ترك در زمان معتصم عباسی عمارت کرد **حلب** شهری بغایت بزرگست و مجموع عمارات آن از سنگ تراشیده است و اکثر فرش بازارها و کوچها نیز از سنگ تراشیده است و در میان محلات چاهها کنده اند بسبب آب باران که از بام خانها فرود میآید و بر سر آن چاهها سنگهای مشبك انداخته اند تا آب باران از آن فرجه ها بچاه فرو رود و در شهر حلب منازل عالی نزه بسیار است و کاروانسرائی بصفا از سنگ تراشیده ساخته اند و تجار از هر دیار در آنجا تردد مینمایند و کثرت ارباب تمول و اغنیا در او بمرتبه ایست که در هیچ موضع مشاهده نیفتاده است هوایش در گرمی و سردی معتدلست لیکن اکثر اوقات بسبب

عفونت هوا در آنجا بیماری و وباواقع میشود وبرشهر قلعه‌ایست مستحکم ازسنگ تراشیده و آنقلعه‌دوحصاردارد ودرحصاراول نخجیر بسیار سر داده‌اند از میوه هایش انجیروانگور نیکو است **انطاکیه** شهریست‌درغایت خوشي و معموری هوایش سازگار ومیوه هایش از همه نوعی بسیار واز عمارات عالی آنشهر مسجدجامعی است‌و کنیسه‌دررسالهٔملك‌شاهی‌مسطوراست که‌در آنمسجد ستونیست ازچوب صنوبر یکپاره که‌هرضلعی ازاضلاع اربعهٔ آن‌یك گز باشدیازیاده‌ودر بلندی‌چهل گز ودر کنیسهٔ آن گنبدیست‌چهل گزودر بلندی‌هشتاد گز طبقه اول آن عمارت راازسنك تراشیده ساخته‌اندوطبقهٔ‌دویم ااز آجرو گچ‌وچوب‌مسقف گردانیده‌اندوبام‌ویرابقلعی اندوده‌و باقی‌شهرهای‌شام‌اینست:عرفه‌حمص حما‌لاذقیه بعلبك‌هرمز راس‌العین‌اردن‌در فارس‌نامه‌مسطوراست که‌برظاهرشهراردن‌درياچه‌ایست که‌چهارفرسخ‌دور آنست وعمق‌آن راهیچکس نمیدانندنوبتی‌یکی‌ازسلاطین‌خواست که‌عمق آنرامعلوم کنددر کشتی‌نشسته بمیان‌درياچه‌رفت‌و آسیاسنگی‌رادررسنی‌بسته‌فرو گذاشت‌وچون ده‌هزار گز ریسمان درآب‌فرورفت‌هنوزسنگ بته‌نرسید گمان کردند که‌مگرسنگ بته‌رسیده و آنگرانی بسبب‌ریسمان‌بسیاراست‌سنگ‌رابر کشیدند‌چند‌بیضهٔ‌مرغ‌در زیر سنك بسته بودندتا چون‌سنگ بته‌رسد بیضهاشکسته گرددوحال‌معلوم‌شودچو نریسمان تمام‌شدوسنگ‌را بر کشیدند،تخم‌مرغها‌بحال‌خودبودندوهزار گزدیگراضافه کردندهم‌بته نرسیدو‌در شهراردن که زمینش ازسنگ‌است چون‌ده گز‌فروروند بآب دریا رسدوآب درياچه شیرینست‌وبغایت گوارندەقرقیسا‌الیاعین‌الوردوحصن‌تبوك‌بسرحدشام‌واقعست ومقام اصحاب‌الایکه‌آنجا بوده‌است‌مدین که‌مقام‌شعیب‌پیغمبر بوده‌برشش‌منزلی آنجااست **دیار فلسطین** ولایت‌فلسطین‌رابعضی داخل شام گرفته‌اند از اقلیم سوم است بفلسطین‌بن آدم‌بن‌سام‌بن‌نوح‌منسو بست‌دارالملك آندیارشهر بیت‌المقدس‌است‌و بعبری آنرا‌ایلیاخوانندطولش‌سول‌وعرضش‌ازخط‌استوالانه‌بر بلندی‌افتاده و آنشهررا که‌مسجد بیت‌المقدس در آنجا واقعست اورشلیم گویند آنمسجد راپیغمبر (ع) بشکرانه آنکه طاعون‌ووبااز‌میان‌بنی‌اسرائیل‌مرتفع‌شدطرح‌انداخت‌وسلیمان‌باتمام رسانیداز تاریخ اتمام‌عمارتش الی‌یومناهذادوهزاروششصدوهشتادسال‌باشد وبخت النصر که باعتقاد

بعضی ازارباب اخبار رهام بن گودرز است بکین شعیای پیغمبر که بنی اسرائیل او را پاره پاره کرده بودند لشکر باروشلیم کشیده بنی اسرائیل راقتل واسیر کرده آنمسجد رانیز خراب ساخت وبعدازمدتی هم یکی از ملوك فارس آنرا بتجدیدعمارت کرد نام سایر بلادفلسطین اینست کنعان ورمله بلقا غره عسقلان سلیم ارتحا که در زمان موسی پیغمبر دارالملك جباران بوده وبقولی دارالملك فلسطین شهر بلقابوده وبلادقوم لوط که آن پنج شهر معظم معتبر بوده وبمؤتفکات مشهور است در دیار فلسطین بوده وسبب خراب آنشهرها کثرت لواطه ونافرمانی حضرت کبریای سبحان بوده واکنون در آنزمین گیاه نمیروید وتیرگی وظلمتی عظیم دارد ولاشك زمینی که محل غضب الهی ومورد قهر جناب حضرت جلال پادشاهی باشد چنین بود **ولایت مصر** ملکی فسیح وعریض است و باقلیم سوم منسوب طولش از جزایر خالدات سح وعرضش ازخط استواك درتاریخ مغرب مسطور است که آنشهر ازعهد خلیل الرحمن تااوان یوسف علیه السلام درغربی رودنیل واقع بوده وازشهر تاآب یکفرسخ مسافت داشته وعمارات عالیه در آن بلده بسیار بوده واکنون آنشهر در ریك پنهانست وبعضی ازرؤس عماراتش ظاهر وآنرا مصر کهنه خوانند وبفرمان فرعون ولیدبن مصعب عمارات مصر بیشتر آورده بکنار آب رسانید وبرلب نیل بجهة خودعمارتی رفیع منیع ترتیب داده بود باروی آنرا از روی کشیده وچهار جوی از رودنیل در آنعمارت که مشتمل برباغی بزرگ بود روانساخت وصندوق مهدحضرت کلیم را کنیزان آسیه زن فرعون در آنجویها یافتند وعمارات فراعنه تاآخرعهد خلفای اسماعیلیه اکثر بر قرار بودند مؤلف تاریخ مغرب گوید که درسنه ۵۰۱ بمصر رسیدم ودر آنجاخانهٔ دیدم ازرخام تراشیده واشکال افلاك ونجوم واقالیم سبعه وصور حیوانات براو نگاشته وچنان متحرك ساخته که عقل در دیدن آن متحیر میگشت ودر اوایل اسلام عمروعاص که حاکم مصر بود برشرقی نیل شهر فسطاط را بنا نهاد ودر شهر مصر عمارات شش طبقه وهفت طبقه میسازند در مجموع آن مردم ساکن میباشند چنانکه هرطبقهٔ ملك شخصی است وعمروعاص در فسطاط جامعی ازسنگ ساخته است وگنبد مقصورهٔ آنرا ازسنگ سفید برآورد ومجموع قرآنرا بنقاری در آنمقصوره نگاشته اند در آنجامع چهارهزار قندیل آبگینه روشن میشده وولیدبن عبدالملك نیز در فسطاط جامعی در کمال زینت وصفا ساخته ودرسنهٔ خمسین ومأتین درزمان معتمد عباسی

اکثر عمارات مصر سوخته شد و احمد بن طولون آنرا مرمت کرده عمارات بسیار بر شهر فسطاط افزود و آن زیادتی را قراقه میگفتند قبر شافعی در قراقه است و در سنهٔ اثنان و ثلاثین و ثلاثمأه المعز لدین الله اسماعیلی علوی غلام خود جوهر خادم را بمصر فرستاده تا در آن ولایت شهر قاهرهٔ معزیه را طرح انداخته با تمام رسانید و الحاکم بالله نبیرهٔ معز در او عمارت وافر کرده و در استحکامش سعی نمود و در جنب آنشهری ساخته موسوم بحسینیه گردانیده و هر دو بهم پیوسته یکشهر شد و عمارتش بمرتبهٔ رسید که بقول صاحب معجم البلدان زیاده از ششهزار مسجد و هزار و دویست حمام در مصر معمور بود و در اول زمان مستنصر علوی قحط و غلائی عظیم در مصر روی نموده و بعلاوه آن بسبب شکسته شدن بندها که در آب نیل بسته بودند زراعت نمیشد و مهم بجائی رسید که رطلی گندم بپانزده مثقال طلا یافت نمیشد و متغلبان ضعفا و مساکین را کشته میخوردند و معذلك آتش در شهر افتاده بسیاری از منازل و اماکن و عمارات سوخته شد و بدین سبب اکثر عمارات خراب شده بعد از آن امیر الجیوش بدار الجمال در عمارات و زراعات آن سعی بلیغ نموده آندیار را بحال عمارت آورد و بعد از زوال دولت اسماعیلیان چون دولت منتقل بآل ایوب شد صلاح الدین یوسف ابن ایوب در سنه ۵۵۲ تلافی آن سوختگیها کرد و آنمداین را باروی کشیده دورش بیست و نه هزار و سیصد گز اکنون آنچه داخل آنحصار است شهر مصر است هوای مصر بگرمی مایلست و آبش موقوفست بر نیل و آن آبی گوارنده و خوش طعمست بمرتبهٔ که غربا تصور میکنند که مگر آنرا بشکر ساخته اند گویند که درخت انار ترش چون آب رود نیل خورد شیرین گردد و از اینجهة انار ترش در مصر کم باشد و بکثرت مکث تغییر بحال اوراه نمی یابد و بحکم افسون یکفرسنك از طرف عالی و یکفرسنك از طرف اسفل مصر نهنك ضرر نمیتواند رسانید و نهنك جانوریست مخصوص رود نیل در مسالك الممالك مسطور است که رود نیل از جبل القمر برمیخیزد از آنطرف خط استوا و از جنوب بشمال میرود وچون بدینجانب خط استوا میرسد ورود بحیره جمع میشود و از آن بحیرات بیرون آمده بر بلاد حبشه و زنك و بونه گذشته بدیار مصر میرسد و در اول زیاده از شط العرب میباشد و عرض آن زیاده از یکفرسنگ است پس بهفت بخش میشود بخشی باسکندریه و بخشی بدمیاط و بخشی بعریش و بخشی بفیوم و دو یك بخش بیشتر آن بمصر میآید و در سه ماه بهار بتمامت املاك مصر می نشیند و در سه ماه تابستان چندان کم میشود

که بر آن زمینها که آب در وقت زیادتی بر آن گذشته است زراعت میکنند واحتیاج بآب ندارند ومأمون خلیفه دررود نیل مسجدی از سنگ رخام ساخته وبرآن مسجد علامات وضع کرده بجهة کمی وزیادتی آب که اگر از آن علامات چهارده گز آب بگیرد آنسال وسط الزراعه باشد واگر زیاده از چهارده گز بالا آید اکثر الزراعه واگر کمتر از چهارده گز بلند شود اقل الزراعه وقحط وچنین مقرراست که تا هفده گز بلند شود خراج سلطانی بر او باشد وهر زمین که بعد از هفده گز بسته شود آنزمین را خراج نباشد وآنرا فیض ربانی گویند حاصلش نیشکر وغله ومیوه ‌است وباقی بلاد مصر اینست دمیاط نیف عریش واین سه شهر وقف سادات علویه است وآب نیل که مذکور گشت که بهفت بخش میشود سه بخش از آن بدمیاط ونیف وعریش میرود وبخش دیگر بالف یوم ووجه تسمیهٔ آنشهر آنکه یوسف از نیل نهری عظیم بهفتاد روز بریده آنشهر را عمارت کرده فرعون بر زبان راند که هذا عمل الف یوم **قلزم** شهری معظم است وباقلیم سوم منسوبست ودار الملك بنو اغلب بوده وشهرهای بسیار وقصبات و قرای بیشمار تابع قیروانست واز آنجمله اسامی بعضی اینست قالس که شهری بزرگست ودر او جامه‌های نیکو میبافند وردیمه ورقاده ورقاصه **قیروان** شهری وسط است از توابع مصر بر ساحل دریا وآندریا بآنشهر منسوبست **افریقیه** وآن چند ولایتست **مملکت مغرب** ملکی وسیع است وازاقلیم سوم طرابلس ومهدیه وقموسه و قرطاجنه از شهرهای مشهور افریقیه است ودار الملك آنولایت قرطاجیه است باروی آن بلده را ازسنگ مرمر پرداخته‌اند ، درایام خلافت عثمان که مسلمانان بدانجا لشکر کشیدند اهل شهر در حصار متحصن شده طبل مخالفت فرو کوفتند واهل اسلام بعد از محاصرهٔ بسیار آنشهر را گرفته حصارش را خراب کردند واکنون دو برج ازسنك مرمر هنوز باقیست ودر اندرون شهر دو ستون درعمارتی از عمارات خراب شده باقی مانده است دورش پانزده گز وطولش چهل گز وامروز دار الملك آنولایت شهر افریقیه است **ولایت اندلس** اندلس دار الملك آنولایت است و وسیع ومشتمل بر چند شهر وتوابع وقری بیشمار دارد از اقلیم سوم وبرخی از چهارم در قدیم‌الایام دار الملك آنولایت شهر قرطبه بوده ودر دیار مغرب شهری از او بزرگتر وپر نفع‌تر و پر میوه‌تر نبوده است و باروی آنرا ازسنگ تراشیده باتمام رسانیده‌اند مردم

بسیاردر آنجا ساکن بوده‌اند ومشاهیر بلادایندیار اینست : اسلیقه وادی الحجاز قرقشونبه قنطر قسطنطنیه قلعه‌دیوب‌قریقیه واسلحیه وفیروزیه‌وقازه‌وقرنا که‌شهری بزرگ‌است‌ودراو معدن‌آهن وسنگ مرمر وازمیوه‌هایش فندق بیشتراست‌ومدینة‌ـ النحاس که ازعجایب عمارات جهانست دارالملك است دور باروی آنچهار فرسنگ وبلندیش زیاده از پنجاه ذرع و دروازه ندارد وبعضی گفته اند که ذوالقرنین اکبر ساخته‌است واصح‌آنکه دیوان‌بفرمان سلیمان ترتیب داده‌اند و مفسران در تفسیر آیهٔ کریمه «واسلنالهعین‌القطر ومن‌الجن من‌یعمل بین‌یدیه باذن‌ربه» گویند که از آنچشمه روی گداخته بیرون‌آمده آنبازوساخته شده‌وبنی‌آدم آنجا کمتر رسدودر عهدبنوامیه شخصی بآنجارسیده عبدالملك حاکم‌اندلس موسی‌بن نصررا فرمود تا بآنجارفته تفتیش‌آنحال نمایدو بنگرد که در آنحصار چه چیزاست و موسی بآنجا رفته‌نتوانست که ازمیان‌حصار چیزی‌معلوم کند چنانکه شرح‌اینحال دراول کتاب بتقریبی مذکورشد بالجمله‌بخلیفهٔ مروانی پیغام‌داده که مگرسلیمان ﷺ دیوانرا درآنشهر بند کرده واین‌افغان ایشانست و نزدیك بمدینة النحاس بحیره ایست که همواره موج‌میزند مانندیگی که‌ازحرارت آتش‌بجوش آید و بر گردش نی‌بسیار رسته‌موسی چندنفراز غواصانرادر آنجا فرستاد ایشان ظرفی چند مدور ازمس و قلعی بیرون آوردند که بر آنظروف مهرزده بودند چون آنهارا شکستند از جوف بعضی‌شکل سواری‌باسلاح ازطلا بیرون میآمدواز بعضی‌ازصورت پیاده‌ومی گفت یا نبی‌الله معاوذی الیك‌قط موسی‌دانست که حضرت سلیمان ﷺ دیوان را در آنجا مقیدساخته صاحب معجم‌البلدان گوید که اهل‌جزیره قایس که در غربی اندلس است‌همواره ازمردم‌بربرمتضرر میبودندحکیمی از آنجاطلسمی‌ساخت که‌بربری‌بآن جزیره‌نمیتوانست‌رسیدچنانچه‌درعهدپیشدادیان و کیانیان که ملوك عجم‌بوده‌اند‌در اصطخر فارس‌طلسمی‌ساخته‌بودند که‌هر ترکی که‌بآنجا میرسید کورمیشد **ولایت اسکندریه** ازاقلیم‌سوم‌است ذوالقرنین‌اکبرساخته وبعدازهزارسال که‌آبادان بود خراب‌شد اسکندررومی آنرا بتجدید عمارت کردو آنشهر بر کنار شهر روم‌است هوایش‌بگرمی‌مایلست‌و آبش‌قسمتی‌است‌ازاقسام‌سبعه‌رودنیل که سبق‌ذ کریافت و آن هوابا‌آن‌آب‌چنان‌موافقست که‌اگر آن آبرادر چاهی کنند وسه‌چهار سال‌بگذارند

تغییر دراو ظاهر نشود ودر آنجا جامه‌بافی را بدرجهٔ اعلی رسانیده بودند ومردمش شافعی مذهبند ودرجنب آنشهر بچهار فرسنگی قلعهٔ عظیم است که برروی بنانهاده‌اند وبردریا مشرفست وآنحصار بواسطهٔ ارتفاع وعلو بمنارهٔ اسکندریه موسوم است و مشهور است وآنقلعه‌از معظم عمارت جهانست چنانکه‌در بعضی کتب آمده که‌در آنجا زیاده‌از پانصدخانه‌بوده وبلندی دیوارش ششصد گزاستودر اینزمان آنمناره‌درمیان دریااست وآنزمین‌را آب گرفته استوپلی ازسنك ساخته‌اند که اندر آنمناره روند چون ازدر مناره بدرون رفتنداز جانب دست‌راست دریست وعمارتی ترتیب‌داده‌اند مربع که طول هرضلعی بیست ارش‌باشدوشماع آفتات ازبالای عمارت از دوجانب دراومی‌افتد ودراین عمارت‌بجانب دست‌چپ‌دری دیگراست وازآندر چون بیرون روند دوراه‌پیدا شودیکی بریمین ویکی‌بر شمال وبهر راهی که خانها پیداشود در یکدیگر گشاده وعددآنها بسیار است وچون از مجموع اینخانها بگذرند از خانهٔ بزرگ بدستورخانه اول که بردرگاه مناره‌بود پیداشود وبر آنخانه نیز برجانب یمین ویساردودر مرتب ساخته‌اند واز هریك ازآندرها که‌درآئی‌خانه ظاهر گردد وهم بدستور اول دریسار باشد که‌غریبان بآنجاروندوراه‌بیرون آمدن‌نیابندوهم آنجا هلاك شوند لاجرم دروقت رفتن‌دلیلی باخود میبرند وچون‌از اینخانها بگذرند راه بالارفتن بمناره پیدا گردد وچون‌مسافتی‌قطع کنند باز خانهای بزرك وخورد پیدا شود بشیوه اول وبدین دستور تابر سرمناره رسند وبر بالای آن میلی مربع بسر آورده اند ببلندی نود گز وبر بالای آن‌میل‌دیگرمثمن ببلندی هم نود گز وبر بالای آنمیل مثمن‌میلی دیگرهم‌مدور سی گز وبلیناس‌حکیم‌بفرمان اسکندر آئینهٔ ساخته بود که قطرآن هفت گز بودودر آنمیل‌مدور نشاندهو بطلسمات‌چنانکرده که چون‌در آئینه‌نگریستندی‌هرچه در اسلامبول واقعشدی پیدابودی واز اسکندریه تا اسلامبول‌عرض‌دریاقرب‌سیصدفرسنگ‌باشدو بدین‌سبب‌فرنگیانرازحمتی‌عظیم‌رسیدی وچونرومیان تسخیراسکندریه‌میکردند کشتیهامرتب‌ساخته سپاهیان درآنجانشسته متوجه‌آن بلده‌می‌شدند اهل اسکندریه‌درآن‌آینه نگریسته اینمعنی‌را تمام مشاهده مینمودندومستعددفع‌آنطایفه‌می گشتندوچون کشتی‌فرنگیان‌نزدیك‌می‌رسیدندبوقت غروب چرب‌می کردند شعاع‌برهر کشتی که‌افتادی مجموع‌اهل کشتی بسوختی و

بهیچوجه دفع آن میسر نمیشد و در زمان حکومت عمر وعاص فرنگیان جمعی را
باسکندریه فرستادندو آنطایفه مدتی در آنشهر بسر برده خودرا مسلمان وانمودند
وزهدوریائی پیشه کردند تادر نظرهااعتباری یافتندآنگاه نزدعمروعاص که خودرا
درمکروحیله ثانی ابلیس میدانست فریب یافته بطمع گنج آنرا بشکافت (کذا) وهیچ
نیافت وحکمتی چنان بشومی آنمردك ضایع شد وعاقبت بشآمت ابطال آنطلسم
فرنگیان اسکندریه راازتصرف اهل اسلام بیرون آوردند والیوم در تصرف ایشانست
در تاریخ مغرب مسطور است که از اسکندریه بدین مناره راهی در زمین از سنگ
بریده‌اند طولش بیست گز وعرض هشت گز وبریکجانب این مناره خارج از قلعه
عمارتی عظیم بوده است گویند که آنعمارت سلیمان(ع) استودر آن عمارت قریب
سیصدستون ازسنگ رخام ساخته‌اند وبرسر این ستونها سنگی یکپاره ازسنگ سماق
نصب کرده و آنستونها بمرتبه‌ای روشن و شفاف بوده که هرچه در مقابل واقع میشده
عکس آنچیز در آنسنگها ظاهر میگشته صاحب جامع الحکایات گفته که بعدازفوت
سلیمان ﷺ دیوان عمارترا دردریاانداختند وچهارستون و کوشکی را که بردرگاه
آنعمارت بود گذاشتند امااین قول ضعیف می نماید ظاهراً آب دریا زیاد شده آن
عمارت رافرو گرفته است صاحب جامع الحکایات گوید که آنستونی را که باقی
مانده چون آفتاب بر آیدمیل بجانب شرقی کند وچون آفتاب فرورود بگردد وبجانب
مغرب متمایل شودودرحین گردش آنستون بجانب مشرق مردم سنگها برده درزیر ستون
نهند چون بطرف مغرب میل کند آنسنگها را خورد سازد و بردرگاه آن عمارت
چهارستون ازسنگ رخام سرخست ونقطهای سیاه براوافتاده مانند جزع بلکه بهتر و
کوشکی بالای این چهار ستون هم ازسنگ ترتیب داده‌اند اکنون یك ستون قائمست
وسه ستون شکسته شده و نیز یکی از آنستونرا بربالای کرسی مربع سنگی نهاده‌اند وهر
ضلعی از اضلاع کرسی شش گز باشد وبلندی کرسی ده گز استوآنستون بربالای
کرسی است ومدور استدورش هشت گز وبلندیش سی گز وسنگی یکپاره بر سر
این چهارستون نصب کرده‌اندمانند سقفی و بربالای آن سنك کوشك بلندی پنجاه گز
ساخته‌اند وآنعمارترا عمود صوارم گویندودیگرعمارات آنرا براین قیاس باید کرد
صعیدمغرب مملکتی عظیم است ازاقلیم دوم وسوم وشهر مشهورش قسار است

مواضع وقصبات بسیار دارد و اکثر آندیار گرمسیر است و مردمش مسلمانند ودر زهد وتقوی درجه عالی دارند **طنطله** شهریست که بر سر کوه ساخته‌اند و اکثر عماراتش ازسنگ تراشیده است و در دامن آنشهر نهری روانست در بزرگی برابر شط بغداد و آنشهر توابع بسیار دارد، طنجه ملکی وسیعست **قسطنطنیه** از اقلیم ششم است طولش ازجزایر خالدات لوك وعرضش ازخط استوا فحع طالع عمارتش ازخط استوا برج سرطانست قسطنطنین رومی از قیاصره روم ساخته واز قدیم الایام دار الملك دیار فرنك بود اکنون چند سال شد که سلطان محمد عثمانی که پادشاه روم بود و بغایت عادل وفاضل وخوش طبیعت بر آنملك استیلا یافته آن بلده داخل بلاد اسلام گشت و سلطان محمد سلیم بر ولایت مصر و شام استیلا یافته و اکنون مجموع دیار روم و مصر و شام و یمن وحجاز وحبشه و بعضی از دیار مغرب وعراق عجم و نوشیروان وارمنیه در تصرف آل عثمانست بالجمله آنشهر در جزیرهٔ افتاده است که سه طرفش غربی وشرقی وجنوبی ببحر متصل است شمالش بخشکی پیوسته است وازطرف شرقی وغربی طول آنجزیره شش فرسنگست وآن بلده درقدیم دو بارو داشته بلندی باروی درونی هفتاد و دو گز وعرضش بیست وپنج گز هزار و بیست و پنج برج دارد و در هر برجی یك ملازم و باروی بیرونی درعلو چهل ودو گز است وعرضش هشت گز و فاصله میان هر دو بارو شصت گز ودر آنشهر کنیسه ایست که حواریان ساخته است طولش سیصد گز وعرضش دویست گز وبلندی دیوارش صد گز وسقف گنبد آن کنیسه را ازمس ساخته‌اند ودر آنشهر کنیسه دیگر بوده فرنگیان اورا بیت المقدس خواندندی طولش یکمیل که مطبخ فرمان ایشان بوده و نزدیك آن مطبخ سنگی سبز زمرد مانند طولش بیست وچهار گز عرضش شش گز بدیوار خانه اش صدر آنمقام نشانده و بر او شکل عیسی و مریم (ع) نگاشته و بر جوارش دوازده مثال بر اشکال حواریان ساخته بودند از طلای احمر هریك در طول دو گز ونیم و چشمهاشان از یاقوت سرخ فروزان کرده و در وقت فتح آن تماثیل بدست سلطان محمد افتاد .

فصل سیم از جزو نهم در بیان عمارات رفیعه که در اطراف ساخته‌اند

بقای نام وابقای ذکر اولاد آدم متعلق ومربوط به بناهای رفیع وعمارات منیع است

مصداق اینمقال آنکه از اسباب شوکت و عظمت و ادوات رفعت و حشمت از اسکندر مناره و
از انوشیروان ایوانی باقی مانده و اکابر گفته اند که شرف الرجل بنائه و ابنائه وهمة
المرء داره و جاره یعنی شرف مرد از رفعت بناء و نجابت اولاد اومعلوم توانکرد وهمت
آدمی را ازوسعت خانه و منزل او قیاس نمود ند و از جملهٔ عمارات خرم و بناهای عالی و
اساسهای معظم که در جهانست هیچ عمارت بتکلف تر از بهشت شداد که آنرا باغ ارم
خوانند نبوده است و نیست و در تفسیر آورده اند که شدید و شداد دو برادر بودند مستولی
بر ممالك مصر و شام و بروایتی شداد که بعداز برادرش شدید بر جمیع معموره جهان
فرمانروا چه خواهر زادهٔ خود ضحاك بن علوانرا بر ولایت عجم فرستاد و او بر جمشید
استیلا یافته ملك ایرانرا در حیز تصرف در آورد و فرمان شداد نیز بر آنولایت نافذ
گردید بالجمله حضرت هود نبی که بـاهل زمان بتخصیص بر قوم عاد مبعوث بود
پیوسته بمجلس شداد تشریف حضور ارزانی داشته اورا بوحدانیت الهی و اطاعت اوامر و
نواهی جلال پادشاهی ترغیب و تحریص میفرمود شداد بر زبان آورد که اگر من
بوحدانیت خدا جل ذکره معترف شوم حضرت بخشندهٔ بی منت در برابر اینخدمت مرا
چه مزد دهد هود فرمود که جنت مخلد و بهشت مؤبد و فصلی مشبع از توصیف جنان و
تعریف روضهٔ رضوان در تحت عبارت آورد شداد جواب داد که اینمعنی خود سهلست
چه من قادرم که خود در این جهان بجهة خود بهشتی مرتب سازم پس فرمان داد
که تاهزار سوار از اهل بصارت و کفایت در معمورهٔ ولایت گشته زمینی پیدا کنند که
بحسب آب وهوا بهترین مواضع و خوشترین اماکن باشد آنطایفه در زمین شام موضعی
اختیار کردند که آب وهوای روح افزای او از نسیم جنان وهوای بهشت جاودان یاد میداد
وچون آنموضع معین شد حکم کرد که شهری مربع طرح اندازند که دور آن چهل فرسنك
استهر جانبی ده فرسنك ومهندسانرا فرمود تا آنزمین بآب رسانیدند و بسنك یمانی
واحجار دیگر مثل حجر سماق و رخام آن بنارا بازمین هموار ساختند و دیوار آنشهر را از
خشت طلا و نقره طول آن پانصد ارش وعرضش بیست ارش وحکم کرد که در جمیع
ربع مسکون هر زر و جواهر که حاضر بود آوردند واز کانها آنچه میسر ومقدور بود
استخراج کردند و درمیان آنشهر قصری بنانهادند مشتمل بر سیصد وشصت هزار ستون
ازطلا و نقره وسرهای ستونرا بزبرجد ویاقوت مرصع کردند طول هر ستونی صد

گز و بر سر آن ستونها میخهای زرین و سیمین و سقف مرتب کردند ودر هر قصریکه بنا نهادند حوضی ترتیب دادند از طلای احمر و گلاب بجای آب روان در حوضها کردندو بجای سنگریزه در آنحوضها جواهر ولآلی ریختندو برزبر آنسقف قصرهاو کوشکها تمام کردندو برهر سطح کوشکی غرفهٔ ساختندو آنغرفه بجواهر نفیسه مزین گردانیدند وبر اطراف وبر اکناف آنقصور چهار باغی از مشك وعنبر مهیا کردندو فیروزه وشکوفه ازمروارید و یاقوت ومیوه ازطلای مرصع وجواهر وبر آنحصار زرین چهارهزار دروازه نصب کردند و بر هر دروازه ودری دومصراعی هریك درطول صدارش ودرعرض بیست ارش ازطلای احمر مرصع بلعل ویاقوت وانواع جواهر وآنحصار مشتمل بر صد برج بود وازهر برجی تا برجی هزار مناره گردانیدند هریك درطول پانصدارش و اصل منارها ازطلابود وبجواهر مزین ساخته بودندو آن منارها بجهة مسکن پاسبانان ترتیب یافته بودتادرهر مناره پاسبانی ساکن باشد وبشرایط حفظ وحراست مشغول باشد وهمچنین شدادفرمانداد تادر مجموع ربع مسکون گشته قالیهای زربفت و پردهای مرصع مهیا گردانیده بآنجا نقل نمودند وحکم کرد تادرممالك محروسه هر پسری زیباروی ودختری مشکین موی سیم اندام باشد جمعکرده بآنعمارت برند تابعوض حور وغلمان ساکن گرددو این بنای رفیع درمدت پانصدسال باتمام رسیدو شداد شرط کرده بود که مادام که آن بهشت باتمام رسد قدم در آنجا نهدچون شنید که این موضع خرم تمام شده است بخوشحالی تمام ونشاطی مالا کلام عزم آنطرف کرده و در بعضی از کتب بنظر رسیده که شداد فرمود تاهزار کس که ازاکابر امرای او بودندهریك در آنشهر قصری رفیع بجهة خودمهیا گردانیدند آنگاه باامراو ارکان دولت وخدم وحشم متوجه آن باغ خرم شده چون بمدینه ارم نزدیك رسیده حصار شهر بنظرش در آمد باخواص خود خطاب کرد که آنچه هودمارا در آخرت وعده میداد دردنیا نصیب ماشدو چون بدروازهٔ آنشهر رسیدند خواست که قدم بدرون نهد صوتی هایل وآوازی مهیب ازجانب آسمان بسمع او و اتباع اورسیدچنانچه ازمهابت آنحالت زهره او جمله آب شده وازدروازهٔ بهشت روی بدوزخ نهادندو آفریدگارجل ذکره آنشهررا ازنظر خلایق مخفی ومستور ساخت و گاه باشد که سیاحان دشت وصحرا بدانجا گذر ندواز دور علامت آنشهرستان بنظر ایشان در آیدو چون نزدیك رسند هیچ نه بینند ذلك تقدیر العزیز العلیم در تفسیر آورده اند

که عبدالله فلانهٔ انصاری که از جملهٔ اصحاب رسول الله (ص) بوده نوبتی در آنزمین شتری گم کرده بطلب شتر برجمازهٔ نشسته در آن بیابانها میگشت ووادیها طی میکرد ناگاه در آن بیابان آنشهرستانرا بنظر آورد سوادش ماه تاماهی کشیده عبدالله بدروازه آنشهر رسیده آندررا ازطلای مرصع بجواهر دید حیران مانده ازشتر فرود آمده بدرون رفت نظرش بر آن قصرها افتاده حیرتش روی درازدیاد نهاد چنانچه تفحص نموده هیچکس رادر آنجا ندید باخود گفت مگر آن بهشتاست که خدایتعالی مارا بآن وعده فرموده لحظهٔ در آن قصرها گشته هرچند خواست که تختهٔ ازطلاو نقره از آندرها جدا کند میسر نشد بپای درختان رفت چون طول اشجار آنجاقرب صد گز بود نتوانست که از برك و میوهٔ آنها جواهری چند جدا کند گذرش بر آنجویها افتاده دید که جواهر درتك جوی ریخته اند پارهٔ از آنجواهرها بر داشته درتوبره ریخت وچون بواسطهٔ طول مدت بوی شمامهای عنبر رفته بود امتیاز نتوانست نمود که آن از عنبر است یا خاك چندی از آنهانیز برداشت وباخود گفت که آنهارا نزد معویه بردواورا بآنشهر نشان دهد واز آنجا بیرون آمده نزد معویه رفت و صورت واقعه را تقریر نمود معویه گفت چنین موضعی که تو نشان میدهی وجوداو درزمین ممکن نیست مگر در آسمان چنین موضعی باشد غالباً خیالی بنظر تو آمده باشد یاخوابی دیده باشی وصورت خواب در مخیلهٔ تو متمکن شده پنداری که دربیداری دیدهٔ عبدالله آن توبره جواهررا فروریخت چشم معویه بر آنجواهرها که هرگز ندیده بود افتاده متعجب گشته فروماند ویکی از آن شمامهای عنبر را که بگمان عبدالله خاك آنسرزمین بود شکسته بوی آن معویه را معطر گردانید معویه کعب الاخبار راطلب کرده آن مرواریدها که هریك برابر بیضه کبوتری بود با آن یواقیت وجواهر که مثل آن دراینزمان نمیباشد بکعب الاخبار نموده سخنان عبدالله راتقریر نمود کعب الاخبار گفت که درتورات مذکور استکه شداد عمارتی بدین صفت ساخته است ودر آخر الزمان مردی ازرق چشم سیاه چرده بآن عمارت رسد معویه عبدالله را به آن نشانها موصوف دیده صدق مقال کعب الاخبار بروی روشن شد کعب گفت درقرآن هم اشارت باین واقعشده «قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد» معویه خواست که جمعی را بپیدا کردن شهر فرستد و آن اموال و جواهر رابخزانه نقل کند کعب گفت هیهات هیهات تاقیامت نظر هیچ آفریدهٔ بدان

عمارت نیفند معویه از غایت حرص التفاتی بدانسخن نکرده جمعی را بدان صحرا
فرستاد ایشان یکماه علی الاتصال در آنصحرا گشته هیچ ندیدند محروم و مأیوس باز
گردیدند **ذکر دریاها که داخل فصل دوم است** و بسهو نویسنده
اینجا مذکور میشود بر سبیل الاجمال آبیکه بگرد ربع مسکون در آمده آنرا بحر محیط
خوانند و از آنجا هفت خلیج است بسبب بلندی و پستی زمین بمیان آبادانی در آمده است
و هر خلیج عبارت از دریائیست عظیم و در آن بحار زخار جزایر بیشمار است در کتب
هیات مسطور است که در این هفت بحر دوازده هزار جزیره مسکون مزروع است
بخلاف آنچه خرابست و در آنجا عجایب بیشمار است و در بحر محیط جهة بسیاری آب
ولیقی بحر جزایر ظاهر نمانده و هر خلیج را در شبانه روزی دو نوبت جزر و مداست
وسبب آن قرب و بعد ماهست و از طلوع قمر آغاز مد شود و آب دریا بلند گردد و چون ماه
غروب کند در جزر شروع کند و آب وی بنقصان و چون ماه زاید النور باشد مد آب زیاده
بود ومد و جزر بحر محیط متعلق بآفتابست در سالی یکنوبت واقع میشود چون آفتاب
روی بارتفاع کند و آب بجانب مغرب کند و چون پست شود بحضیض گراید بطرف
مغرب رود **خلیج اول** بحر چین است و از همه دریاها بزرگتر است و در این بحر
سه هزار و هفتصد جزیره است و از مشاهیر آنجزیرهٔ واق واقست و صد جزیره از توابع
آن است و در آنجا درختانند که چون باد برگ آنرا برهم زند صدای واق واق مسموع
شود پادشاه آنجا را کشمیر خوانند و در آنجا طلا بسیار است و آهن
بغایت عزیز الوجود است دیگر جزیرهٔ عابد است و پادشاه آنجزیره را مهراج
گویند و اورا چندان آبادانی فراوانست که روزی دویست من طلا حاصل دارد و در
این جزیره کوهیست که دراو صد گز درصد گز آتش مینماید و در روز مرئی نمی-
گردد و در آنجزیره آدمی و پرنده نمیباشد، دیگر جزیرهٔ سیانست و دراو آبادانی
بسیار است و آدمی خوب صورت در اینجزیره میباشد و دیگر جزیرهٔ اسلامیست
و اینجزیره بغایت پاکیزه و نزهست و آب و هوائی در کمال خوبی دارد چنانکه هر که
بدانجا رود دلش ندهد که بیرون آید دیگر جزیرهٔ دم و دراو مردمی قوی هیکل
زشت صورت آدمی خوار میباشد و دیگر جزیرهٔ اطوار است درین جزیره سکساران
باشند و درین بحر عجایب بسیار است مثل غوك و گربه زباد و بوزینه سفید و ثعبان

عظیم که فیلانرا فروبرد وطوطی ناطق و ملکهٔ خوش صفیر وطاوس وباز سفید و کرگدن ورخ وامثال آن وازاشجار درخت کافور بزرگ چنانچه هزار کس راسایه دهد ودرخت بقم وخیزران وخرنوب ودرخت گل بهمه رنگی بخلاف الوانی که در ایندیار میباشد وآنرا فواید بسیاراست ودرین بحر گردابهٔ چاهیست که آنرا فم الاسد گویند اگر کشتی درو افتد جز بلطف خداخلاص نیابد والله اعلم .

خلیج دوم دریای هنداست ودوهزاروپانصد جزیره دارد واین بحر سه لجه است که هریك دریای عظیم است یکی جزیرهٔ سقلانست واینجزیره هشتادفرسخ در هشتاد فرسخست کوه سراندیب که مهبط آدم است دراینجزیره است در حوالی این جزیره غوص مرواریداست ومعدن یاقوت والماس وبلور وسیماوج درین جزیره است وچوب عود وصندل وآهوی مشکین وگربه زباد دراوبسیاراست دیگرجزیرهٔ عناب ودر او فیلان قوی هیکل میباشد ببلندی ده گز و دیگر جزیرهٔ کلمه که معدن قلعی است وجزیرهٔ طایل وهر شب از آنجا آواز غنا مسموع میشود ودریاورزان گویند که در آنجزیره مردان هستند که بروز ظاهر نمیشوند وبشب بیرون آمده این سازها نوازند و در این جزیره عقاقیر بسیار است تجار آنجاروند و هر تاجری متاع خود را جدا گانه گذارد و در شب اهل جزیره بیایند ودربرابر هرمتاعی عقاقیر بگذارند اگر تاجررا موافق آید بردارد و الا بگذارد تا زیاده کنندواگرهردومتاع را بردارددریا مرامن شده گذرانیده (کذا) ودیگرجزیرهٔ که درایشان سیمرغ هست دیگر جزیره موران وجزیرهٔ پشگان که مورچه برابر سگی و هرپشه برابر گنجشکی ودراین دوجزیره سوای ایندوجانوردیگرحیوانی نباشددیگر جزیرة العقرب ودرین جزیره عقارب باشدهریك بجثه مقداراسبی یازیاده وهیچ حیوان درآنجزیره نیست ودراومعادن ونفایس بسیاراست اما آنجانمیتوان رفت دیگر جزیرهٔ سلاقداست ودراوچشمه ایست که آب بشکل فواره میجهدو رشاشات آن یکروز بسنك سفیدودوروز بسنك سیاه بدل میشودودیگرجزیرة القصراست صاحب عجایب المخلوقات گوید که درآنجزیره سنگی هست سفیدچون کوشکی واینجزیره را بدان سبب جزیرة القصرمیگویند که هر که برسر آنسنك رود خواب برآن غلبه کند گویند اگر بخفند تاقیامت برنخیزد واگرغیرت کرده خودرا بزیر اندازدتا دوسه روزمست باشدودیگر

جزایر مختلفه ودر آن سه جزیره است که دریکی پیوسته باد وزد ودردوم همیشه باران بارد ودرسوم همیشه برف آید ودیگر جزیرة الثعبان ودراینجزیره عمارت بسیار و کوههای بلنداست ودرزمان اسکندر ثعبانی عظیم دراو پیداشدومردم آنجا هر روز دو گاو بهم می بستندو بر گذر آنجانور می انداختند تاطعمه خود ساخته ایذائی بمردم نمیرسانید وچون اسکندر بآنجا رسیدفرمودتاشکم گاوانرا شکافته از گوگرد و زرنیخ وسیماب پرساختندوبر گذراژدها انداختند جانور آن طعمه خورده بسقر شتافت ودراین بحر اصناف وانواع مردم بیشمارند ودربعضی جزایر مردم سفیدچهرهٔ خوب صورت میباشند پسران ایشان مانندزنان روی پوشند تاریش برآورندواجناس عطریات وادویه وعقاقیر دراو بسیاراست ومعدن احجار ثمین و کوه مقناطیس درین بحراست بدان سبب در سفاین آن بحر آهن بکارنبرند **عمان فارس** لجه ایست از دریای هندوستان طرف شرقیش بولایت فارس میگذردطرف غربیش تادیارعرب ویمن وعمان وبادیة العرب شمالیش ولایت عراق عرب و خوزستان و جنوبی ببحر هند رسیدن صد و هفتادفرسنك نهاده اندوعرضش را هفتادهشتادباغ گفته اندواز ازاول رسیدن آفتاب ببرج سنبله تا ششماه مواج باشد وبعد از آن ساکن گرددوجزرو مد آن درشط العرب بادیهٔ سطاره رسد که بیست فرسنگست تابحر و آب بالا آید وصیفی و باغستان بصره بآن آبست دراین بحر جزایر بسیاراست مردم نشینش هرمز وقیس وبحرین وخارك وخاسك واز هرموز تا بحرین لؤلؤ غوص کنند ومرواریدبزرگ دراین بحر میباشد واز قیس تا خارك وقریب بعدن نیزمروارید غوص کنندودیگرجزایرش بهندویمن وعمان تعلق دارد مثل شفت و کهات ومجیره ومشرقه وغیرهم وبراه بحرین تاقیس دراندیار دو کوه درمیانست و کشتیرا از آن خطری عظیم است امادریاورزان آنموضع راشناسند واز آن احتراز نمایندودراین بحرعنبرمیباشد وماهی آنرافرو برده بدان جهة هلاك می شوداماعنبری که ازشکم ماهی بیرون آورند رنگ وبویش ضایع گشته ودراین بحر گردابیست که آنراقب خوانند چون کشتی در آنجاافتادخلاصی ممکن نباشد **بحر قلزم** لجه ایست ازدریای هند که آنرابحرحمیر گویند برطرف شرقیش دریای یمن وعربست وبرجانب غربیش بربر وحبشه وبرشمالش شهر قلزم ویثرب وتهامه وبرجنوبش شهرهند طول این بحرچهار صدوشصت فرسنگست و

عرضش برصفت دریاچه است چنانچه ازقصبهٔ قلزم تاچند فرسنك هردو کنار دریا
پیدا باشد وهرچند بیشتررود فراخ تر گردد تاآنجا که ببحر هندمتصل گردد عرضش
شصت فرسنك بود ودراین بحر کوهها درمیان آب دریااست وکشتیرا ازآن خطری
عظیم است ودرین بحر گردابی هست که چون کشتی در آن افتد خـلاصی نیابد ودر
میان دو کوه بنزدیك هم که کشتی راناچارازمیان آن عبور باید کرد ودریاورزان آن
راباب گویند وپیوسته باد آید چنانکه کشتیرا غرق گرداند ومسافت آن مخاطره
دوفرسنگست ودراین بحر جزایر بسیار استوجزیرهٔ سقوطیره که در نهایت اینعرض
است جزیره ایست طویل وعریض ومشهوراست ودوازده هزار قریه ازتوابع آنجزیره
است وپادشاهی علیحده دارد وصبرسقوطیری ازآنجزیره آرندودرین بحرعنبر بسیار
میباشد وموج آنرابر کنار میاندازد ودرسنهٔ ثمان والف راقم حروف حج اسلام گذارده
ازجده متوجه هندشد بمساعدت بادشمال کشتی به بندری که موسوم است بشهر افتاد و
آنولایترا پادشاهیست موسوم بسلطان عمر ومملکت بسیاردارد وعنبریکه ازآندیار بهم
میرسد بخزانهٔ سلطان مذکور واصل میشود واکثر ایام عربان برهنه که ایشانرا بدوی
گویندپاره های عنبر در کنار آب یافته نزدسلطان میآورند وادویه جات چاره میگرفتند

خلیج سوم وآن نیز بهیئات چون بحر هنداست لیکن موج این بحر سخت تراز بحر
هنداست وبدینجهة آنراموج خوانند وآبش تیره رنگست ودرعجایب المخلوقات مسطور
است که دراین بحر وجزایر ایران قطب شمالی رانتوان دیدو آن بحساب جنوب خط استوا
تواندبودودراین دریانیز هزاروسیصد جزیره است وازمشهوراتش جزیرهٔ واعله است
درعجایب المخلوقات مسطوراست که بهرسی سال در آنجزیره کوکبی طلوع کند که
اگر بر فوق السماء باشدهرچه درآنجزیره باشد بسوزدومردم آنجاچون براینحال
وقوف یابند جلای وطن نمایند تا آن بلا بگذرد آنگاه بوطن اصلی مراجعت نموده
بتدارك سوختگیها مشغول گردندیگر جزیرهٔ صوفنات و در آنجزیره شهرها و دیها
بسیاراست وشهری بوده که حصارش را ازسنگ سفید بر آورده بودند وبشب روشنی
میداده ازآنجهة آنجزیره را صوفنا میگویندماران عظیم خلقت در آنشهر مستولی
شده اندواهل آنجا شهر راگذاشته اکنون خرابست دیگر جزیرهٔ الق در او مردم
کوتاه بالا باشند چنانکه بالای ایشان یك گز باشد دیگر جزایر سگسار چندان

جزیره است که خلقی بیشمار ازسگساران آدمی خواردر آنجزیره میباشند و دراین بحرانواع عجایب میباشدودرمیان آب عنبرپاره‌های بزرك می یابند بوزن ده هزار مثقال وملاحان درآب بکلبتین آنعنبرهارا شکسته بیرون میآورندودر جزایراین بحر اشجار آبنوس وصندل وساج باشد **خلیج چهارم** بحرمغرب ولایت مغرب وبلاد عبدالمؤمن وطنجه وغیرآن داخلست وازطرف شمالش جهة جزیرهٔ مجمع البحرین لجهٔ حاصل شده که آنرا خلیج رقاق گویند واین خلیج رقاق‌را بابحر مغرب چنان نزدیکی روی نموده که عرض زمین خشك در میان این دو بحر سه فرسنگست ودر آنزمین وقت مدهر دو بهم رسند بدین سبب آنجارا مجمع البحرین خوانند ودر بحر مغرب و رقاق یکهزار جزیره هست از مشهورات اینجزایر جزیرهٔ طنطنه است واسلسه دانند جزیرة العرب یکطرف جزیرة العرب وجزیرهٔ سلبه بخشکی پیوسته است و بغایت طویل وعریض است دیگر جزیرهٔ سفلیه است که دورش صد فرسنگ است وجزیرة الذهب نیز جزیرهٔ بزرك است دیگر جزیرهٔ خالدات وماوراء آنجزایر عمارت نیست و آن دوازده جزیره بوده که طول اقالیم را از آن گیرند و اکنون آب آنجزایررا فرو گرفته است **خلیج پنجم** بحرروم وفرنگست ودرمیان آبادانیست وآنرا قسطنطنیه نیزخوانند وآن بحر بشکل مرغی دراز گردنست وطول این دریا ازخلیج رقاق که متصل ببحر مغرب و محیط است تا خلجهٔ اسکندریه یکهزار و سیصد فرسنگ گفته‌اند و فراخ ترین عرضش از اسکندریه تادیارفرنگ دویست فرسنگ است ومعبر خلجه اسکندریه که زمین یونان بوده ازاین لجه بریده است یا آب زمین آنرا گرفته است طول این خلجه از طرف فرنگ صدو ده فرسنگست و عرضش هفتادفرسنگ وازخلجهٔ اسکندر تا بحرفرنگ دویست گززمین چنانست که ازکمی عرض مردمیکه دردوطرف عرض ایستاده باشند آوازهم بشنوند وبر آنجا جهةعبور جسری بسته‌اند طول این بریده هشتادفرسخست ودربحرفرنگ قرب ششصد جزیره است **خلیج ششم** بحربالاصیفونست که آنرا دریای هوارنگ گویند برجانب شمال این بحربحرمحیط است وجنوب وشرق وغرب این بحر ولایت قبچاق وترکستانست وفرنگ ودراین بحر قرب دوهزارجزیره است و بهنگام کوتاهی روز بعضی ازآنجزیره تاریك شودبدین سبب اوراظلمات خوانند وشرح جزایرش در کتب

هیهات مشروح ومسطور است «من یردان یطلع علیه فلیتفصح» **خلیج هفتم** بحر مشرقست درشرقی آنولایت وصحاری یأجوج و مأجوج است وبرجنوبش صحاری کیمال وقوغر وسلنکار ودرغربیش ولایت یسبور وظلمات وبرشمالش جزایر ظلمات وبحر محیط **بحر خزر** داخل این خلیجها نیست وپیوستگی با بحر محیط ندارد وبقصبهٔ خزر منسوبست ودر کناررود آبیست که بطلیموس آنرا دریای ارقانیا خواند درمیان آبادانیست وبعضی آنرا دریای جرجان ودریای جیلان نیز خوانند و عوام آنرا بحر قلزم گویند واین خطاست چه برجانب شرقی ایندریا دیار سقسین خوارزم و بلغار واقعست وبرشمالش دشت قبچاق ودرغربیش آلان و کوکزی واران وبرجنوبش جیلان ومازندران وزمین این بحر گل است از آنجهة آبش تیره نماید بخلاف دیگر بحار که ریگ بوم است و آبش صافی نماید ودراین بحر جواهر ولؤلؤ نیست ودر او کمابیش دویست جزیره است از آنجمله جزیرهٔ آبسکونست که قبر محمد خوارزمشاه آنجاست واکنون در آب پنهان شد که درزمان خروج چنگیزخان آب جیحون که بدریای مشرق میرفت راه گردانیده باین دریا روانشد وجزیرهٔ ماران بی زهر وجزیرهٔ گوسفندان صحرائی دراین دریاست ونزدیك بجزیره سیاه کوه ازقوت باد کشتی را خطری عظیم است ورود آمل ورودارس و گرد سفیدرود شاهرود وجیحون درایندریا میریزد وطول این بحر دویست وهشت فرسنگ است ودورش تقریباً هزار فرسنگ واین بحر بغایت مواج است وجزرومد ندارد وعرضش دویست فرسنگ است ودراین بحر گردابی عظیم است که ازمسافت بعید کشتی را قهراً جبراً بخود کشدو غرق گرداند درمسالك الممالك آورده که عوام گویند که اینمحل منفذیست که این بحر با بحر فرنگ راه دارد واین قول ضعیف است والله اعلم **گنبد هرمان** ازعجایب بناهای زمانست ۱۸ هرمست یعنی هیجده گنبد نصف زیرین گنبدها مربع است ونصف زبرین مثلث در تاریخ مغرب مسطور است که بعضی گویند آنعمارت را ادریس ساخته ودر بیرون آنهرمها اشکال جمیع حیوانات از وحوش وطیور و سوام و هوام وصور صنعتها وحرفتها بر احجار نگاشته تاچون ربع مسکون ازبلیهٔ طوفان خراب گردد و نسل وحرث انقطاع یابد صنایع وحرفت بر خلایق پوشیده نماند چون بتجدید قومی دیگر از کتم عدم بوجود آمد بر آن نقوش واشکال جمیع حیوانات نظر کرده آنرا دستورالعمل سازند وطریق

صنعتها را از آن صور استخراج و استنباط نمایند و بعضی گفته اند که عمارات فراعنه و ملوك مصر است و مقبره ایشانست و از آن همه استحکام آنکه امتداد زمان آنعمارت را از پای در نیاورد و در نسخهٔ بنظر رسیده که آنعمارت چند طوفان دیده طوفان خاك وطوفان باد وطوفان آتش وطوفان آب هیچ عمارتی بر روی زمین باقی نمانده بود الا گنبد هرمان که از آن طوفان خللی به بنیادش راه نیافت وجمعی گفته اند که بسبب قدمت آن بنا بانیش معلوم نیست چه کتابهٔ آن گنبد خطی منقور است که هیچکس نداند و بدین حقیقت این سخنان معلوم نمیگردد و در السنه وافواه سایر و دائر است که مضمون آن کلمات آنست که «الهرمان النسر الطایر فی السرطان» بدین دلیل چون نسر طایر در آخر جدیست و آنکوکب درمدت دوهزار سال یك برج طی کرده ببرج دیگر می‌رود اگر هیچ دورهٔ تمام نکرده باشد زیرا که از زمان بنای عمارت تا این زمان چهارده هزار سال باشد حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده که اهرام مصر هفت گنبداست و صاحب جامع الحکایات هیجده گفته ظاهر عمارات فراعنه را که در مواضع دیگر از دیار مصر واقعست داخل هرمان ساخته است زیرا که گفته فرعون موسی هم گنبدی ساخته که طول آن سه هزار گز است و ببلندی هفتصد گز درعرض و آهن در سنگهای آن قطعاً اثری نمیتواند کرد و دیگری از فراعنه گنبدی ساخته که اهرام ابنداع گویند راست پنداری که کوهیست سر بر آسمان کشیده و پنج پوشش دارد وصاحب مسالك الممالك گوید که هفت گنبداست بزرگترین او درطول وعرض چهارصد گز درچهارصد گز است وبشکل گنبدی نیز بر آورده اند چنانکه هرضلعی از آن مثلثی نماید و بلندی او نیز چهارصد گز است ودرمیان او گنبدیست درطول وعرض بیست گز دربیست گز زیرش مربع وبالایش مثمن وسنگها را چنان وصل کرده اند که بیننده گمان میبرد که یکپاره است ودرز ندارد و درزیر آن گنبد سردابه ایست عمقی عظیم دارد وبریسمان دراز بدرون آن توان رفت ودر آنجا قبور موتی است وبعضی را اعضا وعظام برقرار است و آن ازخاصیت خاك مصر است صاحب جامع الحکایات گوید که مأمون بمصر رفته بتفرج اهرام شتافت وفرماند اد تادریك اهرام راباز کردند در عرض یك دیوار گنبد پانزده سنگ بکار برده بودند و هر سنگی درطول بیست گز ودر عرض بیست گز ولون آن سنگها سرخست و نصف بالای آن مدور ودرمیان آن قبه چاهیست

مربع وعمق آن ده گز جمعیرا بآنچاه فرستادند ودرتك چاه برهرضلعی دری دیدند چون رفتند هرخانه‌رابر هرضلعی ازاضلاع اربعه چاهی کنده بودند ودر هر خانهٔ قرب صد کالبد، بعضی برهنه وبرخی جامها پوشیده وآنجامها بمرورایام سیاه وسوخته گشته‌مانند خاکستر شده بود امااموات بحال خودمانده بودندوقطعاً ازهم فرونریخته بودندچشمهاشان آماسیده‌بود امانپوسیده وکالبدآنمردکان بغایت بزرگ بود چنانکه طول قامت هریك قریب بیست گزبود گویند که دفن ایشان درزمان نبوت ادریس ﷺ بوده وآنحضرت ایشانرا ازواقعهٔ طوفان خبرداد وآنطایفه گنبدها ترتیب داده درهای آنرا گرفته‌بودند تاآنعذاب باجسادشان نرسد ومجموع آنمردگان جوان وسیاه‌ریش بودندغالباً درعهدایشان موی‌سر ومحاسن سفید نمیشده نزدیك سقف گنبد درگاهی بنظرمأمون درآمد که هیچ راهی نداشت خواست که‌تاتحقیق نماید که‌آندرگاه بچه جهة ساخته‌شده‌فرمود تانردبانهاترتیب‌نموده برسرهم‌بستند وچندکس‌رابالافرستاد آنجماعت بآندرگاه برآمده خانهٔ دیدند که درعرض دیوار گنبد ساخته‌بودند ودر آنمنزل‌سنگی‌سبزدیدند که ازآن صورت آدمی‌تراشیده‌بودند بغایت‌قوی‌وهیکل‌آن - صورت‌راازآنمحل بفرمان‌خلیفه‌بزیرانداختندمیان‌این‌سنگ شکسته‌آدمی‌مرده از درون‌آنصورت‌سنگین‌بیرون‌افتاده‌زرهی‌ازطلای‌مرصع برروی‌سینه‌اش نهاده‌وبربالای سینه‌اش‌قطعهٔ یاقوت احمرمانند بیضهٔ‌مرغی‌بود که‌چون آتش میتافت‌مأمون آنرا برداشت‌وگفت‌قیمت‌این‌زیاده ازده‌ساله‌خراج‌مصر بیش‌است خداوندجل‌ذکره عالم است که‌آنصورت راکه‌ساخته‌وآن میت که بوده

بساروزگاران که درکوه‌ودشت گذشته است وبسیارخواهد گذشت

درنزهة القلوب مسطور است که در مصر موضعی است که آنرا عین الشمس گویند درآنموضع‌منارهٔ صدگزاست وازیکپاره سنگ‌رخام صافی تراشیده‌اند وبر سر آن مناره صورت آدمی‌ازمس ساخته‌اند که بر کرسی نشسته وهمواره روبسوی آفتاب‌دارد وازروی آنصورت روئین‌آب بیرون میآید و تاده ارش‌راه از این مناره فرومی‌ریزد وناپیدا میگردد چنانکه یك‌قطره برزمین نمیچکدو اینمعنی راخلایق بعین‌الیقین مشاهده میکنند وبر اطراف مناره که‌آب از او فرو می‌ریزد چیزی سبزمانند گیاه مشاهده میشود ودرهیچ فصل‌نه درتابستان ونه درزمستان بطراوت

آن نیست و نقصان نمی‌پذیرد واین از عجایب طلسمات است دیگر صاحب نزهة القلوب از تاریخ نباکتی نقل کرده که در جزیرهٔ که در مجمع البحرینست یعنی بحر مغرب وخلیج رقاق در آنموضع بوقت مدوجزر بهم می‌رسند میلی از سنگ سفید صلب شفاف ساخته‌اند ببلندی صد گز و بشب آنمیل مانند شمع کافوری فروزان و روشن است و برسر آنمیل صورت آدمی ترتیب داده‌اند ودر آنجا کنیسهٔ در غایت عظمت بپهلوی آنمیل ساخته‌اند وقبهٔ بزرگ درحوالی کنیسه برافراخته واهل کنیسه غرابی از مس برسر قبهٔ بطلسم ساخته‌اند هرگاه نفری چند بآن کنیسهٔ خواستندی رسید غراب بعدد هریك از آنجماعت بانگ کردی واهل کنیسه بر عدد مهمانان وقوف یافته برگ ضیافت مرتب داشتندی و از این جهة آنعمارت را کنیسة الغراب گفتندی دیگر از عجایب عمارات جهان حصن بعلبك است در دیار شام در آنقلعه ستونهای سنگین است هر ستونی مانند پارهٔ کوهی وسقف آن را سنگهای مربع هریك در طول وعرض صد گز در صد گز پوشیده‌اند وعقل در آن متحیر است که این سنگها را چگونه ببالا برده‌اند وهم درین حدود شهرستانیست بر کوهی واقع شده که آنرا مدینة النجاة گویند ودر آنشهر قرب دویست هزار خانه باشد مجموع از سنگ تراشیده چنانچه سقف وجدار آن همه سنگ است ودر هرسرائی چاهیست وآسیائی که بدست گردانند وهیچ خانه بادیگری متصل نیست وچون لشکری بیگانه متوجه آنولایت گردد اهل آنجا بدان شهرستان روند وهریك خانهٔ گرفته بنشینند وخانها بمرتبهٔ رفیع ووسیع است که هرچند شخصی متمول باشد ومتعلقان بسیار داشته باشد ودواب ومواشی آنخانه اورا کفاف دهد و استحکام آنخانها بمرتبه ایست که چون در آنخانه که از سنگی یکپاره ساخته‌اند فرود کنند وسنگی پس او گذارند صد هزار کس بر گشودن آن در قادر نباشد طول دیوار آنخانها پنجاه گز است وعرض ده گز هر سنگی که دراو بکار برده‌اند قریب ده هزار من باشد وبدین سبب آن بلده را مدینة النجاة گویند والانام بانی وسکانش معلوم نیست **دیگری** از بناهای عالی ایوان کسری است وبگچ و خشت وآجر برآورده صحن آنسرای صد وپنجاه گز در صد وپنجاه گز است حیاطی است مدور ودر آنجا صفه ایست بزرگ ساخته‌اند که بطاق کسری مشهور است عرض صفه چهل ودو گز است وطولش هشتاد گز بلندی شصت وپنج گز ودر اطراف آن سراچها وعمارات فراوان که

درخور آن باشد ساخته وهیچ آفریده از آجر عمارتی بدان عظمت واستحکام نساخته در آنباب گفته اند :

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را

وچون ابوجعفر منصور خواست که بغدادرا عمارتی کند بخاطرش رسید که عمارات مداین را خراب کرده آجر آنجا رابغداد نقل کند وعاقبت بجهة استحکام آن بناء اینمعنی درحیز تعویق ماند چنانچه سبق ذکر یافت وچون عمارت بغداد را باتمام رسانید هشت دروازه بر آن معین ساخت وبجهة درها تفکر بر گماشت شخصی بااو گفت که سلیمان پیغمبر (ع) شهری ساخته بود وپنج در آهنین بجهة آن مرتب گردانیده وحجاج آندروازها را آورده بدروازهای شهر واسط نشانده ابو جعفر کس فرستادتا آن پنج در را به بغدادرسانیده وهمچنین بسمع او رسانیدند که تبع در بلادیمن دری آهنین ساخته بود وبر قلعه ای ازقلاع حصین نشانده ابوجعفر فرستاده آندر رانیز آوردندودری دیگر یافتند که انوشیروان برقصر خودنشانده بودآنرا نیز نقل کردند وابوجعفر باب هشتم رابآهنگران بغدادفرمود تاباتمام رسانیدندو مجموع آن ابواب درطول وعرض وضخامت باهم مشابهت تمام داشتندی چنانکه بیننده هیچکدامرا ازهم فرق نمیتوانست کردلیکن ابوابی که بسلیمان منسوبست هریك بوزن هشت هزارمن بود باچوب وآهن وباب تبع که ازیمن آورده بودند شش هزارمن وآندر که ازقصر کسری بودچهارهزار من وآندر که در بغداد ساخته بودند دوهزارمن.

فصل چهارم ازجزو نهم درذکر امور غرایب وطلسمات

عجائب که در اطراف جهانست

آورده اند که ابومطیع بلخی مردی حکیم وفاضل وجهان گشته بودو باعلمای اعلام وفضلای انام صحبت بسیار داشته

تمتع زهر گوشهٔ یافته زهر خرمنی خوشهٔ یافته

در مدتهای مدید که دراقطاع وارباع زمین سیر نموده علوم متنوع کسب کرده بمقتضای «حب الوطن من الایمان» بوطن اصلی خودمراجعت نموددر آن اوان حاکم بلخ ابوالعباس کوسه بود که نسبت او بامیراسماعیل سامانی میرسیدابومطیع اندیشید که طلسمی غریب وعملی نادرترتیب داده نزدامیر برده بوسیلهٔ آن هنر بدوتقرب جوید

لاجرم فکرت برساختن طلسمی گماشته دراندك مدتی سه صورت ازچوب ساخت که طبلی در گردن انداخته که هر گاه ساعتی از روز برآمدی آن تمثال چوبی بر آن طبل زدی دیگر طبلی مهیا ساخت که هر که بعلت قولنج گرفتار شدی هر گاه دست بر آن طبل زدی بادی از اوجدا شدی و آنمرض بدینحیله ازوی مندفع شدی و این هرسه تحفه را نزد ابوالعباس بردچون اومردی بوده ممسك و مدخل ومتلون المزاج وناقابل چنانچه اورا بخیل آل سامان وقارون آنقوم میگفتند التفاتی بدان صنایع ننموده برزبان آورد که امثال این اشیاء درسر کار ما نمی باید چه ساختن این تصاویر درشرع ازجملهٔ محظوراتست و از قبیل محذورات ابومطیع ازاین سخن بغایت پریشان خاطر وآشفته ضمیر گشته آنمرغ باآن تمثال درهم شکست وآنطبل راکه علاج قولنج بود بحال خود گذاشت وبعداز ابوالعباس چون امیر طالش از دیوان سامانیان بحکومت بلخ مقررشد ابومطیع آنطبل را بخدمت وی برد امیر مذکور مبلغ پنجهزار دینار بابومطیع داده عذر بسیار خواست وآنطبل راکه علاج درد میکرد در خزانهٔ امیر طالش بودتا زمانیکه به تسخیر کرمان شتافته میان اووابوعلی الیاس محاربه روی نمودامیر تالش در معرکه کشته گشته خزانهٔ او بدست سپاه کرمان افتاد وآنطبل را بخدمت ابوعلی الیاس بردندامیر کرمان طبلی چوبین دیده چون خاصیت او نمیدانست فرمود که این طبل را بچه جهت درخزانه نگاه داشته باشنداسیران که ازخواص امیر طالش بودند گفتند این طبل را به۵۰۰۰دینار خریده است امیرعلی دست بر آنطبل زده بادی ازوی جداشدازاینجهة منفعل شده آن طبل را برزمین زده بشکست صورتی چوبین بر هیأت مردی از آن بیرون افتاد که نائی در دهان گرفته بودوچون براو ظاهرشد که آنطبل را بچه جهة ساخته اند فرمودتا آنرا بهم وصل کرده اما عمل آن باطل شدابوعلی از آنحرکت نادم وپشیمان گشت ومدتی بدانجهة متأسف میبود **دیگر** آنکه در زمین اندلس که داخل زمین مغربست اسبی وآدمی ازطلسم ساخته اند وهر که متوجه آنصوب شود سوار بدست اشاره کند که پیش میا آنشخص چون باشارهٔ آنطلسم ملتفت نشده قدم جرأت پیش نهد که از آن تمثال تجاوز آید جانوران بشکل مور اما بجثه مقدار گوسفندی از حصروعد تجاوز از جنگلی که قریب باینصوبتست بیرون آیند وآن شخص را پاره پاره سازندواز آنصورت تجاوز ننمایند **دیگر** در دیار عاد منارهٔ بطلسم ساخته اند که

هرسال درشهور حرام که عبارتست ازماه رجب وذی الحجة الحرام مقدار یك آسیا گردان آب ازبالای آنمناره فروریزد واهل آن زمین بدان آب زراعت کنند **دیگر** درشهر مینو که مسکن حضرت یونس بوده دیهیست ودر آنقریه رودخانه آب جاریست وبر آن آب حضرت یونس آسیائی ساخته که هرگاه شخصی خواهد که غله دردول کند وغله آردشده بردارد وبر زبان راند که بحق یونس که بایست سنگ آسیا از حرکت بازایستد بی آنکه آب آسیا را منقطع گرداند وغله دردول ریزد نوبت دیگر گوید بحق یونس که آغاز گردش کن آسیا بگردش در آید واین از معجزات آن پیغمبر بزرگوار است ونسبتی بطلسم واعمال حکما که ازروی عقلست ندارد **دیگر** نجم الدین عمر نقبی درضمیر آورده که نمرود در دیار بابل هفت شهر ساخته بود ودرهرشهری حکمای ایام طلسمی ساخته بودند که عقول آنصورت را از جملهٔ محالات واوهام آنحالت را ازبابت ممتنعات میشمرد بالجمله در شهر اول صورت بطی ساخته بودند ازمس که هرگاه غریبی ازدر دروازه شهر در آمدی آن بط چنان بانگی بلند کردی که مجموع اهل شهر شنیده میدانستند که غریبی در شهر وارد شده ودر شهر ثانی طبلی ترتیب داده بودند که ازهر که چیزی گم میشد پیش آنطبل رفته دوالی چند بر آنطبل میزد از آنطبل آوازی مسموع میشد که گمشده ترا فلان برده ودر فلانموضع گذاشته صاحب مال بی کلفت جستوجوی ومشقت گفت وگوی مال خودرا بدست می آورد ودر شهر سوم آئینهٔ مرتب گردانیده بودند که هرسال روزی معین نزد آن آئینه میآمدند وهر که غایبی داشت که ازحال او بیخبر بود بهٔ نیت او در آن آئینه نظر میکردند تمثال او در آئینه میدیدند که در کدام شهر ودرچه موضع است وبچه امر مشغول ودر بلده چهارم حوضی ساخته بودند نمرود هر سال برلب آب نشسته جشنی عظیم مرتب میگردانید ومجموع عساکر وامرا و رعایا راطعام میداد واصناف مردم هریك از منزل خود صراحی شراب میآوردند بعضی شراب انگوری وبعضی شراب خرما وگروهی فقاع وزمرهٔ شراب عسل ومجموع را در آنحوض میریختند وساقیان پیالها از آنحوض پر کرده بخلایق میدادند هر کس هرقسم شراب که آورده بود همان نوع باده را درپیالهٔ خویش میدید

نیرنك بین که ساقی از یك پیاله ریزد		خون درپیالهٔ من می درایاغ مردم

ودر شهر پنجم غدیری ساخته بودند که در کنار آنغدیر همواره دوحاکم نشسته

بفیصل مخاصمات و قطع معاملات میپرداختند وچون دوخصم بجهة دعوی نزد قاضی میرفتند قاضی میفرمود تاخصمین درمیان آب در آمده می‌ایستادند ومدعی تقریر دعوی میکردند ومدعی علیه تفتیش مینمود اگر پای انکار در میان میآمد هریك ازمدعی ومدعی علیه که کاذب بودی اگر بر کذب خود اصرار نمودی لحظهٔ در آن غدیر غرقه گشتی و زورق حیاتش بگرداب فنا افتادی و اگر در آنساعت که آب طغیان نکرده ازسر او نخواستی گذشت اقرار نموده ازانکار متقاعد شدی بدستور اول رفته هیچ ضرری بوی نرسیدی و در بلدهٔ ششم دریاچهٔ بود مدور ودر اطراف آن بلاد و قصبات که در تصرف نمرود بود صورت نگاشته بودند و هر گاه که مردم یکی ازشهر باعلان عصیان مبادرت نمودندی یا آنکه بتزویر و زور بسکان یکی از آن بلد غصب کردی جوئی از آن دریاچه بریده بر صورت تمثال آنشهر روان ساختی در آن سال آنشهر بسیلاب بلاغرقه گشتی و دروسط شهر هفتم درختی بود قریب ببارگاه نمرود که اگر ده هزار سوار درسایه آن شجره می‌ایستاد مجموع را سایه میکرد بارگاه نمرود که نزدیك بآن درخت بود در طول هشتاد گز و در عرض هفتاد گز بود وازفرش آنعمارت تاسقف آن نیز هشتاد ذرع بود وسقف وجدار آن عمارت را در طلا و نقره گرفته بودند و در روز بار نمرود در آنموضع می‌نشست و در آن بارگاه هفتصد قندیل طلا آویخته بودند و هر شب مجموع آن قنادیل را بر می‌افروختند وتختی ازطلای احمر درطول هشتاد ارش و در عرض چهل ارش ساخته قوایم آن را بجواهر نفیس مرصع گردانیده بودند و بر بالای آن تخت از دیبا و زربفت فرش انداخته بودند و آن تخت را بچهل معلاق ازسقف عمارت معلق گردانیده و طلسمی ساخته که در آن بلده از حشرات وهوام مانند مار و کژدم وپشه وزنبور وغیرذلك داخل نتوانستندی شد وباوجود این همه نعمت وحشمت واسباب شوکت وعظمت کفران نعمت منعم حقیقی نموده زبان بدعاوی باطله برگشاد تاعاقبت الامر قهار منتقم پشه را براو گماشت تابزخم نیش آن بدکیش را بنار سعیر برسانید **ذکر اشیای غریبه که دراطراف جهانست** درصور الاقالیم آمده که در مغرب بنزدیك خط استوا مغاره ایست قریب بپانصد فرسخ ودراو از کثرت ریك روان و گرمای زیاده عمارتی نیست و بریکجانب آن مغاره ریك روانیست که یکراه بیش ندارد وار آنراه بیش ازیکروز درهفته گذر نتوان کرد و گذر نمیدهد و آنروز روز شنبه است و

درمیان ریك شهریست ودر آنشهر هیچ مرد نمی باشد و مجموع زنانند و اگر مردی بآنجا رسد از اقتضای آب و هوا ازرجولیت افتاده باندك روزی هلاك شود وسبب توالد وتناسل ایشان از چشمه ایست که چو نزنان در آن نشینند دوم روز بازحیضشان معاودت کند و چندان خون برود که هلاك گردند و آنزنان قطعاً طالب شهوت نیستند بمرتبهٔ که اگر یکی ازایشان باین ولایت رسد که مردی بااو دخول کند بسی آزرده شود و آنعورات دین اسلام دارند ودر امر اطاعت وعبادت درجهٔ عالی ومرتبهٔ بلند حاصل کرده اند از زراعت وعمارت وصناعت وهر کار که در ایندیار مردان کنند در آنجا زنان متکفل آن امر گردند هرچه اززراعت وغیر ذلك بحصول پیوندد مجموع بین المجموع مشترك ومقسوم باشد **دیگر** آنکه آورده اند که در آنوقتکه سلطان محمود سبکتکین بغزو سومنات رفت بعداز فتح آن مملکت بتخانهٔ دید بغایت طویل وعریض در نهایت رفعت وبتی آهنین مشاهده نمود که درمیان آن بتخانه درروی هوا ایستاده بود علما وفضلا وارکان دولت وخواص خویشرا طلبیده سر آنحال ازایشان استفسار نمود وبرزبان آورد که این صورت ازعجایب ونوادر ایام است بدین سبب است که اینطایفه در بادیهٔ ضلالت افتاده اند علما گفتند که اینخانه ازسنك مقناطیس است واین بت ازآهن وچون قوت جاذبه اطراف نسبت باین صنم سمت تساوی دارد لاجرم در میان خانه ایستاده بهیچطرف متمایل نیست سلطان باشارهٔ ابوریحان منجم اشاره کرد تایك ضلع خانه را خراب کردند بتك سرنگون برزمین افتاد و آن تزویر باطل شد مؤلف جامع الحکایات آورده که نوبتی در کشتی نشسته بودم و از هند بطرف کعبهٔ معظمه میرفتم ناگاه بادی صعب برخاسته ابری سیاه مظلم برروی هوامترا کم گشت و افواج امواج متلاطم شده دریادر جوش واهل کشتی درخروش آمدند معلم که دلیل وراهبر کشتی است راه گم کرد فی الحال آهنی مجوف بهیأت ماهی بیرون آورده سنگی سیاه برداشته بقوت بر آن مالید و آن آهن را برطاس آبی انداخته بگردانید آن آهن برسمت قبله ساکن شد ومعلم عنان کشتی بدانصوب انعطاف داد ه ن ازمشاهدهٔ اینحال متحیر گشته تعرف آنصورت نمودم گفت خاصیت سنگ مقناطیس آنست که چون اورا بقوت بر آهن مالند چنانکه اثر بر آهن بماند و آن آهن جز برسمت قبله نایستد وچون این معنی را امتحان کردم چنان بود که او گفته بود **دیگر** آنکه صاحب جامع الحکایات آورده

که نوبتی از اقصای ترکستان بغزنین میآمدم مردی از رفیقان ما یکخروار سیماب داشت در آن اثنا گذار ما بر آبهائیکه در حدود کشمیر بود و حوالی کلاو کاهست افتاد و ستوران را از آن آبها بحیله می گذرانیدیم ناگاه ستور آنمرد که سیماب داشت بسر در آمد و خروار سیماب متفرق گشت و چون جمع کردن آن ممکن ومتصور نبود آنشخص دل از آن برداشت و باما بغزنین آمد وچون مهمات خود ساخته درحین مراجعت بکنار آب رسیدیم آنشخص ازروی حسرت بر کنار آب رفته فرونگریست چیزی روشن دید که درمیان آب میتافت برهنه شده در آب رفته تمامت سیمابهارا دید که دریکجا جمع شده بوده مه را درمشکها کرده بیرون آورد ، چون بر آن نظر کرد پارهای طلا دید که با آن سیمابها آمیخته شده بود و آنموضع معدن زر بوده است و سیماب قراضهای زررا که آب از کان جدا ساخته همه را گرفته بود و محبت سیماب بازرا مریست که خداوند جل ذکره بدان عالم است **دیگر** آورده اند که یکی از ملوك فرس پسری داشت واورابا آن پسر محبتی عظیم ودوستی مفرط بود ناگاه آن پسر معلول بعلت یرقان شده ،هرچند اطباء حاذق وحکیمان بـرابنای جنس فـایق معالجه نمودند و در آن بـاب سعی بلیغ کردند آثـار صحت بظهور نـه پیوست و پادشاه از این معنی بغایت متألم شد یکی از طبیبان بـر زبان راند کـه سنگ یرقان بدست باید آورد شاید که بخاصیت آن حجر این مرض مندفع شود ملك بتفحص آنسنگ مشغول شده طبیب گفت که پرستوك آن حجر را بیاورد و در آشیانهٔ خود نهد پادشـاه فرمود تاباآنطریق عمل نمایند وچون بچهـای پرستوك را زعفرانی کردند بعدازچندروز حجریرقانرا در آشیانهٔ پرستوك دیدند و آنسنك بر دست پسر بستند ودر آب انداخته آب آنرا خوردباندك روزی مرض بکلی زایلشد وعقل در اینمعنی حیرانست که این حیوان این علم را در کدام کتاب خوانده واز کدام استاد شنیده **دیگر** آنکه مؤلف جامع الحکایات آورده که ازشخصی شنیدم که وقتی علت سنك مثانه برمن استیلا یافت وهرچند اطباء معالجه کردند مفید نیفتـاد نوبتی پیریکه مسافرت بسیار کرده بود بر حال من وقوف یافت گفت در ملك مصر سنگی است که چون آن سنك را حرکت دهند آوازی ازمیان سنك مسموع گردد وچون آنرا بشکنند سنگی فاخته گون ازمیان آن بیرون آید وخاصیت آن حجر آنست که هر که آنسنك را با

خود دارد سنك مثانه اش را ریزه ریزه کند وازمخرج بول بیرون کند طلب شفامرا بر آن داشت تابمصر رفتم وآنسنك را بدست آوردم وبخاصیت آنحجر از آنمرض خلاص یافتم **دیگر** آنکه در نزهة القلوب آورده که درارمنیه آتش خانه ایست طویل وعریض ورفیع ومنیع وبام آنعمارت رابصاروج اندوده اند وناودانی مسین بر آن نهاده ودرزیر ناودان حوضی ازسنك رخام ترتیب داده اند ودرزهای آنحوض را بارزیز مستحکم ساخته هرگاه که باران آید آن حوض از آب باران پرشود وهرگاه که خواهند این صورت دست دهد وایشان نمیدانند که این خاصیت از کجااست دیگر در کتب تاریخ مسطور است که چون متوکل عباسی بختیشوع طبیب را گرفته بقتل رسانید واموال اورا بخزانه فرستاد درمیان صندوقهای جواهر نفایس صندوقچهٔ یافتند بتکلف مهری بر آن نهاده ومتوکل گمان برد که در آنجا جوهری بغایت نفیس باشد چون سر آنرا گشودند سنگی دیدند متوکل غلام بختیشوع را که محرم اسرار بود ودرعلم طب وحکمت مهارتی تمام داشت طلبیده ازوی سؤال نمود که آنسنك چیست وخاصیت او چه چیز است غلام گفت که اگر خلیفه عهد کند که مرا آزاد ساخته بدرقهٔ همراه کند تابروم بروم خاصیت این سنك را میگویم والافلا متوکل بر آنجمله پیمان بسته غلام گفت چون اینسنگرا برموی مالند موی را حلق کند وآدمی را از زحمت استره ومحنت نوره خلاص کند متوکل خوشحال شده امر کرد که مردی را که موی بسیار در پای وی بود حاضر ساخته باشتغال آنعمل نمودند مجموع مویهای اورا پاك ساخت متوکل فرمانداد تا غلام را بولایت روم برند غلام گفت چون خلیفه در بارهٔ من این لطف فرمود بر من واجبست که تمامت اینمعنی را در خدمت او عرض کنم که خاصیت این سنك چیست متوکل گفت چیست غلام برزبان آورد که سال بوقت طلوع شعری اورا در خون میش بایدانداخت تا خاصیت او بماند وچون فصل تابستان بر آمد متوکل اورا در خون میش انداخت آنخاصیت باطل شد وچون غلام رفته بود متوکل متأسف ومتحیر گشته مدتی محزون می بود و دیگر مؤلف عجایب المخلوقات آورده است که یکی از تجار که بجهة سود بسیار تحمل خطایر بحار مینمود وپیوسته بسفر دریا مشغول بود حکایت کرد که نوبتی بدریای سراندیب رفتم و در آنشهر پادشاهی بوددانا که اگرچه کافر وبت پرست بوداما علما وتجار را تربیت میکرد واینطایفه را بعنایت خویش مخصوص مبساخت ومن در آن مدت گاه گاه نزد

او تردد میکردم و او از من سیر ملوك عجم و احوال ملوك ماضی استفسار می نمود و من از آن مقوله پخنان میگفتم و بتدریج میان من و رای اتحاد تمام روی نمود چو نعزیمت سفر کردیم رای بامن گفت که اگر بچیزی احتیاج داری بیان نمای تا از خزانه تسلیم نمایند گفتم شنیده ام که درخزانه ملك روغنی هست که چون آن روغن را در خود مالند تیر و شمشیر در آدمی کار نکند و کارد و خنجر در بدنش نفوذ ننماید اگر از روی عنایت کرم فرمائی بعید نباشد رای اشاره کرد تا از خزانه آن دو پاره سنگ بیاورند هریك مقدار بیضهٔ کبوتری با بعضی از نقطهای سیاه گفت چون این سنگها را در روغن وشیره بجوشانند چندانکه بینی از آن برود هر که در اندام مالد تیر در بدنش کارگر نیاید تاوقتی که اندام بشوید و اگر کسی آن روغن را بخورد مادام که از لبنیات احتراز کند همین خاصیت دهد راوی گوید که درراه غلام آنسنگها را در روغن انداخته بجوشانید و از آن روغن قدری در کشید هرچند شمشیر بروی زدند نبرید و متألم نشد **حجر بغض الخل** و ایضاً راوی مذکور در کتاب مزبور آورده که سنگی است که هرچند اورا در سرکه اندازند بیرون جهد **حجر الشیاطین** سنگی است سرخ و املس مانند یاقوت اما شفاف نبود چون آنرا بسایند همچون زرنیخ زرد شود و چون در آن باب مبالغه نمایند مانند شنگرف سرخ گردد و جزوی از آن چون بر چهار جزو زنند چون طلا سرخ گردد **حجر الفار** سنگیست بشکل موش هرجا نهند موشان جمع آیند و مردم آنها را میکشند **حجر هندی** سنگی متخلخل سفیداست وزرد نیز می باشد چون بر بدن مستسقی نهند آبی زرد از آن بیرون آید و خلاص شود دیگر صاحب نزهة القلوب آورده که حجر یست سیاه و سبز رنگ نیز باشد که اهل یونان آنرا سروطالیس گویند یعنی سنگ طیار هرگاه که آفتاب فوق الارض باشد آنسنگ درهوا طیران نماید و چون خورشید بتحت الارض رود بزمین نشیند و آن از لطافت بخار درهوا منعقد گردد و در حدجنوبی بود و حاملش را مطاوعت و متابعت نماید **لاقط الفضه** سنگی سفید است باغبریت مایل بیست مثقال آن سنگ یکمثقال نقره را از پنج گز مسافت جذب کند **لاقط الرصاص** سنگی خوش بویست و آبش مثل رصاص آنرا در آتش اندازند تا چون انگشت شود پس در زیبق گداخته اندازند همه را نقرهٔ پاکیزه منطرق

پرگدازسازد **لاقط العظم** سنگی زردخشن الجسست ازملخ خوردتر چون
براسنخوان نهند برجرم او فرورود **دیگر** آورده اند که در بحر ماهیئی است که آنرا
اسرائیل گویند بدانجهة که شب شنبه در آب فرورود و آن شب و آنروز هیچکس آنرا
نه بیند چون پوست او را صاحب نقرس ومفاصل درپای بندد ازآن علت خلاص گردد
ودیگر در پنجفرسخی دامغان چشمه ایست که چون نجاست دراو اندازند باد وسرما
وبارندگی وصاعقه روی نماید ومادام که پاك نکنند هوا صاف نگردد ودیگر درحدود
هران دو پشته است در پهلوی هم یکی را ایران ویکی را توران خوانند هرسال که
لشکری ازتوران بایران خواهد آمد سنگی از پشتهٔ توران بگسلد وغلطان شده بر پشتهٔ
ایران افتد چنانکه اکثر ساکنان آنحدود آواز آن سنگ استماع نمایند دیگر
صاحب نزهة القلوب آورده که خواجه عماد الدین جوینی حکایت کرد که قریب
بهرات در کوهی چاهیست وبادهای عظیم بقوت از آنجا بیرون میآید چنانکه اگر
سنگی بوزن سه من دراو اندازند قوت باد آنرا بالا اندازد دیگر درعجایب المخلوقات
مسطور است که در کوه دماوند چاهی است عمیق چنانکه هیچ کس قعر آنرا ندانسته
ودرروزها ازآنجا دودی بیرون میآید و درشب آتشی پیداست واگر درآنچاه چیزی
افکنند قوت بخار آنرا ببالا اندازد دیگر درسیستان چشمه ایست که نی بسیار دراو
میروید آنچه درآبست سنگ شده وآنچه ازآب خارجست نی است ودیگر درشمیران
ازتوابع لرستان چشمه ایست که چون درولایتی ملخ پیداشود ومردیکه خمر نخورده
وزنا نکرده باشد بروند وآب از آنچشمه بردارند و بولایت ملخ رسیده برند
چون بزمین بنهند مرغان از عقب آن آیند و ملخ را دفع کنند گویند
که سلیمان ؑ با ملخ شرط کرده که دیگر خرابی نکند و آنچشمه را گواه
گرفته وسارانرا مقرر فرموده که اگر ملخ خرابی کند بدفع آنمشغول گردد
والعلم عندالله تعالی ودیگر آنکه در عجایب المخلوقات آمده که در کوه دماوند
شکافیست که هرگاه مردم آنحدود بآب محتاج شوند جهة زراعت بدر شکاف روند و
ببانك بلند آب طلبند آب ازآن شکاف بیرون آید وچون مقصود ایشان بحصول پیوندد
همانجا رفته بگویند که آب کافیست علی الفور باز ایستد وما بین ری ورستمدار چنین
نیز چشمهٔ هست دیگر در کوه الوند همدان ماران بسیار میبوده اند و بمردم ایذا می-

میرسانیده اندو در زمان سلف چاهی در آنجا کنده اند و مارانرا بافسون در آنچاه محبوس ساخته اند و اکنون نیز پر از مار است و هر مار دیگر که در آن ولایت باشد بی اختیار خود را در آنچاه اندازد ، دیگر آنکه در زبدة التاریخ مسطور است که در مایهٔ رود لر کوچك نوعی از مار است که بر جانب دم نیز سری دارد و نزد هر سری دو دست و دیگر آنکه در عجایب المخلوقات آمده که در هندیان از توابع فارس چاهیست درمیان دو کوه واز آنجا دودی بر میآید که هر پرنده که بر بالای چاه بگذرد فی الفور از عفونت او بمیرد و دیگر در قریهٔ عبدالله آباد همدان چشمه ایست که آبش مقدار قامتی بالا جهد و هر هرچه در او افکنی آنرا بر بالا اندازد و دیگر در صور الممالك در فارس نامه بنظر بندهٔ حقیر رسیده که در کوره اردشیر حوزه فارس چشمه ایست که هر که از آبش تجرع نماید اسهالی عظیم بر طبعش جاری گردد و هر که ارادهٔ مسهل خوردن داشته باشد بآنجا رود واز آن آب بخورد و دیگر هم در صور الاقالیم مسطور است که قریب بقریهٔ مورجان غاریست و از سقف آن غار آبی بر میآید اگر یك کس بآنجا میرود ، بقدر خوردن یکنفر آب بیرون میآید و اگر سه کس بقدر سه کس و گویند آن از جمله طلسماتست دیگر در عجایب المخلوقات و تحفة الغرایب مذکور است که در میان بصره و اهواز رودخانه ایست عظیم و هر چند گاه از میان رود هیأتی بر شکل مناری شود و آواز دهل و سرنا از آن هیکل مسموع میگردد و دیگر در عجایب المخلوقات و تحفة الغرایب مسطور است که میان آق شهر و انطاکیه چشمه ایست که هر گاه خشك گردد آتشی در یکی از آندو شهر افتاده و بسوزد سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی آن چشمه را بجهة امتحان انباشته انطاکیه سوخته شد دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در صحرای دیه خندق از توابع مراغه چاهیست و کبوتران بسیار در آنجا میباشد و مردم دام بر سر آنچاه کشیده آن کبوترانرا صید میکنند عمق آنچاه بمرتبه ایست که چون پانصد گز فرو روند بروشنی میرسند ودر نواحی آن چاهها هست که کمتر از پنجاه گز بآب میرسد دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در حدود خوی چشمه ایست که ترکان آنرا فتور گویند آب آن چشمه را با عسل آمیخته بصاحب تب دهند حمی زایل گردد وطرفه آنکه عسل باعث حمیت است و بمجاورت آن آب سبب ازالهٔ تب گردد و دیگر در پایان کوه سیلان درختی است و گیاهی بسیار بر حوالی آن رسته هر جانور که از آنگیاه وثمرهٔ آن درخت

بخورد فی الفور بمیرد دیگر هم درعجایب المخلوقات آمده که درولایت باکو نهزمینی است که ازآنزمین آتش فروزانست چنانچه باآن آتش نان میتوان پخت و هنگام بارندگی منطفی نمیشود بلکه مشتعل تر میگردد ومن آنزمین را دیده ام وعجب تر آنکه درآنحوالی مرغزاریست چون برآن مرغزار اندك حفرهٔ کنند ازآن حفره نیز آتش مشتعل گردد و دیگر صاحب نزهةالقلوب گوید که گوسالهٔ دیدم درولایت اران که چهارچشم داشت واینصورت درزمان سلطنت سلطان ابوسعید خدابنده بود مسود اوراق گوید هرگاه چنین اموردرعهد پادشاهی بوضوح پیوندد دلالت برزوال دولت وخاندان کند مصداق این مقال آنکه درآن ایام که حمدالله مستوفی آن گوساله را بنظردرآورده سلطان ابوسعید وفات یافته دولت از دودمان اوبدودمان هلاکوخان انتقال یافت دیگر آنکه صاحب حبیب السیر آورده که درآخر عهد سلطانحسین میرزا روزی ببارگاه سلطنت رفتم گوسالهٔ آوردند که چهاردست وچهارپای وچهارچشم داشت پادشاه فرمود که آنرا بکشید که میمنت ندارد وهم درآن اوان سلطانحسین میرزا وفات یافته ملك خراسان باندك روزگاری ازدست اولادش بیرون رفت ودیگر درتحفةالغرایب مسطور است که درولایت چین کوهیست موسوم بچین و درآنکوه دره ایست که از چین بولایت تبت میرود ودرآندره جادهٔ معین کرده اگر روندگان ازآنجاده تجاوز نمایند ازآنجا زمین نفسشان بگیرد هلاك گردند ودیگر درتحفةالغرایب مسطور است که در کوه سمرقند چشمه ایست که در تابستان آبش یخ می بندد و در زمستان بیضه در او می پزد دیگر درعجایب المخلوقات است که درولایت مراغه کوهیست موسوم بکوه اشترودرآنکوه سنگی است که مانندانکشت میسوزد و آنرا بعوض ذکال بکارمیبرند وخاکسترش مانندصابون جامه راپاك میسازد دیگردرفارس‌نامه بنظر رسیده که در دیارترکستان گریوه ایست که هرگاه مسافران آنجا رسند پایهای اسبان وسمهای چهارپایانرا درنمد گیرندتاصدای سنگ برنیاید که اگر ازآن سنگها صدا برآیدطوفان وصاعقه ورعدوبرق وبارندگی روی نماید ودیگردرآثار‌الباقیه مسطور است که پادشاه سنجاب بجهة نوح بن منصورسامانی اسبی فرستاد که دوسرداشت ودوپای ودوبال مانند بال طیور که بدان بالها طیران میکرد وچون مرغ میپرید **دیگر** در ولایت تبت سنگی است صافی وخوش رنك که هرغریب که آنرا

به‌بیند چندان بخندد که هلاك گردد اما اهل آن ولایت را اینصورت روی ننماید و منصور مظفر در اینباب اشاره بدین خاصیت کرده :

بسان مرد ایرانی به‌تبت   بباغ اندر گلی نشکفت خندان

ودیگر درقریهٔ عبدالله آباد خرقانی بحدود همدان چشمه‌ایست که آبش مقدار قامتی بالا جهد وهرچه دراو اندازی آنرا بر بالا افکند **ودیگر** دررسالهٔ ملکشاهیه مسطور استکه در نواحی انطاکیه در قریهٔ ارتاج چشمه‌ایست که چون آب آنرا بر زمینیکه مسکن عقاب باشد پاشند مجموع آنجانوران ازسوراخهای خود بیرون آمده بر آن جمع گردند وهم در آنجا آورده‌اند که دز انطاکیه بر بام خانها درخت نارنج ولیمو وامثال آن نشانند وهرهفته درتابستان اشجاررا آب میدهند ودرخانها دود میکنند و آتش میسوزانند نه آب خانه‌را ضرر میرساند ونه آتش درختانرا تباه میگرداند دیگر آنکه درعجایب المخلوقات مسطور است که درقاطون از حدود مصر چشمه‌ایست چون آب آن در زمین ریزد چون شعلهای آتش در نظر نماید دیگر در دیار مصر کوهیست موسوم بکوه ظاهر ودر آنکوه چشمه‌ایست آب بیرون میآید ودر حوضی جمع میشود و باطراف روان میگردد واگر جنب یاحایض بکنار آب حوض رسند آب بایستد وتا آنکش دور نشود مجموع آب درحوض جمع میشود ودیگر در مسالك الممالك مسطور است که درزمین رومیه بولایت فرنك درختی است وبر آندرخت چند صورت مرغ که آنهارا سار گویند ازمس ساخته‌اند ودروقت زیتون مرغان مسین درصفیر آیند وساران صحرائی بتصور آنکه آنها محبوسند هریك سه دانه زیتون دو درپای و یکی درمنقار گرفته پیش آنمرغان آورند و بریزند چندان زیتون جمع شود که نگهبانان آندرخت راتاسال دیگر معاش مهیا باشد ودر آنحدود تابیست فرسنگ درخت زیتون نیست دیگر درعجایب المخلوقات آورده‌اند که کوه سکران کوهیست که ازیمن تااندلس مغرب کشیده وچون خواهند که بر قلهٔ آن روند دراه بادهای پلوزدچنانچه مجال بالا رفتن ندهدو بر آن قله درروز صورت طاوس مشاهده میرود و درشب روشنائی بنظر میآیدو حقیقت آن بر کسی معلوم نیست دیگر در مسالك الممالك آورده که رای هندجهة مأمون خلیفه تحف بسیار فرستاد از آنجمله کنیزی بوددر غایت حسن صورت قدش هفت گز به‌تناسب اعضا بمرتبهٔ که بیننده در حسن ترکیبش متحیر میماند

دیگر در بحر هند حیوانیست که از دریا بیرون آمده بصحرا چرا میکند و ازدهانش آتشی بیرون آید چنانکه حوالی چراگاهش میسوزد و دیگر در عجایب المخلوقات آمده که صاحب سریر در عهد واثق خلیفه در مصاحبت سلام ترجمان که از سامره بتفحص سد اسکندر بدانجا رفته بود چنانکه بیشتر شمهٔ از آن مذکور شد بصید ماهی متوجه دریای خزر شد در اثنای صید ماهی بزرگ در دام افتاد چون شکم ماهی را شکافت کنیزکی صاحب جمال برهنه که شلواری از پوست تا زانو پوشیده بود از شکم ماهی بیرون آمده دو دست در روی میزد و موی میکند و نوحه میکرد بعد از لحظهٔ بمرد صاحب تاریخ مغرب تصدیق اینقول کرده است و این از عجایبات عالم است و العهدة علی الراوی **دیگر** صاحب نزهة القلوب آورده که در جزیرهٔ قصور چاهیست وسیع و در آنجا ماهیان بسیارند و چون آنماهیانرا صید کرده از چاه بیرون آرند فی الحال سنگ شوند و در آنجا حیوانیت نماند و هم در آنجا مسطور است که در بحر هند سنگ پشت میباشد که دور جثهٔ او بیست گز باشد و مانند حیوانات بری میزاید و شیر میدهد واز پوست آن سپر میسازند دیگر در مسالك الممالك مسطور است که در بحر قلزم ماهی برهیأت شتر و گاو میباشد که میزاید و شیر میدهد و از پوست او نیز سپر میسازند که اسلحه بر او کار نمیکند دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در بحیرهٔ هند سرطانیست مادام که در آب بود خرچنك است و چون بیرون آید سنك شود.

فصل پنجم از جزو نهم در بیان خاصیت و طبیعت بهایم اهلی و وحشی

اما بهایم اهلی فیل بغایت بزرگ و زکی الحسن صاحب قوتست اکثر عمر او سیصد سال و وسطش دویست و اقلش صد سالست زبان فیل کوچك است و معکوس و در گرفتن فیل دو وجه گفته اند یکوجه که بصواب اقرب بود اینست که فیلبان بر فیلی که مؤلف بود نشسته به بیشه در آید و در آمد و شد فیلانرا بنظر در آورد آنکه بر سر راه فیل وحشی خندقی کنده سر آنرا بخس و خاشاك و چوب بپوشاند و قدری خاك بر بالای آن ریزد و لگد کوب بکند و علفی که مرغوب فیل باشد بهم رسانیده بر کنار آن خندق در چیند و آنموضع بگذارد و بر درختی رفته کمین کند فیل چون بیاید که علف خورد بیمحابا پای بر زبر خندق نهد چوبها شکسته فیل در آنگو دافتد و فیلبان

درشبانه روزی او را در آنخندق بگذارد ودست دراز کرده بر روی فیل مالد فیل دراول اضطرابی تمام کند و آخر رام گردد وفیلبان بتدریج آنسوراخ رافرا گرفته چندانکه فیل‌را نظر برروی‌او افتد آنگاه آب‌وعلف آورده بفیل دهدو با او ملاطفت آغاز کند ویکی از فیلبانان جامهٔسیاه پوشیده بیایدوچوبی بزرگ بر آنفیل زند و آن صیاد که اورا علف‌داده از گوشهٔ بیرون آید و آنسیاه‌جامه را گرفته برزمین‌زند واورا در نظر فیل لت کند وپیش‌فیل رفته‌علف وآب‌بدهد ودست‌در رویش‌مالد وچند روزمتعاقب بدین‌عمل کند تافیل بامرد سفید جامه الفت گیرد وچون مؤانست او استحکام پذیرد راهی‌در آنخندق کند وفیلرا از آنجا بیرون‌آورده تعلیم دهد .

چه چـاره چون‌بنی‌آدم نداند   بجز مردن کزا وبیچاره ماند

در کتاب طبایع‌الحیوان مسطور است که فیل بغایت کینه ور وحسود بود و چون بر کسی خشم گیرد فرصت‌جسته اورا هلاك کند آورده‌اند که درعهد سلطان محمد ملکشاه سلجوقی فیلان بخراسان‌وسایر بلاد ایران آورده بجهةسرکار سلطان محافظت مینمودند ازآنجمله فیلی بریکی‌از سپاهیان که اورا پسر محمد فیلومی گفتند خشم گرفت فرصت نگاه میداشت تاروزی آن‌پسر برپشت اونشسته تافیلرا بآب‌برد وچون بدروازه رسیده‌او راچنان بردیواری فشرد که روح‌از تنش‌مفارقت کرد وخودرا فشانده آن پسررا ازپشت خودبینداخت وبخرطوم جثه‌اورا برگرفته ازپل دروازه گذشته برزمین انداخت ودرزیرپای‌بمالید دیگر آنکه مؤلف جامع‌ـ الحکایات آورده که شمس‌الدین قیصرحکیم حکایت کرد که درنهروله فیلبانان فیلانرا بآب میبردند یکی ازفیال بدکان خیاطی رسیده می‌ایستاد وخـرطوم را درازکرده استاد سوزنی درخرطوم او فروبرد فیل متوجـه کنار آب شده وچون آب خوردخرطوم خودرا پرآب ساخته نگاه‌داشت ودر وقت مراجعت‌چون‌بدکان خیاط رسیده آن‌آبها رادر دکان او سرداده مجموع اسباب‌او را ملوث گـردانید مسود اوراق گوید در هندوستان ببلدهٔ احمداز مردی استماع نمودم کـه یکی از فیلان پادشاه یاغی‌شده بود فیلبانان‌برفیلهاسوار شده بگـرفتن اومیـآمد ندواین فیل درکمال سرعت‌و بتعجیل‌زیادمیگذشت‌و مردم ازسر راه‌او فرارمینمودند در این اثناطفلی سه‌ساله درمیان بازار نشسته‌بود چون‌فیل باو رسید گفتیم همین‌لحظه

این طفل‌را درزیر پای‌خورد خواهد ساخت‌چون‌فیل باو نزدیك رسید خرطوم‌را در کمر آن طفل پیچیده اورا برداشت‌و بریکی از دکاکین نشانده روانشدویکی از خواص فیل آنستکه ازگربه وخوك وموش‌میترسد وآن امریستکه طبیعی‌او است گویند فیل بجهة آن گاهیکه‌از شیرمیرمد تصور مینماید که شیر گربه‌بزرگست حکما گویند که چون زبان‌فیل کجی داردناطق نمیتواند شدوالا مانند آدمی‌از غایت زیر کی‌سخن گفتی‌و فیل‌بر پهلو نتواندخفت‌واگر بر پهلوافتدبر نتواندخواست زیرا که در جمیع اعضابجز کعبش‌جائی‌مفاصل نداردو برپنجسالگی شهوت‌بر فیل استیلا یابدو درهفت سالگی بزاید،فیل‌را درملك‌ایران توالدوتناسل‌نیست.

اهلی‌شتر جانوریست‌عجیب‌خلقت‌عظیم هیکل کم خورش‌بار کش فرمان‌بر

سبکروحی حلیمی برد باری   ز گلزار جهان قانع بخاری

« قال‌الله‌تعالی افلاینظرون الی‌الابل کیف‌خلقت» دیگر ازخواص شتر آنست که در اوحالتی و ذوقی هست چنانکه شیخ مصلح الدین میفرماید : ✿شتر راچه شور جرب‌در سراست ✿ بهمه مذهب ماکول اللحم‌است وگوشتش گرم‌و خشك بدرجهٔ اول غذای وموی غلیظ از آن متولد گردد وچون شتر رنجور گرددبرك درخت بلوط خورده صحت یابد و چون مار اورا زخم زند خرچنك خورد زهر اثر نکند جگرش دفع نزول آب مروارید کندو روشنی بصر دهد شحمش هرجا نهند مار ازاو بگریزد و بواسیر را مفید باشد مویش‌بر ران‌چپ بندد سلس البول بازداردو چون استخوان پوسیده‌شتر خورد بکوبندو بآب مخلوط ساخته در سوراخ موش‌ریزند موش‌رابکشدو چون رنك‌رخسار آدمی زرد گرددو نشانها براوافتدشش شتررا دروقتیکه گرم‌است‌از شکم‌او بیرون‌آورندبر روی‌مالند بهتر ازاصلی‌معاودت نماید لعاب‌دهن شترمست‌را باشراب بهر که‌دهند دیوانه شودشش اورا خشك کرده باکردیاو باقلاو کتیرا بکوبند دفع‌ضیق النفس کند شتر بر چندنوعست‌لوك‌و بختی ویکی ازتوابع‌شتر کینه وریستو چون برخصم خشم گیرد درهلاکش‌سعی‌مینماید مصداق‌این‌مقال آنکه‌یکی‌ازامرای‌عرب‌حکایت کرد که‌شتری داشتم‌نوبتی‌اورا بجهة صورتیکه روی‌نمود بسیار زدم‌وآنشتر کینهٔ من‌دردل گرفت غلام مرا ازآنصورت آگاه‌ساخت‌من‌بجهة‌امتحان‌اوجای‌خواب‌خودرادر نظراو ترتیب‌دادم‌و مشکی پر باد

کرده دستار خویش را بر سر آن مشك نهادم و مشك را در زیر لحاف پنهان کردم وخود در کمین نشسته چون پارهٔ از شب در گذشت شتر بجای خواب من آمده بر بالای مشك بخفت و زانوها ازغضب برزمین میمالید ودندان میخائید چون اینصورت مشاهده من گشت از کمین بیرون آمدم و با آنحیوان خطاب کردم که ای احمق نیکو انتقام کشیدی چون شتر دانست که اورا فریب داده ام برخاسته سرخود رامیزد تا جانش بر آمد دیگر آنکه شتر باوجود آنکه خارهای مغیلانرا که خشك وصلب شده باشد شکسته بخورد و آنخار در معدهٔ او هضم شود وچون جور اثر کرده بدو دهند از معده اش بگذرد **بقر** گاونر راعرب ثور وماده را بقر وبچه اش راعجل گوید جانوریست پر قوت ومدار آبادی جهان بر آنست گوشت گاو سرگین خوار مکروه است چندانکه بآنعمل مشغول است وسرگین وی تب ولرز زایل کند وقوهٔ باه بیفزاید بر درخت مالد کرم بر درخت نیفتد و باتخم ترب پخته بر کلف طلا کنند دفع کند وبا سرگین موش ضم کرده بصاحب قولنج دهد قولنج بگشاید وباعسل آمیخته خناق ببرد کله اش را بر گردن طلا کنند دفع خنازیر کند لحمش سرد وخشك است بدرجهٔ اول مداومت اکل آن بهق وسرطان وجذام وداءالفیل آرد **گاومیش** جانوری قوی هیکل است ودردماغ او کرمیست که پیوسته اورا معذب میدارد وبدین سبب هرگز خواب نمیکند وباشیر ونهنك عداوت ذاتی دارد وپیوسته برهر دو غالب گردد امازیان پشه است ودر کشتن مگس وپشه حیله طرفه میکند وهرگاه مگس وپشه براو جمع شوند بآب در آید وپیوسته پای در آب نهد آنچه در پای باشد ببالا روند آنگاه اندك اندك فرو میرود تامجموع پشه ها درسر او جمع گردند ناگاه سر بآب فرو برده همه را غریق گرداند واینمعنی از طبایع حیوانست وگاومیش بر چند نوعست نوعی از آن در بلاد روم میباشد که چهار شاخ دار دو گاه باشد که بر مادیان جهد واز آنمادیان زرافه متولد گردد وصفت دیگر غرفات خوانند ودر ولایت ترکستان میباشد واز خواص گاومیش یکی آنکه زنبورعسل از وی متولد میگردد باینطریق که چون گوشت ران و کوهان گاو یا گاومیش را گرفته در صندوقی کنند وسر آنرا استوار سازند چنانچه هوا در آنصندوق نفوذ نکند بعد از روزی چند سر صندوق رابگشایند مجموع آنگوشت زنبور عسل شده باشد

امازنبوران بی‌پادشاه بوده باشند ونامرتب واگرخواهند که یعسوب نیزحاصل گردد باید که خانهٔ ده گزتاده گزبسازند چنانچه هیچ منفذی نداشته باشد مگریك درو گاوی فربه تندرست سه ساله رابآنخانه برده دست وپایش به بندند وسراورا بسنگی بکوبند چنانچه خون ازاو نرودوهمان لحظه درخانه را بگچ بگیرند وبعداز بیست روز برنام آنخانه روزنی بگشایند آنخانه را مملوازمگس نحل بینندواز گاوجزاستخوان وموی هیچ نمانده باشد **خر** جانوری صدراعضا است وازغایت خری با مادر فساد کند وازدیگر حیوانات این فعل بنادر واقع شود خواصش چون کژدم گزیده را واژگونه برخر نشانند وخر روانشودالم تسکین یابد مغزش باروغن موی دراز کند دندانش در زیر بالین نهند خواب آرد جگرش تب ربع وصرع زایل کند سپرزش شیر بیفزاید سمش صرع وبرص ببرد وباروغن خنازیر درد مفاصل وناسور رادافع بود اکل لحمش دفع زهر وجذام کند پی‌اش جراحات وقروح را باصلاح آرد آب سرگین تازه‌اش دربینی چکانند رعاف بازدارد ، بولش برکشتی مالند ماهیان جمعشوند خونش بواسیر را ببرد وکودك بد خویرا خوشخو کند **غنم** گوسفند چند نوع است بعضی دنبه داردوبعضی چنان دنبه بزرگ بود که مانع حرکت وی گردد گردانی ساخته دنبهٔ آنرا براونهند وبسیار باشد که دنبه‌اش ببرندجراحت رابدارو مندمل سازند ودر بعضی ولایت روم گوسفندی هست که درسه ساله یکنوبت میزاید و موی آن مجعداست وخایهایش بزرگ وقریب بدیار یونان دوجویست هر گوسفند که‌از جوی جنوبی آب خوردبچه سیاه آرد وهر گوسفند رایا زهره‌اش را باعسل خلط کرده درچشم کشند دفع نزول آب کند وبیاض را ببرد پشمش را چون زنان بردارند حامله نگردند گوشتش گرم است بدرجهٔ دویم اما گوشت میش وبزچندان حرارتی ندارد **اسب** بعربی خیل وکراع خوانند گوشتش گرم و خشك است بدرجهٔ دویم واسب بهترین ونیکوترین وشکیل ترین حیواناتست موی اسب رادرخانه آویزند پشه درآنجا نرودوسمش رادرخانه دفن کند موش ازآنجا بگریزد عرقش برزهار بچه مالند موی بر نیاورد خونش در گوش چکانند درد ببرد زبلش عسر الولاده راخلاص دهد بطلیموس حکیم آورده که‌در بعضی از بلادروم نوعی اسبان بودند که ایشانرا تعلیم جنگ کردن مینمودندو آن اسبان مانندشیران جنگی محاربه مینمودند

وبسیار بودی که بمعاونت جنك اسبان قیاصره لشکری می‌شکستند ویکی از اسبان بدست اسکندر افتاده بود که سواری دلیررا از پشت زین بر زمین میکشید و در دیار عرب اسبان اصیل هستند که نسب آنها معروف و آن اسبان تازی هنگام دویدن برق راپی می کنند ووقت پویه بادرا درعقب میگذارند

چون فلك عالم نوردوچون قمر منزل گذار چون ثوابت رهنماوچون عطارد کاردان

گویند که درمیان کردان نوعی از اسب بوده که بر پیشانیشان شاخی خورد میرسته‌وازابوریحان منجم منقولست که ازسنجاب درسنه ۲۵۵ بجهة سامانیان پیشکشی آوردندودرمیان آن هدایا اسبی بود که دوشاخ از پیشانیش رسته بود دیگر از خواص اسب آنست که ازشتر میرمد ومحمدبن مسلمهٔ انصاری که در اوایل عهد اسلام باروميان محاربه مینمود بوسیلهٔ شتران که پوست ایشانرا پر کاه کرده بودو فرمود که پیش پیش صف بتعبیهٔ که ساخته بودند میبردندوسواران عرب ازیمین ویسار آنراشتر پنداشته در رمیدندوسواران خودرا درپشت اسبان نگاه نتوان داشت مسلمانان از عقب رسیده تیغ درایشان نهادند **استر** جودت نیکوئی استر باختلاف اماکن متعلق است که اکثر استران رهوار خوش صورت در دیار ارمنیه وبردع میباشندواستر بردعی مشهور است ودرولایت اندلس مغرب استر بمرتبهٔ خوش رفتاروخوشرنك ودرست ترکیب و پاکیزه شکل میباشد که عقل دردیدن آن متحیراست واهل مغرب بآن استران تفاخر میکنند ومانع بیرون آوردن استراز آن بلادمیگردندودرمجموع بلادمغرب استر هیچ موضع نیکوتر ازاستر جزیره مرفه نیست وآنجزیره ایست که طول و عرض آن سه شبانه‌روزاست ودرآنجزیره سباع ضاره وحیوانات موذی مثل مار وعقرب نمیباشد و اگر ازموضعی دیگر بآنجا آیند فی‌الفور میمیرند واستر درازعمر ترین حیوانات اهلیست ازقلت جماع وچون مشیمه استر قوت پروریدن بچه ندارد ورحمش بغایت تنك است حمل نمیگیرد واگر بنادر حمل گیرد ، دروقت زادن هلاك شود واستری که از گورومادیان زاید از جهة خوبی آن قیمت ازهرچه گوئی افزون بود **خواص استر** دل استر بخورد هر زن دهند آبستن نشود و اگر پارهٔ از پوست اورابا قدری ازریم گوشش ضم ساخته بر بازوی زن بندند مادام که آنرا باخود داشته باشد حمل نگیرد وپنجدرم ازبراده بار وغن مورد برهرموضع که مالند موی بردماند وداءالثعلب را زایل کند وموش از

دودسم وموی استر بگریزد بولش زن حامله بخورد بچه مرده بیفکند پوستش زن حامله را بر
بازو بندند بچه اش ضایع شود عرق استر را اگر با پاره پنبه استعمال کنند بار گیرد **سنور**
گربه است عرب هره گوید ممنوع القتل است و با آدمی مؤانست و الفت میگیرد اما بغایت
طامعست و در وقت غضب از خود بیخبر میشود و بدین سبب ملاحدهٔ اسمٰعیلیه فدائیانرا
بگوشت گربه پرورش میدادند تا از خود بیخبر شده مرتکب امور خطیر گردیدندی
و در چین گربه نمیباشد و اگر از جای دیگر بآنجا برند زود بمیرد خواصش اگر بزهره
گربه اکتحال نمایند در شب تار مانند روز هر هیأت را مشاهده نمایند و پنجدرم از
زهره او باروغن زیت صاحب لقوه را فایده رساند و بازیره و نمك کوفته جراحت
کهنه را شفا دهد سپرز گربه سیاه را بر زن حایضه بندند خون باز دارد و تا نگشایند
حیضش نیاید گوشت آنرا پخته بر نقرس طلا کنند الم ساکن گرداند و بر آکلش
سحر مؤثر نباشد و گوشتش خشك کرده و سحق نموده بر جراحت نهند پیکان بیرون
آورد گربه زباد اندکی درازتر از گربه است عرقی در اطراف سینه اش حاصل شود
آنرا بر چوبی مالند زباد بشود و درمیان منفذ بول و غایطش منفذی دیگر است از آن
نیز زباد میدهد اما بوی آن کمتر از عرق باشد واز همه اندام گربه زباد بوی خوش
میآید **کلب** بفارسی سگ گویند جانوری صاحب وفا است و چند خصلت نیکو دارد
که اگر انسان بآنخصال متصف گردد مرتبهٔ عالی یابد «قال علی بن زین الطبری ان
علق شعر الکلب الاسود علی المصروع برء و بولها یستعمل علی الثالیل فرمیها وان
دلکت بمرارته اشفار العین منعت الشعر الذی نبت فی الاجفان من الخروج وان اخذ
لبن کلبة وطل علی لثة الصبی بان علیه لخروج الاسنان و قال محمد بن زکریا اذا
جفف ذکر الکلب وشده الرجل علی فخذه کثر الجماع جداً وان علق ناب الکلب
علی من به الیرقان اذهبه عنه ومخ الکلب المیت یطلی علی الخنازیر اذهبها ولحمه ایضاً
ومرارة کلب البحر اذا اکتحل بها من به بیاض العین جلاه» **معز** بز نر را عرب تیس گوید
و بز نر جانوری بیحس است از آنجهة پیشرو گله باشد گوشتش گرم و خشك است
بدرجهٔ اول خواصش سر بز سفید را کوفته در خرقه بسته بر زیر سر خفته نهند
تا بر ندارند بیدار نگردد و زهره اش را با زهرهٔ گاو آمیخته بفتیلهٔ در گوش
نهند طنین زایل کند جگرش را بر آتش نهند و آبیکه از آن چکد اکتحال نمایند دفع

غشا کند جگرش را اگر زن بخود بردارد آرزوی جماع از او ببرود گوشتش نسیان آورد وسودا انگیزد کعبش را سوده باسکنجبین بخورند وجع سپرز را فرو نشاند وقوت باه آورد شیر بز باشکر رنگ رخسار را طراوت دهد بتخصیص زنانرا زبلش در زیر سر کودک گرینده نهند خاموش گردد واگر از آن زن حایض بخود بردارد خون بند کند صاحب جامع الحکایات آورده که در دیار زنگ جانوریست که شکلش بشکل بز میماند امانمش بسته است وسفید یگر نگست و گوشتش لطیف تر از گوشت بز است و چون پوستش دباغت کرده موزه دوزند هرگز کهنه نشود وچون چرکین شود بآب گرم بشویند بطراوت اول معاودت نماید ودر آب تر نگردد وبی آنکه اورا رنگ کنند بمجرد دباغت نقطهای الوان بر آن پوست افتد **ذکر بهایم وحشی** راسو دشمن مار و نهنگ است ماروموش را بمدنفس از سوراخ بیرون آورد وغذای خود سازد و نهنگ چون اکثر اوقات بسبب گرمی که در دهن او میباشد دهان گشاده میدارد و مرغانیکه آنها را عصافیر التمساح خوانند کرمهارا از دهن او بیرون میبرند راسو انتهاز فرصت نموده خودرا در دهن نهنگ اندازد وبگلویش فرو رفته فی الحال جگر واحشایش بخورد وپاره سازد و بیکساعت نهنگ را هلاک گرداند مغز سرش با کنحال تاریکی از چشم ببرد گوشتش بر مفاصل بندند درد بنشاند شحمش درد دندان کم کند و گوشت بن دندان اقوت دهد **خرگوش را** عرب ارنب خواند وترک توشقان گوید طبع گوشتش گرم وخشک است بدرجهٔ اول یکسال ماده ویکسال نر باشد ومانند زنان حایض میشود چون رنجور شود نی تر بخورد شفا یابد سرش راسوخته خاکسترش را در بن دندان زرد و سیاه مالند سفید شود مغزش اگر زن بوقت جماع بردارد حمل گیرد دندانش بر دندان صاحب درد دندان نهند درد بنشاند زهره اش بخوردن خواب آورد تاسر که نخورد از آنحال باز نیاید سپرزش بانبات سرفه زایل کند گوشتش قولنج ومفاصل ونقرس را دافع است رماد استخوانش را باموم مخلوط ساخته بر موضع تشنج بندند باصلاح آید کعبش را با خود دارند دفع چشم بد بکند دود مویش دردش بنشاند **بز** کوهی را عرب وعل گوید واو دشمن ماروخرچنگست و هر سال شاخ بیفکند خواص وی یکمثقال از برادهٔ شاخش را باشکر بناشتا بخورد مصروع دهند شفا یابد ودودش مارو کژدم وهوامرا بگریزاند زهره اش غشاوهٔ چشم را با کنحال پاك کند وخاصیت تریاك

دهدوجگرشرا بریان ساخته وخشك كرده درچشم کشند روشنی افزاید شحم او کژدم
گزیده را مفیداست ازپوستش سفره سازند مار وموش پیرامون او نگردد سربز کوهی
ودم مار راسوخته خاکستر آنرا باروغن در کف پای مالند از کثرت رفتارمتألم نگردند
روباه جانوری محیلست ویکی از حیلهای روباه آنکه چون درموضعی آدمی باو
رسدواورا امکان فرار نماند پایها در هوا کند وخودرا پر باد سازد چنانکه بیننده تصور
کند که او مرده است و آماسیده واگر گرسنه شودوهیچ نیابد که غذا کند بر کنار آبها
وغله زارها رفته خودرا بهمین طریق مرده سازد وبعضی از طیور که گوشت میخورند
مانند مرغان آبی وغیرهم اورامرده و آماسیده تصور کرده ازهوا در آیند وبرسینهٔ
او نشینند وچون قصد خوردن گوشت او نمایند درجهد و آنمرغرا بگیرد گویند که
میان مار وروباه دوستیست وهمیشه مار درسوراخ روباه وطن دارد وهرگاه که کیك بسیار
دراوافتد بکنار آب آید و آهسته پای در آب نهد دوپارهٔ پشم بزرگ در دهان گیرد و
بتدریج باب فرورود وکیکان بالاتر روند تا مجموع در سر او جمع شوند آنگاه سرخودرا
مرتبه بمرتبه فرو برد تا کیکان در آن پشم که دردهن دارد جمع شوند بعداز آن پشم را رها
کرده از آب در آید یك کیك در او نمانده باشد روباه چون خار پشت را به بیند قصد
خوردن او کند خارپشت سر بدرون برده چون گوئی مدور شود روباه در پشت او
ایستاده بول کند چون بول او به پشت خارپشت رسد خودرا منبسط سازد وسر بیرون
آورد روباه سر اورا گرفته ازتن جدا سازد وبر سینه اش نشسته گوشتهایش بخوردو
خارهایش را بگذارد دیگر آنکه روباه خانهٔ خودرا هفت در سازد وازهر دری که قصد
او کنند ازدر دیگر بیرون رود وچون گرگ از پیاز دشتیکه آنرا عنصل گویند میهراسد
روباه پیوسته عنصل جمع کرده بر در سوراخ خود بگذارد تا گرگ گرد آن نگردد واگر
گرگ قصد روباه کند روباه عنصل دردهان گیرد گرگ ازاو برمد وپوست روباه سه رنگ
بود سیاه وزرد وسرخ سیاه ازهمه گرمتر باشد بجهة پوشش پیران مناسب است وقال خمیة
الثعلب بملح فانسقط منها اقراطیس ملین مرارته تنفع القوه جدا وان دبغت بدهن سداب و
شربت منها الف المنتجة للخبیثة لوقتها اگرسرش را در برج کبوترخانه افکنند مجموع
کبوتران بگریزند زهره اش دفع نزول ماء العین کند گوشتش جذام ولقوه را
زایل سازد وشحمش نقرس را ببرد واگر بر چوب نارمالیده درخانه نهند کیکان

بر او جمع شوند کلماش دفع خنازیر کند خصیه‌اش را بر گردن کودک بندند دندانش بآسانی بر آید خونش موی برویاند و حامل دمش را فریب نتوان داد **خوك** زهره‌اش بواسیر را نافعست و تخمش بضماد تشنج را باصلاح آورد و اگر در خرقه بندند و در میان برنج زار نهند از آسیب محفوظ ماند رماد استخوانش ناسور را ببرد پوستش پشعرا بگریزاند و بر آنخفتن دفع بول فراش کند رماد کعبش باشراب سنگ مثانه را منفتت ساخته بیرون آورد خونش بخوردن دفع صرع کند **خار پشت** جانوریست که میان او و مار عداوت طبیعی است صاحب نزهة القلوب آورده که اژدها از استماع آوازش هلاك شود و خارپشت بیشتر مار و افعی را دشمن دارد و چون افعی او را ببیند بهراسد و روی بفرار نهد و اگر خارپشت نوبت اول سر و گردن افعی را بگیرد او را بآسانی خورد و اگر دمش را بگیرد سر بدرون برد و افعی چندان خود را بر خارهای او زند که مجروح و سست گردد آنگاه از دم افعی آغاز خوردن کند تا بسرش رسد در کتب تواریخ مسطور است که چون در اوایل اسلام سپاه عرب باسیستانیان مصالحه کردند اهل سیستان ملك را تسلیم ایشان نمودند با اعراب شرط کردند که خارپشت نگیرند و نخورند و در سیستان خارپشت بسیار است و سبب این شرط آنکه در آندیار افعی بسیار است و اگر در آنملك خارپشت نباشد سیستانیان از مضرات افعی در آندیار نتوانستند بود و خارپشت مهبط بادها را نیکو داند و آواز بادمناذی میگردد و خانهٔ او دو در دارد یکی بطرف شمال و دیگری بجانب جنوب هر گاه داند که بادشمال دروزیدن خواهد آمد در شمالی را محکم کند و برعکس صاحب جامع الحکایات گوید که در قسطنطنیه شخصی بود که هر گاه بادشمال خواستی وزید مسافران دریا را اعلام میداد که امروز باد شمال خواهد آمد و همیشه این معنی موافق میافتاد و مردم اینمعنی را بر کرامات او حمل میکردند امادر خانهٔ او خارپشتی بود هر گاه خارپشت در شمال خانهٔ خود را می ـ گرفت آنشخص میگفت باد شمال خواهد آمد و هر گاه باب جنوبی را میگرفت میگفت که بادجنوبی خواهد وزید **خواصش** اگر زن زهرهٔ خارپشت بردارد جنین مرده از شکم او بیفتد گوشتش بول الفراش را نافعست اگر خارپشت را بپزند و روغنش بگیرند آنروغن دردزانو و کمر را سود دهد والم منقطع سازد چشم راست خارپشت را خشك کرده در شیر و روغن کنجد بجوشانند و گردهٔ خارپشت را خشك کرده بسایند

وبآب نخود سیاه بجوشانند وصاف کنند و بصاحب عسر البول دهند بولش بگشاید و اگر چشم چپ او را در روغن زیت بجوشانند و قطرهٔ در گوش شخصی چکانند فی الحال بخواب رود هر که چشم راست خار پشت با خود نگاه دارد تب ربع از او ساقط شود و اگر چشم چپش با خود نگاه دارد معاودت ننماید **شنگر** جانوریست بمثابه خار پشت اما از خار پشت بزرگتر است و چون حیوانی قصد او کند از آن خارها که بر پشتش رسته یکی تیر بجانب او اندازد زهره اش اگر بزهار اطفال ماء اللحموی بر نیاورد **سلحفات** سنگ پشت هم در بحر وهم در بر تعیش تواند کرد چون باماده جمع شود گیاهی دردهان گیرد و اگر در آنساعت گیاه را از او بستانند نگاهداشتن او مهر افزاید و مجموع خلایق دارندهٔ او را دوست دارند و هر عضو آدمی که درد کند همان کشف بر آن نهند درد ساکن کند پایش بر صاحب نقرس بندند وجع ساکن شود خونش چون چند نوبت بر موضع رستن مو مالند دیگر مو از آنجا نروید زهره اش با عسل دفع ماء العین کند و روشنائی افزاید **سمندر** بموش مانند وشبیه است و اکثر در آتش سوزنده توطن دارد پادشاهان مغرب از پوست آن لباس ترتیب دهند و چون چرکین شود بآتش اندازند پاک شود و آنچه گفته اند که پرویز رومالی داشت که هر گاه چرکین میشد در آتش میانداخت پاک میگردید از پوست سمندر بوده **سنجاب** نیز مانند موش است اکل گوشتش جنون زایل کند و امراض سوداوی ببرد و پوستش پوششی به تکلف است و از جنس مایصلی علیه و قیمة تمام دارد اما سمور بقیمت ترین موئینه ها است **صناجه** بزرگ جثه ترین حیوانات بریست نظرش بر هر جانور که افتد آنجانور بمیرد وهمچنین نظر هر جانور که بر چشم صناجه افتد هلاک شود لیکن اگر اول نظرش بر دیگر اندام صناجه افتد و بعد از آن بر چشم وی آنخاصیت مؤثر نیاید و آنجا که صناجه است بدین سبب هیچ حیوان مأوی نسازد وچون صناجه بمیرد مدتها طیور وسباع آنسرزمین از گوشت او غذا سازند **سوسمار** جانوری زیرک است وممنوع الاکل اگر ازمیان پای مرد بیرون رود قوت باه را بنشاند چنانچه در آنروز نعوظ میسر نشود و اکل دلش خفقانرا زایل کند وروشنی چشم افزاید ودفع تشنج وتشنگی کند وقوهٔ باه دهد پوستش در دستهٔ شمشیر پوشند شجاعت بیفزاید و اگر پوستش ظرف عسل سازند آنعسل نعوظ دهد **ظبی** آهو است سه نوع است نوعی آنستکه در مجموع بلاد می باشد نوعی دیگر که ترکان او را

شقـاق خوانند آن نوع درولایت قبچاق بسیار است در بزرگی برابر گاوی میشود نوع سوم آهوی مشکین است گوشت آهو بعقیدهٔ صاحب نزهه گرم است بدرجهٔ اول وخشك دردویم ودر آهوی مشکین اختلافست بعضی گفته اند آن آهوئیست بزرگ ویکشاخ درمیان سردارد و سنبل و گل و گیاههای خوشبو میخورد وبرخی گفته اند که آهوی مشکین مانندديگر آهوها است لیکن تفاوت همین قدراست که از خایهٔ آن آهو پوستی مانند خرطوم بقدریك شبر آویخته است و ناف آن آهو بسبب اجتماع خون در آنجا ورم کند واوازغایت درد درخاك غلطد وبرسنگ ودرخت مالد تانافش باپوست بیفتد و بسیار باشد که از آن رنج بمیرد و مشك غزال بهتر از مشك آهوی بزرگ باشد وچون باران بسیار بیاید اهل ولایت تبت وختن بصحرا رفته درچراگاه آهوان آن نافهارا بدست آرند و مشك در آنزمین بوی خوش نمیدهد وچون خشك گردد واز آنولایت بیرون آورند بوی گیرد و گویند که میان آهو و کبك محبت طبیعی است وهمواره بایکدیگر نشسته ویکجامقام دارند گویند که یکی از صیادان این سخن را ازحکیمی شنیده پوستی از آهو بدست آورده بدرون آن پوست درآمده دام مینهاد ودر کوهساری نشسته دام مینهاد ناگاه گرگی پیداشده بتصور آنکه صیاد آهوست روی بصید اونهاد صیاد ترسیده ازجای برجست واز آنپوست بیرون آمد و چون گرگ اورا بدید روی بگریز نهاد وچون کبکان اینحال مشاهده نمودند من بعد نزديك او نیامدند خصیهٔ آهورا بانمك وبورهٔ ارمنی ولبان وسعتر پخته خشك کرده بکار برند قطع خون استحاضه و حیض کند **فاره** جانوری شریر و محیل و دزداست وازفواسق خمسه است وچهار دیگر یکی سگ دیوانه است وديگری مار و غلیواژ و کلاغ ومجموع واجب القتلند ووجوب قتلشان بمرتبه ایست که برمحرم نیزواجبست وموش قاصد جان آدمیست چه مردیرا که پلنگ گزیده باشد موش سعی کند که خودرا براو رساند وبراو بول کند زیرا که میداند که پلنگ گزیده ببول او هلاك شود وهم برشخصیکه سگ دیوانه اورا گزیده باشد اورا ازخاك شناسد موش را از گربه همان حراست که گوسفندرا از گرگ وخررا ازشیر وموش برچندصنف است صنفی را فرسی خوانند ودرم ودینار وحلل دوست میدارد وصنفی دیگررا اهل فرس موش کور گویندهرچه درقوت باصرهٔ او نقصانست درقوت سامعه وشامه اش افزوده است و

صنفی دیگر را فارة‌المسك خوانند و مانند غزال‌المشك میدهد و مشك او از غزال بهتر است تا بمرتبهٔ که گویند یکی درده است وصنفی را ذات‌النطاق خوانند وصنفی را فارة‌القیس ونوعی دیگررا یربوع و آنموش دشتی است ودرخواص مجموع یکسانند موش را دوپاره کنندو بر جراحت پیکان وغیر آن نهند آنگاه اورا بسوزانند ورمادش‌را بروغن بر آنزخم طلا کنند صحت دهـد و مـوی برویانـد سرش را در خرقـه کـتان بسته برسر مصروع بندندشفادهدچشمش بر کلاه دوزندبیادەرفتن برحاملش آسان نماید اگرموئی که ازچشم میروید بر کنند وخون موش در آن چکانندیگرموی نروید شحمش را با روغن گل در کلف طلا کنند زایل گرداندو دمش بصاحب‌صداع بندند دردبنشاند **گورخر** خر گوررا ترکان قولان خوانند گویند که خر گور ماده ازسختی دردزادن خایهٔ نررا بدندان بر کند تادیگر باراورا آبستن نتواند کرد زهره‌اش بول‌الفراش را دفع کند گوشتش را باگلاب برصاحب نقرس و کلف بندند نفع کند سمش صرع وجنونرا زایل کند وچون بسوزانند رمادش روشنی چشم دهدو رعاف بازدارد وخر گوررا عمر درازبود چنانکه درافواه مشهوراست عمرش بهزار رسد حمدالله مستوفی گوید درزمان سلطان ابوسعیدخان شخصی نقل کرد که گور خری بداغ بهرام گوردیده **گوزن** از خاصیت گوزن یکی آنستکه هرسال شاخ خودرا بیندازدو هرگاه که دو سال شوددیگر ازسرش بر آیدو چون شاخش بیفتد در گوشهٔ غاری منزوی شده کم بیرون‌میآید چه میداند که سلاح خودرا بباد داده استو تاشاخش بر نیاید قدم‌از کنج آنزاویه ببیرون‌ننهدو چون شاخش بر آیدچند روز درمقابل آفتاب بایستدتاخشك‌و مستحکم گردد نوبت‌اول که سردی بیفتدوقت بر آمدن دوشاخ بر آیدو همچنین هرنوبت یکی‌زیاده شود که شاخها بر مثال‌درختی گرددو چون شاخش بیفتدسردی راست‌خود رادر زیرخاك پنهان کند چه‌علم بآن دارد که‌منفعت‌بسیاردارد ومیان اوومارخصوصاً افعی‌عداوتی طبیعی‌و ذاتیست‌و پیوسته درجستجوی سوراخ افعی‌میباشدوچونسوراخ‌اورا بداندافعی را بقوت نفس‌ازسوراخ بیرون آوردو غذای خودسازدو چون ترسد که اززهر افعی ضرری باورسد بکنار آب‌رودو خرچنگ بسیارخورد از نکایت ایمن گرددو برك زیتون‌نیز زهرافعی‌از اورفع نمایدو گوزن عمری درازداردو چون افعی‌خورد حرارتی عظیم‌دارد بمرتبهٔ

که چون آواز ساز بشنود سست گشته از خود بیخبر شود و چون صیاد نی نوازد گوزن بایستد تا صیاد پیش او رفته وی را بگیرد اگر قضیب او را با فعی گزیده دهند نافع آید و شاخ گوزن با کتیرا دفع اسهال کند و سجج امعا بر طرف سازد و یرقان و درد مثانه را نیز سود کند و اگر خصیهٔ او را با نمك سوده دهند و با صمغ صنوبر بر درخانه دود کنند مار و عقرب و سایر حشرات موذی بگریزند و سوختن شاخ گوزن بجهة طرد پشه نیکو است

فصل ششم از جزو نهم در ذکر سباع ضاره و حیوانات موذی و طبایع آنها

اگرچه اکنون اکثر بنی آدم بدین صفت موصوفند و صفت سیرت ناپسندیده ایشان زیاده از آنست که در حیز بیان آید بلکه بمراتب سباع ضاره بر آن ترجیح دارند چه این حیوانات خود را چنانکه باشند بمردم مینمایند و آن طایفه سعی خود را در صورت آدمیت پنهان ساخته‌اند ـ چو گرگانی نهان در صورت میش . بالجمله چون شیر پادشاه سباع است ابتدا مینماید دیگر آنکه امیرالمؤمنین علی ﷺ را اسدالله لقب است بر این شرافت گنجایش دارد که شیر را بر مجموع حیوانات تقدم کنم شیر حیوانیست پهن سینه و باریك میان و بلند آواز سخت چنگال است بر سر و پس دم او موی بسیار رسته است و بر دست چپ نتواند گشت و باطراف ملتفت نتواند شد و دست راستش نسبت بدست چپ او ضعفی دارد لاجرم بدست چپ صید میکند و از غایت حرارت قلب پیوسته تب دارد و از سوز آتش میترسد و از بیم مورچه در نمکزارها میرود و اگر مورچه در میان پنجه‌اش رود خود را خلاص نتواند ساخت و بدان سبب هلاك گردد و شیر را در دیار روم توالد و تناسل نیست خصیهٔ شیر را اگر شکافند و نمك و بورهٔ سرخ و مصطکی پاشند و خشك کنند و بسایند و بروغن زیت لت کنند همه اوجاع اندرون را نافع باشد خصوصاً قولنج و مغص و بواسیر و زحیر و وجع ارحام هر گاه ناشتا بآب گرم بخورند و بریان کرده از برای قوت باه بغایت نافعست صاحب فرج بعد از شدة آورده که یکی از فقها در سواد کوفه میگردید و از مردم حی برسم زکوة غلات میگرفت و دراز گوشی داشت که کتب و رخوت او بر آن نخر بود روزی متوجه یکی از قری شده دیر وقت آنجا رسیده اتفاقا مردم دیه دروازه بسته بودند و بر دروازه مسجدی بود و خانهٔ در آن مسجد ساخته بودند فقیه بدرخانه رفته

دراز گوش خودرا بر درخانه بست قدری هیزم بهم رسانیده و بدرون خانه رفته آتشی افروخت و کتابها در پیش گرفته و بروشنائی آتش مطالعه میکرد وچون قرب سه دانگ ازشب بگذشت و آنمرد نخفته بود خوف عظیم بر ضمیرش مستولی گشته چشمش بخوابگاه آتش برمیافروخت در این اثنا شیری آمده قصد دراز گوش کرده و دراز گوش از بیم شیر درخانه را باز کرده بدرون رفت وشیر ازعقب در آمده دراز گوش بار دیگر از خانه بیرون دویده در را به بست زیرا که افسارش برحلقه در محکم بود و فقیه باشیر در خانه مانده متحیر وار در آتش مینگریست ودر فقیه نظر میکرد فقیه کتابهای خودرا گشوده ورق ورق از آن میکنده در آتش مینهاد چون اوراق میسوخت اطراف جلدرا بر آتش میداشت تا مجموع کتابهای خودرا بسوخت وچون صبح دمید دروازه گشودند مؤذن بمسجد آمده که بانگ نماز گوید پیش محراب را ازسر گین خر ملوث دید فریاد بر آوردو زبان بنفرین بر گشود و خررا از آنجا باز کرده در گشود تا بنگرد آن فعل از که سرزده است ناگاه شیر در روی جسته او رادرربود از مسجد بیرون برده بخورد و فقیه بعد از آنکه یکشب باشیر همخانه بود بسلامت خلاص یافت شیر جانوری وحشی است وقطعاً متأنس نگردد و اگر با کسی خو کند بااو اعتماد نباشد واگر پشه بنظرش آید ازوی بگریزد حافظ ابرو در کتاب طبایع الحیوان آورده که مسود بن غبار جبلی شیر یرا آموخته بود که بجهة وی خر گور میگرفت اگر... شیر را بانبوبه گداخته بر اندام مالند هیچ سبعی گرد صاحب این عمل نگردد و همهٔ جانوران ازاو فرار نمایند و هیبت او در دلها متمکن گردد .

باهمت شیر باش و با کبر پلنگ　　بخشنده گه شکار و فیروز بجنگ

پلنگ جانوری قهار باقدرت متکبر است و بغایت جهنده تیز تك اما پشتش بسی سست است و باندك ضربهٔ شکسته گردد و پلنگ را بامار محبتی تمام است و بـا دیگر حیوانات دشمن است اما اگر پلنگ شخصی را برتر ازخود بیند قصد او کند واگر فروتر ازخود مشاهده نماید قصد او نکند و پیوسته میان او وشیر عداوتست واکثر اوقات شیر براو غالب گردد و گاه بر شیر مستولی شود پلنگ بغیر ازشکاری که خود کرده باشد نخورد وچون صید کند و سیر شود سه شبانه روز بخسبد بروز چهارم بطلب صید بیرون آمده چنان نعره زند که مجموع حیوانات بشنوند دیگر گویند هر که پی کفتار

برخود مالد ودر برابر پلنگ رود چون بوی‌او بمشام پلنگ‌رسید مطیع‌و ذلیل‌او گرددو مکانش در کوهها استو چون‌پلنگ بامادهٔ شیرجمع شودیوز تولد نماید سرش هرجا دفن کنند موشان‌بر آنجمع شوندو در گوشهٔ کمین‌و مترصد بنشینند چون ببراز سر بچگان دورشود صیادان بیایندو بچهای‌اورا برداشته سرهریك رادر شیشهٔ کنندو اگر ببرخبردار شده ازعقب برود یکی‌از آن‌شیشها را بیندازندچون ببر آنجارسد به‌بچه‌مشغول‌شودچون‌اورادرشیشه‌بیندمتحیر گرددتاآنراازشیشه‌بیرون آوردصیادان‌بچه‌دیگررا ببرند گویند که‌صیادان‌دراطراف رهگذراوچاهها بکنندودر هرچاهی‌مردی بنشینندوسر آنچاههارا بخاشاك بپوشانندچون ببربآنموضع‌رسدیکی نعره‌زندببرمتوجه آنجانب گردد،دراین‌اثنادیگری‌فریاد کندببربآنطرف‌متوجه‌شود وهمچنین‌هرساعت‌ازچاهی‌نعرهٔ‌برآورزنندببرهرچندباطراف‌رود کسیرانه‌بیند وفریاد شنودازغایت‌غضب‌شکم‌خودراپاره‌سازدودربیه‌اوبجهةفالج‌مجرب‌ستو **فهد**:یوزبردو نوعست‌یکی‌بزرك‌جثه‌و کوتاه‌دم‌دیگری‌خوردهیکل‌درازدم‌وهردو نوع‌تعلیم‌پذیرندودر بزرگی‌یوزرابچندنوع‌صید کننداول آنکه‌دررهگذراوشراب بگذارندوچون‌اومحبت مفرطبشراب‌داردازآن‌بخورد ومست گشته بخسبدصیادان آمده‌اورا بگیرند دیگر آنکه‌یوز بآوازخوش‌وسازو نغمه‌مست‌شودوهمگی‌حواس‌خودرامتوجه‌استماع آوازساز گرداندصیادان‌در آنساعت‌اورا بگیرند دیگر آنکه اورابسیار بدوانند تاماندهٔ گردد وماده‌یوز ازترس‌شکاری‌تربود و چون‌بیمارشود بگوشت‌خر گورصحت‌یابد زهره‌اش راچون بانمك وعسل برجراحتی‌بزنند که‌هموارهٔ‌خون‌ازاورود بازایستدخونش‌رابا سر که برپای‌خداوند نقرس مالند صحت‌یابد **ذئب**: گرگ‌جانوری‌تیزتك‌قوی‌ نابست ودر دویدن باباد برابری کند وبغایت شوخ‌چشم‌وشریروحسوداست‌وماده‌اش ازترس بدتربودوهمهٔ جانوران چون بنی آدم را به‌بینند بعقب روند الا گرگ که پیش آید ودر بردن گوسفند حیلهٔ بسیارداردازآنجمله چون بنزدیك رسد بر بلندی رفته‌بانگی کند که‌سگان‌چون‌آواز گرك بشنوندبفریادآیندو گرك‌ازآوازسك معلوم کند که‌سك‌در کدام جانب گله‌است متوجه گله شود و نزدیك رسیده فریادی کند سگان‌متوجه‌آواز گردند گرك‌ازجانب‌دیگر آمده گوسفندی در رباید وبسیار باشد که‌بانگی کندوخودرابسگان‌نمایدسگان‌ازعقب‌بدوندواوروی بگریز نهدو آنگرك

دیگر بمیان گله در آمده گوسفندی در رباید وببرد چون بمیان کوه رسد بایستند تا آنگرك بیاید وهردو قسمت کنند والعهدة علی الراوی و گرك نیز مانند شیر وخوك گردن نتواند گردانید چو گردنش از يك استخوانست و مفصل نداردو گرك وقت صبح متوجه رمه گوسفند شود زیرا که سگان شب همه شب پاس داشته در آنوقت مانده و خواب آلوده باشند و چون گوسفندی بگیرد او را گذاشته براندش و گوسفند با او روانشود چنانکه گوئی با او خو کرده ودر هر موضع که گرگان جمع آیند البته عدد ایشان دوازده باشد ازاینجهة رومیان سالرا ذئب خوانند چه دوازده ماهست و گرگ سالی یکنوبت برماده جهد ودر آنوقت ماده چنان رحم خود را تنگ گیرد که نر از آن جدا نتواند شد واین حالت در گرگ رعونه از سگ باشد واگر در آنساعت آدمی بایشان رسد اگر هردورا بکشد از هم جدانشوند واز عجایب حالات گرگ آنستکه که اگر نظرش بربنی آدم افتد پیش از آنکه آنشخص اورا به بیند اواز آدمی متحیر شده بایستد اگر گرگ آدمی را تنها بیند در عقب او رود واگر آنشخص ازاو بگریزد براو حمله آورد واگر آدمی قصد او کند نعرهٔ زند که ازپیش او فرار نماید واگر اول نظر آدمی بر گرگ افتد ظفر آدمی را بود واگر اول نظر گرگ بر آدمی افتد فیروزی یابد گویند که گرگان پادشاهی دارند که بزبان رومی اورا فارون گویند وتااوسخت گرسنه نشود عزم صید نکند وچون برمه در آید گوسفندیکه ازهمه خوردتر بود بگیرد وپارهٔ راخورده باقی را بگذارد وایضاً گویند بسواحل بحر روم نوعی از گرگ میباشد که ماهی میخورند وپیوسته مترصد است که تا صیادان نیز بجهة غذای گرگان هر کدام ماهی بیندازند و روند اگر صیادی بجهة گرگان نگذارد وبرود گرگ بیاید دام گاه اوراخراب سازد و گرگ ازستارهٔ شعری پرهیز کند وچون آنستاره طالع گردد درشکافها و غارها گریزند و گرگ بغایت بیحس است چنانکه عرب گوید فلان احمق من حمیرة وحمیره مادهٔ گرگست زیرا که بچهٔ خودرا بگذارد وبچه کفتاریرا که مادرش کشته شده باشد شیر دهد گرگ بهیچوجه با کسی الفت نگیرد گویند که اعرابی بچه گرگی بشیر میش پرورید وچون آن بچه گرگ بزرگ شد میش را بکشت

یکی بچه گرگ می پرورید | چه پرورده شد خواجه را بردرید

و چون یوز با مادهٔ گرگ جمع شود بچه تولد نماید که رنگ او بیوز ماند و شکل او بگرگ و حکما گفته‌اند که میان گرگ و گوسفند در حیات و ممات عداوت قائم است مصداق اینمقال آنکه اگر بر ربابی دو روده بندند یکی از روده گوسفند و دیگری ازروده گرگ چون زخمهٔ بر آن زنند آن تار که‌ازروده گوسفند باشد صدا ندهد و اگر از پوست گرگ طبلی ساخته در سپاهی بنوازند مجموع طبلها که از پوست گوسفند باشد بدرد اگر در دکان شخصی که بپوست گوسفند دف بندند پوست گرگ بر آتش نهند مجموع دفها بدردو اگر سر گرگیرا در کبوتر خانه بیاویزند گربه گردش نگردد خون گرگ اگر باروغن جوزدر گوش چکانند کری رازایل گرداند هر که چشم گرگ بر خوددارد بر خصم غالب آید خواصش سر گرگیرا برموضعی که گوسفندان باشد دفن کنند همه رنجور گردند بلکه بمیرند دندانش بر دندان متألم مالند شفا یابد چشمش بر گردن اسب بندند بسیار دود چشم راستش با خوددارد در شب ترس ازاوزایل و برطرف شود و چشم چپش بخوابی آرد زهره‌اش باجوی مشك دفع صرع کند وزن اگر بردارد آبستن شود و با کتحال دفع نزول ماءالعین کند وغشاوهٔ چشم پاك کند و خونش باروغن جوز در گوش چکانند کری زایل کند خایه‌اش بریانکرده بخورند قوت باه بافراط دهد و زنان مفتون آنشخص گردند بر پوستش خفتن دفع قولنج کند خونش هرجا که دفن کنند مگس از آنموضع بگریزد بولش و زبلش قولنج و مثانه بگشاید جگرش جگر ضعیف راقوت دهد و زبل الذئب من انفع الادویة للقولنج شرباً وتعلیقاً ومرارته ان سقیت صاحب الحمی الربع قدر دانق منها مع عسل برء و ان شربت امراة من درار بوله لم تحبل ابداً وخصیة الذئب الیمنی اذا دقت و سحقت ورشها المراة فی فرجها ذهب عنها شهوة الجماع واذاعرضت الانسان تشنجة بغیر سبب طل علی عنقه کف الذئب فیزول وهذا مجرب، جلده ان شد علی البطن یطلق القولنج وان ادمن صاحب القولنج الجلوس علی جلده ینفع به وشحمه ینفع الغش وداء الثعلب و کبده ینفع جمیع علل الکبد وقال ابن زکریا مرارته مقدار حمصة بخل مثل وزنها مع الطبخ الجید ویشرب فانها یقوی علی الجماع بقوة لاتکون شیء مثلها ومرارته مع عسل غیر الذبن بکدجزء (کذا) ثم یکتحل بها نفع ذهاب البصر نفعاً جداو هو مع الورس اذاطلابها الوجه اذهبت البهق والبرص والکلف و رتبد مجففة مسحوقة مطبوخة اذاشربها صاحب

الربع المنیقة نفعه جداً ومرارته اذانقی مع حبة مسك مسحوق اذاسعط بهاالمصروع نفعه نفعاً بیناً ووحدها یکتحل بهاالنازل فی العین والغشاوة نفع جداًو کبده مع البسوس صبوحاً مجرب لضعف الکبد اذاشرب علی الریق مثقال مع ربع رطل منه» **ضبع** کفتار جانوریست تیزچنگ وبخوردن گوشت انسان حرصی تمام دارد چنانچه قبور اموات را شکافته مرده را بیرون آورده بخورد وبعضی از اهل یونان گفته‌اند که کفتار سی سال نراست وسی سال ماده‌و کفتاربسیار ابلهست وبگفتار فریفته گردد و چون صیاد خواهد که اورا صیدنماید بسوراخ اودر آید ومنافذ را بجامه محکم کند چنانچه هیچ روشنائی نماندپس باندرون رفته برزبان راند که کفتار درسوراخ نیست واوبگمان آنکه مگر صیاداو رانمی بیندچشم بر هم نهاده وصیاداو رامحکم بندد ومیان کفتار وسك عداوتست بمرتبهٔ که چون سایه اوبرسگ خورد ازتك بازماند تا کفتار رسیده اورابخورد ومیان کفتارو گرك دوستی است و بچگان یکدیگر راشیر دهند وچون کفتار باگرك جمع شود بچهٔ آورد که عرب اورا سبع گوید آنجانورهر گز بیمار نشود وبمرگ خود نمیرد وهر گز تنها بجائی نرود بلکه همواره چند سبع همراه اوباشند و چون بشیر رسند یکی یکی پیش رفته باشیر جنگ کنند تا شیر مانده شود آنگاه یکبار حمله کرده شیر را هلاك سازند اگر پای کفتار بزن حامله نمایند فی الحال بار نهد سرش در برج کبوتر خانه نهند کبوتران بسیار در آنجا جمع آیند زبانش با خود دارند فصاحت آورد و شحمش در روی مالند درچشم مردم شیرین شوند خصوصاً در چشم زنان قضیبش سوده بکار برند قوت باه بافراط دهد واگر بیعلم زن باو دهند مردازوی فرجش زایل کند وحالش محبوب خلایق گردد وخصیه‌اش بملح یکمثال بآب گرم دردجگر برد» **دب** خرس حیوانی مختلف الطبیعه است آنچه دواب خورند مثل جووگندم وسایر نباتات اونیز خورد همچنین هر چه سباع خورند یعنی گوشت ازآن نیز غذا سازد وچون ماده بچه نهد گوشت پارهٔ بود که به هیچ صورتی نباشد خرس اورا برمیدارد وبرزمین میگذارد وبرهوامی برد وازموضعی بموضعی دیگر نقل میکند و پیوسته آنرا می لیسد تامفاصلش پیدا شود و ایـن گردانیدن بچه جهة آنست که مورچه دشمن بچه اوست وچون مورچه در آنحالت آنگوشت پاره را بگزد بچه خرس هلاك شود وچونصورت بچه‌اش تمام شود بچهای خود

خودرا بزیردرخت بردەوخود برز بردرخت رفته آغازجوزافشاندن کندوملاحظه کند که اگربچگانش آنچه‌می‌افشاندمیخورندفرود آیدوسنگی بزرگ‌برشکم‌هریك‌نهدتایکی ازآنان‌درزیرسنگ مرده باشدخرس‌معکوس بردرخت‌رودخواصش‌زهرهٔ‌خرس‌بافلفل حل کرده برداءُ‌الثعلب طلاکنند موی‌برویاند وخصیهٔ اورا کنند و بانمك مخلوط کنندبعفص وسماق بگذارند تاخشك شودوسائیده بناشتابمطبون دهند نافع آید و دندان کرم خورده وتاریکی چشم وصرع را شفادهد خونش را با قصب الزریره مخلوط ساخته برهر عضوی که مالند موی بـرنیارد **سیوانس** در عجایـب المخلوقات آورده که‌دوازده‌سوراخ‌در بینی‌داردچون‌نفس زندآوازمزماردهد وپیوسته مرغان برسرش نشینند و درپیش‌حیوانات‌جمعشوند بجهةاستماع آوازش‌واوآنها راغافل ساخته بیکباردرجهدویکی‌را صید کندودرولایت کابل‌بیشترباشد**شادور** جانوری‌درنده‌است ودرعجایب المخلوقات گوید که‌دوسرداردودرهریکی بیست‌ویك شعبه‌ومیان‌همه مجوف‌ودرهریکی‌سوراخ‌چون‌هوادر آن‌وزدآوازی‌نیکودهدوبرآواز اوحیوانات وطیور جمع‌گردندواستماع‌نمایند وچون شادور فرصت یابدیکی‌ازآنها را گرفته غذای‌خود سازدوشاخ‌اورا بجهة ملوك تحفه‌برندواورا در گذر باد نهاده آوازهادهدوگاهی چنان صدائی حزین دهد ومسموع گردد که رقت‌آرد **قرده** بعضی‌خردباشندوبرخی بجثه گربه‌وبرخی‌بزرگ‌باشدبرابرسگی کوچك را بوزینه گویندوبزرگ‌راحمدونه‌ونوعی‌از قرده‌میباشد که‌سرش‌چونسرسگست‌وبغایت‌قوی‌جثه‌وبزرك تر کیب‌باشدوبوزینگان که خاصهٔ‌ولایت یمن‌اند چندنوعند بعضی‌وحشی وبرخی مؤالف‌ومستأنس ومعلم‌ودرحفظ‌مال‌ومتاع‌صاحب بغایت‌هشیار وخبرداراست ازشخصی‌استماع افتاده که گفت یکی از دوستان من بوزینهٔ داشت روزی دوسه‌مرغ کشته در دیگی نهاد و دیگریرابرسر آتش گذاشته ببوزینه اشارت کرد که آتش کندتا پخته گردد بعداز لحظهٔ که بوزینـه آتش‌کرد بخاطرش رسید که آنمرغ پخته‌باشد دیگر آتش‌نکند دراین اثناجانوری شکاری از هوادر آمده آنمرغرا از دست‌بوزینه بستدچون بوزینه چناندید ترسید که صاحبش تصور کند که مرغرا او خورده‌است لاجرم حیلهٔ کرده مرغی دیگررا ازدیك بیرون‌آورده بدست گرفته هر لحظه‌دست براو مینهادیعنی می‌بینم که پخته‌است یانه جانورشکاری‌چونمرغ اول‌را

بکار برده بار دیگر بهمان محل آمددید که بوزینه مرغی دیگر در دست دارد بوزینه
مترصد آنبود که چو نمرغ شکاری بجهة ربودن طعمه‌اش آیداورا ازروی هوادرر باید
...دردیك نهاده‌سر دیك‌را محکم ساخت وآغاز آتش کردن‌نمود چون‌صاحب منزل
بوثاق در آمده خواست که مرغانرا ازدیك‌فرود آورد نظرش بر پرپای چرخ افتاد که
برروی آب‌افتاده‌بودمتحیر فروماندو کمچهٔ‌دردیك کرده چرخ‌پخته شده‌بیرون آوردو
بوزینه‌اشاره‌بمرغ‌میکردو بچرخ‌نشان‌میدادیعنی‌اینجانورمرغراخورده‌است‌واینمعنی
ازغرایب‌حس آنحیوانست‌ودربلادیمن‌وادئی‌هست که آنراوادی‌السباع گویندودرآن
وادی کوهیست‌بلندونوعی‌ازبوزینه‌درآنکوه‌ووادی‌میباشد که‌پادشاهی‌دارندومجموع
تابع‌اویندوچندبوزینه‌بدیده‌بانی‌معین کرده‌اندتاشیر وپلنك‌اگرآهنگ‌آنکوه کنند
آندیده‌بانان‌فریاد کنند و بوزینه گان جمعشده شیررا بزحمت سنگ باز گردانند

ودیگر غرایب حیوانات از سنجاب وقاقم وسمور ودله

ازجانوران‌عزیزالوجودند که‌پوستشان قیمت تمام دارد وازخواص دله یکی
آنست که باژدها عداوت عظیم‌دارد وازجالینوس حکیم مرویست که گفت شخصی‌از
قسطنطنیه‌دوثعبان‌برسم‌تحفه‌نزدیکی‌ازدوستان‌من‌فرستاد وآندوست بامن گفت بجهة
من‌چنین‌چیزی‌فرستاده‌اندا گردرامرطب‌برآمدن‌جانوران‌احتیاجی‌هست‌بملازمان‌تو
سپارم گفتم احتیاجی بدان ندارم‌اما تودله‌رابفرمای تابیاورندو آنماران‌رانیزحاضر
سازند تادر حضور ماجنگ کنند که من بسی آرزوی جنگ آندو جانوررا دارم
آنشخص گفت من‌آندله را عزیز میدارم میترسم که از آن ثعبان ضرری بوی رسد
گفتم از آن‌بیم‌نیست واین‌دله هنوزخرد است ومن دراسکندریه دلهٔ‌بزرگ دیدم که
چندثعبانرا درحضور من‌بکشت غلامرا بفرمای تادله رابیاورد ومن‌مقداری تریاق
مهیا سازم اگر اژدها بردله غالب گردد غلامان بضرب‌تیغ اژدها را بکشند ومادله
رابتریاق معالجه کنیم آخرالامر اژدهارابادله‌حاضر کردند چون بهم‌رسیدند ثعبان
دهان‌راباز کرده هر لحظه‌دله اورا جانب چپ میداده قصد گردن ثعبان میداشت و
ثعبان‌عزم گرفتن سراومینمود ناگاه دله درجست و گردن ثعبانرا در دهان گرفت
اماچون‌دهان‌ثعبان باز بود نتوانست که دندان‌در گردن اومحکم کند بعضی‌اعضایش
درمیان دندان‌ثعبان افتاد غلامان تیغ درثعبان نهادند واورا پاره‌پاره کردند وتریاق

درمیان دهن دله‌ریختم تاازز‌هر آنمار خلاصی یافت **حکایت** یکی از حکما گوید که در وقتی که بسیاحت مشغول بودم بموضعی رسیدم که میگفتند مسکن مارانست وانواع‌سباع‌در آنجا میباشند بر بلندئی رفتم ودر آنوادی نگریستم ثعبانی قوی‌هیکل‌رادیدم که بادله درمحاربه بودند هردویکدیگررا زخم‌میزدند دله‌بیطاقت میگشت وروبفرار نهاده بپای‌درختی که‌در آن‌نزدیکی بودمیرفت وبیخ آندرخت‌خورده بنشاط‌تمام‌بار دیگر بجنگ‌ثعبان‌میآمد راوی گوید دانستم که‌بیخ آند خت‌تریاقست نزدیك آندرخت‌رفتم غار بود وآنجانورحب الغار میخورد که زهرازاو‌دفع‌میگشت لاجرم حب‌الغارراجزوی ازاجزای تریاق‌اربعه ساختم وشخصی اجزای تریاق‌اربعه را دربیت جمعکرده :

حنطیاناو مروحب الغار وزراوندهرچه‌هست‌در آن
هست تریاق اربعه اینها جمله اخلاط را برابردان

وردله جانور یست مانند گربهٔ بزرگ و پوستین او مانند پوستین سمور است‌اما درلون‌مغایر‌ندچه‌سمورسیاه‌رنگست‌ورد‌له‌بره‌رمردی(کذا) میزند وبعضی از پوستین دوزان آنرا رنگ کرده بقیمت سمور فروشند و عربان آنـرا خز گویند **کرگدن** عمربن حافظ در کتاب‌طبایع‌الحیوان‌آورده که کر گدن درجهان‌بسی اند گست‌ووجوداو‌نادر بجهة آنکه‌ماده کم‌میزایدومدت‌حملش‌مدتی‌طویل‌باشدوهنگام وضع‌حمل‌بچه‌سر ازفرج‌او‌بیرون کندو گیاه‌زمین کنده‌خوردوتن اودراندرون‌رحم‌باشد تاآنگاه که‌قوت گیرد بیکبارخودرا بیرون‌اندازد و ازمادر بتك‌پای بگریزد وسبب فرار‌او‌ازمادر آنکه‌زبان کر گدن‌بغایت‌درشت‌وخشن‌است‌چنانکه‌ازسوهان تراشنده‌تر و درشت تراست وچون وضع حمل کندبچه را ازغایت محبت بسیار بلیسـد و بجهة درشتی‌زبانش بچه‌هلاك گردد لاجرم‌قادرتوانا وحکیم دانا اوراحسی کرامت فرموده‌است که‌بدینطریقه‌خودرا ازشرمادر خلاص‌میسازدجثه کر گدن‌برابر گاو‌میشی‌میشود وپایهایش مشابه پای‌فیلست و یکشاخ ازپیشانی اورسته‌است وبقوت از فیل‌زیاده است‌وچون‌اندامش‌ازعرق‌تر گرددهیچ‌سلاح درپوستش‌کارنکند بدینطریق صیدمیکنند که جمعی‌سواران خودرابدونمایند وفوجی‌قدراندازان در کمین‌نشینند چون کر گدن در آنسواران‌حمله کرده‌ازعقب ایشان‌آغازدویدن‌بکنددر آنحالت که

دم خودرا علم کرده فوج قدر اندازان کمین گشوده هریك تیری برمنفذ اسفل او گشاده هند و بضرب پیکان جگر دوز اورا از پای در آرند و پیکانیکه بجهة صید کرگدن سازند بسی بزرگ و تیز باشد وابوریحان منجم در مصنفات خود آورده که در حدود هند درسر آب کنك بیابانهاست ودر آنجا جانوری هست از کرگدن بزرگتر ودوشاخ دارد وخرطومی کوتاه بر پشت او چهار کوهانست بر مثال چهارپا و آنجانور در قوت چنانست که اگر فیل را بشاخ بزند دو نیم سازد وهیچ حیوانی تاب مقاومت با او ندارد وهیچ صیاد برصید او قدرت ندارد واسباب مرگش بغیر از مرگ طبیعی یکی آنستکه بسیار باشد که جانوریرا شاخ بزند و گوشت آن برشاخ بماند وبرپشت او افتد و کرم در آنگوشت افتاده بتدریج پشت وی مجروح شود وکار بجائی رسد که کرم باندرون او راه کند وویرا هلاك گرداند دیگر آنکه چون بر کوه بلند باشد و آواز رعد بشنود از غایت خشم حمله (صیحه ظ) زده از کوه بیفتد **رخ** جانوریست بر شکل شتر و چار کوهان دارد و دندانهای تیز وتمامت اجزاواعضای اوزهر قاتلست حتی زبلش ولعاب دهانش وهر حیوانیکه بنظر اودر آید صید او گردد زیرا که در دویدن با باد برابری کند اگر جانوری از او بگریزد وبر درختی عالی رود که او بر او نتواند رفت در زیر آن بایستد ودم پهن کند وبر آن بول کند ببالا افشاند ودم او چنانست که بر قبض وبسط او قادراست اگر قطرهٔ از بول او بر حیوانی آید که بر درخت باشد فی الفور از سمیت او هلاك گشته فرو افتد و اگر شخصی از او گریخته در چاهی رود در سر چاه آمده در آنجا بول کند یاسر گین اندازد تا آن بیچاره هلاك گردد حاصل آنکه نظر او برهر حیوانی که افتد از دستش جان نبرد وحکمای هند شطرنج را باو نسبت کرده اند که برهمهٔ اجناس غالبست ورخ را جز مرگ طبیعی چیزی نابود نگرداند وسبب هلاکت او اکثر از آنست که چون جانوری بشاخ زند پارهٔ از گوشت او بشاخش بماند وبطول مدت متعفن شده کرم گردد و آنکرم در پشت رخ افتاده اورا بکشد یا آنکه آواز رعد شنیده ازخشم خودرا از کوه انداخته بمیرد **زرافه** جانوریست غریب شکل منظر خوب خوبتر کیبست وسراو از شیر بلندتر است وخردتر و گردنش همچون گردن شتر است بدرازی لیکن گردن شتر کجست و گردن او راستست ودم وسر و گردنش باریك ونزدیك بسینه اش بغایت ضخیم و غلیظ است ودوشاخ مانند شاخ آهو

سیاه رنگ از سرش رسته است و گوشش بگوش گاو میماند ودندانها وسوراخهای بینی او بگاومیش مشابهت دارد وزبانش بسی بزرگست وهر لحظه ازدهان بیرون میکند و هردودستش درازاست وهردوپایش کوتاه چنانچه بلندی دستش دو گز است و طول پایش یك گز دمش مانند دم شتراست بلکه اندکی ازدم شتر باریکتراست و کم موی تر چونگاوسمهای دراز دارد ومجموع پوست او منقش است بنقاط سفید وسرخ وسیاه وبیاضش بغایت براق وصافیست وفارسیان اورا شتر گاوپلنگ خوانند وبعضی گویند که زرافه ازشیرو پلنگ متولدمیشود امااینسخن مستبعداست وشك نیست که زرافه از دوحیوان مختلف متولد میگردد امامعلوم نیست که آنحیوانات از کدام اند و دلیل بدانمعنی آنکه زرافه مانندا حرثنا بجست باریسطوغودس درزمین هندسمت(!) که یونانیان باین اسم خوانند وبزرگی جثه اش مقدارشیر باشد ومویش نیز در کثرت بلند موی شیر است وپاهایش بپای شتر مشابهت دارد ورنگش در جانب سرخیست ودم او برمثال دم عقربست درسرودمش نیشی رسته است و آواز آنجانور بآواز نای ماند وتکلم کند و آدمی خورد **عرفطه** حکمای یونان آورده اند که عرفط سمت وبحرفس می- ماند وآواز او بآواز آدمی مشابهتی دارد واو را عرفط گویندو بسیاری گویند که در حین غیبت معلمان بدرمکتب اطفال آمده و طفلانرا بصوتیکه مشابه آواز معلم ایشان باشد ندا کند تصور کنند که معلمرا کاریست از دبستان بیرون آیند و عـرفط دریکی جسته اورادرر بایدوغذای خودسازد **وقطو** بزرگی آنجانوزبرابر میشی باشد ودوسر داردودرقوت ودوبدن همتا ندارد ویکشاخ درمیان سر دارد ومجموع حیوانات ازاومحترز ومجتنبند واو بدانشاخ هرحیوانیرا که زخم زندهلاك سازدو طریق صید وی آنست که دختر زیباروی آراسته بررهگذار آنجانور بنشانند وهردوپستانش را گشوده بگذارند وقطوچون آندختر رابه بیند پیش اورفته هردوپستان اورا گرفته بمکدمانندبچهٔ که شیرخوردبا نمکیدن سست گرددچنانکه گوئی بیهوش شده وصیاداز کمینگاه بیرون آمده اورابه بندد **وعربه** حیوانیست رویش چو نروی آدمی وبالها بردو کتف وی رسته است ودمی دراز دارد واینجانور درزمین نورمیباشد وبآدمی انس میگیرد وچون خمرش دهند رقص کند وبسیار باشد که آدمی بامادهٔ اوهجامعت کند بطلیموس حکیم گوید که دریونان جانوریستکه دمی دارد چون هوا گرم شود خود

را بدم خویش چو نطاوس سایه افکند و اگر حرارت هوا بغایت رسد ازدم خویش مروحه سازد و او نیز مانند طاوس بدم خویش نازان و معجبست **فرطیس** جانوریست که حکمای یونان اورا بدان نام خوانند و ترجمهٔ این لفظ بفارسی درزمین بگزیده بود و آن سمت که ازچشم و بینی ودهن او آتش بیرون میآید و بهرچه میرسد میسوزد ودر هرموضعی که او وطن سازد هوای آنسرزمین متغیر گردد و هرسبعی را که بیند بمجرد نظر او را بسوزاند و اگر نبودیکه خدای جل ذکره طبیعت اورا ازچنین خلق ساخته که همواره سردر پیش دارد و بزمین مینگرد هرحیوانیکه در آندیار بودی مجموع را نیست ونابود کردی **اسب سار** درعجایب المخلوقاتست که درجزایر بحر چین جانوریست سرش مشابه سر اسب ودمش مانند تن آدمی ودو پر دارد که دروقت رفتار معاون او است و هم درجزایر بحر چین نوعی حیوانست که یك تن دارد ودو سر و ٤ دست و ٤ پای چنانکه دو آدمی پشت بپشت بهم نهند و آوازشان بصفیر طیور ماند امامعنی دارد و از تیزی گفتار خوب مفهوم نمیگردد که چه میگویند وهنگام رفتار مانند دواب بچهار دست وپای روند ودر آنزمان صورت آنجانور بدان ماند که آدمی چهار پای ایستاده باشد ودیگری بر پشتش بسان خفته و چون بیکدست وپای ازرفتن مانده گردد بدست و پای دیگر روانشود **سکسار** درمسالك الممالك مسطور است که درجزایر بحر هندوزنگ نوعی از حیواناتست که سر آن بشکل سگست و باقی اعضا بهیأت آدمی وطرفه آنکه دو روی دارد یکی شبیه بروی آدمی و دیگری مانند روی سگ و غذای ایشان حیوان بود اگر انسانی آنجا رسد اورا بکشند و غذای خود سازند و بسیار باشد که سباع ضاره بر سکساران مستولی شده آنهارا بخورند **سلحفات** درعجایب المخلوقات آمده که درجزایر بحر هند جانوریست که رویش چو نروی آدمی و باقی بدنش سنك پشت و دو پر درازدارد **آدمی پرنده** در عجایب المخلوقات آمده که در جزایر بحر چین حیوانیست بصورت آدمی ودو بال دارد که بآن طیران میکند و ناطق است اما سخنش مفهوم نمیگردد و جثه اش برابر طفل پنجساله باشد **فیل سار** صاحب عجایب المخلوقات گوید که در جزیرهٔ ازجزایر بحر چین نوعی حیوانست بشکل آدمی و خرطوم درازی دارد مانند فیل و دو بال و پر دارد و آنجانور هم پرواز میکند و بچهار دست و پای میرود و بدو پای نیز سیر میکند **تمساح** نهنك را ترکان

اوت خوانند جانوری گربه شکل وزشت منظر است و بعضی از اعضایش بسوسماره یماند ودهانی بغایت فراخ و سری عظیم طولانی و بزرك ودمی سخت درازدارد چنانکه طول آنجانور تقریبا هشت گز باشد و بر فك اعلای او چهل دندانست و بر فك اسفلش بیست دندان بود و دروقت خوردن غذا فك زیرین او متحرك نیست بخلاف سایر حیوانات و پشتش چون پشت سنگ پشت است و چهاردست و پای دارد پیوسته کرم در دهان نهنگ افتد و اودهان گشوده دارد تا برودت هوا اورا تسکین دهد و مرغانی که آنهارا عصافیر التمساح گویند کرم ازدهان نهنك بیرون برند و دررود نیل بسیار است و بر مجموع حیوانات غالبست الا گاومیش نهنك را بضرب شاخ بکشد چشمش رمد و بیاض العین رانافعست دندانش بنگاه داشتن قوت افزاید جگرش را اگر مصروع ببوید صرع را زایل گرداند و ابن زهیر در کتاب خواص آورده و درجامع نیز ابن سکار ازاو نقل کرده که سرگین تمساح بیاض کهنه و نوراز چشم ببرد و پیه اورا چون بگدازند و در گوش چکانند درد گوش را ببرد و دهان آن کر برا البته زایل کند و باروغن گل درد گرده و پشت را نافعست و باه را بیفزاید و چون خون وی باهلیله و آمله آمیخته بر سفیدی بدن مالند همرنك تن گردد و گوشت وی بااسفیداج پخته لاغر را فربه کند و زهره اش بیاض ببرد و جگرش زیر مجنون دود کنند جنون را زایل گرداند و اگر دندان چپ او را بر بازوی راست ببندند مجامعت بیفزاید و باه را محرکی قوی بود و پیه اورا چون باموم سرشته فتیله سازند و برافروزند ضفادع آواز نکنند مادام که آن افروخته بود و اگر پیه اورا بر پیشانی قوچ جنگی مالند هر قوچ که در برابر او آورند بگریزد و پوست اورا اگر در شهری بگردانند پس در دروازه بیاویزند در آنشهر تگرگ نبارد باذن الله تعالی **دابه چهارم** در عجایب المخلوقات مسطوراست که در بحر هند حیوانی هست که چهار سر دارد و دو بال و آوازی بغایت هایل و صوتی مهیب ازاو صادر میگردد و در بحر غذای او حیوان بحری باشد لیکن آنجانور درخشکی نیز ساکن میشود و معلوم نیست که در بر غذای او چیست **شیخ یهودی** در عجایب المخلوقات مذکوراست که در بحر مغرب حیوانیست که رویش مانند روی آدمی است و ریشی سفید دارد و باقی اعضایش رامجروح سازند وچو نروز یکشنبه آفتاب برآید بدریا فرورود و بدین سبب باین اسم موسوم شده **اسب آبی** مانند اسب بریست لیکن

خوش ترکیب تر ودرست افتاده اگر ابغرش برمادیان بری جهد کره اش بیعدیل بودواسب آبی دررودنیل بسیاراست پوست آن دفع جانوران گزنده کند بمرتبهٔ که درهرقریه که پوست اسب آبی باشد ماروعقرب گرد آنقریه نگردد.

فصل هفتم ازجزونهم درغرایب طیوروخواص بعضی مرغان

سیمرغ سیمرغرا درعربی عنقاخوانندو گویند وجه تسمیه آنکه گردن بغایت طویل داشته ازآنمرغ بجز نامی درجهان باقی نمانده ونیست ومعدومات بآن مثل زنند چنانچه عبدالواسع جبلی گوید :

منسوخ شدمروت ومعدم شدوفا | وزهردونام ماندچوسیمرغ و کیمیا
عنقای مغربست دراینـدورخرمی | خاص ازبرای محنت ودرداست آدمی

کلینی درتفسیرخویش آورده که حنظلة الصادق براصحاب الرس مبعوث بود ودرزمان اومرغی عظیم حثه غریب صورت درازگردن که برپال وپراوالوان مختلف افتاده بود هرچند گاهی بنواحی اصحاب الرس میآمد و برسر کوهی نشسته هر حیوانی که می یافت غذای خودازاومهیامیساخت واگرطیوروحوش برپنجهٔ قهر او نمی افتادازآنکوه فرود آمده بمعموری میشتافت واطفال گرفته میخورد روزی عروسی راباحلل وزیور در ربوده بآشیان خود بردو چون ضرراو متواترشد قوم بخدمت حنظله آمده صورت حال معروض داشتند و التماس دفع او میکردند حنظله دعا فرمود تا آتشی آمده پر وبال آنمرغرا بسوخت جارالله علامه زمخشری در ربیع الابرار آورده که حق جل ذکره درزمان موسی مرغی آفرید نام اوعنقارویش مانندروی آدمی وچهارپای داشت وازالوان مختلف هررنگی که بدیدن آنها انسی حاصل شودو همیشه برحوالی بیت المقدس طیران کنندوغذاشان ازوحوش دشتی مقررشده بودو بعد ازانتقال کلیم بجواررحمت حلیم آنمرغان پرواز کرده بدیارحجاز افتادند وپیوسته کودکانرا میربودندو بهم میشکستند وچون خالدبن سنان بعدازحضرت عیسی ﷺ قبل از حضرت رسالت پناه درزمان سلطنت نوشیروان بمرتبهٔ بلندنبوت اختصاص یافت اعراب نزد اورفته ازآنمرغان شکایت کردند خالد دعا کرد تانسل آنجانور کثیرالضرر منقطع گشت وازاوجزنام نماند **نعامه** شترمرغ جانوریست

غریب خلقت عجیب هیأت صورتش بیشتر بشتر ماند بیضهٔ او از غایت بزرگی به بیضهٔ
هیچ مرغی مشابهت ندارد و بعضی چنان بزرگ میشود که دو رطل آب میگیرد و بعضی
از مفالیك اعراب آن بیضه را خالی کرده پر آب میسازند و درزیر ریك پنهان ساخته
آنموضع را نشان میکنند هر گاه که در اثنای راه تشنه میگردند آنرا از ریك بیرون
میآورند و دفع عطش مینمایند و از غرایب طبیعت او آنست که سنك و آهن میخورد
و در معدهٔ او میگداز دو آب میگردد همچنین پارههای آهن تفته که مانند اخگر شده باشد
فرو میبرد و آتش میخورد و صاحب جامع الحکایات گوید که در نیشابور بمدرسهٔ
ضیاءالدین صاعد که از اعیان دولت خوارزمشاه بود شتر مرغی را دیدم که و کیـل
خوارزمشاه آهنگر یرا طلبیده بود و او آهنها را در کوره میتافت و پیش آنمرغ میانداخت
و وی بشهوت تمام میخورد و بعد از لحظهٔ از طرف دیگر مانند آب بیرون میانداخت
و از خواص شتر مرغ یکی آنست که هر جواهر و لآلی که یابد برباید و فرو برد
بسیار باشد که از گوش طفلان مروارید بکند آوردهاند که در بغداد جواهریی نشسته
و جواهر بسیار پیش خود ریخته ناگاه شتر مرغی براو گذشته یاقوت قیمتی را فرو
بردو شخصی که مذهب صابئیان داشت و طفلیکه آنجا ایستاده بودند اینحالترا دیدند
جواهری چون یاقوترا ندید صابئی را متهم ساخت و آغاز تشدد و تعنیف نمود و چون
مذهب آنشخص چنین بود که حیوانرا نباید آزرد صابئی اظهار حکایت شتر مرغ
ننمود تا حیوانی کشته نگردد عاقبت آنطفل آن رازرا آشکار ساخت و جواهری
شتر مرغ را از صاحبش خرید و شکمش بشکافت و یاقوت را از حوصلهٔ او بیرون
آورد وزن آن نقصان پذیرفته اما در صفاو لونش افزوده بود بمرتبهٔ که آنچه بجهة
نقصان وزن از بهایش کم شده بود بواسطهٔ حسن لون وصفا در قیمتش افزوده بود اگر
مقداری از پوست بیضه شتر مرغ در آب اندازند و برف در آن آب نهند آب بجوش آید
عقاب بفارسی اورا أله گویند وعقاب چند نوعست واز جملهٔ جوارح مانند شیر
است در سلك سباع و آشیانهٔ عقاب بر کوههای بلند و بیشهای عظیم باشد و بغایت دراز
عمر است و بسیار باشد که دویست سال زندگانی نماید وچون بوی خوش بمشام عقاب
رسد بمیرد وچون عقاب بمیرد جفت او بر سرش نشسته روزها غذا بخورد و بهنگام بیضه
نهادن رنج عظیم بعقاب میرسد ودر آنوقت بالهام ربانی بزمین هندوستان میرود و در آنجا

سنگی است مدور و مجوف که چون آنرا بجنبانند آوازی ازاو ظاهر شود و عقاب آنسنگ را بآشیانه آورد و بر بالای آن نشسته بآسانی بیضه نهد و آنسنگی است که چون عسر الولد بر بالای آن نشیند بچه‌اش بآسانی فرود آید و چون عقاب پیر و ضعیف گردد و چشمش تاریکی آغاز کند بر سر چشمهٔ صافی رود و بر محاذی آنچشمه پرواز کرده بلند شود چندانکه ازحرارت چشمهٔ خورشید بال وپرش بسوزد باز گشته در بن چشمه افتاده غوطه خورده در کنار آب مقیم شده غوك و خرچنگ و کرمها خوردن گیرد وچون مدتی در آنچشمه بماند بال وپرش بروید و نور چشمش معاودت کند واینمعنی ازآثار قدرت خالق متعالست وعقلرا در آن مدخلی نیست وعقاب بیضه نهاده سه بچه بر آورد و یکیرا از آشیانه انداخته دو بچه را نگاهدارد چه ترسد که اگر هر سه را تعهد کند خود گرسنه ماند وقادر مختار مرغیرا الهام دهد که آن بچه عقاب را بآشیانهٔ خود برده و بپرورد وچون عقاب بر کوههای بلند آشیانه میسازد چنانچه اگر بچه‌اش حرکت کند از آن بالا افتاده بمیرد خالق رحیم طبیعت ویرا چنان مخلوق ساخته که تا بال و پر بر نیاورد حرکت نتواند کرد زهرهٔ عقابرا اگر بر پستان زن مالند که ورم کرده باشد و شیرش منقطع گشته ورم تحلیل پذیرد وشیر روانشود

کرکس درقوت وطبیعت وصیدوطیران بعقاب مشابهت دارد واز مرغان لئیم است وبدرازی عمر مخصوص چونخواهند که کرکس رابجهة پرش که بهتیر نشانند یا بواسطهٔ علاجی صید کنند مرده را زهر آلوده کرده برسر راهش اندازند چون ازاو بخورد بمیرد وازعجایب طبیعتش آنکه غیرت عظیم دارد چنانچه چون بچه بر آورد در گمان افتد که آیا بچه او هستند یانی پس بجهة امتحان بچگان را در حوهوا بردو در برابر آفتاب بدارد اگر در چشمه آفتاب نظر توانند کرد و از نور خورشید چشمشان خیره نگردد بچگان را بآشیان باز آرد و الا ازهوا فرواندازد واگردر آنوقت ماده ازاو نگریزد ماده رابکشد ومسوداوراق از ملاذالوزراء فی العالم قدوة الصدورالعرب والعجم آصف جاهی مدظله العالی آقا خضر نهاوندی که دراین اوان که داخل سنهٔ اربع والف هجریست حکومت ولایت کاشان بآنجناب تعلق دارد استماع نمود که نوبتی لقلقی بر درختی بلند که منازل مابود آشیانه کرده بیضه نهاد در آن اثنا شخصی بیضهٔ زاغی برده درمیان بیضهای لقلق

گذاشت وچون بچه زاغ سر ازبیضه برآورد لقلق نر را نظر برآن بچه زاغ افتاده متوحش گردیدو لحظهٔ بچشم حیرت دراو نگریسته پرواز نمود وبعداز زمانی بافوجی عظیم از نوع خویش پیش آن آشیانه آمد و هریك از آنطیور درآن آشیانه نظر میکردند ومیرفتند وچون مجموع بنظر احتیاط درآن آشیانه نگاه کردند باتفاق آن لقلق ماده راکه درآن آشیانه بیضه نهاده بود بمنقار بکشتند واز آنجا رفتند دیگر آنکه چون کرکس میداند که خفاش دشمن بیضه اوست برك چنار آورده درزیر بیضه خویش نهد تا خفاش نزدیکش نتواند آمد چه خفاش ازبرك چنار هراسانست **همای** مرغی قوی منقار وسخت مخلب نیکو خلقت بیمن وسعادت مشهور است چنانکه گویند همای برهر که سایه اندازد دولت وسعادت قرین او گردد آورده اند که نوبتی سلطان محمود بشکار رفته درآن اثنا همای بر خواست لشکریان جهد میکردند که خودرا بسایه او اندازند ایاز ازاسب فرود آمده خودرا درسایه رکاب سلطان انداخت یمین الدوله پرسید که تو خود را در سایهٔ همای چرا نمیاندازی جواب داد که ایشان سعی میکنند تاخودرا در سایهٔ همای اندازند ومن خود را در سایه خدای انداخته ام السلطان ظل الله فی الارض سلطانرا ازاینسخن خوش آمده درازدیاد رتبه ایاز کوشید، همایرا عرب کاسر العظام خواند وبچه سیمعقاب را همای برداشته پرورش دهد واو را کاسر العظام بجهة آن گویند که استخوان دوست میدارد و گوشت نیز میخورد وبچهٔ خود را گوشت میدهد واکثر طلب گوشت سگ بچه میکند وبسیار باشد که سك بچه زنده را برداشته بآشیانه خود بردو تاغذای دو گریابد باو تعرض نرساند طایر معروف طبعه حار یابس قال ارسطو ان دماغه ومرارته اذاخلطا بزیبق وسعط من ذلك الرجل الذی یعرض له کثرة النسیان لم ینس شیئاً وعاد الیه ذکره والاکتحال بمرارته یذهب العشاء جداًومرارته نافعة للعین فی الاکتحال وقال یاسرجونه اذاسعط من به اللقوة بمرارته الکرکی مع ماء اصول السلق زالت عنه ویطلخ لحمه وشحمه ویؤخذ دسمه ویقطر فی الارض وهرفاتریزیل الثقل الحادث فیهاو یسحق عیند الیمنی ویکتحل منه انسان فلا ینام و مرارته بماء المرزنجوش یسعط بهاصاحب اللقوة فینفع، **برصل** مرغیست از کبوتر کوچکتر دربلادشام وغذایش زیتونست و آنجانور برجنس خود شفقتی تمام دارد چنانکه گویند یکی ازحکمای یونان که در علم موسیقی بی نظیر بوده در بعضی از

اسفار بموضعی رسیده‌دید که بچهٔ برصلی افتاده‌صفیر میزدومرغان‌هریك زیتونی در منقار گرفته پیش‌میآوردندبنابراین کلیسائی‌ساخته‌حوضی بربالای‌آن ترتیب‌داده منفذی بزرك درآنحوض‌ساخت که‌هرچه درحوض‌میانداختندبدرون کلیسامیافتاد و صورت برصلی ساخته بربالای‌حوض‌نشاندبطریقیکه چون باد برجوف‌آنصورت وزیدی صفیری چون صفیر برصل مسموع شدی چون‌آن صفیر متواترشدی‌فوج فوج ازآنمرغان هریك زیتونی بمنقارگرفته‌بدانجامیآوردندودرحوض‌میانداختند وهرسال بدانشیوه‌آن کلیسا اززیتون مملومیشدوحکیم‌وصیت کرد که اگروقتی صورت آنمرغ خراب شود بچه برصل‌گرفته بجای‌آن بگذارند تا همان خاصیت روی‌نماید **ابوفراس** مرغی نیکوصورت دراز گردن طویل الرجلین است و منقاری‌سرخ دارد و در جثه برابر لقلقی باشدو بر او رنگها ازسرخ و زردوسبز آفتابیست چنانکه‌هرلحظه درنظر بیننده‌برنگی نماید وجامهٔ بوقلمونرا ازرنگ آنمرغ استخراج کرده‌اند **ابوهران** مرغی‌خوش‌آوازاست وبیشتر درشب‌آواز کندوچون‌آوازصفیر کند طیوروو‌حوش بروی‌مجتمع گردندواستماع‌نمایندوآدمی نیزازخوشی‌آوازش متحیر گردد ورقت‌نماید .

فصل هشتم ازجزونهم‌دربیان‌مطایبات‌اکابرواصاغرو بعضی ازسخنان هزل

ثقات روایت کرده‌اند که« کان‌رسول‌الله یمزح و لا یقول الاحقا » چنانچه آورده‌اند که‌نوبتی آنسرور باعجوزهٔ خطاب فرمود که هیچ عجوزهٔ روز قیامت در بهشت‌نرودفریاد ازنهادپیره‌زن‌برآمدآنحضرت تبسم نموده فرمود آفریدگار جل ذکره مجموعرا جوان ساخته بنعیم مخلد فرستد **دیگر** آورده‌اند که آنسرور نوبتی از عقب یکی از اصحاب بر آمد هر دو چشم اورا گرفت فرمود این بنده‌را که میخرد یعنی اگر چه آزاداست لیکن بندهٔ خداست **دیگر** روزی‌زنی نزدحضرت‌رسول‌آمده‌وحال شوهرخودرا عرض میکرد سید عالم فرمود شوهر تو آن‌نیست که‌درحدقه‌اوسفیدی‌هست زن‌اضطراب کردو گفت یارسول الله‌مگرشوهرم ازنور بینائی‌مهجور گشته‌فرمودهیچ‌دیدهٔ باشد که‌ازسفیدی‌خالی‌باشد ؟ **و دیگر** در کتب‌مسطوراست که‌نوبتی حضرت مقدس نبوی‌حرث‌بن‌جابر راطلبیده مخاطب

ساخته فرمود که حال شتر گمشدهٔ تو کجا رسید حرث جواب داد که اسلام زانوی اورا ببست تفصیل این اجمال آنکه حرث مدتی درمدینه جمیلهٔ دید که روغن گاو میفروخت دلش باین جمیله میل کرده تدبیری اندیشید و باو گفت روغنی به ازاین داری گفت دارم اما درخانه است حرث باو بحجرهٔ وی رفته زن مشکی بگشود وحرث چاشنی کرد و گفت بهتر ازاین میخواهم عورت سرمشك را بدست گرفته حرث مشك دیگر را باز کرده بعداز آن برخاسته بآن ضعیفه گفت سرخیکرا بگیر که شترمن گریخت زن گفت صبر کن تاسر این مشکرا ببندم حرث گفت بسنان که شترمن رفت واگر نگیری رها کنم زن بالضروره سرمشك را بدست دیگر گرفت وحرث چون دستهای اورا دربند دید بر کفل او نشسته میل در سرمه دان عاجش کردوزن هرچند حرکت کرده فایدهٔ بر آن مرتب نشد بل مزید علت گشت لاجرم بالضروره تن دردادو آنچه سیدعالم فرمود اشاره بدینمعنی بوددیگر آورده اند که نوبتی سیدعالم وسرور بنی آدم ازحجرهٔ عزوجاه بیرون رفته در آنروزاز بعضی از اصحاب آزرده خاطر بود وهیچیك ازاصحاب راقدرت آن نبود که ابتدا بتکلم نماید یکی گفت من رسول الله را بخنده آرم آنگاه پیش رفته گفت یانبی الله شنیده ام که چون دجال خروج کند قحط وغلای عظیم در جهان شیوع یابدودجال انواع طعامها مرتب ساخته هر که بااو گردد طعامش دهدا کنون رای عالم آرای حضرت رسالت پناه دربارهٔ من چیست اگرزمان اورا دریابم ودر آنوقت بغایت گرسنه باشم تواندبود که طعام اوبخورم وچون شکم چهار پهلو کنم بخدای ایمان آورم ودراو کافر گردم سیدعالم ازاستماع این سخن خندان شده فرمود خداوند تعالی مؤمنانرا ازوی بی نیاز گرداند دیگر آورده اند که نعمان بن عمرو انصاری از اصحاب رسول الله ﷺ بود و از اعراب بادیه ونعمان بغایت لطیف طبع وموزون حرکات بود نوبتی رسول الله ابوبکررا بموضعی میفرستاد ، نعمان وسویط را نیزبااو همراه نمود وسویط نیزازاعراب بادیه بودبغایت سیه چرده چنانکه بغلامان هندی مشابهت داشت ودراین سفرضبط زاد وتوشه درعهدهٔ سویط بودنعمان نزدسویط رفته ازاوخرما طلبیده سویط تغافل نموده جواب نداد و چونطلب نعمان تکرار یافت سویط گفت صبر کن تاابوبکروسایریاران بیایندنعمان ازلشکر گاه بیرون رفته جماعتی جلابانرادید که شترو گاه بمدینه میبردندنزدآنجماعت رفته گفت غلام عربی جلددارم بغایت دانالیکن

درشت‌خوی و زبان‌دراز است من بدست او درمانده‌ام چه بر من گستاخ شده اگر شما او را ضبط میتوانید کرد و یرا بشما میفروشم شاید که او بر زبان آورد که من بنده نیستم باید شما گوش بسخن او نکنید آن طایفه گفتند که ما او را بده شتر از تو میخریم و خریدیم و شتران تسلیم نعمان نموده و همراه او بلشکرگاه آمدند نعمان سویط را بایشان نموده آن قوم سویط را گرفته کشیدند و گفتند ما ترا بده شتر خریدیم اطاعت نمای و با ما بوثاق ما آی سویط گفت من غلام کسی نیستم ایشان بر زبان آوردند که با ما گفته‌اند که تو باین بهانه متمسک خواهی گشت و رشته در گردن سویط کشیده کشان کشان بمنزل خود بردند ابوبکر از آنحال خبر یافته شتران را بازداده سویط را خلاص کرد و اینخبر بسید بشر رسیده مدتی از اینحدیث تبسم مینمود دیگر نوبتی نعمان سبوئی عسل خریده صاحبش با خود بدر مسجد آورد و با او گفت درهمین موضع توقف نمای تا قیمت آن بتو دهم و آن عسل را بخدمت سید رسل آورده آنحضرت آنرا بگمان آنکه هدیه آورده است بر یاران قسمت فرموده بعد از لحظهٔ اعرابی فریاد بر آورد که چون عسل مرا خوردید قیمت آن بمن دهید حضرت رسالت‌پناه متبسم گشته از نعمان سئوال نمود که اینچه کار بود که از تو سر زد نعمان جواب داد که یا رسول‌الله خواستم تا از من عسل که جنسی بغایت نفیس بود تناول فرمائی و بهای آن نداشتم بدین طریق عمل نمودم آنسرور خندان شده امر کرد تا بهای عسل را باعرابی دادند دیگر در کتب سیر بنظر رسیده که چون عیینة بن حصین فزاری از مذهب ارتداد رجوع نموده بار دیگر مسلمان شد روزی در عهد عثمان با نعمان از درازی ماه رمضان و صعوبت روزه داشتن شکایت کرد نعمان از روی ظرافت باوی گفت اگر در روز روزه داشتن تو شاق است بشب روزه دار و بروز افطار کن عیینه بنا بر قول نعمان چند شب روزه داشته چیزی نخورد اتفاقاً عیینه روزی تا هنگام شام در مجلس عثمان بجهة مهمی توقف نموده چون شام رسید عثمان و یاران خواستند که روزه بگشایند طعام حاضر ساختند عثمان عیینه را گفت پیش آی تا افطار کنیم عیینه جواب داد که من نیت صوم کرده‌ام چگونه افطار کنم عثمان گفت تو صباح نیت صوم کرده بودی و اکنون شام است باعث بر اینسخن چیست که تو میگوئی عیینه بر زبان آورد که من بشب روزه میدارم و بروز افطار میکنم چه اینمعنی بر من آسان است عثمان دانست که اینسخن را نعمان گفته

است گفت «هذا من مطایبات نعمان» دیگر مخزمة بن نوفل زهری پیری بود نابینا و بر علم انساب و تواریخ مهارت تمام داشت روزی در مجمعی نشسته بودند با جمعی از اصحاب رسول الله «ص» سخن در پیوسته در این اثنا بجهة رفع فضله از آنمجلس بر خواست گفت خدا مسلمانیرا بیامرزد که دست این پیر عاجز را گرفته بموضعی خلوت برد نعمان دست نوفلرا گرفته لحظهٔ اورا بهر جانب برده و در برابر آنجماعت اورا نشانده گفت بقضاء حاجت مشغول شو که کسی اینجا نیست آن بیچاره بنشست تا بول کند اهل مجلس زبان بطعن او گشوده گفتند شرم نمیداری که عورت خود را در برابر مردم داشته در مقابل مسجد بول میکنی اگر حرمت محاسن سفیدت مانع ما نشدی ترا ایذای بلیغ میکردیم ابن نوفل گفت من از مسلمانی التماس کردم که دستم گرفته بموضعی خلوت برد اومرا اینجا آورده کاش دانستمی که آنشخص که بود تا انتقام خود را ازاو بستانم یکی گفت آنمرد نعمان بود مخزمه نوفل را با آنجا نشسته یافت وعثمانرا دید که در پیش محراب نماز میکند و اینصورت در زمان خلافت عثمان بود نعمان نزد مخزمة بن نوفل آمده گفت که نعمانرا بدست تو دهم تا سوگند خود راست گردانی و عهد خود را بوفا رسانی مخزمه گفت ای والله نعمان دست اورا گرفته پیش محراب آورده وعثمانرا براو نمود مخزمه عصا بهر دو دست گرفته عثمانرا درلت گرفت در اثناء عصائی برسر عثمان رسیده سرش بشکست مردم دویده گفتند ای نابینا چرا بسا خلیفه چنین کردی گفت نعمانرا که خلیفه ساخته گفتند این عثمانست مخزمه صورت حال باز گفت گفتند که آنشخص که ترا اینجا آورده بود نعمان بود خواستند که مخزمه را ایذاء کنند عثمان منع کرد مخزمه گفت که ای یاران بدست نعمان درمانده ام اکنون توبه کردم که من بعد با او معادات نورزم شما شفاعت کنید که او نیز ازسرمن در گذرد

دیگر روزی اعمش از خانه خندان بیرون آمده ملازمان از سبب خنده سؤال کردند جوابداد که دختری پنجساله دارم این وقت که ارادهٔ بیرون آمدن داشتم نزد من آمده یکدرم طلا طلبیده گفتم ندارم روی بمادر خود آورده گفت درعالم هیچکس دیگر نیافتی که زن این فقیه گدا شدی دیگر آورده اند که زنی شوهر خودرا بمجلس قضا حاضر ساخته ازوی شکایت نمود که نفقه بمن نمیدهد شریح قاضی گفت ایمرد چنین میکنی آنمرد جوابداد که ایها القاضی آنچه اومیخواهد من ندارم و آنچه من دارم

نمیستانند شریح سئوال نمود که تو باو چه چیز میدهی و او از تو چه چیز میخواهد بر زبان آورد که من آب باو میدهم و او نان میخواهد و من نان ندارم که باو دهم قاضی در حق او احسان کرده بیچاره را شادمان باز گردانید **دیگر** آورده اند که زنی شوهر خودرا بمجلس شریح برده باقاضی خطاب کرد که ایها القاضی اینمرد عنین است و من زنی جوانم و بصحبت مردان مشعوف بفرمای تا مرا طلاق دهد قاضی گفت ایمرد تو چه میگوئی آنمرد بر زبان آورد که ایمولانا اینزن دروغ میگوید اگر اجازت فرمائی همین ساعت مانند سنگ سخت ساخته در مشت تو نهم شریح گفت چون کلوخ کن و در کس زنت نه تا زحمت ماندهد دیگر آورده اند که زنی جمیله شوهر خودرا بقاضی برده گفت ایقاضی من عورت جوانم و اینمرد پاس خاطر من نمیدارد وحق من نمیگذارد و من نمیتوانم که جوانی خودرا بر باد دهم زیرا که جوانی متاعی نیست که چون از دست برود دیگر بدست آید .

امروز جهان را چه شکر باید خورد کایدروزی که خون جگر باید خورد

قاضی که مرد عاشق پیشهٔ ظریف بود از مرد پرسید که چرا چنانچه باید در تراضی خاطر خواتون نمیکوشی مرد جواب داد که والله من در خدمتکاری از خود بتقصیر راضی نمیگردم زن گفت من اینها نمیدانم اگر هر شب در این قصر سیمین را پنجنوبت نزند محالست که دیگر ملك وصالم او را مسخر گردد مرد گفت من هر شب زیاده از سه نوبت حریم حرمت را طواف نتوانم کرد قاضی گفت من در امر قضا ... عجب مال خود بر سر آنمعامله نهم اکنون بجهة قطع اینمنازعت دو نوبت دیگر را من تکفل نمایم تا حدود پنجگانه درست شود **دیگر** نوبتی میان مرد شیعی و شخصی سنی مناظره واقع شدی سنی از شیعی پرسید که عایشه را دوست میداری مرد شیعه جواب داد که مرحبا دوست داشتن حرم پیغمبر چه کار تور وامیداری که من زن ترا دوست دارم سنی گفت لاوالله شیعی بر زبان آورد که امریرا که بر خود نپسندی چرا بر پیغمبر روا میداری **دیگر** اغراب الدوله آورده است که مؤذنیرا دیدم که میدوید و ببانگ نماز میگفت از او پرسیدم که چرا چنین میکنی جواب داد میخواهم که آواز خودرا از دور بشنوم چه میگویند که آواز تو از دور خوشتر است که از نزدیك **دیگر** نوبتی شخصی جماعتی را امامت میکرد بعد از فاتحة الکتاب بر زبان راند که انا ارسلنا نوحاً و بعد از آن یك حرف از این سوره بخاطرش نیامده فروماند و متوقف گشت اعرابیکه از جملهٔ مقتدیان

بود بر زبان آورد که اگر نوح نمیرود دیگری را بفرست و ما را خلاص کن **دیگر** آورده‌اند که عبد الملک مروان باسوید گفت که ده عضو از اعضای آدمی بیان کن که حرف اول کاف باشد سوید گفت الکف والکتف و الکبد والکلیه والکرسف والکعب والکاهل والکرش والکفل والکلکل عبد الملک گفت نیکو گفتی اما آدمی را کرش نمیباشد سوید گفت مرا مهلت ده تا بدل آن بگویم بعد از لحظهٔ بقضاء حاجت رفته نظرش بر میان ران خود افتاده کمر بیادش آمده همچنان با عورت برهنه در برابر عبد الملک دویده گفت ایها الامیر الکمرة الکمرة و هی تمام العشرة عبد الملک را از آنحالت خنده آمد و اورا انعامی وافر داد **دیگر** منجمی از شخصی پرسید که طالع تو چیست آنشخص جواب داد که تیس منجم گفت در میان بروج کواکب تیس نیست غلط کردهٔ آنمرد جواب داد که غلط نکرده‌ام در اوان بلوغ منجمی مولود مرا ملاحظه کرده گفت طالع تو جدیست و امروز که من بسن کهولت رسیده‌ام ظاهر استکه طالعم تیس شده باشد و از مرتبهٔ بزغالگی گذشته **دیگر** مردی نزد طبیب آمده گفت شکم من درد میکند درین باب نظری فرمای طبیب فرمود که امروز چه خورده‌اید جواب داد که نان سوخته طبیب سرمه‌دان طلب نموده میلی جواهر دارو در دیده‌اش کشید علیل گفت ایمولانا شکم من درد میکند جواهر دارو را در علاج آنچه دخلست طبیب گفت چشمت را روشن میگردانم تا من بعد نان سوخته نخوری و بقولنج گرفتار نگردی **دیگر** مردیرا که دعوت نبوت میکرد بخدمت پادشاه زمان بردند ملک ازاو سؤال نمود که تو کیستی جواب داد که پیغمبر خدایم ملک گفت که معجزهٔ تو چیست جواب داد که هرچه مقرر کنی بتقدیم رسانم ملک گفت همین لحظه خربزه نزد ما حاضر ساز متنبی بر زبان آورد که سه روز مرا مهلت ده پادشاه گفت همین لحظه حاضر باید ساخت متنبی گفت ایملک چرا انصاف نمیدهی خداوند جل ذکره در کمال قدرت در مدت سه ماه خربزه میآفریند تو مرا سه روز مهلت نمیدهی حاضران فرو خندیدند ملک دانستکه آنشخص مردی مزاح و ظریفست و بواسطهٔ افلاس اینسخنان میگوید اورا توبه داده انعامی کرم فرمود **دیگر** گویند جوانی از بنی هاشم نزد ابوجعفر عباسی آمده خلیفه ازاو سؤال نمود که پدر تو در کدام تاریخ وفات یافت گفت خدایش بیامرزاد در فلانروز وفات یافته و مرقدش پرنور باد در فلانموضع اورا دفن کردیم

ربیع حاجب که درخدمت ایستاده بود بانگ بر هاشمی زده گفت درحضور خلیفه دعای پدرچند مکرر گردانی جوان گفت تو بدین اعتراض که کردی مستوجب ملامت نیستی چه حلاوت پدر در نیافتهٔ قدر آن ندانی ابوجعفر چندان خندید که در مدت عمرهیچکس اوراچندان خندان ندیده بود **دیگر** گویند نوبتی دریکی از ثغوراسلام آوازه افتاد که کفار رسیدندو حکام باحضار عساکر فرماندادند جوانی سپاهی بیرون آمد کمانی بی تیردردست گرفته امیرلشکرازاو پرسید که تیردان تو کجا است جوابداد که تیر ندارم اما چونخصمان بجانب ما اندازند من بردارم و بازبروی ایشان اندازم امیر گفت شاید که ایشان تیر نیندازند آنمرد گفت اگر ایشان تیر نیندازندبتیر انداختن من نیز حاجت نیفتد **دیگر** مردی نزدشریك قاضی رفته گفت امیرالمؤمنین علی ﷺ درزمان قضیه حکم بن بفرزند خود حضرت امام حسن ﷺ خطاب کرده گفت ایکاش پدر تو به بیست سال پیش ازاین مرده بودی اکنون تو دراینسخن چه میگوئی اینسخن رابدان گفته که اورادرخلافت خودشکی بوده چه اگراورا در اینمعنی ریبی نبودی اینکلمه نفرمودی شریك گفت دراین سخن چه میگوئیکه خداوند جل ذکره ازقول مریم اینسخن را بدانجهة گفت که اورا در عفت خود شکی بود خارجی جوابداد که لاوالله چنین نیست شریك برزبان آورد که هر چه تو درباب قول مریم بگوئی مادرسخن حضرت امیرالمؤمنین علی ﷺ همان برزبان آوریم **دیگر** آورده اند که روزی یزیدپلید باحضرت امام زین العابدین برسبیل تعرض گفت شنیدم که عبدالمطلب وپسرش عباس وپسرش عبدالله در آخرعمر نابیناشدندچونست که بنی هاشم را در آخر عمر بصر پوشیده می شود آنحضرت فرمود کههمچنانکه بنی امیه را دراول عمر بصیرت پوشیده می شود یزیداز اینجواب منفعل شد **دیگر** آورده اند که حضرت امیرالمؤمنین علی ﷺ معتدل القامت بود وعمر بن الخطاب دراز بالانوبتی آنحضرت بنمازمشغول بودعمر درآمده بسبیل مزاح کفش آنحضرت رابرموضعی مرتفع نهادتادست امیر بدان نرسد علی مرتضی ازاین حال آگاه شد در آن وقت که عمر بسجود رفته بود ستون مسجد رابرداشته جامهای آنرادرزیر آن نهاده روانشدعمر آغاز اضطراب کرد وآنحضرت اضطراب اورا میدید وتبسم میکرد عاقبت گفت شرط کن که من بعدبمثل اینحرکت اقدام ننمائی عمر شرط کرده حضرت ستونرابرداشت تا

جامه‌اش اززیر ستون بیرون آورد **دیگر** اسماعیل بن محمدازفصحاوفضلای زمان خودبوده ومقرب بعضی ازخلفای عباسی نوبتی به‌نیشابور رفته آب‌و هوای آندیار اوراخوش آمده کاریزهای بسیاراورا پسندیده رحل‌اقامت انداخته ودرآن‌اوان‌قرب دوازده‌هزار کاریز در آنبلده‌جاری‌بودلیکن‌ازمردم آندیار بسبب تقصیر خدمت‌خاطراو غباری گرفت ودراین‌اثناخلیفه‌بوی‌نوشت که‌از آب‌وهواومردم آن‌مملکت‌مارا‌خبرده اسماعیل‌درجواب‌قلمی‌نمود که‌نیشابورموضعی‌دلگشاست‌اگرآبیکه‌درزیرزمین‌اوست برروی‌زمین‌بودی ومردمی که‌درروی‌زمین اند‌درزیرزمین‌باشند**دیگر** امیر علیکه کوکلتاش ازامرای‌معتبرمیرزاشاهرخی‌بوده وهمواره زربسیار بقرض حسنه بمردم می داد بمیعاد مرگ میرزا شاهرخ جمعی از غمازان این سخن رابسمع پادشاه رسانیدند وبوجهی نامناسب تقریر کردند چنانچه مزاج شاهرخی را بدو منحرف ساختند روزی پادشاه از روی غضب بامیر گفت طرفه حالیست که دولت توبمن قائمست وتوبمرگ من‌مشتاقی امیرعلیکه گفت اینمعنی‌ازکجا بخاطراشرف‌رسیده میرزافرمود که‌دلیل براین‌سخن آنکه قرض بمردم میدهی که بعداز مرگ من بستانی امیر علیکه برزبان آورد که راستست آنچه بپادشاه گفته اند لیکن بنده بجهة‌آن‌قرض‌بدرویشان بآنموعد میدهم که‌آنجماعت همواره بدعای طول عمر و درازی‌حیات پادشاه مشغول باشنداز خوف‌آنکه‌موعد نرسد وزرنباید داد میرزارا اینسخن‌بغایت خوش‌آمده وامیررا بمزید تقرب مخصوص ساخته غمازانرا از نظر بینداخت**دیگر** خواجه غیاث الدین‌پیراحمد خانی‌مدت چهل سال وزارت میرزا شاهرخ رامینمود وخواجه احمدداود نیزبمرتبهٔ وزارت رسیده بود واحمدبن داود مردی سیاه چرده بود متهم باینکه بنده‌زاده است نوبتی‌با خواجه پیراحمدپرسید که‌اینمرغکان چه‌میگویند خواجه جوابداد که‌میگویند کاکارسید**دیگر** خواجه شرف‌الدین محمد وخواجه حاجی‌نیز هردواز وزرای میرزا شاهرخ بودند نوبتی هردودر سردیوان نشسته‌بودند که قاصدی مکتوب یکی‌ازامراء رسانید که‌بخواجه حاجی نوشته خود خواجه مذکور آنمکتوب را از قاصد گرفته بگشود وآغاز خواندن کرد در آن‌اثنا که‌باسم خودرسید مرغی که درهواپرواز می‌نمودتنجالی انداخته بربالای لفظ‌خواجه حاجی‌آمد خواجه شرف‌الدین محمد گفت‌«عندذکر

الصالحین تنزل الرحمة» **دیگر** در ثمار القلوب یعلی مسطور است که ابو الغنایا که از فصحای عرب و بلغای دیوان ادب است روایت کرد که روزی نزد احمد بن ابی داود وزیر رشید رفته گفتم که دشمنان زبردست دارم وهمه در ایذای من دست یکی کرده اند وزیر گفت ید الله فوق ایدیهم گفتم مکر وحیله ایشان عظیمست گفت «ولا یحیق المکر السیء الا باهله» گفتم ایشان بسیارند و من بسیار بیکسم بر زبان راند که «کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله» **دیگر** آورده اند که یکی از خلفای عباسی که سودای حکومت و خلافت در دماغ او متمکن گشته بود ومعذالك بغایت ظلم پیشه وستم اندیشه بود یکی از ندمای خویش را گفت که بجهة من لقبی پیدا کن مثل المعتصم بالله والناصر لدین الله آن ندیم گفت هیچ چیز بجهة لقب تو مناسب تر از نعوذ بالله نیست **دیگر** آورده اند که روزی متوکل کمان گروهه دردست داشت وابن حمدون که از ندمای او بود در آنجا حاضر بود متوکل گروهه بعصفوری انداخته آنمهره خطاشد ابن حمدون گفت آفرین باد ایخلیفهٔ روزگار متوکل منفعل شده گفت چون تیر ما خطاشد تحسین چه معنی دارد ابن حمدون گفت از آنجا که کمال شفقت ومرحمت خلیفه است بر این گنجشک ترحم فرموده اند بعمد خطا کردی تا آسیبی بوی نرسد. متوکل را این تأویل خوش آمده فرمود تا پنجاه هزار درم نقره باو دادند **دیگر** پادشاهی ندیم خود را گفت که اسامی ابلهان شهر را بنویس گفت بشرطیکه نام هر که نویسم بر من عتاب نکنی ملك فرمود: عتاب نکنم ندیم اول نام پادشاه را نوشت پادشاه گفت اگر ابلهی من ثابت نکنی ترا سیاست کنم ندیم گفت براتی مشتمل بر صد هزار دینار زر سرخ بفلان نوکر دادی که بفلان دیار رود و آنوجه را نقد کرده بیاورد ملك گفت چنین است ندیم بر زبان آورد که من آنملازم را میشناسم درین شهر نه ملکی دارد و نه زنی و نه فرزندی اگر آنوجه را نقد کرده بمملکت پادشاهی رود که ترا در آن تصرفی نباشد چه میگوئی ملك گفت اگر آنمال را نقد کرده بیاورد ندیم گفت هر گاه چنین کند نام ملك را حك کنم و نام او بنویسم **دیگر** فاضلی ندیم پادشاهی غیور بود اندك وسواسی داشت وعادت کرده بود که همواره موی از محاسن خود بر میکند ملك بر عادت او وقوف یافته آن امر در نظر بصیرتش نامستحسن نموده فرمود که اگر من بعد موا از محاسن خود بر کنی بقطع دست تو فرماندهم ندیم متوهم شده در مجلس پادشاه به

محافظت احوال خود میپرداخت اما چون آنحالت طبیعی او شده بود و همواره در ترک آن فعل احتیاط تمام بایست کرد عیش براو منغص شده و وقت براو مکدر گشت و همیشه هراسان میبود که مبادا بمقتضای عادت و طبیعت امری صادر شود که درمعرض سیاست افتد بعد از چند روز که کار بغایت براو تنگ شده بود وقتی پادشاه خوشحال بود و بزم طرب آراسته و مقربان و ندیمانرا حاضر ساخته در آن اثنا آن ندیم فاضل بس لطایف بهجت انگیز وطرایف دل آویز پرداخت و پادشاهرا بغایت مسرور و خندان ساخت پادشاه گفت ایفلان امروز آنروزاست که مزرعهٔ مرغوب باقطاع تودهم تا از محصول آن بهره مند گشته بفراغت روزگار گذرانی اکنون مزرعه یا قریهٔ تعیین نمای که بفرمایم تا دیوانیان آنرا باقطاع تو نویسند ندیم گفت ای پادشاه ریش مرا باقطاع من ده تا هرچه خواهم باریش خود بجای آرم که تا دستم از ریش کوتاهست سرور و حظوظ من همه همچو یوسف درچاهست **دیگر** آورده اند که مولانا نعمان صدر بمجلس میرزا بابر در پهلوی صاحب دولت نراد که از امراو ندمای میرزا بود و درفن نرادی شهرهٔ روزگار افتاده از اینجهة که با نرادی قرین شده بود متأذی بود و در اثنای محاوره برزبان آورد که بدمرضیست صاحب دولت گفت ذات الصدر خود را چه گویم میرزا از این سخنان خندیده و هردورا تحسین نموده و خلعت داده **دیگر** مولانا پادشاه ندیم مجلس میرزا ابوسعید گورکانی بود که میر عبدالرحیم مولانا را مخاطب ساخته از روی مطایبه گفت میرزا می فرماید که ازمغز شکنبه مانند مولانا پادشاه می توان ساخت مولانا گفت تو اینرا ازخود می سازی میرزا بخندید و مولانارا جایزه کرامت داد و میر عبدالرحیم خجل شد **دیگر** پادشاهی از حضار مجلس خویش لغزی پرسید که آن چیست که پار نرسید وامسال نرسید وسال آینده نخواهد رسید سپاهی که آنجا حاضر بود گفت که آن مواجب منست ملك بخندید و فرمود تا مواجب ده ساله اورا ازخزانه تسلیم نمودند و **دیگر** آورده اند که سپاهی بود بهر حمامی که رفتی چون بیرون آمدی حمامی را متهم ساختی که فلان رخت بازده و جنگ و نزاع راست کردی آخر الامر مزد حمامی و دلاك ندادی و همهٔ حمامیان اینمعنی را دانسته اورا درهیچ حمامی راه نمی دادند سپاهی بیچاره ماند بحمامی رفت و با حمامی شرط کرد که دیگر کسیرا تهمت دزدی ننهد و مزد حمامی و دلاك بدهد و بر اینجمله گواهان گرفته بحمام درون

رفت حمامی فرمود تا مجموع جامهای ویرا پنهان کردند وشمشیر وخنجر ویرا گذاشتند چونسپاهی ازحمام بیرون آمد جامها ندید بنا بر آنکه گواهان حاضر بودند مجال دم زدن نداشت وفوطه دارفوطه از میان او کشید سپاهی عریان بماند بهمانصورت خنجروشمشیر درمیان بسته سراسر حمام میرفت ومی گفت ای استاد من هیچ نمی گویم اماتوانصاف بده که بدین هیأت بحمام آمده بودم حمامی وحاضران بخندیدند وجامها باو دادند حمامی مقرر کرد که هر هفته یك نوبت بحمام اورود و مزد ندهد دیگر سپاهی زنی داشت حور نام روزی بغزا رفته بود بعد از تلاقی صفین روی بفرار نهاد باو گفتند ای نامرد کجا میگریزی که اگر کافری کشی غازی باشی واگر کشته گردی شهید باشی ودرقیامت حورعین بپاداش آن بیابی سپاهی گفت که مرا اکنون خودحوری دارم برای عینی خویشتن را مکشتن نتواندادودیگر در کتب تواریخ آورده اند که چون عقیل ابوطالب بواسطهٔ غبار نقاری که میان او وبرادر بزر گوارش امیرالمؤمنین علی ﷺ سطوع یافته بود بشام نزد معاویه رفت روزی معویه درمجلسی که مشحون باکابر شام بود گفت ای اهل شام این آیه بسمع شما رسیده است «تبت یدا ابی لهب وتب مااغنی عنه ماله وما کسب» گفتند بلی گفت این ابی لهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام این آیه بسمع شما نرسیده است «وامرأته حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد» گفتند بلی گفت این حمالة الحطب عمهٔ معویه است معویه خجل شده از مطایبهٔ خود پشیمان گردید و همچنین آورده اند که روزی معویه گفت «یاعقیل ان فیکم شبقاً ... بنوهاشم» عقیل اوراجوابداد «منا فی-الرجال ومنکم فی النساء» معویه بغایت خائب وخاسر ومنفعل وخجل گردیددیگر دهقان غوری که ریشی دراز داشت بمجلس میرزاابابر آمده دادخواهی کرد و گفت خراصان دیوان پادشاه ده من غله مرا بصد من خرص کرده اند بداد من برس میرزا گفت ای غوری ابله ده من ریش برداشتهٔ وازاینهمه راه بجهة این سخن آمدهٔ و چرا گزاف میگوئی هر گز کسی ده من راصد من گرفته دهقان گفت ای میرزا تودومثقال ریش مرا بده من خرص میکنی من از خراص توبیجهة شکوه میکنم میرزا بخندید و فرمودتانشان ترخانی بنام او نوشتند دیگر آورده اند که نزدپادشاهی گفتند که دراینشهر مردی ظریفست که درصورت بپادشاه مشابهت دارد ملك فرمود تااورا حاضر کردند

وباا و آغاز ظرافت کرده گفت ایمرد والدهٔ ترا میشناسم عورتی بود که حسنی داشت بخانهٔ ما بجهة فروختن اقمشه تردد میکرد جوان درجواب گفت که مادرمن هرگز از خانه بیرون نمیرفت اما پدرم در باغچه حرم پادشاه باغبانی میکرد پادشاهرا جواب اوخوش آمده اورا از ندمای خاص گردانید دیگر در کتب سیر مسطور است که روزی عربی قبیح الوجه کریه منظر بر سر خوان امیرالمؤمنین حاضر شده از روی حرص و ستیزه آغاز طعام خوردن کرد و از آنجا که خصلت کرامت آنحضرت بود از آن نوع طعام خوردن منبسط گشته از عرب پرسید که ای اعرابی مجردی یا متأهل گفت متأهلم آن حضرت فرمود که چند فرزند داری جوا بداد که هشت دختر دارم که من بشکل از همه بهترم اما ایشان از من پرخوار ترند امام المتقین تبسم نموده هزار دینار باو انعام داد دیگر ابوجعفر منصور دوانیقی روزی با اعرابی شامی گفت چرا شکر نعمت الهی بجای نمیآری که تامن بر شما حاکم گشته ام علت طاعون از شما مرفوع شده عرب گفت خداوند جل ذکره از آن عادلتر است که دو بلا در عباد خویش گمارد منصور از آنسخن بسیار خجل شده کینهٔ آن بیچاره رادر دل گرفت و آخر الامر اورا بکشت

دیگر آورده اند که عربی نزد قاضی رفته بجهة شخصی گواهی داد و مدعی علیه گفت اینعرب تمول تمام دارد و هرگز حج نگذارده و با وجود آنکه تارك فرض است گواهی اورا چه اعتبار توان کرد عرب گفت دروغ میگوید من در فلان تاریخ حج گذارده ام قاضی نشان زمزم و عرفات از او پرسید که کجایند عرب گفت زمزم بیری باصفاست که بردر عرفات نشسته قاضی گفت ایجاهل زمزم چاهیست و عرفات صحرائی بیدیوار عرب برزبان راند که در آن تاریخ که من بحج رفته بودم آنچاهرا هنوز فرو نبرده بودند و عرفات باغی بود که درو دیوار داشت **دیگر** گویند عربی درعقب مردی نماز میگذارد وقاری این آیه برخواند «الاعراب اشد کفراً ونفاقاً» عرب بخشم رفته عصائی چندبر اوزد اتفاقاً نوبتی درعقب آن شخص نماز میگذارد وقاری این آیه برخواند «ومن الاعراب من یؤمن بالله» عرب خشدل شد و گفت «ایها القاری نفعك العصا **دیگر** گویند که یکی از اولاد ابوموسی اشعری بتکبر تمام میخرامید چنانکه منت بر زمین میگذاشت اعرابی اورا دیده گفت چنان میرود که پندارد پدر او عمروعاص را فریب داده دیگر اسحق بن فروه مردی ظریف و خبره و باعرفان و مزاح پیشه بود روزی

در سر بازار بدوی را دید که هرگز شهر ندیده بود خواست که با او مطایبه کند گفت ایعرب هرگز گواهی دادهٔ بچیزیکه ندیده باشی اعرابی گفت بلی گواهی میدهم که ذکر بر فرج مادرت رفته و تو بیرون آمدهٔ از آنجا و من اینمعنی را ندیده‌ام این فروه باوجود بیحیائی منفعل شد دیگر آورده‌اند که عربی بری در صحرا بعربی رسید که انبانی مملو از گوشت و نان پیش خود نهاده میخورد و بدوی در برابر آن نشسته عرب سر بر آورده گفت یا اخی از کجا میرسی بدوی جوابداد که از قبیله‌تو گفت بر منازل من گذر کردی بدوی برزبان راند که بلی او را بسی معمور و آبادان دیدم گفت سگ مرا که بقاع نام دارد دیدی جوابداد بلی برمه بر پاسانی نیکوست و از یک میل راه گرگ مجال گذر به پیرامون آن ندارد پرسید که پسرم خالدرا دیدی گفت آری در دبستان نزد معلم نشسته قرآن میخواند سؤال نمود که مادر فرزندانم دیدی گفت هرگز عورتی ندیدم که در عفت و طهارت مثل او باشد گفت شتر آبکش مرا دیدی جوابداد که در کمال فربهیست پرسید که قصر مرا دیدی گفت کنگرهٔ آن بایوان فلك کشیده است و اساس آن به‌پشت گاوماهی عرب چون احوال زن و فرزند در همهٔ منزل خود معلوم کرد، دانست که مکروهی نیست بفراغ بال بطعام خوردن مشغول شده از بدوی بیچاره یاد نکرد و چون سیر شد انبانرا بسته که برخیزد و برود ناگاه سگی پیدا شده عرب استخوانی چند که پیش او جمع شده بود پیش او انداخت بدوی گفت وقتی که بقاع تو زنده بود با آن سگ همانست عرب گفت مگر بقاع مرد بدوی برزبان آورد که آری پرسید که او را چه رسید جوابداد که از بسکه گوشت شتر آبکش تو خورد عرب گفت مگر شتر آبکش من مرد گفت آری او را در ماتم مادر خالد کشتند عرب گفت واویلاه مادر خالدرا چه رسید و چه بلا او را پیش آمد عرب بدوی گفت از بسکه سر بر قبر خالد زد مغزش پریشان شد عرب گفت سبب او چه بود گفت ایوانی که ساخته بودی بزلزله خراب شده خالد در زیر آن ماند عرب چون اینسخنان پریشان استماع نمود انبان نان و گوشت را بصحرا انداخته و فریاد و امصیبتاه بر آورده راه بادیه گرفته بدوی انبانرا برداشته بگوشهٔ رفته و بقیه نان و گوشت را بخورد دیگر از عربی پرسیدند که برادرت وفات یافت از برای زن چه میراث گذاشت جوابداد که چهارماه و ده‌روز عده دیگر آورده‌اند که جوانی موسی نام صبحگاهی در باغچه مسجد وضو میساخت کیسه زر یافت آنرا بدست

گرفته راست بمسجد رفت و در عقب امام بنماز ایستاد اتفاقاً امام این آیه بر زبان آورده و ماتلك بیمینك یاموسی عرب گفت والله انت ساحر و کیسهٔ زر پیش محراب انداخته روی بگریز نهاد که مبادا اورا بتهمت دزدی گیر نددیگر قاضی عضد بغایت جسیم وفربه بوده است روزی بایکی از علمای بحاث شیراز که بمولانا پادشاه موسوم بود و از دانشمندان مقرر آنزمان مباحثه نموده میان ایشان مهم بغلظت و خشونت کشیددر آن اثنا دواتی بزرك پیش مولانا پادشاه بود قاضی بحقارت جثه اورا منسوب ساخته گفت از پس ایندوات آوازی میآید بنگرید چه کس است مولانا در جواب گفت که از یك نطفه بیش از این متکون نمیتوانند شد قاضی ازاینجواب عظیم منفعل شددیگر روزی سلطان نصر الله بمجلس ملك حسین کرددر آمده در پهلوی ملك بنشست قاضی فتح الله در آمده خواست که بر سلطان نصر الله مقدم نشیند دست اورا گرفته درزیر دست خود نشاند و گفت خداوندجل ذکره فرموده که اذا جاء نصر الله والفتح با این ترتیب از دست ندهم دیگر سیدی و عالمی باهم خصومت کردند سید آواز بر آورد که وامحمداه عالم فریاد بر آورد وا آدماه شخصی پرسید چه معنی دارد گفت اوجدخود محمد را شفیع میسازد و اورا محنت بسیار باید کشید تا ثابت کند که محمد جد او است و هیچکس در این شك ندارد که آدم جدمن است دیگر مولانا سعید مولتانی از شاگردان مولانا قطب الدین علامه بود و بغایت سیاه چرده شبی شیشهٔ مرکب برجامهٔ او ریخت مولانا واقف نشد و صباح بحوزه درس رفته شاگردان آنحال را دیده گفتند اینچه کار است که کردهٔ مولانا با قطب الدین آمده گفت مولانا سعید عرق کرده است که جامه چنین شده دیگر شخصی از بام افتاده بر گردن مولانا قطب الدین مهره گردن مولانا قصوری یافت جمعی بعیادت وی آمده از حالش پرسیدند گفت چه حالت داشته باشم که دیگری میافتد از بام و گردن من میشکند دیگر روزی مولانا بعیادت ترسائی رفت که در جوار اومنزل داشت در آن اثنا از حال وی سؤال نمود ترسا گفت تب میکنم و گردنم درد میکند اما امروز تبم شکسته است مولا گفت امید که فردا گردنت بشکند دیگر روزی مولانا بمحله یهودان رفته مهتران ایشانرا جمع کرده گفت مرا میشناسید که دانشمند مسلمانانم گفتند آری میدانیم که تو فاضل زمانهٔ مولانا گفت چهلروز مرا ضیافت مستوفی کنید تا بدین شما در آیم یهودان گفتند این خود سهلست واگر او بدین ما در آید ملت ما را رونقی تمام بیفزاید و ضیافت

مولانا قبول کردند و هر تکلف که ممکن بود در آن مدت بجای آوردند چون مدت چهار روز بگذشت طالب وحدت شدند مولانا گفت بحکم و اتممناها بعشر ده روز دیگر بر این بیفزائید تا بعد از آن نقل مذهب رسد همهٔ جهودان جمعشده گفتند اکنون بوعده وفا کن گفت شما عجب ابلهانید من پنجاه سالست که نان و نمك مسلمانان میخورم هنوز مسلمان نشده ام بمجرد پنجاه روز که طعام شما خورده ام کی جهود شوم دیگر آورده اند که خبر ظرافتهای مولانا باتابك سعد که پادشاه شیراز بود رسید خواست که با او صحبتی دارد ظرافتی کند طعامها حاضر فرموده مولانا را با اکابر شیراز بضیافت طلبید و او را بر مجموع اکابر و علما مقدم نشاندند چون سفره کشیدند طبقی سرپوشیده آورده پیش مولانا نهادند و پادشاه فرموده بود که نریهای گوسفند علیحده جوشانده در آن طبق گذاشته بودند چون سرش را برداشتند و نظر اکابر بر آن افتاد دانستند که پادشاه مولانا را ظرافت کرده گفتند آیا مولانا در برابر آن چه گوید و چه سازد چون نظر مولانا قطب الدین بر آن افتاد بی تأمل بانگ بر خادم زد که چرا غلط کردهٔ طبقی که بجهة اهل حرم مقرر و مرتب شده اینجا آوردهٔ حضار اینسخن شنیده نهفته بخندیدند و اتابك خجل شده از آنکار پشیمان شد دیگر آورده اند که زنی دو چشم زیبا و روی نازیبا داشت روی خود را تنگ بسته بود با شوهر خود نزد قاضی رفته از او شکایت کردند که اینمرد بر من ستم میکند چون نظر قاضی بر چشمان زن افتاد دلش بستهٔ او شد جانبش گرفت و مرد را معاتب ساخته مرد بیچاره آنصورترا فهمیده دست دراز کرده روی زنرا برهنه کرده گفت اینزن باوجود روی باینزشتی اینهمه نازمیکند قاضی چون روی زشت او را مشاهده نمود گفت برخیز ایعورت که تو اگر چشم مظلوم داری اما روی تو بغایت ظالم است و دیگر زنی نزد قاضی محمد امامی هروی رفته گفت ایها القاضی شوهر مرا در جایگاه تنك نشانده است و من از آن بتنگم قاضی گفت خاموش که هرچند جایگاه زنان تنگ تر بود بهتر بود و دیگر دو شخص نزد قاضی محمد امامی رفتند و یکی بر دیگری دعوی کرد که اینمرد مرا کیدی گفته است قاضی گواه طلبیده شخصی چنین گواهی داد که او زن جلب گفت قاضی گفت که این دعوی میکند و این زن جلب گواهی میدهد من در میان او چه حکم کنم و دیگر صدر الشریعه اعلم و افقه زمان خود بود و طبع لطیف داشت گویند طبخ مینمود و گاهی کفی از پنج بکار میبرد .

میزند بانگ صرف مرشدخوف　　غافل از پوش پردهٔ غیبست
گرچه آنشیخ کالبی گویند　　کالبی نیست شیخ ما کبتست

و کبت درفارسی بمعنی بنگستروزی ازصدرالشریعه شخصی پرسید که درباب بنج چه گوئی حلالست یا حرام جوابداد که تجنب الکف ولفظ کف درعربی احتراز و اجتنابست و بفارسی کف دست او باین ظرافت جوابداد و دیگر ازایوب سجستانی که فقیه زمان خود بوده پرسیدند که چون در صحرائی ارادهٔ غسل کنیم روی بکدام طرف آوریم گفت رو بجامهای خود تا دزد نبرد **دیگر** توانگری واعظی خوش طبع را انگشتری زرین داد که نگین نداشت والتماس دعا نمود، واعظ در اثنای وعظ برزبان آورد که خدایا او را در بهشت قصری ده که سقف نداشته باشد **دیگر** ظریفی از طبیبی پرسید که بوسه گرم است یا سرد گفت این نمیدانم لیکن اینقدر میدانم که سخت بادانگیز است دیگر لطیفی شاعر تربیت یافته میرزا بایقرا است روزی قصیدهٔ ردیف سرای اورا بنزداو میخواندند گفتند اینرا توانی جواب گوئی گفت بنگرم که ازباغ اوچه برمیخورم آنگه روی بسرای او کنم میرزا خندان شده او را جایزهٔ لایق دادو **دیگر** شاعری نزد مدح خواجه بخیل قصیدهٔ گفت وبگذرانید خواجه باوصله ندادو یکهفته صبر کرد اثری ظاهر نشد قطعهٔ تقاضائی گفت و عرضکرد خواجه التفات نکرد بعد ازچند روزخواجه راهجو گفت خواجه خودرا بآن نیاورد بعد از چندروز بیامدو بردر خانهٔ او مربع نشست خواجه بیرون آمدو اورا دیدفراغت نشسته گفت ای مبرم بیحیا مدح گفتی هیچت ندادم قطعهٔ تقاضائی آوردی پروانکردم هجو گفتی خودرا بآن نیاوردم دیگر بچه امید اینجا نشستهٔ گفت بدان امیدیکه بمیری و مرثیهات نیز بگویم خواجه بخندیدو اورا صلهٔ نیکو بخشید **دیگر** مولانا شیخ حسین درزمان سلطان میرزا ابوسعید محتسب باستقلال بوده چنانچه میرزا میفرماید که مولانا شریك ملك منست روزی گبری را مسلمان کرده دستار خود بر سراو نهاده نزدپادشاه گفتند که مولانا امروز گبری مسلمان کرده دستار خودبر سراو نهاده جناب مولانا عبدالرحمن جامی در آنمجلس حاضر بود گفت که مولانا شیخ حسین شصت سالستکه دستار بر سر گبر مینهد **و دیگر** درزمان میرزا ابابرقفیهی مولانا مزید نام از سمرقند بهرات آمده بود روزی میرزا

ازمولانا پرسید که درباب لعن یزید چه میگوئی گفت لعن او جایز نیست چه اهل قبله است پادشاه روی بمولانا عبدالرحمن کرد گفت صد لعنت بر یزید وصد دیگر برمزید باد دیگر شیخ زین العابدین خانی که از جملهٔ خلفای شیخ خانی بود بسبزوار آمد و پیش مولانا عبدالرحمن جامی ازوی کرامات پرسید میگفت که در نیمهٔ ماه رمضان اینسال امکان دارد که وباشود یکی از اکابر که در آنمجلس حاضر بود گفت امکان بیعقلی داردو دیگر روزی حافظ غیاث الدین محدث که از مشاهیر علمای زمان بود مولانا جامی بعیادت اورفت حافظ بعضی ازمسائل معارف صوفیه در میان آورد و چون تتبع علم نکرده بود سخنان مخالف اصطلاح میگفت ومولانا جامی خاموش بود چون از نزد حافظ بیرون رفت حافظ با جمعی از علما و فضلا که بعیادت او آمده بودند گفت مولانا عبدالرحمن جامی امروز اینجا آمده چندان حقایق و معارف گفتم که گوشش گرفت ایـن سخن بمولانا جامی رسید گفت از آنسخنانکه او گفت گوش میبایست گرفـت **دیگر** شخصی پیش مولانا جامی آمده گفت که صلحا وعلما وفقها مرا ازسماع منع می کنند وحال آنکه من ازطرف مادر شافعی مذهبم ودرمذهب شافعی سماع رواست مولانا گفت توازطرف مادرسماع میکن **ودیگر** پیری ازاهل سمرقند که ریشی سفیـد دراز داشت روزی با دو پسـر خویش پیش مو لانا عبدالرحمن آمده دوپسر او بتقریبی صفت انگور سمرقند رامی کردند در اثنا گفتند درسمرقند انگوری باشد بغایت نازك وشیرین که آنرا ریش بابا میگویند ودر خراسان شما انگوری بدینخوبی نمی‌شود مولانا عبدالرحمن جامی بر زبان آورد که درخراسان ما نیز انگوری سیاه شیرین هست که آنرا خایهٔ غلامان میگویندو خایهٔ غلامان ما بهتر از ریش بابای شما است ودیگر قاضی غور مردی سیاه چرده پرموی فربه بدشکل بود ومدتی در کفایت مهمات درهرات مانده بودروزی نزدمولانا جامی آمده مولانا گفت تودراین شهر بسیار ماندی چرا بولایت خود نمیروی گفت درولایت ما خوك بسیارشده است مولانا گفت اینزمان که آمدهٔ کمترشده است **ودیگر** مولانا غیاث فقیهی بغایت کثیف و کودن بود ازاینجهة اورا مولانا غیاث خر میگفتند و گوش او گرانی داشت در جمعهٔ مولانای مذکور در گذری بمولانا جامی رسیده مولانا ازاوپرسید که از کجامیآئی گفت ازمجلس وعظ مولانا جامی سؤال نمود که در آنمجلس چه شنیدی

خود بنواخت پایهٔ شعرش از آن بلندتر است که در تنگنای وزن گنجد یا کسی تواند
که آنرا بمیزان طبع سنجد تجاوز الله عنه وعن جمیع ما یتکلم بلا معنی **دیگر**
جمعی از ساعیان نزدیکی از خلفای بنی عباس گفتند که فلانی از جملهٔ ملاحده و
زنادقه است و همچنانکه خلفا لقبها دارند مثل المعتصم بالله، مهدی بالله و بر نگین انگشتری
خود نقش کرده اند او نیز برای خود زندیق بالله پیدا کرده از روی ظرافت بر نگین
خود منقوش ساخته خلیفه گفت مادام که آن نگین را نه بینم این سخن باور نکنم و
جمعیرا فرستاد تا آن مرد را غافل گرفته آورند آنشخص بفراست دانست که سبب
مؤاخذه او چیست چون ببارگاه خلیفه در آمد آغاز گریه کرد خلیفه سبب آن پرسید
جواب داد که دوستی زید نام داشتم درین چند گاه بسفری رفته است و خاتم خویش را
که نام وی بر آن منقوش است بمن سپرده که اگر در اینروز اینجا بودی مرا مدد
رسانیدی و در اینساعت بر آن خاتم نظر کردم و مرا از او یاد آمده رقت نمودم خلیفه
خاتم را طلبیده در نقش آن نظر کرد که زندیق بالله در آن کنده اند گفت ایمرد در
این نگین زندیق بالله نقش کرده اند گفت لا والله زید ثق بالله است یعنی ای زید استوار
باش بخداوند جل ذکره خلیفه را آن تعبیر خوش آمده از خون او در گذشت و دیگر روزی
سلطان محمود از طلحک نجیده خواست که اورا چوب زند غلامانرا فرمود که بباغ رفته
چند عدد چوب بیاورند اتفاق افتاد که دیر میآمدند در آنحالت طلحک بدو زانو نشسته
وغلامان در عقب او ایستاده منتظر میبودند تا چوب بیاورند طلحک ایشانرا مخاطب
ساخته گفت بیکار مباشید و بالفعل بگردنی چند مرا بنوازید تا چوب بیاورند
سلطان بخندید واورا بخشید **ودیگر** روزی غضبی عظیم بر سلطان محمود مستولی
شده بود امرا طلحک را گفتند اگر سلطانرا ازاین غضب فرود آوردی پنجهزار دینار
بتودهیم طلحک پیش سلطان رفته دید که در باغ در کنار مرزی نشسته بود و بیلداران
آنرا هموار میساختند طلحک از سلطان سؤال نمود که در اینزمین چه چیز خواهند
کشت سلطان از روی غضب گفت که کیر خر طلحک گفت که اینزمین نزدیک حرم است
جواری حرم نخواهند گذاشت که سر از زمین بیرون کنند سلطان خندان شده غیظ
او زایل گشت **ودیگر** ابوالفنایا ظریف بغداد و ابن مکرم خوش طبع مصر در مجلس
یکی از اکابر در پهلوی هم نشسته سر گوشی میکردند آن بزرگ گفت دیگر چه

دروغ میسازید گفتند کر خیر شما میگوئیم و دیگر ابوفراس فرزدق شاعر محتسبی را دید که در مردی آویخته میخواست که اورا تازیانه زند چه دردست او آلتی دیده بود که انگور شراب از او می‌پالودند فرزدق بامحتسب گفت این بیچاره را گذارم که آلت خمر پالودن همراه دارد فرزدق دامن برداشته متاع خود بمحتسب نمود و بر زبان آورد که پس مرا نیز تازیانه بزن که آلت زنا کردن همراه دارم و دیگر مشهور است که اهل نیشابور را بخر منسوب میسازند و اهل طوس را بگاو وروزی شیخ محیی‌الدین طوسی که از احفاد حامد غزالی بود عالم وفاضل وخوش طبع بوده یکی از ظرفای نیشابور گفت چه خرانند اهل نیشابور که هرچند شهر ایشان بزلزله خراب میشود باز عمارت میکنند نیشابوری درجواب گفت اگر خر نمی بودند جل بر گاو بستند و دیگر خواجه منعم بجهة خود مقبرهٔ ساخته در آن یکسال کار کرد از استاد وبنا که مردی ظریف بود پرسید که اینعمارترا دیگر چه میباید گفت وجود شریف شما و دیگر مولانا لمقری قهستانی مردی شاعر وفاضل بوده واینمعنی از اوست

حسن را بلوه ورنگ چه گلنار بر آر خوش بباز ار در آنشهر وده از کار بر آر

و دیگر روزی شخصی از منعمان مولانا را بخانه برده ضیافت کرد و الوان اطعمه آورده از آنجمله کبابی پیش مولانا نهاد و سر آنرا گشوده گفت این کبابرا بدست خود پخته‌ام از این تناول کنید از آن کباب بوی ناخوش بدماغ مولانا رسیده دست بآن دراز نکرد خواجه گفت مگر بدپر کرده‌اند مولانا جواب گفت که خوب پر کرده‌اند امابد خالی کرده‌اند و دیگر سرتراشی روزی سر خواجهٔ را میتراشید ناگاه دستش لرزید سر خواجه را ببرید خواجه فریاد بر آورد که ایمرد سر مرا بریدی حجام گفت خاموش باش که سر بریده سخن نگوید. بر واقفان اجزاء وفصول کتاب زینت ـ المجالس مخفی نماند که دوفصل آخر جزو نهم که مرقوم نشده ظاهراً مؤلف کتابرا توفیق بر تالیف این دو فصل نشده ملتمس آنکه حمل بتقصیر کاتب نکنند بمیامن توفیقات ربانی ومحاسن تأییدات سلطانی باتمام رسید.

ملحقات كتاب زينة المجالس فصل نهم در ذكر

سلطنت مغولان از زمان دولت چنگيز خان تا اوان دولت جغتائی در بلاد ايران و توران ـ گفتار در ذكر پادشاهان مغول

وايشان بيست ويكند مدت ملكشان در ايران صدو پنجاه سال است اول ايشان چنگيزخان بن بسوكی بهادر بن پرتان بهادر بن فيلخان بن تومبه خان بن بايسقر خان قايدبن وخان بن دومين خان بن يوناخان بن پوريچه خانست پدران چنگيزخان بترتيبی كه در اين نسبنامه نوشته‌اند همه در بلاد مشرق پادشاه بوده‌اند ازهمه بزرگتر پوريچه خانست كه مجموع خانان مغول از نسل ويند و اومعاصر ابو مسلم مروزی بود موجد نهم چنگيزخان است وسلسلهٔ پادشاه صاحب قران امير تيمور گوركان نيز سيزده پدر باو ميرسد ولادت چنگيز خان در عشرين ذيقعده سنهٔ تسع واربعين و خمسمائه اتفاق افتاده وچون پدرش در اثنی وستين وخمسمائه در گذشت اوسيزده ساله بود بسيار زحمت كشيد ومحنتها ديد وكاراو بمهالك وخطرها انجاميد ودر سن پنجاه سالگی در رمضان سنهٔ تسع وتسعين وخمسمائه بدولت سلطنت وجهانداری رسيد اورا اول تموچين نام بود چونسه سال ازپادشاهی او بگذشت درسنهٔ اثنی وستمائه اورا چنگيزخان خواندندی.

ازآنرو كه معنی چنگيز خان   بود خان خانان بموری زبان

صاحب اقبال بودو بعدازسلطنت دولت او روز بروز در تزايد وتضاعف گرفت وسال بسال مرتبه جاهش سمت بلندی و رفعت پذيرفت وبرتمامت قبايل وصحرانشينان در بلاد وولايت مملكت ختاوختن وچين وماچين ودشت قبچاق واوس وروس وبلغار وآلان وسكر وغير آن سروری يافت ودرسنهٔ عشر وستمائه بقصد قلع وقمع سلطان قطب الدين خوارزمشاه بجانب ماوراءالنهر لشكر كشيده وخوارزمشاه بخراسان در گريخت چنگيز ـ خان در شهور سنهٔ ست عشر وستمائه بماوراءالنهر درآمدوغارت وقتل عام فرمود درسنهٔ سبع عشر وستمائه ازجيحون عبور كرده ببلخ نزول نمودو اوراخراب ساخت وسی هزار كس را بطلب سلطان محمد بايران فرستاد وسلطان ازايشان گريزانشد بجزيره

آبسکون رفته وفات یافت لشکر مغول در آخر بلاد ایران غارت وقتل عام کردند شیخ
نجم الدین در آنزمان درحیات بودو در کتاب مرصادالعباد آورده که در اینسال در
شهرری که مولد و منشأ این فقیر است هفتصد هزار کس شهید شدند ودرمقدمهٔ ظفر-
نامه مذکوراست که کشتهٔ نیشابور رادوازده هزار هرروزشمار کرده اند غیرازعورات
واطفال هزارهزار وهفتصدوچهل وهفت هزار بضم آمده ومشهوراست که هزارهزارو
ششصدهزارو کسری ازخلق نیشابور ودرمروو خوارزم وسایر بلادبدین قیاس ولشکر
مغول بعد از یکسال ازراه در بند ودشت قبچاق بماوراءالنهر مراجعت نمودند و
بچنگیزخان پیوستند وچون ایران وتوران بقبضهٔ اقتدارچنگیزخان در آمدسلطان
جلال الدین بیکرنی پسر سلطانمحمددرجنگ بر کنار آب سمندر در رجب سنهٔ ثمان-
عشر وستمائه ازاومنهزم شده بهندوستان گریخت چنگیزخان درسنهٔ احدی وعشرین
وستمائه بممالك خطا معاودت فرمود ودررمضان سنهٔ اربع وعشرین وستمائه بمرو
بیست وپنجسال پادشاهی کرده بود ازدین بهرهٔ نداشت وازرمرهٔ کفارقبچاقست ازمنهٔ
قریب هشتاد سال کفار براهل اسلام برایران وتوران حاکم بودند ودراین امت
هرگز چنین حادثهٔ دست نداده چنگیز خانرا چهارپسر نامدار بود **اول** توشی خانرا
سلطنت دست دادقبچان وبلغارو آلان واوس وروس بدوداده بودودر بعضی تواریخ وفات او
رادر سنهٔ اثنی وعشرین وستمائه ایراد کرده اند اماحمدالله مستوفی درتاریخ گزیده
ومولانا شرف الدین علی یزدی درمقدمهٔ ظفرنامه آورده اند که اوبششماه بعدازپدر
وفات یافته **دویم** جغتائی خانراپادشاهی ماوراءالنهر و بلاد الغور وبعضی ازخوارزم
بدوتفویض کرده بودندوفات او بروایت ظفرنامه درسنهٔ ثمان وثلاثین وستمائه وبقولی
دیگردرسنهٔ اربعین وستمائه **سوم** او کتای قاآن ولایتعهدبدودادواوراقایم مقام خود
ساخت وبرهمه تقدیم فرمودوشرح حال اوخواهدآمد **چهارم** تولیخان اوراخزاین و
اموال بخشید واورانوکر میخواند وتولی اکثر اوقات ملازم پدر بود وتولی بزبان
مغول آئینه باشدپادشاهان ایران ازنسل تولیخانند وفات او درسنهٔ ثمان وعشرین و
ستمائه بود **او کتای قاآن بن چنگیزخان** بعد از پدر بدوسال ونیم درماه ربیع الاول
سنهٔ ست وعشرین وستمائه بحکم وصیت چنگیزخان بسلطنت نشست وچون مغول در
التفات تکلف نمی کنند وپادشاهرا قاآن یااخوان می گویند بنابراین اوراقاآن

خوانندا و کتای قا آن را بر جراحاتی که پدرش کرده بود مرهم نهاد وداد جود وعطا دادو عطاهای حاتم طائی و بخششهای معن بن زائده را منسوخ گردانید آورده اند که هیچکس از درگاه او محروم باز نگشت ومبلغ صد وهشت هزار تومان بالش زر در زمان سلطنت خود بوضیع وشریف بخشید ویکبالش زر بقولی پانصد مثقال باشد وبقولی دیگر هشت دینار ودو دانك و او کتای قا آن در سنهٔ ثمان وعشرین وستمائه امیر جرباغون نوبین را بایران فرستاد تا سلطان جلال الدین بیکبری را براندا خت واز خوارزمشاهیان اثر نماند و ممالك ایران سوای عراق عرب که در حکم مستنصر خلیفه بود مغول را صاف شد امیر خنتمور از دیوان مغول بحکومت ایران آمد و بعد از او در سنهٔ ثلثین وستمائه امیر توسال بجای او نامزد شد اما اختیار در دست نائب او گورکان بود بعد از امیر ارغوان بحکومت ایران مقرر شده ده سال حکم کرد چون هلا کو خان بایران آمد همچنان حکومت بنام او مقرر بود امیر ارغوان آقا شخصی عاقل وعادل پسندیده افعال بود ودر زمان ابقاخان در سنهٔ ثلث وسبعین وستمائه وفات کرد او کتاقا آن سیزده سال در پادشاهی بسر بردو در سنهٔ تسع وثلاثین وستمائه از افراط شرب خمر در گذشت ودر تاریخ او گفته اند :

در خلط خلط قرون کردز هر سال قران	روز و شب مستی خبر از بیخبران
اندر ابطال مزاجش مـددی کردمـام	مشتری بادبران ومدد باده بران

دبران منزلیست از منازل قمر **کیوک خان** بن او کتاقا آن بعد از پدر بچهار سال در ربیع الاخر سنهٔ ثلث واربعین وستمائه بسلطنت معین گشت و قبل از جلوس او مادرش توراکینا خاتون بر تخت سلطنت حکم کرد بنا بر آنکه آئین مغول چنانست که چون پادشاه فوت شود تا زمان معین یکی از وارثان ملك خاتون که مادر فرزندان مهین باشد حکم کند کیوك خان همچون پدر بخشنده تقویت دین نصاری کردیکسال پادشاه بود درسنه اربع واربعین و ستمائه در حدود سمرقند وفات کرد **هلا کوخـان بن تولیخـان بن چنگیز خان** بعد از عمزاده بچهار سال در ربیع الاول سنه ثمان واربعین وستمائه بسعی باتوخان بن توشی خان که مهتر قوم بود وحکومت دشت قبچاق داشت بسلطنت معین شد واو بصفت عدل وانصاف اتصاف داشت وتقویت اهل اسلام کردوایشانرا برمردم دیگر ادیان تقدیم فرمود و سادات و علما ومشایخ از تکالیف دیوانی معاف داشت وهمچنین بحال دانشمندان نصاری وپیران هر طایفه وعجزه

هر طبقه پرداخت امایهودی کسیر اسیورغال نداد منکوقا آن برادران خود قیلاقا آنرا بطرف شرق و هلاکوخان را بجانب غرب بجهانگیری فرستاد و در تاریخ وفات او اختلافست صاحب تاریخ گزیده وفات او را در سنهٔ سبع و خمسین و ستمائه ذکر کرده صاحب روضة الصفا در سنهٔ خمس و خمسین و ستمائه ایراد کرده و پیشتر که منسوبات عراق عرب و بشارت فتح بمنکوقا آن رسید مستبشر و شادمان شد و ایلچیانرا بعنایات پادشاهانه مستظهر گردانید و رخصت انصراف ارزانی داشت و اینکلام اقتضای آن میکند که منکوقا آن در سنهٔ شوال ثلث و خمسین و ستمائه از جیحون عبور نموده بایران آمد و بقلع وقمع ملاحده پرداخت و در تون و توابع او که منشأ طایفهٔ اسماعیلیه بود قتل عام فرمود و بعد از آن بعراق آمده الموترا گرفت و خواجه رکن الدین در سنهٔ ذیقعده غرهٔ اربع و خمسین و ستمائه از قلعهٔ میمون دز بیرون آورده و قلاع ایشان خراب کرد بعد از آن بعزم تسخیر عراق عرب بجانب بغداد رفت و چون بکردستان رفت غارت و قتل عام فرمود و چون ببغداد رسید مستعصم خلیفه بعد از محاربه بخدمت او رسیده بزد بعد از دو روز با چهار پسر در سادس صفر سنهٔ ست و خمسین و ستمائه بقتل آمده و در بغداد غارت و قتل عام رفت در تاریخ مرآة الجنان مذکور استکه در بغداد هزار هزار و ششصد هزار آدم کشته شدند و اینمعنی سابقاً ایراد یافته هلاکوخان روز جمعهٔ بیست و دویم شهر رمضان سنهٔ ثمان و خمسین و ستمائه شهر حلب را فتح کرده از آنجا بدمشق رفت و کیستوا فانین را آنجا بنیابت بگذاشت و بآذربایجان مراجعت کرد و در تاسع عشر ربیع الاول سنهٔ ثلث و ستین از او در گذشت و در تاریخ او گفته‌اند:

چون هلاکو زمراغه بزمستان گم شد کرد تقدیر ازل نوبت عمرش ا حر
سال بر ششصد و شصت و سه شب یکشنبه که شب نوزدهم بد زربیع الآخر

هلاکو عظیم حکیم و حکمت دوست بود و حکیمانرا بر بحث علوم ترغیب کردی و بحضور علما و فضلا و علم کیمیا میل تمام داشت و در وجه کیمیا گران چندان خرج کرد که قارون عشر عشیر آن در خیال نیاورده عراق و مازندران و خراسان به پسر خود ابقا آن داد و دیاروان و آذربایجان بفرزند دیگر داد و حکومت دیار بکر و دیار ربیعه بامیر توران تفویض فرمود و بر ملک بغداد خواجه عطا ملك جوینی را گماشت و ملك روم را بمعین الدین پروانه کاشی سپرد اول وزیر او خواجه یوسف الدین بیکجی

بوده چون اورا شهید کردند وزارت بخواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان رجوع نمود از آثار هلاکوخان زیج خدیوخانیست که خواجه نصیر الدین ابوجعفر محمد بن حسن اصلش از جهرود ساوه است و در طوس متولد شده و نشوونما آنجا یافته و بطوسی مشهور شده یگانه عصر و استاد زمان بوده در حکمت شاگرد فریدالدین دامادلست و او شاگرد سیدصدرالدین میرخیست واو شاگرد افضل الدین علائیست و او شاگرد ابوالعباس او کری واوشاگرد بهمنیار است واوشاگرد بوعلی سیناست خواجه نصیر مشهور جهانست وتصانیف او عالم گیر است ولادت او در وقت طلوع آفتاب روزشنبه یازدهم جمادی الاول سنهٔ تسع وتسعین و خمسمائه بوده و در وقتی که مولانا فخرالدین رازی ازعالم رفته س خواجه نصیرالدین شصت ونه سال وپنجاه روز بوده ودرشهر صفر سنه اربع واربعین و ستمائه از تالیف کتاب شرح اشارات فارغ شدو در وقت عصر روز دوشنبه هیجدهم ذی الحجه سنه اثنین وسبعین وستمأ موفات یافت در تاریخ گفته اند:

نصیر ملت ودین پادشاه کشور فضل　　یگانهٔ که چه او مادر زمانه نزاد
بسال ششصد وهفتاد ودو بذیحجه　　بروز هجدهم اند گذشت در بغداد

دامادمولا نجم الدین علی کاشیست قزوینی حکیم متبحر است ودر حکمت شاگرد اثیر الدین ابهریست شرح ملخص و شرح محصل و شرح کشف العمد و حکمت العین ورساله شمسیه وجامع الدقایق از مصنفات اوست ووفاتش در سنه خمس و سبعین وستمائه بوده قبرش در قزوین مشهور است **ابقاخان بن هلاکوخان** بعدازپدر بفرمان عمش قبلاقاآن برجای منکوقا آن پادشاه بود سلطنت ایران بدو تعلق گرفت ودر رمضان درسنه ثلث وستین وستمائه نام او بر احکام نوشتند میان او وبراق خان از نسل جغتای خان که پادشاه ماوراءالنهر بود در خراسان در ذیحجه سنهٔ ثمان و ستین وستمائه جنگ شد ابقاخان مظفر گشت وبراق منهزم بماوراءالنهر رفت ابقاخان مدت هفده سال در ایران پادشاه بود ودر سنهٔ ثمانین وستمائه درهمدان وفات یافت ودر تاریخ او گفته اند:

چه بیست روز برآمد زماه ذیحجه　　زدور چرخ که بر کس نمیکند ابقا
چهارشنبهٔ هنگام صبح در همدان　　بسال ششصد وهشتاد در گذشت ابقا

خواجه شمس الدین صاحبدیوانی که وزیر پدرش بود وزیر اوست

احمدخان بن هلاکوخان بعداز پدر روز یکشنبه سیزدهم ربیع الاول سنه احدی وثمانین وستمائه درالواق بپادشاهی نشست دراول اورا نام نکو دار اغلی بود چون بشرف اسلام مشرف شد بسلطان احمد موسوم گشت وزارت برقرار بخواجه شمس الدین صاحبدیوان داد وچوندو سال و دو ماه پادشاهی کرد ارغونخان بن ابقاخان بن هلاکوخان بر او خروج کرد و او را کشت **ارغون خان بن ابقاخان بن هلاکوخان** بعداز احمدخان درهفتم جمادی الآخر سنهٔ ثلث وثمانین وستمائه بپادشاهی نشست خواجه شمس الدین صاحبدیوانرا که بیست ونه سال وزارت پدر وجداو کرده بود بکشت وخواجه شمس الدین ساعتی مهلت طلبیده وغسل کرده بمصحف مجید تفأل نمود پس وصیت نامهٔ بفرزندان درقلم آورد واینرقعه باکابر تبریز نوشت چون تفأل بقرآن مجید کرد این آیه بر آمد ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون باری تعالی چون بندهٔ خویشرا دراینجهان فانی نیکوداشته ودر اینعالم بشارت جهانی باقی بدورسانید وچونحال بدین نهج بود بمولانا محیی الدین و مولانا افضل الدین و مولانا همام الدین و مشایخ کبار که ذکر هریك بطول می انجامد وذکر احتمال دیگر میگردد بشارت رسانیدن واجب نمودتادانند که قطع علایق کرده روان گشتیم ایشانرا نیز بدعای مدد دهند والسلام وچون از کتابت فارغ شد درمقام تسلیم بر زبان آورد که هرچه از تو آید خوش بود خواه شفا خواه الم ودرمرثیهٔ او گفته اند :

ازرفتن شمس از سقف خون بچکید — روی بکند وزهر دو گیسوی ببرید
شب جامه سیاه کرد زین ماتم و روز — بر زد نفسی سر ز گریبان بدرید

واولاد خواجه یحیی وفرج الله ومسعود اتابك بسیاست رسیدند مرقد صاحب واولاد درجرید آب تبریز است ارغونخان هفت سال پادشاهی کرد ودر ربیع الاول سنهٔ تسعین وستمائه درگذشت درتاریخ وفات او گفته اند :

شنبه زهجرت نبوی ششصد و نود — در پنجم ربیع نخستین بنو بهار
اندرمقام باغچه ارغون بوقت چاشت — کرد ازجهان کنار بتقدیر کردگار

کیخاتو خان بن ابقاخان بن هلاکوخان بعد از اغونخان بمدت پنجماه پادشاه شد وزارت بخواجه صدر الدین احمد خالد بداد

پادشاهی کریم بود درعشرت ومباشرت افراط کردی وذکور واناث وحلال وحرام فرق ننمودی در باب او گفته‌اند :

چودال ونون همه‌خم شدقدالف‌قدان　　زبسکه کرد الف در شکاف کاف‌مکان

در سنهٔ ثلث وتسعین وستمائه کیخاتون خان خواست که در میان ایران بشیوهٔ خطا ازجاده‌روان بـاشد میسر نشد وفتنـهٔ عظیم پدیـدآمد وخـان براو خروج کرد امرا باطراف بایدور فتند ودرصفر سنهٔ اربع وتسعین وستمائه کیخاتوخان کشته شدمدت پادشاهی اوسه سال‌وهفت ماه **غازانخان بن ارغونخان** بعداز پدر درسلخ‌شهرذیحجه سنهٔ اربع‌وتسعین‌وستمائه‌پادشاهی براو قرار گرفت بنیاد عدل وداد نهاد ودر ترویج دین اسلام کوشیده وزارت بخواجه جمال‌الدین دستگردانی داده‌بعد ازدوماه اورا بکشت ودرمحرم سنهٔ ست وتسعین وستمائه خواجه صدرالدین خالدی ریحانیرا بوزارت تعیین فرمود وبعد از یکسـال ونیم که وزارت کرده بود درحادی وعشرین سنهٔ‌سبع‌وتسعین‌وستمائه‌اورانیز با برادرش قطب‌الدین‌بقتل‌رسانید وزارت بخواجه رشیدالدین فضل‌الله‌طبیب‌همدانی وبخواجه‌سعدالدین‌ساوجی‌تفویض فرمود غازانخان‌درثالث وعشرین ربیع‌الاول سنهٔ تسع وتسعین در حدود دمشق با مصریان جنك کرد ومظفرشد وبدمشق رفت‌وازآنجا مراجعت کردوبایران آمدو درسنهٔ ثلث‌وسبعمائه در فشکلدره از نواحی قزوین بعالم آخرت‌انتقال فرمودابن یمین‌در تاریخ او گفته :

بسال هفتصدوسه‌زهجـرت شوال　　بروز یازدهم وقت عصر یکشنبه

شدازنواحی‌قزوین‌شه‌جهان‌غازان　　بسوی خلد باد بجنانش ازاین به

هفت‌سال ونه‌ماه پادشاهی کردوسی سال‌عمر داشت‌تابوت اورا به‌تبریزبردند ودرگنبدیکه جهة خوابگاه خودساخته بودوبشنب غازان‌مشهور است دفن کردند ودرتخمه پادشاه‌مغول پیش‌از اوهیچکس راگور آشکارا نبود ولادت سلطان غازان درسحر روزجمعه نوزدهم ربیع‌الاول و بقولی در ذیحجه سنهٔ سبعین وستمائه بوده درسلطان دوین استرادادر جامع‌تواریخ‌درشب‌جمعهٔ بیست ونهم ربیع‌الاول بوده سنهٔ مذکور درآبسکون مازندران سلطان عادل‌غازانخان‌انارالله برهانه چونخواست که برسم چنگیزخانی برسر پادشاهی نشیند امیـر نوروز که یکی‌از امـرای او بود

زانو زد گفت که یکی ازعلمای اسلام واصحاب نجوم شنیده‌ام که درشهور سنهٔ سبعمائه هجری دین مسلمانی بواسطهٔ پادشاهی بزرگ قویحال شود وقصد بنده چنانست که آنپادشاه غازانخانست چه آثار این اشارات در جبین مبین تو درخشانست و اگر پادشاه مقلد قلادهٔ اسلام شود هرآینه جمع مسلمانان بدل ودست وزبان مددومعاونت کنند و بیمن همت صاحبدلان حقتعالی نصرت دولت بخشد غازانخان سخن نوروز مسموع داشت و درسنه اربع و تسعین وستمائه بمقام الارود دماوند میان آمل وری بر تخت رفت و کلمه شهادت گفت و تمامت امراءو لشکریان بموافقت او مسلمان شدند پس بر تخت نشست و مملکت بزیور معدلت بیاراست و کفرو بدعت و جورومفسدت را ازروی زمین براندا خت و مملکت ایران درعهد دولت او چنان آبادشد که درهیچ عهدی بدان پایه نرسیده بود و ملوک و سلاطین چنان راسخ شدند که برهیچ آفریدهٔ مجال مخالفت صورت نمی بست گویند روزی درعزای یکی ازخوانین حاضر شده ازحاضران پرسید که در جهان از همه دشوارتر چیست بعضی گفتند درویشی و بعضی گفتند پیری و بعضی گفتند اسیری و بعضی گفتند مردن غازان فرمودند که دردنیا آمدن ازهمه سخت تراست چه جمله بلاو مشقت بواسطه حیاتست و اگرحیات نبودی هیچ رنجی و دشواری نبودی و در جهان هیچ آسایش بهتراز مرگ نیست و اگر خواهید که اینمعنی برشما روشن شود قیاس کنید که اگر یکی آهسته براهی رود ویکی بتعجیل کدام آسوده‌تر باشند گفتند آنکه آهسته رود گفت اگریکی نشسته باشدو یکی خفته کدام آسوده‌تر باشند گفتند خفته گفت پس بحقیقت باید دید که مرده ازخفته بآسایشتر باشدو رستگاری نفوس و فائده کلی در خلاص از تنگنای طبیعت است و هیچ بندهٔ زندانی سختراز جهل و دوستی دنیانیست و ازفواید حضرت الجایتوسلطان نورالله مضجعه رساله ترتیب داده‌اندو این چند کلمه ازآنجا است پادشاهی کسیراسزد که آزادمردانرا نیکوبنده گرددو بندگانرابکرم آزاد جامهٔ که هرگز کهنه نشود نام نیکست و آرایشیکه برمردو زن نیك آید راستیست شربتی که هر که بیاشامدنمیرد علم خدا شناسی وخودشناسی است عالمترین مردم آنسنکه علم اورا ازنا کردنی بازداردو عاقلترین آنکه بر قهرشهوت وغضب قادر باشدشهوت شرابی خوش استولیکن بسیار خور زودهلاك شود عشق بلاو زحمتیستکه ازآن نگریزند

وبر در آن آویزند علم توانگریستکه خداوند آن بهیچ حال درویش نگردد و هیچ جائی غریب نباشد و جهل درویشی استکه صاحب آن اگرچه مال بسیار دارد درویش بودو درشهر خود نیز غریب غرض از نماز یاد کردن خداست و غرض از روزه قهر کردن قوت غضب و شهوت و فائدهٔ زکوة آنکه دوستی مال از دل بیرون کنند و درویشان فروماند را بنوازند و فائده حج آنکه در سفر از دیدن غرائب و عجایب بسیار قدرت آفریدگار معلوم کنند و با اهل معرفت صحبت دارند و آداب و اخلاق کسب کنند پس هر که پیوسته با یاد حق است بمعنی پیوسته در نماز است و هر که شهوت و غضب او مقهور است بمعنی پیوسته روزه دار است وهر که محبت مال از دل بدر کند و درویشانرا بنوازد و حاجات بر آرد بمعنی پیوسته درزکوة دادنست وهر که بیشتر اوقات در عجایب آسمان و زمین فکر کند و در کمال قدرت او تأمل نماید و اکتساب اخلاق و آداب کند بمعنی پیوسته در حج گذاردنست والسلام علی من اتبع الهدی وازغایت محبت که سلطانرا با اهل بیت طیبین و طاهرین بوده درایام سلطنت خود سکه و خطبه بنام ایشان فرمود و در خدا ترسی بمثابهٔ بود که درحدود با کریه بدرویشی رسید آندرویش چنانکه عادت او بود بخدمت قیام نمود سلطان خواست تا در حق او انعامی کند درویش ابا نمود چون سلطان مبالغه فرمود درویش گفت بزر و سیم وجامه احتیاجی نیست اما اگر فرمان شود که چون درویشان جاه نقطی(!) زحمت ایشان سلطانرا سخن درویش خوش آمد و با او دست برادری گرفت و فرمود مرا فراموش مکن آندرویش بنابر مواخات هر سال جهةٔ او هدیه بفرستادی و سلطان آنرا بیکی از نزدیك خود قرامحمد سپردی تا بفروشد و بهای آنرا مقرر نمود که بعد از وفات صرف کفن ودیگر چیزها شود و در تاریخ گزیده مسطوراست که در زمان الجایتو سلطان از مولانا جمال الدین میرك که عالمی عاقلی مقبول القول بود مرویست که در این سالها بشهر نیك از بلاد ترکستان رسیدم حکایتی عجیب در آن یکماه واقعشده بود همه از بانهاید کر آن موافق و آن چنان که در آنسال لشکر کفار بجنك ایشان آمده مردم ترکستانرا بمحاربهٔ ایشان میفرستادند و از شهر نیك مردی قرابهادر نام با آن مردبجنگ رفت و شهید شد بعد از یك گوشه خانه قرابهادر که عیال و اطفال او در آنجا بودند آوازی شنیدند که منم قرابهادر مرا فلانروز کفار شهید کردند اکنون مرا اینجا خوش است ومن بدینشهر با هفتاد هزار روح باستقبال پیرمزنی آمده ایم که درخواهد گذشت بعد از ۳ روز

دیگر چون ایشان بدین مصلحت میآمدند من نیز آمدم تا بنگرم که شما در چه حالتید میباید که اهل اینشهر را بگوئید که آفتی بدین شهر خواهد رسید صدقه دهید تا آن بلا دفع شود چون اهل قرا بهادر آن آواز شنیدند آنگوشهٔ خانه را که این آواز شنیدند خراب کردند هیچکس را ندیدیم باز آواز از گوشهٔ دیگر بر آمد که منم قرا بهادر وروح منست که باشما سخن میگویدو تفصیل حکایت در آنکه با اهل شهر بگوئید تا صدقه دهند واین آواز همچون آواز اهل ابدانی نبود بلکه همچنان بود که آوازی بیرون، اهل خانه در جواب گفتند که مردم این سخن را باور نکنند جواب داد که اهل شهر را بگوئید تا درمیدان حاضر شوندو چوبی بمیدان برزمین فرو برند تا من از آنچوب باایشان سخن گویم همچنین کردند اهل اینحکایت مکرر از چوب شنیدند که گفت باید دفع این بلا را صدقه دهید واللهم کفی علمك عن المقال و کفی کرمك عن السؤال، وتاسه روز این آواز در آنشهر ازمواضع مختلف میشنیدند بعداز آنکه آن پیره زن در گذشت این آواز دیگر کس نشنید واین از عجایب حالاتست **الجایتو سلطان خدابنده محمد بن ارغون خان**

بعد از برادر خامس ذیحجه سنه ثلث و سبعمائه در تبریز بر تخت سلطنت نشست سلطنت او بیست و سه سال بوده از پادشاهان مغول پادشاهی مانند او نبود عدل و داد بی نهایت داشت و در تقویت دین اسلام کوشیده و آئین دیگر منسوخ گردانیده و جزیه بریهود و ترسا معین فرمود و امر کرد تا در جمیع ممالك ایران خطبه بنام شریف دوازده امام علیهم الصلوة والسلام خواندند و منصب امیر الامرائی بر امیر قتلغشاه نوبین مقرر ساخت و صاحب اعظم خواجه سعدالدین را درمنصب سابق متمکن داشت و در سنهٔ خمس و سبعمائه شهر سلطانیه بنا کرد و در ذیحجه سنهٔ ست و سبعمائه گیلان ورشت مسخر کرده خراج برایشان مقرر فرمود اما امیر قتلغشاه که نوبین اعظم بود با چند امیر دیگر درراه قرمن درجنگ کشته شدند و درعاشر شوال سنهٔ احدی عشر و سبعمائه بر وزیر خواجه سعدالدین ساوجی غضب کرده اورا بکشت و خواجه علی شاه تبریزی را دروزارت باخواجه رشید شریك گردانید الجایتو سلطان درشوال سنهٔ اثنی عشر و سبعمائه بشام رفت و بصلح مراجعت فرمود چون دوازده سال و نه ماه از پادشاهی او بگذشت درشب عید رمضان سنه ست عشر و سبعمائه وفات یافت خواجه حمدالله مستوفی در تاریخ او گفته:

از هشتصدو شانزده چه نه‌ماه گذشت | از گاه و کلاه‌سروری شاه گذشت
بگذشت و جهان بی وفا را بگذاشت | آگاه ز حال خویش ناگاه گذشت

اورا در مقبرهٔ که درجنب ابواب البر ساخته دفن کردند ولادتش دوازدهم ذیحجه سنه ثمانین و ستمائه **سلطان ابوسعید خان بهادرخان بن الجایتو سلطان** بعد از پدر پادشاه شد و چون دوازده‌ساله بود زمام امور سلطنت در دست امیر چوپان بود و امیر چوپان ایالت‌خراسان به‌پسرخود امیر حسن داد و گرجستان به پسر دیگر شاه محمود و دیار روم به پسر دیگر امیر تیمورتاش تفویض کرد و پسر دیگرش امیر دمشق را بردرخانه نیابت داد و دلشاد خاتون دختر دمشق را باسلطان تزویج کرد و خواجه رشیدرا ازوزارت عزل نمود و بعداز مدتی در حدود ابهر اورادر شهور سنه ثمان عشروسبعمأه بقتل آورد و چون دوازده‌سال از پادشاهی سلطان ابوسعید گذشت باامیرچوبان متغیر گشت و بادختر او بغدادخواتون که درحبالهٔ امیرشیخ حسن ایلکانی بود عشق ورزیدن گرفت وخواستکه اوراازامیر شیخ بیرون آورده بنکاح خود درآورد امیر چوبان تمکین نکرد وفتنهٔ عظیم پیدا گشت و امیرچوپان باپسران درسراینکار شدند وخاتمه کار امیر چوپان وفرزندان خواهد آمد وعاقبت امیرشیخ حسن بغدادخاتونرا طلاق داده بنکاح سلطان درآمد وسلطان شیفته وفریفته اوشدعنان اختیار سلطنت درقبضه اقتدار او نهاده اورا ملقب بخواندکار ساخت وزارت بعد ازقتل امیر چوپان درسنه ثمان و عشرین وسبعمائه بخواجه شهاب الدین محمدرشید که بانواع فضائل وخصائل آراسته بوده تفویض فرمودسلطان درحسن خط شاگرد خوبجه نصیر صیرفیست ودر شجاعت ازسایر پادشاهان مغول ممتاز بود اول پادشاهی که درایران لقب مادراضافه اسم او کردند اوست تابستان در سلطانیه نشستی وزمستان در بغداد باقراباغ قشلاق گرفتی واورا باارباب فضل و هنرو شعرمیلی تمام بود وصورت خوب وسیرت نیکو داشت ولادتش درشب چهاردهم ذیقعده سنه اربع و سبعمائه اتفاق افتاد درماهی دشت طارم ووفاتش در بیلقان از آنجا نعش اورا بسلطانیه نقل کردند ودر گنبدیکه قرب سلطانیه بودمدفون شدبعدمیرزا امیرانشاه بن تیمور بتخریب آن گنبدحکم کردواورااز آنجابیرون آورده بگنبدابواب البردر پهلوی پدرش الجایتو سلطان دفن کردند ابن یمین در تاریخ او گفته :

چو نگذشت از سال هجرت هفتصد باسی و شش | وز ربیع آخرین هم سیزده بگذشته بود
در قراباغ از سر سلطان اعظم بوسعید | دست تقدیر الهی افسر شاهی ربود
مدت سلطنت نوزده سال و در زمان خواجه علیشاه که مدت دوازده سال وزارت کرده

[illegible]

[illegible] سلطان ابوسعید [illegible]

[illegible] گذشته میشود.

[illegible] آرپاخان چون از نسل ابوسعید کسی نماند [illegible]

[illegible] خواجه غیاث الدین محمد وزیر [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] چون خبر وفات سلطان ابوسعید [illegible] آرپاخان در عراق [illegible]

[illegible] اولاد موسی خان از نسل [illegible] خان بسلطنت برداشت [illegible]

[illegible] با عظمت [illegible]

آرپاخان [illegible] در روز چهارشنبه هفدهم

[illegible]

[illegible]

یا حاملا لید الوزیر منوطة	فوق القضیب فقد حملت جلیلا
ما بالهاذلت و مدة عمرها	تغنی فقیراً او تعز ذلیلا
مهلالنلك یداً تعود بطنها	بذل النوال و ظهرها تقبیلا

موسی خان بن علی بایدوخان بعد از کشته شدن ارپاخان درشوال سنهٔ ست وثلاثین وسبعمائه دراوجان برتخت خانی نشست ودر آنحال امیرشیخ حسن بزرگ که مشهور است ودر کماغ بود واز روم و کرج لشکری کرد ومحمد خانرا ازنسل هلاکوخان بپادشاهی بسرداشت و متوجه تبریز شد ودر موضع نوسهر اوراق با موسی خان و علی پاشا جنگ کرده علی پاشا را بکشت و موسی خان بهزیمت رفت .

محمدخان بن ماجوب بن امیرحسین بن هلاکوخان

بعداز کشته شدن علی پاشا در اواخر ذیحجه سنهٔ ست وثلاثین وسبعمائه در اوجان بر تخت نشست امیرشیخ حسن دلشاد خواتونرا که محبوبهٔ سلطان ابوسعید بود در نکاح در آورد و بتدبیر حسن بضبطو ربط نسق مملکت مشغول شد ووزارت بامیر شمس الدین زکریا داد که خواهرزادهٔ خواجه غیاث الدین وزیر بوده بعداز آن **طغاتیمور** که در مازندران بود خروج کرد وامیرحسن چوپانی واقوام مغول را که در خراسان بود جمع آورد و آهنگ تبریز کرد چون بحدود آذربایجان رسیدندموسی خان بااقوام اوریات بایشان پیوست وچونمحمد خان وامیر شیخ حسن ازاینمعنی آگاهی یافتند لشکر بجنگ ایشان آوردندودرصحرای گرم روداتفاق جنگ کردند لشکرمحمدخان ظفر یافتند وموسی خانرا بدست آوردند وسرش برداشتند واینواقعه روز اضحی سنهٔ سبع وثلثین وسبعمائه بودوطغاتمخان بخراسان گریخت پس ازاین امیرشیخ حسن کوچك پسر تمرتاش بن چوپان که درروم بوداز آنجا لشکرجمع آورده متوجه تبریز شد ودر حدود نخجوان بامحمد خان وشیخ حسن بزرگ جنگ کرده مظفرشد ومحمد خانرا بقتل آورد وشیخ حسن بزرگ بگریخت وبطرف سلطانیه رفت واینواقعه درعشرین ذیحجه سنهٔ ثمان وثلاثین وسبعمائه بود ومدت سلطنت محمدخان یکسال بود **ساقی بیکخاتون** دختر سلطانمحمد الجایتو بعدازقتل محمد خان بتعیین شیخ حسن کوچك در تبریز بسلطنت نشست وباشیخ حسن کوچك متوجه سلطانیه شدند وشیخ

حسن بزرگ نیز با بند پیش آمد و شیخ حسن بزرگ و کوچك صلح کردند و یکدیگر را کنار گرفتند بعد از آن ساقی بیك و شیخ حسن کوچك بقرا باغ رفتند و آنجا قشلاق کردند و شیخ حسن بزرگ بسلطانیه آمد و زمستان آنجا بود و چون بهار شد طغاتمر خان باز لشکر جمع آورده بعراق آمد و شیخ حسن بزرگ در ساوه بخدمت او پیوست و پیشکشیها نمود و انقیاد کرد و از آنجا متوجه سلطانیه شدند چون حسن کوچك طغاتمر خانرا در خفیه فریب داد و بنکاح ساقی بیکخاتون و دلشاد خاتون مطمع کرد و بقتل امیر شیخ حسن بزرگ ترغیب فرمود و طغاتمر خان قبول کرد و بسودای دو خاتون در این باب خط بدخود نزد شیخ حسن کوچك فرستاد اینخط را بوسیله مجری با شیخ حسن بزرگ نمود میان طغاتمر و شیخ بزرگ فتنه عظیم روی نمود طغاتمر خان را جای اقامت نمانده در شب از لشکر بیرون رفته در استراباد فرار نمود بعد از چند سال سربداران که پس از وفات سلطان ابوسعید خان در سبزوار خروج کرده بودند ایشانرا دعوت انقیاد کرده بخدمتش آمدند و چون فرصت یافتند در استراباد برسر شیلان تبرزینی بر کلهٔ او زدند و بکشتند در تاریخ قتل او گفته اند :

تاریخ مقتل شه عالم طغاتمر	ازهجره بود هفتصد و پنجاه و چار سال
درروز شنبه از مه ذیقعده شانزده	کین حال گشت واقع از حکم ذوالجلال

بعد از طغاتمر خان شیخ حسن بزرگ با امراء بلشکرگاه چوپانیان پیش ساقی بیك خاتون در آمد و دست ساقی بیك بوسه داده عذر خواهی نمود و باتفاق روی باوجان نهادند و بعضی از امراء متوجه تبریز شدند و امیر شیخ حسن بزرگ در دو فرسنگی اوجان فرود آمدند و در این اثنا شیخ حسن کوچك ساقی بیك را از پادشاهی معزول کرد و شخصی سلیمان نام را که از نژاد هلاکوخانست بر تخت نشاند **سلیمان خان بن محمد بن سنگی بن نشمت بن هلاکو خان** بسلطنت نشست و شاهزاده ساقی بیکرا در نکاح آورد و اینحال در تابستان سنهٔ تسع و سبعمائه بود بعد از آن امیر شیخ حسن از غدر چوپانیان اندیشیده براه بغداد رفت و طغاتمر خانرا بپادشاهی برداشت **جهان تیمور خان بن الافرنك بن کیخاتون خان بن ابقای خان** باهتمام امیر شیخ حسن بزرگ باسم سلطنت موسوم شده در مملکتی که در تصرف امیر شیخ حسن بزرگ بود خطبه بنام او خواندند و در آخر ذیحجه سنهٔ اربعین و سبعمائه بجنگ سلیمانخان و امیر شیخ حسن کوچك

رفتند وشکست خوردند بعد از آن امیر شیخ حسن بزرگ جهان تیمورخانرا بسبب آنکه
درجنگ سستی کرده بود ازسلطنت معزول کرد ومرتبهٔ امیر شیخ حسن کوچك بلند
شد وبنیابت سلطنت درحکومت مستقل گشت و خاتمهٔ کار هردوشیخ عنقریب ایراد
خواهد یافت انشاءالله **انوشیروانخان** ملکاشرف درزمان حکومت خود
اورا چندروزی بخانی نصب فرمود بعد از آن تازمان ظهور پادشاه صاحبقران امیر
تیمور گورکان که سیمور غیمش خلانرا بخانی برداشته بود دیگر کسی درایران
خان نبود **گفتار در ذکر ملوك طوائف** که بعد ازسلطان ابوسعید
در ایران حکومت کرده اند **ذکر چوپانیان که اول ایشان امیرچوپان سلدوز است**
که در زمان سلطان غازان و الجایتو از امرای بزرگ بود ودر عهد سلطان
ابو سعید مدت دوازده سال مدار سلطنت بر او بود ودر طریق عدل وداد ومردی و
فتوت ومردانگی ومروت نظیرنداشت و بمحامد صفات و محاسن سمات آراسته
بود درراه مصر وشام وبادیهٔ مکه معظمهٔ عمارات ساخته و خیرات بسیار کرده و
اجرای آبی که درمکه کرده تازمان او هیچکس نکرده درفتنهٔ دخترش بغدادخاتون
چنانچه سابقاً گذشت خبرقتل پسرش امیردمشق درخراسان بدورسید امیرچوپان
باهفتاد هزارسوار بانتقام قتل پسرمتوجه عراق شد چون در قومه روی نزول کرد
لشکراوروگردان شده بسلطان ابوسعید پیوستند امیرچوپان فرار کرده بخراسان
مراجعت نمود اورا درسنهٔ ثمان وعشرین وسبعمائه درهرات ملك غیاث الدین کرت
دیگر بفرمان سلطان ابوسعید کشت نعش اورا دختر او بغدادخاتون که درحبالهٔ سلطان
ابوسعید بود بمکه فرستاد تادرعرفات حجاج براو نماز گذاردند واز آنجا بمدینهٔ طیبه
بردند وبگورستان بقیع دفن کردند وامیرچوپان نه پسر داشت امیرحسن که والی
خراسان بود درفتنهٔ پدرش بخوارزم وآنجادر بعضی حروب زخم خورد وبدان درگذشت
وامیرتیمورتاش که والی روم بود بعداز استماع قتل پدر بمصر رفت ودرآنجا بفرمودهٔ
ملك ناجر بقتل رسید وامیردمشق خواجه که نائب سلطان ابوسعید بود وولد دلشاد
خاتونست در شوال سنهٔ سبع و عشرین و سبعمائه در سلطانیه بفرمان سلطان
ابوسعید خان بقتل رسید و جلادخان که مادر او دولندی خاتون دختر سلطان
محمد خدابنده بوداونیز بفرمودهٔ ملك غیاث الدین بعدازامیر چوپان بقتل آمد

وپسر ششم امیر چوپان امیر سیور خان ومادر او دختر دیگر سلطان محمد است ساقی بیك خاتون در دیار بکر بفرمودهٔ امیر ایلکانی پسر امیر شیخ حسن بزرگ بقتل آمدوسه پسر دیگر امیر چوپان سیوکشاه و باغی باستی و نوروز بودند اما باغی باستی درتبریز بفرموده ملك اشرف بن امیر تیمور تاش بقتل آمدواحوال سیوکشاو نوروز معلوم نشده **امیر شیخ حسن بن امیر تیمور تاش بن امیر چوپان** بعداز سلطان ابوسعید وارپاخان چنانچه گذشت بر مملکت آذربایجان ودیار بکروروم وبعضی از عراق عجم حاکم گشت وپادشاه نشان بود چندروزی ساقی بیك خاتونرا بخانی برداشت بعداز آن اوراعزل کرد وسلیمان خانرا نصب کرد وامیر شیخ حسن بزرگ چندنوبت بااومحاربه کرد مغلوب شددر تبریزعمارت استادشاگرد اویافته است سیاست تمام داشت چهار سال ونیم در حکومت بسر برد بعد از آن زوجهٔ او عزت ملك درشبی که امیر شیخ حسن در حرم مست خفته بود خصیتین اورا بیفشرد وبدان در گذشت وخواجه سلمان ساوجی گفته .

زهجرت نبوی رفته هفتصد وچل وچهار	در آخر رجب افتاد اتفاق حسن
زنی چگونه زنی جزء خیرات حسان	بزور و بازوی خود خصیتین شیخ حسن
گرفت محکم ومیداشت تا بمرد وبرفت	زهی خجسته زنی خایه‌دار ومرد افکن

ملك اشرف بن امیر تیمور تاش بن امیر چوپان بعداز برادر برممالك آذربایجان وعراق عجم وآران حاکم گشت او نیز چندروز انوشیروانخانرا نصب کرد بعداز آن عزل ساخت مردی ظالم وستمکار وغدار ناسازگار وجور پیشه بود وظلم بسیار کرده بود ودرمملکت خوداز ترك وتاجیك که گمان چیزی براو برد اورا محبوس وناچیز ساختی تا آن محقر بدو رسید ودرهر چندگاهی بامیری از امرای خود قصد کردی واموال او ببردی ومنصبش بردیگری دادی آنقدر اموال ازظلم جمع کرد که چهارصد قطاراستر وهزار قطار شتراز جواهر وزرسرخ وسفید واجناس درخانهٔ او جمع شده بود چون مردم از ظلم او بجان رسیدند حضرت شیخ صدرالدین صفوی قدس سره بگیلان رفت وخواجه شیخ کججی بشام افتاد وخواجه محیی الدین بردعی بقبچاق رفت ودر شهر سرای ومنزل گرفت ودر آنحال جانی بیك پادشاه دشت قبچاق بود بوعظ اوحاضر شددر اثنای وعظ شرح ظلم ملك اشرف بنوعی

تقریر کرد که پادشاه واهل مجلس بگریه افتادند جانی بیك خان درعرض دوماه ترتیب لشکرداده متوجه آذربایجان گشت چون ملك اشرف ازتوجه اوخبر یافت خواتین را با خزاین النجق روانه کرد ایشان هنوز بقلعه نرسیده بودند که لشکر جانی بیکخان در رسید وملك اشرف روسیاهرا درحدودخوی بدست آوردند بفرمان شمشیری چنان درپهلویش فرو بردند که از آن طرفش بیرون آمد سراورا به تبریز بردند و بردرمسجد مراغیان آویختند وقطارهای زرسرخ وزرسفید وجواهرواقمشه که بظلم اندوخته بودند بدست مردم جانی بیك درآمد ویکی از شعرا گفته :

دیدیکه چه کرد اشرف خـر او مظلمه برد ودیگـری زر

واینصورت در اوایل سنه تسع وخمسین وسبعمائه بود بعداز این ازچوپانیان کسی بسلطنت نرسید جانی بیکخان باده هزار سوار به تبریز آمد ودر دولتخانه آنجا نزول کرد ولشکر او درمیان راهها ورودخانها فـرود آمدند وهیچکس را یارا نبود که درخانه رعیت نزول کند یکشب در تبریز بودوصباح در مسجدخانـه علیشاه نماز گذارد واز آنجا باوجان رفت دو نوبت لشکر او در آنسال بزراعت مردم عبور کردندویك خوشه غله نشکستند وجانی بیك پسرخود بردی بیك رابا پنجاه هزار سواردر تبریزسلطنت دادوخود بجانب قبچاق مراجعت کرد بعدازچند وقت خبر مرض جانی بیك رسید واستدعابر حضورشاهزاده بردی بیك کرده بودند بنابراین شاهزاده عازم دشت قبچاق گردید واخجقرا درتبریز نیابت داد اخجق در قراباغ قشلاق گرفت ودرتظلم قدم برقدم اشرف نهاد سرانجام اودرخلال حال سلطان اویس ایلکانی معلوم خواهدشد **ذکر ایلکانیان** ازایشان چهارتن سلطنت کردند ایلکانیه از اروغ چنگیزخان همیشه بومین لشکر کش بودند از ایشان امیر آق برغای بن امیر ایلکانی درزمان سلطنت کیخاتون خان منصب امیرالامرائی داشت ودر فتنه بایدوخان بقتل آمد پسرش امیرحسین درزمان سلطان ابوسعیددر خراسان امیرالوس بودودختر ارغونخانرا درنکاح داشت در محرم سنهٔ اثنی وعشرین وسبعمأه درگذشت **شیخ حسن یونان** که بشیخ حسن بزرگ ملقبست در آخر عهد سلطان ابوسعید ایالت روم بدودادند واوتاانقراض دولت سلطان بحکومت آنمرزوبوم مشغول بود وبعداز ارپاخان چونعلی پاشاه مستولی شده بود ازروم باتفاق قوم جلایر

بعزم رزم او در حرکت آمد و در رابع عشر شهر ذیحجه سنهٔ ست و ثلاثین وسبعمائه با علی پاشا جنگ کرد وغالب آمد و دلشاد خاتون دختر امیر دمشق که محبوبهٔ سلطان ابوسعید بود وخال بغداد خاتون را که سلطان ابوسعید باکراه از او گرفته بود بوصال دلشاد خاتون بدل کرد و چون امیر شیخ حسن چوپانی خروج نموده میان ایشان محاربات رفت ودر آخر امیر شیخ حسن ایلکانی بعراق عرب رفت و قرب هفده سال حکومت کرد ودر سنهٔ سبع وخمسین وسبعمائه در بغداد بجوار رحمت حقتعالی انتقال کرد ودر نجف متبرك مدفون شد درزمان حکومت او کوفه خراب گردید ومردم آنجا متفرق شدند واز آنوقت تا اینزمان همچنان خرابست **امیر شیخ اویس بن امیر شیخ حسن** بعداز پدر بر تخت نشست وخواجه سلمان در تهنیت جلوس او قصیده‌ای گفته که مطلعش اینست:

مبشران سعادت بر این بلند رواق ... همیکنند ندا در ممالك آفاق
که سال هفتصد و پنجاه و هفت ماه رجب ... باتفاق خلایـق بیاری خـلاق
نشست خسرو رویزمین باستحقاق ... فراز بخت سلاطین بدار ملك عراق
نشستنی که برای نثار مجلس اواست ... پراز جواهر انجم سپهر را اطباق
خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس ... پناه و پشت ملوك جهان علی الاطلاق

سلطان در بهار سنه تسع وخمسین وسبعمائه از بغداد عزیمت آذربایجان کرد و با اخیچق که از جانب بردی بیك خان حاکم شده بود جنگ کرد ومظفر شد اخیچق فرار کرد سلطان به تبریز بر تخت نشست وچهل وهفت امیر را ازأمرای ملك اشرف بیلسا رسانید و ببغداد مراجعت کرد در غیبت سلطان اخیچق باز به تبریز آمد و بحکومت نشست ودر سنه ستین وسبعمائه امیر مبارز الدین محمد مظفر از شیراز بآذربایجان آمد و با اخیچق جنگ کرد واورا بکشت و به تبریز آمد سلطان اویس از بغداد متوجه تبریز گشت چون محمد مظفر از توجه سلطان خبر یافت بشیراز مراجعت نمود و سلطان بدار السلطنه آمد و اخیچق را بدست آورده بکشت وهفده سال بـاستقلال سلطنت کرد ودر دویم جمادی اول سنه ست وسبعین وسبعمائه وفات یافت سلطان اویس پادشاهی لطیف طبع کریم بود خواجه سلمان وشرف الدین ورامی وخواجه محمد عصار وعبید زاکانی مداح او بودند ودر مرثیه او خواجه سلمان گفته :

ایفلك آهسته‌رو کاری نه چندان کردهٔ ملك ایرانرا بمرگ شاه ویرانکردهٔ
آسمانیرا فرود آوردهٔ ازاوج خویش برزمین افکندهٔ باخاك یکسان کردهٔ
آفتابیرا که‌خلق عالمش درسایه بود زیرمشت گل بصدخاریش پنهان کردهٔ
نیست کاری مختصر گر بسرحقیقت میروی
قصد خون ومال وعرض هر مسلمان کردهٔ
زینمصیبت‌درزمین‌واقع نشددردور تو آسمانازآنزمان کآغاز دورانکرده

قبر سلطان‌اویس درمزارعات شادباد تبریزاست در جنب مزار حضرت شیخ بزرگوارخواجه احمدشاه آبادیست **سلطان حسین بن سلطان اویس** برجای پدر نشست وشصت‌سال پادشاهی کرد برادرش سلطان احمد در یازدهم صفر سنه اربع‌وثمانین براوخروج کردواورا درتبریز بکشت ودردمشقیه تبریزمدفونست **سلطان احمد بن سلطان اویس** بعداز برادر شاه‌شد سفاك وبیباك بود ودولت‌متزلزل داشت اول (کذا) خودمکرراًواقعشددرابتدای سلطنت‌او ازدشت قبچاق‌قریب صدهزار کس‌درزمستان‌ازراه‌دربندبآذربایجان آمدندوهشت‌شبانه‌روزدرتبریزغارت میکردند ومیکشتند آنچه‌دراینواقعه‌برمردم‌تبریزواقعشدزبان‌قلم‌ازاوءاجزاست واینصورت در سنه‌سبع‌وثمانین‌وسبعمائه‌روی‌نمودودرسنه‌ثمان‌وثمانین که‌چهارسال‌ازسلطنت‌او گذشته بودپادشاه‌صاحبقران‌امیر تیمور گورکان‌بآذربایجان آمدومسخر کردوسلطان احمد عرب‌قانعشدوهفت سال پادشاه آنجابود باز درسنه خمس وتسعین و سبعمائه امیر تیمور بقصد اومتوجه بغدادشدسلطان‌احمد بغدادرا گذاشته‌بمصررفت وعراق عرب بتصرف‌امیر تیموردرآمد بعدازآن دوازده سال دیگر که امیر تیمور در حیات بود سلطان‌احمد گاهی‌درمصر بود و گاهی در روم و بغداد نیز آمدو هرچندوقت‌فتنه‌بر میانگیخت بعد ازوفات امیرتیموردیگر باره‌اورا سلطنت‌عراق عرب‌میسرشدوقریب پنجسال دیگرحکومت کردوباروی‌بغداد که بفرمان امیر تیمورخراب‌ساخته‌بودند ازنوعمارت کردواین‌بارو که‌حالا بغداد دارد آنستکه اوساخته‌است ودرسنهٔ ثلث‌عشرو ثمان مائه‌بعظمت هرچه تمامتر به‌تبریز آمدودرشنب غازان باقرا یوسف ترکمان جنك کردومنهزم شدوقمرآب باغ پنهان گشت مردم قرایوسف اورا ازآنجا بیرون آوردندودرشب یکشنبه بیستم‌ربیع الاخرسنهٔ مذکور کشته شد ودرمدرسه‌دمشقیه‌در

پهلوی برادرش سلطان حسین مدفون شد دولت ایلکانیان باو رسید سلطان احمد صاحب فهم و استعداد بود شعر میگفت و موسیقی خوب میدانست و خواجه حافظ شیرازی دو غزل در مدح او گفته مطلع یکی اینست:

احمدالله علی معدلة السلطانی　　احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

ومطلع غزل دیگر اینکه :

کالك مشکین تو روزیکه زما یاد کند　　ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند

ذکر امیر اسحق اینجو واو پسر امیر محمودشاه اینجوست واصل او از فارس است وصاحب تاریخ گزیده آورده که از نسل خواجه عبدالله انصاریست ونسبش براینموجب بمحمودشاه بن محمد بن فضل الله الملقب بآق خواجه «وکان ساکنا بقریة سونیقان من ضیاع قزوین وهو عبدالله بن اسعد بن نصر بن محمد بن عبدالله الانصاری» ودر زمان پادشاهان مغول وکیل خاصه شریفه بود واز آن اورا اینجو میگفتند که آنچه خاصه آنسلاطین بود اورا اینجو میگفتند اورا درشیراز املاك بسیار پیدا شده اکثر مردم شیراز بدو ارتباط تمام داشتند وحکام آنجا بیمشورت وصلاح و کلای او دخل در مهمات نمیتوانستند کرد و کلویان شیراز حکم ملازمان او داشتند در زمان سلطان ابوسعید خان مرتبه او بلند شد واورا امیر چوپان تربیت کرد و بعد از سلطان ابوسعید خان چون اربا خان بسلطنت نشست بخیال غلطی که او میخواهد دیگر یرا از اولاد چنگیز خان بسلطنت نشاند امیر محمود شاه را بقتل آورد از پسران او امیر مسعود شاه بروم رفت و امیر شیخ ابواسحق بامیر علی پاشا که خال ابوسعید بود پیوست و چون اربا خان بقتل آمد بفارس رفت و بدارائی مملکت شیر از قیام نمود و در شهور سنهٔ اربعین و سبعمائه که امیر شیخ حسن کوچك بحکومت نشست ایالت فارس بامیر پیر حسین چوپانی تفویض فرمود و او بفارس آمده و اولاد میر محمود شاه را که صاحب اختیار یافت وزارت خود بامیر سلطان که یکی از پسران امیر محمود شاه بود رجوع کرد بعد از چند مدت بملاحظهٔ آنکه خود اختیاری ندارد امیر سلطانرا بقتل آورد و بدین سبب شیرازیان غوغا کردند و نزدیك بود که امیر حسین در میانه کشته شود بهزار حیله فرار کرد و خود را بامیر شیخ حسن کوچك رسانید و لشکری برداشت و متوجه فارس شد و کرمان بامیر مبارز الـدین

مظفر دادو اصفهان بامیرشیخ ابواسحق اینجو شفقت کرد بنا بر آنکه بخدمت او سبقت کرده بود بعداز این ملك اشرف بعراق آمدو شیخ ابواسحق بواسطهٔ رنجشی که از امیر پیر حسین داشت حکومت فارس را در نظر اوجلوه دادو باتفاق متوجه شیراز شدامیر پیر حسین بی آنکه جنگی واقع شودفرار نمودوامیر شیخ ابواسحق رخصت یافته قبل از آنکه ملك اشرف بشیراز آید بشیراز در آمد وشهررامحکم کردوملك اشرف ظالمرا بشیراز گذاشت در این اثنا خبر رسید که امیر شیخ حسن کوچك بر دست زوجه اش درتبریز بقتل آمدو ملك اشرف بآذربایجان معاودت کرد امیر شیخ ابواسحق در شیراز بحکومت نشست بعد از این برادرش مسعودشاه درخدمت امیر باغی باستی پسر امیر چوپان که از جانب امیرحسن بزرگ بحکومت فارس آمده بود بشیراز آمد امیر شیخ ابواسحق بشیراز آمده بااو منفق شده امیر باغی باستی امیرمسعودشاهرا بقتل آوردو امیرشیخ ابواسحق بسلطنت نشست وسکه وخطبه بنام خود تعیین فرمود واین صورت درسنه اربع واربعین وخمسین وسبعمأه روی نمود وامیرشیخ ابواسحق مدت چهارده سال پادشاهی کرد بعد از آن در روز جمعه بیست و یکم جمادی اول سنه ثمان و خمسین و سبعمائه در میدان شیراز بفرمان امیر مبارز الدین محمد بقتل رسیدو شرح اینواقعه برسبیل اجمال در بیان احوال مبارز الدین مظفر خواهد آمدخواجه حافظ درتاریخ اینواقعه گفته :

بروز کاف و الف در جمادی اول ... بسال ذال بود گرحاونون علی الاطلاق
سپهر حلم و حیا آفتاب جاه و جلال ... جمال دینی و دینشاه شیخ ابواسحق
میان عرصه میدان چه دید تیغ عدو ... نهاد بردل احباب خویش داغ فراق

ابواسحق را درهمین میدان سعادت که خودساخته بوددفن کردندمدت حکومت ایشان قبل از سلطنت ده سال ودرایام سلطنت چهارده سال بود

ذکر مظفریان

ایشان هفتند مدت ملکشان هفتاد و دو سال جد اعلای ایشان امیر غیاث الدین حاجیست واز سجاوندخواف خراسان بود ودر زمانیکه لشکر اسلام بتسخیر ولایت خراسان آمده بودند اجداد او ازدیار عرب بدانجانب آمدندو در آنوقت که لشکر تاتار بولایت خراسان آمدندواو بطرف یزد آمدمردی قوی هیکل بالا بند بوددریزدهر- چندموزه جستند که بپای وی راست آیدنیافتندعاقبت قالبی هیجده تراشیدندو شمشیر او

بسالك یزد سه من و نیم بود و او سه پسر داشت ابو بکر و محمد و منصور از ابو بکر و محمد نسل نماند و منصور را سه پسر بود امیر محمد و امیر علی و امیر مظفر امیر علی فرزند نداشت و امیر محمد یك پسر داشت و امیر بدر الدین ابو بکر نام که پدر شاه سلطانست و احوال شاه سلطان خواهد آمد و امیر مظفر هر چند از برادران کهتر بود اما آثار دولت از جبین او لایح بود و بغایت پاکدامن و نیك اعتقاد بود اتابك یوسف شاه بن علاء الدوله او را تربیت فرمود و سرحد میبد بدو داد و او مدتها در آنحدود دستبردها نمود و قطاع الطریق را که در آنحوالی دست یافته بودند بر انداخت بعد از آن بخدمت ارغونخان پیوست و شکل و شمایل او پسند ارغونخان آمد و او را به یساولی تعیین کرد و بعد از وفات ارغون خان در تربیت او بیفزود و بعد از کیخاتون خان امیر مظفر در ربیع الاول سنه اربع و تسعین و ستمائه باردوی غازانخان آمد و امارت هزاره و طبل و علم بدو تفویض فرموده مرتبه و جاه او بلند و رفیع و در اواسط جمادی الاخر سنهٔ سبعمائه امیر مبارز الدین محمد در میبد از او متولد شد و بعد از آنغازانخان در زمان الجایتو سلطان مرتبهٔ او زیاد گشت و در سیزدهم ذیقعده سنه ثلث عشر و سبعمائه در شبانگاه وفات یافت و او را بمیبد نقل کردند و در مدرسهٔ که خود بنا نموده بود مدفون شد امیر مظفر را یك پسر بود امیر مبارز الدین محمد که یکدختر او را به برادرزادهٔ خود امیر بدر الدین ابو بکر داده و شاه سلطان از او متولد شده **امیر مبارز الدین محمد بن مظفر** سیزده ساله بود که پدرش وفات یافت مردی دیندار و شجاع بود و در تقویت دین اسلام و تعظیم شرع و تربیت علماء و رعایت رعایا جدی بلیغ داشت در شوال سنهٔ ثمان عشر و سبعمائه سلطان ابو سعید بسعی خواجه غیاث الدین وزیر او را تربیت کرد و حکومت خطه یزد بدو دادند و در مدت چهار سال بیست و یکجنك با نکودر با نکردوایشانرا مستاصل گردانید و شوکت و عظمت تمام یافت و در سنه خمس و عشرین و سبعمائه او را پسری شد شاه شرف الدین مظفر نام کرد و در سنه تسع و عشرین و سبعمائه دختر سلطان قطب الدین شاه جهان بن سیور-غتمش سلطانرا در نکاح آورد شاه شجاع و شاه سلطان ازوی متولد شدند بعد از سلطان ابو سعید چون دولت مغول ضعیف شد و در ایران از هر طرف مردم در ملك طمع کردند امیر مبارز الدین محمد بنیاد اساس سلطنت نهاد روز بروز دولت او در ترقی بود و در محرم سنه اثنی واربعین و سبعمائه کرمانرا مسخر کرد بعد از آن میان او و شیخ

ابواسحق در اصفهان بدست شاه سلطان حسین گرفتار شد و اورا بشیراز بردندودر روز جمعه بیست ویکم جمادی اول سنه ثمان وخمسین و سبعمائه در میدان سعادت شیراز بکشتندوملك فارس اورا صافی شدودر اثنای این محاربات پسرش نیز لرستان مسخر کردودر استیصال اوغانی وجرمانی که طایفهٔ از مغولند که بالتماس جلال الدین سیورغتمش ارغونخان ایشانرا بجهة محافظت بسرحد کرمان فرستاد وفتنه وفساد ایشان تازمان امیر تیمور گورکان در کرمان قریب بصدسال امتداد یافت سعی نمودتاایشان رامقهورساخت وفتح قلعه شبانکاره فرمود وقلعه سربند نیز بگرفت و اصفهان نیز مسخر کرد ودر آخر دولت بادوازده هزارمرد قصد تسخیر آذربایجان کردوبااخچق درموضع میانه جنك وغالب آمدوبه تبریز رفتودر آنجاروز جمعه خطبه خواند وامامت کردواز آنجا بعداز دوماه مظفر ومنصور معاودت فرمودچنانکه گذشت شاه شرف الدین مظفر که بسمت شجاعت و فراست متصف بود، درجمادی آخر سنهٔ اربع وخمسین و سبعمائه درظاهر شیراز وفات یافت و بیست وچهار ماه زندگانی کرده بودنعش اورا بمیبدنقل کردند ودرمدرسه مظفریه مدفونشده واز او چهار پسر ماند وشاه یحیی و شاه منصور احوال ایشان مذکور خواهدشد **شاه حسین وشاه علی** بعداز این امیر مبارزالدین محمد درامر بمعروف ونهی از منکرورفع رسوم وفسق فجور بمثابهٔ جدواجتهاد مینمود که فرزندان اووظرفای شیراز اوی بمحتسب تعبیر میکردندچنانچه خواجه حافظ در آنوقت فرموده :

دانیکه چنك وعود چه تقریر میکنند   پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

تاآخر غزل وشاه شجاع اینرباعی در آنولا گفته :

درمجلس دهر ساز مستی بستست   نی چنگ بقانون ونه دف بردستست
رندان همه ترك می پرستی کردند   جز محتسب شهر که بی می مستست

امادرسیاست مفرط بود وبدست خود خون بسیار میکرد گویند قریب هزار کس را کشته بود و ازهر کس اندك رنجشی میفرمود ازفرزندان وخویش وبیگانه دشنام بسیار میداد وتهدید بکشتن میکرد یامیل درچشم کشیدن میکرد وازاینجهة مردم از اومتنفر میبودند چونچهل و دوسال حکومت کرداز آنجمله بیست ودوسال دریزدو سیزده سال در کرمان وپنجسال درمملکت فارس وعراق بعداز آن در تاریخ

سنهٔستین وسبعمائه امیرمبارزالدین محمداز آذربایجان بعراق‌معاودت فرموده بود ودرصفات پسرانش شاه‌شجاع‌وشاه‌محمودوخواهرزاده‌اش شاه‌سلطان که‌داماد اوبود بنابرخوفی که ازاوداشتند اتفاق کردند ودرصباحی که اودرخانه تنهانشسته بود و قرآن‌می‌خواند برسراورفتند واورا گرفتند ودر گنبدی محبوس کردند وتاشب‌در آنجا پسرانرا دشنام‌میداد بعدازغروب آفتاب مجموع ملازمان شاه شجاع وشاه محمود وشاه سلطان جبه پوشیده باشمشیرهای کشیده تاپای قلعه تبرك بایستادند درتاریکی شب‌امیر محمد رابآنقلعه بردندودرشب جمعهٔنوزدهم رمضان‌اورا میل کشیدند ومباشراینعمل شنیع‌شاه‌سلطان‌بود یکی‌ازفضلای فارس دراینواقعه گوید:

یکچند شکوه همتش پیلکشید یکچند سپه زهندتا نیلکشید
پیمانهٔ دولتش چه شد مالامال هرروشنی‌چشم‌خودش‌میلکشید

وخواجه‌حافظ اینقطعه گفت :

دل منه بر دنیی واسباب او زانکه‌ازوی کس‌وفاداری‌ندید

الی‌آخره بعدازآن‌اورا بقلعه‌سفید فارس‌فرستادند وبعدازمدتی بقلعهٔ‌بم‌نقل کردندو دراواخرربیع‌الاخر سنهٔخمس‌وستین‌وسبعمائه آنجا وفات‌یافت مدت‌عمرش شصت وپنجسال .

کمال کار جهان‌نقص‌دارد ازپی‌آنك به‌نرگس افسرزرداد وچشم نابینا

جلال‌الدین‌شاه‌شجاع چون‌پدرش مکحول ومحبوس گشت‌او بر جای‌پدر نشست‌وبرادرخودسلطان‌احمدرا بحکومت کرمان‌فرستاد وابرقوو اصفهان به برادر دیگرشاه محمود دادوبرادرزادهٔ خود شاه‌یحیی را بااومخالفتها کردند اما شاه شجاع بعد ازاو باصفهان آمد واز اطراف ملوك و حکام عراق‌ازری وساوه وقم وکاشان و جربادقان وغیرذلك بخدمتش رسیدند شاه‌ازاصفهان‌بادوازده هزار کس متوجه تبریزشدندودر موضع‌خرم خواران‌سلطان حسین‌پسرسلطان‌اویس که پادشاه آذربایجان‌بودباسی‌هزارسوار بشاه شجاع رسید و میان ایشان جنگ واقع شد وشاه منصور که برادرزادهٔشاه شجاع بود دست راست لشکربدو سپرده‌بود برسپاه دشمنان حملهای مردانه کرده غالب‌آمد وشاه شجاع به‌تبریزرفت وبر تخت نشست ودر آن زمستان درتبریز بعیش‌وعشرت اشتغال‌نمود

و خواجه سلمان ساوجی در تبریز بخدمتش رسیده در مدحش قصیدهٔ گفته که مطلعش اینست :

سخن زوصف رخش چون زخاطرم سرزد		زمطلع سخنم آفتاب سر برزد

شاه شجاع بغایت معتقد اوشد وفرمود ماسلمانرا آنچه شنیده بودیم یافتیم شاه شجاع در اثنای زمستان بفارس مراجعت کرد وبیست وشش سال پادشاهی کرد در شب یکشنبه بیست ودویم شعبان سنهٔ ست و ثمانین و سبعمائه بجوار رحمت ایزدی پیوست «حیف ازشاه شجاع» تاریخ وفات اوست مدت عمرش پنجاه وسه سال ودوماه شاه شجاع بلطف طبع وحسن خلق ووفور فضل وزیور ادب وجمال تواضع وکمال مکرمت وفرط جود وشیمهٔ شجاعت متصف بود ودر نه سالگی حفظ کلام الله مجید کرد وبعداز آن بکسب دیگر فضایل و کمالات کوشید و برقاضی عضد که صاحب کتاب مواقفست تلمیذ گردید ودر علم ودانش بمرتبهٔ رسید که علمای کبار چون بمجلس همایونش راه میبافتند ازلطایف خاطرعاطرش بهره ور میگشتند و قوت حافظه اش بمرتبهٔ بود که هفت وهشت بیت عربی بیك شنیدن یاد میگرفت واشعار عربی و فارسی بسیار خوب دارد واین رباعی ازاوست:

جان در طلب وصل تو شیدائی شد		دل درخم گیسوی تو سودائی شد
اندر طلب وصال تو گرد جهان		بیچاره دلم بگشت و هر جائی شد

واین رباعی مشهور نیزازاوست :

افعال بدم زخلق پنهان میکن		دشوار جهان بردلم آسان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من		آن کز کرم تو میسزد آن میکن

ولادت شاه شجاع در صبح چهار شنبه بیست و دویم جمادی آخر سنه ثلث و ثلاثین و سبعمائه بود قطب الدین شاه محمود بن مبارزالدین محمد بعد از آنکه پدرش محبوس گشت حاکم اصفهان شد وباشاه شجاع مخالفت ورزید وسلطنت باسم خود کرد شاه شجاع بعزم رزم او باصفهان آمد وشاه محمود متحصن شد و دراین فتنه شاه سلطان که ازجانب شاه شجاع جنگ میکرد بدست افتاده بفرمودهٔ شاه محمود میل درچشمش کشیدند وشاه شجاع بصلح بشیراز مراجعت کرد پس از آن شاه محمود باشاه سلطان اویس وصلت فرمود ودختر اورادر نکاح آورد ،سلطاندختر را باتجمل

و آئین تمام باصفهان فرستاد خواجه‌سلمان در تهنیت این قصیده گفته:

آسمان ساخت در آفاق یکی سوروچه‌سور   که از آنسور شد اطراف ممالك معمور

الی آخره شاه محمود یکنوبت بمدد لشکر سلطان ایس برشیراز مستولی شد خواجه سلمان در بعضی از قصاید خود که بمدح سلطان اویس گفته اشارت بدین فتح کرده و بسلطان اویس نسبت داده :

همای چتر همایون پادشاه اویس   بسیط روی زمین را بزیر سایه گرفت
حدود مملکت فارس تا در هرموز   بسال خمس وستین وسبعمایه گرفت

گویند خواجه‌سلمان این دو بیت را در خواب گفته شاه محمود قریب شانزده سال حکومت کرد ودر نهم شوال سنهٔ ست وسبعین وسبعمائه در اصفهان بجوار رحمت حق پیوست وشاه‌شجاع این رباعی گفته :

محمود برادرم شه شیر کمین   میکرد خصومت زپی تاج ونگین
کردیم دو بخش تا بر آساید خلق   او زیر زمین گرفت وما روی زمین

ولادت شاه‌محمود در جمادی اول سنهٔ سبع وثلثین وسبعمائه بود عمرش سی و نه سال وپنجماه **سلطان زین العابدین بن شاه شجاع** بعد از پدر بجای او نشست میان او و پسر عمش شاه یحیی وعمش سلطان ابویزید مخالفات ومنازعات دست داد چون در شهور سنهٔ تسع وثمانین وسبعمائه امیر تیمور گورکان بعراق عجم آمد ودر اصفهان قتل عام کرد واز آنجا متوجهٔ شیراز شد جمهور آل مظفر بخدمتش پیوستند مگر شاه منصور بن مظفر که درشوشتر بود وسلطان زین العابدین توهم کرد وباامرای خود متوجه شوشتر شدند ونزد شاه منصور اورا بضیافت طلبکرد وچون بمجلس حاضر آمد اورا باجمیع امرا بگرفت ومقیدساخت ودر این اثنا خبر رسید که امیر تیمور شیراز را بشاه یحیی ارزانی داشته وخود بجانب ماوراءالنهر مراجعت کرد شاه‌منصور متوجه فارس گشت وچون شاه یحیی راقوت مقاومت نبود فرار کرده دریزد رفت شاه‌منصور در فارس بر تخت نشست بعد از اینطایفه از متوکلان سلطان زین العابدین اورا از حبس خلاص دادند وباصفهان بردند ودر عراق استقرار پیدا کرده دراصفهان متمکن شده وباتفاق سلطان احمد حاکم کرمان بجنگ شاه‌منصور رفتند ومغلوب شدند و سلطان زین العابدین بعزم دیار خراسان بری آمد موسی جوکار که از جانب امیر تیمور

والی آنمملکت شده بوداورا در آنجا گرفته نزدشاه منصور فرستاد شاه منصور اورا میلکشید وبقلعه سفیدمحبوس ساخت بعداز آن چون پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان باردویم بفارس آمداورا از آنقلعه بیرون آورد بعضی گفته اند اورا بماوراءالنهر فرستادودر آنجاوفات یافت **شاه منصور بن مظفر بن محمد** درسنهٔ تسعین وسبعمائه بشیراز آمدچنانچه مذکورشد بپادشاهی رسید بغایت شجاع ودلاور بودمدت پنجسال سلطنت فارس و بعضی ازعراق و خوزستان تعلق بدو داشت وچون درسنه خمس وتسعین و سبعمائه پادشاه جهان گیر امیر تیمور بحدود شیراز رسیده شاه منصور به پنجهزار پیاده وسواره ناموس دار که هریکیرا ازاقلیمی گزیده جمع کرده بود درروز جمعه چهاردهم جمادی الاول سنه مذکوره بالشکر امیر تیمور مصاف داد وچو نشعله آتش برقلب سی هزار ترك پرخاشجوی کشور گشای حمله کرد و مجموع قشونات خصمرا برهمزدوازقفای لشکر گردیده بایستاد امیر تیمور بفرمود تاعساکر بیکبار حمله کنندشاه منصور مانندبلای ناگهان بازخودرا برقلبگاه زده بی توقف برسید و دو نوبت شمشیر بر خود امیر تیمور رسانید عادل اختاجی در آنحال سپری برسر امیر تیمور رسانیدتا اورااز آسیب ضربشاه امیر منصور نگاهداشت شاه منصور امیر تیموررا بشناخت وبطرفی دیگر شتافت وکارزاری کرد که اگر رستم و اسفندیار زنده بودند دست آنشهریار رابوسه دادندی اماچو ندولتش بآخر رسیده بوداوراتبری بر گردن وتبری برشانه زدندوزخم شمشیری برخسارش رسیده شکست یافت وروی بشهر آوردیکی ازملازمان شاهرخ میرزا باودررامرسید واورا از اسب فرآورد وسرشرا برداشت وآتش دولت آل مظفر فرومرد ومملکت ایشان درتحت تصرف امیر تیمور درآمد **سلطان عمادالدین احمد بن امیر مبارز الدین محمد** بفرمان شاه شجاع حاکم یزدشد بعدازشاه شجاع سلطنت آنجا باستقلال کردودردو نوبت که امیر تیمور بفارس آمد هردوبار بخدمت اوپیوست ولی درباردویم در بیستم رجب سنه خمس وتسعین وسبعمائه درموضع قمشه اصفهان که حکم امیر تیمور بقتل آل مظفر نافذ گشته بود کشته شد **شاه یحیی بن مظفر بن امیر مبارز الدین محمد** بحکم شاه شجاع حاکم یزدشد ودر آنجا سلطنت باسم خود کردپادشاهی دلیر، مستعدومردانه وحاکمی چابکسوار فرزانه بود اما پیوسته بنیادخویش برمکر وحیله وتزویر نهاده دائماً فتنه میانگیخت وبااقوام پیوسته

مخالفت ومنازعت میکرد و نوبت اول که امیر تیمور بفارس آمد سلطنت شیراز بدو داد ودر آخر نیز در قمشهٔ اصفهان بحکم امیر تیمور بقتل رسید ودولت مظفریان بسر آمد ولادت شاه یحیی در روز یکشنبه چهارم محرم سنهٔ اربع واربعین وسبعمائه بود و آل مظفر هرچند بصفات جمیده شجاعت و دلاوری اتصاف داشتند اما پیوسته بایکدیگر درمقام مخاصمت ومنازعت بودند ومملکت ایشان وسعتی نداشت وحکم ایشان بر فارس و کرمان و بعضی ازعراق و خوزستان بیش روان نبود ومیل درچشم پدر کشیدو اورا کور کرد بعضی گویند قصد خون پدر کرد پسری داشت سلطان شبلی نام اورا نیز میل درچشم کشید.

اینجهان بر مثال مرداریست | کرکسان اندراو هزار هزار
این مراورا همیزند مخلب | وآن مراینرا همیزند منقار
آخرالامر بپرند همه | وزهمه بازماند این مردار

ذکر ملوک کرت هشت تن بودند مدت حکومتشان یکصدوسی سال

اول ایشان ملک شمس الدین بن ابی بکر کرت است

واودخترزادهٔ ملک رکن الدینست واواز فرزندان عزالدین ازبنی اعمام سلطان غیاث الدین محمد غوریست ووزیر ونائب سلطان بوده در کل امور بغایت فاضل وخیر بود ومساجد ومدارس وخوانق ورباطات ساخته وارباب فضل ودانش ازاو مرفه ومحظوظ میبودند و بعضی بر آنند که نسبت ملوک کرت بسلطان سنجر بن ملکشاه رسد ومولانا فاضل صدرالشریعه که ازمشاهیر علماست ووفاتش درسنهٔ سبع واربعین وسبعمائه بوده دروصف ملک عزالدین حسین کرت گوید :

ابوالفتح سلطان السلاطین کلهم | به آل فخر آل کرت بن سنجر

وزمعی شاعر پسر قاضی قوشنج درمدح بعضی ازایشان گفته :

قاعدهٔ دودهٔ سنجر توئی | واسطهٔ ملک سکندر توئی

چون عزالدین درزمان حکومت سلطان غیاث الدین غوری والی دارالسلطنهٔ هرات شد قلعه خسار و بعضی ازبلاد غور بملک رکن الدین که جد مادری ملک شمس الدین بود تفویض کرد وملک شمس الدین بعقل ودانش وشجاعت وسخاوت ومکارم اخلاق و آداب ازابنای زمان ممتاز بود وملک رکن الدین باوجود فطنت ودکاء در تنظیم امور بااو مشورت میکرد ودر زمانیکه چنگیزخان حکومت وایالت ولایت خود بدو شفقت کردند

ویرلیغ باسم او نوشتند بعدازاینکه کار ملک رکن الدین قوت گرفت ودر دولت او ملک شمس الدین اعتبار تمام یافت وولیعهد ملک رکن الدوله شد و وفات ملک رکن الدین سنه ست و اربعین وستمائه وبعد ازمدتی باردوی منکوقاآن رفت ودر بعضی حروب مردیها کرد ومنظور نظر منکوقاآن شد امارت هرات و غور و گرجستان واسفرار وفراه و سیستان با توابع و لواحق بملك حسن الدین تفویض واو بایرلیغ وتشریف خراسان آمد وبر کارهای عظیم اقدام نمود وملك سیف الدین حاکم گرجستان و ملك نصرة الدین حاکم سیستان چون با او مخالفت کردند بقتل آوردند و در زمان هلاکوخان واوایل سلطنت ابقاخان همچنان بحکومت هرات و توابع اشتغال نمود ودرشهور سنه سبع وستین وستمائه شهزاده براقخان ازماوراءالنهر بایران لشکر کشید وبخراسان آمد ملك شمس الدین بخدمت او پیوسته وبعداز یکهفته رخصت انصراف یافته بجانب قلعه خنسار غور رفته و چون ابقاخان بابراقخان جنگ کرد وغالب شد وبراق بماوراءالنهر بگریخت بعداز مدتی ملك شمس الدین از جانب خواجه شمس الدین صاحب دیوان استمالت یافته باردوی ابقاخان آمد وچون ابقاخان از او رنجیده بود دیگر رخصت انصراف نیافت ودرسنه ست وسبعین وستمائه در تبریز وفات کرد ومولانا وجیه الدین نسفی در تاریخ وفات او گفته :

بسال ششصد وهفتاد وشش مه شعبان   قضاز مصحف دوران چه بنگریست بفال
بنام صفدر ایرانیان محمد کرت   بر آمد آیت والشمس کورت درحال

ملك رکن الدین بن ملك شمس الدین درشهور سنه سبع وسبعین وستمائه باشارت ابقاخان حکومت هرات بدو تعلق گرفت وابقاخان فرمود که اورا بلقب پدرش خطاب کنند بنابراین اورا ملك شمس الدین کهین میگفتند واودر عدل واحسان کوشید ملکی رعیت پرور داد گستر بودودر شهورسنه تسع وسبعین وستمائه بطرف غوررفت ودرقلعه خنسار چندگاه اقامتکرد ودرشهور سنه ثمانین وستمائه فتح قندهار کرد وچون خبروفات ابقاخان دراینسال بدو رسیدبنا برمصلحت پسر خود علاءالدینرا در هرات بنیابت گذاشت و خود بقلعه خنسار رفت ومقیم شداز دیوان ارغونخان مکرراً بطلب او فرستادند اطاعت نکرد ودر قلعه مذکورمدت بیست وچهارسال پای در دامن فراغت واطاعت کشیده دیگر بدرگاه هیچ پادشاهی نرفت وتردد

نکرد تا وفات یافت و مولانا حکیم الدین غوری در تاریخ وفات گفته :

روز پنجشنبهٔ از صفرده ودو سال هجرت رسیده هفتصد و پنج
شمس الدین کرت خسرو آفاق شد بفردوس از اینسرای سپنج

ملک فخر الدین بن ملک شمس الدین کهین بفضیلت و شجاعت و پهلوانی موصوف بود و در انشاء و اختراع نظم و نثر از ابنای روزگار ممتاز پدرش ملک شمس - الدین با او عاطفت و محبت بسیار داشت اما بواسطهٔ اندک بی‌ادبی مدت هفت سال بحکم پدر محبوس بود تا در شهور سنه ثلاث و تسعین و ستمائه خود بند برشکست و نگهبانرا بکشت و بقلعه بالا متحصن شد و هر چند پدرش اورا بعنایت نوید داد او اعتماد نکرد و از بالا بزیر نیامد تا از جانب غازانخان امیر نوروز که والی خراسان بود ایلچی نزد ملک شمس الدین فرستاد و در باب ملک فخر الدین شفاعت کرد و ملک فخر الدین بعهد و پیمان از قلعه بیرون آمد چون ملک شمس الدین سوگند خورده بود که روی اورا نبیند پسر منظور پدر نگشت و برادران واقربارا وداع کرد و بخدمت امیر نوروز شتافت و دستبردها نمود بعد از آن در عراق بخدمت غازانخان مشرف گشته و بسعی امیر نوروز حکومت هرات و طبل و علم و سراپرده بدو تفویض کرده ده هزار دینار انعام فرمود ملک فخر الدین بهرات آمده و بحکومت مشغول گشت و شوکت و عظمت او بدرجه اعلی رسیده در مقابل نیکی باامیر نوروز بدی کرده و در وقتیکه غازانخان باامیر نوروز غضب کرده بود و امیر قتلغشاه نوبینرا بقصد او بخراسان فرستاده و امیر نوروز از بیم سطوت غازانخان پناه بملک فخر الدین آورده ملک اورا باامیر قتلغشاه سپرد تا امیر قتلغشاه اورا درماه ذیحجه سنه ست واربعین وستمائه درظاهر شهر هرات بقتل رسانید و همچنین در بعضی امور اطاعت غازانخان برادر سلطانمحمد خدابنده را بالشکر بسیار برسر او فرستاد و بملک فخر الدین بحصار شهر متحصن شد و بین - الفریقین محاربات بسیار رفت و در آخر ازهم جدا شدند و سلطانمحمد این کینه در دل داشت تا در زمان سلطنت خود در سنهٔ ست وسبعمائه امیر دانشمند بهادر را بالشکر بهرات فرستاد بعد از کوشش بسیار محمد سام که از ملازمان ملک فخر الدین بود امیر دانشمند بهادررا بطریق صلح بشهر برد و باا و غدر کرد و اورا بکشت و فتنهٔ عظیم پدید آمد و خلقی برسر این فتنه کشته شدندند و در آن تاریخ گفته‌اند :

بسال هفتصد وشش در صفر بشهر هرات ... بحکم لم یزل کردگار بی مانند
زدستبرد قضا از کف محمد سام ... چشید جام شهادت امیر دانشمند

امیر یساول را سلطان محمد خدابنده بهرات فرستاد واو محمد سام را بدست آورده بکشت بالجمله چون از حکومت ملک فخرالدین مدت ده سال بگذشت خبر موت پدرش در قلعهٔ خنسار بدو رسید ملک در مسجد جامع هرات عزای پدر را بداشت وختما نکرد و برسم سلاطین آش داد وبعداز پدر قریب دوسال در اثنای فتنهٔ امیر دانشمند بهادر درشهور سنهٔ ست وسبعمائه در اشکلچه وفات یافت قلعهٔ اختیارالدین متصل بشهر هرات او ساخته است وبازار ملک در هرات منسوب بدوست **ملک غیاث الدین بن شمس الدین کهین** بعداز برادر الجایتو سلطان درسنهٔ ست وسبعمائه حکومت هرات بدو تعلق گرفت و گماشتگان خودرا با اسفراه وفراه وغور وجرجستان تاحد آمویه وسند فرستاد وخطهٔ هرات را معمور و آبادان گردانید ودر ترویج شریعت غرا کوشید وبقاع خیر ساخت و بجهة علماء وفضلا ادرارات تعیین کرد و اوقات شریف مصروف عبادت وطاعت گردانید وچونچهارده سال از حکومت او بگذشت درسنهٔ احدی وعشرین و سبعمائه پسر خود ملک شمس الدین را بنیابت خود گذاشتند وخود با دویست مرد سپاهی روی به بیت الله نهاد وبزیارت حرمین شریفین زادهما الله تکریماً وتعظیماً وتشریفاً مشرف گشت ودر وقت مراجعت از سلطان ابوسعید خان گریخته در محرم سنه ثمان وعشرین وسبعمائه پناه بدو برد وبهرات آمد ملک غیاث الدین باامیر چوپان همانکرد که برادرش ملک فخرالدین باامیر نوروز کرده بود وامیر چوپان را پسرش حلوخان بحکم ابوسعید خان بکشت ودست او را بریده نزد سلطان ابوسعید نشانه فرستاد وملک غیاث الدین درسنهٔ تسع وعشرین وسبعمائه وفات کرد وازاو چهار پسر ماند ملک شمس الدین ملک حافظ ملک حسین ملک باقر واحوال همه خواهد آمد انشاءالله **ملک شمس الدین بن ملک غیاث الدین** بحکومت وولایت عهد قائم مقام پدر شد بغایت خوش‌محاوره ومردانه ودلیر وفروزانه بود اما روزگارش امتدادی نداشت وبرشرب خمر شورشی تمام داشت مدت حکومتش دوماه بود ودر اینمدت ده روز هشیار نبود لفظ خلد ملکه تاریخ جلوس او بود ووفاتش درسنه ثلاثین وسبعمائه **ملک حافظ بن ملک غیاث الدین** بعد از برادر درهرات برسر حکومت نشست جوانی بود

خوب منظر وخط نیکو مینوشت اما درراوامر ونواهی اورا اختیار نبود و غوریـان برا وتحکمات میکردند تادرسنهٔ اثنی وثلثین وسبعمائه اورا درقمرحصار اختیارالدین بقتل آوردند **ملک معزالدین** حسین بن غیاث الدین بعدازقتل برادر بحکومت عراق معین گشت بحسن تدبیر از جمیع ملوك كرت ممتاز بود غوریانرا که ازحیطهٔ اطاعت بیرون رفته بودند مطیع ساخت ودرترویج شریعت غراوتربیت علماء و فضلاجدتمام وسعی مالاکلام میداشت جناب سلطان المحققین وبرهان المدققین مولانا سعدالدین تفتازانی کتاب مطول بنام او نوشته وچون بعد ازسلطان ابوسعیدخان برتخت ایران ذوشوکتی استقلال نیافت ملك حسین راقوت ومکنت نیافت تاآنکه اسباب سلطنت مهیاساخته خطبه بنام خویش خواند وحشمت ورفعت اوزیاد گشت واشراف واعیان اطراف دردارالامان هرات درظل عنایت او آمدند ودرسیزدهم صفرسنهٔ ثلاث واربعین وسبعمائه امیر وجیه الدین مسعود سرابدار باتفاق شیخ حسن جوری بالشکر آراسته سی هزار کس ازسبزوار بقصد ملك حسین براه آمد ملك حسین باایشان جنگ کرده مظفرشد وبسیاری ازلشکرازپای درآمدوغنیمت بسیار گرفت وشیخ حسن جوری دراینجنگ کشته شدوشرح اینواقعه دراحوال وجیه الدین مسعود خواهدآمد یکی ازفضلا دراینواقعه گوید :

گرخسرو کرت بر دلیران نزدی	ور تیغ یلی گردن شیران نزدی
از بیم سنان سربداران تا حشر	یکترك دگر خیمه بایران نزدی

بعد از این امرای ارلات واردی از جانب اندخود وشیرغان بالشکر بسیار بجنگ ملك حسین بباد غیس آمدند ودرمحاربه باملك مغلوب گشتند ملك فرمودتااز سرهای کشتگان دومنار در خیابان از هردوطرف کوچه باغ ساختند چون اینخبر بامیر قرغن که والی جمیع ماوراء النهر بود رسید باسی هزار سوار بجانب هرات حرکت کرد وملك بشهر متحصن شد وامیر قرغن مدتی ملك رادرحصار گرفت ومیان ایشان محاربات واقع شده باصلاح اکابرواشراف شهر فتنه بصلح انجامید بشرط آنکه ملك بسال آینده بخدمت امیر قرغن معاودت نموده اینوقایع درشهور سنهٔ اثنین وخمسین وسبعمأه که صورت حرفی آن «ذنب» باشد اتفاق افتاد بعدازاین کارملك حسین روی در تراجیع نهادوغوریان برادرش ملك باقرارا بجای او نصب کردند واو بقلعهٔ اشکلچه

که اجداد او در جنوبی هرات ساخته ودرآنوقت معمور بود تحصن نمود ودرسنهٔ ثلاث و خمسین و سبعمائه بجانب ماوراء النهر در شکارگـاه بخدمت امیر قـرغن مشرف شدامیر قرغن اورادر آغوش گرفته اعزازواکرام بسیار نموده گفت دشمنی تو مردانه بوده است اماامرای الوس جغتای که باملک بودندبر قصدقتل او اتفاق کردند و امیر قرغن ملکرا ازاندیشهٔ امرا خبرداده اورادرشب بطرف خراسان گسیل کرد ملک بعدازقطع منازل بیدشت بهرات آمد وملک باقررا گرفته محبوس کرد وبازبرسریر مملکت وسلطنت رفت وسیزده سال دیگر پادشاهی کرد ودرسیم ذیقعده سنهٔ احدی و سبعین وسبعمائه درگذشت درتاریخ وفات او گفته اند :

تاریخ وفـات شاه اسلام پنـاه　　سلطان جهان معزدین ظل اللـه
چون بر خوانی زثالث ذیقعده　　معلـوم شود ز طیـب الله ثراه

مدت حکومت ملک حسین سی وسه سال بود **ملک غیاث الدین بن ملک معزالدین** بعدازفوت پدر برسریر حکومت نشست میان او وخواجه علی مؤیدسربدار منازعات واقعشدو نیشابور ازدست سربداران بیرون آورد بعدازاین پادشاه صاحبقران امیرتیمور گورکان که بعداز فوت امیر قرغن بداوزده سالگی والی ماوراء النهر شده بود وملک غیاث الدینرا بقزلتای طلب کرد ملک غیاث الدین اطاعت نکرد امیر تیمور ازماوراءالنهر بقصدتسخیر خراسان بحدود هرات نزول فرمود ودرمحرم سنهٔ ثلاث وثمانین وسبعمائه هراترا بعدازقتال وجدال بگرفت وملکغیاث الدینرا بفرمان امیرتیمور باپسرش ملک محمد بقتل رسانیدند ودولت ملوک کرت بپایان رسید ملک ایشان بامیرتیمور انتقال یافت **ذکر ملوک سربداران** دوازده تنند حکومتشان سی وپنجسال اول ایشان خواجه عبدالرزاق واو پسر خواجه فضل الله است وباشتین دهیست از دههای بیهق خواجه فضل الله مردی محتشم وخواجهٔ بزرگ بودواموال واسباب بسیار داشت پسرش خواجه عبدالرزاق مردی مردانه و شجاع فرزانه بود وصورت نیکوداشت ودرزمان سلطان ابوسعید خان ملازم درگاه پادشاه بوداوراجهة ضبط اموال بکرمان فرستادند وچون وجوه تحصیل وصول یافت خواجه عبدالرزاق بعیش و عشرت مشغول شد وباندك فرصتی وجوهرا تلف کردو بعدازآن مضطرب ومتردد روی بوطن نهادتااملاك پدررا فروخته تنخواه مال دیوان نماید در

راه خبر فوت سلطان ابوسعید بدو رسید خـرم و شاد شد و بدیهٔ باشتین در آمد و واقربارا در یافت واقربای او گله کردند که خواهرزادهٔ خواجه علاءالدین وزیر دراین‌دیه جوروبیداد بسیارمی کندوازماشراب و شاهد میطلبد خواجه عبدالرزاق گفت‌دنیا بربهم‌آمده ودر چنین وقتی روستائی بچه‌راچرا باید قبول کرد ودر شب بسر خواهر زادهٔ خواجه علاء الدین محمد رفتند و او را بقتل آوردند روز دیگر علی‌الصباح دربیرون ده‌باشتین داری‌زدند ودستهارا برآن‌آویختند وخودرا سربدار نام کردندوهفتصد کس باخواجه عبدالرزاق‌بیعت کردند چون‌خبربخواجه علاءالدین محمد رسیدجمعیرا بدفع ایشان فرستاد وخواجه عبدالرزاق باایشان حرب کرده غالب‌آمدو باتفاق برادرش خواجه وجیه‌الدین مسعود ازعقب لشکر شکسته‌برسرخواجه علاءالدین محمدرفتند وخواجه‌آگاه شدباسیصد مرد بجانب استرآبادرفت سربداران‌درعقب‌اوروانشدندودرقریهٔوالایادازحدود کوهسار کبود- جامه‌خواجه راگرفتند وبشهادت رسانیدند واینواقعه درسنهٔ سبع‌وثلثین‌و سبعمائه بود بعدازآن اموال‌واسباب خواجه را غارت کردند وشهررافتح نمودندو خواجه عبدالرزاق خطبه بنام خود خواند وسکه باسم‌خود زدوچونمدت یکسال ودو ماه حکومت کرد درشهرذیحجه سنه‌ثمان وثلثین وسبعمائه‌بردست‌برادرش وجیه‌الدین مسعود کشته‌شدخواجه‌وجیه‌الدین‌مسعودبن‌فضل‌الله‌باشتینی‌بعد از برادرش بحکومت نشست‌مردی نیکواخلاق‌وشجاع‌و صاحبدولت بودمرتبهٔ اوذروهٔ‌اعلایافت‌وسعت‌ملك اوازجام تادامغان وازخبوشان‌تاترشیز بود وصاحبقران سربدار اوست‌هفتصدغلام- ترك داشت‌ودوازده هزارسواررا علوفه میدادوبادەدوازده‌هزار مرددر یکروز هفتاد هزار لشکرجانی قربانی بسه‌دفعه بشکست وبرلب‌آب اندك باطغاتمرخان که در استرآباد بسلطنت نشسته‌بود مصاف‌داد براوغالب شدواومرید شیخ‌حسن جوریست واومرید شیخ‌خلیفهٔ مازندرانیست که درسبزوار مقتول‌ومدفونشده وخواجه‌وجیه- الدین مسعوددرسیزدهم صفرسنهٔ ثلث‌واربعین وسبعمائه باتفاق‌شیخ حسن‌جـوری بجنگ ملك معزالدین حسین کرت‌رفت وشکست خورد وبعضی از لشکرسربدار شمشیری برپهلوی‌شیخ حسن فرستاد که‌ازآنطرف بیرونرفت نسبت‌قتلش بخواجه وجیه‌الدین مسعود کردند بعدازاین ولایت فیروزکوه ورستمدار ولشکرسیاه‌پوش

اورا با بسیاری از لشکرش بکشتند مدت حکومت اوشش سال وچهار ماه جماعتی دیگر ازسربداران بعدازاو حکومت کردند اکثر نواب ونوکران او بودند **آقا محمد تیمور** بعد ازخواجه وجیه الدین مسعود دوسال ودوماه حکومت کرد ودرسنه سبع و اربعین و سبعمائـه بردست خواجه علی شمس الدین سربـدار کشته شد **کلو اسفندیار** بعدازآقا محمد تیمور بحکومت نشست مردی رذل ودون بود چون یکسال و یکماه حکومت کرد لشکر سربدار باستصواب خواجه علی شمس الدین براوخرج کردند ودرچهاردهم جمادی الاول سنۀ تسع واربعین وسبعمائه اورا بقتل آوردند خواجه شمس الدین فضل الله برادر خواجه وجیه الدین مسعود است بعداز کلو اسفندیار مردم سربدار خواستند که خواجه لطف الله بن خواجه مسعود راکه اورا میرزا می گفتند بحکومت نصب کنند خواجه علی شمس الدین مصلحت ندید که اوطفل است وراه ورسم سلطنت نداند خواجه شمس الدین که عم او بود بنیابت او بحکومت نصب کردند واو هفت ماه حکومت بعاریت کرد بعداز آن خود راخلع کرد وگفت من بدینکار شایسته نیستم وچهار خروار ابریشم از خزانه بر گرفت وازغوغای سلطنت جان بسلامت بیرون برد ومملکترا بخواجه علی شمس الدین سپرد وکان ذلك فی ذی الحجة سنة تسع واربعین وسبعمائه **خواجه علی شمس الدین** شخصی دانا ومردانه بود کار سربدارانرا مروج داشت وبا طغاتمرخان صلح کرد برآنجمله ولایات که بتصرف خواجه مسعود بود بتصرف او شد هیجده هزارمردرا مرسوم داد رعیت رامرفه الحال ساخت وبکفایت زندگانی کردو بحرفه سبزوار شریك بود ومرسوم مردمرا بر آن نوشتی ودر مجلس خودنقد شمردی ودر تمشیت مهمات مردم ومملکت عدیل ونظیر نداشت وابواب فساد در سبزه وارمسدود ساخت ودرزمان اوهیچکس را یارای آن نبود که نام بنگ وشراب برزبان گذراند پانصد فاحشه رازنده درچاه انداخت وسیاست او بمرتبۀ بود که هر کس از ارباب لشکریرا که طلب کردی وصیت نامۀ نوشتندی آنگاه نزد او رفتندی و گناهکار رادرمیان هزار کس بشناختی مردی فحشگو و بدزبان بود اکابرازاومنفور شدند حیدر قصاب درقلعۀ سبزوار اورادرسنۀ ثلث وخمسین وسبعمائه بقتل رسانید مدت حکومتش چهارده سال ونهماه بود عمرش پنجاه سال **امیر خواجه یحیی بن حیدر**

کرابی کراب ازدیهای بیهقست وخواجه یحیی از مقربان خواجه مسعوداست مردی بزرگ زاده است نماز گذار وازاهل تلاوت کلام الله بوده اما قتال و بیباك بود و گاه گاه خشکی دماغ وجنون عارض او میشد بعداز خواجه شمس الدین برمسند حکومت قراریافت وسپهسالاری بحیدر قصاب داد ودرولایت سربدار بیفزود وطوس را ازتصرف جانی قربانی بیرون آورد وازاول سلطنت باطغاتمرخان صلح کرد ودرثانی الحال درسلطان درین استرآباد در روز طوی بزرگ طغاتمرخان شهید شد ودرسنهٔ تسع وخمسین وسبعمائه بردست مقربان خود بسعی برادرزن او علاء الدوله بقتل رسید مدت حکومتش چهارسال وهشتماه خواجه ظهیر کرابی برادرخواجه یحیی است بعدازخواجه یحیی پهلوان حیدر قصاب را اکابر سربداران برمسند حکومت نشاندند مردی فقیر مشرب کم آزار بود وبرلعب نرد و شطرنج مولع در زمان او سربداران تنزل یافتند مدت یکسال حکومت کرد بعداز آن خود را ازحکومت عزل کرد واموال واسباب خود را ازقلعه سفید سبزوار بقلعه کراب نقل نمود واینصورت در سیزدهم رجب سنهٔ ستین وسبعمائه بود پهلوان حیدر قصاب ازدیه حشم است درروزگار خواجه علی شمس الدین تربیت یافت مردی پهلوان واهل مروت بوده وسفره عام داشته بعداز عزل خواجه ظهیر بحکومت نشست مدت یکسال ویکماه حکومت کرد **نصر الله پاشتینی** دراسفراین باو یاغی شد حیدر پنجهزار مرد بدر قلعهٔ اسفراین آورده یکماه حصار را در بند کرد سربداران قصد او کردند و در طهارتخانه اورا زخم زده شهید کردند ونقاره بنام امیرزاده خواجه لطف الله بن خواجه مسعود که در حصار اسفراین بود زدند وسر حیدر قصاب را بسبزوار فرستادند واینصورت در ربیع الثانی سنهٔ احدی وستین وسبعمائه بود **خواجه لطف الله بن خواجه مسعود** بعدازقتل حیدر قصاب بسعی پهلوان حسن دامغانی و خواجه نصرالله پاشتینی که از امرای سربداران بودند بر تخت نشست و ارباب واهالی سبزوار بدینکار شادیها نمودند چون مدت حکومت او بیکسال وسه ماه رسید میان او وپهلوان حسن دامغانی برسر کشبکگیران سبزوار تعصب دست داد وامیرزاده لطف الله پهلوان حسن را دشنام داد پهلوان حسن کینهٔ او در دل گرفت واو را دستگیر کرده نقاره باسم خود زد و امیرزاده لطف الله را دربند کرده درماسنجروان فرستاد ودرآخر رجب سنهٔ اثنی وستین وسبعمائه اورا بقتل رسانیدند پهلوان حسن دامغانی بعد ازخواجه لطف الله بحکومت

نشست در اوایل دولت او درویش عزیز نامی ازمریدان شیخ حسن جوری درمشهد مقدس خروج کرد وقلعهٔ طوس بگرفت پهلوان حسن متوجه طوس شد و چندخروار ابریشم بدوداده اورا ازخراسان عذرخواسته بجانب عراق فرستاد و در آخر عهد با ششهزار سوار بجنگ امیر ولی که بعد از طغا تمرخان در استراباد تمکن یافته بود رفت و منهزم شد ودر غیبت او خواجه علی مؤید بمخالفت اوپیوست و باهزارسوار بسبزوار آمد و جمعی که باپهلوان حسن همراه بودند اهل وعیال ایشان درسبزوار بود ازخوف خواجه علی مؤید وملاحظهٔ اهل وعیال سرپهلوان حسن را بریده نزدخواجه علی مؤید فرستادند مدت حکومت پهلوان حسن چهارده سال وچهار ماه بود خواجه علی مؤید بعدازقتل پهلوان حسن حکومت بدوقرار گرفت واودرویش عزیزرا ازعراق طلب کرده نزدخود آورده بود وکارها بمشورت اومیکرده ودر آخر ازاومتوهم شده تغییر اعتقاد کرد درویش ازنیشابور متوجه عراق شد وخواجه علی دوهزار کس ازعقب فرستاد تادرویش عزیزرا باهفتاد کس از مریدان برسرچاهیکه منزل ساخته بودندبقتل رسانیدندوفرمود تامقبرهٔ شیخ خلیفه وشیخ حسن جوری را خراب ساخته مزبلهٔ اهل بازارساختند وحکم کرد تامردم بدان هردوشیخ لعنت کردند وخواجه علی مؤید ازشیعهٔ اهل بیت بود وازمسکرات اجتناب میکرد ودر تعظیم علما باقصی الغایت میکوشید وهربامداد وشام بانتظار ظهورصاحب الزمان اسب میکشید کرم اورانهایت نبود وپیوسته درزیرقبا جوشن میپوشید میان اووامرای جانی قربانی محاربات رفت وچون پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان درسنهٔ اثنین وثمانین و سبعمائه بخراسان آمد خواجه علی مؤید بخدمتش پیوست وملازم شد مملکتی که درتصرف او بود بدوشفقت فرمودوخواجه علی درسفر هاملازم اومیبودند تادرسنهٔ ثمان وثمانین وسبعمائه وفات یافت وآفتاب دولت سربداران غارب گردید ودرتاریخ وفات خواجه علی مؤید گفته‌اند .

تاریخ وفات نجم دین خواجه علیست　　بردال محمد چه نهی یك نقطه

گفتـــار درذکر امیر تیموریان اول ایشان پادشاه صاحبقران امیر قطب الدین تیمور گورکانیست واو پادشاهی عظیم الشأن وخسروی صاحبقران اقبال رفیع مکان بوده اکابر مورخان اورادر کشور گشائی وجهانگیری و صولت و

شجاعت ودلیری نظیر اسکندر ذوالقرنین وچنگیز خان گفته اند ودر بیان حالات وزتایع او مجلدات ساخته اند ظفر نامه که بتاریخ تیموری مشهور است ازمصنفات جناب افصح المورخین مولانا شرف الدین یزدی از آنجمله است.

امیر تیمور بن امیر طرغای بن امیر برگل بن البگر

بهادر بن انجل تویان

قرابیار تویان بن سوغر جنجن بن ابردمجی برلاس بن قالیجر بهادر بن تومنه خان بن باینقر خان بن قایدوخان بن دوتومنن بن بوقاقاآن بن بوزنجر خان ونسب اوو نسب چنگیز خان در تومنه خان که پدر چهارم چنگیز خانست وپدر نهم اوست بهم میرسد وآباواجداد امیر تیمور نزد خانان چنگیزی همیشه صاحب حشمت وحکومت بوده اند و امیر قراچار تویان که پدر پنجم اوست درزمان سلطنت جغتای بن چنگیز خان منصب امیر الامرائی وضبط ونسق لشکر ورعیت بدو مفوض بوده ووفات او درسنهٔ اثنی وخمسین وسبعمائه وقوع یافته وهشتادونه سال عمر یافته امیر تیمور در شب بیست وپنجم شعبان سنهٔ ثلاث وثلاثین وسبعمائه درظاهر خطه کش ازبلاد ماوراء النهر بوجود آمد ودر آن وقت قران سلطانخان ازنسل جغتای خان پادشاه ماوراء النهر بود وبسبب ظلم و ستم امیر قرغن که یکی ازامرای عاقل پسندیده اخلاق بود براو خروج کرد و درسنهٔ سبع واربعین وسبعمائه اورا ازمیان برداشت ودولت خان چنگیزی ضعیف شد و مغلوب امرا گشتند وبعزل ونصب ایشان معزول ومنصوب گشتند وامیر قرغن دانشمند چه اغلانرا بخانی نصب کردوبعد ازدوسال اورا شولغار کرده بیان قلی اغلانرا از نسل جغتای خان نصب کردو مملکت ماوراء النهر بیمن مملکت امیر قرغن معمور وآبادان گشت ودوازده سال بکسری حکومتکرد درسنهٔ تسع وخمسین وسبعمائه در شکارگاه بقصد یکی ازنزدیکان خود بعز شهادت رسید بعد ازآن پسرش میر عبدالله یکسال حاکم بود بیان قلیخانرا بسبب غرض فاسدی که باحرم او داشت بقتل آورد وغورشاه اغلانرا بپادشاهی تعیین کرد امراء ماوراء النهر هرج ومرج شدو هر امیری بسر خود حکمی میکردو یکدیگررا در حساب نمیگرفتند و باهم پیوسته در محاربه و مقاتله بودند و مردم در عرصه تلف شدند تغلتمور خان از نسل جغتای خان که باستقلال پادشاه جبه بود لشکر بر آراست و در ربیع الثانی سنه احدی

وستین وسبعمائه با عظمت وشوکت تمام روی بماوراء النهر نهاد واکثر امرای آنجا بخدمتش پیوستند پدر امیر تیمور در اینسال وفات کرده بود و اودختر امیر میلاء بن امیر قرغن را هم در اینسال در نکاح در آورده و سن او به بیست و پنجسال رسیده بود در اینولا بخدمت تغلتمور خان رفت وچون آثار رشدودولت ازجبین او ظاهر بود او را در دیوان تغلتمور خان اعزاز واکرام کردند وایالت ولایت کشور او و توابع که تعلق باقوام اومیداشت براوتفویض کردند ابتدای نشو ونمای امیر تیمور اینوقتست بعدازاین چون لشکر تغلتمورخان بجبه مراجعت کردند وامیر حسین بن امیرملا که برادرزن امیر تیمور بوده ونبیرهٔ امیر قرغن بحکومت ماوراءالنهر رسید امیر تیمور بحکم خویشی در زمان اوترقی کرد وامیر بزرگ شد وامیر تیمور وامیر حسین دردولت ومکنت مدتها باهم میبودند تا آنکه میان اووامیر حسین مخالفت شد امرای ماوراءالنهر جانب امیر تیمور گرفته امیر حسین را درشهر بلخ بقتل رسانیدند ودرروز چهارشنبهٔ دوازدهم سنهٔ سبعین وسبعمائه امیر تیمور بدستور امیر قرغن حاکم جمیع ماوراءالنهر شد وسیور غتمش خانرا از نسل جغتای خان میلی نصب کردند وبعداز این پیوسته دولت واقبال او درتزاید بود و بهر دیار که توجه فرمود مسخر کرد وهر مصاف که با دشمنان داشت غالب آمد وهر که بااو مخالفت کرد برافتاد ودر هیچ معرکه شکست نخورد تا درمدت سی وشش سال که زمان سلطنت اوبود تمام ممالك ماوراءالنهر وترکستان وخوارزم وخراسان وسیستان وهندوستان وعراقین وفارس وکرمان ومازندران وآذربایجان ودیار بکر و خوزستان تسخیر فرمود و بسیاری از قلاع وحصار حصون بگشاد وپادشاهان این ممالك را برانداخت و حکومت وسلطنت این کشورهارا بهپسران نامدار وپسر زادگان عالیمقدار وامرای ذوی الاقتدار تفویض فرمودودر روزدوشنبهٔ دویم ذیقعده سنهٔ تسع وثمانین وسبعمائه در اصفهان بسبب خلافی که کردندبعضی از لشکریانرا بقتل آوردندوقتل عام فرمود چنانچه هفتاد هزار کس از مقتولان بشمار درآمدند وچون توقتمش خان پادشاه دشت قبچاق که ازتربیت یافتگان او بود کفران نعمت نموده بااومخالفت ورزیدامیر دو نوبت بقصداولشکر کشیدبدشت قبچاق که طول آن هزار فرسنك وعرض ششصد فرسنك ودرهر دونوبت باقتمش خان جنك کرد ومظفر شدوچندنوبت بگرجستان وولایت

آنجا رفت و با کفار آنجا غزا کرده و جزیه بدیشان تعیین کرد و اسیر بسیار بدست لشکر افتاد چون در شهور سنه تسعین و سبعمائه سیور غتمش خان وفات یافت پسرش سلطان محمود خان را بر جای او نصب کردند در نوبت آخر سنهٔ اثنی و ثمانمائه که با یران آمد قشلاق در قراباغ گرفت ودر ثلث وثمانمائه سفر شام کرد و در حدود حلب امرای شام با او مقاتله کردند و مغلوب و مقهور شدند و سرداران ایشان بدست افتادند و مقید شدند و شهر حلب مفتوح شد امیر تیمور از آنجا لشکر بدمشق کشید و امرای شام را که مقید ساخته بودند بقتل رسانیدند و پادشاه مصر سلطان فرخ بجانب مصر گریخت امیر تیمور بدمشق آمد و اکثر ولایات شام بغارت برد و آنقدر غنیمت بدست لشکر افتاد که از ضبط آن عاجز آمدند ودر همین سال که فتح شام کرده بود در بغداد بسبب مخالفتی که از مردم آنجا بظهور آمده بود قتل عام فرمود و قشلاق در قراباغ گرفت ودر سال دیگر سفر روم کرد ودر روز جمعهٔ نوزدهم ذی الحجه سنهٔ اربع وثمانمائه در حدود انگوریه با سلطان ایلدرم بایزید پادشاه روم جنگ عظیم کرده غالب آمد و ایلدرم بایزید گرفتار شد و لشکر جغتای بر تمام بلاد روم مستولی شدند و امیر تیمور قریب یکسال و نیم در روم توقف نمود ودر آن اوقات سلطان محمود خان و ایلدرم بایزید در اردوی امیر تیمور وفات کردند وفات ایلدرم بایزید در سیزدهم شعبان سنهٔ خمس وثمانمائه بوده بعد از آن در اواسط همین سال بآذربایجان معاودت فرمود و قریب یکسال و نیم در آذربایجان و عراق توقف فرمود سلطانان اطراف از گیلان و رشت و دیگر محال بخدمتش آمدند و بعضی پیشکش فرستادند و اطاعت کردند و پادشاه مصر زر بسیار بنام او سکه کرد و بخدمتش فرستاد ودر حرمین شریفین زادهما الله تشریفاً وتکریماً خطبه بنام او خواندند بعد از این در تاسع ذیقعده سنهٔ ست وثمانمائه بفیروز کوه رفت ودر یکروز فتح آن قلعه کرد و از فیروز کوه بطلب اسکندر شیخی که در آن ولایت یاغی شده بود با لشکرها بولایت و بیشهای رستمدار در آمد ودر حدود قلعهٔ مرسین از توابع ولایت تنکابن نزول نمود و اسکندر شیخی را بر انداخت و از آنجا بولایت لارجان و فیروز کوه معاودت کرده بجانب خراسان معاودت فرمود و در غرهٔ محرم سنهٔ سبع وثمانمائه از نیشابور متوجه ماوراءالنهر شده در مرغزار کان گل از حدود سمرقند طوی بزرگ که مثل آن نشان نداده اند فرموده نبیرهارا با یکدیگر تزویج کرد و از آنجا بعزم تسخیر ممالک جغتای با تزار فاریاب رفت و

زمستان آنجا بود و در زمستان در شب هفدهم شعبان المعظم وفات یافت یکی از فضلا گفته

سلطان تمر آنکه همچو او شاه نبود — در هفتصد و سی وشش آمد بوجود
درهفتصد وهفتاد و یکی کرد خروج — در هشتصد و هفت کرد عالم بدرود

ودیگری در وفات او گفته :

سلطان تمر آنکه چرخ را دل خون کرد — وزخون عدو رو یزمین گلگون کرد
درهفده شعبان سوی علیین تافت — فی الحال ز رضوان سروپا بیرون کرد

نعش اورا از انزار بسمرقند نقل کردند ودر گنبدیکه جهت خوابگاه خود ساخته بود بعداز فتح روم در هفدهم شعبان سنه خمس وثمانمائه درصوری حصارروم وفات یافت اول **پیر محمد** بعداز فوت برادرش ولایتعهد بدو مفوض شد وامیر تیمور در مرض الموت امرائیرا که در خدمتش بودند باطاعت وسلطنت او وصیت کرد وحاکم غزنه وحدود هند بودند تاچهاردهم رمضان سنه تسع وثمانمائه بردست پیرعلی یار که یکی از امرابود کشته شد دویم **معز الدین عمر شیخ** که حکومت فارس داشت هم درزمان پدر درربیع الاول سنه ست وسبعین وسبعمائه درپای قلعه خرماتو تیری بدو رسید وبدان در گذشت بعدازاو امیر تیمور جای او به پسرش میر محمد عمر شیخ داد سوم **جلال الدین امیرانشاه تخت هلاکو** که عبارت از عراقین وآذربایجان ودیار بکراست تاسرحد شام وروم بدو داده بودند بعداز پدرش در سنه عشر وثمانمائه در محاربه باقرایوسف ترکمان در آذربایجان کشته شد چنانکه بعد ازاین ایراد خواهد یافت چهارم معین الدین شاهرخ سلطان که شرح او گفته می شود **میرزا سلطان شاهرخ بن تیمور** پادشاه شرع پرور معدلت گستر مروت شعار بود برادای فرایض وسنن ونوافل مداومت ومواظبت می نمود ودر تقویت دین وترویج شرع سید المرسلین وتعظیم سادات وتعیین مدارس وطلبه علوم وتکریم علما ومشایخ سعی بلیغ میفرمود وامیر تیمور در سنهٔ تسع وتسعین وسبعمائه حکومت خراسان بدو تفویض کرده بود واودرا کثر یورشها با پدر موافقت ومرافقت کرده بود چون خبر وفات پدرش در رمضان سنهٔ سبع وثمانمائه در خراسان بدو رسید در سلطنت مستقل شد و اورا با برادر زادها که دراطراف ایران وتوران رایت سلطنت برافراشته درمقام مخالفت بودند مکرراً محاربات دست داد و ایشان باندك وقتی بعضی نیست شدند

بعضی باطاعت وانقیاد بر آمدند واو بر تمامت ممالك ایران وتوران که در تصرف گماشتگان پدرش بود استیلا یافت وسه نوبت بقصد قلع وقمع قرا یوسف ترکمان و پسران او که بعداز فوت امیر تیمور بر آذربایجان مستولی شده بودند لشکر بدان دیار کشید ودر نوبت اول وثانی بعداز فوت قرا یوسف ترکمان وپسران او که بعد از فوت امیر تیمور به آذربایجان مستولیشده بودند لشکر بدان دیار کشید ودر نوبت اول وثانی بعدازفوت قرایوسف ترکمان که در آن اثنا واقعشده بود باامیر اسکندر ومیرزا جهانشاه پسران قرایوسف جنگ کرده وغالب آمد ودر نوبت سوم میرزا جهانشاه درمقام اطاعت و انقیاد بر آمده بخدمتش رسید وامیر اسکندر چون از توجه او خبر یافت بگریخت میرزا شاهرخ حکومت آذربایجان را بمیرزا جهانشاه تفویض کرد میرزا شاهرخ بعد از امیر تیمور فارس بر برادر زاده‌اش میرزا پیر محمد بن عمرشیخ مقرر داشت واصفهان برمیرزا رستم عمر شیخ مسلم داشت وهمدان برمیرزا اسکندر بن عمرشیخ وایشان نیز سکه وخطبه بنام میرزا شاهرخ کردند وبعداز مدتی که میرزا پیرمحمد بردست بعضی از ملازمان خود بقتل رسید وبرادرانش میرزا رستم ومیرزا بایقرا بایکدیگر درافتادند میرزا اسکندر چندوقت سلطنت باسم خود کرد وبامیرزا شاهرخ مخالفت نمود وبعد ازانهزام از آن حضرت برادرش میرزا رستم... وچون همچنان فتنه میکرد بفرمودهٔ میرزا رستم بقتل آمد میرزا شاهرخ فارس را بپسر خود ابوالفتح ابراهیم خان سلطان درسنهٔ ثمان عشر وثمانمائه شفقت فرمود وبالجمله سلاطین عالم بااو درمقام تنزل وفرمانبرداری بودند واومدت چهل و سه سال بعداز پدر باستقلال تمام پادشاهی جهانکرد ومدرسه ومساجد وبقاع الخیر وخوانق بسیار ساخت وقلعهٔ اختیارالدین درهرات که ملك فخر الدین کرت آنرا متصل بدیوار شهر ساخته بود حضرت امیرتیمور صاحبقران بتخریب آن فرمان داده درسنه ثمان عشروثمانمائه بتجدید عمارت کرد وبروایت صاحب روضة الصفا هفتصد هزار مرد بموجب نسخهٔ در آنکار کرده بودند تاباتمام رسید والعهدة علی الراوی درماوراءالنهر بلدهٔ شاهرخیه را که بدومنسوبست معمور گردانید ودرصباح یکشنبهٔ نوروز سلطانی بیست وپنجم ذیحجه سنهٔ خمسین وثمانمائه درری وفات یافت ولادت او درروز چهارشنبه چهاردهم ربیع الاخر سنهٔ تسع وتسعین وسبعمائه بوده ودر تاریخ

او گفته‌اند :

سلطان جهان شاهرخ آن مظهر نور	درهفتصد وهفتاد ونه آمد بظهور
درهشتصد وهفت شد بشاهی مشهور	درهشتصد وپنجاه شد ازدار غرور

میرزاشاهرخ پنج پسر داشت اول میرزا الغ بیك سلطنت ماوراءالنهر وترکستان بدو داده بود بعدازاین احوال او مذکور خواهدشد دویم میرزا ابوالفتح ابراهیم سلطان مدت بیست سال حاکم فارس بوددر زمان پدردر چهاردهم شوال سنهٔ ثمان وثلثین و ثمانمائه وفات یافت ولادتش در شوال سنهٔ ست وتسعین وسبعمائه اوراد رشیراز آثار بسیاراست و مدرسهٔ دارالصفا منشآت اوست وخطوط برجدران مدارس ومساجد شیرازهنوز باقیست وافصح المورخین مولاناشرف الدین علی یزدی درتاریخ سنهٔ ثمان وعشرین وثمانمائه کتاب ظفرنامه که بتاریخ تیموری مشهوراست بفرمودهٔ اوترتیب داده بنام او نوشته سوم میرزا بایسنغر واو نیر درایام حیات پدر درصبح شنبه هفتم جمادی الاول سنهٔ سبع وثلاثین وثمانمائه درشهر هرات در گذشت ودرتاریخ وفات او گفته‌اند :

سلطان سعید بایسنغر سحرم	گفتا که ببر باهل عالم خبرم
من رفتم وتاریخ وفاتم اینست	بادا بجهان دراز عمر پدرم

ولادتش درشب جمعهٔ بیست ویکم شهرذی الحجه سنهٔ تسع وسبعمائه بوده واز میرزا بایسنغر سه پسر ماندند میرعلاء الدوله ومیرزاسلطانمحمد ومیر بابرواحوال هریك خواهدآمد چهارم میرزاسیور غتمش ایالت مملکت غزنه وهند بدو مفوض بود واو نیزدرزمان پدردر شانزدهم محرم سنهٔ ثلثین وثمانمائه وفات یافت ولادت اودرروز شنبه هشتم رمضان المبارك سنه احدی وثمانمائه بودپنجم میرزامحمدجو کی واو نیزدر زمان پدرش درشهور سنه ثمان واربعین وثمانمائه در گذشت **میرزا خلیل سلطان بن میرزا میرانشاه بن امیر تیمور** باجد بزرگوارخود دریورش خطاهمراه بودچون امیرتیمور وفات یافت بعضی اورا بسلطنت برداشتند واودرروز چهارشنبه شانزدهم رمضان سنه سبع وثمانمائه درسمرقند برتخت نشست وتمام ماوراء النهروترکستان درضبط آورده میرزاشاهرخ نیز سلطنت آندیار براو مسلم داشت چون چهارده سال درپادشاهی بماندامیرخدایداد حسینی که یکی ازامرای کباراو بود باو یاغی شد او را گرفته محبوس ساخت و شمع جهان پادشاه مغولستان را بسلطنت

ماوراء النهر طلب کرد چون شمع جهان بحدود ماوراء النهر آمد امیر خدایداد حسینی بخدمتش رسیده در وقت ملاقات سر اورا برداشتند و نزد میرزا شاهرخ بخراسان فرستادند و بسزای کفران نعمت گرفتار شد و میرزا خلیل سلطان از حبس خلاص یافته ببعضی از حصون متحصن شد و در این اثنا میرزا شاهرخ بماوراء النهر آمد و میرزا خلیل سلطان بعد از عهد و پیمان بخدمت میرزا شاهرخ رسید و احترام یافت میرزا شاهرخ اورا بطرف عراق و آذربایجان که در زمان امیر تیمور نامزد پدرش و برادرش میرزا عمر بود فرستاد و ماوراء النهر به پسر خود میرزا الغ بیك داده اینصورت در شهور سنهٔ اثنی و ثمانمائه بود و چون میرزا خلیل سلطان بعراق آمد بعد از مدتی در شب چهارشنبه شانزدهم رجب سنهٔ اربع عشر و ثمانمائه در ری وفات یافت ولادتش در شب پنجشنبه رابع و عشرین ربیع الاول سنهٔ ست و ثمانین و سبعمائه بوده در شهر هرات **میرزا الغ بیك بن میرزا شاهرخ** پادشاه فاضل عالیمقدار بود و در اقسام ریاضی مهارتی تمام داشت در سنهٔ ثلاث و عشرین و ثمانمائه باتفاق مولانا صلاح الدین موسی قاضی زادهٔ رومی و مولانا علاء الدین علی قوشجی که شارح تجرید است و بزبان عنایت اورا فرزند خطاب میفرمود و مولانا غیاث الدین جمشید و مولانا معین الدین که ایشانرا از سمرقند بکاشان آورده بود در شمال سمرقند مایل بمشرق رصدیست و زیج جدید خانی که در این ایام مدار استخراج تقویم بر آنست از مصنفات اوست یکی از فضلا در باب الغ بیك گفته:

چون الغ بیك بعلم هندسه　　یافت نبود در هزاران مدرسه

میرزا شاهرخ در سنهٔ ثمانمائه سلطنت ماوراء النهر و ترکستان بدوارزانی داشته بود تا انقراض ایام حیات پدرش حاکم آن دیار بود و چون در محرم سنهٔ احدی و خمسین و ثمانمائه خبر فوت پدرش بدو رسید بعزم تسخیر خراسان ببلخ آمد در آنجا شنید که برادر زاده‌اش میرزا علاء الدین بایسنغر در هرات بتخت نشسته است و پسرش میرز اعبد اللطیف را گرفته محبوس ساخته بنا بر این با امیر زاده علاء الدوله از راه صلح درآمد و ایلچیرا بهرات فرستاد و میرزا عبداللطیف و میرزا عبدالعزیز بخراسان آمده در چهارده فرسخی هرات در حدود مرغاب با امیر زاده علاء الدوله جنگ کرد و اورا بشکست میرزا علاء الدوله گریخته باستراباد نزد برادرش میرزا

بابر رفت ومیرزا الغ بیک بهرات آمد وبرجای پدر برتخت نشست وچون شنید که میرزا بابر و میرز اعلاء الدوله باهم منفق شده‌اند وقصد او دارند ازشهر هرات تاپل ابریشم بیامد و پسرش میرزا عبداللطیف تابسطام تاخت کرد درینحال میرزا علاءالدوله ومیرزا بابردر این‌اندیشه بودند که از استراباد بعراق نزد برادرشان میرزا سلطان محمد آیند که میرزا الغ بیك بی سببی ازپل ابریشم معاودت کرد بهرات رفت وچوندر غیبت او درهرات فترت‌شده بودو مردم‌بیرون حصار شهربدان‌متهم گشته بودند که‌یارعلی‌ترکمان ولدمیرزااسکندر قرایوسف‌برفتنه انگیزی‌مدد کرده‌اندمحلات‌بیرونشهررا برامراء قسمت کرده‌اند امر کرد تاغارتکردند واین‌نوع‌ستمی‌درماه رمضان‌سنهٔ‌اثنی‌وخمسین درقلب‌زمستان که‌مردم ازشدت‌سرما وصولت‌برودت هواسراز خانه بیرون‌نمی‌توانستند کردن واقعه‌شد بعدازاین میرزاالغ بیك‌ازهرات‌بجانب ماوراءالنهر رفت‌ودرغیبت اومیرزا بابرازاستر آباد آمد وبرتخت نشست ومیرزا عبداللطیف ببلخ‌آمد وباپدریاغیشده ودرحدود سمرقند بااوجنك کرد وغالب‌آمده پدررا گرفت وبدست عباس نامی داده‌تابقصاص‌پدر کشت‌وبعدازقتل‌پدربرادرش میرزاعبد العزیز رابقتل رسانید ودر تاریخ‌او گفته‌اند :

شاه مغفور الغ بیك علیه الرحمه	آنکه‌خودرابسوی کعبهٔ‌مقصود رساند
راست‌در عاشرماه‌رمضانگشت‌شهید	خلق‌راماتم اوبرسر آتش بنشاند
اگرایدل‌زتو تاریخ‌وفاتش پرسند	گوی ای‌بیخبران دورالغ بیك‌نماند

این‌بیت‌نیز درتاریخ‌وفات‌او گفته‌اند :

چه عباس کشتن به‌تیغ جفا	بود سال تاریخ‌عباس کشته

ولادت‌اوروزیکشنبه‌نوزدهم‌جمادی‌الاول‌سنهٔ‌ست‌وتسعین‌وسبعمائه‌درقلعه‌سلطانیه بودمدت‌سلطنت‌اودرسمرقندچهل‌ویکسال‌میرزاعلاءالدین‌بن‌میرزا بایسنغربن میرزا شاهرخ‌در زمانی که میرزاشاهرخ درآخرنوبت بعراق‌آمداوراقایم مقام‌خودساخته درشهر هرات‌بگذاشت چونخبروفات‌میرزا شاهرخ‌بدورسید برتخت سلطنت نشست وبر خزائن جدّ خود که قلاع خراسان‌بود دست‌یافته لشکربسیار براو جمع‌شد در آنوقت‌عبداللطیف میرزا بعدازفوت میرزا شاهرخ دراردوی پادشاه حاکم‌شده بود

گوهرشاد بیگم حرم محترم میرزا شاهرخ که جده میرزا علاءالدین بوددر میان سمنان وخار درسلخ ذی الحجه سنهٔ خمسین وثمانمائه گرفته ونعش میرزا شاهرخ با اهل اردو بسمرقند میبرد چون بحد نیشابور رسید جمعی از امرای میرزا علاء الدوله درصبح شنبه سیزدهم صفر سنه احدی وخمسین وثمانمائه اورا در آنجا گرفتندو نزدمیرزا علاءالدوله بردند گوهر شادبیگم را خلاص دادندومیرزا الغ بیك نزدمیرزا علاءالدوله فرستاده میرزا عبدا للطیف راطلب کرد و میرزا علاء الدوله بااو صلح کرد وعبداللطیف رانزدپدرفرستادو حدودبلخ وشرغان بمیرزا الغ بیك مسلم داشت ودر اثنای اینوقایع برادرمیرزا علاءالدوله میرزابابر براوخروجکرد ودر مشهد مقدس فریقین بهمرسیدند بعدازتسویه صفوف امراء درمیان مصلح شدند ومیرزاعلاءالدوله طرف غربی خراسانرا ازخبوشان با دامغان واستراباد بر میرزا مسلمداشت وبصلح از یکدیگر بگذشتند بعداز این درشهورسنهٔ اثنی و خمسین و ثمانمائه میرزا الغ بیك با لشکرهای ماوراءالنهر در خراسان آمد و در چهارده فرسخی هرات جنك کرده واورا بشکست میرزاعلاءالدوله ازاو گریخته نزدبرادرش میرزابابر رفت ودیگرروی دولت ندید وسیزده سال دیگر درحیات بودازاینطرف بآنطرف میرفت وبابرادران میرزا محمد ومیرزا بابر مخالفت مینمود با وجود آنکه بفرمودهٔ میرزابابر میل درچشمش کشیده بودندچون نوردیده باطل نشده بودبهر چندفتنه میانگیخت وبعضی اوقات درعراق ملازمت میرزا جهانشاه می نمود بعداز فوت برادران میرزا ابوسعید درخراسان بسلطنت رسید علاءالدوله برستمدارافتادو برکنار دریای قلزم درخانهٔ ملك بیستون درسنهٔ خمس وسبعین وثمانمائه وفات یافت نعش اورا بهرات بردند ودرشب جمعه بیست ویکم صفردر مدرسهٔ گوهرشاد بیگم دفن کردند ولادت او درشب پنجشنبه غرهٔ جمادی الاول سنهٔ عشرین وثمانمائه میرزا سلطان محمد بن میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ چون جدش درری وفات یافت اردوی بازاورا غارتکردند وباستر آباد رفت ودرسنهٔ اثنی وخمسین وثمانمائه که میرزا الغ بیك خراسانرا گذاشته بماوراءالنهر مراجعت فرمود میرزا بابر درماه ذی الحجه مذکوره برتخت سلطنت نشست برادرش میرزا سلطانمحمد درکار خراسان با او منازعت نموددرحدود جام بامیرزابابر جنك کردومظفر شد وخراسان بگرفتومیرزا

بابر بعدازمشقت بسیار باهفت سر بقلعهٔ عماد گریخت وبعدازچندوقت بابای پور در آمد وازآنجا باستراباد ومردم میرزاسلطان‌محمدرا ازآنجا بیرونکردند ولشکر خراسان میلی بجانب میرزا بابر کردند وسپاه بسیار براو جمعشدند ازاستر آباد بیرون آمدمیرزا محمدلشکر بجنگ او فرستادودرمشهددرقرالنك بااوجنگ کرده ومیرزا بابر غالب آمدو بعدازانکشاف میرزاسلطان محمدباسیصد مرد بموضع حرب رسید ومیرزا بابر از او گریخت ومردم میرزا محمدمتفرق شدند میرزا محمد متحیر ماند دراین اثنا خبر رسید میرزاعلاء الدوله درهرات بپادشاهی بر تخت نشست میرزا محمدناچار خراسان بگذاشت وبعراق آمد ومیرزا بابر بامر پادشاهی آمده بر تخت نشست بعداز مدتی میرزا محمدبامیرزا بابر درحدود اسفراین چنانچه سابقاًمذکورشدجنك کردو کشته شد بعداز اومیرزا بابر درپادشاهی مستقل گشت وازراه یزد بعراق آمد وبشیراز رفت در آنجا شنید که میرزا علاء الدوله درخراسان رایت سلطنت بر افراشته میرزا بابر از شیراز بتعجیل بخراسان آمدو میرزا علاء الدوله ازخراسان بعراق گریخت بعدازاین در غیبت میرزا بابر عراق وفارس و کرمان درسنهٔ سبع وخمسین وثمانمائه از تصرف میرزا بابر بیرون رفت و بتصرف میرزا جهانشاه که در آنوقت پادشاه آذربایجان بود درآمد ومیرزا بابر بواسطه مخالفت که درماوراءالنهر بسلطنت رسیده بود وطمع در خراسان داشت ازتدارك کار عراق بازماند میرزا بابر هفت سال باستقلال پادشاهی خراسان کرد ودرعدل وداد کوشید وسخاوت بافراط داشت بعداز آن در بیست وششم ربیع الثانی سنهٔ احدی وستین وثمانمائه درمشهدمقدس بعالم آخرت انتقال کرد ودر تاریخ وفات اومولانا شرف الدین عبدالقهار فرموده :

آفتاب ملك بابر جا نماند کی چنان خورشید پنهان درخوراست

در ربیع الثانی وفصل ربیع لاله را ساغر زخون دل پر است

چرخ را گفتم جگرها چاك شد دیده را ازاشك دامن پردر است

اینچه حالست وچه تاریخست گفت موت سلطان مؤید بابر است

ودیگری گفته :

ناگاه قضا و قدر سبحانی برخاك فکند اوج بابرخانی

درهشتصدوشصت ویك ازتاریخ رسول   درسادس عشرین ربیع الثانی

ولادت میرزا بابر درهفدهم رجب سنهٔ خمس وعشرین وثمانمائه درشهر هرات مدت عمرش سی وپنجسال ونهماه ونهروز بوده **میرزا عبداللطیف بن میرزا الغ بیك** درماوراءالنهر بعدازآنکه پدررا بکشت پادشاه شد وبلطف طبع ورقت ذهن موصوف بوده وخدمت اهل الله کردی ودرمجلس ایشان بادب نشستی وباوجود اینحالت بغایت تند خوی بود وسیاست بافراط داشت درضبط ممالك وقمع اعداسعی نمود که هرسال لشکر اوزبك که تاپنجفرسخی میآمدند وغارت میکردند در زمان اوبصد فرسخی ولایت ماوراءالنهر ازبیم سطوت وصولت او نیامدند میرزا عبداللطیف بعدازقتل پدرخودسال نبرد وپیوسته ازاشعارنظامی این بیت میخواند :

پدر کش پادشاهیرا نشاید   وگر باید بجز ششمه نباید

نوکران میرزا عبداللطیف ومیرزا عبدالعزیز در قصد او متفق شدند ومنتظر فرصت میبودندتاوقتیکه میرزا عبداللطیف از باغ چنار بشهرمیآمد باباحسین نامی ازآن جماعت درشب بیست وششم ربیع الاول سنه اربع وخمسین وسبعمائه تیری براوانداخت وتیر بر مقتل میرزا عبداللطیف آمد دست بر یال اسب فریادبرآورد که آوخ گدی یعنی تیر رسید معدودی چند که بااو بودند متفرق شدند و آنجماعت که قصداو کرده بودند رسیدندوسراورا ازبدن جدا کردندوبشهر آورده از پیش طاق مدرسه میرزا الغ بیك بیاویختند ودرتاریخ گفته اند :

باباحسین چه کشت شب جمعه اش به تیر   تاریخ فوت اوست که باباحسین کشت

میرزا عبدالله بن ابراهیم سلطان بن میرزا شاهرخ

بعدازقتل میرزا عبداللطیف درماوراءالنهر بپادشاهی رسید سلطان ابوسعید بن سلطان محمد میرزا میرانشاه بن امیرتیمور براوبیرون آمدوبااوجنگ کردومنهزم شد چون ازسلطنت میرزا عبدالله یکسال بگذشت دیگر باره سلطان ابوسعید باتفاق ابوالخیرخان که از جمله پادشاهان الوس جوحنجان بوفورجاه وحشمت ممتاز بودبحرب او آمددرشهر جمادی الاول سنه خمس وخمسین وثمانمائه بامیرزا عبدالله درچهارفرسخی سمرقندجنگ کرده ومیرزا عبدالله کشته شد ومیرزا سلطان ابوسعید بسلطنت رسید ولادت اودربیست وهفتم رجب سنه ست و ثلاثین و ثمانمائه بوده در شهر هرات میرزا

شاه‌محمود بن میرزا بابر بن میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ بعد از آن که پدرش در مشهد وفات یافت او بجای پدر نشست ودر آنوقت سن او نه سال وچهارماه بودپسر عمش میرزا ابراهیم بن میرزا علاءالدوله درهرات یاغی شد ودرحدود رباط با میرزاشاه‌محمود جنگ کرده‌ظفر یافت‌میرزا شاه‌محمود باستر آباد گریخت ودیگر درسلطنت‌تمکن نیافت‌ودرسنه‌ثلث و ستین و ثمانمائه بعالم بقا انتقال کرد ولادت او درشب‌شانزدهم‌محرم‌سنه اثنی وخمسین و ثمانمائه بوده در ولایت مازندران میرزا ابراهیم بن میرزا علاء الدولة بن میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ بعداز آنکه بر میرزا محمود غالب شد، از عقب او متوجه استر آباد گشت اتفاقاً به میرزا جهانشاه دوچارشد وجنگ‌درپیوست دریك‌لحظه‌لشکر تر کمان سپاه‌میرزا ابراهیم رازیروزبر کردند وقریب‌بپانصد کس‌ازامیرزاده‌های‌جغتای‌دراینجنك کشته‌شدند و اینواقعه‌درروزشنبه بیست‌وهفتم‌محرم‌سنهٔ‌اثنی‌وستین وثمانمائه‌دریکفرسخی‌استر آباد روی‌نمود ومیرزا ابراهیم ومیرزاشاه محمود که‌باستر آباد گریخته بودندازصولت وصدمت اینواقعه‌هریك بطرفی افتادندودیگر سلسلهٔ‌دولت ایشان منتظم‌نشد میرزا ابراهیم بعدازاین حرکت مذبوحی می کرد تادرسادس شوال سنهٔ‌ثلاث وثلاثین و ثمانمائه وفات‌یافت نعش‌اورا بهرات‌بردند در مدرسه گوهرشاد بیگم دفن‌کردند ودر ولادت او گفته‌اند: تاریخ شودشب سیم از شعبان **میرزا سلطان ابوسعید ابن میرزا سلطان محمد بن میرزا شاهرخ بن امیر تیمور** بعد ازمیرزا عبدالله‌در ماوراء النهر برتخت سلطنت نشست پادشاه عاقل‌عادل‌صاحب رأی بود بامشایخ و گوشه نشینان ارادت تمام داشت وعلماوطلبه علوم‌را دوست میداشت وآداب‌سلطنت درخدمت میرزاالغ کسب کرده بودمیان‌او ومیرزا بابرمنازعات دستداد میرزابابر لشکر بدرسمرقندآورد وسلطان‌ابوسعیدرا درحصار گرفت ودر آخرصلح بخراسان مراجعت‌نمودسلطان‌ابوسعید درماوراءالنهر وترکستان استقلال‌تمام یافت‌وبعد ازمیرزا بابردرخراسان هرج‌ومرج شدومیرزا ابراهیم ومیرزاشاه محمودباهم‌در افتاده‌بودند میرزاسلطان ابوسعیدبعزم‌تسخیر خراسان بلغار ازآب‌آمویه گذشته بیست وششم شعبان سنه‌احدی وستین وثمانمائه بهرات‌آمد و گوهرشاد بیگم‌رابقتل‌آورد وبسبب‌اخبارموحش که‌از ماوراءالنهر بدو

رسید خراسانرا انداخته در نهم ماه شوال سنه مذکوره ازهرات بیرون رفت و ببلخ مراجعت نمود و بعد ازین میرزا جهانشاه بقصد تسخیر خراسان بحدود استر آباد آمد و میرزا ابراهیم غالب آمده سپاه جغتایرا شکستند او و میرزا جهانشاه بعظمت تمام در منتصف شعبان سنه اثنی وستین وثمانمائه درهرات نزول نمود وقریب ششماه در آنحدود توقف کرد سپاه انبوه ازهرطرف بمیرزا سلطان ابوسعید جمع گشتند ومیرزا بابر بالشکر بسیار و سپاه بیشمار آهنگ جنگ میرزا جهانشاه کرده بمرغاب آمد ومردم در میان افتاده بصلح رأی دادند بدین نوع که میرزا جهانشاه خراسانرا بر میرزا سلطان ابوسعید مسلم دارد و بعراق مراجعت نماید طرفین بصلح راضی شدند میرزا جهانشاه دراوایل صفر سنه ثلث وستین وثمانمائه ازمزرعه یحیی آباد کوچ کرده و از حدود هرات گذشته بعراق معاودت کرد لشکرش بهرجا در رسیدند نشانه آبادانی نگذاشتند و میرزا ابوسعید درمنتصف ماه مذکور درهرات نزول فرمود بعد ازاین دراواسط جمادی الاول سنهٔ مذکوره میرزا سنجر بن میرزا احمد بن میرزا بایقرا ابن میرزا عمر شیخ بن امیر تیمور باتفاق میرزا علاء الدوله و پسرش میرزا ابراهیم درحدود سرخس باسلطان ابوسعید جنگ سخت کردند و میرزا سنجر دراینجنگ کشته شد و میرزا علاء الدوله و پسرش گریخته بیرون رفتند ویکی ازظرفا در آنوقت گفته :

علاء الدوله میرزا گریزد ز جنگ اگر در سپاهش فریدون بود
پسر گر گریزد مکن عیب او از آن پرهنر بیهنر چون بود

ودرسنهٔ اربع وستین وثمانماه باستر آباد رفت و میرزا سلطانحسین بایقرا که در آنجا استقلال یافته بود ازاو فرار نموده بطرف اواق گریخت وبدخشان و حصار شادمان وغزنه وکابل وسیستان نیز در تصرف آورد وچون درسنهٔ اثنی وسبعین وثمانمائه میرزا جهانشاه در دیار بکر بدفع حسن بیك بن علی بیك بن قراعثمان حاکم آندیار رفت آنجا دردوازدهم ربیع الثانی مذکوره بقتل آمد ولشکراو پریشان شدند ازعراق و فارس و کرمان و آذربایجان بطلب سلطان ابوسعید فرستادند و آنسال قشلاق در مرو گرفته بود چون اینخبر بدو رسید امراء وارکان دولت و داروغگان ازپیش با سبب مام(!) بدین مملکت فرستاده و پسر سلطان احمد را در ماوراء النهر گذاشتند بالشکرها

دراواخر حوت موافق شعبان سنهٔ مذکوره بوقتی که قمر درعقرب بود ازقشلاق بیرون آمده متوجه عراق وآذربایجان شد قبل از وصول او امراء که ازپیش رفته بودند تسخیر عراق کرده بودند سلطان ابوسعید ازعراق عبور نموده چون بمیانه رسید حسینعلی پسر میرزا جهانشاه بخدمت او پیوست وازجانب حسن بیك مکرر ایلچیان باردو میآمدند والتماس صلح میکردند وسلطان ابوسعید ازراه اردبیل بقراباغ رفت وحسن بیك چون ازصلح ناامید شد سلطان ابوسعید مخالفت نموده وراهها مسدود ساخت تا در اردوی سلطان ابوسعید ابوسعید قحط بدید آمد چنانچه دوازده روز اسبهای پادشاهی جو نخوردند واردوی او پریشان شد بعد از آن حسن بیك باامرای سلطان ابوسعید درحدود اردوی با او جنگ کردند ومظفر شد سلطان ابوسعید خواست که معاودت نماید حسن بیك با پسر اندر رسیدند واورا در وقتیکه از اردو بیرون نرفته ودبگرفتند نزد حسن بیك آوردند حسن بیك او را بعداز سه روز بدست یادگار محمد که نبیرهٔ گوهر شاد بیگم بود داد تا بقصاص بکشت واین صورت درسنه ثلث وسبعین وثمانمائه روی نمود درتاریخ اینواقعه گفته اند :

قضا چه لشکر سلطان ابوسعید شکست ز کس مدان که زسیر ستاره و ماهست
بشیروان چه بنه بردماند برلب آب بمنزلیکه نه آنجا مقام ونه راهست
گذشته بود زماه رجب ده وشش روز قدر نوشت که دستش زملك کوتاهست
لطیفه ایست عجائب که لشکر اورا ازو حسن زد و تاریخ در . . . .

علامه علام مولانا جلال الدین دوانی درتاریخ او گفته :

سلطان ابو سعید که در فر خسروی چشم سپهر پیر چه او نوجوان ندید
الحق چگونه کشته نگشتی که گشته بود تاریخ سال مقتل سلطان ابـوسعید

مدت سلطنت اوهیجده سال **میرزا سلطان احمد بن سلطان ابوسعید** بعداز پدر قریب بیست وهفت سال درماوراء النهر پادشاه بودودرغره ذیقعده سنهٔ سبع وثمانمائه وفات یافت برادرش میرزا سلطان ابوسعید بود بجای او پادشاه شد وبعداز دوماه درمحرم سنهٔ تسعمائه در گذشت بعداز آن پسرش میرزا بایسنغر ازمیرزا سلطان منهزم شده بقندهار نزد امیرخسرو شاه که از برگزیدگان پدرش میرزا سلطان محمود بود درفت وآنکافر نعمت غدار در محرم سنهٔ خمس وتسعمائه آن شاهزاده را بغرشهادت رسانیده در آن اثنا شبیکخان اوزبك قصد تسخیر ماوراءالنهر کردو

آنجارا بگرفت وبعد از آن سمرقند را مسخر نمود والدهٔ میرزا سلطانعلی را بنکاح خود نویدداد و میرزا سلطانعلی بتحریك وترغیب مادرش بخدمت شبیکخان رسید شبیکخان اورا بامادرش بکشت وسمرقند بگرفت وخواجه یحیی پسر خواجه عبدالله که نصب سلاطین بمشورت ایشان میبود بقتل آورده بعد از مدتی اهل سمرقند را حصارداده ومیرزا بابر بگریخت وسمرقند مسخر شد وبعضی اکابر بقتل آمدند وماوراء النهر شبیکخانرا صافشد وامیرخسرو شاه نیز بدست لشکر اوزبك بقتل رسید میرزا بابر بن عمرشیخ بن سلطان ابوسعید در شهور سنهٔ سبع وتسعمائه بعداز آنکه شبیکخان درسنه عشر وتسعمائه در خراسان ودر محاربه بالشکر عالیحضرت پادشاه جهان سلطانشاه اسمعیل بهادرخان بقتل آمد بمدد لشکر قزلباش بپادشاهی ماوراوالنهر رسید عبیدخان اوزبك بماوراءالنهر آمدو سلطنت ازدست میرزا بابر بعداز محاربات بیرون برد و بعد از این از نسل امیر تیمور تا غایت که سنهٔ اربع و الف، کسی دیگر در ماوراء النهر سلطنت نکرد و حالا پادشاهی ماوراء النهر در دست خاقان اوزبکست که احوال ایشان عنقریب مذکور خواهد شد میرزا بابر بعد از این بسلطنت غزنه و حدود هند قناعت کرد وقریب سی وچهارسال درپادشاهی بماند در سنهٔ سبع وثلثین و تسعمائه وفات یافت ووفات پدرش میرزا عمر شیخ بن میرزا سلطان ابوسعید درشعبان سنهٔ تسع وتسعین و ثمانمائه بوده **همیون میرزا و کامران میرزا** پسران بابر بن عمرشیخ بعداز پدر برجای او پادشاه شدند ومعظم ممالك هند بتصرف همیون میرزا در آمد وپادشاه عظیم الشأن شد وحالا مدت پنجاه وشش سال است که پادشاه قندهار وغزنه و کابل وبسیاری ازمملکت هند در دست ایشانست وقبل از این از شیرخان اوغانی شکستی عظیم بدیشان رسیده واکثر ممالك هند ازدست ایشان بیرون رفته بود **میرزا یادگار بن میرزا سلطانمحمد بن** میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ بعد ازمیرزا سلطان ابوسعید بتقویت امیر کبیر ابونصر حسن بیك بسلطنت خراسان نامزد شد وبعضی از امرای جغتای ولشکر که بعداز سلطان ابوسعید سرگردان شده بودند بدو پیوستند وحسن بیك بسیاری از لشکر آق قوینلو همراه کرده اورا بخراسان فرستاد واودر استرآباد نزولکرد قبل از وصول او بخراسان میرزا سلطان حسین بایقرا در سلطنت خراسان تمکن یافته بود چون خبر نزول یادگار محمد در

هرات بدو رسید لشکرها جمعکرده بحدود استرآباد آمده در نواحی بندشقان در میان ایشان درهشتم ربیع الثانی سنهٔ اربع وسبعین وثمانمائه جنگ شد ویادگار محمد منهزم شد حسن بك دیگر بار اورا بلشکر مدد کرد وباز بخراسان فرستاد بعضی ازامرای سلطان حسین میرزا روی گردانشده بیارگاه محمد ملحق شدند وسلطانمحمد حسین میرزا هراترا گذاشته بجانب میمند وفاریاب رفت یادگار محمد بعظمت هرچه تمامتر درمحرم سنهٔ خمس وسبعین وثمانمائه درهرات نزول نمود وبعیش وعشرت مشغول شد واز کید دشمن قوی غافل ماند میرزا سلطان حسین ازموضع بابا الهی ازحدود مرغاب باهزار مرد ایلغار نموده برسر او شبیخون آوردو درنصف شب چهارشنبهٔ بیست وهفتم صفر سنه مذکوره اورا درباغ زاغان گرفت وبکشت و نسل میرزا شاهرخ بقتل او منقطع گشت وخراسان برمیرزا سلطانحسین قرار گرفت مولانا کمال الدین عبدالواسع در تاریخ واقعه یادگار محمد گفته :

شد شهر صفر شهید وهم شهر صفر   ازسال شهادتش دهد بازخبر

میرزا سلطانحسین بن میرزا منصور بن میرزا بایقرا بن عمرشیخ بن امیر تیمور پادشاه صاحبدولت واقبال است ازسلطنت وعمر دراز بهره مند بود که دراعانت علماء وتقویت فضلا جد تمام مینمود وطلبه علوم ومدرسه از ابتدای سلطنت تاانتهای عهد اوازوظایف تمتعها یافتند وجهة ایشان درشهرهرات مدرسهٔ ساخته و عمارتی پرداخته که نظیر آن درایران وتوران نیست ودرزمان اوده هزار ملا وطالب علم در شهرهرات جمع آمده بودند ومعاش ایشان ازانعام امراو پادشاه میگذشت وخراسان بنوعی آبادان شده بود که هرگز مثل آن نبود درشهرهرات باغ جهان آرا که آنرا باغ مراد نیز گویند از محدثات اواست ودرآنجا خانهای پرگار وقصرهای زرنگار کرده وشعرای نامدار در توصیف وتعریف آنعمارت اشعار زیبا وقصاید غرا بنظم آورده اند چونعمارت دوست بود امرای اوهمه میل عمارت کردند و هر یك سراهای خوب و منزلهای مرغوب ساختند وامیرعلی شیر که مقدم امراء ومطاع پادشاه بود آنقدر مساجد ومدارس و رباط وخوانق وبقاع الخیر دربلاد وصحاری وبراری خراسان باتمام رسانیده که زبان قلم ازشرح وبیان اوعاجز است وبسیاری ازعلما وفضلا وشعرا تصانیف ازنظم ونثر بنام او کرده اند واز فواید احسان او محظوظ و بهره مند گشته ولادت امیرعلیشیر درسنهٔ

اربع و اربعین وثمانمائه بوده و فاتش درصبح یکشنبه یازدهم جمادی الاول سنهٔ ست و تسعمائه، درتاریخ وفات او گفته‌اند:

آنمیر بلند قدر عالی رتبت　　چون کرد ازاینجهان بجنت رحلت
ازسال وفات و جای او پرسیدم　　دادند جواب من که «جنت جنت»

وچون بزرگی وحشمت او دلالت برعلو همت وشأن وسمو مکان سلطان حسین میرزا داشت بنابرآن احوال او درخلال احوال میرزا سلطانحسین درمحرم سنهٔ اثنی واربعین وثمانماه بوده درشهر هرات و چون هشت ساله شد پدرش میرزا منصور در شهور سنه تسع واربعین وثمانمائه وفات یافت و نسب اواز جانب مادر نیز بامیر تیمور میرسد مادراو فیروزه بیگم دختر سلطان حسین باسم جد مادری موسوم گشته وفات فیروزه بیگم درچهاردهم محرم الحرام سنه سبع وسبعین و ثمانمائه بود سلطان حسین میرزا درابتدای جوانی درماوراء النهر خدمت میرزا سلطان ابوسعید مینمود و بعضی دیگر اززمان درملازمت میرزا بابر بن میرزا بایسنغر درخراسان بسر برده وده تومان کبکی جهة علوفه او تعیین فرموده بودند تا در سنه احد و سبعین و ثمانمائه که میرزا بابر وفات یافت وخراسان بهم بر آمد و میرزا شاه محمود پسر میرزا بابر و میرزا ابراهیم پسر میرزا علاءالدوله باهم در افتادند واز جانب ماوراء لنهر سلطان ابوسعید میرزا در اینسال قصد خراسان کرده ببلخ آمد وازبلخ بهرات آمد وباز معاودت ببلخ کرد واز جانب عراق میرزا جهانشاه در اواخر سنه مذکوره طمع در خراسان کرده بحدود استرآباد آمد میرزا ابراهیم و میرزا شاه محمود از او منهزم شده متفرق گشتند واز هرطرف فتنه برخواست چنانکه مکرراً مذکور شده و او در مرو آغاز سرکشی کرده با حسن بیك سعدلو که میرزا جهانشاه اورا حکومت استرآباد داده بود دراوایل ذی الحجه سنه اثنی وستین وثمانمائه در موضع سلطان درین جنك کرد واورا بکشت واسترآباد بگرفت وچون همهٔ خراسان برمیرزا ابوسعید قرار گرفت میرزا سلطانحسین در مدت ده سال همیشه با اویاغی بود وهروقت که فرصت مییافت میان الکای اودر میآمد وهرگاه لشکر انبوه بدفع او میفرستاد ببیابانها میرفت وقزاق شده بود چونخبر وفات میرزا سلطان ابوسعید درحدود ابیورد بدو رسید بعضی از امرا از طریق نیشابور و مشهد بهرات فرستاد وخود بمرو رفت

واز آنجا بهرات آمد ودرروز جمعه عاشر رمضان سنه ثلث وسبعین وثمانمائه برتخت سلطنت نشست درابتدای سلطنتش یادگار محمد بیك بتقویت حسن بیك بااو در سلطنت منازعت کرد وبقتل رسید چنانچه گذشت ومیرزا سلطان حسین در سلطنت مستقل گشت بعدازاین هر کس در کار خراسان بااومخالفت کرد مغلوبگشت ودر اواخر عهد پادشاهان اوزبك سلطنت ماوراءالنهر ازتصرف میرزا ابوسعید بیرون بردندوطمع درخراسان داشتند میرزا سلطانحسین درسنه احدی عشر وتسعمائه درموضع بابا الهی که ازتوابع بادجنست در حوالی پل تابان که بر آب مرغاب بسته اند وفات یافت بعداز چهارروز نعش اورابهرات آوردندودر گنبدیکه جهة مقبره خود ساخته بود دفن کردند سی وهشت سال وچهارماه تمام درخراسان پادشاهی کرده بود وهفتادسال عمرداشت ودراواخر سلطنت معلولشد وقدرت بر فتار وسواری نداشت همیشه چهار کس اورابر تخت روان براه میبردند کودك طبع بود ببازی قوچ و کبوتر وخروس میل تمام داشت وبهرجا که میرفت قفسها پراز کبوتر همراه بودودرشهر هرات اورادر تخت روان بمعبر که مردم بتفرج میبردنداز پسران اوچهارده کس رانام یافته ایم بدینموجب بدیع الزمان میرزا مظفرحسین واحوال این هر دومذکور خواهدشد کبیك میرزا ابوالمحسن میرزا محمد معصوم میرزا فرخ حسین میرزا فریدون اینها اکثر درزمان پدر وبعضی بعدازپدر وفات یافتند **بدیع الزمان میرزا ومظفر حسین میرزا** پسران سلطان میرزا بعدازپدر بشهر هرات آمدندوبشرکت بسلطنت نشستند وچون یکسال از دولت ایشان بگذشت شاهی بیك پادشاه اوزبك ازماوراءالنهر بخراسان آمد وباایشان جنگ کردوایشانرادرمحرم سنه ثلث عشر وتسعمائه منهزم ساخت بدیع الزمان میرزا فرار نموده یکشب درحوالی شهر هرات بود واز آنجا بطرف قندهار افتادوبجانب ترشیز معاودتکردودر آنجا باامرای اوزبك جنك کرده وشکست یافته بعراق آمدوبشرف پای بوس نواب کامیاب حضرت اعلاپادشاه جهان وارث ملك سلیمان ابوالمظفر سلطان شاه اسمعیل بهادرخان انارالله برهانه مشرف گشت وبموجب حکم همیون اورا درشنب غازان تبریز منزل دادندوهرروزیکهزار دینار جهةخرج اوتعیین کردند مدت هفت سال درتبریز بودودرسنه عشرین وتسعمائه که سلیم شاه روم بهتبریز آمداوراهمراه خود بردواو آنجاوفات یافت ومظفر حسین میرزا باستر آباد گریخت ودر آنجا سنهٔ ثلث عشر

وتسعمائه بعالم آخرت رحلت نمود **میرزا عمر بن میرزا امیران شاه بن امیر تیمور** هر چند بیان احوال او و برادرش بر بیان احوال احفاد امیر تیمور مقدم بود امابر ارتباط سلطنت قراقوینلو باحوال اوو برادرش میرزا ابوبکر تاخیر آن بسیاق تاریخ اولی وانسب مینمود القصه که نوبت آخر که امیر تیمور بایران آمددرسنهٔ اثنی وثمانمائه میرزاعمررا درماوراءالنهر حکومت داد واو مدت سه سال بحکومت آندیار مشغول بود چون امیر تیمور از سفر شام وروم بآذربایجان تا سرحدروم وشام بدو تفویض فرمود و حکام فارس وعراق تابع او ساخت که بجار ویساق او حاضر شوند و حکومت عراق عرب را ببرادرش میرزا ابوبکر ارزانی داشت و میرزا امیرانشاهرا با او ببغداد فرستاد بعد از این بدو سال و نیم چون خبر فوت امیر تیموردرتبریز بمیرزا عمررسید سلطنت آندیار باسم خود کرد ومیرزا ابابکررا ازعراق عرب نزدخودحاضر فرمود چون میرزا ابابکردراردوی میرزا عمر نزول کرداورا بگرفته و درقلعهٔ سلطانیه بند کرد وبعد ازچند روز کس تعیین کرد و بسلطانیه فرستادتااورا آنجابقتل آوردندچون آنشخص بدانخانه که میرزا ابابکر در آنجامحبوس بود در آمد میرزا ابابکر پیشدستی کرده آنشخص رابادو کس بقتل رسانیدواز بندبیرون رفته قلعه وشهررافرو گرفت اینصورت درمحرم سنهٔ ثمان وثمانمائه واقعشد دراینوقت میرزاامیرانشاه بخراسان رفته درکالپوش بود ومیرزا ابابکراز سلطانیه بخراسان نزد پدررفت ومیرزاعمر بسلطانیه آمده بعدازمیرزا ابابکرپدررا برداشته روی بعراق نهاده وچون بشهرباز آمدند لشکر فوج فوج بدوملحق میشدند ومیرزا عمردر آذربایجان بودومیرزا ابابکر بسلطانیه رفت جمعی که آنجابودندقلعه راتسلیم کردندلشکر بسیار براو جمعشدند آهنگ جنگ میرزاعمر کرد و متوجه آذربایجانشد واکثرامرای میرزاعمر ازاوروی گردانشده نزدمیرزا ابابکر آمدند ومیرزاعمرراقوت مقابله نماندبطرف عراق وفارس نزد میرزامیرمحمدومیرزا رستم پسران میرزا عمرشیخ بن امیر تیمور که ازجانب میرزاشاهرخ حکومت آنممالك تعلق بدیشانداشت رفتوازایشان استمداد نموده ومیرزا ابابکردر آخرسنهٔ مذکور بهٔ تبریز رفت و بر تخت نشست پس ازاین عمر باتفاق اولاد میرزاعمرشیخ ولشکرهای عراق وفارس بقصد میرزاابابکر بحدوددرهٔ جزین آمدندومیرزاابابکرنیز بالشکرهای

آذربایجان برابر رفت ودر موضع جزیره بایکدیگر جنك سخت کردند چنانکه چهار هزار پیاده وسواره در اینجنك کشته شدند ومیرزا ابابکر غالب آمد میرزا عمر منهزم شده بطرف خراسان رفت میرزا شاهرخ اورا اعزاز واحترام نموده استر آباد ومازندران را بدو شفقت فرمود وچون در آنجا قوت گرفت بامیرزا شاهرخ یاغیشد در روز دوشنبه تاسع ذیقعده سنه تسع وثمانمائه درحدود جام بااوجنك کرد وشکست یافت وبطرف مرغاب گریخته می خواست بسمرقند نزد برادر خود سلطان خلیل رود زخم تیر برداشت داروغگان آنحدود اورا گرفته نزد میرزا شاهرخ فرستادند میرزا طبیب وجراح تعیین کرده حکم فرمود که اورا بهرات برند وعلاج کنند چون میرزا عمر را بنفوظ رباط آوردند وفات یافت ودر بیست وپنجم ذیقعده سنه مذکوره درپهلوی فخر رازی دفن کردند

میرزا ابابکر بن میرزا امیرانشاه بن امیر تیمور بعداز هزیمت برادرش میرزا در آذربایجان بر تخت سلطنت نشست مردمتهور شجاع بود درمیان اولاد و احفاد امیر تیمور بشمشیر او کس نبود قرایوسف بن قرامحمد ترکمان که در آن ایام ازمصر گریخته بکنار آب فرات که یورت اصلی ایشان بود میرزا ابابکر دوبار بااوجنگ کرد وهردوبار مغلوب گشت ودر نوبت دویم پدرش میرزا میرانشاه در جنگ بدست غلامی کشته گشت و اینصورت در بیست و چهارم ذیقعده سنهٔ عشر و ثمانمائه روی نمود بعدازاین آذربایجان از تصرف میرزا ابابکر بیرون رفت وقرایوسف بر آن مستولیشد ومیرزا ابابکر بازرفت حاکم کرمان سلطان ویس پسر امیرایدکو بااومخالفت کرد وبسیستان افتاد واز سیستان بازبکرمان معاودت نمود وبا سلطان ویس جنگ کرد وکشته شد واینواقعه دراواخر رجب تااوایل شعبان سنهٔ احدی عشر وثمانمائه دست داد .

گفتار در ذکر پادشاهان ترکمان قراقوینلو

وآق قوینلو ـ ذکر پادشاهان قراقوینلو

سلاطین ایشان بارانی بقبادرنـد مدت سلطنتشان شصت وسه سال اول ایشـان قرایوسف بن ترکمان محمد بن تورمیش بن بهرام خواجه ترکمانست وقرامحمد از امرای سلطان احمد ایلکانی بود ودخترش درحباله سلطان احمد بوده وسرداری الوس قراقوینلو بدو تعلق داشته وجداو بهرام خواجه که بعداز وفات سلطان ویس برموصل

و سنجار وارحیس حکومت یافته بود ودرسنه اثنی و ثمانین و سبعمائه وفات یافته و قرایوسف درزمان امیر تیمور همیشه بااو یاغیگری میکرد ودروقتی که امیر تیمور برعراق‌عرب مستولی‌شد وسلطان ایلکانی رااز آنجا بیرونکرد چون‌امیرتیمور از روم بآذربایجان آمدعراق‌عرب به‌پسرزادهٔ‌خود ابابکر دادواورا بدفع‌قرایوسف‌ببغداد فرستادو حکم فرمود که‌فرزندزادهٔ‌دیگرش‌میرزارستم‌بن‌عمر شیخ نیزازحدودهمدان بمددمیرزا ابابکر بعراق‌عرب‌رود ایشان درزیرحله بقرایوسف‌رسیدند وبااوجنگ کردند وبرادرش یارعلیرا بکشتند وقرایوسف ازایشان منهزم‌شد وبمصر گریخت پادشاه‌مصر اورا باسلطان احمد ایلکانی بموجب امیر تیمور بگرفت و بند کرد و قرایوسف‌را در آنجاپسری متولدشد بیرلودآق‌نام کرد وسلطان احمداورابفرزندی قبول‌نمود بعدازآن چون‌خبروفات امیرتیموررسید قرایوسف‌راازبندبیرون‌آوردند وترتیب کردند هزارسوار ترکمان که بااوبمصر رفته بودند براوجمعشدند واو در آنجاازمصریان گریخته تاکنار آب فرات صد وهشتاد جنگ با مستحفظان طریق وامرای سرحدها کرد ودرهمه‌معارك غالب‌آمد ودرآنراهها اردو ونوکرانش‌هرچه دیدندغارتکردندو چون بدیاربکررسید خویشان وبنی‌اعمام بدو پیوستند واو قلعه او ینك در تصرف آورد و در غرهٔ جمادی الاول سنهٔ تسع و ثمانمائه در حوالی نخجوان بامیرزا ابابکر مصاف داد واورا بکشت وبه تبریز آمد ودربیست‌وچهارم ذیقعده سنه عشر و ثمانمائه میرزا ابا بکر را بار دیگر در حدود تبریز با قرایوسف جنك‌افتاد وقرایوسف استیلای تمام‌یافت وپسرخود بیرلود آقرا بحکم آنکه‌سلطان احمد اوراپسر خودخوانده بود بسلطنت‌نصبکرد وتمام‌آذربایجان در ضبط‌آورد بعدازآنمتوجه دیاربکر شدو قراعثمان‌بایندری که حاکم‌بود منهزم ساخت ودرسنه‌ثلث‌عشروثمانمائه‌باسلطان ایلکانی درتبریزجنگ کردواورابگرفت ودربیستم ربیع لاخر بکشت وعراق‌عرب نیزدرتصرف گرفت‌وبه‌پسرخودشاه محمد دادویکبار دیگربرسرقراعثمان‌رفت وقلعه مرغنی امدنی‌محاصره کرد وقرایوسف بازگشت‌ودرسنه خمس‌عشر وثمانمائه‌باامیر شیخ‌ابراهیم شروانی‌و کشیندیل ملك گرجستان مصاف‌دادوشیخ‌ابراهیم بابرادرش‌بگرفت‌و کشیندیلرا باجمیع‌اقوام و امراء بکشت وشیخ ابراهیم‌را به‌تبریز‌آورد وخونبهابستدو‌آزاد کرد وبشیروان

بامر پادشاهی فرستاد و شیخ ابراهیم بعد از این پنجسال دیگر در پادشاهی شروان بماندو در سنه ثمان وستین وثمانمائه بجوار رحمت حقتعالی پیوست وپسرش امیر خلیل بجای او پادشاه شد مدت چهل وهشت سال در شروان بماند و در سنه ثمان وستین وثمانمائه (تسع ماءه ظ) وفات یافت قرایوسف در سنه ست عشر وثمانمائه متوجه عراق شد و بجهة عارضه از همدان باز گشت وسلطانیه وقزوین وطارم وساوه نیز بگرفت ودر سنه اثنی وعشرین وثمانمائه بحلب وغناب رفت ودر سنه ثلث وعشرین وثمانمائه میرزا شاهرخ از خراسان متوجه او شد و قرایوسف نیز استقبال نمود ودر اوجان روز پنجشنبه هفتم ذیقعده سنه مذکوره بمرگ طبیعی بمرد وهیچکس بتجهیز وتکفین او نپرداخت وفرزندان او هیچکدام در آنحال حاضر نبودند ولشکر او متفرق گشتند وخزانه اش غارت کردند وهیچکس را فرصت نشد که اورا دفن کند واورا در همانخرگاه که بمرده بود بر بالای کت بگذاشتند آحاد الناس وترا کمه خرگاه را غارت کردند وبطمع حلقه طلا که در گوش داشت گوشش بریدند واورا از روی کت برهنه برروی زمین انداختند ودو شبانه روز بدین حال افتاده بود بعد از آن اختاجیان اورا بطرف ارجیش بردند ودر مدفن آبا واجداد دفن کردند مدت سلطنت او چهارده سال و کسری، قرایوسف شش پسر داشت پیر بوداق خان قرایوسف اورا بسلطنت نصب کرده بود در زمان حیات پدر در گذشت وبعد از قرا یوسف امیر ابوسعید سلطنت باسم خود کرد میر اسکندر ومیرزا جهانشاه احوال ایشان مذکور خواهد شد امیر شاه محمد مدت بیست سال باستقلال حاکم عراق عرب بود تا در سنهٔ ست وثلثین وثمانمائه برادرش امیر اسبان بغداد را از دست او بدر برده شاه محمد گریخته از بغداد بیرون رفت وبموصل رسید موصل واردبیل را مسخر کرد بعد از آن بطرف بغداد عزم کرد ویعقوبیه را غارت کرد وبدر تنگ آمد وقصد سنجان داشت در حدود سنجان بدست امیر حاجی همدانی بقتل آمد وروز سه شنبه هجدهم ذی الحجه سنه سبع وثلثین وثمانماه امیر اسبان بعد از خروج شاه محمد دوازده سال در بغداد بود در روز سه شنبه ثانی وعشرین ذیقعده سنهٔ ثمان واربعین وثمانمائه بمرگ خود وفات یافت وآن قران نحسین در سرطان بود وامیر ابوسعید بردست برادرش امیر اسکندر بقتل رسید **امیر اسکندر بن قرایوسف** بغایت مشهور وشجاع بود اما دولتش متزلزل بود وبعد از پدر لشکر قراقوینلو براو جمع شدند واورا در روز دوشنبهٔ بیست و

هفتم رجب سنهٔ اربع و عشرين وثمانمائه در حدود آنسکر و بموضعی که آنرا بخشی خوانند باميرزا شاهرخ مصاف داد درروز آتش قتال وجدال ميان ايشان اشتعال داشت درشب سپاه طرفين پاس ميداشتند و درروز بر كوشش ميرفتند ودرروز سوم ميرزا اسكندر منهزم شد و بحدود فرات گريخت چون ميرزا شاهرخ بعد از فتح بخراسان مراجعت فرمود امير اسكندر به تبريز آمد و بر تخت نشست و بر آذربايجان مستولی شد ودرسنهٔ ثمان وعشرين وثمانمائه عز الدين شير ملك كردستان را در اردبيل بكشت ودرهمين سال امير شمس الدين ملك اخلاد را بقتل آورد ودرسنهٔ ثلثين وثمانمائه سلطان احمد كرد را بقتل آورد ودر سنهٔ احدى وثلثين وثمانمائه بشروان رفت ودرشماخی خرابی بسيار كرد ودرسنهٔ اثنی وثلاثين وثمانمائه سلطانيه را از تصرف مردم بيرون كرد ميرزا شاهرخ نوبت دويم بقصد قلع وقمع بآذربايجان آمد ودرروز شنبه هفدهم ذی الحجه سنه مذكوره درظاهر سلماس باامير اسكندر وميرزا جهانشاه جنك كردو بين العسكرين درروز قتال وجدال بود وامير اسكندر درين نبرد دستبردی نمود كه مثل آن در آئينه خيال متصور نخواهد بود ودر آخر چون طاقتش نماند بجانب روم فرار كرد چونميرزا شاهرخ بخراسان رفت درسنه اربع وثلثين بازامير اسكندر آذربايجان را درضبط آورد ويكی از مردم خراسان گفته :

سكندر لشكر مار ازدوجست شه ما مملكت بگرفت و بگذشت

امير اسكندر برادر امير سعيد را كه ازجانب ميرزا شاهرخ بايالت آذربايجان منصوب شده بود بقتل آورد و در سنهٔ سبع وثلثين وثمانمائه ميرزا شاهرخ بازبجهة دفع او از خراسان متوجه شدو چون بری رسيد ميرزا جهانشاه برادر ميرزا اسكندر در منتصف ذی الحجه سنهٔ مذكوره بخدمت ميرزا شاهرخ رسيد و بعنايت واعزاز مفتخر گشت و همچنين امير زاده شاه علی ولد ميرزا شاه محمد پسر قرايوسف و امير بايزيد اينلو كه ازعظمای امرای تركمان بود بميرزا شاهرخ ملحق شدندو ميرزا شاهرخ بجانب آذربايجان نهضت فرمود امير اسكندر دراين نوبت قوت مقابله نداشت فرار كرد و آذربايجان بگذاشت ودروقت گريز قراعثمان بايندری را كه سرراه براو گرفته بود بكشت وبروم رفت ميرزا شاهرخ بآذربايجان آمد و سلطنت مملكت تاحدود روم وشام بميرزا جهانشاه تفويض فرمود و نشان همیون

بهر آل تمغا ارزانی داشت چون میرزا شاهرخ در اوایل سنهٔ اربعین و ثمانماٴه بخراسان معاودت فرمود امیر اسکندر از روم مراجعت کرده در صوفیان تبریز با میرزا جهانشاه جنگ کرد و شکست یافته بقلعه النجق گریخت و محصور شد و در آنجا شب بیست و پنجم شوال سنهٔ احدی واربعین وثمانمائه بردست پسر خود شاه قباد که بایکی از مملوکان پدر لیلی نام میلی تمام داشت بقتل آمد مدت سلطنت او شانزده سال بود **میرزا جهانشاه بن قرایوسف** در شهور سنهٔ تسع وثلثین وثمانمائه بحکم میرزا شاهرخ حکومت آذربایجان بدو تعلق گرفت و روز بروز دولت و حکومتش تزاید پذیرفت برادرش امیر اسکندر بااو جنگ کرد و بقلعهٔ النجق گریخته بردست پسرش کشته شد چنانچه گذشت میرزا جهانشاه پسرش را بقصاص پدر کشت و مملکت اورا صاحب شد و در سنهٔ اربع واربعین وثمانماٴه بغزای گرجستان رفت وفتح کرد و بعد از فوت سلطان محمد بن میرزا بایسنغر در سنه ست و خمسین و ثمانمائه بر عراق مستولی شد و مردم اصفهان را درسنه مذکور بقتل آورد و مجموع قلاع وحصون بلاد عراق را خراب کرد وفارس و کرمان نیز در تصرف گرفت و بعد از فوت پدر امیر اسپان بماقی عراق عرب نیز بدست آورد در اواخر سنه احدی و ستین و ثمانمائه بعزم تسخیر خراسان از راه عقبه صندق شکن متوجه جرجان شد و در روز سه شنبه بیست و پنجم محرم الحرام سنهٔ اثنی وستین وثمانمائه بامیرزا ابراهیم پسر میرزا علاءالدوله در یکفرسخی استر آباد جنگ کرد و مظفر شد و باستقلال تمام بخراسان در آمد و پانزد هم شعبان سنهٔ مذکوره در شهر هرات نزول نمود و قریب ششماه باستقلال در آنحدود توقف کرد در آنجا میرزا علاءالدوله که در روز عید اضحی سنهٔ مذکوره بخدمتش رسید احترام یافت بعد ازاین سلطان ابوسعید از بلخ متوجه او شد وخبر بمیرزا جهانشاه رسید که پسرش حسینعلی که در قلاع آذربایجان محبوس بود بیرون آمده تبریز را گرفته یاغی شد بنابراین میرزا جهانشاه باسلطان ابوسعید صلح کرده خراسان بر او مسلم داشت و در اوایل سنه ثلث وستین وثمانمائه بعراق مراجعت نمود لشکرش در راه بهرجا که رسیدند خراب ساختند وجهانشاه چون بمملکت خود آمد حسینعلی را گرفته محبوس ساخت و پسر دیگرش پیر بوداق که ملك فارس بدو داده او پسندیده معاش نمیکرد میرزا جهانشاه در سنه تسع وستین وثمانمائه

متوجه بغدادشد پیر بوداقرا محاصره کرده مدت یکسال بردر بغداد نشست مردم درمیانه‌سخن‌ازصلح گفتند پیر بوداق‌در بغداد بگشودبرادرش‌محمدی میرزا بمشورت میرزا جهانشاه درصباح یکشنبهٔ دویم‌ذیقعده سنهٔ سبعین وثمانمائه برسراو رفت واو ایمن‌نشسته وبصلح مستظهر گشته اورا بکشت ومیرزا جهانشاه‌به تبریز آمدشوکت وعظمت اوبمرتبهٔ رسیده بود بنوعی که پدران اورا عشر عشیرآن درخیال نمی‌آمد وتمام مملکت عراق عرب وعجم وکرمان وسواحل دریای عمان وآذربایجان تا سرحد روم وشام درزیر نگین‌او بود وبعد ازاین دولت‌او روی در انحطاط نهاد درسنه‌اثنی‌وسبعین وثمانمائه بقصددفع حسن‌بیك که‌حاکم دیاربکر بود بآنجا رفت وکاری ازپیش نبرد وزمستان دررسید خواست که عودنماید درکوچ دادن احتیاط مرعی نداشت اردو ولشکر دراول ازپیش روان میکرد وخودتا آخر روزبه بستر استراحت میخفت وازآن‌پس‌درعقب لشکر میرفت‌حسن‌بیك فرصت غنیمت شمرده دروقتیکه لشکر واردواز پیش‌رفته‌بودومیرزا جهانشاه‌خفته باسه‌هزار مرد مکمل برسر اوفرود آمدومیرزا جهانشاه در وقت گریز کشته شد وپسرانش محمدی میرزاوابویوسف‌میرزارامیل کشیدند واینواقعه دردوازدهم ربیع‌الثانی‌سنه مذکوره واقعشده هفتادسال عمرداشت جسداو به‌تبریز نقل‌نمود ودرمظفریه مدفون ساختند ومیرزا جهانشاه مردنا اعتماد بدخوی بود و سردارانرا باندك بهانه میکشت وشرعرا خوار میداشت وبرفسق‌وفجوراقدام مینمود **حسن‌بیك‌بن‌میرزا جهانشاه** که‌درقلعهٔ‌باکونه‌محبوس‌بودبیرون‌آمدوتجررا بگرفت‌وقلاع وخزائن بدست‌آوردوموازی‌یکصدوپنجاه‌هزارتومان‌بخشکرد وقریب‌دویست‌هزارکس براو جمعشدوچون قریب‌بیست وپنجسال درقلعه محبوس بوددماغ اوخلل یافت‌تدبیری نداشت کردی چندبیوجود رااتربیت کرده وجوبی نام‌نهاد وامرای بزرك پدررا قلیل گردانیددراین اثناحسن‌بیك‌متوجه‌آذربایجان شد حسینعلی بعراقعربرفت و جمعی‌کثیر ازانوس‌او احشام‌بر اوجمعشدند درجهان باسپاه مظفر که مقدم ایشان اغرلو محمدبن حسن‌بیك بودمصافکرد و گرفتارشد درماه‌شوال سنهٔ‌ثلث‌وسبعین‌و ثمانمائه خودرابکشت‌ودولت‌قراقوینلوبآخررسید **آق‌قوینلو** ایشانرا بابندریه نیز گویندنه‌تن‌بودندمدت‌سلطنت‌ایشان‌چهل‌ودو سال‌اول ایشان‌امیر کبیرحسن‌بیك

ابن عثمان بیك بن قتلغ بیك بن حاجی بیکست پادشاه دانا و قاهر و صاحب شوکت و رعیت‌پرور بود عدل و رأفت تمام و هیبت مالاکلام داشت باغایت عمل او در استیفای مال و حقوق دیوانی و قانون و خود بغور قضایا و مهمات میرسید و حکم بر نهج راستی و عدالت میکرد و شرع شریف درزمان او رواج عظیم گرفت و قضاة اسلام اعتبار تمام داشته‌اند با علما و فضلا می نشست و از تفسیر و حدیث و فقه سخن در مجلس عالی او میگذشت و سادات و مشایخ را تعظیم و تکریم مینمود و همه را سیورغال داد و مساجد و مدارس و رباطات ساخت و فتح بزرگ دراوایل سلطنت و دولت اورا میسر شد و بر دو پادشاه نامدار عالیمقدار ظفر یافت اول فتح جهانشاه میرزا چنانچه در احوال او مذکور شد دویم فتح سلطان ابوسعید میرزا و شرح بعضی از احوال او سبق ذکر یافت و برخی در آنموضع ایراد می‌یابد پدران او در دیاربکر حاکم بوده‌اند و قلاع و محال سخت داشته‌اند بادودمان امیر تیمور طریق موافقت مسلوك میداشت جداو قراعثمان در سفر روم امیر تیمور درهراة بود بخلاف قرایوسف و پسرش امیر اسکندر و میرزا جهانشاه از او فرار کرد و بخدمت سلطان ابو سعید رفت و احترام یافت حسن بیك به تبریز آمد و آذربایجان در ضبط آورد و در زمستان بقشلاق قراباغ رفت پس ازاین سلطان ابوسعید میرزا ازعراق متوجه آذربایجان شد وچون بآنمیانه رسید لشکر جغتای به‌تبریز تاختند و معامله و سودا کردند و هیچکس مانع ایشان نبود و حسن بیك مکرر ایلچی باردوی سلطان ابوسعید فرستاد و حقوق آباء واجداد باز نمود و درعصیان قرایوسف واولاد واحفاد او شرح داد وصلح کرد بدین نوع که آذربایجان بدستوری که پادشاه مرحوم شاهرخ میرزا بمیرزا جهانشاه شفقت نموده بود بجزای آنکه دشمنان ایشانرا برانداخته بدو گذارند سلطان ابوسعید قبول نکرد و بقراباغ رفت حسن بیك چو ندید که سلطان ابوسعید درمقام غرور و نخوت و تجبر است ازصلح ناامید گشته درمقام مخالفت بر آمد وراهها مسدود ساخت و مردم شیروان نیز با حسن بیك موافقت کردند وقوت باز گرفتند ولشکر جغتای مضطرب شدند و قحط عظیم در اردوی ایشان پدید گشت سلطان ابوسعید ابومزید ارغونرا که امیرالامراء بود باسرداران لشکر بمقابل حسن بیك فرستاد و حسن بیك بر ایشان غالب آمد و امیر مزید گرفتار شد و حسن بیك در حدود اردوی جغتای

نزول فرمود سلطان ابوسعید متزلزل گشت ومادرخود را نزد حسن بیك فرستاد والتماس صلح کرد وحسن بیك چون میدانست که اردوی ایشان پریشان شده و کارش ازدست رفته صلح قبول نفرمود سلطان ابوسعید بعزم فرار ازاردوی خود بیرون رفت حسن بیك در اردوی جغتای نزول کرد پسرش زینل بیك بسلطان ابوسعید رسید واو رانزد حسن بیك آورده بعداز سه روز مقتول گشت واینواقعه درماه رجب سنه ثلث وسبعین وثمانمائه بوقوع انجامید چنانچه گذشت بعدازاین حسن بیك باامرا و لشکر جغتای بطریق مروت عمل کرد وایشانرا درخدمت یادگار محمد بخراسان فرستاد چنانچه در احوال یادگار محمد مذکور شد حسن بیك درسنه اربع وستین وثمانمائه بعراق آمد وازعراق بشیراز رفت وابویوسف میرزا پسر میرزا جهانشاه در آنوقت درفارس بود بر دست لشکر حسن بیك شیرازرا در اول به عمر بیك موصلو داد بعداز آن به پسر خود سلطان خلیل شفقت کرد واوتا آخر عهد حسن بیك حاکم فارس بود وشهر اصفهان به پسر بزرگتر خود اغرلو محمد داده بود واودر آخر عهد باپدر مخالفت ظاهر کرد وبحدود روم رفت وبغداد به پسر دیگر مقصود بیك ارزانی داشت و بالجمله عراقین وفارس و کرمان وآذربایجان بتصرف حسن بیك در آمد وچون استقلال یافت در اواخر شهور سنه ست وسبعین و ثمانمائه قصد روم کرده درحدود آذربایجان مردم او بامقدمه لشکر روم غالب شدند وخاص مرادرو میرابکشتند بعداز آن درروز دوشنبهٔ تا سع ربیع الاخر سنهٔ سبع وسبعین و ثمانمائه باسلطان محمد پادشاه روم جنگ کردو شکست یافت وپسرش زینل بیك که والی مملکت قزوین بود در آنجنگ کشته شد حسن بیك به تبریز آمد و لشکر روم از عقب بیامدند وسلطان محمد بروم معاودت کرد بعداز قتل زینل بیك قزوین به برادرش یعقوب بیك تفویض فرمودند حسن بیك در اوایل شهور سنه احدی وثمانین و ثمانمائه بگرجستان رفت وسادات واهالی ومشایخ قلمرورا هر کس که سیورغال داشته همراه بود وبسیاری از گرجستان فتح کرده وبرده بسیار گرفت وهریك ازسادات واهالی را از آن نصیبی دادوهم درسنه مذکوره به تبریز معاودت نمودوچون یازده سال و کسری در پادشاهی بسر برد درشب عید فطر سنهٔ اثنی و ثمانین وثمانمائه در تبریز وفات یافت ودر باغ نصریه که ازمنشآت اوست مدفون شد حسن بیك هفت پسر داشت اغرلو محمد دراوایل شهور سنه اثنی وثمانین وثمانمائه نماند سلطان خلیل ویعقوب میرزا ویوسف میرزا و

احوال اینها مذکور خواهدشد مقصود بیك بعد از حسن بیك بفرمان سلطان مقتول گشت زینل بیك درجنك روم کشته شدسلطان خلیل بن حسن بیك بعد از پدر بسلطنت نشست دیار بکر به برادرخود یعقوب بیك داد و درعراق مرادبیك بن جهانگیر که عم کبیرش بودبااودرصفر سنه ثلث وثمانین وثمانمائه یاغی شد وبسلطانیه آمد با منصور بیك پرناك که ازامرای سلطان خلیل بودجنك کردوغالب آمد سلطان خلیل از تبریز آهنك جنك او کردومرادبیك ازاو فرار نموده بقلعه فیروزکوه رفت حسین کیای جلاری که حاکم آنقلعه بوداورا بقلعه بردوچون امرای سلطان خلیل بپای قلعه رسیدند مرادبیك را باچندامیر که همراه بودند بدیشان سپرد تا در روز دوشنبه چهاردهم ربیع الاول سنه مذکوره بکشتندوسرهای ایشان نزدسلطان خلیل درخرقان آوردندودراین اثناخبررسید که یعقوب بیك در دیار بکریاغی شده وبآذربایجان آمده سلطان خلیل بعزم رزم اومتوجه آذربایجان شدودرروزچهاردهم ربیع الاخر سنه مذکوره دررودخانه خوی بایعقوب جنك کرد وبعدازکوشش بسیار کشته شد مدت سلطنتش ششماه ونیم

یعقوب بیك بن حسن بیك بعدازقتل برادر پادشاهی باوقرار گرفت سیورغالات ومناصبی که پدرش بمردم داده بود امضا فرمود وبشعر و شاعران رغبت تمام داشت شعرادردولت اورونق گرفتند ودراطراف وجوانب قصایدومدایح باو گفتند و به تبریز فرستادند ودرسنهٔ خمس وثمانین و ثمانمائه باش بیك که امیرالامرای شام بودبطمع ملك بدیاربکرآمد وبردست لشکر یعقوب بیك درماه رمضان سنهٔ مذکوره بقتل رسید ودرسنه ست وثمانین وثمانمائه پیر جمال الدین احمددرشام وفات یافت و دراواخر شهورسنهٔ مذکوره بابندربیك که امیرالامرا بود باپادشاه یاغی شده یعقوب بیك درحدودساوه بااوجنك کرد واورابکشت ودر این سال سلطان محمد رومی پسر سلطان مراد درروم وفات یافت وچون ده سال ازسلطنت او گذشت نواب رفیع جناب حضرت سلطان اعظم خاقان اعدل اکرم قهرمان الماءوالطین ظل الله فی الارضین الداعی الی الخیر فخر السلطنة والولایة والهدایة شاه ابوالغازی سلطان حیدر الحسینی الصفوی تغمده الله بغفرانه لشکر بشیروان کشیده فرخ یسار پادشاه آندیار بودیعقوب استمداد نمودیعقوب برا بسلاح واثواب کمك کردوسلطان پنجرا(!) بالشکر بسیار بمددیسار فرخ فرستادتاحدود بترسران باآنمظهر الطاف الهی جنك کردندوآنحضرت بعزشهادت فایز گشت پس ازاین

یعقوب بیك شاهزادگان آنحضرترا که هریك ماه آسمان پادشاهی بودند درقلعهٔ اصطخر محبوس گردانید قصدخاندان نبوی وعداوت دودمان مرتضوی که خلاصهٔ اهل عالم وزبدهٔ بنی آدم شد برهیچکس مبارك نیست لاجرم یعقوب بیك ازعمر بهرهٔ نیافت وعنقریب نساش بر افتاد رستم بیك بن مقصود بیك بن حسن بیك بعد ازانهزام بایسنغر میرزا دراواخر رجب سنهٔ تسع وتسعین وثمانمائه بتبریز آمد وبر تخت نشست پادشاه بخشندهٔ بود آنمقدار سیور غال که او بمردم داد ازطبقهٔ آق قوینلو کسی نداد دراول سلطنت او بدیع الزمان میرزا پسر سلطانحسین میرزا هوس تسخیر عراقکرده در چهاردهم محرم سنه ثمان وتسعین وثمانمائه درورامین نزول کرد وبعدازچندروز ازتوجه امرای آق قوینلو توهم کرده عنان بجانب خراسان داد وچون یکسال ازسلطنت رستم بیك بگذشت کوسه حاجی بایندر درشهور سنهٔ مذکوره بااو یاغی شد رستم بیك بعراق آمد و بعضی ازامرا را بدفع کوسه حاجی نامزد فرمود ایشان کار او را در حدود قم کفایت کردند وسر اورا نزد رستم بیك فرستادند و چون در آن اوقات از کار کیا میرزا علی پادشاه مخالفتها ظاهر شده بود ومیر عبدالملك حسینی سیفی ازسادات عظام قزوین که مقدم امرای گیلان بود بعضی از بایندریه را درقزوین وری بقتل آورد وسلطانیه را غارت کرده بود آبیه سلطانرا با لشکر قاجار برسر گیلان فرستادند آبیه سلطان از حوالی قزوین گذشته در کوه لاره پشم در بادك منزل فرمود میر عبدالملك ازاو فرار کرد لشکر قاجار تمامی الکای رودبار که تعلق بپادشاه گیلان داشت غارتکردند وبسیاری ازلشکر گیلانرا درماه رمضان سنهٔ مذکوره بقتل آوردندو ازسرهای ایشان منارهها ساختند رستم بیك بجهة دفع فتنه بایسنغر میرزا که ازشروان خروج کرده بآذربایجان معاودت فرمود نواب کامکار شاهزادهٔ عالیمقام ماه آسمان سلطنت وانتباه سلطانعلی پادشاه بن سلطان حیدر را ابابرادران رفیعمکان ازقلعهٔ اصطخر بیرون آورد وبیمن عنایت وهمت نواب سلطانعلی پادشاه غازیان ظفر پناه درنوبت دویم درحدود گنجه وبردع بایسنغر میرزا درجنگ گرفتار شد مدت یکسال ونیم پادشاهی کرده ودر آخر شوال سنهٔ مذکوره تااوایل ذیقعده بقتل آمد وبرادرش حسن بیك بن یعقوب بیك نیز در اردو بود مقتول گشت بعداز این رستم بیك ازسلطانعلی پادشاه صفویه نصرت دستگاه متوهم گشت واندیشهٔ غدری داشت سلطانعلی پادشاه از آن واقف شده

باغازیان عظام بجانب اردبیل توجه فرمودند توهم رستم بیك زیاده شد آبیه سلطانرا باحسن بیك علیخان که پسرخال رستم بیك بود بالشکر بسیار بقصد سلطانعلی پادشاه باردبیل فرستاد ایشان در حوالی اردبیل باسلطان پادشاه وغازیان عظام در اواخر سنهٔ مذکوره جنگ کردند سلطانعلی پادشاه بدرجه شهادت رسید وعنقریب آبیه سلطان و حسن بیك علیخان هریك دروقتی کشته شدند وبسزای عمل بد گرفتار گشتند درین فتنه نواب کامیاب اصلی پادشاه دین پناه ابوالمظفر شاه اسمعیل بهادرخان بگیلان تشریف بردند وکار کیا میرزا علی ایشانرا بقدم تعظیم و تبجیل استقبال فرمود ودر خدمت واعزاز نواب اعلی ازروی صدق واخلاص اجتهاد نمود رستم بیك مکرر ایلچی نزد کار کیامیرزاعلی بطلب نواب نامدار پادشاه کشور گشا فرستاد وکار کیامیرزاعلی بصوابدید میرعبدالملك حسینی در حفظ نواب کامیاب شاهی افزود وایلچیان رستم بیك را جوابداده گسیل کردند بعداز آن چون رستم بیك پنجسال سلطنت کرده در سال ششم از شهور سنه اثنی و تسعمائه احمدبیك بن اغرلو محمد بن حسن بیك از روم خروج کرده وچون اینخبر بعراق رسید حسن بیك علیخان وعبدالکریم لله که از خاصان رستم بیك بود در حدود سلطانیه بقتل آورد ودر غرهٔ رمضان سنهٔ مذکوره خطبه وسکه بنام احمدبیك که برادر زنش بود کرد ودر آذربایجان دو نوبت میان رستم بیك واحمدبیك مقاتله ومحاربه واقعشد در نوبت اول آبیه سلطان از رستم بیك رو گردانشده بطرف احمدبیك رفت ومنهزم شد واز آب ارس عبور نموده بطرف گرجی رفت واحمدبیك بدین طرف آمده در تبریز نزول فرمود ودر نوبت دویم در ماه ذیقعده سنهٔ مذکوره رستم بیك بدست افتاد وبقتل رسید قریب پنجسال ونیم پادشاهی کرده بود .

احمد بیك بن اغرلو محمد بن حسن بیك بعداز قتل رستم بیك در سلطنت نشست پادشاهی رعیت پرور بود در اندك زمانی که او پادشاه بود ابواب اخراجات بنوعی مسدود شده بود که هیچ آفریدهٔرا یارای آن نبود که پرکاهی بغیر حق از رعیت تواند گرفت ازملاهی ومناهی وشرب خمر اجتناب مینمود ودر ترویج شرع شریف و تقویت دین حنیف می کوشید وعلما وفضلارا تعظیم وتکریم مینمود ودر مجلس او گفتگوی علمی بسیار واقع میشد وخود بدان امیرسید خویشی داشت که اورا نقطه حی اعلا میگفتند و احمدبیك بااو بطریق ارادت سلوك میکرد وازسخن او تجاوز نمیفرمود اما امساك بر

طبیعت شیخ و پادشاه غالب بود در اجرای سیورغالات و ادرارات که اجداد و اعمام او و سلاطین ماضی بمردم انعام فرموده بودند مضایقه مینمودند و اینصورت بر ایشان مبارك نبود لاجرم دولت بر او نپائیده و ایام سلطنت اوزود بآخر رسید احمدبیك ازغدر امرا ایمن نبود حسین بیك علی خان را که از جانب خواهر دامادش بود در ماه ذیحجه سنهٔ اثنی و تسعماه با چند کس دیگر از امراء بقتل رسانیدند ودراین اثنا آیبه سلطانرا ایالت کرمان داد و او فرصت غنیمت دانسته رخصت یافت و خود را بعزم کرمان از تبریز بیرون انداخت و بفارس رفت ودر آنجا باتفاق حاکم آندیار قاسم بیك برناك یاغی شد پادشاه از اینمعنی آگاهی یافته و بعزم دفع ایشان درزمستان آهنك عراق کرد و ایشان نیز ازشیراز باا ندك مایهٔ سپاه قصد او کردند ودر حدود خواجه حسن ماضی در روزچهار شنبه هیجدهم ربیع الثانی سنهٔ ثلث و تسعمائه فریقین بهمرسیدند لشکر پادشاه در جنك سستی کردند احمد بیك وشیخ و بسیاری از خاصان کشته شد بعداز قتل احمدبیك دولت آق قویونلو روی در انحطاط نهاد و اتفاق ایشان بنفاق تبدیل یافت در آنوقت از نسل حسن بیك سه کودك مانده هر یك بطرفی افتاده بودند سلطانمراد پسر یعقوب بیك درشروان بود و الوندبیك پسر یوسف بیك در آذربایجان و برادرش محمدی میرزا در یزد امرای آق قوی و طبقهٔ بایندر به سه فرقه شدند و هر فرقه یکیرا بپادشاهی برداشتند و پیوسته با یکدگر درمحاربه و مقاتله بودند و در تخریب خاندان یکدیگر میکوشیدند و ممالك ویران میساختند تادولت از طبقهٔ ایشان بیرون رفت و شرح هریك گفته شد . **الوندبیك بن یوسف بیك بن حسن بیك** چون آیبه سلطان احمد بیك را بقتل رسانید در آنوقت از پادشاه کسی در دست او نبود در عراق سکه وخطبه بنام سلطانمراد غایب کرد و ظفرانشا نهاد واحکام بنام او فرمود وچون بآذربایجان رفت قبل ازرسیدن او بدانجا دایه قاسم که حاکم دیاربکر بود وسیدی غازی بیك بایندر الوندبیکرا بسلطنت نصب کرد با آیبه سلطان درمقام مخالفت بودند آیبه سلطان باایشان جنگ کرده غالب شد وسلطانمرادرا گرفته در قلعهٔ روئین دزمحبوس ساخت ومادر اورا درنکاح آورد و باالوند بیك واتباع اوصلح کرده الوندبیك رابه تبریز آورده دراواخر شهور سنهٔ ثلث وتسعمائه برتخت نشاند و عاقبت کار الوند بیك ومآل حال او درخلال احوال سلطانمراد خواهد آمد انشاءالله تعالی

سلطان مراد بن یعقوب بیك بعدازاینواقعه بر فارس مستولی گشت والوندبیك در آذربایجان بامر سلطنت خودرفت دراین اثنا شخصی سلطان حسین نام بادعای آنکه پسرمیرزا جهانشاه بن قرایوسف است بر آذربایجان خروج کرد ولشکر بسیار براو جمعشد الوندبیك درشهورسنهٔ ستوتسعمائه بااو محاربه نمودو غالب آمد وسلطان حسین بدست افتاده بقتل رسید پس‌ازاین درشهورسنهٔ مذکوره الوندبیك و سلطان مراد آهنگ یکدیگر کردند و درحدود قزوین وابهردر برابر یکدیگر نشستند ومردم‌درمیانه سخن‌از صلح گفتند بدین نوع که‌عراق وفارس سلطانمراد را باشد و آذربایجان ودیاربکرالوندبیکرا از طرفین بدین‌راضی‌شده هریك بمملکت خـود معاودت‌نمودند سلطان مراد درآخر جمادی الثانیه سنهٔ مذکوره بقزوین آمده و قریب یکهفته آنجا مقام کردالوند به‌تبریز رفت‌بعداز این‌نهب‌وغارت وظلم‌وستم و مطالبات عنیف‌دراطراف عالم‌شیوع یافت‌وراهها مسدود گشت ودرمیان‌امرامخالفت پدیدآمد وقاسم بیك پرناکرا که سالها حکومت شیراز بدووپدرش متعلق بوددرهفتم صفرسنهٔ سبع‌وتسعمائه بگرفتند وبقلعهٔ اصطخر فرستادند وبعدازآن‌بقلعه اصفهانش نقل کردندودرآنجابقتل‌رسیدودریوم‌السبت سوم‌صفرسنه‌ثمان وتسعمائه‌ابوالفتح‌بیك بایندر که‌حاکم کرمان‌بودبشیراز آمدویعقوبخان‌بیك که‌از جانب سلطانمرادحاکم فارس‌بودازاوبگریخت‌وابوالفتح‌بیك‌درفارس‌باستقلال‌حکومت‌یافت‌وبعداز ششماه‌در یوم‌الاحدثامن‌شعبان‌سنه‌مذکوره‌ازشکارگاه‌ازکوه‌بیفتاد وهلاك‌شد وبالجمله‌درزمان ایشان‌مملکت‌خرابشدوازشومی‌ظلم‌وستم‌قحطووباپدیدآمدوخلق بسیار ازگرسنگی بعلت‌طاعون‌هلاك‌شدندورعیت‌پریشان‌ومتفرق گشته‌ومردم‌جلای‌وطن کردند واحوال عالم‌دگرگون‌شدتاآنکه‌نسیم‌عنایت‌الهی‌ازمهب‌مرحمت‌نامتناهی‌برفصای عالم وزیدن گرفت وشعشعه انوارآفتاب جهانتاب نواب‌کامیاب اعلی شاه دین‌پناه ابوالمظفرشاه اسمعیل بهادرخان ازمطلع سلطنت و اقبال طلوع یافت وهمای رایت نصرت‌آیت شاهی سایه‌مرحمت وعنایت برمفارق اهل‌عالم‌انداخت‌وامرای ذوی‌الاقتداروغازیان عالیمقدار دراوایل شهورسنه سبع وتسعمائه در حدود نخجوان باالوندبیك وطایفه آق‌قوینلو جنگ‌کردند والوندبیك مغلوبشده فرارکرد و مملکت آذربایجـان بتصرف‌غازیان‌ظفرنشان‌درآمدواهالی آندیارازجوروستم‌ترکمان‌بیسامان‌خلاص‌شدند

وازانوار معدلت نواب کامیاب شاهی مرفه الحال ومبتهج البال گشتند الوندمدتی سر - گردان میگشت تا آنکه ببغداد رفت وازبغداد بدیار بکر افتاد ودرآنجا باقاسم بیك ولد جهانگیر برادرزادهٔ حسن بیك که مدتها والی آنجابود وسلطنت بنام خود کرده بود ودرحدود ماردین جنگ کرد وغالب شد وبسلطنت نشست وبعدازچندوقت در شهورسنه عشر وتسعمائه درآنجا وفات یافت امارایات جلال شاهی بعون و عنایت الهی پس ازاخراج الوندبیك ازآذربایجان و تسخیر آن بعداز یکسال بجهة دفع سلطانمراد بجانب عراق حرکت کرد درروز دوشنبه بیست وچهارم ذی الحجه سنهٔ ثمان وتسعمائه درحدود همدان باسلطانمراد محاربه نمود و نصرت یافت و سلطانمراد بطرف شیراز گریخت وازآنجا به بغداد نزدباربك بیك پرناك که مدتها حاکم آندیار بود رفت وپنجسال ونیم درآنجابسر برد وچون نواب کامیاب حضرت اعلی شاه اسماعیل درسنه اربع عشر وتسعمائه بجانب عراق توجه فرمودند سلطانمرادو باربك بیك عراقرا گذاشته بطرف فرامان روم رفتند وسلطانمرادیگرروی دولت ندیدتادرسنه عشرین وتسعمائه بدیاربکر افتاد ودرآنجا بدست غازیان ظفر اثر بقتل رسیدو دولت طبقه آق قویلنلو سپری شد

ذکر سلاطین اوزبکیه که بعدازسنه تسعمائه بماوراءالنهروخراسان آمده اند . **شاهی بیکخان بن بوداق خان ابو الخیر خان است** ازنسل توشخان بن چنگیزخان واودرسنه اربع وتسعمائه سلطنت ماوراءالنهر ازتصرف اولاد امیرتیمور بیرون بردوخان نه سال درآندیار حکم کرد وسلطان حسین میرزا که پادشاه خراسان بودوفات یافت وپسرانش باهم اتفاق نداشتندهریك درمملکتی حاکم بودند واطاعت یکدیگر نمیکردند شاهی بیك درمحرم سنهٔ ثلث عشر وتسعمائه بخراسان لشکر کشید وبابدیع الزمان میرزاومظفرحسین میرزاجنگ کرد ونصرت یافت ومیرزا بدیع الزمان که مقدم اولادسلطان حسین میرزابود بعراق گریخت دیگران بعضی بردست اوزبك کشته شدندو بعضی وفات یافتند وشاهی بیکخان در سلطنت خراسان متمکن گشت چون سه سال ونیم ازاین تاریخ گذشت نواب کامیاب حضرت اعلی شاه اسمعیل بهادرخان لشکر بخراسان کشیدندواورادرروز جمعه سادس و عشرین شعبان سنه ست عشر وتسعمائه درحدودمرو بکشتند وبرتمام خراسان مستولی

شدند کوچونجی خان که مشهور بکوجمخانست چون اسن بود وطریق ایشان اینست که هر کس از نژاد ایشان که اسن شد خان شود درماوراء النهر بپادشاهی رسید و قریب بیست سال سلطنت کرد ودرزمان اومیریاراحمدثانی که بنجم ثانی ملقب بود با بعضی ازامرای نامداردر شهورسنه ثمان عشرو تسعمائه بعزم تسخیرماوراء النهر از عراق بکنار جیحون رفت وچون از آب آمویه عبور کردمیرزا بابر که پادشاه حدودهند بود بدیشان ملحق شد باتفاق دربند آهنین عبور کرده دربلدۀ قرشی نهب وغارت وقتل عام فرمودند بعداز آن درحوالی عجدوان بالشکر اوزبك وعبیدسلطان که یکی ازاعاظم آنطایفه بوددرشب سه شنبه هفتم رمضان سنه مذکوره جنگ کردند وشکست یافتند میریاراحمد که سردارلشکر بود باچندمعتبردر این جنگ کشته شدند پس از این در شهورسنه اربع وثلثین وتسعمائه بعزم عبیدخان تحریك کرد وبا کوچونجی بـا تمام خانان اوزبك بخراسان آمدندودرروز آبادجام درروزشنبه یازدهم محرم سنه خمس وثلثین وتسعمائه بانواب کامیاب اعلیحضرت پادشاه زمان خاقان سلیمان مکان السلطان بن السلطان ابو المغازی شاه طهماسب بهادر خان خلدالله ملکه وسلطانه جنگ کردندوشکست یافتند وبماوراءالنهر گریختندودرسال دیگر سنۀ ست وثلاثین وتسعمائه باز بمرو آمدندو هجوم کردندو بصلح باز گشتندچون بدان دیار رسیدند کوچونجی در سنۀ مذکوره وفات یافت ابوسعیدخان بن کوچونجی بعدازپدر بسلطنت نشست وقریب چهارسال حکم کرد ودرسنۀ تسع وثلاثین وتسعمائه وفات یافت عبیدخان بن محمود سلطان که برادرزادۀ شاهی بیکخان بود بعدازابوسعیدخان درماوراءالنهر پادشاه شدواو بکرات ومرات درزمان خود بخراسان آمد میان او وامرای حضرت اعلی محاربات رفت وبواسطۀ فتنه اکثر بلاد خراسان وولایات روبخرابی نهاد و مردم بسیارتلف شدند وهروقت کـه نواب کامیاب اعلی بنفس نفیس خود متوجه دفع او میشد اوبماوراءالنهر میرفت تادراوایل ذیقعده سنه ست واربعین وتسعمائه در بخارا وفات یافت ابن کوچونجی خان بعدازعبیدخان بسلطنت مـاوراءالنهر رسید واونیز قریب ششماه پادشاه بود ودرسنه سبع واربعین و تسعمائه در گذشت **عبداللطیف خان** بعد از عبید خان بسلطنت رسید واو نیز پسر کوچونجی خانست .

فصل دهم از جزو نهم در ذکر دولت ابد پیوند دودمان

عالیشان صفویه ـــ المظفر شاه اسمعیل بهادرخان

انار الله برهانه و ثقل بالمبرات برهانه و آنحضرت پادشاهی بود در نهایت عظمت وجلال وغایت ابهت و کمال در شجاعت ومردانگی وصولت وفرزانگی بمرتبه‌ای بود که با اندك از سپاه باچند هزار کس تاختی ودرشکارگاه تنها بکشتن شیر وپلنگ شنافتی کلام دررنظام فردوسی مناسب اینجا گشت .

بنخجیر شیران شکار وبند — ددو دام در زینهار وبند
ز آواز گرزش همیروز جنگ — بدرد دل شیر وببر و پلنگ

درصلابت ومهابت چنان بود که ارکان دولت واعیان حضرت را دربارگاه رفیعش بیرخصت بار نبود واعاظم وسلاطین رادرمجلس منیعش زهرهٔ گفتار نه همانا که درشأن عالیشان گفته اند :

مهابت تواگر بافلك برزمانه‌زند — قطار هفته ایام بگسلند مهار

ودرکرم وجود بمثابه‌ای که‌چون بارخانها و خزاین ازاطراف رسیدی هم در بارگاه بخشیدی .

دست جودش نگذارد که‌شود زر مجموع — زان پراکنده بود حرف زر ازیکدیگر

مفاخر ومآثر حضرت اعلی بیحد وشماراست اگر کسی متصدی بیان تفصیل آنشود کتابی علیحده درآنباب بیان میباید کرد .

در اینمختصر شرح حالات و بیان فتوحات

آنحضرت و کیفیت وأصول اینخاندان ولایت نشان بسلطنت

بسلطنت مؤبدو دولت مخلد بر سبیل اجمال تحریر یافت بعد ازاین هرجا که حضرت اعلی گفته میشود مراد آنحضرتندوابتدا به نسب شریف آنحضرت نموده میشود که شاه اسمعیل بن سلطان حیدر بن سلطان جنید بن شیخ صدرالدین ابراهیم بن شیخ خواجه علی بن شیخ صدرالدین موسی بن شیخ صفی الدین اسحق بن شیخ امین الدین جبرئیل بن شیخ صالح بن شیخ قطب الدین بن صلاح الدین بن رشید بن محمد الحافظ بن عوض الخواص بن فیروز شاه زرین کلاه بن محمد بن حسن بن ابراهیم بن جعفر بن محمد بن اسمعیل

ابن محمد بن احمد اعرابی بن ابو محمد قاسم بن ابو القاسم حمزة بن الامام الهمام موسی الکاظم صلوات الله وسلامه علیه و آبائه الکرام حضرات آباء رفیع درجات حضرت اعلی همه صاحب ولایت و هدایت و کرامت بوده اند و همیشه عالمیان از نور ارشاد و تربیت ایشان منور و مهتدی می بوده اند و مریدان و معتقدان ایشان از ترك و تاجیك روز بروز وماه بماه و سال بسال زیاده می گشته اند اما ابتدای سلطنت این طایفهٔ قدسیه درزمان حضرت سلطان جنید بوده و شرح اینحال بر سبیل ایجاز و اجمال آنکه چون نوبت ارشاد بحضرت سلطان جنید که پدر دویم حضرت اعلی است رسید آنحضرت داعیهٔ سلطنت صوری فرمودند و در تقویت دین مصطفی و ترویج مذهب حق امامی مرتضوی کوشیدند و پیوسته تحریص ارباب ارادت بغزای کفار می نمودند و روز بروز اسباب سلطنت آنحضرت از جمعیت اصحاب ارادت و لشکر زیاده میگشت و چون پادشاه میرزا جهانشاه بر داعیهٔ ایشان اطلاع یافت بسبب توهم زوال آنحضرترا ازقلمرو خود عذرخواست آنحضرت باجمعی کثیر از ارباب ارادت بجانب حلب رفتند و بعد ازمدتی بدیار بکر تشریف بردند و امیر کبیر ابو النصر حسن بیك بقدم اعزاز و تعظیم استقبال ایشان نمودند و بمصاهرت با آنحضرت مفاخرت جسته خواهر اعیانی خودرا مهدعالیه خدیجه بیکی آغارا بنکاح آنحضرت در آوردند حضرت شاه صفدر ابو المغازی سلطان حیدر از اینخاتون متولد شد حضرت سلطان جنید بعد ازچندوقت بامردم بسیار از دیار بکر بعزم غزو کفار بطرف طرابزون بیرون رفتند و با کفار آنجا غزا کردند و از آنجا مراجعت نموده بمملکت شیروان در آمد و امیر خلیل که والی شیروان بود از استیلا و استعلای ایشان ترسیده لشکر بسیار درمقابل ایشان فرستاد و میان فریقین جنگ عظیم دست داد و حضرت سلطان جنید در اینجنگ بعز شهادت فایز گشت و بمقتضای آیهٔ کریمهٔ «ولاتقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء ولکن لاتشعرون» بحیات جاودانی واصل شد بعد از ایشان حضرت سلطان حیدر بر مسند ولایت و ارشاد بجای پدر بزرگوار بر آمدند و زمرهٔ مریدان و معتقدان سر بر عتبهٔ اقبال آنحضرت دنها ندو امیر کبیر حسن بیك که بعد از میرزا جهانشاه سلطنت ایران بدو تعلق گرفته بود از وفور اخلاصی که باینخاندان ملایك نشان داشت مجدداً بمصاهرت آنحضرت که همشیره زادهٔ او بود میل فرموده دختر خود بلقیس زمان

علمشاه خاتونرا بآنحضرت بعقدشرعی تزویج نمود حضرت اعلیشاه هدایت پناه از اینخاتون بوجود آمده ولادت همایون آنحضرت دراول صباح روزشنبهٔ بیست وپنجم رجب سنهٔ اثنی وتسعین و ثمانمائه وقوع یافته حضرت شاه صفدر ابوالمغازی سلطان حیدر در زمان یعقوب بیك چنانکه مذکور شد بمملکت شروان نهضت فرمودند شروانشاه فرخ یسار بن امیرخلیل مغلوب ومنکوب گشت وازیعقوب بیك استمداد نموده یعقوب بیك باآنکه از طریق مصاهرت باحضرت سلطان حیدر خویش بود راه صواب گم کرده سلیمان بیك بیخبر بالشکر بسیار بمدد شروان شاه فرستاد تاباآنحضرت درحدود تبریز جنگ کردند وخلق بسیار ازطرفین کشته شدند ودر این جنگ بحکم «اذا جاء اجلهم لایستأخرون ساعة ولا یستقدمون» از کمان قضاو قدر تیری بحضرت سلطانحیدر رسیدو آنحضرت جرعه شهادت بدستور آباء رشیدازجام «ومامنا الامقتول شهید» در کشیده بدار الجنان روضه رضوان خرامید «فی مقعدصدق عندملیك مقتدر» اینواقعه هایله وداهیه پرغایله درشعبان سنه مذکوره وقوع یافت کار دنیاخود چنین است که همیشه زمرهٔ انبیا وأئمه هدی علیهم افضل التحیة والثناء وطبقه اصفیاواولیا ازاو جفاها دیده وستمها کشیده اند :

چیست دنیاسرای آفت وشر خانه محنت و مکان ضرر
نیست در او وفاو یاری یار دیـده و آزمـوده‌ام بسیار

بعداز اینواقعه یعقوب بیك شاهزادگان آنحضرت راکه هریك ماه آسمان سلطنت ومهرسپهر ولایت وهدایت بودندبجانب اصطخرفارس فرستاداوقات شریف ایشان قریب چهارسال و نیم در آندیار گذشت دشمنی آل پیغمبر وقصدخاندان حیدر سم قاتل وزهرهلاهلست لاجرم یعقوب بیك درعنفوان جوانی بمرد وپسرانش بعداز او کشته شدند و نسلش بر افتاد وطبقه آق قوینلو بقهر دشمن سوز نواب کامیاب حضرت اعلی گرفتار شده اکثر آنطایفه ازشمشیر آبدارغازیان ظفر آثار بدارالبوار رفتندالقصه چون نوبت سلطنت آق قوینلو برستم بیك رسید حضرات شاهزادگانرا از اصطخر بآذربایجان طلبیدو حضرت شاهزادهٔ ولایت پناه سلطانعلی پادشاه چنانچه سابقاً دراحوال رستم بیك گذشت از غدررستم بیك بعز شهادت فایز گشتو در این فتنه حضرت اعلی دراواخر سنه ثمان و تسعین و ثمانمائه بطرف گیلان تشریف بردند

وپادشاه گیلان حضرت سیادت منقبت سلطنت منزلت کار کیا میرزا علی نسبت بآن حضرت درمقام خدمتکاری در آمده لوازم اعزاز و تکریم بتقدیم رسانیده حضرت اعلی مدت شش سال در گیلان توقف نمودند چون دولت آق قوینلو چنانکه سابقا ایراد یافت ضعیف گشت و درممالك ایران هرج و مرج شد مردم عالم پایمال ظلم و عدوان گشتند و نهب و غارت شیوع یافت و کارعالم از نسق و نظام بیفتاد رایت نصرت آیات شاهی بعون و عنایت الهی در اواسط محرم سنهٔ خمس و تسعمائه بعزم تسخیر ممالك ایران درحرکت آمد ودر اردوی سامان واز حدود دیلمان کار کیامیرزا را وداع کرده از گیلان بیرون آمد وقشلاق درارجوان ازمملکت استاره بلندی بگرفتند ودربهار آنجا بحدود اردبیل تشریف بردند و ازآنجا بطرف آذربایجان و زنجان نهضت کردند و در آنجا مریدان ومعتقدان وصوفیه قدیم قریب هفتهزار کس از استاجلو و شاملو و تکلو و درساق ورملو و ذوالقدرو افشار وقاجار وصوفیه و قراجه داق و غیرهم بر درگاه سلطنت پناه آنحضرت جمع شدند و حضرت اعلی در اوایل سنهٔ ست و تسعمائه باغازیان ظفرپناه بدولت واقبال ظهور فرمودند بدفع شروانشاه متوجه مملکت شروان گشتند و شروانشاه بقتل آمد و بعدازقتل حسب الفرمان قضاجریان هدف سهام عساکر ظفر فرجام شده بجزای اعمال و افعال بدخود رسید.

هر بد که می کنی تو مپندار کان بدی — ایزد فرو گذارد و دوران رها کند
قرضی است فعلهای بدت پیش روزگار — درهر کدام روز که باشد ادا کند

فرخ یسار بعد از پدرش امیر خلیل درسنهٔ ثمان و ستین و ثمانمائه بسلطنت شروان رسیده بود ومدت سلطنت اوسی و هفت سال وچند ماه امتداد یافت بعد از او مردم شروان دربعضی ازحدود آنجا بهرام بیك بن فرخ یسار رابپادشاهی برداشتند و قریب یکسال اسم سلطنت داشت ودر گذشت و بعدازوی غازی بیك بن فرخ بیك درسنهٔ سبع وتسعمائه بسلطنت معین شد و او نیز قریب یکسال پادشاه بود وفات یافت بعدازاو شیخ شاه بن فرخ یسار درسنهٔ سبع وتسعمائه پادشاه شد ومدت بیست سال درسلطنت آندیار کامرانی کرد و درروز سه شنبه هیجدهم رجب سنهٔ ثلثین وتسعمائه وفات یافت بعداز او پسرش سلطانخلیل درشروان پادشاه شد ومدت یازده سال وچندماه سلطنت کرده ودختر حضرت اعلی پادشاه گیتی ستان شاه اسمعیل بهادرخانرا در نکاح آورد ودر روز

جمعه نهم جمادی الاول سنهٔ اثنین وار بعین وتسعمائه وفات یافت حضرت اعلی بموجب آیهٔ کریمه «تؤتی الملك من تشآء وتنزع الملك ممن تشآء وتعز من تشآء وتذل من تشآء بیدك الخیر انك علی کل شیء قدیر» بر تخت سلطنت شروان بر آمدند ودر آن سال قشلاق همایون درمحمود آباد شروان گرفتند و درین قشلاق جناب وزارت پناهی امیر شمس الدین زکریا که سالها وزارت سلاطین کرده بود بشرف بساط بوس حضرت اعلی مشرف شدند وشفقت فرمودند و اورا کلید آذربایجان خواندند و منصب صدارت بجناب فضائل مآب مولا شمس الدین گیلانی که بقدمت خدمت موصوف بود متعلق داشت وازطبقهٔ غازیان ظفر نشان حسین بیك للهٔ شاملو وابدل بیك ودده امیر الامرای صاحب اختیار بودند بعدازاین درشهور سنهٔ ست و تسعمائه الوند بیك درتسخیر مملکت آذربایجان ازشروان نهضت فرموده درحدود نخجوان درموضع شرور باالوند بیك وامرای آق قوینلو جنگ کردند ومظفر شدند ازامراء ولشکر آق قوینلو هشت هزار کس دراینجنگ کشته شدند والوند بیك بدیار بکر گریخت و حضرت اعلی نزول اجلال دردار السلطنه تبریز فرمودند وسریر سلطنت آذربایجان بشکوه پادشاهی ایشان زیب وزینت گرفت ورؤس منابرو وجوه دنانیر بنام هدایت فرجام حضرات دوازده امام علیهم افضل التحیة والسلام والقاب همایون مشرف گشت ومردم بمذهب حق اهل بیت در آمدند وبتاج وهاج دوازده امام که ازسقرلات قرمزی ترتیب یافته بود سرافراز شدند وخلایق ازجوروظلم اهل عدوان خلاص شده بیمن مرحمت وهدایت حضرت اعلی درمهد امن وامان آسایش یافتند و زمانه بلسان حال بدینمقال مترنم گشت.

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی | که سایه برسرش افکنده خسرو غازی
شکوه شهپر شاهین همتش بشکست | دل عقاب فلك از بلند پروازی
فلك کلاه غرور اینزمان زکف بنهد | که هست افسرشه بر سرسرافرازی
چنان بساخت جهانرا هوای معدلتش | که از طبیعت اضداد رفت ناسازی
از آن گذشت که گستاخی ار کند پس از این | سحر به پرده دری باصبا بغمازی

بعداز این رعب وصولت غازیان ظفر نشان بنوعی دردلها اثر کرد که مخالفان بمجرد آوازهٔ ایشان از اقلیمی باقلیمی گریختند ودراینسال قشلاق همیون در تبریز

واقعشد ودربهار اردوی کیوان پوی بجانب آذربایجان در حرکت آمدوتا حدود مملکت ذوالقدر که والی آنجا علاءالدولهٔ ذوالقدر بودرفتند ودرغیبت ایشان الوند بیك بتبریز آمده چون نواب کامیاب حضرت اعلی براین اطلاع یافت دراوایل سنهٔ ثمان وتسعمائه بایلغار بجانب تبریز توجه فرمودندالوندبیك ازوصول لشکرظفر-اثر خبر یافته فرار کرد وبیغدادرفت وبعداز آن بدیار بکر افتاد ودرآنجادرسنهٔ عشر وتسعمائه وفات کرد چنانچه سابقاً مذکور شده ومملکت آذربایجان باتوابع از خبث وجوداعداء دولت قاهره پاك شد وقشلاق درتبریز گرفتند پس از این دراواخر شهورسنهٔ ثمان وتسعمائه موکب ظفر لوازم بعزم دفع سلطانمراد پسر یعقوب بیك آهنگ عراقکرد وبعداز طی مراحل ومنازل درروز دوشنبهٔ چهاردهم ذیحجه سنهٔ مذکوره درحدود همدان باسلطانمراد که حضرت اعلی اورا نامراد خوانده بودند محاربه فرمودند ونصرت یافتندوقریب ده هزار کس از آق قوینلودر اینجنك کشته شدندوحضرت اعلی ازعقب نامراد که بطرف فارس گریخته بود توجه فرمود در ماه ربیع الاول سنهٔ تسع وتسعمائه درشیراز نزول اجلال فرمودند ممالك عراق وفارس وکرمان بتصرف نواب کامیاب همیون در آمد ونامراد ازفارس ببغداد گریخت و دراینسال قشلاق درقم گرفتند دراینسال جناب وزارت مآب ملك شرف الدین محمود خان دیلمی که بانواع فضایل وخصایل اتصافداشت دروزارت امیر شمس الدین زکریا شد وچون از حسین کیای جلادی که مدتها حاکم فیروزکوه ودماوندوخار وسمنان بود عصیان ظاهر شده بری آمده بودوالیاس بیك ایغوث اغلی که از جانب حضرت اعلی والی آنجا بود بقتل آورد ومردم آنمملکت را غارت کرده وجمعی بقیة السیف آنطایفهٔ آق قوینلو نزد او جمعشده اندحضرت اعلی دراواخر زمستان اینسال دوازدهم رمضان بقصدقلع وقمع او از قشلاق قم بیرون آمدندوازراه دیره کاج ایلغار نموده درری نزول فرمودندواز آنجاببای قلعهٔ گلخندان که دردست مخالفان بوددر آخر شهر مذکوره نهضتکردند ودراین منازل قاضی محمد کاشی درمنصب صدارت شریك مولانا شمس الدین گیلانی گشت وروز بروز کار اودر ترقی بودتاامارت باصدارت جمعکرد فی الجمله غازیان عظام درروز فتح قلعهٔ مذکور نموده بردویم شوال مردم قلعه را بقتل آوردند ودردماوند نهب وغارت وقتل عام کردندودر منتصف شوال قلعهٔ فیروز کوه رادرحصار گرفتند ومدت

پانزده‌روز میان اهل حصار و غازیان ظفر کردار قتال‌وجدال بودبعداز پانزده روز علی کیای ضماندار که کوتوال‌قلعه‌بودبشرف عتبه‌بوسی مفتخر گشته قلعه‌راتسلیم کرده‌بجان‌امان‌یافت مردم‌این‌قلعه‌هر کس سپاهی بودند بقتل‌رسیدند وهر کس‌از جملهٔ‌رعایا بودخلاص شدوحضرت‌اعلی بعدازفتح قلعه‌ازراه هبله‌رود بپای‌قلعهٔ‌استا که‌حسین کیای‌جلاذی ومراد بیك جهانشاه‌لواز طبقهٔ‌آق قوینلوبا لشکـر ومردم بسیار بدانجا تحصن‌نموده بودندنزول اجلال‌فرموده قریب بیکماه درحرب وقتال اشتغال‌داشتند ودرآخر آب هبله‌رود راکه‌اهل آنقلعه‌ازآن سیراب میشدند ازممر اصلی‌انداخته ازایشان‌باز گرفتنداهل قلعه‌مضطر شدند وازتشنگی بسرحد مرگ رسیدندحسین کیای جلاذی‌با مرادبیك‌وتوابع دراوایل‌ذیحجه سنهٔ‌مذکوره ازقلعه بیرون‌آمدند ومرادبیك رابآتش بسوختند وسپاه کینـه خواه گوشت اوبخوردند و حسین کیایرا درقفس کرده تعذیب‌مینمودندواو خودرا درقفس کشته درمنزل قودهٔ ری‌جثه اورانیز بسوختند ودیگران‌طعمه شمشیرغازیان ظفر نشان گشتند وقلعه‌را خراب‌ساختند ودراین یورش‌قریب هزار کس‌از مخالفان‌بقتل‌آمدند ودرزمانی که حوالی‌قلعه استامخیم‌عساکر نصرت‌مآثر شده‌بودوالی‌استرآباد محمدحسین میرزا ولدسلطانحسین میرزابایقراوکارکیا سلطان‌برادر حضرت‌کارکیا میرزاعلی‌بصدق نیت‌وصفای‌طویت‌واعتقاددرست بشرف بساط بوس‌سرافراز گشتندوبعدازفتح‌قلعه‌چون اردوی‌همایون بری‌مراجعت فرمودعاطفت‌خسروانه شامل‌حال‌ایشانشده بتاج‌زر و کمرشمشیر مرصع وچهارقت واسبوزین‌طلا اختصاص‌یافتند محمد حسین میرزابا فوجی‌ازلشکر ظفراثر باسترآباد معاودت‌نمود برادرش‌مظفر حسین میرزاکه در غیبت‌او براسترآباد استقلال‌یافته‌بوداز‌او‌منهزم‌شده بهرات‌نزد پدررفت واسترآباد یکبارديگر بتصرف‌محمدحسین‌میرزادرآمدوآنمملکت‌تاآخرحیات‌درتصرف اوبود وکارکیا سلطانحسین درساوجبلاغ‌رخصت انصراف‌بجانب جیـلان‌یافت ودرمحرم سنهٔ‌عشروتسعمائه اردوی گردون شکوه‌بییـلاق‌خرقان وتخت سلیمـان‌حرکت کرد وبعیش‌وشکار اوقـات گـذرانیـدند ودرپائیـز متوجـه اصفهان گشتند و از وقـایع این‌سال یکی آنست که کارکیـاسلطـان‌حسیـن درحدوددیلمـان با برادرش‌کارکیا میرزاعلی اظهـارمخالفت کرده کارکیـا فریدون‌را که ازجانب

کار کیا میرزا علی و کیل السلطنة بودودر موضع شلمندود ازحدود دیلمان بکشت و کار کیا میرزا علی سلطنت بدو باز گذاشت وعبادت اختیار کرد دیگر آنکه شخصی که اورا رئیس محمد کوهی میگفتند درفترت آق قوینلو ابرقو بدست آورده بود و بر این دو نظیر مستولی شده حضرت اعلی بجهة دفع او متوجه یزد شدند وتفصیل اینحال آنست که در آن ایام که نامراد شکست یافت بجانب شیراز وبغداد گریخت مراد بیك بایندر که والی یزد بودچون خبر شکست آق قوینلو بدو رسید یزد را گذاشته بجانب هرات رفت در غیبت او خواجه سلطان احمد ساروئی که وزیر او بود یزد را ضبط نمود حضرت اعلی بعداز فتح نامراد یزد را بحسین بیك لله تفویض فرموده بودند اوجوقد بیك نامی را که ازطبقات شاملو بود با معدودی چند بداروغگی یزد فرستاده بود وسلطان احمد ساروئی استقبال داروغه نموده او رابه یزد فرود آورده وبعداز چند روز داروغه رادر حمام کشته وهر کس از غازیان که همراه بوده بقتل آوردند با جمعی پیاده دریزد مستولی شده واینخبر درابرقو برئیس محمد کوهی رسیدازابرقو بحدود یزدآمده بود سلطان احمد ساروئی را محاصره کرده بعد ازمدتی یزد را گرفته و سلطان احمد را باجمعی ازپیاده ها گرفته بقتلرسانیده و دریزدوابرقوحاکم مطلق العنان شده چون احوال برضمیر منیر واضحشد در ماه رجب سنه مذکوره باعساکر نصرت مآثر متوجه تسخیر یزدشدند و تارمضان درپای حصاریزد با مخالفان بقتال وجدال اشتغال داشتند و بتأئید الهی و اقبال شاهی یزد مفتوح شد و رئیس محمد گرفتار شدو اتباع او طعمهٔ ضیغم بلاو صمصام فنا شدند ورئیس محمد کوهیرا باآتش سوختند دیگر آنکه بعد ازفتح یزدحضرت اعلی باعساکر نصرت پناه ایلغارفرموده تاخت بجانب طبس کردندو قریب یکهفته در آنجاتوقف فرمودندو قریب هفتهزار کس ازمخالفان آنحدود بقتل آمدند و آوازهٔ ایشان در تمام خراسان شایع گشت و پادشاهان خراسان میرزاسلطانحسین بایقرا بافرزندان وامراء در قلق واضطراب افتادند حضرت اعلی بعد ازیکهفته ازطبس بعراق معاودت فرمودندو در محرم سنه احدی عشر وتسعمائه درتابستان ازحوالی همدان گذشته تاتخت سلیمان سیر فرموده بعیش وعشرت گذرانیدنددراین اوقات فرمان همیون عزصدور یافته بود که هر کس در جنگ سلطان حیدر باه مخالفان همراه بودمو بثبوت رسداورا بقتل آورندو پرسش اینرا با بدال بیك

زده که در آنوقت قورچی باشی بود در جوع فرموده بدین سبب بسیاری از مردم بقتل آمدند در ینسال قشلاق در طارم افتاده بود در اثنای این قشلاق پادشاهان گیلان با کار کیا میرزا علی در خفیه اتفاق کردند و در پنجشنبهٔ چهارم رمضان سنه مذکوره در انکو بر سر کار کیا سلطان نحسین رفتند واورا در جامه خواب بکشتند یکسال و نیم پادشاهی گیلان کرده بود و در زمان پدر بیست و دو سال دیگر سلطنت لاهیجان بدو تعلق داشت وولیعهد پدر بود ولادت او در روز جمعه نوزدهم رمضان سنه سبع و اربعین وثمانمائه بوده بر املوی مبارك داد پادشاه عابد و زاهد بود و خیرات و مبرات داشت و اکثر اوقات بتلاوت قرآن وطاعت وعبادت می گذاشت وبالجمله در زمانی که اینوقایع در گیلان رخ نمود کار کیا سلطان احمد پسر کار کیا حسن در اردوی همایون بود حضرت اعلی عنایت پادشاهانه ومراحم خسروانه شامل حال او فرموده سلطنت گیلان بدو شفقت فرمودند و جمعی از غازیان ظفر نشان همراه کرده بپادشاهی گیلان فرستادند چونکار کیا سلطان احمد بحدود انکور سید امرای پدرش که کار کیا میرزا علیرا کشته بودند باستقبال بیرون آمدند وچون بکار کیا سلطان احمد نزدیك شدند از اسب فرود آمدند که پای بوس نمایند کار کیا فرمود تاهمه را بقتل آوردند و در انکو نزول کردند بر تخت نشست وقریب بیست ونه سال در پادشاهی بماند و در شنبه دویم شعبان سنه اربعین وتسعمائه وفات یافت وهم در قشلاق طارم حضرت اعلی بعضی از امرا از راه خلخال بر سر امیر حسام الدین پادشاه رشت فرستاد وخود بنفس همیون باعساکر نصرت مآثر از راه خلخال طارم بحدود رشت نزول اجلال فرمودند امیر حسام الدین جمعیرا بشفاعت واستغاثه باردوی همیون فرستاد شیخ نجم رشتی که از مقربان حضرت اعلی بود شفیع شد گناه ایشانرا درخواستکرد التماس او درجه قبول یافته از جریمه ایشان در گذشت وباروی همیون که درموضع بزلر ذوالنون کش بود معاودت فرمودند چلبیا بیك خلخالی که والی طارم بود بغضب حضرت اعلی گرفتار و درین قشلاق بقتل رسید و در شانزدهم ذیحجه اینسال پادشاه خراسان سلطان حسین بایقرا وفات کرد وپسرانش بجای او نشستند چنانچه سابقاً مذکور شد وحضرت اعلی در بهار از سلطانیه بطارم تشریف فرمودند در سنه اثنی عشر وتسعمائه شکار کنان بآذربایجان رفتند وقشلاق در خوی فرمودند و در اینسال امرای عظام را باصارم کرد جنك شد وعبیدی بیك شاملو وساروعلی مهردار کشته شدند و در محرم سنه ثلث

عشر و تسعمائه شاهی بیکخان بخراسان آمد پسران سلطان حسین میرزا از او شکست یافته بدیع الزمان میرزا با برادران حسن میرزا و فریدون حسین میرزا بعراق آمدند و بعز بساطبوس همایون مفتخر و سرافراز گشتند و شرح این صورت و مآل حال ایشان سابقاً ایرادیافته و در بهار اینسال حضرت اعلی بجانب ذوالقدر نهضت فرمودند و با جمیع امراء و عساکر از حدود قیصریهٔ روم گذشته بر سر علاءالدوله ذوالقدر رفتند و علاءالدوله که حضرت اعلی اورا الارانه می گفتند فرار نموده پناه بکوههای ذو القدر برد غازیان ظفر آثار الکای اوراغارت کرده حضرت اعلی باظفر و نصرت بآذربایجان آمد و در حین مراجعت امیر بیك موصلو که از جانب آق قوینلو مدتها حاکم دیار بکر بود با اقوام واتباع واویماق موصلو بعز بساطبوس همایون مفتخر گشت وهدایای بسیار و تحفهٔ نفیسه بیشمار بموقف عرض رسانید و بلاد دیار بکر ضمیمه ممالك محروسه شد و ایالت آنجا بر محمدخان استاجلو قرار یافت و او مدت هفت سال در آندیار حکومت کرد و علاءالدوله ذوالقدر مکرراً لشکر بر سر او فرستاد و درمیانه محاربات واقعشد وهمه بار او غالبشد و پسر علاءالدوله در اینمحاربات بقتل رسید و محمدخان رتبهٔ بزرك یافت و مآل حال او بعد ازاین خواهد آمد و حضرت اعلی امیر بیك موصلو را بمنصب مهرداری سر افراز گردانید و در سنه مذکوره قشلاق درخوی و سلماس اتفاق افتاد بعد ازاین حضرت اعلی بعز وجلال در شهور سنهٔ اربع عشر و تسعمائه عازم عراقعرب شدند باریك بیك پرناك والی بود چون ازوصول رایات ظفر آیات خبر یافت نامرادرا برداشته بحدود روم وشام گریخت و بغداد و سایر بلاد عراقعرب بی قتال و جدال مفتوح گشت و بسیاری از مخالفان در آندیار از شمشیر غازیان گذشتند چنانچه در دجله بجای آب خون روانشد و غازیان عظام تاخت بر سر اعراب بادیه بردند و شتر بسیار و غنایم بیشمار گرفتند و ایالت عراقعرب باتوابع ملحقات بخادم بیك امیر دیوان ارزانی داشتند و اورا خلیفة الخلفا لقب کردند و جناب سیادت مآب سید محمد مکونه را که از کبار نقبای سادات عرب بود و باریك بیك اورا در چاه بند کرده از قید خلاص یافته تربیت فرمودند و حضرت اعلی بعداز فتح آندیار و تشرف بشرف زیارت و رعایت معتکفان عتبات جنت آیات و تعیین حفاظ و مؤذنان و خدام و قنادیل طلا و نقره و فرشهای لایق وصنادیق عالیه و ترویج مهام مشاهد علیه مال بعضی از عراقعرب بر آن استانهای منوره مسلمداشتند

و زر بسیاری بطبقات مردم آنجا شفقت فرمودند پس از این متوجه خوزستان شد و فتح شوشتر وحویزه فرمودند و بسیاری از مخالفان ومعاندان وحکام اعراب در آنمحال بقتل رسید و چند روز در شهر شوشتر توقف واقعشد و از آنجا از راه کوه کیلو بشیراز آمدند ودر اینطرف منصب امیرالامرائی ورتق وفتق مهمات جمیع ممالك محروسه برشیخ نجم مقرر شد ومهر او درد یوان اعلی بربالای مهر جمیع امراء زدند واودست امرا وترکان بربست وکار عالم بانظام ونسق آورد ومدار برحساب نهاد ودر اوایل شهور سنه خمس عشر وتسعمائه ازشیراز متوجه عراق عجم گشتند وقاضی محمد کاشی که در دیوان عالی منصب صدارت باامارت جمعکرده بود وخونهای ناحق ریخته وبانواع فسق اقدام مینمود وحکومت یزد وکاشان وبعضی ازمحال عراق عجم بدو رجوع نمود ودر این اوقات نیز باو تعلق گرفته بود بسوء اعمال وافعال خود گرفتار شده حسب الفرمان قضاجریان درماه صفر بقتل رسید ودر اینماه ابدال بیك دده که صاحب الکایدار الموحدین قزوین وساوج وبلاد خاوری بود ازامارت عزل فرموده امارت والکاو گراورا بزینلخان شاملو عنایت فرمودند ومنصب صدارت بالامشارکت بجناب سیادت وافادت مآب میرسید شریف علامه تفویض فرمودند و وزارت بمیر یار احمد خوزانی و استیفا بمولانا شمس الدین اصفهانی شفقت کردند واردوی همایون ازعراق بجانب آذربایجان حرکت کرد وچندروز در تبریز توقف فرمودند ودر آنجا حسین بیك للهرا که منصب امیرالامرائی وامیردیوانی داشت ازامارت عزل فرمودند والکا ونوکران اورا بمحمدبیك سفرهٔ حجی استاجلو ارزانی داشتند وبعداز این اورا جایان سلطان لقبکردند وازتبریز متوجه خوی شدند وچون درموضع خمسه ازحدود شبستر اجلال واقعشد شیخ نجم گیلانی در آنمنزل بمرض ذات الجنب در گذشت جسد اورا بموجب فرمان همایون بنجف اشرف نقل کردند ومنصب او بمیریار احمد خوزانی تفویض فرمودند واورا بنجم ثانی ملقب کردند وبرجمیع امراء تقدیم فرمودند وموکب همایون درخوی نزول نمود وبعداز چندروز دراثنای زمستان بجانب شیروان نهضت کردند وتادربند باد کوبه رفتند وقلاع آندیار مفتوح گشت و دربهار بدولت و اقبال بآذربایجان معاودت فرمودند وچون خاطر خطیر وضمیر آفتاب تأثیر همایون از انتظام کلیات امور مملکت آذربایجان وعراقین ودیار بکر وفارس وکرمان بازپرداخت

تسخیر ممالك خراسانرا وجهه همت عالی ساخت ولوای اقلیم گشا بدفع شبیکخان اوزبك که بر بلاد خراسان مستولی شده بود وغرور وطغیان او ازحد گذشته دراواسط شهور سنهٔ ست عشر وتسعمائه متوجه خراسان گشت شبیکخان از توجه ایشان خبریافته در آخر رجب سنهٔ مذکوره درروزیکه قمر درطریقهٔ محترقه بود ازهرات بمرو رفت وتحصن بقلعهٔ مرو نمود حضرت اعلی باجمیع امرا وعساکر بعدازتشریف بشرف زیارت حضرت امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا استمداد همت از آن آستان ملایك آشیان نموده دربیستم شعبان سنه مذکوره نزول اجلال درظاهر مرو فرمودند ویکدوروز در میان غازیان ظفر نشان واوزبکان قتال وجدال دست داد وچون نصرفه جنك در آنمکان با مخالفان نبود ازپای حصار کوچ فرموده یکمنزل پس نشستند شبیکخان اوزبك این صورترا حمل برفرار کرده دلیرشد وقریب پانزده هزار کس ازحصار بیرون آمد واز عقب لشکر ظفر اثر ایلغار کرده برسید حضرت اعلی بتوفیق ربانی و تأیید سبحانی تعبیه میمنه ومیسره فرموده دریك منزلی مرو باشبیکخان مصاف دادند وبین العسکرین از صباح تاوقت زوال جنگی درپیوست که ناسخ داستان رستم واسفندیار گشت و قریب ده هزار کس اوزبك دراینجنك کشته شدند وشبیکخانرا در موضع حرب کشته یافتندو سرداران ایشانرا دستگیر کرده گردن زدند واین فتح بزرگ درروز جمعه بیست وششم شعبان سنهٔ مذکوره اتفاق افتاد تمام بلاد خراسان بتصرف بندگان درگاه ملك آشیان درآمد ولشکر منصور غنایم نامحصور گرفتند منشیان بلاغت شعار شرح این فتح نامدار که طراز فتوحات سلاطین کامکار است نخواهد کرد بقلم گهربار گرفته وفتحنامها بعراق وفارس وآذربایجان وکرمان وبغداد وخوزستان ودیار بکروشروان وهندوستان وطبرستان و شام وروم فرستادند عساکر ظفرمآثر سه روز مرو را که مسکن اوزبکان وموطن مخالفان بود غارتکردند و بعد از سه روز عنایت پادشاهانه شامل حال عجزه و مساکین شده برایشان ببخشودندو آنمملکت را بابدال بیك دده ارزانی داشتند و دراینسال قشلاق همیون درشهرهرات واقعشدودر بهار سنه سبع عشر وتسعمائه اردوی گردون شکوه بعزم تسخیر ماوراءالنهر درحرکت آمده بعدازطی منازل و مراحل حدود آب آمویه مخیم عساکر نصرت مآثر شد سلاطین اوزبك پناه بامرای ذوی الاقتدار برده طلب شفاعتکردند حضرت اعلی شفاعت ایشانرا قبولفرموده بدولت واقبال معاودت فرمودندو

شهر هراترا بحسین بیك لله ارزانی داشتند و در خریف اینسال عازم عراق شدند وچون شهریار منزل مبارك همایون شد قریب پانزده هزار کس از طایفهٔ تکلو که درروم خروج کرده بودند باامرای روم مکرراً جنگ کرده غالب آمده وبسیاری ازمحال روم غارتکرده قریب پانصد کس از تجار را درحدود آذربایجان بقتل در آورده ومالهای ایشانرا تاراج کرده بعزم زمین بوس دراینوقت سرافراز گشتند حسب الفرمان همایون سردارایشانرا بواسطه حرکات شنیعه که ازایشان صدور یافته بود سیاست فرمودند ودیگرانرا برامراء قسمت کرده ملازم ساختند وقشلاق درقم واقعشد دربن قشلاق سلاطین مازندران بتقبیل آستانهٔ عالیه سرافراز گشتند ومبلغ سی هزارتومان نقد برسم پیشکش بموقف عرض رسانیدند وهم دراین قشلاق جناب سیادت مآب میرسید شریف شیرازی بسبب اصرار سعادت زیارت مشاهد مقدسه حضرات ائمه هدی علیهم التحیة والثنا متوجه عراق عرب شد ومنصب صدارت دراوایل سنه مذکوره بعالیجناب سیادت ونقابت پناه عرفان دستگاه امیرعبدالباقی یزدی که ازاحفاد حضرت عارف ربانی میر - نعمت الله کرمانی بود مفوض شد ودرعشر آخرذیحجه اینسال میریار احمد اصفهانی که بنجم ثانی ملقب بود بعزم تسخیر ماوراءالنهر ازقم متوجه خراسان شد ودر بهار سنهٔ ثمان عشر وتسعمائه موکب همیون ازقشلاق بیرون آمده بطرف تخت سلیمان وییلاقات آنحدود نهضت فرمود. ودراینسال چندواقعه روی نمود اول واقعهٔ فترت رومست و آنچنانبود که پادشاه آنجا ایلدرم بایزید پسرسلطانمحمد رومی سه پسر داشت سلطان احمد وسلیم سلطان وقرخست وهریك از فرزندانرا طرفی ازروم داده بودوقریب سی وسه سال درپادشاهی آنجا بسر برده دراینسال جماعت نیکچری بابعضی ازلشکرروم اتفاق کردند وایلدرم بایزیدرا ازسلطنت معزول ساختند وسلطان سلیمرا بپادشاهی برداشتند واو بعدازآنکه در سلطنت متمکن شد برادرانرا بکشت وپدرش نیز در اینسال در گذشت بعدازاین سلطان سلیم برتمامت ممالك روم تمکن یافت و سلطنت بر او قرار گرفت وهم دراینسال امیرزکریای وزیر درخراسان وفات یافت ودرمشهد مقدس مدفونشد دیگر آنکه نجم ثانی در اینسال بابسیاری از امرا ولشکر چون ازآب آمویه عبور کرد میربابر ازاولاد امیرتیمور که پادشاه غزنه بود وازحدود هند بمدد آمده باردوی میرنجم ملحقشده وباتفاق ازطریق دربند آهنین گذشته بظاهر قرشی

نزول نمود و آنشهر را بجنگ گرفته در آنجا قتل عام و غارت کردند و مولانا پناهی شاعر از جمله مقتولان آنجاست بعد از آن تسخیر قرشی کرده از آنجا و از حدود بخارا گذشته بپای قلعهٔ عجل دار که تمر سلطان پسر شبیکخان در آنجا بود فرود آمدند عبید سلطان که برادر زادهٔ شبیك بود از آنجا بمدد تمر سلطان آمده بدو ملحق شده و جانی بیك نیز بالشکر خود بدیشان پیوست میان ایشان و لشکر میر نجم جداول آب بواسطه بود بعضی از امرای دوی الاقتدار صرفهٔ جنك در اینمکان ندیدند نجم ثانی قبول نکرد و با اوزبکان بپای عجدوان مقابله و مقاتله فرمود شکست بر غازیان افتاد و نجم ثانی با بسیاری از امرای کبار در اینجنك کشته شدند و میرزا بابر بجانب غزنه وحدود هند و مملکت خود گریخت و خلق بسیار در وقت فرار تلف شدند و اموال و اسباب بیشمار بر دست اوزبك افتاد و تمر سلطان و عبید سلطان بخراسان آمدند و تمام بلاد خراسان بهم بر آمد و حسین بیك لله هرات را گذاشته از راه سیستان بکرمان آمد و اینمحاربه در روز سه شنبه هفتم رمضان سنه مذکوره روی نمود و چون اینخبر در صفهان که قشلاق همایون بود بذروهٔ عرض رسید بعضی از امرا را قبل از توجه بخراسان فرستادند و فرمان همایون باحضار لشکر ممالك محروسه نازلشده در بهار سنه تسع عشر و تسعمائه بعزم مخالفان از موضع قشلاق نهضت فرمودند و ر زیامله یورت سال وقمش از محال شهریار لشکر گاه پادشاه جم اقتدار شد منصب امیر الامرائی که بنجم ثانی متعلق بود بعالیجناب میر عبدالباقی شفقت فرمودند و منصب صدارت همچنان بعالیجناب سید نژاد شیرازی قرار یافت و او را از شیراز طلب فرمودند و چون اردوی گردون شکوه بحدود مشهد مقدس رسید تمر سلطان و عبید سلطان که در هرات بودند از توجه همیون واقف شدند و بماوراء النهر گریختند و ابدال بیك دده که صاحب الکاء مرو بود در وقت خراسان، رورا(!) انداخته گریخته بود و او را جامهٔ زنان در بر و مقنعه نسوان بر سر بر دراز گوش سوار کرده بادفونی بجهة عبرت لشکر در اردوی همایون گردانیدند بعد از این نزول هرات را باتوابع بزینلخان شاملو عنایت فرمودند و بلخ را بدیو سلطان روملو ارزانی داشتند و بدولت و اقبال بعراق معاودت فرمود و قشلاق در اصفهان گرفتند و در این قشلاق مبشران دولت و منهیان سعادت بشارت رسانیدند که آفتاب سلطنت از مطلع اقبال طالع شد و اختر ولایت و هدایت از افق پادشاهی لامع گشت و

صباح روز چهارشنبه بیست و ششم ذیحجه سنه مذکوره عرصه عالم از نور ولادت اعلی حضرت پادشاه زمان سلطان سریر عدل و احسان خسرو سلیمان مکان وارث تخت سلاطین جهان مخزن اسرار الهی و منبع فیض نامتناهی مهر سپهر شاهنشاهی گوهر درج هل اتی مظهر سر لافتی ظل الله فی الارضین عون الضعفا غوث العالمین معین السلطنة و الخلافة و الولایة و الهدایة و العز و الاقبال ابو المظفر **شاه طهماسب** بهادرخان خلدالله ملکه و سلطانه منور و روشن گشت و جهان از یمن وجود مبارکش رشك بهشت برین شد

یکی غنچه از باغ شاهی دمید کز آنسان گلی چشم گیتی ندید

حضرت اعلی را از شرف و کرامت اینمولد همیون انواع مسرت و ابتهاج بحصول پیوست واصناف بهجت و ارتیاح دست داد آنحضرت بدولت و اقبال طوی بعظمت فرمود چندگاه از صبح تا شام ابواب فرح و شادمانی بر خواص و عوام گشادند و خلایق دست افشان و پای کوبان قدم بر بساط نشاط نهادند بعد از این در بهار سنهٔ عشرین و تسعمائه سلیم پادشاه روم مخالفت نموده عصیان ظاهر کرده با جمیع عساکر روم بحدود آذربایجان آمد و اینخبر باصفهان بپایهٔ سریر اعلی رسیده نواجیانرا باحضار لشکرهای فراوان فرمانادادند و کس بدیار بکر نزد محمدخان استاجلو فرستاده حکم جهانمطاع صادر شد که با لشکرهای دیار بکر و آذربایجان باردوی گردون شکوه ملحق گردند و رایات جلال بعز و اقبال از اصفهان در حرکت آمده متوجه آذربایجان شدند و بعد از طی منازل و مراحل چون از خوی و سلماس گذشته بحدود موضعی که آنرا جالدوان گویند نزول اجلال فرمودند محمد خان استاجلو با لشکر های دیاربکر باردوی همیون ملحقشدند و پادشاه روم نیز با لشکر بیحد و شمار بدانحدود رسید و در موضع جالدوان حضرت اعلی تعبیهٔ صفوف فرمودند میمنهٔ لشکررا بفر همیون زیب و زینت بخشیدند و میسره را بمحمد خان استاجلو و امرای دیاربکر سپردند و جناب امیر عبدالباقی را با چند هزار سوار در قلب تعیین فرمودند و سید محمد مکونه و محمدخان استاجلو و میر سید شریف را تابع او گردانیدند و بر این ترتیب در اوایل رجب سنهٔ مذکوره با رومیان مصاف دادند و از اول صباح تا نماز پیشین بین العسکرین آتش قتال و جدال اشتعال داشت قریب پنجهزار کس از

طرفین در اینجنگ کشته شدند و میر عبدالباقی و میر سید شریف صدر و سید محمد مکونه و محمدخان استاجلو و ساردبیرهٔ قورچی باشی و خلفا بیك خادم وحسین بیك لله با بسیاری ازامرا شهادت یافتند و چون پادشاه روم عرابها درهم کشیده و زنجیرها بر حوالی آن استوار ساخته و بر کنار های آن توپ و تفنك تعبیه کرده قلعهٔ ساخته بود و درمیان آن تحصن جسته ظفر براو مشکل بود و لشکر ظفر اثر ازتوب وتفنگ رومیه کشته میشدند حضرت اعلی بدولت واقبال صلاح درترك قتال دانسته دست از جنگ بازداشتند و به تبریز معاودت فرمودند و از آنجا بحدود درجزین نهضت کردند و در غیبت آنحضرت پادشاه روم به تبریز آمد و بعد از دوهفته ازخوف لشکر جرار صلاح دراقامت ندانسته بروم مراجعت کرده و دراماسیه روم قشلاق گرفت و حضرت اعلی همانروزها به تبریز معاودت فرموده قشلاق همیون آنجا واقعشد بعد ازاینواقعه منصب امیر الامرائی بچاپان سلطان استاجلو تفویض فرمودند ونظارت اعلی بخواجه شاه حسین اصفهانی ارزانی داشتند ورتق وفتق مهام ممالك محروسه و تعیین امرا ولشکر برأی او مفوض بود واورا میرزاشاه حسین خواندند و منصب صدارت بعالیجناب سیادت و نقابت پناه میر جمال الدین محمد استرابادی مقرر شد وهم دراین سال نامرادبن یعقوب بیك که در فترت رومیه بدیاربکر آمده بود، دردست غازیان کشته شد وسر اورا بپایهٔ سریر اعلا آوردند و هم دراینسال جناب ملك شرف الدین محمود دیلمی در قزوین وفات یافت ومشارالیه دراواخر عمر ترك مناصب امور دنیویه کرده بطاعت وعبادت اشتغال داشت رحمه الله و دراواخر سنه احدی وعشرین وتسعمأه سلطنت بلاد خراسان بنواب کامیاب حضرت شاه دین پناه مغفور شاه طهماسب بهادرخان شفقت فرمودند وامیربیك موصلو را که منصب مهرداری داشت لله کردند وبخراسان فرستادند ودرهمین سال سلیم پادشاه روم بپای قلعهٔ کاخ آمد و آنقلعه را بتصرف گرفت و از آنجا بقصد علاءالدوله ذوالقدر بمملکت اورفت و اورا بقتل رسانیده بر آن مملکت مستولیشد و از آنجا بشهر برسه رفت وقشلاق آنجا گرفت ودرشهور سنه اثنی وعشرین وتسعمأه قشلاق همایون درتبریز واقعشد و در آخر اینسال پادشاه روم باسلطان قانصو که پادشا مصر وشام و حجاز بود جنگ کرد واورا بشکست ودیاراو نیز تصرف گرفت ودرسنه ثلث وعشرین قشلاق در نخجوان بود و دراینسال پادشاه روم بمصر رفت واورامکرر باغلامان مصری

قتال و جدال واقع شد و در آخر ظفر یافت و قشلاق در مصر گرفت و در سنه اربع وعشرین وتسعمأه قشلاق در تبریز گرفت و در سنه خمس وعشرین کار کیا سلطان پادشاه گیلان وامیره دیاج پادشاه رشت بعز بساط بوسی مشرف گشتند و تربیتها یافتند و حضرت اعلا بخششهای بسیار فرمودند وامیر دیاج بمظفر سلطان لقب یافت بعد از این شیخ شاه بن فرخ یسار پادشاه شیروان نیز بدرگاه فلك اشتباه آمد و بعنایات بسیار مفتخر گشت و در اینسال قشلاق در تبریز واقع شد و در سنه ست عشر وتسعمأه قشلاق همیون در اصفهان اتفاق افتاد و در اینسال پادشاه شام در آن دیار بعلت طاعون در گذشت و پسرش سلطان سلیمان بجای او پادشاه شد و در سنه اربع وعشرین وتسعمأه قشلاق در نخجوان واقع شد و در این سال امیر سلطان موصلو میر محمد یوسف را که سالها شیخ الاسلام هرات بود و در آخر بمنصب امارت وحکومت رسیده صاحب طبل وعلم گشته بود در روز چهارشنبه هفتم رجب بتهمت مخالفت بکشت و در سنه ثمان وعشرین وتسعمأه حضرت شاه دین پناه را از خراسان طلب فرموده در مشرخان شاملو با شاهزاده سام میرزا بخراسان فرستادند و قشلاق در تبریز بود، در روز سه شنبه بیست وهشتم یا بیست و نهم جمادی الاخر سنهٔ مذکوره مهتر شاه قلی که از خادمان خاص حضرت اعلی بود میرزا شاه حسین منصب نظارت دیوان نیابت او بخواجه جلال الدین محمد تبریزی تفویض فرمودند و در سنهٔ ثلثین و تسعمأه چاپسال سلطان استاجلو که امیر دیوان بود و باطوار حسنه و اوصاف حمیده اتصاف داشت و پرسش امور بطریق عدل و انصاف مینمود وفات یافت جای او به پسرش بایزید سلطان شفقت فرمودند و او نیز بعد از چند روز در گذشت منصب امیر الامرائی بردیو سلطان روملو شفقت شد و حضرت اعلا در اینسال بجهة شکار اسب بجانب تنکی میل فرمودند و بعد از نیل مقصود و مراجعت از آنجا در حدود سراب مزاج همایون از اعتدال باعتلال کشید و چند روز مرض متمادی شد و اطباء حاذق تشخیص بحصبه کردند و هر چند علاج و سعی نمودند فائده نداشت و روز بروز مرض اشتداد یافت و چون جاذبه داعی «یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة» غالب بود و ارواح مقدسه انبیاء و ائمه هدی حضور حضرتش را طالب در صباح روز دوشنبه نوزدهم رجب سنه مذکوره جهان فانی را وداع کرده بسرای جاودانی و نعیم باقی انتقال فرمود حظایر قدس بر مجالس انس اختیار فرموده «انا لله انا الیه راجعون»

دریغ آن شهنشاه صاحبقران جم تاج‌بخش ممالک‌ستان
دریغ آنکه دیگر نه بیند سپهر نظیرش در آئینه ماه و مهر

ونعش مورد الانوار آنحضرت را در شب سه‌شنبه بیستم ماه مذکور مصحوب جناب سیادت مآب امیر جمال‌الدین صدر بدارالارشاد اردبیل فرستادند و در حظیرهٔ مقدسه صفویه مدفون ساختند عمر شریف آنحضرت سی و هشت سال بود و مدت سلطنتش بیست و چهار سال حضرت اعلی شکار دوست بودند و در فصول اربعه در گرما و سرما هرگز از آن شغل خالی نبودند و در حق سادات و علماء و فضلا پیوسته انعام وافر بسیار مینمود و بسایر طبقات و برهر کس بدیدهٔ شفقت نظر میکرد و بچرخ اثیر و فلک تدویر رسیده چهار پسر کامکار و نامدار گذاشته که تراب نعل مرکبشان کحل دیده اولوا الابصار است **اول** نواب کامیاب اشرف اعلی ابوالمظفر شاه طهماسب بهادر خان که بعد از این هرجا که نواب عالی شاه گفته شود مراد آنحضرتست **دوم** نواب کامرانی ابوالمغازی القاص میرزا که سلطنت شیروان حسب الحکم قضا جریان عالم پناه تعلق بدو داشت **سیم** نواب ابوالنصر سام میرزا که شبانه روزی بشرف خدمت شاه عالم پناه مشرف و مستسعد بود ولادت آنحضرت در روز سه‌شنبه بیست و یکم ماه شعبان سنهٔ ثلث و عشرین و تسعمأه **چهارم** نواب جهانبانی ابوالفتح بهرام میرزا و آنحضرت برادر اعیانی نواب کامیابست و در نظر کیمیا اثر نواب اعلی بسیار عزیز و گرامی و معظم و معتبر بوده و حق سبحانه و تعالی نواب جهانبانی را چهار پسر کرامت فرموداول سلطان حسن دویم سلطان حسین که از نواب کامیاب حضرت شاه عالم پناه شرف قبول بفرزندی یافته اورا پسر خود خوانده سیم میرزا سلطان ابراهیم چهارم میرزا بدیع الزمان

ذکر جلوس نواب کامیاب اشرف اعلی شاه

طهماسب بهادر خان خلدالله تعالی بر تخت سلطنت ایران

مظهر آیات ربانی و مجمع عنایات سبحانی شرف گوهر بنی آدم و روشنی دیدهٔ اهل عالم خلاصهٔ ایجاد و تکوین و صورت رحمت رب العالمین و مطلع انوار الهی و مسطر الطاف نامتناهی دیدهٔ اهل سلاطین نامدار و مستعبد خواقین جمشید اقتدار نواب کامیاب اشرف اعلی شاه طهماسب بوده و آنحضرت پادشاهی بود که پیرایه سلطنت صوری

سرمایهٔ سلطنت معنوی ساخته ذات ملکی صفاتش جامع اصناف فضایل و کمالات و منبع انواع فضایل و مکرمات بوده

هم ولایت در نسب هم پادشاهی در حسب　　کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند　　از میان هر دو بر دارد شکوهش داوری

شهنشاهی بود که باوجود جمعیت اسباب سلطنت و کامرانی در حداثت سن وعنفوان جوانی یك لحظه اوقات قدسی ساعاتش بملاعب و ملاهی نگذشته بلکه روزگار سعادت آثارش بعد ادای طاعات و مفترضات صرف غمخواری جهان و جهانیان گشته

چو وصف ذات شریفش کند زبان قلم　　عجب مدار که آب حیات از او بچکد

آثار عدل و سیاست و انوار عاطفت و مرحمت آنحضرت در کل عالم منتشر گشته و اوصاف جلال و نعمت کمالش در اقطار آفاق ظاهر و باهر گشته است و معاقد دین ودنیا از مسند سلطنت او انتظام یافته و قواعد ملك و ملت از شوکت و هیبت او آرام پذیرفته واعلام اسلام و شعایر شرایع بتقویت و تربیت او از کنگره کیوان در، و بنیان ظلم و عدوان بیمن صلابت و مهابت او بالکلیه منخلع گردیده بود

اینچنین سایه سایه حق است　　وین چنین مایه مایه حق است
شکر او واجب است بر همه حال　　زانکه او نعمتی است بس متعال

ارتقای مدارج منقبت و معارج مرتبت سادات که بشرف قل لا اسئلکم علیه اجراً الا المودة فی القربی مشرف ند بر دست همت خسروانه واجب فرموده بود و تربیت ارباب علم و فضل و تقویت اصحاب عقل بر همت پادشاهانه لازم نموده لاجرم عامه امراو نوع انسان در مهاد امن و امان بعد از اوامر ملك دیان از صمیم قلب و حریم جنان دست نیاز برداشته میگفتند :

یارب تو مر این سایه یزدانی را　　میدار نگه مهر جانبانی را
اندر کنف عاطفت خویش بدار　　این حامی حوزهٔ مسلمانی را

اهتمام و قدغن آنحضرت در متابعت فرمان الهی بتخصیص در قلع و قمع مناهی و ملاهی بمرتبهٔ بود که در ممالك محروسه هیچکس رایارای آن نبود که نام مسکرات بر زبان تواند برد شراب چون کبریت احمر در عالم مفقود و صهبا مانند کیمیا نا موجود

رسم می خوردن چنان برداشت نهیش کاختران

نیمشب بر روی گردون‌سر نگون‌دار ندطاس

و بالجمله آنحضرت بعد از پدر بحکم ولایتعهدواتفاق جمیع‌امراءو اعیان لشکردرروزدوشنبه نوزدهم‌رجب سنهٔ‌ثلثین‌و تسع‌ماه‌مسند پادشاهی‌وسریرشاهنشاهی رابفرذات همایون مشرف‌ساخت‌وهمای‌معدلت آنحضرت سایه‌سعادت برسرجهانیان انداخت منشی لطف‌رحمانی منشور«انا جعلناك خلیفةفی الارض‌فاحکم بین‌الناس بالعدل» بنام همایون‌او انشافرمودندو کاتب رحمت‌یزدانی آیه«ورفعناه‌مکانا علیا» طغرای مثال پادشاهی‌و عنوان‌احکام شاهنشاهی گردانید آثار«ما یفتح‌الله للناس من‌رحمة فلاممسك‌لها» برعالمیان‌واضح‌و لایح گشت‌وانوار«الحمدلله‌الذی‌فضلناعلی کثیرمن عباده‌المؤمنین» برهمکنان‌لامع‌و ساطع‌شد اهل عالم‌از بشارت‌این‌جلوس مکرم انتظام عقود خلافت و استحکام خلود سلطنت را بدعا مسئلت مینمودندو جهان در کنف امن‌و امان‌قرار گرفت‌ورؤس‌منابروو جوه دنانیر بالقاب همایون‌زیب وزینت پذیرفت‌و دبیرخود بلسان‌حال گفت:

هوای مهر تو‌تن‌را مفیدتر‌زغذا　　حروف‌نام‌توزر را شگرف‌ترزعیار

روز بروز اعلام‌دولت‌درترقی‌و رایات‌سلطنت‌اودرتربی بوده‌وهمیشه‌درجمیع معارك‌اولیای حضرت‌منصور واعدای‌دولت‌مقهور بوده‌اند.

هرطرف کرده روسکندر وار　　بوده فتح‌از یمین ظفرزیسار

داده شاهان تاجور تاجش　　خان خانان کشیده تاراجش

تیغ‌قهرش چو در مصاف شود　　زهرهٔ پر دلان شکاف شود

مرغ تیرش‌چوآسمان گیرد　　نخل رمحش چوبار بردارد

دست‌جودش‌چو زرفشان گردد　　کیسه پردازبحرو کان گردد

فیض خاصش ز عالم جبروت　　بوده تسخیر ملك تاملکوت

تمت